

# حاشیه کبر

دکتر باستانی پاریزی





# حماسه کویر

تألیف

باستانی پاریزی

(محمد ابراهیم)

دکتر در تاریخ، استاد دانشکده ادبیات تهران

تهران - ۱۳۸۲

باستانی پاریزی، محمد ابراهیم، ۱۳۰۶ -  
 حماسه کویر / تالیف باستانی پاریزی (محمد ابراهیم). - تهران: علم، ۱۳۸۲.  
 ISBN 964 - 405 - 264 - 1  
 ۸۶۲ ص.: مصور، نمونه، عکس.  
 فهرستنویسی براساس اطلاعات فیبا.  
 ص.ع. لاتینی شده:  
 کتابنامه به صورت زیرنویس.  
 نمایه.  
 ۱. مقاله های فارسی -- قرن ۱۴. ۲. ایران -- تاریخ -- مسائل  
 متفرقه. الف. عنوان.  
 ۸ ح ۵۶ الف / PIR ۷۹۶۳ ۸۴۴/۶۲  
 ۱۳۸۲  
 کتابخانه ملی ایران  
 ۸۲ - ۹۵۰۷ م



نشر

نشر علم

حماسه کویر

محمد ابراهیم باستانی پاریزی

چاپ اول: ۱۳۸۲

تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: صدف

چاپ: گلرنگ یکتا

خیابان انقلاب - مقابل دانشگاه تهران، شماره ۱۳۹۲ تلفن: ۶۴۶۸۹۳۸

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

شابک ۱ - ۲۶۴ - ۴۰۵ - ۹۶۴ - ۱ - 964 - 405 - 264 - 1 ISBN



## فهرست مندرجات

۱۰	مقدمه چاپ چهارم
۱۱-۳۱	همزاد تاریخ (مقدمه چاپ سوم)
۳۲-۳۶	گذشته مقدمه حال (یادداشت دکتر زریاب)
۳۷	مقدمه چاپ دوم
۳۹-۵۰	آغاز سخن (مقدمه چاپ اول)

۵۱-۱۴۵	(۱) میان دو سنگ آسیا
<p>(بستگی‌ها، حاکم یزد، طغیان کویر، اردبیل تبعیدگاه (۶۰)، توپ خالی، پیشتو  پشتیبان طغیان، بوی خیر نمی‌آید (۷۰)، پناه به اصطبل، شاه آینده، پلنگ کوه،  حکومت خانوادگی، نفی استعدادها (۸۰)، دویست هزار تومان پیشکش، رقابت  زنانه، آبادی بنادر، زنجیر بردوش، آخرین گلوله، نهنگ دریا، رستم در قلعه  سیراف (۹۰)، بازگو از یزد، دختر در برابر مالیات، تیغ آجین (۱۰۰)، گرگ بیابان،  هواخوری، فروش ولایات، یک چارک گندم (۱۱۰)، مشت بردهن قائم‌مقام،  سلام ملوث شد، مغول خانم، کام ولیعهد (۱۲۰)، درّ دریای خسروی، شمشیر  ایران در گلیم، جواهر در هاون (۱۳۰)، عقرب جراره، ماکوی شعرافی، میرزای  هزاوه‌ای، مهرداری شاهان (۱۴۰)، قائم‌مقام روستائی</p>	

۱۴۶-۲۲۷	(۲) روستازادگان دانشمند
<p>(بزرگان روستائی، وزیران و اهل سیاست، ترک و روستائی، حاکم جلیل،  انقلابیون تندرو، فیلسوفان ده‌زاد، اختلاط با ملوک (۱۶۰)، قشقائی و حکمت،</p>	

فقرای روستا، تذکره‌ها و روستا، ظل السلطان، فرخی و غله (۱۷۰)، بوزرجمهر عصر، برویم حرف راشد را بشنویم، آزاد زیستن، نجار مورخ، کمال‌الملک و امیربهادر (۱۸۰)، نون جو و دوغ گو، کوری از ضرب مشت، در آرزوی جو درو، شعر بردسته بیل (۱۹۰)، خوشه‌چینی، آهوی بیابان، باز دشتی، حاملات فرهنگ، علوم چرکتاب، شاه در کنار فقیه (۲۰۰)، گاو در آخور، روستائیان متهور، حیف که حرام می‌شود، علیکم بالسواد، ای تو معشوقه من (۲۱۰)، قمر تاکستانی، شیخ صدتومانی، مشروطیت و دهات، قسم‌نامه مشروطه، شاعره بختیار (۲۲۰)، مدرس می‌آید، فیروزآبادی و کرکر، کنکور باید باشد، معلم ثانی.

(۳) معجزه روستا  
۲۲۸-۲۴۴  
(مهمانی نخل، هیدروتراپی، زاهد خوش ذوق، هزار گوسفند بریان، خانقاه شیخ، صدر برپا، معجزه روستا (۲۴۰).

(۴) چاه عمیق یا تنوره دبو  
۲۴۵-۳۴۱  
(یاد آن بز قرمه‌ها، به آب باریک بساز، شش فرسخ قنات، خراج سنگی، چرا وزیر کشاورزی؟ ده - یک لزوم (۲۶۰)، نای‌بند و دهوک، باز هم قنات بایر، بندهای قدیم، آتش خانه، بالای صفر و زیر صفر، سنت ابر، جیره‌بندی آب (۲۷۰)، محفورات مضره، شیشه ساعت، نظام زمین‌داری (۲۸۰)، گاو یزدی در تبریز، درخت و خوزستان، زیبارویان در کنار سد، سوگند کودکان، چوب به‌مهندسان، تاریخ عدل و نارنج عدل (۲۹۰)، نادر و سروگستو، آکادمیسین‌ها، آب استخوان ندارد، سبب فرانسوی، پایه گاو (۳۰۰)، سگ و استخوان سوخته، علاف آرد بیخته، معلم یا چاروادار، (۳۱۰)، جنگ چه می‌کند؟ ارتباط دست با دهان، مجدد رأس مائه، سد آسوان (۳۲۰)، قنات سر به‌زیر، سدها پر می‌شوند، علم و کشاورزی، چرا کمبود (۳۳۰)، خمیرگیر برقی، دروغ به‌خود، نرخ‌ها متعادل نیست، ناصرالدین شاه و سنگ قبر، جوفروش گندم‌نما، بارانی بحرین.

(۵) ده و بازده  
۳۴۲-۳۶۶  
(شعر سعدی، شهری‌های روستائی، حیات به‌موئی بسته است (۳۵۰)، نمک و

نمکدان، حکمت یونسکو و پراشکفت (۳۶۰).

۳۶۷-۳۷۷ (۶) روستا، گهواره فرهنگ  
(طومار شیخ بهائی، سجاده برآب).

۳۷۸-۴۳۱ (۷) خشونت بازتاب سازش  
(نکاح جماعت، هفتاد هزار سر، خمر سرخ، سازشکاری دهقان، فلفل سفید (۳۹۰)، کاریز انباشتن، سازش سیستان، شراب قم، تقسیم املاک، پیر بلد (۴۰۰)، جامعه گرایی، خاتون بخارا، کمک های شرق و غرب، یاسا و قانون، سرهنگان چه می کنند، دهانش را بدوزید (۴۱۰)، اسلام - دین تحول، دفاع از دموکراسی، نسب سازها، پیشکش اسب (۴۲۰)، استقبال از روس، دفاع کوه، بکاشتند و بخوردیم، دو ماراتن (۴۳۰).

۴۳۲-۴۸۰ (۸) روستا، برخاست روح تاریخ  
(سوسیالیسم روستائی، بچه سقو، فریدون و کاره، شمشیر به دست با قلم به دست، برخاست تضادها (۴۴۰)، موسی یا فرعون، تولد تاریخ، جبر تاریخ، ژاندارک روستائی، مائو و روستا، بیر بنگال، دیکتاتور روستا (۴۵۰)، خدا هرچه بخواهد، اصالت جمع، هرچیز که هست، وجوب لعنت (۴۶۰)، وجوب لعنت، طارق همدانی، عیب سوسیالیست ها، توجه به کارگر و کشاورز، مزدک میرزا آقاخان (۴۷۰)، رکن رابع کویر، گوساله زرین، مهلة النظر، بودای کرمان، پابرهنه های انار، کرمان و ختنه سیران، (۴۸۰)، معلم های تبعیدی، رکن انقلاب در کرمان، نماز مباشرت.

۴۹۲-۵۲۶ (۹) وزیران، از گاه کشی به کهکشان  
(سلطنت طولانی، قانون جهانی، وای از ترکمان، دشمن گور (۴۹۰)، سلطان بی سواد، انگشتی امان، باز هم وسواس، نان ولی نعمت (۵۰۰)، شاه به باید به تخت، ارزش شورا، فتنه شام، صاحبان مشاغل (۵۱۰)، سوزن و سوزنگری، پیغمبران شاغل.

۱۰) خواجهگان سیاست، خار مغیلان بیابان ریاست ۵۲۷-۵۷۴

(راه مسجد سپهسالار، پشت کنکوری‌ها، تحصیلکردگان خارج، بخشودگی مالیاتی، تورم یعنی چه، نامه باید معطر باشد (۵۴۰)، قتل پسر پیش چشم پدر، خطبه فتح، سرزنش خار مغیلان، آب ویشی در کنار زمزم، ارمائیل و ضحاک، پلو شب جمعه (۵۵۰)، همیشه مست، ثنوری حاجی، بار عام، وفای ادریس (۵۶۰)، مغول یا خورشاه، تغییر مقدمه، مسجدهای ذوقبلیتین (۵۷۰)، لمن جای خود را پیدا می‌کند.

۱۱) سیل و درخت ۵۷۵-۶۴۷

(دو هوائی، هوای ترک و دیلم، ابهام جلالی، شفقت شاه، روستائیان فرنگی (۵۹۰)، جنگ چهارم و سنگ چخماق، مولانا و معجزه ده (۶۰۰)، هیزم‌شکن اروپا، درخت و دریاچه، خانه امیرکبیر، آسیای اسکندر، امیر و عمه‌اش، جواب سلام ژاندارمری (۶۱۰)، شرم از سلام، جدائی از خلق (۶۲۰)، سرمه‌دان حضرت فاطمه، توپ نادر و ترکمان، شاه عباس و ترکمان (۶۳۰)، قضیه حمار، تغییر محیط، پرندگان، کبک پلو، جنگل و روزنامه، کتیبه گودرز (۶۴۰)، خیام و فردیناندو لیسپس، کتاب‌های حلاج، مغز مرمر، باید آثار را نگاه داشت، کله‌خود شاه عباس، تابلو یا کریم، کمال کمال‌الملک.

۱۲) ذوقبلیتین ۶۴۸-۶۸۵

(منجم کرمان، نماز در دو قبله، جوی خیابان کرمان، تکمه پالتو، راننده طور خم، لطف‌علی یا فتح‌علی (۶۶۰)، داور چه می‌گفت، قلمدان مرصع، یک دم خوش، عیش بقال، کاش گازر بودم، آرزوی فروغی، سه هزار مادیان (۶۷۰)، زندگی یا فجری، بز قرمه ابراهیم خانی، رقاصه گرجی یا ارمنی، باغ قوام، مقیم طالقان، میرزا ابوالحسن ایلچی (۶۸۰)، قلب اقبال.

۱۳) وفا در بی‌وفائی ۶۸۶-۷۲۲

(نعم‌الوکیل، محمدحسین فراهانی، پذیرائی قلیان، برگردیم به‌اول، پیغام خانم، مجلس شعر، قائم‌مقام، چاه در کویر لوت، کار هزار و یکم (۷۰۰)، تقویم

هواشناسی، تکلیف وزارت، داماد کرمانی‌ها، مغرور میرزا، رانندگی و سیاست (۷۱۰)، شعاع مرزی، روستایی بی روستا، زنجیر توپ، ریش دودندانه (۷۲۰).

۱۴) شمشیر زینهار ۷۶۲-۷۲۳

(شمشیر و تیغ و کفن، گرگ و پلنگ و نهنگ، شترگل‌کار (۷۴۰)، شال خواستی یا فتحی خان، قربانیان کرد، تکیه به‌ارسی ایوان، شاهزادگان تربت، باد معلم حبیب‌آبادی (۷۵۰)، چاربازار اسحق خان، شاهزاده سرگردان، آب جیحون و عشق‌آباد، عباس میرزا یک قهرمان، می‌توانستی بست بنشین (۷۶۰).

۱۵) باد بی‌نیازی ۸۰۰-۷۶۳

(مشیتی هست، تعلیق برمحال، تاریخ دوام دارد، گربه در اطاق تاریک، دلیل بیل، تغییر گذشته، تاریخ کرمان و فلسفه آن (۷۷۰)، فرمانفرمای کرمان، روغن خدائی، رب اجعل... (۷۸۰)، دماغ گنده‌ها (۷۹۰)، غربت قربت، خون برخاک، کاش، طنین تنهائی.

## فهرست تصاویر

۳۳۲	تلگراف ارباب	۹	خاطره‌ای از کنگره کرمان
۳۳۷	نامه یک خواننده	۳۷	مقدمه چاپ دوم
۳۴۰	دولاب	۵۵	کوبه ورودی مدرسه ابراهیم خان
۳۵۷	نگارنده در یونسکو	۵۷	ابراهیم خان ظهیرالدوله
۳۶۳	سرچشمه	۵۹	نقشه کرمان
۳۷۱	ماسوله	۶۳	ملاقات عباس میرزا و پاسکویچ
۳۸۱	ملکه موزا	۶۷	امضای عهدنامه صلح
۴۲۵	نامه دختر میرفتاح	۶۹	فتحعلیشاه
۴۲۷	فتحعلی شاه در شکارگاه	۷۳	عباس میرزا
۴۴۹	عیدی امین	۹۳	نقاشی سلیمانیه
۴۵۳	افتتاح معبد بودا توسط نگارنده	۹۵	عبدالرحیم خان
۴۹۵	سران بعد از انقلاب	۹۹	محمودولی میرزا
۵۵۳	حاج میرزا آقاسی	۱۰۵	مجلس پرداخت غرامت
۵۵۵	نامه هویدا	۱۱۹	خسروخان
۵۸۹	قبر دوگل	۱۱۳	عباس میرزا
۵۹۳	سرداران روس	۱۱۳	مهر کتابخانه ابراهیم خان
۶۱۵	رهنمای روستا	۱۱۹	نامه سیف‌الدوله
۶۲۹	حماسه کویر	۱۲۳	نامه عباس میرزا
۶۳۲-۶۳۳	نامه محبی‌نژاد	۱۲۷	نامه دیگر عباس میرزا
۶۷۱	لطفعلی خان زند	۱۴۱	میرزا بزرگ
۶۷۵	میرزا ابراهیم کلانتر	۱۴۵	مهر سجاد
۷۱۷	ریش دودندانه	۱۴۷	قائم‌مقام
۷۴۱	نامه قهرمان	۱۷۷	نامه توللی
۷۴۳	خرمن‌گز	۲۵۳	اصطلاحات چاه‌خوئی
۷۴۹	کیکاوس میرزا	۲۵۷	نامه دکتر روحانی
۷۵۵	شجاع‌السلطنه	۳۰۳	سدهای آب‌صاف‌کن
۷۹۷	نامه قائم‌مقام	۳۰۵	طبیس
		۳۲۶	سدهای ترکیه



خاطره‌ای از کنگره ایران‌شناسی کرمان (شهریور ۱۳۵۶ ش / سپتامبر ۱۹۷۷ م.)



## مقدمه بر چاپ چهارم

آعشته ایم هر سرخاری به خون دل

تقارن باغبانی صحرا نوشته ایم  
من خوانده ام که دو هزار سال پیش رومی ها ، شهر لندن را بنا کردند ، و بهم آنرا گذشتند : لند نیوم .  
پانزده سال که جشن در هزارین سال آن را گرفتند - یک نویسنده بزرگ نوشت : « هر کس از لندن اظهار خستگی کند  
خود از زندگی خسته شده است » البته من این را هم میدانم که لندن در کنار تائیس نباشد و مردم آن  
خسته شوند از کثرت بارندگی آن است - اگر ششصد تا هجده سال برای برج لندن که بر فراز تائیس است  
بنویسد باز کم است . اما ما هم در قرن بیستم یک آبادی چهار برجه داریم و آن امارک است در میان  
کویر با فاصله ۲۴ کیلومتری صفهان و ۲۶ کیلومتری نزد ۴۱ کیلومتری صفهان ، یک روحانی تبعیدی در آن  
آبادی نوشته است : « امارک ، چهار پنج برج دارد با حدود ۲۵۰۰ تن جمعیت ، دو بار انداز فاصله و کار را  
دار که مال التجار بزرگی در آن جا بنا می شود - و روایت است که روزی که نایب حسن کاشانی  
از طرف چوپانان و خرد و جذوق باز می گشت ، نهد از چهار صد شتر بار فالی و لوازم زندگی با خود به طرف کاشان  
حرکت دارد بود - ( خاطرات آیت الله طحانی ، ص ۱۸۸ ) به افاضه می کند : آن امارک فقط از یک چشمت  
وسط آبادی تأمین می شود ، و مردم به وسیله مشک و آب بر می آورند . دو مسجد داشت - یکی از آن مسجد  
شیخی نام بود . محله چهار و محله قافله گاه محلات معروف آن به نام وجود . محله قری در باغچه شلغم کاشته می شود  
هر روز قریب هزار دانه شتر - بلکه بیشتر ، از بیابان می آیند و از چشمت آب می خوردند و بازمی گشتند .  
گمان کنم همین مقایسه که یاد می آید هم حرفه ای را که من در اجتمعات دهات کویر زده ام - باز گو و تسجیل  
کرده باشم - هر چند خطر این روز از سوی دیگر نوبت دهات شده ، تا قاتی که فی المثل جمعیت دهانچیان  
در ننگاه آشتیان ، از جمعیت این قریه مرده خیز تاریخ ایران بیشتر شده است . اما به هر حال حماسه کویر  
به جای خود باقی است - حال که من در جذوق و خور و سبایک ، حیات آدمیزاد ، در کنار مقداری شلغم  
کاشته شده و هزاران سال است ادامه دارد . افتخار حماسه کویر این است که نه بانی گویای دهات کویر است و  
به قول شاعر صائب کلام :  
زین بیابان گرم تر از خاکسی گذشته است  
ما ز نقش پا ، چراغ مردم آینده ایم

## همزاد تاریخ

(مقدمه چاپ سوم)

«... از جمله بدی‌های تمدن امروزی این است که اندیشه را از انسان می‌گیرد، در صورتی که کویر بی‌پایان، جای بسیار مناسبی برای اندیشه است - و انسان می‌تواند دربارهٔ خود و دیگران به اندیشه بپردازد - اندیشه‌ای که موریانه و زنگ در آن راه ندارد و دزدان در آن رخنه نتوانند کرد.»

این حرفی است که یک قرن پیش، یک انگلیسی صاحب نظر - و به تعبیر من اندیشمند - به زبان آورده است، و او مردی است متشخص و معنون به نام سر توماس ادوارد لاورنس - و ما می‌دانیم که انگلیس‌ها خیلی زود لقب «سر» Sir را به کسی نمی‌داده‌اند - از کتاب خوش عنوانی به نام «هفت ستون خرد»<sup>۱</sup> - که خود یک پا از کتب صاحب‌نام به شمار می‌رود.

این مرد، در کشورهای شرقی، به صورت یک ماجراجو و سیاستمدار پرتحرک به نام «لورنس عربستان» شهرت یافته و اتفاقاً بسیاری از ماجراجوئی‌های خود را در سرزمین‌های جنوبی ایران، مثل لار و بوشهر و بیابان‌های کرمان و میان قبایل و عشایر - مثل قشقائی گذرانده، و بالنتیجه تابناکی اندیشه و فکر و دوراندیشی او، در نظر ما شرقی‌ها، تحت الشعاع ماجراجوئی‌های سیاسی و نظامی او قرار گرفته است. حرفی که او در مورد کویر زده تا حدودی صادق است. آن افق باز و دورنمای گردآلود بی‌پایان، بینشی دور نیز به مردم می‌بخشد، ولی من این مطلب را به عنوان مفاخره

---

۱. The seven pillars of wisdom، اینجا هم «هفت» دست از سر ما برنمی‌دارد.

کویرنشینان ضبط نمی‌کنم و تفاوتی هم میان کوه‌نشین و جنگل‌نشین قائل نیستم. اما زندگی در کویر را بدان جهت حماسه خوانده‌ام که واقعاً سازش با محیط کویری و ادامه حیات در صحرای سوزان چیزی بیش از یک زندگی عادی در سایر نقاط است. درس صبر و مقاومت و پشتکار و اقتصاد و سازگاری و تسلیم و هزار فضیلت روحی و معنوی دیگر را کویر و بیابان به آدمیزاد می‌دهد و تحمیل می‌کند - و شاید بزرگ‌ترین سرمشق یک کویرنشین همان گیاه کویری است و چلپاسه، گیاه و حیوانی که با یک قطره آب ته زمین، یا شب‌نم صبحگاهی خارهای بیابان، ودیعه خداوندی را - که ادامه حیات باشد - در این سرزمین‌ها حفظ می‌کند.

از آن روز که انسان در کویر حیات را کاشت، در سرنوشت و سرگذشت و تاریخ مملکت‌ها اثر خارق‌العاده گذاشت.

تاریخ ایران، با وجود هزاران فرسنگ بیابان و کویر در این مملکت، طبعاً با کویر و بیابان پیوستگی دارد و آمیخته است. آنها که طی هزاره‌های طولانی توانسته‌اند کویرات را آبادان کنند و حیات را در آن ادامه بخش و ممکن سازند، درواقع یک حماسه بزرگ آفریده‌اند که من آن را حماسه کویر نامیده‌ام.

تاریخ ما از بیابان شروع می‌شود. بیابان، تاریخ بعد از اسلام و پیش از اسلام ندارد، حتی تاریخ پیش از تاریخ هم ندارد، در ایران، صحرا و بیابان، نقطه صفر تاریخ است. نمی‌شود شروع حیات را در این بیابان‌ها تاریخ‌گذاری کرد.

یافتم تشنه‌تر از خویش بیابانی چند از بیابان عدم آمده انسانی چند ساحل فروشان خلیج فارس و پاتاوه پوشان جنگل‌های مازندران و گیلان، و کوه‌نشینان کردستان و آذربایجان، و قلعه‌مداران فارس و ممسنی، و نفت‌گدازان دشت میشان و خوزستان، از این حرف من روی ترش نکنند، آن را برتابند، که ارتباط آنها با تمدن بزرگ چین و هند و آشور و کلد و مصر و یونان، از طریق همین کویرها - و بهتر بگویم - به برکت همین آبادی‌های کویری صورت گرفته است. تاریخ تمدن ایران، با تاریخ تمدن عالم از همین راه‌های خفته و گردآلود پیوند پیدا کرده است. همه می‌دانند که راه دریا بی سر و بن و بی‌انتهاست، و راه جنگل هم بن‌بست و غول‌آفرین - این راه کویر است - که راهگذار را به ساحل نجات می‌رساند، همه پناهندگان دریا، نصیب ماهی کوسه می‌شوند و همه پناهندگان جنگل از سرما و گرسنگی مرده‌اند. چه بسیار کسان که در ساحل دریا، اصلاً، از تشنگی جان به در

نبرده‌اند:

ساحل که اصل طینتش از جوش تشنگی است

دریاست در کنار و، لبش تر نمی‌شود.<sup>۱</sup>

بارها و بارها حجة الاسلام آقاسید محمود دعائی، نیمه هم‌شهری بنده، در مقام گلایه - و البته به حق - در حضور اهل قلم و برسر سفره هیئت تحریریه روزنامه اطلاعات، به مخلص طعنه زده و فرموده است:

- «این باستانی پاریزی را که می‌بینید، بدانید که تخم‌های طلائی‌اش را پیش از انقلاب سال‌ها در سبد تخم‌مرغی اطلاعات مسعودی می‌گذاشت، و اینک بعد از انقلاب قُدُقدهایش را تحویل ما می‌دهد.»<sup>۲</sup>

اما داستان آن تخم‌های «دوزرده» یا «زرده طلائی» هم این است که از سال‌های ۱۳۳۰ ش/ ۱۹۵۱ م. به بعد که من در کرمان بودم گاهگاه مطالبی به روزنامه اطلاعات می‌فرستادم که چاپ می‌شد، و بعد از انتقال به تهران (۱۳۳۷ ش/ ۱۹۸۵ م.) باز هم این همکاری ادامه داشت - و در دهه پنجاه تا شصت، بسیاری از عصرهای پنجشنبه ستون انتقاد اطلاعات در اختیار من بود.

مجموعه آن مقالات در کتاب «زیر این هفت آسمان» آمده و بعد از انقلاب نیز بارها تجدید چاپ شده است. خوشوقتی مخلص در آن است که آنچه به عنوان تخم‌های طلائی تعبیر شده نوشته‌هایی است که عموماً صورت انتقادی از مسائل روز قبل از انقلاب داشته - بعضی آنها هم به مصداق «در گفتن اثری است که در نگفتن

۱- شعر از بیدل دهلوی.

۲- این گلایه چندان هم بی‌پایه نیست، زیرا هفته‌ای نیست که من برای رفع گرفتاری‌های بعضی کسانی که احتمالاً، یک وقتی ظالم بوده‌اند و به قول مرحوم مقدس اردبیلی «اکنون مظلوم می‌نمایند» به اطلاعات می‌روم و خود را به دفتر بی‌حاجب و دربان آقای دعائی می‌رسانم و در حق مظلومان دعائی می‌کنم، و از حق نباید گذشت که این سید بی‌ادعا نیز، در حد امکان، در اجابت استغاثه مخلص کوتاهی نمی‌فرماید. مقصود از قُدُقدها - همین شکوه و شکایت‌های پی در پی است - که کوئی انتهائی هم ندارد و بحمدالله خیلی وقت‌ها نتیجه هم داده است.

بازگو کردن آن نیز اینجا نه موردی دارد و نه لزومی:

صد دسته گل از طرف گلستان تو چیدم      اما زدنش برسر دستار حرام است  
(باقر خرده‌کاشی)

نیست» اتفاقاً بی‌اثر هم نبوده است، و اینجا باز موردی ندارد که مصداق اثر آن را تکرار کنم.

سر درگمی سردبیر اطلاعات نیمه هم‌شهری مخلص، هم درست است که نمی‌داند تکلیف خود را با این پیرمعلم قدیم مدارس کرمان، و نویسنده اطلاعات عصر مسعودی، و استاد دانشگاه تمام وقت بعد از انقلاب اسلامی، چگونه روشن کند:

کاری عجب افتاد بدین شیفته، ما را مؤمن نبود غالب و، کافر نتوان گفت و باز تعجب او بیشتر هم از این بوده - و هنوز هم هست - که آن باستانی که آن روزها آن طور «بلبل‌زبان» شده بود و هر هفته ستون انتقاد را با گفتار خود پر می‌کرد، حالا که مدیر روزنامه شخصاً به استقبالش می‌رود و جواب سلامش را می‌دهد، چرا کوتاه می‌آید؟ به قول مولوی:

چون به نزدیک ولی‌الله شود آن زبان صد گزش، کوتاه شود  
آقای دعائی از پیری غافل است و باستانی را همان باستانی بیست سی سال پیش  
می‌داند که وقتی قلم بر کاغذ می‌گذاشت - دیگر بر نمی‌داشت - و نمی‌داند که این  
روزها دیگر چنان شده که:

نه در کنعان، نه در بازار مصرش می‌توان دیدن  
خیالی کرده سرگردان صحرا کاروان‌ها را  
مخلص، در جواب طعنه آن بزرگوار، این جواب شوخی آمیز را - که حرف  
مرحوم دکتر صورتگر است - ناچارم تکرار کنم و بگویم:

- مدت‌هاست که من بر اثر پیری، سه تا عینک دارم: یکی آن که دور را با آن  
می‌بینم، و یکی آنکه نزدیک را با آن مشاهده می‌کنم، و سومی عینکی است که  
وقتی یکی از آن دو تا را گم می‌کنم، به چشم می‌زنم تا یکی از آن دو را پیدا کنم! - و  
اکنون این عینک بر چشم من پرچشم قرار گرفته:

دو لب دارم، یکی در می‌پرستی یکی در عذرخواهی‌های مستی<sup>۱</sup>  
کتاب حماسه کویر مخلص هم، یکی از آن تیغ‌های طلائی بود که قبل از  
انقلاب به چاپ رسید، و همیشه من مترصد بودم که چاپ‌های بعدی آن را هم ببینم.

یکی از نظریه‌ها - و به قول فرنگی‌ها - «تر»هایی که در آن کتاب مطرح کردم، مسأله اهمیت روستاها و دهات در اقتصاد و سیاست و فرهنگ ایران بود، که ابتدا به صورت مقالاتی در مجله یغما، و سپس به صورت کتاب تحت عنوان «حماسه کویر» دو بار پیش از انقلاب به چاپ رسید.

بعد از انقلاب، بسیاری - و شاید همه - کتاب‌های من به چاپ مجدد رسیده و به تکرار هم به چاپ رسیده، و تنها این کتاب حماسه کویر بود که با وجود اینکه طالبان زیاد داشت، هم چنان از نظر دور ماند، و هم مؤسسه سابق ناشر و هم وزارت ارشاد، تمایلی به انتشار آن نشان ندادند.

### تا نگردد چراغ ما روشن آشتی شد میان آتش و سنگ<sup>۱</sup>

و با این که بعضی کتاب‌هایم سالی دو بار به چاپ می‌رسد، و پیغمبر دزدان ده بیست بار چاپ شده - این کتاب حماسه پانزده سال مسکوت مانده بود. تزی که من در حماسه کویر نشان داده بودم، مسأله اهمیت روستا و مقام آن در اقتصاد و سیاست و فرهنگ ایران بود، و اینکه این فرهنگ و هویت بعد از مشروطه مورد تمسخر و بی‌اعتنائی و توهین قرار گرفته بود. براساس فلسفه «توین بی» که می‌گوید: «هر تحول یا انقلابی نتیجه توهین به فرهنگ و اصول اعتقادی و هویت یک تمدن است»<sup>۲</sup>، انتظار عکس‌العملی می‌رفت.

من در کتاب خود پیش‌بینی کرده بودم که «به گمان من سی چهل سال دیگر معجزه دهات دوباره عیان خواهد شد. از آن که نظام دو هزار و پانصد ساله حکومتی ایران، براساس اقتصاد ده، و نوع پراکندگی دهات در بیابان‌ها و کویرهای بی‌سر و بن ایران نهاده شده - و اگر این نظام دگرگون شود - تحول بزرگ قطعی است، که به قول خواجه نظام: دولت آن تاج به دولت این دوات بسته است»<sup>۳</sup>، و به قول ما دهاتی‌ها،

۱- باقر خرده‌کاشی.

۲- بعضی‌ها بی‌حرمتی به حیثیت جوامع را دلیل جنگ‌ها و تحولات تاریخ می‌پندارند مثل توین بی، و در این راه حوادثی پیش می‌آید که ناچار باید آنها را پذیرفت.

این توهین و بی‌حرمتی وقتی به اوج خود رسید که خطاب به مردم ایران و همان حاشیه‌نشینان شهرها - که آوارگان روستاها بودند - گفته شد: هرکس وارد حزب واحد نشود، گذرنامه او حاضر است و بدون عوارض خروج از کشور می‌تواند از این مملکت برود...

۳- روایت دیگر: بر مبنای خشم ملک‌شاه به خواجه نظام‌الملک در مورد تعیین ولیعهد، که شاه

دوست گفت: گفتمت، دشمن گفت: خواهمت گفت.

«هرکه درین حلقه فرومانده است شهر برون کرده و ده رانده است»  
من تصوّر می‌کنم که در این کتاب، بفهمی نفهمی، نوعی انقلاب ایران را  
پیش‌بینی کرده بودم - و یک تحول را بعد از سی چهل سال قابل امکان می‌دانستم - اما  
البته هیچ وقت تصور نمی‌کردم که این تحول به همین زودی‌ها - یعنی چند سال بعد از  
چاپ کتاب - و در حیات خود مؤلف - روی دهد، و چنان انقلاب عظیمی پیش آید  
که کل نظام دو هزار و پانصدساله را زیر و رو کند.

البته طبق معمول همه انقلاب‌ها، در پایان کار - که گرد و خاک فرو نشست:

ثمر نصیب کسی گشت و گل نصیب کسی

دلم خوش است که در باغ، آشیان دارم<sup>۱</sup>

اما مخلص، از حسن اتفاق، درست، مثل قالی اردهال کاشان، هم پیش از انقلاب  
مورد عنایت خوانندگان بوده‌ام و هم بعد از انقلاب مورد حرمت ایشان، منتهی سالی  
یک بار «گرد و خاکم» را مردم فین، مثل همان قالی اردهال، با چوب‌های بلند خود،  
محترمانه، می‌تکانند و شستشویم می‌دهند! و اسمش را می‌گذارند تجلیل و تکریم!  
این انقلاب درواقع یک انقلاب روستا بود در مقابل شهر - شهرنشینی که تعین و  
تجمل و تشخص و پوسیدگی در نهاد آنان داشت ریشه می‌دواند.

سرازیر شدن مردم روستا به شهر، و کیفیت زندگی حاشیه شهرنشینی و رویش  
حلبی آبادها و مفت آبادها و اهانت‌های جشن هنری که به اصول اعتقادی و نحوه  
زندگی این گروه بزرگ از مردم ایران کم و بیش وارد می‌آمد - توده‌های سه چهار  
میلیونی را در خیابان‌ها به راه انداخت - و شد آنچه شد.<sup>۲</sup>

یک روز مرقومه‌ای از یک دوست نادیده افغانی (عبدالکریم تمنا) به من  
یادآوری کرد که تو در یکی از کتاب‌هایت پیش‌بینی سقوط کمونیسم را کرده‌ای و

→ به‌خواجه پیغام داد که «مگر تو در ملک من شریکی؟ اگر ترک این شیوه نگیری عمامه  
وزارت گریم که از سرت بگیرند. خواجه جواب داد که: - این عمامه وزارت و تاج ملکشاهی  
برهم بسته است.» (بحیره ص ۳۸۰) ۱- شعرا از ملا فرج شوشتری.

۲- هرچند، انقلاب ایران، به قول روستائی‌های اروپا، یک کلم پیچ است و آنقدر تو در توست  
که علّة‌العلل آن را، فقط خدا می‌داند و بس. خصوصاً که هم می‌گویند یک انقلاب خدائی  
است.



نوشته‌ای: «...من اعتقاد این است که پایان سال دو هزار میلادی، بالاخره دنیا از مادیّت روی برخواید تافت<sup>۱</sup>... و آن روز دنیا بالاخره از این تعصب بی‌امان صلیب و صلیب کشی هم دست برخواید داشت و دیری نخواهد کشید که...»<sup>۲</sup> کار به بقیه مطلب ندارم. آن دوست افغانی در نامه اشاره کرده بود که حیف که باستانی ادعای کرامت و معجزه و... ندارد، وگرنه...

لابد خواهید گفت حالا که دوستان افغانی نیز کتاب تو را خوانده‌اند دیگر این شعر «واصل افغانی» را به زبان خواهی آورد، آنجا که گوید:  
خواهد گرفت نظم تو، واصل، عراق و پارس

گر یک دو گام بگذرد از کابل و هری

من در دنباله مطلب آن دوست نادیده افغانی باید اظهار کنم که البته هیچ وقت این کرامت را به ریش نگرفتم، و توقع هم ندارم که براساس این پیش‌بینی - که زودتر از موعد مقرر به حصول پیوست - دوستان بیایند و «زیر ریش مخلص شمعی روشن کنند».

هزار بُت بشکستم به رغم نفس و هنوز

درون کعبه یکی کهنه برهنم دارم<sup>۳</sup>

این پیش‌بینی‌ها - که در تایخ هرگز جزمی نخواهد بود - از نوع پیش‌گوئی‌های کاهن معبد «دلف» است که وقتی از نتیجه جنگ ایران و سارد از او پرسش کردند، گفته بود: «اگر پادشاه از رود هالیس بگذرد، دولتی بزرگ، منهدم خواهد شد». پایان کار به نفع کوروش بود، پیشگوی معبد گفت: مقصود من از دولت بزرگ، همان دولت لیدی بود و شکست کرزوس.<sup>۴</sup>

پیش‌بینی مخلص هم چیزی بود از همان نوع، و برطبق حساب احتمالات، آن هم در مملکتی که کار به پریشانی کشیده و به آنجا رسیده بود که اغلب احتمال هراتفاقی را می‌دادند و به این نتیجه رسیده بودند که:

۱- و اتفاقاً این کتاب در قم چاپ شده است.

۲- جامع‌المقدمات، ص ۲۸۶ و مقدمه متد دیالکتیک مارکسیستی، علی حجتی، چاپ قم.

۳- شعر از صفیای اصفهانی.

۴- ذوالقرنین یا کوروش کبیر، چاپ پنجم، ص ۲۳۸.

تا پریشان نشود، کار به سامان نشود

شرط عقل است که تا این نشود، آن نشود  
و اینک آن «تر» من که بر اصالت روستا و برخاستن کارگزاران مملکت از روستاست، و به زحمت، در تاریخ، شواهد بی حساب آن را بازجسته بودم، در انقلاب خودمان یک مرتبه چهره خود را نشان داد - که کل کارگزاران آن از روستاها برخاسته اند، و نام دهاتی بر زبان‌ها افتاده که کس تا آن روز اصلاً نشنیده بود. من در چاپ اول و دوم کتاب، یک جمله کوتاه نوشته بودم: «از مزینان تا اشکور، و از زارچ تا خمین، و از فدیشه تا کن، کدام ده است که مردی در شریعت یا طریقت تقدیم جامعه اسلامی نکرده باشد و صاحب فکری و صاحب قلمی معروف پرورش نداده باشد.»<sup>۱</sup>

و اهل معنی و فهم می دانستند که مقصود از «مزینان» و «زارچ» و «خمین» و «کن» چیست و چه کسانی منظور نظر است، و امروز که کتاب تجدید چاپ می شود، نام‌هایی مثل بهرمان و خامنه و شبستر و اشکور را کسانی بر سر زبان‌ها انداخته اند که برپله‌های اول منبر رهبری و جمهوری تکیه زده اند و صدها نام دیگر دهات مثل فریمان و گلیرد طالقان و اردستان و هروآباد و کیوی و هریس و رحیم آباد اشکور و پیش بجار و کمیجان و دعوی کلا، دعوی‌های کلان دارند و خانوک و سراب و الیگودرز هستند که هم اکنون با کروبیان عالم ملکوت سر و کار دارند.<sup>۲</sup>

بسیاری از نام‌های دهات که هیچ وقت به زبان نمی آمد - یا کمتر به زبان می آمد - اکنون دیگر در سطح بالای مملکتی تکرار می شود مثل کوشک سنگ و دوزدوزان و لاریجان و قاسم‌لو و اندوار و مشکین و دلویه و اردکان و خسروشاه و ده‌ها نام

۱- چاپ قدیم، ص ۱۵۲.

۲- برای اینکه تصور نشود که می خواهم خود را به زرافقی به حکومت ببندم از ذکر اسامی - که خودش بک کتاب خواهد شد - خودداری می کنم.

شاعر، در قدیم گفته بود:

چون شیر همیشه در شکارهم همه	چون اشتر مست زیر باریم همه
گر پرده ز روی کارها برگیرند	معلوم شود که در چه کاریم همه
من، این بیت اخیر را اینطور تغییر می دهم:	
گر پرده ز روی نام‌ها بردارند	معلوم شود از چه دیاریم همه

دیگر، و بالنتیجه «تر» من در مورد روستا بیش از پیش تأیید شده و مرا در نظر خود پابرجاتر کرده.<sup>۱</sup>

گر چه مجنون همه زنجیر نهی برپایم اندرین سلسله یک مخلص پابرجایم تا آن روز که حماسه کویر چاپ شد، بسیاری از مردم، به ده و روستا - مثل هوا و آب - به نظر بی اعتنائی نگاه می کردند، و بعضی ها از اینکه اهل روستا بوده اند - احساس خفت و کاستی داشتند، و اینکه روستائی فکلی نیست و پیاده راه می رود و سخن او، «لام الف لا» و «تهرونی» و «دزنفیکه» نیست، نقطه ضعف می دانستند، و حتی گاهی، آدم «شوله» ای مثل مخلص را - با وجود این که خودشان دعوت کرده بودند - به تالار رودکی راه نمی دادند - که کراوات ندارد.

اینک که بعد از انقلاب کارگزاران روستائی ارزش خود را نشان دادند - بسیاری از آنها غبار از روی پسوند فامیلی روستای خود برداشتند و من می توانم، شعر غبار اصفهانی را بخوانم:

صدشکر که آن چه عیب ما بود، غبار امروز برای دیگری گشته هنر  
چندین بار کتباً و شفاهاً از مؤسسه معتبر ناشر قبلی کتاب، تقاضای تجدید چاپ کردم که توجهی نشد، و چند کتاب دیگر هم که در آن مؤسسه داشتم توپ بستند توی آنها و به دیگران واگذار شد. نتیجتاً، سکوت را حمل بر رضا کردم و از مؤسسه آقای خرمی در قم (نشر خرم) خواهش کردم که تجدید چاپ کتاب را در برنامه کار خود بگذارند.

البته اولیای مؤسسه معتبر نخستین، در تعلل حق داشتند، و نظر آنان این بود که بعضی مطالب کتاب متناسب زمان نیست و باید تجدید نظر شود خصوصاً آمار و ارقامی در کتاب آمده که در این زمان مطلقاً با واقعیت همراه نیست، و خواننده ای که امروز کتاب را می خواند، تعجب خواهد کرد که چطور می شود دلار را دانه ای هفت تومان و فرانک را دانه ای ۱۵ ریال حساب کرد، و قیمت چای را در کنار رودخانه

---

۱- اصلاً چرا بی خود معطلتان می کنم و را دور بروم و از اینجا و آنجا شاهد بیاورم و از این و آن، نام ببرم. بروید، توی شهر خودتان، سری بکشید توی این حجره های مدارس علمیه، خواهید دید که توی هر حجره دو سه نفر از روستاهای دوردست مملکت بیتوته می کنند و نان و پنیر و حلوا رده می خورند و طولی نخواهد کشید یعنی پنج شش سال، یا ده دوازده سال دیگر، پا جای پای جزی ها و شفتی ها و کلباسی ها و... خواهند گذاشت.

سن ۱۲ تومان به حساب آورد، و حال آنکه در کافه فلور - سال پیش - یک دانه چای ۲۵ فرانک محاسبه می شده که به قرار فرانک دانه ای ۲۵ تومان قیمت یک چای از ۱۳۷۵ تومان به نرخ بازار ایران متجاوز است - و دلار را هم که دانه ای ۱۴۰ تومان نقد در بازار - به خروار - دست به دست می کنند، و دیگر این جمله که ۲۰ دلار حدود ۲۰۰ تومان است خنده آور است و سهم الارث شاهنامه را دو دلار = ۱۵ تومان حساب کردن هرگز واقعیت ندارد.

بالا تر از آن نرخ بندی پنجاه هزار تومان اشرفی محمدشاهی مهریه ضیاء السلطنه است - به دو و نیم میلیون تومان - یعنی پول یک پیکان تاکسی و حتی کمتر!<sup>۱</sup> آن روز که یک تلمبه دویست لیتر گازوئیل به نرخ پنجاه تومان می سوخت غروب کرد و آن وقت که ۴۵ لیتر روغن موتور ۱۲۰ تومان بود گذشت. بیست هزار تن پسته صادراتی قدیم، نیز امروز به هشتاد هزار تن صادرات رسیده، و باش تا بهتر بینی!

این نکته ها را آقای ابوالفضل طریقه دار، از دوستان صاحب فضل، که در مقدمات چاپ با مخلص همکاری داشتند - نیز گفتند که وقتی کتابی در سال ۱۳۷۱ ش/ ۱۹۹۲ م. چاپ می شود، و مربوط به اوضاع ایران است - صحبت از اینکه مزد یک کارگر ۵۰ تومان و زمین متری ۵۰۰ تومان درست نیست و تلویزیون رنگی ۸ هزار تومان، هرگز به دست نمی آید. علاوه بر آن در کتابی که امسال چاپ می شود، صحبت از تیتوی ۸۳ ساله زنده - در حالی که اینک هفت کفن پوسانده - و مدارس «هفتم مه» چین و انقلاب فرهنگی آنجا - که به قول امروزی ها به زباله دان تاریخ افتاده اند، یا اینکه جمعیت شهر کرمان را صد هزار نفر دانستن، و اینکه دو سال دیگر تهران ۳۸۲ میلیون متر مکعب آب می خواهد. همه بی جا و بی ربط و مضحک است. کارگر افغانی به روزی پانصد و یا هزار تومان قانع نیست، و کارمندان دولت هم که حقوق را با محاسبه ریالی به دست می آورند، خرجشان بر مبنای دلار ۱۴۰ تومان است.<sup>۲</sup>

آخرین مدعی ما، این آقای خرّمی مدیر انتشارات خرم (سعدی سابق) در قم بود

۱- ص ۲۹۵ چاپ قدیم.

۲- در چاپ امروز که مؤسسه معتبر علمی انجام می دهد، دلار را مثل آب می شود به ۸۰۰ تومان آب کرد - و آب هم از آب تکان نمی خورد.

که آمد و قبول کرد که حماسه را به چاپ سوم برساند، اما وقتی آن را خواند، گفت: چطور می شود که من در قم - نقطه آغازین انقلاب اسلامی ایران - کتاب را با کاغذ بندی دو سه هزار تومان چاپ کنم، و آن وقت در آن کتاب باز هم نام اعلیحضرت همایونی و فوزیه و ۲۴ اسفند به میان آید؟ اینها که هیچ، سواد مهندس روحانی وزیر کشاورزی زمان شاه به رخ این و آن کشیده شود، و رهنما وزیر دوره محمدرضاشاهی کدخدای الشتر خوانده شود و مسجد سپهسالار دائرمدار کار (به جای مسجد شهید مطهری) باشد، و تورج فرازند بهترین مفسر سیاسی رادیو به شمار آید.

علاوه بر اینها، چهارده سال از انقلاب اسلامی ایران گذشته،<sup>۱</sup> انقلابی که بساط سلطنت را واژگون ساخته و جمهوری اسلامی را برجای آن مستقر ساخته است، چطور می شود کتابی در این روزها چاپ شود، و در آن عبارتی دیده شود از نوع «تلگراف اعلیحضرت برای آقای مصدق»، و «سد رضاشاهی خوزستان» و عنوان «والاحضرت شاهپور»، و خانم «عصمة الملوک مادر شاهپور عبدالرضا»، و «سد محمدرضاشاه» و «سد فرحناز» و «تشیع جنازه رضاشاه»، در حالی که قبر زیر و رو شده و اثری از جسد او نیست، و «دستور علیاحضرت شهبانو»، و «قول شاه مملکتیمان»، در حالی که از دو سال پیش از انقلاب دیگر به حرف آن شاه «کسی تره هم خورد نمی کرد»، و امروز هم دیگر فرمایشات او هباء منثوراً شده است و انقلاب اسلامی اصول گذشته را درنوردید و:

چنان زد بر بساطش پشت پائی که هر خاشاک او افتاد جائی

- الله اکبر، من که صاحب انتشارات خرم هستم زیر بار این کار نمی توانم رفت. این دوست عزیز هم حرفش حساب بود، و اصلاً ناشر قبلی هم به همین دلیل زیر بار نمی رفت<sup>۲</sup> و خودم هم قبول دارم که، وقتی کتابی در ۱۳۷۱ ش/ ۱۹۹۲ م. چاپ می شود، و مؤلف می نویسد که: «زکی یمانی تدبیر در سیاست نفت عربستان سعودی دارد» - گوئی مؤلف در اینجا به خواب اصحاب کهف فرو رفته بوده است، و اینکه می نویسد: «دنایای امروز را دو قدرت بزرگ زیر سلطه دارند» چنان می نماید که حتی یک بار نه اخبار رادیو ایران را در این پنج شش سال گوش کرده، نه اخبار «بی بی سی»

۱- و امروز ۲۳ سال.

۲- مقصود مؤسسه امیرکبیر است که مصادره و مؤمن شده بود.

و نه گفتارهای رادیو امریکا.<sup>۱</sup> بابا دو قدرت یکی شد و دومی‌اش هم دارد دود می‌شود و به آسمان می‌رود، و حکایتش هم حکایت همان منجم سعدی است و آسمان‌ها، منجمی که پا، به آسمان می‌گذاشت ولی از درون خانه خبر نداشت.<sup>۲</sup> هم مؤسسه انتشاراتی قلبی، و هم آقای خرّمی مدیر انتشارات خرّم، و هم دوست عزیز آقای طریقه‌دار - حرفشان حساب است، و نظرشان درست.

اما من هم برای خود نظری و فلسفه‌ای دارم و براساس آن، اصرار دارم که کتاب به همان صورت که قبل از انقلاب چاپ شده - اینک هم عیناً تجدید چاپ شود - منتها با اضافات - که این اضافات مطالب متن را تغییر نمی‌دهد بلکه توضیح و تفسیر و بعضاً تکمیل آنهاست، و این بیشتر براساس اصل اطمینان و اعتمادی است که من و خوانندگان به هم داریم و تاکنون آن را حفظ کرده‌ایم.

کتاب حماسه کویر، از نوع دیگر کتاب‌های من نیست - یک کتاب است که در یک برهه از زمان، نظریه و «تری» را مطرح کرده‌ام، و حالا هم من بر آن تر پافشاری دارم.

البته کسانی که بخواهند از وضع اجتماعی بیست سی سال پیش آگاه شوند، باید عین همان کتاب‌ها را بخوانند، روزگاری نویسنده آن کتاب شکر کیلویی دو تومان می‌خورده (?) و عایدی نفت کشور آن سال‌ها ۲ میلیارد

۱- یا اینکه زبانم لال، می‌خواهد به‌دین خانم مریم فیروز و دکتر کیانوری به‌گور رود - که هنوز فروپاشی و «توتم» شوروی را قبول ندارند.

۲- منجمی همه شب چشم برستارگان داشت و در خانه‌اش خبرها بود و او بی‌خبر. یکی رسید و گفت: تو که روز از درون خانه خبر نداری چگونه شب برآسمان‌ها قدم گذاری؟ اینک نشانه‌ها پیدا است که ابرقدرت یگانه هم بی‌گرفتاری نیست، وقتی کمپانی عظیمی مثل پان‌امریکن ورشکست می‌شود و صدایش را در نمی‌آورند، و کمپانی ژنرال الکتریک که خودش یک امپراطوری است در شرف ورشکستگی است، و شرکت ای.بی.ام بیست هزار کارمند خود را بیکار می‌کند، و اعلان حراج «رویتز» منتشر می‌شود، دیگر صحبت از ابرقدرت کردن - اگر شوخی نباشد - باری، بازی با کلمات است.

همه دانستند که گورباچف در آخر کار به آخر خط رسید و جرج بوش چنان در گیر و دار مشکلات داخلی و بیکاری آمریکا گرفتار آمده که گوئی او هم قدم جای پای رهبر ابرقدرت سرخ می‌نهد و سیاه‌پوستان لوس‌آنجلس در حق آنها می‌خوانند:

هر دو به منزلی روان، هر دو امیر کاروان عقل به حبله می‌برد، عشق برد کشان‌کشان

دلار بوده (؟).

آن عبارت «پادشاه مملکتان» هم «سیخی توی پالون کسی نیست.» دنبال آن این است که پادشاه مملکتان «با احتیاط ملوکانه» سفرنامه ناصر خسرو را نخوانده و گرنه نمی فرمود که ناصر خسرو در سفرنامه نوشته: «من از آبادان تا اهواز زیر سایه درخت‌ها راه پیموده‌ام» (؟).

البته من در همه کتاب‌هایم جانب احتیاط و احترام را - چه پیش از انقلاب و چه بعد از انقلاب - نسبت به همه کس نگاه داشته‌ام، ولی در هیچ کتابی هم «نه کرسی فلک را زیر پای قزل ارسلان» نگذاشته‌ام، و جای دیگر هم نوشته‌ام که: «اگر گزارش داده‌اند که نفت سی سال دیگر تمام می‌شود، امیدوارم این تنها گزارش دروغی باشد که به شاه مملکتان داده باشند» (؟).

ممکن است که بخواهند عنوان شاه و اعلیحضرت را که در کتاب‌های قدیم آمده از اول اسم‌ها برداریم - این البته در حوزه صلاحیت من و امثال من که نقل کننده گفتار گذشتگان هستیم نیست، و جای دیگر هم من گفته‌ام که «پادشاهان را از مملکت‌ها می‌شود بیرون کرد، ولی از تاریخ نمی‌شود بیرون کرد»<sup>۱</sup>.

خوب یا بد، این‌ها هر کدام چند صباحی، این عنوان را داشته‌اند و همه کتاب‌ها براین مبنا تدوین شده است و به قول یک رند هندی به نام «ارادت خان» - هر چند من ارادتی به او ندارم - کتاب‌های تاریخ عموماً «مقتل السلاطین» اند.

درست است که اسم انور سادات هم در کتاب من آمده، ولی صحبت از آن است که وزیر آدمی مثل او - که رئیس جمهور کشوری مثل مصر است، راه افتاده دور دنیا - و مثل «ککه ورمال»‌های اصفهانی: (۲۸۴ چاپ قدیم) دارد کود جمع می‌کند که زیر سد اسوان که روس‌ها برایش ساخته‌اند کشاورزی کند.

وزیر کشاورزی وقت را هم با وجود سوادش مالانده‌ام و گفته‌ام: آدم بیاید و از گرمای کویر خود را به طبس برساند و زیر سایه درخت‌های باغ گلشن بنشیند و یک لیوان آب خنک از قنات طبس بنوشد و بعد بگوید: «ده، یک واحد غیراقتصادی است» - این از انصاف اقتصادی به دور است.

۱- ازدهای هفت سر، چاپ سوم، ص ۷۲۴. هم چنین سخنرانی نگارنده در دانشگاه امام صادق (ع)، آفتابه زرین فرشتگان.



آنجا هم که از رهنما و بعض وزیرهای دیگر یاد کرده‌ام، تصریح کرده‌ام که ای آقای روحانی، ای آقای رهنما، گول بیست سی هزار تومان حقوق وزارت را نخورید که اگر روزی از کرسی افتادید، همین یکی دو جبهه ده و ملکی که در روستا باقی مانده می‌تواند جوابگوی خرج پیری شما باشد.

افسوس، که بسیاری از وزیران، از جمله همان روحانی وزیر کشاورزی، بعد از انقلاب، زنده نیستند یا مثل رهنما در ایران نیستند که ببینند همکارانشان - که برطبق قانون پاکسازی - برای ابد از خدمت دولت کنار گذاشته شده‌اند، از چه راه‌هایی باید نان بخورند. پس، من، حرف خود را پس نمی‌گیرم. منتهی بیست سی هزار تومان را خودتان در ذهن تبدیل کنید به ده برابر یا بیست برابر.

ثالثاً، آنها که در بعضی کتاب‌های چاپ شده پیش از انقلاب تغییر و تبدیلاتی داده‌اند، نه چنان است که واقعاً خدمتی به انقلاب و اصول آن کرده باشند. مرحوم حاج ملا اسمعیل سمنواری یک کتاب دارد به اسم «مجمع النورین». این کتاب را «حیوان» هم نامیده‌اند، زیرا در این کتاب بیش از صد مجلس روضه است که هر مجلس به احوال یکی از حیوانات اختصاص دارد و در پایان آن، به مناسبت، گریز به صحرای کربلا زده است و آنقدر کتاب لطیف است که آدم از خواندن آن سیر نمی‌شود.<sup>۱</sup>

قصد من موضوع کتاب مجمع النورین نیست، خواستم عرض کنم این کتاب را همین سال‌ها تجدید چاپ کرده‌اند با حروف سربی، (اصل کتاب در ۱۳۰۲ هـ / ۱۸۸۴ م. یعنی قریب صد و ده سال پیش به توصیه مظفرالدین میرزا که ولیعهد ناصرالدین شاه بود، در تبریز چاپ شده).<sup>۲</sup> - طبق معمول مقدمه‌ای داشته در

۱- کتاب را مرحوم ملا اسمعیل برای فرزند خود نوشته و قصدش این بوده که فرزندش برای هر روز از سال یک مجلس روضه داشته باشد و لابد می‌خواسته ۳۶۵ روز روضه بنویسد، اما به بیش از صد مجلس توفیق نیافته است. همه طلبه‌های قم باید با این کتاب مستطاب آشنا شوند.

۲- مظفرالدین شاه سخت به روضه علاقه داشت و اغلب شب‌های دوشنبه و جمعه برای او روضه می‌خواندند، و وقتی به سفر اروپا رفت، یک سید بحرینی روضه‌خوان مخصوص همراه او بود که از محرم تا بیستم رجب ۱۳۲۰ هـ / آوریل تا اکتبر ۱۹۰۲ م. (حدود شش ماه) - طبق آماری که من استخراج کرده‌ام - بیشتر از ۵۴ بار در اروپا برای او روضه خوانده شده است. فکر

مدح ناصرالدین شاه و مظفرالدین میرزا و خاتمه‌ای هم به همین طریق، و خیلی لطیف و زیبا نوشته و مقصود خود را از تألیف بیان کرده است.

چاپ کننده اخیر کتاب، برخلاف اصول و قوانین وزارت ارشاد، بدون اینکه تاریخ چاپ پشت آن بگذارد، کتاب چاپ سنگی را داده دست حروفچین و کل مقدمه کتاب را از آن حذف کرده و مؤخره کتاب را هم چون اسم دو شاه را داشته از میان برده، و کتاب را با غلط‌های بسیار انتشار داده است.

اشکال مهم این است که وقتی آدم می‌بیند قسمت‌هایی از مقدمه یک کتاب اینطور حذف شده، به متن کتاب هم بی‌اطمینان می‌شود، و چه دلیلی دارد که فصولی و کلماتی و اسامی خاصی را از کتاب حذف نکرده باشند؟ درواقع یک نوع پاک سازی در کتاب صورت گرفته، از نوع ویراستاری‌ها و پاکسازی‌هایی که در عصر صفوی روی کتاب‌ها کرده‌اند و بسیاری از آنها را که سیاق عامه داشته‌اند به مشرب شیعه مزین ساخته‌اند و بالنتیجه در اصالت بسیاری از آنها - مثل تفسیر میبدی - شک ایجاد شده است.<sup>۱</sup>

بنده اطمینان دارم که جمهوری اسلامی هیچ وقت احتیاج نداشته که اسم ناصرالدین شاه و مظفرالدین شاه را از اول کتاب «حیوان» حذف کند، و باز مطمئنم که اولیای جمهوری و وزارت ارشاد مطلقاً دخالتی در این تعویض و تغییر و حذف نداشته‌اند، زیرا اصلاً صدمه‌ای به «کهره و بره» هیچ کدام نمی‌زده است.

براساس همین کارهای بی‌رویه که از طرف بعض ناشران و حتی خود نویسندگان،

→ می‌کنم همین علاقه شاه به روضه موجب شده باشد که چنین کتابی اختصاصاً توسط آن روحانی عالیقدر سبزواری نوشته شده و در تبریز چاپ سنگی شده باشد.

۱- چنانکه به عقیده من، دارالترجمه و بیت‌الحکمة مأمون نیز چنین کاری را بدون لزوم آن، انجام داده و خواسته با تلفیق فلسفه یونان با اصول اسلام مأمونی! کتاب‌های یونانی و سریانی را همساز کند، و بالنتیجه همان بلاتی که برسر کتاب‌های فقه و تفسیر و معارف اسلامی در عصر صفوی آمده است، همان بلا برکتب یونانی و سیاسی و فلسفه روزگار مأمون نازل شده، و این کار را یک سازمان منظم و متشکل ویراستاری انجام داده، و بالنتیجه امروز وقتی ترجمه‌های عربی را با اصل یونانی کتاب‌ها مطابقت می‌کنند، اختلاف زیاد در آن دیده می‌شود. چنانکه کتاب اصول حکمت آتن ترجمه مرا که آقای حیدری چاپ کرده، با یک «بسم الله الرحمن الرحيم» درشت با خط نستعلیق، سرلوحه کتاب ارسطو را تزئین فرموده است.

البته بعضاً، روی داده و متن و حواشی بسیاری از کتب تغییر یافته و تجدید چاپ شده - من یک جا اظهار نظر کرده بودم که چاپ بعضی کتاب‌ها، بعد از انقلاب، شباهت پیدا کرده به «نمازهای فرهاد میرزا در لرستان» که باید اعاده شود ولو آنکه با زرق و برق و زرنگار چاپ شده باشند:

مرغی که نیست رخصت پرواز گلشنش

ز آتش چه دلخوشی که قفس گلشانش کنند<sup>۱</sup>

به همین دلائل بود که به ناشر محترم کتاب خود گفتم: آقای خرّمی، اهل قم - برادر کاشان، هستی - باش، از پل آهنچی برای زیارت حضرت معصومه علیها سلام عبور کرده‌ای - کرده باش، شب‌های چهارشنبه در مسجد جمکران بیتوته داشته‌ای - داشته باش. با سوهان قم دهان دوست و دشمن را شیرین می‌کنی - بکن! هرچه می‌خواهی بخواه، اما از من مخواه که اسامی و القاب و آمار کتاب بیست سی سال پیش خود را - که سندیت تاریخی دارد - تغییر بدهم. تو اگر توانستی آب شور قم را که جای را بدرنگ می‌کند و تشنگی را بیشتر می‌کند، تبدیل به آب شیرین کنی، آن وقت من هم خواهم توانست این آمار و ارقام را تغییر دهم.

باغبان را، خوشه انگور تاک آورد خویش

گنج باد آورد خسرو هست و، زان شیرین تر است<sup>۲</sup>

دلیل آخرین را هم بگویم و مطلب را کوتاه کنم که مقدمه چاپ سوم از مقدمات قبلی بیشتر نشود. حرف آخر من این است که بگذار هرچه بیست سی سال پیش

۱- شعر از فسونی قزوینی.

۲- تنها یک مطلب هست که من باید با خوانندگان خود به‌ترتیبی آن را حل کنم و سر و ته آن را به هم بیاورم. در چاپ اول کتاب، وقتی نام رضاشاه به میان می‌آمد، من برای احتراز از به کار بردن صفت «کبیر» - که به دلائلی آن را مناسب نمی‌دانستم - صفت دیگر، به کار برده بودم: اندیشمند. و نمی‌دانم چنین صفتی آیا چیزی بر موصوف افزوده است یا خیر؟ البته رضاشاه با محمدرضاشاه فرقی داشت و همانطور که جای دیگر نوشته‌ام «درخت جوز بود و ملکش سوا». می‌شد در چاپ جدید آن را حذف کرد، ولی چون من به‌خواننده قول داده‌ام که حتی یک کلمه را از چاپ قبلی حذف نکنم، بنابراین جای این صفت را در این چاپ داخل قلاب [] سفید گذاشته‌ام. خواننده هر صفتی را مناسب دانست جای آن بگذارد. به قول هم‌شهری خودمان آخوند ملاقدیر: ما گریز خود را زدیم، شما خود دانید و اخلاصتان! در باب کلمه کبیر و انتساب آن به رضاشاه من به تفصیل در تلاش آزادی - چاپ جدید - فصل آخر بحث کرده‌ام.

نوشته‌ام، عیناً چاپ شود. دنیا را چه دیده‌ای؟ آمد و یک روز، یک حکومتی خواست باستانی پاریزی را به‌قناره بکشد، مدرک او چیست و از کجاست؟ حماسه کویر استحاله یافته و «ویراستاری شده» که دیگر نمی‌تواند مدرک جرم باشد، اگر بخواهیم ملاسمعیل سیزواری را در محکمه وجدان خلق محکوم کنیم، باید اصل کتاب او را، اصل چاپ سنگی او را همانطور که هست، در دسترس خلق بگذاریم - وگرنه کتاب شسته و رفته و پاکسازی شده که مؤلف را به‌خواننده نخواهد شناخت.<sup>۱</sup> این آقای طریقه‌دار که در تصحیح مطبعی اول کتاب نیز به‌این مخلص ناتوان کمک بسیاری کرده، یک روز بی‌اختیار گفت:

- فلانی، اگر من اصل کتاب را در دست نداشتم و با نمونه غلط‌گیری مطابقه نمی‌کردم، فکر می‌کردم بسیاری از مطالب این کتاب بعد از انقلاب، و حتی بعضی‌ها برای خودشیرینی تحریر شده است.<sup>۲</sup>

من گفتم: به‌همین دلیل است که من حتی با تغییر یک جمله از کتاب هم مخالفم، ولو آنکه صحبت از دکتر سادات ناصری طوری باشد که توهم شود او هنوز زنده است. این مطلبی را که اینجا به‌زبان آورده‌ام - تنها مربوط به‌نوشته‌های خودم نیست که آن نوشته‌ها در دنیای پرتلاطم امروز - در حکم مناسبات آن گنجشک است با کرگدن و حرکات او بر پشت گردن کرگدن.<sup>۳</sup>

اما مطلب یک امر اصولی است - خصوصاً در دنیای شرق و تحولات آن. خوب چطور است بنا را بر فرض بگذاریم. فرض کنیم مثلاً شاه اسمعیل صفوی پیدا شد و وقتی به‌هرات رسید، قبل از هرچیز سراغ قبر جامی شاعر را گرفت و خواست

۱- علاوه بر این‌ها، کتابی که در چاپ‌های قبل به‌همت آقای جمفری با تیراژ بیش از بیست هزار چاپ شده، امروز در خانه بیشتر مردم کتابخوان حضور دارد، مدرک جرم حق و حاضر است و تغییر اسامی هیچ چیز را تغییر نخواهد داد، و چیزی خواهد شد از نوع تغییر مقدمه اخلاق ناصری خواجه نصیرالدین، که در متن کتاب بدان به‌تفصیل اشاره کرده‌ام.

۲- این نکته را از قول متصدی حروف‌چینی سجاد نیز بازگو کرد. مؤسسه‌ای که در کمال امانت و سرعت این کتاب سنگین را به‌این زیبایی از کار درآورد - و من باید از همه کارکنان و اولیاء آن تشکر کنم. در همین جایادآوری می‌کنم که تایپ کمپیوتری این چاپ توسط خانم ناهید کاوه و در حروف‌چینی گنجینه به‌مدیریت شاعر خوش ذوق حسن نیک‌بخت انجام شده است.

۳- گنجشکی بر پشت کرگدن نشست و حرکتی کرد، در همین حال کرگدن از جای برخاست که به‌جائی رود گنجشک به‌حساب خود گذاشت و ضمن عذرخواهی گفت: مثل اینکه درد آمد!

استخوان‌های او را از خاک درآورد و آتش بزند. اگر امثال این رباعی را در دیوان او مردم ندیده باشند که عمل شاه اسمعیل را توجیه نمی‌توانند کرد:

ای مُغْبِجِه دهر بده جام می‌ام  
کآمد ز نزاعِ سنی و شیعه قی‌ام  
گویند که جامیا چه مذهب داری؟

صد شکر که سگ سنی و خر شیعه نی‌ام  
باز فرض می‌کنیم که خواجه نصیری پیدا شده و بغداد را گرفته و خلیفه را لای  
نمد پیچیده، و حالا سراغ سعدی را می‌گیرد که او را فلک کند و چوب بزند. مردم  
باید خوانده باشند که همین سعدی علیه ما علیه بوده که مستعصم عباسی را  
امیرالمؤمنین خوانده و گفته:

آسمان را حق بود گر خون بیارد برزمین  
برزوال ملک مستعصم امیرالمؤمنین  
ای محمد در قیامت گر برآری سر ز خاک

سربرآر و این قیامت در میان خلق بین  
علاوه بر آن به چوب بستن «پیر شوله‌ای» مثل سعدی وقتی خیلی آسانتر و  
توجیه‌پذیرتر می‌شود که بیایند و دیوان او را باز کنند و به مردم نشان بدهند که بابا این  
پیر خرفت هرزه گرد هرزه گو،<sup>۱</sup> همان بداخلاقی است که می‌گوید:  
عروسان مقنع بی‌شمارند عروسی را به دست آور...

و همین بدجنس است که از ابوشعشع الکجائی و ابوشلقق السیستانی و ابودیوث  
الجرجانی خبر نقل می‌کند: ای دوست اگر رازی اگر شیرازی... الخ و اصرار دارد که:  
فرمان اتابک است، خیز ای خاتون...

باز، اگر یک وقت کدخدائی در کوپاه اصفهان پیدا شد که خواست کلاه کاغذی  
بر سر حافظ بگذارد و او را توی کوچه‌ها بگرداند،<sup>۲</sup> باید مورد استنادی در تکفیر او  
داشته باشد و بگوید که این همان معجونی است که گفته بوده:

۱- روایت خود سعدی است در حق خودش: کلیات چاپ علمی ص ۲۵۸.

۲- تذکره مخزن الفرائب، چاپ پروفیسور محمد باقر، پاکستان ص ۶۳۸.

گر مسلمانی ازین است که حافظ دارد

وای اگر از پی امروز بود فردائی!

هرکس هر وقت هرچه نوشته و گفته است عیناً می‌شود آن را تکرار کرد، من خود در این کتاب از تغییر مقدمه خواجه نصیر بر اخلاق ناصری ایراد گرفته‌ام - حالا خودم پیام و چیزهایی را بی‌جهت و بی‌سبب تغییر بدهم که در همین مظان قرار گیرم؟ - و حال آنکه چنین تغییراتی مطلقاً به نفع هیچ کس هم نخواهد بود و خوشبختانه هرچه هست متعادل است.<sup>۱</sup> خواننده محترم هم می‌تواند بعد از هر کدام از این اسم‌ها - مثل تاکسی‌ران‌های تهران، یک کلمه [سابق] بگذارد و خودش را خلاص کند، و نویسنده مخلص را هم.

اصولاً کشورهای شرق، جاهای باثباتی نیستند. «تا بخواهی خودت را به قول معروف - گرد کنی - می‌بینی درازت کردند». بهترین راه متعادل بودن است و خیر خلق را جستن و از تعریف بی‌جهت این و آن احتراز کردن.

من اعتقاد دارم که کتاب‌های قدیم همه باید همانطور که هست چاپ شود حتی کتاب‌های کسروی - ولو آنکه بعضی کفرآلود باشد. آنها که قتل کسروی را توجیه می‌کنند، وقتی پیش وجدان خود شرمندة نخواهند بود، که همه مطالب را که او نوشته بتوانند بخوانند.

تمیز نیک و بد روزگار، کار تو نیست

چو چشم آینه در خوب و زشت، حیران باش<sup>۲</sup>

نه شعر عرفی، نه نثر سعدی، نه تحریر کتاب‌های عصر صفوی و قاجاری، و نه سنوات مندرج در کتاب‌های تاریخ را، به هیچ وجه نمی‌شود تغییر داد، حبیب‌السیر اگر یک کلمه‌اش و یک تاریخ‌اش تغییر کند، دیگر حبیب‌السیر نیست، بل دشمن بشر است.

آن دوست عزیز، یک چیز دیگر هم گفت، او گفت:

- هرچه را قبول کنم، این یکی را قبول نمی‌کنم که شما در کتاب چاپ ۱۳۷۱

۱- در این مورد چه دیوان ایرج میرزا، چه شعرهای عارف، چه عشقی، چه فرخی، چه لاهوتی - هرچه گفته‌اند باید در دسترس عموم باشد، مردم خردشان بهترین قاضی هستند و آنچه را بخواهند می‌خرند و می‌خوانند، و آنچه را نخواهند، توی رف قفسه کتابفروشی و کتابخانه: خاک خواهد خورد.  
۲- شعر از صائب.

نوشته باشی «تمام حیاط خانه مخلص در خیابان گرگان، می‌تواند در چار دیواری طویله منزل (همکلاسی قدیم) در پاریز، جای گیرد، و تازه به اندازه یک کتابخانه هم خالی باقی خواهد ماند». (ص ۲۷۸ چاپ قدیم)

در حالی که همه می‌دانند که جناب استاد اینک در خانه‌ای در شهرک غرب (فره‌زاد)<sup>۱</sup> منزل دارند - و دیگر آن خانه سقف شیروانی قدیم خیابان گرگان را به قول فقها «تبدیل به احسن» کرده‌اند.

در جواب گفتم: بلی درست است، اما باز هم اصرار دارم که جمله خیابان گرگان، هم چنان باقی بماند - زیرا تعویض خانه سقف شیروانی خیابان گرگان به خانه شهرک فره‌زاد، باز هم به دولت همان حق‌التألیف چاپ اول و دوم حماسه کویر امکان‌پذیر گشته - کتابی که در همان خانه خیابان گرگان تحریر شده است - و اما، مزایای خانه شهرک را هم آن چنان که هست و در بیابان‌های فره‌زاد قرار دارد، در کتاب فرمانفرمای عالم یاد کرده‌ام.<sup>۲</sup>

وقتی سخن به اینجا رسید، دیگر هم آن دوست صاحب طریقه، طریقت ما را پسندید و هم از نگاه در چهره آقای خرمی مدیر انتشارات، متوجه شدم که:

- ابروش می‌گوید که لا، چشمانش می‌گوید نعم...

و اینک کتاب «حماسه کویر»، با اضافات بسیار - آن هم در مقام اصلاح و توضیح

۱- این آبادی را تهرانی‌ها فرح‌زاد می‌نویسند، ولی من که در کتاب «النقض» آن را به صورت «هره‌ذات» دیده‌ام اطمینان دارم که اگر فره‌زاد بنوبسم غلط نیست.

۲- در آنجا نوشته‌ام که نتیجه هفتاد سال کار (سی و پنج سال معلمی خودم و سی و پنج سال معلمی همسر) را روی هم ریختیم و زمینی در بیابان‌های فره‌زاد خریدیم و آن را خانه کردیم که امروز از تمام مزایای آن برخورداریم: یک کیلومتر تا اولین ایستگاه اتوبوس فاصله داریم، و دو کیلومتر تا اولین مسجد و سه کیلومتر تا اولین شعبه نفت و، چهار کیلومتر تا اولین شعبه بانک ملی و پنج کیلومتر تا اولین دفتر پست و، شش کیلومتر تا اولین تزیقات آمپول و، هفت کیلومتر تا اولین سنگگی و، هشت کیلومتر تا اولین قصابی و، نه کیلومتر تا اولین همپ بنزین و بالاخره ده کیلومتر تا آزادی فاصله داریم... (ص ۱۴۷)

(من مخصوصاً یک روز آن دوست را به منزل دعوت کردم و درواقع عرق او را درآوردم تا معنی پیاده‌روی در بیابان‌های فره‌زاد را بفهمد و آن وقت بداند که معنی زندگی کردن در شهرک غرب، - که من آن را «دهکدهک غرب» نامیده‌ام - چیست؟)



- و نه تغییر و تبدیل - به همت «نشر خرم»، در دسترس شما قرار گرفته است.<sup>۱</sup>  
به هر حال صحبت کویر و بیابان شور به هزار صفحه رسید و اینک مطمئنم که نه تنها ناشر، بل خوانندگان و خریداران هم، همراه مردم، ز دست گریه ما داد می زنند کاین آب شور، خانه ما را خراب کرد چنان می نماید که راه دیگری نبود، و هم چنانکه گفتم، بیابان و کویر، «همزاد» تاریخ ایران است:

این بیابان های دور و دراز، شیبه اسبان کوروش ها و اسکندر ها و تیمورها و چنگیزها را شنیده، برق شمشیر یعقوب لیث ها و سلطان محمودها و شاه اسمعیل ها را دیده، و اجساد بهرام گورها را در نمکزارهای خود مدفون کرده است.  
بهرام میرزا، پسر شاه اسمعیل صفوی - که مدتی حاکم قندهار بود - و در ۳۳ سالگی درگذشت، رباعی دلپذیری دارد که می تواند به عنوان حسن ختام این مقدمه، گذاشته شود. او گوید:

بهرام، درین خرابه پر شر و شور      تا کی به حیات خویش باشی مغرور  
کرده است درین خرابه صیاد اجل      در هر قدمی، هزار بهرام به گور<sup>۲</sup>  
تهران - بهار ۱۳۷۱  
باستانی پاریزی

---

۱- و اضافات را هم معمولاً داخل قلاب [] گنجانده ام.

۲- و این شعر را وقتی در گورستان مونت پارناس پاریس در کنار قبر تیمسار آریانا خواندم، دکتر محمدعلی امینی کرمانی گفت: مثل اینکه شاعر، این شعر را اصلاً برای ارتشبد بهرام آریانا گفته است.

## گذشته، مقدمهٔ حال است...

گفتاری از استاد علامه آقای دکتر عباس زریاب خویی  
مدرس فلسفهٔ تاریخ و مدیر گروه تاریخ در دانشگاه تهران

در هشتمین کنگرهٔ تحقیقات ایرانی که در شهریور ماه ۱۳۵۶ ش /  
سپتامبر ۱۹۷۷ م. از طرف بنیاد شاهنشاهی فرهنگستان‌های ایران در  
کرمان تشکیل شد، دانشگاه کرمان از مؤلف این کتاب مراسم تشویق و  
بزرگداشتی به عمل آورد (البته امکان تشکر از عهدهٔ بنده خارج است).  
در این مراسم، استاد علامه بزرگوار جناب دکتر عباس زریاب خویی،  
مطالبی تشویق‌آمیز اظهار فرمودند که بسی بالاتر و برتر از حد مخلص  
بود. البته من می‌دانم که دکتر زریاب باید خود را خیلی پایین آورده باشد  
تا دست مخلص را بگیرد و تا این حد بالا ببرد، اما به هر حال چون کلام  
دکتر، ودیعتی است که در کارنامه حیات نویسندگی و تحقیق مخلص در  
حکم یک «مانیفست» ثبت و ضبط خواهد بود - محض، افتخار را -  
هرچند بوی خودستایی داشته باشد - در مقدمه، عیناً از مجله یغما (سال  
۳۰) نقل می‌شود، خصوصاً، که هم‌اکنون که این کتاب انتشار می‌یابد،  
حضرت استاد آقای دکتر زریاب، به دعوت دانشگاه پرینستون، هزاران  
فرسنگ دور از ایران به تدریس تاریخ و معارف اسلامی در آن دیار  
اشتغال دارند، و این غیبت ایشان، این اجازه را به مخلص می‌دهد، که  
بی تشویش از مواخذه<sup>۱</sup> به طبع این یادداشت دست یازد:

---

۱. [و اینک اسفا و هزار بار اسفا که دکتر زریاب زیر هزار خروار خاک خفته است.

## حضار محترم!

امسال که خطه کرمان میزبان اعضای کنگره تحقیقات ایرانی است بسیار شایسته است که یکی از فرزندان برجسته و نامدار کرمان که - همه استعدادات خود را در راه تحقیق تاریخ کرمان و روشن کردن گوشه‌های تاریک آن و بیان مصائب و رنج‌های مردم نجیبش به کار انداخته است - سخنی بگویم. او قریحه عالی خود را مدیون کرمان می‌داند و این دین خود را به زادگاه خود و مردم آن، که همواره ورد خامه و زبانش است، به‌خوبی ادا کرده است.

من افتخار آن را دارم که چندین سال در گروه تاریخ دانشگاه طهران همکار این مرد دانشمند - آقای محمدابراهیم باستانی پاریزی - باشم، و ندیده‌ام که او روزی از یاد مردم کرمان و سرزمین آن خالی باشد: اگر کتابی یا مجله‌ای به‌دستش می‌افتد نخست می‌خواهد بداند که آیا در آن مطلبی درباره کرمان هست یا نه، اگر در کنگره‌ای و مجمعی علمی پیشنهاد سخنرانی به‌او می‌کنند تمام همّ او آن است که در موضوعی سخن بگوید که به‌وجهی، ولو بسیار دور، با کرمان ارتباط داشته باشد و چنین موضوعی را، هرچند دور از ذهن باشد، پیدا می‌کند و در آن باره سخن می‌گوید. او عاشق کرمان و مردم آن است و عشقش عارضی و مجازی نیست که از او جدا شود، با شیر اندرون شده و با جان خواهد بود.

اما او تنها عاشق مردم کرمان و منطقه آن نیست، ایران و مردم آن را نیز به‌همان اندازه دوست دارد، کسی نمی‌داند که در ذهن باستانی، ایران اصل است یا کرمان، پاریز فرع است یا کرمان؟ و اگر کسی به‌اوضاع جهان واقف نباشد و فقط نوشته‌های باستانی پاریزی را بخواند خیال خواهد کرد که کرمان دل ایران است و پاریز دل کرمان، و یا مانند آن طلبه‌ای که مختصری از نام لندن و انگلستان به گوشش خورده بود ولی متحیر بود که میان آن دو از نسب اربعه چه نسبتی هست،<sup>۱</sup> خواننده آثار باستانی نیز پی نخواهد برد که میان آن دو از نسب اربعه چه نسبتی هست، که در نظر باستانی، از لحاظ اهمیت، آیا ایران جزئی از کرمان است و یا کرمان جزئی از ایران. باستانی پاریزی از جمله اشخاص نادری است که استعداد نویسندگی را با شمّ

---

۱- [نسب اربعه، عبارت است از: نباین کلی، تساوی، عموم خصوص مطلق، عموم خصوص من وجه.]

تاریخ در یکجا جمع کرده است: هم نویسنده برجسته‌ای است و هم مورخ بزرگی است. در اینجا هم این بحث در میان است که آیا تاریخ برای او ابزاری است برای اظهار قریحه درخشان او در نویسندگی، و یا نویسندگی در نظر او خادم تاریخ است.

به نظر من تاریخ برای او فی‌نفسه چندان اهمیتی ندارد و اهمیتش آنگاه است که نمایانگر وضع حاضر و مبین دنیای معاصر باشد، تمام گذشته‌ها با همه دور و درازی و تفصیلاتش مقدمه حال و آستن حوادث معاصر است.

به همین جهت تاریخ در نظر او امری طولی و زمانی نیست که حوادث در آن به دنبال هم و در توالی با یکدیگر قرار گرفته باشد، در اندیشه او، زمان تبدیل به مکان و طول مبدل به عرض شده است: حوادث زمانی مانند اشیاء مکانی در جنب هم قرار دارند نه در پشت سر هم، کوروش بزرگ با سلاطین آل مظفر با هم دیده می‌شوند و خسرو انوشیروان و شاه عباس صوفی، پهلوی هم قرار دارند. اگر کتاب سیاست و اقتصاد عصر صفوی را به دست بگیرید تعجب خواهید کرد که این کتاب آیا فقط سیاست و اقتصاد عصر صفوی است یا سیاست و اقتصاد عصر هخامنشی و ساسانی را نیز در بردارد، در سلسله مقالات «گرفتاری‌های قائم مقام» مسائل اقتصادی و جغرافیایی و محیط زیست زمان حاضر به طرز استادانه‌ای با مسائل تاریخی محض درهم آمیخته است و خواننده در ابتدا متوجه استطرادها و جهش‌های نویسنده نمی‌شود و قائم مقام و محمدشاه را با مشکلات کشاورزی و اقتصادی و محیط زیست ایران معاصر دست به گریبان می‌بیند. این همه برای این است که در نظر باستانی حوادث تاریخ جز به درد گواه و شاهد برای امور مبتلا به فعلی مردم نمی‌خورد و گذشته مقدمه حال است، و اگر تاریخ نتواند مشکلی را از حال حل کند بی‌فایده و بی‌حاصل است. بنابراین برای او اهمیتی ندارد که کوروش در چه سالی بابل را فتح کرد، آنچه در این واقعه اهمیت دارد این است که چگونه قومی تازه نفس و ناآرام، به رهبری مردم جنگی و ناآرام، قومی کهن و راحت‌طلب را مغلوب کردند. این ترجیع‌بند تاریخ است که تکرار خواهد شد. اما تعیین دقیق سال و ماه و روز واقعه و جزئیات حادثه مشکلی اساسی را از میان بر نمی‌دارد. آنچه برای باستانی اهمیت دارد عکس‌العمل یکسان یا متفاوت انسان‌ها در برابر حوادث مشابه است. برای او ماهیت و طبیعت انسان پنج قرن پیش از مسیح با ماهیت و طبیعت انسان قرن بیستم

یکی است، و آز و شهوت و کینه و انتقام به همان اندازه که محرک مردان عصر خشایارشا و پریکلس است انگیزه اعمال انقلابیون فرانسه و معاصران ناپلئون و فتحعلی شاه نیز هست و واکنش‌ها و عکس‌العمل‌ها نیز یکسان است.

برای استفاده از این بینش فلسفی در بیان مسائل حاد زمان معاصر، اطلاعات فراوانی از تاریخ لازم است که نویسندگان دیگر فاقد آن هستند و دوست ما واجد آن است، در وجود او نویسندگی و تاریخ در هم آمیخته است، بیان مسائل و گرفتاری‌های مردم در قالب تاریخ انجام می‌گیرد و تاریخ اگر چه به ظاهر نقش موضوعی و اساسی دارد در عمل جز اینکه نقش شاهد را بازی کند کاری دیگر ندارد، تاریخ، به قول عالمان اصول، طریقت دارد نه موضوعیت.

سیوطی در زبان‌شناسی و فقه مسائل و مباحث تازه‌ای در زیر عنوان «الاشباه و النظائر فی النحو» و «الاشباه و النظائر فی الفقه» مطرح کرده بود. استاد باستانی پاریزی هم طریقه جدیدی کشف کرده است که باید نام آن را «اشباه و نظائر در تاریخ» گذاشت. همچنان که برای مسائل اشباه و نظائر در نحو و در فقه احاطه وسیعی به مسائل آن دو علم لازم است باستانی پاریزی احاطه وسیعی برای «اشباه و نظائر تاریخ» دارد و انسان در حین خواندن آثار او هم از احاطه عجیب او بر تاریخ و هم از قدرت ذهنی او در پیدا کردن اشباه و نظائر تاریخ در شگفت می‌ماند.

اگر تاریخ برای عده کثیری از افراد مملکت ما امری ملال‌انگیز و بی‌فایده باشد باستانی پاریزی توانسته است این زنگ ملال را از چهره تاریخ بزداید. خوانندگان آثار او هر چند از تاریخ گریزان باشند ناخودآگاه به سوی تاریخ کشانده می‌شوند. و ناگهان متوجه می‌شوند که چگونه این نویسنده بزرگ، با لطایف‌الحیل و زرنگی‌های خاص خود، او را در میان معركة تاریخ رها کرده است؟ و چطور نام‌های نامأنوس تاریخی و اسامی دور از ذهن جغرافیای تاریخی، بی‌آنکه خود خواسته باشد، ناگهان در مغز او جای گرفته است؟

پس اگر بگویم که باستانی پاریزی تاریخ را از «برج عاج» و گوشه انزواش بیرون کشانده و آن را در دسترس مردمی که مایه‌ای از سواد دارند گذاشته است و به تعبیر دیگر مسائل و مباحثی را که مرده و بی‌جان پنداشته می‌شدند با نفس مسیحایی نویسندگی خود جان بخشیده و جزء مسائل «عام‌البلوای» روزانه کرده است - سخنی به گزاف نگفته‌ایم. او مخصوصاً به تاریخ ایران جان بخشیده است و آن را از صورت

دارویی تلخ به شکل گوارشی مطبوع و لذت بخش در آورده است و همین عمل را به طور خاص درباره تاریخ کرمان انجام داده است چنان که نام تاریخ کرمان به نام باستانی پاریزی توأم و مرادف شده است و مردم ایران به وسیله او نه تنها با تاریخ کرمان بلکه با مصائب و مسائل کرمان در طول تاریخ و در حال حاضر آشنا شده اند و نام عده زیادی از مردم کرمان که از محدوده شهر و تاریخ آن پای بیرون نهاده بودند به همت قلم توانای باستانی پاریزی شهرتی جهانگیر پیدا کرده اند، و یکی از توانایی های نویسندگان بزرگ همین است که اشخاص گمنام را از گوشه گمنامی درآورند و لباس شهرت و نام آوری بر آنها بپوشانند.

اگر مردم کرمان تاکنون به مردانی مانند میرزا آقاخان کرمانی و شیخ احمد روحی و افضل الملک افتخار می کردند پس از این نام باستانی پاریزی نیز در لوحه افتخارات کرمان و دیباچه مشاهیر آن یاد خواهد شد و نام پاریز - که تاکنون، حتی بر بعضی از کرمانیان، نامی ناشناخته بود - در میان همه کسانی که فارسی می دانند و می خوانند نامی شناخته و گرامی خواهد بود، و من در این مجمع محترم که برای احترام و به افتخار او فراهم آمده است می توانم خطاب به دوست خود، شعر ناصر خسرو را - با اندکی تحریف - بخوانم که:

تو شرف و فخر خویش و شهر و دیاری

گر دگران را شرف به شهر و دیار است

عباس زریاب خویی

## مقدمه چاپ دوم

چاپ اول حماسه طرف دوسرماه تمام شد و چون باب مفسر بود بکمال  
 با تاخیر صورت گرفت. درین معادلت حرفها دیرینهایی داشتیم، بی ارجعت  
 سیاست مملکت و بی ارجعت قفقوس دزدی و درستی، خصوصاً مناطق کویری، که کمی برآز  
 دیگری دارد وقوع حاصل میکند. بنا براین، هر روز کمی گذارد، اهمیت به انهای این  
 دشمنای ملت و به انهای کویر روشن تر و ثابت تر می شود، و در واقع حماسه هفت کاسه  
 کویر روز بروز پررنگ تر بر صحنه سیاست و اقتصاد کشور تجسم می یابد.  
 (گفتم "حماسه کویر ای هفت کاسه"، به دلیل آنکه کویر با سمبل دشمنانی است  
 محصور در دیواره کوستانها و دوها، و آبادیهای کویری سمبل در دیواره همین  
 کاسه است و آبریز رود خشک های آن، و چه تعبیری بهتر از کاسه برای  
 حوضه بارش "توان یافت"؛ بهر حال هفت کاسه کویر عبارتند از:  
 ۱) کاسه کویر قافان، ۲) کاسه کویر سمنان، ۳) کاسه کویر قم، ۴) کاسه کویر کرد  
 ۵) کاسه کویر کرمان، ۶) کاسه کویر خلیج (شنداد)، ۷) کاسه کویر بلوچستان  
 البته کویر ای که حکایت در دل همین کاسه است که می توان آنرا پایانه کویری خواند!  
 تقریباً دهه بین مدت کوتاه بیدارباشی که در ادامه مسافت است که هیچ چیز

جانسین غات ای کویری میشود در هیچ عالمی کار این لوله های باریک آب را  
برای این دشتهای تشنه انجام نخواهد داد - که آب حیات خلقی در غلایات گرد آلود  
همین دشتهای به انتها نموده شد نه نیروگاههای اتمی خوشتر و صیاب و چاپار، و نه  
در فراآوردهای خضر راد پیکان گذار :

مده ای خضر فریم، به حیات جاودانی من و خاک آسائش، تو و آب زندگانی  
نگذار کنم که هیچ دلتی ندارم که یک بخت تابانی از گرفتاریهای عالم تمام شود  
سند و به چهار کوی « خشتی گردید » که راهها از آن خاک، عالم اصلی باجور است،  
به هر کاری که محبت می گمانی نصرت حق جو که بر گنجشک دلم بکنم و صید به کارم  
از طول کلام می ناراضی نیستم و اگر احضار ای توسته پر زدن امیر کبیر برای بردن  
دنبال حمامه بنزد، معلوم نبود که کار به کجا می رسید . پیچیده خودم هنوز  
کمی گردیده بودم، رشته معنی رها کردم حکایت بود به پایان، به خلوصی از کلام  
اکنون می در آرزوی چاپ های بعدی کتاب هستم که از لطف خواننده گان،  
امید دارمید، در ایام کمولت، آسمان حیاتم را روشن می سازد .

ای خواننده عزیز :  
همین امید های شاخ در شاخ کرم های تو مارا کرد گستاخ

پاییز ۱۳۵۷ ، ستانکی پریزی



## [مقدمه چاپ اول]

### آغاز سخن

بستردنی است آنچه بنگاشته‌ایم      افکندنی است آنچه بفراشته‌ایم  
سودا بوده است آنچه پنداشته‌ایم      دردا که به‌هرزه عمر بگذاشته‌ایم  
عین‌القضاة

گویا قائم‌مقام گفته که دو چیز این روزها به‌دست نااهل افتاده: اول گلستان سعدی که کتاب پیران است ولی بچه‌ها در مکتب می‌خوانند، و دوم «نخود - کشمش» که آجیل باب دندان بچه‌هاست - اما اغلب در جیب سالخوردگان یافت می‌شود! شاید اگر قائم‌مقام سر از خاک برمی‌داشت، یک سومی هم بدان می‌افزود و می‌گفت: سوم «گرفتاری‌های قائم‌مقام» است که در سینه پیرمردان فراهان مرده، و از آستین «چغله نویسندگان» پاریز سر درآورده است! و حال آنکه در چننه باستانی پاریزی، مثل «سریال چاپارل»، همه چیز می‌توان دید، جز تاریخ! من خود این حرف را چنین بیان می‌کنم که در این نوشته‌ها همه چیز را می‌توان دید، منتهی همراه تاریخ! در این کتاب، اصل مبنا، گفتاری بود که من به‌یاد کرمان، در مجلس بزرگداشت قائم‌مقام شروع کردم، زیرا، غیرممکن است که در مجلسی شرکت بکنم و در آن جا صحبت من به کرمان نکشد.

به‌یاد کوهکن بر صفحه خاطر رقم سازم

خلیل، از هرزبانی بشنوم یک بیت شیرین را<sup>۱</sup>

و این نیز البته علتش روشن است، حُبِ دیار است که قلب مرا لبریز از شَغَف و

---

۱- شعر از محمد ابراهیم خلیل شاعر خوش خط افغانی است.

شوق ساخته است - که کرمان است و خاکش دامن گیر:  
خار را آتش توان زد گسر بگیرد دامنی

من نمی دانم علاجِ خاکِ دامن گیر چیست؟<sup>۱</sup>

این بحث، درواقع قسمتی از یک فصل تاریخ کرمان در عصر قاجاریه است که من در دست تألیف دارم، و خود شامل چند هزار صفحه است و امیدوارم که روزی بتوانم آن را به پایان برم و به عنوان جلد دوم تاریخ کرمان تقدیم خوانندگان کنم.<sup>۲</sup> اما خوانندگان عزیز ما، در این کتاب که عنوان حماسه کویر دارد - و درواقع طغیان کویر است، چیزهایی خواهند دید که نه ربطی به تاریخ کرمان دارد و نه به احوال قائم مقام، بلکه بحث مربوط به روستا و ده و آب، قائم مقام را در رابین قنات پنهان کرد: حرف هایی که نه گروه تاریخ آنها را به حساب تاریخ قبول می کند، و نه دانشکده و وزارت کشاورزی به حساب فلاحت می پسندد:  
سوی دیرم نگذارند که غیرم دانند

ور سوی کعبه شوم، راهبِ دیرم خوانند<sup>۳</sup>

یکی از دوستان ایراد کرده بود که باستانی پاریزی بعضی اوقات، شاذ و نادر را به عنوان شاهد در تاریخ وارد می کند که خود آن روایات احتیاج به اثبات دارد. البته چنین هست، ولی حقیقت این است که من هرروایتی را که می آورم، قصد و غرض اثبات مطلب دیگری را دارم، بنابراین اگر با آن نسبتی پیدا کند، مقصود برآورده شده، درواقع قصد اثبات آن روایت نیست، مقصود شاهد مدعای دیگری است.  
علاوه برآن، چه توان کرد؟ روایات ما همین است که هست و منابع ما همین ها هستند که راست و دروغ نوشته شده اند، من آنچه را که آورده ام از خود که

۱- و این خلاف نظر هم شهری بزرگوار خودمان سید محمد هاشمی است که فرمود:

حیف از آن عمر که در گوشه کرمان گذرد      غافل از غم و محنت چه برانسان گذرد  
گسرنه بُد مسأله حُب وطن می گفتم      حیف از آن عمر که در کشور ایران بگذرد

۲- حکایت ضرب المثل خود کرمانی هاست که می گوید: «آدم آبی یک روز عمرش بود، به بازار کفاش ها رفت و می گفت: کفشی می خواهم که صد سال کار کند»

۳- شعر از خواجو هم شهری خودمان است، و در برابر، البته بعضی ها به هردو مورد مخلص را قبول دارند، هرچند به عقیده خودم مصداق شعر غالب دهلوی هستم که فرمود:

غالب، تو را به دیر مسلمان شمرده اند      آری «دروغ مصلحت آمیز» گفته اند

نساخته‌ام، من منبع اصلی کالای خود را به دست داده‌ام. قفل کاروانسرا را که نییچانده‌ام! منبع و مأخذ همان‌هاست که هست و در دسترس همه هست.<sup>۱</sup>

تاریخ ما مٔکی به همین منابع است، همین روضة الصفا، همین بُخیره، همین جامع التواریخ، هرچه هست همین است و صحت و سقم آن را هم به این سادگی نمی‌توان تسجیل کرد. علاوه بر آن من فقط بعضی لحظه‌های تاریخ را، برای ادای یک مقصود خاص، زیر ذره بین نهاده‌ام،<sup>۲</sup> قصدم درواقع چیز دیگر بوده - نه اثبات خود آن شاهد تاریخی. محمود و مسعود و چنگیز و خوارزمشاه و جیحون و فرات و چاه و قنات، خشت‌ها و سنگ‌های این بنای تازه بوده‌اند.

- شد مُبدل آب این جو چند بار...

اینکه هرچه به قلم می‌آید در نوشته‌ها می‌گنجانم، شاید هم علتش این باشد که، هرروز، درگذشت یکی از دوستان و آشنایان را می‌بینم و می‌شنوم و فکر می‌کنم که هرآن ممکن است این شتر دم خانه خودم نیز بخوابد! به توصیه «بوتیمار»، ماکه آب

۱- یاد آن جن‌گیر آذربایجانی به‌خیر، جن‌ها را می‌گرفت و در شیشه می‌کرد، و پول قند و چائی را از جن‌زده می‌گرفت و صرف معاش می‌کرد. یک وقتی شد که کارش تعطیل شد و کسی پیش او نیامد و «سور خوابید». یکی از شیشه را برداشت و جن داخل آن را به دست گرفت و گفت آزادت می‌کنم به شرط اینکه قند و چائی امروز مرا تأمین کنی.

جن رفت و پس از لحظه‌ای یک سری قند و یک بسته چایی حاضر شد. فردا و پس فردا هم چنین قند و خرمایی در دستمال متقال رسید. بعد از دو سه روز یک بار در سر محله «چو افتاد» که دکان مش قاسم بقال را زده‌اند. گزمه‌ها به جستجو افتادند، رد پاها به دست آمد، کله قند و متقال‌ها را در خانه جن‌گیر دیدند، جن‌گیر به دام افتاد. هرچه انکار کرد سود نداد، مهلت طلبید. پس شیشه و آینه حاضر کرد و جن را دوباره به دام انداخت و در حضور گزمه‌ها خطاب به جن فریاد زد:

- پدر سوخته، من از تو قند و چایی خواستم، تو رفتی دکان مش قاسم را زدی و آوردی؟

جن ساده دل جواب داد:

- پدر سوخته هم من نیستم! مرد، مگر من کارخانه حاج امین‌الضرب کهریزک دارم یا باغ

چای لاهیجان کاشف‌السلطنه، که صبح و شب برای تو قند و چای بیاورم! تو قند و چای می‌خواستی، من هم ناچار می‌بایست از دکان مش قاسم بیاورم!

۲- گویا استاد شفیع کدکنی به شاگردانش فرموده است: باستانی پاریزی «صیاد لحظه‌های تاریخ» است.

حیات نخورده‌ایم، پس همین فرصت را به هر صورت باید غنیمت شمرد.<sup>۱</sup>  
آزادی این مرغ قفس نزدیک است

وین شعله به بار خار و خس نزدیک است  
در این سلسله مقالات، من، قائم مقام پسندها را به‌ر این چاه و قنات آشنا کردم، و  
صاحبان چاه و قنات را به نگارستان قائم مقام راه بردم.  
- قنديل كعبه، بر در بت‌خانه سوختيم!<sup>۲</sup>

در مورد تحقیقات تاریخی، برخلاف اسکار وایلد که می‌گفت «وقتی مردم با  
عقیده من موافقت می‌کنند احساس می‌کنم که باید اشتباه کرده باشم» من، بالعکس،  
اعتقاد دارم که وقتی اهل دیوان با عقیده من موافقت می‌کنند، احساس می‌کنم که  
احتمالاً باید اشتباهی کرده باشم.  
- کار من از بلندی و پستی گذشته است.

اما در این رشته از گفتار - که قسمت‌هایی سال‌ها قبل در مجله یغما منتشر شده  
است - هم مردم و هم مسئولان امر، توجه خاص مبذول داشته‌اند، و اگر بگوییم، این  
گفتارها، اگر نه عامل اصلی، بل یکی از عوامل تنبه در سیاست کشاورزی و سد و  
بندمداری و غیر آن شده باشد، سخنی به‌اغراق نگفته‌ام، و اگر چنین باشد، همین اجر  
برای نویسنده بس! اگرچند

یک حرف آشنا به غلط هم کسی نگفت

چندان که خواب خوش به‌هرافسانه سوختیم

۱- آن چه رفته است، بد و خوب، به یک لحظه گذشت

و آن چه مانده است، به یک لحظه دیگر گذرد  
به سلیمان (ع) گفتند: آب حیات در اختیار تو است، می‌خواهی بخورا سلیمان از حیوانات  
که اطرافش بودند در این باب مشورت کرد، همه موافقت کردند. از بوتیمار (مرغی که همیشه  
تشنه است و لب رودخانه می‌رود ولی نمی‌خورد از ترس آنکه آب کم شود!) هم پرسید.  
بوتیمار گفت: این آب مختص وجود مبارک است یا دوستان و فرزندان نیز بهره دارند؟  
حضرت فرمود خیر، دیگران حقی ندارند. بوتیمار عرض کرد: چه ثمر دارد این زندگی که  
هرچهار روزی فراق مرگ یکی از دوستان را باید دید؟  
بگو به‌خضر که از عمر جساودان تو را

چه حاصل است جز از مرگ دوستان دیدن

۲- مصراع اول: ما، نقد عمر، بر سر پیمانه سوختیم... قنديل...

اما چرا حماسه کویر؟ حقیقت آن است که زندگی و مرگ، در پهنشت ایران، هردو، یک حماسه است. در سرزمینی با یک میلیون و ششصد هزار کیلومتر مربع وسعت، که یک ثلث آن بیابان فقر است، و یک ثلث آن نیمه خشک و بزی با ده دوازده سانت باران سالیانه، و بقیه سرزمین‌هایی متوسط مثل سایر سرزمین‌هایی که مردم دنیا در آن زندگی می‌کنند - به‌راستی، آدمی که از هشت فرسنگ راه یک لوله آب باریک را از ۱۸۰ متر زیر زمین به روی زمین می‌آورد تا توبره‌ای گندم و انبانی جو بکارد و بردارد، آیا زندگی او حماسه نیست؟

بعضی اهل ادب، در تعریف «حماسه» گویند: «اثری است با شکوه، که از برخورد و معارضه دو حقیقت یا دو واقعیت باشکوه، و پیروزی یکی بردیگری، حاصل شده باشد.» همه آثار حماسی، این خاصه را در خود دارند. در شاهنامه پیری و عقل و دوراندیشی - که یک واقعیت باشکوه انسانی است - در یک طرف جبهه می‌گیرد، و شور و غرور و جوانی، یک حقیقت باشکوه دیگر در طرف دیگر. غرور و جوانی - به پیکره سهراب جلوه گر می‌شود که وقتی پیر پهلوان حریف را می‌بیند، از سر ترخم می‌گوید: تو پیرمرد حالا دیگر باید در بستر آسایش بمیری نه در میدان جنگ: مرا آرزو بُد که در بستر برآید به هنگام هوش از برت... به زیر اندرت، رخس گویی خراست دو دست سوار از همه بدتر است... اما پیر عقل و تدبیر - که در لباس رستم جلوه گر است - و جهل و بی‌اطلاعی - که خاصه دیگر بشر است - کار را به آنجا می‌کشاند، که همان پیر پهلوان، کارد بر پهلوی فرزند جوانش آشنا می‌کند:

اگر تند بادی برآید ز کنج به خاک افکند نارسیده ترنج

فرق نمی‌کند، اگر سهراب هم پیروز می‌شد، باز حماسه به جای خود بود.

اگر آتشی گاه افروختن بسوزد عجب نیست زو سوختن

باز، آن جا که به قول آریان، سپاهیان اسکندر مغرور، «در تپه‌های ریگ روان در می‌مانند و اگر کسی به خواب می‌رفت، چون بیدار می‌شد، خود را تنها می‌دید، و اندکی بعد در زیر شن‌های داغ جان می‌سپرد»، یک حماسه جان می‌گرفت. حماسه پیروزی مرگ داغ بر حیات پراطوت. آنجا هم که آدمیزادی کاسه آب خنکی را در زیر سایه نخل‌های طبرس یا در کنار جویبارهای تفتان می‌نوشد، در واقع عرق پیشانی او قطرات متبلور یک حماسه است، حماسه‌ای که حیات و «حسن تنازع بقا»، بر مرگ

سیاه ریگ پیروز شده است!

گویا مالکوم کالج گفته است: «کمتر حماسه‌ای است که مربوط به زمان آرامش باشد، حماسه در فضای متشنج جان می‌گیرد...»

این حرف مخصوص حماسه‌های انسانی است و داستان‌های قهرمانی، ولی در طبیعت ساکن و آرام نیز حماسه هست، و آن مربوط به سرزمین‌هایی است که درجه حرارت بین ۵۰ درجه بالای صفر و یا ۵۰ درجه زیر صفر نوسان را آزمایش می‌کند، و طوفان شن، درخت‌های تنومند را زیر خود پنهان می‌سازد.

در حیات اقتصادی مملکت ما هم، هیمنه و شکوه بیابان‌های بی‌انتها که دو ثلث، یا لااقل نصف آن را - هشتصد هزار کیلومتر مربع را - پوشانده، و ریگ‌های داغ و تفتیده و خشکی و بی‌حاصلی آن، یک واقعیت بی‌امان است. در برابر آن، حیات و دلبستگی آدمیزادگان این بر و بوم به حفظ این ودیعه خداوندی، یک حقیقت انکارناپذیر دیگر است. مبارزه این دو عامل بی‌امان، و پیروزی یکی برد دیگری، خود یک حادثه است، حادثه‌ای حماسه‌آفرین، و نتیجه آن، گاهی پیروزی شور حیات و شوق زندگی، در این شوره‌زاران شوق‌سوز و کفه‌های شور استخوان‌خوار بی‌زینهار. در این بیابان‌ها، زندگی با مرگ، زیر شن‌ها و برابر باد سام هنگام عبور اسکندر با هم درافتادند - و در آنجا مرگ پیروز شده. اما یک جای دیگر هم ملاقات داشته‌اند، و آن در راین قنات در همین بیابان‌ها بوده و حاصل آن: سبزه بود و باغ‌های رنگ رنگ که به قول فریدون مشیری: «با جوانه‌ها نوید زندگی است، زندگی شکفتن جوانه‌ها است»، یا به قول مولوی:

از قران سبزه‌ها با آدمی دلخوشی و بی‌غمی و خرمی

این اگر حماسه نیست، پس حماسه چیست؟

علاوه بر این، حوادثی که در این کتاب از آن بحث می‌کنیم بیشتر در حواشی کویر اتفاق افتاده است، گویی حاشیه کویر - یعنی تربت و سمنان و یزد و راور و کرمان و طبس، تنها نقاطی بودند که نخستین فریاد مقاومت در برابر سلطه بی‌امان دویست سیصد فرزند فتحعلی شاه بلند کردند، و این شاید معلول فضای باز و افق آزاد بی‌کران خود کویر بوده باشد. این بحث بیشتر مربوط به روستاها و دهاتی است که در اطراف این کویر بی‌امان، دایره‌وار چاتمه زده‌اند، و از ریگ‌های کوفته آن سرمه برچشم می‌کشند، و هنوز هم هیچ کدام از آنها به شهرهای بزرگ اعتیایی ندارند و

خودشان را - که «خودپا» هستند، یعنی به خود متکی هستند - از هیچ کدام از شهرهای بزرگ کمتر نمی‌دانند. خوشم آمد از مردم قمشه (شهرضا) که درباره ولایت خودشان می‌گویند «شهری میان دو ده گیر کرده!» و مقصود از شهر، قمشه است، و مقصود از دو ده: شیراز، و اصفهان!<sup>۱</sup> درست گفته بود آن عربی که از طبس به ولایت خود نوشته بود: فاما اهل الطبس، کلهم حاجی آقا و حاجی بی‌بی، یموتون من الجوع، و یقولون: به به، طبس، عجب آب و هوایی داره! یا مثل خان‌های «کُران» خودمان که هفت فرسنگ بیابان را با پای برهنه می‌روند و چون پشت دروازه سیرجان می‌رسند، گیوه‌های نو را از زیر بغل درآورده می‌پوشند و وارد شهر و بازار می‌شوند!

البته شاید به نظر غریب بیاید که در قرن بیستم - که پروژه ۱۲ میلیارد دلاری شیرین کردن آب در جدّه مطرح است، و در امریکا گفتگو از این است که «ابره‌ای» آسمان ایالت‌ها را از یکدیگر سرقت کنند (ایالت آیداهو)، و در اسرائیل می‌خواهند آب‌های دریای مدیترانه را با یک کانال وارد بحرالْمِیت کنند و یک آبشار چهارصد متری به وجود آورند<sup>۲</sup> که برق تمام آن نواحی را تأمین کند یا برگرداندن آب پچورا به صحرای قزاقستان دیگر بی‌فایده است که صحبت از یک شاش موش آب و حمایت چشمه «شوره گز» پیش آید! اما حقیقت این است که اصالت در همین یک قطره آب است. آن طرح‌های عظیم موکول به نیرویی دیگر است که زوال‌پذیر است. - زود برگل می‌نشیند کشتی سنگین رکاب!

علاوه بر آن، سهم اصلی ما از آب خدایی، همین چند قطره باران است. من متحیرم که می‌بینم ۲۰ سال پیش «میان کنگی» ۷۰ هزار جمعیت داشت و امروزه ۱۵ هزار، چرا چنین شد؟ یک میلیون گوسفند و ششصد هزار گاو آن کجا رفت؟<sup>۳</sup> آن وقت به معجزه همین باریکه‌های آب پی می‌برم.

۱- فرصت شیرازی در دبستان فرصت. باید در تاریخ شهرضای مسیح جمالی دید یا از سید عبدالرضا حجازی واعظ یا از دکتر نورالله کسائی پرسید که این شهرک کوچک چند تا فاضل بزرگ امثال شیخ محمدرضا قمشه‌ای تقدیم جامعه ما کرده.

۲- چون بحرالْمِیت حدود ۴۵۰ متر از سطح دریا پائین‌تر است.

۳- از یک گزارش در یک روزنامه رسمی سال ۱۳۵۶ ش/۱۹۷۷ م.: دشت شاهسون هم هفت میلیون گوسفند داشت که امروز به ۶۰۰ هزار رسیده است. در سوئیس یک میلیون گاو وجود

بنای من در اینجا یک اصل خیلی ساده و طبیعی بود: قنات، آب را خودش روی زمین می‌آورد، و تلمبه باید به کمک نفت این کار را انجام دهد. همین فاکتور یا ضریب را در شصت هفتاد هزار ده، و در پنج شش هزار سال عمر ضرب کنید، آن وقت می‌توانید به اهمیت و میزان مقدار آن پی ببرید، امیدوارم موردی پیش نیاید که یک مقام رسمی بگوید: «آنان که در این مسائل ایراد گرفته‌اند، یا بی‌اطلاعتند یا مغرض، و احتمالاً تکرار کنند که قنات «واحد اقتصادی» نیست و تلمبه هست. در چنین مواردی من جوابی ندارم جز اینکه بگویم احتمالاً عیب در ترازوی حضرات است.<sup>۱</sup> علاوه بر آن، هرکس باید حساب امروز و فردای رستاخیز خودش را بکند. پیاله برکفتم بند، تا سحرگه حشر به می ز دل بپریم هولِ روز رستاخیز<sup>۲</sup>

→ دارد و همه این ماده گاوها تنها با هزار گاو نر تلقیح می‌شوند (نطفه گاو را از رحم گاو ماده به رحم خرگوش منتقل و بعد به گاوهایی معمولی می‌سپارند بنابراین یک ماده گاو اصیل در سال ده بار باردار می‌شود. (هرگاو ۳ هزار فرانک سویس ارزش دارد = حدود ۹ هزار تومان)، اما سیستانی‌ها چند سال پیش، سر راه می‌ایستادند و هرگاو را ۷۵ تومان می‌فروختند که از گرسنگی نمیردا (هم خودش، هم گاوش).

۱- شخصی حدیثی روایت می‌کرد در فضائل ابوبکر که: در قیامت اگر خلق اولین و آخرین را در ترازو گذارند، و ابوبکر را در طرف دیگر، باز هم کفه ابوبکر سنگین‌تر است.

بهلول گفت: اگر بگویم حدیث دروغ است از من ملول خواهی شد، پس معلوم است عیب در ترازوی خداست! (از مآثر المحمدی، محمود میرزا قاجار).

۲- وقتی عبدالله بن طاهر در خراسان قناتی حفر می‌کرد که به قنات پیر زالی ضرر داشت. پیرزن شکایت کرد، عبدالله چندین نفر را فرستاد، همه گزارش دادند که قنات به قنات پیر زال ضرری ندارد.

آخرین بار، امیر، به پیرزن گفت: خواهر من! ده تن کارشناس گزارش علیه تو داده‌اند، و تو باز از ادعا دست برنمی‌داری؟

پیرزن گفت: ای امیر، من که شکایت کرده‌ام وضع امروز و آینده خود را در نظر گرفته‌ام، آنها هم که آن طور گزارش داده‌اند وضع امروز و آینده خود را در نظر داشته‌اند، تو هم بهتر است وضع امروز و آینده خود را در نظر داشته باشی! هیچ کدام اینها شفاعت خواه روز قیامت تو نخواهند بود. عبدالله چنان متقلب شد که همان ساعت راه افتاد و سر قنات رسید و قبا را کند و تری هردو قنات رفت و سنجید و بیرون آمد و با دیدن حریم مزرعه، حق را به جانب پیرزن داد. و خودش اولین توبره خاک را برای پرکردن آن در چاه ریخت. [به نظر من، آن لقب «طاهر آب‌شناس» که به جد او داده‌اند باید از این جهت بوده باشد، و این لقب از لقب عادل برای انوشیروان مهم‌تر است.]



البته، نگارنده، دربارهٔ حرف‌هایی که زده است هیچ گونه تعصبی ندارد و خیلی زود حاضر است نقیض آن را هم بپذیرد، علاوه بر آن، فصل، فصلِ جدالِ سعدی با مدّعی نیست - که به قولِ فرنگی‌ها، «کسی که بینی مومی دارد، نباید جلو بخاری بنشیند» هم چنان که نمی‌شود آدم در کشتی سوار شود و بخواهد با ناخدا دعوا کند! ما را زبان شکوه ز بیداد چرخ نیست - از ما خطی به مُهر خموشی گرفته‌اند<sup>۱</sup> سال پیش، در مقدمه یکی از کتاب‌هایم توضیح داده بودم که کتاب چاپ کردن، این روزها، با مشکلات چاپ و انتشار، در حکم بافتن یک قالی ۱۲×۹ «یکصد و بیست جفت» است که گاهی دو سه سال طول می‌کشد: دانه دانه می‌چینند و پرداخت می‌دهند، ذره ذره میلیون‌ها سر نخ به هم گره می‌خورد تا تبدیل به نقش قالی می‌شود.<sup>۲</sup> امروز، در مورد این کتاب باید عرض کنم که حماسهٔ کویر در حکم یک قالیچه است،<sup>۳</sup> البته یک متن دارد که «گل قالی» است و آن احوال قائم مقام است - و اتفاقاً متن آن «لاکی» و خونین است، و یک مقدار حاشیه هم دارد - که حواشی هرچند ممکن است مستقیماً با متن مربوط نباشد، ولی به هر حال در جلوه دادن «گل قالی» بی‌اثر نیست، مثل بدیهه نوازی کمانچه بهاری و سه‌تار عبادی، که نت قبلی ندارد، اما دلکش است. و نباید فراموش کرد که تجلی گل قالی در تناسب با حواشی آن است. یکی از خوانندگان به شوخی ایراد کرده بود که فلانی - یعنی بنده - خودش ادعای فقر و درویشی دارد،<sup>۴</sup> اما فکر نمی‌کند که مگر ما خوانندگانش حوصله «سید بلبل

۱- شعر از طالب آملی است.

۲- یکی از بیکارهای آمارگر فرانسوی حساب کرده بوده است که بالزاک مجموعاً ۷۸ هزار فنجان قهوه خورده تا ۱۵ هزار صفحه کتاب نوشته است!

۳- بگذریم از اینکه همین قالی را که با هزار زحمت بافته شده، می‌اندازند زیر پای بچه‌ها که روی آن نقشه جغرافیایی رسم کنند!

۴- مخلص در عالم درویشی و فقر دو جنبه دارم، و درواقع از دو جانب فقیرم:

- در عالم معنی فقیر نعمه‌اللهی گنابادی هستم - هرچند شاید آنها قبولم نداشته باشند.

مرغ دل ما بود که آهنگ قفس کرد.

- در عالم ماده هم مخلص فقیر هستم منتهی فقیر را کفتری و «فقیر کروی» (شرکت کروپ

که پیمان‌کار اصلی سرچشمه است با قراردادی بیش از سیصد و ده میلیون مارک)

بستند عهد الفت گلچین و باغبانی بیچاره عندلیبی افسوس گلستانی

شاه<sup>۱</sup> را داریم که هرچه او بگوید و بنویسد در چنته خاطر خود نگاه داریم. بنده در جواب این دوست عزیز باید بگویم که من روضه خوان زاده هستم، و آدم روضه خوان هر جا مناسب دید، به مناسبت، گریز خود را می زند، شما روی محبت نشان دادید و ما هم داستان های عبرت آموز تاریخ و لحظه های سرنوشت ساز آن را گلچین کردیم و در اختیار شما نهادیم، تا که قبول افتد و چه در نظر آید! به قول آن روضه خوان کرمانی خود دانید و اخلاصتان!<sup>۲</sup>

→ که پس از آنکه معدن مس سرچشمه پاریز سر از خاک درآورد، و «قبول دولتیان کیمیای این مس شد» و خاک کوهستان را به توبره سازمان مس کشیدند - که ۸۵۰ میلیون تن سنگ مس برآرند - من نیز تابع عقیده خواجه شیراز شدم که فرمود:

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی      تا کیمیای عشق بیایی و زر شوی  
مخلص که هیچ، همه اهل ده، ساکنان «کری عافیت خانقاه کنسرسیوم» شدند، که خرقة از «راکفلر» دارد، و بالتیجه در آن حدود اگر درست بنگری

هررند که در مصطبه مسکن دارد      بسوی ز من سوخته خرمن دارد  
هرجا که سیه گلیم آشفته دلی است      شاگرد من است و خرقة از من دارد  
دوستی گفت: مرد، تو باید خدا را شکر کنی که معدن مس سرچشمه پاریز کشف شده، و به زودی پاریز حاکم نشین کرمان خواهد شد! در جوابش باز یک حکایتی نقل کردم که: وقتی علی شاه ظل السلطان ادعای سلطنت کرد و قائم مقام، محمدشاه را از تبریز به طهران کشاند که سلطنت را از چنگ عمو بریاید، (این داستان را به صورتی دیگر به ظل السلطان معروف پسر ناصرالدین شاه و سورچی او نیز نسبت می دهند) سیف الملوک میرزا پسر ظل السلطان که ولیعهد شده بود از یزد به طهران آمد. حوالی قم بین راه، برف و باران گرفت. قهوه خانه ای پیدا کردند و سیف الملوک در گوشه گرم نشست و سربازها بیرون ماندند. در بین گفتگو که ولیعهد گرم شده بود به پیشکار خود گفت: فلانی! در این گیر و دار، من نمی دانم برف و بوران دیگر از ما چه می خواهد؟ پیشکار، از دریچه، سربازان را که میان برف چاتمه زده بودند نشان داد و گفت: قربان! برف و بوران با حضرت والا کاری ندارد، فقط پدر سرباز و توپچی را در می آورد! در اینجا هم پاریز روزی بزرگترین شهر کرمان خواهد شد، اما پاریزی؟

فیض در بی خبری بود، خبردار شدیم      صرفه در خواب گران بود، چو بیدار شدیم  
[بعد از انقلاب هم، اگر فقیر کزویی نباشیم - باری فقیر کزویی که هستیم.]

۱- سیدبلبل شاه کشمیری (قرن هشتم هـ/۱۴م). پیری باحوصله بود و از ترکستان به کشمیر آمده بود، او را بدان جهت بلبل شاه می گفتند که گویا بلبل در چین و چروک عمامه او لانه کرده بود، و او هم چنان در عالم مراقبه ماند تا بلبل تخم گذاشت و جوجه درآورد و پرواز داد! (رجوع شود به تذکره شعرای کشمیر، حسام الدین راشدی، ص ۸۳۸).

۲- آخوند ملاقدیر در کرمان روضه می خواند، صدای نکره ای هم داشت و بالتیجه درست

علاوه بر اینها باید به یاد بیاوریم که، به قول گیبون - نویسنده تاریخ سقوط امپراطوری روم - هروقت که فردریک کبیر هوای آن می کرد که منشی او برایش تاریخ بخواند، می گفت: دروغگوی مرا بیاور! با همه اینها، تجربه ای که تاریخ به آدمی می دهد، هیچ کارآموز دیگری نمی تواند داد. درواقع - به روایت دیگر، تاریخ، جبران کوتاهی عمر آدمی را می کند. دروغ یا راست، همین روایات باید سازنده رجال سیاسی آینده این مملکت باشد.

قصد من از توجه به شخصیت ها و نوشتن احوال امثال مشیرالدوله در تلاش آزادی، و قائم مقام در حماسه کویر، آن است که این مملکت بیش از هرکس به آدم سیاسی محتاج است.

ای مُردگان، ز خاک، یکی سر به در کنید

بر حال زنده بتر از خود نظر کنید

برای مملکت باید آدم تربیت کرد، البته تاریخ هیچ وقت هیچ تختی را «بی وزیر» نگذاشته است، هر که بوده و از هرجا بوده کسی برای این مسند دست و پا کرده، ولی، سطح دیپلماسی دولت ها وقتی بالا رفته است که در جامعه ای هیئت سیاسی تربیت شده باشد، یعنی امکان این فراهم آید که استعدادها برای کسب مقامات بزرگ سیاسی تعلیم یافته باشند، وگرنه به قول آن استاد ساده دل خودمان، بالاخره یک کسی را می شود وزیر کرد!<sup>۱</sup>

→ همان لحظات که «گریز» می زد، مردم به جای گریه به خنده می افتادند، آخوند که چنین می دید، خودش به گریه می افتاد و می گفت:

- ایها الناس، من گریز خود را زدم، شما خود دانید و اخلاصتان!

۱- روزهای چهارشنبه، در مدرسه سپهسالار - در دفتر آقای احمد راد ناظر موقوفات مدرسه - یک مجلس معارفه گونه ای هست، که ناهاری با پول مدرسه می خورند و دو سه ساعتی به بحث و گفتگو می پردازند و از اعضاء این جمع حبیب یغمائی و محیط طباطبائی و دکتر شهیدی و احمد آرام و شیخ عبدالله نورانی، و سابق بر آن مازور مسعودخان کیهان و چند تن دیگر را نام برده اند. وقتی مرحوم منصور روی کار آمد (۱۳۲۹ش/ ۱۹۵۰م) و هنوز کابینه تعیین نشده بود، یک روز چهارشنبه، صحبت این جمع تماماً درباره اعضاء کابینه دور می زد خصوصاً وزیر معارف (فرهنگ قدیم) به دلیل اینکه اینها خودشان اغلب فرهنگی بودند - و هر یکی حدس می زد که فلان یا بهمان، وزیر معارف خواهد شد. بحث طول کشید تا حدی که

نارفته، ره‌رونده به‌جایی نمی‌رسد ناچار رفته‌اند ره، آنکه رسیده‌اند  
 من از مؤسسه امیرکبیر، و مدیر باهمت آن آقای جعفری<sup>۱</sup> کمال امتنان را دارم که  
 در کمال مساعدت، برای چاپ این کتاب، مخارج هنگفت آن را متحمل شده‌اند و از  
 متصدیان چاپخانه سپهر خصوصاً آقای نوری ممنونم که زیر و رو کردن صفحات و  
 دگرگونی مطالب را با خوشروئی از من پذیرفتند، و بدین طریق، کتابی - شاید از  
 جهت ظاهر آراسته - به‌دوستان تقدیم می‌شود، دوستانی که خود بهتر از من می‌دانند  
 که به‌قول یک نویسنده فرنگی «هنر نویسنده در هر موضوع، هرچه بنویسد، باز  
 نویسنده‌ای از تاریخ است، وی با خود در مدت هزاران سال، پاره‌ای از زمان خود را  
 حمل می‌کند.» در این ولا، منتهی، هرکسی باید رسالت خود را بشناسد، به‌مصدق  
 قول فیضی ناگوری:

معرّاج صعودِ خویشتن باید بود	محرّابِ سجودِ خویشتن باید بود
بربابِ حریمِ خویشتن باید گشت	معمارِ وجودِ خویشتن باید بود

تابستان ۱۳۵۶-۱۹۷۷  
 باستانی پاریزی

---

→ جناب کیهان خسته شد و گفت: ول کنید بابا، چقدر صحبت از این حرف‌ها می‌کنید،  
 بالاخره یک خری وزیر خواهد شد، حیف نیست وقتتان را صرف این حرف‌ها می‌کنید؟  
 هفته بعد روزنامه‌ها خبر تشکیل کابینه را - که مطالعات رئیس دولت برای انتخاب اعضا  
 آن تمام شده بود - در صفحات اول درج کردند، چیزی که برای اعضا - انجمن سپهسالار جالب  
 بود این بود که در ضمن اسامی اعضا کابینه، این نام را هم خواندند:  
 - جناب مسعودخان کیهان وزیر معارف! (فرهنگ).  
 ۱- [البته مدیر سابق آن، قبل از خوش و بش با اصحاب مصادره].

## میان دو سنگ آسیا

در ضمنِ منشآت قائم مقام، نامه‌ای است از زبان عباس میرزا خطاب به ظل السلطان برادرش، که اشاراتی به حوادث کرمان دارد و ضمن آن این عبارت به چشم می‌خورد: «...هیچ می‌دانی که از همین حوادث کرمان، چه «لُت»‌ها به کار من در زابل و سیستان تا قندهار و غزنین خورد؟ و چقدر کار ما [را] پس انداخت؟ حالا یک یزد خراب، مانده که اگر اندک غفلت کنم کار قاین و طبس هم به هم می‌خورد. این یکی را بر من روا مدارید که قشون از اقصی بلاد آذربایجان بیارم، در خراسان از پیش رو با اوزبک و افغان و دشمن خارجی بجنگم، و از پشت سر خاطر جمع نباشم، رخنه توی خراسان هم، العیاذ بالله، بیفتد، مثل گندم در میان دو سنگ آسیا آرد شوم...»

در همین نامه، باز در مورد کرمان گوید: «... مگر چنین می‌دانید که فرمانفرما خود می‌توانست کرمان برود؟ یا به زور فارسی رفت؟ یا احدی - جز خلق کرمان - مؤسس این اساس‌ها بود؟ یا سببی جز بدرفتاری و بدسلوکی داشت؟ که حالا اخلاص - کیش‌های قدیم خودمان - مثل میرزا حسین وزیر - که هوا خواه‌تر از اوایی در ایران کمتر داشتیم - طوری هستند که از سایهٔ ماها فرار می‌کنند...»<sup>۱</sup>

گمان می‌کنم اکنون فرصتی باشد که اندکی بیشتر در باب مضمون این نامه و علت نگارش آن - که مستقیماً مربوط به کرمان است - توضیحی داده شود. تاریخ این نامه مربوط به سال‌های آخر عمر عباس میرزا است، ولی برای اینکه

۱- منشآت قائم مقام، گردآوردهٔ فرهاد میرزا، چاپ حیدری، ص ۱۴۰ و ۱۴۲.

علت اصلی نگارش آن را بدانیم، باید چند سال به عقب برگردیم. در واقع همین چند سطر کوتاه، وقایع ده سال تمام از تاریخ کرمان را در بردارد - سال‌های آشفته ۱۲۴۱ تا ۱۲۵۰ ق (۱۸۲۴-۱۸۲۵ م) که نه تنها در تاریخ کرمان، بل در تاریخ ایران نیز از شوم‌ترین ایام تاریخ ایران است، دوران ده ساله‌ای که با امضای قرارداد «ترکمانچای» شروع می‌شود و با قتل بی‌امان قائم مقام پایان می‌یابد.

روزی که ابراهیم خان ظهیرالدوله، حاکم مقتدر کرمان، درگذشت (۱۲۴۰ هـ / ۱۸۲۴ م.) از او بیست و یک پسر، و در همین حدود هم دختر باقی ماند.

**بستگیها** ابراهیم خان، گویا چهل زن داشت که یکی از آنها دختر بزرگ فتحعلی شاه موسوم به «نَوَاب مُتعالیه» یا «دَوْلَت گُلندی» (ملقب به همایون سلطان و خانم خانم‌ها) بود و عباسقلی خان و قهارقلی خان و ابوالفتح خان پسرانش از این زن به وجود آمده بودند. رستم خان و شاهرخ خان و اسدالله خان و غلامحسین خان و محمدحسن خان از دختر مصطفی خان قاجار قوئللو، نصرالله خان و علی قلیخان از خواهر ابراهیم خان عرب بسطامی، حاجی خسروخان و حاجی موسی خان و اسمعیل خان و عیسی خان از دختر میرزا بزرگ منشی، حاجی محمدکریم خان از کنیزکی قره‌باغی، علی محمد خان از زنی خراسانی، حاجی بهرام خان از زنی زردشتی، حاجی محمدصادق خان از زنی ترکمان، حاجی غلامعلی خان از دختر علی عاشور کرمانی، محمدتقی خان از زنی یزدی<sup>۱</sup> و بالاخره حاجی عبدالرحیم خان از زن دیگر زردشتی.

بدین طریق، ابراهیم خان که برپهنه‌ای به اندازه نصف کشور فرانسه، و در واقع ربع مملکت ایران - یعنی کرمان و بلوچستان - حکم می‌راند، درست به اندازه ربع فتحعلی شاه زن و همچنین فرزندان داشت که همه اینها به حکومت ولایات کوچک و بزرگ کرمان منصوب شدند.

بنده دیگر از دامادهای گردن‌کلفت و مُتَفَذِّ خان اسم نمی‌برم همین قدر کافی است بگویم که تا کسی آن قدر متعین نبود که بتواند دُمش را با دُم خان‌زادگان گره بزند، به شرف مصاهرت خان مشرف نمی‌شد، و البته پس از ازدواج هم شک نیست که هم حکومت می‌خواست و هم برتری و سالاری.

۱- که پیغمبر دزدان او را از یهودان نیمه دانسته است. گویا مادر او اصلاً یهودیه بوده.

ابراهیم خان هشت سال بعد از قتلِ آقامحمد خان و ده سال بعد از قتل عام «آقامحمدخانی» به حکومت کرمان برگزیده شده بود، بنابراین او بود و یک مملکت آشفته و یک شهر به تمام معنی ویران، که بیشتر ساکنان آن لامحاله کور و نابینا بودند، چه به روایتی هفت من و نیم چشم از این مردم به دستور مجتهدالسلطنین<sup>۱</sup> کنده شده بود، پس در دوره بیست و دو ساله حکومت مقتدرانه خان «از ۱۲۱۸ تا ۱۲۴۰ ق؛ ۱۸۰۳ تا ۱۸۲۴ م» کسی نبود و برای کسی امکان نداشت که در برابر قدرت جابره او عرض وجود نماید. از حق نباید گذشت که خود خان نیز اگر «آزادی خواه» نبود باری «آبادی خواه» بود و بسیاری از قنوت باثر بی صاحب را - که طبعاً صاحبانش در فاجعه آقامحمدخانی نابود شده بودند - آبادان کرد، و مسجد و مدرسه و حمام و قیصریه و بازاری به نام خود ساخت، و شهادت تا حدود امکان به آرامش و آسایش خلق کوشید.

منتهی، همان گرفتاری که فتحعلی شاه در آخر عمر، به علت کثرت اولاد خود در مملکت بدان دچار شد، (زیرا بیش از دویست و پنجاه پسر، هر کدام حکومت ولایتی را می خواستند، و در حالی که برای او پی در پی فرزندان تازه - گاهی هر شب چار تا چار تا - متولد می شدند، او هفده شهر قفقاز را از دست می داد)، ابراهیم خان نیز با بیست و یک پسر و حدود بیست داماد، دچار همین مشکل شده بود، زیرا کرمان غیر از پنج شش شهر بزرگ و ده دوازده تا قصبه کوچک قابل توجه، دیگر منبع درآمد مهمی نداشت، و ناچار آنان به حکومت دهات و آبادی های کوچک پرداختند.

مقصود این است که بگوییم، در اوایل حال که خان قصد آبادانی داشت و تک و تنها بود، البته مردم با او موافق بودند. بعدها که فرزندان و دامادان زیاد شدند و مخارج آنان - که هر کدام برای خود یک دربار کوچک داشت - سر به فلک زد، تکلیف کرمانیان معلوم است. قدرت خان هم بر همه نواحی کرمان فزونی گرفت، دیگر کسی نه امکان مقاومت داشت، و نه جرأت شکایت، که مناسبات او با خانواده سلطنتی از این حرف ها بیرون بود.

ابراهیم خان فرزند مهدی قلی خان برادر آقامحمدخان قاجار بود بنابراین با

---

۱- مؤلف رستم التواریخ - که خودش یک پا کرمانی است - آقامحمدخان قاجار را به علت توغل در امور مذهبی و تحصیلات حوزه ای، مجتهدالسلطنین خوانده است. (رستم التواریخ ص ۴۴۹).

فتحعلی شاه قاجار پسر عمو می‌شد و به همین سبب، خاقان اعظم، او را «ابراهیم خان عمو» خطاب می‌کرد، و رستم‌التواریخ هم لقب او را «خان عمو اوغلی» نوشته است. وقتی که مهدی قلی خان پدر او کشته شد، فتحعلی شاه زن عموی خود، مادر ابراهیم خان را - که خواهر سلیمان خان اعتضادالدوله بود - به زنی گرفت و به حرم خود درآورد،<sup>۱</sup> و بنابراین، خان، پسر خوانده فتحعلی شاه هم به حساب می‌آمد.

دختر فتحعلی شاه، موسوم به نواب متعالیه (خانم خانم‌ها، همایون سلطان، دولت گلدی) که خواهر حسینعلی میرزا فرمانفرما و شجاع‌السلطنه بود نیز به ازدواج ابراهیم خان درآمد. بنابراین خان یکی از جمله صدها داماد فتحعلی شاه هم بود.

از طرف دیگر، خان، دو دختر فتحعلی شاه را هم برای دو پسر خود گرفت.<sup>۲</sup> بدان معنی که تاجلی بیگم<sup>۳</sup> دختر خاقان را به عقد پسرش نصرالله خان درآورد؛ دختر نوزدهم شاه یعنی گوهر خانم هم به ازدواج پسر دیگر خان یعنی رستم خان درآمد؛ بنابراین، ابراهیم خان، پدر شوی دو دختر شاه هم بود. بنده خصوصاً در مورد این مناسبات خانوادگی تفصیل به خرج دادم تا مطالبی که بعد گفته خواهد شد به روشنی مفهوم شود.<sup>۴</sup>

- ۱- و از همین زن، محمدقلی میرزا ملک‌آرا حاکم بعدی مازندران متولد شد.
- ۲- پسر دیگر ابراهیم خان یعنی حاج محمدکریم خان نیز با دختر محمدقلی میرزا - ملک‌آرا (پسر فتحعلی شاه) ازدواج کرد که از او پنج پسر و هفت دختر باقی ماند، و این زن البته غیر از یازده زن آزاد و یک زن جاریه دیگر او است. (ظل‌السلطان، سعادت نوری، ص ۹۰).
- ۳- ناسخ‌التواریخ، ص ۲۸۸؛ این دختر از بطن فاطمه سلطان راه بری کرمانی خواهر شجاع‌السلطنه بود. در باب فاطمه خانم (سنبل باجی)، رجوع شود به مقاله نگارنده تحت عنوان «از خاک راه بر تا کاخ گلستان» مجله یغما، دی ماه ۱۳۴۰، و خاتون هفت قلعه، ص ۱۸۸، و جغرافیای وزیری، ص ۱۴۲.
- ۴- اکنون که صحبت از اولاد ابراهیم خان شد، بد نیست اشاره کنم که چند چیز از این مرد بزرگ در تاریخ کرمان باقی ماند:

اول، مسجد و مدرسه و بازار و قیصریه و حمام که بحث در باب آن مطلبی است جداگانه. دوم، «ابراهیم خانی» که همان حلوی شله‌زرد است، ابراهیم خان دستور داده بود در بازار مسگری کرمان، پیاله‌های کوچکی (با ظرفیت تقریباً پنج سیر) به یک اندازه بسازند، و ابام عاشورا، این ظرف‌ها را هر از حلوی شله‌زرد (ابراهیم خانی) می‌کردند و با ظرف به مردم می‌دادند. به همین دلیل هنوز هم مردم کرمان، این اندازه ظرف مسی (پیاله) و آن نوع حلوا





کوبه در ورودی مدرسه ابراهیم خان

گفت پیغمبر که چون کوبی دری      عاقبت زان در برون آید سری  
«آن باب، یومنا هذا خودسر کارید...» (فرماندهان کرمان ص ۸۹)

→ (شله زرد) را «ابراهیم خانی» می گویند.

سوم، پسری به نام حاج محمدکریم خان که رُکنِ آخِ و نابِ اَشَدِّ فرقهٔ شیخیه شد و عالم روحانی روزگار در گیرودارِ رُکنِ رابعِ فلسفهٔ مذهبی او متحیر ماند.

چهارم، احفاد و اولادی که هنوز در تمام ایران پراکنده اند و از نجیب ترین خانواده های مملکت هستند. و به نام های: ابراهیمی، امیر ابراهیمی، ابراهیمی وکیلی، وکیل زاده ابراهیمی، ضیاء ابراهیمی و بزرگ ابراهیمی و ... معروفند و بحمدالله ثروت موروثی و مکتسب هم در میان آنها هست چنان که در همان کرمان هم، تراکتورهای صحراشکاف حتی بعد از اصلاحات ارضی نیز چهرهٔ زمین های حنا و پنبه و باغ های مفصل پسته آنان را شیار می کنند. [بعد از انقلاب باید اشاره شود که اموال ۱۸ خانواده بزرگ شیخی مصادره شد - از جمله اموال و خانه و زندگی عبدالرضا خان سرکار آقا که شهید شد].

حاکم یزد روانه  
طهران می شود

باری، روزی که این خان نامدار درگذشت، پسر  
بزرگش عباسقلی خان به حکومت نشست در حالی که پسر  
دیگرش رستم خان حکومت بم را داشت.

عباسقلی خان، پسر ابراهیم خان، پس از تسلط بر کرمان، به دو سه کار عجیب  
دست زد: نخست آنکه سپاه کرمان را برداشت و بر سر برادر خود رستم خان - که  
حکومت بم را داشت - تاخت و او را شکست داد و دبیر و منشی او را بکشت، و چون  
فتحعلی شاه، مأمور مخصوص خود خانلرخان زند را برای نصیحت کردن او به کرمان  
فرستاد، عباسقلی خان چهل تن غلام گمنام را با ارباب حسین نام نوکر خود مأمور کرد  
تا خانلرخان را در باغین کشتند.<sup>۱</sup> و این واقعه در شب چهارشنبه ۲۰ جمادی الاخر سنه  
۱۲۴۳ هـ (ژانویه ۱۸۲۷ م.) رخ داد.<sup>۲</sup> و این خانلرخان هم نبیره محمدحسن خان  
قاجار از جهت مادری، و فرزند علی مراد خان زند بود.<sup>۳</sup> مقصود این است که  
پیوستگی این میانجی نیز با خاندان سلطنت روشن شود.

از طرف دیگر، در همین روزها، شاهزاده محمدولی میرزا حاکم یزد، برای  
گزارش کار کرمان به تهران رفت. عبدالرضاخان یزدی که مردی قوی دست و مرکش  
بود، موقع را مناسب دانسته، «عیال نواب شاهزاده را از شهر بیرون کرد» و درست در  
موقعی که شاهزاده از تهران باز می گشت، در نائین، «ناگاه با زنان و فرزندان بی ساز و  
برگ باز خورد، ناچار اولاد و احفاد و پردگیان خویش را که قریب سیصد تن بودند  
برداشته و روانه دارالخلافه گشت».<sup>۴</sup>

عباسقلی خان حاکم کرمان، یک منشی و پیشکار کارآمد داشت به نام محمدقاسم  
خان دامغانی، که چون از اوضاع یزد آگاه شد سپاه کرمان را برداشت و به بهانه آرام  
کردن وضع یزد به آن صوب راه افتاد.<sup>۵</sup>

این سپاه عجیب و سردار و منشی عجیب تر، وقتی به کاروان سرای شمش (۱۲)

۱- تاریخ عضدی، ص ۹۶، مرآت البلدان، ج ۱، ص ۵۵۱، و منتظم ناصری، و ناسخ التواریخ،  
ص ۲۱۶.

۲- فرماندهان کرمان، ص ۱۴.

۳- از طرفی «در حضرت شهریار، غلام پیشخدمت خاضه هم بوده» (ناسخ التواریخ، ص ۲۱۴).

۴- ناسخ التواریخ.

۵- منتظم ناصری: با ده دوازده هزار نفر از جمعیت حدود کرمان و بم و غیره؛ تاریخ کرمان:  
قریب بیست هزار.



ابراهیم خان ظهیرالدوله استاندار کرمان و بلوچستان در عهد فتحعلی شاه که نسبت به مرحوم شیخ احمد احسائی ارادت می‌ورزید - این مرد پدر مرحوم حاج محمدکریم خان کرمانی است. (عکس: از مجله مردم‌شناسی)

فرسنگی یزد) رسیدند، تیت خود را آشکار کردند؛ بدین معنی که «محمدقاسم خان دامغانی» و سایر سرکردگان بلده و بلوکات کرمان، هرشب و هرروز در چادر عباسقلی میرزا احضار شده، هریک به خطابی بلند و منصبی ارجمند مخاطب و سرافراز می شدند و شب ها که از باده مینا و معجون خضره سرگرم می شدند، به هر کدام از امراء حار، حکومت مملکتی از ممالک ایران و سرداری سپاه و رشته وزارت از امور دولتی و استیفاء اداره مملکتی داده می شد...<sup>۱</sup>

طغیان کویر به قول وزیری «در منزل شمش، همان شب، بعد از مراجعت از چادر عباسقلی میرزا، میرزا حسین وزیر کرمانی، چند نفر از معارف و رؤسای اردو را به منزل خود آورده گفت: حضرات آیا هیچ می دانید که خیالات عباسقلی میرزا چیست و ما را کجا می برند؟ چه خیال دارید؟ به کجا می روید؟ و این چه حرکت است که ما در پیش داریم؟ ما را به جنگ شاهنشاه ایران، فتحعلی شاه می برند، چهار روز دیگر همه ماها مقصر و هریک فراخور حال و خیانت مورد سیاست خواهیم شد. بهتر آن است که تا کار به آنجا نرسیده، و خیالات عباسقلی میرزا ظاهر نشده، خیال رفع این کار را نموده، عاقبت کار خود را ملاحظه کنیم»<sup>۲</sup>

بعد از این سخنان، به قول هدایت، «اعاظم کرمان مشاوره گزیده همداستان شدند و اهالی کرمان را به قتل عامی مجدد<sup>۳</sup> مهتد آمدند و به خلاف سردار، موافق و موافق گردیدند، در منزل رباط شمش - که دوازده فرسنگی یزد و منتهای خاک کرمان است - توپخانه را به روی ملترمین رکاب حاکم خود بستند، و مستعد پیکار نشستند»<sup>۴</sup>.

اینکه قائم مقام در نامه خود به «اخلاص کیش های قدیم خودمان مثل میرزا حسین وزیر» اشاره می کند، مقصود همین مرد است که شکست در سپاه عباسقلی خان افکند، و من باید اضافه کنم که این میرزا حسین وزیر، جد احمدعلی خان وزیری صاحب

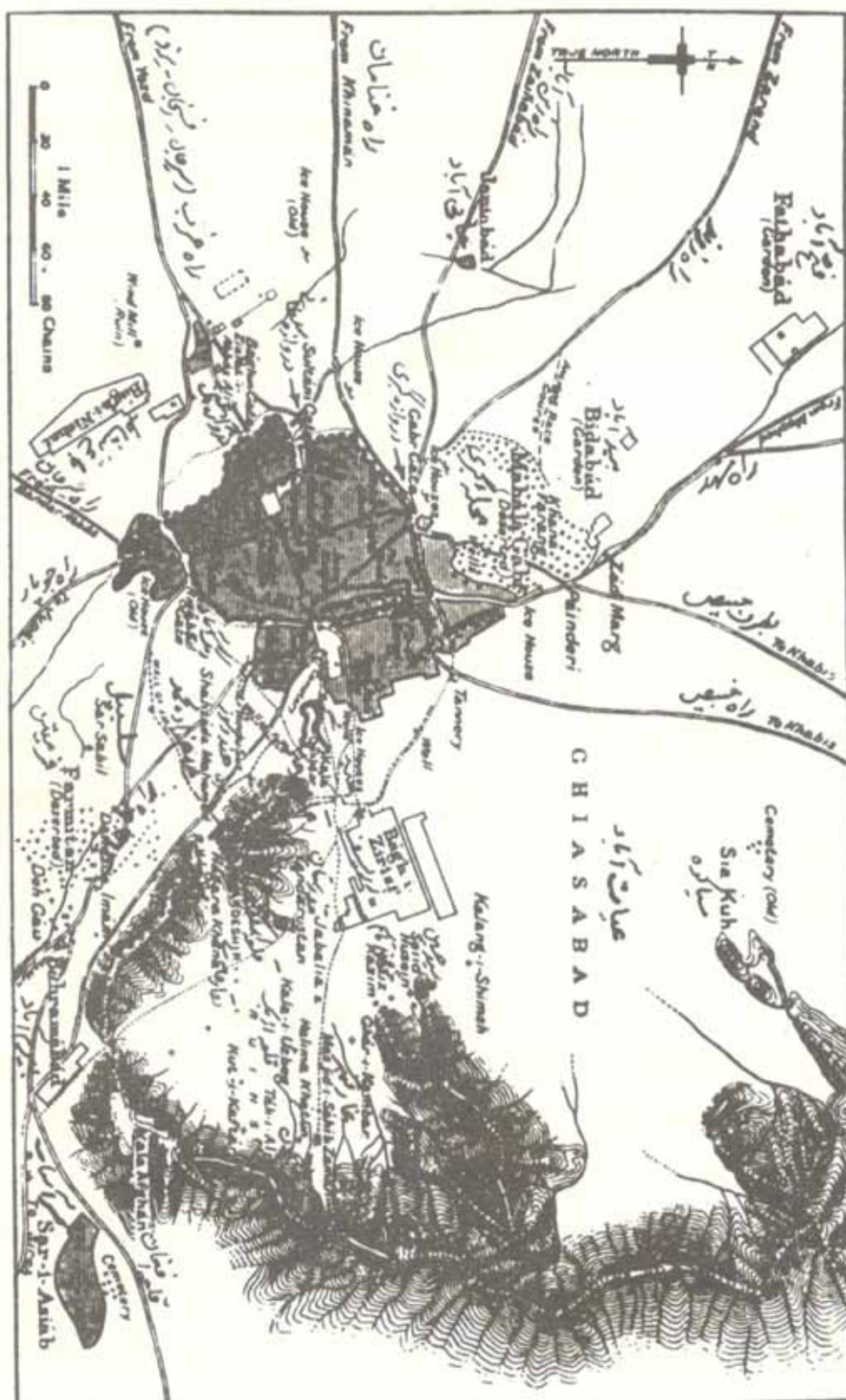
۱- از پدرم، مرحوم حاج آخوند، شنیدم که یک روز عباسقلی خان به منشی خود گفت: بالای حکم بنویس: «حکم اعلا شد». (این عبارت مخصوص احکام شاهی است، و حکام زیردست معمولاً می نوشتند: حکم والا شد) منشی اندکی اجابه جا شد و قلم را نگه داشت و رو به عباسقلی خان کرده گفت: قربان، هنوز زود نیست؟

۲- تاریخ کرمان، وزیری ص ۲۹۶.

۳- یعنی بعد از قتل عام آقامحمدخانی (۱۲۰۹هـ/ ۱۷۹۴م).

۴- روضة الصفا، ج ۹، ص ۶۹۷.





نقشه کرمان در زمان قاجاریه (سایکس)

تاریخ کرمان، و پسر آقا علی وزیر است که آقامحمدخان را به کرمان آورد و مشیر و مشار او بود، و علاوه بر همه این‌ها نسخه‌ای از تاریخ کرمان در این روزگار به قلم او هست و در اختیار آقای منتظر صاحب شیرازی است، و گمان من آن است که قوم منتظر صاحب الزمان زودتر به دیدار امام نائل شوند تا اینکه منتظر صاحب با انتشار این کتاب، منتظران را از انتظار درآورد.

با این مقدمات می‌توان دانست که اختلاف خانوادگی، میان عباسقلی خان و برادرش رستم خان (که لابد چون داماد فتحعلی شاه بود از برادر بزرگتر تبعیت نمی‌کرد) و همچنین احتمالاً به تحریکات حسینعلی میرزا فرمانفرما حاکم مقتدر فارس - که از بیست و پنج سال پیش از این واقعه، خیال ولایتعهدی و جانشینی فتحعلی شاه و خذلان عباس میرزا را در سر می‌پخت، و همچنین اختلاف میان محمدولی میرزا و عباسقلی میرزا که یکی برای شکایت از دیگری به تهران رفته و دومی با ۱۲ هزار سپاه قصد شهر و ولایت او را کرده بود، چگونه منجر به یک آشفتگی بزرگ در قسمت عمده شرق مملکت ایران شده بوده است. مضافاً اینکه متعینین و اشخاص متنفذ کرمان و یزد، مثل شفیع خان راوری و عبدالرضاخان یزدی نیز گویی منتظر مرگ ابراهیم خان مقتدر بودند تا از اختلافات میان فرزندان و بستگان او به نفع خود استفاده کنند. درواقع تضاد و اختلاف خانوادگی شاهزادگان - و یا به قول محققان امروزی، فتودال‌های وقت - منتج به قیام‌های بزرگی در یزد و کرمان گردید که من آن را «طغیان کویر» می‌نامم - بدین حساب که از بیابان شروع شد.

برگردیم به اصل مطلب. عباسقلی خان که هوای کرمان و یزد را پس دید، ناچار به دایی خود حسینعلی میرزا در فارس پناه برد. فرمانفرما، مصلحت وقت را در این دانست که به خواهرزاده خود روی خوش نشان ندهد<sup>۱</sup> و او را حواله عمویش، یعنی شاهزاده محمدقلی میرزا ملک‌آرا حاکم مازندران کرد، و عباسقلی خان خود را به خان عمو رساند. زیرا دختر این ملک‌آرا زن عباسقلی میرزا بود (حالا این فلسفه روشن می‌شود که چرا عقد پسرعمو و دخترعمو را در عرش بسته‌اند) و به همین دلیل «به وساطت سرای ملک - که زوجه ملک‌آرا و مادرزن عباسقلی میرزا بود - در

۱- به روایت جهانگیر میرزا: خاقان مغفور او را از حسینعلی میرزا طلب داشت.

خدمت خاقان مغفور، عفو جرایم او شده، مقرر شد که در مازندران باشد.<sup>۱</sup> در این تضادهای خانوادگی، معلوم بود که تقصیر همیشه به گردن کسی می‌شکند که عمویی مثل ملک آرا و خالویی مثل فرمانفرما نداشته است. بنابراین قربانیان این واقعه در مرحله اول ابوالقاسم خان گروسی و برادرش، پیشکاران رستم خان، بودند که به دست عباسقلی خان و به توصیه محمدقاسم خان دامغانی کشته شدند، و قربانی بعدی همین محمدقاسم خان دامغانی بینوا بود که چون اطراف مملکت را تیول اولاد فتحعلی شاه دید ناچار به سیستان فرار کرد - که شاید به افغانستان و هند برود - اما دایی دیگر عباسقلی خان، یعنی حسنعلی میرزا شجاع السلطنه، پسر فتحعلی شاه و حاکم خراسان، او را به دست آورده به طهران فرستاد و او را کور کردند و مدتی در دامغان و بعد رفسنجان بود و در این شهر ماند تا درگذشت.<sup>۲</sup>

برگردیم به یک تضاد دیگر. در این گیر و دار، اردبیل  
تبعدگاه طاغیان حسنعلی میرزا شجاع السلطنه حکمران خراسان که از آشفتگی کرمان اطلاع یافت، با استجازه از فتحعلی شاه به قصد تسخیر یزد و کرمان به راه افتاد. مردم یزد، همچنان عبدالرضاخان یزدی را تأیید می‌کردند و خود او «مخالفت را به سوء سلوک نواب والا محمدولی میرزا والی یزد، و اجماع عام محول داشت». پس به فرمان فتحعلی شاه، شجاع السلطنه به کرمان رفت و حکومت یزد به شاهزاده ظل السلطان مفوض شد که البته عبدالرضاخان به نیابت او رتق و فتق امور می‌کرد.

در کرمان اندک مقاومتی در برابر شجاع السلطنه شد، ولی «مقاومین تسلیم، و کلبعلی خان لک و هفت نفر از اعظم کرمان مقتول و مکحول شدند، و شیخ حسن

۱- تاریخ نو، جهانگیر میرزا، تصحیح مرحوم اقبال آشتیانی، ص ۱۱۲.

۲- این مرد، پهلوان و رشید در عین حال باهوش و به قول هدایت «جوانی به غایت تنومند و خوش پیکر و بلند قامت و زینده منظر بود»؛ نقل می‌کنند: «در وقت کوری، نشانی می‌گذارند و چوب بران نشان می‌زدند، محمدقاسم خان با تفنگ گلوله می‌زد که به آن نشان می‌خورد، و از زور بازویش داستان‌ها حکایت می‌کنند که پول مسکوک را چنان به دست می‌مالید که سکه آن محو می‌شد.» (فرماندهان کرمان، ص ۱۵)؛ نکته قابل ذکر این است که محمدقاسم خان به خدعه و نیرنگ اسیر شد، یعنی «شجاع السلطنه، کس به طلب محمدقاسم خان فرستاد و او را با تدبیر به درگاه آورد و از آنجا روانه دارالخلافه داشت. شهریار بفرمود تا هر دو چشمش برآوردند...» (ناسخ التواریخ، ص ۲۱۶) محمدقاسم خان جد خاندان دامغانی رفسنجان است.

کرمانی که در خانه او نطفه مقاومت بسته شده بود خود را به چاه انداخت» و کرمان به دست شجاع السلطنه افتاد.

این وقایع درست در همان روزهای تیره‌ای اتفاق می‌افتاد، که سپاهیان ایران در برابر حملات پاسکویچ تار و مار شده، سپاه روس از ارس گذشته و شهرهای آذربایجان یکی پس از دیگری سقوط می‌کرد تا جایی که «خوی و مرند و قراچه‌داغ و تبریز و مشکین و سراب و گرمروود تا میآنچ، و بعضی از محال مراغه و خلخال از تصرف اولیای دولت حضرت نایب السلطنه بیرون رفت، و تنها ارومی و ساوجبلاغ و صابین قلعه و مرحمت آباد مراغه - که هزار سوار کرمانی در آنجا بود - و قلعه اردبیل و طالش و مغان، در تصرف کارگزاران حضرتش باقی ماند.»<sup>۱</sup>

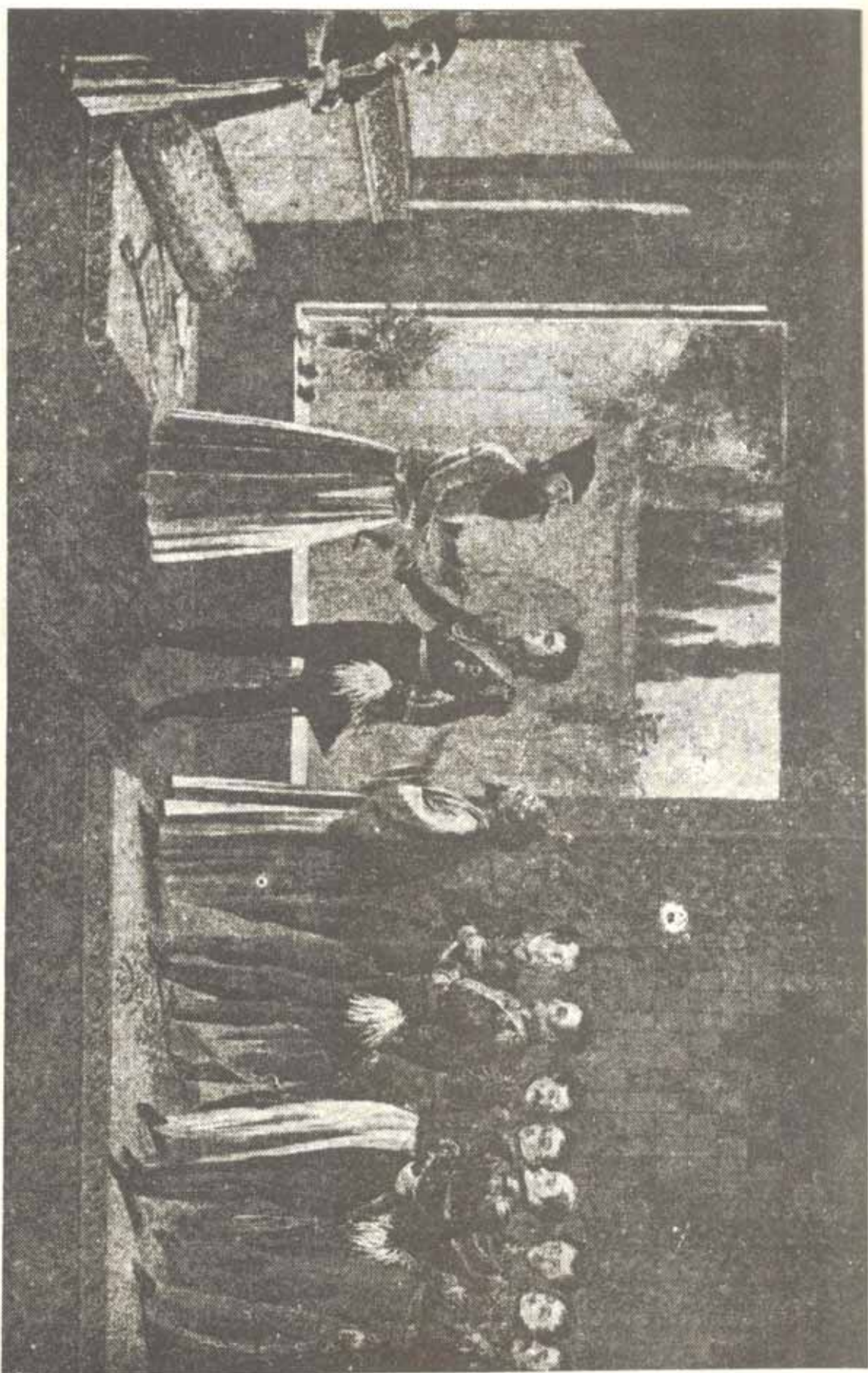
توپ خالی قرار بر این شد که قائم مقام با پاسکویچ مذاکره کند. گرفتاری قائم مقام را میان دو سنگ آسیا بینید که از یک طرف اخبار کرمان به او رسیده و می‌دانست که پشت جبهه چه گرفتاری‌ها دارد، و موریانه اختلافات خانوادگی چگونه پایه‌های وحدت سرزمین‌های پهناور ایران را خورده است، و از طرفی می‌بایست با فرمانده پیروزمند سپاه روس، به درستی صحبت کند شاید بتواند او را موفق به عقب‌نشینی سازد. هدایت می‌نویسد: «... جناب میرزا ابوالقاسم قائم مقام، با نامه و پیغام تهدید آمیز، به نزد ینارال بسقوویچ (ژنرال پاسکویچ) رفته، از وعده و وعید و بیم و امید و فخر و ننگ و صلح و جنگ سخنان گفت. قرار مصالحه دادند.»<sup>۲</sup>

البته معلوم است که قائم مقام خود تا چه حد آگاه بود که توپش خالی است و به اصطلاح باروت‌هایش نم کشیده است. به هر حال این همان قرار مصالحه است که به قرارداد علیه ما علیه ترکمانچای معروف شد. مجلس قرارداد به قول گرمودی «... در شب پنجشنبه پنجم شهر شعبان ۱۲۴۳ ق (دهم فوریه ۱۸۲۸ م)، در خدمت ولیعهد منعقد گشته، حضار مجلس از جانب دولت جاوید مدّت قاهره، جناب آصف الدوله، و قائم مقام، و ایچ آقاسی باشی - که منوچهر خان است - و وزیر دول خارجی و میرزا محمدعلی و چاکر فدوی [میرزا مسعودخان انصاری] بود.»<sup>۳</sup>

۱- روضة الصفا، ج ۹، ص ۶۷۹. ۲- روضة الصفا، ج ۹، ص ۶۷۹.

۳- تاریخ زندگی عباس میرزا، به کوشش محمد گلبن، ص ۸۷.





نخستین ملاقات عباس میرزا با پاسکویچ در قریه دهخوارقان، خسرو میرزا فرزند عباس  
میرزا نیز در عکس دیده می‌شود.

(عکس از کتاب تاریخ اجتماعی سیاسی ایران تألیف سعید نفیسی)

در تواریخ ما همه جا یاد شده است از دخالت‌های روس و انگلستان و فرانسه در امور ایران و نفوذ آنان در تسریع امضای قرارداد ترکمانچای. اما ما همیشه فراموش کرده‌ایم که روس و انگلیس و فرانسه خیر، بلکه این فرزندان متعدد اختلاف‌جوی فتحعلی شاه و نوه‌های او بودند که مردم مملکت را به‌امان آورده و ضمناً اساس قدرت مرکزی را متزلزل ساختند. در واقع یک سپاه مغول خانگی در تمام نقاط ایران در فعالیت بود که - نادانسته یا دانسته - وسایل تسریع امضای قرارداد ترکمانچای را فراهم کند. منتهی قائم‌مقام - و در مرحله اول عباس میرزا - در حکم «آلتِ فعل» امضای این قرارداد بودند. سبلی بود که از دربند قفقاز سرازیر شده بود و هیچ وسیله‌ای - حتی پوشال و نی و جگن - هم در اختیار قائم‌مقام و عباس میرزا نبود که از آن جلوگیری کند.

قائم‌مقام می‌دانست که ناچار است زودتر کار خود را با «گره‌چشمان روسی» یکسره کند تا بتواند شمشیر ایران - عباس میرزا - را در نواحی دیگر، یعنی کرمان و یزد و خراسان به کار اندازد. اینکه قبلاً اشاره کردم که قائم‌مقام با یک سپاه مغول داخلی روبه‌رو بود، اغراق نیست و عجیب اینکه بعضی اسامی این گروه نیز با نام‌های مغولان شش قرن پیش یکی بوده است. تنها کافی است اشاره‌ای به وضع خراسان در همین سال ترکمانچای بکنیم:

بعد از آنکه شجاع‌السلطنه به بهانه آرامش یزد، به کرمان و یزد تاخت، فرزندش هولاکو میرزا - که لقب بهادرخان داشت - حکومت مشهد را به دست گرفت و برادر دیگرش نواب ارغون میرزا حاکم سبزوار بود، و ترشیز به نواب «منکوقاآن» پسر دیگر شجاع‌السلطنه سپرده شده بود. شجاع‌السلطنه شانزده فرزند داشت که هفت تن از آنان پسر بوده‌اند و اغلب نام‌های مغولی داشته‌اند<sup>۱</sup> و وصال شیرازی در یک بیت به نام چهار تن از این فرزندان اشاره می‌کند:

شد ایرانِ دلم از چار تُرکِ جنگجو ویران

هولاکو خان و ارغون خان و اُکتای<sup>۲</sup> و اباقاآن

۱- و چنان می‌نماید که این شاهزاده واقعاً باور داشته است که قاجاریه از احفاد چنگیزخان بودند.

۲- البته این شاهزاده مغولی‌نسب، لقب «حاجی اوکتای قاآن میرزا» داشته و در ۱۳۰۸ق. / ۱۸۹۰م. فوت شده. نوه او آقای اکتائی در مشهد، سال‌ها متصدی مقبره فردوسی بود.

البته یکی از فرزندان او نیز ابوسعید میرزا بود که لقب فروغ‌الدوله داشت<sup>۱</sup> و ظاهراً فروغی بسطامی تخلص خود را از نام همین شاهزاده گرفته بود - چنان که قآنی نیز تخلص خود را از اباقآن و همچنین از لقب خود شجاع‌السلطنه که معروف به «حسن قآن» بود گرفته است.

پیش‌تو، پشتیبان  
طغیان  
خراسان در برابر خشونت، و در عین حال با استفاده از اختلافات این شاهزادگان، دست به طغیان زده بود، و درست همان وقایع کرمان و یزد بود که در این سرزمین نیز تکرار می‌گشت.

کافی است تنها به نحوه برخورد رضاقلی خان ایلخانی ایل زعفرانلو با حاکم مشهد و جانشین شجاع‌السلطنه، یعنی پسرش هولاکومیرزا، اشاره کنیم. هدایت می‌نویسد: «یک روز هولاکومیرزا به ایلخانی گفت: اگر اکنون به این کارد که در کمر داریم تو را به قتل آریم که را یارای ممانعت و معاضدت تو خواهد بود؟ ایلخانی... دست بر «پشتو» خود گذاشته گفت: تا این پشتو در دست من است، خاطر وکیل از این تهدیدات ایمن است!»

ایلخانی راست می‌گفت و حرفش واقعاً پشتوانه از پشتو داشت، زیرا همین مرد بود که «...یک شب، نواب امیرزاده را (مقصود همان هولاکومیرزا است) در

۱. حبیب‌آبادی فروغ‌الدوله را لقب اباقآن می‌دادند. (مکارم‌الانار، ص ۱۵۷). [فتحعلی شاه از کار شجاع‌السلطنه در خراسان سخت خشمگین بود. طی نامه‌ای که به سال ۱۲۳۶هـ/ ۱۸۲۱م. به انشاء معتمدالدوله نشاط خطاب به شجاع‌السلطنه نوشته، گوید: «...فرزند، همی می‌نویسی و از بی‌مرحمتی شاهنشاهی شکایت می‌کنی، ما را با آن فرزند چرا مرحمت نباشد؟ چرا کار او را که مهم مملکتی مثل خراسان است منتظم نخواهیم - اینها چه سخن است؟ معلوم نیست که آن فرزند صدهزار یک ما از پریشانی کار خود ملول باشد بلکه چنین معلوم می‌شود که همین ما ملولیم نه آن فرزند. چرا که گویی هنوز ندانسته است که کارش تا چه حد آشفته و بی‌سامان است، واگر نه در تدارک و تلافی آن می‌کوشید. خراسانی با آن اوضاعی که از آن فرزند دیده است و حال تسبیح در دست دارند و یک یک می‌شمارند، قرچه خان و پسرش حسن خان کرد، رستم خان چوله، صیدمحمدخان، ابراهیم خان و سلیمان خان بغایری، سهراب خان عمارلو، باقرخان خورشاهی، حسینقلی خان، میرزاالطفعلی خان، علینقی خان، علی قلی خان، محمدخان قرائی، قلیچ خان - در احوال هریک از اینها تأمل کنید، ببینید چه اوضاع گذشته است...»]

(نقل از زنبیل فرهادمیرزا، ص ۲۸۱)

رختخواب گرفته، محبوساً به‌خوشان (قوچان) فرستاد، و خود چند روز بعد از آن روانه آن سامان شد و حکومت ارض اقدس را به‌جعفرخان شادلو برادرزن خود واگذار کرد.<sup>۱</sup> البته رضاقلی خان، اسماً برادر کوچک او اباخان را برمسند حکومت جای داده بود،<sup>۲</sup> (جمادی‌الاول ۱۲۴۴؛ نوامبر ۱۸۲۸ م) به‌هرحال در زد و خورد خوانین محلی و اختلافات شاهزادگان، تکلیف وضع اجتماعی خراسان دیگر معلوم است: کافی است اشاره کنیم که «ترکمانان سالور و ساروق و تکه - از خارج - و تیموری و جمشیدی و هزاره - از داخل - همدستان شده، در مشهد مقدس، مرد و زن را اسیر کرده دم در دروازه می‌فروختند.»<sup>۳</sup> و این اسیرگیری تا بدان حد رسیده بود که به‌هیچ کس ابقاء نشد.

بیخود نیست که میرزا خانلرخان اعتصام‌الملک در سفرنامه خود به‌خراسان (۱۲۹۳ هـ / ۱۸۷۶ م - زمان ناصرالدین شاه) ضمن بیان خاطرات اقامت خود در مشهد می‌نویسد: «...دیگر حکایت عجیبی گفتند که هرگز نشنیده بودم، و آن این بود که در زمان خاقان مغفور «فتحعلی شاه» یکی از شاهزاده خانم‌ها را ترکمان اسیر کرده به‌دست محمدشیر که سردار ترکمان بود افتاده بود و سال‌ها داشت (یعنی زن را در خانه نگه داشته بود) و اولادها از او به‌هم رسانید و حالا آنجا هستند.»<sup>۴</sup>

با این مراتب، وقتی کار به‌اینجاها رسیده باشد، دیگر تکلیف مردم عادی و زوّار طهران و کرمان و فارس که به‌مشهد می‌رفتند معلوم است. مقصود این بود که وضع خراسان را در بزنگاه امضای قرارداد ترکمانچای تا اندازه‌ای باز نموده باشیم.

اکنون باز اشاره کنیم به‌حوادثی که منجر به‌نوشتن نامه مربوط برادر سوزی به کرمان شده بود. بعد از قرارداد، هنوز کار کرمان و یزد پایان نیافته بود زیرا هم عبدالرضاخان یزدی هنوز مطیع نشده بود و هم شفیع خان راوری که با عبدالرضاخان وصلتی کرده بود، نیز دنبال فرصت می‌گشت که طغیان کند - خصوصاً که این مرد از زمان خود ظهیرالدوله جزء مخالفان حکومت او بود و حتی مدتی در

۱- تاریخ زندگی عباس میرزا، میرزا مسعود انصاری، ص ۱۲۰.

۲- ناسخ‌التواریخ، ص ۲۱۹.

۳- تاریخ زندگی عباس میرزا، انصاری، ص ۱۲۰.

۴- سفرنامه خانلرخان، ص ۱۳۴.





امضاء عهدنامه صلح در ترکمان چای  
(عکس از کتاب تاریخ اجتماعی و سیاسی ایران تألیف سعید نفیسی)

زندان ظهیرالدوله افتاده بود و مردی سخت خشن و بی رحم بود، چندان که وقتی از زندان آزاد شد به تصور اینکه برادرش میرزابقا به او خیانت کرده بوده است، برادر را - با اینکه کلام الله هم به بازویش بسته بود - همچنان در آتش افکند و سوخت!

مناسباتش با ظهیرالدوله و سایر شاهزادگان قاجار را هم از همین عبارت وزیری می توانیم درک کنیم که می گوید: «سلیقه غریبی داشت: قَجری به اسب نمی انداخت که از اسم قجر بدم می آید.»<sup>۱</sup> و رب قجری هم به همین مناسبت نمی خورد.

این شفیع خان راوری، با این سوابق، با عبدالرضاخان همدست شده حواشی کویر

---

۱- از جغرافیای کرمان، تصحیح نگارنده، ص ۱۹۰؛ اصولاً بعض اشیاء به خاندان قاجار منسوب شده، همچنان که قبل از آن نیز در تاریخ، چنین نسبت هائی داشته ایم؛ مثل «کتاب قطع فرعونى» که اندازه بزرگ کتاب است و «جام فرعونى» جام بلوری که از مصر می آمد، بدین نام شهرت داشت و منسوب به فرعون بود. یا «آجر نظامی» - آجر بلندی در برابر آجرهای معمولی - که گویا مربوط به نظام الملک است، و غلامان نظامی، و مدارس نظامی (نظامیه)، و غیره، و گنبد عضدی و کناش عضدی و فیل خانه عضدی و بیمارستان عضدی منسوب به عضدالدوله... و پالان علیشیری منسوب به امیر علیشیر نوایی، و حلوا و کاسه ابراهیم خانی منسوب به ابراهیم خان ظهیرالدوله، و راه شاه عباسی و کاروانسرای شاه عباسی و بندرعباسی و گل لاله عباسی منسوب به شاه عباس بزرگ، و بالاخره آنچه که منسوب به قاجار است: قجری، نمدی بود که رنگین می مالیدند و بر پشت اسب می افکندند.

تینگ قجری نوعی شکنجه بود (آسیای هفت سنگ، ص ۱۶).

قهوه قجری، قهوه ای مسموم که بسیاری از رجال بدان کشته شدند.

پالان قجری که پیش آن منحنی و مثل لباس «دکولته» بود و شکیل تر از سایر پالان ها.

قلیه قجری که همین قائم مقام از آن نام می برد.

کارد قجری (بیان واقع ص ۴۱، منتهی در این کتاب به صورت کارد غجری نوشته شده)

پلو قجری (قجری پلو) سفرنامه فریزر - ترجمه امیری ص ۱۹۹.

زلف قجری که نوع خاصی آرایش می یافت.

آش قجری که زنان فتحعلی شاه می پختند. (تاریخ عضدی ص ۲۲ و ۸۷)

رب قجری، رب مخصوص انا که با رب به مخلوط می شد.

قصر قجری که امروز زندان معروف تهران است.

قلیان قجری هم داریم که در جغرافیای نیمروز از آن یاد شده. (ص ۹۴)

ابروی قجری، همان ابروهای به هم پیوسته را گویند (صدرالدین الهی - روزگار نو، شماره ۱۸۰).

و بالاخره غسل قجری که ناصرالدین شاه را با تشریفات آن به خاک سپردند.



Mirza Baba : *Portrait de Fath Ali Châh. Couleurs et or (42,5×29,2). 1802*  
Château de Windsor, Royal Library

فتحعلی شاه قاجار

(نقاشی میرزا بابا)

را از خود کرد. شجاع السلطنه بدون اینکه از فتحعلی شاه استجازه کند عازم یزد شد ولی محاصره شهر طولانی شد<sup>۱</sup> و چون کار بدون اجازه شاه بود، به همین سبب او را از حکومت کرمان معزول کردند<sup>۲</sup> و برای رفع و رجوع کار نواحی شرق و جنوب شرق، فتحعلی شاه ناچار شد از شمشیر ایران، فرزندش عباس میرزا - که هنوز از زیر بار تعهدات روسیه و باز خرید شهرهای آذربایجان فارغ نشده بود - کمک بطلبد.

با این مقدمات، در سال ۱۲۴۶ ق / ۱۸۳۰ م عباس میرزا مأموریت حکومت کرمان را یافت و قائم مقام نیز طبعاً با او بود.

نایب السلطنه در فصل زمستان از اردبیل راه افتاد و محمدمیرزا فرزند خود (محمّدشاه بعد) را از طریق ساوه و قم به یزد فرستاد و نیز «خود با جناب قائم مقام و معدودی از خواص اهل نظام، در روز پنجشنبه دوم شعبان ۱۲۴۶ هـ / ۱۸ ژانویه ۱۸۳۱ م به سعادت حضور خاقان مستعد گردید»<sup>۳</sup> و از آنجا به یزد آمد. در این سفر سیف الملوک میرزا پسر ظل السلطان نیز با قائم مقام همراه بود.<sup>۴</sup>

شجاع السلطنه به محض شنیدن خبر حرکت ولیعهد، بلافاصله از محاصره یزد دست برداشت و عازم کرمان شد.<sup>۵</sup> عبدالرضاخان یزدی که خود را شریک الحکومه سیف الملوک میرزا پسر ظل السلطان در یزد می دانست، موقع را مناسب دانسته با شمشیر و قرآن و کفن به استقبال آمد<sup>۶</sup> و مورد عفو قرار گرفت. (ششم شوال).

عباس میرزا چند روزی را در یزد گذراند و از آنجا عازم بوی خیر نمی آید کرمان گردید و در رفسنجان در «قلعه آقا» اطراق کرد تا عکس العمل شجاع السلطنه را ببیند. از آنجا نامه ای به شجاع السلطنه نوشت بدین مضمون «برخود شما واضح است که حرکت ما به کرمان از راه اضطرار و الجاء واقع شده، چرا که در یزد توقف ممکن نبود و نیتی به جز گذران زمستان تا عید نوروز و ایام بهار نداریم. واضح است که در این اوقات اگر با هم باشیم حاسدان و خائنان دولت منکوب و مخدول خواهند آمد، و العیاذ بالله اگر طریقی دیگر باشد، به جز خنده دشمنان چه حاصل خواهد شد؟» با این گفتگوها لشکر آذربایجان را تا یک منزلی

۱- مدت محاصره ۹ ماه طول کشید. ۲- مکارم الانار، ج ۱، ص ۱۵۷.

۳- روضة الصفا، ج ۹، ص ۵۳۸. ۴- تاریخ نو، ص ۱۴۲.

۵- فرماندهان کرمان، ص ۱۶. ۶- تاریخ نو، ص ۱۴۳.



کرمان رسانیدند.<sup>۱</sup> لابد اصل نامه به انشاء قائم مقام بوده، و این بیت خواجه را هم در آن درج کرده بودند:

قسم به حشمت و جاه و جلال شاه شجاع

که نیست با کس ام از بهر مال و جاه، نزاع

شجاع السلطنه که خود شاعر بود<sup>۲</sup> بیتی از همین غزل را در جواب نامه گنجاند:

خدای را به می ام شستشوی باده دهید

که می نمی شنوم بوی خیر از این اوضاع

البته شجاع السلطنه می خواست بزرگان کرمان را با خود در مخالفت شاهزاده متفق

نماید. ایشان فتنه لطفعلی خان را به خاطر آوردند و از همراهی شاهزاده سرباز زدند.

چون شاهزاده استظهاری ندید لابد به استقبال نایب السلطنه بیرون شد.<sup>۳</sup> بدین معنی که

«هولا کو خان فرزند اکبر خود را تا دو منزلی کرمان به عزیمت استقبال مورد والا روانه

داشت، و خود نیز راه پذیره به قدم تکریم و تعظیم سپرده، در اواخر شوال موکب

حضرت ولیعهدی به خارج شهر نزول استقلال گزید».<sup>۴</sup>

صحبت به اینجا رسید که عباس میرزا نایب السلطنه خود را به رفسنجان و نزدیکی

کرمان رسانید و طوری وانمود کرد که قصد سوئی نسبت به شجاع السلطنه برادر خود

ندارد و این اطمینان به حدی صریح بود که «...شاهزاده حسنعلی میرزا بعد از ورود

به اردو، در چادر نایب السلطنه منزل گزید».

در اینجا چنان به نظر می رسد که داستان قاورد سلجوقی عموی ملکشاه و مصلحت

اندیشی خواجه نظام الملک - که عقیده داشت «پادشاهی با خویشاندی راست نیاید» -

تکرار شده است. بدین جهت در اردو شایعه انداختند که آقامحمدکریم، پیشخدمت

خاصه، الآن وارد شده و از طرف فتحعلی شاه، دستور احضار شجاع السلطنه را آورده

است و با این مقدمات «...در همان شب، دو فوج از سربازان آذربایجان، مأمور شدند

که گرم گرم - بدون اینکه سخنی دیگر مفهوم شود - روانه ارگ شوند. افواج قاهره

به ارگ رفته، بعد از تسخیر برج و باره، شاهزاده حسنعلی میرزا را - سرکار

نایب السلطنه - بی اختیار فرموده، او را با دویست نفر سوار، به دست محمد زمان خان

۱- تاریخ نو، ص ۱۴۵.

۲- در شعر، شکسته تخلص می کرد.

۳- فرماندهان کرمان، ص ۱۷.

۴- روضة الصفا، ج ۹، ص ۷۳۸.

دولوی قاجار سپرده به خدمت خاقان مغفور فرستادند.<sup>۱</sup>

در این واقعه، مثل بسیاری از حوادث دیگر، باید «جای پای زن» را هم جستجو کرد. زیرا داماد نایب السلطنه، یعنی سیف الملوک میرزا، و پدرش ظل السلطان، سخت در این کار تحریک می‌کردند تا «مبادا در نزد عوام چنان جلوه کند که شجاع السلطنه یزد را از دست ظل السلطان گرفته است و این نقصی است برای اسم نایب السلطنه».<sup>۲</sup>

مسأله کرمان و جنوب چندان اهمیت پیدا کرده بود که خود پناه به اصطبل فتحعلی شاه نیز به اصفهان آمده و در آنجا منتظر بود تا اخبار کرمان به او برسد. پس از این موفقیت‌ها طبعاً ایادی و بستگان شجاع السلطنه نیز در خراسان و کرمان معزول شدند، چنان که فی‌المثل ارغون میرزا - پسر شجاع السلطنه، حاکم سبزوار، از راه بیابان جندق خود را به اردوی شاه در اصفهان رسانده «... به اصطبل مبارکه پناه برد و از سیاست حضرت خاقان کبیر، بر سر کمند مرکبان خاصه رفته، شفاعت برانگیخته، به توسط عم اکرم شاهزاده فرمانفرما، معفو گردید...»<sup>۳</sup>

هرچند، به اصطلاح عوام، «چغندر بزرگ» یعنی خود شاهزاده حسینعلی میرزا فرمانفرما هنوز در ته دیگ - یعنی فارس - مانده بود.

شاه، پس از این وقایع، عباس میرزا را احضار کرد تا به نواحی شمال و شمال شرقی خراسان اعزام دارد، زیرا قبایل و عشایر آنجا هم سر برآورده بودند. عباس میرزا کرمان را در حالی ترک کرد که:

(۱) حکومت کرمان را به سیف الملوک میرزا داماد خود - پسر ظل السلطان - سپرد، منتهی پسر خود خسرو میرزا را مأمور به توقف در کرمان کرد و البته یوسف خان گرجی امیر توپخانه نیز مراقب بود.

(۲) یزد را به سیف الدوله برادر سیف الملوک سپردند.

(۳) عبدالرضاخان یزدی و شفیع خان راوری هم - که تسلیم شده بودند - تحویل خسرو میرزا شدند تا تحت نظر باشند. البته علی خان فرزند عبدالرضاخان یزدی را هم

۱- تاریخ نو، ص ۱۴۵ ناسخ التواریخ، ص ۲۳۷ و روضه‌الصفاء، ج ۹، ص ۷۳۸. «... خاقان مغفور نیز شاهزاده، حسنعلی میرزا را تا ایام حیات نایب السلطنه، به طرز محبوسین نظر نگهداری فرمودند...»  
۲- تاریخ نو، ص ۱۴۰.

۳- روضه‌الصفاء، ج ۹، ص ۷۴۳، و با سه برادر دیگرش، هلاکومیرزا و اباقاآن و اوکتاقاآن به فارس فرستاده شدند که زیر نظر فرمانفرما باشند.



عباس میرزا

که داماد محمدولی میرزا شده بود و - در این باب باز صحبت خواهیم کرد - به عنوان گروگان به آذربایجان فرستادند.

**شاه آینده** در این جا باید یادآوری کنم که در این سفر، پسر دیگر عباس میرزا - یعنی محمد میرزای آن روز و محمدشاه بعد - نیز همراه قشون بوده است و در همین سفر است که محمدحسن کوزه کنانی (جدّ خاندان مشیرالدوله پیرنیا) به حضور شاهزاده آمد. و شاهزاده به اشاره پدرش نایب السلطنه، از جهت احترامی که به صوفیه داشت، خود قلیانی چاق کرد و به پیر صوفی داد و در همان لحظه بود که حاجی محمدحسن «در حضور والا، کنایه، به پادشاهی محمدشاه اشارت کرد»<sup>۱</sup> محمد میرزا مدتی سپاه را در جیرفت و ساردویه کرمان نگاه داشت. نامه‌ای به خط او از ساردو به فرهاد میرزا موجود است و می نویسد: «ما که در اقصی بلاد کرمان مشهور به ساردو هستیم، الحمدلله خوش می گذرد، ۱۲۴۷ و السلام»<sup>۲</sup>.

هنوز عباس میرزا پا بیرون نگذاشته بود که خبر دادند: «شفیع خان و عبدالرضا خان - با وجود اینکه علی خان پسر عبدالرضا خان با اهل و عشیرت عبدالرضا خان به رسم گروگان روانه آذربایجان شده بود - بعد از بیرون شدن نایب السلطنه، در طغیان و عصیان همدستان شدند - و در این وقت که برحسب فرمان

۱- تلاش آزادی، ص ۱۰، به نقل از روضة الصفا. در تاریخ نایین، از این واقعه ذیل سال ۱۲۴۵ یاد شده و داستان را به این صورت نقل کرده اند: «محمد میرزا فرزند نایب السلطنه عباس میرزا به همراهی نایب السلطنه با اردو به کرمان می رفته اند. هنگامی که به نایین وارد می شوند، در باغ حاجی محمدحسن «کوزه کنانی» که گلکاری داشته منزل می کنند. محمد میرزا و شاهزادگان دیگر از عمارت به داخله باغ برای تفرج به گردش می پردازند، حاجی محمدحسن، محمد میرزا و یک شاهزاده دیگر را صدا می زند و شمشیر را از کمر او باز کرده به کمر محمد میرزا می بندد و می گوید: برو که تو شاه می شوی!» (تاریخ نایین، صدر بلاغی، ص ۱۲۵) بعدها محمد میرزا که شاه شد، دستور داد بر قبر حاج محمدحسن در مصلای نایین، بنایی ساختند و کاشیکاری کردند. البته بگذریم از اینکه به روایتی، بسیاری از مشایخ صوفیه، سلطنت غیرمنتظره محمدشاه را برای او پیشگویی کرده بودند، که از آن میان از صدر الممالک اردبیلی و حاج میرزا آقاسی ابروانی هم باید نام برد. به هر حال همانطور که یاد شد این سفر در ۱۲۴۶ صورت گرفته و توقف بیش از یک سالی طول نکشیده است.

۲- تاریخ زندگی عباس میرزا، به کوشش محمد گلبن، ص ۱۳۹.

در کرمان جای داشتند.<sup>۱</sup> یکدیگر را دیدار کرده، دیگر باره در مخالفت با دولت مواضع نهادند و از نزد خسرو میرزا فرار کرده، عبدالرضا خان در قلعه بافق جای کرده، و شفیع خان به قلعه راور رفت.<sup>۲</sup>

یوسف خان گرجی با سرباز و توپخانه به دفع این دو همت گماشت. شفیع خان دستگیر شد و او را با دو پسرش به اردبیل روانه داشتند.<sup>۳</sup> اما عبدالرضا خان، در نیم شبی با چند تن از بنی اعمام خود به طبس و قائنات گریخت (عشر آخر ربیع الثانی ۱۲۴۷؛ سپتامبر ۱۸۳۱م؛ اواخر تابستان).

همراه عبدالرضا خان، ده تن از یاران او بودند و او خیال داشت به هرات برود. در راه به دزدان برخورد، اموال او را بردند. به قاین بازگشت و پیش امیر اسدالله خان حاکم قاین آمد و امیر از او پیش نایب السلطنه ابتدا شفاعت و بعد او را تسلیم کرد. بهتر است از زبان تاریخ بشنویم. هدایت گوید: «... امیر اسدالله خان عرب خزیمه، حاکم قاینات، در دوشنبه هفتم ذیحجه (۱۲۴۷؛ ۹ مه ۱۸۳۲) وارد، و عبدالرضا خان بیگلریگی یزد را که بدان ولایت فرار کرده بود به حضور والا آورد، و زبان به شفاعت جرایم او برگشاد، و معفو گردید.»<sup>۴</sup>

چندی بعد قرار شد عباس میرزا یاغیان را که در حضور او بودند - از پلنگ کوه جمله عبدالرضا خان - به طهران بفرستد. محمد میرزا را در خراسان

۱- و به قول جهانگیر میرزا، «حبس نظر» بودند. این اصطلاح در مورد کسانی به کار می‌رود که معمولاً در خانه خود زیر نظر مراقبت اولیای امر زندگی می‌کنند و اشخاصی هستند که به قول بیهقی «نفس‌های آنها را می‌شمرند!» اصطلاح فارسی در این باب نداریم و همین اصطلاح «حبس نظر» معروف شده و در شعر هم آمده است:

من که در گوشه ابروی تو حبس نظرم ای شهنشه، نظر از حبس نظر ما باز مگیر

۲- ناسخ التواریخ، جلد قاجاریه، ص ۲۳۹.

۳- شفیع خان از حبس اردبیل هم فرار نموده به راور آمد و همچنان در آنجا بود تا سنه ۱۲۵۷/۱۸۴۱م. که حبیب‌الله خان شاهسون امیر توپخانه برای دفع فتنه آقاخان محلاتی مأمور کرمان شد، او را در راور گرفته به دارالخلافه اش روانه نموده، در عرض راه به مرض سخته درگذشت و در آن وقت ۹۰ سال متجاوز عمر داشت. (جغرافیای کرمان، وزیری، ص ۱۹۱). و البته باید دیده شک را کور کرد، چه، آدم نود ساله، آن هم در راه کرمان به راور و تهران (که به قول کرمانی‌ها، همه خاک‌های عالم را بیخته‌اند و سنگ‌هایش را نوی راه راور ریخته‌اند) احتیاج به سکنه سیاسی فرمایشی! ندارد. ۴- روضة الصفا، ج ۱۰، ص ۹.

گذاشته و خود عباس میرزا، به قول هدایت «با جناب قائم مقام فراهانی، آن سه نفر امیر خائن، یزدی و خراسانی،<sup>۱</sup> و محمدتقی خان عرب میش مست ترشیزی و مهدی قلی خان قرائی برادر محمدخان تربتی و جعفر قلی خان ولد نجف قلی خان صداقت شعار، و جمعی از خدمتگزاران مخصوص را در کاب اعلی ملترم کرده روانه دارالخلافت طهران شد، و ایام عاشورا را در سبزوار به رسوم تعزیه داری و سوگواری حضرت امیرالمؤمنین، حسین بن امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام گذرانیده و از آنجا راه درگاه حضرت شاهنشاه را قطع کرده در کمال شوق و شعف در روز جمعه بیست و پنجم محرم الحرام (۱۲۴۸ هـ/ ۲۳ ژوئن ۱۸۳۲ م؛ اوایل تابستان) به حوالی شهر رسید... منزل شاهزاده اعظم، در «برج نوش» قریب به نگارستان تعیین یافت، و در روز ورود والا، رضاقلی خان ایلخانی خراسان، و محمدخان قرائی، و عبدالرضاخان یزدی را - مُقید و مغلول - به شهر آورده، از معبر عام بازار گذرانیده، در آرگ شهر محبوس بداشتند.»<sup>۲</sup>

۱- خراسانی، مقصود رضاقلی خان زعفرانلو است که در همین روزها پس از فتح قوچان «تیغ از گردن آویخته طریق لشکرگاه گرفت و در سرابرده قائم مقام فرو شد، و قائم مقام هم در آن روز که هشتم ربیع الثانی بود او را به حضرت نایب السلطنه درآورده از زبان جانی ایمنی داد. رضاقلی در جمادی الاولی، به بهانه گرمابه شدن، از خیابان بالا به حمام مشهور به حمام معمارباشی شد و بعد از بیرون شدن از حمام، یک تن از ملازمان او تیغی و تفنگی بدو داد و او براسب خود برآمده راه فرار پیش گذاشت. سه تن از نگاهبانان او به تکتاز درآمده لجام اسبش بگرفتند. او بی درنگ یک تن را با گلوله تفنگ و آن دیگری را با شمشیر از پای درآورد و چون از تاختن سواره بیچاره ماند، از اسب فرو شد و پیاده دوان دوان راه روضه مقدسه گرفت... بعضی از لشکریان او را دید کردند و در نیمه راه مأخوذ داشتند و موی رنخاش از بن برکنندند و تنش از جامه، عریان نمودند و سر و مغزش را با سنگ و چوب بکوفتند و همچنان در حضرت نایب السلطنه آوردندش. خدمتش بروی ببخشود و ردای خویش را برگرفته او را عطا داد تا تن خویش بپوشید، و پنجاه تن سرباز برگماشت تا او را نیک نگران باشند.» (ناسخ التواریخ، ص ۲۵۶).

۲- روضه الصفا، ج ۱۰، ص ۹ و ۵۲ و ۵۳؛ مطلب قابل فکر آن است که این رضاقلی خان بی باک - که می شود او را با رایین هود مقایسه کرد - به صورت تبعید به آذربایجان فرستاده شد و به قول سپهر «...در راه میانج درگذشت» خواهش دارم این مرگ را هم با مرگ شفیع خان راوری مقایسه نکنید که مرگ سیاسی نیست! همان قول خداوندی است که فرمود: «ماتدیری

و بدین طریق «پلنگ کوه» خراسان به دام افتاد.

حق این بود که داستان عبدالرضاخان را از قول محبوبی اردکانی یا حسین سعادت نوری که عمری در تاریخ قاجار صرف کرده‌اند می‌شنیدید، که، عندلیب آشفته‌تر می‌گوید این افسانه را، اما اکنون که این دو محقق یزدی و اصفهانی دم در کشیده‌اند، مخلص کرمانی در این موقعیت، با زبان قاصر خود بیان خواهم کرد.

با اینکه اذعان دارم که در روزگار اخیر، بعضی از حکومت خانوادگی نجیب‌ترین و باتریت‌ترین و باسوادترین و باذوق‌ترین مردم ایران را در میان شاهزادگان قجری باید جستجو کرد،<sup>۱</sup> هم نباید فراموش کرد که راز بُحران سیاسی و اقتصادی مملکت را در قرن سیزدهم هجری نیز باید زیر سر

→ نفس بای ارضِ ثَموت». عجیب این است که او هم مثل عبدالرضاخان یزدی، با قرآن و شمشیر تسلیم شده بود. سپهر می‌نویسد که رضاقلی خان در محاصره قلعه قوچان «...محمدرضا معتمد خود را گسیل درگاه نمود. و خواستار شد که میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام به‌خوشان شده، او را مطمئن خاطر سازد، و نایب‌السلطنه بفرمود تا قائم‌مقام به‌اتفاق میرزا موسی رشتی که در خراسان وزارت احمدعلی میرزا داشت - به‌خوشان شد، و با رضاقلی خان چند روز سخن کردند، و هم عاقبت، رضاقلی خان کار براین نهاد که زن و فرزند به‌گروگان دهم و لشکری که در تحت فرمان دارم در سفر هرات و خوارزم ملازم رکاب سازم... (ناسخ‌التواریخ، ص ۲۴۱) کار به‌مراد نشد. در محاصره قلعه، رضاقلی خان کس نزد قائم‌مقام فرستاده دق‌الباب استیمنان کرد، قائم‌مقام پیغام داد که جز این درگاه، تو را ملاذ و پناه نمی‌دانم... و فرزند خود میرزا علی را نیز به‌نزدیک او فرستاد، تا بی‌آسپیش به‌لشکرگاه آورد. رضاقلی خان، در زمان - تیغ از گردن آویخته - طریق لشکرگاه گرفت و در سرافرده قائم‌مقام فرود شد، و قائم‌مقام هم در آن روز که هشتم ربیع‌الثانی بود او را به‌حضرت نایب‌السلطنه آورد و از زیان جان ایمنی داد...» (ناسخ‌التواریخ، ص ۲۵۶)، ولی این تأمین چنان که خواهیم دید بالاخره به‌جایی نرسید.

۱- مثل رضاقلی میرزا ظلی خواننده و ایرج میرزای شاعر و خسروخان قاجار نقاش و معبرالممالک و... علاوه برآن تعجب خواهید کرد اگر بگویم که همه مطالبی را که ما مورخین روزگار از دوران قاجار نقل می‌کنیم، صحیح‌تر آنها همان‌هایی است که شاهزادگان قاجار نوشته‌اند؛ مثل گلشن محمود و کتاب دیگری که محمود میرزا قاجار در تاریخ قاجاریه دارد، و سرگذشت مسعودی که ظل‌السلطان نوشته است و اکسیر التواریخ که از اعتضادالسلطنه است و تاریخ نو از جهانگیرمیرزا پسر عباس میرزا، و خاطرات اولاد فرمانفرما که به‌خارج تبعید شده بودند و نادر میرزا مؤلف تاریخ دارالسلطنه تبریز و تاریخ بی‌دروغ ظهیرالدوله، و مُعبرالممالک نویسنده «رجال عصر ناصری» در مجله یغما و...

همین شاهزادگان جست و این از اشتباهات بزرگ بود که فتحعلی شاه در زمان حیات خود تمام بخش‌های کوچک و بزرگ ایران را به فرزندان و فرزندزادگان خود سپرد، به دلیل اینکه:

- اولاً این کار منجر به عکس‌العمل شدید مردم نسبت به خانواده قاجار می‌شد، زیرا سیصد چهارصد تن از بستگان سلطنت را بدون تجربه مملکت‌داری برسی کرور دیگر مردم آن تحمیل می‌کرد، و هیچ کس، هر قدر صاحب استعداد و ذوق و اراده و ابتکار بود، امیدی به کسب مقامات عالیه نمی‌توانست داشته باشد.

- ثانیاً شاهزادگان به استظهار پدر و برادران، فعال‌مآی‌شاء و خودمختار می‌شدند و هر چه می‌خواستند می‌کردند و مردم نیز ناچار متحمل و بردبار می‌شدند زیرا امیدی به نتیجه‌بخش بودن شکایت و تظلم نمی‌دیدند،<sup>۱</sup> و این بی‌تفاوتی خود آتشی زیر خاکستر بود که مطمئناً روزی چون آتشفشان منفجر می‌شد.

- ثالثاً این جمع کثیر، بدون اینکه کد یمین و عرق جبینی در کارشان باشد، اموال و املاک و ثروت بی‌پایان برای خود جلب می‌کردند و طبعاً فقر طبقات عامه بالا

۱- نمونه آن، داستان شیخ علی میرزا (شیخ‌الملوک) است که «...به علت سوء سلوک کارکنان او با اهل شهر و بلوک، خلائق ملایر بروی شوریدند و معادل یک هزار نفر در چمن کردن به‌دربار دارای ترک (مقصود فتحعلی شاه است) آمدند، و خاقان شریعت‌پرور، محاکمه آن دو گروه (مرافقین و مخالفین شیخ علی میرزا را) محول به حکم شرع اطهر، و مرجوع به جناب فضایل مآب سیادت انتساب، حاجی سیدمحمدباقر شفتی گیلانی - مقبول علمای عصر - فرمود، بروفق شرع انور اجرای احکام شد و در تعیین حاکم استخاره رفت، و هم شیخ علی میرزا اولی بود! و هم به حکم استخاره فرمانگذاری او واجب افتاد! از جانب خاقان اعظم مقرر شد که کسی از معتمدین جناب حاجی سیدمحمدباقر، مفتی مُسلم عصر، به همراه شیخ الملوک به ملایر رفته، مراقب معاملات و رفتار او گردد. (روضه‌الصفاء، ج ۹، ص ۸۴۷ و ناسخ‌التواریخ، ص ۲۴۰). متوجه شدید که تعیین حاکم چگونه با استخاره صورت گرفت؟ و استخاره هم چگونه به نفع شاهزاده راه داد؟ این شیخ‌الملوک در ۱۲۱۰هـ/۱۷۹۵م. متولد شده، پسر نهم فتحعلی شاه بود و چهل و شش فرزند داشت، ۲۵ پسر و ۲۱ دختر... حالا خواهید گفت مردم ملایر چه بدبختی از دست او کشیده‌اند؟ به شکایتشان گوش کنید: به قول سپهر: «مردم همی گفتند، شاهزاده چندان سُنّتِ مردم لوط را برخود فرض داشته که شیخ‌الاسلام و نایب‌الصدر بَلَدِ ما را که سنین کهولت سپرده‌اند به جای پسران امرّد به سرای خویش آورده و با ایشان درآویخته و درآمیخته. (ناسخ‌التواریخ، ص ۲۳۹) این شکایت در همان سال ۱۲۴۷هـ (۱۸۳۱م.) صورت گرفته که در این وقت شاهزاده ۳۷ ساله بوده است.



می‌گرفت و نارضایی عمومی توسعه می‌یافت، بنابراین، در چنین محیط و اوضاعی بود که کسانی مثل عبدالرضاخان یزدی یا شفیع خان راوری یا رضاقلی خان کُرد یا محمدعلی خان قشقایی (با اینکه داماد فرمانفرما بود)، و سال‌ها بعد، امثال حسینقلی خان بختیاری و محمد دلاک یزدی، جان می‌گرفتند و مردم نیز از آنان حمایت می‌کردند.

بنابراین می‌شود گفت که بذر مشروطیت ایران و اضمحلال خاندان قاجار در همان اواسط حکومت فتحعلی شاه و به‌توسط همان شاهزادگان و فرزندان خود فتحعلی شاه پاشیده شده است، البته به‌شرط اینکه این حرف مرا به‌حساب مشروطیت‌خواهی آنان نگذارند! شاخه را، مرغ، چه داند که قفس می‌گردد؟ نکته لازم به‌ذکر این است که این شاهزادگان، اغلب خُردسال و نفی استعدادها کم‌تجربه بودند و طبعاً اداره امور ولایات دچار اختلال فراوان می‌شد. چنان که در همین روزگاری که ما از آن صحبت می‌کنیم (نیمه اول قرن سیزدهم)، هیچ کدام از شاهزادگان بیش از چهل سال نداشتند و اغلب فرزندان آنها که به حکومت رسیده بودند، ده پانزده ساله بودند زیرا، چنان که می‌دانیم، عباس میرزا ولیعهد در ۱۲۰۳ ق (۱۷۸۸ م.) متولد شده بود و در این وقت‌ها حدود ۴۵ سال داشت و شجاع‌السلطنه برادرش در ۱۲۰۴ ق (۱۷۸۹ م.) و ظل‌السلطان علیشاه در ۱۲۱۰ ق (۱۷۹۵ م.) به دنیا آمده بود و این اخیر ۲۲ فرزند داشت و دو تا از آنها سیف‌الملوک و سیف‌الدوله بودند که طبعاً در این فرصت حتی بیست ساله هم نمی‌توانستند باشند.<sup>۱</sup> چنان که چهار پسر شجاع‌السلطنه هم هیچ کدام نمی‌توانستند

---

۱- احمد میرزا عضدالدوله گوید: «...اگر بخواهند عدد اشخاصی که نسبت به این پادشاه غفران جایگاه می‌رسد معلوم بدارند که پسرزادگان و دخترزادگان از نوه و نتیجه و نبیره در مملکت ایران و سایر ممالک چقدر خواهند بود، خیلی مایه تعجب خواهد شد که تعداد اولاد به این حدود برسد... وقتی در حکومت قزوین خواستم معلوم کنم اشخاصی که نسبشان به خاقان مغفور می‌رسد - در قزوین - چند تن خواهند بود، ظاهراً قریب سیصد نفر در همان یک شهر به تعداد آمد، اگرچه در هندوستان و روسیه هم از شاهزادگان قاجار هستند...» (تاریخ عضدی، ص ۹۱) مادام دیولافوا هم تعداد فرزندان و نوادگان فتحعلی شاه را پنج هزار و ششصد نفر نوشته است.

اگر درست باشد که خسروپرویز سه هزار زن در حَرَم خود داشته، باید حق بدهیم

بیش از ۱۵ سال داشته باشند.

مسأله فارس دیگر از کرمان و یزد و خراسان بدتر بود، زیرا شاهزاده حسینعلی میرزا فرمانفرما در سال ۱۲۱۴ ق/ ۱۷۹۹ م. به حکومت فارس منصوب شده بود<sup>۱</sup> که او نیز متولد ۱۲۰۳ ق/ ۱۷۸۸ م. است و بنابراین درست در این وقت ده سال داشته است و تا زمان سلطنت محمدشاه قاجار این سمت را به عهده داشت. فرمانفرما نوزده پسر داشت، که رضاقلی میرزا نایب‌الایاله حاکم گله‌دار بود و امام قلی میرزا «در زمان حیات والد ماجدش به حکمرانی نواحی سبعة برقرار بود» و شاهزاده نجفقلی میرزا حکومت کوه کیلویه و بهبهان را داشت، و نصرالله میرزا سال‌ها حکومت شولستان و ممسنی را داشت و شاهرخ میرزا به حکومت کاشان رفت، و جلال‌الدین میرزا بعدها پیشکار ظل‌السلطان شد، و جهانگیر میرزا حکومت داراب را به عهده گرفت و جمال‌الدین میرزا حکومت کازرون یافت، و نادر میرزا به سرتیپی فوج خاصه شیراز

→ به شیرویه پدرکش که با اقدامی جنایت‌آمیز و قتل شاهزادگان ساسانی، پا برسر هردستور اخلاقی گذاشت و تنها به‌الملک عقیم اکتفا کرد! و ملک محمد سلجوقی شاید به همین حساب بود که «برادران کهن و برادرزادگان را - قریب بیست نفر - برقلاع شهر و دشت قسمت کرد و آنجا فرستاد، همه را به میل تکحیل از اثار تِ گردِ فِتْن و ادارتِ آسیاء محن بازداشت» (سلجوقیان و غز در کرمان، ص ۳۷).

باز می‌توانیم رفتار شاه اسماعیل دوم را در قتل برادران و رفتار شاه صفی را در کشتن همه شاهزادگان صفویه - هرچند برخلاف همه اصول انسانی است - توجیه کنیم، و بالاتر از آن فتوای عجیب آخوندها و ملاهای تُرک را در اسلامبول به یاد بیاوریم که گویا دسته‌جمعی نشستند و عمامه‌ها را جا به جا کردند و ریش‌ها را شانه کردند و فتوی دادند که «وجود ملوک‌زادگان بی حد و حصر عثمانی از جهت جامعه ضروری به نظر نمی‌رسد» و سلطان سلیم به استناد همین فتوی، بسیاری را به قتل رساند که گفته‌اند:

شَرّ جزئی از برای خیر عام      شرع رخصت می‌دهد، بگذار گام

سلطان سلیمان قانونی نیز فتوایی از پیشوایان مذهبی در مورد قتل سلطان بایزید پسرش گرفته بود. مجموعه این فتواها در کتابخانه ولیدالدین افندی موجود است. معروف‌ترین فتوای صادره در مورد بایزید، فتوای ابوسعود افندی، مفتی اعظم زمان سلطان سلیمان است. این مطلب را در مجله بررسی‌های تاریخی (نشریه ستاد ارتش، شماره ۳، سال هشتم)، می‌توانید ببینید. سلیمان پسر دیگرش مصطفی را هم خفه کرده بود. (در این باب رجوع شود به پوست پلنگ، ص ۳۹۵)

۱- فارسنامه ناصری، ص ۱۴۷، مطالب مربوط به اولاد فرمانفرما از همین فارسنامه خلاصه شده است.

منصوب شده بود، و طهماسب میرزا در توپخانه مبارکه شیراز صاحب منصب بود، و تیمور میرزا بوشهر را در تیول داشت. از بقیه فرزندان او گفتگو نمی‌کنیم.<sup>۱</sup>

دویست هزار گمان نکنید که این شاهزادگان، روی نجابت باطنی، به قول مرحوم فروغی «می‌آمدند و می‌رفتند و به کسی کاری تومان پیشکش نداشتند»، بالعکس اغلب آنان صاحب املاک و اموال بسیار شده و کلیه منابع درآمد را به خود اختصاص می‌دادند، پس بی‌جهت نبود که وقتی در سال ۱۲۴۵ ق/ ۱۸۲۹ م. (همین سال‌های ما نَحْنُ فیه) فتحعلی شاه به فارس می‌رفت، «شاهزاده حسینعلی میرزا معادل دویست هزار تومان زر مسکوک و دیگر اشیاء نفیسه، به پیشکش پیش‌گذرانید و علف و آذوقه لشکر را ده روزه به‌قانون ضیافت گذاشت، و روز سیم ماه رجب، پادشاه بی‌همال، در باغ نو - که احدائی نواب فرمانفرما و نزدیک به هزار و پانصد ذرع در جانب صبای شیراز است - نزول اجلال فرمود، معادل دویست هزار تومان وجه نقد از خزانه عامره فرمانفرما در صحن ایوان باغ نو برای پیشکش حضور و پای‌انداز قدوم چیده بود - به‌علاوه شال‌های کشمیری و زری‌های گجراتی - از لحاظ مبارک گذشت»<sup>۲</sup> لابد خواهید گفت این پول‌ها از کجا به‌دست آمده، اگر نخواهم مثل بیتهقی - از قولِ یحیی یزْمکی به‌هارون‌الرشید - بگویم که «این همه در خانه صاحبان آنها بود»<sup>۳</sup> اشاره می‌کنم به یک نمونه آن که دو سال قبل از این تاریخ چگونه در همین سرزمین فارس رخ داده و مربوط به‌بندر بوشهر است - بوشهری که باید آن را دروازه طلایی ایران آن روز دانست.

به قول صاحب فارسنامه ناصری: «...چون اولادان رقابت زنانه و آتش جنوب نواب فرمانفرما حسینعلی میرزا به‌هم افتادند، نه‌کهر در اطاعت

۱- البته بعضی از این شاهزادگان چند سالی بعد از این سال‌ها، به‌حکومت رسیده‌اند، و من از سایر شاهزادگان که به‌حکومت شهرهای فارس رسیده‌اند (مثل محمدحسن خان معروف به «مؤمن قشقایی»، خواهرزاده شاه) نام نمی‌برم. مقصود نمونه بود.

۲- ناسخ‌التواریخ، ص ۲۳۰، فارسنامه ناصری، ص ۲۷۷؛ و در همین سفر بود که شاه در فهلپان حالش به‌هم خود و بعض حدس زدند که فرمانفرما پدر را مسموم ساخته بوده است. (آگهی شهان، ص ۲۶). چه باید کرد که سیاست پدر و مادر ندارد:

یک بنده مطِطواع به از سیصد فرزند کاین مرگِ پدر خواهد و، آن عُمرِ خداوند

۳- جغرافیای کرمان، ص ۱۲۲؛ و آسیای هفت سنگ، ص ۳۷۲.

مهر و نه مهر و کهر در انقیاد پدر بودند، اعیان فارس هریک در حلقه و دایره شهزاده‌ای گذرانی به کام دل نمودی... چنان که شیخ عبدالرسول خان دریاییگی بوشهری، دست توسل به دامن مُخَدَّرَة والدَة نواب کیخسرو میرزا مشهور به سپهسالار - ولید ارجمند حضرت فرمانفرما - داشت، و مخدرة منظوره دختر امیرگونه خان گرد زعفرانلوی خراسانی بود.»

اکنون دنباله رقابت زنان حسینعلی میرزا فرمانفرما را در واقعه بوشهر و گرفتاری‌های نوب هم باید دید، و «جای پای زن» را در این برهه از زمان هم باید جستجو کرد.

«در سال هزار و دویست و سی و هفت، مُخَدَّرَة مُکَرَّمه، صبیّه مرضیه محمدتقی خان افشار ارومی حَرَم مُحترَم نواب فرمانفرما (یعنی زن همشوی دختر امیرگونه خان) والدّه نواب رضاقلی میرزا نایب‌الایاله و تیمور میرزا حُسام‌الدوله، برای ادای حج از شیراز روانه گشته، چون به مَسْقَط رسید، صَیْد سَعیدخان امام مسقط با تعامی اعیان تا لنگرگاه کشتی به استقبال آن مخدرة شتافته او را به احترام تعامی به مسقط برده آنچه لازمه خدمتگزاری بود به عمل آورده، مبلغی وجه نقد و مروارید و جواهر پیشکش نموده، پس به توسط خدمتگزاران آن مخدرة، معروض داشت که اگر در خدمت نواب فرمانفرما توسط کنید که مرا در سِلْکِ بندگان - چنان که برقرارم - به افتخاری تازه سرافراز فرماید و نواب شاهزاده خانم، خواهر نواب نایب‌الایاله را (مقصود دختر همین خانم است) در عقد ازدواج من درآورد فلان مبلغ پیشکش دهم. والدّه نواب نایب‌الایاله استدعای او را قبول نموده از مسقط به جانب حَرَمِین شریفین شتافت و پس از حصول مقصود، عود به مسقط نمود، و امام مسقط بیش از پیش خدمتگزاری کرده باز تقاضای مطلب نمود، و چون آن مخدرة وارد شیراز گردید، او را «نواب حاجیه» گفتند.

«در سال ۱۲۳۸ ق (۱۸۲۲ م) حرم محترم دیگر نواب فرمانفرما، والدّه نواب سپهسالار برای ادای حج بیت‌الله از شیراز وارد بندر بوشهر گردید. و شیخ عبدالرسول خان بوشهری هم، برای ادای حج، در جناح حرکت بود، در راه خدمتگزاری نواب فرمانفرما از مالیه خود تدارک سفری که سزاوار سلاطین بود نموده دو کشتی بزرگ ملک خاصه خود را - که نام یکی از آنها جهاز نصرت شاهی بود - حاضر داشته، ذخایر و زاد سفر را ذهاباً و ایاباً در یکی گذاشته، خود و مخدرة مستوره و خدمه و

خدمتکاران برجهاز نصر شاهی نشسته و از خلیج فارس و دریای عمان و یمن گذشته به شرف زیارت حرمین شریفین رسیدند. و شیخ عبدالرسول خان در همه جا مانند یکی از چاکران، در خدمتگزاری استوار بود و چندان زر و سیم بر اعراب بذل و بخشش داشت که نام حاتم طایی فرو گذاشت.

«چون این اخبار به نواب حاجیه رسید آتش کینه هووئی زنانه در کانون سینه اش زبانه کشید؛ و برای امام مسقط پیغام فرستاد که چون عبدالرسول خان بوشهری به حوالی مسقط آید، او را گرفته در حبس نگاهدار، و تعرضی به والدۀ سپهسالار نرسانیده او را با احترام تمام روانۀ شیرازش نما - تا آنچه وعده کرده ام وفا نموده، نواب شاهزاده خانم را در عقد نکاح در آورم.

«چون کشتی عبدالرسول خان به حوالی مسقط آمد، امام مسقط چندین کشتی پر از توپ و تفنگچی فرستاد، او را محاصره نموده، چندان جنگ کردند که باروت تفنگچیان بوشهری تمام شده، شیخ عبدالرسول خان؛ مرگ را معاینه دیده، به آواز بلند حکم نمود که اهالی کشتی غسل کرده کفن پوشیده، محمد ناخدا، کشتی را آتش زدند تا عبدالرسول و حرم فرمانفرما گرفتار مذلت اسیری نشوند.

«چون حرم فرمانفرما مطلع گردید، بی چادر و معجر، خود را در پای شیخ عبدالرسول خان انداخت که اگر ما را اسیر کنند، چهار روزی بیشتر نخواهد بود و نواب فرمانفرما، صید سعید را به سزای خود رسانیده مسقط را خراب کند و اهالی را اسیر نماید...»

شیخ عبدالرسول خان را غیظ فرو آورد، و اهالی مسقط داخل جهاز «نصرت شاهی» شده، تعرضی به حرم نواب فرمانفرما نرسانیده، شیخ عبدالرسول خان را گرفته به مسقط برده، نزدیک به سالی محبوس گردید.

«صید سعید خان امام مسقط، وزیر خود را با جماعتی دیگر روانۀ شیراز داشت، و نواب حاجیه به عهد خود وفا نموده - بعد از اذن از نواب فرمانفرما - شاهزاده خانم دختر خود را به حبالۀ نکاح امام مسقط در آورده روانۀ مسقطش نمود و شیخ عبدالرسول خان از مسقط نجات یافته عود به بوشهر نموده، به سخن های خشن، خاطر نواب حاجیه را آزرده می داشت و اعتنایی به نواب نایب الایاله و تیمور میرزا پسران نواب حاجیه نداشت.

«تا آن که، در سال ۱۲۴۶ ق (۱۸۳۰ م. یعنی ۹ سال بعد از این حوادث) نواب

تیمور میرزا حسام‌الدوله، با خوانین دشتستان معاهد گشته، با چندین هزار تفنگچی بندر بوشهر را محاصره نموده، شیخ عبدالرسول خان فرار کرده خود را به کشتی رسانیده در میان دریا ایستاده، ملاحظه بندر بوشهر می نمود که آن را غارت نمودند، و مال التجارة تمامی تجار غریب و بومی را بردند، و بعد از دو روز که از شکافتن دفاین و خزاین فارغ شدند، در خدمت نواب تیمور میرزا بوشهر را گذاشته عود به دشتستان نمودند.<sup>۱</sup>

آبادی بنادر نباید فراموش کرد که بندر بوشهر در واقع وارث موقعیت سیراف (شیلاو، شیلاب، شيله آب) بود و طبعاً ثروت جنوب، از این دروازه وارد می شد. ما در تاریخ می خوانیم که در سال ۳۴۸ ق / ۹۵۹ م. تاجرانی در سیراف زندگی می کردند که وقتی یکی از آنها بیمار شد، به قول ابن حوقل، در آستانه مرگ و هنگام وصیت، ثلث مالش - یا مقدار بیشتر، به سبب نبودن وارث - به نهصد هزار دینار (نهصد هزار سکه طلا) بالغ شد و این علاوه بر مرکب خاص (کشتی مخصوص) بود...<sup>۲</sup>

وقتی، شیخ نصر، در زمان کریم خان، به آبادانی بوشهر پرداخت، طولی نکشید که سرمایه های بزرگ در آن شهر جمع شد، «و هر سال دو کروار روپیه پول نقد به هندوستان می فرستاد و ادویه جات وارد می کرد. بعد از او شیخ ناصر با هندوستان و سواحل بحر عمان تجارت داشت. پسرش، بعد از فوت او، از میراث او مالک سیصد هزار تومان وجه نقد و سه هزار شتر و ششصد مادیان شد، و تمامی این مکنت به دست لطفعلی خان زند افتاد.<sup>۳</sup> و در زمان سلطنت پادشاه ذیجاء آقامحمدشاه - طاب ثراه - یک دسته از عساکر گرجی مأمور ساخلو شهر بودند، و چون از پسر شیخ ناصر، مطالبه مسکرات می کردند! از عهده نگهداری آنها بر نیامده، از دربار پادشاهی استدعای احضار آنها را نمود... شیخ ناصر بوشهری علاوه بر بوشهر حکومت بحرین را هم داشت و او اول کسی است که از وادی نجد، اسب نجدی و مادیان عربی فرستاد آوردند و در دشتستان در ایلخی خود رها کرد، و آنچه اسب عربی معروف

۱- فارسنامه ناصری، ص ۲۷۹. ۲- ترجمه صورة الارض، ص ۵۸.

۳- این هم تدبیر شاهزاده ای که می بایست حافظ منافع تجار «راه فلفل» باشد. (رجوع شود به بازیگران کاخ سبز، مقاله: «فلفل روسیاه راه نورد.»)

فارس است در شیراز و غیره از همان تخمه است.<sup>۱</sup>

حالا برگردیم به دنبال داستان شیخ عبدالرسول خان و روابط او با زنجیر بردوش فرمانفرما و اولاد فرمانفرما که مسئول تأمین سرزمین‌های ماوراء کتل دختر و کازرون بودند، و متأسفانه امنیت اجتماعی بوشهر را - که می‌بایست اطمینان تمام تجار چین و هند و افریقا (راه فلفل) را جلب نماید - بدین‌گونه تأمین نمودند! این واقعه به‌حدی اثر ناشایست داشت که به‌دستور فتحعلی شاه قرار شد «اموال منهوبه» را دوباره مسترد کنند. فرمانفرما متوجه شد که بازگشت امنیت جز به کمک شیخ عبدالرسول خان ممکن نیست، ناچار از او استمالت کرد. شیخ قبول کرد، به شرط آن که خوانین دشتستان را - که اموال را غارت کرده بودند - تحویل او دهد. حالا بهتر است دوباره از قول میرزا حسن فسایی بشنویم:

«...نواب فرمانفرما در اوایل زمستان این سال (۱۲۴۷ ق / ۱۸۳۱ م) به‌ظاهر برای تفرج کازرون و نواحی دشتستان از شیراز حرکت فرمود، و نواب رضاقلی میرزا نایب‌الایاله و تیمور میرزا حسام‌الدوله و نواب هولاکو میرزا - پسر نواب شجاع‌السلطنه - و... از شیراز حرکت فرموده و بعد از ورود به کازرون، در باغ نظر<sup>۲</sup>

۱- مرآت‌البلدان ناصری، ص ۳۰۰.

۲- در کتاب‌های تاریخ ما، چندین باغ نظر نام برده شده است. مثل باغ نظر اصفهان که به‌قول آندراج دریاچه‌ای کلان داشته، و باغ نظر وکیل شیراز (فارسنامه، ص ۹۲۰)، که منزل مرحوم وکیل بوده، و باغ نظر کرمان که آن را به‌نظرعلی خان زند نسبت داده‌اند، و باغ نظر علی مردان خان که در عصر صفویه در قندهار ساخته شده بوده (مجمع‌التواریخ سرعشی، ص ۱۴)، و همین باغ نظر کازرون که حاج علی خان در حدود ۱۰۸۰ هـ / ۱۶۶۹ م. ساخته (فارسنامه، ص ۲۴۹). گمان بنده این است که انتساب این باغ‌ها به‌شخص نیست، بلکه مقصود پارک عمومی و نظرگاه و منظر عمومی بوده است و «باغ نظرگاه» هرات هم از همین نوع به‌شمار می‌رفته (روضات‌الجنان، ص ۳۴۷)، و شاید هم در اصل باغ نظرگاه بود که خلاصه شده و به‌صورت باغ نظر درآمده است. با این ترتیب باید ابهام خواجه حافظ را در شعر نیز به‌چنین باغی راجع دانست آنجا که گوید:

جان فدای دهندش باد که در باغ نظر

چمن‌آرای جهان خوشتر از این غنچه نبست

نرگس باغ نظر چون تویی ای چشم چراغ      سر چرا برمن دلخسته گران می‌داری

فرود آمده چند روزی توقف نمود، پس از کازرون به خشت و دالکی و بُرازجان رفته... و چون شیخ عبدالرسول خان از شاهزادگان وحشت داشت، از بوشهر خارج شده و به دریا رفته در کشتی قرار گرفت. نواب فرمانفرما با قلیل جمعیتی... وارد بوشهر گردید در خانه شیخ عبدالرسول خان - که مشهور به ارگ است - نزول اجلال نمود و نواب رضاقلی میرزا، رئیس محمدباقر، پسر رئیس حسن تنگستانی را گرفته روانه بوشهر نمود... و میرزا جعفرخان خورموجی و خوانین دیگر را به دست آورده روانه بوشهر داشتند و سالم خان برازجانی را نیز در شهر حبس نمودند، و جناب مُشیرالملک برکشتی نشسته، در غاوی (لنگرگاه) رفته، شیخ عبدالرسول خان را مطمئن داشته، عود به بوشهر نمودند.

«روز دیگر نواب فرمانفرما، رئیس محمدباقر و سالم خان و میرزا جعفرخان و سایرین را که باعث غارت بوشهر شده بودند زنجیر کرده به دست شیخ عبدالرسول خان سپرد، و شیخ، سر زنجیر آنها را بردوش خود گذاشته، از میان بازار بوشهر گذشته، آنها را در کشتی گذاشته روانه جزیره خارک داشت، و بعد از مدتی، آنها را - جز میرزا جعفرخان، در دریا غرق نمود! و میرزا جعفرخان از حبس گریخته به شیراز آمد<sup>۱</sup>...»

«فرمانفرما، بندر بوشهر را به جمال خان شیرازی پیشکار شیخ عبدالرسول خان وا گذاشت و شیخ عبدالرسول خان را... ملازم رکاب خود داشته به جانب شیراز شتافت،... بعد از ایام عاشورا محرم سال ۱۲۴۸ [ژوئن ۱۸۳۳؛ تابستان]... شیخ عبدالرسول خان را خلعت داده روانه بوشهرش نمود»<sup>۲</sup>.

آخرین گلوله رضاقلی خان هدایت که در این روزها در شیراز پیشکار رضاقلی میرزا پسر فرمانفرما بود می گوید «...چون شیخ را با والدِ مؤلف در طهران و شیراز اخوت و مودّت اتفاق افتاده بود، و مرا در این اوقات در خدمتِ نواب نایب‌الایاله محرم شمرد، شبی که به خارج شیراز نقل مکان کرده بود، از بنده مشاورت

---

→ البته می‌توان آن را به «دیوان نظر» هم منسوب داشت. (رجوع شود به توضیحات نگارنده، بر تاریخ شاهی). هم چنین به مقاله: دیوان نظر در نظر اهل نظر (هشت‌الهی، ص ۱۲۳ تا ۱۶۰)  
 ۱- این شخص مؤلف تاریخ حقایق الاخبار ناصری است که بی‌انصاف یک کلمه هم در باب این وقایعی که خودش در آن شرکت داشته ننوشته است. بفرمایید، این هم از حقایق الاخبارمان.  
 ۲- فارسنامه ناصری، ص ۲۸۰.



نمود که از کدام راه به بوشهر رفتن من اَسْلَم و اَصْلَح است؟ چون از عداوت اهالی دالکی و شبانکاره و بُرازجان با وی اطلاعی داشتم، گفتم... اگر از راه لیراوی به بندر شوی به طریقه حَزْم اَقْرَب است، وی گفت که از ولی خان ممسنی که طاغی و در قلعه سپید یاغی است ایمن نیستم. چون او را (یعنی ولی خان را) با من بنده (یعنی هدایت) کمالِ وداد بود، نامه بدو نگاشتم که سواری چند به همراه دریاییگی کرده او را به منزل رسانند. همانا در عرض راه، اندیشه دیگر به خاطر آورده بود... از راه ممنوعه به دالکی رفت.<sup>۱</sup>

حالا باز دنباله حماسه آمیز واقعه را از قول میرزا حسن فسایی  
 بشنویم: «...چون وارد قریه دالکی دشتستان شد، خوانین  
 دشتستانی مانند حاجی محمدخان بُرازجانی و محمدامین خان  
 شبانکاره‌ای و محمدعلی خان و باقرخان، پسران احمدشاه خان تنگستانی - که هریک  
 مطالبه خون قبیله خود را از شیخ عبدالرسول خان داشتند - اطراف منزل شیخ را گرفته  
 و تمامت گماشته و ملازمان او را کشتند، یا فرار نمودند - جز خود شیخ و غلام سیاه  
 سواحلی که پناه به بُرجی برده - غلام تفنگ را پُر کرده به شیخ می‌داد، و به هر گلوله که  
 می‌انداخت دشمنی را هلاک می‌ساخت، تا آنکه باروت و گلوله‌اش تمام گشته، جز  
 یک تفنگ پر کرده باقی نماند. پس سر تفنگ را بر سینه خود گذاشته خود را کشت و  
 ننگ اسیری را بر خود روا نداشت.»<sup>۲</sup>

چنین بود پایان پرشکوه و آتشین زندگانی شیخ عبدالرسول که من او را «نهنگ  
 دریا» خوانده‌ام. حالا متوجه شدید که عدم تدبیر و سوءسیاست ملوک‌زادگان،  
 چگونه همه ایلات و خوانین و مرزداران جنوب را به خاک فلاکت و بدبختی و  
 نابودی می‌نشانند، و چگونه زمینه را برای لنگر انداختن کشتی‌های انگلیسی در ساحل  
 بوشهر، آماده می‌ساخت.

وقتی رضاقلی میرزا به خیال سر و سامان دادن بوشهر افتاد، باز هم «اهالی بوشهر و  
 تجار از این ازدحام متوحش گشته، به خیال آنکه همان معامله غارت سابق را تازه  
 خواهند نمود، هرکس آنچه را توانست برداشته، در کشتی گذاشتند و پناه به دریا بردند  
 و شیخ نصرخان پسر شیخ عبدالرسول خان و جمال خان شیرازی برزورقی نشسته

۱- فارسنامه ناصری، گفتار اول، ص ۲۸۱. ۲- فارسنامه ناصری، گفتار اول، ص ۲۸۱.

خود را از بوشهر به غاوی - که جای ایستادن کشتی‌های بزرگ است - رسانیده، پناه به کشتی دولت بهیة انگلیس بردند...»<sup>۱</sup>

باز از هدایت بشنویم: «...اگرچه در آن صفحات بروز طاعون بود و مؤلف را (یعنی رضاقلی خان هدایت را) نیز رمّدی شدید، و هوا در غایت حرارت - بنده را مجبور به خدمت نایب‌الایاله (رضاقلی میرزا) کرده روانه آن صفحات نمودند،... به سرعت راه درنوردیدیم و به دو سه روز به‌دالکی رسیدیم. هنوز، خون دریاییگی در برج پاشیده، و در و دیوار از گلوله بسیار خراشیده بود.»<sup>۲</sup>

بنده دیگر هیچ چیز ندارم که برنوشته هدایت بیفزایم، جز این که یک دقیقه به احترام دریاییگی سکوت کنم. امیدوارم تو نیز ای خواننده عزیز در این سکوت با من همراه باشی.

\*\*\*

پایان کار خاندان دریاییگی را هم بشنوید. بیست سال بعد، یعنی در ۱۲۶۵ق (۱۸۴۸م) (زمان امیرکبیر) بهرام میرزا معزالدوله حاکم فارس، حکومت بوشهر را به شیخ نصرخان پسر شیخ عبدالرسول خان وا گذاشت، اما در همین روزها، محمدعلی خان ناظم‌الملک شیرازی، «...از دربارِ معدلت مدار تقاضای حکومت بندر بوشهر را نمود، و بعد از رسیدن فرمان مبارک و اجاره حکومت،<sup>۳</sup> مشارالیه برادر کهنتر خود حاجی میرزامهدی خان را نایب حکومت خود نموده روانه بندر بوشهرش نموده و با او معاهده فرمود که زمان ملاقات، شیخ نصرخان را گرفته محبوس بدارد. چون شیخ نصرخان از مواضعه ناظم‌الملک مطلع گردید اموال خود را در کشتی گذاشت و به جزیره خارک فرستاد... [اندکی بعد، به علت آشفته‌گی فارس و خصوصاً طغیان سیدیحیی به نیابت باب، شیخ نصر بازگشت. حاکم فارس هم عوض شد و نصرالدوله به فارس رفت و او] «...شیخ نصرخان را از بوشهر بخواست، چون وارد شیراز شد<sup>۴</sup>

۱- فارسانمه، ص ۲۸۱. ۲- روضة‌الصفاء، ج ۱۰، ص ۳۸.

۳- درست مثل خلفای عباسی، که در یک زمان فرمان حکومت کرمان را فی‌المثل به محمد بن طاهر و یعقوب بن لیث می‌دادند یا فرمان ماوراءالنهر را به عمر و لیث و امیر اسماعیل سامانی (هر دو در یک زمان)، صادر می‌کردند.

۴- معلوم بود که به او تأمین داده بوده است وگرنه دلیلی نداشت که او به پای خود به مقتل بیاید.

روانه طهران داشت و حکومت بوشهر و مضافات و دشتستان را به میرزا حسنعلی خان ولد ارجمند حاجی میرزا علی اکبر قوام الملک عنایت فرموده او را به لقب دریاییگی سرافراز نمود. چون این خبر در بوشهر به شیخ حسین خان عموی شیخ نصرخان (برادر شیخ عبدالرسول خان) رسید، جماعتی از اعراب و الوار را با خود یار ساخته برج و باروی بوشهر را استوار بداشت... و چند کشتی آماده بداشت که اگر کار براو تنگ گردد در کشتی نشسته فرار کند... نواب والا نصره الدوله... مصطفی قلی خان اعتماد السلطنه را با دو فوج سرباز قراگوزلو... با دو عراده توپ روانه بوشهر بداشت... او مکتوبی به اهالی بوشهر - که بیشتر مردمان تجارت پیشه و تبعه دول خارجه اند - نوشت که چون شیخ حسین خان در فرمانبری دولت قوی شوکت تمرّد نموده و دفع او برچاگران دولتی لازم است و این کار بی قتل و غارت اهل بوشهر صورت نیندد، هرکس جان و مال خود را می خواهد به سلامتی از بندر کوچ داده، چند روزی در دهات توقف نموده تا کار شیخ حسین خان به یک جانب رسد.»

خواهید گفت نتیجه چه شد؟ شیخ حسین خان که پراکندگی صدساله خانوادگی خود را می دید، و قتل و غارت های دولتی را به یاد می آورد، یک انتحار سیاسی کرد، خود را فدا کرد تا مردم غارت نشوند. فسایی گوید «...شیخ حسین خان مردم را مژوش خاطر دید، آنها را بخواست، که شما آسوده باشید که من با نوکر شاهی جنگ نمی کنم، و امشب از راه دریا می روم. پس گمرکچیان را بخواست و آنچه وجه گمرکی حاضر بود از آنها گرفته، با عیال برکشتی نشسته، به جانب بصره رفت...»<sup>۱</sup> - رفتی که هنوز هم می رود - چنین بود پایان کار شیخ نصر که نقطه پایانی بود بر زندگی قهرمانانه خاندان دریاییگی بوشهر! چه خوش گفته اند:

بندۀ حلقه به گوش ار ننوازی برود

لطف کن، لطف، که بیگانه شود حلقه به گوش

این را هم البته به ذهن نیاورید که اینها که کلمه شیخ در  
**رستم در قلعه**  
 اول نام آنهاست، جزء شیوخ عرب بوده اند، یا با فارسی ها سر  
**سیراف**  
 جنگ داشته اند. بگذریم از اینکه البته در ایران اقوام بزرگ عرب و  
 ترک و ترکمن و هندو و غیر آن هستند که قرن ها در این مملکت بوده اند و کاملاً

ایرانی هستند. این شیوخ هم که نام بردم، علاوه بر اینکه همه جا از آنها به نام شیخ ناصر بوشهری، شیخ نصر بوشهری، شیخ عبدالرسول بوشهری، شیخ حسین خان بوشهری... نام می‌برند، باید عرض کنم که همین شیوخ از بنده و جنابعالی که اینجا نشسته‌ایم خیلی ایرانی‌تر می‌اندیشیده‌اند و خیلی علاقه‌مندتر به تمدن ایرانی بوده‌اند. کافی است که تنها به کتاب سیراف<sup>۱</sup> از انتشارات انجمن آثار ملی و قلعه آن توجه کنید. این قلعه را - که به نوشته همان کتاب، در کنار جاده، بر روی تپه‌ای بلند که مشرف به دریاست - پدربزرگ شیخ ناصر نصوری - یکی از مالکین این بندر - بنا کرده. شیخ جبار جد شیخ ناصر نصوری (یا به عقیده من نصوری)<sup>۲</sup> حدود صد و هفتاد سال پیش این قلعه را بنا کرده است<sup>۳</sup> یعنی حوالی ۱۲۲۴ ق (۱۸۰۹ م) و همان سال‌هایی که فرمانفرما حسینعلی میرزا حکومت می‌کرد، و بیست سال قبل از انعقاد معاهده ترکمانچای. البته این قلعه انبار باروت هم داشته، انبار سرب هم داشته، شمشیرخانه و توپخانه هم لابد آنجا بوده است، چه، قلعه را برای رقص و تئاتر طبعاً نمی‌ساخته‌اند، اما در کنار همه اینها، یک سالن بزرگ هست، (ایوان غربی)، که برای تقویت روحیه سربازان و شیوخ، علاوه بر انبار باروت و سرب - از آن سالن هم استفاده می‌شده است. خواهید گفت این انبار چه بوده؟ دیواری‌هایی که بر آن ۱۷ پرده از داستان‌های شاهنامه نقاشی و گچ‌بری شده بود، و این گچ‌بری‌ها هنوز وجود دارد و تصویر آن در همان کتاب هست، بدین شرح:

(۱) پرده گفتگوی زال و رستم (پدر و پسر). (۲) رستم پیل سپید را می‌کشد. (۳) کیخسرو و کیکاوس در کنار هم. (۴) کشته شدن سهراب به دست رستم (در حالی که سهراب کشته شده است و افتاده خوار و رستم جامه برتن می‌درد، و دو اسب پهلوانان برابر هم مبهوت ایستاده‌اند!) (۵) سیاوش در حال شکار. (۶) سیاوش و گذشتن از آتش. (۷) گودرز و گیو در کنار هم که نام آنها به خط خوش در کنارشان نوشته شده

---

۱- سیراف همان بندر طاهری است که تا بوشهر سی چهل فرسنگ فاصله دارد.  
 ۲- این سلسله را آل منصور نوشته است، و ظاهراً ضبط صحیح آن همان «آل نسور» است که فارسنامه ضبط کرده؛ نسر به معنی شاهین و چرخ. درواقع اینها «شاهین کتل‌های فارس» به‌شمار می‌روند نه شیوخ عرب. چون علاقه به شکار با شاهین و باز داشته‌اند ظاهراً بدین عنوان شهرت یافته‌اند.

۳- سیراف یا بندر طاهری، غلامرضا معصومی، ص ۳۲۲.



پرده نقاشی بردیوار عمارت سلیمانیه (کرج)  
(از کتاب جامع جعفری، تصحیح ابرج افشار)

است. ۸) بر تخت نشستن کیخسرو و وزیران پیر در کنار او. ۹) کندن اکوان دیو قطعه زمینی را که رستم بر روی آن خوابیده، و در حال افکندن آن به دریا. ۱۰) رستم از چاه، بیژن را بیرون می‌کشد. ۱۱) رستم دیو سفید را می‌کشد. ۱۲) بهمن پسر اسفندیار، برای کشتن رستم سنگی از کوه پرتاب می‌کند، و رستم با پای خود آن سنگ را باز می‌دارد. ۱۳) رستم تیر به چشم اسفندیار می‌اندازد، و اسفندیار در گیرودار آن است که سر را به قریوس زین بنهد. ۱۴) رستم به توطئه برادرش شغاد در چاه می‌افتد، و در همان حال برادرش شغاد را با تیر به درخت می‌دوزد. ۱۵) مجلس انوشیروان و وزیران. ۱۶) مجلس سلطان محمود و وزیران، ۱۷) مجلس فردوسی و چهار شاعر دیگر.<sup>۱</sup>

وقتی آدم این مجالس را می‌بیند، و به خاطر می‌آورد که شیخ‌ها در حالی که قلیان نی پیچ را گوشه لب نهاده، تفنگ‌ها را به دیوار چیده، و شب‌ها، در برابر غرش امواج دریای پرآوای جنوب<sup>۲</sup> شعرهای شاهنامه را می‌خوانده‌اند و برابر همین تصویرها تفسیر می‌کرده‌اند، باید قبول کند که بسیاری از این شیخ‌ها از آن کسانی که در شیراز با «لیتل جان» انگلیسی مجلس قمار سیاسی تشکیل می‌دادند و برای گرداندن مسئله ولایتعهدی عباس میرزا توطئه می‌چیدند، خیلی از آنها وطن پرست‌تر و ایران دوست‌تر بوده‌اند.

صحبت از گرفتاری قائم مقام بود در یزد و کرمان - خصوصاً چند صباحی بعد از عقد قرارداد ترکمانچای - و سخن عنان گرداند و گفتگو به فارس و فرمانفرما و قلع و قمع عبدالرسول خان دریاییگی، و پایان کار آنها کشید. اکنون باز گردیم به مسئله یزد و کرمان، و تجدید طغیان عبدالرضاخان یزدی.

در تواریخ قاجاریه از این عبدالرضاخان هم - مثل عبدالرسول خان بوشهری - به عنوان یک طاغی و یاغی یاد شده است، و البته صحیح هم هست. منتهی، از آنجا که باید نتیجه کار را به گرفتاری‌های قائم مقام پیوند دهیم، بی‌مناسبت نیست از علل طغیان این مرد هم صحبت به میان بیاوریم.

۱- این سالن درواقع یک شاهنامه مصور است؛ رجوع شود به «شاهنامه آخرش خوش است»، ص ۵۵۶.

۲- به قول یک خواننده رادیو - که اسمش را فراموش کرده‌ام -

داستان این مرد، مربوط می‌شود به ده سال قبل از بازگو از یزد ۱ تاریخی که ما از آن صحبت می‌کنیم. یعنی به سال و از یاران یزد ۱۲۳۶ق/ ۱۸۲۰م. که محمدولی میرزا، پسر فتحعلی شاه، حکومت یزد را یافت و در این وقت ۳۳ سال داشت.<sup>۲</sup>

از بخت خوش، در این روزگار، مورخی امین و خوشنام به نام محمدجعفر طرب نائینی در دستگاه محمدولی میرزا، و هم عبدالرضاخان، بوده که حوادث را دقیقاً ضبط کرده<sup>۳</sup> و همان کاری را می‌کرده که شرف‌الدین یزدی درباره تیمور در ظفرنامه کرده، و حتی «بیست و دو دستورالعمل» محمدولی میرزا را - در باب وصول مالیات و کیفیت ولایت‌داری - مثل چهل حکایت غازی - در بطن تاریخ خود - البته با تجلیل از محمدولی میرزا ضبط کرده است.<sup>۴</sup>

۱- تغییر بیت مولانا است:

بازگو از نجد و از یاران نجد تا در و دیوار را آری به وجد

۲- محمدولی میرزا پسر چهارم فتحعلی شاه در جمعه غره شوال ۱۲۰۳ق/ ۲۵ ژوئن ۱۷۸۹م. متولد شد. «او را چهل و شش تن فرزندان بود: بیست و شش تن پسران، و بیست تن دختران...» (ناسخ‌التواریخ).

۳- این کتاب گرانها را - مثل سایر تواریخ مربوط به یزد، دوست بی‌صنّت و پُرحوش ما آقای ایرج افشار، تحت عنوان جامع جعفری توسط انجمن آثار ملی چاپ کرده. (البته این طرب غیر از طرب شاعر معروف است)، ضمناً باید عرض کنم که همین آقای افشار، چند تصویر بی‌نظیر گرانها، از زیر خاکروبه‌ها و انبار آشغال‌دونی کاخ سلیمانیه (دانشکده کشاورزی کرج) بیرون آورده که پسران بزرگ فتحعلی شاه، یعنی فرمانفرما حسینعلی میرزا و محمدولی میرزا و چندتای دیگر را در حضور پدر نشان می‌دهد. و جان می‌دهد برای چاپ در همین مقاله مخلص! منتهی، مرد می‌خواهد که این عکس‌ها را بتواند از چنگ جناب ایرج افشار خارج کند!

۴- جامع جعفری، تصحیح ایرج افشار، انجمن آثار ملی، ص ۷۱۶.

عبدالرضاخان یزدی پسر تقی‌خان بافقی بود.

تقی‌خان بافقی، از رجال متنفذ یزد به شمار می‌رفت که روزی که نادرشاه کشته شد، او از بافق به یزد آمد و حاکم نادرشاه را از یزد بیرون کرد، و زیاده از چهل سال در زمان زندیه حکومت یزد را داشت و بیش از ۲۵ پسر داشت و پسرانش عبدالرحیم خان و حسن خان همیشه در کُشش و کوشش بودند تا کرمان را هم تصرف کنند. اینان جنگ‌هایی با لطفعلی خان زند هم داشته‌اند و به همراه آقامحمدخان قاجار در تسخیر کرمان مؤثر بوده‌اند. آقامحمدخان مدتی علی‌اکبرخان پسر دیگر او را به رسم گروگان همراه داشت. پس از قتل آقامحمدخان،

اما چون، ما اهل تاریخ، ولو آنکه جیره خور هم باشیم - باز کم و بیش خواه ناخواه - چیزهایی از زیر چماق نقره سانسور فکرمان و از دروازه شکاف قلممان درز می‌کند - خصوصاً اگر قلم نی باشد و آن را شکافته باشند، نه البته خودکار بیک که درز ندارد! - این مورخ نائینی هم واقعه‌ای را یاد می‌کند که در حکم شاهد مثال ماست. این را هم عرض کنم که چون عبدالرضاخان در اول کار با محمدولی میرزا همراه بوده و حتی لقب «امیر مؤید» از شاه دریافت داشته، و دختر محمدولی میرزا به نام «رضیه سلطان خانم» - را هم برای پسر خود علی خان در سال پنجم حکومت او یعنی ۱۲۴۱ ق/ ۱۸۲۵ م. عقد بسته بوده است،<sup>۱</sup> بنابراین همه جا روی خوش با عبدالرضا خان هم دارد. با همه اینها داستان را بشنوید که مربوط به یک گرفتاری است که برای

→ علی اکبرخان به یزد رفت، وقتی فتحعلی شاه به تخت نشست، «همه حکام به حضور آمدند، تقی خان به مسامحه گذرانید» (روضه‌الصفاء، ج ۹، ص ۳۲۳). حاجی ابراهیم اعتمادالدوله، به علت خدماتی که تقی خان در جنگ کرمان کرده بود، تعهد کار او را برگردن گرفت تا تقی خان پسر خود ابوالهادی خان را با پیشکش به حضور فتحعلی شاه فرستاد و حکومت کرمان را در عوض گرفت و این سرزمین را داشت تا در سال ۱۲۱۸ ق (۱۸۰۳ م.) که ابراهیم خان ظهیرالدوله، به بهانه اینکه حسن خان از عهده اداره امور برنیامده است، به کرمان آمده و دست تقی خان از آن سرزمین کوتاه شد. چنان که گفتیم عبدالرضاخان و دوست و قوم و خویش سببی او شفیع خان راوری تا مرگ ابراهیم خان ساکت بودند و پس از مرگ ابراهیم خان بود که طغیان خود را آشکار کردند. آنطور که از آقای محبوبی اردکانی شنیدم، تصویری هست که تقی خان یزدی را در کنار کریم خان زند نشان می‌دهد. عبدالرضاخان در یزد آثار خیر بسیاری از خود به جای گذاشته است، که از جمله آنهاست: مدرسه خان که از بزرگ‌ترین مدارس شهر است و وقفیات فراوان دارد. بازار قیصریه که به بازار خان معروف است. میدان خان، باغ دولت‌آباد که از معروفترین باغ‌های یزد است و باغ‌های متعدد در تفت. هم‌چنین عبدالرضاخان بقعه شاهزاده فاضل را در یزد تعمیر ساخته که کتیبه آن به نام او باقی است. احفاد عبدالرضاخان در یزد به خوانین معروفند و خانواده رحیمی - منسوب به عبدالرحیم خان پسر خان - مشهورتر آنان به شمار می‌روند هم‌چنین خانواده عسکری کامران. خانواده‌های بقائی یزدی، و غضنفری در لرستان نیز با او بستگی داشته‌اند، هم‌چنین در تبریز نیز خانواده‌هایی به او بستگی دارند که شاید بعد از تبعید پسرش علی خان به آذربایجان، در آنجا پدید آمده باشند. وزیر بقایا، و خانواده افخمی (وزیر افخم) هم از اولاد همین مرد بوده‌اند.

۱- البته من خر خود را جزء علاف‌ها رانده‌ام، وگرنه تاریخ دریاست و من خاشاکی بیش نیستم. اما به هر حال گفته‌اند که:

خاشاک نیز در دل دریا گذر کند... به قول شاعر: أَحِبُّ الصَّالِحِينَ وَ لَسْتُ مِنْهُمْ...





عکس عبدالرحیم خان (فرزند محمدتقی خان) که مدتی در یزد به عنوان بیگلربیگی حکومت می‌کرد و چندی هم حاکم کرمان بود، در سفری که به تهران رفت در صف سلام فتحعلی شاه شرکت کرد. در پرده نقاشی دیواری عمارت نگارستان (که محل آن قسمت شمالی میدان بهارستان کنونی یعنی محل عمارات سازمان برنامه و وزارت فرهنگ و هنر و دانشکده قدیم ادبیات است) صورت او هم دیده می‌شود. چون عمارت نگارستان در عهد مظفرالدین شاه رو به خرابی می‌رفت لذا به دستور شاه، مرحوم مصورالممالک در سال ۱۳۲۲هـ/ ۱۹۰۴م. تقلیدی از آن پرده بر روی پارچه کرد. این پرده تقلیدی بعدها به وزارت امور خارجه داده شد و پس از آن به موزه مردم‌شناسی تحویل گردید. (اطلاعات مأخوذ از آقای محمدتقی مصطفوی)

یکی از عمال و حکام راه اطراف یزد پیش آمده و اتفاقاً آن عامل از هم‌ولایتی‌های قائم‌مقام هم بوده است. دیگر حساب دیگران را از همین باید قیاس کرد.

پس از ورود و استقرار محمدولی میرزا به یزد<sup>۱</sup> «...میرزا دختر در برابر مالیات عبدالکریم تفرشی، بعد از آنکه از احتمال بار سنگین نیابت حومه به جان رسید و باقی دارگشت، به ولایت خود گریخت.<sup>۲</sup>

پس از آنکه به توسط فرستادگان، فضلا، او را مطمئن نموده دوباره به یزد کشانیدند،<sup>۳</sup> پای احوالش را در حلقه استیجار و جوه حلقه و عاملی قریه «زارچ» آوردند و عاقبت هرچه ملک‌الیمین داشت بر سر این کار گذاشت و باز باقی دار دیوان بود، تا آنکه بعد از تقدیم ضرب و تمادی ایام حبس، کشیکچیان خود را غافل ساخته، لوای فرار به اصفهان افراخت، و در فضایل خانه وسیط محفل فقاقت، و واسطه عقد درایت، مجتهد العصر و الزمان، حاجی سید محمدباقر رشتی<sup>۴</sup>، شرایط پناهجویی به جا آورده<sup>۵</sup>، آن جناب را با سایر فضلا و علمای آن بلد - که واسطه عقد آنها سرکار

۱- محمدولی میرزا شاهزاده حاکم یزد - که مرد بسیار باذوقی بوده است یادداشت‌هایی دارد که به سال ۱۲۳۹هـ/ ۱۸۲۴م تحریر کرده است و در کتابخانه مجلس شورای ملی وجود دارد و جمله آخر آن یادداشت‌ها می‌نویسد: «مرا در عمارت گلستان طلبیده، او را آوردم به خانه خود، او در بین راه به خود کاردی زده بود و... (فهرست کتاب‌های خطی مجلس، جلد نوزدهم، حابری)

یک جنگ بسیار با ارزش نیز از محمدولی میرزا باقی است که در جزء کتاب‌های خطی مرحوم سید محمد هاشمی به نظر نگارنده رسیده است.

۲- یعنی به تفرش رفت.

۳- معلوم می‌شود محمدولی میرزا به علماء اطمینان داده بود که به این مرد کاری ندارد و اهل فضل، او را مطمئن ساخته تأمین دادند تا بازگردد.

۴- صحیح: شفتی و در باب او باز صحبتی داریم.

۵- در روزگار فتحعلی شاه بارها برخورد می‌کنیم که خانه علماء، پناهگاه و بستِ مظلومان بوده است، و این تنها نقطه انکا و ملجاء قوم ستم‌دیده به شمار می‌رفت.

روایتی شنیده‌ام که مرحوم کلباسی - از مجتهدان به نام عصر فتحعلی شاه - خانه خود و بعضی شاگردان خود را - به نام اینکه خانه خود اوست - بست قرار داده بود و هرکس مورد تعدی قرار می‌گرفت فوراً به یکی از این خانه‌ها پناه می‌برد. حاکم اصفهان به کلباسی پیغام داد که خواهش می‌کنم معین فرمایید که بست شما از کجا تا کجاست و تا کی ادامه خواهد داشت،

عوارف مدار سلطان العلمایی ملک الفضلایی آقا حاجی میرزا محمدحسن سلمه‌الله تعالی بود - در نزد شاهزاده شفیع انگلیخته، تا زواج او را به انضمام دخترانی که، به تلافی خطیئه فرار او - به خلاف شرع، به عقد نکاح ولی خان یوزباشی و علی خان خالوی اسماعیل میرزا درآورده بودند، روانه اصفهان نمایند. هرچه شفعا در شفاعت بیشتر کوفتند، شاهزاده را بیشتر محکم قواعد لجاج کردند و چون بر شفاعت خود فایده‌ای متفرع ندیدند، پا از دایره وساطت کشیدند، تا عمّا قریب، زلال ریاست نواب عبدالرضاخان، نهال شفاعت آن را مثمر ثمره حصول میرزا عبدالکریم نمود...»<sup>۱</sup>

خوب متوجه شدید که چگونه دختران معصوم را - برای باقی‌داری پدر - به یوزباشیان می‌بخشیدند؟ بدین طریق بود که مقدمات قیام یزد فراهم می‌شد و شبی که محمدولی میرزا عازم طهران شد و در اردکان، به خواب دید که «دست‌های وی را گرفته گوشش را تیغ زدند» آخوند ملا محمدعلی نحوی اردکانی، آن را به استماع خبر ناخوش تعبیر نمود!<sup>۲</sup>

وقتی صحبت از طغیان عبدالرسول خان بوشهری یا عبدالرضاخان یزدی می‌کنیم، این تصور ممکن است پیش بیاید که بگوییم آنکه طغیان می‌کند، پایان کارش جز این نیست، سیاست است و وقتی دامنگیر آدم شد، به قول مشهور «یا سر می‌رود، یا کلاه می‌آید». و شاید این شعر حزین را هم برای شاهد مثال برای خودمان بخوانیم که:

سرکشان را فکند تیغ مکافات از پای

شعله را زود نشانند به خاکستر خویش  
ولی باید یادآوری کنیم که این حوادث معلول خواست یک تن نبوده، بلکه انعکاس نارضایی عمومی و همچنین عکس‌العمل رفتار بی‌رویه ملوک‌زادگان بوده است. چنان که همین عبدالرضاخان یزدی خود از همراهان محمدولی میرزا بود، ولی رفتار محمدولی میرزا نسبت به دختران معصوم عامل زارچ باعث شد تا به صورت

---

→ زیرا دست و بال مأموران ما به کلی بسته شده است. مرحوم کلباسی در جواب پیغام داده بود: «بست، بست، بست من نیست، بست امام زمان است، و اینکه از کجا تا کجاست، من المغرب الی المشرق، و اینکه فرمودید تا کی ادامه خواهد یافت، الی یوم القیامة، تا ظلم نرود، بست ما هست!» کلباسی، اصلاً اهل کاخک گناباد بود. (تاریخ و جغرافیای گناباد، ص ۱۸۸).

۱- جامع جعفری، ص ۵۸۵  
۲- جامع جعفری، ص ۶۲۷

یک طغیان عمومی درآمد که عبدالرضا خان کنترل و عنان آن را به دست گرفت. و در واقع عبدالرضا خان خود طغیان نکرده بود، او بر قله موج طغیان مردم یزد سوار شده بود که «... چهار هزار و هفتصد نفر از فحول زبان آوران یزد، نزد امیر مؤید عبدالرضا خان شکایت کرده و گفتند دیگر فوق این مقدار صبوری را یارای احتمال نداریم، و از شاهزاده و اتباع و انصار وی تبری می‌جوییم».<sup>۱</sup> بدین جهت بود که در واقع عبدالرضا خان، برای اینکه به خانواده شاهزاده توهینی نشود، آنها را محترمانه از یزد خارج کرد.

مرحوم طرب می‌نویسد «... نواب امیر مؤید، از بیم آنکه مبادا هنگامه عام، کار به جایی رساند و اهل و عیال و ذخایر و اموال شاهزاده در معرض تلف و ضیعت درآید و پرده ناموس نوکران به دست قصد او باش دریده شود... چون شب بر سر دست آمد، مأموران، هریک به در خانه یکی از باشیان رفته<sup>۲</sup> او را مصحوب خود به محضر عالی می‌آورد<sup>۳</sup>... تا آنکه تمامت روساء و باشیان و خواص حضرت را بدین خجسته تدبیر، دستگیر ساخته «از آن جمله شاهزاده چنگیز میرزا و اسماعیل میرزا را<sup>۴</sup>، پس علمای اعلام و مجتهدین فخام را دعوت فرموده، در صحبت آنها وارد اندرون شد و ابواب مخازن نقود و اجناس شاهزاده را تقفیل به اقفال مستحکمه و به مهر هریک از آنها ممهور فرموده، روز دهم شهر شعبان، شترداران و قاطرچیان اصفهانی و قزوینی و خراسانی - و بالجمله مکاریانی که در ساحت بلد رحل حضور افکنده داشته - به محضر میمون احضار شدند، و بعد از تقدیم شرایط استکرای حیوانات، اهالی محترم و بنین و بنات مکرم شاهزاده را اجمعین... روانه طهران نمودند».<sup>۵</sup>

و ما پیشتر از این گفتیم که تعداد این افراد از سیصد تن تجاوز کرده است. حال باز گردیم به دنباله داستان عبدالرضا خان، بعد از آنکه از خراسان تحت الحفظ به طهران

۱- جامع جعفری، ص ۶۲۸.

۲- مقصود شاهزادگان و سربازان و منشیان و اطرافیان محمدولی میرزا بوده است.

۳- عبدالرضا خان توصیه کرده بود که به آنها بگویند که برای دفع حمله محمدقاسم خان مجلس مذاکره ای دارند (زیرا شایع شده بود که محمدقاسم خان دامغانی به قصد تسخیر یزد حرکت کرده است).  
۴- پسران محمدولی میرزا.

۵- جامع جعفری، ص ۶۳۵.

فرستاده شد. و این که چگونه در سلام عام او را «تشهیر» کردند.

تیغ آجین سپهر در ناسخ التواریخ گوید: «عبدالرضا خان، پیش از آنکه حاضر درگاه پادشاه شود، مقداری افیون بلع کرد تا مگر بدان درگذرد و عقاب و عتاب پادشاه قهرمان را نبیند. اثر افیون چندان که از عاچ روح کند نبود، و به سلامت بزیست. چون این خبر در حضرت پادشاه مکشوف افتاد، آتش غضب پادشاه زبان زدن گرفت که آیا عبدالرضا آن مکان را از بهر خویش نهاده که محل بازپرس ما براو گران افتاده - چندان که خویش را هلاک می کند، تا در پیشگاه ما حاضر نشود؟ لاجرم بفرمود تا با بند و زنجیرش حاضر ساختند.»

بعد از این ماجرا، آدمی با صحنه ای روبه رو می شود که گویی داستان شیر و زنجیری که به گردن او افکنده باشند، در نظر تجسم می یابد. بهتر است حماسه را باز از قول تاریخ بشنویم: «یحیی خان، این اسیران را با غل و زنجیر از چهار سوق دارالخلافه به خواری تمام کشیده در سلام عام به نظر پادشاه جهان رساند، خاقان مغفور به شاهزاده محمدولی میرزا حکم فرموده بود که، در سلام عام، عبدالرضا خان یزدی از میان محبوسان به تو سپرده خواهد شد، سر زنجیر او را گرفته از مجلس سلام به خانه خود برده و بدان چه اشاره شود اقدام نمای<sup>۱</sup>...» «مردان درخیم، زنجیر او را گرفته از پیشگاه حضور بیرون شدند. چون به کریاس درگاه رسید، «خان» دست فرا برده، کارد یک تن از عوآنان از میان برکشیده به شکم خویش زد! اما بدان زخم نمرد،<sup>۲</sup> کارد را از او بگرفتند، و او را به خانه شاهزاده محمدولی میرزا بردند و سپردند، دوشنبه بیست و هشتم محرم (۱۲۴۹ق/ژوئن ۱۸۳۳م). هنگام سپیده، فرزندان و اهل شاهزاده محمدولی میرزا که نزدیک به سیصد تن توانند بود - و این جمله به دست عبدالرضا خان منهوب و مخدول شده بودند - براو تاختند. اهل و عیال و خدمه و غلام بچه بلکه عموم سیاه و سفید دولخانه والا - که هریک از او داغی در دل داشتند - به آلات و ادوات جارحه - از قبیل شمشیر و خنجر و کارد و تبرزین و

۱- تاریخ نو، ص ۱۷۸.

۲- «...کارد بر شکم خود زده، دو پرده را بدرید و به سوم پرده رسید... جراحان، زخم او را معالجه کرده، روا نداشتند که بدین آسانی به دست خود راه دیار فنا پوید...» (روضه الصفا). بنده بعد از این حادثه باید بگویم: وای از دست این جراحان که حاضر نیستند آدم با پای خود آسوده به گور قدم گذارد!

ششپَر [و مقراض و ساطور و کارد مطبخ (تاریخ نو)] روی بهوی آوردند و پاره پاره و ریزه ریزه‌اش نمودند، و نعشش را در معبر عام دفن نمودند.<sup>۱</sup>

گرگ بیابان این بود حماسه مردی که من او را «گرگ بیابان»، لقب دادم (همانطور که عبدالرسول خان بوشهری را «نهنگ دریا» و ایلخانی خراسان را «پلنگ کوه» خوانده بودم). عبدالرضاخان حماسه بیابان‌ها و ریگزارهای بی‌پایان بود، و برای رفع مظالم، در شهرهای گردآلود کرانه کویر، ثابت کرد که:

— به جای گزد، از این خاک تیره مرد می‌خیزد...

واقعاً، گاهی که آدم در خبایای تواریخ محلی دقیق می‌شود، می‌بیند در همین گوشه کنارها هم آدم‌هایی بوده‌اند، و ما بیخود به جلال‌الدین خوارزمشاه‌ها و لطفعلی خان زندها و شاه منصورها چسبیده‌ایم.

من مطمئن هستم که جمع کثیری از خوانندگان این مقالات، خود از ملوک‌زادگان و از همان خانواده‌هایی هستند که تازیانه این رفتار را خورده‌اند، و من باز حتم دارم که خود اینان نیز وقتی پایان کار حماسه‌آمیز عبدالرسول خان یا عبدالرضاخان را خوانده‌اند، انگشت تحیر به دندان گزیده‌اند.

شک نیست که امروز در جامعه ایران، شاید بیش از ده هزار اشخاص متنفذ و کاردان و ثروتمند و باسواد و هنرمند باشند که همه از احفاد اولاد فتحعلی شاه هستند، و جزء بهترین اطباء و مهندسان و تکنسین‌ها و اهل اقتصاد و فضاء و شعراء، نام‌هایی توان یافت که مستقیماً با خانواده قاجار بستگی دارد<sup>۲</sup> و مطمئناً همه در مقام خود

۱- روضة الصفا، ج ۱۰، ص ۵۴؛ البته نواب جنگیز میرزا و ناصرالدین میرزا و نصرالله میرزا، و امامقلی میرزا - که ابن یکی نبیره یک جان امیر بخارا و صهر نواب شاهزاده والا بود - نیز به آنان کمک کردند. جسدش را هم بعد از دو روز مدفون ساختند. (روضه الصفا)، گویی، نواب جنگیز میرزا، با این فساوت در مثله کردن، می‌خواست اعتقاد آقامحمدخان را ثابت کند، چه به قول رستم التواریخ «... آقامحمدخان قاجار، فرموده بود که صورت جنگیزخان را در مجلس پادشاهی بالای سرش، و صورت امیر تیمور گورکانی را در پیش رویش نصب نموده بودند» (ص ۴۵۶)، زنان و دختران قوم هم خواسته بودند بگویند که شیر ماده نیست کم از شیر نر. یا به قول غزّی شاعر:

قوم اذا قبولوا کانوا ملائكة حسناً، وإن قوتلوا کانوا عفارینا

۲- از نمونه این نام‌ها، فرهاد میرزا معتمدالدوله صاحب جام جم، شیخ‌الرئیس قاجار،



شبه مرحوم حاجی محمدولی میرزای ولد خاقان فتحعلی شاه قاجار  
در سن هشتادسالگی

---

→ شاهزاده افسر، محمدحسن میرزا سلطانی، محمدمیرزا خسروی صاحب شمس طغری، فرهاد معتمد طبیب، فرهاد معتمد سه تارنواز، ده پانزده تا مهندس و اقتصاددان و بانکیه از فرزندان فرمانفرما، شاهزاده قهرمانی شاعر خراسان، شاهزاده اکتائی کتابدار و کتابخوان و اهل کتاب مشهد، و دهها و صدها شاهزاده دیگر. ای کیکاووس میرزا جهانداری، تو همت کن و احوال همه آنها را بنویس.

به خدمت جامعه اشتغال دارند،<sup>۱</sup> اما چون مطمئنم که همه این رجال و بزرگان، مردمانی فهمیده هستند، برای مخلص خط و نشان نخواهند کشید، بلکه مخلص را شاید تأیید هم بنمایند که به هر حال، در آن بُرهه از زمان، یعنی ده سال آخر عمر فتحعلی شاه، این سوءتدبیر فتحعلی شاهی و نظام اداری خانوادگی بود که کار را به آن بن بست کشاند، بنابراین همه این دوستان نادیده که این نوشته را می خوانند - اگر مردم باانصافی باشند - و گمان کنم هستند، که اغلب تحصیل کرده اند - نه تنها در جمع دشمنان مخلص نخواهند شد - بل، وُجوباً، شاید همان هدیه ای را نثار ارواح اجداد بزرگوار بکنند که مردم کرمان به اشاره کیوان قزوینی در واقعه مشتاق کردند.<sup>۲</sup> من مطمئنم که در این عقیده، اغلب اینان با مخلص شریکند و از قدیم هم گفته اند: گواه عاشق صادق در آستین باشد. من اشاره می کنم به قضاوت مرحوم ابوالفتح میرزا دولتشاهی که خود شاهزاده ای اصیل النّسب بود،<sup>۳</sup> روزنامه اطلاعات در یازدهم تیرماه ۱۳۱۴/۳ ژویه ۱۹۳۵ م. می نویسد: «در مجلس جشنی که به مناسبت تغیر کلاه، بیرون دروازه دولت، تشکیل شده بود، ابتدا آقای امیر شرفی خطابه ای حاکی از ترقیات سریع عصر حاضر قرائت نمود، سپس آقای ابوالفتح میرزا دولتشاهی - حُکمران تهرآن - نطقی ایراد کرد و گفت: این همان ملتی است که پای پیاده کجاها می رفت... همین ملت دچار یک خواب طویل گردیده بود و در صدد بیداری و خمیازه کشیدن بود - تا در سایه وجود اعلیحضرت شاهنشاهی از خواب تکان خورد... در سابق اگر دچار زمامداران نالایقی شدیم گناهی نداشتیم، ولی اکنون در اثر دو بازوی توانای قائد ایران بیدار شده ایم با قدم های محکم کار می کنیم و در اجرای

- 
- ۱- و شاید خود نگارنده هم به تصدیق یکی از همین اطبای فجری، غسل فجری بدهند.
  - ۲- مرحوم شیخ عباسعلی کیوان قزوینی در مسجد جامع کرمان - که چندین هزار جمعیت کرمانی در آن جمع بود - واقعه قتل مشتاق علیشاه و سنگسار کردن او را توسط مردم کرمان نقل می کرد و چنان مؤثر نقل می کرد که مثل واقعه عاشورا همه مردم به گریه افتادند. شیخ عباسعلی که از نفوذ کلام و تأثیر نفس بهره داشت در آخر منبر گفت: «ای مردم کرمان، این بود واقعه قتل مشتاق توسط اجداد بزرگوار شما. حالا گمان کنم وقت آن رسیده باشد که وُجوباً همه شما یک لعنتی به روح پدران خود نثار کنید!» و عجب آن است که مردم تحت تأثیر سخن او جواب «بیش باد» را چنان بلند و همگانی گفتند که گویی صلوات یا رحمت می فرستند!
  - ۳- هرچند شاهزاده سلیمان میرزا اسکندری می فرمود: شاهزاده صحیح النّسب شاهزاده ای است که نسبش به آقامحمدخان قاجار برسد!



منویات خاطر مبارک شاهانه می‌کوشیم...»

بدین طریق متوجه می‌توان شد که آش تا چه حد شور بود که خان هم فهمید. بحمدالله، همچنان که گفتم، احفاد این قوم همه از بهترین متخصصان روز و صاحب همه چیز هستند، احتیاجی به قباله کهنه‌ها ندارند، بلکه از آن تبری هم - کم و بیش - می‌جویند:

خوب شد اهل دل از مدرسه آزاد شدند

خوب‌تر آن که به میخانه اقامت کردند

یکی از دوستان افغانی<sup>۱</sup> به شوخی گفته بود، مقالات

باستانی پاریزی «هواخوی می‌کند»، بنده براین عبارت

می‌خواهم بیفزایم که مقالات من، خصوصاً آنها که نیش‌دار

هواخوری می‌کند  
یا کمانه

است، مثل تیر بعضی شکارچی‌های ناشی! گاهی کمانه هم می‌کند. لابد می‌دانید وقتی

شکارچی تیری به هدف می‌زند، تیر، گاهی به جای اینکه به هدف بخورد به سنگ

می‌خورد و از سنگ کمانه کرده راه خود را تغییر داده دیگری را زخمی می‌سازد.

بنده هم در این مقاله می‌خواستم تجلیل از قائم مقام و مقام سیاسی و ادبی او کرده

باشم،<sup>۲</sup> اما تجلیل و حق شناسی من متوجه سه تن از صعلوکان آن روزگار، یعنی

عبدالرسول خان بوشهری و عبدالرضا خان یزدی و شفیع خان راوری شد! از طرف

دیگر حق این بود که به سیاست روس و انگلستان و دخالت‌های آنان در آن روزگار

تاخت بیاورم و، مثل همه مورخان و محققان، آن دو دولت را به باد انتقام بگیرم و

فحش‌ها را نثار دخالت‌های بی‌رویه آنان کنم، و حال آنکه این تاخت و اعتراض هم

متأسفانه «کمانه» کرد و به جای اینکه به روس و انگلیس بخورد، متوجه دیوار عصمت

ملوک‌زادگان قاجار و فرزندان و نوه‌ها و نوادگان پدر ابوالملوک میرزا شد.<sup>۳</sup> من از

۱- آقای مایل هروی استاد دانشگاه کابل و عضو انجمن تاریخ افغانستان.

۲- حدود بیست دقیقه از این مطالب، در مجلسی که برای بزرگداشت قائم مقام، در اسفندماه ۱۳۵۲ش/مارس ۱۹۷۴م. در سالن کتابخانه مرکزی دانشگاه تشکیل شده بود، به صورت سخنرانی در حضور جمع، ایراد شده است - هنگام پرده‌برداری از مجسمه قائم مقام.

۳- و این گستاخی و کمانه کردن سهام طعنه را بر من ببخشایند که، گفتارم، بر طریق معهود اهل تاریخ، محتاطانه نیست. به قول مولانا چه کنم:

گستاخی خود در این بحث واقعاً شرمنده و حتی گاهی پشیمانم، و طلب عذر می‌کنم و بخشش می‌جویم، و امیدوارم به قول ابوالحسن زید بیهقی، «ایزد تعالی، گفتن و نوشتن را، اسباب ندامت در قیامت نگرداناد - بمنّه و لطفه».

\*\*\*

قصد من این بود که اشاره کنم تا بدانید قائم مقام در بدترین ایام زندگی سیاسی خویش چگونه پایه‌های تخت چوبی قدرتش - چه طور - دچار موریانه شده بوده است.

این آشفتگی‌ها، بزرگ‌ترین و جانفرس‌ترین فشارهای اقتصادی را به دربار فتحعلی شاه وارد آورده بود. ما امروز فتحعلی شاه را سرزنش می‌کنیم که چرا پول کافی برای عباس میرزا نفرستاد تا بتواند برابر روس مقاومت کند، اما پی‌جویی نمی‌کنیم که آخر فتحعلی شاه - در این بُرّه از زمان - پول را از کجا بیاورد؟ از مالیات فارس و خراسان و کرمان و غرب؟ یا اینکه برود از چرم سکه بزند؟

فروش ولایات حقیقت این است که نه حسینعلی میرزا فرمانفرما که می‌توانست یک قلم دویست هزار تومان زر مسکوک به ابوالملوک<sup>۱</sup> پیشکش دهد، و نه حسنعلی میرزا شجاع‌السلطنه که برای تظاهر، لباس سیاه می‌پوشید و علم سیاه می‌گرفت و عازم جنگ روس می‌شد، و نه اولاد ظهیرالدوله و ظل‌السلطان و محمدولی میرزا که مسلط بر پُرنکته شرقی مملکت بودند، تا دو سال قبل، یک دینار هم پول برای تقویت قشون آذربایجان نفرستادند و حتی بعد از شکست هم مدت‌ها شهرهایی مثل ارومیه و خوی در رهن دو کرور مانده بود و نایب‌السلطنه پولی نداشت که به روسیه بدهد و آنها را آزاد کند، چنان که از خدمتکاران و لشکریان خود خواهش کرد که «به مقرری شش ماهه از سال قناعت نموده، شش ماه دیگر را در راه استخلاص مسلمانان خوی واگذار دولت نمایند، و

→ چو غلام آفتابم، هم از آفتاب گریم

نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گریم

به قدم چو آفتابم، به خرابه‌ها بتابم

بگریزم از عمارت، سخن خراب گریم

۱- ابوالملوک یکی از القاب فتحعلی شاه بود، (آگهی شهان، ص ۲۸) و پسری هم داشت به اسم ابوالملوک میرزا.



مجلس «پرداخت غرامت جنگی در تبریز»

(عکس از کتاب تاریخ اجتماعی و سیاسی ایران تألیف سعید نفیسی)

آنچه اسباب و اوضاع از طلاآلات در میان اولاد و عیال ایشان بود بالتّمام جمع فرموده به تحویلداران دولت روس قیمت کرده، دادند. با وجود این احوال، دویست هزار تومان باقی مانده بود»!<sup>۱</sup>

بیچاره قائم مقام برای اینکه همین سپاه باقی مانده را سیر نگهدارد و بتواند برای انتظام کرمان و یزد، سپاه نایب السلطنه را به راه اندازد، چه گرفتاری‌ها داشت. بهتر است از قول جهانگیر میرزا بشنویم:

«...میرزا ابوالقاسم قائم مقام، پنجاه هزار تومان برای مصارف واجبه لشکر مطالبه نموده بود، و یک دینار - چنان که از ابتدای دولت نایب السلطنه به همین منوال دست

۱- تاریخ نو، ص ۱۱۵، و تازه در همین موقع بود که شایع شد «...شاهنشاه صاحبقران، ولایتمندی را از نواب نایب السلطنه برداشته بردوش نواب حسنعلی میرزا شجاع السلطنه گذاشته است» (فارسنامه ناصری، ص ۲۷۴). به همین دلیل پاسکویچ پا را محکم کرد و مدت بیشتری در شهرهای شمالی ماند تا ولایتمندی عباس میرزا تثبیت شود. برای اینکه بدانید عباس میرزا و سیدالوزرا قائم مقام - که محسود همه شاهزادگان و رجال و خارجی‌ها بودند - چگونه به قول کرمانی‌ها «توشان خودشان را کشته بود بیرونشان دیگران را»، به کیفیت پرداخت پول از طرف فتحعلی شاه، اشاره به یادداشت کلنل مکدونالد می‌کنیم که می‌گوید «موقع پرداخت کرور هشتی من در تبریز بودم.

شاهزاده هیچ پولی نداشت، از شاه تقاضای وجه کرد و او فقط صد هزار تومان قرض داد - آن هم به ضمانت یکی از اعضای سفارت انگلیس در ایران! - این شخص بعد از چندی قبض عباس میرزا را نزد شاه برد که قبض خود را پس بگیرد. شاه گفت: سند یک نفر انگلیسی برای من اعتبار دارد و سند پسر و وزیر او اعتبار ندارد! برای باقی این وجه، عباس میرزا، مقداری از جواهرات خود را نزد روس‌ها گرو گذاشت - که آفتابه لگن مرصع و یک جفت شمعدان طلا از آن جمله بود.» (مقاله استاد مجتبی مینوی، مجله یغما، سال ۷، ص ۴۴۶).

حالا خودتان می‌توانید تصور کنید که این سید نسیم حسیب چقدر می‌بایست خود را کوچک یا به قول امروزی‌ها چقدر «... به دستمال کند» تا کلنل مکدونالد را از خود کند و بتواند ۱۲ سال در برابر قوی‌ترین سپاه اروپا - سپاهی که ناپلئون را چند سال قبل شکست داده بود، بایستد. او حتی متوسل به همسر این افسر انگلیسی هم شده: به قول ابوالقاسم طاهری، قائم مقام، نامه‌ای به «لیدی کنیر» همسر جان مکدونالد نوشته و طی آن از لیدی خواهش کرده است که هرچه زودتر به ایران برگردد، مبادا که دوری آن بانو، در شوهرش مؤثر افتد و «سرجان» را دچار وسوسه بازگشت از ایران کند. (سیر فرهنگ ایران در بریتانیا، ابوالقاسم طاهری. از انتشارات انجمن آثار ملی ص ۴۸۴). لابد این نامه از شاهکارهای ظریف قائم مقام است، کاش آقای طاهری عکس آن را از لندن؛ برای مجله یغما می‌فرستادند.

تنگی بود - در صندوقخانه عامره نبود، و نیز بدون این وجه ممکن نبود که اردو حرکت نماید. نظر براین، به عزل حکام حکم صادر شده، و پیشکشی برای حکومت هرولایت معین شد... و عمده در این تقسیم پیشکش ارومیه و مراغه بود که هریک به ده هزار تومان مقرر شد، و پنج هزار تومان ولایت خوی، پنج هزار تومان اردبیل، و پانزده هزار تومان دیگر در مثل پیشکش مرند و ساوجبلاغ و امثال این ولایت جزء معین شده بود<sup>۱</sup>... خوب تصور آن را بکنید، قائم مقام برای اینکه سپاهی از آذربایجان به کرمان راه بیندازد، ناچار بود «فرمان فروشی» کند و ولایت جنگ دیده و آسیب دیده آذربایجان را در «مَنْ یزید» سیاست بفروشد. گمان کنم این تنها موقعی است در تاریخ ایران که ما مردم کرمان باید دلمان به حال شهرهای آذربایجان بسوزد!<sup>۲</sup> حقا که روس و انگلیس خیلی نجیب بوده اند که به جای ۱۷ شهر، ۲۵ شهر نگرفته و علمی را که در هرات برافراشتند در تربت حیدریه و قاین و سبزوار به زمین فرو نکردند!

لابد می گوئید این دویست هزار تومان ها از آبادانی شهرها و حفر قنات و توسعه تجارت پیدا شده است. بنده بدون آن که بخواهم انکار بعض اقدامات عمرانی آن عهد را بکنم، باید بگویم که متأسفانه، به طور غالب و به حکم اکثر، چنین نبوده است، و بالعکس، اغلب، طبقات فقیر و خرده پا و یا تجار و وُزَّاتِ آنها مطمح مصادره بوده اند. به مصداق شعر معروف:

نمی دانی، هر آن کس بیش داره      نظر بر خرقه درویش داره!  
یک نمونه از کسب املاک و اموال آن روزگار را از جغرافیای یک چارک گندم کرمان می توان نقل کرد و آن در باب یکی از پسران همان ابراهیم خان ظهیرالدوله است که در صدر این گفتار از او یاد کردیم:

حاجی خسروخان پسر ابراهیم خان ظهیرالدوله - که بعداً پیشکار مظفرالدین شاه هم شد - مردی خوش خط و شاعر و سلیم و بسیار آدم خوبی بود. در ۱۲ فرسنگی رفسنجان یک آبادی هست به نام «بیاذ» که امروز شاید حدود پنجاه هزار من بار برخاست داشته باشد، این قریه وقف اولاد اوست، حالا بد نیست به روایت مرحوم وزیر صواب تاریخ کرمان توجه کنید. او گوید «...بیاذ را در سنه ۱۲۶۰هـ

۲- هرچند از بعض ترک ها دل خوشی نداریم.

۱- تاریخ نو، ص ۱۴۲.

(۱۸۴۴م) مالکین آن، به سبب مالیات و تحمیلات عمال دیوان، به یک چارک گندم و یک صد دینار رایج کرمان (دوشاهی) به حاجی خسرو خان پسر مرحوم ظهیرالدوله مصلحه کردند...» وزیرى گوید: «اکنون (زمان مؤلف ۱۲۹۱ق/ ۱۸۷۴م.) این ملک را به هفت هزار تومان نمی دهد.» و بنده نگارنده باید عرض کنم که با همه گدایی و فقری که دامنگیرم است، حاضرم، تنها دق و بیابان آن را - بدون باغ های پسته و زمین های گندم کاری - یک میلیون تومان بخرم!<sup>۱</sup> باز هم عرض کنم که این حاجی خسروخان از بهترین شاهزادگان بود،<sup>۲</sup> و همان است که فرزند او نورالله خان، از همین ثروت ها، بیمارستان معروف نوریه را در کرمان ساخته بود.

۱- یکی دیگر از پسران ابراهیم خان، به نام محمدتقی خان بود که فرزند او علینقی خان حکومت رفسنجان را داشت و هم اوست که پیغمبر دزدان، در مورد رفتار پسرانش در کوهستان پاریز، گفته است: «... ولی ماشاءالله ماشاءالله از نورچشمی علینقی خان، که یک سر مو خلاف فرمان ما نکرده، و صد خانه را به یک کاسه چوبین محتاج کرده است! او از خلص اُمّتان من است!»

۲- حاجی خسروخان خود نقاش و هنرمند بود و تصاویر بسیار خوب نقاشی داشته است که متأسفانه مجموعه ای از آن تصاویر را در زیرزمین خانه بدالله خان متولی بیمارستان، موریانه ها خورده اند! او با ابوالحسن خان غفاری نقاش عصر مظفری همکار و دوست بود. تصویر رنگی بسیار زیبایی از خسروخان به قلم ابوالحسن خان باقی مانده که در «بریتیش میوزیوم» قرار دارد. کاش مجله یغما بودجه ای داشت و کلیشه رنگی آن را از صفحه ۱۲۵ کتاب *les plus beaux dessins persans* نقل و تجدید چاپ می کرد.

اصولاً خان زادگان قاجار در کرمان، هیچ کدام از نوع سایر شاهزادگان نبودند، و مکتب شیخیه هم که زائیده قدرت معنوی و مادی آنان بود - با وجود مخالفت های بسیار - خود از مراکز مهم فرهنگی و نقافی روزگار محسوب می شد و همیشه هم ادامه داشت، و کسانی مثل آقا جواد معلم و احمد بهمنیار برادرش از این مکتب برخاسته بودند. و سخت هم به مسلک خود تعصب داشتند. من خود در محضر استاد بهمنیار بودم که دانشجویی کرمانی نامه توصیه ای از سرکار آقا آورده بود که استاد بهمنیار و میایل سکناي این دانشجو را در امیرآباد فراهم کند. دانشجو، نامه را در جمع حاضرین به استاد داد. استاد که خط را شناخت ابتدا آن را برسر و دیده نهاد و بوسید و بعد آن را گشود.

مقصود این است که مراتب قلبی و اعتقادی ربطی به این حرف ها ندارد. با همه اینها هیچ چیز موجب نمی شود که در عالم تاریخ، اشتباهات سیاسی رجال بازگو نشود. هرکدام از اینها حساسی جداگانه دارند.



نقاشی خسرو خان قاجار، پسر ابراهیم خان  
(نقاشی صنیع الملک)

لابد خواهید گفت که شانس قائم مقام این بود که اگر آن همه ملوک زاده و شخصیت متنفذ را با خود دشمن ساخته بود، لااقل عباس میرزا ولیعهد را که همه کاره ایران بود از خود داشت، چه، با ازدواج با خواهر عباس میرزا و هم قدمی و هم قلمی با نایب السلطنه دیگر از جهت داخلی و شخصی خیالش راحت بود، و با موقعیتی که عباس میرزا در تاریخ ایران به دست آورده بود و با عنایتی که به قائم مقام داشته، ایجاب می‌کند که ما هم خلاف معهود حرفی نزنیم و به قول شاعر:

شرط ادب آن است که در حضرت خورشید

گوییم که ما خود شب تاریک ندیدیم

اما باید گفت که متأسفانه حقیقت غیر از این است و هیچ وقت احترام و اعتنایی که درخور مقام و شخصیت قائم مقام باشد، نه از طرف عباس میرزا و نه از طرف محمدشاه - فرزندش - نسبت به این مرد بزرگ اجرا نشد. با اینکه تواریخ قاجار عموماً، و ناسخ التواریخ خصوصاً، بیشتر جاها حقیقت را دگرگون جلوه داده‌اند،<sup>۱</sup> باز هم از خلال همین صفحات، چیزهایی می‌توان به دست آورد. حالا بهتر آن است از ناسخ التواریخ مطلبی نقل کنیم که چند صباح قبل از مرگ عباس میرزا، رفتار او را نسبت به قائم مقام - این پیرمرد نجیب و سید بزرگوار حسیب، معلم و مربی او - نشان می‌دهد.

مطلب آن است که عباس میرزا بیمار بود، و اطبا گفته بودند  
**مشت بردهن خطر مرگ در پیش است، قائم مقام خواسته بود سفر او را به خراسان**  
**قائم مقام** به تعویق اندازد. سپهر، در این مورد گوید: «معلوم شد ورم از سر انگشتان پای تا پایان آن را فرو گرفته است و سبب هلاکت خواهد گشت.<sup>۲</sup> قائم مقام

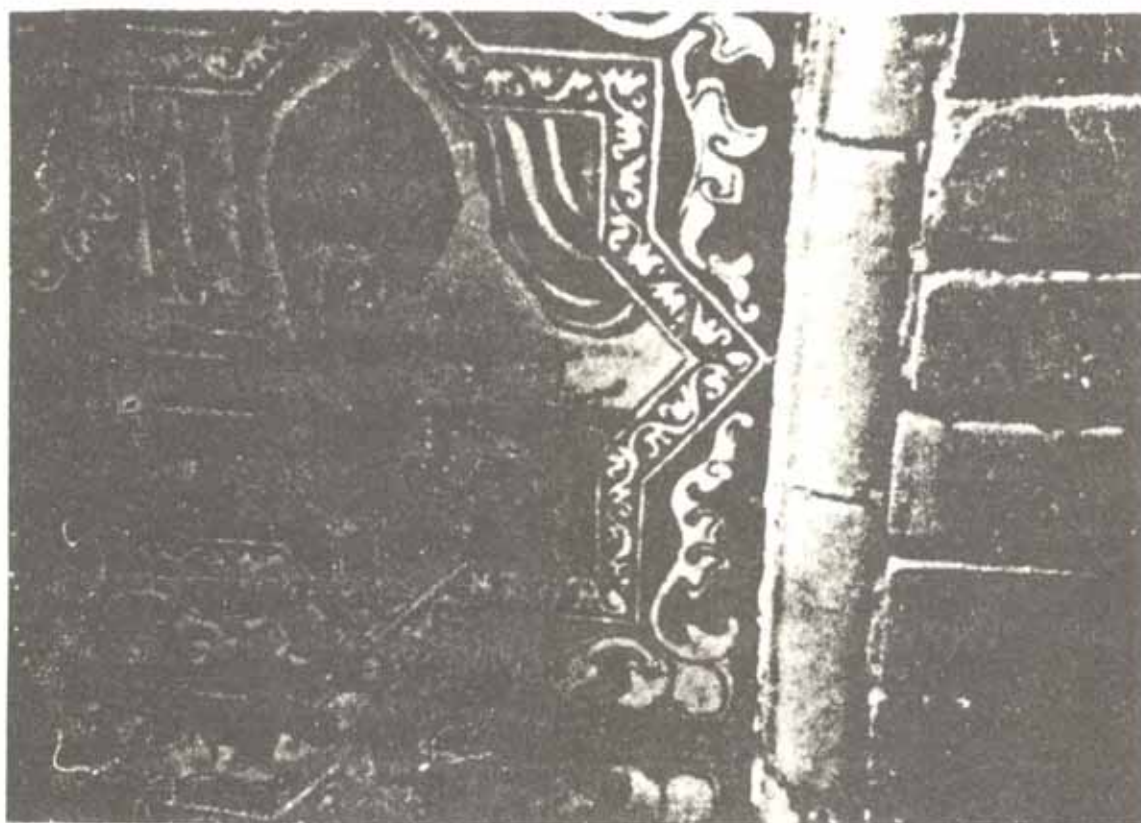
۱. مثلاً سپهر، در واقعه قتل امیرکبیر می‌نویسد (از اقتحام حُزن و ملال، مزاجش از اعتدال بگشت و سفیم و علیل افتاد، و از فرود انگشتان پای تا فراز شکم، رهین ورم گشت و شب دوشنبه هجدهم ربیع الاول درگذشت) (ناسخ التواریخ، ص ۶۰۵)، بدتر از آن و خنده‌دارتر از آن این که همین واقعه ما نحن فیه، یعنی امضاء عهدنامه ترکمانچای را سپهر در صفحه ۲۰۹ تا ۲۱۳ کتاب خود، خواهید گفت تحت چه عنوانی نقل کرده است؟ ملاحظه فرمایید، تحت عنوان «... شرح سلطنت و جهانگیری! فتحعلی شاه قاجار!» واقعاً که جف‌القلم، این از جهانگیری او، و آن از جهانداری او!

۲. عباس میرزا اندکی بعد صبح پنجشنبه دهم جمادی‌الآخر ۱۲۴۹/۲۶ اکتبر ۱۸۳۳م درگذشت و در این وقت چهل و هفت ساله بود.





مهر وقف کتابخانه ابراهیم خان



تصویر آقامحمدخان، برکاشی تکیه معاونالملک باختران - کرمانشاه (جد معینی کرمانشاهی)

مردم کرمانشاه، چشم‌های کاشی را درآورده‌اند (شاید به انتقام چشم‌های مردم کرمان)

چون این معنی بدانست، در نهان، صورت حال را در حضرت شاهنشاه معروض داشت و شهریار تاجدار او را پیام داد که برای حفظ بدن اگر این سفر به دیگر وقت مقرر داری روا باشد. نایب السلطنه چون معلوم کرد که سبب این پیام قائم مقام بوده، بیم کرد که مبادا شاهنشاه چنان داند که از زحمت سفر و کوچ دادن لشکر تقاعدی ورزیده و خویشن قائم مقام را به گفتن این کلمات انگیزخته، از این روی بر قائم مقام خشم گرفت، سر و مغز او را با صدمت مشت به هم کوفت، و راه خراسان را در پیش داشت.<sup>۱</sup>

این همان مشتی بود که می‌بایست به دهان روس‌ها یا انگلیس‌ها، یا لااقل برادران سرکش خود او کوفته شود - برادرانی مثل فرمانفرما و شجاع السلطنه و فرزندان مغولی نام او - و ظل السلطان و محمدولی میرزا که با حرکات خود، عرصه سیاسی را بر نایب السلطنه چنان تنگ کردند و درواقع پا روی حلق او گذاشتند تا ناچار به امضای قرارداد ترکمانچای شد.

البته تعجبی نیست که چرا قائم مقام چنین مشتی را خورده بود. او آدمی نبود که به خاطر این و آن پا روی حقیقت بگذارد. حتی در باب جنگ‌های ایران و روس، این میرزای اقتصاد ندان، حرفی زده است که صدها متخصص اقتصادی امروز هم آن را مؤید خواهند بود. نوشته‌اند وقتی شاه از قائم مقام در مورد جنگ روس رأی خواست، قائم مقام به طریق سؤال گفت: اعلیحضرت از رعایای خود چه مبلغ مالیات دریافت می‌فرمایند؟

شاه جواب داد: قریب شش کروور.

قائم مقام گفت: آیا به اعلیحضرت عرض کرده‌اند که دولت روس چه مبلغ حاصل مالیاتی دارد؟

شاه گفت: می‌شنوم ششصد کروور.

قائم مقام عرض کرد: به قانون حساب، کسی که شش کروور مالیات می‌گیرد، با کسی که ششصد کروور عایدات دارد از در جنگ در نمی‌آید!<sup>۲</sup>

اگر داستان فوق صحیح باشد، لابد این روایت هم صحیح است که گفته‌اند در گیرودار جنگ‌های روس و بعض تغافل‌های عباس میرزا، قائم مقام در نامه‌ای خطاب

۱- ناسخ التواریخ، ص ۲۶۷.

۲- سیاستگران دوره قاجار، ج ۲، ص ۱۸.



عباس میرزا در سن ۲۵ سالگی  
(عکس از کتاب «عباس میرزا تألیف امینه پاکروان»)

به‌نایب‌السلطنه، این شعرِ نشاط را درج کرده بوده است:

ترسمت ای خفته در دامانِ کوهی سیل‌خیز

خواب‌نگذاری ز سر، تا آبت از سر بگذرد<sup>۱</sup>

این تهورها مطمئناً در کار او بود و گرنه دهانش سزاوارِ  
سلام ملوث شد!

چنان مثنی نبود. خاصه قائم‌مقام، این بود که، به‌قول دکتر  
زریاب خویی، او «به‌من چه» نمی‌گفت، بلکه مسئولیت را همیشه قبول می‌کرد و بار  
تعهدات را به‌دوش می‌گرفت. این نکته را از گوشه‌ی یکی از نامه‌هایش خوب می‌توانیم  
درک کنیم. او در نامه‌ای خطاب به‌میرزا موسی وزیر، برادرش، می‌نویسد:

«...روز بعد از عید، پیشکش خراسانی‌ها را به‌سلام دیوانخانه آوردند.  
میرزا محمد نائینی عریضه‌خوان حاضر نبود، اسب‌ها را با شال‌ها و  
عریضه به‌حضور آوردند. محمودخان عرض کرد و عریضه را درآورد، و  
هرقدر تَنخُتُخ زد و انتظار کشید هیچ‌کس از صف نرفت عریضه را بگیرد  
و بخواند. آخر شاه اشارتی فرمود، پسر میرزا اسدالله رفت و عریضه را  
طوری غلط و بد و مهوَّع خواند که سلام ملوث شد! و شاه متغیر شد.  
دفعه دیگر که محمودخان آدم ایلخانی را آورد تا عرض کند، پسر میرزا  
اسدالله از صف جدا شده تا نیمه راه رفت و معلوم شد که عریضه را  
محمودخان همراه نیاورده! میرزا هدایت دمق به‌صف آمد و محمودخان  
دمق از دیوانخانه در رفت و شاه دمق از تخت برخاست و خراسانی‌ها  
تعجب کردند و از عمله شاهزاده‌ها «و یتیم اطرافی» که پای نقاشخانه و  
روی مهتابی ظل‌السلطان به‌تماشا ایستاده بودند. بی‌اختیار شلیک خنده  
بلند شد. شاه به‌خلوت رفت، اول امین را به‌خلوت طلبید که چرا متوجه  
نشدی؟ تو چه کاره هستی؟ شغلت چه چیز است؟ مرده شورت ببر، در  
خانه من مرا ضایع کردی!

امین گفت: به‌من چه؟ نه خراسانی دیده‌ام، نه پیشکش را خبر دارم، نه  
دخل و تصرف در مُنشی‌ها می‌کنم، نه در عمله حضور ربطی به‌من است!

۱- از قطعه معروف نشاط به‌این مطلع:

تا به‌کی این صبح و شام مکرر بگذرد

حیف باشد عمر اگر این‌سان سراسر بگذرد...

شاه بیشتر متغیر شد، معتمد را خواست، فرمود: شما اصفهانی‌ها در کوچه‌های چهارباغ... ن می‌دادید<sup>۱</sup>، حالا به‌عداوت یکدیگر امر در خانه مرا ضایع می‌کنید، باز بروید پی کسب قدیم خودتان، نمی‌خواهم اینجا باشید! و هردو را به‌اخف و جوه از حضور اخراج و ازعاج فرمود و محمودخان را به‌مؤاخذه خواست. اللهیارخان دست و پا کرده تقصیر را برگردن میرزا ابراهیم لشکرنویس، خویش معتمد، گذاشت! ماده به‌جزو ضعیف ریخت، آن بیچاره را در زیر چوب از پا انداختند! و معتمد مفتضح شد.

از من تحقیق فرمودند که تو هم در مثل این امور «به‌من چه» می‌گویی؟ عرض کردم: - بله، اول‌ها می‌گفتم و در نظر نایب‌السلطنه از سگ کمتر بودم و همه کس راه یافته بود و امر در خانه‌اش مغشوش بود و همه «به‌من چه» می‌گفتند. بعد دیدم که تلف می‌شود، ترک کردم و توبه کردم، و حالا چند سال است «به‌من چه» نمی‌گویم سهل است که هرکس خوب خدمت کند خود را مستوجب تحسین می‌دانم، هرکس غلط و خطایی کند خود را مستعد سیاست می‌کنم و ضرب و تربیت نایب‌السلطنه را اشهد بالله به‌هیچ کس جز خودم روا ندارم... هروقت امری اتفاق افتد ضرب حضور را خودم می‌خورم و ضرب بیرون را خودم می‌زنم.<sup>۲</sup>

درست همانچه که گفته بود واقع شد، چه ضرب حضور را یعنی مُشت عباس میرزا - برده‌ان خود پذیرفت و حرف خود را هم زد. پس تنها کسی که همه فکر می‌کردند پشت و پشتوانه قائم‌مقام است نیز معلوم شد که تا کجا با او همدلی و یاری کرده است.

اما هنوز هم از گرفتاری‌های قائم‌مقام باید صحبت بکنیم.

در صدر مقاله اشاره به‌مغول نژادان و مغول نامان و مغول کرداران **مغول خانم** کردیم، اما دریغ است که از یک ملوک‌زاده دیگر نام نبرم که

۱- فربون دهن شاه بروم. مقصودش اطرافیان اصفهانی خودش بوده، نه همه اصفهانی‌ها.

۲- مُنشآت قائم‌مقام، ص ۶۱-۶۰.

در واقع «مغول کبیر» بود و کار صد تیمور را - نه در بیرون باغ لاله زار، بل در خانه خود قائم مقام - می کرد، و کسی بود که به عقیده من یک تنه برابر با ۲۸۰ تن شاهزادگان دیگر، قائم مقام را آزرده بود. این ملوک زاده مادینه، گوهر ملک خانم معروف به «شاه بی بی» نام داشت و دختر نهم فتحعلی شاه بود و خواهر صلیبی و بطنی نایب السلطنه عباس میرزا بود. این زن قبلاً همسر محمدامین خان نسقچی باشی قاجار دولو پسر خاله نایب السلطنه هم شده بود و از شوهر اولیه طلاق گرفته و بالاخره همراه قلمدانِ صدارت به خانه قائم مقام آمد.<sup>۱</sup>

۱- مثل اینکه در آن روزگاران، این نیز یکی از شئون و عوارض صدارت بود، که وزرای اعظم موظف به ازدواج با یکی از شاهزاده خانم ها بودند، و نخست آنها قائم مقام بود، دوم آنها حاجی میرزا آقاسی که عزت نساء خانم دختر ایلخانی عمه محمدشاه را گرفت، و بعد میرزا تقی خان امیرکبیر که خواهر ناصرالدین شاه به ازدواج او درآمد، دیگری میرزا حسین خان مشیرالدوله سپهسالار صدراعظم ناصرالدین شاه بود که او نیز با ماه تابان خانم ملقب به قمر السلطنه دختر فتحعلی شاه ازدواج کرده بود، و پدرش میرزا نبی خان هم دختر دیگر فتحعلی شاه «ماه نوش» خانم را گرفته بود. (سیاستگران دوره قاجار، ج ۲، ص ۵۹) و عجیب است که هیچ کدام هم آب خویش این بستگی تا آخر کار به کامشان فرو نرفت، جالب این که قائم مقام خواهر دیگر را هم برای برادرش میرزا موسی گرفته بود و در واقع «چهار تن» شده بودند. (در کوهستان ما می گویند وقتی دو برادر با دو خواهر ازدواج کنند «چهار تن» می شوند، ولی در ازدواج های «چهار تنی» یکی از آنها خیلی زود یا خواهد مرد یا جدا خواهد شد). نام زن میرزا موسی شمس بانو خانم دختر چهاردهم فتحعلی شاه بود.

اما جالب ترین نمونه این ازدواج ها، ازدواج یحیی خان مشیرالدوله - برادر سپهسالار - با عزةالدوله خواهر ناصرالدین شاه زن قبلی امیرکبیر است: «... در سال ۱۸۶۰ م/ ۱۲۷۷ ق. در سفر زیارت شاه به قم - در نزدیکی های حوض سلطان، زن های حرم را وارد چادری می کنند. اتفاقاً قراولی هم نبود، یحیی خان خودش به صورت کشیک برابر چادر ایستاد. در همین موقع حاجی مبارک خواجه باشی حرم سرا از راه رسید و با وجود تذکر مجدد آجودان مخصوص، کوشید که وارد چادر شود؛ یحیی خان مقاومت کرد. خواجه با عصبانیت با قمه خود ضربتی بر سر یحیی خان وارد کرد که پیشانی او را شکافت. شاه از سر و صدا بیدار شد و به قدری از حرکت خواجه باشی عصبانی شد که بلافاصله دستور داد سر او را ببرند و اموالش را مصادره کنند. هردو دستور اجرا شد و جسدش را در حوض سلطان دفن کردند... یحیی خان مورد توجه قرار گرفت و سمت آجودان باشی یافت، و سه سال بعد با خواهر شاه ازدواج نمود» (سفرنامه اورسل، ترجمه علی اصغر سعیدی، ص ۱۸۰).

(احتمالاً ۱۲۴۰ یا ۱۲۴۱، یعنی همین سال‌های بحرانی که از آن گفتگو داریم). همسری که از صد ترکان خاتون بر قائم مقام بیشتر مسلط بود.<sup>۱</sup> این زن بچه نداشت و این خود برایش عقده بود و بالتبینه به قدری تندخو شده بود که همان روزهای اول تهدید کرد که فرزندان و بستگان قائم مقام را که از زن دیگر داشت - از خانه بیرون خواهد کرد. قائم مقام در یکی از نامه‌هایش به این موضوع اشاره کرده می‌نویسد: «...انصاف بدهید من چه وقت به شما عرض کردم و تکلیف کردم که سگ و گربه‌های مرا راه بدهید، البته البته بفرمایید آنها را بیرون کنند... من هرگز راضی نیستم که اینها، جا، برکنیزها و خانه‌شاگردهای شما تنگ بکنند.»<sup>۲</sup>

البته رُک‌گویی و یکدندگی خود قائم مقام هم به این آشفتگی خانوادگی کمک کرد. او در یک نامه دیگر برای زنش، شاهزاده خانم - وقتی که در تبریز طاعون آمده بود، ۱۲۴۶ ق / ۱۸۳۰ م. و خانواده او به ییلاق رفته بودند - می‌نویسد:

«...قربانت شوم، خدای تعالی به فضل و کرم خودش همه چیز به شما داده است سوای حوصله... نوشته‌اید عمارت «اوجان» نخواهم ماند، مختارید، پس بفرمایید کجا خواهید رفت؟ حالا که در اوجانید و نه وباست و نه طاعون و نه سرما و نه گرما این طور بر سر من می‌آید، اگر به شهر بروید پناه برخدا که تا بشتوید در محله «حکماباد» یک نفر دُمَل

---

→ به هر حال، همه این دامادها، چه حاجی میرزا آقاسی و چه قائم مقام و چه امیرکبیر و چه مشیرالدوله، از اندرون شکایت داشته‌اند، و هرچند هنگام بستن قلمدان صدارت به پَر شال صدر، چنین پیوندی هم در حکم جهازیه صدارت عظمیٰ نصیب وزیر می‌شده است، اما گویی خود در حکم «تیر خلاص» آسایش آنها به شمار می‌رفت. آنها «تره، گرفته بودند که قاتق نانشان شود، بلای جانیشان شده بود»، شاید گول این مصرع را خورده بودند که می‌گوید «حافظ از روز ازل، حُسن به ترکان دادند»، و حال آنکه بعد از آنکه «دُم خود را به دُم بزرگان گره زدند» متوجه شدند که زندگی زناشویی قبلی و ساده آنها خیلی آرام‌تر و دلپذیرتر بوده است. و اگر کسی از ایشان علت تجدید فراش را می‌پرسید، زبان حال آنها این می‌شد که «دام، هم رنگ زمین بود، گرفتار شدیم!». گویی حقیقت دارد قول و مَثَل کرمانی‌ها: «هرانتقامی در آن دنیا باشد، انتقام زن و شوهری در همین دنیاست».

۱- بیخود نبود که قائم مقام هم در رساله «شمایل خاقان» اصرار داشت که نسبت طایفه قاجار را به چنگیزخان پیوند دهد.

۲- مقاله سرهنگ قائم مقامی، مجله یغما، سال ۱۴، ص ۳۷۵.

به هم رسانیده من باید از ایران فرار کنم و در نجف اشرف بست بنشینم. قریانت شوم! من طاقت این حرف‌های شما را ندارم، دختر پادشاه هستی، بی تربیت بالا آمدی. خوشامدگو بسیار، دلسوز و غمخوار کم. دوستی نایب السلطنه روحی فداه مرا به نوکری شما داده بلکه بتوانم تربیت کنم. اما من غلط می‌کنم. توبه کار می‌شوم. اختیار با خودت است. هرجا می‌خواهید بروید... نوشته‌اید: از زن خوف می‌کنی... بلی قریانت شوم. من قشونی و شمشیربند<sup>۱</sup> نیستم، ادعای رستمی و اسفندیاری هم ندارم، میرزای فقیر مفلوک ترسوی عاجز هستم، از زن می‌ترسم، از موش می‌ترسم، از خزه‌های ته جوی می‌ترسم...»<sup>۲</sup>

البته مرحوم فرهاد میرزا، شاهزاده باسواد، این نامه را که مربوط به عمه خود او بوده است در مجموعه منشآت خود نیاورده، ولی غافل بوده که روزی جوانی از اولاد قائم مقام - و به قول ما کرمانی‌ها یکی از «پیرزاده‌های عمه خانم» - صد و پنجاه سال بعد، خود، قشونی و شمشیربند خواهد شد و نخستین کاری که خواهد کرد انتقام «زن پدری» را در مجله یغما خواهد گرفت و نامه‌های قائم مقام را که خطاب به زن آخری خود نوشته است چاپ خواهد کرد،<sup>۳</sup> و یک روستایی زاده پاریزی هم در سالن

---

۱- قائم مقام، اهل نظام را اغلب در نوشته‌های خود با لقب «شمشیربند» خوانده است. در یک نامه دیگر هم می‌نویسد: «...کارهای حاجی آقا در وثوق و محرمیت امیرنظام، و سایر شمشیربندها در وظایف خودشان، دخیلی به امثال من ندارد». (مجله یادگار، سال ۲، شماره ۹، ص ۴۷).

فردوسی این طبقه را ذیل ترکیب «تیغ‌داران» یاد می‌کند و به هر حال مقصود اهل جنگ و نظام است.

که هرک از بلوچی بیایند خرد  
چه از «تیغ‌داران» و مردان گرد

۲- بنده عذر می‌طلبم از این که در مقاله خود، نامه‌های قائم مقام را عیناً به صورت شاهد آورده‌ام، و حال آنکه می‌شد - به روش محققان - تنها به صفحه و نام کتاب اصلی ارجاع داد، اما حقیقت آن است که از بس نوشته‌های این مرد شیرین و جذاب است آدم حیفش می‌آید که از نقل آن دریغ کند. از شما چه پنهان، در سمینار قائم مقام هم که در دانشگاه تشکیل شد، بهترین سخنرانی‌های ما، همان‌ها بود که قسمت اعظم سخنرانی، مشحون از نوشته‌های خود قائم مقام بود! همچنان که در سمینار مولوی هم آن سخنرانی‌هایمان بیشتر گل کرد که شعر مولوی را بیشتر خواندیم و از خودمان کمتر مایه گذاشته و کمتر افاضه فرمودیم!

۳- مقصودم همین جناب قائم مقامی است که باعث شد من این حرف‌ها را به میان آورم - نوه



و در ۱۸۵۱ هجری قمری  
 مستغنی کرم مطای  
 کاعذی شمر بر خرد و دود خوشیم چمر و زرب که بخواه هر دو  
 چون از قواعد و قوانین این دولت سینه شکست بهیض اطلاع داریم  
 که حرف ایلی و سفیر را بشنوند و جواب بگویند ما را پدر ما پستان پادشاه  
 بزرگ و دولت قدیم معتبر غلام سفارت فرستاده و اطلاع ده  
 بر مال بنده این کار کرده اگر بنا بقاعده این دولت روز سه روز خط  
 و تقصیری واقع شد، بر ما گنای نیست از اینکه ارکان این دولت اندرون  
 ما را جواب نفرمایند و پسندم جهت کنیم در پیش پدر گنای کار خط  
 میکنیم و مورد سیاست میشود و پدر ما چنان میفهمد که ما در ملک خط  
 کرده ایم که ارکان دولت سفارت را نشینده و جواب نداده اند اگر چه  
 پادشاه سلیمان علیه السلام که ولایت دولت جاوید مدت بهر کس توقع هزار  
 احسان و نجات دارد لیکن که خود را نازه چاکر دو عالم میدانیم توقع دیگر نداریم  
 ما در پیش پدر و دولت و دشمن جمع دل خطا کار جلوه نمیدانیم  
 روز کار نشویم که در ایران و سایر دولتها بگویند این در غفلت فرانسه قیامی  
 کردند و کار بدی از اینها صادر شد که حرف آنها را نشنیدند و جواب ندادند

نامه سیف الدوله فرزند ظل السلطان علیشاه (بعد از دربدری ها) به لوئی فیلیپ پادشاه فرانسه:  
 ما دخترزاده نادر پادشاهیم...

(از کتاب خانم ناطق)

کتابخانه مرکزی دانشگاه - به پاس حقی که قائم مقام به گردن او دارد<sup>۱</sup> - به نقل آن خواهد پرداخت و دادِ آن «میرزای مفلوک عاجز» را خواهد گرفت. به قول خود قائم مقام:

- چرخ بازیگر از این بازیچه ها بسیار دارد.

لابد بعضی از دوستان سؤال خواهند کرد که وقتی قرار باشد از گرفتاری های قائم مقام صحبت پیش آید، چه نسبتی دارد این حوادث با مسایل داخلی و خانوادگی آن مرد، و چرا من صحبت از همسر او و رفتار تند آن زن پیش می کشم. حقیقت آن است که وقتی صحبت از گرفتاری های ده ساله آخر عمر قائم مقام در میان است و حوادث فارس و کرمانشاهان و آذربایجان و خراسان و بجنورد و یزد و

۱- اما حق قائم مقام به گردن بنده: داستان این است که من در سال ۱۳۲۵ ش/ ۱۹۴۶ م برای ادامه تحصیل به طهران آمدم در حالی که فقط سیصد تومان برای مخارج یک ساله خود داشتم. به همت دوستم آقای حسین شمسی میمندی، در مدرسه شیخ عبدالحسین طهرانی، اطاقی - یا حجره ای - به دست آوردیم. چون همه اطاق ها پر بود، درواقع یک پستو و انباری را خالی کردیم و گلیم خود را در آن انداختیم و دو سال در آن زندگی کردیم. توصیف این اطاق را در کلبه دانش آموز، خطاب به دکتر شایگان - وزیر وقت فرهنگ - در قصیده ای آورده ام. (در خاتون هفت قلعه و همچنین روزنامه پولاد، سال ۱۳۲۶ مفصلاً چاپ شده):

مرا به گوشه این شهر کلبه ایست حقیر

چه کلبه ای که در آن از حیات گشتم سیر

نه کلبه، بل به حقیقت خرابه ایست، که نیست

به جز خرابه مکان بهر مردمان فقیر

این مدرسه و مسجد کنار آن (معروف به مسجد ترک ها، واقع در بازار کفاش ها) به نام بانی آن شیخ عبدالحسین طهرانی معروف شده. شیخ عبدالحسین (معروف به شیخ العراقین) وصی امیرکبیر بود و از ثلث اموال او - در جنوب و مغرب امامزاده زید - خرابه ای را تبدیل به بازار و مسجد و مدرسه کرد. (سیاستگران دوره قاجار، ج ۱، ص ۴۲). علاوه بر آن، بعد از این دو سال، من به امیرآباد (کوی دانشگاه) منتقل شدم و سه سال آنجا بودم، و امیرآباد هم از آبادی های امیرکبیر است، که اخیراً وقف دانشگاه شده بنابراین این لقمه نانی که من می خورم، از پرتو همت امیرکبیر است، و امیرکبیر هم پسر آشپز قائم مقام و برکشیده اوست. پس درواقع این لقمه نان ما در آشپزخانه قائم مقام برای ما ترید شده، و همه دانشجویان کوی دانشگاه، مهمان سفره خانه قائم مقام اند. با این مقدمات به من حق می دهید که به پاس سال های تنگ و ننگی بعد از جنگ که با ماهی ۴۰ تومان، دو سال در حجره مدرسه شیخ عبدالحسین گذرانده ام، این چند سطر را در ادای دین آن دو رادمرد نگاشته باشم. رَحِمَ اللهُ مَعَشَرَ الْمَاضِیْنَ.

کرمان، تمام این مدت خاطر او را آشفته داشته است، نمی‌شود از التهاب درونی و داخلی این مرد هم سخنی نگفت زیرا آرامش اندرون عامل مهم آسایش برون است، و ما این آرامش را در دهه آخر عمر قائم مقام - از جهت زندگی داخلی - سراغ نداریم.

او، درست در همان روزهایی که تکاپو می‌کرد تا قشون کام ولیعهد روس را از خوی و ارومیه و مرند بیرون کند، لابد، همه و ناکامی خویش شب، از این خیال به خواب نمی‌رفت که مبادا، همین امشب، سرکار خانم، تهدید قلبی خودش را انجام داده، و فرزندان او را از زن اول - یعنی سیدعلی و سیدمحمد را - یا به قول خود قائم مقام - «سگ و گربه‌های او را»<sup>۱</sup> از خانه بیرون کرده باشد؟

او می‌خواست جهانی را به کام عباس میرزا کند. ولی خود ناکام بود. تازه، با این مقدمات و با این لشکرکشی‌ها به کرمان و یزد و عبور به خراسان و با از میان رفتن عبدالرضاخان و شفیع خان و امثال آنان، گمان می‌کنید کار کرمان یکسره به کام عباس میرزا شده بود؟

آیا می‌توان تصوّر کرد با لشکری که سال‌ها در آذربایجان جنگیده و بلافاصله به یزد و کرمان تاخته و از آنجا به خراسان آمده است، امکان یکسره کردن کار خراسان باشد؟ آن هم در حالی که در هیچ جا آذوقه و وسایل کافی برای لشکرکشی وجود ندارد؟

در این مورد نامه‌ای به قلم قائم مقام داریم که از قول عباس میرزا و از خراسان به فتحعلی شاه نوشته شده و در آن کنایه‌ای می‌توان دید که از صد هزار تصریح رساتر است. می‌نویسد:

«...هیچ عقلی باور نمی‌کرد که سپاه شاهنشاه - روح‌العالمین فدا - این زمستان را با این غلا و قحط و وفور برف به بهار برسانند، و حال آن که هم یک سال و نیم سفر کشیده و از وضع و تدارک افتاده، فاقد یک فلس بودند! و نرخ جنس در دو من یک ریال(?) - گویا - بود و هیچ جا پیدا نبود! همه بدخواهان خارجی و داخلی به این امید می‌زیستند که از

بی معاشی پریشان شویم، ناگاه فضل و کرم الهی و بخت و اقبال  
شاهنشاهی امداد کرد و در حالتی که هیچ چیز نداشتیم، انبارهای مملو از  
همه چیز در شهر و ارگ ترشیز به دست آمد، فانظروا الی آثار رحمة  
الله...<sup>۱</sup>

خوب به گرفتاری‌های قائم مقام بیندیشید؛ چنین لشکری را - که به امید بخت و  
اقبال، آذوقه‌اش به پشت «آهوی سبز» بسته بود - می‌بایست همراه نایب السلطنه بردارد  
و با این لشکر به جنگ یک برادرش شجاع السلطنه برود، یا برادرزادگانش  
سیف الدوله و سیف الملوک را گوشمال دهد یا ظل السلطان را ساکت کند؛ درست  
مصادق ضرب المثل «با لشکر یزید به جنگ معاویه رفتن»!

هنوز مُرگب این کاغذها خشک نشده بود که سپاه فرمانفرما از فارس به کرمان  
تاخت به این بهانه که اولاً چرا برادر اعیانی او شجاع السلطنه را تحت نظر قرار داده‌اند.  
ثانیاً، چون داماد خودش محمدعلی خان قشقایی، قهر کرده و به کرمان پناه آورده بود  
و سیف الملوک میرزا او را پناه داده بود، این رفتار را کسر شأن خود دانسته با پانزده  
هزار جمعیت و چهار پنج عرّاده توپ ابتدا به سرزمین شهر بابک رسید. و «نواب  
متعالیه خواهر اعیانی او یعنی زن ظهیرالدوله ابراهیم خان، مادر عباسقلی میرزا - که در  
این وقت در شهر بابک بود او را به قلعه درآورد (اواسط محرم ۱۲۴۸ ق / تابستان /  
اواسط ژوئن ۱۸۳۲ م) و ۱۲ روز در شهر بابک ماند و حاجی محمد کلانتر شهر  
بابک را هم کور کرد.

سیف الملوک میرزا، از ترس خان عمو و از جهت وضعی که در کرمان داشت  
مصلحت در آن دید که به پیشواز فرمانفرما برود. او رفت اما همسرش که دختر  
نایب السلطنه و خواهر محمدشاه بود، ارگ کرمان را دربندان کرد و شهر را قبضه  
نمود.

در این روزها یک مکاتبه میان عباس میرزا و آصف  
دُرّ دریای الدوله در مورد وقایع یزید شده است که از نظر اطلاع براحوال  
خسروی، عباس عمومی بسیار جالب است، عباس میرزا می‌نویسد.  
[هو الله تعالی شانه. ارجمندی آصف الدوله بداند که چون اخوی



شجاع‌السلطنه در خارج شهر یزد آثار آبادی نگذاشت، و در داخل شهر به علت محاصره، قوت یافت نمی‌شد، ممکن نشد که زیاده از پنج روز توقف نماییم، اما در همین پنج روزه بحمدالله تعالی کارهای آنجا را بروفق فرمایشات همایون انجام دادیم، فرزند سیف‌الدوله را در قلعه شهر، و عالیجاه سلیمان خان را در نارین قلعه ارگ و علی رضا بیگ سرهنگ را در قصبه اردکان و میرزا هاشم خان قراگوزلو را در نُه گنبد و اغداویغمش گذاشتیم. و راه‌های فارس و خراسان را هم مستحفظ تعیین کردیم، و تجار و کسبه و رعایا را اطمینان دادیم و در این اول بهار بنای آبادانی گذاشته، و می‌گذارند، و رفع دزدی و آشوب و بی‌حساب به عمل آمد، و عالمی در زیر سایه همایون شاهنشاهی امن و امان یافتند و دعاگوی دولت همایون شدند.

«عبدالرضاخان را با خود همراه آوردیم و علی خان ولد او را هم که در بافق بود فرستادیم آوردند نزد سیف‌الدوله، می‌فرستیم خدمات در خانه او را، تا چه شود، اولاد و احفاد مرحوم تقی خان کلاً در ماه مبارک رمضان به عجز و لابه در آمدند می‌خواستند ما را شفیع خود نمایند، و لکن ما را آن حد نبود که چنین عرض‌ها بکنیم - مگر مرحمت همایون شاهنشاهی شامل شود از آن ارجمند اشارتی بشود، والا من ذا الذی یشفع عنده الا باذنه.

«خرابی یزد نه چندان است که به یک سال دو سال آباد شود، چراکه تجار مایه‌شان از دست رفت و رعایا باغاتشان مقطوع شد و شتر و گوسفندشان مسلوخ، و بختیاری رسید، و هرچه مانده بود فارسی و کرمانی<sup>۱</sup> برد. و از خانه‌های شهر و بلوک بسیار کم است که منهدم نشده باشد.

«پارسال با این همه خرابی‌ها سه مالیات داده‌اند، و از قراری که شنیدیم یک فلوس به خزانه نرسیده، و اخوی هم سودی فی نفسه نکرده، از این همه حواله و اطلاق و مصادره و ترجمان و تاخت و تاز چیزی که

۱- کرمانی برد؟ احتمالاً اشاره به طغیان عباسقلی میرزا است.

خاصه او بوده بدنامی دنیا و حساب پس دادن آخرت بوده است و بس. «اولاد تقی خان هم کلاً در این دو سه ساله طوری تمام شده‌اند و به‌حالی افتاده‌اند که بالفعل محل رحم می‌باشند. اسم بلند و شهر ویران که می‌گفتند همین یزد بود. قند و شکرپنیر سهل است نان و پنیر حسرت داشتند. به‌خدا سربازهای سیورسات نگرفته پول می‌دادند نان می‌خریدند به‌فقرای یزد می‌دادند - و در عرض راه خود برای العین دیدیم که رعیت‌ها عیال و اطفال خود را در کشته‌های سبز می‌چرانند و صاحب زمین مانع بود و عرض تظلم می‌نمود.

«نان یک من تبریز سه هزار دینار اسمی داشت بلارسم. لکن از جو به‌هیچ وجه اسم و رسمی نبود، سیورسات اصفهان - چون نورچشمی سیف‌الدوله در دارالخلافه بود - شدت و مطالبه نکردیم، یک مثقال نرسید تا هزار نفر سرباز را در قلعه گذاشتیم که بار کرده بفرستند - اولاً هر سربازی [یک خروار] آذوقه داشته باشد که کمتر از تفنگچی عبدالرضاخان - که تا امروز مستحفظ همین قلعه بودند - نباشد.

«اما سیورسات فارس، از کاغذهای اخوی فرمانفرما معلوم خواهد شد که چه حال دارد، دوستی و برادری ما و فرمانفرما به‌حد کمال است و دوبار تا حالا آدم او آمده اظهار محبت و یگانگی با ما کرده، و انکار از رفتارهای شجاع‌السلطنه - و تبری - نموده، ما هم از رضای او نخواهیم گذشت، و با این حال ظاهر است که غله فارس به‌قشونی که امروز بالفعل بی‌جیره و علیق است چه طور و چه وقت خواهد رسید.

«یقین داشتم که شجاع‌السلطنه هم آن اقتدار را در کرمان ندارد که دو هزار خروار زود به‌یزد برساند، خودش که اینجا بود (هفت ماه؟) دو هزار من نیاوردند، چگونه حالا ممکن می‌شد بیاورند؟ و این قشون تلف نشود. چاره منحصر بود که به‌بلوکات کرمان برویم همان سیورسات مرحمتی شاهنشاه روحنا فداء را بچرانیم، تا جواب عرایض ما از دارالخلافه برسد و قشون هم اسب‌هاشان به‌حال آید ان شاءالله تعالی روانه مقصد شویم.

«احتمال دارد که اخوی شجاع‌السلطنه به‌همان برادری ما بیاید، اگر

آمد لازمه خورسندی داریم و اگر نیاید هیچ گونه کدورت و نارضایی نداریم، و جز چراندن سیورسات حواله دیوان هیچ تکلیف به او و کرمان نیست. و به خدا اگر چاره منحصر نبود هرگز از یزد به آن طرف نمی رفتم، اما [؟] شاهنشاهی که از قحط و غلاکار به جایی رسید که قدرت حرکت برای قشون نماند حتی مراجعت هم ممکن نمی شد، و هیچ جا نزدیکتر از انار و بیاض نبود، و اگر خود را به آنجا نمی رساندیم بایست هرچه حیوان و انسان است تلف شود، لهذا واجب شرعی و عرفی دانستیم و رفتیم. فی شهر شوال ۱۲۴۶<sup>۱</sup> «مارس ۱۸۳۱م»

واقع مطلب این است که مردم کرمان از سیف الملوک میرزا شمشیر ایران دل آزرده بودند و حتی جمعی از فرمانفرما دعوت کرده بودند که در گلیم به نجات آن‌ها قیام کند.<sup>۲</sup> و یک روز که سیف الملوک میرزا از شهر برای شکار خارج شده بود، هنگام بازگشت، مردم کرمان دروازه‌ها را بستند و شاهزاده را به شهر راه ندادند. همسرش البته ارگ را حفظ کرد، ولی مردم شهر به طور کلی با آنها خوب نبودند. بدین جهت، سیف الملوک میرزا که هوا را پس دید، صلاح دانست با خود فرمانفرما آشتی کند. پس خود به شهر بابک - به عنوان پیشواز - رفت، اما نوشته‌اند که فرمانفرما، برادرزاده آزاده را «به الاغی سوار کرده، محبوساً به فارس فرستاد. او در اثنای راه در ولایت ابرقوه - مستحفظین خود را غافل کرده، دو سه اسب از اسب‌های همراهان به دست آورده، فرار نموده به یزد رفت.»<sup>۳</sup>

فرمانفرما کرمان را محاصره کرد. نگهبانان ارگ حمله کردند. فرزندان شجاع السلطنه - خصوصاً ارغون میرزا - نیز به کمک عمومی خود در این جنگ شرکت داشتند، و در همین جنگ بود که ارغون میرزا به ضرب گلوله‌ای در پای دیوار ارگ مقتول شد. نوشته‌اند: «وقتی او را در گلیمی پیچیده و می بردند، خُشاشه‌ای در بدن داشت، و در آن حال می گفت: شمشیر ایران را در گلیم می پیچید!»<sup>۴</sup>

۱- متن سند از آرشیو ملی ایران.

۲- فرماندهان کرمان، ص ۶۵.

۳- تاریخ نو، ص ۶۶.

۴- فرماندهان کرمان، ص ۶۷؛ بنده نمی دانم درباره این شمشیرها چه بگویم؟ درواقع اگر این دوستان سیصد شاهزاده را شمشیرهای ایران بنامیم، اینها شمشیرهایی بودند که بیشتر بر سر





به هر حال دختر نایب السلطنه ناچار شد قلعه کرمان را تحویل دهد و خود به یزد مهاجرت کند. حکومت کرمان را به هلاکو میرزا و ابوسعید میرزا پسران شجاع السلطنه واگذار کردند و فرمانفرما به فارس بازگشت و - باز قائم مقام ماند و مسأله کرمان و یزد و مشکلات حل آن.

درست خودتان فکر کنید مشکلات کار قائم مقام را که برای حل یک مسأله سیاسی کوچک چه گرفتاری‌ها داشت و چه حساب‌ها می‌بایست بکند؛ این طرف دختر نایب السلطنه، و آن طرف برادرزاده نایب السلطنه، و آن سو دو برادر بزرگش، و شاهزادگانی که از یک طرف با هم جنگ دارند و از طرف دیگر به استقبال همدیگر می‌روند، و مردمی مثل مردم کرمان که از هر دوی اینها یزارند و موقعیت را که به دست می‌آرند دروازه را به روی هر دو دسته می‌بندند!

درست توجه کنید، در همان سال ۱۲۴۸ ق / ۱۸۳۲ م. که قائم مقام و عباس میرزا در خراسانند، این وقایع در کرمان و یزد اتفاق افتاده است، در حالی که قهرمان میرزا، پسر نایب السلطنه (برادرِ تنی محمدشاه بعد) هم از یزد به کرمان تاخته و از اباقا آن پسر شجاع السلطنه شکست خورده است.<sup>۱</sup>

البته ظل السلطان و پسرش سیف الملوک میرزا که به دشمن قائم مقام - یعنی فرمانفرما - پناه برده بودند هم ساکت نبودند و مرتباً تقاضای تجدید حکومت کرمان را داشتند. این که من اشاره به گرفتاری خانوادگی و مناسبات خصوصی قائم مقام و همسرش شاهزاده خانم کردم به همین دلیل بود که این عامل داخلی، به هیچ وجه کوچکتر و کم‌اهمیت‌تر از عامل آشفتگی کرمان و یزد و خراسان و فارس نمی‌توانست باشد. آخر مگر می‌شود آدم، روز با سیف الملوک بجنگد که پدرش ظل السلطان پسر دهم فتحعلی شاه و برادر تنی عباس میرزا است - و دختر عباس میرزا، زن همین سیف الملوک است - آن وقت همین آدم - که قائم مقام نام دارد - شب به خانه برود و بخواند سر بر همان بستر و بالینی بگذارد که نصف آن بستر و بالین را باید گیسوان «گوهر ملک خانم» خواهر همان نایب السلطنه و خواهر همان ظل السلطان، و عمه همان سیف الملوک میرزا پوشاند؟

۱- فرماندهان کرمان. هم سیف الدوله و هم سیف الملوک بعدها به علت طغیان، سرگردان خارج شده و از بغداد و پاریس سر درآوردند.

بی سبب نبود که در چنین اوضاع و احوالی که قائم مقام ناچار بود سپاه عباس میرزا را به سرکوبی همین قوم و خویش‌ها مشغول کند، همه تقصیرها را شاهزادگان به گردن قائم مقام بیندازند، و شب و روز او را تهدید و توهین کنند، و حتی چنان شود که در همین مواقع، یکی از شاهزادگان، نامه‌ای بدین تندی - و در عین حال شیوایی<sup>۱</sup> به قائم مقام بنویسد:

«جناب قائم مقام!

جواهر در هاوَن چه شده است شما را که لشکر مُتواتر مثل باران بر سر ما

۱- اصولاً، بسیاری از شاهزادگان قجر، اهل سراد و قلم و انشاء و خصوصاً خوش خط بودند. از امثال فرهاد میرزا که بگذریم، ظل السلطان، و شجاع السلطنه - که شکسته تخلص می‌کرد - از این گروه به شمار می‌رفتند. ظل السلطان دوم یعنی مسعود میرزا پسر ناصرالدین شاه نیز بسیار خوش انشاء و خوش قلم است و سرگذشت مسعودی دلیل آن. از حاج محمدکریم خان صاحب ارشاد العوام با آن انشای فصیح و رسا دیگر حرفی نمی‌زنم. نامه‌هایی به قلم امیراعظم، آقای سیداحمد فرهنگ یزدی در اختیار من گذارده که در شیرینی و بلاغت کم‌نظیر است و یکی از آنها را از اروپا به یکی از دوستانش نوشته. حتی در همین اواخر، عبدالحسین میرزا فرمانفرما را جزء ساده‌نویس‌ها و خوش‌نویس‌ها و خوب نویس‌های روزگار توان به حساب آورد. فی‌المثل توجه کنید؛ در همان روزهایی که قرار بود عبدالحسین میرزا فرمانفرما به جنگ سردار اسعد بختیاری (که عازم تهران بود) برود، سردار اسعد تلگراف زد: «اگر مقاصد ملت برآورده نشود، و اطمینان از مشروطه حاصل نشود، لابد من از حرکت دادن اردو». فرمانفرما با اینکه وزیر داخله بوده و جواب رسمی تنظیم کرده معذک بپینید چه جواب لطیفی داده، که با اینکه دفاع از استبداد است ولی از لطافت خیلی از مراد قانون اساسی در مذاق اهل، شیرین‌تر می‌آید؛ فرمانفرما تلگراف کرد: «...فرض نکنید من فرمانفرمای وزیر داخله می‌باشم که با شما مخاברה می‌کنم، بلکه من همان عبدالحسین میرزای بیست سال قبل، و شما هم همان حاج علیقلی خان پسر... سردار اسعد. خوب، رفیق! با مشک خالی آب می‌پاشی؟ به کدام اردو؟ و کدام همراهی ملت؟ و چه پول؟ و چه اتفاق ایلی می‌توانی حرکت کنی؟ به خیالت من نمی‌دانم اختلاف ایلی و عدم همراهی اصفهانی را از شما؟ رفیق! جای ت بنشین و مرا نترسان...» (از مقاله نگارنده در مجله سخن، دوره ۲۱، ص ۱۷۶). حالا بگذریم از اینکه فرمانفرما اشتباه می‌کرد و سردار اسعد هم چندان مشکش خالی نبود! مقصود لطافت انشای تلگراف رسمی وزیر داخله است که اگر با انقلاب مشروطه همراه نیست، با انقلاب ادبی صد در صد موافق است! و همه اینها نبود مگر در سایه تربیت معلمان و مربیانی مثل میرزا بزرگ قائم مقام، یا سراج‌الملک و مشیرالملک، یا هنریغمایی و ده‌ها معلم و مربی فهیم که دور و بر دربار و شاهزادگان قاجار می‌پلکیدند. مربی بیار و مربا بخور!

سرازیر کردی و می‌کنی؟ چه خبر است؟ تو خجالت نمی‌کشی که بر سر من و این جمع عیال و اولاد که متجاوز از هزار نفرند «لتنزی» صاحب تعیین می‌کنی و خود از عقب با نایب السلطنه می‌آیی؟ ای قائم مقام، کی میانه ما و تو این نقل‌ها بود؟ تصور کن آقای مرحومت که «مربی؟» برادر من باشد هرگز اگر زنده می‌شد به این راضی بود که خار به پای من رود؟ تو حالا توپ و تفنگ بر سر من می‌ریزی؟ مختاری. از تو این توقع را نداشتم و ندارم. انصاف بده خودت، اگر تو می‌پسندی که من نوکری نایب السلطنه را بکنم بگو. و الا چرا ما را آزار می‌دهید؟ من که از شما هیچ مضایقه ندارم، چرا این خرج را به مردم بکنم. خود شما بخواهید تا بدهم سهل است. بی‌انصافی را کنار بگذار، انصاف را شعار خود کن. جواب توی خانه خودت - خواهر مرا - چه می‌دهی؟ خودت در قلب و جناحین با ایلچی روس و انگلیس درآیی و بر سر من می‌آیی. چه خبر است؟ چه شده است؟ این با حیات من جمع نمی‌شود. مکرر به تو گفتم اولاً از هیچ ملک و مال ملک که می‌دانید از شما دریغ ندارم. می‌دهم. قبول کنید. به ملک‌گیری نپردازید. ما را آزار ندهید. اگر قبول نکردید آنچه دارم از ملک و مال خرج می‌کنم و با جمعی از بزرگان سلسله، تن و جان را در این راه خواهم گذاشت و این بدنامی را هم تا دامن قیامت از برای تو خواهم گذارد، و کل پول را تلف می‌دهم، و جواهر آنچه هست - به جَد بزرگوارت - که همه را در میان هاون ریخته خورد می‌کنم که قیراطی به دست کس نیاید. طهرانی خالی با هزاران زن سیاهپوش و اطفال یتیم را از برای شما خواهم گذاشت. آن وقت پسر می‌فرستی خوب است، به سرباز می‌بخشی خوب است، بعد از من هرچه بشود بحثی بر من نیست. از خدا بترس، از جَدَم شرم کن. از روح مطهر پدرت و برادرم اندیشه کن و به حرف اللهیارخان قشون بر سر ما نکش و این آتش را آبی بزن. تو دانی و انصاف. از این آسوده باش که بعد از جنگ اگر شما فتح کردید حبه و دیناری تلف خواهم کرد. زیاد چه بنویسم؟ اگر مؤثر است همین هم کفایت خواهد کرد، الحکم لله، هرچه از دوست می‌رسد

### خوب است.<sup>۱</sup>

چنان به نظر می‌رسد نامه‌ای که قائم مقام از قول عباس میرزا به ظل السلطان نوشته - و در اول مقاله، سطری چند از آن را نقل کردیم مربوط به همین گله و شکایات ظل السلطان و شاید هم در پاسخ چنین نامه‌ای بوده باشد که آنجا می‌گوید: «مگر چنین می‌دانید که فرمانفرما خود می‌توانست کرمان برود؛ یا به زورِ فارسی رفت؛ یا احدى - جز خلقِ کرمان - مؤسس این حال‌ها بود؟ یا سببی جز بد رفتاری و بدسلوکی داشت؟ که حالا اخلاص کیش‌های قدیم خودمان - مثل میرزا حسینِ وزیر - که هواخواه‌تر از

---

۱- اصل این نامه در آرشیو کتابخانه ملی پاریس و در جزء اسناد خراسان عباس میرزا جمع شده و همکار فاضل ما سرکار خانم هما ناطق آن را در مقاله ممنوع خویش تحت عنوان «عباس میرزا و فتح خراسان» در مجله نگین (شماره ۱۱۰) چاپ کرده، ایشان با احتمال ضعیفی گمان کرده که نامه از شجاع السلطنه باشد، و من نیز در مطالعه سطور اول آن و لشکرکشی‌ها چنین حدسی می‌زدم. اما از قسمت‌های آخر نامه معلوم می‌شود که می‌تواند هم از ظل السلطان علیشاه باشد، چه آنجا که می‌گوید «آقای مرحومت...» مقصودش میرزا بزرگ است که در واقع لله عباس میرزا و برادران دیگرش بود. صحبت از مقاومت در تهران و خرابکاری در آنجا هم هست، تصریح بیشتر آنجاست که می‌گوید «...جواب نوی خانه خودت - خواهر مرا - چه می‌دهی؟» که مقصودش همان گوهر ملک خانم است. این که این مطلب مربوط به بعد از مرگ فتحعلی شاه و لشکرکشی قائم مقام هم باشد بعید به نظر می‌رسد زیرا همه جا صحبت از نایب السلطنه است که حیات دارد. مگر اینکه تصور کنیم مقصودش از نایب السلطنه، در اینجا محمد میرزا باشد. بدین جهت می‌شود احتمال داد که مربوط به همین وقایع بعد از فرار سیف الملوک میرزا باشد. لتزی اصولاً در جنگ با فرمانفرما شرکت داشته و به هر حال تعیین هویت نویسنده تا حدی مشکل است.

البته جواب این نامه را قائم مقام اندکی بعد عملاً داد و آن روزی بود که محمد میرزا را به عنوان محمدشاه در تهران بر تخت، و شاهزادگان را به جای خود نشاند، و در حضور عام، ظل السلطان را واداشت که خفتانِ مرصعی را که روی ماهوت گلی دوخته شده بود - و از ملبوس خاص آقامحمدخان بود - پوشیده، به همان وضع سابق، در ایوان تخت مرمر، در حضور برادرزاده خود بایستد (تاریخچه ساختمان‌های ارگ سلطنتی، یحیی ذکاء، ص ۶۲). متأسفانه نامه‌ای که خانم ناطق نقل فرموده‌اند تاریخ و مهر و علامتی ندارد که به صورت قطعی بتوان نویسنده را معلوم کرد، اصل آن هم که در آرشیو فرانسه است و به قول نسرين خانم خواننده: «بیابان نا بیابان، ز هم فاصله داریم»؛ آرشیوهای خودمان هم که اسماً آرشیو هستند و رسماً مارشیو، یعنی رویشان مار خوابیده است! بنابراین تا پیدا شدن قرائن دیگر، در این باب به احتیاط باید سخن گفت.

اویی در ایران کمتر داشتیم - طوری هستند که از سایه ماها فرار می‌کنند...».

بنابراین، این من نبودم که گفتم خود مردم کرمان برای  
**عقرب جرّاره**  
**سلطانی**  
 بیم «عقرب جرّاره ظل السلطانی به مار غاشیه فرمانفرمایی» پناه  
 برده بودند. خود عباس میرزا هم این نکته را دریافته بود و به قول معروف چنان شور  
 بوده است که به خان هم رسیده.

درواقع، قائم مقام، می‌بایست یک ماشین کامپیوتر داشته باشد و دائماً آن را پیش  
 روی خود بگذارد و حساب کند که این لشکری را که به فلان جا می‌فرستد،  
 هر سربازش با کدام شاهزاده برخورد خواهد داشت، و این فرمان حکومتی که  
 می‌نویسد یا لقبی که می‌دهد با حریف دیگر چه اصطکاک‌ها خواهد داشت. این که  
 گفتم ماشین کامپیوتر، برای این است که ذهن آدمی غیرممکن است بتواند مناسبات  
 خانوادگی این شاهزادگان را در حال عادی دایماً در زمینه روشن خود آماده داشته  
 باشد.<sup>۱</sup>

۱- حالا که صحبت از کامپیوتر شد، دو نکته مهم از این باب باید عرض کنم: اولاً، امروز  
 سیاستمداری خیلی ساده‌تر از روزگار قدیم شده است، زیرا ماشین‌های کامپیوتر می‌آیند کنار  
 سیاستمدار می‌نشینند و می‌ارقام و آمار می‌دهند و او را نسبت به وضع موجود روشن  
 می‌کنند، و دست آخر اگر بنا باشد جایی را هم بمباران کنند، خود ماشین‌های کامپیوتر به کمک  
 رادارها و موشک‌های هدایت شونده هدف را می‌کوبند و قاعاً صَفْصَفَا می‌کنند، اما آن روزها  
 همه این کارها را خود مغز اهل سیاست می‌بایست انجام دهد و دست آخر خودش شمشیر و  
 تفنگ هم به دست گیرد و روانه میدان جنگ شود. درواقع سیاستمداری امروز خیلی ساده‌تر از  
 سیاست مُدُن قدیم شده هم چنان که اتومبیل سواری هم خیلی ساده‌تر و بی‌خطرتر از  
 خرسواری قدیم است! (البته به شرط اینکه همه اعضا آدم متجانس باشند و با هم کار کنند.)  
 اینکه اولاً آن. اما ثانیاً: بنده یک پیشنهاد تازه‌ای دارم و آن این است که - هرچند همکار، همکار  
 را نمی‌تواند ببیند - اما باید کم‌کم تاریخ این مملکت را با کامپیوتر آشنا کرد. روزی که من از  
 پاریس آمدم چنین پیشنهادی به رئیس وقت دانشکده ادبیات دادم که طبعاً با لبخند تمسخر  
 روبه‌رو شد. ولی باید بگویم که دنیا این روزها، خصوصاً در تاریخ، از کامپیوترها استفاده  
 سرشار می‌کند. دانشگاه‌های اروپا و آمریکا اغلب تاریخ خود و حتی تاریخ شرق را  
 به کامپیوترها تحویل داده‌اند. همین چهار سال پیش بود که یک دانشمند آمریکایی سخترانی  
 خود را در باب خواجه رشیدالدین فضل‌الله، براساس اطلاعات کامپیوتر دانشگاه میشیگان

[حتی آن مثنوی جلایرنامه قائم مقام - که سرمشق ایرج میرزا در عارفنامه است - بر است از طعنه و کنایه به شاهزادگان خصوصاً محمد میرزا - که گویا حاکم ولایت مرکزی ثلاث بوده است، طعنه‌ها را در لباس تمجید ببینید:

چنین گوید غلام تو جلایر	که من رفتم ز شرا تا ملایر
بدیدم جملگی شهزادگان را	همه سر و سهی آزادگان را
ندیدم مثل شهزاده محمد	که یزدان حافظش بادا ز هر بد
به نستعلیق مثل میرعماد است!	شکسته خطش از درویش یاد است!
به نقاشی بود مانند مانی!	ندارد در هنرها هیچ ثانی!
مهندس باشد و سرباز جنگی!	زبان‌ها داند از لفظ فرنگی!
تن و توشش تن و توش تهمن!	دل و دستش بود دارا و بهمن!
نه مثلش عالم علم و ادب هست!	نه منشی مثل او اندر عرب هست!
نه رستم مثل او شیرین سوار است!	نه نیرم همچو او در کارزار است!
نه یک تیرش خطا آید به آماج	نه برخاک افتد اندر وقت قیقاج
جریدش صاعقه پرزور و تندست	که مثل توپ هفتاد و دو پوندست
جلایر ز آن جرید بسیار خورده	ز خون روی زمین را لعل کرده

→ ترتیب داده بود. در کپنهاک، آقای «بوئرتاس» حدیقه سنائی و لغات آن را در کامپیوتر پیاده کرده و به زودی باری سنگین از دوش لهجه‌شناسان و زیاندانان برخواهد داشت. اگر این پیشنهاد بنده هم مثل پیشنهاد تشکیل آرشیو، یک نان دانی برای ابن و آن نشود، باز تأکید می‌کنم که تاریخ ایران - خصوصاً تاریخ عصر قاجار را - حتماً باید در ماشین‌های هوشمند کامپیوتر پیاده کرد و سپس تحقیقات را ادامه داد. تنظیم روابط علت و معلولی و طبقه‌بندی اسناد و مدارک و مآخذ کوله‌بار سنگین تاریخ دو هزار و پانصدساله ما چیزی است که فقط از عهده کامپیوتر برمی‌آید، منتهی در حالی که دنیای متمدن، برای برنامه غذایی آغل گاوهای مزرعه مونفورث از کامپیوتر استفاده می‌کند (مرزهای نو، مرداد ۵۳) ما کامپیوتر را فقط برای گرفتن حق‌الثبت کنکور و جمع و تفریق نمرات و احتمالاً دریافت پول برق و آب به کار می‌بریم (هرچند به قول بعضی ظرفا، حتی ماشین‌های کامپیوتر هم در برابر شیطنیت ما گیج شده‌اند، و هرآمار و رقمی که ماشین‌ها می‌دهند، در مرحله عمل به همان صورتی که خودمان خراسته‌ایم، نجلی می‌کند!)

همان «سَفْتوسِر» سبزی فروشی!

اگر کم خاکینی اطلس بهوشی

۱- و من اگر بودم می‌گفتم: نه خسرو مثل او شیرین سوار است...

پر از خون چکمه‌ها از پا کشیده      تـفـقـدهـا از آن شهزاده دیده  
 بـرو جـرد و نـهـاوند و مـلـایـر،      همه جا بوده در خدمت، جلایر  
 [در اینجا قائم مقام جلایر را در مقام یکی از مقربان محمدمیرزا در سفر به عراق و  
 ملاقات با سپهدار قرار داده و بر زبان او سخن‌هایی نهاده که همه تعریض و کنایه  
 به محمدمیرزا منسوب می‌شود. مثلاً در این بیت‌ها:

جلایر جان دهد در راه آقا      چه پروا دارد از سرما و گرما؟  
 سه الف از مال مردم اخذ کرده      به شهزاده همه‌اش را عرض کرده<sup>۱</sup>  
 سپرده جمله در صندوقخانه      گرفته قبض تحویل از خزانه!  
 [جای دیگر خود را در مقام جلایر قرار می‌دهد و اظهار گرفتاری می‌کند:

جلایر تا زنج در زیر قرض است      ز سرما تا سحر هر شب به لرز است<sup>۲</sup>  
 چرا شهزاده از حالش خبر نیست      به فکر کودکان دربدر نیست]  
 با این مقدمات، هیچ جای تعجب نیست که بزرگ‌ترین دشمنان قائم مقام را باید  
 در شاهزادگان جستجو کرد.

همین گرفتاری‌ها و آشفتگی‌ها و گره‌های کوبر سردرگم بود که قائم مقام را در  
 زندگی شخصی و سیاسی مستأصل کرده بود، چنان که نَفْتَةُ الْمَصْدُورِ خود را طی  
 نامه‌ای - از زبان عباس میرزا - ظاهراً بعد از آن که ظل السلطان از پیشامدهای کرمان و  
 فرزندانش شکوه کرده بود - نوشته است:

«...والله، من اینطور آدم طمعکار تیشه [پیشه] رو به خود  
 ماکوی شغربافی تراش نیستم. از برادری مثل شما جان خودم را دریغ  
 ندارم تا چه رسد به مال دنیا. اما حفظ آبروی خودم و شما را واجب  
 می‌دانم بکنم. هزار بار شما از من برنجید و هرنسبتی که از آن بدتر نیست  
 مردم بیکار و لنگار دارالخلافة به من بدهند، و زن‌ها دور شما را بگیرند و  
 نوحه عزل سیف‌ها را بکنند<sup>۳</sup> هیچ نقص خود نمی‌دانم. اما طاقت آن را

۱- او تماماً قوافی را خلاف اصول جور کرده که لحن طنز رساله را تکمیل کرده باشد! شاید

هم در مصراع اول: قرض کرده؟

۲- حد بی احتیاطی و شوخی انگاری گل آقائی قافیه.

۳- مقصود سیف الملوک و سیف الدوله است.



ندارم که همین اوضاع امساله کرمان را تصور کنم در گاذتهای<sup>۱</sup> روم و روس و فرنگ بنویسند...

بسوی گل خود به چمن راهنما شد ورنه

مرغ مسکین چه خبر داشت که گلزاری هست

حسنعلی میرزا هوس یزد کرد، شما میر عبدالعظیمی فرستادید، کاغذ نوشتید، پیغام دادید بیا بیا، من هم بعد از آنکه نصرالله خان را به خوشی فرستادم و او ناخوشی کرد، برخاستم و آمدم از خاک پای شاهنشاه استدعا کردم، قبول فرمود، مأمور داشتند، رفتم و بی آنکه توقعی و طمعی داشته باشم کار یزد را درست کردم، کرمان را هم بروی آن گذاشته، به سیف الملوک و سیف الدوله دادم و به خراسان آمدم. آن دو جاهل مغرور، گاهی با هم نساختند، گاهی به حمل و نقل کوچ و عیش و عروسی مشغول شدند، گاه به فارسی سازش و کاوش کردند، گاه به اصفهان درافتادند، و همه حاضرند و منکر نمی توانند شد که مطلقاً اذن و اجازت را لازم نمی دانستند...

مثل این که نوشتم زمستان و سرما و این همه قحط و غلا، قشون کشی مایه خرابی رعیت و لشکر است، خودت طهران برو و قشون را مرخص کن! نه خود به این کاغذ من اعتنا کرد، نه کاغذها را که به سایر نوکرها نوشته بودم رساند. یک بار خبر شدم که - مثل ماکوی دستگاه شعربافی<sup>۲</sup> زود زود به کرمان رفته، و جلد جلد برگشته. آه از آن رفتن دریغ از آمدن! اگر شما از احوال رعیت یزد و کرمان خبر دارید، بسیار غریب است که اینطور کاغذ به من می نویسد و بحث و ضرب را از فرزندان و نوکرهاشان دریغ می دارید... شما آنقدر مهلت بدهید که کار فارس و کرمان را - خوب یابد، بعد از فضل خدا - طوری بگذرانم، آن وقت که انشاءالله امنیت شد و فراغت به هم رسید،

۱- گاذتها، مقصود مجله ها و روزنامه ها فرنگی و ترکی است.

۲- راجع به شعر و شعربافی رجوع شود به مقاله نگارنده: «شعر گلنار، فرمانفرمای عالم، ص ۱۶۳». مکوی شعربافی وسیله طریفی است که بین تارهای دار بافندگی از چپ به راست و از راست به چپ حرکت می کند به اشاره دست.

یزدخواهی، کرمان بخواهی، هرجا بخواهی فدای سر شماست: بلکه،  
 گر جان طلبی فدای جانت سهل است جواب امتحانت...»<sup>۱</sup>  
 به هر حال، خرد کردن شجاع السلطنه و بخشیدن کرمان به سیف الملوک هم معلوم  
 شد که کسی را راضی نکرده بود، و بیچاره قائم مقام که جواب این لشکرکشی‌ها را در  
 خانه هم به همسر خود می‌بایست بازپس دهد.<sup>۲</sup>

در اینجا البته تنها نباید به قاضی رفت. اگر قائم مقام در سال  
 میرزای هزاوه‌ای ۱۲۴۱ ق/ ۱۸۲۵ م. با گوهر ملک خانم ازدواج کرده باشد،  
 در این وقت نزدیک به پنجاه سال داشته است و همسر او دختر نهم فتحعلی شاه - که  
 تازه از خانه شوهر اول خارج شده بود - قاعدتاً سنش خیلی کمتر از قائم مقام بوده،<sup>۳</sup> و  
 متأسفانه چون در «بخت اول خود» سیاه‌بخت بود یعنی کار به «طلاق» کشید و در  
 بخت دوم هم از فرزند محروم مانده، بنابراین، «شاهزاده خانم»، معصوم و در عین  
 حال قابل ترحم و سزاوار محبت و عنایتی است و، کج خلقی‌های او معفو است.  
 خصوصاً که در این ده سال، اصولاً قائم مقام یک شب هم با خیال راحت در کنار  
 همسر خود نخفت؛ تمام مدت یا در آذربایجان اردو کشی داشت و یا در یزد و یا  
 کرمان و یا خراسان بود و تنها ادای شوهری که در می‌آورد این بود که، در سال

۱- منشآت، ص ۱۴۲؛ من در این مقاله بیشتر از حد عادی از منشآت قائم مقام نقل کردم.  
 حقیقت این است - باید اقرار کرد - که در مجلس بزرگداشت قائم مقام بهترین سخنرانی‌ها -  
 چنان که یک بار دیگر هم گفتم - همان‌ها بود که بیشترین قسمت آنها مقولات و نوشته‌های  
 خود قائم مقام بود! باقی همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود!

۲- بعد از مرگ فتحعلی شاه و با ورود محمدشاه به تهران، شجاع السلطنه را معتمدالدوله  
 گرجی به لطایف الحیل دستگیر کرده به تهران فرستاد و پیش از آن که شجاع السلطنه وارد تهران  
 شود، در برج نوش، وی را از بیم غوغای هواخواهانش محکول کردند و از آن جا یک سر  
 به قلعه اردبیل فرستادند، تا در آغاز سلطنت ناصرالدین شاه (۱۲۶۴/ ۱۸۴۸ م) مستخلص  
 شده به طهران آمد و به سال ۱۲۷۰/ ۱۸۵۴ م. درگذشت.

۳- متأسفانه ناسخ‌التواریخ - شاید روی زرنگی، سن دختران فتحعلی شاه و تاریخ تولد آنها را  
 تعیین نکرده، ولی می‌توان حدس زد که این زن (به قیاس تولد عباس میرزا که در  
 ۱۷۸۹/ ۱۲۰۳ م. و ظل السلطان که در ۱۷۹۵/ ۱۲۱۰ م. بوده) در این وقت، اصولاً بیش از سی  
 سال نداشته باشد، و سمدی هم می‌گفت که «زن جوان را تیری به پهلوی نشیند به که پیری».  
 علاوه بر آن، ما کرمانی‌ها مثلی داریم که: زن به «زن طلاق» مده که گرگری می‌خونه، زن به «زن  
 مرده» بده که قدر زن می‌دونه!

وبایی، همسر را تک و تنها به «اوجان» می‌فرستاد.<sup>۱</sup>

در مورد بچه‌های ظل‌السلطان هم باید اندکی حق به‌جانب گوهرملک خانم بدیمیم که عمه است - و عمه‌ها معمولاً گاهی از مادر هم به‌برادرزاده مهربانترند.<sup>۲</sup>

اما خود قائم‌مقام، چه می‌توانست بکند، و خود کرده را تدبیر چیست؟ دولت و ریاست هم چیزی است که به‌سادگی، آدم حاضر نیست آن را کنار بگذارد و به‌زندگانی روز اول خود قانع باشد و همتی به‌هم رساند که از سرِ عالم توان گذشت. نمی‌شود یک باره به‌تعینات پشت پا زد و دوباره همان «میرزای ترسوی هزاوه‌ای» شد و چشم از باغ لاله‌زار و برجِ نوش پوشید. من یک روز گفته بودم: بی‌سبب خود را به‌خیلِ کج‌کلاهان دوختیم

چرخ اگر وارو زند دیگر گدایی مشکل است...

و این معنی را نه تنها خود قائم‌مقام بدان قایل نبود، بل حتی اولاد و احفاد آن سید نجیب، حتی دویست سال بعد از مرگ او هم، حاضر نیستند تصویری از زندگانی ساده‌دهانی اولیه او به‌دست داشته باشند.

شاهد این معنی، اشاره‌ای است، که دوست دانشمند من و محقق فاضل ارجمند، جناب سرهنگ قائم‌مقامی - نواده پنجم قائم‌مقام - در سخنرانی دقیق و مُتَمَع خود، به‌این معنی نمود و تعریضاً، ضمن معرفی مقالاتی که درباره قائم‌مقام نوشته شده است - طرداً للباب و برسبیل گله - عبارتی را که دایر برزندگانی محقرانه و ساده‌اولیه قائم‌مقام در یکی از مجلات نوشته شده بود، تکذیب و درواقع رد فرمودند،<sup>۳</sup> که

۱- من اطلاع ندارم که بعد از قتل قائم‌مقام، سرنوشت گوهرملک خانم چه شد؟ ولی این را می‌دانم که او هرگز مثل عزةالدوله - بعد از قتل امیرکبیر - علاقه‌ای به‌زندگی نشان نداد.

لابد این نکته را شنیده‌اید که عزةالدوله خواهر ناصرالدین شاه بعد از قتل امیرکبیر، زن نظام‌الملک پسر میرزا آقاخان نوری (رقیب الد امیر) شد، و بعد از او به‌زوجیت پسر دایی اش شیرخان عین‌الملک درآمد، و بعد زن یحیی خان مشیرالدوله، و سپس زن نصرالله خان شد؛ بنابراین مجموعاً پنج شوهر کرده بود: امیرکبیر، نظام‌الملک، عین‌الملک، مشیرالدوله یحیی خان و نصرالله خان سپهسالاری پیشکار حاج میرزا حسین خان سپهسالار...

۲- علاوه بر این‌ها من عقیده‌ام این است تحقیقی که در آن حرفی از زنان به‌میان نیاید مقاله‌ای است ناقص - که نیمی از حقیقت را یعنی جای پای زن را پشت سر گذاشته است.

۳- جناب سرهنگ فرمودند: «در یکی از مقالات اشاره شده بود که خانواده قائم‌مقام از

چون در این تکذیب، به قول هم ولایتی‌های مخلص، «توی پودنه‌ها را نپاییده بودند»، و به قول دیگر «تیر توی بته خورده است»، یعنی این تکذیب شامل عبارتی از مقاله‌ای می‌شود که اتفاقاً من مخلص کمترین نوشته‌ام، پس، اندک توضیحی در باب آن اینجا بی‌مناسبت نیست.

آنچه من نوشته بودم - یعنی اصل عبارت مُکَذَّبٌ عَلَیْهِ - این است: «...در روزگار گذشته اغلب می‌بینیم که از طبقات عادی خلق هم، کسانی به دستگاه حکومتی وارد می‌شوند و سال‌ها حکومت می‌کنند تا خود خانواده‌ای تازه تشکیل می‌دهند که خود منشأ حکومت خانوادگی تازه خواهد شد از آن جمله؛ مثلاً خواجه نظام‌الملک طوسی، مُنشی آسمان جُل عهد سلجوقی و... ده‌ها تن دیگر مثل قائم‌مقام و شیخعلی خان زنگنه میرآخور<sup>۱</sup> و امیرکبیر<sup>۲</sup> و سپهسالار دلاک‌زاده که عموماً از طبقات فقیر

---

→ طبقات عامه بوده‌اند و حال آن که چنین نیست و اجداد او پدر اندر پدر جزء وزیران و مهرباران قاجاریه و زندیه و صفویه بوده‌اند. بنابراین نوشته آن مقاله به هیچ وجه صحت ندارد.» (از متن سخنرانی ایشان در روز اول مجلس بزرگداشت قائم‌مقام)

۱- «...گویند پدر این دستور بزرگ (شیخ علی خان زنگنه) ستوریانی بود. پادشاه را روزی کره‌ای تازان از کره‌های تازی نژاد از گله پادشاهی بیاوردند، شاه به اصطبل شد و آن اسبان به سران همی بخشید. کره‌ای بود به ظاهر بس زیور. به یکی حواله فرمود. این مرد «یعنی شیخ علی» که زمام آن داشت، زمین را بوسید که ای شهریار، این کره از تمامی آنان که بخشودی به است. پادشاه فرمود به تو بخشیدم. و آن اسب نامی شد که به جهان کمتر بود چونان. پس، از پادشاه نظری یافت، امیر اصطبل گردید، فرزند او به جاه برگذشت تا دستور شد.» (تاریخ و جغرافیای دارالسلطنه تبریز، ص ۴۲).

به همین دلیل بود که در زمان شاه سلیمان، در حق او به شوخی گفته بودند:

خورده خورده قشو قلمدان شد      شیخ علی خان وزیر ایران شد

(سیاست و اقتصاد عصر صفوی، ص ۱۴۶)

۲- امیرکبیر هم که آشپزی پدر او مشهدی قربان - در دستگاه قائم‌مقام - از کفر ابلیس مشهورتر است و هم اوست که وقتی نامه‌ای از او را که در بچگی نوشته بود در حضور قائم‌مقام می‌خواندند و طعنه می‌زدند، قائم‌مقام حسرت او را می‌خورد و به برادرزاده‌اش می‌نوشت «...الحق یکاد زینها یضیئی، یکی از آن میان سر برآورد و تحسینات او را به‌شان شما کرد که در واقع ریشخندی به من بود، گفت:

درخت گردکان با این بزرگی      درخت خسریزه، الله اکبر

نوکر اینطور چیز بنویسد، آقا جای خود دارد... حقیقت این است به کربلایی قربان حسد

بودند و پای بر سر حکومت نهادند.<sup>۱</sup>

چنان که گفتم نویسنده این عبارت من بودم که قسمت مربوط به قائم مقام آن توسط جناب سرهنگ قائم مقامی تکذیب شد و فرمودند که «چنین نبوده است». من قبول دارم که «اهل الیبت ادری بما فی الیبت» و درواقع اگر قصد از این عبارت این بوده باشد که خانواده این وزراء و امراء از طبقات پست - در مقابل اشراف، خصوصاً از جهت نبالت و اصالت - بوده باشد، البته حق با جناب سرهنگ است، زیرا اگر قائم مقام هیچ هم نداشت، تنها همان سیادت ذاتی او برای توجیه مقام خانوادگی آنها کافی بود، ولی اگر فقیر را در این مبحث به این معنی بگیریم که مقصود ما خانواده‌های متعین وابسته به حکومت و خصوصاً شاهزادگان و امیرزادگان بوده باشند و جزء دستگاه حکومت و حاکمان تیولدار و ثروتمندان آب و زمین دار متنفذ بزرگ و به قول امروزی‌ها فئودال (یا زمیندار و صوبه‌دار) و صاحب ملک و آبادی و قلعه‌دار و دژ خدا (بورژوا - از بورگ، به معنی برج و قلعه) بوده باشد، چون قائم مقام تنها یک روستایی و خرده مالک ساده بود، در این صورت، تکذیب نواسه قائم مقام محل تأمل، و قبول آن با احتیاط توأم خواهد بود، و خدا را شکر که این روزها، نسبت روستایی دادن، مثل روزگاران گذشته عواقب ناگوار ندارد.<sup>۲</sup>

---

→ بردم و برپسرش می‌ترسم. فاهه خیر حافظا و هو ارحم الراحمین... بازی از محمد و علی مأیوسم، تو اگر می‌توانی دستی از آستین برآر و قلم کربلایی بچه را از میان بردار! خلاصه این بچه ترقیات دارد و قوانین بزرگ می‌گذارد. باش تا صبح دولتت بدمد.» (مجله ارمغان، سال ۱۳، ص ۶۴۰؛ آسیای هفت سنگ، ص ۶۰۷).

۱- «از مرو تا مناکو»، راهنمای کتاب، ج ۱۵ (۱۳۱۵) ص ۴۱؛ و ازدهای هفت سر، ص ۱۴۶.  
 ۲- یک دبیر و ادیب و سیاستمدار معروف تاریخی داریم که وقتی به همین دلیل، اعتراض کرده و اصلاً آدم هم کشته بود. ابن فندق گوید:

«خواجه امیرک بیهقی - که پانزده سال قلعه یزمد از سلجوقیان نگاه داشت - از دهات بیهق بود، و چون امید خراسانیان از محمودیان منقطع شد، به غزنی رفت و آخر عهد سلطان فرخزاد او دبیر بود... و در عهد سلطان فرخزاد خادمی ظالم بود و مستولی بر ملک - او را ابو الفتح الخاصه گفتندی، روزی با امیرک دلیر مجادله راند و او را روستائی خواند. امیرک گفت:

لاتسبني، فلسـت بسـبي      ان سبي من الرجال الکريم

پس خواجه امیرک، غلامان را فرمود تا روی دريـستند، و در کوچه‌ای تنگ که ممر باغ‌ها

این که گفته‌اند جدّ میرزابزرگ، مُهردار شاه عباس اول بوده و  
 مُهرداری شاهان<sup>۱</sup> اولاد او هم مهرداری شاه صفی و شاه عباس دوم و شاه سلیمان  
 را

داشته‌اند، حرفی نیست. ولی این را هم می‌دانیم که میرزا عیسای اول - جدّ میرزابزرگ  
 - و پسرش میرزا حسن، دیگر سمتی در دربار نداشته‌اند و در همان فراهان، جزء  
 میرزایان به‌شمار می‌رفتند و تنها مقام روحانی که داشته‌اند نگاهداری مُهر حضرت  
 سجّاد<sup>۲</sup> بوده است.

این میرزا حسن پدر، و میرزا عیسی جدّ میرزابزرگ در همان هزاره زندگی  
 می‌کرده‌اند و میرزا بزرگ هم - هرچند وزیر و سرپرست اولاد فتحعلی شاه بوده و  
 زندگای را بیشتر در شیراز و تبریز و تهران گذرانده است - اما چنان به‌نظر می‌رسد که  
 فرزندش قائم‌مقام میرزا ابوالقاسم در همان هزاره یا لاقل در اصفهان<sup>۱</sup> به‌دنیا آمده  
 باشد ولی در هزاره بزرگ شده باشد. دلیل این ادعای بنده آن است که قائم‌مقام همه  
 جا در مکتوبات خود صحبت از دوستانِ روستایی عهدِ خُردی می‌کند.

چنان به‌نظر می‌رسد، که قائم‌مقام، به‌علت آشفته‌گی روزگار  
 آخر زندیه و مُشکلات انتقال میرزا حسین وفا و خواهرزاده‌اش میرزا  
 عیسی به‌ارباب جدید - آقامحمّدخان، و پراکندگی اهل ادب،<sup>۲</sup>  
 روزگار اول عمر را در فراهان و در کنار مادر گذرانده باشد.

در بسیاری از کتب، نوشته‌اند که تولد او هم در هزاره بوده.<sup>۳</sup> آقای سرهنگ

---

→ بود به‌غزنی، این خادم را تیرباران کردند، و هیچ کس بازخواست آن نکرد - از ظلم و سبوت  
 بد که از این خادم دیده بودند! (تاریخ بیهق، ص ۱۲۱) چه توان کرد، ما روستایی‌ها خودمان  
 می‌گوییم: «کوهی، کوهی که به‌پُشتش نیست»! رفتارش دلیل کوهی بودن او می‌شود.

۱- آقای محبیط طباطبائی نوشته‌اند، میرزا محمّدحسین وفا که مستعد وزارت کریم خان و  
 بعداً صادق خان، و مربی جعفرخان پسر صادق خان بود، بستگان خود را از مهرآباد فراهان  
 به‌اصفهان آورده بود و میرزا ابوالقاسم در این شهر (یعنی اصفهان) به‌دنیا آمد. (مجله گهر،  
 سال اول).

۲- مرحوم وفا شاعر هم بود. شاید این بیت شعر را در روزگاری گفته باشد که تحول از  
 خاندان زند به‌خاندان قاجار، بی‌امان، رجال را درهم می‌نوردید:

ای باغبان، چو باغ، ز مُرغان تهی کنی      کاری به‌بلبلان کهن‌آشیان مدار

۳- مقدمه سفرنامه آجودان باشی، محمّد مشیری، ص ۱۴۵.



میرزا بزرگ قائم مقام

قائم مقامی - که اهل البیت‌اند و ادریٰ بما فی البیت - در سخنرانی خود، تولد او را در کمال آباد هزاوه دانسته‌اند. خود قائم مقام هم یک جا گوید: «... فراهان که مسقط الرأس بنده است، اول ارض مَسَّ جلدی ترابها»<sup>۱</sup> روشن تر از این، مرحوم وحید دستگردی تصریح دارد که «... میرزا ابوالقاسم قائم مقام در سال هزار و صد و نود و سه هجری<sup>۲</sup> در هزاوه عراق، پا به عرصه هستی گذاشت، و در دامان مادر، ایام کودکی را گذراند»<sup>۳</sup> و همچنان که گفتم در آشفته‌گی اوضاع و زد و خوردهای خوانین، مثل جعفرخان و صادق خان و علیمرادخان و بالاخره لطفعلی خان، امکان این که خانواده محمدحسین وفا با او همراه باشند - و طبعاً خانواده میرزا بزرگ نیز - وجود نداشته است.

علاوه بر آن، در نوشته‌های قائم مقام بعض اصطلاحات روستایی و دهاتی هست که تا آدم در ده نباشد از آن اطلاع ندارد.<sup>۴</sup> او بارها از دهاتی مثل اسماعیل آباد و مهرآباد هم نام می‌برد، و حتی چنان تصور می‌شود که یکی از هم‌ولایتی‌ها و قوم و خویش‌ها به‌روزگار جوانی قائم مقام در آن سرزمین به فقر و بینوایی و آثار آن به‌او طعنه زده که فلانی در ایام وزارت همه چیز را فراموش کرده است، و قائم مقام در جواب او به فراهان می‌نویسد:

«... کاغذت رسید. لفظ چلی را دیدم که به تشدید تمام نوشته بودی. بر قوت عهد شباب تأسف خودرم و گفتم: سبحان الله. گفتیم که ما و او به هم پیر شویم ما پیر شدیم و او جوان است هنوز...»

۱- منشآت، ص ۱۹۱ و ابن مصرعی است از این بیت:

بلاد بها نیطت علی تمانی و اول ارض مس جلدی ترابها

۲- قائم مقام درست در همان سالی متولد شد (۱۱۹۳/ق ۱۷۷۹ م.) که کریم خان زند درگذشت:

وکیل زند چو زین دار بی قرار گذشت

سه از نود، نود از صد، صد از هزار گذشت

۳- مقدمه دیوان قائم مقام، ص ۲۵؛ به نقل از کتاب عباس میرزا قاجار، نوشته موسوی طبری، ص ۲۳.

۴- مثلاً: العیاذ بالله، گوده ملا که لوده خداست و هر قدر هل استلات بگوید هل من مزید می‌گوید،

آفت کاه و بیده، غارت جوا

مثل یابوی پرخور کم دو،



قالب‌های قبا، و تشخیص‌های یابولگاته، و یخدان کلاته را نوشته بودی<sup>۱</sup>، تصدیقت کردم. راست می‌گویی، روزگار، جامه‌نگر است - نه مردشناس...<sup>۲</sup> در همین نامه باز از خاطرات آن سامان یاد می‌کند و می‌گوید: «هیچ کس را بهتر از محمدعلی خان نمی‌بینم غالب اوقات در مهرآباد بماند، اما تو خاطر جمع به این سخن مشو، رختخوابت را مثل همیشه در «شاه زکریا» می‌اندازید، دائم باید از حال همگی باخبر باشید... و این یک زن و دو سه طفلی که از من در آنجا می‌ماند طوری راه ببرید که انشاءالله تعالی بهتر از اوقاتی باشد که خودم و برادرهای مرحوم و پسرهایی که مانده‌اند... بگذرد.»

به این حساب، بنده، آدمی را که در فراهان متولد شده و مالک مهرآباد و اسماعیل‌آباد بوده، و زن اول خود را - بعد از آن که داماد شاه شده و با شاهزاده خانم قجری جفت شده - آری زن و بچه خود را به مهرآباد فرستاده است - که آب خنک بخورند - من چنین آدمی را آدم متوسطی می‌دانم و رعیت‌پیشه - و هنوز هم در این باب حرف دارم...



---

۱- و اینها مختص خانه‌های دهات و روستایی است. خصوصاً یخدان که جعبه‌ایست معروف.  
۲- منشآت قائم مقام، ص ۱۵۶.



## روستازادگان دانشمند

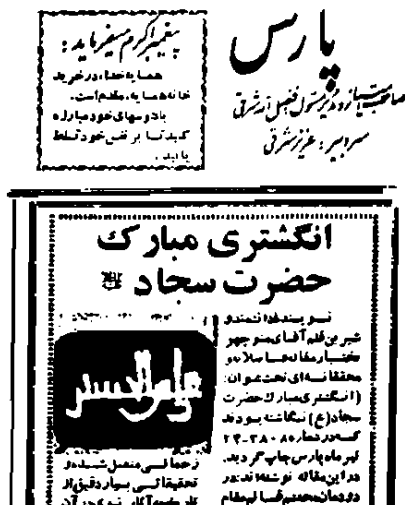
گرفتاری‌های روحی قائم مقام و تعریض جناب سرهنگ قائم مقامی ما را به این جاها کشاند:

موج‌های تیز دریا‌های روح هست صدچندان که بُد طوفان نوح  
این که قائم مقام، خودش، همه جا به مسقط الرأس خود اعتنا و افتخار می‌کند و  
یاران روستا را از یاد نمی‌برد، می‌تواند دلیل کافی به پیوستگی او به فراهان باشد. علاوه  
براین، مسأله مُهرداری شاه سلیمان، هیچ وقت آن تأثیر را در خانواده آنها نداشته  
است که مسأله حفاظت از مهر حضرت سجاد، و اعتقاد من این است که شاید اصلاً  
عنوان مهرداری صفوی نیز به برکت همین مهر حضرت سجاد، به آنان داده شده باشد،  
که اعتقاد صفویه به این امر مطلبی است غیر قابل انکار.  
من مخصوصاً پیوستگی قائم مقام را به روستای فراهان کمی تطویل می‌دهم، شاید  
به قول بیهقی «به یک بار خواندن بیرزد».

مسأله مهرداری و حفظ مهر حضرت سجاد در اجاق خانه این طایفه، خود موجب  
و عاملی بوده است که اینان به هر حال وابسته و پیوسته به خاک مولد خود فراهان باشند  
- که این کار، خود، هم منبع برکت بود و هم منشأ حرکت، و من اطمینان دارم که این  
مُهرداری کوچک هزاوه، ده‌ها بار، از آن مُهرداری شاه سلیمانی برتر و با فضیلت‌تر  
بوده است.<sup>۱</sup> به قول طالب آملی:

---

۱- در نزد این خانواده، انگشتری بود از حَجَرِ حَدید (سنگ آهن) بر حلقه‌ای از نقره که به خط  
کوفی بر آن «علی بن الحسین» نقش بوده، و به همین سبب این سادات به میر «مُهردار» معروف  
←



## مهر حضرت سجاد در اندازه بزرگتر از معمول (نقل از روزنامه پارس)

→ شده بودند، و آن طور که در مقاله آقای منوچهر بختیار (روزنامه پارس، ۲۴ تیر ۱۳۵۳/۱۵ ژوئیه ۱۹۷۴ م.) استنباط شده، شاید اصلاً همین لقب را داشته‌اند، نه اینکه مهرداد شاه بوده باشند. (گویا آقای ابراهیم دهگان نیز مقاله‌ای تحت عنوان «نسبت کرام خانواده قائم مقام» در سالنامه اراک، ۱۳۳۹ ش/۱۹۶۰ م. نوشته‌اند).

میرزا حسین وفا شاعر، دردولت کریم خان به‌وزارت رسید (و او برادر میرزا حسن، پدر میرزا عیسی بزرگ قائم مقام بود) و پس از تسلط آقامحمدخان از شیراز به قزوین آمد، و هنگام مرگ، انگشتی را به میرزا بزرگ - که داماد و برادرزاده‌اش بود - سپرد. آقامحمدخان آن را گرفت و به‌خزانه شاهی داد. در بیماری دختر میرزا ابراهیم خان اعتمادالدوله، خاتم را برای استشفاء به او به امانت دادند، و هرچند طفل نجات یافت، ولی اعتمادالدوله انگشتی را بازپس نداد. پس از قتل اعتمادالدوله، (۱۲۱۵ ق/۱۸۰۰ م) این مهر در حقه‌ای طلایی و مکتل به‌خزانه شاهی رفت.

وقتی فتحعلی شاه دختر چهاردهم خود شمس بانو را به ازدواج میرزا موسی پسر میرزابزرگ و برادر میرزا ابوالقاسم قائم مقام درآورد، این خاتم را آویزه نیمتاج عروس نمودند. معروف است که شاهزاده خانم یک جبه ترمه با مروارید غلطان به‌شاه بابا هدیه داد. وقتی قائم مقام به حضور خاقان رفت، شاه بدو گفت: عروس تو برای من جبه مروارید زردوزی دوخته است، در عوض چه خواهی؟ قائم مقام عرض کرد که خاتم مبارک امام زین‌العابدین را - که حاجی ابراهیم خان گرفت و پس نداد - به شاهزاده خانم مرحمت شود تا کماکان موجب برکت خانواده ما باشد. شاه چنین کرد. شاهزاده خانم آن مهر را اغلب به بازوی خود می‌بست، و حتی یک بار هنگام حج این خانم، مهر گم شد و به‌وضع معجز‌آسایی پیدا شد، و یک بار هم در مشهد مقدس گم شد و باز آن را یافتند.

بعد از مرگ حاجی میرزا موسی خان، خواهرش - زوجه ملک قاسم میرزا، گنجور مهر مبارک شد و او بعدها به میرزا علی قائم مقام ثالث سپرد.

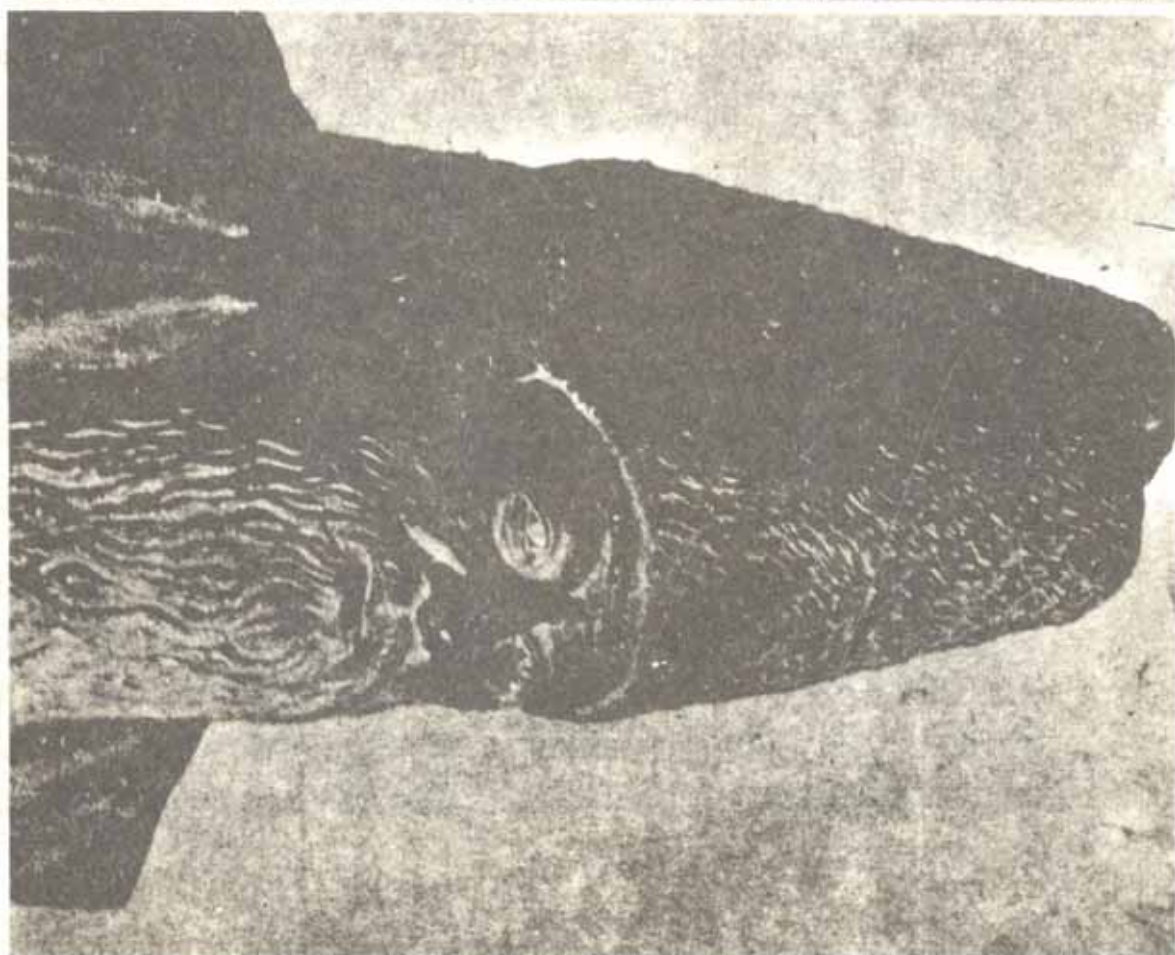
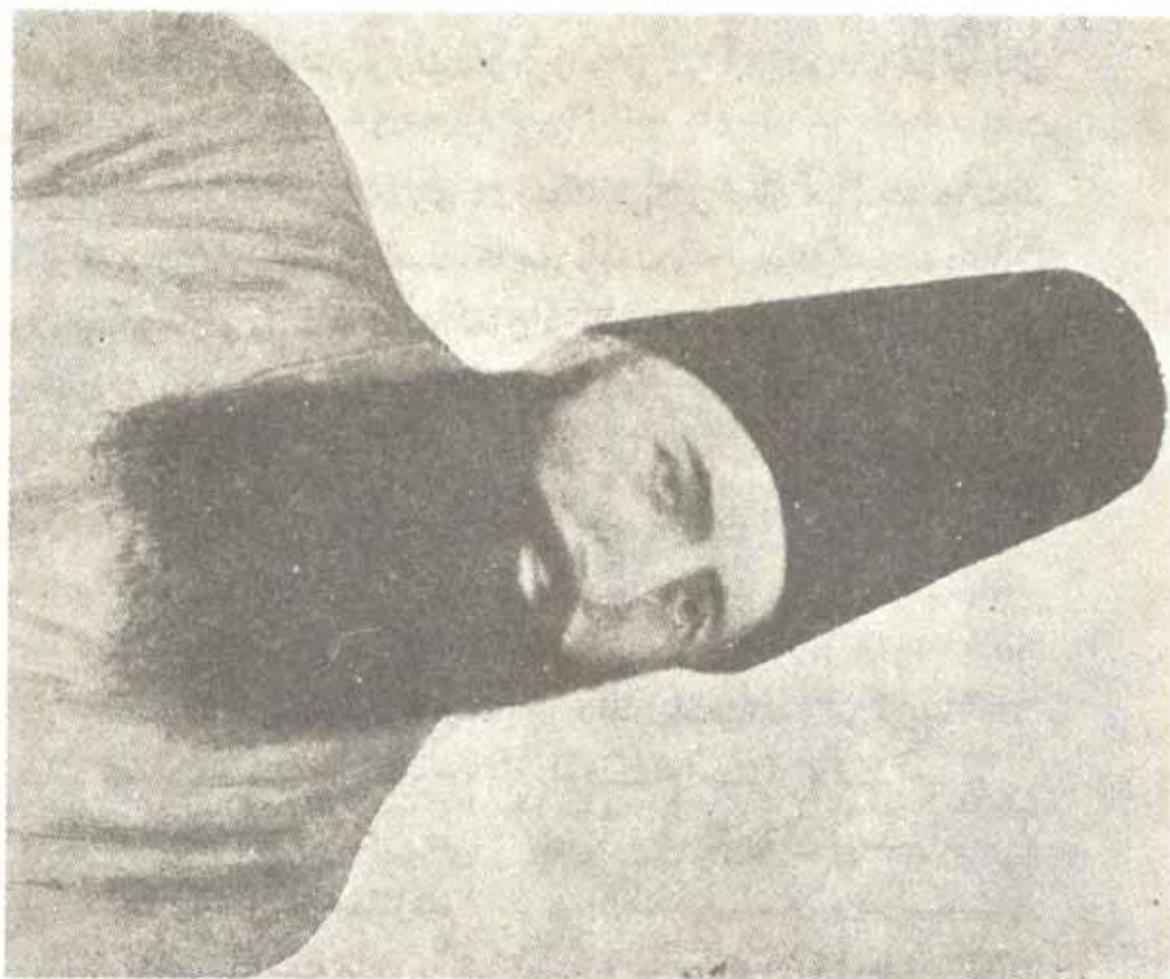
نازیش گوهرم، از خویش، نه ز ابر و صدف است  
 آن که نازد به نسب نامه دریا، خزف است  
 آن لقب میرزایی هم که اول نام همهٔ اعضاء خانوادهٔ آنها می‌بینیم هرچند مورث  
 افتخار است ولی اختصاصاً برای میرزا ابوالقاسم و اجدادش کسبِ مُفاخرهٔ جداگانه  
 نمی‌کند<sup>۱</sup> که مردم فراهان و تفرش عموماً اهل سواد و همه «میرزا» بوده‌اند، پس  
 به لقب میرزایی نباید غرّه شد که مردم این ولایت همه میرزاهایی بوده‌اند که گاهی  
 به یک چراغ موشی در حمام محتاج می‌مانده‌اند.<sup>۲</sup>  
 من که خود از یک پارچه آبادی نمونه همین آبادی‌ها برخاسته‌ام می‌دانم که

۱- انگشتر حضرت سجاد از سنگ آهن و برحلقه‌ای نقره قرار داشته و گویا اکنون در اختیار  
 آقای محمد توفیق مُهردار قائم مقامی است. این مهر بعد از فوت میرزا علی پسر قائم مقام  
 به برادرزاده‌اش محمودخان قائم مقام ثالث منتقل شد. (او مدتی سفارت ایران را در ورشو  
 به عهده داشت و متولی موقوفات تبریز قائم مقام هم بود)، پس به برادرش منتقل شد و گویا  
 اکنون برادرزاده‌اش محمد توفیق مقیم اراک آن را در اختیار دارد.

تازگی‌ها دیگر خبر مفصلی از این مهر مبارک نداریم و نمی‌دانیم میرزا فتح‌الله یا خانم ژاله  
 قائم مقامی - شاعره - یا میرزا نصرالله‌خان و پسرش رضاقلی خان، و بالاخره دکتر جهانگیر  
 قائم مقامی و خشایار قائم مقامی پسران رضاقلی خان یا سرهنگ شاه زیدی نوه دختری  
 قائم مقام، آیا خبری از این مهر دارند، یا اینکه خلعت سپاهگیری را برحفظ آن ترجیح  
 نهاده‌اند.

۲- اهل تفرش و فراهان اغلب به «میرزا» ملقب هستند و آخرین میرزای نامدار آن طایفه،  
 مرحوم میرزا عبدالعظیم خان قریب - معلم و لعیهد وقت و شاهنشاه بعدی - بود. این لقب‌ها  
 به علت آشنائی آنها به سواد دیوانی بود. (در باب سواد و سیاق تفرشی‌ها رجوع شود به مقدمه  
 نگارنده بر کتاب آقای حضرتی از معلمان آشتیان).

این داستان را دکتر رعدی آدرخشی - که خود از طرف مادر، نسب به میرزایان تفرش  
 می‌رساند در سخنرانی تجلیل از امیرکبیر - روایت کرد که: مسافری، صبح زود به گرمابهٔ تفرش  
 رفت گرمابه تنگ و تاریک و به عادت قدیمِ زیرزمین بود. معمولاً پیش از آفتاب، چشم در  
 حمام‌های قدیم کار نمی‌کرد. چراغی هم که نبود. مسافر، ترسان و لرزان در صحن حمام پا  
 گذاشت، صحنی که در هر گوشهٔ آن کسی دراز کشیده بود، و دلاک، هرجا مسافر پا می‌گذاشت،  
 بلافاصله فریاد می‌زد: بپا میرزا را ننومبی! (یعنی لگد نکنی!) بعد از تکرار چند بار، بالاخره  
 مسافر حوصله‌اش سررفت و به شوخی گفت: آیا بهتر نبود که یکی دو تا از این میرزاها را  
 می‌دادید و یک چراغ موشی می‌گرفتید و صبح‌ها در حمام روشن می‌کردید تا آدم تازه‌وارد  
 بتواند با خیال راحت وارد خزینه شود؟ (امیرکبیر و دارالفنون، ص ۷۸)



قائم مقام

اهل کمال آباد هزاره - روستائی در روستائی

زندگانی ارباب و زارع و خان و رعیت و میرزا و غیر میرزا در دهات با هم چندان فاصله‌ای ندارد.

پس به نوکرداری و آشپزخانه‌داری - از جهت کربلایی قربان هم - حساب نباید کرد. در کوهستان ما، خانواده‌ای هستند که عموماً لقب «خواجه» دارند و خودشان را از اولاد چنگیزخان و وابسته به خاندان مغول می‌دانند، و ارباب‌هایشان به چاروادارها، ماهی هفت من و نیم جو و هفت من و نیم گندم، و سالی یک نم‌د و یک گیوه جیره می‌دهند، اما همه فرق‌ها در این است که ارباب، تنها سالی سه ماه از سال را نان جو می‌خورد و ۹ ماه را نان گندم، اما نصیب نوکر، سالی شش ماه نان گندم است و شش ماه نان جو! همین و والسلام.

- گندم اگر به هم نرسد جو غنیمت است!

بنابراین آنجا که قائم‌مقام از مزارع خود در فراهان یاد می‌کند و می‌گوید:  
 شاید که شنیده باشی از خارج      اوضاع مزارع فراهانم  
 و آن قصه دستبان و ساروقم      و آن حصه کارزان و سیرانم  
 و آن غصه کار و بار مغشوشم      و آن انده خانمان ویرانم...  
 خودش خوب می‌دانسته است که «برخاست» و عایدی این دهات چقدر بوده:  
 منتهای مال و حداکثر منال آن که در سال‌های آب سال، مثل ما پاریزی‌ها - که آب  
 «از کُتِ کلیدانمان می‌جوشد» انبارها پر از «کروه» و سنجد و گردو می‌شده است:  
 - قیاس کن ز گلستان من، بهار مرا.

به هر صورت من گمان نکتم لزومی داشته باشد که ما بعد از دویست سال، این رعیت آب و زمین‌دار قریه کمال آباد فراهان را از کسوت فقر - که جد بزرگوارش به عبارت «الفقر فخری» بدان تفاخر می‌کرد - برهنه کنیم و قبای اطلس تبختر وزارت به جای آن پوشانیم، خصوصاً که معلوم نیست فضیلت ییل‌هایی که میرزا حسن و میرزا عیسی‌ای اول در هزاره زده‌اند،<sup>۱</sup> کمتر از مفاخره تعظیم‌ها و تکریم‌هایی باشد که پدر

---

۱- آقای حسن قاسم خان هزاره‌ای در مورد موطن قائم‌مقام می‌نویسد: «...کشاورزی در هزاره بی‌اندازه محدود است. علتش کوهستانی بودن آن است. جایی برای برگشت گندم وجود ندارد. بعضی از اهالی به کشت گندم و جو مشغولند. هزاره، دهی است در ۱۲ کیلومتری شمال غربی شهر اراک و از دهات فراهان است و حدود سه هزار تن جمعیت دارد. خانه پدری

مادری او در دستگاه زندیه نموده<sup>۱</sup> و از ناچاری، در شیراز و بوشهر، هر صبح، برچون خودی سلام نموده است.<sup>۲</sup> اینکه مرحوم قائم مقام سیدالوزراء، در ایام کودکی، «در قُنداقه حریر نقشه جغرافی رسم نموده باشد!» هیچ فضیلتی براو نخواهد افزود.

### – گر به دولت برسی مست نگردي مردی!<sup>۳</sup>

→ میرزا ابوالقاسم قائم مقام در «محلّه پایین» ده قرار داشته، در شش کیلومتری هزاوه ده کوچکی است به نام مهرآباد، در آن عصر شخصی فاضل به نام شیخ اسدالله در آنجا زندگی می کرده، میرزا ابوالقاسم قائم مقام، نامبرده را احضار و تقاضا می کند که روزها از مهرآباد به هزاوه بیايد و در منزل قائم مقام، فرزندانش را درس بدهد، یکی از اطاق ها را هم به شیخ اسدالله اختصاص می دهد، در همین مکتب خانه بود که محمدتقی فرزند کربلایی قربان ناظر آشپزخانه قائم مقام با فرزندان قائم مقام درس می خوانده است. (روایت این است که قائم مقام خیلی هم راضی به این درس خواندن محمدتقی نبوده، البته خوانندگان مترجمه شده اند که مقصود از محمدتقی، امیرکبیر سال های بعد است) ولی همسر قائم مقام او را مُجاب کرده و اصرار داشته که محمدتقی کار را ادامه دهد. (امیرکبیر و دارالفنون، چاپ دانشگاه، ص ۲۵۹)

۱- اگر گُنی ز برای یهود کناسی و گر گُنی ز برای مسجوس گل کاری  
در این دو کار کربّه آنقدر کراهِت نی در این دو شغل خسیس آن مثابه دشواری  
که در سلام فرومایگان صدرنشین به روی سینه نهی دست و، سر فرود آری  
(امبدی رازی)

۲- اگر دو گاو به دست آوری و مزرعه ای یکی امیر و یکی را وزیر نام کنی  
بدین قَدَر چو کفافِ معاش تو نرسد روی و نان جوی از بهود وام کنی  
هزار مرتبه بهتر که همچو ابن یمین کمر ببندی و برچون خودی سلام کنی  
۳- ثروت های بعدی و موقوفات تبریز هم البته عارضی است، هشت کرور غرامت هم که مسکوک طلا بوده و برینجاه قاطر، زیر نظر پانصد سوار حمل می شده عیناً تحویل روس ها شده (مقاله ابراهیم صفایی، روزنامه پارس)، علاوه بر اینها به قول قدما: المال مالی، فی حلالها حساب و فی حرامها عقاب.

این مباحث نا بدینجا گفتمنی است آن چه آید بعد از این بنهفتنی است  
منتهی، وزارت و صدارت، بعد از آن دست تنگی ها، مثل حالت ایوب بعد از صبر طولانی  
است که بالاخره، یک روز، از صبح تا شام، در خانه آدم «ملخ طلا» می باردا ما دهانی ها، در  
ایام کبک پلو خوری، دیگر روزگار سال های «ملخ خوارگی» را فراموش می کنیم و از یاد  
می بریم که روزگاری در همان دهات، زارع از گرسنگی «بریان ملخ» می خورد و ارباب «ملخ

گویا ناپلئون فرموده است که «من همه چیز را به گرسنگی‌ها و مشقت‌های ایام جوانی خود مدیونم».

آفتاب فقر چون بر من بتافت      هردو عالم را کم از ارزن بیافت  
در تمام طول تاریخ ایران، همین دهات کوچک بوده‌اند که بزرگان روستایی مردان بزرگ سیاست و علم و ادب را به شهرهای ایران تقدیم کرده‌اند و حقیقت آن است که اگر این دهات کوچک نبود، ما بسیاری از این مردان بزرگ را نداشتیم. فرهنگ و تمدن چند هزار ساله ما زاییده و پرورده هوا و فضای آزاد همین دهات است.

یک نگاه اجمالی به فهرست اسامی رجال فرهنگ و سیاست ایران، این ادعای مرا ثابت می‌کند و من بدون هیچ گونه تقدم و تأخیری بعضی از این اسامی را با ضبط نسبت به ده یا شهرک خودشان هرچند طرداً للباب و خارج از موضوع است و ظاهراً ربطی به گرفتاری‌های قائم مقام ندارد - برای نمونه نقل می‌کنم و توضیح می‌دهم که بعضی از این آبادی‌ها صورت شهرک دارد و یا امروز برای اینکه بودجه شهرداری داشته باشد شهر خوانده شده است، و حال آن که اغلب از آنها در قدیم، نمونه رفسنجان و کرمان خودمان بوده‌اند که ظریفی گفته بود: رفسنجان شهری است کوچک، و کرمان دهی است بزرگ!

چیزی که می‌توانم در اینجا در مورد آن اطمینان بدهم این است که بیشتر این کسانی را که در اینجا نام می‌برم - بدون تردید، هرچند در تاریخ ضبط نشده - نصف از سال، یا لااقل سه ماهه بهار، و ایام «گرسنگی زیر خرمن» را «نان جو» و «دوغ گاو» خورده‌اند، و بیشترین خوراک آنان «نان کشکین و تره جویبار» - به قول فردوسی - بود!

بنده بدون استقصای کامل و بدون اینکه تقدم و تأخیری در کار باشد، همین طور

→ پلو! و ملخ برایش فرشته‌ای بود که از آسمان می‌آمد. (کلمه ملخ، گویا همان صورت سربانی ملک است یعنی فرشته، و تصویری که در سنگ نبشته‌های هخامنشی می‌بینیم = فرشته دوباله، خیلی شباهت به ملخ دارد. درواقع فرشتگان اگر قرار باشد از آسمان به زمین بیایند، جز اینکه مثل ملخ دو بال داشته باشند آیا راه دیگری هست؟ گویا تلفظ اصلی ملخ هم ملک باشد - براساس این ضرب‌المثل کرمانی که گوید: (فلان چیز ملک (ملخ) چه خفته و چه خیزه، چه گرده دور فلک).



از حافظه و یادداشت‌های پراکنده، بعضی اسامی معروف را که با دهات کوچک پیوسته و منسوب هستند در اینجا نقل می‌کنم:

وزیران  
و اهل سیاست

از رجال سیاست و وزراء و بزرگان (که قائم مقام هم در جزء بحث آنهاست) شروع کنیم: سهل سرخسی وزیر مأمون، ابوالعباس اسفراینی وزیر محمود، ابوسهل زوزنی دبیر مسعود، عمیدالملک کُندری<sup>۱</sup> وزیر طغرل، سعدالملک آبی (آوه‌آی، آوجی)، فخرالملک اردستانی، کمال‌الدین سمیرمی وزیر گهرخاتون زن سلطان محمدبن ملک‌شاه - که به قول صاحب تاریخ «پدرش زراعت کار بوده»<sup>۲</sup>، احمدبن حسن میمندی وزیر سلطان محمود و مسعود، خواجه ابوالفضل درگزینی، کمال‌الدین و سعدالدوله آبه‌ری، غیاث‌الدین آندخودی، شمس‌الدین جوینی<sup>۳</sup>، و خواجه نصیرالدین طوسی که به روایتی از موضع جهرود ساوه بوده است.<sup>۴</sup>

خواجه جمال‌الدین دستجردانی (که از رستاق طبس گیلگی<sup>۵</sup> بود)، خواجه بهرام شاه طبسی، خواجه اسماعیل خوافی، خواه زین‌العابدین سنابادی، میرعلی شغانی، ابوالمظفر برغوشی، مجیرالملک، کیا ابوالفتح اردستانی، قوام‌الدین انس آبادی درگزینی (درگچینی، درگزین همدان خودش چیست که انس آبادش باشد!)، مجدالملک ابوالفضل براوستانی،<sup>۶</sup> انوشیروان بن خالد فینی، و امیر زکریا کججانی<sup>۷</sup> از وزرای شاه اسماعیل صفوی که به «کلید آذربایجان» معروف شده بود.

خطیرالملک میبُدی (از دهات یزد)، که حریفان و رقیبان، این دهاتی بودن را

۱- کُندُر روستایی بود از نیشابور (معجم البلدان)، باخرزی اشعاری در هجو کُندری دارد که مضمون یک بیت آن این است: از کُندر مسخره‌ای برخاست که علامات شومی در جبین او ظاهر است. (آثارالبلدان). عمیدالملک اقطاع باخرز را به امیری - که یکی از زنان سلجوقی همسرش بود - واگذار کرد، و زیبایی کُندری و بعضی شایعات بالاخره موجب قتل او گردید. (رجوع شود به تعلیقات قاضی طباطبایی بر تجارب السلف، ص ۲۴۲)

۲- وزارت در عهد سلاطین سلجوقی، ص ۱۸۱.

۳- شما امروز آیا می‌دانید اندخود، یا جوین کجاست؟

۴- مجالس المؤمنین، ج ۳، ص ۲۰۳. جهرود = قهرود

۵- طبس، در اصل تبشَن، طبشَن بوده به معنای چشمه آب گرم (تاریخ بیهق، ص ۳۵).

۶- براوستان از دهات قم است و این همان مجدالملک قمی است که با خاندان نظام‌الملک طوسی رقابت داشت.

۷- کججان از دهات انار جان تبریز است.

نقطه ضعف او دانسته و بعد از عزل، درباره اش گفته بودند:

ای خر، ترابه میبد، نه نان بد و نه می بد

عزلت خجسته می‌بد، ای قلتبان جولاه

بالاخره خواجه بزرگ قوام‌الدین نظام‌الملک غیاث‌الدوله ترک و روستایی ابوعلی حسن بن اسحق نوقانی<sup>۱</sup> معروف به طوسی که ۲۹ سال و نه ماه وزارت دو پادشاه (یا درواقع سه پادشاه) سلجوقی را به عهده داشت و حسن صباح او را به طعنه «روستایی» می‌خواند و همیشه می‌گفت: «اگر دو یار موافق داشتی، ملک براین ترک (یعنی ملک‌شاه) و روستایی نگذاشتی!»، و نظامیه‌ها و غلامان نظامی او از کفر ابلیس و آجر نظامی، و خیرات نظامی<sup>۲</sup> او از زهد ادریس مشهورتر است. شش هزار قریه در تیول او بود، و هر نظامیه را صد قریه وقف کرد.<sup>۳</sup> صاحب‌بن عباد طالخونچه‌ای اصفهانی وزیر دیلمیان که کارش به آنجا رسید که هفت هزار قریه داشت، و اسامی بسیاری از قریه‌های ملکی خود را نمی‌دانست، و همیشه اصرار می‌کرد که همه ندیمان و کاتبان و حواشی و خدّم او جامه خز بپوشند: تنها در یک زمستان هشتصد و بیست عمامه خز به سادات و علویان بخشید، و هر سال پنجاه هزار دینار به بغداد می‌فرستاد تا بر علماء و فقها و سادات قسمت می‌کردند.<sup>۴</sup>

خواجه فخرالدین احمد لاکوشی تبریزی هم از جمله کسانی بود که به وزارت روم دست یافت.<sup>۵</sup> و ضیاءالدین احمد بیابانکی که وزیر هیئت دولت سلطان محمد خوارزمشاه شد، و عمیدالدین اسعد اُزری وزیر اتابک سعد زنگی که به سمت رسالت به حضور سلطان محمد خوارزمشاه رفت، و در بازگشت، ابوبکر پسر سعد براو بدگمان شد و به تهمت همکاری و مکاتبه و مراوده با خوارزمشاه متهم شد و او را

۱- هرچند، ابوالحسن بیهقی او را اصلاً از دبه «انکو» بیهقی می‌داند، و گوید ولادت او در خاک طوس اتفاق افتاد. (تاریخ بیهقی، ص ۷۳). چه سعادتی و چه افتخار بزرگی که چند تا ده، آدم را به خود منسوب دارند.  
۲- نسائم الاسحار، ص ۱۵۰.

۳- لابد حوصله خوانندگان سر می‌رود که چه ربطی دارد این حرف‌ها با سرنوشت قائم مقام. من هم خودم از این روستایی بازی در رنجم و متحیرم که چرا سر و کارمان به روستا و ده کشید. امیدوارم هرچه زودتر از این هواخوری به در آیم و «راهی به ده ببریم»!

۴- برای احوال او رجوع شود به صاحب‌بن عباد مرحوم بهمنیار، چاپ نگارنده، از انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۴.  
۵- تاریخ گزیده، ص ۴۷۹.

در چاه قلعه اشکنوان زندانی کردند و او قصیده حبسیه خود را در چاه می خواند<sup>۱</sup> و پسرش در بالای چاه املاء می کرد و بردیوار می نوشت. او در همان قلعه درگذشت.

شمس‌الائمه ابوالفضل محمدبن احمد سرخسی معروف به حاکم جلیل جلیل وزیر نوح بن نصر، که گرفتار «لشکرکشان ظالم علم دشمن»<sup>۲</sup> شد و «بردر سرای امارت امیر نوح، دو سر درخت سپیدار بلند بود، فرو کشیدند، و هردو پای مبارک او بر شاخ آن درخت بستند، و بگذاشتند - تا درخت سر بالا بُرد - و آن بزرگ دو پاره شد».

خواجه فخرالدین محمد اشترجانی بانی مسجد اشترجان اصفهان، و حاتم بیگ اردوبادی وزیر شاه عباس اول، و نورالدین کدکنی منشی معروف جلال‌الدین خوارزمشاه،<sup>۳</sup> و ملا جلال دوانی کازرونی فیلسوف معروف که مدتی صدارت میرزا یوسف پسر جهانشاه قراقویونلو را داشت و استعفا کرد و خود گفته بود:

مرا به تجربه معلوم شد پس از سی سال

که قدرِ مرد به علم است و، قدرِ علم - به مال<sup>۴</sup>

در همین روزگار قائم مقام، اعتمادالدوله نوری (از نور و کجور مازندران)، و یا آن صوفی رند ابروانی ثمّ خویی که اصلاً اهل ایل بیات و مرید شیخ عبدالصمد همدانی بود - یعنی حاج میرزا آقاسی - که خودش می گفت: «...به دهن هفتاد پشت من زیاد است که کدخدای یک ده باشم، تا به حکومت چه رسد؟... برده ملای نادان نمی توانم از حدّ خود تجاوز کنم، تا به حکومت چه رسد! خواهند فرمود بی عرضه و بیکاره هستی! بلی، چنین است. اگر بی عرضه و بیکاره نبودم، ملایی و درویشی خودم - که هیچ مرارت نداشت - چه عیب داشت، که هر روزه هزار تا ناملایم از ایلچی روس بشنوم و متحمل شوم؟ باری از راه صدقِ درویشی، وفایی به آن آستان کردم و

۱- من یبلغن حمامات ببطحاء ممتعات بسلسال و خضراء

آیا کسی هست که شکوه مرا به کبوتران حرم خدا برساند.

۲- عبارت، عیناً از طبقات ناصری است (ج ۱، ص ۲۱۰).

۳- تاریخ شاهی، تصحیح نگارنده، ص ۸۲ نه نورالدین و نه عطار هیچکدام نتوانستند کدکن را آنطور سر زبان‌ها بیندازند که دکتر شفیع کدکنی انداخت.

۴- رجوع شود به کتاب «ملا جلال دوانی» تألیف آقای علی دوانی، روحانی از اهل دوان.

خود را در زمرهٔ هرزگان! نمودم، آبرو رفت، جان رفت، مال هم ندارم که برود...»<sup>۱</sup>  
 در باب قهرمانان و ابطال که از کوره دهات برخاسته‌اند دیگر  
 انقلابیون تندرو حرفی نمی‌زنم، چه هروقت این مملکت دچار بحران شده  
 است، این کوهستان‌ها و قبایل کوهستان بودند که به شهرها سرازی شدند و مانند  
 سیلاب، فساد و تباهی را شستند و حکومت ایجاد کردند. تنها می‌توانم اشاره کنم  
 به تشکیل دولت ماد و ایجاد قلعه و شهر اکباتان، و تشکیل دولت هخامنشی که قوم  
 پارسه از پارسوماش راه افتادند، و تشکیل دولت اشکانی که پیشقدمان نادر، یعنی  
 اَرَشک و تیرداد از «نسا» دامنِ همت به کمر زدند، و گئوماتِ مُغ نیز از کوهستان  
 ارکادرس برخاسته بود.<sup>۲</sup>

و اردشیر بابکان که از شهر بابک سرازیر شد و حکومت ساسانی را برپا کرد، و  
 نامهٔ اردوان به اردشیر، طعنه به دهاتی بودن و گُرد و شبان بودن او بود:  
 نه ساسان شبان و شبان زاده بود؟ که بابک شبانی بدو داده بود  
 از رُفُمیست‌ها و انقلابیون هم باید گفت: مانی پیغمبر از اهل «مردی نوی» از  
 دهات بابل بود، و مزدک خَبیصی (شهادی)<sup>۳</sup> بود که قباد و انوشیروان ساسانی در  
 چارهٔ کار قیام او در مانده بودند.

به آفرید خوافی که خونخواهی ابو مسلم کرد، و المقنّع هاشم ابن حکیم که اصلاً  
 گَازَر (پاچه آهارزن) و از اهل کازه بود، و مخترع ماه نَخْشَب است. و باذان مرغابی  
 ماوراءالنهری - و او البته غیر از باذان معروف است که در یمن بود و به پیامبر ایمان  
 آورد - و عقیده چنان است که او اهل طخروود قم بوده است و سراها و بناهای او  
 به طخروود بدو معروف و مشهورند.<sup>۴</sup> و بابک خَرَم‌دین بلال آبادی که بیست سال

۱- یکصد سند تاریخی، نامهٔ حاجی میرزا آقاسی، گردآوری ابراهیم صفائی، ص ۳۹؛ واقعاً  
 چه خط خوش و چقدر انشای ظریف و بی‌پیرایه‌ای این مرد صوفی داشته است. همهٔ وزرای  
 قدیم طبعاً چنین بوده‌اند و علت آن است که هنوز ماشین تحریر المپیا و رسم «سکرتر» مداری  
 دایره نشده بود و وزرا ناچار بودند کار خودشان را خودشان بکنند... اما در باب مال کمی  
 شکسته نفسی کرده، او مالک هزار و چهارصد ده بود که همه را به شاه بخشید - و یکی از آنها  
 همین عباس‌آباد امروزی تهران است که شهرداری متحیر مانده با آن قنات پرآب کن چه کار  
 کند؟  
 ۲- کاروند کسروی، ص ۱۲۶.

۳- به روایت سمعانی؛ مزدک اهل خَبیص کرمان بود.

۴- تاریخ قم، ص ۸۴.

مأمون و معتصم برادر او را بازیچه قدرت خود در آذربایجان ساخته بود؛ و این بابک مادرش در خانه‌ها رختشویی می‌کرد و بچه‌های بزرگان را شیر می‌داد. و ابومسلم خراسانی - اصلاً با وائهای یا سنجد آبادی اصفهانی<sup>۱</sup> یا لا اقل اسقیدنجی مروزی - بود و کارش به جایی رسید که امپراطوری اموی را در آسیا و آفریقا برانداخت و روزی که به حج می‌رفت «چهارصد قطار شتر، مطبخ و بار خانه ابومسلم را می‌کشیدند، و مَنادی فرمود که هیچ کس از اهل قافله دیگ بار نکند: روزی دو نوبت برخوان حاضر شده، آنچه خواهند تناول نمایند»<sup>۲</sup>، و مازیار قارن هزار جریبی که مأمون و معتصم را متحیر کرد، و ابوسعید گناوه‌ای (جنّابی)، انقلابی قِرمطی که آسیابان و آردفروش بود، و سَنَباد قارَن که از قریه اهروانه نیشابور بود. و ارسلانِ بساسیری،<sup>۳</sup> مرد انقلابی طغیانگری که خلفای عباسی را به زانو درآورد و بالاخره از ترکان و طغرل سلجوقی شکست خورد (در دعوای ترک و فارس) و این ارسلان، غلام یکی از بزرگان فسا بود.<sup>۴</sup>

از سرداران، نادرشاه افشار دستگیری<sup>۵</sup>، بقایای روس و افغان و ترک را از مرزهای ایران راند و خیمه در کناره گنگ زد. و یعقوب لیث صفّاری که از قریه قرنین (کارنین) بود و مردم آن قریه طویله اسب رستم (رخش) را همچنان در آنجا به یادگار نگهداشته بودند.<sup>۶</sup> و عبدالرزاق باشتینی (سبزواری) که سلسله سربداران را فراهم آورد و ترکان را از خراسان بیرون کرد. و پهلوان حیدرزاده‌ای، و احمدبن سهل جیرنجی مروی، سردار معروفی که به نظم شاهنامه، فردوسی را یاری کرده بود. و طاهر بن حسین فُوشنجی که علی بن عیسی بن ماهان سردار امین را در ری کشت و

۱- مجمل‌التواریخ و القصص و تاریخ گزیده.

۲- تاریخ مازندران ملا شیخ علی، ص ۳۷.

۳- بسا تلفظ دیگر فسا، و سیر پسوند محل است، این محل درواقع پسابندر سیراف و بستک بوده است.

۴- فارمنامه ناصری، گفتار ۱، ص ۳۳۰؛ هم او گوید: فسا با آنکه قریه‌ایست، شهر فسا گویند!

۵- در ۲۹ محرم سال ۱۱۰۰ ق/ ۲۲ نوامبر ۱۶۸۸ م. هنگامی که طبق معمول سالیانه، قبیله فرخلوی افشار از قریه کبکان به دستگرد درگز برای قشلاق کوچ می‌کرد، وسط راه، در چادری، نادرقلی افشار متولد شد. (نادرنامه، ص ۵۵).

۶- یعقوب لیث، تألیف نگارنده، ص ۱۷.

سر امین را از بغداد برای برادرش مأمون در مرو فرستاد و حسن بن سهل را به جای امین در کاخ خلافت عباسی به حکومت گماشت. روزی فضل با یکی از ارکان دولت گفت: سعی من در این دولت از ابومسلم بیشتر است و گفت: ابومسلم دولت از قبیله به قبیله رسانیده و تو از برادری به برادری رسانیدی. فضل بن سهل گفت اگر عمر باشد از قبیله به قبیله رسانم.<sup>۱</sup>

و همین اواخر، شیخ شامل اندی داغستانی که درست در همان روزهایی که قائم مقام ناچار بود قرارداد تسلیم ۱۷ شهر قفقاز را با روسیه امضاء کند،<sup>۲</sup> این شیخ شامل - که طلبه‌ای فقیر از اهل قریه «آند» از قراء کمره داغستان و فرزند دلقو محمد از قوم لرگی بود - در برابر روس‌ها قیام کرد و از ۱۲۴۸ ق/ ۱۸۳۲ م تا ۱۲۷۶ هـ/ ۱۸۵۹ م. که به خیانت و در برابر یک سطل سکه طلا اسیر شد، یک ته امپراطور روس را سرگردان، و قفقاز را جدا می‌داشت.<sup>۳</sup>

کریم توشمال که از لرهای قریه «پیری» و «کمازان» از توابع ملایر بود و در ابتدای کار رسماً به راهزنی می‌پرداخت،<sup>۴</sup> و کوچک خان هشت‌پری پسیخانی،<sup>۵</sup> و

۱- آثارالوزراء، ص ۷۶.

۲- البته این یک غلط مشهور است که ما می‌گوئیم هفده شهر قفقاز از کف رفت، هفده شهر نیست و از هفتاد شهر هم - امروز که آبادی‌ها توسعه یافته‌اند - بیشتر است و شامل قسمت آباد و قابل زندگی سرزمین وسیع روسیه آسیا می‌شود، وگرنه دشت‌های سیبری که «سرما صاف کن» است و دشت‌های ترکمنستان که «خاک بیز» است در برابر شهرها و آبادی‌های پربرکت و خوش آب و هوای داغستان و گرجستان و آذربایجان، هیچ نیست.

تنها یکی از آن شهرها، باکو، توانسته است با معادن سرشار نفت خود، روسیه را از جهت استحصال نفت، دومین کشور نفت‌خیز عالم قرار دهد. البته همه گناه‌ها هم به گردن عباس میرزا و قائم مقام نیست:

بلند اقبالی دشمن بلایی است وگرنه کوهکن مردانگی کرد

۳- سیمای بزرگان، مدرسی چهاردهی، ص ۸۲.

۴- کریم خان زند، عبدالحسین نوائی، ص ۳۶.

۵- همولایتی محمد پسیخانی که طریقه معروف نقطویه را آورد و مؤلف ۱۶ کتاب و هزار و یک رساله بود، و می‌گفت: چون دور عجم شده مردم را به حق راهبر شد... و خود را شخص واحد نامید و مهدی موعود دانست و می‌گفت: (العیاذ بالله) دین محمد منسوخ شد، و اکنون، دین دین محمود است، چنانکه گفته‌اند:

رسید نوبت رندان عاقبت محمود گذشت آن که عرب طعنه برعجم می‌زند

ملا مصطفی بارزانی که یک حماسه ساز گرد بود - در سه سالگی همراه مادرش به زندان رفت و هم اکنون زندانی هفتاد ساله کشورهای آزاد است - همه از دهات برخاسته بودند.

و بالاخره رضاخان میرپنج الاشتی که خود را «رضای مازندرانی»<sup>۱</sup> می خواند و بساط قاجار را درهم نوردید و نام خود را به عنوان رضا شاه [کبیر] جاودانی ساخت،<sup>۲</sup> همه روستایی بوده اند.

از رجال علم و فلسفه و دین، هم اهل ده کم نیستند و فیلسوفان ده زاد فهرست وار: احمد بن طیب سرخسی که به قول اهل تاریخ، «حکیمی نازک خیال بود»، و قاضی احمد زوزنی، و ابوالفتح محمد بن فضل اسفراینی، و ابوبکر سورآبادی (زورآبادی؟)، و تایبادی صاحب تفسیر، و ابوحنیفه دینوری، و ابوالفتح بُستی، و ابوبکر طُرُیثی، و محمد بن یعقوب کلینی معروف، و مسعودی مورخ از مسعوده بغداد، و عبدالخالق غجدوانی. هیچ کس از اهل تفسیر نیست که نام شرمغانی (شلمغانی) متوفی ۴۵۱ ق / ۱۰۵۹ م. حافظ قرآن را نشنیده باشد ولی شاید نداند که شرمغان از دهات نیشابور بود و شرمغانی در بغداد تدریس می کرد در حالی که از هیچ کس چیزی قبول نمی کرد و به برگ گیاه قناعت می ورزید و شاگردانش همه از او پیروی می کردند و به «اصحاب الخس» معروف شده اند.<sup>۳</sup> سلطان الحق برزنجه ای از کسانی است که یک نحله فکری بزرگ در غرب ایران و شرق ترکیه پدید آورده، کردها و ترک های بسیاری را پیرو خود ساخته است، همچنان که میرزا غلام احمد قادیانی نیز نحله فکری خاصی را در هند پدید آورد، از ده قادیان بود، و قادیانی ها که احمدی و میرزایی هم خوانده می شوند، جمع کثیری در

۱. تلاش آزادی، به قلم نگارنده، ص ۳۸۲، همه اثاثیه اطاقی که رضاشاه پهلوی در آن متولد شده به همان صورت قدیم در الاشت باقی است: یک گهواره قدیمی، دو تا چراغ پایه بلند، چند ظرف بلوری، و یک پایه غلیان بلوری، و بشقاب و زیردستی چینی، و یک دیگ مسی کنده کاری شده که سرپوش دیگ را هم می توان به روی دیگ قفل کرد، یک منقل برنجی و یک شمشیر... همین!

۲. درباب صفت کبیر او من ایرادی دارم که در تلاش آزادی چاپ ششم آمده است. (ص ۶۲۸)

۳. النجوم الزهره ذیل «حوادث ۴۵۲»، درواقع «گیاخوار» بود.

پاکستان هستند، و قریه قادیان را هم چنان به صورت قدیم نگاه داشته‌اند و همیشه ۳۱۳ تن از پیروان مؤمن قادیانی در خانه میرزا احمد در آن دهکده معتکف هستند.<sup>۱</sup> محمد بن احمد نسفی از داعیان بزرگ اسماعیلی که از اهل «بزده» نخشب سمرقند بود و نسبت بزده‌ی یافت. و غزالی طایرانی طوسی، و ملاقطب شیرازی قوم و خویش سعدی، اصلاً کازرونی بود، (البته باید عرض کنم که برخی سعدی را هم کازرونی دانسته‌اند)<sup>۲</sup>، و قاضی بهاء الدین کهگیلویه‌ای مدرّس مدرسه عضدیه، و قاضی ابوطاهر کارزینی<sup>۳</sup>، و ابوالعباس لوکری<sup>۴</sup>. زمخشری نحوی که از روستای زمخشر خوارزم بود، و ابوبکر خفّری محدث و مفسّر، و سیویه بیضایی، و اخفش نحوی بلخی<sup>۵</sup> و بالاخره شیخ الرئیس خرمیشی ابن سینا. همچنان که کمال الدین [ابوالحسن] فاریزی متوفی ۷۲۰ ق / ۱۳۲۰ م. به مسایل مناظر و مرایای کتاب اقلیدس اشتغال جسته و در انکسار شعاع به واسطه نور - در آب و بلور - تحقیقاتی کرده و زاویه انعکاس را تحت دقت درآورده، و کتابی به نام تنقیح المناظر در دنباله کتاب ابن هشام نوشته است.<sup>۶</sup> میرفندرسکی، نیز از فندرسک گرگان بود. (نزدیکی شاه پسند).

در باب مجلسی‌ها هم این نکته باید گفته شود که به قول هدایت «اصل ایشان از دارالمرز بوده»<sup>۷</sup>، و هموست که گویا شاه سلطان حسین صفوی را روز جلوس، تیمنا، بر تخت نشانیده است.

۱- شاید به‌هوامی اینکه آنها همان ۳۱۳ تن همراهان اولیه صاحب‌الزمان بوده باشند.

۲- شهر سبز (کازرون)، محمدجواد بهروزی، ص ۱۹۰.

۳- از دهات فیروزآباد فارس.

۴- لوکر در یک منزلی گردیز، و این خود از دهات غزنین بوده است.

۵- ارمغان ۶، ص ۳۳۶.

۶- گاهنامه ۱۳۱۰، ص ۸۳، به گمان من این هم‌ولایتی بنده، بی‌جهت خود را فارسی خوانده - هرچند پاریز اصولاً به فارس نزدیک‌تر از کرمان است و در اسناد آن را معرّب کرده فاریز خوانده‌اند ولی به‌هرحال در گاهنامه او را «فاریزی فارسی» نوشته‌اند. خود ما کرمانی‌ها هم بعضی اوقات بی‌جهت به‌جای اینکه بگوئیم ما کرمانی هستیم، خود را شیرازی می‌خوانیم. به‌هرحال این عالم هم یکی از چیزهایی است که فارسی‌ها - به‌تقلید از سواران بهارلو و سبّعه، - از کوهستان پاریز، به‌غنیمت برده‌اند! (رجوع شود به آسیای هفت سنگ، تألیف نگارنده، مقاله «اقلیم پارس»).

۷- روضة‌الصفاء، ج ۵۸۵.



در المرز هم احتمالاً مقصود ماوراء البرز است، هرچه باشد، مرز چیزی نیست جز چند تا ده پراکنده که همسایگان همیشه بر سر آن دهات با هم دعوا دارند، و ساکنان هم ناچارند یا به این طرف مرز، یا به آن طرف مرز فرار و مهاجرت کنند.

اختلاط با ملوک شیخ بهاءالدین جُبعی عاملی (شیخ بهایی) منسوب به قریه «جُبُع» بود<sup>۱</sup> از قراء جَبَل عامل شام و در نزدیک بعلبک به دنیا آمده بود، و در فترتِ سنی کُشی عثمانیان به همراه پدر خود ناچار به ایران مهاجرت کرد و رسید به آنجا که ندیم و مشاور شاه عباس بزرگ شد، و با شاه عباس پیاده به مشهد (از اصفهان) سفر کرد، و در علم تا بدان پایه بود که گلخن حمام شیخ را در اصفهان چنان ساخت که با یک شمع گرم می شد، و شاگردانی مثل ملاصدرا و ملا محمد باقر سبزواری و محمد تقی مجلسی تربیت کرد و در کمال احترام زیست، هر چند خود می گفت: «...اگر پدرم مرا از بلاد عرب به دیار عجم نیاورده و اختلاط با ملوک ایرانی نمی کرد، البته - من، اتقی و ازهد و اعد مردم می بودم. لکن مراوده و الفت اهل دنیا، مرا از سرمنزله حقیقت مانع شد و جز قیل و قال و نزاع و جدال چیزی حاصل نگشت».<sup>۲</sup>

شریعتمدار حمزه کلایی، و شیخ عبدالله حائری بارفروشی، و میرزا محمد علی مدرّس چهاردهی همه از دهات کوچک بوده اند.

گفتگوی ما از قائم مقام به روستایی بودن او کشید.

هیچ لزومی ندارد به گذشته برویم و ابن سینا و شیخ بهایی را شاهد مثال «روستازادگان دانشمند» بیاوریم - که به قول سعدی بعضی از آنها به وزیری پادشا رفتند - همین دور و برِ قائم مقام سخن از فاضل خان گروسی کافی است، مردی که در گروس متولد شد و در عراق سواد آموخت و به وسیله فتحعلی خان صبا به دربار فتحعلی شاه راه یافت و در خط و سواد بدان حدّ بود که قائم مقام به او می نوشت: «در این مرارت و زحمت های خراسان، چیزی که به فریاد ماها می رسد همان الفاظ و معانی دلپذیر شما بود که مرده را جان می دهد و خسته را درمان ...»

۱- ریحانة الادب، ذیل «شیخ بهائی».

۲- ریحانة الادب، ذیل «شیخ بهائی».

اختر از چرخ به زیر آری و پاشی به وَرَق

گوهر از بحر برون آری و ریزی به کنار»<sup>۱</sup>

حقیقت این است که اگر پنجاه شصت هزار دهات خرد و بزرگ ایران را در روی نقشه جغرافیا رسم کنیم و برای هردانشمندی که از ده برخاسته یک نقطه سیاه روی نقشه بگذاریم، ناچاریم حتی کویر لوت را هم مثل پوست پلنگ و گورخر خال خال کنیم.<sup>۲</sup>

به قول شاعر «در هیچ بدست و هیچ فرسنگی نیست» که قشقای و حکمت؟ نامی از بزرگی نتوان برد. از کوه‌های آذربایجان گرفته

تا دشت‌های خراسان و کرمان و از قلعه‌های فارس گرفته تا دره‌های سرسبز مازندران، همه جا زادگاه نام آوری است. می‌خواهد شیخ محمد طبسی باشد، یا آیه‌الله حاج عبدالکریم مهریجری یزدی؛ آخوند ملاصالح مازندرانی آیزنه‌ای باشد یا شمس‌الدین خفری، یا ابراهیم بوذری طالقانی. ابن فندق بیهقی نیز قرن‌ها پیش گفته بود: «عجب نباشد که از رساتیق و نواحی، بزرگان خیزند»<sup>۳</sup> و به همین حساب است که می‌بینیم، امیر صدرالدین دشتکی و فرزندش غیاث‌الدین منصور دشتکی (مستوفی ۹۴۸ق/۱۵۴۱م.) فیلسوفان نامدار، و آخوند ملاعلی نوری و آقامحمد رضا قمشه‌ای و سیدعلی اکبر فال اسیری از ده بودند، و جهانگیرخان قشقای استاد مسلم فلسفه قرن اخیر مقیم اصفهان نیز اصلاً از ایل دره شوری قشقای و مقیم دهاقان سمیرم بود و پسر محمدعلی خان ایلخانی و او پسر محمدقلی خان ایلخانی معاصر پیغمبر دزدان و از آن جمله کسانی بود که پیغمبر دزدان زیدآبادی درباره آنها گفته بود:

۱- منشآت قائم مقام، ص ۱۸.

۲- [گورخرهای کویر کرمان و سیرجان شباهت به خر دارند با بعض خال‌های سیاه، برخلاف گورخرهای آفریقایی که بدن آنها به صورت منظمی خط خط و راه راه سیاه و سفید شده و بسیار زیباست.

گویا نلسون ماندلا، رهبر سیاه‌پوستان آفریقایی گفته است که ما سیاهان و سفیدپوستان بیخود با هم می‌جنگیم. ما مثل گورخر هستیم و گورخر، تیر، به هر نقطه بدن او - چه سیاه و چه سفید - بخورد، از میان خواهد رفت (این جمله را دخترم حمیده از تورنتوی کانادا طی نامه‌ای به من نوشته است.)

۳- تاریخ بیهقی، ص ۲۶۴.

قطب عالم مقتدای سارقان      ملامحسن حکمران سرچهان  
 با من او فرمود از روز الست      مال مردم را بدزد از هرکه هست  
 کآدم از دزدی فلانی می‌شود      رفته رفته ایلخانی می‌شود!

مادر جهانگیرخان نیز از طایفه کشکولی بود. او تا چهل سالگی را در میان ایل گذراند<sup>۱</sup> و در جوانی شاهنامه خوان طایفه خود بود، و تار هم می‌زد، و وقتی از سمیرم به اصفهان آمد - برای تعمیر ساز خود - پیش یحیی - ارمنی تار ساز رفت. یحیی به او گفت، برو پی کار بهتری و علم بیاموز، از تار زدن بهتر است! بدین طریق جهانگیرخان به تحصیل در سر پیری پرداخت، و تا بدانجا رسید که هرکس از فلسفه دانان اخیر خواست اظهار حیاتی بکند، خود را از شاگردان جهانگیرخان قشقای به شمار آورد. مثل مرحوم فاضل تونی، و سیدحسن مشکان طبسی، و شیخ اسدالله ایزدگشسب و فرصةالدولة شیرازی، و ضیاءالدین درّی - از قریه درّ اصفهان - و حاج آقا رحیم ارباب که اصلاً از چرمین لنجان بود - او به همراه آیه الله سید ابوالقاسم دهکردی و آخوند ملامحمد حسین فشارکی در مدرسه صدر به تدریس پرداخت و سپس در مسجد جارچی شرح منظومه تدریس کرد. کار قشقای به جایی رسید که وقتی ظل السلطان در مدرسه به دیدن او رفت، در اثناء سخن گفت: «خان بزرگ اگر سابقاً می‌خواست مرا ببیند چند ماه قبل می‌بایست وقت بگیرد، اما من امروز به حضور شما می‌رسم و این به خاطر مقام ارجمند علمی شماست».

قشقای با همان قبای راسته و زیرجامه گشاد و کلاه قشقای تا پایان عمر تدریس

---

۱- جهانگیر خان در ۱۲۴۳هـ/ ۱۸۲۷م. سال قرارداد ترکمانچای متولد شده، بنابراین در ۱۲۸۳ق/ ۱۸۶۶م. به اصفهان آمده است. نوشته‌اند که جهانگیرخان برای تعمیر تاراش به اصفهان آمد، در چهارباغ (جسارت است) او را شاش گرفت، تفنگش را و تاراش را به نوکرش داد و از اسب پیاده شد و به مدرسه چهارباغ رفت که رفع حاجت کند، (آن روزها مثل این روزها در مستراح مدرسه‌ها و مساجد را قفل نمی‌کردند). خان از محیط مدرسه خوشش آمد. او در همان مدرسه ماند و نوکر و اسب و تفنگ و تار را به سمیرم باز پس فرستاد.

مرحوم فاضل تونی به شوخی می‌گفت جهانگیرخان درست هر روز ساعت ۴ بعد از ظهر - سر ساعت - به دستشویی می‌رفت و سپس وضو می‌گرفت، و طلبه، برابین مبنا گاهی ساعت خود را کوک می‌کردند - درست مثل کانت فیلسوف که می‌گویند وقت بیرون آمدن از منزل او آنقدر دقیق بود که آن وقت که ساعت‌ها باطری نداشت و کوکی بود، ساعت خود را با ورود و خروج او تنظیم می‌کرده‌اند.

کرد و در سال ۱۲۲۸ ق / ۱۹۲۰ م. درگذشت در حالی که چون عیسی بن مریم بدون زن و فرزند بود. کتاب هایش به دهگردی رسید.<sup>۱</sup>

آقا حسین محقق خوانساری ذوالجمالین از آبادی «چیت گاه» خوانسار بود. او پیش از بلوغ، از خوانسار به اصفهان رفت و در مدرسه خواجه ملک مشغول درس شد. اول کار او چنان بود که از شدت سرما در رنج بود و قدرت تحصیل آتش نداشت، لاجرم لحاف کهنه خود را برتن پیچیده دور حجره می گردید تا به سبب حرکت گرم شود.

البته عاقبت به جایی رسید که شاه سلیمان صفوی جبه عالیّه سلسله دوز خود را که چشم روزگار مانند آن ندیده بود - برای او فرستاد و عذرخواهی کرد که بهتر از این هدیه ای درخور محقق ندارد، و صحیح هم می گفت، زیرا آن جبه سلسله دوز حتی صله همین یک رباعی او هم نمی شود:

ای باد صبا طرب فزا می آیی      از طرّف کدامین کف پا می آیی  
از کوی که برخاسته ای راست بگو      ای گرد، به چشم آشنا می آیی...

این مرد را ذوالجمالین می گفتند، زیرا پدرش جمال الدین و پسرش جمال الدین هردو از بزرگان روزگار خویش بودند و آقا جمال صاحب «کلثوم ننه» از کفر ابلیس هم معروف تر است.

از بزرگان اولیاء و اقطاب صوفیه که اهل دهات بودند: بابالقمان فقرای روستا سرخی، - صحابی رسول الله - شیخ دانیال خنجی، شیخ روزبهان فسایی، قطب الدین شیخ حیدر زاوه ای،<sup>۲</sup> حاتم اصم فراووری، عزالدین نطری، عبدالرب آبادی، سیف الدین باخرزی، شیخ ابوسعید مهنی، ابویعقوب نهرجوری، سلطان محمد (سلطان علی شاه) گنابادی، هجویری صاحب کشف المحجوب، شهاب الدین شهروردی فیلسوف معروف مبدع عقل سرخ، اوحیدالدین بلیانی کازرونی، منصور حلاج بیضایی، دادا محمد بن درآبادی یزدی، علامه ده سرخی صاحب مفتاح الاربعه.

ابوالحسن خرقانی - عارف بزرگ که سلطان محمود را به دیدار خود کشاند از اهل

۱- خلاصه از مقاله آقای واعظ جوادی استاد دانشگاه اصفهان در کنگره ایران شناسی.

۲- که در ناپستان به آتش داخل می شد و در زمستان در برف می ماند. روزی از قبه ای پائین آمد چنان که روی زمین راه می روند. (آثارالبلاد).

خرقان - که قریه‌ای بود در جبل بسطام - ابوالحسن در ابتدا زندگی روستایی داشت و هیزم‌کشی و خربندگی می‌کرد، و سمعانی از کلام او نقل کرده است که گوید:

- «خدای را در صحبتِ خر خویش یافتم»!<sup>۱</sup>

محمدباقر سبزواری محقق، صاحب روضة الانوار - که پیر و مراد شاه طهماسب صفوی بود، نیز، اصلاً از قریه «نامن» سبزواری بود.<sup>۲</sup> شیخ عبدالقادر گیلانی، اهل روستای «نیف» از دهات گیلان بود و روزی که خواست از ده خارج شود، مادرش چهل دینار در زیر بغل و در جامه او دوخت<sup>۳</sup> و او را از قریه بیرون کرد و او به حج رفت و عالم را سیر کرد.<sup>۴</sup>

---

۱- البته مقصودش این بود که آن روزها که خربنده بودم به مقام بزرگ عرفانی خویش رسیدم، رجوع شود به مقاله دکتر زرین‌کوب، نشریه دانشکده ادبیات طهران، سال ۲۱، ص ۱۳.

۲- ملحقات تاریخ بیهق، ص ۳۴۶.

۳- ظاهراً برای حفظ از دسترس دزدان پول را در زیر بغل او جاسازی کرده و دوخته بوده، و لابد چون خرقة کهنه داشته، بیم اینکه دزدان آن را از تن او درآرند نداشته! هرچند که بالاخره دزدان از خودش شنیدند که پول دارد! چنین کاری را، من در سال ۱۳۲۲ش/۱۹۴۳م. که برای تحصیل از پاریز به سیرجان می‌رفتم نیز کردم. خرج یک سال - که ۵۰ تومان بود - یک اسکناس ۵۰ تومانی را پشت جلد کتاب فرانسه گذاشته و روی آن را با صفحه اول پشت جلد کتاب چسباندم، چه مطمئن بودم که دزدان، کتاب فرانسه را نخواهند برد!

۴- یاقوت ده او را بشتیر نوشته، بیشتر او را از گیلان غرب دانسته‌اند. [و من هنگامی که در حج زیارت می‌کردم، در شعب ابی‌طالب مردی سیاهپوست زنگی را دیدم که برقبری زیارت می‌خواند، و از او سؤالی کردم و او توضیح داد که این قبر میرغنی است - که مراد او بوده، و او اصلاً درویش قادری است - منسوب به شیخ عبدالقادر گیلانی. بنابراین آدمی که تعلیقات او از گیلان غرب، به زنگبار رسوخ پیدا کرده، ارزش این را دارد که آدم از مادر او صحبت به میان آورد - هرچند در هیچ تاریخی، نام این زن فداکار قید نشده است - مثل بسیاری دیگر از زنان فداکار عالم.

[در این مورد رجوع شود به مقاله مفصل نگارنده، در حصیرستان، در توصیف فداکاری‌های

همسران فردوسی و طبری و ملاهادی سبزواری.

از قول خود شیخ نوشته‌اند: «با قافله‌ای اندک به جانب بغداد توجه نمودم. چون از همدان بگذشتم، شصت سوار بیرون آمدند و قافله را بگرفتند و هیچ کس مرا تعرض نکرد. ناگاه یکی از ایشان بر من بگذشت و گفت: ای فقیر! با خود چه داری؟ گفتم: چهل دینار! گفت: در

ابوالحسن کواری، و شیخ شهاب‌الدین توران پشتی، و شمس‌الدین محمد کیشی، و شیخ ابوالحسن نوردی کازرونی، شیخ زردشتی کش که خودش را از خانواده سلمان می‌دانست و به همین سبب خانواده او در کازرون از جزیه معاف بودند.

ملافصیح دشت بیاضی، هم‌دهی «ولی دشت بیاضی»، و قطب‌الدین محمد ورامینی، و جلال‌الدین محمد دوانی که از دهات کازرون برای تحصیل به شیراز آمد «...و چون در آن غربت، قدرت بربهای روغن چراغ نداشت، گاهی از غایت جد و اجتهاد، در برابر چراغی که شب‌ها در دهلیز مسجد عتیق شیراز می‌افروختند برپا ایستاده، مطالعه نموده، دماغی می‌سوخت»<sup>۱</sup> و این مرد چنان که قبلاً گفتیم به وزارت هم رسید.

خاتم‌الحکماء میرزا طاهر «کرده چالی» کلاردشتی، المعروف به میرزا طاهر تنکابنی<sup>۲</sup> را دیگر هرکس می‌شناسد و از مقامات او آگاه است.

تذکره‌ها و روستا از شعرا و نویسندگان و اهل قلم و تاریخ‌نویسان - که لاتعدّ و لاتحصی - توان نام برد: از رودکی بنجی سمرقندی<sup>۳</sup> گرفته تا کمال خجندی‌شاعر، عضدالدین ایجی شبانکاره‌ای، شیخ عطار کدکنی،

→ کجاست؟ گفتم: در جامه من دوخته است در زیر بغل من. گمان برد که مگر من استهزاء می‌کنم. مرا بگذاشت و برفت. و دیگری به من رسید و همان جواب شنید. او نیز مرا بگذاشت و برفت و هردو پیش مهتر ایشان به هم رسیدند و از آنچه از من شنیده بودند، با وی بگفتند. مرا بطلبید بر بالای تلی که اموال قافله را قسمت می‌کردند. پس گفت: با خود چه داری؟ گفتم: چهل دینار. گفت: کجاست؟ گفتم: در جامه من دوخته است در زیر بغل من. بفرمود تا جامه من بشکافتند و آنچه گفته بودم یافتند. پس گفت: تو را چه براین داشت که اعتراف کردی؟ گفتم: مادر من مرا عهد داده بود بر صدق و راستی، و من در عهد وی خیانت نکنم.

پس مهتر ایشان بگریست و گفت: من چندین سال است که در عهد پروردگار خود خیانت کرده‌ام. و بردست من توبه کرد. پس اصحاب وی گفتند که در قطع طریق مهتر ما بودی، اکنون در توبه نیز مهتر ما باش. همه بردست من توبه کردند و آنچه از قافله گرفته بودند باز دادند. [نفحات الانس، ص ۵۰۷]

۱- مجالس المؤمنین، ج ۲، ص ۲۲۱.

۲- هرچند نباید گفت خاتم‌الحکماء، زیرا علم، فیض خداوندی است و خاتمیت در فیض خداوندی کفر است و علم خاتمیت ندارد و گرنه سد باب فیض لازم می‌آید که کفر است. بیچاره مهروردی هم همین سد فیض را در موردی انکار می‌کرد که در زندان از گرسنگی مرد.

۳- پیشاهنگان شعر فارسی، ص ۸.

ابوالحسن زید سیوای بیهقی صاحب تاریخ بیهق، و ابوالفضل حارث آبادی ششمدی بیهقی دبیر معروف صاحب تاریخ بیهقی، ظهیر فاریابی، سراجی سکری، رفیع‌الدین لبنانی، ابوریحان بیرونی، راوندی صاحب راحة‌الصدور، شرف‌خان کُزهرودی قمی مؤلف شرفنامه معروف به بدلیسی، پیغمبر دزدان تیتویی (ثم زید آبادی)،<sup>۱</sup> طاهر انجدانی (از دهات قم و محلات)، شهاب‌الدین خرندزی صاحب نفثة‌المصدر و ابوالعباس لوکری (از دهات مرو)، و ابوالعباس رینجی سمرقندی، و میرزاجعفرخان حقایق‌نگار خورموجی صاحب حقایق‌الآخبار، و ابوالوفای بوزجانی مهندس، و مجمرزواری شاعر، و حسین بن گور سرخی (ابن بی‌بی)، و شهاب ترشیزی، و انسی گنابادی، و باباالفضل مرقی، و حزین لاهیجی، و میرزاهاشم اشکوری، (هم‌ولایتی سادات اشکوری)، و شیخ عبدالعلی موبد بیدگلی شاعر و هنرمند، و صباحی بیدگلی شاعر، و علاءالدوله بیابانکی عارف که از بیابانک - ۲۲ کیلومتری جنوبی سمنان، غیر از بیابانک یغمایی‌ها - برخاسته است، و اثیرالدین اومانی<sup>۲</sup> و صدها و هزارها شاعر و گوینده دیگر، که درواقع دو جلد فهرست تذکره‌های فارسی گلچین معانی اصلاً بیشتر آن مربوط به شعرای دهات و آبادی‌های کوچک است.

مگر نه آن است که ناصرخسرو در قبادیان - از دهات بلخ - به دنیا آمد و در قریه یمگان وفات کرد، و زندگی سختی گذراند که در سفرنامه اشاره بدان شده است و بهترین توجیه از خود اوست:

گه حَبَل به گردن برمانند شتربان      گه بار به پشت اندر مانده استر  
نظیری نیشابوری شاعر نیز از بخش «تکاو» نیشابور بود.<sup>۳</sup> و محمدابن بحر رُهنی صاحب جغرافیا و منبع اصلی معجم‌البلدان که اصلاً از رهنه خبیص کرمان بوده است. سنگ قبری به نام قاضی احمد غفاری در کَلّه کاشان هست که شاید برساند که سرزمین اصلی این مورخ عصر صفوی بوده. نیز معروف‌ترین طنزسرای ایرانی که عُبید زاکانی<sup>۴</sup> باشد از روستا بود، و سلمان ساوجی همین دهاتی بودن را نقطه ضعف او دانسته و در هجو او گفته بود:

۱- رجوع شود به چاپ سیزدهم پیغمبر دزدان، گردآوری نگارنده، مقدمه.

۲- اومان، از قراء همدان. ۳- ملحقات تاریخ بیهق، ص ۳۳۱.

۴- زاکان نام طایفه‌ای نیز هست که حدود ؟؟؟؟؟ سکونت داشته‌اند (حمدالله مستوفی).

## جهنمی هجاگر عبید زاکانی

مقرر است به بی دولتی و بی دینی

اگرچه نیست ز قزوین و روستازاده است

ولیک می شود اندر حدیث قزوینی

نظامی گنجوی شاعر بزرگ ایرانی را هم از اهل تفرش قم دانسته اند که در واقع همولایتی قائم مقام می شده است:

چو دُر گرچه در بحر گنجه گم‌ام ولی از قهستان شهر قم‌ام

به تفرش دهی هست «تا»<sup>۱</sup> نام او نظامی از آنجا شده نامجو

عجیب تر آن که صاحب یک تاریخ سیستان، او را «نظامی کهرزمی» ضبط کرده<sup>۲</sup>، حالا می آیند و شهر نشینان - یا به قول ابن فندق، فضلی «نیشابور نشین» - اصرار می کنند که نظامی دهاتی نیست و اهل شهر گنجه است.

اوحدی بلیانی شاعر<sup>۳</sup>، افضل الدین کوهبنانی دهقان و مجلس (ابوحامد، صاحب عقد العلی و بدایع الازمان... طیب شاعر و ظل السلطان

مورخ کرمانی)، و قاضی بیضاوی صاحب نظام التواریخ، و بدر جاجرمی، و نزاری قهستانی هم شهری دکتر مجتهدی، و ابن یمین فریومدی جوینی، و طرزی افشار منسوب به قریه و طایفه ای نزدیک رضائیه، و شیخ ممشاد دینوری و جویریہ خاتون هکاری<sup>۴</sup> و دهقان سامانی که با همان گیوه دهاتی و شلوار نیلی کرباسی پاچه گشاد دهقانی آمد وسط مجلس ظل السلطان نشست و شعر خواند، و میرزا محمد علی عبرت محمدیه ای نایینی که می گفت:

۱. افضل الملک کرمانی. نام ابن قریه را «طا» ضبط کرده.

۲. احیاء الملوک، چاپ دکتر ستوده، ص ۲۱. در باب نظامی، باز هم صحبت خواهیم کرد.

۳. ابن دو بیت لطیف از اوست:

گر ناز کشی ز بار سهل است چون بار اهل است کار سهل است

گر هست به روزگار اهلی نا اهلی روزگار سهل است

که به نظر من هربیت آن از صد دروازه شهر «صددروازه» در بقاء فرهنگ ایرانی قویتر و ریشه دارتر است.

۴. یک کتاب تألیف شده در باب «مشاهیر کرد» نزدیک پانصد صفحه که همه آنان اهل روستا باند.



چون نور که از مهر جدا هست و جدا نیست  
عالم همه آثار خدا هست و خدا نیست  
و عبدالحق گردیزی صاحب تاریخ گردیزی، و یزشخی از اهل قریه یزشخ بخارا  
صاحب تاریخ بخارا، و وحشی بافقی (همولایتی همین عبدالرضاخان بافقی یزدی که  
در فصل اول از او نام بردیم)، و معین الدین نظری، و محمد معلم مئی بیدی، و امیدی  
طیرشتی طهرانی (آن وقت ها که طهران قریه ای بود از قراء ری، نه پایتخت و ام‌البلاد  
و متروپل)، و صحبت رونیزی بیرمی لاری، و امیر پازواری<sup>۱</sup>، و خواجه شعیب  
جوشقانی گوینده وامق و عذرا، و حریف جندقی شاهنامه خوان دنبلی های خوی<sup>۲</sup>، و  
محمدصادق تفرشی هجری مربی و معلم رضاقلی میرزا پسر نادرشاه افشار - که مزد  
معلمی خود را هم از او دریافت کرد!<sup>۳</sup> - و امیر عبدالله بزدوش آبادی طوسی، و  
بهاری هر موزی، و جلالای اردستانی، و میرزا حسن فسایی صاحب فارسنامه که از  
رونیز فسا بود.

وحید دستگردی نیز اهل «دستگر خیار» اصفهان بود و خود گفته:  
چارده سال است و سالی بیشتر یا کمتر است  
کز صفاهان دورم و این دوری ام ناباور است  
بی نسیم دستگرد و بی هوای زنده رود  
زنده ام، سخت که جان من به جسم اندر است  
حسین مسرور نیز اهل کوپاه اصفهان بود، و بارها می گفت: من همشهری حافظ  
هستم (زیرا در بعضی تذکرها نوشته اند که پدر حافظ اهل کوپاه بود و از کوپاه  
به شیراز رفت)، و صباحی کاشانی از بیدگل کاشان، که خود گفته بود:  
وطن به بیدگل، اما کسی ندید صباحی

به دست، دسته گل، یا به فرق، شاخه بیدم  
و صبحی قمصری کاشانی قصه گوی معروف، و نظام وفای ارانی کاشانی، و  
خاکی دیزبادی خراسانی باطنی که اشعارش در روسیه چاپ شده و قبرش در دیزباد

۱- که خودش گفته: مرکل امیر گفته پازواره بلو دست اثبت مرزگیرمه جاره... (یعنی مرا

کربلایی امیر می گویند از مردم پازوار، بیل به دست تخم خزانه را مرزبندی می کنم)

۲- رجوع شود به مقاله دکتر محمدامین ریاحی در مجله یغما: حریف خویی.

۳- رجوع شود به از پاریز تا پاریس، ص ۳۸.

نیشابور است.

و روحی انار جانی، و شمس‌الدین کیشی، و میرزا محمدحسن زنوزی خویی، و ملک‌الکتاب فراهانی، و فاضل خان گروسی (که قائم‌مقام با او مکاتبات فراوان داشت)، و فایز دشتستانی - صاحب دویته‌های معروف، که امروز فایز خوانی یکی از رشت‌های دلپذیر موسیقی ملی ما شده است - و دفتری بروجنی، و رابعه قزداری<sup>۱</sup>، و ربیعی پوشنگی، و رضی‌الدین اریتمانی، و امیرنظام گروسی از ده «بیمار» گروس، و دوست محمدگوشانی، و میرزا باقر بواناتی، و سعدالدین تفتازانی، و سیدیعقوب ماهیدشتی کرد، و عبدالحسین آیتی تفتی یزدی.

من وقتی از اصفهان به بارسین می‌رفتم تا برج معروف زیاری را تماشاکنم از قریه نصرآباد گذشتم. این همان دهی است که میرزا طاهر ادیب صاحب تذکره معروف از آنجاست «او در قهوه‌خانه ده اقامت گزید... با مزرعه و باغ مختصری که در نصرآباد داشت امرار معاش می‌کرد... هرگاه شاه سلیمان صفوی به نصرآباد می‌رفت در خانه وی نزل اجلال می‌کرد، ولی البته حظ او از این قسمت، فقط به به و بارک‌الله بوده است و بس!»<sup>۲</sup>

نصرآباد، دهی است از ماربین اصفهان، پردرخت و آبادان، آنجا که:  
 ماربین‌اش که غیرتِ اِرم است      آفتاب اندران درم درم است  
 شیخ محمد حسین فشارکی از دهات کوهپایه اصفهان و میرداد تفرشی عارف که قبرش در تفرش است، و ملاعلی «اژه‌ای»<sup>۳</sup> صاحب تألیفات بسیار، و میرزا محمدعلی «زفره‌ای» همه از فضلا و علما بوده‌اند. سیدجلال طهرانی نیز اصلاً مرنندی است.  
 فرّخی و غله      خواجه معین‌الدین اجمیری چشتی (از دهات هرات)، و فاضل هندی «پل ورکانی» لنجانی اصفهانی صاحب کشف اللثام، و آقاسید جعفر قودجانی گلپایگانی، و اعتمادالسلطنه محمدحسن خان جمارانی ابن حاج علی خان بن حسین ابن محمد رسول ابن عبدالله بن جعفر مغولی مراغه‌ای<sup>۴</sup> صاحب تألیفات

۱- قزدار آبادی بود در بلوچستان مثل دانه‌ای الماس در دل بیابان؛ رجوع شود به ازدهای

هفت سر، ص ۲۳۴-۳۶. ۲- ریحانة الادب، ج ۶، ص ۱۸۰.

۳- اژه از دهات رویدشتین اصفهان بود.

۴- کشف‌الخبیئه...، ص ۱۰۶؛ او فرزند حاج علی خان معروف عامل واقعه باغ فین است.

بسیار، و حسن ابن مثله جمکرانی، و معین‌الدین زمجی<sup>۱</sup> اسفزاری صاحب تاریخ هرات، و خواجه یوسف اندکانی - خواننده و مطرب که آنقدر مورد توجه بایسنقر بود که وقتی ابراهیم میرزا برادرش او را از بایسنقر خواست، در جواب نوشت:

ما یوسف خود نمی‌فروشیم تو سیم سیاه خود نگهدار

هیچ کدام از این بزرگان، وضعشان بهتر از فرخی سیستانی نبود که به قول نظامی عروضی «...طبعی به غایت نیکو داشت و شعر خوش گفتمی و چنگک تر زدی، و خدمت دهقانی کردی از دهاقین سیستان، و این دهقان او را هر سال دویست کیل پنج منی غله دادی و صد درم سیم نوحی او را تمام بودی، اما زنی خواست هم از موالی خلف<sup>۲</sup>، و خرجش بیشتر افتاد، و دبه و زنبیل درافزود، فرخی بی‌برگ ماند،... قصه به دهقان برداشت که مرا خرج بیشتر شده است، چه شود که دهقان - از آنجا که کرم اوست - غله من سیصد کیل کند و سیم صد و پنجاه درم، تا مگر با خرج من برابر شود. دهقان بر پشت قصه توقیع کرد که اینقدر از تو دریغ نیست و افزون از این را روی نیست.»<sup>۳</sup> و او از آنجا به چغانیان رفت پیش عمید اسعدوزیر، و وزیر، «فرخی را سکزی دید بی‌اندام، جبه پیش و پس چاک پوشیده، دستاری بزرگ سکزی‌وار در سر، و پای و کفش بس ناخوش، و شعری در آسمان هفتم!»

واقعاً هیچ بهتر از این می‌شود قیافه یک روستایی را مجسم کرد؟

همین حالت روستایی او بود که توانست سر در عقب گله اسبان امیر چغانی نهد و مثل آهو آنها را بتاراند و ۴۲ تا از آن اسب‌ها را در «پژوستی» گیر آورد و آنها را به عنوان صله قصیده «داغگاه» از خود کند: تا پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار

پرنیان هفت‌رنگ اندر سرآرد کوهسار

البته کار نداریم به اینکه در دربار چغانی، کار فرخی، به قول نظامی عروضی، «عالی شد» و در دربار سلطان محمود «کارش به آنجا رسید که تا بیست غلام سیمین کمر از پس او برنشستندی!»

۱- زمج گویا به معنی هندوانه هم هست.

۲- یعنی او هم پا جا پای بزرگان گذاشت و دمش را به بزرگان گره زد و زیر سرش برز شد!

۳- چهارمقاله نظامی عروضی.

داماد شاه در همین روزگار قائم مقام هم، بسیاری بودند اهل دهات که از هیچ به همه چیز رسیدند، حتی منشی مخصوص عباس میرزا، یعنی میرزا مسعود انصاری (جد خاندان انصاری دایرمدار سیاست خارجی ایران در قرن اخیر) خود از گرمروید آذربایجان بود، و لابد خود همین قائم مقام یا پدرش دست و بال او را در کارها باز کرده اند و تا بدانجا رسید که بالاخره بعد از مرگ فتحعلی شاه، با ضیاء السلطنه یکی از دختران فتحعلی شاه ازدواج کرد.<sup>۱</sup> باید توضیح دهم که کار و بار این منشی آسمان جلی گرمرویدی هم در همین سال های کوتاه به جایی رسیده بود که می توانست مهر و کابین ضیاء السلطنه را «پنجاه هزار تومان اشرفی محمدشاهی» قرار دهد (که امروز شاید از دو میلیون و پانصد هزار تومان بیشتر باشد!)، و میرزا سعیدخان مؤتمن الملک پسرعموی او هم ملایی بود که در باسمنج به امیرکبیر برخورد، یا شکایتی به امیر نوشت، و امیر خط و ربط او را دید و پسندید و به دستگاه خود آورد، و او بعدها به وزارت خارجه راه یافت.<sup>۲</sup>

یک نسل بعد از قائم مقام، میرزا نصرالله خان مشیرالدوله - پدر حسن پیرنیا مشیرالدوله و حسین پیرنیا مؤتمن الملک - روزی که از ناین به قصد تهران حرکت کرد، به همراه قافله ای با پای پیاده بود و قافله از طریق اردستان می گذشت. او تنها یک عبای نازک تابستانی نایینی بردوش داشت؛ هوا سرد بود. چون به قریه زورگند (جو قند) چهارفرسنگی اردستان رسید، حاجی جعفر جو قندی، مرکبی و پوششی به او سپرد تا خود را به تهران برساند.<sup>۳</sup> او از «موجب ماهی پاترده قران»<sup>۴</sup> شروع کرد، ولی روزی هم رسید که برای حفظ مقام وزارت خارجه توانست یک جا هشتاد هزار

۱- همین میرزا سعیدخان وزیر خارجه بود که یک روز پست وزارت خارجه را آوردند و او در جاجرود در حضور شاه بود. وقتی پست را به او دادند از خشم اینکه، این چه مرقع پست آوردن است، گفت تا همه نامه ها را ریختند توی رودخانه.

معمولاً بایگانی وزراء در روزگار قاجار در خانه خود وزراء بود و وزارتخانه و آرشیوی وجود نداشت. بعد از مرگ میرزا سعیدخان، حدود بیست هزار پاکت در خانه اش دیده شد که اصلاً در آنها را نگشوده بود. به فرمان ناصرالدین شاه آنها را گشودند و در بایگانی ها گذاشتند.  
۲- تقریر استاد زریاب خویی.

۳- در باب ابتدای کار مشیرالدوله و سرانجام کار او جای بحث اینجا نیست. می توان به کتاب مفصل نگارنده، تلاش آزادی مراجعه کرد.

۴- تاریخ بیداری ایرانیان، ناظم الاسلام.

تومان نقد تقدیم عین الدوله و مظفرالدین شاه کند.

یک نسل بعد از مشیرالدوله، نام عبدالحسین - تیمورتاش  
**بوذرجمهر عصر** سردار معظم خراسانی وزیر دربار پهلوی - که از صد صدراعظم  
 مقتدرتر و شکوهمندتر بود - به گوش همگان رسید ولی شاید همه ندانند که ابتدای  
 کار او چگونه بود. میرزارضاخان ارفع در خاطرات خود می نویسد.<sup>۱</sup> «...بعد از اتمام  
 مرزبندی بجنورد، از سیملقان آمدیم به جاجرم، کریم دادخان مباشر سهام الدوله یک  
 پسر پنج و شش ساله را آورد نزد من... و گفت: خواهشمندم این پسر مرا که خیلی  
 باهوش است به پسر خودتان قبول کنید. اسم او عبدالحسین است... هشت سال بعد  
 که وزیر مختار پترزبورغ شدم، یک روز پیشخدمت آمد و گفت: یک نفر ترکمن با  
 یک بچه آمده اند شما را ببینند. وارد شدند، دیدم کریم دادخان است با پسرش  
 عبدالحسین خان... گفت: امیدوارم وعده خودتان را فراموش نکرده باشید. این پسر  
 شماست. آورده ام بدهم دست شما، هرچه بخواهید درباره او معمول دارید. گفتم  
 متشکرم، مقصودتان چه چیز است؟ در کدام رشته او را تربیت بدهم؟ گفت: البته  
 دیدید پسرهای سهام الدوله که سواری یاد می گرفتند پسر من هم با آنها سوار می شد،  
 می خواهم همان رویه پدری ما را یاد بگیرد. به توسط وزیر خارجه، از اعلیحضرت  
 امپراطور روس خواهش کردم او را به مدرسه نیکولای بگذرانند. استدعا مورد قبول  
 یافت... آخرش وزیر دربار ایران شد...»<sup>۲</sup>

آری، این همان عبدالحسین خان تیمورتاش سردار معظم خراسانی وزیر مقتدر  
 باهوش دربار ایران است که تقی زاده او را «بوذرجمهر عصر» خوانده بود و آخر کار  
 هم در سال ۱۳۱۲ ش/ ۱۹۳۳ م. در زندان قصر درگذشت.<sup>۳</sup> ولی این نکته هست که

۱- اتفاقاً همین ارفع نیز از رجال عجیبی است که هم ثروت بسیار به دست آورد و هم سالها  
 (شاید حدود نیم قرن) دائرمدار سیاست خارجی ایران - در روسیه و عثمانی و فرانسه و  
 جامعه ملل - بود. او هم فرزند حاج شیخ حسن مهاجر ایروانی فناویز فروش بود و در کمال فقر  
 به قفقاز رفت و به قول اعتماد السلطنه خانه شاگرد علاءالملک بود، و بالاخره رسید به آنجا که  
 رسید. اتفاقاً مبنای این تعریض جناب سرهنگ قائم مقامی بر اشاره من به اول کار قائم مقام،  
 مقاله ای است که تحت عنوان از «مرو تا مئاکو» در راهنمای کتاب درباره همین ارفع نوشتم و  
 در ازدهای هفت سر هم چاپ شده است. (ص ۱۲۹).

۲- ازدهای هفت سر، ص ۱۳۵ به نقل از ایران دیروز.

۳- رجوع شود به نای هفت بند، چاپ دوم، ص ۳۲۲ و آسیای هفت سنگ، ص ۳۹۴.

او از روستاهای ترکمن به تهران آمد و توانست دختر مرحوم عضدالملک نایب‌السلطنه قاجار را به‌زنی بگیرد<sup>۱</sup> و وزیردربار رضاشاه هم باشد: مُشیر و مُشار دو دربار و مؤتمن دو سلسله!

بوالفضل بلُعمی بتوانی شدن به‌فضل گر نیستی به‌نسبت، بوالفضل بلُعمی و بدانید که این بلُعمی‌ها هم از قریه بلُعمان نزدیک مرو بوده‌اند.

هیچ لزومی ندارد راه دور برویم و تحقیق کتابی بکنیم. در همین روزگار خودمان، چه مقدار نام بزرگ از افجه‌ای‌ها، فشارکی‌ها، کنی‌ها و کمره‌ای‌ها و اشکذری‌ها، و لواسانی‌ها و جزی‌ها و خوانساری‌ها و خاتون آبادی‌ها، شنیده‌اید؟ عبدالعظیم گرکانی - از قراء تفرش - نمونه مجسم فرهنگ ما بود، مثل محیط طباطبایی زواره‌ای که تازه از دهات زواره یعنی از قریه گزلا بوده. من تا حالا فکر می‌کردم احمد فرامرزی و عبدالرحمن فرامرزی اهل فرامرزان بَستَک لار هستند که فرامرزان یکی از چهار قریه بَستَک است، حال آن که بعدها دانستم که او از اهالی قریه «گچویه» است که این خود جزء مضافات آن فرامرزان به‌شمار می‌رود! از امین رضا و زرنگار «اوای» - ده کوچک سنگلاخی لار - که مصباح‌زاده پسر مصباح‌السلطان هم از آنجاست - چه توان گفت؟ - اگر خوانسار به‌جای ده‌ها روحانی و خطاط و شاعر - مثل زلالی خوانساری و بخشی خوانساری و محمدباقر خوانساری صاحب روضات - که اصلاً اهل ایوان کئی بود - و احمد سهیلی خوانساری کتاب دوست و شاعر و کتاب‌نویس و کتاب‌شناس، تنها همین دو خواننده معروف ادیب خوانساری (از آبادی کله‌گوش خوانسار) صاحب صفحه کم‌نظیر کرده‌بیات و خسرو شیرین، و محمودی خوانساری (از آبادی ری‌سان خوانسار)<sup>۲</sup> را داشت، باز هم برای ابراز فضیلت آن آبادی کافی بود. محمودی خوانساری، شعر خستگی مرا با آهنگی لطیف خوانده:

- باز شب آمد و شد اول بیداری‌ها...

۱- از صورت جلسه مذاکرات مجلس، ۳۱ شهریورماه ۱۳۳۰.

۲- روایت زهرابی خوانساری، خوانسار ده نیست، شهر هم نیست؛ یک دره طولانی دو سه فرسخی است با آبادی‌های متعدد به‌هم پیوسته خوش‌آب و هوا، و هرآبادی را یک محله می‌خوانند. بهتر آنکه بگوییم ده نیست ولی یک پارچه ده است!

همه می‌دانند که آقای راشد اهل تربت حیدریه  
 برویم حرف است. خود راشد نوشته: «پدرم، مرحوم آقای حاج شیخ عباس  
 راشد بشنویم تربتی مرد روحانی و بسیار زاهد بود، که با دست خود کشاورزی  
 می‌کرد، و از آن راه نان می‌خورد...»<sup>۱</sup> البته همه می‌دانند که تربت شهرکی است  
 کوچک و لی این را نمی‌دانند که راشد اهل تربت نیست، او زاده «کاریزک» از دهات  
 تربت است؛ مردی که بر جامعه سی ساله اخیر ایران، حق تربیت دارد - و سخنان او در  
 همه اقطار فارسی زبان، تا آنجا که امواج رادیو قدرت بُرد داشته باشد، شب‌های جمعه  
 به گوش اهل دل می‌رسد، و من شنیده‌ام که پادشاه سابق افغانستان - محمد ظاهر شاه -  
 یک شب جمعه که کمی خسته شده بود، قبل از اتمام جلسه، هیئت دولت را ترک  
 کرد، در حالی که می‌گفت: «برویم کمی حرف‌های راشد را گوش کنیم!»

خطاطان شهر بابک و گروس و نئریز و ناین (ضرب‌المثل شده که در ناین آدم  
 بد خط خوش جنس وجود ندارد) یا مستوفیان و دبیران فراهان و هنرمندان بسیار دیگر  
 اغلب از دهات معروفند و موسیقیدانان بسیار هم داشته‌ایم. مگر نه آن است که باربُذ -  
 نوازنده خسروپرویز - اصلاً جهرمی بود. معروف‌ترین نوازنده تار دوره قاجار هم  
 آقا علی اکبر فراهانی همشهری قائم مقام بود.<sup>۲</sup>

درویش خان استاد تار (معروف به یاپیرجان) اصلاً از طالقان برخاسته بود. میرزا  
 ابوالحسن اقبال السلطان - اقبال آذر - فرزند ملاموسی اهل یکی از دهات قزوین بود و  
 پدرش بیل به دست می‌گرفت و زراعت می‌کرد. بعد از مرگ پدر به قزوین رفت و نزد  
 جناب قزوینی آواز یاد گرفت،<sup>۳</sup> و بالاخره کارش به آنجا رسید که خواننده  
 مخصوص محمد علی شاه شد.<sup>۴</sup>

حال که صحبت از جناب قزوینی شد، بگذارید بگویم که ما یک «جناب» دیگر  
 هم داشتیم و آن «جناب دماوندی» است - خواننده معروفی که همه او را دماوندی  
 می‌دانند، و من خود چند سال پیش به خانه او در احمدآباد رفتم، و احمدآباد تازه خود  
 از دهات خوش آب و هوای دماوند است.<sup>۵</sup> این آقا جناب همان است که یک نسل

۱- تاریخ مدرسه عالی سپهسالار، ابوالقاسم سحاب نفرشی، ۱۷۵.

۲- سرگذشت موسیقی ایران، ص ۱۰۸. ۳- سرگذشت موسیقی ایران، ص ۳۵۱.

۴- و بهترین آهنگ او، شوری است که در آن، به آهنگ، گوسفندان را می‌چرانند!

۵- آقا جناب وقتی مرا دید به اسم شناخت، گفت چطور شد که من وقتی کرمان بودم تو را

مردم این مملکت با خلوص، به آهنگ دلپذیر صفحه مناجات او، سحرهای ماه رمضان با خدا راز و نیاز کرده‌اند:

لَكَ الْحَمْدُ يَا ذَا الْجُودِ وَالْمَجْدِ وَالْعُلَى...

حاجی تاج، خواننده زمان ناصرالدین شاه نیز از اهل «کله» کاشان بود، مثل مرضیه می‌گونی که اهل امامه است و اهل امامه نیز صدای او را رد نمی‌کنند. او هم‌دهی انیس‌الدوله زن ناصرالدین شاه است.

من دلم می‌خواست نام امروزی‌ها را هم بیاورم و لااقل بگویم امروز آزاد زیستن هم کسانی برپیشانی ذوق و ادب و علم کشور ما می‌درخشند که اغلب منسوب به دهات هستند، مثل شفیع کذکنی همشهری - یا بهتر هم‌دهی شیخ عطار، و دکتر مروستی، و دکتر هنجنی، و شهریار اهل خشک‌تاب، که کوه حیدربابای آن - شعر معروف او را به وجود آورد، و همین حبیب یغمایی خوری - ثم بیابانکی - ثم جندقی ثم سمنانی خودمان، و دکتر رضوانی خراشادی استاد تاریخ مشروطیت، و ابوالقاسم پاینده نجف‌آبادی، و دکتر محبوبی اردکانی، و مهدی سهیلی سمنانی، و سیدعزیز دکتر بحرالعلومی شاپورآبادی<sup>۱</sup>، و رسول پرویزی آهرمی تنگستانی، و میرزا علی‌اکبر خان نظری، مزین‌الدوله - نقاش‌باشی ناصرالدین شاه، و مهندس طالقانی - طراح آب تهران و سد کرج و امیری فیروزکوهی (از فرح‌آباد فیروزکوه)، و پرتو بیضایی آرانی شاعر کاشان، و مایل و پارسا تویسرکانی، و فریدون توللی که هرچند همه شیرازیش دانند - اما شعر او بوی «دهویه» می‌دهد و توللی‌ها هم از ایل قشقایی هستند، و تقی دانش ضیاء لشکر تفرشی هم‌دهی مظاهر مصفا - شاعر استاد - که ما فکر می‌کردیم قمی است - و کاظم رجوی یلمکانی شاپوری، و محمد امین ریاحی خویی، و حیدرعلی کمالی ابرقویی - مترجم داستان معروف ویلهلم تل و

→ ندیدم؟ من به فکر اینکه او نازگی به کرمان رفته، گفتم شما کی در کرمان بودید؟ گفت: من با سردار اسعد بختیاری - وقتی حاکم کرمان بود - به آن شهر رفتم. (۱۳۳۸هـ/۱۹۱۹م). من با کمال احترام، در جواب گفتم: حضرت آقای جناب، آن روزها هنوز پنج سال مانده بود که بنده از مادر متولد شوم.

۱- نسبت سادات شاپورآباد اصفهان به حکیم سلمان می‌رسد و نسبت حکیم سلمان با ۱۵ واسطه به شیخ صفی اردبیلی (دیوان طبیب اصفهانی، ص ۸۹)، تلفظ شاپورآباد در زبان عامه «شهرباد» است و مقبره شاه پرویز در آنجاست.



شاعر زبردست یک نسل پیش<sup>۱</sup>، و گلشن آزادی تربتی شاعر و روزنامه‌نویس که یک هفته قبل از مرگ خود این غزل را گفته و در انجمن فرخ خراسانی خوانده بود:  
 هر روز، زین خراب غم آباد می‌روند  
 جمعی که هفته دگر از یاد می‌روند  
 این زندگی حلالِ کسانی که همچو سرو

آزاد زیست کرده و آزاد می‌روند<sup>۲</sup>  
 نصرالله فلسفی فرزند نصرالله‌خان مستوفی سوادکوهی، و سیدعلی صدارت «نسیم» اردکانی، و ناظرزاده بزدسیری کرمانی، و دکتر محمدعلی اسلامی ندوشنی، و فتحی آتشباک - از آتشباک آذربایجان، و ذبیح‌الله صفای سرخه‌ای شهیرزادی، و علی‌اصغر امیرانی گروسی، و احمد اشتری (یکتا) جوشقانی... و ذبیح‌الله منصوری اهل سهندج (هرچند یکی نوشته بود اهل رشت است. سرنوشت این آدم هم به‌هرحال رمز و راز پیدا کرده)<sup>۳</sup>

اگر بخواهیم بیش از این از معاصران نام ببریم، همه مجامع ادبی تهران را باید در مقاله خالی کنم: «گر بریزی بحر را در کوزه‌ای!»، و اصلاً بیخود نام همین چند تن را آوردم که مایه گله این و آن خواهد شد. چه نام ده‌ها دوست فاضل شاعر قلمزن از قلم افتاده است.<sup>۴</sup>

۱- و حیدرعلی سرحدی قهقرفی (متوفی ۱۲۴۷هـ/۱۸۳۱م) درست در همین سال‌هایی که مورد بحث ما در کتاب هست.  
 ۲- و قطران تبریزی متولد «شادی آباد تبریز»

۳- رجوع شود به هزارستان: مرد هزارکتاب.

۴- من مطمئنم که حوصله خوانندگان از این کناره‌روی‌ها خسته شده است. نوشته من مثل «انجیر معبد» شده، (همان انجیری که در معابد یونان و هند می‌روئید و هرشاخه‌اش که به‌زمین می‌رسید، برای خود ریشه می‌گذاشت و انجیری دیگری می‌شد). این نوشته هم مقاله اندر مقاله شده و درواقع در این گیرودار، اکنون به‌جایی رسیده که خودم هم متحیرم چطور آن را جمع و جور و به‌قول ارباب عمایم چگونه «منبر را جمع کنم» و به‌صحرای کربلا گریز بزنم. کار به‌جایی رسیده که از حروف سربی تیترا فصول کتاب هم دیگر خجالت می‌کشم، و حروفچین (و در چاپ چهارم تایپست) هم زیرلب خواهد گفت: چه ربطی دارد این حرف‌ها به‌گرفتاری‌های قائم‌مقام در کرمان؟ به‌هرحال، خواننده عزیز، کار به‌اینجا رسیده، و من گمان کنم چند صفحه دیگری هم در همین مبحث با هم حرف داریم. آن وقت اگر عمری بود،  
 ←

باز اشاره‌ای به گذشتگان بکنیم و بر سر سخن رویم. همچنان که گفتم، در مورد بزرگانی که از دهات و روستا برخاسته‌اند من ادعای استقصاء ندارم و آن را به عهده محققان واقعی می‌گذارم، و حق این است که کسی چنین کاری نکند. مقصود من تنها این بود که حدود پنجاه هزار قریه و دهات کوچک این مملکت، همچنان که قرن‌ها و سال‌ها، محصول خاکی خود را از هلو و زردآلو یا لبنیات - مثل کشک خلال و پنیر و روغن، خروار خروار به شهرها فرستاده‌اند، و همچنان که قرن‌ها و سالها بارهای شتر و چارپایان را از گندم و جو و ذرت و عدس در انبارهای اربابان و متعینان شهری خالی کرده‌اند، و گلپر و زیره و زارچ و عسل و گز و تیهو و دُرّاج هدیه فرستاده‌اند، و نان و آب خلاق را فراهم آورده‌اند - در حالی که خودشان به «دوغ گو» و «نون جو» ساخته‌اند - همچنان هم، قرن‌ها و سال‌ها، فکر و فلسفه و ریاضیات و شعر و ذوق و ادب و خلاصه همه مواد و منابع فرهنگی و معنوی این مملکت را هم به رایگان تقدیم ده پانزده شهر بزرگ معدود این مملکت ساخته‌اند.

تنها برای نوشتن دو سه سطر در باب هریک از افاضل بیهق و ششتمد، ابوالحسن زید بیهقی، یک کتاب چهارصد صفحه‌ای تألیف کرده است که تاریخ بیهق نام دارد، و فارسنامه ناصری و تاریخ قم و همه تواریخ شهرستان‌ها شامل چنین نام‌هایی هست. بنده یک نسخه خطی هم اکنون در دست دارم حدود ۱۵۰ صفحه تألیف میرزا علی خان تفرشی و تنها شامل نام افراد برگزیده یک خاندان تفرش - یعنی خانواده حاجی میرزا احمد - می‌شود و صدها نام معروف و مشهور از رجال و اطباء و سپاهیان دوران اخیر را در آن توان یافت که کوچکترین آنها دبیر اعظم بهرامی و دکتر ابوالحسن خان و احیاء السلطنه، و زند و بهاء الدفتر و میرزا عبدالوهاب صاحب بیمارستان بهرامی را توان نام برد.<sup>۱</sup> و اگر هیچ کدام از اینها نبودند، تنها از یک عباس اقبال آشتیانی که نام می‌بردیم برایمان کافی بود.

---

→ به سراغ قائم مقام خواهیم رفت، هرچند در اینجا هم، روح قائم مقام، همچنان ما را تعقیب می‌کند و تنها نمی‌گذارد.

عشق، ما را به سر کوچه و بازار کشید دیدی آخر به کجا عاقبت کار کشید

۱- تفرش در این مورد مقام اختصاصی دارد، همچنان که به قول خواندمیر، تفتازان را در قدیم «قریه الرجال» می‌گفتند.



این همولایتی دیگر قائم مقام، بیهقی روزگار ما و استاد ارجمند نجار موزخ خودم - که عباس اقبال آشتیانی باشد - نیز چنان که می‌دانیم «...در سال ۱۳۱۴ قمری / ۱۸۹۶ م. در خاندانی پیشه‌ور از مردم آشتیان زاده شد. چند سال از دوران کودکی او به درودگری گذشت... اندکی بعد ساعتی از کار کردن کاست و به مزد کمتری تن در داد و درس خواند. مدتی دراز نباید که توانست به نیروی کار و کوشش، خود را از مکتب خانه به دارالفنون برساند»<sup>۱</sup> حبيب یغمایی می‌نویسد: «مرحوم پدرش را که قامتی کوتاه و رویی خندان داشت و همواره عبا به دوش می‌افکند، بارها دیده بودم. منزل اقبال از همان آغاز زندگی در خیابان شیخ هادی بود و هیچ وقت تغییر نیافت. زن اختیار نکرد... خیلی حساس و زودرنج بود، گاهی چنان سخن می‌گفت که گویی می‌خواهد اشک بریزد...»<sup>۲</sup>

بنده دیگر در باب اتمام تحصیلات، و سفرهای او به خارج و مقام این «بچه حمامی» در تاریخ‌نگاری و مجله یادگار حرفی ندارم بزنم. بگذریم از این که در روزگار مرگ نیز، ماداً چیزی بیشتر از ایام درودگری، سرمایه نداشت، اما معنأ، او قارون تاریخ روزگار بود. همین او را بس.<sup>۳</sup>

همشهری، یا بهتر گویم، «همدهی» او، ادیب الممالک فراهانی منتسب به خانواده قائم مقام - که او را ادیب الممالک قائم مقامی نیز گفته‌اند - درواقع از قریه «کارزان» اراک بود از بلوک شرا، و او نیز، از ده خود پیاده به تهران آمد تا روزی روزگاری

۱- ایرج افشار، سواد و بیاض، ج ۱، ص ۲۵۷؛ ورود او به تهران در ۱۳۲۸ ق/ ۱۹۱۰ م. یعنی در چارده سالگی بود. در اسفند ۱۳۳۴ شمسی «۱۹۴۶ م» درگذشت.

۲- مجله یغما، سال ۹، ص ۴۵.

۳- خود اقبال در احوال خود می‌نویسد:

«...بنده ناچیز از خانواده فقیری هستم که بر اثر بی‌خبری پدر غافل‌ی تمام مایه حیات آن در دوران جوانی به باد رفته، و سرمایه‌ای در آن جز محبت و هنرمندی و لیاقت مادر باعاطفه‌ای - که وجودش در آن ظلمت‌کده حکم فرشته رحمت را داشت، به جا نماند... مکرر بر من اتفاق افتاده است که مالک بیش از کفاف یک روز خود نبوده‌ام و به یک نفر برخوردم که از من قرض یا مددی خواسته، بدون اینکه بتوانم قبلاً حالت عاجل یا آجل خود را پیش نظر بیاورم... موجود را به او تقدیم داشته و با نهایت تسلیم و آسودگی خیال راه خود را پیش گرفته و خویشتن تسلیم قضا و قدر کرده‌ام...»

(ص ۱۵ مقدمه دکتر دبیر سیاقی بر مقالات اقبال)

برآمد و طهماسب میرزا مؤیدالدوله او را دریافت و ندیم خود کرد و از فقر نجات یافت.

این که بسیاری از بزرگان، منسوب به شهرهای بزرگ شده‌اند چند علت دارد: نخست آن که، آدمیزاد، برطبق غریزه طبیعی خود، به محض اینکه از ده خارج شد، دیگر «شکمه قُرمه» را فراموش می‌کند، و از خودخواهی اصرار دارد خود را شهری نشان دهد، چه، نشان تمدن به این وابستگی تشخیص داده شده است، و حتی جمعی هم عقیده ویل دورانت هستند که «سرزمینی که آدمی جوانی خود را در آن گذرانده، مانند خود ایام جوانی زیباست، به شرط آن که شخص ناچار نباشد دوباره در آن سرزمین زندگی کند!» ثانیاً این نسبت‌های مربوط به شهرهای بزرگ از آنجا ناشی شده که شهرها، بعد از آنکه این رجال را به خود کشیدند - همانطور که گندم و ذرت دهات را انبار می‌کنند و از خود می‌دانند - این گروه را هم به حساب خود می‌گذارند و از همین جاست که ناصر خسرو قبادیانی، بلخی می‌شود و میرزا آقاخان بردسیری را مردم، کرمانی می‌خوانند.

طالب شاعر را همه آملی دانسته‌اند و حال آن که او از دهات آمل و احتمالاً از قریه «کرچک» جزء دهستان اهللم رستاق آمل بود<sup>۱</sup> و خود نیز بارها در شعرش از روستایی بودن خود یاد می‌کند آنجا که گوید:

طالب از نظم تو شهر و روستا در غلغل است

چون تو شهری شاعری از روستایی برنخاست

و خود نیز احساس حقارتی دارد که:

اگر آئین شهرم نیست، معذور که ضایع کرده‌ام در روستا عمر

و شاید به همین دلیل بود که وقتی به حضور جهانگیر پادشاه در هندوستان رسید از

خجالت - شاید هم افراط در کشیدن و افور - زبانش بند آمد و یک کلمه نتوانست به زبان بیاورد.<sup>۲</sup>

۱- مقدمه دیوان طالب، طاهری شهاب، ص هفده.

۲- و حال آنکه به عقیده من، چند بیت از همین قطعه معروف او عذرخواه اوست و فضیلت او را بیان می‌کند، آنجا که در گذشتن عمر گوید:

بگو سیل و بگو باد و بگو برق      مخوان این عمر را بهر خدا عمر

بزرگترین نقاش عصر ما کمال‌الملک غفاری در خاک  
**کمال‌الملک و امیربهاذر** نیشابور در کنار شیخ عطار خفته است. ما همه می‌دانستیم که او اهل  
 کاشان بود، ولی شاید نمی‌دانستیم که او اهل «کَلَه» یکی از دهات  
 کاشان است و خانه او در این قریه هم امروز مدرسه به‌شمار می‌رود.<sup>۱</sup> او همان مرد  
 بی‌نیازی است که مُعَلِّم نقاشی ناصرالدین شاه بود اما وقتی مظفرالدین شاه به‌او تکلیف  
 کرد که تصویر امیربهاذر را طوری رسم کند که مشغول... خوردن باشد، صبح از  
 خواب برخاست و عزم کربلا و سپس اروپا کرد و سال‌ها در آن دیار ماند - هم‌چنان  
 که هم‌زمان هم‌شهری دیگرش مسیح کاشانی که به‌هند رفت و گفت:  
 گر فلک یک صُبحدم با من گران باش سرش

شام بیرون می‌روم چون آفتاب از کشورش  
 کمال‌الملک بعدها به‌ایران بازگشت و در نیشابور مقیم شد و همانجا بود که چشم  
 خود را از دست داد<sup>۲</sup> و بالاخره در کنار عطار کَذْکُنِی به‌خاک رفت.  
 خود ما هم به‌غریزه طبیعی آدمیزاده، مثل اینکه اگر اه داریم، که  
 پاریز یا پاریزین بگویم از کجا برخاسته‌ایم و اگر روزی دری به‌تخته خورد و  
 برمسند صدارتی و وزارتت جستم و قلمدان مُکَلَّل را به‌پَر شال خود بستیم و با رکاب  
 زرّین، برزین مُرْصَع که ستاره‌های طلایی و نقره‌ای بر آن میخ‌کوب شده، نشستیم، یا  
 مثل امروزی‌ها در اتومبیل کادیلاک و پونتیاک و «پاریزین» لمیدیم فراموش می‌کنیم  
 که روزی در کوره دهی مثل «پاریز» بوده‌ایم<sup>۳</sup> که به‌قول همولایتی قائم‌مقام،

---

→ به‌زلفش عمر می‌سنجیم، اما	کجا زلفِ دراز او، کجا عمر؟
نمی‌آید جواب، افسوس، هرچند	به‌عمر رفته می‌گویم: بیا، عمرا!
دم صبح است، بگشا دیده، طالب	چه غافل گشته‌ای، بگذشت، ها، عمرا!

۱- تفریر آقای دکتر لسان کاشانی.

۲- او حدود ۱۲ سالی در نیشابور مهمان سالار معتمد گنجی بود و این جوانمرد از او پذیرائی  
 تمام کرد، متأسفانه، به‌روایتی، حادثه آسیب چشم کمال‌الملک را به‌غیر عمد مُتَنَسِب به‌این  
 مرد کرده‌اند، هرچند خود استاد هرگز به‌زیان نیاورد. اما به‌هرحال اینگونه جوانمردی‌ها در قرن  
 بیستم خود یک پدیده عجیب است.

۳- اما غافل هستیم و خیلی زود فراموش می‌کنیم که مایه اصلی، همین کادیلاک و نان گندم  
 اولاً از همان ده آمده (برخلاف تصور ما) نه از شهر، ثانیاً آن ده چیزی در بُطون و در کُمون ما

«یابوکلته» که هیچ، بلکه - برای سوار شدن - «چینه» هم گیرمان نمی‌آمد.<sup>۱</sup>  
 در این میان تنها یک تن در تاریخ می‌شناسیم که گذشته را فراموش نمی‌کرد، و او  
 محمدعلی بک ناظر شاه عباس بود که بچه چوپانی بود و به آنجا رسید که دو بار  
 به سفارت هندوستان رفت. او همیشه چاروق چوپانی را در گنجینه‌ای نگاه می‌داشت و  
 روزی یک بار آن را نگاه می‌کرد که فراموشش نشود - و با اینکه توانسته بود ده‌ها  
 کاروانسرا و سدّ و پل بسازد - با همه اینها خانه‌اش را با نم‌فرش می‌کرد.<sup>۲</sup>

این بزرگان که نامشان آمد، و همه از روستا بودند، و ده‌ها و  
 صدها دیگر از این نوع که فراموش شده‌اند - مثل روزبهان خنجی یا  
 شمس‌الدین عراقی شاعر که «از دیه کونجان به ولایت اعلم همدان

نونی جَو  
و دُوغ گَو

→ نهاده بوده که خود مایه اصلی ده‌ها و صدها آثار تعین و تشخیص امروزی است، و آن همان  
 ذهن باز و فکر گسترده است که از وراء همه این تعینات عبور می‌کند. و با این همه بدی که  
 شهریان از دهاتی‌ها می‌گویند، ده - این منبع برکت - از بخشندگی بی‌دریغ خود چه معنا - و چه  
 ماداً - هرگز دریغ نداشته است و سایه او همیشه بر سر شهرها هست:

بنازم همت پر شاخ و برگِ آن درختی را که سایه از سرِ هبزم‌شکن هم بر نمی‌گیرد  
 ۱- بچه‌های ده روزها یک چینه خرابه گیر می‌آورند و سوار می‌شوند و پا می‌جنبانند - که بر  
 خر مراد سوار شده‌اند.

۲- سیاست و اقتصاد عصر صفوی، ص ۱۶۵. امیرکبیر هم، یک وقت به فکر روزگاران گذشته،  
 افتاد: «...یک سال قبل از واقعه فین (۱۲۶۴ق/ ۱۸۴۷م) در رکاب ناصرالدین شاه، با جلال و  
 عظمت زیاد از راه عراق، سفر اصفهان اختیار فرمود... اردوی همایونی از خاک عراق عبور  
 نمود، در ورود به فراهان، امیرکبیر از اردو، با جمعی سوار شده، به هزاه رفت، به خانه پدری  
 وارد شده، و قدری گردش کرده، بعد از تأمل بسیار در وسط حیاط دهاتی - که یک سمت آن  
 عمارت بوده، سمت دیگر، در روی سکویی گلی نشسته قلیان خواست. عبدالحسین خان  
 قلیانی آورد. مدتی به فکر فرو رفته، و با احدی حرف نزد. بعد از ساعتی برخاسته سوار شده  
 به اردو مراجعت کردند.» (ازدهای هفت سر، ص ۲۵) و این واقعه چهار سال بعد از دوری از  
 «جان جانان»، و بعد از تجدید فراش با عزةالدوله بود. گویی زبان حال همشهریانش در بازدید  
 از ولایت، این بیت مولوی بود:

یادآور از محبت‌های ما حق مجلس‌ها و صحبت‌های ما  
 در حالی که خود امیر بعد از ازدواج با عزةالدوله، و رسیدن به آستانه باغ فین، گویی این  
 بیت دیگر مولانا مصداقِ حالش می‌شد:  
 ای حریفان، با بُتِ موزونِ خود من قدح‌ها می‌خورم از خونِ خود

برخاسته بود<sup>۱</sup> و یا علامه قطب‌الدین شیرازی که پدرش از اهالی «دو تنگ» کازرون بوده است - همه در کوره ده خود نه مَدْرَس داشتند و نه مَحْضَر، و نه کتابخانه مرکزی یک میلیون جلد کتابی و نه آرشیو و نه بایگانی و نه میکروفیلم نسخه خطی، و نه ایرج افشار، که به‌زور، دانشجویان کمک هزینه بگیر را به کتابخانه مرکزی دعوت کند و نسخه در اختیارشان بگذارد و کتاب را در دست و پا بریزد، شاید به‌حرفی یا کلامی آشنا شوند:

فخرِ رازی علم را لیتی کند      پیشِ مرغان ریزد و تی تی کند  
بلکه بالعکس، هیچ چیز که نبود، به‌جای خود، حتی نان و قوت اولیه هم نبود. مجموع ذخیره آنها، لقمه نان بیات و خُشکه‌ای بود که پَر شالِ خود می‌بستند و به‌مکب می‌رفتند. در آملِ مادی آنها اغلب تکافوی زندگی آنان را نمی‌کرد، و کتاب آنها هم معدود و محدود بود، ولی آنچه می‌دانستند و در سینه داشتند دریایی بود که صد تا کتابخانه مرکزی و بالاتر از آن را در خود غرق می‌کرد.

به‌خاطر دارم که در خردسالی، یک روز، پیرزنی در کوهستان پاریز، به‌منزل ما آمد و کتابی کهنه را به‌پدرم داد. مقصودش فروش کتاب بود. پدرم از آن زن احترام بسیار کرد و به «چاروادار» مان گفت تا یک من و نیم جو (آری، حدود پنج کیلو جو) در ازاء آن، به آن زن بدهد. (و این خود یک نوع کمال الجود بود).

وقتی زن رفت، پدرم گفت: این زن، همسرِ استاد من مرحوم «شیخ احمد» بود که بعد از مرگ شوهر، کارش به‌فاقه کشید و امروز کتابِ مرده ریگ را به‌فروش گذاشت. کتاب هم چیز آنتیکی نبود، مثنوی معنوی ملای روم و نسخه‌ای چاپ هند بود. و سر و تهی هم نداشت.

من بارها نام این شیخ احمد را از زبان پدرم شنیده بودم. پدرم همیشه داستان‌ها و حکایات و سرگذشت‌های تاریخی و احادیث را از زبان آن مرد نقل می‌کرد و خیلی چیزها می‌گفت که من - بعدها که به‌مراکز علمی پایتخت و دانشگاه و کتابخانه‌ها راه یافتم - بعضی آنها را به‌زور فیش و یادداشت و به‌کمک فهرس اعلام و پُرس و جوی از این و آن و به‌زحمت زیاد از لای کتاب‌های خیلی مهجور و کمیاب به‌دست آوردم و بسیاری از آنچه را هم که او گفته و در خاطرم هست، هنوز نتوانسته‌ام منبع اصلی



آن را بیابم و به همین جهت اغلب آنها را از قول خود پدرم نقل می‌کنم.  
باری، وقتی پدرم گفت که این کتاب از مرحوم شیخ احمد است، من پیشنهاد کردم که خوب است به این زن بگویید بقیه کتاب‌های شیخ احمد را هم بیاورد و آنها را از او بخرد.

پدر گفت: فرزندی، متأسفانه آن مرد به جز همین یک کتابِ مثنوی هیچ کتاب دیگری نداشت. او تمام دروس خود را - صرف و نحو و معانی و بیان و فقه و تاریخ و حکمت - از حفظ می‌گفت و چون خسته می‌شد به یکی از دو شاگردش می‌گفت که چند بیتی مثنوی بخوانند. می‌خواندیم و درس تعطیل می‌شد. او تنها همین کتاب مثنوی را داشت که بعد از مرگ بیش از پنج کیلو «تُرْشِ جَو» یعنی جو صیفی<sup>۱</sup>، نصیب همسر بیوه‌اش نکرد. بگذریم از اینکه، چاروادار ما که قوم و خویش ما و از خودمان هم بود - اگر اه داشت که همین پنج کیلو را هم بدهد، او در همان لحظه صدای «هِکْ هِکْ» چارپایان را - که چند روز بود از جَو بُریده شده بودند و بیم آن می‌رفت که «کُوم»<sup>۲</sup> کنند! - به گوش دل می‌شنید. قُرُقَرکنان به طرف «کَنْدُو» راه افتاد. و خودگویی می‌کرد و می‌گفت: حاجی نمی‌داند که تِه کَنْدُو بالا آمده، و با این کارها که می‌کند، حتی یک چارپا را هم نمی‌توانیم امسال «از سال دَر کُنیم»<sup>۳</sup>! ارباب، جو «خدا

۱- جو صیفی، نوع تابستانی جو که خردادماه می‌کارند و مهرماه درو می‌کنند. ظاهراً از جو شتوی ترشتر است و به همین جهت آن را «جو تُرْش» هم می‌گویند. دهاتیان پاریز ضرب‌المثلی در مورد رشد ناگهانی دختران و به شوهر رسیدنشان دارند و می‌گویند: «دختر مثل جو ترش است، از روز کاشت تا روز برداشت او فقط صد روز طول می‌کشد» اما به قول ناصر خسرو:

هرچند جو به نزدِ خزان به ز گندم است      گندم ز جو به است سوری ما به گندمی  
۲- کوم کردن، عبارت از حالتی است که به چاروا دست می‌دهد و غده‌ای در گلوی او پدید می‌آید، و این در صورتی ایجاد می‌شود که چاروادار مدتی به حیوان جو بدهد (معمولاً در دو یا سه ماه زمستان، عصرها روزی حدود دویست گرم تا نیم کیلو - به تناسب قدرت مالی ارباب) - چاروا به آن عادت می‌کند، به طوری که اگر یک روز به او ندهند، به هیک هیک کردن می‌افتد و آنقدر این حالت ادامه دارد که بالاخره کوم می‌کند و گاهی منجر به مرگ او می‌شود. مگر اینکه دهانِ خر را باز کنند و کام را زخم کنند که خون بیرون آید، و یک زرده تخم مرغ در بِن دهان و «کام» او بیندازند، شاید بهبود یابد.

۳- از سال دَر کردن حیوان و چارپا به این معنی است: در کوهستان‌ها - ماه‌های بهمن و اسفند -

خوب کرده، می‌دهد که کاغذ پاره بگیرد!

من هرگز گمان نمی‌کردم - آن شیخ احمد که این همه معلومات را به شاگردان<sup>۱</sup> منتقل کرده است اصولاً کتابخانه‌ای نداشته باشد و این نکته برایم مجهول مانده بود - و هنوز هم مجهول است - که این کوره دهات با چه زمینه و مقدمه‌ای، قرن‌ها و سال‌ها فرهنگ و تمدن ما را درست مثل دانه‌های گندم و لویا که از سال پیش برای سال بعد می‌کارند و می‌دروند - چگونه، به نسل‌های تازه منتقل می‌کنند؟<sup>۲</sup>

در مورد «واحد کتابی» شیخ احمد، همیشه اندک تردیدی در ذهن من خَلْجَان داشت. بعدها - وقتی تاریخ بیهق را خواندم - این تردید به کلی رفع و تبدیل به یقین شد. و دانستم که خیلی اوقات، «علم اندر سینه است نه اندر سفینه»!<sup>۳</sup>

→ از بدترین ماه‌هاست زیرا معمولاً نه کاهدان بالا آمده، جوها تمام شده (اگر هم باشد خود ارباب و زارع می‌خواهند نان کنند و بخورند) علف خشک هم نیست و علف تازه هم هنوز سر نکشیده، بدین جهت چارپایان مردنی اغلب به سال نو نمی‌رسند و آنها را «به خندق دراز می‌کنند» اما اگر کسی با ذخیره مختصری بتواند چارپایی را از سال در کند (یعنی به فروردین برساند) دیگر چون علف جوشیده و دشت سبز شده، خطری متوجه آنها نیست.

چون صحبت از ده و زندگانی دهاتی است، من مخصوصاً اصطلاحات خاص رعیتی و روستایی را به کار می‌برم و توضیح می‌دهم، خوانندگان ببخشایند و آن را در حُکم بُرَاعَتِ إِسْتِهْلَالِ مدح و منقبت روستا به شمار آورند!

۱- آنها که پدرم، حاج آخوند پاریزی را دیده بودند می‌دانند، که اغراق نمی‌گویم. او آدم باسوادی بود، شعر خوب می‌گفت، تاریخ می‌دانست، با روحانیان بزرگ محشور بود، مرحوم آیت‌الله حاج میرزا محمد رضا به او احترام می‌گذاشت، با اینکه پدرم شیخی نبود، معذک مرحوم سرکار آقا هریکی دو سال یک عبا برای پدرم هدیه می‌فرستاد. آقاسید محمد رضا مدنی روحانی عالقدر کرمان - که خود از زیدآباد سیرجان است - با او مکاتبه و مشاعره داشت. از کسانی که در بهاریز دو سه روز مهمان ما بوده‌اند و محضر پدرم را دیده‌اند آقایان هادی حایری، هادی اَشْتَری جوشقانی و حبیب یغمایی خوری حیات دارند و گمان کنم تأیید کنند. با همه اینها او هم مثل استادش، در اوایل عمر، جز حبیب‌السیر کتاب عمده دیگری نداشت.

۲- در اینجا هم، تنها یک چیز - مثل همیشه - جواب‌گوی تردید من می‌شود، و عَجَالَتاً هیچ دلیلی دیگر ندارم جز اینکه بگویم: وَالْعِلْمُ نَوْرٌ، يَقْدَحُهُ اللهُ فِي قَلْبِ مَنْ يَشَاءُ.

۳- کتاب هیچ وقت معجزه‌گر نبوده است. شنیده بودم که اصولاً «لا کتابی آخر از لای کتاب آید برون»، و یک ضرب‌المثل قدیمی هم هست که:

کور  
از ضرب مشت  
ابن فندق - که خود از دهات بیهق بود و در مراحل  
کمال بی نظیر<sup>۱</sup> - در مورد یکی از هم ولایتی های خود - یعنی  
الامام الزاهد المفسر علی بن عبدالله احمد - النیشابوری  
المعروف به ابن ابی الطیب مدفون در سبزوار - گوید: «... امام ابوسعید کرامه و امام  
ابوحنیفه بویابادی و امام حمزه مقرضی متکلم، شاگردان او بوده اند... و او را (یعنی  
ابن ابی طیب را) چند تفسیر است: تفسیر کبیر سی مجلد، و تفسیر وسیط پانزده مجلد،  
و تفسیر صغیر سه مجلد، و این جمله از حفظ املا کرده است، و معانی انگیزته قوی،  
و گویند که چون وی را - رحمه الله - وفات رسید در کتابخانه او چهار مجلد کتاب  
یافتند: یکی فقه، یکی ادب، دو مجلد تاریخ. بیش از این از وی تر که نماند. و ثوقی  
فی الثامن من شوال سنة ثمان و خمسين و اربعمائه (۴۵۸ ق / ۱۰۶۵ م)، و مرقد او در  
مقبرة قصبه سبزوار است، و مجرب است هر حاجت که آنجا از حق تعالی خواهند  
به اجابت مقرون گردد.»<sup>۲</sup>

→ «از آن مترس که یک کتابخانه دارد، از آن مترس که یک کتاب دارد!»

ملاحسن فیض هم گوید:

علمی که حقیقی است - در «صین» نبود در سینه بود هر آنچه درسی نبود  
صد خانه پر از کتاب، سودی ندهد باید که کتابخانه در سینه بود  
۱- او صاحب تاریخ بیهق است و گمنامتر از هم ولایتی اش ابوالفضل بیهقی صاحب تاریخ  
بیهقی، و به عقیده من باسوادتر از ابوالفضل، همچنان که احمد فرامرزی، گمنامتر ولی  
باسوادتر و عمیقتر از برادرش استاد عبدالرحمن فرامرزی بود.  
من یک وقت یک جایی نوشته بودم که باید سی جلد تاریخ بیهقی، یا در زمان حیات او -  
وقتی که در زندان بوده - از بین رفته باشد، یا بعد از آن که علاءالدین جهانسوز غوری برغزنه  
پیروز شد و هفت شب و روز شهر را می سوخت، این کتاب - قسمت عمده آن - سوخته باشد و  
از بین رفته باشد. مرحوم مبنوی یک روز مرا دید و گفت: چنین نیست، زیرا این کتاب را  
سال ها بعد در کتابخانه سرخس دیده بوده اند. اما وقتی من قول ابن فندق را دیدم که می گوید:  
«بیهقی، مولد او دید حارث آباد بوده است... و تاریخ ناصری تا اول ایام سلطان ابراهیم، روز  
به روز، تاریخ ایشان بیان کرده است، و آن همانا سی مجلد مصنف زیادت باشد. از آن،  
مجلدی چند در کتابخانه سرخس دیدم، و مجلدی چند در کتابخانه مهد عراق رحمها الله، و  
مجلدی چند در دست هر کسی - و تمام ندیدم... (تاریخ بیهق)، بنابراین، نظر من برخلاف نظر  
اسناد مبنوی، به جای خود باقی می ماند تا خلاف آن ثابت شود، زیرا ابن فندق نیز به هر حال  
تمام کتاب را ندیده است.  
۲- تاریخ بیهق، ص ۱۸۵.

اما جالبتر از این، بی‌نیازی و قدرت عظیم روحی این مرد «قصبه‌نشین» است. این مرد روستایی، یعنی ابن‌ابی‌الطیب در سال ۴۱۴ ق/ ۱۰۲۲ م. - یعنی همان سالی که حَسَنک وزیر به حج بی‌عاقبت خود رفت - به‌دربار سلطان محمود راه یافت، (شاید هم به‌اشاره حَسَنک وزیر همشهریش، این ملاقات صورت داده شده باشد)، پس از شرفیابی چون به آداب دربار و رسوم «غزنه‌نشینان» آشنا نبود، مثل دهقان سامانی در کاخ ظل‌السلطان<sup>۱</sup>، رسوم احترام درست به‌جا نیاورد، و به‌قول بیهقی «... او بی‌دستوری بنشست، و بی‌اجازت، خبری از مصطفی روایت کرد (به‌تصور اینکه، مثلاً سلطان محمود غازي هندوکش واقعاً خوشحال خواهد شد که روایتی از پیغمبر می‌شنود، اما حساب او غلط بود) سلطان، غلام را گفت: ده! (و این عبارت همیشه نشانهٔ عصبانیت است و فرمان کتک زدن را می‌رساند).<sup>۲</sup> غلام، مُشتی بر سر وی زد. حاسهٔ سَمْع او، از آن نقصان پذیرفت! بعد از آن چون سلطان، علم و وَرَع و دیانت و یزاهتِ نَفْسِ او بدانست - عذرهای خواست و مال‌ها بخشید، این امام قبول نکرد و به‌عذر خوشحال نشد. گفت: هدیه‌ای که حق تعالی به‌من داده بود به‌ظلم از من سَتَدی، حاسهٔ سَمْع من با من ده تا خشنود شوم! و روی به‌سلطان کرد و گفت: الله یثنی و ینک بالمرصاد. روایتِ خبر از مصطفی علیه‌السلام و وعظ دادن خلق، به‌اجازت ملوک تعلقی نداشت، و تو این سیاست نه به‌موضع فرمودی. سلطان خجل شد، سر در پیش افکند، و او بازگشت.»<sup>۳</sup>

باز خدا خیر دهد سلطان محمود را که همین بلا را بر سر و چشم آن یکی روستایی - هم‌ولایتی مفسر نیشابوری - نیاورد: مقصودم فردوسی طوسی است که او نیز از جمله دهاتیان بود.

مگر نه آن است که به‌قول نظامی عروضی، «استاد در آرزوی جَو درو  
ابوالقاسم فردوسی از دهاقین طوس بود، از دیهی که آن  
دیه را «باز» خوانند و از ناحیتِ طَبَران است. بزرگ دیهی است...»<sup>۴</sup>

۱- داستان ملاقات دهقان را با ظل‌السلطان باید از زبان استاد جلال همایی شنید.

۲- همانطور که امروز مثلاً یکی به‌دیگری گوید: ده، پدر سوخته.

۳- تاریخ بیهن، ص ۱۸۶.

۴- چهارمقاله. من می‌دانم که این حرف‌ها حرف بسیار برمی‌انگیزد. خواهشمندم تا پایان مقاله از چوبکاری مخلص خودداری فرمایید. هنوز خیلی حرف دارم.

البته نظامی عروضی برای اینکه فردوسی را به خیال خودش مهم جلوه دهد و مثل اولاد قائم مقام - که جدّ خودشان را مالک کمال آباد می دانند - صاحب ملک به شمار آورد، اظهار نظر می کند که «فردوسی در آن دیه شوکتی تمام داشت، چنان که به دخل آن ضیاع از امثال خود بی نیاز بود» اما من می دانم که این شوکت دهقنت در دهات یعنی چه؟ عموی من که کدخدای پاریز است سالی سه ماه را نان جو می خورد! علاوه بر آن این کلام نظامی اجتهاد در مقابل نصّ است و خود فردوسی حرف مرا - که گفتم بسیاری از این ارباب های دهاتی سالی سه ماه را نان جو می خورده اند - تأیید می کند آنجا که، در اثر خشکسالی و ته کشیدن آذوقه انبار، اظهار نگرانی می کند و گوید:

مرا دخل و خرج ار برابر بُدی	زمانه مرا چون برادر بُدی
تگرگ آمد امسال برسانِ مرگ	مرا مرگ بهتر بدی از تگرگ
دَرِ همیزم و گندم و گوسپند	ببست این برآورده چرخ بلند
نماندم نمک سودا و گندم نه جو	نه چیزی پدید است تا جو درو
هوا پرخروش و زمین پر ز جوش	خُنک آن که دل شاد دارد به نوش
درم دارد و ثقل و نان و نبید	سرِ گوسفندی تواند بُرید
مرا نیست این، خرم آن را که هست	ببخشای بر مردم تنگدست...

خوب، چنین آدمی در حالی که یک شاهنامه سی چهل هزار بیتی زیر بغل دارد، از کوهستان خود راه می بُرد و به غزنه وارد می شود و به دربار سلطان راه می یابد و شاهنامه می خواند. حال گفتگوش را با سلطان محمودی - که به قول یک مورخ «قهر او، گَرْد از قهر دریا برمی انگیخت» بشنوید: «...بوالقسم فردوسی شاهنامه به شعر کرد، و برنام سلطان محمود کرد، و چندین روز همی برخواند. محمود گفت: همه شاهنامه، خود هیچ نیست مگر حدیث رستم - و اندر سپاه من، هزار مرد چون رستم هست... بوالقسم گفت: زندگانی خداوند دراز باد؛ ندانم اندر سپاه او چند مرد چون رستم باشد، اما این دانم که خدای تعالی، خویشان را، هیچ بنده چون رستم دیگر نیافرید... این بگفت و زمین بوسه کرد و برفت! ملک محمود، وزیر را گفت: این مرد ک مرا، به تعریض، دُر و غزن خواند؟ وزیرش گفت: ببايد کشت!... هر چند طلب کردند

نیافتند<sup>۱</sup>

چه خوش گفته‌اند:

گفتارِ صدقِ مایه آزار می‌شود

چون حرف حق بلند شود، مار می‌شود...

شعر بردسته بیل  
 بیرجند) نیز که شاهنامه‌ای به تقلید فردوسی گفته بود، روزها  
 در مزرعه کار می‌کرد، و اشعار خود را - در همان جا، پشت سر گاو و در کنار «جُغ» و  
 «خیش» و «تخته» می‌سرود و سپس آنها را بردسته بیل می‌نوشت، و شب که به خانه  
 می‌آمد آنها را از سواد به بیاض می‌آورد، در حالی که بزرگ‌ترین آرزویش این بود  
 که یک دسته کاغذ لااقل داشته باشد و برای همین منظور به بزرگان بیرجند قصیده  
 می‌فرستاد:

جاه و جلال و دولت و اقبال و مردمی

تا گیتی است لازمه بیرجند باد

ز آنجا که ارجمند بود مردم شریف

اشراف بیرجند همه ارجمند باد...

در روضه‌ای که سنبِل و ریحان کنندبخش

دستِ کریمشان به کرامت بلند باد

یک دسته کاغذ از ره احسان و مردمی

از دستشان رسیده به این مُستمند باد<sup>۲</sup>

خوب ملاحظه فرمودید؟ شعر بردسته بیل می‌نوشت تا یک دسته کاغذ به دست

آورد. از زندگی او دیگر چیزی نمی‌گوییم. شعر خود او را بشنوید:<sup>۳</sup>

۱- نای هفت بند، ص ۲۴۴، به نقل از تاریخ سیستان، در باب «نون جو خورها» رجوع شود  
 به مقاله نگارنده در «بادنامه محیط». [و کتابی که تحت همین عنوان تألیف کرده‌ام].

۲- مقاله احمد احمدی بیرجندی، مجله دانشکده ادبیات مشهد: ۹/۲ ص ۳۵۵.

۳- [در اینجا باید از حسامی محولانی - که لابد از احفاد ابن حسام خوسفی است یاد کنم، و  
 هم اشاره کنم به استاد ابراهیم صهبا که اصلاً از مه ولات است و نامش در چاپ اول حماسه  
 کویر از قلم افتاده بود و به همین جهت شاعر عزیز از ما رنجیده و این بیت را گفته بود.

متاع مرا روز بازار کو؟ سخن دارم اما خریدار کو؟  
مگر در زمانه فتوت نماند به جز نام، هیچ از مروّت نماند  
همانا کرم زیر افلاک نیست و گر هست باری در این خاک نیست  
کرم گویی اندر قهستان نبود که در وی «بده» بود و «بستان» نبود  
همه سال و مه روی در گوشه‌ای قناعت نمودم به کم توشه‌ای  
به یک قرص جو تا شب از بامگاه قناعت کنم همچو خورشید و ماه  
واقعاً اثر فردوسی را در این مرد آنجا توان دید که مثل مناعت فردوسی لب  
به سخن می‌گشاید:

شکم چون به یک نان توان کرد سیر مکش مَسْتِ سفره اُردشیر  
بساز ای جوانمرد با آبِ جوی ز جُلّاب طایی برو دست شوی...  
از نان جَو خورهای معروف یکی هم مولانا ملک طیفور انجدانی بود، روستایی  
ساده‌دلی که، به قول اسکندر بیگ منشی، «...استغیایی در طبیعتش بود، که با وجود فقر  
و تنگدستی، به نان جوی قناعت کرده، خود را هرگز در زئ اهل طمع نیاورده» از  
اشعار او همین یک بیت به دیوانی برابر است:  
خون چکان است مَلِک، تیرِستم، می ترسم  
که پئی آخر به درِ خانه قاتل برود...<sup>۱</sup>

→ باستانی اهل پاریز، استاد شعر و

فن هرخری را روستایی می‌شمارد، غیر من  
و اینک از جهت عذرخواهی برای اینکه خرابشان هم از قافله عقب نمانده باشد به این  
اشاره مبادرت می‌شود، یعنی ایشان را هم ما روستایی می‌شمیریم.  
یک وقت استاد صهبا خود را در انتخابات میان دوره‌ای کاندیدا کرده بود و بیش از هشتاد  
امضاء در زیر یک ورقه دوستانش امضاء کرده بودند، ولی او بیش از سی رأی نیاورد. در زیر آن  
اعلامیه، دوستان صهبا نام مرا هم گذاشته بودند - صهبا گفته بود، چطور می‌شود که هشتاد  
امضاء زیر اعلامیه باشد و آراء آنقدر کم شود؟ لابد بعضی دوستان کم‌لطفی کرده‌اند، من طی  
عبارتی کوتاه این توضیح را دادم: «البته شاعر نامی، صهبای عزیز یک امضاء فی البدیهه از  
بنده طلبکاری دارند - ولی ادای قرض می‌ماند آن شاء الله برای انتخابات «تمام دوره‌ای» مه  
ولات، نه «میان دوره‌ای» تهران، موفق باشند. باستانی پاریزی» البته توضیح ما هم در روزنامه  
معهود که امضاء ما را گذاشته بود چاپ نشد، چنان که آراء معهود هم ظاهراً محاسبه نشد!]  
۱- تاریخ اراک ابراهیم دهگان ص ۶۴، نقل از عالم‌آرای عباسی.

برای اینکه یکی دیگر از نان جو خورهای لا کتاب دهات را خوشه چینی خدمتان معرفی کنم، از ملاحسن اصفهانی هم نام می‌برم<sup>۱</sup> که «در انواع علوم ظاهر و باطن به مقام کشف و شهود بود: اگر فی‌المثل یک روز از هزار کتاب در فنون شتی از وی حل مشکلات می‌خواستند بدون هیچ تأمل همه را جواب می‌فرمود. با آن که اصلاً کتاب نداشت و ابداً به مطالعه وقت نمی‌گذاشت». این مرد، «در بدایت امر، به شبانی برخی از اهل توابع ناین<sup>۲</sup> می‌گذرانید<sup>۳</sup> تا به تقریبی، عارف ربّانی - حاج محمدحسن - او را در بیابان ناین نظر فرموده به تحصیل علم و تکمیل نفسش مأمور می‌فرماید». به قول صاحب جغرافیای اصفهان «... شصت سال در یکی از حُجرات فوقانی مدرسه نیم‌آورد مُجَرّدانه به سر برد، بضاعت او مکرر به تقویم اهل بصیرت رسید: لباساً و اثاثاً زاید بردو قران نمی‌ارزید!...<sup>۴</sup> راه گذرانش منحصر بود که سالی ده بیست روز، وقت حصاد، به دهات حوالی شهر، خوشه چینی می‌کرد روزی یک من و نیم به سنگ شاه، جو، دستگیرش می‌شد، تمام سال را به همین اکتفا می‌کرد. شبانه‌روز دو سه سیر آن را با سنگ و چوب نیمکوب، و با آب و نمک در دیزی گلی می‌پخت و می‌خورد: همیشه مُشکگر و مُتذکّر، در زمستان به تابستان روان‌داز نداشت. شب‌ها چراغ دلش روشن و منزله تاریک. یک ورق کتاب نداشت...»<sup>۵</sup>

گمان نرود که اینها به خوشمزگی نان گندم پی نبرده بودند و لذت کَبَک‌پَلو یا عسلِ صبحانه را نمی‌شناختند، بالعکس آنها از ضرب‌المثل «کُلفتی کار و نازکی نان» خوب مطلع بودند، منتهی اینها در قلّه بی‌نیازی روستاییگری خود زندگی می‌کردند و

۱- و این ملامحمدحسن اهل آبادی «آرند» ناین بوده است. و این نکته را دوستی در نامه‌ای بی‌امضاء برای من توضیح داده است. این ده، در بیست سال پیش ۷۱ تن جمعیت داشته‌اند.  
 ۲- حیف که مؤلف نام این آبادی از توابع و مضافات ناین را ننوشته است! اگر خوانندگان - خصوصاً شاعر عزیز بقایی ناینی - اطلاعی دارند مرقوم دارند.

۳- تاریخ ناین عبدالحجّة صدریلاعی، ص ۳۸.

۴- کجایی ای قانون «از کجا آورده‌ای؟»

۵- گویی مصداق مجسم این شعر فرات یزدی بود:

باشد میان زاهد ما فرق، اندکی او ساخته به نان جو و، ما، به آب جو

گویا استاد مینوی، وفنی به صادق هدایت گفته بود: برویم کافه، یک آب جو مهمان من

باش. صادق گفته بود: خُشکه بده!

۶- آسیای هفت سنگ، ص ۷۵، به نقل از جغرافیای اصفهان، و تاریخ ناین.



تن به غله مُرداب شهری‌ها نمی‌دادند.

چون جو و گندم شده خاک آزمای  
در غم تو، ای جو گندم نُمای  
گندم و جو خوردن تو ساز کرد  
از سر تا پای دهن باز کرد  
قرص جوین می‌شکن و می‌شکيب  
تا نخوری گندم آدم‌فريب  
از پیِ مِشتی جو گندم نُمای  
دانه دل چون جو و گندم مسای

دوغ شاهانه حاج ملاهادی سبزواری فقیه و فیلسوف بزرگوار قرن اخیر، به قول ملا محمد هیدجی<sup>۱</sup> «راه معاش او منحصر به یک جفت گاو و یک

باغچه بود»<sup>۲</sup>، در فصل انگور، تمامی طلاب را بدانجا دعوت می‌کرد... در ایام عید غدیر به هریک از فقرای سادات یک قران و دیگر فقرا نیم قران به رسم عید یانه تأدیه می‌کرد... تحف و هدایا اصلاً قبول نمی‌نمود. ناصرالدین شاه در سبزواری به خانه‌اش رفته و بر روی حصیری که فرش اطاق تدریس بود نشست... از قول خود شاه نقل می‌کنند که: من گفتم ناهاری بیاوردند تا خدمت شما صرف طعامی کرده باشم. حاجی بدون اینکه از محل خود حرکتی بکند، خادم خود را امر به آوردن ناهار کرد. خادم فوراً یک طبق چوبین با نمک و دوغ و چند قاشق و چند قرص نان آمد و پیرش ما گذاشت. حاجی نخست آن قرص نان‌ها را با کمال ادب بوسید و بر روی پیشانی گذاشت و شکر بسیار از ته به جا آورد، سپس نان‌ها را خورد کرده توی دوغ ریخت. یک قاشق پیش من گذاشت گفت: شاه‌ها بخور که نان حلال است!»<sup>۳</sup>

معروف است که وقتی شاه خارج شد، به دستور او مبلغی پول برای حاجی فرستادند و آن پول را بار قاطری کرده بودند.<sup>۴</sup> پیشاپیش غلامی آمد و خبر داد که

۱. و این خود از علمای بزرگ و از اهل هیدج ابهر زنجان بود که حاشیه بر شرح منظومه سبزواری نوشت. تا آخر عمر مثل میرزا جلوه مجرد زیست و در حجره مدرسه منزل کرد.

۲. درست مصداق شعر ابن‌یمین: اگر دو گاو به دست آوری و مزرعه‌ای... هر چند اسم ابن‌یمین فریومدی آدم را به یاد «بن‌یامین» می‌اندازد. حیف که او مداح سربداران بود.

۳. ریحانة الادب ذیل «سبزواری».

۴. هیدجی مبلغ این پول را پانصد تومان نوشته است و گوید نصف آن را به طلاب و نصف را به فقرا حواله داد و گفت تا سادات را دو برابر دهند. بنده گمان می‌کنم پول، اندکی بیشتر بوده، زیرا معمولاً هر صد تومان نقره یک من و نیم وزن داشت و پانصد تومان بیش از هفت من و نیم نمی‌شده است که ممکن بوده بر پشت حمل کنند. احتمالاً باید بار قاطر را هزار و پانصد تومان تخمین زد.

هدیه شاه را دارند می آورند. حاجی به نوکرش عبدالوهاب و شاگردانش گفت: پول را به اینجا نیاورید، اصلاً قاطر توی این کوچه نباید بیاید. خودتان ببرید و در مدرسه قسمت کنید.<sup>۱</sup>

یاد شاعر به خیر

این سلطنت که ما به گدایی بیافتم

کاووس را کجا بُدو جمشید را کی است؟

این جناب سزواری، هم ولایتی یکی از همان بیهقی‌های قدیم بوده که از دهات آنجا به حضور وزیر هم بار یافته بود. حالا داستان را از قول صاحب تاریخ بیهقی بشنوید:

«...روزی ابوالقاسم بیهقی «جدّ ابن فندق» در حضور عمیدالملک گُندری (که خودش چنان که گفتیم دهاتی بود) - این آیت قرآن را خواند: وَ سَكُنْتُمْ فِي مَسَاكِينِ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَنْفُسَهُمْ، وَ تَبَيَّنَ لَكُمْ كَيْفَ فَعَلْنَا بِهِمْ، وَ ضَرَبْنَا لَكُمْ الْأَمْثَالَ، «و نشستید در خانه کسانی که ظلم کرده‌اند به خود، و دانستید که ما به آنها چه کردیم، برای شما مثل زدیم» اهل مجلس به یک باره در دیده بر رخسار نثار کردند... هرچه عمیدالملک تشریف خلعت بروی عرض داد، قبول نکرد و گفت: انعام عامّ خواهم - و آن عدل باشد - نه انعام خاصّ، چه انعام خاصّ در ایام ظلم و ناهمواری هیچ فایده ندهد، و انعام عامّ سببِ عمارت عالم بود. عمیدالملک گفت: دریغا چون تو شخصی متوطن در روستایی! ابوالقاسم گفت: ایهاالوزیر، از همه بقاع و مواطن، راه به عَرَصاتِ قیامت یکی است. از هیچ جای راه دورتر و نزدیک‌تر نیست. عمیدالملک گریستن زیادت کرد و فرمود تا آن روز دیوان نداشتند.»

و عجیب است که وقتی خواجه نظام‌الملک هم به وزارت رسید به مجلس او نیز رفت. «نظام‌الملک او را گفت: با ما در حضرت مقام کن! گفت: مرا زیان دارد و شما را سود ندارد!»<sup>۲</sup>

از دو حال خارج نبود: یا این روستاییان «دستشان را به دُمِ گاوی بند می کردند» که

۱- روایت استاد دکتر محمد خوانساری، که خود او هم مابه مباهات ده کرد اصفهان است. (بگذریم از اینکه ده کرد هم کم‌کم ترقی کرد و شهر کرد شد، ولی به قول شاعر:

به هر رنگی که خواهی جامه می پوش      من آن بالا بالا را می شناسم

۲- تاریخ بیهقی، ص ۱۱۱.

در این صورت طبعاً می‌بایست عواقب آن را هم به‌جان بخرند. خود قائم‌مقام هم وقتی کسی از او در باب قبول وزارت سؤال کرده بود، جواب داد: «چون من خود، از این کارِ خونخوار، بسیار ضرب خورده و ضرب خورده بسیار دیده‌ام، و از خونخواری این کار ترسیده‌ام، قبل از آن که شما به‌این رأی ثابت و در این حلقه داخل شوید، دخالت شما را فی‌نفسه - بی‌راه‌گریز و سپر بلا - معتقد نبودم، ولیکن بعد از آن که در حلقه خودمان داخل و به‌خدمت دیوان دخیل و به‌کلی کافی و کفیل شدید این اقاله و انکار و اعاده و استغفار شما را به‌هیچ وجه موافق صلاح و منتج خیر و فلاح نمی‌دانم...

نمی‌بایست از اول آشنایی چو کردی، چیست بی‌موجب جدایی؟ مالاها در لباس اهل آخرت‌اند و میرزاها با اساس اهل دنیا، کار شما بالفعل از آن لباس گذشته است، و اگر خدا نکرده با این اساس نگذرد، العیاذ بالله، از اینجا رانده و از اینجا مانده خواهید بود.<sup>۱</sup>

یا اینکه بالعکس، هم فکر آن رند بیابانکی جندقی، یغمای خوری آهوی بیابان می‌شدند که به‌قول یکی از شاهزادگان قاجاری «...همیشه از کُلفتِ بندگی گریزان بود و از مشقت نوکری هراسان. وقتی چاووش باشی فاضل خان گروس، اصراری در نوکری او داشت، رضای آن فی‌الجمله در بندگی من قرار یافت»<sup>۲</sup> (مقصود این است که فاضل خان توصیه کرده بود که یغما در جزء نویسندگان و میرزابنویس‌های محمود میرزا قاجار پسر فتحعلی شاه قرار گیرد). حالا دنباله داستان و بی‌نیازی این «آهوی بیابان» را از قول خود محمود میرزا بشنوید:

«...او را به‌همراه خود به‌حضورم آورد، پوستین ریم قرینی<sup>۳</sup> در بر داشت - بدون گذرانیدن دست از آستین آن! خان چاووش باشی مراعات آدمیت نموده گفت: اگرچه لباس تو سراسر ترکِ ادب است، و لیک آستین را پوشیده‌ای تا گِل به‌روی آفتاب گردد!<sup>۴</sup> به‌حضورم آمد. جزو مدیحی در کف داشت، خواند، و به‌همراه چاووش باشی بیرون شد. به‌زودی از نوکری استغفار تازه کرده و به‌بانگِ بلند

۱- منشآت قائم‌مقام، ص ۵۵

۲- سفینه‌المحمود، محمود میرزا قاجار، از انتشارات دانشکده ادبیات تبریز، ص ۲۶۵.

۳- پوستین آهوی سپید، درواقع لباسی از پوست حیوانات بیابانک.

۴- ناکس را ببین چه طعنه‌ای به‌روستایی زده است.

می گفت که: بنده فرمان خود هستم که پوستین ایمان برگنم، نه مطیع دیگران می شوم که آستین پوستین در پوشم!

«شازده» در دنبالِ بحثِ خود، نقطه ضعف دیگری برای یغما پیدا نمی کند و تنها عیش را همین «حالات» می داند و می گوید: «گذشته از این حالات، تا بخواهی سنجیده و صاحب کمال است - نظماً و نثراً...».

اما اگر من بودم، بعد از نقلِ داستانِ «آهوپوش بیابانکی» که این طور شاهزاده را در کمند کمال خود انداخته بود، این شعر را به عنوان معجزه «روستایان اوستا» نقل می کردم که:

به زیرِ دَلَقِ مُرَقَّعِ کمندها دارند      درازدستی این کوه آستینان بین...  
آن وقت به یاد آن روحانی روستایی بزرگواری می افتادم که هفتصد  
بازِ دشتی      سال پیش، در مدتِ چهل سال، تنها یک دست لباس و یک دستار  
یا به قولِ امروزی ها لباسِ «پلوخوری» داشت و آن را هم تنها در روزهای نماز  
جماعت می پوشید. ابن فندق گوید: «...ادیب ابوسعید خسروآبادی (بیهقی) صاحب  
کتاب الغنیّه در تصریف، چهل سال، دستی جامه داشت، و دستاری - که روز آدینه  
برای نماز جمعه در پوشیدی!»<sup>۱</sup>

درواقع، اینان، مصداقِ مناظره شاعر دهاتی عصر صفوی، جنتی جزی (از روستاهای اصفهان) بودند که در این شاهکار خود گوید:

یکی بازی به بازی گفت در دشت	که تا کی کوه و صحرا می توان گشت
بیا تا سوی شهر آریم پرواز	که با شهزادگان باشیم دمساز
به شبها شمع کافوری فروزیم	به روزان با شهان اسفند سوزیم
گاهی باشیم انیس بزم شاهان	گاهی هم صحبتِ زرین کلاهان
جوابش داد آن باز نکو رای	که ای نادانِ دون همت سراپای
تمام عمر اگر در کوهساران	جفای برف بینی جورِ باران
کشی در هرنفس صدگونه خواری	ز چنگال عقابان شکاری
بسی بهتر که در تخت زر اندود	دمی محکوم حکم دیگری بود
قناعت، جنتی، با تلخ و با شور	به از نوش عسل با نیش زنبور

بنده هرگز ادعا نمی‌کنم که دهاتی‌ها، معجزه‌گر بوده‌اند، و مثل حاملان فرهنگ دهاتی‌ها هیچ وقت نمی‌خواهم تصوّر کنم که گل نراقی خواننده مرا بیوس یا عصمت خانم باقرپور بابلی دلکش یا کورس سرهنگ‌زاده (متولد در کوهستان پاریز همدی خودم) و شجریان بیدکوهی اگر آواز خوش دارند، «چهل روز، ناشتا، شبنم شوره متبلور روی برگ نخود تازه دمیده را در کشتارها هر صبح‌ها بعد از آفتاب گرفته‌اند و صاف کرده‌اند و خورده‌اند!» بلکه اشاره من به صفای ظاهر و باطن ده است که منبع و منشأ صفای خاطر اینان شده است. با این حساب، در اینجا، طرداً للباب، کس بشنود یا نشنود - من گفتگویی می‌کنم، چه به قول همان روستایی‌ها «بگویی و بد باشی، به که نگویی و خر باشی!» و ضمناً امید به موفقیت و درصّد احتمال پیشرفت را برای جوانان و نوجوانانی که از دهات برخاسته‌اند، در مقابل تشعشع بی‌امان ماشین‌ها و کامپیوترها - که در اختیار جوانان شهری است - برای آینده و همیشه تأیید و تأکید می‌کنم:

حزین، از ناله‌ام هرچند بوی درد می‌آید

اسیرانِ قفس را می‌کند خشنود آوازم  
در تمام طول تاریخ چند هزار ساله ما، این دهات بودند که شمع مدیّت و فرهنگ ما را، دست به دست - از عصر حجر به عهد قجر و از دور دیوژن خم‌نشین به روزگار اینشتن اتم‌گزین، کشاندند و درست مثل قهرمانان المپیک، اگر گروهی خسته شد، مشعل و شمع را به دست گروه دیگر داد و هم چنان آن را روشن نگاه داشت تا به زمان ما رسید.

گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت

هزار شمع بگشتند، و انجمن باقی است  
در تمامی روزگار مدیّت، تغذیه فکری و معنوی شهرها، - چنان که توضیح دادم - بیشتر توسط کسانی صورت گرفته که از دهات برخاسته‌اند - و این شاید هوای صاف و فضای آزاد روستا و روحیه بی‌غل و غش روستاییان باشد که منبّت مغزهای روشن و محل پرورش افکار صاف شده است، البته تأثیر تربیت و آموزش مدارس بزرگ شهرها هیچ وقت فراموش نمی‌شود، مُنتها اگر تعلیم و تربیت، تنها به مدارس بزرگ و خیابان‌ها و باغ‌ها و دانشگاه‌ها و... به جایی می‌رسید - و همه اینها در اختیار شهرهای بزرگ است - در این صورت به جای ده، شهرها می‌بایست معجزه خود را نشان دهند

و طوس و ری، فی‌المثل، به‌جای اینکه حسن بن اسحاق رادکانی را خواجه نظام‌الملک و یعقوب کلینی را فقیه بزرگ نمایند، همه افراد شهر و هزاران دانشجوی دانشگاه مقید و ده‌ها هزار دانشجوی دانشگاه آزاد را می‌بایست بدین مقام ارتقاء دهند:

آهن و فولاد از یک کوره می‌آید برون

آن یکی شمشیر گردد، وین دگر نعل خراست

آن روز که قرار بود بنای صرف و نحو عربی پی‌افکن شود، این سیویه بیضایی بود که الکتاب را می‌نوشت، یا ابن‌درستویه فسایی بود که در بغداد می‌نشست و نحو را سامان می‌داد، و هزار سال بعد هم همین کتاب‌ها را می‌بایست کمال‌الدین نوربخش دهکردی یا عبدالحمید بدیع‌الزمانی سنندجی تدریس کنند (و این نکته را مطمئناً رئیس گروه ادبیات عرب در دانشکده ادبیات، دکتر سیدجعفر سجادی «گارماسه»‌ای پل‌ورگانی اصفهانی؛ و دکتر رضا داوری اردکانی - رئیس گروه فلسفه همان دانشکده هم تأیید خواهند کرد).

گمان نرود که من تنها به‌عوارف و علوم و معارف «چِرکتاب»<sup>۱</sup> علوم «چِرکتاب» تکیه دارم و شاهد از ده می‌آورم. باید بگویم که در هر قسمت و در هر رشته از فنون و علوم و امور مهم که نامی در تاریخ می‌بینیم، اسم یک ده در کنار صاحب اسم قرار گرفته است، می‌خواهد عارف ریوکروی یا خواجه محمود انچه فغنوی یا خواجه عبدالخالق غجدوانی عارف باشد، یا باقرخان تنگستانی و شیخ حسین چاکوتاهی جنگجوی دشمن‌کش، یا میرزا صالح کازرونی روزنامه‌نگار، یا حاجی پیرزاده عارف نایینی که همیشه می‌گفت: «أهل الناین، کلُّهم ملاعین، حتی بنده کمترین حاجی پیرزاده!».

از مزینان تا اشکور، و از زازچ تا خُمین، و از فدیشه تا کُن، کدام ده است که مردی در شریعت یا طریقت تقدیم جامعه اسلامی نکرده باشد، و صاحب فکری و صاحب قلمی معروف، پرورش نداده باشد؟<sup>۲</sup>

۱- و زن‌های خانه‌دار می‌دانند که پارچه چِرکتاب دوام‌دار است.

۲- [همه اهل قلم و دست‌اندرکاران آن روزگار متوجه شده بودند که مقصود من از این جمله: «از مزینان تا...» که در صفحه ۱۵۲ چاپ دوم حماسه کویر چاپ شده بود، اشاره بوده است

از اهل زهد امثال حاج ملا احمد کوزه کنانی - شاگرد شیخ حسن مامقانی، و از کمره‌ای گرفته تا کوه کمری<sup>۱</sup> (که والده ماجده‌اش هرگز در حال جنابت شیرش نمی‌داده است) می‌گذریم. رندترین شاعر قرن اخیر ما، عارف قزوینی، اصلاً اهل «رودبار محمدزمان خانی» و از طایفه «کله‌بُزی»‌ها و مراغی‌ها بود و خود عارف گوید: «مادرم، هنگام زد و خورد با پدرم - در میان دشنام - پدرم را کله‌بُزی می‌خواند و کلمه کله‌بُزی بعد از هردشنامی تکرار می‌شد!»

قرن‌ها پیش که مردم شعر طَبَّانِ بَمی را می‌خوانند و می‌خندیدند، مثل امروز تصور نمی‌کردند که بم، شهری بوده باشد، و حال آن که حتی صد سال پیش هم که رساله‌ای برای دهات کرمان نوشته شده، در آن توضیح داده‌اند: «بم، بلوکی است به صفا و خُرمی توأم... ولیکن از مرحله «دهیت»<sup>۲</sup> گذشته، به شهریت نرسیده! شهری با وسعت، اما خالی از آبادی و عمارت است.»

اینکه مردم «اَنبِی» رضائیه، قبر «دغدو» مادر زرتشت را در کوره ده خود می‌دانند، آیا دلیل آن نمی‌تواند باشد که پیغمبر بزرگ ایرانی اصلاً از این ده برخاسته بوده است؟

باز، این آبادی کوچک بحرآباد بود که وزیری چون غیاث‌الدین را می‌پرورد که ابن‌یمین با آن همه مناعت طبع می‌گفت:

ای صبا برخاک بحرآباد اگر یابی گذر

حضرتی بینی ز رفعت با سپهر اندر جلال

→ کنایتاً به دکتر علی شریعتی مزینانی - که درواقع یکی از ایدئولوگ‌های انقلاب اسلامی به‌شمار می‌رفت - پسر محمدتقی شریعتی مزینانی، و مقصود از خمین، اشاره‌ای به آیت‌الله حاج روح‌الله خمینی بود - که آن روزها در تبعید نجف به‌سر می‌برد، و هیچ‌کس نمی‌توانست نام او را در نوشته‌ها بیاورد، و مقصود از کن نیز اشاره به آیت‌الله مهدوی کنی بود - که در جزء پایه‌گذاران کمیته‌های انقلاب اسلامی بعداً شد. خوب. آن روزها بیش از این نمی‌شد نوشت - یا من لا اقل تهور بیش از این را نداشتم، و باز اهل دهات برف‌خیز می‌گویند که «وضو گرفتن در زمستان، نصف نماز خواندن است.»]

۱- این یکی دیگر اسمش همراهش است، کوه کم بود که کمر هم به دنبالش آمد، به قول قاتنی: کوهی به کمر بسته‌ای ای یار دلازار...

۲- برای اولین بار این مصدر را از ده ساخته‌اند، و به‌هرحال به‌درد ما می‌خورد.

عالم عامل غیاث‌الدین والدینا که نیست

مثل او صاحب کمالی دور از عین‌الکمال

همچنان که، مثلاً، این «مدیسه» لنجان بود که عالمی چون شاه در کنار فقیه سید ابوالحسن اصفهانی را برون داد که جامعه تشیع را یک عمر زیر نظر گرفت، و در عقیدت نیز چنان استوار بود که فرزندش را در کنارش، در صف نماز، سر بُریدند<sup>۱</sup> و او نماز را نشکست! یا همین قریه «کَن» بود که ملاعلی کنی را تا آنجا رساند که ناصرالدین شاه هم قبرش را کنار قبر او انتخاب کرد.<sup>۲</sup>

بر همین روال: سراجی سکری که اهل کیچ مُکران بود، و شمس‌الدین محمد آزادواری جوینی، و حاج شیخ محمد قوچانی، و آقامیرزا شهاب راوری، و حاج شیخ حسن بُرسی، و آقاشیخ محمد نهاوندی، و شیخ حسن گُروسی، و شیخ غلامحسین مرنندی و حاج میرزاهادی دولت‌آبادی برخواری، و ملا آقای محمدباقر بهبهانی «استاد الکُلّ فی الکُلّ» از استادان مکتب عتبات، و شیخ محمد اسیری، و محمدابراهیم خَیصی کرمانی محرّر تاریخ سلجوقیان و غُز در کرمان، و حاج ملاعلی قراچه‌داغی دیزماری علیاری که در قریه «سردرود» متولد شد و در علیار پرورش یافت، و ابوالحسن جلوه پسر سید محمد زواره‌ای، و میرزاهاشم حکیم اشکوری، و حاج شیخ مسیح طالقانی، و آخوند ملا محمدعلی رستم‌آبادی، و سیدالعلماء جمارانی، و وحید گلپایگانی متولد قریه گوگد گلپایگان، و ابوالقاسم سحاب تفرشی، و خواجه عبدالله طاقی (از طاق سیستان)، و بیخودی گنابادی،<sup>۳</sup> و پیرجمال اردستانی،

۱- مثل ابوالحسن خرقانی.

۲- ملاعلی کنی در ۲۷ محرم ۱۳۰۶ ق/ ۱۵ اکتبر ۱۸۸۸ م. درگذشت و در مقبره کنار جیران او را به خاک سپردند. این محل سابقاً به مسجد هولاکو موسوم بود.

(از یادداشت‌های آقای عبدالله عقیلی)

۳- تنها شعاع یک آبریز قلّه دماوند را تا چند فرسنگی دنبال کنید؛ اینها منسوب به آن نقطه می‌شوند: مگر نه آن است که سید محمدعلی داعی‌الاسلام صاحب فرهنگ نظام از اهل نیاک مازندران است، و طوفان اهل هزار جریب، و عبدالعلی لطفی صاحب کتاب بیرنگ اهل اسک، و ابوالفضل لسانی از دهات نور، و کاسمی از ده کاسم بخش چهاردانگه، و دکتر غلامحسین صدیقی از قریه باسل دهستان نور، و پرویز خانلری از ناتل نور، و دیوسالار از دهکده یالورد، و رضاقلی خان هدایت دامغانی نوری و سپس بارفروشی مازندرانی صاحب مجمع‌الفصحاح و



و سالار سعیدخان حیدری (از قریه رحیم خان سنندج)، و آخوند بَرغانی، و شیخ عبدالقادر خُنْجی، و آیةالله شیخ احمد کوهجی بَسْتکی، و محمدشریف آخوند انوهی، و ملااحمد نراقی صاحب کتاب طاقدیس، و فاضل هرنندی، و وفایی مبارکه‌ای... همه را بر همین قیاس باید حساب کرد.

همه دایرةالمعارف‌های ما، خوشه چین خرمن نام‌هایی هستند امثال ابونصر فراهی، و سجاوندی، و قطب راوندی، و ملاحسین کاشفی سبزواری، و سیدمحمدباقر دُرْچه‌ای<sup>۱</sup> که بروجردی شاگرد او بود، و سیدمحمد زَرَقانی، و محمدباقر سن سوری (سمسوری) خطاط اصفهانی، و درویش عبدالمجید طالقانی<sup>۲</sup>، و حاج محمدجعفر آباده‌ای. و شعرای مثل ضیاء کُفرانی رودشتی اصفهانی (صاحب: ای دل هرزه گرد هرجایی...) و سروش سدهی<sup>۳</sup>، و نعیم سدهی صاحب «ایارِیّه» معروف<sup>۴</sup>، و بهمن

→ روضه‌الصفاء، و محمدتقی دانش‌پژوه نیاکی، اینها مال همین یکی دو نسل گذشته هستند. بنده البته صحبت از حاج شیخ فضل‌الله نوری، فاضل معروف و سایر نوری‌های هم‌شهری میرزاآقاخان صدراعظم و حتی میرزا حسینعلی نوری نمی‌کنم. یا فی‌المثل کاسه کویر قاین را در نظر بگیرید، و در اطراف آن مثل شمع دایره برای هرده، نام بزرگی توان یافت؛ مثل: شیخ عباس کلّاتی، ملاعلینقی شهری، ملاسلطانعلی بیدختی، آقاسیدعلی روشناوندی، ملاقاسم شورابی، ابومنصور ربابی (وزیر)، مسعود نوکی (شاعر)، احمدبن حسن میمند (وزیر) و حاج ملاابوالحسن نوقایی. (رجوع شود به تاریخ و جغرافیای گناباد، سلطان حسین نابنده) ۱- در اصفهان چند درچه هست، و این یکی معروف به «دُرْچه پیاز» است، چنان که «دستگرد خیابار» هم به همین سبب شهرت یافته (تقریر آقای معزالدین مهدوی اصفهانی).

۲- و همه می‌دانند که آن ابراهیم بوذری، خطاط چیره‌دست و هنرمند مشهور و موسیقی‌دان ناشناخته ولی کم‌نظیر هم اصلاً هم‌ولایتی درویش عبدالمجید، یعنی طالقانی بوده است. درویش عبدالمجید در مهران طالقان مقیم بوده (معاصر کریم‌خان)

بنوشته خط به زور ورق آسمان نظر درویش طالقانی مهرانی المقر (فشنک، ص ۱۶۱)

و این بیت هم از اوست

علاج درد دل من توانی و نکنی فغان که چاره این درد دانی و نکنی

۳- سروش سدهی پسر شاگرد سلاخی بود از ده خروشان سده، به‌اشاره سیدمحمدباقر شفتی مورد توجه قرار گرفت، و تخلص سروش را به‌او، نامی اردستانی داد که صاحب تذکره مآثرالباقین است.

۴- که گفت: مهندس طبع ساخت ز هندوانه کره

کوه و در و دشت و بحر جمع در او یکسره...والخ

لنجان، و سید باقرخان مشیرالملک نایبی - جدّ خاندان مشیر فاطمی، همه محصول و «برخاست» دهات اند.

این نکته در مطالعات کلی تاریخ فلات ایران ثابت شده که قوام ده و روزی ده اقتصادی - و بالتیجه سیاسی این مملکت - قرن ها و سال ها بر قوایم «اقتصاد ده» پایدار مانده بوده است. و روزی و خوراک خلق را همین دهات کوچک تأمین می کرده اند. هر چند مولانا همیشه می گفت:

خواجه پندارد که روزی، ده دهد      او نمی داند که «روزی ده» دهد  
اما خود مولانا هم خوب می دانست که اگر روزی شهرها را «روزی ده بزرگ» می دهد، باز هم به وسیله همین «ده» کوچک می دهد!

نظام حکومتی سه هزار ساله ایران بر اساس اقتصاد ده تنظیم یافته و رشته های این پیوند، درست مثل حلقه قفل بافتنی خُرجین های همان دهاتی ها به هم گره خورده است، و اگر سر رشته این رشته ها - یعنی واحد اقتصادی ده - گسسته شود، بنای شهرها یکی پس از دیگری، مثل حلقه های قفل خورجین از هم گسسته خواهد شد.<sup>۱</sup>  
از قدیم هم مردم مثل سعدی خوب می دانستند که:

اگر باران به کوهستان نیارد      به سالی دجله گردد خشک رودی  
شهرها، با آن همه فیس و افاده چیزی جز سَمادِ چارپایان و زور آدمیزاد<sup>۲</sup> به ده

۱- به طور خلاصه می توان گفت که وضع اقلیمی ایران، سیستم آبیاری مصنوعی را بر مردم این سرزمین تحمیل می کند، آبیاری مصنوعی سیستم قنات کنی را پدید می آورد، قنات کنی منجر به نسق بندی می شود، نسق بندی قدرت را در دست کسی می نهد که «طشته» و «پنگان» بیشتر به دست آورد، از اینجا مالیات بندی اقطاعی و تیول بندی پدید می آید و بالاخره نظامی اقطاعی، مرکزیت مستقل را آبیاری می کند. درست مثل حلقه های خورجین قالی که یکی در داخل دیگر فرو می رود و آن را می بندد و خود در دیگری قفل می شود و همین طور تا آخرین آن که حلقه ها را زنجیروار حفظ می کند و قفلی که به خورجین می زنند تنها به آخرین حلقه لنگه چپ و حلقه لنگه راست بسته می شود. از همین جا ضرب المثل معروف می آید که دهاتی ها می گویند «خُرجین فلانی را دزد برده و می گوید کلیدش پیش خودم است» و حال آن که کافی است که دزد یکی از آن حلقه ها را با کارد قطع کند، دهانه خورجین تماماً باز خواهد شد.

۲- در کوهستان ما به کود و سَماد حیوانی «زور» گویند که ظاهراً ترجمه همان نیرو و قدرت است.

نفرستادند و در ازاء آن خربزه گرگاب و خیار سیمکی<sup>۱</sup> دریافت کردند و عسلِ سبلان و کبکِ درِ بختیاری به دست آوردند.

البته مولوی در تمثیل به دهات می تازد و می گوید:

ده مرو ده مرد را احسق کند      عقل را بی نور و بی رونق کند<sup>۲</sup>  
هرکه روزی باشد اندر روستا      تا به ماهی عقل او نباید به جا  
و سنایی غزنوی هم گفته است:

مرغ دُم سوی شهر و سر سوی ده      دُم آن مرغ از سرِ آن به  
ماکرمانی ها هم در مقام طعنه به روستاییان و مزاحمت آنان این ضرب المثل را داریم که «خدا نکند گه خر روستایی دم در خانه آدم بیفتد!» ولی هم مولوی و هم سنایی و هم ماکرمانی ها همه خوب می دانیم که تا «گه خر روستایی دم خانه آدم نیفتد» انبار و کندوی خانه آدم شهر نشین پر از سبب اخلّومدی و خیارِ کویری و لویا چشم بلبلی نخواهد شد!

چون این احتمال هست که خوانندگان عزیز برای نقض نظر بنده از گاو در آخور شعر مولوی استفاده کنند و بگویند همه حرف های تو را همین یک بیت مولوی نقض می کند، که می گوید: ده مرو... لازم است در این باب یک توضیح مختصری بدهم.

مولوی دو جا در مورد روستایی تعریض دارد، یکی آنجا که گوید:

روستایی گاو در آخور ببست

شیر، گاوش خورد و برجایش نشست

روستایی شد در آخور سوی گاو

گاو را می جُست شب آن کنجکاو

۱- سیمک (با سکون میم) از دهات کره پابه کرمان است و خربزه معروف شیرینی دارد. در کرمان، خربزه را خیار گویند، و خیار را بالنگ! و بالنگ گریا یک کلمه هندی است.

(معمولاً سابقاً دهاتی های سیمک با چارپای خود در کرچه ها و خرابه های شهر می گشتند و فضولات را با بیل از کرچه ها و خرابه ها و خانه ها جمع می کردند و به ده می بردند و اواخر تابستان و پاییز با بارهای خیار (خربوزه) باز می گشتند! به همین سبب شوخی هائی میان مردم دهاتی سیمک و مردم کرمان به صورت ضرب المثل هست که جای ذکر آن اینجا نیست.

۲- نسخه بدل: مرد حق را کافر مطلق کند...

دست می‌مالید بر اعضای شیر  
پشت و پهلوی، گاه بالا، گاه زیر  
گفت شیر از روشنی افزون بدی  
زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی  
این چنین گستاخ زان می‌خاردم  
کو درین شب گاو می‌پندارم

اولاً: در این شعر مولانا نمی‌فرماید که اگر یک شهری گاوش را شیر می‌خورد و برجایش می‌نشست چه می‌کرد؟ ظنّ غالب این است که شهری، در تاریکی، از ترس تاریکی - نه از ترس شیر - اصولاً داخل آخور نمی‌شد! درواقع مولوی می‌خواهد بگوید که روستایی یا ترسو است، یا نادان و کم‌اطلاع.

بنده برای اینکه ثابت کنم که دهاتی تهوّر دارد، هیچ احتیاج به دلیل ندارم. آدمی که پنجه خود را در آستین نمد پنهان می‌کند و در دهانِ گرگ و پلنگ در کوهستان پربرف فرو می‌برد تا گوسفندی را نجات دهد، احتیاج به تبلیغ این جوری ندارد. علاوه بر آن بسیاری از کسانی که در تاریخ تهوّر به خرج داده‌اند و نامشان ثبت و ضبط شده، یک نام ده هم در کنار خود دارند، چنان که فی‌المثل بهافرید طغیانگر از مردم خواف خراسان بود، و سنبادِ کُبر، از دهی از نیشابور به نام آهن، استاذسیس، پدر مَراجِل - کنیزک هارون - و درواقع پدر بزرگ مأمون، باد غیسی بود، و الْمُقَنَّع هاشم بن حکیم که خود را در خُم تیزاب آب کرد از دهی بود که آن را کازه می‌گفتند - از دهات مرو -، و نایب حُسین جد آریان پورها از محله «پُشت مُشهد» کاشان بود (مثل بیرونی که مربوط به حومه بیرون خوارزم بود) که چند سال مستوفی الممالک را سرگردان کارهای خود داشت، و تقی خان دُرّانی از دهات «دُرّان» کوهپایه کرمان اصلاً زغالسوز بود و از «راه آب» به باغ خان حاکم رفت و کارش به آنجا رسید که حاکم کریم خان را از کرمان بیرون کرد و ده سال کرمان را زیرِ مهمیز خود گرفت.<sup>۱</sup> چند تن دیگر هم هستند که به هر حال اسمشان در تاریخ آمده، ولی من - بدون اینکه کار آنها را تأیید یا تکذیب کنم - اشارتاً می‌آورم، هرچند نتوانستم در

۱- رجوع شود به تاریخ کرمان، ص ۵۳۲-۴۲. و مقالات سعیدی سیرجانی «عاس» در مجله خورش.

طبقه‌بندی، آنها را، جزء گروهی خاص قرار دهم - اینها هم دهاتی و روستایی بوده‌اند، و گرچه نه عالم‌اند و نه دانشمند و نه فقیه و نه فیلسوف، و نه نقاش و نه خطاط، ولی خیلی مشهور و معروف‌اند و در تاریخ جای پای باز کرده‌اند، منتهی من نمی‌دانم می‌شود برای آنها طبقه‌ای خاص تعیین کرد یا نه؟ اما به قول آن فیلسوف معروف یونانی «معروفند، زیرا اسمشان در تاریخ همیشه با یک اسم معروف تاریخی همراه آمده است»!

روستائیان  
از این گروه بوده‌اند: ابولؤلؤ فیروز نهاوندی (یا فینی کاشانی) که کارد حبشی او پهلوی عمر خلیفه دوم را شکافت، و مزار متهور او در کاشان مورد عنایت مردم است؛ و ابوطاهر ارانی که کارد این روستایی پهلوی خواجه نظام‌الملک روستایی دیگر را شکافت و منشأ تغییر سیاست سلاجقه با اسماعیلیه شد، و احمد لر که در مسجد هرات شاهرخ میرزا تیموری را کارد زد، و یوسف «برزمی» که کارد برکشید و تن البارسلان را به خاک انداخت و... بالاخره میرزارضا - عقدایی ثم کرمانی - که گلوله‌اش در شاه عبدالعظیم صدا کرد.<sup>۱</sup>

۱- حال که صحبت از تهور پیش آمد، اشاره به یک روحانی روستایی هم باید کرد، و آن حاج شیخ هادی نجم‌آبادی است (نجم‌آباد از دهات کردان، حدود قزوین و ساوجبلاغ است و گندم معروف دارد). مرحوم قزوینی در باب حاج شیخ هادی گوید: «...او مطلقاً فسادناپذیر بود، هیچ‌گاه دیناری از کسی قبول نمی‌کرد. پس هرروز در جلو درگاه خانه خویش می‌نشست، و مردم را از هرگروه و آیین: رجال دولت، دانشجویان، شاهزادگان، شاعران، سنی، شیعی، بابی، امریکایی، بهود، علی‌اللهی و غیره را می‌پذیرفت و با همه آنان در کمال آزادی بحث می‌نمود. کامران میرزا و حتی ناصرالدین شاه نیز شخصاً از او دیدن کرده‌اند... و او تنها برای شاه در خانه خود از جای برخاست. قبر او در پهلوی خانه خود او است. در ۱۳۲۰ق/۱۹۰۲م. درگذشته است (رجال ایران، بامداد، ۴/۴۱۰).

اما این که چرا به مناسبت نام میرزارضا، از حاج ملاهادی یاد کردیم، مقصود اشاره، به میزان تهور و بی‌باکی این روحانی ساده‌دل است. در همان روزهایی که میرزارضا را به‌دار زدند، و همه از او تبری می‌کردند، و حتی ناظم‌الاسلام - نویسنده بی‌نیاز، همشهری و رفیق میرزارضا - از ترس، اعتراف می‌کند که، «به علت اینکه مظفرالدین شاه از اهل کرمان مستنفر بود... بنده نگارنده، در چند مجلس، خود را خراسانی‌الاصل معرفی کردم!» (تاریخ بیداری ایرانیان، ص ۷۶)، با همه اینها، به تصریح همان ناظم‌الاسلام، «در دوازدهم ربیع‌الثانی (۱۳۱۴/۲۱ سپتامبر ۱۸۹۶م.) که چهل روز بعد از قتل میرزارضا بود، در نزدیکی خانه حاج

و تهوّر از این بالاتر که روستایی دیگر به نام بوطاهر جَنّایی (گناوه‌ای) در عین تعصب عالم مذهبی می‌گفت: سه کس مردمان را تباه کردند: شبانی، و گازری، و شتربانی!<sup>۱</sup>

البته همچنان که گفتیم من هیچ کدام از آنها را تأیید نمی‌کنم ولی مُنکر تهوّر آنها هم نمی‌توانم شد.

● مقصود دوم مولوی از این تمثیل، شاید بیان نادانی و کم‌اطلاعی روستایی است - و می‌خواهد بگوید آدم وقتی چیزی نمی‌داند تصورات گوناگون در باب آن می‌کند. در این مورد دیگر در واقع روستایی و شهری ندارد. اگر روستایی نمی‌داند که از خط‌کشی خیابان چگونه عبور کند، شهری هم طرز فرود آمدن از کوه را درست نمی‌داند. اگر روستایی مُدِلِ اتومبیل‌های خیابان‌های شهر را تشخیص نمی‌دهد، شهری هم نمی‌تواند میان تیهو و «هودی کلاه» و دُرّاج و فاخه و تِلَر و اِسپریچو تفاوت قایل شود. اگر روستایی که هم شیر را دیده و هم گاو را، نتواند در تاریکی آنها را از هم تشخیص دهد، به‌طریقِ اولی، شهری که هیچ کدام را ندیده برایش امکان تشخیص نیست.<sup>۲</sup>

→ شیخ هادی مرحوم نجم‌آبادی، آقامیرزا حسن کرمانی با آقاشیخ محمد علی دزفولی... و بعضی از اجزاء مرحوم حاجی شیخ هادی، چهلم میرزارضا را گرفتند... طعام حاضرین این مجلس بادنجان بریان کرده و نان و نمک بود و فقط در این نقطه بود که طلب مغفرت برای میرزارضا کردند... سال میرزارضا را هم مرحوم حاج شیخ هادی نجم‌آبادی گرفت که از امین‌الدوله هم دعوت نمود، و در ساعت پنج از شب گذشته (نیم‌شب)، مجلسی که حاضرین آن سه نفر بودند: شخص حاج شیخ هادی، امین‌الدوله، و یکی از محارم حاج شیخ هادی. طعام آن مجلس را خود حاج شیخ هادی مهیا نمود که طبخ حضوری کرده بود، و آن عبارت بود از یک چارک برنج گرده و یک سیر روغن و دو سیر شیر و سه عدد نان، پس از صرف غذا حاضرین طلب رحمت و مغفرت نمودند برای مرحوم میرزارضا کرمانی...» (تاریخ بیداری ایرانیان، ص ۹۸). سال‌ها بعد از مشروطه پسر میرزارضا که معروف به «شاه شکار» بود، نامه‌ای به مؤتمن‌الملک نوشت و تقاضای کاری کرد، و مؤتمن‌الملک از سهم مشروطه خویش، او را به خدمتگزاری مجلس شورا استخدام کرد و تا پایان عمر بدین شغل اشتغال داشت. او به دستور مقامات دولتی، فامیل شاه شکار خود را تغییر داد. پرویز خطیبی نماینده‌نامه‌نویس از احفاد اوست.

۱- و اهل معنی می‌دانند که صاحبان این سه شغل چه کسانی معروف بوده‌اند.

۲- بگذریم از این که خود مولانا هم در این تمثیل تهوّر به‌خرج داده که شیعه و سنی با

ممکن است بگوئیم که روستایی فرهنگ شهرنشینی و زندگانی ماشینی را نمی‌داند. این صحیح است، اما اگر روستایی از اتومبیل سواری و شناخت آلات و ابزار کمپیوتر عاجز است، شهری هم از خر سواری و آداب آن، و کار با بیل و شخم عاجز است، دلیل آن هم اینکه هنوز از این طرف سوار خر نشده از طرف دیگر آن توی جوی آب می‌افتد، دیگر پا زدن و راندن و از راه‌های کوهستانی گذشتن و سواره از زیر شاخ درختان رد شدن و غیر آن پیشکش!

خواننده عزیز، من از حوصله و تحمل تو شرم دارم؛ سخن‌ها بسیار درهم و آشفته شد، کرم‌های تو ما را کرد گستاخ. بنده، تازه سینه‌ام صاف، و سازم کوک شده است. البته مطلب چندان بیراه هم نبود، و شاید هم: لذیذ شد چو حکایت درازتر گفتم... و شاید هم واقع این باشد که من خواسته‌ام عقده «روستاییگری» خود را بشکافم - و این هم هیچ عیبی و ضرری ندارد:  
دل‌مشتاقِ خود را از خیالش می‌کنم خالی

تسلّی می‌دهم پروانه را در ماهتاب امشب  
اگر به تناسب جمعیت شهر و روستا قسمت کنیم، وقتی یک روستای شصت هفتاد خانواری «آفشنه» آدمی مثل ابن سینا تقدیم جامعه می‌کند، پس شهر بخارای صد هزار و دویست هزار جمعیتی می‌بایست صدها و هزارها شیخ‌الرئیس بیافریند - و البته نیافرید. علاوه بر این، اینها - همین بزرگانی که نام بردم -  
حیف که  
به نظر بنده تازه از کسانی بوده‌اند که در ده نمی‌توانسته‌اند بمانند  
حرام می‌شود  
و مثل بقیه نان خود را درآورند! و ناچار به مهاجرت شده‌اند و  
در واقع «حرام شده‌اند»!

این اصطلاح را من از یک هم‌ولایتی شنیده‌ام. رفیقی دارم که از کلاس ششم ابتدایی با او هم‌کلاس بوده‌ام و امروز صاحب مقامی بزرگ در یکی از سازمان‌های مهم مملکتی است. خود این رفیق ما صحبت می‌کرد که: در ایامی که تصدیق کلاس ششم ابتدایی را گرفته بودم، یک روز حوالی مهرماه عازم سیرجان برای ادامه

تحصیل بودم. چند روز قبل، زمین مزرعه را برای کاشتن گندم سال بعد، آب داده و به قول روستایی‌ها «نم» کرده بودند. اما هنگامی که می‌بایست غله کاشته شود، ناگهان گاو زارع پیر، دل درد شد و خوابید و به اصطلاح «کار نرفت». همه پریشان شدیم، زیرا بر اثر کمبود آب امکان تجدید نم کردن زمین نبود، و اگر هم زمین کاشته نمی‌شد آن سال «استاغ» می‌رفت و محصولی به دست نمی‌آمد. اگر هم صبر می‌کردیم تا گاو بهتر شود، زمین خشک می‌شد و از دست می‌رفت و با یک گاو هم نمی‌شد کار کرد. دیگر چاره‌ای نبود و کاری ساخته نمی‌شد. زارع پیر گفت: اگر ملاحسین به من کمک کند، کار روبه‌راه خواهد شد. (رفیق ما را که تصدیق کلاس شش گرفته بود در ده میمند ملاحسین می‌گفتند و شاید جزء نخستین افرادی بود که این تصدیق را گرفته بودند).

رفیق ما (یعنی ملاحسین) چنین ادامه داد: قرار بر این شد که یک سر «جُغ» را من (ملاحسین) بگیرم و یک سر جُغ را روی گردن گاو بگذاریم گاو آهن را بکشیم. زارع پیر هم روی شخم فشار می‌آورد تا زمین شکافته و تخم کاشته شود، برادر کوچک هم پیشاپیش همه اینها تخم می‌پاشید. چنین کردیم، و به زحمت، آن روز، تمام زمین نم شده کاشته شد.

عصر که کار تمام شده بود، موقع چایخوری، زارع پیر رو به پدر دوست ما کرده و ضمن اظهار تأسف از اینکه پسر ناچار است برای ادامه تحصیل به مدرسه برود، چنین گفت: امروز ملاحسین خیلی زحمت کشید، یک «تُخْم کار» زمین را شخم زد. اما حیف که حرام می‌شود! (یعنی حیف که به تحصیل می‌رود و بیکاره بار می‌آید)!

داستان فوق را رفیق ما پس از دیلم و لیسانس خود هم بارها تکرار کرده و می‌کند، واقعاً او که از کشاورزی و نعمت‌رسانی به پشت میز نشینی و نعمت‌چرانی تغییر ماهیت داده، آیا حرام نشده است؟<sup>۱</sup>

این داستان را هم منسوب به ابن سینا می‌دانند که روزی در بازار نشسته بود، پسر جلودکان نانوایی آمد و آتش خواست. نانا به او گفت: آخر ظرف نیاورده‌ای، آتش را هم که به دست نمی‌شود گرفت! کودک فوراً مقداری خاکستر سرد از تنور برداشت

---

۱- و اکنون پس از پنجاه شصت سال باید دوست خود را نام ببرم که او آقای حسین شمسی میمندی است. همو که مرا در اطاق خود در مدرسه شیخ عبدالحسین جای داد.



و در کف دست ریخت و گفت: حالا آتش را بگذار کف دست من تا بیرم. ابن سینا که این منظره را دید به نانو گفت: حیف از این استعدادها که اینطور حرام می شوند! کودک بلافاصله جواب داد: اگر استعداد صدها امثال من از بین نرود، شما چگونه بوعلی سینا توانید شد؟

به هر حال اگر هم بگویید که این بخارا بود که شیخ الرئیس را در مدارس خود تربیت کرد نه آفشنه،<sup>۱</sup> خواهم گفت که هرچند مطلبی صحیح است، ولی اگر مدار بخارا می توانستند از هر آدمی شیخ الرئیس بیافرینند پس چرا همه محصلین بخارا را ابن سینا نتوانستند ساخت؟ لابد چیزی در بطون ابن سینا بود که در جای دیگر نبود. فقط مثل تربیتی ها درست است که می گوید: «در ده بزا! در شهر بزرگ شو!»<sup>۲</sup> و فور استعداد ذاتی در ده و تربیت در شهر، این راز بقای فرهنگی ماست.

مورد ایراد مولوی به روستایی در شعر «روستایی گاو در آخور عَلَیْکُم بِالسَّوَادِ بیست» اگر مربوط به عدم تشخیص فیل از گاو در تاریکی باشد، چنان که گفتم امتیازی برای شهری نخواهد آورد، و اگر مربوط به مسأله هوش و قدرت درک و استدلال باشد، در اینجا اتفاقاً قضیه برعکس است، زیرا در تمام طول تاریخ ایران قبل از مشروطه - اگر یک آمار کلی بگیریم و بنا را بر اقلیت و اکثریت بگذاریم - در مقیاس هوش و هوشیاری، با کمال وضوح می بینیم که وقتی صدتا محصل طلبه در مدارس شیراز یا اصفهان یا طوس درس ریاضی یا ادب یا فقه یا اصول می خوانند، باز هم شاخص آنان، شمس الدین خفّری می شد یا صدرالدین دشتکی، ابوحنیفه دینوری بود یا ابوالعباس نیریزی (صاحب زیج مُعْتَصِدِی)، ابوسعید سجّزی بود یا عبدالرحمن صوفی فسایی، ابو حامد احمد اصطربابی صاغانی (از دهات

۱- بوعلی گوید: «پدرم... در زمان نوح بن منصور... تولیت عمل را داشت در دهی که خرمین گویند از روستای بخارا، و از ده های بزرگ آنجا بود و نزدیک آن دهی بود که آن را آفشنه گویند، و از آنجا پدرم، مادرم را به زنی گرفت و آنجا ماند و جایگاه گرفت و من در آنجا به جهان آمدم...» (پورسینا، سعید نفیسی، ص ۶۳) منتهی، این مردی که به این سادگی شرح حال خود را نوشته و شاگردش جوزجانی آن را تنظیم و دیگران ترجمه کرده اند، کجا باور می کرد که سیصد سال بعد، مردی مثل «آلبرت کیبره - غول فرهنگ و دانش قرون وسطای اروپا و کاشف خاصیت ترکیب فلزات - از جهت تبجیل و تکریم، بیاید و به رسم شرقی ها عمامه بر سر بگذارد و جامه شرقی بپوشد، و «ابن سیناوار» در مجلس درس به تدریس شفای ابوعلی پردازد؟

۲- و این مثل را مرحوم راشد به من گفت.

مرو رود) بود یا کوشیار جیلی یا ابوسهل کوهی، ملا عبدالعلی بیرجندی بود - یا ملامظفر گنابادی. بزرگ‌ترین دلیل هوشیاری این طایفه، همین که خیلی زودتر و بهتر از شهری‌ها معنی و مفهوم حدیث شریف «عَلَيْكُمْ بِالسَّوَادِ الْأَعْظَمِ» را فهمیدند و درک کردند و خود را به شهر رساندند و رسیدند به آنجا که بیژن بن رستم الکوهی رسید. آخر به قول خود روستایی‌ها «کوهی که کوهی در پشتش نیست».

البته شهرها، بعدها، این مهاجران را به خود مُتَسَبِّب ساختند، ولی جستجوی دقیق در اصل و ریشه آنها، باز نظر ما را ثابت می‌کند و مسلم می‌سازد که حتی آنان که به شهرهای بزرگ منتسب‌اند نیز غالباً به یک واسطه به‌ده می‌رسیده‌اند و از آن نمونه است حجة الاسلام تیر تبریزی فرزند ملامحمد مامقانی که توصیفِ سرِ حضرت حسین را در تنورِ خانهٔ خولی چنین بیان می‌کرد:

تا جهان باشد و بوده است که دادست به یاد

میزبان رفته به خوابِ خوش و مهمان به تنور

پای در سلسله سجاد و به سر تاج یزید

خاک عالم به سر افسر و دیهیم و قصور

دَیْرِ ترسا و سَرِ سِبْطِ رَسولِ مَدَنی

وای اگر طعنه به قرآن زند انجیل و زبور

همچنان که رضاقلی خان هدایت صاحب رَوْضَةِ الصِّفا و مَجْمَعِ الْفُصْحَا نیز در خانهٔ محمدهادی خان چهارده کلاته‌ای هزار جریبی به دنیا آمده بود، هلالی جُغَتایی هم البته نسبت به جُغَتَا می‌رساند، ولی حقیقت آن است که او در قریه باغدشت هرات متولد شده و عاقبت هم به دستور عییدالله خان اُزبک سنگسار شد.<sup>۱</sup>

هلالی حدود سی سال داشت که کنار جوی نو هرات سنگسار شد. مردم آنقدر به او سنگ زدند، که جسدش زیر سنگ‌ها مدفون شد. او گویندهٔ این شعر معروف است:

دل خون شد از امید و نشد یار، یارِ من

ای وای بر من و دلِ امیدوارِ من

۱- هلالی عاشق عایشه شد و به یاد او همیشه زمزمه می‌کرد، و به همین جهت مردم او را «هلالی زمزمه» می‌خواندند و حتی این عبارت خود یک تصنیف عامیانه شده بود.

آن رند خفته در گازرگاه که همیشه می‌گفت: «الهی اگر کاسنی تلخ است از بوستان است و اگر عبدالله مُجرم است از دوستان است»، آری او نیز اصلاً از قریه «قندز» (کُهَنْدِز) هرات بود، و خود گوید: «پدر من ابومنصور در بلخ می‌بوده است. چون به هرات آمده و زن خواست من به‌زمین آمده‌ام، به قندز زاده و آنجا بزرگ شده‌ام. و در وقت بهار زاده‌ام، و بهار را سخت دوست می‌دارم. آفتاب به هفدهم درجه ثور بوده است که زاده‌ام... و آن میان بهار بود، وقتِ گل و ریاحین...»<sup>۱</sup>

قندز بعدها به هرات وصل شد، اما در تواریخ همه جا صحبت هرات و قُهَنْدِز جداگانه آمده. زمچی اسفزاری گوید «...موضع شهر هرات، و قهَنْدِز در ابتدا گذر آبی بود. و بعد از قهَنْدِز به چند سال، دارا ابن دارا بنای هرات نهاد...»<sup>۲</sup> در زمان مغولان، ارغاغوش بارویی یا به قول قدیمی‌ها «شاه دیواری» برگرد قهَنْدِز و هرات کشید و هردو را یکی کرد.

این روستایی قندزی در کودکی چندان ساعی بود که به قول  
 ای تو خودش: «...به شب در چراغ حدیث نوشتمی، فراغت نان خوردن  
 معشوقه من نبود، مادر من، نان پاره‌ای لقمه کردی و در دهان من نهادی - در  
 میان نوشتن» و به همین سابقه چندان مسلط شد که تنها دربارهٔ یک آیه، یک سال،  
 سیصد و شصت درس داد<sup>۳</sup> - روزی یک درس.

با این مجاهدت‌ها، بالاخره کارش به آنجا رسید که وقتی با آن رند روستایی دیگر، شیخ ابوالحسن خَرَقانی - مُراد و محبوب خلق - به صحبت می‌پرداخت و به مجلس او می‌رفت، ابوالحسن می‌گفت: «در آئی، ای من ماشو که، تو!» (و مقصودش از ماشو که، به لهجهٔ دهاتی و روستایی خودش - «معشوقه» بود!)

کار خواجه چندان بالا گرفت که دشمنان، خطر او را حس کردند و پنهان، در زیر سجادهٔ او بتی پنهان کردند، و شایعه در انداختند که خواجه بت پرست است، و چون بُت از زیر سجاده درآمد، ناچار او را از هرات تبعید کردند.

لابد یک نیرویی و مکتبی بود که مردی مثل ابواسحاق متوکل‌ی ابراهیم بن مَمَشاد

۱- س. بورکوی فرانسوی، مجلهٔ عرفان افغانستان، جوزا ۱۳۴۶/۱۹۶۷ م. ص ۲۹.

۲- روضات الجنات...، ص ۶۷.

۳- آیه «انَّ الَّذِینَ سَبَقَتْ مِنْهُمْ مِنَ الْحَسَنِی». مثل امام جمعه کرمان که سه ماه زمستان، تنها سه شعر از مقدمهٔ مثنوی را تفسیر می‌کرد.

را از قریه «سیجان» (اسی جان) اصفهان برمی کشید تا ندیم متوکل عباسی (جلوس ۲۳۲ق/ ۸۴۷م) و همراه یعقوب لیث صفاری می شد، و از قول او با مُفاخره می گفت:

أنا ابنُ المكارمِ عَنْ نَسْلِ جَمٍّ      و حایزِ ارثِ مُلُوكِ الْعَجَمِ

مکتبی نیز از دهات شیراز بود و قبرش در مسجد بُردی.

عبدالرزاق، صاحب گوهر مراد، اهل لاهیجان بود که گوهر مراد را به دست آورد و به دامادی ملاصدرا رسید، و ملا محسن فیض، که به همین فیض رسید و داماد دیگر ملاصدرا شد نیز هرچند به کاشانی شهرت یافته، اما اصلاً اهل قمصر است.<sup>۱</sup> حدود یک صد و بیست تألیف دارد. او چندان محترم بود که شاه عباس دوم مخصوصاً به قمصر برای دیدن ملا سفر کرد و «دو نوبت کلبه افروز جناب آخوندی گردید»<sup>۲</sup> و... با علما افطار کرد و پشت سر ملا محسن فیض نماز خواند.<sup>۳</sup>

یک قمصری معروف دیگر هم داریم و آن سید مظفر کاشانی است که چون معدن لاجورد و قمصر کاشان را به صورت سُورغال و تُیول، از سال ها قبل به خانواده آنان سپرده بودند، اولاد او معروف به لاجوردی شده اند، و اینها همه همدهی محمدباقر قمصری کاشانی بوده اند که کاشی ساز معروف آستان حضرت رضا بود.

بزرگترین خواننده قرن اخیر ایران، قمرالملوک وزیری را همه قمر تاکستانی می شناسند و کمتر کسی است که صفحه ابوعطای

مگر نسیم سحر بوی زلفِ یار من است

که راحتِ دل مجروح بیقرار من است

او را نشنیده باشد و تارهای دلش نلر زیده باشد، این زن، بی نیازی ها نشان داد که گویی رابعه عصر بود.<sup>۴</sup> یک شب داور، وزیر مالیه به دنبالش فرستاد که در مجلس او شرکت

۱- ابن روستایی طبیعت پسند وصیت کرده بود که قبرش زیر آسمان کبود بی سقف و پرورش باشد، اما مگر ما می گذاریم که مردم به دلخواه خودشان حتی زیر خاک هم راحت بخوابند؟ شازده فرهاد میرزا معتمدالدوله قبر بی سرپرش او را دید و نپسندید و دیواری و پناهی برای او ساخت. (آثار تاریخی کاشان، ص ۱۹۴)

۲- عباسنامه، ص ۳۲۵. ۳- عباسنامه، ص ۱۸۶.

۴- این که گفتم قمر رابعه عصر بود بدین دلیل است که رابعه عدویه نیز: «گروهی گویند در

کند، قمر نیامد. داور یک کلاه پهلوی پر از لیره کرد و فرستاد، اما قمر باز هم نیامد. چه او در یک مجلس عادی قول خواندن داده بود! به هر حال شاید ندانید که همین قمر نیز به یک روایت، در ۱۲۸۴ ش/ ۱۹۰۵ م. در تاجکستان قزوین، در یک خانواده متوسط به دنیا آمد<sup>۱</sup> و هنگامی که چشم به دنیا گشود، تنها مادری داشت، چه پدر او چهار ماه پیش در گذشته بود.<sup>۲</sup> و این زن همان کسی است که بهار - یا پڑمان بختیاری - درباره اش گفته بود:

صد قرن هزار ساله باید تا یک قمرالملوک زاید

اگر ما نظری تنها به اسامی شاگردان شیخ مرتضی انصاری دزفولی بیندازیم، نام صدها ده گمنام ایران در ذهن ما زنده می شود، از آن جمله: ملا عبدالصمد بیلندی گنابادی، ملامحمد قاسم شش رودباری سوادکوهی، شیخ علی حجازی (که در کودکی کور شده بود ولی با قدرت حافظه محضر شیخ را خوب درک کرد، و شیخ همیشه به او می گفت: «تو حجت خدایی بر من، و من حجت اویم بر خلق»)<sup>۳</sup> سید علی گوشه ای (از دهات دزفول)، ملامحمد هرزندی، ملامحمد باقر سارانی. ملامحمد باقر کرهرودی، شیخ ابوالقاسم شور مستی سوادکوهی، سید اسدالله بیدآبادی، حاجی احمد ترک آبادی<sup>۴</sup>، شیخ اسماعیل سُرخه ای معروف به ارسطو<sup>۵</sup>، شیخ احمد خوینی قزوینی، شیخ حیدر علی خوشانی (قوچانی).

تازه باید یادآوری کرد که آن شیخ مرتضی انصاری، خود شیخ صدتومانی شاگرد شیخ محمد سعید دینوری معروف به «صدتومانی» و شیخ صدرالدین «جب شیشی» جبل عاملی بود. دیگر چه گویم از افضل الدین ماهابادی - صاحب شرح نهج البلاغه، و میرزا احمد مجتهد مغانی صاحب منهج الرشاد (جد مجتهدی های تبریز)، و مجذوب علی شاه کبودر آهنگی، که «انا الحق» خشن شاه

→ مطربی افتاد، آنگاه به دست حسن [بصری] توبه کرد و در ویرانه ساکن گشت» (تذکرة الاولیاء عطار، ص ۶۶).

۱- بنابراین هم ولایتی تاجکستانی نوازنده معروف است.

۲- پیام نوین، سال ۱۳۴۳، ص ۲، مقاله آقای ملاح. رابعه هم چنین بود: «مادر و پدرش بمرد، در بصره قحطی افتاد، ظالمی او را بدید و بگرفت و به شش دوم بفروخت» (تذکرة الاولیاء).

۳- مکارم الآثار، ج ۱، ص ۴۹۹. ۴- از دهات کاشان.

۵- از دهات سمنان.

مرغانِ عشق<sup>۱</sup> حلاج<sup>۲</sup> «طوری» بیضایی را به این لطافت در شعر خود گنجانده و صدای کسی را در نیاورد:

در عشقِ موی دوست به مانند مو شدم

وز یاد او چنان شدم آخر که او شدم

و از همین روال اند شیخ محمدعلی آرونی (از دهات کاشان)، و شیخ مرتضی ریزی لنجانی، و حاج میرزا یوسف دهخوار قانی، و میرسید عبدالله سه دهی<sup>۳</sup>، و سیدابوبکر جوری (مریوانی) صاحب طبقات الفقهاء الشافعیه، و حاج شیخ عبدالحمید کانیمشکانی مدفون در قریه زراب صاحب قصیده لائیه الکرد<sup>۴</sup> و کاکا احمد بَرزنجی نودهی عارف نقشبندی. قاضی حمیدالدین صاحب مقامات حمیدی را همه می شناسند، او در نوبهار بلغ امور قضاوت را به دست داشت، و با انوری مشاعره می کرد، و انوری در مقام توصیف او و مقایسه مقامات حمیدی با مقامات حریری گفته بود:

اشک اعمی دان مقاماتِ حریری و بدیع

پیش آن دریای مالا مال از آب حیات

هر سخن کان نیست قرآن یا حدیث مصطفی

از مقامات حمیدالدین شد اکنون تُرّهات

حالا باید اشاره کنم که این قاضی حمیدالدین هم اصلاً از رستاق «ولوالج» بود که از روستاهای بلغ است. شیخ محمود شبستری قوم و خویش خواجه های پاریز را هم چندان شهری ندانید که به قول جغرافیایانویسان «شبستر» دهی بزرگ در حدود هشت فرسخی تبریز بوده است.

محمدبن موسی واضع لگاریتم و اصولاً بنوموسی در تاریخ به خوارزمی مشهور شده اند و حال آن که اگر درست بشکافیم، اینان اهل خیه بودند که به قول جغرافیایانویسان، شهرکی بوده در ۱۵ فرسنگی خوارزم. شاید در این میان، یکی بگوید پس شهرستانی صاحب الملل و النحل را چه خواهی گفت که این دیگر نه کوه

۱- به قول روزبهان بقلی فسایی. ۲- نقد حال مینوی، ص ۴۸.

۳- این آبادی سابقاً دهی بود مرکب از سه ده: خوزان، ورنو سفادران و فروشان، اما حالا دیگر اگر به او «سه ده» بگویند به «آبره» قبایش برمی خورد، باید آن را «همایون شهر» گفت!

۴- مجله ارمغان، سال ۴۳، ص ۵۷۷، مقاله خانم مهیندخت معتمدی.

کمری است و نه کمره‌ای! اسم شهر و شهرستانش به دنبالش است! و بنده مثل آخوندهای قدیم اقول: «...شهرستان آبادی بوده است کوچک مابین خوارزم و نیشابور در سه منزلی نسا، و این آبادی در حمله غزها از میان رفته است، و بنابراین عبدالکریم هم اهل روستاست:

یک تن «آسوده» در جهان دیدم آن هم آسوده‌اش تخلص بود!  
در اینجا ظلم است که از همه نام ببرم و از یک همشهری خود یاد نکنم و او ابو عبدالله محمد بن عیسی ماهانی (از ماهان کرمان) است که خیام هم از معادله جبری او به نام «معادله ماهانی» یاد می‌کند.<sup>۱</sup>

حتی در همین روزگار خودمان و بعد از مشروطه، از صد تا  
مشروطیت دانشجوی دراز و کوتاه و وضع و شریف که به سوربون یا انگلستان  
و دهات راه می‌یابند یکی از آنها دکتر محسن هُسترودی می‌شود، یا  
دکتر علی اصغر توسلی کنگاوری - که در کشف آلیاژ «کنکورد» صاحب رأی است<sup>۲</sup>،  
یا دکتر محمد علی مجتهدی لاهیجی رئیس دبیرستان البرز می‌شود (که اقلاً ده هزار  
فارغ التحصیل او از سد کنکورها گذشته‌اند).

و این البته در موقعیتی است که مشروطه ایران، وضع دهات را از موقعیتی که پیش  
از مشروطه در فرهنگ ایران داشتند به طور کلی انتزاع کرده. مشروطیت با اینکه  
بزرگ‌ترین موهبت تاریخ ماست، اما از جهت دهات و روستاها، متأسفانه گلی به سر  
آنها نزده است، چه انقلاب مشروطیت در واقع یک انقلاب شهری بود، نه روستایی،  
و این شهری‌ها یعنی طبقات اصناف (و به قول قدیمی‌ها شهر آشوب) بودند که  
به رهبری روحانیان بزرگ و متفقد شهرنشین، مشروطیت را به دست آوردند و این  
طبقات متوسط و نیمه متعین شهر - و به قول امروزی‌ها بورژوا<sup>۳</sup> - بودند که بنای  
مشروطه را نهادند، و روشن‌فکرترین جناح آن امثال مشیرالدوله - پسر صدراعظم - و

۱- ریاضیدانان ایرانی، ابوالقاسم قربانی، ص ۶۳؛ او در ۲۴۶ق/۱۸۶۰م. معادله ماهانی را طرح کرد:  $x^3 + a^2b = cx^2$

۲- به شرط اینکه تبلیغاتچی‌ها او را از راه تحقیق راستین منحرف نکنند.

۳- بورژوا، یعنی کسی که در ده خود قلعه و برج و بارو دارد (دهات ما اغلب یک قلعه کوچک داشته‌اند با برج برای دفاع) و برج همان بورگ bourg است و بورژوا یعنی مالک متنفذی که در شهر است و ده را با قلعه و برج‌هایش در اختیار دارد.

سعدالدوله و ناصرالملک قراگوزلو بودند که دهاتشان با قلعه و بارو در مازندران و تبریز و همدان بود و این اخیر، ناصرالملک، مؤدبانه‌ترین دیکتاتوری‌ها را در تاریخ مشروطه اداره کرده، و همو بود که با وجود تحصیل در انگلستان، «در حکومت کردستان، وقتی مقصری را پیش او می‌آوردند، می‌گفت: این آقا را ببرید با کمال احترام به چوب ببندید!»<sup>۱</sup>

مقصود این است که انقلاب مشروطه همه‌گیر نبود و یک انقلاب شهری بود نه «روستا - شهری» و به همین جهت هم بیشتر امتیازات را برای شهریان کسب کردند. روستایان، و باز به همین دلیل بود که فی‌المثل در کرمان، در مدت ۲۲ دوره مشروطیت، ۲۳ نماینده آن از خاندان ظهیرالدوله قاجار بود<sup>۲</sup> و ۲۴ نماینده آن از خانواده وکیل‌الملک انتخاب شدند و بقیه هم تعداد خیلی معدود بودند که آنها هم به قول من، از طرف یکی از این دو خانواده «نعل شده بودند»، منتهی برخی از آنها نعل را پراندند!<sup>۳</sup>

ما می‌دانیم که پس از فرمان مشروطه، طولی نکشید که نام باقرخان و ستارخان را برپیشانی کتیبه‌ها نوشتند، ولی بعد از واقعه پارک اتابک باز هم از گریبان شاهزادگان و متنفذان سر درآورد:

بوی فردوس ز اکناف جهان گم شده بود

عاقبت سر ز گریبان تو بیرون آورد

بالتیجه کهنه سوار فداکاران در زیر سایه پلاس بختیاری به استراحت پرداخت چنان که حزب دموکرات که اندک جای پای در روستاها پیدا کرده بود، وقتی در مجلس، علیه قرارداد ۱۹۱۹ قیام کرد و در کوی و برزن سر و صدا راه انداخت و علیه اولتیماتوم صحبت به میان کشید، صمصام‌السلطنه بختیاری در حالی که هیئت دولت خود را معرفی کرده و از مجلس بیرون می‌آمد (ذیحجه ۱۳۲۹ / نوامبر ۱۹۱۱ م. پنج سال بعد از صدور فرمان مشروطه) پشت در مجلس به همراهان رو کرده و به لهجه لُری گفت:

۱- تلاش آزادی، ص ۲۲۱، به نقل از تاریخ مردوخ.

۲- ولو آنکه به ظاهر حکومت قاجار و شاهزادگان کمی عقب رفتند و فی‌المثل، در کرمان، دختر شازده علینقی میرزا ناچار بود با دباغی کردن پوست، روزی به شام برساند.

۳- تلاش آزادی، ص ۲۱۴.



«...بختیاری را گوئیم دموکرات‌ها را بکشند!»<sup>۱</sup>

بدین طریق مسلم شد که دیگر بار هم به قول عارف:

بخت یار است، ولی بخت بد آنجاست که یار

هرکجا پا نهد اول سر یغما دارد

قالی مشروطه زیر پای بختیاری پهن شده بود<sup>۲</sup> و در این تحویل و تحول عارف

بینواگویا باورش شده بود که در اثر مشروطه، کار به آنجا رسیده که می‌تواند؛ مثلاً در

پارک «مسعودیه» ظل‌السلطان آواز بخواند و در آن بگوید:

پلیس مخفی نابود و مُحْتَسِب به قمار

به خواب شحنه، عسس مست، و دزد در کار است

تو صحتِ عمل از دزد و راهزن مطلب

از آن که مملکت امروز دزد بازار است...

---

۱- پیغمبر دزدان، چاپ پنجم (امیرکبیر) ص ۲۸. صمصام‌السلطنه سه زن داشت، یکی خواهر صولة‌الدوله قشقائی - مادر صمصام استاندار کرمان - که درواقع وسیله خون‌بست دو ایل بود. یکی دختر مستوفی‌الممالک، و سومی زنی از خانواده دیبا که مادر قطبی‌ها باشد.

۲- هرچند خدمات سردار اسعد به مشروطه فراموش نشدنی است، ولی تسلط اقوام و بستگان و خلاصه اهل بیت او به‌بیشتر نقاط ایران خصوصاً کرمان و سیرجان - و ضبط و ربط چهارگوشه بساط مشروطه، آدم را به یاد این داستان می‌اندازد: معروف است، کسی حدود کاروانسرا شمش قالی‌اش را دزدان بردند. رد گرفت و به طرف چهارمحال رفت. که به «خان» شکایت کند شاید بتواند قالی را از چنگ «کلاه سفیدها» درآورده به او باز پس دهد. پیش خان رفت. عاشورا بود و خان مشغول خواندن زیارت عاشورا، و می‌دانید بعد از خواندن زیارت، یک لعن‌نامه هم هست که باید، به قول صاحب مفاتیح، صد بار آن را گویند، و خان به همین جا رسیده بود و می‌خواند: اللَّهُمَّ الْعَنِ أَوَّلَ ظَالِمٍ ظَلَمَ حَقَّ مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ وَ آخِرَ تَابِعٍ لَهُ... (خدایا لعن بفرست براول ظالمی که در حق محمد و آل محمد ظلم کرد و برآخرین ظالمی که از آن ظالم تبعیت کرد).

صاحب قالی، اول خوشحال شد که مرقع خوبی برای دادخواهی پیدا کرده، اما اندکی بعد متوجه شد که قالی که زیر پای خان انداخته‌اند همان قالی خودش است! بلافاصله رو باز پس کرد که خارج شود. خان پرسید: ها، چه می‌خواستی؟ شاکی جواب داد: هیچ، می‌خواستم در ثواب شما شریک باشم - که شدم - و سپس راه افتاد در حالی که او هم زیر لب می‌خواند: اللَّهُمَّ الْعَنِ أَوَّلَ...

بگو به عقل منه پا بر آستانه عشق

که عشق در صف دیوانگان سپهدارست  
غافل از آن که گماشتگان سپهدار، «بچه گیلک‌ها» دک و دهن عارف را چنان  
خورد خواهند کرد که خودش بنویسد «...به واسطه کتکی که بعد از آن نمایش خوردم  
مدت دو ماه در رختخواب خوابیدم»<sup>۱</sup>

حالا ایرج افشار و عبدالحسین نوایی بیابند و متن قسمنامه  
قسمنامه مشروطه پنج تن سران مشروطه را چاپ کنند که می‌گوید: «...هو،  
بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين، به شهادت کلام الله مجید، ما پنج نفر امضاء و مهر  
کنندگان ذیل هم عهد و هم قسم شده و در پیشرفت مصالح ملک و ملت و اساس  
اصول مشروطیت با کمال اتحاد سعی و با دوستان هم دوست و با دشمنان دشمن  
بوده، و به یاری خداوند متعال اسباب استحکام استقلال مملکت ایران را فراهم بکنیم،  
فی غرّه ذی القعدة ۱۳۲۸، محمّدولی (سپهدار، سپهسالار بعد)، اسماعیل  
ممتازالدوله، علیقلی بختیاری (سردار اسعد)، و دو امضای دیگر».

گفت: قسم را باور کنیم یا دُم خروس را!

این البته گناه کسی نیست، روال چند هزار ساله حکومت شهری هرگز به یک  
خواب خوش تغییر نمی‌کند؛ پایه و مایه و اساس و تربیت و تعلیم و مکتب و اصول  
می‌خواهد، و همه اینها به مرور زمان حاصل می‌شود. به همین دلیل بعد از سه چهار  
سال، موقعیت چنان شد که همان قوم که قرن‌ها و سال‌ها به قدرت حکومت «آنا و  
لاغیری» متکی بودند، شروع به تمرین رژیم «رای رانی» و مشروطه کردند، و چون -  
برخلاف تجربه‌های حکومت مطلقه - از تجربه حکومت دموکراسی بی‌بهره بودند،  
کم‌کم «روابط» جای «ضوابط» را گرفت. مدرسه‌ها در شهرها دم خانه متعینان باز شد و  
بنای ترقی بر مدرک ششم و دیپلم و لیسانس نهاده شد، و درجات علمی در دست و  
پای شهرنشینان ریخت و همه از «مزایای قانونی آن» بهره‌مند شدند، و باز سر  
روستایی و دهاتی بی‌کلاه ماند. این حرف‌ها را من برای این می‌زنم که به قول همان  
روستایی‌ها: «بگویی و بد باشی، به که نگویی و خراباشی»!

۱- دیوان عارف، ص ۱۸۷، و این واقعه به سال ۱۳۳۳ق/ ۱۹۱۵م. اتفاق افتاده بود. بعدها  
سپهسالار خانه‌ای خرید و به عارف بخشید که جبران این ظلم شده باشد، هرچند عارف  
نپذیرفت.

گر به خاکستر نشانند آتش ما را چه باک

هرچه بادا باد، ما کشتی در آب انداختیم

مشروطیت با اینکه حق بزرگ به گردن دهات دارد، و به قول تقی زاده - در سخنرانی باشگاه مهرگان - تنها کسانی قدر اوضاع بعد از مشروطه را می دانند که اوضاع قبل از آن را به چشم دیده باشند - و با اینکه من اذعان دارم که همین حرف ها را که من روستایی می توانم به قلم بیاورم از دولت همین مشروطه است، و هذا مِنْ بَرَکَةِ الْبَرَامِکَةِ، با همه اینها باید این نکته را هم یادآوری کرد که مشروطیت ما - مثل اسلام عصر خُلفای راشدین - یک دوران طلایی کوتاه داشت،<sup>۱</sup> و همانطور که اسلام پس از انتقال از مسجد مدینه به کاخ های دمشق، خود منبع یک امپراطوری بزرگ شد از روال امپراطوری اکاسره و قیاصره - با خشونت صد برابر بیشتر و برشانه های نود هزار و بیست هزار برده آفریقایی یا ختایی و تبتی و اسلاو، در مشروطه ما هم بعد از دوره دوم، کم کم، مخدّه نشینان «خلوت نستر» و ساکنان عمارت «هفت دست» و حاشیه گردانان «باغ شاه»، دندان به ران و سینه غزال تیزرم مشروطه آشنا کردند و طولی نکشید که به قول مولانا:

اندر افتادند چون گرگانِ مست پاک خوردندش، فروشتند دست<sup>۲</sup>

۱- درواقع شهباز اسلام از آسمان به زمین آمد و ده بیست سالی در مدینه و مکه، به قول بیرجندی ها، «سَرپَری» زد و دوباره به آسمان پرواز کرد. کبوتر مشروطه هم چند صباحی در بهارستان جمید و باز برای مدتی بر سر شاخه باغ «ناکجا آباد» نشست.

۲- شاید بهترین تعبیر گویا در این مورد، بیان یک داستان شد. روزی که به دعوت باشگاه مهرگان، قرار شد مرحوم تقی زاده در باب مشروطیت و خصوصاً واقعه باغ شاه و «یوم التوب» سخنرانی کند، همان لحظه که تقی زاده پشت تریبون قرار گرفت، و مستمعین را ورنه انداز کرد، یک تازه وارد هم برای استماع سخنرانی او از راه رسید. خواهید گفت که او که بود؟

این روستایی بزرگوار - که من از جهت دانش و فضیلت به او احترام می گزارم - مرحوم صدرا لاشراف بود که خودش گوید: «تولد من در قصبه محلات واقع شده و تا یازده سالگی آنجا بودم» (خاطرات صدرا لاشراف). او در تاریخ دادگستری ایران مقامی ارجمند دارد و چنان که گفتم، من به مقام او احترام می گزارم، هرچند هرگز او را ندیده ام، و مطمئنم که همیشه تقی زاده هم به او احترام می گذاشت. اما در این جا مقصودم این است که بگویم در این سخنرانی؛ صدر هم وارد شد و در صندلی برابر تریبون نشست، آخر او همان روزها به ریاست مجلس سنا انتخابات شده بود. و ما می دانیم که او در عین حال، پنجاه سال قبل از آن، در

مشروطیت البته «عدالتخانه» می‌خواست، ولی روزی رسید که همین عامل آمد و حق قضاوت را از روستاییان فاضلِ احفادِ قاضی حمیدالدین بلخی و کتانیان نیشابور سلب کرد، و حتی کسانی مثل اسماعیل یکانی - قاضی آزادیخواه معروف - را از قریه یکانِ مرند به شهرهای بزرگ کشاند، و آن وقت به روستایی گفت که حتی برای جریمه شکستن یک شاخ درخت، یا جرم قاچاق ذغال<sup>۱</sup> باید پانزده روز، گاو و گوسفند و زمین خود را رها کنی و مثلاً از شهر بابک یا پاریز به سیرجان (ده فرسنگ راه) بروی و جریمه پردازی و سپس بازگردی، و اسم آن را هم گذاشت «تجزیه قوای ثلاثه» و «تفکیکِ قوه قضائیه از مجریه و مقننه»! در حالی که تا یک قران تمر روی عریضه شاکی زده نمی‌شد، قاضی اصلاً شکایت را قبول نمی‌کرد و من خود، در کوهستان پاریز، دیدم کشاورزی را که به جرم اینکه نام پسرش را ثریا گذاشته بود (مأمور آن را دختر فرض کرده «آقا» را در شناسنامه خط زده بود) ده‌ها بار به دادگاه سیرجان کشاندند و آن روستایی بینوا یک شب، «دو بیضه» خود را لای سنگ خرد کرد - که گناه را از آن می‌دانست که عامل بچه‌دار شدنش شده بود، و در اثر همین زخم بعد از دو سه روز مُرد! ولی آن پسر هم اکنون زنده است.<sup>۲</sup>

البته فوراً به من ایراد نگیرید که چه می‌گویی در حق استاد جمال‌زاده، پسر سید جمال اصفهانی شهید مشروطه که سر بر سر مشروطیت گذاشت، آدمی که نود درصد عمر خود را در بیروت و برلن و ژنو گذراند؟ عرض خواهم کرد که درست است، ولی فراموش نکنید که مادر جمال‌زاده از اولاد باقرخان خراسکانی بوده و پدرش همدانی. و این درست مصداق همان ضرب‌المثل است که «در ده بزا، در شهر بزرگ شوا» و باقرخان خراسکانی آدمی است که یک وقتی خود را باقرشاه هم

→ همان واقعه «بَؤْمِ الثَّوْبِ» و دستگیری مشروطه‌چیان، «قاضی باغ‌شاه» هم بوده است (و واقعاً اگر او قاضی باغ‌شاه نبود ده‌ها برابر خشونت محمدعلی شاه بیشتر به کار می‌رفت). به هر حال این مرد محترم آمد و برابر تقی‌زاده نشست و چشم به چشم او دوخت و سخنرانی او را به دقت گوش کرد تا به زبان حال به طرف حالی کند که:

نپنداری که این دریای پرجوش      همی کرد آدمی خوردن فراموش  
یا به روایت دیگر:

مشو ایمن که این دریای پرجوش      نکرده است آدمی خوردن فراموش

۱- مقاله نگارنده، اطلاعات ۲۵ شهریور ۱۳۳۸/۱۶ سپتامبر ۱۹۵۹م.

۲- امروز خانه‌های انصاف شاید بتوانند جبران آن را بکنند.

خوانده است.<sup>۱</sup>

در این خصوص سخن بسیار است و فعلاً جای آن نیست و تنها اشاره‌ای کافی است.

برهنه حرف نگفتن، کمال گویایی است

حدیث خلوتیان جز به رمز و ایما نیست

شاعره بختیار برای اینکه نگوید فلانی، «گاوش را از گرجین شاهزادگان باز کرده و به «گرجین بختیاری بسته» در مورد بختیاری هم باید اشاره کنم: لطیف‌ترین اشعار زنانه پارسی را از ژاله قائم‌مقامی باید دانست که دختر میرزا فتح‌الله پسر میرزا علی پسر قائم‌مقام است. او زن علیم‌راد امیر پنجه بختیاری بود، مردی روستایی و ایللیات و خشن، که همین ژاله همسرش درباره او گفته بود:

هم بستر من طُرفه شوهریست	شوهر نه که بر رفته آذریست <sup>۲</sup>
باریک و بلند و سیاه و سخت	در دیده من چون صنوبریست
انگیخته ریشی سیه سپید	بر گونه تاریکی لاغریست
در پنجه او جسم کوچکم	چون در کف شاهین کیوتریست
با ریش حنا بسته نیمه شب	وصفش چه کنم؟ وحشت آوریست
نه غُلّقه فرزند و زن درو	نه ز الفت سامان درو سریست
اسب است و تفنگ است و پول و پول	گر در نظرش نقش دلبریست
از فرّ نیاکان خویشتن	او را به جهان برتفاخریست
گویی که پدر نیست مرا	یا خود به زر آورده مادریست
غافل که ز قائم‌مقام ما	آراسته اقلیم و کشوریست
او جدّ بزرگش دلاوری	من جدّ بزرگم پیغمبریست
او زیر کلاهی نهفته است	آن سر که مرا زیر معجریست...

حالا در چنین خانه‌ای و در چنین محیطی خواهم گفت که چه کسی تربیت شده

است: او پژمان بختیاری شاعر بزرگ برجسته معاصر است، گوینده این شعر:

۱- مقاله دکتر آذری، هنر و مردم، ۱۵۵ ص ۱۴.

۲- من می‌دانم که ژاله عبارت دیگری به جای «بر رفته آذر» به کار برده بود، اما چون به همین صورت چاپ شده، تغییر آن را روا نمی‌دانم: شوهر نه که یک نگه خریست.

در بزمِ جهان جز دلِ حسرت‌کشِ مانِست

آن شمع که می‌سوزد و پروانه ندارد

پژمان هرچند - به‌علتِ سفرِ اضطراری پدرش - در تهران متولد شده بود، اما ایام کودکی را تماماً در میان ایل و بیابان گذراند.<sup>۱</sup> خود پژمان هم بیست سال پیش نوشته بود: «...در پنجاه و چند سال عمر، نه علمی آموختم، نه مالی اندوختم، نیمی از روزگارم بر پشت اسب گذشت، و نیمی در پشت میز.

در رفته چه کردم که در آینده کنم...»<sup>۲</sup>

نامی از افسر شاعر آزاده بختیاری هم باید کرد که به لهجه بختیاری شعر می‌گفت. همچنین از سرحدی قهفرخی.

علاوه بر آن، در روزگار مشروطه با اینکه کرسی‌ها نصیب بسیاری از دکتراها و دیپلمه‌ها و لیسانسیه‌ها شد، باز هم آن سه چهار تا وکیل نام‌آوری که داشته‌ایم، همان‌هایی بودند که حتی تصدیق کلاس ششم ابتدایی هم نداشتند، و البته از ده هم برخاسته بودند.

مدرّس می‌آید مرحوم سیدحسن مُدرّس رَجُلِ سیاسی و روحانی قرن اخیر را که کارش از مسجد به مجلس و از مجلس به مجلس کشید - همه او را اصفهانی می‌دانند و البته چون دقیق‌تر شویم خواهیم دانست که او اصلاً از اهالی سرابه کچو اردستان بود و سپس در «أسوه» از توابع قُم‌شه ساکن شد و کم‌کم «خانه زراعتی پدرش را ترک کرد و به سرپرستی عمویش برای درس به مدرسه جده کوچک اصفهان رفت و از آنجا به عتبات روی آورد و در مدرّس حاجی شیرازی آنچه باید آموخت و یک روز اهالی اصفهان خبر شدند که یک مجتهد تازه بر مجتهدین شهر افزوده شده و طولی نکشید که در جزء بیست نفر

۱- برنامه هنر و ادب امروز تلویزیون ایران، سه‌شنبه آذر ۱۳۵۳.

۲- مجموعه شعرای معاصر، تألیف رشیدیان، ۱۳۳۲، ص ۳۲۸. حالا که صحبت بختیاری شد، باید از شاعر حق حاضر دیگر، امیر جمشید امیربختیاری هم نام ببرم، او نوه حسینقلی خان ایلخانی بختیاری (مقتول ظل‌السلطان) و اهل شمس‌آباد چهارمحال بختیاری است و فعلاً مقیم تهران، و چون خاکستری از بقایای آتشپاره‌ای مانده، و به قول نصرآبادی صاحب تذکره «...به‌نوعی تحصیل آداب نموده که با وجود بختیاری بودن باز گنجایش تأمل دارد» (مقاله ابرج افشار، نقل از تذکره، ص ۳۹).

مُجتهد طراز اول به مجلس شورای ملی راه یافت و مردم تهران نیز یک روز دیدند سید لاغر عمامه سیاهی را که روی یکی از دو چرخه‌های آجرکشی نشسته، مهارِ یابوی خسته‌ای را در دست گرفته و آهسته به طرف دروازه پایتخت در حرکت است... او در منزل امام جمعه خویی خستگی در کرد و مستخدمین آقای امام برای مدرس دو اطاق پیدا کردند یکی به ماهی سه تومان و دیگری به ماهی سه تومان و نیم. مجتهد قمشه‌ای، ندیده، اطاق سه تومانی را پسندید و همانجا منزل کرده<sup>۱</sup> و همچنان وکیل مبرز مجلس بود<sup>۲</sup> تا بالاخره به خوف و کاشمر تبعید شد و روزی که در زندان کاشمر درگذشت، البته چیزی بیشتر از آن نداشت که در ابتدای امر مالک آن بود؛ همان عبا و عمامه و عصا،<sup>۳</sup> که در هنگام بحث برنامه دولت حسن مستوفی پوشیده بود و وقتی صحبت از «روابط حسنه با خارجه» به میان آمد، به لهجه اصفهانی گفت: «ما نفهمیدیم این روابط حسنه مربوط به کدوم حسنیس؟ خود آقا هم حسنیس! من هم حسنیس، وثوق الدوله هم حسنیس، غرضشون کدوم یکی از اینهاست؟»

**فیروزآبادی و کیرکیر**  
وکیل دوم که از او باید نام ببرم مرحوم حاج سیدرضا فیروزآبادی فرزند سیدهاشم زارع است که در دوره سوم از شهر ری وکیل شد و دوره ۶ و ۷ و ۱۴ از تهران. او اهل فیروزآباد از دهات نزدیک شهر ری (ورامین) بود، او از لحظه اول وکالت، حقوقی دریافت نکرد و مجلس حقوق او را نگاه داشت، تا یک روز به اشاره فیروزآبادی، همه آن پول‌ها را یک جا کردند، بعد فیروزآبادی رفت و باغ حرمت الدوله را به مساحت ۶۲ هزار مترمربع<sup>۴</sup> از وراثت او به قرار زرعی یک قران خرید، و از همان پول بیمارستانی ساخت که امروز ۶۴۰ تختخواب دارد، و شاید بیش از ۶۲ هزار بیمار بینوا را تاکنون شفا داده باشد.

مرحوم فیروزآبادی در مجلس، مردی صریح و لطیفه‌گو بود و حرف‌های او در

۱- خلاصه از بازیگران عصر طلایی، ابراهیم خواجه نوری، ص ۱۳۵.

۲- برای زندگانی سیاسی این مرد رجوع شود به تلاش آزادی، ص ۴۳۸.

۳- ببخود نبود که ارباب کیخسرو در مجلس به طعنه گفته بود: «مدس، عُمری است از نسل پیغمبر»! گویا مدرس هم در همان روزها گفته بود: در مجلس ما مگر یک مسلمان بوده باشد، و آن هم ارباب کیخسرو شاهرخ است!

۴- دو برابر مساحت خانه مستوفی الممالک در «ونک».

تاریخ ضبط شده است. هم او بود که هنگام مخالفت با استخدام مستشاران خارجی، وقتی صحبت از استخدام «موسیو دوکرکر» فرانسوی پیش آمد، فریاد زد: حالا که می‌خواهید استخدام کنید چه لزومی دارد که دوکرکر را از بیت‌المال پول بدهید، یک «کر» بگیرید، کافی است!<sup>۱</sup>

او در امر بیمارستان آنقدر وسواس و علاقه داشت که اغلب شب‌ها را در بیمارستان می‌خوابید. در همین اواخر عمر که نزدیک صدسال عمر داشت، صبح زود (ساعت ۴) برمی‌خاست و اول دم اطاق پرستاران کشیک را می‌کوفت و آنها را بیدار می‌کرد و می‌گفت: برخیزید و چادر تان را سرتان کنید و نماز بخوانید!<sup>۲</sup> و به قول پرستاران، حاجی - بیش از نماز، مقصودش این بود که پرستاران صبح زود بیدار باشند و از اول وقت به کار بیماران برسند.

به‌هرحال قصدم این بود که بعد از مشروطه هم با اینکه تا مدت‌ها تنها پسران رجال شهری و ثروتمندان و شاهزادگان امکان تربیت و تعلیم می‌یافتند، باز هم نام روستاییان در صدر است.

به‌بیان دیگر، فیروزآبادی و مُدّرس استثنای عصر مشروطیت به‌شمار می‌روند، و النّادر کالمعدوم. این که گفتم مشروطه از شهر برخاست و بالتّیجه از ده غافل ماند، یک حرف پا در هوا نیست. آمار و رقم ثابت می‌کند که در سه دوران مشروطه - یعنی از دوره ۱ تا ۶ و از ۶ تا ۱۴ و از ۱۴ تا ۲۱ - «درصد» شغل پدران وکلای مجلس به‌ترتیب بدین شرح بوده است:

مَلَک ۴۸/۴۲/۳۰ درصد، روحانی ۱۶/۲۰/۲۹ درصد، کارمند ۱۲/۱۴/۱۹ درصد، تاجر ۱۱/۳/۷ درصد، اصناف ۴/۴/۶ درصد، مشاغل تخصصی آزاد ۶/۵/۶ درصد، طبقه پایین ۳/۲/۳ درصد.<sup>۳</sup>

۱- در باب استخدام دوکرکر (فروردین ۱۳۰۶ ش/مارس ۱۹۲۸ م.) رجوع شود به کتاب نصره‌الدوله و میلسپو، تألیف ناصرالدین پروین و دریاگشت، ص ۷۳.

۲- روایت بانو جمالی فرد پرستار بیمارستان فیروزآبادی. این زن، دختر برادر آقای جمال‌زاده و نوه مرحوم جمال‌الدین اصفهانی خطیب شهید مشروطیت است، که از مشروطیت جدش، تنها حقوقی را از پرستاری بیمارستان فیروزآبادی دریافت می‌کند.

۳- استنباط و استخراج از کتاب نمایندگان مجلس شورای ملی، زهرا شجیعی، انتشارات دانشگاه.



با این مقدمات، گمان من آن است که جامعه ایران، برای کنکور باید باشد مدت نیم قرن لااقل، از استفاده از استعداد ۷۰ درصد مردم، در امور سیاسی و اجتماعی تا حدی محروم ماند و اگر کنکور دانشگاه به داد این مملکت نمی‌رسید و جوانان دیپلمه را از صافی خود - بدون توجه به شغل پدر و محل کسب و تحصیل - عبور نمی‌داد و به دانشگاه نمی‌فرستاد، کار از این هم بدتر می‌بود، و این سدّ عظیم با اینکه مورد بغض همه جوانان است، اما درواقع، تنها روزنه‌ای است که در عالم استعدادها به سوی عدم تبعیض باز می‌شود.

البته جوانان، این روزها از کنکور دلِ پُرخونی دارند و بسیاری از آنها آرزو می‌کنند که کاش نبود، اما غافل از آن هستند که اگر نبود چه می‌شد؟ یک مثلِ دهاتی بزنم - چون صحبت روستا در پیش است - کنکور دانشگاه مثل «گردنه» برای عبور از کوهستان می‌ماند. همه اهل ده و مردم چارپادار از این گردنه‌ها دلِ پر خون دارند، حتی رانندگان کامیون و وسایل موتوری هم وقتی به گردنه‌ها می‌رسند، شاید چند فحش نثار پیچ‌های تند و پرتگاه‌های خطرناک آن می‌کنند،<sup>۱</sup> اما گردنه، درواقع دشمن راهرو و راهسیر نیست، او بهترین دوست ماست. فکر آن را بکنید که اگر گردنه حیران نبود، عبور از سدّ بزرگ و کوهستانِ عظیم طالش چگونه ممکن بود؟ و اگر گردنه ملاعلی یا قوشچی نبودند با این کوهستان‌های عظیم البرز چه می‌بایست کرد؟ درواقع گردنه ملایم‌ترین گذرگاهی است که در یک کوه سرسخت شما را به آن طرف کوه می‌رساند.

منتهی عیب از کنکور نیست، عیب از دانشگاه ما و وزارت علوم ما و سیستم تعلیماتی دانشگاه ما بوده است که بیست سی سال آمدند و بهترین جوانان ما را دست‌چین کردند و در کلاس‌ها سرگرم کردند، آن وقت بسیاری از آن کسان که پشت کنکور یا درواقع پشت گردنه نعلِ اشکین دانشگاه «پازدند»، راهی اروپا و امریکا شدند، و بعد از پنج شش سال، همین دانشگاه و همین وزارت علوم، در حالی که فارغ‌التحصیلان خود را - که برگزیده پنجاه شصت هزار جوان بودند - به دهات و روستاها به سوزن زنی می‌فرستاد، با سلام و صلوات می‌رفت و دست همان پشت کنکوری‌ها را می‌گرفت تا به ایران آورد و برگرُسی استادی دانشگاه و مقامات برجسته

۱- به حساب آنکه ده‌ها تن در این گردنه‌ها از سرما سیاه یا به‌دره پرت شده‌اند.

مملکتی بنشانند - که همان‌ها هم نیامدند!

البته من می‌دانم که بسیاری از این کسان که در خارج تحصیل کرده‌اند مردمان باسوادی هستند، و اصولاً دانشگاه‌های اروپا مثل سرزمین مازندران خودمان می‌مانند که به قول وثوق‌الدوله: اگر شاخه شکسته را هم در آن سرزمین به‌زمین فرو کنند سال بعد درخت سرسبز خواهد شد.<sup>۱</sup> اما نکته مهم در اینجا اعتراض بر کیفیت روال آموزشی خودمان است: باید مُحصل مُستعد را از همان روز اول دست گرفت و تا آخرین مراحل او را رساند تا بساط تبعیض از میان برود و عُقده‌ها پراکنده شود، و کار به آنجا نرسد که شاگرد اول کنکور، حتی پس از تحصیل - هنگامی که در «نیاک» مازندران خدمت می‌کند - با شنیدن خبر ورود همکلاسی قدیمش از اروپا و استناد به شغل و مقامی که بدو داده‌اند نگوید: «این فلانی با من همکلاس بود، من در کنکور پذیرفته شدم و او نشد، او به‌خارج رفت که می‌توانست ماهی سه چهار هزار تومان خرج کند و من نرفتم و در اینجا ماندم...»

ما و مجنون همسفر بودیم در دشتِ جنون

او به مقصدها رسید و ما هنوز آواره‌ایم<sup>۲</sup>

از طرف دیگر هیچ کس منکر این نیست که تا همین اواخر این شهرها بودند که می‌توانستند دیپلم بدهند، و طبعاً آنکه مدرسه دَمِ خانه‌اش هست، تا آن که باید هشت فرسنگ راه را برای دیپلم از ده به‌شهر طی کند، لابد تفاوتی خواهد داشت، و چون تنها دارندگان دیپلم می‌توانستند از «مزایای قانونی آن» بهره‌مند شوند، بنابراین دیگر کمتر کسی مثل شیخ عبدالله نورانی نیشابوری حاضر می‌شد از ولایت خود راه افتد و به مشهد بیاید و در مدرسه میرزا جعفر مقیم شود و کتاب‌هایش را در دستمالی ببندد و صبح و عصر به کسب علوم «چُرک‌تاب» بپردازد، به‌امید اینکه روزی مثلاً پیش نماز مسجدِ حسین‌آبادِ لویزان شود.

معلّم ثانی      نظام تعلیماتی و تربیتی پیش از مشروطه - که «جام می به کف کافر و مسلمان می‌داد» و درواقع مصداقِ حقیقی دموکراسیِ تربیتی بود و تفاوتی بین شهری و روستایی قایل نبود - همیشه این فرصت را پیش می‌آورد که هزار

۱- رجوع شود به‌از پاریز تا پاریس، ص ۳۸۸.

۲- در این مورد من حرف‌های فراوان دارم که جای دیگر باید بحث شود. فعلاً که چاره‌اندیشی استادانه ما گه‌گاه منحصر به این شده که «بَرم»‌های تحصیلی را منحل کنیم؟

و یک صد سال پیش مردی از روستای «وسیج» در قارابِ ماوراءالنهر راه یافتد و در بغداد و موصل چندان شاخصیت پیدا کند که با لقب ابونصر محمد فارابی، عنوان «معلم ثانی» را هم (بعد از ارسطو - معلم اول) به خود اختصاص دهد، و با اینکه برای درس خواندن شب‌ها از چراغ پاسبانان شهر استفاده می‌کرد، اما روزی که درگذشت، سیف‌الدوله حمدان سلطان دمشق و شام و موصل، به روایتی با پانزده تن از خواص خویش، و به روایت دیگر با چهار تن، لباس صوفیانه پوشید و براو نماز خواند.<sup>۱</sup> هزار سال پس از معلم ثانی،<sup>۲</sup> یعنی صد سال پیش از زمان ما هم، باز کسی

۱. علت این بود که فارابی را شبانه - مثل ظبری - دفن کردند، و شاه، از ترس عامه جرأت نکرد با لباس رسمی در تشییع او حاضر شود.

۲. همه جا نوشته‌اند که لقب معلم اول را به ارسطو و معلم ثانی را به فارابی و معلم ثالث را به میرداماد یا ابوعلی مسکویه از آن جهت داده‌اند که ارسطو در فلسفه و منطق در حکم معلم کلّ فیلسوفان بوده یا اینکه به روایت روضات الجنات، چون نخستین عالم واضح منطبق بوده و تناسخ را ابطال نموده.

این توجیه هرچند موجه است، اما من از پدرم روایتی شنیده‌ام که هنوز منبع آن را ندیده‌ام ولی او بیخود نمی‌گفت. روایت این بود که ارسطو را، چون معلم اسکندر بوده، بعدها معلم اول خواندند و فراموش نکنیم که ارسطو هم اهل استاغیرا (استاگیری) بود از دهات یونان. و فارابی چون ندیم و جلس و در حکم معلم سیف‌الدوله حمدانی بود، و علاوه بر آن، برای منصور بن نوح کتاب التعلیم الثانی را تألیف کرده و در واقع معلم او بوده است - این لقب را یافت، (هرچند به روایتی، روزی بیش از چهار درهم نقره از سیف‌الدوله نمی‌ستد، و همین را خرج زندگی می‌کرد، و اغلب وقت خود را در کنار جوی‌ها و باغ‌ها می‌گذرانید و هم تألیف کتاب می‌کرد) اما به هر حال اگر مناسبات معلمانانه نداشت، سیف‌الدوله برجسد کسی که آخر عمر دیوانه شده بود نماز نمی‌خواند.

جمعی ابوعلی مسکویه را معلم ثالث گفته‌اند، و احتمال دارد آن نیز به مناسبت اختصاص او به منادمت معزالدوله و عضدالدوله باشد، میرداماد هم خود را معلم ثالث می‌خواند و در باب فارابی می‌گفت: شَرِیْکُنَا فِی التَّعْلِیْمِ - همچنان که در باب ابن سینا شیخ الرئیس می‌گفت: شَرِیْکُنَا فِی الرِّیَاسَةِ، و او اغلب در ریاضت بود چندان که چهل سال در موقع خواب دراز نکشید. او خود را بسیار نزدیک و مُنتسب به شاه عباس می‌دانست، ولی اهل علم، معلمیت او را توجیه نکرده‌اند. چون همه دانشمندان عالم به هر حال معلم بوده‌اند، اختصاص کلمه معلم برای چهار پنج نفر باید مورد استثنایی خاصی داشته باشد، البته علماء با ملوک چندان تخیل نداشتند ولی مردم به هر حال پیوستگی آنان را می‌توانسته‌اند به عنوان یک نوع شاخصیت

می‌توانست مثل آقا میرزا علی محمد حکیم اصفهانی مثاله از مردم «کُرَوَند» به جایی برسد که شرایع را در مدرسه علوم سیاسی درس گوید، یا «قهپائی» مجمع‌الرسایل را فراهم آورد، یا صبوخی «زیروچی» نصابِ بیرجندی را تألیف کند و در آخر بگوید: این لغاتِ روستا بود و ز هوشِ مردمش

گر بگویم شمه‌ای، گویی از این قوم اَلْحَذَر<sup>۱</sup>

در حالی که کنکور فعلی دانشگاه‌ها، قبل از هرچیز دست ردش بر سینه داوطلب می‌خورد و: از دور می‌نماید کامروز بار نیست...<sup>۲</sup>



→ به کار برند، و چه مقامی بالاتر از معلمی سلطان روزگار؟

مقصود این است که چون این معلمان، شاگردان خیلی معروفی داشته‌اند، لقب معلم برای آنها در تاریخ ضبط شده است.

بنده چندان این احتمال را بعید نمی‌دانم، نمونه دیگر آن در تاریخ ما در مورد خواجه عبدالله سیدمونی از عرفا و فضلاء ماوراءالنهر است که چون ندیم و معلم امیراسماعیل سامانی بود، به همین سبب لقب «استاد» یافت و در تاریخ بدین نام معروف شده بود. (تاریخ ملازاده، گلچین معانی ص ۳۶) و باز می‌دانیم که چون معین‌الدین علی میبیدی (یزدی) معلم و مربی شاه شجاع فرزند امیر مبارزالدین مظفری بوده است به همین سبب در تاریخ به «معلم میبیدی» معروف شده و مؤلف تاریخ معروف مواب الهی است. (مقدمه تاریخ کرمان، ص ۱۲۶)، حتی همین روزگار اخیر ما، در کرمان، آقامحمدعلی پدر مرحوم بهمنیار چون معلمی فرزندان سرکار آقا را داشت، به همین سبب در کرمان به «آقامحمدعلی معلم» معروف شد و هموست که حلقه کریمیه را (به توجیه حاج محمدکریم خان) ساخته است. شیخ محمداسماعیل کوبنانی نیز یکی از استادان حاج محمدکریم خان بوده است.

۱. این کتاب توسط آقای دکتر جمال رضایی بیرجندی معاون دانشگاه تهران تصحیح و چاپ شده است. هم شهری مرحوم غلامرضا سعیدی بیرجندی که از قریه نوزاد بیرجند بود.

۲. یک عطاءالله ستوده داشتیم در کرمان، در کنکور شرکت کرده بود. وقتی اسامی قبول شدگان را اعلام کردند او اسمی هم اسم خودش دیده بود به این صورت: عطاءالله ستوده‌نیا. به دفتر مراجعه کرده بود که اسم من در صورت قبولی هست، ولی چراکنار اسمم نوشته‌اند: نیا!



## معجزه روستا

حالا بازگردیم به داستان مولوی و تعریفش به روستایی و دهاتی، هرچند اندکی از مسأله پرت افتاده ایم.<sup>۱</sup>

ایراد اصلی مولانا به روستایی، در داستان دیگری تکرار می شود که تقریباً می شود گفت بر روی مسأله مهمان نوازی و مناسبات یک شهر یا یک روستایی دور می زند، و اصولاً شعر معروف «ده مرو...» در همین داستان است، و من بی مناسبت نمی دانم باز هم آن را تکرار کنم:

ده مرو، ده مرد، را احق کند      عقل را بی نور و بی رونق کند  
هر که روزی باشد اندر روستا      تا به ماهی عقل او ناید به جا

خلاصه داستان این است که دهاتی چند روز مهمان شهری می شود و در عوض او را دعوت می کند که به روستا بیاید، ولی وقتی شهری به روستا می رود، روستایی رو پنهان می کند و خود را به نا آشنایی می زند و شناسایی قبلی را انکار می کند، و بالاخره با اصرار به هر حال شبی در باغ او می ماند و حتی نگهبانی چارپایان او را هم می کند! نیمه های شب، مهمان، به جای گرگ - به اشتباه - گزّه خر دهاتی را هدف تیر قرار

۱- طول و عرض گفتار من، کم کم می خواهد مثل همان داستان های مولوی بشود که شروع آن فی المثل در جلد اول است و ختم آن گاهی در جلد دوم و یا سوم مثنوی...

حالا هم هر قدر می خواهم به مطلب اول - که قائم مقام باشد - بازگردم، فلم همراهی نمی کند و ما را به روستا و دشت می کشاند که «حماسه کویرها»، به قول استاد مینوی، تبدیل به «حماسه روستاها» شده است.

جنون تکلیف کوه و دشت و صحرا می کند ما را      اگر تن در دهیم، آخر، که پیدا می کند ما را؟

می‌هد. دهاتی فریاد برمی‌دارد و می‌گوید از صدای بادی که از حیوان خارج شد فهمیدم که این کره خر من بود:

گفت آن برمن چو روزِ روشن است      می‌شناسم بادِ خر کره من است  
در میان بیست باد، آن باد را      می‌شناسم چون مسافر زاد را  
وقتی شهری به میزانِ دقتِ دهاتی در شناختِ صداها پی بُرد، حوصله‌اش سر رفت  
و فریاد زد: ای مرد، تو در شبِ بارانی و ابر، صدای باد خر خود را تشخیص می‌دهی،  
چطور بود که چند ساله آشنایی مابین را انکار می‌کردی؟

هم شب و هم ابر و هم بارانِ ژرف      این سه تاریکی غلط آرد شگرف  
در سه تاریکی شناسی بادِ خر      چون ندانی مرا ای خیره‌سر؟  
مولانا در این حکایت روحیه مهمان‌پذیری روستایی را انکار کرده، حال آن که در این مورد هم اتفاقاً خلاف گفتار مولانا صادق می‌نماید، زیرا معمولاً این در دهات است که مفهوم «کمالُ الجود، بذلُ المَوْجُود» را می‌توان دید، و داستان و افسانه در این باب فراوان است. علاوه بر آن، در طول تاریخ، بیشتر خانقاه‌هایی که معمولاً از مسافران، مجاناً پذیرایی می‌کرده‌اند در دهات بین راه‌ها و رباطات بوده‌اند و خانقاه تفت و خانقاه ماهان و خانقاه «بُن درآباد» یزد، از این نمونه‌اند، که در سخت‌ترین مواقع به داد مردم می‌رسیده‌اند، چنان که وقتی مردم بینوای یزد را در محاصره سپاهیان تیموری از شهر بیرون کرده بودند این دادا محمد بُن درآبادی بود که مردم فقیر را جمع می‌کرد و به خانقاه سر آب نو می‌برد و «همه را طعام می‌داد»، سه روز... و بعد به بُندرآباد می‌برد، «و سلطان المحققین حاجی محمودشاه، خلفِ ارجمند شیخ دادا محمد، به جهتِ هریکِ یومیّه تعیین می‌فرمود تا آن بلیّه دفع گردید».<sup>۱</sup>

ما در تاریخ بسیار می‌خوانیم که شاهی یا وزیری مهمان روستایی شد و روستایی هرچه داشت در طبق اخلاص نهاد و از مهمان پذیرایی کرد بدون آن که بشناسد طرف شاه مملکت است، مگر نه آن است که وقتی شاه عباس ناشناس از کرمان به اصفهان می‌آمد، در باغین به خانه «شیخ حسین» آشوئی باغینی رفت، و شیخ حسین برای او خروس پلویی پخت که مزه آن همیشه در کام شاه عباس باقی بود؟<sup>۲</sup> یا

۱- نای هفت بند، ص ۴۳، به نقل از کتب تاریخی.

۲- گنجعلی خان، تألیف نگارنده، ص ۸۴ و این همان است که در دهات به «پلو شاخدار»

پذیرایی آن روستایی ساوه‌ای از شاه عباس که داستانش را باید در کتاب‌های استاد مکرم آقای فلسفی خواند.

روزی که امیر حبیب‌الله خان توپخانه به تعقیب آقاخان می‌رفت، مهمانی نخل‌گوش پسر خواجه علی پاریزی را که به نفع آقاخان حرکتی کرده بود، بُرید و خانه‌اش را به سربازان خود بخشید. سربازان امیر، از این خانه علاوه بر اشیاء سبک وزن سنگین قیمت، چهارصد دست رختخواب هم بردند، که این رختخواب‌ها، برای پذیرایی از مهمانان خواجه دوخته شده بود، و اصولاً در کوهستان ما یک ساختمان آجری هست که معروف به مهمانخانه است (به تخفیف می‌خانه)، و معروف است که هر کاروانی از قریه پاریز عبور می‌کرد، یک شب تمام افراد کاروان مهمان پاریزی‌ها بودند و در همین ساختمان پذیرایی می‌شدند.<sup>۱</sup>

روزهایی که وحید دستگردی از بیم انگلیس‌ها آواره دهات اصفهان بود، این مردم ساده‌دل دهاتی بختیاری بودند که صمیمانه، به دستور بی‌بی مریم، شیرزن بختیاری - از او چندین ماه پذیرایی کردند (۱۳۳۴ق/ ۱۹۱۵م). و ساکنین دهاتی مثل یزدآباد و باغ ابریشم و سفید دشت و پرادنبه و دزک و شلمزار و قهفرخ و هوشگان او را پناه دادند و خود در مورد همین سرگردانی‌ها گفته بود:

عاقبت از شهر بگذشتیم و درهامون شدیم

میهمان برخانه در بسته مجنون شدیم  
سید اشرف گیلانی هم وقتی از چنگ محمدعلی شاه گریخت، این مردم دهات گیلان بودند که در لباس مُدّل او را سه ماه پناه دادند و خود گفته بود: «اگر تغییر قیافه نمی‌دادم، آن وقت این خُمره (اشاره به شکم خود) دیگر وجود نداشت.»<sup>۲</sup>

همین حالا هم که به خُور و بیابانک بروید، روستایان آنجا از جهت رعایت

→ معروف است، یعنی جوجه را طوری در بشقاب پلر، زیر برنج‌ها پنهان می‌کنند که فقط دو پای جوجه از پلرها بیرون باشد، و مثل دو شاخ کوچک جلوه کند. آن وقت می‌شود: پلر شاخدار.

۱- در حالی که هتل‌ها و متل‌های پول‌بگیر معمولاً از نوع هیلتون و هایت، همیشه در شهرها سر به آسمان می‌سایند.

۲- گیلان در جنبش مشروطیت، ابراهیم فخرایی، ص ۲۷۰.

مهمان، حتی برای شما یک نخل می‌کشند و قربانی می‌کنند.<sup>۱</sup>

اما بیت دوم تعریف مولانا که می‌گوید:

هیدروتراپی هر که ماهی باشد اندر روستا تا به سالی عقل او ناید به جا  
تقریباً به کلی موضوعیت ندارد، من تعجب دارم از مولانا که داستان معالجه روانی  
آن طبیب «خارجین» را - که عقده روحی افراد را برطرف می‌کرد - آنقدر استادانه  
بیان می‌کند، و غافل مانده است که اتفاقاً، این روستا بوده است که دواي اصلی  
بیماری‌های عقلی و روانی و عصبی است، و امروز اطباء بزرگ روانی برای کسانی  
که دچار ناراحتی‌های عصبی و «دپرسیون» هستند توصیه می‌کنند که روزی چند را در  
ده و روستا بگذرانند و حتی در رودخانه‌های ده و در آب جاری آن روزانه مرتباً  
آب‌تنی کنند و این معالجه را «هیدروتراپی» نام نهاده‌اند و از بهترین وسایل برطرف  
کردن ضعف اعصاب و خلاصه دافع و برطرف کننده مقدمات ناراحتی‌های روانی و  
جنون‌های خفیفه است و در این صورت باید گفت، بالعکس، هر که روزی و ماهی در  
روستا بماند، عقل از دست رفته او باز می‌آید.<sup>۲</sup>

علاوه بر آن، دلیلی از این بالاتر نداریم که ساکنین دهات معمولاً تا دقایق آخر  
عمر را اغلب به سلامت می‌گذرانند و بدون احتیاج به سَمْعَك و عینک و عصا راه

۱- نخل در نقاط گرمسیر از گرانبهاترین سرمایه‌هاست، و نوع «نُرك» آن را - معمولاً تا خُرد و  
جوان است - طی مراسم خاصی، درست مثل گوسفند، قربانی می‌کنند، یعنی آن را با تیغ  
می‌زنند: گوی کوچکی است پر از مواد مقوی غذایی و هورمونی و بسیار خوشمزه، ولی  
به هر حال یک درخت نخل از میان می‌رود. این کار معمولاً برای مهمانان خیلی محترم و عزیز  
انجام می‌شود. (تقریر آقای امینی خوری)

این کار سابقه تاریخی هم دارد. وقتی سپاهیان یونان به کمک کوروش کوچک به بابل  
آمدند، خرما خیلی به آنها چسبید، و در آنجا «برای نخستین بار، سپاهیان یونان، مغز درخت  
خرما خوردند. ولی کسانی که خوردند به سردرد سخت دچار گشتند. هنگامی که سر درخت را  
می‌برند، همه درخت خشک می‌شود.» (از کتاب آنا بازیس «بازگشت» گزنفون).

۲- و این نکته را ممکن است از دکتر چهارزی لنجانی صاحب آسایشگاه شمیران و دکتر جواد  
نوربخش کرمانی نواسه شیخ حسین اشوئی طبیب آسایشگاه روانی و نک و رئیس گروه  
آموزشی بیماری‌های عصبی دانشگاه تحقیق کرد. دکتر چهارزی پسر سیدمرتضی حکیم باشی  
باغبادرانی بود و از ۱۳۱۶ش/۱۹۳۷م. تا امروز به خدمات پزشکی روانی ادامه می‌دهد و  
بازنشسته دانشگاه است.



خودشان را می‌روند و بدون کمک حب‌ها و شربت‌ها و عقاقیر و ماهی سقنقور همه غده‌های آنها به‌خوبی ترشح می‌کند! و طبعاً از همه مواهب برخوردار هستند - چنان که به قول خودشان «مرد تا بتواند یک من بار را از زمین بردارد، می‌تواند یک بچه هم درست کند!» و بچه‌های سر پیری - و به قول معروف «زنگوله پای تابوت» در دهات خیلی بیشتر از شهرهاست. بنده در تاریخ تنها به یک مورد آن اشاره می‌کنم و آن داستان شیخ زاهد گیلانی است که در سنین هفتاد سالگی تازه به فکر تجدید فراش افتاده بود:<sup>۱</sup>

فراموش نکنیم که این شیخ زاهد گیلانی نیز، خود از ده بود، و زاهد خوش ذوق خانقاه در «سیاوه‌رود» داشت. البته اگر قانون تنظیم خانواده ایراد نگیرد، باید این راز را (برخلاف یک اصل تصوف که رازداری است) آشکار کنم و توضیح دهم که «شیخ زاهد را دو عیال بود: یکی در سیاوه‌رود - برب دریا،... و یکی در دیه حلیه کران<sup>۲</sup>، و زاویه شیخ در حلیه کران بود...»

باید اضافه کنم که «روشن امیر» پدر شیخ زاهد خود از ده «بهرالدله» از کوهستانات گیلان بود و چون زن گرفت فرزندش شیخ زاهد در «سیاوه‌رود»<sup>۳</sup> زاده شد، روشن امیر در همین سیاوه‌رود ساکن بود و همانجا مرد.

تازه شیخ زاهد، خود مُرید سید جمال‌الدین گیلی بوده است و این سید نیز «در مقام یونس، در ده مالاوان ساکن بوده» و آن قدر هم فقیر بوده که «روزها بگذشتی که قوت در خانه نداشتی، لیکن از برای دفع حیرت همسایگان... خاشاکِ برنج را به کرنج می‌کوفتند. تا چون همسایگان آواز کوفتن بشنوند، پندارند که برنج و چیزی دارند... و باب‌الکسب سید - رحمه‌الله - اندک زراعت پنبه بود که جامه خود و اهل و عیال و مریدان ساختی...»<sup>۴</sup> درست مثل شیخ محمد کوهستانی که شالی‌کاری داشت و زمستان چوقه و تابستان کرباس می‌پوشید.

شیخ زاهد در عین حال بسیار اهل ذوق و حال بود چنان که خانقاه خود را در

۱- البته من به داستان پدر بزرگ خودم که در ۱۱۰ سالگی ازدواج کرد اشاره نمی‌کنم، می‌توانید جریان آن را در مجله ترقی در هفتگی سال ۱۳۲۶ ش/۱۹۴۷م. تحت عنوان «من پدر بزرگ خود را داماد کرده‌ام» بخوانید.

۲- حبیب‌السیر: حلیه کران.

۳- در باب سیاوه‌رود مراجعه شود به کتاب گرانقدر از آستارا نا استرآباد، دکتر منوچهر ستوده، ج ۱، ص ۱۶۵-۱۶۹.

۴- طریق‌الحقایق.

دلپذیرترین نقطه دریای خزر قرار داده بود: درست لب دریا و به قول ما کنار پلاژ. توصیف آن را از تاریخ در یک سطر بخوانید: «...خلوت او بر لب بحر است - چنان که در حالت تموج بحر، آب بر طبقه خلوت می‌ریزد، و در خلوت، با جانب شرق گشاده است - چنان که چون آفتاب طلوع کند - شعاع در خلوت افتد...»<sup>۱</sup> شیخ زاهد همیشه می‌گفت: نمدپوشی در طلب ما سرگردان است، بد نیست این نمدپوش را هم بشناسیم:

ما، صفویه را اصلاً اردبیلی می‌دانیم ولی اگر به کتب تاریخی نگاه کنیم متوجه می‌شویم که فیروز شاه جد بزرگ شیخ صفی، برای سکونت «...مقامی که او را رنگین خوانند - که معلف قوی است - (یعنی مرتفع و چراگاه است) اختیار کرد، و مدت حیات خود در آنجا بود... فرزند وی عوض، به‌ده اسفرنجان رحلت کرد که از دیهات اردبیل است، و مدت حیات آنجا بود، تا به رحمت حق پیوست... و نواده او صلاح‌الدین رشید که دهقنت پیشه گرفت - اقامت در دیه کلخوران داشت، و پسر او قطب‌الدین ابوباقی نیز در کلخوران می‌بود تا از بیم گرجیان با فرزند یک ماهه‌اش امین‌الدین جبرئیل، به اردبیل گریخت، و هرچند از گرجیان شمشیر برگردن

---

۱- سلسله‌النسب صفویه، ص ۲۰؛ در عالم درویشی باید بگویم: چهار سال پیش که من در دیار فرنگ بودم، چنین ساختمانی با همین لطافت و ظرافت - که آدم بتواند پایش را توی آب دریا دراز کند و تنش را برابر خورشیدی که از پنجره کاخ تابیده باشد گرم سازد - من تنها در یک جا دیدم، و آن منزلی بزرگ و پردرخت بود در قریه «اویان» در کنار دریاچه لمان سوئیس. این ساختمان خیلی قدیمی بود و بنیادکننده آن آدم متنفذی بوده که توانسته بود برخلاف قوانین سوئیس و فرانسه، در حریم دریاچه، دیوار خود را تا داخل آب فرو ببرد. و حال آنکه سایرین تا حد معینی و حریم مشخصی حق ساختمان دارند و آن در پشت جاده کمربندی و دور از حریم دریاست. صاحب اصلی، خانه چنان معظم و دلپذیر را طوری قشنگ ساخته بود که امواج آب هر لحظه با ملایمت پیش می‌آمد «و بر طبقه خلوت می‌ریخت» و آخرین پلکان حیاط را می‌پوسید و دوباره باز می‌گشت، و گاهی دختران و پسران قایق سوار هم مثل پریان دریا تا نزدیکی‌های آن پیش می‌آمدند. در ورودی ساختمان هم از داخل جنگل باز می‌شد. این خانه بعداً متعلق به آقای علی اتحادیه از ثروتمندان ایرانی شد، و ما در خدمت استاد نصرالله فلسفی از آن بازدید کردیم. گویا در یک موقعیت استثنایی، سال‌ها پیش، آقای اتحادیه توانسته بود آن را به یک میلیون و نیم فرانک خریداری کند. به هر حال همه چیز آن شبیه همان خانقاه شیخ زاهد گیلانی بود، منهای «شیخ زاهدش» و البته منهای فقرش، و صد البته منهای مریدانش هم!

قطب‌الدین رسید، اما نمرود.<sup>۱</sup> و امین‌الدین پدر همان شیخ صفی‌الدین اردبیلی است. امین‌الدین جبرئیل پیوسته به‌زراعت مشغول بود، و وی را پیوند با ابنای جمال باروقی - که دیهی است از قرای اردبیل - اتفاق افتاد، و از آن باروقی دختر مستوره خذِر عصمت بود «دولتی» نام... و حضرت شیخ صفی از آن به‌وجود آمد...<sup>۲</sup>

و این شخص صفی، به‌جایی رسید که دم و دستگاهش خود هزار گوسفند بریان چیزی کمتر از سلطنت نبود چنان که وقتی به‌مراغه حرکت کرد، در بین راه «گذار در میان جماعت ترغای افتاد، و سید جمال اصفهانی رحمه‌الله که خدمت سفره فقرا به‌او رجوع بود - در آن منزل حَضَر نمود: هزار گوسفند بریان مطبوع در پیش آورده بودند، که در همان روز به‌فقرا قسمت شد، و همچنین شیخ صدرالدین ادام‌الله برکته فرمودند که در ایام خلوت درویشان که حضرت شیخ مقرر نموده بودند که هر خلوتی را یک تکه نان می‌دادند، یک روز تعداد کردم، سه هزار نان به‌خلوتیان دادند.»<sup>۳</sup>

اما آن نمدپوشی که شیخ زاهد در انتظارش بود، همین شیخ صفی است که به‌روایت تاریخ، قبل از آن که خدمت شیخ زاهد برسد. همیشه «لباس از نمد طلب می‌کرد» و وقتی به‌خدمت شیخ زاهد رسید «شیخ، سراپای جامه خود را به‌شیخ صفی‌الدین پوشانید».

علاوه بر آن، همچنان که گفتم، «حضرت شیخ زاهد - قدس روحه - در سن هفتاد سالگی تقریباً، دختر اخی سلیمان را... در چهارده سالگی - به‌عقد نکاح شرعی درآورد،<sup>۴</sup> و حق سبحانه تعالی از او پسری و دختری عنایت فرمود که سلطان‌العارفین حاجی شمس‌الدین و سیدالمطهرات بی‌بی فاطمه بود... روزی در مجلسی نورانی...

۱- و شیخ «صفی» می‌فرمود: چون قطب‌الدین مرا برگردن گرفتی، مقدار چهار انگشت برگردن او در موضع شمشیر نهادمی - که بروی زده بودند - (سلسله‌النسب صفویه، ص ۱۴).

۲- سلسله‌النسب صفویه، ص ۱۵. ۳- سلسله‌النسب صفویه، ص ۳۸.

۴- شیخ زاهد، در آخر عمر هم با اینکه کور شده بود، باز هم مراسم عبادت را شاعرانه بربل دریا به‌جا می‌آورد، چنان که «...چون بامداد عید شد، تختی کوچک جهت شیخ زاهد بربل دریا نهادند، و از برای تعید و نماز آنجا رفتند... (سلسله‌النسب صفویه، ص ۸۷). من دلم می‌خواهد این مرد را «پیر دریا» و «شیخ البحر» بنامم. تا عقیده شما چه باشد؟ در باب قبر شیخ زاهد و بقعه «شیخانه‌ور» رجوع شود به‌مقاله آقای سیداحمد موسوی، مجله هنر و مردم، شماره ۱۴۵.

شیخ زاهد به زبان جاری ساخت که بی بی فاطمه را به زنی به شیخ صفی دادم طالبان صافی درون، از استماع آن، از سر ذوق و صفادرهای و هوی و سماع درآمدند...<sup>۱</sup> و ما می دانیم که شیخ صدرالدین جانشین شیخ از همین زن به وجود آمد، و باز ما می دانیم که در آن لحظاتی که شیخ زاهد درگذشت، «...جسم مبارک شیخ زاهد بر سینه پاک شیخ صفی الدین بود»: عالی ترین مقام و مصداق اتحاد مژید و مُراد عاشق و معشوق.

شراب عشق می سازد ترا از سیرِ کار آگه

نه تدقیقات مشایی، نه تحقیقات اشراقی  
راستی، آیا شیخ صفی حق نداشت که فرزندانش را از تقلد مقام سیاسی و سلطنت ظاهری بر حذر می داشت و همیشه می گفت: «...تخت و تاج، آزار بلندپایه است».<sup>۲</sup>

حالا برگردیم به دنباله حرف خودمان و اعتراض مولانا:

در بیان این داستان، مولانا اصلاً قصد دیگری داشته، و آن اظهار خشم و ابراز عصبانیت از آن علماء و دانشمندانی است که جزئیات امور را می شناسند و بر بطن کارها واقف هستند - ولی از شناسایی بسیاری از امور آشکار و بدیهی عاجز می مانند چنان که فی المثل «بادِ خرکَره را در شبِ تاریک» تشخیص می دهند، ولی عُمر را از بولهب فرق نمی گذارند. مولانا در این حالت آنقدر عصبانی است که به این خطیبان و واعظان فحش می دهد و حقیقت این است که، اگر مولانا نبود، اصلاً آدم ناچار می شد جوابش را هم به همان تندی بدهد. ببینید چگونه اعتراض می فرماید:

ای خری، کاین از تو خر باور کند      خویش را بهر تو کور و کور کند  
خویش را از رهروان کمتر شمَر      تو حریفِ رهزنانی، گُهِ مخور!  
چه می شود کرد، مولانا است - و با اینکه از کوره دررفته و در این چند سطر مثنوی، به جای دلایل قوی و معنوی، رگ های گردن مولوی قوی شده است - باز هم باید پذیرفت که حرف مولانا درست است، منتهی در همین اعتراض هم، باز کلام مولوی را می بینیم که اعتراف به هوشیاری و قدرت تشخیص و احتمالاً زرننگی

روستایی دارد، و این نکته این است که همیشه مصداق و واقعیت داشته: هم امروز شکارچیان دهات، گوش به زمین می‌گذارند و صدای پای شکار نادیده را تشخیص می‌دهند، و به طرف آن می‌روند. سکینه، زن پسرعه من که زنش هم در خانه ما با مادرم همکاری می‌کرد، عصرها، وقتی چارپایان از «هیزم» باز می‌گشتند متوجه می‌شد که شوهرش دارد از هیزم برمی‌گردد، جلوتر می‌رفت و در خانه را باز می‌کرد، و حال آنکه عصرها معمولاً صدها چارپا از کوچه پشت اطاق ما می‌گذشت که هر کدام متعلق به کسی بود. و باز من روستائانی را دیده‌ام که از میان صد تا بُز و کُهره متشابه، بُز و کُهره خودشان را جدا می‌کنند و می‌دوشند یا به خانه می‌برند.

علاوه بر همه اینها، بنده در این مقام، یک حرف را باید بزنم و آن مناسبت و برخورد شهری و روستایی به‌طور کلی است. شهری‌ها وقتی به‌ده می‌آیند راه و رسم «ده‌نوردی» را نمی‌دانند، هنوز نرسیده خر خود را رها می‌کنند که برود وسطِ باغ. خودشان به جای اینکه روی «بازّه» و «سُمون» راه بروند، از وسط صحرا راه میان‌بُر می‌کنند و نهال‌ها را لگد می‌کنند، درخت‌ها را بیخود می‌جنبانند و میوه کال را می‌ریزند و خودشان هم نمی‌خورند. به محض اینکه یک ترکه مستقیم دیدند آن را می‌شکنند که چوبدستی کنند، غافل از اینکه این شاخه «مَهر» دو سه ساله ممکن است یک پیوند گیلان یا گلابی باشد که به محض اینکه شکست دیگر جبران‌پذیر نیست زیرا برای روی کار آوردن یک درخت گیلان، باید اول یک درخت آلبالوی پنج شش ساله را از روی خاک برید، و با اسکنه شاخه گیلانی در شکاف ساقه گذاشت و سپس با پنبه و چیزهای دیگر شکاف را بست و سال‌ها آب و کود داد تا شاخه گیلان سبز شود و «مَهر» بترکاند و گیلانی پیوندی پدید آید - مصداق قول شاعر:

بگسل و پیوند کن خود را به از خود رسته‌ای

میوه‌ای کز شاخ پیوندی بُود شیرین‌تر است

بچه شهری فکر چوبدستی خودش است و در چنین مواردی شاخ بید خانقاه شیخ و گیلان برایش یکی است. این است که وقتی یک شهری در باغ روستایی می‌آید، چارچشمی تا بازگشت باید مواظبش باشد و تا غروب با دلهره روز بگذراند تا مهمانان بیشتر ناخوانده بازگردند و البته حق هم دارد زیرا این تنها سرمایه و پشتیبان اقتصادی زندگی و حیات اوست. مولانا هم به همین نکته اشاره می‌کند و علت «سرگزیز بازی» روستایی را به زبان می‌آورد:

روی پنهان می‌کند زیشان به‌روز تا سوی باغش بنگشایند پوز!  
حقیقت این است که آدم وقتی اصطلاحات و تعبیرات مولوی را می‌خواند، گاهی اوقات این و هم برایش حاصل می‌شود که نکند مولانا خودش هم در ده بزرگ شده باشد؟<sup>۱</sup>

البته همه تذکره‌نویسان تولد مولانا را در بلخ دانسته‌اند، هرچند او دوران تازه سالی و نوجوانی را در بخارا و نیشابور و مکه و شام و دمشق و بالاخره «لارنده» گذرانده و از آنجا زن گرفته و سپس به‌قونیه رفته. با همه اینها این نکته را هم می‌دانیم که خانقاه سلطان العلماء پدر مولوی در جنوب شرقی بلخ در قریه «علی چوپان» بود و مردم افغانستان هنوز هم همین محل را به‌عنوان «خانقاه شیخ» می‌شناسند و این قریه در سه فرسنگی بلخ قرار گرفته و راه آن از کنار دروازه قبادیان بلخ است.<sup>۲</sup>

علاوه بر آن ما می‌دانیم که اولیاء و ائمه بلخ و بخارا و نواحی صدر بر سر پا شرقی نیز عموماً از دهات بوده‌اند، مثل امام ابوالفضل بکر بن محمد زرنجری، و امام محمد نوجابادی، و برهان‌الدین خرفغنی، و مولانا نجم‌الدین اتراری، و ابوالمفاخر خطیبی خدابادی، و حسام‌الدین اخسیکی، و امام زاهد دروازجکی، و خواجه عبدالرحیم کرمینکی، و فخرالدین شارستانی، و خواجه

۱- از آن جمله همین مطلبی که در مقدمه این بحث درمورد «طبيب خارجي» آوردیم. او مطلب را از چارپاداری شروع می‌کند که برای راندن خر از خار استفاده می‌کند:

کس به‌زیر دم خر خاری نهد      خر نداند دفع آن، برمی‌جهد  
برجهد آن خار مُحکَم‌تر کند      عاقلی باید که خاری برچند

تا آدم اهل ده نباشد و رذالت بعضی چارپاداران را در این مورد به‌چشم نبیند، این مطلب را به‌این قشنگی نمی‌تواند بیان کند. ضمناً باید عرض کنم که بهترین تعبیر در برابر عُقده‌ها و «گُمپلکس»‌های روحی - به‌قول فروید - همین کلمه «خارهای روحی» است و اطباء روان‌شناس را می‌توان خارجین خواند، با این تفاوت که در داستان مولانا:

آن حکیمِ خارجي استاد بود      دست می‌زد جابه‌جا می‌آمود...

اما حکیمان روانی امروز ما، خودشان هم «یک چیزیشان» می‌شود! ضمناً یادآوری کنم که این طبیبِ خارجي که مولانا از آن نام می‌برد و امراض روحی را معالجه می‌کند هم همان روستایی معروف خودمان، ابوعلی ابن سینای افشنه‌ای است که در چهارمقاله هم یاد شده.

۲- روایت آقای مایل هروی، استاد دانشگاه افغانستان.

عبدالله برقی، و خواجه حسن انداقلی، و شیخ ابوالحسن رستغفتی، و خواجه ابو حفص سفکردری، و شمس‌الائمه کردری، و شیخ صالح سجاری، و خواجه ابو عبدالله خیزاخزی، و فخرالاسلام بزدودی، و مولانا بدرالدین ورسکی، و خواجه حلیم‌الدین دیمونی، و خواجه عمر غازی ریغدمونی، و جلال‌الدین رندی، و بالاخره خواجه عبدالخالق غجدوانی مراد و مرشد معروف که صدر بخارا با آن همه شکوه و دبده مرید او شده بود، و «وقت‌ها بودی که شب‌های آدینه از شهر بخارا به غجدوان به حضرت خواجه آمدی، و گاه بودی که صدر در آمدی، خواجه سر فرو کشیده بودند، صدر ایستادی، چندان که خواجه سر مبارک بر آوردندی، سلام گفתי، آنگاه بنشستی. تا چنان که شبی صدر در آمد، خواجه رحمه‌الله دیر بایستاد تا سر بر آوردند. خادم گفت: صدر دیر یست تا ایستاده است. خواجه فرمودند: کفارت شود آن را که مردمان پیش ایشان می‌ایستند!»<sup>۱</sup>

خواجه بهاء‌الدین نقشبند - جدّ خواجهگان پاریز - را نیز همه بخارایی می‌دانند، ولی درست آن است که او در قریه «قصر عارفان» نزدیک بخارا متولد شده بود. مقصود این است که روایت و سنت مردم بلخ در اینکه «خانقاه شیخ» را در «علی چوپان» می‌دانند، شاید به ما بگوید که مولانا خود هم از ده بوده است، هر چند که همانطور که بارها گفته‌ام، شهری و دهاتی بودن در مقام مولوی فرع بر این حرف‌ها است و شهر و دهات ما دون شأن اوست: **بهر مجنون تو این کوه و بیابان تنگ است**

**بهر ما کوه دگر باید و صحرای دگر**

او «مُرغ باغ ملکوت» است و «هرجایی» و «هیچ جایی» است و خود نیز فرموده: **خراسان و عراق آمد مقام**      **ولی چون شمس در غوغای روم**  
**ز های و هوی این و آن چه ترسم**      **که من هوی دمشقام، های روم**

---

۱- مزارات بخارا، تصحیح گلچین معانی، ص ۴۷. و باید عرض کنم که این صدر که دست به سینه پیش شیخ عبدالخالق می‌ایستاد، از همان خانواده است که مولانا حکایات باشکوه درباره صدر جهان و خانواده آنان دارد. و کافی است اشاره کنم که همین صدر بخارا «... چون ماه رمضان رسیدی، شش هفت یا ده فراخ شاخ (گار) قربان کردی - به دست خود - و نهصد گوسفند دیگر به منازل علماء و فقها و فقراء و صلحاء فرستادی به جهت قربانی ... و گویند دخیل او هر سال از اسباب او صد هزار دینار بودی...» (ایضاً تاریخ ملازاده).

علاوه بر آن، مولانا که بیت سنایی را به عنوان سرفصل داستان خود در مثنوی برای مزیت ده می آورد و می گوید: مرغ دُم سوی شهر و سر سوی ده، دُم آن مرغ از سر آن به، خودش نیز خوب می دانست که تازه همین سنایی، پیر بی نیاز و شیفته «لای خوار» نیز اهل شهر نبود، از اهل روستای «آبرده» غزنین بود که تقریباً معادل می شود با کلمه «بالاده» یا «ده بالا»ی امروز، و مخفف این نام «برده» بوده است، و به همین دلیل سنایی را برده ای می خواند، آنجا که گوید:

بشنو از مولا حکیم برده ای      سر همانجا نه که باده خورده ای<sup>۱</sup>

و این اشاره به این شعر معروف سنایی است که فرمود:

برمدار از مقامِ مستی پی      سر همانجا بنه که خوردی می

با این مقدمات باید قول روستایی ها را قبول کرد که «کِزِمِ درخت از خودِ درخت است» یعنی روستایی ها از روستا انتقاد کرده اند.

ولی مخلص، با همه این های و هوی های مولانا و سنایی، از معجزه دهات دست نمی کشم و دنباله حرف را رها نمی کنم، که به قول بیهقی «از حدیث، حدیث شکافد» - هرچند به قول دوستان، مقالات من علاوه بر آن که هواخوری می کند، و علاوه بر آن که گاهی کمانه می کند و به جای هدف، دیگری را مجروح می سازد؛ یک گرفتاری دیگر هم دارد: یکی از دوستان<sup>۲</sup> می گفت: در مقالات تو حاشیه ها حاشیه نیستند، در حکم «گره زو» ساختمان هستند. سوراخی که سر آن پیداست و ته آن معلوم نیست به کدام خندق متصل می شود؟!

[سنایی - نمی دانم به چه دلیل روستایی ها را زیر ذره بین انتقاد برده و «در هجو اهل روستا گوید:....»

این همه زیرکند و پرهنرند	ریش گاوان روستا دگرند
چون دو داینگ از ستم به هم بندند	کک گرما به را سلم بندند
ببرند از طریق دین به دو دم	کفش عیسی و چادر مریم
آن سلف خوارگان خام درای	که کم و کاستشان کناد خدای <sup>۳</sup>

۱- بنده در یک جا حدس زده بودم که این حکیم برده ای شاید از اهل «برده» آذربایجان بوده است که به صورت پرتو و پرتوه نیز شناخته شده. آقای دکتر رجایی بخارانی مخلص را متوجه این اشتباه فرمودند و متشکرم. ۲- آقای محمد مشیری.

۳- احتمالاً: کم و کاستشان؟ هنوز در دهات ما کم و کست به کار می رود به معنای کمبود، که



گر به چرخ این سگان برآیندی      دختر نعلش را بگایندی  
همه در پیش کعبه خر...یند      بهر تنزیه(?) غسل فرمایند  
چون ز تقلید و حيله درگذرند      هرچه علم است کافری شمرند...  
سگ چو مردار دید خوان شمرد      خر که که یافت زعفران شمرد...<sup>۱</sup>

[البته من منکر معایب دهاتی‌ها نیستم، گویا سیلونه نویسنده معروف گفته است:  
«خودخواهی دهاتی، عقب‌مانده‌ترین و حیوانی‌ترین نوع خودخواهی است»<sup>۲</sup>.

و شاید حرف مرحوم بدیع‌الزمان فروزانفر نیز بر همین مبنی بوده که ادعا کرده بود: پیش از اسلام چیزی نیست که من بدانم و بعد از اسلام چیزی نیست که من ندانم...

یاد آن طیب معروف و نامدار ایران - دکتر ناوی - که تخصص در جهاز هاضمه داشت - و اصلاً سبزواری بود بخیر، می‌گویند وقتی هنگام تحصیل در پاریس به یک سبزواری برخوردی بود، آن سبزواری بی‌اختیار به او گفته بود:

- پسری از شهر آمده‌ای؟ (و مقصودش از شهر، سبزوار بوده است).

به هر حال، در این گریه رو، بدون اینکه بخواهم میان مولانا و معجزه روستا سنایی شکر آب کنم، اشاره‌ای کوتاه به یکی از معجزات ده بکنم - که خود مولانا و سنایی نیز شامل آن بشوند - و بگذریم.

مولوی سخت از ده گله داشت، ولی خداوند می‌خواست معجزه ده را به او نشان دهد که از دهی - و به قول فردوسی - از بیچاره دهی در بیابان‌های خراسان، یعنی از «بُشرویَه» (و در واقع از قریه «زپُرکُک» - بشرویَه) مردی به نام بدیع‌الزمان فروزانفر را برکشید، که یک عمر پنجاه شصت ساله را روی دیوانِ شمس و مثنویِ خود مولانا گذاشت و کلمه به کلمه و بیت به بیت آن را شرح و تفسیر کرد و «تفسیر مثنوی شریف» نوشت، و به حق، والاترین مولوی‌شناس عصر گشت، علی‌رغم شعر خود

→ بعض کم و کسر دانند؟

۱- نسخه عکس دیوان سنایی چاپ بشیر، افغانستان ص ۲۶۴.

۲- نان و شراب، ترجمه محمد قاضی، ص ۱۴۷. فراموش نشود که این محمد قاضی مترجم معروف ما - که کتاب‌هایش را بچه‌ها مثل کاغذ زر می‌برند - نیز خود اهل روستای چاغرلوی مهاباد است.

مولانا «ده مرو، ده مرد را...»، این معجزه خداوند برای نقض آن حکم بود.<sup>۱</sup> حالا برگردیم به دنباله مطلب.

گفتم که معجزه بشرویه آن بود که بدیع الزمان را برای تفسیر مولوی تقدیم جامعه و فرهنگ ایران کرد، تازه، همان بدیع الزمان «زیرکی» بشرویه‌ای، خود، شاگرد محضر ادیب نیشابوری بود، مرد فاضلی که از یکی از دهات نیشابور برخاست<sup>۲</sup> و ساکن کوچه سرطلخ نیشابور بود و به مشهد آمد و شصت سال مجّاناً - یعنی بدون حقوق استادی فول تأیم و حق مطب و فوق العاده فنی و اضافه کار و بدی آب و هوا و خارج از مرکز و حق شبکاری و کمیسیون و مدد معاش اولاد<sup>۳</sup> و هزینه مسافرت، آری شصت سال تمام، کلیه معارف اسلامی را مجّاناً در مشهد تدریس کرد و صدها طلبه مستعد در محضر او چیزها آموختند<sup>۴</sup> که یک صدم آنچه را او می‌گفت، همان بدیع الزمان فروزانفر به خاطر سپرد، و یک صدم آنچه بدیع الزمان آموخته بود بیشتر به دانشجویان خود باز نگفت! و باری این صدها تن دانشجوی نیز اگر یک صدم آنها را که از او آموخته‌اند اگر می‌توانستند بازگو کنند، هر کدام صد تا شفیعی کدکنی می‌شدند.

همه این کسانی را که نام بردیم، بدون اندک توقعی، غرق در عالم فکر و عاشق درس و بحث خود بودند و در کار خویش چنان غرق می‌شده‌اند که گاهی از این عالم به‌در می‌رفته‌اند، چنان که معروف است حاج ملاهادی سبزواری چون شروع به درس می‌کرد، وقتی درسش تمام می‌شد، دو متر از جای خود جلوتر رفته و جابه‌جا شده

۱- حکم خداوندی، همیشه به قول ابرج میرزا، شگفتی‌ها نماید، چنان که مثلاً با آفریدن عمر خلیفه دوم - که وقتی راه می‌رفت، از بلندی قد - در میان جمعیت مردم گمان می‌کردند که عمر سوار براسب راه می‌پیماید، یا با خلقت دوگُل، رئیس جمهور فقید بلندقد فرانسه - که اتفاقاً او هم از قریه کوچکی به نام «کلمبی دِزاگلیز» برخاسته بود - خواست خلاف این مضمون ناصر بخاری را - که مورد قبول عوام است - برای خواص ثابت کند که:

سرو اگر در پیش قدّت سرفرازی می‌کند راستی او این حماقت از درازی می‌کند

۲- اسم ده را آقای شیخ عبدالله نورانی نیشابوری به‌بنده گفتند: معموری، و انگور معموری دو فرسنگی معروف است (کشمش پلاوی). گویا محل قدیم شادیاخ - محله‌ای از نیشابور بوده است.

۳- یا به قول مرحوم مشّاق شاعر کرمانی: حق... به جنبانی!

۴- یکی از آن شاگردان، دکتر مهدی آذر آذربایجانی ثم مشهدی است.

بود! و میرزا ابوالحسن جلوه احمد آبادی زواره‌ای<sup>۲</sup>، هرروز دو ساعت تمام در سکوت تام به قدم زدن می پرداخت و البته این قدم زدن او غیر از راه پیمایی‌ها و قدم زدن‌های دیگران بود، که روی بعضی‌ها را سیاه می کنند<sup>۳</sup>، بلکه او در این دو ساعت هرروز سرگرم مراقبه و تفکر بود و با احدی هم حرف نمی زد.<sup>۴</sup>

من معجزه ده را در این نمی دانم که منبع اقتصاد مملکت بوده است، معجزه در این است که فکر و اندیشه و تمدن مادی و معنوی ما - هر دو را - ساخته است. اگر بزرگان و رجال چند هزار ساله مملکت خود را نام ببریم، و به قول دهاتی‌ها، آنها را «ریگ شور» کنیم، آن چه باقی می ماند، بزرگانی هستند که از ده برخاسته اند، حالا می خواهد

۱- وایت ادوارد برون.

۲- پدر ابوالحسن جلوه به هند مهاجرت کرده بود و ابوالحسن در احمدآباد گجرات به دنیا آمد و هشت ساله بود که به ایران بازگشت و در زواره مسکن گرفت، سپس در اصفهان تحصیل کرد و بالاخره در تهران در مدرسه دارالشفاء به تدریس پرداخت و در همین شهر درگذشت.

۳- حال آنکه صحبت از فروزانفر و کوه و دشت پیش آمد، به این شوخی هم اشاره کنم: روزی، سه چهار تن از شاگردان مرحوم فروزانفر، که در کوهنوردی استادند و وجب به وجب خاک ایران را از شمال و جنوب شرق و غرب - گیلان و یزد و فارس - گشت زده اند و واقعاً از محققان چیره دست روزگار ما هستند و در تاریخ یزد و گیلان و استرآباد تألیف‌ها دارند، در سر کلاس درس دانشکده، روز شنبه، از کوهنوردی و راه پیمایی جمعه خود داد سخن می دادند و به استاد با مفاخره می گفتند که روز پیش ۱۲ فرسنگ راه را بُریده ایم. «استاد گفت ۱۲ فرسنگ راه را برای چه هدفی طی کردید؟ گفتند: برای ورزش و راه پیمایی!

استاد فروزانفر با همان لهجه مخصوص خود گفته بود: روی قاطرهای اسامزاده داود را سیاه کرداید!

۴- مرحوم عصار حکیم قرن اخیر، ضمن تأیید این عادت مرحوم جلوه، برسیبیل شوخی، هنگام نام بردن از شاگردان جلوه می گفت: حاج سید نصرالله فیلسوف مشائی شاگرد جلوه بود و هرروز دو ساعت محضر جلوه را درک می کرد، زیرا فرصت بیش از آن نداشت، منتهی آن دو ساعت که محضر استاد را در می یافت، معمولاً همان دو ساعتی بود که مرحوم جلوه مشغول قدم زدن بود و تفکر و مراقبه می کرد و با احدی حرف نمی زد! مرحوم عصار در دنباله این داستان، به شوخی، به همین دلیل، مرحوم تقوی را از فلاسفه «مشائی» روزگار می خواند!

می گویند ناصرالدین شاه ناشناخته در مدرسه دارالشفاء خواست جلوه را ببیند «وقتی وارد شد دید مرحوم جلوه سر حوض مشغول وضو گرفتن است. شاه به یکی از همراهان گفت: «میرزا حسن همین است؟ جلوه که این سؤال را شنید، آهسته جواب داد: بله، همین است، اما میرزا حسن یک «ابول» کوچک هم در پیشش دارد! (رجال بامداد، ج ۱، ص ۴۱).

میرزا محمدباقر بواناتی استاد ادوارد برون باشد، و می‌خواهد استاد طاهر خوشنویس خطاط که از دهات قراجه‌داغ برخاسته بود. رجال فکر ما در هر مرام و مسلکی که بوده‌اند، راهی به‌ده می‌برده‌اند. ما می‌دانیم که شیخ فضل‌الله مخالفِ اَلدِّ مشروطه از نور و کجور مازندران بود، اما شاید نمی‌دانستیم آن که شیخ فضل‌الله را محاکمه کرد و او را مهدورالدم شناخت شیخ ابراهیم زنجانی نیز از ده بود، یعنی از قریه «سرخ دیزج» زنجان، و هم او بود که نخستین بار بینویان هوگو را از ترکی به فارسی ترجمه کرده بود.

بنده هیچ اصرار ندارم نام‌های بزرگ مثل فردوسی و نظام‌الملک را به میان بیاورم، همین روزگاران اخیر قاجار - که چندان دل خوشی هم از آن نداریم - باز می‌بینیم صدها نام آشنای ما به دهات پیوسته‌اند و به عنوان نمونه من از چند تن نام می‌برم؛ مثلاً سید عبدالرحیم خلخال که یک ناشر ساده ولی خیلی معروف است از قریه «زاویه» خلخال برخاسته بود. یا مجذوبعلی شاه کبودرآهنگی که خانه او هنوز در بیوک آباد همدان زیارتگاه است، و مجدالملک صاحب رساله مجدیه که از قریه سینک لواسان بود و او پدر بزرگِ مادریِ قوام‌السلطنه و وثوق‌الدوله بود، - و این هردو از جانب پدر آشتیانی و هم ولایتی اعتصام‌الملک و وثوق‌السلطنه دادور و میرزا هدایت آشتیانی هستند. آقاسید محمد کاظم طباطبایی دهی (از ده یزد) و حاج شیخ غلامرضا کوچه بیوکی یزدی، آخوند ملا عبدالله خوانساری جدّ حسن صدر خطیب و نویسنده نامدار، دکتر نورالله خان دولت‌آبادی برخواری، دکتر ریاحی چال‌اشتری، استاد محمود شهابی اهل تربت خراسان، لطفی پسر شیخ لطف‌الله اسکی لاریجانی، احمد اخگر از ایراء لاریجان، محمدتقی دانش‌پژوه اهل درکای و لارستاق نور، دکتر صدیقی اهل یاسل نور، هم ولایتی دکتر منوچهر ستوده، جمشید امینی نقاش اهل فشنند - برنده مدال طلای بروکسل، و محمدجواد تربتی شاعر و معلم عزیز، اهل تربت، و نیما یوشیج که اهل یوش بود - چنان که میرزا حسینعلی بهاء را «تاگریج» خوانند که اهل «تاگر» نور بود - و اصلاً خود مردم نور را هم «نایج» خوانند که نور در تلفظ مردم آنجا نایه گفته می‌شود و مردم آن ولایت مثل یوگسلاویا و یلوسویج نسبت را به «یج» می‌خوانند.

محمد زُهری شاعر از عباس آباد شهنسوار است و سادات اشکوری، اسمش با نسبش همراه یعنی از سادات اشکور! جلال چوبینه نویسنده پارسی آباده‌ای است.

هژیر تیموریان نویسنده خوش قلم اهل سحنه کرمانشاه است. ابوالوفاء معتمدی کانی مشکانی از کردستان، و ناصر سرجویی از سرجوی کرج، احمد اقتداری گراشی، شیخ اسدالله آذرگشسب از گلپایگان، محقق الدوله اهل «باد» کاشان، پروین گنابادی اهل کاخک، محمد تقی مصطفوی اهل نائین، محمد قدسی که حافظ قدسی او معروف است اهل دارابجرد، آهی ها کلاً منسوب به ده «آه» از مازندران، و اسفندیاری ها، اهل یوش، و خواجه نوری ها منسوب به «کدیر» از میانرود نور بودند. ادیب برومند اهل گز اصفهان است. و ذکایی یضایی اهل آران کاشان، و محمدحسین تسییحی اهل تجربه خوانسار.

از آلِ امشه حتی امروز هم رئیس گروه زبان خارجه دانشکده ادبیات دکتر امشه ای است، و رئیس گروه ادبیات فارسی دکتر منوچهر از اهل شعبِ بَوان، چنان که غلامرضا کیان استاد معروف اقتصاد از اهل قُمشه بود، ترجانی زاده از تُرجان است، و فرهاد آبادانی پهلوی دان از شریف آباد اردکان. همه اهل تحقیق، علی محمدخان عامری نایینی را می شناسند - مثل دکتر زبردست خان درجری که از اساتید قدیم پزشکی بود.

مطلب این فصل را نباید تطویل داد، کلام را به این شعر صحبت رونیزی لاری بیرمی<sup>۱</sup> تمام کنیم که فرمود:

به مراد دل رسی آن سحر که ز سوز سینه دعا کنی

به خدا که فیض دعا رسد، سحری که رو به خدا کنی

من و های های گریستن، به ره عتاب تو زیستن

تو و از کمین نگریستن که دگر ز عشوه چها کنی



۱. او مدتی پیش نماز لار نیز شد. بیرم تا لار ۲۰ فرسنگ فاصله دارد. خود گوید:

فسیله به بیرم گروها گروه	وطن کرده در دیه و صحرا و کوه
به صحبت چو بسیار رغبت کنم	تخلص هر آئینه «صحبت» کنم

## چاه عمیق یا تنوره دیو

گرفتاری فرهنگی ما، بعد از آشنایی با تمدن غرب و خصوصاً بعد از مشروطه، از آن روزی شروع می‌شود که دهات ما از چنان کسانی که بیهقی و بدیع‌الزمان می‌پروردند خالی شد و کتاب‌های معدود خطی به کتابخانه‌های بزرگ شهرها منتقل شد، مُنتهی تمام عمر خاک خورد و کسی لای آن را باز نکرد. همه از ده دل بریدند و چشم امید به شهر دوختند. امروز هم متأسفانه جاده‌های اسفالتی از راه‌های میان‌بر عبور می‌کند و اغلب دهات را که منبع اصیل و مأخذ و سند و شناسنامه و هویت فرهنگ قوم ما هستند کنار نهاده و چاه‌های عمیق نیز ذخایر آب چند هزار ساله را یکباره بیرون کشید و باقیمانده دهات قدیم را خشک کرد و اسامی هزار ساله و دو هزار ساله آبادی‌های مثل نار تیج و بیهق و جُوین جای خود را به مُفت آباد و ظلم آباد و چاه شماره یک و نیروگاه دو و پایگاه ۳ داد و نام کاروانسراهای ورزنه و سَکزاوه و دوگنبدان را از خاطر‌ها زدود.

بندۀ نگارنده، در همین حیاتِ کوتاه، یعنی از سی چهل سال قنات‌های بایر پیش تاکنون، حدود سی قنات را می‌شناسم که تنها در حومه سیرجان و کرمان دایر بودند و بایر شده‌اند - قنات‌هایی که اغلب چهار پنج فرسنگ راین داشته‌اند و من خود در «کیش» آنها دست و رو شسته‌ام.

این قنات‌ها در سیرجان عبارت بودند از: سعیدآباد (که وسط مدرسه بدر سیرجان مظهر می‌شد)، چراغ بمید، خرّمه، صدرآباد، بدرآباد، کوشکو، مهدی آباد، ده یادگار، مگی آباد، امین آباد، فیروزآباد، علی آباد خواجه، حسن آباد کلانتری، زیدآباد، محمودآباد، تاج آباد، نصرت آباد... و در کرمان هم قنات‌های فتح آباد،

مستوره، شهر آباد، اکبر آباد، بید آباد، بُداق آباد، طهماسب آباد، مؤیدی، بهجرد، بیگلربیگی، سلسلیل،...<sup>۱</sup>

به تکرار توضیح می‌دهم که من در کیش این قنات‌ها، دست و روی خود را شسته‌ام و امروز از دم تمام این قنات‌ها، به جای آب، دود بیرون می‌آید. حالا متوجه می‌شوم که بیخود سال‌ها در تاریخ کرمان جستجو می‌کردم تا بینم چند تا قنات در هنگام محاصره آقامحمدخان قاجار پُر شده و بایر شده است. آقامحمدخان ما همین چاه‌های عمیق هستند که در مدّت ده سال تسلط جابرانه خود، بیش از ۲۵ قنات را تنها در شهر کرمان به خاک نابودی انباشتند.

دیگر صحبت از «فرمیتن» و زریسَف نمی‌کنم، که به قول صاحب تاریخ، در هفتصد سال پیش، «از کثرتِ ممولان و اربابِ ثروت، سهمی آب در فرمیتن و بعلی آباد، به سیصد چهارصد دینار زر رُکنی شد...»<sup>۲</sup>

تعداد قنات‌هایی که در اطراف اصفهان از برکت چاه عمیق خشکیده است، به حساب نمی‌آید (مثل لکان و کومشه و حسین آباد).

در حوالی راور، که میرزا شفیع خان راوری برودخانه آن سدی ساخته بود، ده‌ها قنات، خشک شده و از آب افتاده‌اند و از آن جمله هستند: دهوک (که دو هزار آب داشت)، کشمونو، تقی آباد، جلال آباد، تاج آباد، علی آباد، ده مودی، خالق آباد، عزیز آباد، شهر آباد، ده شیب، خیر آباد، فتح آباد، الله آباد (که دو فرسنگ طول راین قنات آن بود) و محمدآباد...

اینها نیز به دنبال سایر قنات‌های کویر و همچنین به دنبال قنات چاپار قلعه مشهد که ۲۵ زوج آب داشت و قنات سروده و سعدآباد و قنات میرزا و قنات آصف‌الدوله مشهد و مجمعه مشهد و میل کاریز مشهد و همه قنات‌های کیش<sup>۳</sup> رودخانه کشف رود، به قول دهاتی‌ها، «آبشان سرا بالا رفت!»

این دهات همه صاحب جمعیت و قلعه و بنا و بنگاه بوده‌اند و جمعیت‌هایی را نان می‌داده‌اند و خلّقی را به خود متّکی و امیدوار به آینده محفوظ می‌داشته‌اند، نه آنکه تصور شود:

۱- ازدهای هفت سر، ص ۳۷۸. ۲- تاریخ شاهی، چاپ نگارنده، ص ۱۷۵.

۳- در کرهستان ما به جای امتداد، می‌گویند «کش»: کیش رودخانه، کیش راه، کیش ران...

بیابان بود و کوه و خانه‌ای چند درون خانه‌ها دیوانه‌ای چند  
 یادِ آن بُزقُرمه‌ها... امروز از هروستایی مقیم شهر سؤال کنید، به زندگی از  
 دست رفته روستا تأسف می‌خورد و خاطرات شب -  
 چره‌ها و گوی چفته‌بازی‌ها و سبزه لگدکوب کردن‌ها و بزقُرمه خوردن‌ها و آن  
 گلپر‌ها و خطمی‌ها و پودنه‌ها و گزنه‌ها و بادیان‌ها، و قصه‌های طولانی شب‌های  
 زمستان و بر آفتاب نشستن غروب‌های نیمه سرد پاییز را با تحسّر تجدید می‌کند، در  
 صورتی که در شهر چیزی باز نیافته و ده‌ها چیز از کف داده، چنان که خانواده‌های  
 بزرگ روستایی که در شهرها صاحب جاه و مقام و مال هم بوده‌اند - از گروه  
 جلیلودها و فولادوند‌های لرستان و دولوها و شادلوهای خراسان و ریگی‌های  
 بلوچستان و پازن‌های ایلات فارس - یعنی قشقای‌ها و ممسنی‌ها هم، مصداقِ حالشان  
 این بیت مولاناست که:  
 این دلِ شهر رانده‌ام، در گِلِ تیره مانده‌ام

ناله کنان که ای خدا، کو حَشَم و تبارِ من  
 به عقیده من، چاه عمیق در ایران، ز آب‌ها را پایین بُرد و ریشه مدنیّت ما  
 را بالا آورد!

از روزی که نظام اقتصادی کشور به برکت نفت دگرگون شد، و گندم امریکایی و  
 پنیر مجارستانی و کره هلندی و موز صومالی و مرغ و جوجه اسرائیلی از شهر  
 به روستا رفت (درست خلاف آنچه که بود)، و برنج پاکستانی جای برنج عنبربوی  
 جیرفتی را گرفت، از جهت ارتباط هم به برکت و همت مهندسان تابع «قضیه حمار»<sup>۱</sup> -

۱- قضیه حمار، (یا قضیه خرا) از فضایی‌ای معروف هندسه مسطحه است و آن چنان است که  
 این قضیه می‌گوید: یک ضلع مثلث همیشه از دو ضلع دیگر کوچکتر و بالنتیجه خط مستقیم از  
 هر خط دیگری کوتاه‌تر است. می‌گویند: ریاضیدانی ماه‌ها زحمت می‌کشید و ذهن می‌سوخت  
 تا این قضیه را اثبات کند، اما درست نمی‌شد، تا یک روز، شاگردا خری در برابر مدرسه  
 دیدند، دیواره‌ای کوتاه به شکل مثلث آن خر را از بافه‌ای علف جدا می‌کرد.

اهل علم متوجه شدند که خر، به جای این که دور دیوار بگردد و به جانب علف برود،  
 جفتی زد و از دیوار کوتاه بالا پرید و به خط مستقیم به طرف علف‌ها رفت. بعد از این جریان،  
 قضیه را اثبات شده یافتند که وقتی خر می‌فهمد که خط مستقیم کوتاه‌تر از خط شکسته است،  
 این همه بحث و استدلال دیگر چه لازم است؟ از آن روز این قضیه به نام «قضیه حمار» شهرت  
 یافت. در هندسه، اثبات قضیه حمار پیچ و خم بسیار دارد و دو صفحه استدلال می‌طلبد.



که جز پیش پای خود را، آن هم به خط مستقیم - نمی‌بینند، در اثر جاده‌های مستقیم اسفالت، پمپ بنزین‌ها و «اتوسرویس» ها خط فاصل و مرز تفکیک‌کننده فرهنگی قدیم و جدید ما شدند و کار چنان بالا گرفت که بعضی اولیای امر صریحاً اظهار داشتند که سی سال بعد «ما دیگر دهات! نخواهیم داشت» و مقصودشان این بود که دهات کوچک در دهات بزرگ ادغام خواهد شد و شهرک‌ها پدید خواهد آمد.

این حرف - اگر چشمه جوشان نفت پاینده باشد - تا حدی در قرن برق و اتومبیل، به ظاهر درست می‌نماید، ولی اگر قبول کنیم که بر طبق برآوردهای اهل فن، این معادن عظیم نفت در سی چهل سال دیگر تمام خواهند شد،<sup>۱</sup> آن وقت در حالی که همین کوره دهات هم خشک شده، و ذخایر چندین هزار ساله آب را هم با چاه‌های عمیق بالا کشیده و خورده‌ایم و «زه» را از بیست سی متری، به دویست سیصد متری زیر زمین پایین‌تر رانده‌ایم - در حالی که نفتی هم برای بالا کشیدن آب از آن چاه‌های عمیق دیگر نخواهیم داشت - تکلیف چه خواهد بود؟ خدا نیاورد آن روزی را که ناچار باشیم آرزو کنیم که:

- خدا شری برانگیزد که خیر ما در آن باشد!

در غیر این صورت، در آن روز، به گمان من، وقتی همه این چاه‌های قنات - که مانند تکه طلایی بردامان قبای «چزک تاب» کویر دوخته شده است - خشکیده و بایر شد، آنگاه، مصداق این شعر تحقق خواهد یافت و در این پهن‌دشت همه خواهند دید که:

ماییم همه غولان، ایران همه بیغوله      از بندر عبّادان، تا جنگل ماسوله<sup>۲</sup>

۱- من امیدوارم که هرگز گزارش اشتباه به شاه مملکت داده نشده باشد و اگر هم شده باشد راضی هستیم که اینها تنها گزارش اشتباه بوده باشد، ولی به هر حال نفت اگر هم سی سال تمام نشود، مطمئناً به سیصد سال نخواهد رسید. آن وقت است که باید این نکته را هم بپذیریم که گفت: «نفت طلا می‌شود، ولی طلا دیگر نفت نخواهد شد».

۲- ما مثل تازه به دولت رسیده‌ها، در شهرهای کویری، به کمک چاه‌های عمیق با لوله‌کشی خانه‌ها، مثل شهرهای شمالی خودمان (که در دامن رودخانه‌ها و دریاها لمیده‌اند) در مصرف آب می‌خواهیم زیاده‌روی کنیم و حمام و وان و بیده و گلکار و عجیب‌تر از همه چمنکاری - آن هم در شهرهایی مثل یزد و کرمان و بیرجند - داشته باشیم. و حال آنکه فراموش کرده‌ایم که در شهرهایی مثل کرمان، گل لاله عباسی و خطمی را از زاینده آب آفتابه‌ای که وضو می‌گرفتیم

به گمان من، سی چهل سال دیگر معجزه دهات دوباره عیان خواهد شد، از آنکه نظام دو هزار و پانصد ساله حکومتی ایران، براساس اقتصاد ده و نوع پراکندگی دهات در بیابان‌ها و کویرهای بی‌سر و بُن ایران نهاده شده و اگر این نظام دگرگون شود، تحوّل بزرگ قطعی است که به قول خواجه نظام، «دولت آن تاج به دولت این دوات بسته است» و به قول ما دهاتی‌ها: دوست گفت: گفتمت، دشمن گفت: خواهمت گفت!

هرکه در این حلقه فرومانده است شهر برون کرده و، ده رانده است البته این معادن سرشار نفت و مس که امروز منبع بیش از به آب باریک بساز بیست میلیارد دلار ثروت سالانه برای ماست، خود بخشش خدایی و موهبت یزدانی است که بعد از طی قرن‌ها محرومیت نصیب ما ساخته است.<sup>۱</sup> ولی باید به خاطر داشت که «لِكُلِّ دَوْلَةٍ أَجَلٌ» یک آب باریک هزارساله بهتر از یک سیلاب دمان یک ساعته است.

نباید انکار کرد که ساختن سدّ یا استفاده از وسایل مکانیکی، کشاورزی ایران را جهش تازه خواهد داد، ولی این امر صرفاً مربوط به نقاط و جاهایی است که رودخانه و آب دارند، وگرنه در بیابان‌های کرمان و بیابانک و بیرجند و بلوچستان و سیستان، یا

→ به ثمر می‌رساندیم، و در همین یزد، بودند مردمی که بوته «آدورِ اشتری» (خار بیابانی خوراک شتر) را از روی خاک می‌بریدند و ساقه آن را در خاک می‌شکافتند و یک دانه تخم هندوانه در آن می‌گذاشتند، تخم هندوانه سبز می‌شد، و این نوزاد حرامزاده از همان ریشه خار آب می‌خورد و هندوانه چند منی می‌داد. ما اگر قدرت داریم، بیابیم و به جای هشت سانت باران، از آسمان‌ها باران بیشتری فرود بیاوریم، وگرنه بالا کشیدن ذخیره آب‌ها به کمک نفت و گازوئیل و خشکاندن قناتی مثل قنات همت‌آباد یزد (که ۵۰۰ خانوار از آن نان می‌خوردند) کاری ساده است.

۱- این که گفتم موهبت خدایی است، اتفاقاً یک جای دیگر هم گفته شده: دو سال قبل، اروپایی‌ها و امریکایی‌ها یک کنگره ادیان در بلژیک تشکیل دادند، که البته منظور آنان خداپسندانه بود. اما در کنفرانس، ناگهان، یکی از اعضا اظهار کرد که نعمت‌های خداداد باید عادلانه تقسیم شود و سپس توضیح داد که نفت یکی از این نعمت‌هاست! معلوم شد رندان از کنگره ادیان هم هدف اقتصادی دارند. نمایندگان مسلمان ما که نتوانسته بودند جوابی بدهند، ولی نماینده زرتشتیان - و به قول بعضی‌ها گبران - گویا دکتر ورجاوند، جواب تندی داده و گفته بود اگر بنا شود مواهب خدایی عادلانه تقسیم شود، قبل از نفت چیزهای خیلی مهمتری هم هست!

باید آب‌هایی را که قرن‌ها و هزاره‌های طولانی در گود زره یا جزموریان و یا مرداب گاوخونی فرو رفته‌اند، دوباره بالا بیاورند و بردشت‌ها سرازیر کنند - که البته روزی شاید عملی شود، اما تا آن روز فاصله زیاد است - و یا اینکه به هر حال با همین قنات‌ها و سیستم آبیاری قناتی بسازند، و گرنه طولی نخواهد کشید که با این ایلغار چاه‌های عمیق، دیگر از نام‌های گوشنواز گُرمه و ییازه، و مهرجان و اردی، و پشت بادام و چوپانان، اثری نخواهیم دید.

این را باید قبول داشت که جای رودخانه‌دار خودش عزیز کرده خداست. صحبت چاه عمیق مربوط به بیابان‌های یزد و کرمان و بیرجند و سیستان و بلوچستان است که قنات‌های آن راین‌های شش هفت فرسنگی دارند، و چشمه‌های آنجا هم آنقدر کم آب است که به قول مرحوم پدرم:

به قدری آب از آن چشمه بجوشد که کبکی سیر ناید گر بنوشد!

علاوه بر آن، بر طبق برآورد متخصصان امر «میزان آب دهی سی و پنج تا چهل هزار قنات ایران را حدود ۱۵ میلیارد متر مکعب می‌دانند که کمی کمتر از نصف آب لازم زراعتی ما را فراهم می‌سازد، در صورتی که از سه هزار چاه عمیق که تاکنون حفر شده تنها حدود ۳ میلیارد متر مکعب آب حاصل آمده است»<sup>۱</sup>

از طرف دیگر، بالا کشیدن ذخیره آب‌های سرزمین‌های خشکی مثل کرمان، در حکم خراجی فرزندی است که ارث پدر را بی‌منت و زحمت به دست آورده. ما می‌دانیم که در شانزده سال اخیر، میزان بارندگی کرمان هیچ وقت از ۱۷۵ میلی‌متر در سال تجاوز نکرده، و حتی در سال ۱۳۴۴ ش/ ۱۹۶۵ م. تنها ۴۳ میلی‌متر (یعنی ۴ سانتی‌متر) در این ولایت بارندگی داشته‌ایم. آمار دقیق روشن می‌کند که این خراجی همچنان ادامه دارد. فی‌المثل در سال ۱۳۴۷ ش/ ۱۹۶۸ م. نزولات آسمانی کرمان مجموعاً حدود هشتاد و پنج میلیون متر مکعب آب بوده است، و در مقابل، به‌همت چاه‌های عمیق، مجموعاً یکصد و چهل میلیون متر مکعب آب از زمین

۱- مقاله آقای دکتر محمدحسن گنجی استاد جغرافی و رئیس سابق دانشکده ادبیات تهران، سی و دو مقاله جغرافیایی. از انتشارات مؤسسه سحاب، ص ۲۷۵. بیجا نیست توضیح دهم که این دکتر گنجی رئیس دانشکده ادبیات تهران نیز خود از اهل «خوشینه» از دهات بیرجند است، و این نکته را ابراهیم صهبا شاعر معروف که خود اهل «مه‌ولات» از دهات تربت است به‌من یادآوری کرد.

استخراج شده، که ۵۵ میلیون مترمکعب درواقع از کیسه و از مایه قنات خورده شده و سطح کلی آب استان را در همین سال، حدود ۶۰ سانتی متر (بیش از نیم متر) پایین برده است.<sup>۱</sup>

بدین طریق متوجه می شویم که وقتی آبی در لوله های شهر به راه می افتد و وان و سیفونی فریادهای «واهو» در گوشه حمام ها و مستراح های عمارت تازه ساز به آسمان برمی دارد - از کجا آب می خورد!<sup>۲</sup>

علاوه بر آن، اگر قناتی که «نیم آسیاب گردان» آب داشته باشد و در هر دقیقه ای پنج مترمکعب آبده آن باشد، در ساعتی ۳۰۰ مترمکعب (یعنی استخری به طول ده و عرض ده و ارتفاع سه متر) را بتواند پر کند، چنین قناتی در هر سالی بیش از دو میلیون و پانصد هزار مترمکعب آب می دهد. ما قنات های هزارساله و دوهزار ساله داریم (و ناصر خسرو از آنها نام می برد) و البته قنات تازه احداث هم داریم، اگر میزان متوسط را بگیریم و پانصد سال عمر یک قنات را حساب کنیم، این قنات در ظرف پانصد سال قریب یک میلیارد و سیصد میلیون مترمکعب آب بردشت های خشک پاشیده است.<sup>۳</sup> حالا اگر ما وسیله و ترتیب استفاده اقتصادی از آب دایمی قنات را نداریم و

۱- استفاده از توضیحات رئیس آبیاری استان کرمان مندرج در روزنامه اندیشه.

۲- وقتی فکر می کنم که تیر مقاله من «گرفتاری های قایم مقام» است و زیر آن صحبت از مشروطه و چاه عمیق و پمپ بنزین می کنم، واقعاً که شرمنده می شوم! حالا هم درمانده ام که چگونه دوباره مطلب را به بحث اولیه وصل کنم! این سبک، به قول مسبزواری واعظ، همه، خلاف «هندسه کلام» و روال و روش تاریخ نگاری است و مورد ایراد اهل علم و تحقیق. چه می شود کرد، کار ما از اصول خارج است:

دچار غول بیابان شدیم و نی عجب است - نمی رویم ز راهی که کاروان رفته است موضوع مقاله من «طغیان کویر» بود و به «طوفان سینه» و «طغیان قلم» مبدل شد، ولی حقیقت این است که قائم مقام بهانه بود، اصلاً من همین حرف ها را می خواستم بزنم و فقط یک عنوان می خواستم؛ تیر چیز دیگر است و مطلب ذیل آن چیز دیگر، به قول کلیم: خودنمایی شیوه من نیست چون دیوار باغ

گل به دامان دارم، اما خار بر سر می زنم  
با همه اینها، خواننده عزیز! اگر تصور می کنی که، در این راه، وقتی ضایع کرده ای، از همین جا بازگرد، تو را بخیر و ما را به سلامت! ولی اگر می دانی که چیزی - ولو ناچیز - در این سطور بوده است، همقد می کن و تا آخر نوشته با ما باش، تا ببینیم سرانجام چه خواهد بود؟  
۳- آقای هوشنگ ساعدلو حساب کرده: به حساب اینکه آب حاصل از مجموع قنات مملکت

آن را هدر می‌دهیم و به این حساب آن را «غیراقتصادی» می‌دانیم امری دیگر است و هرگز نفی ارزش قنات را نمی‌کند. سدّ و بند و چاه عمیق کار خود را می‌کند و قنات هم کار خود را نباید گذاشت که این سرمایه بزرگ ملی از میان برود. به قول استاد حبیب یغمایی:

این پند شنو ز خانه بردوش      گر خانه خرابه شد تو مفروش  
گمان نرود که حفر این گونه قنات‌ها خیلی ساده و آسان  
شش فرسخ قنات      صورت گرفته است، آدمی مثل گنجعلی خان که سی سال  
حکومت کرمان را داشت، تنها یک قنات شهر آباد توانست حفر کند که «...آبارکاریز  
مزبور ممتد می‌شود به لنگر شیخ عبدالسلام و قنات غستان، و از منبع - که در دامن کوه  
ماهان است - تا آن حوالی رقّاباد حومه، تخمیناً هفت فرسخ خواهد بود...»<sup>۱</sup>، ابراهیم  
خان ظهیرالدوله هم که بیست و دو سال حکومت کرد تنها یک قنات سلسیل را  
توانست مظهر کند. با این حساب، اگر در دو هزار و پانصد سال حکومت تاریخ  
خودمان، فقط هشتاد حاکم سی ساله در کرمان داشتیم، تنها می‌توانستند هشتاد ده  
آبادان کنند، و حال آنکه من هم اکنون عکس کتابی را در اختیار دارم که صحبت از  
دو هزار و شصت و سی و هشت قنات در کرمان می‌کند، که اگر هر قناتی تنها شش

---

→ چیزی در حدود ۷۵۰ تا ۱۰۰۰ مترمکعب در ثانیه است، و اگر قیمت کشاورزی آب را  
هر مترمکعب به نرخ سال ۱۳۴۲ ش/۱۹۶۳ م. فقط معادل ۰/۵۵ ریال (یعنی ده شاهی) بدانیم،  
در این صورت ارزش این قنات بیش از پنجاه میلیارد خواهد بود که اگر بگوییم بزرگ‌ترین  
رقم ثروت ملی ما نیست، بدون شک بعد از نفت در درجه اول اهمیت اقتصادی برای مملکت  
قرار دارد. (مقاله «آب و ایران»، راهنمای کتاب، سال ۱۷، ص ۴۳). این را هم عرض کنم که  
ساعده‌لو نرخ را خیلی پایین گرفته و خبر از قیمت آب در دهات کویری نداشته، که زارعان برای  
گرداندن آب و گرفتن آن از چنگ رقیب، گاهی خودشان را - یعنی تنه خودشان را - دم «گرگ»  
آب می‌انداختند! در حالی که حریف کوشش داشت با بیل خود این تنه عظیم را به یک سو زند  
و آب رفته را به جوی بازآورد! به هر حال این مقاله و تحقیق یکی از بهترین نمونه تحقیقات در  
قسمت آبیاری در ایران است. دیگر از منابعی مثل مقاله «پایان تمدن کاریزی»، و کتاب عظیم  
مالک و زارع لمبتون کتاب گرانقدر استخراج آب‌های پنهانی که خدیو جم آن را به چاپ  
رسانده - نمی‌کنم، چه، ربطی به کار قائم مقام ندارد. بگذاریم و بگذریم.

۱- گنجعلی خان، تألیف نگارنده، از انتشارات فرهنگ و هنر استان کرمان، ص ۵۹ و تازه  
اخیراً متوجه شدم که او قنات کهنه‌ای را آباد کرده بوده است. (چاپ دوم گنجعلی خان،  
ص ۷۵).

کیلومتر (یک فرسنگ) راین داشته باشد، بیش از پانزده هزار کیلومتر قنات در کرمان حفر شده - که یکی از آنها قنات جوپار است که عمر آن به عصر پرستش آناهیتا مربوط می‌شود، و هنوز مردم آنجا عقیده دارند که «ماهی سفید کور» حافظ آن قنات است و اگر کسی آن ماهی را ببیند کور می‌شود!<sup>۱</sup>

بسیاری از این قنات‌ها وقتی به سنگ یا کمر و یا «صَلُّ» برمی‌خوردند جان مقنی را به لب می‌رساندند. در قنات فردوس قم، «برای جلوگیری از شولاط، کَوَل آهنی به کار برده بودند، و چند پشته قنات که از زیر رودخانه می‌گذشت به کول‌های آهنی بسته شده بود...»

قنات قاضی شرف چون به سنگ و کمر رسید، حدّادان را بر سرِ کاریز بُرده، ساعت به ساعت کلنگ‌ها را جهت مقنّیان آتشکاری می‌نمودند... و چنان اهتمام می‌شد که در شب‌ها نیز کارگران پوست می‌پوشیدند و کار می‌کردند تا کمر گذشت...<sup>۲</sup>

حالا می‌توانید تصور کنید حفر قنات در بیابان‌های بلوچستان - که کِرْپُو و چَلپاسه هم برای نجات از سوزش ریگ‌های داغ، به‌نویت، یک دست و یک پای خود را هرچند لحظه یک بار بالا می‌گیرد، و آبی که به گلویش می‌رسد، تنها از شب‌نم صبحگاهی بیابان در کنار بوته خارهاست - تا چه حدّ فداکاری می‌خواهد.

ما به زخم بیل و تیزی تبر آب را آریم از بستر زبر

قوام اقتصاد این مملکت براساس پیوستگی روستاهاست و وای از خراج سنگی روزی که این نقاط اتکاء خالی شود و پیوندها بگسلد. بیخود نیست که راوندی روایتی نقل می‌کند از علی بن عیسی وزیر المقتدر بالله عباسی، که او از باقیمانده‌گان بنی‌امیه پرسید: زوال مُلک شما به چه بود؟ و او جواب گفت: «...خرāj سنگی<sup>۳</sup> بر دیه‌ها بنهادند، تا روستایی ده بگذاشت، و ضیاع‌ها خراب شد، و

۱- عجیب آنکه یک امریکایی در طلب این ماهی کور مدت‌ها به راهنمایی همکلاسی قدیم من احمد سمیدانزاد ماهانی در قنات جوپار مطالعه کرد، البته او ماهی ندید ولی گویا برای شناخت طبقات مختلف زمین‌های کویری و رگه‌های معادن هفت هشت فرسنگ راه، بهترین و ارزان‌ترین کانال آماده را انتخاب کرده بود.

۲- مقاله آقای محیط طباطبایی در مجله گهر، سال ۲، صفحه ۶۹۳.

۳- به معنای سنگین.



خزانه کم گشت، و لشکر بازافتاد، و دلشان از ما برمید، و دشمن، ایشان را بنواخت، با وی گشتند. و سبب این همه، غفلت ما بود که تجسس احوال نمی کردیم...»<sup>۱</sup>

این که می خوانیم یک روز دامغان بیست هزار شتر داشته است<sup>۲</sup> برای این است که دهاتی مثل جندق و ساقد و خراتق آن شهر را از طریق کویر به یزد و کرمان و هند وصل می کرد تا بتوان حنای بم و پنبه «نوق» را از طریق شاهرود و گرگان به روسیه رساند، و اگر این دهات نبود دامغان و شاهرود هم نبود. شهر بینوا، بدون ده، درواقع نینواست:

— دهقان بی ده است و شتر بان بی شتر!

همه فرمانروایان گذشته به اهمیت این نظام شهر و روستا پی برده بودند. حتی اهل دیوان و ظلمه هم، آنها که از دهات برخاسته اند، شاخصیت آنان در حفر قنوات و آبادی دهات تسجیل شده.

مگر نه آن است که امیر هدایت الله فومنی، حاکم گیلان که خدمات او در آن نواحی هنوز زبازرد عموم است (و هم او بود که برای تألیف کتاب مقامع یک دختر و سه هزار تومان اسباب عروسی - به پسر مؤلف به عنوان حق التألیف پرداخت کرد؟ و وقتی میرزا ابوالقاسم تفرشی شاعر (متخلص به هجری) قصیده ای در مدح او گفت «هزار تومان نقد و دو صد من ابریشم، صله و جایزه یافت و خشنود به عراق عزیمت کرد. در راه، دزدان وی را برهنه کردند و به اصفهان رسید، هدایت الله خان چون بشنید، به پایمردی مددثانی - که خراج به فارس می برد - هزار تومان زر مسکوک نقد به هجری رساند») آری هنوز مردم بندر پهلوی در حمام همین هدایت الله خان تن شویی می کنند.

محمد اسماعیل خان وکیل الملک حاکم کرمان - مگر نه آن است که از قریه یوش برخاست و درواقع هم ولایتی نیما یوشیج بود - و شاید به تعداد قطعات برجسته شعر

۱- راحة الصدور، ص ۷۳.

۲- دیار بکریه، ص ۳۵۷، تقریباً بیشتر از تعداد اتومبیل هایی که امروز در دامغان هست، با این تفاوت که اتومبیل اگر باری می برد هفته ای یک باک بنزین و یک سرویس می طلبد و سالی یک طایر زاپاس می خواهد، اما شتر هم بار می برد، و هم خار می خورد، و هفته ای یک مشک شیر به صاحبش می خوراند و هر دو سال یک کره هم به او پیشکش می دهد.



نیما، این مرد روستایی، حمام و آب‌انبار و کاروانسرا در دهات دورافتاده کرمان ساخته است<sup>۱</sup>، و اسماعیل آباد جوپار از مستحذات اوست، مثل وکیل آباد ماهان و وکیل آباد نرماشیر.

مگر نه آن است که طاهر فوشنجی همه کوشش خود را به حفر قنات مصروف کرد تا او را «طاهر آب‌شناس» لقب دادند، و در همان ایام تاریخ ما، کتاب قنّی را در حفر قنات می‌نوشتند، و این کار اصول و ضابطه‌ای داشت که گرجی صاحب کتاب‌های آب‌های پنهانی از آن یاد می‌کند. یا قنات عمرولیث در سیرجان که در کتب جغرافیا یاد شده است، و یا ترکان خاتون که در کرمان قنات‌ها آباد کرد و نای مخصوص پخت و در قنات‌ها گذاشت که هنوز هم «نای خاتونی» در عُرف «کهکین»‌های<sup>۲</sup> کرمان شهرت دارد. همه اینها به‌اهمیت مقام ده در اقتصاد مملکت پی برده بودند.

[یک آمار می‌دهد صاحب نقض در جواب آن طعنه سنی صاحب «مثالب» که گفته بود: «وگر تیغ و قلم به‌دست رافضیان بودی، همه مدرسه‌ها خراب کرده بودندی و منبرها برگرفته و مسلمانی را نگذاشتندی که شربتی آب خوردی».

صاحب نقض در جواب گوید: «...در آن دیار و بلاد که قلم و تیغ در دست شیعت است... به‌سالی دو هزار کاریز، خواجگان شیعی و سادات علوی در بسیط عالم بیشتر آورند... پس عاقل داند که آن کس که مدرسه‌کُند مدرسه نکند، و آن کس که منبر فروزد، منبر نسوزد...»<sup>۳</sup>

البته آمار صاحب نقض اغراق‌آمیز است، ولی ما داریم روایتی در کرمان که در زمان صفویه، برای کندن سریع یک قنات، حاکم وقت سیصد دست چرخ را به کار گرفته بوده است.<sup>۴</sup>

۱- و من بیش از سی فقره از این آثار خبر را در حاشیه فرماندهان کرمان به‌نام و نشانی برشمرده‌ام.

۲- «که» در زبان پهلری به‌معنی قنات است. ولی اصولاً کهن و کاریز از لغات بسیار قدیمی است و کان به‌معنی معدن و سرچشمه صورت دیگر آن است. همه کهکین‌ها آب‌شناس نبودند توی صدتا مفتی دو تا «گمانه‌زن» می‌شد پیدا کرد.

۳- النقض، ص ۴۳۵.

۴- مقدمه تذکره صفویه کرمان، ص ۲۰، در باب کیفیت حفر قنات به‌صورت تعاونی رجوع

چرا وزیر کشاورزی من دلم به آقای مهندس روحانی وزیر کشاورزی می‌سوزد که مردی تحصیلکرده و اهل قلم و باسواد است، منتهی گاهی ناچار می‌شود سخنگوی سازمان‌های دیگر بشود: سازمان‌هایی که خودشان در کارشان قصور کرده‌اند. فی‌المثل بهداری نمی‌تواند طیب به‌زارچ بفرستد، سازمان برق نمی‌تواند برق «هنگو» را تأمین کند، تلفنخانه قادر نیست تلفن خود را در پاریز نگهدارد، وزارت راه از تسطیح راه «گاوبست» بندرعباس عاجز است، آموزش و پرورش در دشت «دال» نمی‌تواند دبستان دایر کند، آن وقت همه تلقین می‌کنند که دهات کوچک باید در دهات بزرگ ادغام شوند تا بشود وسایل آنها را فراهم کرد، و چون خودشان زرنگ هستند، این مطلب را وزیر بهداری و راه و برق و آب و آموزش و پرورش به‌زبان نمی‌آورند، و زرنگی کرده به‌گردن وزیر کشاورزی و نخست‌وزیر می‌گذارند و راه پیش پای آقای هویدا می‌نهند که بگویند: «...روستاها با وضع فعلی باید از بین بروند و به‌شهرک تبدیل گردند. ما اکنون ۷۰ هزار دهکده داریم که فاصله برخی از آنها تا شهر از سیصد کیلومتر بیشتر است، این ۷۰ هزار روستاهای پراکنده باید حداکثر به‌سه هزار شهرک تبدیل شوند تا روستاییان بتوانند از مواهب تمدن و شهریگری و نیز کلیه خدمات لازم استفاده نمایند. این تبدیل کثرت به‌وحدت بهترین راهی است که وضع زندگی روستا را به‌کلی دگرگون می‌کند.»<sup>۱</sup>

روحانی وزیر کشاورزی هم تأیید می‌کند که باید دهات را هم ادغام کرد. و حال آن که این کار - یعنی ادغام دهات و مآلاً نابود کردن بعضی از آنها - وظیفه وزیر کشاورزی نیست. وزیر کشاورزی باید یک ده را ده تا، و ده ده را صدتا، و ۵۳ هزار ده ایران را صد هزار بکند. آب و برق و بهداری و... باید برای خودشان برنامه دیگری داشته باشند. اگر این نظر وزیر کشاورزی عملی شود، یک روز خواهد رسید که مردم نام او را هم در کنار نام حمزه آذرک ثبت کنند، که به‌قول بیهقی «...حمزه آذرک، قنات شش‌معد را بینباشت، و هنوز آن کاریز انباشته است، و اندکی آب می‌دهد.»<sup>۲</sup>

→ شود به‌مقاله نگارنده «دسنوک از کنگره قنات به‌ضیافت لواسان» (پوست پلنگ).

۱- از مصاحبه آقای هویدا نخست‌وزیر به‌مناسبت شروع سال ۱۱ نخست‌وزیری خود.

۲- این حمزه آذرک که سیستان را از خلافت جدا کرد و هارون‌الرشید خلیفه هزار و یک شب

کشاورزی اظهار نظر نموده اید پایه متعبر است و بیشتر پایه متعبر است که اگر بنده  
در این راه قدم میزنم مشکلات پیدا کرده ام که او هم ظنی عزیز و دینی قدس باقلی  
همراه باشد با بهتر بگویم ظنی به این باقی که خدا دارید به کمال قدس برداشتند  
شود پایه امید و موجب امید واری است. بنابراین به آنچه مرفوع فرموده اید قدس  
اقدام بخود چنانچه هم ظنا از ارتداد و پاد آوری متابع نفرمایید \*

آیه الله امام محمد باقر  
مستور روحانی

دفتر کشاورزی و منابع طبیعی

۵۷۳۸۱۲  
آبغ  
شماره ۳۰۰ / ۲  
پرست

کشاورزی و منابع طبیعی  
دائرة

جناب آقای دکتر باستانی پارسیزی  
استاد محترم دانشگاه

مطالبی زیر عنوان: ( تا خیریت نرسد احوال باستانی ) در روزنامه اطلاعات  
مرفوع نموده بودید که از خواندن آن لذت بردم بل همه نوبت های بیجا شیرینی خاصی  
داشت و از حال و شوری حکایت می کرد که خاص مردم با حال دشوار است و واقعا " آئین  
بر چنان شوری که چنین تیرین است \*

نظرشان در مورد بچه کشاورزان که آزار نظم بر سایر وسایل کشاورزی میدادند  
و مصحح هم هست باید عرض کنم که اسولا " کشاورزی خدمش است گسترده و در کشور ما  
بخصوص خدمش است گسترده و بر آنکده که بختیدن نظام و ترتیب روش های تازه بیان  
کاری بسیار سنگین و در بارهای موارد حق مستحق است \*

نظم بنده اینست که باید روش ها و اصول و پایه ها را بوجود بیاوریم که مردم  
بیشتر از گذشته عایق به سرمایه گزاری در کشاورزی شوند و آنها هم که به عنوان کشاورزان  
مشی تلقی می کنند بارش های ملی و جدید ( البته بنده روح ) آشنا نبودند و دولت  
حق الله در کشور و اجرائیات و عمل کشاورزی وارد نمود مگر برای تیرین کاری و سرشقی  
بلکه بروی بیشتر به کارهای ساده و درآمدی و حسابی به پردازه که مسئله بچه مواسل  
کشاورزی هم یکی از آن کارهای ساده و درآمدی است که به احتیال نوی و با رعایت  
اولیت ها انجام میدهد \*

بهر حال اینکه چنانچه با آن ظلم استادانه و بر ظن و شیرین خودتان درباره

### نامه مرحوم مهندس روحانی به نگارنده

→ را مات و متحیر به خراسان کشید و بالاخره هم او را در خاک کرد، خود نیز اهل یکی از  
دهات سیستان بود: «او از نسل زو طهماسب،... و از رون و جول بود» (تاریخ سیستان). من  
متحیرم که چرا در سبزواری بقدر سخت گیری کرد «...گویند که حمزه آذری در سبزواری زیادت  
از سی هزار مرد و کودک پسرینه بکشت، و چون او بازگشت، در قصبه، مدت یک ماه، هیچ مرد  
نبود، تا بعد از آن تنی چند از ضعفا که سفر اختیار کرده بودند باز آمدند.» (تاریخ بیهن، ص  
۴۵).

قاعدتاً ما باید خجالت بکشیم قریه‌ای مثل نوش آباد کاشان - که عالمی مثل نوشابادی تقدیم جامعه ایران کرده - و علاوه بر آن به روایت افسانه‌های مردم کاشان، یک روز انوشیروان عادل در سرچشمه قنات آن اطراق کرده بوده است، امروز دود از توی قناتش بیرون بیاید!

خصوصاً که بسیاری دیگر از مزارع و قنات‌های نوش آباد آرون کاشان به همین دلیل خشک و مسلوب‌المنفعه شدند - که من حدود ۵۰ فقره آن را می‌توانم نام ببرم بدین شرح: صاحب آباد، آسیاب فیض آباد بالا، فیض آباد پایین، ابراهیم آباد، احمد آباد، اقبالیه، الله آباد، امین آباد، تاج آباد، تقی آباد، جعفر آباد، جلال آباد، مرزن آباد، چارطاقی، خیر آباد، خیم، دانه گرد، دولت آباد، دولت آباد وزیر، رحمت آباد، رضا آباد، سعد آباد، هاشم آباد، سعد آباد کاشی‌ها، شازده قاسم، شمس آباد، عابدین آباد، عزیز آباد شیانی، علی آباد، فخر آباد، فیروز آباد، قاسم آباد، قلعه شجاع آباد، قلعه وزیر، قوام آباد، قوام رنگ، لطف آباد، مبارک آباد، محمد آباد کویر، مرنجاب میرزاتقی، نور آباد، همایون آباد، یحیی آباد، یزدل.

واقعاً که مغول، یادت بخیر!<sup>۱</sup>

دی بوستان خرم و صحرا و لاله‌زار

وز بانگ مرغ در چمن افتاده غلغلی

و امروز خارهای مگیلان کشیده تیغ

گویی که خود نرست در این بوستان گلی

و باز جواب زایرین را چه خواهیم داد که وقتی می‌خواهند کفن خود را در آب

سناباد شستشو دهند - که تن حضرت رضا بدان شسته شده بود - و امروز آبی در آن

قنات نمی‌یابند؟

فرض کنیم، همه دهات کرمان و یا جیرفت و بلوچستان را جمع

ده، یک لزوم کردید و در ده بیست شهرک متمرکز ساختید، مگر نه این است که

هر شهر یا شهرکی باز احتیاج به ده و روستا دارد که نان و غذایش را تأمین کند؟ گندم

این شهرک «ناکجاآباد» را که خواهد داد؟ اگر آبی باشد که لابد پنج شش هزار

۱- حقیقت این است که چاه‌های عمیق، همان بلا را بر سر دهات آوردند که خوارزمشاه بر سر نسا و ابیورد آورد - و زلزله قبل از مغول بر سر نیشابور.

جمعیت آن خودشان خواهند نوشید و خواهند آب تنی کرد و خواهند طهارت گرفت. تراکتور هم که خودش بلند نمی‌شود برود به‌ده کوره اطراف تا شخم بزند و درو کند و گندم باز آورد. هردهی لابد تعداد کمی آدم می‌خواهد که گندمی بکارند، علف هرز را «په‌تار» کنند و به‌گاو بدهند، شیرش را بدوشند و بخورند و اندکی به‌شهرکی‌ها بدهند. پس ده یک «لُزوم» است.

فی‌المثل شما در باب «شوره‌گز» چکار می‌خواهید بکنید؟ این یک ده بسیار کوچک است که «یک قاشق آب» - تکرار می‌کنم تنها «یک قاشق آب» در بیابان برهوت میان نرماشیر و سیستان دارد، و هفت هشت فرسنگ اطراف آن تماماً ریگ بیابان است و باد سموم؛ بیابانی که اگر شتری در آنجا بمیرد، کلاغی نیست که بیاید و چشمانش را در آورد! این آبادی ظرفیت بیش از چند خانوار را ندارد، اما برسر راه ارتباطی کرمان و بلوچستان است. آیا می‌توانید آنجا شهرکی بسازید؟ اگر بتوانید که چه بهتر؛ ولی من می‌دانم که نمی‌توانید، زیرا هزاران سال گذشته و مردم امتحان کرده‌اند و دانسته‌اند که در زیر این بیابان جز همین چند قطره آب نیست.

آیا آن را به‌جای دیگر خواهید برد؟ یعنی مردم آن را به‌نرماشیر یا ریگان<sup>۱</sup> یا نصرت آباد خواهید آورد؟ بیاورید، ولی وجود شوره‌گز در یک بیابان ۱۶ فرسنگی یک «لُزوم» است، آن راننده کامیون که شش ساعت راه بیابان بریده احتیاج به یک لحظه استراحت دارد، و شتری که سه روز بی‌آب راه پیموده آبی می‌خواهد و اگر پرنده‌ای راه گم کرده و به‌بیابان رسیده باشد، محتاج قطره‌ای آب است.

آن کس که می‌خواهد از یزد به‌بیابانک برود ناچار است یک بیابان ۱۲ فرسنگی را طی کند. عیب اولیای امور ما آن است که این راه‌ها را معمولاً با هواپیما و هلیکوپتر طی می‌کنند، و گرنه می‌دانستند که حتی یک شتر هم در این راه، وقتی به‌خرانق رسید، حتماً تا آخرین امکان شکم خود را از آب پر خواهد کرد، زیرا می‌داند که راه

۱- ریگان، اسمش همراهش است: ریگ داغ و تفته «همانجایی که وقتی رضاشاه [...] در باغ رحمت‌آباد سردار مجلل، پدر امان‌الله خان و عموی ناصر عامری، بعد از طی فرسنگ‌ها بیابان‌های داغ شوره‌گز و کهنوج، زیر سایه نخل‌ها به‌استراحت پرداخت (آذر ۱۳۰۹/نوامبر ۱۹۳۰م). به‌سردار مجلل گفته بود: غلامحسین خان، بارک‌الله، در جهنم، بهشتی ساخته‌ای! این را هم بگویم که رضاشاه [...] ۵۶ ساله، ۴۵ سال پیش این ده را دید، ولی هیچ یک از وزرای جوان کشاورزی امروز ما هنوز آنجا را ندیده‌اند.

طولانی در پیش است و تا ساقد دیگر آب نیست.<sup>۱</sup>

این مهاجرتِ عظیم دهات به شهرها، خود از عواملِ بزرگ گسستگی پیوند فرهنگی ما تواند بود، و این علاوه بر ضررهای اقتصادی آن است. حتی حجاج بن یوسف ثقفی هم وقتی متوجه شد که «تازه مسلمان روستاها، کشاورزی را رها نموده به شهرها روی می آورند تا به سپاه اسلامی پیوندند و نامشان در دفتر عطاها و حقوق ثبت گردد، دستور داد ایشان را به روستاهای خویش بازگردانند و حتی نام روستا و محل زندگی ایشان را هم روی دست‌های آنان خالکوبی کردند تا دیگر امکان بازگشت به شهر نیابند.<sup>۲</sup>

و عجب آن که این حجاج بن یوسف نیز گویا خودش روستایی و از قریه‌ای بوده است از طایف به نام کوثر و او در آن جا معلم بود.<sup>۳</sup>

معلوم می‌شود که باز، این روستاییان بوده‌اند که وقتی در شهر به مقامی می‌رسیدند، آن وقت قانون می‌گذراندند که روستایی‌ها نباید به شهرها بیایند. البته من مثل فردوسی پیشنهاد نمی‌کنم که یک باره بیایند و مثلاً در مورد تهران، مثل خمرهای سُرخ:

همه مردم از شهر بیرون کنند همه ری پی دشت و هامون کنند  
ولی می‌گویم: این که قدیم شهرها در و دروازه داشت بی‌مصلحت نبود، و شهر بی‌در و دروازه یا صد دروازه عاقبت ندارد.

به هر حال، امروز، چون نمی‌توان دوباره برای شهرها دروازه و تخته پل درست کرد و مسافرانی را که بعد از غروب به شهر وارد می‌شوند پشت درِ دروازه نگاه

۱. کاروان‌های قدیم، وقتی به این آبادی می‌رسیدند، ساریان‌ها، شتر را بر سر آب می‌بُردند و با لحنِ مخصوصی با ملایمت این کلمه را تکرار می‌کردند: «هِنار... هِنار... هِنار...» شتر از همین لحن می‌فهمید که بیابان طولانی در پیش دارد، آن وقت تا امکان داشت آب می‌خورد زیرا از خرائق تا ساقد ۱۲ فرسنگ راه بی‌آب بود، و بعد از آن هم تا بیابانک، بیابان‌ها در انتظارش بودند.

۲. مقاله آقای محمدکاظم امام، مجله گهر، سال دوم، ص ۷۱۹.

۳. معجم البلدان، ج ۵، ص ۴۸۷ ذیل کوثر، و شاعری در این باب گفته بود:

أَیْنِی کَلِیْتُ زَمَانَ الْهَزَالِ و تعلیمه صبیّه الکوثر؟

آیا این کلیب (کچه سگ، لقب حجاج) فراموش کرده است زمان ناداری و لاغری خود را در آن ایام که بچه‌های کوثر را تعلیم می‌داد؟

داشت،<sup>۱</sup> ناچار باید، راه دروازه شهرها را به صورت دیگر بست و آن این است که دهات را در یک شبکه بزرگ و پیوسته راه و برق و تلفن و بهداشت و فرهنگ و سایر حواجی امروزی به هم پیوند داد و از این طریق مردم روستا را به موطن خودشان چسبانند.

وگرنه روستایی که به شهر وارد شد و سیگار فروشی کار پر درآمدش شد - که از گندم کاری در روستا بیشتر درآمد دارد، دیگر محال و غیرممکن است که به روستا بازگردد، و این همان سیل جمعیتی است که زاغه نشین ها و گودنشین ها را رسوب می دهد و حلبی آبادها و مفت آبادها را برپا می کند - که روستایی دیگر از شهر به ده باز نخواهد گشت.

سیل دریادیده هرگز برنمی گردد به جوی

نیست ممکن هر که مجنون شد دگر عاقل شود  
من حساب دستم هست که حرف را از قائم مقام و کرمان شروع  
نای بند و دهوک کردم و به روستایی بودن او کشاندم و سخن را به روستازادگان  
دانشمند کشیدم و حق دهات و روستاها را بر فرهنگ ایرانی برشمردم و حسرت  
بر روستاهای از دست رفته خوردم که چاه عمیق ریشه بسیاری از این دهات عریق را  
دچار حریق ساخت. البته گمان نرود که من در گوشه لاک خود سر فرو برده و غافل  
از مزایای برق و الکترونیک و پمپ و تلمبه مانده ام. من خوب اطلاع دارم که هم  
امروز فاصله میان میمه و اصفهان را چاه های عمیق به هم پیوسته اند، من شک ندارم که  
روزی خواهد رسید که یک قطره آب دیگر به مرداب گاوخانی یا جزموریان یا حتی  
خلیج فارس و دریای خزر و دریاچه رضائیه و کویر نمک قم به هرز فرو نخواهد

---

۱- در دوره رضاشاه، هرکس از جانی می خواست به تهران بیاید، می بایست از شهربانی محل خود کارت مدت اقامت تهران دریافت کند.

رفت. ولی البته تا آن روز هنوز سال‌ها وقت فاصله داریم، منتهی همه این کارها که بشود، باز هم در این دشت‌های بی‌پایان، میان راور و فردوس را - که ۴۰۰ کیلومتر (۷۰ فرسنگ) است - فقط آبادی دیهوک و عرب‌آباد و نای‌بند و دربند می‌تواند به هم پیوندد، یعنی هرآبادی بیست فرسنگ راه بیابان را زیر تیول دارد.

هرقلعه از این قلعه‌های بیابانی ده‌ها راه طولانی را که حامل تمدن و فرهنگ ایرانی بوده‌اند حفاظت می‌کرده‌اند. بیخود نبود که مورّخی، مثلاً در مورد یک آبادی کوچک می‌نوشت: «... ولایت پشکوه که بر سر بیابان سجستان و قهستان نهاده است، سیزده طریقِ سلوک... در او گشاده...»<sup>۱</sup>

باز هم قناتِ بایر من مُنکر تکنیک نیستم و نمی‌گویم که آب‌ها باید زیر خاک بماند. البته اگر مهندسی بتواند آب‌های فرورفته هزاران سال را از شکم باطلاق «هُورالعظیم» دوباره به‌سوسنگرد و دشت میشان برگرداند، شاهکار علم را به کار بسته است.<sup>۲</sup> اما اگر مهندسی پیدا شود که با حفر چاه عمیق، قنات‌های نصرآباد و نوش‌آباد و نجف‌آباد و مهدی‌آباد شاهرخ خان و نعمت‌آباد و خالق‌آباد و حیدرآباد و قاسم‌آباد علینقی خان و ده شیخ و الله‌آباد رفسنجان را خشک کند، او هم لابد یک شاهکارِ مهندسی - منتهی در جهتِ معکوس - به کار بسته است! چاهی که چند سال بعد به‌سرنوشت همان قنات‌ها دچار خواهد شد. مسلم است، اگر کسی بگوید فی‌المثل سدّ کرج و کوه‌رنگ تأثیر در عامل کشاورزی اثر نداشته‌اند، همه گویند که عین سفاهت را به کار برده است: مسلماً یک سدّ به‌اندازه هزار قنات تأثیر وجودی دارد، منتهی اثباتِ شیشی، نفی ماعدا نمی‌کند - آنجا که رودخانه هست البته باید سدّ هم باشد، هم امروز که ما بیست سی سدّ داریم تازه از عصر ساسانی خیلی کمتر سدّ داریم. در هرجای ایران گردش کنید، هرجا که دو طرف کوه به هم نزدیک می‌شوند بقایا و آثاری از سدّهای قدیمی می‌توانید به دست آورید.

دلیلش هم این است که امروز هرجا می‌خواهیم پلی ببندیم یا سدّی بندهای قدیم بسازیم، همه مطالعاتمان را که با هلیکوپتر و دوربین‌های مهندسی

۱- تاریخ شاهی، تصحیح نگارنده، ص ۲۱۳.

۲- کاری که مهندس یگانگی زردشنی برای اول بار در ایران کرد و انقلاب کشاورزی را به‌وجود آورد.



انجام دادیم، درست به آنجا می‌رسیم که می‌بینیم سیصد سال یا هزار سال پیش هم در همانجا اقدام به همان کار کرده بوده‌اند، مگر نه آن است که وقتی خواستند پل معلق اهواز را بسازند ناچار شدند پایه‌های آن را در همانجا به کار بگذارند که پایه‌های پل عصر ساسانی آن بود، و وقتی خواستیم سدّ برگردان آب شاهرود - قزوین را برای انتقال آب به دشت‌های جنوب البرز - قزوین - بسازیم متوجه شدیم که چهارصد سال پیش شاه عباس بزرگ روی همین پروژه عمل کرده بوده است؛ و تونل کوهرنگ را که به پایان بردیم درواقع آرزوی شاه عباس و شاه عباس دوم را به مرحله عمل درآوردیم.<sup>۱</sup> هنوز مردم اطراف کاشان از بند قهرود شاه عباسی یاد می‌کنند و نام می‌برند، دیگر از سدّ بهمن شیراز که عمر آن را به دو هزار سال پیش می‌رسانند نامی نمی‌برم و نمی‌گویم بند دختر نزدیک شوشتر در روزگار ناهیدپرستی برپا شده، این روزها اگر به «دوراهان» هم بروید - برروی نهر «دینورآب» یک پل «هفت چشمه» شاه عباسی خواهید یافت.<sup>۲</sup> دیگر از سدّ شادروان شاپور در شوشتر، یا بند عضدی در فارس، و نهر عضدی در خوزستان، یا بند نقطه در کلات نادری، و بند عقیلی، و بند عیار و بند قیر و بند خاک، و بند شهر لوت، و بند فیض آباد، و بند نیلکان و بند موان، و بند طوس و بند شش تراز و بند طبس و بند اخلومند و بند عضدی فریمان<sup>۳</sup> و بند طرق و بند اشرف و بند عمر شاه و بند آبشار و بند گلی و بند جندیج و بند مروان و بند شانزده دیه و بند قتلغشاه و بند خلف آباد و بند مروان در اصفهان، و حتی «بند هلاکو» در کرمان و سد سیدعلی خان و بند سپهسالار در آسیارود قزوین، و بند شیخ سلمان کعبی بررود کرن،<sup>۴</sup> صحبت نمی‌کنم و نمی‌خواهم بگویم که مردم دهات جیرفت در بالای سد خراب شده هلیل هنوز هم در افسانه‌ها می‌گویند که مردم این ده

۱- رجوع شود به سیاست و اقتصاد عصر صفوی، ص ۶۶.

۲- و این نکته علاوه بر اهمیت کار، اهمیت مطالعات آن روزگاران را هم می‌رساند که درست براساس تحقیقاتی به‌انجام پروژه‌های آبادانی پرداخته بودند که علوم قرن بیستم هم آنها را تأیید می‌کند.

۳- من در خدمت آقای باقرزاده بقا شاعر یزدی مشه‌د‌نشین این بند را دیده‌ام و از عجایب معماری قدیم است. ظاهراً در زمان قاجاریه تعمیراتی یافته فریمان اصلاً جزء تیول عین‌الدوله بود.

۴- کرن و کارون و کوهرنگ و کورنگون و کر و کوروش همه یک ریشه دارند - (یادداشت مرحوم مهرداد بهار) و بساکاران و کارزان و کرمان هم.

به آن ده با قایق عبور می کرده اند، حتی حاج محمدتقی کرمانی در اول ده سیف لوت شهداد پول خرج کرده بود که آب نمکرار آنجا را مهار کند. صحبت من از روزگار معاصر است.

مسأله این است که در سرزمین های کویری و بیابانی چه باید کرد - سرزمین هایی مثل کرمان، که به قول قدیمی ها «خاکش جاری و آبش را کد است»<sup>۱</sup> تا روزی که شما آنقدر قدرت نداشته باشید که بتوانید ابرهای مدیترانه را از روی کویر گناباد و طبس عبور دهید و آنها را مجبور کنید که آن خاک تشنه را سیراب کنند، یعنی تا وقتی که «صاحب باد» و «مالک ابر» نشده اید<sup>۲</sup> و تا روزی که ابرها را نتوانید راهنمایی کنید که هر جا میل شما باشد آنجا بیارد، هیچ راهی ندارید جز این که این خاک ها را با قناتی مثل «جُویمند» سیراب کنید. البته جوی باریک قنات ها در برابر سد شهناز و ارس حکایت آب برکه اعرابی و نهر دجله بغداد را دارند و من به خوبی به نتیجه سیستم کانال کشی و سدبندی سرزمین خوزستان و دشت های زاینده رود واقف هستم. من می دانم که بیش از پانصد آب کش مکده یا به قول خود دهاتی ها «مکینه»<sup>۳</sup>، تنها بر اطراف رود کرخه نهاده شده که هر کدام رودخانه ای را بالا می کشند و هکتارها زمین را مشروب می کنند و یکی از آنها مثلاً آبادی «کوت سیدنعیم» در راه سوسنگرد، که صاحبش به «آب باریک»! آن ساخته، تنها دو برابر «تیگران» ماهان کرمان یعنی پنج شش «آسیاب گردان» آب بالا می کشد!

۱- شاعری (گویا مرحوم موحدی معلم ترک زیان ساکن کرمان و رفسنجان) در باب گردآلودی هوای کرمان در نایستان، و گل آلودی کوچه های قدیم - قبل از اسفالت - بر اثر اندک بارندگی زمستان، گفته بود:

از آب و خاک کرمان، غافل مباش ای دل شش ماه خاک بر سر، شش ماه پای در گل

۲- هرچند حوادث به هر حال پیش خواهد آمد، که به قول مرحوم وثوق الدوله:

ما اگر مالک ابریم و اگر صاحب باد بسند برپای حوادث نستوانیم نهاد

ولی نباید فراموش کرد که همه حوادث تاریخی از وضع اقتصادی سرچشمه می گیرند و اقتصاد هم تابع طبیعت و طبیعت بنده آب و هوا و بالنتیجه بارندگی است، و به همین دلیل بود که «دوگلاس» منجم امریکایی می گفت: «انقلابات کارگری عالم، معلول کلف های خورشیدی است»!

۳- مکینه ظاهراً صورت شرقی «ماشین» است، ولی در حقیقت می تواند به همان معنای مکنده و بالاکننده به کار رود.

من البته این مکینه‌ها را دیده‌ام، از طرفی در دشت‌های بی‌پایان بلوچستان، کلاته امیر توکل کامبوزیا<sup>۱</sup> را هم در نزدیکی‌های زاهدان دیده‌ام که در یک جوی باریک، رشته آبی مثل کرم در لای خاک‌ها می‌خزد و اگر لاشه گربه مرده‌ای جلو آن بیفتد از رفتن باز می‌ایستد.

البته کار تلیمبه‌ها و خصوصاً همین مکینه‌ها اهمیت دارد  
**آتش خانه**  
 ولی نباید فراموش کرد که این وسیله بالا آوردن آب مخارجی دارد  
**و خرج دلار** که کمتر کسی متوجه آن می‌شود. مثلاً آیا شما می‌دانستید که قیمت هریک از این مکینه‌ها از دویست هزار تومان بیشتر است، و این موتور (به قول قدیمی‌ها): (آتش خانه) اگر ۲۴ ساعته (فول تایم) کار کند روزی ۲۲۰ لیتر گازویل. یعنی حدود ۵۰ تومان گازویل مصرف دارد، و هر تعویض ۴۵ لیتر روغن آن ۱۲۰ تومان بها می‌گیرد، و هر ۴ سال یک سرویس کامل می‌خواهد که قریب ۱۲ هزار تومان مخارج سرویس آن است و حداقل سه مأمور مطلع تمام وقت (هشت ساعت کار) می‌خواهد که شب و روز کنار آن بنشینند و روغن را بپایند تا موتور نسوزد، و همه اینها در صورتی نتیجه می‌دهد که موتور خرابی و شکست و نقص پیدا نکند وگرنه اگر اندک خرابی حاصل آید، کافی است چندین هکتار گندم و باقلا و کشت و باغ تماماً در گرمای آتش بار خوزستان یا جیرفت سوخته و برشته و صاحب «مکینه» به خاک سیاه نشانده شود.

این مکینه‌ها البته در جایی کار می‌کنند که رودخانه‌هایی مثل کرخه و کارون و دز و ده‌ها نوع دیگر آن مثل ازدها از کوه‌های کردستان و بروجرد و لرستان می‌غلطند، یا دشت «هورپا سفید» و تنگ «آشوب» پانصد موتور آب را در صحرای جیرفت - از رودخانه هلیل سرازیر می‌کنند، وگرنه حساب بیابان‌های رباط پشت بادام از این حرف‌ها جداست. حرف من این است که هیچ وقت نباید سرزمین‌های بی‌انتهای بلوچستان و خراسان و کرمان و قسمت عمده فارس و همین کوهستان‌های اطراف

---

۱. حقا کسانی که این مرد عجیب دهاتی - یعنی امیر توکل - را ندیده‌اند ضرر کرده‌اند. مردی با بیست سی فرزند و چندین زن، در کلاته‌ای نزدیک زاهدان، با بیست هزار جلد کتاب کم‌نظیر چاپی و بعضاً خطی، و اطلاعاتی وسیع و روحیه‌ای مهمان‌نوازا! واقعاً این دهاتی‌گرد خراسانی این کارها را در آن کلاته و «بیجاره ده» به چه امید و به چه منظور کرده بود؟ من یک بار او را در همان کلاته دیده‌ام.

اراک و قم و تهران را با دشت‌هایی که از برکت سدّ دز یا کانال‌های پنجاه کیلومتری زاینده‌رود زیر کشت می‌روند با یک چوب راند. آبادی «شه گران» یا «بیدترنگ» جیرفت البته هیچ وقت با چشمه‌هایی که از زیر قلعهٔ فلک‌الافلاک خرم‌آباد می‌جوشند قابل مقایسه نیستند،<sup>۱</sup> ولی نباید فراموش کرد که تنها نقطهٔ ارتباط تمدن هند با ایران، آبادی‌های کهنوج و دامان و هَوَدَر و اسپهک بوده‌اند، و علاوه بر آن، این آبادی‌ها کمال‌الجود بذل‌الموجود را مصداق حال خود ساخته، همان چند قطره باران را که از هوا و آسمان گرفته بودند، عیناً، دم قنات تحویل بیابان‌های سوزان داده‌اند، و سه هزار سال «تمدن کاریزی» را در این مملکت پی‌ریزی کرده‌اند، و طول عمر و دوام خدمت آنها، عذرخواه کم‌آبی و ناتوانی آنها می‌تواند باشد.

با یک حساب سردستی، فقط به حساب فروش آب، (به نرخ کشاورزی سال ۱۳۴۲ شمسی، هر مترمکعب ۵۵ / ۰ ریال = دهشاهی)،<sup>۲</sup> ارزش قنات ما بیش از پنجاه میلیارد ریال خواهد بود.<sup>۳</sup> معنی این حرف این است که اگر خدای نخواست روزی منبع نفت تمام شود و استفاده از برق گران گردد، با این «زّه‌های» ته‌نشسته، اگر بخواهیم و اگر مجبور هم باشیم که دوباره قنات‌ها را احیاء کنیم، از عهده برنخواهیم آمد، زیرا اگر پول آن را هم داشته باشیم، آن همت دیرپای گذشتگان را نداریم.

البته من مُکر این نیستم که می‌شود بعضی دهات را در هم ادغام کرد، ولی این را هم می‌دانم که بیشتر این دهات را حتماً باید نگاه داشت ولو آنکه با وسایل گران خرج یا غیرعادی باشد. ده سیف یا ده سلم<sup>۴</sup> و رباط پشت بادام یا شوره گز یا جغین یا کهنوج عامل ارتباط میان فلات بزرگ ایران بوده‌اند. نمی‌شود به عنوان این که طیب و معلم و برق و آب خرج دارد از آنها صرف نظر کرد.

۱- مرحوم ظل‌السلطان در مورد چاه آرتزین کلمه جوشک را به کار برده و مقصودش چشمه جوشان است. (سرگذشت مسعودی، ص ۲۴۶).

۲- [همه نرخ‌های مندرج در این چند صفحه را باید امروز هزار برابر کرد - یعنی با دلار سنجید].

۳- مقالهٔ هوشنگ ساعدلو، راهنمای کتاب، ج ۱۷، ص ۴۳.

۴- مقدسی در هزار سال پیش دربارهٔ ده سلم می‌نویسد تا چشم کار می‌کند ساختمان‌هایی ویران شده می‌بینید - نه چشمه دارد و نه حوض و نه سکنه، بخشی از کرمان است، از اینجا راه شاخه شاخه می‌شود... (احسن التقاسیم ترجمه علینقی منزوی، ص ۷۲۸). ظاهراً مقصودش بریدگی‌های شهر لوط است.

چند سال پیش که من در سوئد بودم، دختری که راهنمای بالای صفر «تور» یا «گشت» بود می‌گفت که: ما بیسواد نداریم و برای هر هزار نفر یک طبیب داریم، ولی اضافه کرد: ما روستاهایی در شمال کشور داریم که گاهی فقط یک خانوار «اسکیمو» در آنجا سکونت دارند. ما اینها را باسواد کرده‌ایم، ولی برای بهداشت آنها هنوز بزرگترین مشکل را داریم زیرا اطبای ما کمتر حاضر هستند به آنجاها بروند. من پرسیدم چرا اطبای شما به آن جاها نمی‌روند؟ گفت برای آنکه آنجا معمولاً ۵۰ درجه زیر صفر سرما دارد! من گفتم اتفاقاً ما هم مشکلی داریم مثل شما، منتهی اینکه اطبای ما حاضر نیستند به جنوب بروند! گفت: چرا؟ گفتم برای اینکه آنجا ۵۰ درجه حرارت بالای صفر در سایه است! خیلی تعجب کرد.<sup>۱</sup>

بعد پرسید: چه دلیلی دارد که خود مردم در گرمای پنجاه درجه می‌روند و زندگی می‌کنند؟ من گفتم: شما چه اصرار دارید که یک خانوار را اجازه می‌دهید در پنجاه درجه زیر صفر زندگی کند و بعد برای طبیب آن دچار مشکل باشید؟ او گفت: اولاً اینها خودشان می‌خواهند، ثانیاً اگر این خانواده‌ها در شمال کشور ما نباشند، ما از کجا می‌توانیم ثابت کنیم که ساکنین اولیه آمریکا از اسکاندیناوی مهاجرت کرده بودند؟ و حال آنکه این مطلب یکی از افتخارات ملی ماست.

من با خود گفتم: اگر خانواده‌های فارسی زبان در گرمای پنجاه درجه قشم و میناب زندگی نکنند، ما چگونه می‌توانیم ثابت کنیم که خلیج فارس، خلیج فارس است؟ و خلیج عربی نیست؟

حالا هم باید عرض کنم که به هر حال این پیوستگی دهات ایران برگستره فلات آریایی از عوامل مهم رابطه سیاسی و اقتصادی و پیوستگی حکومت و نژاد ماست، و اگر این رشته‌ها قطع شوند، بسیاری از رشته‌ها احتمالاً گسسته خواهد شد.

پس باید رحمت فرستاد به آن سرباز گمنامی که هزاران سال قبل در بیابان‌های خور و بیابانک و سرخه و کهوزک و تُرود و بی‌ار، و جمند، قدم نهاد و با آن همه سختی و بدون وسایل، فی‌المثل در «بیابان گرگ»

۱- تعجب همه ما باید از سخت جانی آدمیزاد باشد که در جایی که سنگ از سرما می‌ترکد و در جایی که تخم مرغ در برابر آفتاب می‌پزد، باز هم آدمی - با اختلاف صد درجه حرارت - می‌تواند درجه حرارت بدن خود را ۳۷ ثابت نگه دارد، یعنی زندگی کند. تبارک الله احسن الخالقین.

سر ره خانه‌ای از نئی بنا کرد      درون نی به سان ناله جا کرد  
سپس آن خانهٔ نثین را اولادش و احفادش، کم‌کم چوبی و تخته‌ای و آجری  
کردند تا به دست ماها رسید که به عنوان مطالعه در امر دهات با هلیکوپتر آسمان را  
در نور دیدیم و در کنار باغ گلشن طبس فرود آیم و زیر سایهٔ همان نخل‌ها که قدیمی‌ها  
نشاندہ‌اند بیاسیم و شربت «به‌لیمویی» بخوریم یا قاشق شمشاد چوبی خوش تراش  
خوانساری را پر از دوغ از همان آب گوارا بکنیم و بنوشیم و همین که عرقمان  
خشک شد، به جای طلب رحمت به بانی خیر، برداریم و با خودکار امریکایی بنویسیم  
«...قنات یک واحد غیراقتصادی است...»<sup>۱</sup>

البته من نمی‌گویم که نباید دهات ما تبدیل به شهرک شوند، اما می‌گویم که این  
حرف را نباید دولت بزند، و این کار را دولت به اجبار نباید انجام دهد. مردم بیخود و  
بی جهت که نمی‌روند توی بیابان در کنار مَور و مار منزل کنند. شهر بی وجود ده  
نمی‌تواند پایدار باشد، ده هم بی سکنه حاصلی ندارد. نمی‌شود از پنج فرسخی رفت و  
استخر آب را مواظب بود که «سَرگاز» نکند، نمی‌توان از شش کیلومتری گنجشک‌ها  
را کِش کرد که ارزن‌ها را نخورند، غیر ممکن است که شب آدم در شهر بخوابد و  
خیالش راحت باشد که گرازها سبب زمینی‌های کاشته شده را با بینی و دندان خود در  
ده از ریشه درنیاورده باشند. نمی‌شود شب در شهر خوابید و گمان کرد که روباه‌ها و  
شغال‌ها انگورها را «غُرْمَا» نخواهند کرد، نمی‌شود به آسایش خواب در شهرک تسلیم  
شد و دل خوش کرد که کلاغ‌ها، گردوهای مزرعه و مرتع «دل خوش گن» لنده  
دهدشت را بر سر درخت باقی خواهند گذارد. ما می‌دانیم که در حدود چهل و هشت  
میلیون هکتار از کُل یکصد و شصت و چهار میلیون هکتار اراضی این مملکت  
خُشک و بیابانی است، که از هر طرف آبادی‌های مرکزی را احاطه کرده است:  
فدای خانهٔ در بسته‌ات شوم مَجنون      ز هر طرف که نظر می‌کنم بیابان است  
تا روزی که همهٔ قطرات آب باران در اختیار ما قرار نگرفته و  
سَنّت اَبر است      بر همهٔ رودها سدّ نبسته‌ایم، نباید از قنات غافل بمانیم. بیش از  
۵۲ درصد کلّ باران مملکت ما در کنارهٔ خزر می‌ریزد که مساحت آن بیش از ۲۵

۱. در حالی که ده یک واحد کاملاً اقتصادی است اگر هر چیز به جای خودش باشد. صد سال پیش، در سرخس، ده من جو کاشته بودند، دوازده خروار کیل کرد. (سفرنامه خانلرخان، تصحیح محمودی، ص ۱۳۳) در واقع تخمی صد و بیست تخم تخم حاصل داده بود.

درصد کل مملکت نیست اما از ۳۶۸ میلیارد مکعب باران سالیانه کشور، تنها حدود ۴۰ میلیارد مکعب آن در زمین فرو می‌رود که همین منبع آب قنات‌های ماست. سدّهای ما هنوز به حد کفایت نرسیده‌اند و تازه مسأله‌ی الاهم فالا هم پیش نیامده، یعنی قبل از آنکه فی‌المثل سدّ هلیل را برای بیابان‌های جیرفت یا سدّ میناب را برای دشت‌های رودبار و رودان ببندیم، آمده‌ایم و سدّ سفیدرود را بسته‌ایم که به قول من، یک «آب صاف کن» برای دریای خزر است<sup>۱</sup>، و به قول یک خارجی، شاهکار سدّسازی عالم است، زیرا آب را از نقاط خشک و کم‌آب مملکت - که کمتر از سی سانتی‌متر باران سالیانه دارند - می‌گیرد و جمع می‌کند و بعد به درّه‌هایی سرازری می‌کند که پُرآب‌ترین ناحیه ایران است و بیش از یک متر باران سالانه دارند! مصداق قول شاعر:

سنت ابراست این، که هرچه گیرد ز بخر

جمع کند جمله را، باز به دریا دهد  
سدّهای دیگر، مثل سدّ کرج و لتیان هم که آبشان به حلقوم جیره‌بندی آب  
تهرانی‌ها فرو می‌رود و ک... تهرانی‌ها را می‌شوید.

باید گفت که سدّها در مرحله‌ی اوّل اگر به کار کشاورزی نروند نقض غرض است. اگر قرار باشد تمام آب سدّها در شهرها به صورت لوله‌کشی آب برای تن‌شویی و وان‌پرکشی و استخر شنا و چمنکاری و چگوزی (؟) مصرف شوند، حکایت «از مایه خوردن» است. به عقیده‌ی من بعد از ملی شدن آب‌ها، باید برای مصرف شهر و روستا سهمیه قایل شد، یعنی باید مثلاً تناسب بسته شود که از هر سدّی چند صدم آن به مصرف شهر برسد و چند صدم به مصرف روستا، تاروال و نظام اقتصادی مملکت آشفته نشود. من نمی‌گویم مثل آن لر کمازانی باید ماهی یک بار حمام رفت،<sup>۲</sup> ولی

۱- البته این را هم قبول دارم که من اینها را که می‌نویسم زیر سایه‌ی نور برق همین سد سفیدرود می‌نویسم. مقاله من تحت عنوان «سدّهای آب صاف کن» در اطلاعات سال ۱۳۵۲ش/۱۹۷۳م. چاپ شد و در «زیر این هفت آسمان» نیز نقل شده است.

۲- مقصود از لر کمازانی ملابری همان کریم خان وکیل معروف است. نوشته‌اند روزی کریم خان از لری - که از ده به دیدن خان آمده بود - پرسید: ماهی چند بار به حمام می‌روی؟ لر بیچاره که هرگز نام حمام را نشنیده بود پرسید: حمام چیست؟ کریم خان گفت: حمام جایی

فی‌المثل اگر قنات حسین آباد کرمان را در لوله‌های شهر سرازیر کنیم و چنارهای دویست ساله را بخشکانیم و در عوض یک شیر آب در هرخانه‌ای - مثل یک قنات شش‌دانگی - مظهر کنیم - به حساب اینکه فی‌المثل مردم نان گندم امریکایی خور پنیر هلندی چش برنج پاکستانی پُر سیب‌زمینی ترکی پسند سیب درختی فرانسوی خور کرمان<sup>۱</sup>، و این حمامشان آب لوله‌کشی داشته باشد - این حکایت آن کسی است که «بُن دیوار کند و سقف اندود».

علاوه بر آن میزان استفاده از آب‌های زیرزمینی باید بر روی یک حساب دقیق و اندازه معین باشد که آبادی شهر به‌خرابی روستا منجر نشود و قنات‌ها به‌علت قطع پیوستگی «سفره آب» دچار «زه‌بُر» نشوند.

[شما وقتی آب روستا را به‌شهر می‌آورید و در لوله‌ها می‌اندازید طبعاً خود روستایی هم به‌دنبال آن به‌شهر خواهد آمد. مگر نه این است که او اصلاً به‌خاطر

→ است که مردم در آنجا شست و شو می‌کنند. لر پرسید: خان، شما هرچند وقت یک بار به‌حمام می‌روی؟ خان زند گفت: ماهی یک بار! لر شروع کرد به‌خندیدن و گفت: معلوم می‌شود که جناب خان مرغابی شده، و الا آدمیزاد که این همه توی آب نمی‌رود! (کریم خان زند، عبدالحسن نوایی، ص ۲۳۴).

البته شوخی «حمام ماهی یک بار» را شیرازی‌های شوخ‌طبع برای ابن پادشاه ساده‌دل ساخته‌اند. میرزا حسن فسایی نیز می‌گوید: «...در هر ماهی یک بار به‌حمام می‌رفت و لباس سر تا پا را تبدیل می‌فرمود و در ۲۹ روز دیگر نه تغییر لباس می‌داد و نه به‌حمام می‌رفت. زمان زندگی او را نزدیک به‌هشتاد سال گفته‌اند...» (فارسنامه ص ۲۱۹). اما شوخی روزگار این است که همین رندهای شیرازی، بیش از دویست سال، در حمامی تن‌شور کرده‌اند که همین کریم خان ساخته و به‌قول رستم‌التواریخ «دوازده ستونِ مرمر هفت ذرع طول ماریچ پُر‌قطر از سنگ سخت شکری در آن به‌کار رفته» و به‌قول فرصت «در تمام ایران نظیرش دیده نشده و اکثر جدران‌ش سنگ مرمر است».

بنده اضافه کنم که اگر روزی تنها پنجاه تن مرد صبح‌ها و پنجاه تن زن عصرها در این حمام تن‌شسته باشند، ظرف دویست سالی که این حمام آبادان بوده هفت میلیون و سیصد هزار تن شیرازی در اینجا تن‌شویی کرده‌اند!

۱- جالب‌ترین نکته روزگار ما در سال گذشته، در کرمان خصوصاً، توزیع سیب‌های بسته بندی شده فرانسو در مدارس کرمان، برای تغذیه دانش‌آموزان بود. من نمی‌دانم آیا هیچ کرمانی می‌توانست خواب ببیند که این سیب هزاران کیلومتر از بندر ماریسی بگذرد و به‌بندرعباس برسد و تازه، مدیران مدارس کرمان، سیب‌های خالدار آن را جدا کنند و پس بفرستند؟



همان آب در روستا دل خوش کرده و منزل گزیده است؟ واقعاً حرف عجیبی است که تازگی‌ها در شهرنشین‌ها رخنه پیدا کرده، از یک طرف اصرار دارند با لوله‌های چندصد کیلومتری و چند فرسخی آب روستاها را به قیمت میلیون و میلیارد تومان به شهر منتقل کنند، و از طرف دیگر اصرار دارند که شهرزدایی کنند، و کوشش کنند که روستایی در ده بماند به شهر نیاید. اگر کوسه و ریش پهن، مصداق واقعی داشته باشد همین جاست. چطور، شما می‌خواهید آب بردسیر را با ۱۴ فرسنگ لوله بیاورید رفسنجان، آن وقت توقع دارید بردسیری‌ها توی ده یا شهرک خودشان بمانند؟]

چاه عمیق البته یک عامل پیشرفته کشاورزی است، یعنی محفورات مضره! اگر آبی زیر زمین باشد، بیرون آوردن آن ظاهراً با تلمبه آسان‌تر و فوری‌تر از قنات انجام می‌گیرد، اما این عامل وقتی قرار باشد زیادتر از ذخایر یک منطقه آب بالا بکشد، نتیجه‌اش خشک شدن قنات یا تلمبه همسایه و درواقع یک نوع دزدی آب است، منتهی در قدیم آب مردم را در «شب تار» - به قول مرحوم بینش - می‌دزدیدند<sup>۱</sup>، حالا در روز روشن از زیر زمین بالا می‌کشند، و این رقابت و مسابقه وقتی ادامه پیدا کند، نتیجه آن خشک شدن قنات‌های مجاور، و پایین افتادن زه و اضافه کردن هر ساله لوله بر سر لوله چاه، و جابه‌جا کردن تلمبه‌ها و اضافه شدن روز به روز پرونده‌های تازه «تصرف عدوانی» و «محفورات مضره»<sup>۲</sup> و رقابت

۱- یک شعر هست که گفته‌اند محمود تندر (شیوا) یا بینش آقاولی در حق صدرالاشراف گفته:

این صدر که ز اشراف پدر سوخته است در بردن آب آتش افروخته است  
دزدیدن آب خلق را در شب تار این بی‌پدر از مادرش آموخته است  
ولی گویا شعر قدیم‌تر است و در آنشکده برای صدر دیگری نقل شده.

۲- وقتی در کرمان، قاضی، به‌حفر چاه کنار قناتی رسیدگی کرد و حق را به‌جانب صاحب قنات داد، حکم قاضی - گویا آقای صفا - برای تطابق با ماده قانون، اینطور صادر شده بود: «ژاندارمری در امحاء و طمس محفورات مضره اقدام نماید» (یعنی چاه را پُر کند). ژاندارم از ده به کرمان رفته حکم را پیش قاضی می‌گذارد و می‌گوید: قربان! «امحاء» را که وظیفه ما بود دقیقاً اجرا کردیم. اما «طمس محفورات مضره» آن دیگر کار همقطاران بنده نیست و دست خودتان را می‌بوسد! سپس سلام نظامی داده و از در خارج می‌شود! (از نامه هفتاد، فروردین ۱۳۳۷/فوریه ۱۹۵۸ م.)

در حفر چاه‌های تازه و انباشتن پرونده‌های قرض‌های صد هزار و دویست هزار و یک میلیون تومانی برای مالک، (هرچاه عمیق براساس آمار کشاورزی روزانه به‌طور متوسط دو هزار تا دوهزار و پانصد ریال هزینه دارد) و بالاخره هم پس از چند سال، خواهیم دید که در همه اینها به‌مصادق قول شاعر:

دم ماهی شده در قعر گرداب

غبار انگیز، چون جاروب بی‌آب

خضر را از دم آبی نشان نیست

ز مرگ خود خبر هست و از آن نیست

در آن وقت است که اهمیت قنات‌های دوهزار ساله آشکار می‌شود.

فی‌المثل اگر قبول کنیم که کلمه «بَیْدُخْت» مُنتسب به فرشته‌اناهیتا و مربوط به‌روزگار ناهیدپرستی در ایران، یعنی پیش از زمان زرتشت یا لااقل پیش از اسلام باشد، و گمان کنیم که قنات بیدخت را به‌احترام این فرشته آب و باران نام گذاشته باشند، حداقل دو سه هزار سال از عمر آن می‌گذرد، و با یک حساب سرانگشتی که مهندسین آبیاری ما کرده‌اند این قنات بیدخت همین روزها حدود یک سنگ و نیم آب دارد - یعنی در هر ثانیه حدود پانزده لیتر، به‌اندازه یک پیت نفت، تقریباً - آب جاری داشته است،<sup>۱</sup> با این حساب، هرروز حدود یک میلیون و دویست و نود هزار لیتر آب داده است، حدود پانصد میلیون لیتر در سال، و اگر سه هزار سال این قنات آب داده باشد عددی با رقم ۱۵ که یازده صفر در جلو آن باشد یعنی قریب یک و نیم تریلیون لیتر آب در دشت‌های گناباد پراکنده است.<sup>۲</sup>

قنات دولت آباد یزد احدائی محمدتقی خان یزدی - پدر همین عبدالرضاخان که در اول این کتاب از او نام بردیم - خود از عجایب فنّ «کَهِ کینی» است که «پانصد درب باغ و دو هزار جریب زمین را آبیاری می‌کرد» و ۹ فرسنگ (۵۴ کیلومتر) راین داشت<sup>۳</sup> و آسیابی که از این آب به‌گردش می‌آمد روزی هزار من گندم آرد

۱- البته فراموش نکنیم که یک قنات در همین گناباد بوده است که چاه آن هفتصد گز زمان ناصرخسرو، و بیش از سیصد متر امروز عمق داشته است. (سفرنامه ناصرخسرو، ص ۱۴۱)، چاهی که امروز می‌توان منار ایفل را دزدید و در آن پنهان کرد!

۲- تاریخ و جغرافیای گناباد، آقای تابنده گنابادی، ص ۷۰.

۳- گمان نرود که همیشه طول قنات برای عدم شیب زمین بوده، بلکه اصولاً برطبق یک

می‌کرد<sup>۱</sup> و قنات ۵ رشته داشت که هر رشته‌اش قرن‌ها پیش از تقی خان دایر بوده است، و او آنها را به هم پیوند کرد و از مهرجرد به یزد رساند و خود یزدی‌ها می‌گفتند که «از وفور آب و استعداد، پهلوی به دجله بغداد می‌زند»<sup>۲</sup>.

آن از واحد غیراقتصادی‌مان، حالا از واحد اقتصادی صحبت کنیم:

یک تلمبه که روزی ۲۰۰ تومان خرج دارد، سالی حدود ۷۲ هزار تومان و ظرف هزار سال ۷۲ میلیون تومان خرج خواهد طلبید. بنابراین عمر قنات‌ها، حتی با عمر سدها هم قابل مقایسه نیست که به قول مهندسان، عمر فعال هر سدی بیش از صد سال نیست و چنین بوده است که سد شادروان و سد جیرفت رو به نابودی نهادند، و قنات باریک جویمند یا اردکان یزد، هزارها سال بی‌کمک تلمبه و بی‌مزد و منت برق و گازویل به‌ما آب داده‌اند، در حالی که به قول آن روحانی بزرگوار، حتی یک بار هم، ما، شکر این نعمت رایگان را بر زبان نیاورده‌ایم<sup>۳</sup> با این حساب شما می‌توانید

→ حساب دقیق مهندسی کوشش داشتند که شیب قنات از یک در دو یست تجاوز نکند تا سرعت آب موجب شستن کف قنات و یا رسوب گل و لای نشود. (مهندس سیرو فرانسوی در کتاب راه‌های ایران). عجیب این که کندن یک قنات ۷۰ کیلومتری به عرض ۵۰ سانت (نیم متر) و ارتفاع ۸۰ سانت، تنها به کمک یک بیلچه و یک چراغ پیه‌سوز، بدون استفاده از قطب‌نما صورت می‌گرفته است. ۱- جامع جعفری، ص ۳۴۳.

۲- روایت میرزا احمد اردکانی نویسنده وقف‌نامه همین قنات. [اکنون حجة الاسلام معزالدینی از احفاد خان متولی آن است. و دانشگاه پزشکی یزد را در موقوفات همین محمدتقی خان - دولت‌آباد - تأسیس کرده‌اند، و شنیده‌ام که اسم آن دانشکده به نام محمدتقی خان بوده بعد به اسم دانشگاه امیرالمؤمنین تغییر داده‌اند. من اگر بودم در این تغییر اگر لازم بود - اسم آن را می‌گذاشتم: دانشگاه محمدتقی که نام یکی از ائمه ما هم هست و نام محمدتقی خان نیز در آن مستتر است.

علاوه بر آن، علینقی خان پسر محمدتقی خان یک جای دیگر دین خود را در مقام امیرالمؤمنین ادا کرده آنجا که زوار مقام امیرالمؤمنین این کتیبه را می‌خوانند: و هو مقام سیدنا و مولانا مظهرالعجایب و مظهر الغرایب علی بن ابیطالب، وقف امیرالمؤید بتاییدات الملك السبحان، ابن محمدتقی یزدی، علینقی خان - کتبه العبد الاقل ابن محمد، عبدالعلی، سنة ۱۲۱۸هـ/ ۱۸۰۳م. (از روزنامه پارس)

۳- یکی از روحانیون محترم ما [مرحوم راشد]، سال‌ها قبل برای معالجه به اروپا رفت و در آنجا به علت حبس البول، ناچار، اطباء بیمارستان، به کمک «سوند» (لوله‌هایی که در مجرا داخل می‌کنند تا ادرار را خارج کنند) دفع ادرار کردند. پس از آنکه سبک شده بود، رو به آسمان

حساب پنجاه هزار قنات دیگر را، با این تلمبه‌ها تصیفه کنید که گازویل و نفت و روغن و کارگر و سرویس و «زاپاس» و تعمیر و هزار آفت و افت دیگر می‌طلبد، و کافی است که یک روز تنها یکی از این عوامل کوچک، دریچه آب را بر صحرا و باغ تشنه در بیابان‌های کرمان و بلوچستان ببندد، و حال آنکه افت و آفت قنات، درصد آن بسیار کمتر، و تنها تحت تأثیر عوامل خیلی مهمی مثل زلزله و «توتم» و ریزش و سیل‌های سخت صورت می‌گیرد که تازه در خیلی موارد قابل پیش‌بینی است، و البته همه این عوامل برای چاه عمیق هم عیناً، بلکه بسیار شدیدتر، نافذ و جاری است.

آبادی‌ها بیش از شصت هزار بوده، یک روایت اغراق‌آمیز آن را از میلیون بیش می‌داند. بیشتر دهاتی که اسم عربی و اسلامی دارند پیش از اسلام هم بوده‌اند - منتهی به اسم دیگر، مگر در محمودآباد رضائیه نبود که کتیبه خط میخی ۴ هزار ساله مربوط به اورارتوها همین روزها کشف کردند؟ اورارتوها که این کتیبه را توی بیابان و برای روباه‌ها و گرگ‌ها ننوشته بودند. چه بسا که یک روز یک شاهزاده اورارتوئی در قصر خود زیر درخت‌های همین دهکده - که جام حسنلو پیدا شده - با معشوق خود جام برجام زده باشد، و قرن‌ها بعد از آن خیامی پیدا می‌شد که بگوید:

آن قصر که بهرام در او جام گرفت      روبه بچه کرد و گرگ آرام گرفت

---

→ کرده و گفته بود خدایا از تو پوزش می‌طلبم و شکر تو را می‌گیرم! طبیب از مترجم سؤال کرده بود چه می‌گفت؟ جواب داده بود: هیچ، حرفم این بود که بیش از هفتاد سال بدون کمک شوند دفع ادرار کرده بودم و یک بار شکر خدای به‌جای نیاورده بودم، امروز که این کار با وسیله انجام شد به‌یاد موهبت خداوند افتادم و پوزش طلبیدم!

درواقع، ما هم روزی قدر قنات‌های هزارساله و دو هزارساله را خواهیم دانست که یک روز دچار تعمیرکاران و ناز خریدن کامیون‌های گازویل و به‌هرحال شکست و بست تلمبه‌ها شویم. نقص فنی یک تلمبه انگلیسی در «چار نارنج» بندر لنگه احتیاج به یک مهندس تمام عیار دارد که شاید فوق‌العاده روزی هزار تومان طلب کند به‌اضافه بلیط هواپیما و اتومبیل شخصی، و حال آنکه یک قنات بیگلریگی در کرمان، منتهی توقعی که داشت این بود که ماهی یک بار یک کارگر ساده به عنوان «کش‌کش» بسته‌ای خاشاک را به‌هم ببندد و از مادر چاه قنات آن را به‌دنبال سر خود بکشد تا آب تحرک یابد و سوراخ سمبه‌ها بسته شود. همین و والسلام. به عبارت دیگر آب قنات خودش روی زمین می‌آید و آب تلمبه به کمک نفت بالا می‌جهد. تو خود تفاوت راه را قیاس کن!

جام حسنلو هم اسم اسلامی دارد و نقش پیش از اسلام و شاید هم پیش از تاریخ، تپه یحیی کرمان هم آنچه دارد نه ربطی به یحیی دارد و نه یعقوب. همه اینها به دو سه هزار سال پیش از اسلام باز می‌گردند.

البته این روزها که خداوند تبارک و تعالی، بعد از هزاران سال شیشه ساعت گرسنگی خوردن، نانی توی کاسه ملل سواحل خلیج فارس «ترید» کرده است، مسأله خرید و ساخت تلمبه و مخارج سوخت و حتی خود کشاورزی و زمین کاری اصلاً مطرح نیست، درآمدهای سرشاری از نفت، بعد از جنگ رمضان مصر<sup>۱</sup> نصیب شرق شد و درواقع در برابر کشته شدن حدود ده هزار سرباز مصری، ذخیره ارزی کشورهای شرقی - خصوصاً عرب - به آنجا رسید که به خرید آسمان خراش‌های پاریس و لندن افتادند، و دختر وثوق الدوله توانست قصر نویسنده کنت دومونت کریستورا بخرد - و حدس آن است که اگر دنیا همچنان آشفته بماند و جنگ‌های نفتی هم چنان ادامه یابد، و به قول آن رند کرمانی «اگر چشم حسرت خلق بگذارد» - به برکت این آشفتگی‌ها، شاید تا حدود نیم قرن، این نان همچنان در کاسه شرق ترید بماند<sup>۲</sup> که لوله‌های نفت چندان قطور و کلفت شده که یک عرب با شترش هم می‌تواند از داخل آن بگذرد.<sup>۳</sup>

آن دولتی که می‌طلبیدیم سال‌ها پرسیده راه خانه و از در درآمده اما به حساب اینکه به قول شاه مملکتمان «نفت دوبار نمی‌روید»، آدم باید همیشه حساب آینده را هم بکند و به یاد پنجاه سال بعد هم باشد و از پست و بلند روزگار و زیر و بالا و به قول شاعر از «بر فرود روزگار»<sup>۴</sup> هم اندیشه بکند:

۱- و البته همت و یکپارچگی خود ملل شرق.

۲- می‌گویند، سال «وبای سرداری» محمدحسن خان سردار حاکم کرمان، برای اطلاع کم و کیف آمار تلف شدگان، به قبرستان رفت و از مرده‌شور کرمان سؤال کرد: روزانه چند تا نعش به این جا می‌آورند؟

مرده‌شور ساده‌دل با کمال سادگی جواب داده بود: اگر چشم حسرت آقا بگذارد، فعلاً روزی دویست تایی می‌رسد! این شوخی را به فرمانفرما، حکمران کرمان هم نسبت می‌دهند. ۳- در برابرش هر سال تنها سه میلیون ساعت مچی وارد دبی می‌شود (برای هرنفر ۵۰ عدد) که همه به خارج قاچاق خواهد شد.

۴- فرخی سیستانی گوید:

## کار دنیا چو شیشه ساعت      ساعتی زیر و ساعتی زبر است<sup>۱</sup>

این درآمدهای کلان نفت باید صرف کاری شود که فردا حداقل یک درآمد مختصر همراه داشته باشد، یعنی اگر ما بتوانیم یک نهر کوچک از رود صیمره جدا کنیم و آب را بردشت سوار کنیم کاری است که ممکن است هزار سال مردمی را نان بدهد و یا اگر یک تخت بر بیمارستانی اضافه کنیم ممکن است یک نسل یا دو نسل دعای بیماری را همراه داشته باشیم، ولی اگر با آن پول دو هزار تن موز و سیب و گوشت وارد کنیم، هیچ کاری نکرده ایم جز اینکه به قول همان دهاتی ها - هرچند مثل ریکی است - درواقع «خلا را رنگین کرده ایم»!

این نوع مصرف پول، در حقیقت حکایت از کوه برداشتن و به جای نهادن است، و فردوسی هم فرموده بود:

چو برداری از کوه و تنهی به جای      سرانجام کوه اندر آید ز پای<sup>۲</sup>

→ خدمت سلطان به جان از شهر یاری خوشتر

است

وین، کسی داند، که داند «برفروید» روزگار  
۱- این شعر در خلاصه التواریخ - تصحیح دکتر احسان اشرافی - از زمان شاه عباس یاد شده و مقصود شاعر ساعت های شنی شبیه ای روزگار قدیم است که دو مخزن شیشه ای به هم پیوسته داشت و شن و ریگ به تدریج از مخزن فوقانی به زیر می ریخت و ساعت را نشان می داد و چون همه ریگ ها در مخزن زیرین جمع می شد ساعت را وارونه می کردند و دوباره همان حرکت تکرار می شد.

۲- من معنی این مثل را درست تصور نمی توانستم بکنم تا همین چند وقت پیش که به پاریز رفتم و متوجه شدم که واقعاً کوه عظیم سرچشمه و «بُن دَر پَران» و «کادیج» را برای ذوب در کوره مس به طور کلی از جای برداشته و قاعاً صفصفا کرده اند. قرار است سالانه ۴۵ تا ۵۰ میلیون تن مواد معدنی از معدن سرچشمه استخراج شود و ۴۰۰ میلیون تن ذخیره کل آن است و ۴۵۰ میلیون دلار خرج دارد. همه ارقام کوه پیکر است و درآمد معدن سرچشمه نیز «کوه پیکر».

هرکسی کاو خاک بیزی ها براین در می کند      ریزه های خاک را از کیمیا زر می کند  
کوه و دشت و ماهر همه به هم برآمده، تراشیده و بریده و آکنده شده اند که اگر کسی دو

ما نباید به این پول بی حساب، یا به تعبیر روزگار ساسانیان، «گنج باد آورده» آنقدر تکیه کنیم که از اصل طبیعت خود غافل بمانیم، و آنقدر در سگه‌های دلار غُلْت بزنیم که خدای نکرد مثل «مارگزدر» در زیر آن خفه شویم.<sup>۱</sup>

درآمد نفت و توجه به صنعت و بی‌بند و باری شهرنشینی، کار را به آنجا رسانده که در بسیاری از دهات و دَیم‌کاری‌ها، میزان محصول به‌حداقل تاریخ کشاورزی ما

→ سال پیش به آن کوهستان رفته باشد و امروز هم برود، تصدیق خواهد کرد که اصلاً نه پاریز دیگر آن پاریز است و نه سرچشمه آن سرچشمه:

ما دگر نام خریداری یوسف نبریم که عزیزان جهانند خریداران  
 ۱- در کوهستان پاریز نزدیک «تل زیره» دره‌ای بود طولانی و انبوه از درختان گز، منتهی گز بیابانی - و این دره طولانی «گذر» خوانه می‌شد. در فصل بهار از پیله حشره این شاخه‌های گز تلخ، شیرۀ شیرینی چکه می‌کند که به شکل دانه‌های بلور روی ریگ‌های رودخانه زیر درخت می‌چکید و مردم صبح زود آن دانه‌ها را جمع می‌کردند، و همان است که از آن گز انگبین می‌ساختند. یک دهم درآمد گذر، سهم دیوان، و بقیه متعلق به مردم بود، و گز در «راه‌زن» سالانه ۶۵۰ من گز برخاست داشت. یک سال، شبی، یک مار تنومند در گز در خفته و در میان دانه‌های گز شروع به غلت زدن کرده بود، دانه‌های گز بریدن او چسبیده بود و هرچه او بیشتر تلاش کرده بود، بیشتر دانه‌ها به او چسبیده بود تا حدی که از سنگینی وزن خود دیگر قدرت حرکت نداشت، و مردم، صبح زود که این بالیش عظیم گزآلود را دیده بودند، او را کشتند. وقتی مار را وزن کردند حدود هفت من و نیم گز به بدن او چسبیده بود! گز در دیگر در پاریز گز در «گنتو» بود که حبه‌ای دو من (جمعاً حدود دویست من) اجاره می‌رفت.

پُختن گز هم شرایطی داشت. هر من از دانه‌های گز تنها ۴۰ دانه سفیده تخم‌مرغ و یک من شکر و مقداری عسل و هِل و گلاب و مغز بادام می‌خواست، و یک روز از صبح تا غروب آن را می‌پُختند و در پاتیل می‌زدند تا به قوام می‌آمد و سپس تبدیل به قرص می‌کردند و در آرد می‌خوابانند. این دانه‌های گز، علاوه بر پخت گز اصل، مصرف دارویی هم داشت. چنان که دانه‌های آن را روی زبان می‌گذارند، مثل شیرخشت دهان را خنک می‌کرد.

بیرونی در مورد کاربرد دارویی گز می‌نویسد:

گز روغن، در سیستان از تخم درخت گز روغنی می‌سازند به انواع می‌پرورند و آن شبیه بود در رنگ و بوی به روغن «بان» و اهل سیستان و راگز روغن گویند. (ترجمه صیدله ابوریحان)

این روزها همه آن درخت‌های «گز در» یک سره خوراک بولدوزرهایی شد که می‌خواستند ریگ‌های شسته شده قرون ماضی را برای ایجاد ساختمان‌های شهرک مس از زیر این درختان بیلند، این چند سطر، خصوصاً برای این قلمی شد که فاتحه‌ای بر مزار تاریخ گز در پاریز بوده باشد، هرچند فاتحه اصلی را قبلاً معدن مس خوانده است، و رحم‌الله من قره الفاتحه!

کاهش یافته است که در خیلی جاها کشت و زرع دیگر صرف نمی‌کند. البته من می‌دانم که در اثر سدسازی‌ها، و مثلاً برنامه دشتِ عمرانِ قزوین و حفر چاه‌های بی‌شمار، امروز حدود ۳/۶ میلیون هکتار اراضی زیر کشت داریم و محصولِ گندم امسال به مرز دو میلیون و هفتصد هزار تن رسیده است<sup>۱</sup> و وزیر کشاورزی ما به کمک دلارهای نفت، این روزها:

از آن دانه کز آن آدم به‌ناکام      ز بستان بهشت آمد بدین دام  
هزارش مزرعه در زیر کشت است      که زاد رفتن راه بهشت است  
اگر افتد قبول همتش، مفت      شود گاو زمین و آسمان جُفت  
به‌خرمن کوبی او فضل بی‌چون      ز ثور آورده گاو، از چرخ گردون

ولی این را هم می‌دانم که در سال ۱۳۵۲/۱۹۷۳ م. یک میلیون و ۵۷۸ هزار تن گندم و ۱۰۶ هزار تن جو، به‌ایران وارد شده، و در سال گذشته برنامه خرید ۲/۵ میلیون تن گندم و ۴۲ هزار تن گوشت و ۳۶۳ هزار تن شکر سفید و ۱۲۳ هزار تن شکر خام در دست اجرا بوده است، و در خود ایران سال گذشته تنها هشت هزار تن گندم به کم‌جمعیت‌ترین و پرحاصل‌ترین نقطه کشور یعنی استان ایلام کمک شده است: سرزمینی که دو سه تا رودخانه از آن می‌گذرد و سد گنجان چم دارد و کرخه آن را مشروب می‌کند، دیگر حدیث کرمان و یزد و زادگاه رستم دستان و انبار گندم ایران، سیستان، را در مورد کمبود گندم در سال‌های اخیر، به قولِ بیهقی، باید «فراثرید». و حال آنکه ما می‌دانیم، در سال ۱۰۲۸ هـ (۱۶۱۸ م.) زمان شاه عباس اول، همین سیستان به‌داد اصفهان می‌رسیده چنان که برای رفع کمبود گندم پایتخت «هزار تومان زر از دیوانِ اعلیٰ نزد کلانتران سیستان آمد که نواب کامیاب... هشت هزار خروار غله از سیستان اتباع می‌نمایند...»<sup>۲</sup>

این چهار تا کلانتر سیستان در چهارصد سال پیش، یک قلم هشتصد هزار من گندم داشتند و در یک روز «هزار جُفت گاو کارگر فراهم می‌شد»<sup>۳</sup> روزی هم کارشان به‌جایی رسید که گاوهای معروفِ آن سرزمین را کنار جاده ماشینی بیاورند و هر رأس به پانزده تومان بفروشند و کسی نخرد! یا در نتیجه خشکسالی یا مُشکلات

۱- [و امسال ۱۳۸۱ش/۲۰۰۲ م. قریب ۷/۵ میلیون تن گندم از زارعین خریده شده - ولی باز هم سه چهار میلیون تن کمبود داریم. مصرف سرانه گندم در کشور ۲۲۰ کیلوگرم است.]

۲- احیاء الملوك، ص ۴۴۱. ۳- تاریخ سیستان، ص ۱۲۰.



دیگر مردمان بینوای همشهری رستم و یعقوب لیث، یعنی کسانی که یکیشان روزی برای نجات کیکاووس به مازندران می‌رفت و دیگری برای فتح ساری و گرگان به تعقیب حسن بن زید علوی لشکر می‌کشید، کارشان به آنجا رسید که سرزمین خود را ترک گویند و در دشت‌های ترکمن بیل بزنند، در حالی که سرزمین خودشان انبار گندم ایران بود:

ای آسمان به جای تو من گریه می‌کنم

بر سبزه‌های خشک چمن گریه می‌کنم

معموره وجود مرا آسمان شکست

بر حال این بنای کهن گریه می‌کنم<sup>۱</sup>

شک نیست که تعداد مالکین بزرگ محدود بوده و در هر شهر و نظام زمین‌داری ولایتی ده پانزده تا زمین‌دار یا به قول امروزی‌ها «فئودال» بیشتر نمی‌شد پیدا کرد، و سیستم غلط ملک‌داری قدیم البته آنقدر مضار و بلایا داشت که جایی برای دفاع ندارد. مقصود من بیان مقدار «تخم‌کار» و زمین زیر کشت و «برخاست» آنهاست که با اینکه دایم در جنگ و جدال بودند و هیچ وسیله مکانیزه و کمک و تعاونی هم نداشتند، باز تعداد دهات و درآمدها قابل توجه بود چنان که هزار سال پیش، البتکین یکی از سرداران سامانی را «در خراسان پانصد پاره دبه ملک بود... و هزار هزار (یک میلیون) گوسفند و صد هزار اسب و استر داشت...»<sup>۲</sup> (فوت ۳۵۲ هـ/ ۹۶۳ م.) و البته خود او از این همه گوسفند، لابد روزی جز ۹۰ گرم گوشت و یک لیوان شیر، چیزی نمی‌توانست بخورد، که او هم مثل سایر بزرگان یک شکم داشت. پانصد سال پیش هم نوین علاءالدین علی‌که کوکلتاش، زمان شاه‌رخ (حوالی سال ۸۴۴ هـ/ ۱۴۴۰ م) «... تخم کشت او از هزار خروار درگذشت...»<sup>۳</sup> (هزار خروار یعنی صد هزار من، = و اگر هر تخم تنها ده تخم محصول داده باشد، این امیر، سالانه یک میلیون من = سه میلیون کیلو = سه هزار تن عایدات غله داشت). هفتصد سال پیش هم خواجه رشیدالدین فضل‌الله وزیر - که به روایتی جدش از یهودیان خیبر بوده است - «از مال حلال خود هشتصد هزار من نان

۱- شعر از بیرنگ کوه‌دانی است، و کوه‌دانی از دهات پروان افغانستان.

۲- سیاستنامه خواجه نظام‌الملک، ص ۱۳۷.

۳- مطلع سعدین و مجمع بحرین ص ۷۴۷.

و صد و بیست هزار من گوشت، وقف ارباب و ظایف کرد.<sup>۱</sup> همین کرمان فقیر هم که امروز نان گندم امریکائی می خورد، روزگاری چنان بود که فی‌المثل سیصد و پنجاه سال پیش - در سال ۱۰۶۴ هـ / ۱۶۵۳ م. هنگامی که دارا شکوه پسر سلطان خرم ملقب به شاه جهان پادشاه هندوستان با لشکر و حشم به استخلاص قندهار آمده بود... تنقیص و گرانی در آن محال پدید آمد، حسب الامر پادشاه ذی جاه (شاه عباس دوم)، حکمران کرمان (مرتضی قلی خان قاجار) ده هزار خروار غله (یک میلیون من، سه میلیون کیلو، سه هزار تن) از راه سیستان حمل قندهار کرد.<sup>۲</sup> و سال‌ها قبل از آن، یعنی در زمان قاورد سلجوقی (قتل ۴۶۵ هـ / ۱۰۷۲ م) در بردسیر (کرمان) صد من نان، به دیناری سرخ بود...<sup>۳</sup> و دویست و پنجاه سال پیش، در شوشتر، جو را هرپانزده من شاه به یک صد دینار می فروختند...<sup>۴</sup>

همین صد سال پیش هم، یک حاج آقا محسن عراقی داشته‌ایم<sup>۵</sup> که سالی ۱۶ هزار خروار گندم، و اقبال السلطنه ماکویی یک گونی طلا برخاست یک سال املاکش بود، و ما خوانده‌ایم که هزار و چهارصد سال پیش هم از یک مزرعه خود قم، یعنی «...هریسان، چهار هزار جریب انار دانه به مطبخ کسری به مداین برده‌اند...» و معروف بود که «این ده را دارابن دارا بنا کرده و به نام درم خریدگان خود نهاده است»<sup>۶</sup> حالا این ده کجاست و چگونه است؟ لابد در زیر سایه وزارت آب و برق، به قول صائب:

...برق از این مزرعه با دیده تر می‌گذرد...

این نکته هم فراموش نشود که آن روزها، این فئودال‌های گاو یزدی در تبریز بزرگ همه این همه گندم و جو را به برکت یک جفت گاو و یک بست خیش به دست می‌آوردند. البته محمود میرزا قاجار، مثلاً، برکت کار

۱- حاشیه بر مآثر محمدی، محمود میرزا قاجار.

۲- تاریخ کرمان، ص ۴۹۵.

۳- سلجوقیان و غز در کرمان، ص ۱۳.

۴- تذکره شوشتر، ص ۱۵۲.

۵- من در اراک به راهنمایی دوستی اراکی دیوارهای ۹ چینه منزل وسیع حاج آقا محسن را دیدم. دیوارهایی که به ما مردم خاکباز از «کیا و بیا»ی صاحب خانه حکایت‌ها می‌گفت. گروهی از بچه‌های او فامیل خاکباز گرفته‌اند.

۶- تاریخ قم، تصحیح سید جلال طهرانی، ص ۸۴.

خواجه رشیدالدین فضل‌الله را در اینجا یاد می‌کند که «خدمت حضرت خضر رسیده بود!»<sup>۱</sup> ولی لابد این شاهزاده فاضل خوب می‌دانسته است که مثلاً خواجه برای آباد کردن فتح‌آباد و رشیدآباد، غیر از حضرت خضر، ناچار شده بود از یزد هم کارگر بخواهد! و به قول ابوالقاسم کاشانی «... قریب سیصد سر گاو دیو هیکل عفاریت منظر با چند نفر گاو بنده یزدی به تبریز آورده است...»، بسا اوقات هم که گاوبند نبود خود مردم کارِ گاو را می‌کردند.

اسفزاری در تاریخنامه هرات گوید «در سال ۶۳۵ ق/ ۱۲۳۷ م. خطیب جفرتانی با جمعی عیاران، چون جوی‌های هرات را انباشته یافتند و آنها را بی‌آب و، بر آن شدند تا هرتن از مردانی که در این خطه گرد آمده بودند، سه من گندم در خاک‌های نرم زراعت کنند، چون گاو نبود، وضع و شریف چوب برگردن می‌نهادند و زمین را شدیار<sup>۲</sup> می‌کردند و آنگاه تخم می‌پاشیدند.<sup>۳</sup> امیر عزالدین مقدم مردم هرات را حشر کرد تا دو ماه توانستند نیم آب جوی انجیل را به یک مزرعه رسانند»<sup>۴</sup>.

این خوارها گندم هم در محیط آشفته‌ای به دست می‌آمد که مثلاً مردم خوزستان از دست وزیر خود «می‌اندیشیدند، و دهقانان براملاک ایمن نبودند - که قباله‌ها همی‌خواست و می‌گفت: زمین از آن امیرالمؤمنین (پادشاه) است، کسی که باشد که ملک دارد؟»<sup>۵</sup> و در کرمان یکی از ظرفاء در همان روزگار می‌گفت که «در عهد ما هرخوشه گندم که می‌آید، پرچی با خود می‌آورد»<sup>۶</sup> و «هر سال رعیت بیچاره وام می‌کرد و خان و مان می‌فروخت و تخم غله از طبس و دیگر جوانب می‌خرید و می‌کاشت، و دیگری می‌دروود و می‌خورد»<sup>۷</sup> و کشاورز تا می‌خواست بجنبید، متوجه می‌شد که فرمانده لشکری از کنارش گذر کرد و:

سمندش کشتزار سبز را خورد      غلامش غوره دهقان تبه کرد  
نه مثل امروز که بذر برگزیده از اکناف جهان به کشاورز داده می‌شود و امنیت هم

۱- مثل سبکتکین.

۲- گمان من آن است که «شی‌یار» می‌کردند. در اصطلاح ما شیخار کردن به معنی شیار کردن و شخم زدن آمده است.

۳- همان کاری که رفیق همکلاس ما در میمند شهر بابک کرد.

۴- اسفزاری، تاریخ هرات، ج ۲، ص ۱۱۱. -راحة الصدور راوندی، ص ۳۸۱.

۵- عقد العلوی، ص ۱۱. ۶- سلجوقیان و غز در کرمان، ص ۱۱۸.

کمایش تا آنجا رسیده که به قول واصفی هروی «عصافیر، از برای آشیانه خود، از باز و شاهین پر می طلبند! و رنگ و نخجیر، از بهر شانه محاسن خود، چنگال پلنگ تیزچنگ را مناسب می بینند!»

به جای گاوبند و گرجین هم که، به قول خود وزیر کشاورزی، هم اکنون بیش از چهل هزار تراکتور روی مزارع می چرخند - و تقریباً هر مزرعه ای یکی سهمش می شود - و با این مقدمات میزان برداشت گندم ما به دو میلیون و نیم تن رسیده است، یعنی هر تراکتور ۸۰ هزار تومانی ۷۰ تن گندم تنی هزار تومان به ما رسانده، هرچند شاید بیش از نصف همین گندم ها را هم هنوز همان گاو آهن ها و شخم های روزگار داریوش به ما می دهد - گاو هایی که بعضی اوقات کشاورزان بی انصاف دهان آنها را هم می بندند که وقتی روی خرمن می چرخند بافه ای از آن را به دهن نزنند!

معدلک، در همین کرمان بینوا، ما چیزهایی داشته ایم که امروز باید فقط در تاریخ از آن یاد کنیم، چنانکه نوشته اند وقتی که منادر به هند لشکر می کشید، کرمان هم به او کمک اقتصادی و ذخیره سپاهی کرد، و «بیگلریگی کرمان، هزار نفر تفنگچی قورچاق با تفنگ و یراق، و بارخانه از بافته های کورک و پشم گواشیر و حریرهای نسج بم و نرماشیر و حنا و خرما ی بم و خییص... از راه بلوچستان، در سند به اردوی معلی فرستاد».<sup>۱</sup>

برای اینکه نفرمایید که جمعیت زیاد شده و مصرف بر تولید فرونی یافته، عرض می کنم که استان کرمان امروز بیش از نهصد هزار جمعیت ندارد و بزرگ ترین شهر آن یعنی خود کرمان سکنه اش بیش از هشتاد هزار نیست، و حال آنکه هشتصد سال پیش، وقتی مسافری از این ولایت عبور کرده، می نویسد: «...در شهر سته ست و تسعین و خمس مائه (۵۹۶ ق. / ۱۱۹۹ م.) که در خدمت رکاب مخدوم امیرالعرب و العجم ولی السیف و القلم مؤید الملک صدرالامراء، افتخار خوارزم، خواجه خراسان، اختیار جهان \* مدالله عمرزه \* به کرمان رسیدم، چند شهر بزرگ دیدم - چون جیرفت و زرنند و راین و سیرجان - که در هر شهری از آن دویست هزار و صد هزار و پنجاه هزار آدمی بوده است».<sup>۲</sup>

۱- تاریخ کرمان، ص ۵۱۷ حریر بم، برای جنگ قندهار؟ سبحان الله.

۲- آسیای هفت سنگ، ص ۲۰۲، نقل از جامع التواریخ حسنی.

همین خوزستانی که امروز جمعیت آن به دو میلیون نمی‌رسد، روزگاری حدود پنج میلیون تن سکه داشته است،<sup>۱</sup> صحبت از اغراق‌های شهر یک میلیون نفری یا یک میلیون کشته نیشابور زمان حمله مغول نمی‌کنم، ولی این را خوانده‌ایم که وقتی هربرت به اصفهان آمد (۱۶۲۸ م / ۱۰۳۸ هـ یعنی سال مرگ شاه عباس بزرگ) طبق آماري که گرفت اعلام داشت که «اصفهان دارای ۷۰ هزار خانه است و جمعیتش قریب به دویست هزار می‌رسد».<sup>۲</sup>

پس درست است که جمعیت کشور ما به صورت انفجار آمیز زیاد شده، ولی شاید هنوز به میزان روزگاران قبل از استعمار نرسیده باشد، علاوه بر آن، این، مملکتی است که باید پنجاه میلیون آدم را بتواند نان بدهد.

اینکه خوزستان می‌توانسته پنج میلیون آدم را نگاه دارد، **درخت و خوزستان** علت آن بود که فرسنگ‌ها راه را مردم آن در کنار رودخانه‌ها، زیر نخل‌ها و بُر «بازیه» کشتان‌ها راه می‌رفته‌اند، و خط زنجیرهای درخت‌ها مثل قطار شتر، مرز هر «هراسه» را از دیگری متمایز می‌ساخته، و هیچ استبعادی ندارد که - همانطور که در اذهان هست و دهان به دهان هم نقل شده است - مردمان قدیم، فاصله میان بسیاری از شهرها را در زیر سایه درختان طی می‌کرده‌اند.<sup>۳</sup>

۱- لغت‌نامه دهخدا، ذیل «خوزستان». ۲- روزگار نو، ج ۲، ص ۱۲، شماره ۱.

۳- مرحوم احمد فرامرزی یک جا نوشته است که «از آبادان تا اهواز به گفته حکیم ناصر خسرو - که در سال ۸۴۴/۱۰۵۱ م. از آنجا عبور کرده - همه جا را زیر سایه درخت عبور می‌کرده‌اند» (شورش بردگان، ص ۵۲، فاصله اهواز به آبادان ۱۲۴ کیلومتر است).

در کتاب انقلاب سفید اعلیحضرت همایونی هم، با احتیاطِ مُلُوکانه، یاد شده که «...ناصر خسرو، در سفرنامه خود حکایت می‌کند که در مسیر خویش در نواحی غربی کشور، چند روز از زیر شاخ و برگ درختان عبور می‌کرده» (انقلاب سفید، از انتشارات کتابخانه پهلوی، ص ۶۵).

هرچند بنده به علت عدم دسترسی به نسخه سفرنامه ناصر خسرو در کتابخانه سلطنتی و همچنین نامساعدتی دیدگان خسته، نتوانستم عین عبارت ناصر خسرو و مضمون حرف او را به این صراحت در سفرنامه چاپی پیدا کنم، و اصولاً ناصر خسرو از راه دریا از عبّادان به مهروبان و از آنجا به اَرْجان و سرحدّ فارس و بالاخره اصفهان آمده - هرچند گویا اهواز را هم دیده و از تَب مالاریای (؟) آنجا بحث می‌کند. (جامع‌الحکمتین، ص ۱۸۳).

البته ما در سفرنامه‌های ابن بطوطه و حتی همین ناصر خسرو می‌خوانیم که میان ابله و

قدیمی‌ها اگر سدّ می‌بستند و کانال پنجاه کیلومتری می‌کشیدند، کنار کانال را بدون درخت نمی‌گذاشتند. این حرف را آدم وقتی می‌تواند تأیید بکند که امروز کانال‌های پنجاه شصت کیلومتری را در زیر سدّ دز و در کنار جادهٔ اسفالت ببیند و به معجزهٔ سدّبندی در این ولایت واقف شود. ما می‌دانیم که یکی از سدّهای خوزستان سدّ شادروان بود که دشت شوشتر را آبیاری می‌کرد؛ سدّی که نزدیک به یک میل

→ بصره غربِ شط - فاصله دو شهر - مثل امروز - با درخت پر می‌شده است. شک نیست که علت وفور این همه درخت، ایمانی بود که مردم آن روزگار به کاشتن درخت داشتند و در این امر خیر، شاه و گدا سهیم بودند، و من مطمئنم که خود اعلیحضرت می‌دانند و لابد در سیاحتنامه فیثاغورث خوانده‌اند که دربارهٔ شوش می‌گوید: «...باغ‌های باصفا که از چرخاب‌های بزرگ آبیاری می‌شود بر قصر احاطه کرده... در یکی از این باغ‌ها، کشتزاری است، شاه باید بیل برداشته، چارمین بخش یک ساعت را، در آنجا کشاورز باشد.»

من امیدوارم که اگر سفرنامهٔ فیثاغورث ساختگی باشد، این یکی قسمتِ آن اصالت داشته باشد - آنجا که دربارهٔ کوروش گوید: «...در این بوستان خُرد، کوروش بزرگ، به یاد می‌آورد که انسان است، و در حوایج بشریت با عموم مردم یکسان... در یکی از مراسم، شاه تفضل کرد و با چند تنی از روستاییان برخوان بنشست و چنین گفت: من همتای شمایم. ما توشه و زاد خود را به شما وام داریم، پایداری دولت از دسترنج شماست، اما شما بی‌جنب و جوش ما خویشتن‌داری نتوانید کرد و برجای استوار نتوانید بود. همواره مانند برادر، یگانه و مهربان زندگی کنیم» (سیاحتنامه فیثاغورث ترجمه اعتصام‌الملک، ص ۳۶)

باری مقصود این بود که بگویم چرا خوزستان می‌توانسته پوشیده از درخت باشد. لازم به‌شواهد تاریخی نیست. پدر بزرگ من شاید بیش از بیست هزار درخت در پاریز کاشته بود. او همیشه در باغ خود یک ذخیرهٔ نهال گردو داشت که هرکس می‌خواست مجاناً به او می‌داد. همهٔ درخت‌های جوان گردوی کوهستان از «کیمه‌دان» باغ او ریشه گرفته‌اند. مقصود این است که اگر همتی باشد و آفتاب و خاک همراهی کند، همیشه می‌توان در سایهٔ درخت، فرسنگ‌ها راه پیمود. خود بنده در جزیرهٔ صلیوخ (یا به تعبیر امروز مینو) از این سر جزیره تا آن سر آن را قدم به قدم زیر سایهٔ درختان نخل راه پیمودم، البته با اتومبیل، و معلوم شد که تنها همین یک جزیره قریب یک میلیون نخل بارور دارد که هر نخلی از ده تا ۴۰ کیلو خرما محصول می‌دهد. (این نکته را شیخ خلف موسوی - که با یک شاخه نخل، خودش را باد می‌زد - به من گفت و معلوم شد که تنها در خانهٔ شخصی او چهار هزار نخل بارور وجود دارد). پنج سال قبل هم که نگارنده از طریق تنگهٔ خیبر به کابل، پا جای پای اسکندر و محمود و چنگیز و تیمور و نادر می‌گذاشتم، از مرز طور خم تا جلال‌آباد (جلال‌کوت) شاید حدود صد کیلومتر راه را تماماً با اتوبوس در زیر سایهٔ درختان تنومند گز بیابانی راه سپردم، راهی که به پول امریکا و روس و به همت افغان ساخته شده است. خوزستان که جای خود دارد.

طول داشت و آهن و شرب در آن به کار رفته بود و به امر شاپور ساسانی هنگام بستن سد، «هر بامداد هزار گوسفند می‌رسید و شب هزار گوسفند، و به شیر گوسفند صاروج و نوره و گِل آن را تر می‌کردند، و سنگ‌های بزرگ که جز به جراثقیل حرکت نتوان داد - دو دو - به یکدیگر می‌بستند و به طوق‌های آهنین و سرب به هم می‌چسبانیدند و در کار می‌نهادند... و بالای شادروان بر رودخانه، پلی عظیم جهت سهولت تردد حیوان و انسان ساخت...»<sup>۱</sup>

و ما می‌دانیم، برای این که بر این رودهای خروشان خوزستان - که نه طغیان‌ش معلوم است و نه خشکسالی‌ش قابل پیش‌بینی - سدّی زده شود چه مایه سرمایه و نیرو و همت لازم است که هر ذره سنگ و آهنش را باید از فرسنگ‌ها راه آورد.

هر چند افسانه است، اما برای اینکه رفع خستگی خوانندگان هم - که مثل کارگران سدّ شادروان از سنگینی نوشته من خسته شده‌اند - به عمل آمده باشد، به استفاده خارق‌العاده‌ای از نیروی کارگران، بر طبق یک نسخه طبی اشاره می‌کنم:

زیبارویان  
ضمن اشاره به اهمیت کار و این که شاپور متوجه کُنْدی کارِ کارگران در کنار سدّ سدّ شادروان شد، می‌نویسد: «جهت انتعاش قلوب و تحریک [کارگران]... که حکیم حاذق فکرت، اجزای آن را به این نحو نسخه نوشته:

نسخه: برگ گل رخسار یک طبق، ورق نقره پیشانی - یک صفحه، گل شمشیرک ابرو دو شاخه، بادام چشم دودانه، زنبق بینی یک جزو، یاقوت رمانی لب دودانه، پسته خندان دهان یک دانه، مروارید ناسفته دندان بیست و هشت دانه،<sup>۲</sup> عنبر اشهب خال لا اقل یک جزو، سنبل الطیب زلف دودسته، انارین پستان دودانه، صدف سینه یک لوحه، خمیره صندل شکم یک قرص، نافه مشکین [ناف] یک جزو، گل غنچه ناز یک جزو، یاسمن سرین یک بغل، ماهی سقن قورساق و ساعد چهار جزو، قصب‌الذریه انگشتان بیست عدد، عتاب سرانگشتان بیست دانه، قند مکرر عشوه - آنقدر که اجزا را شیرین کند -... و قیصر بفرمود تا مرکب اجزا را بالتّمام از شاهدان فرنگی گلعذار و دلفریبان طناز عشوه کار، با انواع باده و نقل و مزه و طعام خوشگوار

۱- فردوس در تاریخ شوشتر، ص ۱۳.

۲- مقصود این است که دندان‌های عقلش هنوز نرویده باشد و به‌سی و دو دانه نرسیده باشد!

برسر کار آماده و حاضر داشتند، تا آخر روز - که عمله از زحمت کار می‌آسودند - به وصال آن دلبران و هماغوشی آن سیمبران خوشوقت می‌گردیدند، و مجمع آن ماه‌پارگان کنار رودخانه بود، و از این جهت آن رود را «ماه‌پاریان»<sup>۱</sup> گفتند؛ و به آن هوس، کارکن بسیار از اطراف و جوانب فراهم آمده، روز به روز آنچه به رسم اجرت بازیافت می‌نمودند، شب به شب آن غارتگران عقل و هوش می‌رباییدند...<sup>۲</sup>

ظاهراً این همان تعبیه‌ای است که این روزها کازینوها در مراکز بزرگ کارگری و مهندسی به کار می‌بندند و مثلاً ممکن است یک کازینوی گرانقدر بزرگ در روی زمین سابق «کهن سبز» و «کهن سوار» ساخته شود، که مهندسان امریکایی و انگلیسی و ایرانی و غیر آن، آنچه را از حقوق معدن سرچشمه به دست خواهند آورد، شب‌های جمعه و شنبه در این کازینو به پای سیمبران و غارتگران عقل و هوش بریزند!<sup>۳</sup>

سوگندِ کودکان چه می‌شود کرد که وقتی جوانی در دشت‌های خوزستان می‌گردد و از قول پدر می‌شنود که در ایام تسلط شرکت نفت، از فرط خرابی و خشکی و داغی هوا در همین بیابان‌ها:

آهو چو در آفتاب می‌گشت در روغن خود کباب می‌گشت

امروز بسیار مشکل است باور کند که سیاحی روزگاری فرسنگ‌ها راه را در کنار رود، زیر نخلستان‌ها پیموده است، یا اینکه سخت می‌پذیریم که شاه عباس چون از طریق بیابان‌های ناین و طبس و خور به مشهد پیاده می‌رفت در سایه درخت‌های بیابانی می‌آرمید، و هم او بود که دستور داد که اگر کسی یکی از این درخت‌های کویری را برد یا از ریشه درآورد او را اعدام کنند.<sup>۴</sup> چه او درست فهمیده بود که

۱- صورت دیگر آن امروز مافاریان است.

۲- تذکره شوشتر، ص ۷. عجب اردوی کاری؟ اگر سبیری هم بود آدم می‌رفت.

۳- [و این خیالی بود که شاپور محمودرضا در سر پخته بود تا بر روی زمینی که از من به‌زور گرفت، کازینو در کهن سبز بسازد و خشت اول آن را گذاشت، ولی انقلاب امانش نداد...]

۴- سیاست و اقتصاد عصر صفوی، ص ۸۰، اصرار شاه عباس در پیاده رفتن از طریق لوت، ظاهراً بدان سبب بوده که میل داشته از همان طریقی به مشهد مقدس برسد که حضرت رضا سفر فرموده بوده است، و درواقع می‌خواست قدم جای پای حضرت رضا بگذارد.

سال‌ها بعد، در روزگار قاجاریه نیز آیت‌الله کشف‌الغطاء به همین منظور از همین طریق بیابان خود را به مشهد رسانید، و مناظرات او با یغما جندقی، و همچنین برخورد او با اسماعیل خان عرب عامری در ناین معروف است.



هردرخت در کویر جان هزاران تن را نجات داده است.

امروز، از بس دچار زندگی ماشینی شده‌ایم و از بس دیرباور مانده‌ایم، وقتی صحبت تاریخ آبادانی فلات پیش می‌آید، به قول شاعر چیره‌دست، فریدون مشیری:

برای کودکان سوگند باید خورد

که روزی موج می‌زد، بال می‌گسترده - چون دریا - درخت اینجا،

مبارک دم نسیمی بود و پروازی و آوازی

فشانده گیسوان رودی

گشوده بازوان دشتی

چمنزاری و گلگشتی...

وجود این سدّ شادروان را هم جوانان وقتی می‌توانند بدون قسم باور کنند - خصوصاً دانشجویان راه و ساختمان - که خود بروند و در دره تنگ ملاوی،<sup>۱</sup> بقایای با عظمت پل دختر را برشعبه رودخانه صیمره تماشا کنند، و ببینند که هزاران سال پیش، مهندسان، بدون سیمان و جرثقیل، چگونه قطعات عظیم سنگ را به هم پیوسته‌اند و مثل کوهی استوار در دل رود خروشان، و در میان درّه عمیق برپا داشته و بران طاق زده‌اند، طاق‌هایی که از زیر یکی از آنها که هنوز باقی مانده، کامیون‌های بیست سی تری و زارت راه می‌گذرند. به عقیده من ستون‌های این پل، از ستون‌ها و سرستون‌های تخت جمشید با عظمت‌تر است، و اهمیت تاریخی آن نیز از آن بیشتر - که جنبه مردمی و انسانی آن بر تخت جمشید می‌چربد: چه، میلیون‌ها انسان طی قرن‌ها، از این کوه به آن کوه قدم نهاده‌اند، جایی که بدون این پل امکان ارتباط بخش غربی مملکت با بخش شرقی آن غیرممکن می‌نماید. به همین دلیل، من، اهمیت

۱- این تنگ ملاوی هم، به علت یک نویسنده روستایی، همین سال‌های اخیر نامش به زیان‌ها افتاد. علی دبرک‌وندی سربازی بود از دامنه‌های همین تنگ که جنگ جهانی دوم در خدمت یک افسر انگلیسی او را به خارج افکند و کتابی نوشت به عنوان «بهشت برای گوناگادین نیست» که جوایز بزرگی هم در خارج برد، اما برای پرداخت جوایز کتاب به ورثه علی، هیچ کس را در سایه ارغوان‌های خودروی ملاوی نتوانستند بیابند! گویا در روزگاری که سپهد امیراحمدی از دره خوفناک ملاوی گذشت و لرها را به زور قرآن به جای خود نشاند، این علی که بچه خردسالی بود در تهیت قدم او گفته بود:

تو ای کجک کلای خنجرکش گردن گلای      گذشتی عاقبت از پوزه تنگ ملاوی

ستون‌های این پل را از ستون‌های تخت جمشید بالاتر می‌دانم، و پراگماتیست‌ها هم می‌گویند: «...حقیقت، آن چیزی است که در عمل سودمند باشد». عظمت دهانه طاق مرتفع ۱۹ متری این پل را (که مثل طاق کسری باشکوه است) وقتی می‌توان مشاهده کرد، که اولاً پایه‌های آن را با پایه‌های پل جدید آهنی که چند کیلومتر بالاتر از آن ساخته‌اند - و از فرط کوتاهی، به قول ما دهاتی‌ها، مثل «میخ طویله خروس!» در شکم رودخانه جای گرفته - مقایسه کنیم، و ثانیاً منتظر بمانیم تا بعد از هر پنجاه شصت سال، یک بار، یکی از آن سیل‌های وحشت‌آور همیشگی فلات ایران جاری شود، و آن وقت به چشم بینیم که اگر سیل، یک الاغ را با بار «جاز»ش همراه بیاورد، چطور جلو پل جدید سد خواهد شد و پل و کامیون‌های روی آن را خواهد برد، حال آنکه آن پل‌های طاق بلند، قادرند که درخت گردو را هم از زیر طاق خود عبور دهند، درست مصداق شعر چنار و کدوئین:

فردا چو برمن و تو وزد باد مهرگان

آنکه شود پدید که نامرد و مرد کیست؟

این که من چوب به مهندسان می‌زنم، علت آن است که پسر چوب به مهندسان خودم باید دو سه سال دیگر مهندس راه و ساختمان شود، و اینها در واقع گوشمال اوست، و گرنه من هرگز منکر تکنیک نمی‌شوم، ولی می‌گویم که مهندسان دو هزار سال قبل پل دختر بدون داشتن گواهینامه دانشکده فنی، پلی ساخته بودند که قبل از اختراع دینامیت، هیچ عاملی نمی‌توانست آن را خراب کند و چنان می‌نماید که بالاخره هم زلزله سطح رودخانه را حدود بیست متر فرو برده و سطح نیمی از پل در خاک نشسته و نیم دیگر که باقی است، بیست متر بالاتر است. متاهی، آن رادمردان قدیمی که سد می‌بستند و کانال می‌کنند، همت آن را هم داشتند که در کنار آن درخت بکارند - شاید از نوع درخت‌های اکالیپتوس کنار جاده سوسنگرد که ارتفاع آنها به ۳۰ متر می‌رسد - ولی امروز، بعد از هفت هشت سال که از کانال کشی در خوزستان می‌گذرد، هنوز حتی یک درخت هم در کنار این کانال‌های پر آب کنار جاده غرس نشده است. اگر هم تک درختی پیدا شود، همان کنارهای قدیمی هستند که ریشه از تیشه تراکتورها به در برده‌اند و سایه بر سر مسافر گرم‌زده می‌گسترند.

چاه‌های عمیق ریشه و بنیاد فرهنگی ندارند، و با روش جدید آبیاری و عدم

اطمینانی که به کار آنها هست، بعید به نظر می‌رسد که بتوانند تا دویست سیصد سال دوام یابند و درخت‌های چنار دویست ساله و سیصد ساله پیرو روند.

امروز حتی مرغ‌ها و پرندگان بیابان هم اطمینان ندارند که اگر خود را به سبزه‌های دوردست برسانند بتوانند آبی بنوشند یا در شاخه درختی لانه کنند. زیرا هیچ دلیلی نیست که تلمبه مشغول کار کردن باشد.<sup>۱</sup> علاوه بر آن در بیابان‌ها، آبیاری در شب به اقتصاد نزدیک‌تر است که آب تبخیر نمی‌شود و اغلب روزها تلمبه‌ها خوابیده‌اند و شب‌ها کار می‌کنند.<sup>۲</sup>

با این مراتب، شاید بعد از این دیگر فقط در تاریخ باید تاریخ عدل خواند داستان درختان «سایه بخش» را و تنها در کتاب‌ها باید دید که نارنج عدل فی‌المثل روزی در کاشمر، (ترشیز) سروی بوده است که زردشت آن را کاشته بود. و در سایه آن درخت، زیاده از ده هزار گوسفند قرار گرفت و روزی که المتوکل علی‌الله خواست آن را ببرد، هزار و چهارصد و پنج سال از آن

۱- این که به جای خود، شنیده‌ام بعضی مهندسان به کشاورزان توصیه می‌کنند برای اینکه آب در جوی‌های طولانی به زمین فرو نرود و هرز نشود، قطعات نایلون روی جوی‌ها پهن کنند تا آب از آن بگذرد و به مزرعه برسد. جف‌القلم، واقعاً که خدا پدر شمر را در صحرای کربلا بیمارزد! از قدیم می‌گفتند که «از دولت سر گندم، خور و مَتکی‌ها هم آب می‌خورند» حالا روزگار به آنجا رسیده که رشته حیات کاسنی و پودنه کنار جوی هم به التفات پرده‌های نایلونی گسسته است، دیگر ریشه درخت بید که به قول معروف «آب دُزد» است جای خود دارد.

۲- بنده دلم می‌خواست زودتر به سراغ قائم مقام روم و از چاه ویل چاه‌های عمیق خلاص شوم، اما دیگر نمی‌شود حرف را از میانه برید. کجا بودم، کجا اکنون فنام. در این مورد آقای هوشنگ ساعدلو استاد دانشکده اقتصاد دانشگاه تهران، طی نامه محبت‌آمیزی نوشته‌اند «...از مقاله این بار شما در یغما (اردیبهشت ۱۳۵۴ ش/ ۱۹۷۵ م.) لذت بردم، کیف کردم، و مقاله شما مثل باران بهار، دل و جان مرا تازه و تر و شاداب کرد...» آقای ساعدلو پس از محبت بسیار، اضافه کرده‌اند «...باری، با اجازه خودتان، مصلحت دید من آن است که فعلاً قائم مقام را بگذارید تا همچنان دربند گرفتاری‌های خود در کرمان بماند! دیر نمی‌شود، کرمانی‌ها مردم خونگرم و مهربانی هستند، و در این فاصله از او پذیرایی خواهند کرد. در عوض، شما به بیان گرفتاری‌هایی از این نوع - که برای مملکت کم از گرفتاری‌های قائم مقام در کرمان نیست - بپردازید. این حرف‌ها طلاست، و دیر یا زود مشتری اهل خودش را پیدا خواهد کرد...»

هوشنگ ساعدلو

گذشته بود؛<sup>۱</sup> و یا گفتگو از چنارهایی مثل چنار امامزاده صالح را باید در یادداشت‌های مارکوپولو خواند، و دلیل قدمت آن سوختگی داخل آن است که می‌گویند «بعد از هزار سال، چنار از داخل خود آتش می‌گیرد». سرو فریومد که ینالتکین آن را سوخت هزار و ششصد و نود و یک سال عمر داشت. ما خوانده‌ایم در سال ۱۲۴۵ ق (۱۸۲۹ م.) یعنی همین سال‌هایی که ما گفتگو از مشکلات قائم‌مقام داریم، وقتی فتحعلی شاه از فارس به خوزستان مسافرت کرد، «...موکب اعلی از کوه سیاه به حرکت درآمده، به منزل رامهرمز نزول کرد. در این جا درختی نارنج عظیم قدیم است که در آن صفحات چنان مشهور آمده که روزی نوشیروان عادل بر آن درخت تکیه نموده حکمی به عدل جاری فرمود، و آن شجر نارنج هنوز از اثر عدل او بر پای و بارور است، و گویند طوایف مجوسیه ایران را - به مانند سرو کشمیر - آن شجر زیارتگاه است».<sup>۲</sup>

در هر گوشه از این مملکت صدها درخت هزارساله بوده و هست مثل چنار بزرگ در «بَرم» بوانات، و کهنه توت «مُنَج»، و سرو بزرگ ابرقوه که مطمئناً بیش از یک

۱- تاریخ بیهق، ص ۲۸۱، فردوسی عقیده دارد که این سرو را زرتشت از بهشت به زمین آورد: یکی شاخ سرو آورید از بهشت به دروازه شهر کشمر بکشت بنده ضمن احترام به فردوسی و با اینکه خوانده‌ام که، به یک روایت، پدرش باغبان بوده و گویا «...سوری بن ابومعشر - که او را امید خراسان می‌گفته‌اند - در روستاق طوس کاریزی و چهارباغی داشته فردوس نام، و پدر فردوسی، باغبان آن مزرعه بوده» (تذکره دولتشاه، ص ۵۰) با همه اینها باید در روایت دولتشاه شک کرد، و یا اینکه باید عرض کرد که متأسفانه این روستازاده طوسی از کیفیت کاشت درخت سرو اطلاع نداشته. درخت سرو از درخت‌هایی مثل بید نیست که به قول دهاتی‌ها اگر شاخه آن را بشکنند و توی کون خر بکنند باز هم سبز شود! این یک درخت «بدگیر» و بدنهال است که به زحمت روی کار می‌آید، باید تخم آن را در «کیمه‌دان» بکارند و مواظب باشند که مورچه‌ها تخم‌ها را و همچنین نهال تازه روییده را نخورند، (چون مورچه دشمن آن است). سپس آن را از «کرد» بکنند و در جایی دیگر نهال کنند. بنابراین آنچه شاخ و قلمه آن را می‌شود کاشت صنوبر است و شمشاد و امثال آن، و شاخ سرو هرگز در جایی دیگر سبز نخواهد شد، مگر اینکه بگوییم مقصود فردوسی از شاخ در اینجا همان نهال و «بیجه» بوده باشد، یا اینکه اصلاً شعر را از دقیقی بدانیم به این صورت:

یکی سرو آزاده را زرد هشت به پیش در آذر اندر بکشت

که دیگر حرفی نخواهد ماند، و الله اعلم. ۲- روضةالصفاء، ج ۹، ص ۷۳۸.

هزاره را پشت سر گذاشته است.<sup>۱</sup>

نادر و سرو گُستو در کوهستان ما، پاریز، دو سرو بسیار قدیمی هست، یکی در بالای باغ «حاج عزیز» و دیگری در قریه «گستو» و این سرو قریه گستو یک خاطره تاریخی هم دارد و آن این است که وقتی نادرشاه افشار در سال ۱۱۵۹ ق. (۱۷۴۶ م.) از آباده به طرف کرمان راه افتاد، در زیر سایه این سرو چادر زد، و گفتگویی با یک زارع پاریزی کرد که در نوع خود بی نظیر است و می توان آن را در حاشیه تاریخ کرمان خواند.<sup>۲</sup>

به نظر من، سرو سیرچ (خییص) که بیش از دو متر و نیم قطر دارد، خود یک شاهنامه زنده است و سند یک ملت عریق چند هزار ساله، همچنان چنار مسجد جامع قمصر - که دور آن به ۱۵ متر می رسد. از چنارهای چهارباغ - که کم کم از میان می روند، می گذریم و از چنار ملک مقابل طاق بستان کرمانشاه رد می شویم، و فقط اشاره به چنار کیندقان سبزوار می کنیم که مثل اسم خود ده حکایت از سده ها و هزاره ها می کند و چند درخت پیچیده درهم است که یکی شده و دوره آن به ۱۵ متر می رسد و به تعبیر روستاییان، ریشه هایش ده ها متر دورتر از تنه در سینه خاک جای گرفته است. دیگر صحبت از چنارهای مجلس شورا (برابر چاپخانه) نباید کرد، که لابد روزی مدرّس ها و فیروزآبادی ها در سایه آن تکیه داده بوده اند.

این درخت ها تنها سایه بان مردم نبودند که در بیابان های گرم به داد مردم گرمزده می رسیدند و سعدی در باب آنها دعا می کرد:

برومند باد آن همایون درخت که در سایه آن توان بر درخت

بلکه، گاهی گویای زنده حوادث عبرت بار تاریخ طولانی ما نیز بوده اند.

در راین کرمان، چناری عظیم و قطور وجود داشته، مردم آن نواحی عقیده داشتند که لطفعلی خان زند، پس از فرار از کرمان و حرکت به بم - وقتی به راین رسید، در کنار همین چنار پیاده شده و صبحانه خورده و غران اسب خود را هم قدری آب و جو داده است.<sup>۳</sup> و گویا یادگاری هم با سر شمشیر خود بر آن چنار کنده بوده است.

۱- سواد و بیاض ابرج افشار، ج ۲، ص ۲۵. یک برج هم در کاشمر هست که مردم آن را «آرامگاه زرتشت» می دانند. باد و سرو زرتشتیان به این محل برای زیارت می روند. (مهنامه زرتشتیان شماره تیرماه ۱۳۵۴).  
۲- چاپ دوم، ص ۵۲۰.

۳- کوهی کرمانی، مجله یادگار، مقاله نوایی، ج ۳، شماره ۳، ص ۲۵؛ خود این کوهی از آبادی

مسلم است که بعد از این، آن چنارها هم به دنبال همان قنات‌ها رهسپار دیار عدم خواهند شد.

غریو شیون زاغان دلفسرده برآید

به جای نغمه شیرین قمریان و هزاران

بیار باده که با های‌های گریه درافتم

بسان برگ خزانی، براین شکسته مزاران<sup>۱</sup>

اشاره به بعض درختان سابقه‌دار، تنها برای اهمیت تاریخی و سابقه فرهنگی آنان نبود، بلکه مقصود این بود که در کشوری که سالی هفت هشت ماه آن ممکن است قطره‌ای باران هم به زمین نبارد، نمی‌شود سرنوشت درخت را در اختیار پیچ و مهره بی‌جسم و جانی گذاشت که به محض این که برید ممکن است باغستانی نابود شود. درست است که چغندر قند و خیار سبز زود محصول می‌دهد، و جو ترش، محصولی است که به قول دهاتی‌ها، «دختر به جو ترش می‌ماند: از روز کاشت تا روز برداشت آن فقط صد روز بیشتر وقت نمی‌خواهد!» اما ما می‌دانیم که درخت و باغ رکن اساسی ده و کشاورزی است، و هزاران سال پیش، گویا، کنفوسیوس هم گفته بود: اگر می‌خواهید یک عمر آسایش داشته باشید درخت بکارید، و اگر می‌خواهید یک سال آسوده بمانید برنج بکارید، و اگر می‌خواهید یک ماه راحت زندگی کنید سبزی بکارید، و اگر می‌خواهید تنها یک شب خوشبخت باشید بچه بکارید!

ما وقتی به اهمیت این حرف پی می‌بریم که می‌بینیم یک کشاورز اخلومدی با یک درخت سیب، آری با یک درخت، می‌تواند سالی یک بار سفر زیارتی کربلا برود!<sup>۲</sup>

→ دارسینوی کرمان بود. از محل کوه بادامون.

۱- شعر از فریدون توللی است از قطعه معروف خزانیه او:

به باغ غمزده آتش گرفت برگ چناران کلاغ خسته خبر می‌دهد ز ریزش باران...  
شعری که گویی صدای خشن خشن برگ‌های پاییزی باغ دهریه را، از حرکت کلمه آن می‌توان شنید.

۲- ما می‌دانیم که درخت‌های پسته رفسنجان دو سال پیش تنها سیصد و سی میلیون تومان ارز به این کشور وارد کرده‌اند، و این درخت امروزی و دیروزی نیست، سابقه قرن‌ها، دارد نزدیک به هزار سال پیش، وقتی سلطان مسعود غزنوی، به سال ۴۲۸ ق (۱۰۳۶ م.) حاجبی ←

یکی از دوستان گفته بود که چه فرق می‌کند آب از قنات خارج شود یا از چاه عمیق. وقتی چاه آب می‌دهد پس اگر قنات نبود گو مباح. مطلب این است که ترتیب قنات «آبدهی سرخود» است و ترتیب چاه عمیق «اتکالی» و «اتکایی» است. علاوه بر آن زه برزه بودن قنات‌ها یعنی کشاورزی پشت سر هم در امتداد رودخانه و آب بردگی‌ها - منتج به این می‌شود که آبی که به زمین می‌رود، از قنات پایین‌تر سر در می‌آورد در واقع آب زاد و ولد می‌کند، ولی این سیستم در ترتیب چاه عمیق ممکن نیست.

مقصود من این است که این کار می‌بایست با مطالعه صورت گیرد، **آکادمیسین‌ها** قنات و چاه کنار هم گذاشته شوند و با محاسبات دقیق پیش‌بینی کنند که، در هر جا و هر موقع، کدام یک بیشتر مقرون به صرفه است.

دنیای کشاورزی این روزها آن قدر مطالعات دارد که آدم گیج می‌شود. زمین‌شناسان شوروی بر اثر مطالعات خود یک بستر بزرگ آب گرم که بزرگ‌تر از دریای مدیترانه است، در زیر زمین سیبری کشف کرده‌اند که خیال دارند آن را تبدیل به برق کنند. مهندسان امریکایی خیال دارند گرمای گلف استریم را قبل از آنکه

→ به سبزوار فرستاد، «این حاجب بیامد و بر سر روستای بیهق بنشست، و اینجا درخت فستق بسیار بود: در دیه ایزی و جلین و نوقاریز - و این وقت فصل زمستان بود، حاجب این چوب پسته در تنور می‌سوخت، و لشکرش دست به غارت و تاراج برگشاده بودند، پس بفرمود تا از این درخت پسته بسیار ببریدند، و گفت: در این چوب دهنیت است (یعنی چربناک است) و خوش می‌سوخت! و این درخت‌های پسته جمله برشتر نهاد و با غزنی برد. و مردمان خراسان، او را «حاجب پاک‌روب» لقب نهادند» (تاریخ بیهق، ص ۲۷۳).

این سال ۴۲۸هـ که نام بردیم سال خیلی معروفی است. یعنی سالی است که یک سال پس از آن (۴۲۹هـ) همین سلطان مسعود در دشت دندانقان از برادران سلجوقی شکست خورد و فرار کرد. فراری که تا هند دیگر نتوانست عنان نگاه دارد، البته علل شکست مسعود زیاد است، ولی بنده فکر می‌کنم که کمتر پادشاهی با اطرافیانی مثل «حاجب پاک‌روب» بیش از یک سال بتواند دوام بیاورد، علت هم معلوم است. شهر غزنه را می‌بایست شهرهای بزرگ اطراف حمایت کنند و شهرهای اطراف هم از شهرک‌های کوچک بهره بگیرند و شهرک‌ها هم طبعاً از دهات تغذیه معنوی و مادی می‌شدند، و ریشه دهات هم در درخت‌ها و باغستان‌های آنهاست، و درخت‌ها هم دستخوش امیال امثال حاجب پاک‌روب. دیگر، پیداست کزین میان چه برخواهد خاست. در باب حاجب پاک‌روب، من عقیده دارم که او از طایفه سیل سپور بوده است. (کاسه کوزه تمدن، ص ۲۵۹).

متوجه شرق یعنی اروپا شود مهار کنند، آن وقت ما می‌نشینیم و می‌گذاریم یک رودخانه آب جوشان پنجاه درجه حرارت «سرعین» توی رودخانه ولو باشد، ولی مردم اردیبل سالی ۹ ماه از سرما بلرزند، یا با شوفاز فرنگی خود را گرم کنند.

آکادمیسین «در نانسکی» دریاب دسته‌های ملخی که در سال ۱۳۰۸ ش. (۱۹۲۹ م.) به‌خاورمیانه هجوم برده‌اند تحقیق کرده و نوشته است که یک دسته ملخ حدود چهل و چهار میلیون - و مجموعاً عددی به‌این رقم ۰۰۰/۰۰۰/۰۰۰/۶۴۰/۲ دانه ملخ در این یورش هجوم برده بودند.<sup>۱</sup> مهندسان دیگری آمار گرفته‌اند که «از ده هزار خرس قطبی که در عالم وجود دارد ۵ هزار آن در روسیه است و کمیته‌ای برای حفظ آنها تشکیل داده‌اند» آن وقت مردم گیلان در انتظار سارها و قورباغه‌ها باید بمانند که برای خوردن کرم‌های ساقه‌خوار برنج، سری به آن سرزمین بزنند! یا وقتی ماشین پنبه‌چینی به‌گرگان می‌فرستیم غافل هستیم که اندازه بلندی گیاه و غوزه‌های ما با غوزه‌های آمریکایی تفاوت دارد و بالتیجه ماشین چند میلیونی بی‌استفاده می‌ماند. هشتصد سال پیش، دارویی داشته‌ایم که با آن قنات می‌کنده‌ایم<sup>۲</sup> و امروز نمی‌دانیم با قنات چه باید کرد.

مهندسان ما که اغلب دنبال «گوزبی صاحب می‌گردند» حاضر هستند ذخیره نفت دریای شمال را مطالعه کنند و می‌توانند برای نجات و نیز از غرق شدن همت بگمارند، ولی هیچ در فکر این سرمایه بزرگ ملی نبوده‌اند که با پدیده چاه عمیق در برابر آن چه باید کرد.

امروز وقتی مهندسان عالم حتی در فایده پدیده بزرگ سد اسوان تشکیک کرده‌اند و گمان دارند که ضرر دوام و ثبات نیل از جزر و مد آن بیشتر است، جای آن است که به‌هرحال به‌این سادگی از پدیده قنات نگذریم.

می‌گویند وقتی پروژه کانال سوئز را پیش محمدعلی پاشا حاکم مصر بردند، او آن را رد کرد و گفت: اگر خدا می‌خواست این کانال باشد، خودش آن را حفر

۱- دکتر شفیع جواد، مقاله تهران اکونومیست، ۳۰ دی ۱۳۵۱/ژانویه ۱۹۷۳ م. توضیحاً عرض کنم که آکادمی دیگران غیر از فرهنگستان‌های ماست، یعنی دانشمندان آنها اول ملخ‌ها را می‌شمارند و بعد عضو آکادمی می‌شوند، ولی ما اول عضو آکادمی می‌شویم و سپس کارمان ملخ شمردن و «خاک تو...ن موریک (مورچه) کردن» می‌شود!

۲- هفت اقلیم، تصحیح منوچهر ستوده، ص ۷۴.



می‌کرد! البته من دنباله‌رو حرف محمدعلی پاشا نیستم، ولی ضرر و زیان هرکاری باید امروز به هر حال سنجیده شود.<sup>۱</sup>

کشاورزی ما اکنون در معرض یک خطر بزرگ قرار دارد: و آن خشک شدن قنوات در نتیجه حفر بی‌رویه و غیراصولی چاه‌های عمیق است که بیش از بیست هزار قنات را تهدید می‌کند، این قنوات حدود چهل هزار سنگ (پانصد و شصت متر مکعب در ثانیه) آب می‌دهند، و با اندک رسیدگی به صد و بیست هزار سنگ (۱۷۰۰ متر مکعب در ثانیه) خواهد رسید. «این مقدار، چهار برابر «بده» آب متوسط رودخانه کارون در اهواز، و مساوی سه چهارم «بده» متوسط سالیانه نیل در قاهره می‌باشد».<sup>۲</sup>

اما، با اوضاعی که پیش آمده، بیم آن است که یکباره بشنویم که:  
آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد

و آن نیل مکرمت که شنیدی سراب شد  
بها نه‌ای که مهندسین کشاورزی ما دارند این است که قنات آب استخوان ندارد «واحد غیراقتصادی» است به حساب این که سالی دو سه ماه زمستان آب آن هرز می‌رود و باطل می‌شود و چاه عمیق در این مدت می‌تواند استراحت کند و آب برای آنها ذخیره کند. باید توضیح دهم که اولاً چاه عمیق آب برای کسی ذخیره نمی‌کند، وقتی منبعی زیرزمینی پر شود آب از طبقات دیگر نفوذ کرده و به جای دیگر می‌رود و در واقع فرار می‌کند، زیرا به قول همین دهاتی‌ها، «آب استخوان ندارد» بنابراین جایی بند نمی‌شود.

اصولاً منبع آب و به قول امروزی‌ها سفره آب‌های زیرزمینی که باید «مادر چاه»

۱- می‌گویند که یکی از فردیناند دولسپس حفرکننده کانال سوئز پرسید: مشغول چه کاری هستی؟ و او جواب داده بود: - دارم محل جنگ‌های آینده را تعیین می‌کنم.

۲- حفر قنوات و چاه‌های عمیق در ایران، پروفیسور اسماعیل فیلسوفی، از انتشارات دانشکده کشاورزی، ۱۳۴۴، ص ۹. جالب این است که استاد کشاورزی ما هم بیست سال پیش با حفر چاه عمیق به این صورت مخالف بوده است، اما البته فریاد او به جایی نرسیده. یک گروه از مهندسین ما - به قول مهندس نیک‌آهنگ کوثر، تعبیه جدیدی در استفاده از آب‌های سیلابی ریخته و آنها را به تزریق قنات‌ها روانه کرده‌اند و گویا در بناب زنجان، چنبر غربال قوچان، عربستان گلپایگان، امامزاده جعفر دوگنبدان، جونغان محسنی، گریم شیراز، گره بیکان فسا، درز و سایه‌بان لار، و حوالی دلجان نتیجه‌بخش هم بوده است.

را در آنجا حفر کرد تابع عوامل طبیعی زیرزمین است و در اختیار ما نیست که هر جا دلمان خواست چاه حفر کنیم و کشاورزی کنیم. هزاران سال مردم ما این را می‌دانستند و به همین دلیل بود که در قاموس کشاورزی ما، پدیده‌هایی مثل «شترگلو» و «سمته» پدید آمد، و هم اکنون در خییص (شهداد) سمت‌ای هست که چند فرسنگ طول دارد و آب رودخانه داخل سمت می‌شود و زیر زمین جریان دارد تا روی زمین‌های قابل کشت دوباره مظهر می‌شود. و سمت اسحق آباد در سیرجان دو فرسنگ راه زیر زمین می‌رود تا آب قنات را به جایی برساند که خاکش محصول می‌دهد، و سمت «گلو» در بین راه کرمان اصولاً آب را از دره‌ای به دره دیگر می‌رساند. همه این تعبیه‌ها برای این بوده است که آب در معرض آفتاب قرار نگیرد و به قول معروف «برهنه‌جو» نباشد، علاوه بر آن دو «کشمون» با فاصله دور وجود داشته باشد که برای آیش و یک سال در میان کاشتن خود بهترین تعبیه به شمار می‌رود.

ثانیاً، آنها که قرن‌ها پیش این قنات‌ها را حفر کرده‌اند هم می‌دانسته‌اند که آب در زمستان استفاده کشاورزی ندارد، ولی راه استفاده آن را خودشان بلد بودند. تا همین چند سال پیش هم در کرمان، ایام زمستان آب قنات را عصرها در مخزن یخ‌بندان یخچال‌ها می‌کردند، و یخ روی یخ می‌بست تا قطور می‌شد، بعد آن را می‌شکستند و در یخچال می‌انداختند، و در آن را اندود می‌کردند، و تابستان در گرمای چهل درجه می‌نوشیدند، و رحمت به بانی خیر، یعنی صاحبان یخچال (مثل یخچال مؤیدی گنجعلی خان و یخچال ارباب شهریار) و قنات زریسف می‌فرستادند. یا آب انبارها را - مثل آب انبار گنجعلی خان و حوض ملک (ملک دینار غز، همان که ما او را در تاریخ به خونریزی می‌شناسیم) پر می‌کردند و ذخیره تابستان آنها بود. و این آب انبارهای زیرزمینی یا به قول صاحب تاریخ قم «چاه‌های محجّر» مهمترین پشتیبان ایام جنگ و زمان محاصره شهر هم بود.

در تاریخ قم می‌خوانیم که «...در قم آب کاریزها را در جوی‌های کوچک روان گردانیده بودند تا به قصبه بلده ممجان - یعنی نفس شهر قم - از باغات و بساتین... و از برای آنک در زمستان در چاه‌های محجّر نهند... و بعضی از آن در زیرزمین به گنگ‌ها و گوها روان کرده بودند. و انبارات یعنی برکه‌ها... و از آن جوی‌ها انواع حیوانات آب می‌خوردند تا ثواب آن به ارواح صاحبش واصل می‌شد - تا آخر روزگار عجم. پس این کاریزها روی در نقصان نهاد و به اندک روزگاری خراب

شد.<sup>۱</sup>

البته این بنده نگارنده، به قول همان مترجم تاریخ قم، «اصغر سببِ فرانسوی عِبَادِ اللَّهِ جَزْماً وَ أَكْثَرُهُمْ جَزْماً» نمی‌خواهم بگویم که دوباره شیر آب انبار را باز کنید، ولی می‌گویم که همیشه می‌شود آب را ذخیره کرد و می‌شود طوری پیش‌بینی کرد که مثلاً در اثر یک برف و بوران عادی، مثل سال ۱۳۳۷ ش/ ۱۹۵۸ م. تهران ۱۵ روز بی‌آب نماند، دیگر زمانِ جنگ که به‌جای خود!

بسا کشور را کان به‌پای شُتور بکوبند و اید برون آبِ شور

مسألهٔ هجوم غول صنعت و کیفیت توزیع بی‌امان درآمد و ثروت عمومی در شهرها خطری است که حتی از مرحلهٔ اول هم خطرناکتر است. اگر در گذشته به‌علل سیاسی و جنگ‌ها و بی‌توجهی‌ها قسمت عمدهٔ مملکت بی‌حاصل و کشاورزی در حال نُکس مانده بود، این خطر هست که کم‌کم، درآمد بی‌حساب نفت، برای کشاورزی این مملکت مایهٔ خطر شود، و صنعت و شهرنشینی ساختگی کار روستا را کساد کند.

وقتی یک کشاورز، در شهر، روزی پنجاه تومان مزد کارگری و خشت بالاندازی را می‌گیرد و دولت هم او را تشویق می‌کند که از پشت گاو آهن فرود آید و به‌شهر روی نهد، بعد همین دولت گندم را تنی هزار و هفتصد تومان (تقریباً کیلویی دو تومان) از امریکا می‌خرد و هزاران فرسخ بار می‌کند و به‌شهر می‌رساند و همان گندم را که کیلویی دو تومان خریده به کیلویی هفت ریال و نیم به‌نانوا - یعنی مردم و همین کارگران از روستا گریخته روزی پنجاه تومان بگیر - می‌فروشد، نتیجه معلوم است، که به قول قدیمی‌ها «نان بی‌عاری را به گاو دادند، گاو هم کار نرفت!» کشاورزانی که روی تراکتور کار می‌کنند و یا در باغ‌های رجال، با زور لولهٔ آب لوله‌کشی، برگ خشک‌ها را از روی چمن‌ها پاک می‌کنند - نه با جاروب - گمان کنم به‌زودی همه‌شان دچار بیماری اشراف یعنی بیماری قند و نقرس شوند! زیرا همین دولت، شکر را هر تن ۹۰۰ دلار در بازار لندن می‌خرد و در بازار تهران تنی سیصد دلار به‌همین کشاورزان می‌فروشد! حالا کدام کشاورز حاضر است باغبانی خانهٔ نیاوران و قیطره را بگذارد و به‌ده برود و گندم و چغندر بکارد که بعد از یک سال مرارت، بهای آن،

با این مباحثه عجیب مقابله کند؟ در حالی که یک کشاورز امریکایی خوراک ۲۰ نفر و یک کشاورز فرانسوی مواد غذایی ۱۲ نفر دیگر را به طور متوسط تأمین می‌کند،<sup>۱</sup> معلوم است وقتی که آدم سیب و گلابی‌اش از فرانسه بیاید و برنجش از پاکستان، آن وقت آبی را که باید به درخت سیب بدهد چمن‌کاری می‌کند، و زمینی را که باید برنج بکارد ویلا و گردشگاه تابستانی می‌کند و باغی را که باید انگور دهد، تبدیل به مزرعه ارکیده می‌کند. چه به قول مولانا، دهاتی‌های ما «...چون طعم حلوا را چشیده‌اند، لذت‌گزر از چشمشان افتاده است»<sup>۲</sup>

به همین دلیل، این روزها دیگر کار روستایی و ارباب و مالک و زارع، هردو، به این جا رسیده که باید این رؤیای طلایی مرحوم ادیب‌الممالک فراهانی را دیگر به خواب ببینند، و حال آن که مسلماً پنجاه سال پیش، ادیب‌الممالک، به قول دکتر زریاب، در سفره بهاءالملک قراگوزلو یا حاج محتشم‌السلطنه می‌توانست به چشم ببیند و با دست لمس کند:

نانی چو قرص مهر و مه از گندم عراق

رانی ز گوسفند سمین یا که از بره

۱- در کرمان ما ضرب‌المثلی در مورد اثر باران برای ارزانی ارزاق داریم که می‌گوید: «...اگر تمام عالم را آب بگیرد، تا شال خر علّاف میدان گنجعلی خان تر نشود، نان ارزان نمی‌شود!» اما این روزها دیگر این ضرب‌المثل‌ها به‌بوتۀ فراموشی می‌روند که چشم دنیا به یک میلیارد کیسه گندم چهل کیلویی محصول سالانه امریکا بسته شده است.

جالب‌ترین نکته در مورد گندم‌های خریداری این است که چون انبارهای خرمشهر و بندر شاهپور گنجایش و قدرت ضبط این گندم‌ها را ندارد، اجاره یک کشتی بزرگ به ظرفیت ۲۳۰ هزار تن در برنامه است که به‌عنوان کشتی مادر از آن برای تخلیه کشتی‌های حامل گندم استفاده خواهد شد. (خواندنی‌ها، شماره ۷۱، ص ۳۵).

چند ماه قبل دم دکان نانوايي ايستاده بودم. شلوغ بود و نان هم کم. به نانوا گفتم: باران دیر کرده! نانوا با کمال سادگی گفت: آقا، دعا کنید در امریکا باران دیر نکرده باشد!

۲- فیه مافیه، ص ۱۸۸. یک جامعه‌شناس اروپایی هم می‌گوید: «عیب مساوات این است که همه می‌خواهند با بالاتر از خود مساوی شوند!» و حال اینکه به قول دکارت، «هیچ چیز در دنیا، بین مردم، بهتر از عقل تقسیم نشده است.» چون هیچکس نمی‌گوید کم دارم! این را هم باید توضیح دهم که پیشرفت اقتصادی در یک مملکت آن نیست که ثروتمندان و میلیونرهای بزرگ آن زیاد باشند، بلکه در آن است که فقیرهای بینوای آن کم باشند.

آن بژه پروریده نه از سبزه و علف  
 بل از نخست، شیر مکیده، دو مادره  
 جغرات شیر میش و، پنیری ز شیر گاو  
 نعناع تازه رسته و آویشن و تره...<sup>۱</sup>  
 علت آن هم معلوم است: شهر که جز آهن پاره و دود گازویل ندارد، و  
 روستائی‌ها که برق شهر، مثل پروانه، آنها را با خود کشیده، ده و آب و زمینشان را  
 می‌دهند و موتور سیکلت و وانت می‌خرند و از ده به شهر می‌آیند: درست مثل آن  
 دهاتی که زمینش را داد و خری خرید. آخوند ده گفت: اگر خر نبود، چیزی را که  
 به او جو می‌داد نمی‌فروخت و در عوض چیزی نمی‌خرید که از او جَو بخواند!<sup>۲</sup>  
 پایه گاو  
 هم‌اکنون بسیاری از دهات که در محاصره چاه‌های عمیق افتاده‌اند،  
 دارند نفس‌های آخر را می‌کشند. و بسیاری از درختان کهنسال  
 سرچشمه دهات که سایه‌بان کشاورزان خسته آن ده بودند، دارند کم‌کم تبدیل  
 به درخت‌های «چه کنم؟» می‌شوند.<sup>۳</sup> به قول فخرالدین اسعد گرگانی:

۱- دو ادیب معروف دیگر هم در همین ایام داشته‌ایم که هردو از دهات بوده‌اند:  
 ادیب پیشاوری در یکی از روستاهای پیشاور در محل کوهسار خیبر متولد شد (خانه  
 فرهنگ ایران، کوشش فرگام، ص ۲۱) و به غزنین و هرات و مشهد افتاد و در تهران درگذشت و  
 روزی که در خانه بهاءالملک فراگوزلو مرد، چهار وزیر، پایه‌های تابوت او را بردوش گذاشتند  
 و به قبرستان بردند: تیمورتاش، بهاءالملک، مؤتمن‌الملک، اعتمادالدوله.  
 معروف بود که یک فرنگی درباره ادیب پیشاوری گفته بود: هرچه از راست نوشته می‌شود  
 - او خوانده است.  
 ۲- نون جو، ص ۴۶۴.

۳- این اصطلاح در بسیاری از نقاط رایج است. مردمی که به عللی بیکار می‌شوند، روزها زیر  
 این درخت‌ها دراز می‌کشند و هرکس در فکر و گفتگوی این است که امروز چه کنم؟ و فردا چه  
 کنم؟ به این جهت درخت‌های چه کنم را در بسیاری از دهات می‌توان دید. در پاریز درخت  
 گردوی چندصدساله‌ای هست که به «گردوی چه کنم» شهرت دارد. در زهدان یکی از  
 چهارراه‌ها معروف به چهارراه «چه کنم» شده است به دلیل اینکه کارگران بیکار در آنجا جمع  
 می‌شوند. در زرنج پای‌تخت سیستان، مناری بوده است که مردم پای آن جمع می‌شده‌اند، و  
 یعقوب لیث وقتی در خارج سیستان بود برای اطلاع از وضع سیستان پرسیده بود که آیا مردم  
 زیر آن منار جمع شده بوده‌اند یا نه؟ چه او می‌دانست «چون بر رعیت زیادی و بیدادی باشد،  
 تدبیر خویش به پای مناره کهن کنند و آن جا جمع شوند و به مظالم شوند، و چون داد نیابند،

زده‌ها مرده‌ها آواره گشته همه بی‌توشه و بی‌باره گشته  
و به قول ابن‌یمین فریومدی جاجرمی، خدمت دیوان را از خدمت یک «پایه گاو»  
بهرتر می‌دانند. غافل از آنکه:  
جفت‌گاوی را اگر خدمت کنی سالی سه ماه  
روزگارت زو شود هرروزه و هرمه‌ماه سه...<sup>۱</sup>

→ هم اینجا آیند و تدبیر گریختن کنند...» (تاریخ سیستان، ص ۲۶۷)  
پل چه کنم شیراز؟ نام پلی است در شیراز، گویند تاجری مال خود را صرف می و معشوق  
کرد، و بر سر آن پل نشسته چه کنم چه کنم می‌گفت، از آن باز به پل چه کنم شهرت گرفته است.  
(لغتنامه، نقل از آندراج)  
۱- در مورد این فصل گفتار، فریدون توللی شاعر استاد و دوست نادیده، یک نامه جان‌بخش  
نوشته‌اند که هرچند شاید خودشان راضی نباشند، ولی بنده حیف دارم که چند سطری از آن  
نقل نکنم - که سخن را به همین جاها کشانده‌اند که من رسیده‌ام. البته اظهار لطف ایشان، در  
حکم شاگردنوازی و حسن ظن بزرگان است. ولی نمی‌شود از دست فریدون به‌هرحال  
درگذشت.

«...۱۳۵۴/۲/۱۰ - شیراز، برادر عزیز و دانشمند دکتر باستانی پاریزی را با درودی  
مشتاقانه می‌بوسم.

تصدقت، گرچه آدرس دقیقی از آن عزیز در دست ندارم، و در به مقصد رسیدن این نامه  
هم چندان مطمئن نیستم، با این همه امشب که مقاله مفصل و مستدل آن دوست گرامی را در  
شماره اردیبهشت ۵۴ یغما خواندم نتوانستم با همه گوشه‌نشینی از نوشتن این چند سطر  
خودداری کنم. راستی که آفرین و هزار آفرین. زیرا نه تنها در مورد کاریزها و روستاها و بلای  
قریب‌الوقوع از بین رفتن آنها داد سخن داده بودی، بلکه آن سینه به‌موج خروشان زدن و  
برخلاف جهت آب شناکردن، و حقیقت را با همه تلخی به گوش پنبه به گوشان باز گفتن نیز در  
شان تو بود، یعنی در شان بچه روستا!

ضمناً از اینکه چند شماره قبل در همین سلسله مقالات مربوط به قائم‌مقام از من و  
روستای در شرف انهدام دهویه یاد فرموده بودی بی‌نهایت متشکرم و به حکم همین آشنایی با  
زندگی در روستا باید عرض کنم که دهویه نیز با ده زوج زراعت، قناتی به‌طول هفت کیلومتر  
داشت که زراعت مزبور را کفایت می‌کرد، ولی بعد از اختیار شق تقسیم، به علت حفر چاه‌های  
عمیق بالادست، در سال ۱۳۴۵ به کلی خشک افتاد و من و خانواده‌ام ناچار دست به حفر ۳  
حلقه چاه نیمه‌عمیق زدیم که نه تنها جمعاً آب آن قنات خشکیده را به دست نمی‌دهد، بلکه  
هرسال نیز سطح زه فروتر می‌کشد، و با پرداخت سالی ۲۴ هزار تومان حقوق ۳ نفر تلمبه‌چی  
آن چاه‌ها و مخارج گازوییل و تعمیر و خرید بدکی‌های تلمبه‌ها و موتورها، آن یک لقمه نان

روستاییان ما مثل کبک‌های کوهستان خودشان، گول پرده هفت رنگ شهر را خورده‌اند و لاجرم به دام افتاده‌اند.<sup>۱</sup> این چند تومان پولی که در شهر به دست می‌آورند و کالای خارجی را با آن می‌خرند، گمان دارند که همیشه این موقعیت‌ها وجود خواهد داشت و حال آنکه به قول همان دهاتی‌ها، «خدا کند آب گرمو تاتک‌اش چرب باشه!»

بسیاری از پول‌هایی هم که به روستاها می‌رود و خرج کارهای عمرانی می‌شود، دوباره، کم و بیش به شهر باز می‌گردد، در واقع مثل آب شوقاز سائترال شده است که داخل لوله‌ها می‌شود و اندکی حرارتی به دور دست‌ها می‌دهد ولی دوباره عیناً به مخزن اولیه بازگشت می‌کند؛ یعنی آدم را گرم می‌کند، ولی آبی به آدم نمی‌دهد، علت هم آن است که اغلب مقاطعه کاران شرکت‌ها شهرنشینانی هستند که کارها را به حساب

→ سابق را هم دیگر به ما نمی‌دهد. و کشاورزان هم یا برای عملگی جذب شهرهای اطراف شده، یا به طور قاچاق سر به کویت و قطر و غیره نهاده‌اند و به هر حال از شر زراعت و دامداری سابق خلاص شده‌اند! منظورم این است که حدیث شما فقط یک پیشگویی نیست، بلکه در روستای دهویه رونیز فسا صورت تحقیق به خود گرفته است.

خداوند آن عزیز دل را در پناه خود... در امان دارد... قربانت. فریدون توللی.

۱- در کوهستان ما رسم بود که برای شکار کبک، شکارچیان، یک پرده بزرگ را - که با تکه‌های کوچک پارچه‌های رنگارنگ - خصوصاً رنگ‌های تند قرمز وصله شده بود - در کنار چشمه با دو میله چوب برپا می‌داشتند، یک «جَلاب کبک» که برای آب خوردن به چشمه می‌آمد، همه کبک‌ها به این پرده دل می‌باختند و محو تماشای آن می‌شدند و فقه زنان خود را به آن نزدیک می‌کردند، آن وقت شکارچی - که در کمین سنگر گرفته بود - این کبک‌های مست خوش ذوق اهل حال را هدف قرار می‌داد. واقعاً باید علمای پرنده‌شناس تحقیق کنند که این روح رنگ‌پرستی و نقش دوستی کبک مربوط به کدام غریزه اوست. برای بلبل که آب پاکی روی دستان ریختند و گفتند او عاشق گل نیست و عاشق جُفت خود است، منتهی نتوانستند بگویند که این عاشق چرا روی شاخ گل می‌خواند و مثلاً روی چهرهای آغل نمی‌خواند، و اصلاً چرا همراه گل از دشت‌ها به کوهستان‌ها و بُن‌درها مهاجرت می‌کند؟ درست مثل تعبیر آن آخوند کج سلیقه قصص العلماء که وقتی شعر حافظ را برایش خواندند:

زلف آشفته و خوی کرده و خندان و لب و مست      پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست  
نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان      نسیم شب مست به بالین من آمد بنشست  
سر فراگوش من آورد و به آواز حزین      گفت کای عاشق شوریده من خوابت هست...

پرسیدند که نظر شما در مورد کلمه عشق در این شعر حافظ چیست؟ او گفته بود: «در

چهار کلمه خلاصه کنم: نهاده شاش دان در شاش دانی!»

سود خودشان انجام می‌دهند نه حساب روستا.  
روزگاری است که تصدیق نمی‌باید کرد

اگر از صبح، کسی حرف صداقت شنود  
علاوه بر آن، خرج کردن درآمدها به صورت بی حساب و بی دلیل، خود کاری  
است از نمونه کارهایی که نظامی جاسبی گنجه‌ای<sup>۱</sup> علیه‌الرحمه، هفتصدسال پیش در  
باب آن فرموده است:

مخور جمله ترسم که دیرایستی به پیرانه سر بد بود نیستی

۱- این نسبت جاسبی را برای اولین بار بنده تعمداً به نام نظامی افزودم زیرا ما همه شنیده  
بودیم که نظامی از دهات قم بود، قاضی احمد قمی در نامه‌ای به این نکته تصریح نموده محل  
ولادت او را هم نام می‌برد و ذیل عنوان «از جمله صلحاء و اتقیاء که از موضع جاسب  
برخاسته‌اند» گوید: «و دیگر سالک مسلک طریقت شیخ نظامی است که سید بوده و اسمش  
سید الیاس بن الیاس، مشهور است چنانچه خود گفته:

در خط نظامی ار نهی گام      بینی عدد هزار و یک نام  
الیاس کالف بری ز نامش      هم با نود و نه است کامش  
نظامی جای دیگر می‌فرماید:

چو دُر گرچه در بحر گنجه گم‌ام      ولی از قهستان شهر قسم‌ام...  
به کاشان دمی هست «تا» نام او      نظامی از آنجا شده نامجو  
دیگر حالات شیخ بسیار است، و در عصر سلطان طغرل بن ارسلان بوده، در شهر سنه  
(۵۵۶/۱۱۶۰ م.) مزارش در ظاهر بلده گنجه مطاف اهل عالم است. این نامه در کتاب خزاین  
نراقی (ملاحمد نراقی عالم معروف عصر قاجار) نقل شده است.  
حالا اگر نظامی اهل «طا» در قم نباشد، این می‌دانیم که مرحوم عبدالله دوامی -  
موسیقی‌دان و موسیقی‌شناس نامی معاصر در همین ده به دنیا آمده، قرآن همانجا آموخته و  
بعد مستخدم پست شده و بعد به مالیه رفته و...

منتهی شانس بزرگی که نظامی - و همچنین مولانای روم - آورده‌اند این است که آنها با  
اینکه روس‌گیر و ترک‌گیر شده‌اند، امروز نه عوام روس و نه عوام ترک هیچ کدام نمی‌توانند  
شعر آنها را بخوانند یا لااقل معنی آن را بفهمند (به علت تغییر خط)، وگرنه اگر می‌دانستند که  
نظر نظامی به مردمی روس‌ها چیست:

(ز روسی نجوید کسی مردمی      که جز صورتی نیستشان ز آدمی)  
و اگر می‌فهمیدند که مولوی درباره اجداد عثمانی‌ها چه می‌گوید: (آن غزان ترک خونریز  
آمدند...) مطمئناً این روزها، به جای نور و برق، آتش از قبرشان بیرون می‌آید  
نظامی که در گنجه شد شهر بند      مبادا ز اسلام نابهرمند



# سدهای آب صاف کن!

از : باستانی باوریزی



روبر . خواهد شد که ما نگذاریم حتی یک قطره آب به به خلیج فارس و به به دریای عمان و نه به دریای خزر وارد شود . ولی البته تا حصول این آرزو سالها و شاید فرها و مت لازم است ، اما سازمان آبیاری و کشاورزی ایران باید مطالبه خود را بر اساس اعلامی که فراردهد بدین معنی که اول ببیند کدام سرزمین احتیاج به آب بیشتر دارد و سد های اولیه را در آنجا بسازد البته بر رودخانه ارس و سفیرود مسلما روزی میبایست سدهای بسیار بسته شود . ولی این در صورتی است که بیابانهای تنه پتوچستان و سیستان و پشتگرد از تشنگی لعل نزنند و در معرض آبیهای بهاره و سیلابها هرز نرود بنده البته منکر اهمیت سدسفیرود و ارس نیستم و گفتم که دهها سد ازین نوع لازم است مثلی در سرزمینی که بارندگی آن به یک متر و بیشتر در سال میرسد و همجای آن سبز و خرم است آنهم بانیومن تیلها و نهر های لازم برای آبیاری و قیل از ساختمان سد باید گفت که اینگونه سدها که زودهم برگل ولای میشوند در حکم یک آب صافکن برای دریای خزر بشمار خواهند رفت و حل آنکه هزارویانصد سال پیش در زمان اردشیر بابکان نزدیکبندی ساخته بودند که به « بندنه» معروف بود و در حدود سرچان سدی بوده است که به بندنگو معروف بوده و جای آن هنوز باقی است ، در کنار همین شهر کیمان ، در دوفرسمی بندی هنوز وجود دارد که به « بندهلکو » معروف است و من از آن بدین کردم میان دو گره قرار گرفته و سیلاب های سدی خروشت آن جمع می شده است . این البته ظلم است که در سرزمینی خشک و کبابران سد بندی بنام « هولکو » که یک اسم مفولی و ترکی است وجود داشته باشد ولی در روزگاری که بیست سی سد کوچک و بزرگ در اکناف مملکت ساخته شده درین سرزمین بهناور حتی یک بند کوچکم بنا نگرفته باشد .

تا عصر صفویه بلوچستان از آبادانی بسیار برخوردار بوده و بنابر آن مرکز دادوستد و راههای آن بر از غلظه دریای کاروان بود . از روزگار قاجار وضع دگرگونه شد تغییر راه تجارت و ناامنها مردم این سرزمین را دچار پریشانی بسیار کرد و کار به جایی رسید که بهترین سوغات حکام کرمان و بلوچستان هر ساله چندین میز سره بود که پنهان حفظ امنیت این منطقه را به مرکز میفرستادند

چند شب پیش در جزو اخبار شب میسی در نویزین نمایش داده شد که سیلاب عظیم اطراف میب را نشان می داد . لابد بسیاری از کسانی که این فیلم را دیده اند تعجب کرده اند که وقتی همیشه صحبت از هستی و بیاضلی سواحل و بیابانهای جنوب است اینهمه آب و رودخانه مواج از کج سرچشمه گرفته است .

حقیقت اینست که ما هنوز بلوچستان را ندانیم . دلیل آنهم اینست که من لاسه گفته بلوچستان ، و حال آنکه میبایست بگویم بلوچستان ، جبرفت رودبر بسکرد سنوری به هولکلات و دهها ولایت بطول و برص دیگر که هر کدام پنداره یک اسن و سمت دارند و مجموع مساحت همه آنها سیز چیزی کمتر از نصف کشور فرانسه نخواهد بود .

همین رودخانه میب که تا امروز اسم آنهم شنید بگوش بسیاری از خوانسگان نحرده به سد خود یک تیل کوچنی است که می چهن فرسنگ راه مین پیپینه راضی میکند و نحره بفری عمان میریزد و سید تعجب کنید که سالها همین رودخانه راه ارتباط بدرعاس و میب را قطع میکرد است زیرا هیچوقت یک بل قابل اطمینان و قابل عبور بران ساخته نشده بود (اخبار امر جزء برسمه های دولت ساختمان این بل قرار گرفته و انطور که در فیلم دیده میشد به جانی هم رسیده است ) .

## شاه بنورقدیم

میونها نخل در کنار رودخانه قراردارد که چون نگهداری مناسبی از آنها نمیشود محصول قابل توجهی ندارد این سرزمین آنقدر حاصلخیز است که پونه های درخت لیمویی در آنجا به عمل آورده اند ( البته لیمو ترش دانمیز ) که گاهی هر درخت نسانده هزار دانه لیمو بار می دهد .

موز و سایر مرکبات در آنجا به خوبی بعمل می آید . میب و آبادی نزدیک دری که به دشامینره خوانده میشده است همان بندر معروف و آبادان هروز قدیم بوده که به روایت تواریخ نجار شرق و غرب وروم و رنگبر در آنجا تجارتخانه داشتند و تنها بعد از حملات غزها باین بندر آبادان بود که مردم آن برانگنده شدند و به جزیره هروز گریختند و نام بندر را به آن جزیره دادند . بناگرده که گوهستانهای جنوبی جبرفت و رودبار است خود سرزمینی است ناشناخته حتی برای تحقیق در آنچه ساکنان آن نیز سالهاست که یک دانشمند خارجی به تحقیق پرداخته است و ماهوز از آن غایب رودخانه سرراز و رودخانه جمین و رودخانه هلیل رود از رودخانه هایی هستند که سالها پیش از این می بایست برای بستن سد بر روی آنها اقدام اساسی شده باشد . همین صد سال پیش که فرمانفرما از بیور گفشته آثار فنوات و بندهای بسیار در آنجا دیده است . ما میدانیم که قرنهای پیش بر روی رودخانه هلیل جبرفت سدی عظیم وجود داشته و نشانه های آن هنوز باقی است حتی دو قره در دو طرف گوهستان قرار دارد که مردم اعتقاد دارند که ارتباط این دو دهکده از طریق قلی و کشتی های کوچک صورت میگرفته است تقریبا سده است که از میان رفتن شهر قدیم جبرفت (قصادین) بر اثر تشنگی همین سد هلیل صورت گرفته و بقایای خرابه های آن به نام شهر مقیانوس شهرت دارد .

## سدهای آب صاف کن

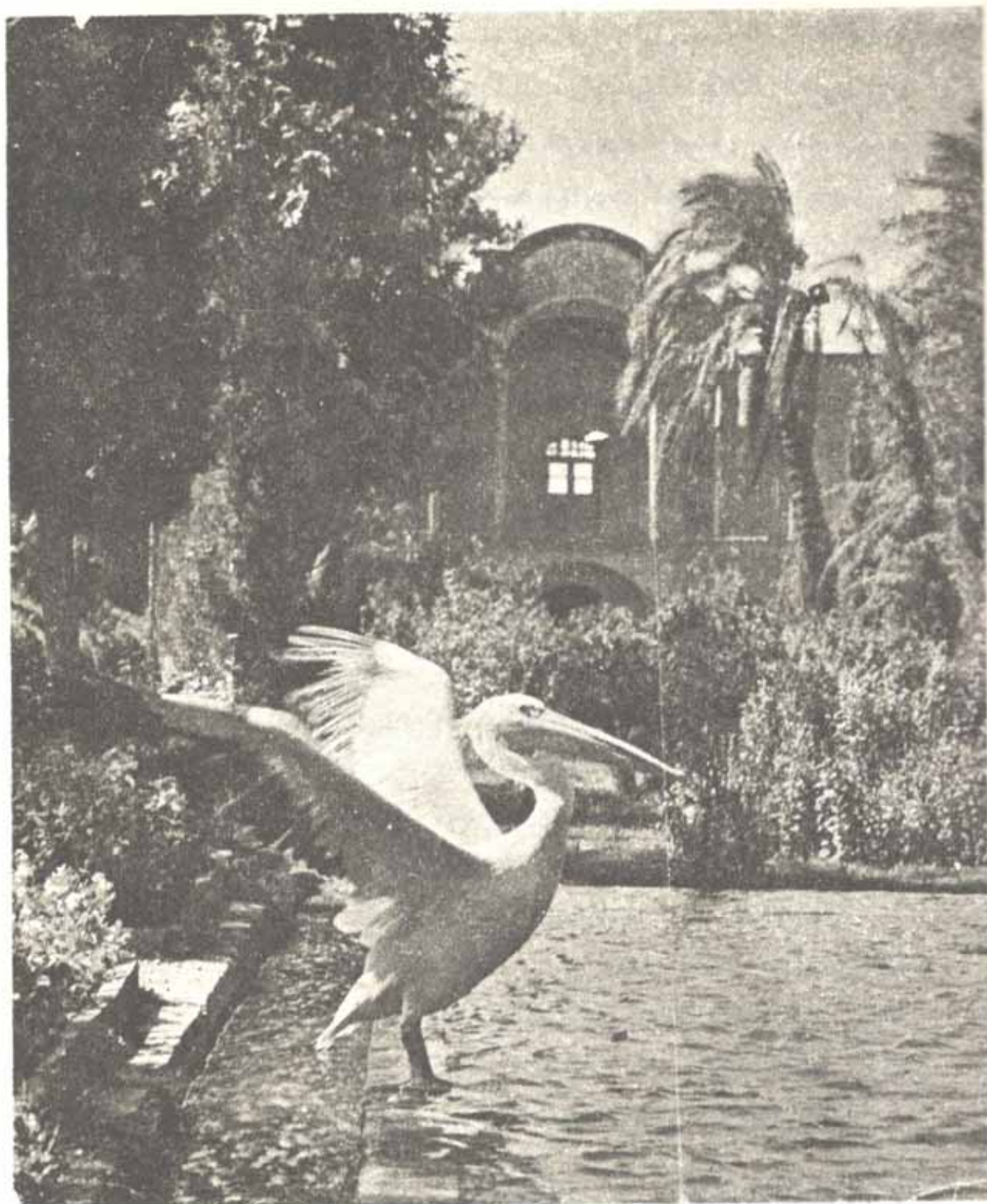
البته تمل رودخانه های ایران باید سم داشته باشد و کشاورزی مملکت ما روزی

شک نیست که صنعت در این مملکت باید روزی گره گشای بسیاری از مشکلات بشود، اما تا روزی که از آخرین ظرفیت کشاورزی خود استفاده نکرده ایم - یعنی مثل ژاپنی‌ها تا به آنجا نرسیده‌ام که ناچار شویم برای درختکاری و فضای سبز از پشت بام‌ها استفاده کنیم، و تا یک قطره آب ۶۳ رودخانه شمال هرز برود، و تا یک قَصَب زمین<sup>۱</sup> «استاغ» رفته و ناکشت مانده باشد، حق نداریم با نشان دادن گوشه‌های اسکناس پنجاه تومانی، کشاورز را از پشت گاو آهن به طرف شهر بکشیم و مثلاً او را واداریم که پشت تراکتور بنشیند و برف‌های خیابان‌های شهر را پاک کند و با تاکسی بار، مسافر از این گاراژ به آن گاراژ ببرد، یا بالاتر از آن، فی‌المثل در کارخانه مونتاز تلویزیون و یخچال سازی و اجاق برقی سازی به کار مشغول شود و دلش خوش باشد که آخر شب نانی و گوشتی - از هر جا رسیده باشد - به شکم خویش بسته است. البته گمان نرود که مخلص عقیده دارم که کشاورز ایرانی یا کارگر کرمانی نباید سیب و پنیر و گوشت در اختیار داشته باشد، و تصور نشود که بنده طرفدار اوضاعی هستم که به قول اوحدی مراغه‌ای:

گوشت، دهقان به هر دو ماه خورد مرغ بریان، چریک شاه خورد  
 بالعکس، من عقیده دارم که شکم‌ها همه باید حتماً سیر شود، منتهی این شکم‌ها باید اول از روستا سیر شود و بعد به شهر سرایت کند، و این در صورتی ممکن می‌شود که قبل از هر چیز صنایع کشاورزی و غذایی ما توسعه معقول پیدا کند.  
 - تا آب باشد پیشوا، گردان بود این آسیا.

البته می‌شود گفت که اگر کارگری اتومبیل یا یخچال یا ابزاری  
**سگ و استخوان**  
 ساخت می‌تواند آن اتومبیل و یخچال را صادر کند و به جایش  
**سوخته**  
 گندم و سیب وارد کند. این صحیح است، ولی چنان نخواهد بود که هر کس گندم داشت آن را خواهد داد و اتومبیل خواهد خرید. وقتی احتیاج پیش آمد چه بسا که آدم ناچار شود یک اتومبیل بدهد ولی یک بار گندم هم در عوض به او ندهند. اگر خدای نکرده جنگی یا آشوبی پیش آید، آن وقت است که شکم‌ها دیگر آهن‌پاره‌ها را قبول نخواهند کرد، و آن روز است که تفاوت مهم صنعت و کشاورزی آشکار می‌شود، روزی که به قول شاعر:

۱- یک قَصَب ۲۵ مترمربع است. در تاریخ قم از «یک نئی» واحد سنجش نام برده شده.



طبرس ، تنها پلیکان باغ گلشن، که هیچوقت نخواهد گفت  
ده یک واحد غیراقتصادی است .

سگ استخوان سوخته را بو نمی‌کند کاری که چشم می‌کند ابرو نمی‌کند  
 همین حالا هم که روزگار صلح و مسالمت و اوج ترقی صنعت است، ما می‌بینیم  
 که در ژاپن هلو را کیلویی هشتاد تومان و گوشت را کیلویی ۳۰ دلار (یعنی تقریباً  
 دویست تومان) می‌خرند. البته آنها هم می‌دانند که به قول شاعر ما:  
 نشانِ رزقِ تو را دستگاه ایزد پاک

به خط سبز نوشته است بر صحیفه خاک  
 منتهی آنها خاکی ندارند، اما وضع مملکت ما به ما امکان می‌دهد که به همراه  
 صنعت از کشاورزی غافل نمایم یا لااقل مثل فرانسه اول صنعت کشاورزی داشته  
 باشیم - بعد صنعت ماشین‌سازی. و بدانیم که این دهات و روستاها اگر از کف بروند،  
 هیچ چیز جبران زیان اقتصادی آن را نخواهد کرد.<sup>۱</sup> بترسیم از آن روز که گندم خود  
 یک سلاح سیاسی در دست دول بزرگ شود، سلاحی که اثر آن از بمب اتم و  
 موشک سام هم پایدارتر و وحشتناک‌تر است. در آن وقت است که دیگر:  
 خدا سفینه ما را مگر بَرَد به کنار و گرنه چاره این ورطه ناخدا نکند  
 این که ادامه حیات یک کشاورز یزدی، در گرو یخچال آلمانی و کولر امریکایی  
 و پلوپز ژاپنی باشد خود فاجعه‌ایست. از مائو پیشوای چین پرسیدند چگونه هشتصد  
 میلیون آدم گرسنه را از عالم بی‌نیاز ساختی و به آنجا رسیدی که گمان داری در  
 ۱۹۸۵، حدود صد و چهل میلیون تن ذخیره امنیتی غله خواهی داشت؟ جواب داد:  
 «درمان ساده است، یاد گرفتیم که جز روی نیروهای خودمان حساب نکنیم»  
 به مشک چین و چگل نیست روی گل محتاج  
 که نافه‌هاش ز بند قبای خویشتن است

یزدی بادگیر را داشت که باد مفت مجانی خدایی را به زیرزمینش  
 عَلاَف آرد بیخته می‌فرستاد، آن را کنار گذاشت و کولر امریکایی آورد و در  
 ساختمان آهنی چهارپنج طبقه «امریکایزه» در بیابان‌های بی‌طول و عرض یزد کار  
 گذاشت و ناچار شد یخچال آلمانی هم کنارش بگذارد که کره هلندی را در آن جای

۱- جمعیت شهر کرمان از روزی که من «وادی هفت واد» را شروع به چاپ کردم تا روزی که  
 کتاب از چاپ خارج شد از ۷۰ هزار نفر به ۱۳۰ هزار نفر ترقی کرد. رحمت به‌مور و ملخ!  
 [و اکنون که چاپ چهارم حماسه است از پانصد هزار گذشته.]

دهد، و پنکه هنگ‌کنگی در کنارش بچرخد، حتی کریدر بیمارستانش را طوری ساخت که - در مملکتی که ۱۱ ماه از سال را آفتاب دارد - در روز، بدون روشن کردن برق نتواند از آن کریدور عبور کند. آتش را هم به‌دستِ موتور داد که اگر پیچش بشکند روزها و گاهی ماه‌ها تشنه بماند. با این مراتب، وقتی ما استفاده از ساده‌ترین مواهب طبیعت یعنی نور خورشید و باد و هوا و آب را در گرو تکنیک خارجی نهاده‌ایم - و حال آنکه همه آنها را قبلاً مفت و مسلم در دسترس داشتیم - دیگر صحبت از دارو و سلاح و کامپیوتر و اتم نمی‌کنم که به‌هرحال رشته آن به‌دست دیگران هست و خواهد بود.

شب و کشتی و باد و بحر و گرداب حوادث را مهیّا گشته اسباب در این جاست که به گمان من، اهمیت رسالت ده و روستا آشکار می‌شود، و عجیب آن است که همه از خرد و بزرگ در این مرحله دم درکشیده‌اند و به‌قول ابن‌فندق «...بقایای افاضل روزگار شکسته دل و کند زبانند، و پیران علماء در میان جوانان چون خرقة کهنه‌اند برجامه نودوخته، و میوه خشک در میان میوه تر نهاده...»<sup>۱</sup> این، اتفاقی نباید باشد که کشاورزی ما به‌چنین روز افتاده و به‌قول صاحب تذکره شوشتر «...زراعتکار به سنت سنیه بابا آدم، بهشت برین را به دو دانه گندم فروخته... خانه دهقان در بسته‌تر از میخانه در شب آدینه، و در خانه آسیابان دم موشی آردی نه، علف آرد بیخته و آرد بیز آویخته...»

معلم یا چاروادار رفیقی هم‌کلاس داشتم که با هم در ایام جنگ جهانی به سیرجان برای تحصیل رفتیم، بگذریم از اینکه در سیرجان گندم یک من به ۶ تومان رسیده بود و قند یک من هشتاد تومان و یک لامپای چراغ ۱۵ تومان قیمت داشت (و ما یک لوله لامپا داشتیم که شکسته بود - دور تا دور آن را با کاغذ چسبانده بودیم و نور به‌زحمت از آن ساطع می‌شد) آن وقت حقوق یک معلم نود و شش تومان بود. یک روز رفیق هم‌کلاسی‌ام آمد و گفت: من که می‌خواهم بروم پاریز! پرسیدم: برای چه؟ گفت: این چه زندگی است که با این سختی و گرانی روز بگذاریم و تازه چهار سال دیگر - اگر در دانشسرا قبول شویم - یک معلم خواهیم شد که ماهی نود و شش تومان حقوق خواهد داشت؟ و حال آنکه

الآن چاروادار ما حقوقش از یک معلم دیلمه بیشتر است! من گفتم به چه حساب؟ گفت مگر چارپادار شما الآن ماهی ۱۵ من بار (گندم و جو بالمُناصفه) جیره ندارد؟ گفتم چرا؟ گفت: قیمت غلات از منی ۶ تومان بیشتر است، پس حقوق ۹۶ تومان معلم می شود حدود پانزده من جنس و بار، با این تفاوت که چاروادار شما سالی یک تخت نمد و یک جفت گیوه هم جیره دارد ولی معلم این جیره را ندارد! دیدم حرفش حساب است. ما به ده بازگشتیم و او به کشاورزی پرداخت ولی من پس از یک سال به مدرسه بازگشتم.<sup>۱</sup> [و داستان این بازگشت و سپس رفتن به کرمان و تحصیل در

---

۱- و اما علت ترک تحصیل دوست ما خود داستانی شگفت دارد که هرچند هیچ ربطی به مانحن فیه ندارد، اما چون گوشه ای از اوضاع اجتماعی قبل از شهرپور بیست مملکت ماست، و علاوه بر آن خاطره ای از زندگی شخصی خودم است، اجازه دهید به اختصار بدان اشاره ای بکنم:

تحصیلات سیکل اول دبیرستانی من در سیرجان گذشت و درست مصادف بود با سال های تنگ و تنگ جنگ و قحط و غلا و فقر و مرض. من و آن دوست پاریزی (اسم کوچکش را می گویم: خواجه نصراؤه) اطافی در خانه ای کرایه کرده بودیم. چون در هیچ جا نان نبود، و اگر کسی آردی یا گندمی داشت در حکم قاچاق بود و ضبط می کردند و علاوه بر آن پنج تومان و دو قران هم جریمه داشت، معلوم است که گذران دو طفل روستایی در یک شهر چگونه است؟

در این ماجرا بود که باز روستا به داد ما می رسید و اینکه من اینقدر ر حق دهات داد سخن می دهم از آن جهت است که حق حیات به گردن من دارد. همراه معمولاً برای من و آن همکلاس، حدود پنج من آرد در یک انبان از ده فرستاده می شد. و معمولاً چارپاداری بود که قبول زحمت می کرد و با مختصر کرایه ای این آرد را از پاریز به سیرجان - ده فرسنگ راه - برپشت خر می نهاد و می آورد و درواقع در حکم سربار بارهای کتیرایش بود، این انبان آرد برای ما خیلی گرانها بود و معمولاً یک هفته پیشتر ما خبردار می شدیم که چنین باری برای ما در فلان روز خواهد رسید. عصر آن روز راه می افتادیم و در آنجا انبان گندم را - مثل شبلی بوستان سعدی - به دوش می گرفتیم، و آهسته راه می پیمودیم تا غروب شود، سپس شبانه، از بیراهه دور از پاسگاه نواقل خود را به شهر می رساندیم و از پس کوچه ها به خانه می رفتیم که مفتشان متوجه نشوند. حالا توجه می فرمایید که این آرد چقدر برای ما ارزش داشت، (و به همین دلیل بود که یک وقت، پیرزن نانوا، که یک من آرد برایمان خمیر کرده بود - و معمولاً یک من ۱۴ قرص نان می شد - در پایان کار، شیشه نفت از دستش افتاده بود روی نان ها، و همه نان ها بوی نفت گرفته بودند، ولی ظرف یک هفته این نان های نفتی را ما دو نفر تا لقمه آخر

→ خوردیم و شکر خدای را به جا آوردیم! هنوز بوی تند نفت، پس از سی و چند سال در مشام من به همان بدی و ناسازگاری هست و به همین دلیل باورم می‌شود داستان پیرمرد ابومریم خمار که در تاریخ شهادت داد برزنای ابوسفیان و سمیه مادر زیاد بن ابیه، و بعد از سی و چهار سال در شهادت خود گفته بود که هنوز بوی مشمژکننده پستان‌های سمیه، بعد از سال‌ها، در بینی من باقی است! همچنان که پاهایش مثل دو گوش خر برشانه ابوسفیان آویزان بود! مخلص نیز، تا سی و سه خشت برلحدم بچینند، دو بوی هرگز از مشامم خارج نخواهد شد: یکی همان بوی نان نفتی ایام تحصیل سیرجان، و دیگری بوی اطلسی‌هایی که در یک روز اواخر تابستان در فلکه اصلی اردبیل، دمام غروب، به مشامم رسید - چنانکه گویی فضای آن میدان را با عطر اطلسی آغشته کرده بودند).

باری، داستان اصلی را بگویم. یک وقت یک مشک کنگر ماست از ده برایمان فرستاده بودند، (مادر من از زنان فداکاری است که از نان خود می‌گرفت و برای من در سیرجان، آرد و ماست و روغن و شامی و خلاصه هرچه داشت می‌فرستاد. مادرم سواد نداشت، ولی در صداقت و فداکاری و نوع دوستی کم‌نظیر بود. او بیش از نود سال عمر کرد، او سواد نداشت مطلقاً و نماز خود را هشتاد سال با «لفو کهن احد» - به جای کفو احد خوانده بود - وقتی در کرمان کار می‌کردم و او پیش ما بود روزها قبل از آنکه به خانه برسم، آجرها را می‌شمرده و می‌گفته: «دو تا آجرمانده تا فلاتی بیاید» او ساعت نمی‌شناخت و براساس تمایل سایه دیوار - ساعت آفتابی - و گذشتن آن از روی آجرها - محبت خود را به زبان می‌آورد. من در مورد مادرم - بی‌بی صفری دختر کل زین العابدین علیشاه - کمتر صحبت کرده‌ام و حق او را به جا نیاورده‌ام). کنگر ماست در حکم قاچاق نبود، ولی گویا می‌بایست ده شاهی عوارض آن را بدهند و چاروادار مسامحه کرده بود. ما رفتیم تا مشک ماست را از محل توقف چاروادار در شهر بگیریم.

چاروادار که در همان ساعات می‌خواست بار کتیرایش را هم به کاروانسرای لاری‌ها برساند، برای کمک به ما، مشک ماست را بر سر بار کتیرا نهاد و راه افتادیم. سربیع کاروانسرا، یکی از مفتشین خیلی مزاحم دارایی سر رسید. این مفتش را هنوز مردم سیرجان به خاطر دارند، اسمش را نمی‌گویم، ولی می‌دانم هر سیرجانی که این مقاله را بخواند متوجه اسم او می‌شود. او اول ورقه عوارض بار کتیرا را خواست. چاروادار (که اسمش علی لات بود، به حساب اینکه خیلی صدای بلندی داشت و اغلب لات بازی در می‌آورد) قبض را فوراً نشان داد. مأمور دست روی مشک ماست گذاشت و گفت: این چیست؟ او گفت: مقداری ماست. و البته قبض نداشت. مأمور گفت: برویم دارایی. البته روش او این بود که چاروادارها را کمی نوری کوچه‌ها می‌گرداند و گاهی سرپا نگاه می‌داشت، و معمولاً چون چارپاها - خصوصاً آنها که مثلاً باربوتۀ «جاز» (ڈرمون) داشتند، با اندکی توقف به علت خستگی فوراً می‌خوابیدند و

→ چاروادار بیچاره برای دوباره بار کردن آن مصیبتی داشت، بدین جهت فوراً رشوه‌ای می‌دادند و خلاص می‌شدند. (به‌خاطر دارم که برای هریار جاز هم می‌بایست ده شاهی عوارض بدهند).

به‌هرحال چون ورقه عوارض مشک ماست نبود، علی لات و مأمور و چارپا راه افتادند به‌طرف دارایی و من و همکلاسم نیز مثل طفلان مسلم راه افتادیم به‌دنبال آنها، در حالی که در دل وحشت داشتیم که هم مال ضبط خواهد شد - چون اگر بار قاچاقی می‌گرفتند علاوه بر جریمه، اصل مال هم ضبط می‌شد - و هم جریمه می‌بایست بدهیم که یک شاهی هم نداشتیم. دو سه کوچه گذشتیم، مأمور هرچه خواست چیزی از علی لات درآورد و او را رها کند زیربار نرفت و مرتباً خود را به‌طرف کوچه دارایی می‌کشاند. یک بار متوجه شدیم که جلوی دارایی سیرجان رسیده‌ایم.

دارایی در خانه‌ای اجاره‌ای بود و یکی دو پله حیاط از کوچه پایین‌تر بود (مثل بیشتر خانه‌ها - برای سوار شدن آب بریاغچه حیاط)، و طبعاً چارپا نمی‌توانست در آن داخل شود. مأمور مطمئن می‌بود که علی لات پا به‌داخل دارایی نخواهد گذاشت، اما علی لات که می‌دانست تنانتری که بازی خواهد کرد تا آخر عمر دیگر او را از شر این مأمور سمج خلاص خواهد ساخت، نامردی نکرد و سیخ «چاردوالو» را از جیب درآورد و اشاره‌ای به کنار دم خر کرد، و خر بینوا با بار کتیرا و مشک ماست جفت زد و پرید وسط اداره دارایی سیرجان! خانه‌های سیرجان قدیم عموماً در چهار طرف ساختمان داشت و این برای استفاده از چهارفصل بود و ضمناً اطاق‌های جنوبی انبار و مهمانخانه می‌شد، و البته ساختمان دارایی هم چنین بود و اطاق‌ها پر از کارمند و میز.

با بلند شدن صدای علی لات و پریدن چارپا به‌وسط دارایی یکباره همه کارمندان از اطاق‌ها بیرون ریختند و هیاهو بلند شد و ما دو محصل وحشت‌زده ناظر این صحنه بودیم. از صدای هیاهو، رئیس دارایی سیرجان - ملک محمود ستوده که مردی بزرگوار بود و پای لنگ داشت - از اطاقش بیرون آمد و فریاد زد چه خبر است؟ علی لات داستان را به‌تفصیل با صدای بلند بیان کرد و گفت: مرا و این خر را به‌خاطر مشک ماست که مال این بچه‌هاست به‌اینجا آورده‌اند، آخر دو تا بچه محصل برای یک مشک ماست که یک هفته قاتق نان آنان است چه عوارضی باید بپردازند؟ (او راست می‌گفت، مشک پنیر صبحانه ما را از ده می‌آوردند، و ظهرها معمولاً ماست یا کشک «کله‌جوش» داشتیم، و شب‌ها اغلب اندکی قرمه از شکمبه قرمه (قدید) خارج می‌کردیم و غذای گوشتی مختصری می‌پختیم که معمولاً آب گرم بود، و البته قرمه هم از ده بود که گوسفندی را در آخر پاییز سر بریده و قرمه می‌کردند و در شکمبه‌اش جا می‌دادند و این گوشت، تمام زمستان سالم می‌ماند و قابل استفاده بود. این همان چیزی است که وقتی چنگیز خواست از مغولستان به‌طرف ایران حرکت کند، به‌قول ←



→ منهاج سراج «...هفتصد علم بیرون آورد، زیر هر علم یک هزار سوار مرنب کرد، و هرده سواری را بفرمود تا سه گوسپند مغلی قدید برگرفتند، و یک دیگ آهنین، و روی به راه آوردند، و از آنجا که بود تا اترار سه ماه راه بیابان بود». (طبقات ناصری، تصحیح عبدالحی حبیبی، ص ۳۱۱).

باری، علی لات چنان به صدای بلند علیه مأمور اعتراض کرد و چنان ترحم و حس عدالت طلبی رئیس دارایی و کارمندان را تحریک کرد که همه یک صدا فریاد فحش را به جانب مفتش خودشان گشودند و رئیس دارایی از فرط تأثر و خشم، لنگان، خود را پشت میز رساند و در آنجا سر روی دست نهاد و به تفکر خلسه مانند فرو رفت. مأمور سختگیر نیز آنقدر متوحش و آزرده شده که پس از دارایی بیرون رفت، (و شنیدم دیگر به دارایی نیامده بود، و مدت کوتاهی پس از آن نیز درگذشت. او، ستم خری داشت که شب ها جلو خانه مالکین برخاک می نهاد و فردا صبح می آمد و می گفت: دیشب بار به خانه آورده اید، و جای سم خرها دم خانه هست. و اغلب چیزی می گرفت. یک وقت سلیمان زاده - که فامیل ستوده نیا کرانی داشت و پسرانش هورتاش و نوربخش تغییر فامیل دادند - متوجه شد که این نوه چنگیز در خانه آمده و رد سم خر را تا در خانه آنها آورده و می گوید دیشب به خانه شما بار آورده اند و بار آرد بوده است از آسیای اسحق آباد.

سلیمان زاده گفته بود. چنین نیست، زیرا اولاً من یک قطار خر دارم نه یک خر، اگر بار می آوردند می بایست کوچه پر از رد سم خران می شد. ثانیاً خر من یک پا نبوده است، این رد سم ها همه رد سم راست یک خر است و حال آنکه خرهای من همه پای چپ هم دارند. حالا پدر سوخته، از خانه می روی یا با پس گردنی بیرون کنم. مأمور سر را به زیر انداخته خارج شده بود.

بعدها سلیمان زاده گفته بود توپ ما گرفت، زیرا اصولاً سم راست و چپ خر آنطور شاخص نیست که از هم تمیز داده شود، منتهی چون مأمور دروغ می گفت، در اینجا هم ناچار جا خورد و رفت.

جالب ترین صحنه، مسأله بیرون بردن چارپا و بارش از دارایی بود زیرا خر بینوا از پله ها به آسانی داخل محوطه پریده بود ولی ممکن نبود با بار بیست و پنج من کتیرا بتواند از پله ها بالا برود. همه مأمورین آمدند و زیر بار را و زیر دم خر را گرفتند و با لطایف الحیل، علی لات توانست چارپا را از پلکان بالا برد - درست خلاف گفتار افضل کرمانی که هشتصد سال پیش گفته بود «هر آن کس خر برپام برد، فرود هم تواند آورد» (سلجوقیان و غز، ص ۱۸۰). به هر حال وقتی مشک ماست را به خانه آوردیم، رفیق همکلاسی ما که از این گرفتاری های تحصیلی آشفته شده بود، آن گفتار خود را با من در میان گذاشت که این تحصیل چه سودی دارد که حقوق چارواداری از معلمش بیشتر است! و بدین طریق بود که دو نفری ترک تحصیل کردیم، ←

دانشسرای مقدماتی کرمان و شاگرد دوم شدن و به تهران آمدن و به هر صورت تغییر سرنوشت و تقدیر خود را به تفصیل در سنگ هفت قلم - مقاله اخلاق نیکو ماخس نوشته‌ام. روزگار نان کوپنی زمان جنگ که با آجر قزاقی تفاوتی نداشت، و به راستی اگر نان را بر آجر می‌کوفتی، این آجر بود که می‌شکست نه نان.]

مقصود از این حکایت این بود که روستاهای ما در زمان جنگ وضعیتشان بهتر از شهرها بود، زیرا تا حدودی متکی به خود بودند و به هر حال اگر یک من بار یا علف و سبزه در بهار پیدا می‌شد، باز هم در ده بود نه در شهر.

چه دارم در قفس جز شور عمر رفته از یادی  
غباری را فراهم کرده‌ام در دامن بادی  
ز کوه و دشت عشق آگه نی‌ام، لیک اینقدر دانم

که خاکی خورد مجنونی و، جانی کند فرهادی  
خدا البته هرگز جنگ را نیاورد، ولی چون حساب جنگ از  
جنگ چه می‌کند؟ دست خدا هم کم کم دارد بیرون می‌رود، باید به هر حال

→ منتهی او در ترک خود ثابت ماند و من دوباره ادامه دادم. حقیقت آن است که چهار سال تنگ و ننگ زمان جنگ را (۱۳۱۹-۱۳۲۳ ش/ ۱۹۴۰-۱۹۴۴ م.) مخلص به همین بدبختی‌ها تحصیل کردم و امروز هم به اتکاء فرمایش «الفقر فخری» در اینجا حضور همه دانشجویان عزیز اعتراف می‌کنم که مخلص درست روزگاری به افتخار مزه‌چشون پرتقال نایل شدم که درجه لیسانس تاریخ از دانشگاه تهران گرفته بودم! فحماً له ثم حمداً له.

ایام هجر را گذرانیدیم و زنده‌ایم ما را به سخت جانی خود این گمان نبود اکنون هم فکر می‌کنم که حق با آن دوست بود که بحمدالله آن رفیق ده‌نشین هم اکنون احوالش از مخلص هزاربار بهتر است - چنان که تمام حیاط خانه مخلص در خیابان گرگان، می‌تواند تنها در چار دیواری طویله منزل او - در پاریز - جای گیرد و تازه به اندازه یک کتابخانه! هم اضافه خالی باقی خواهد ماند!

از این که این داستان خصوصی را به زیان آوردم، عذر می‌خواهم، قصد من آن است که جوانان، خصوصاً دانشجویان روستایی خصوصاً ساکنان کوی دانشگاه - امیرآباد - با گذشته‌های دور و نزدیک نا آشنا نباشند، و این که به تفصیل در این باره صحبت کردم و وقت خوانندگان و کاغذ و مرکب را ضایع کردم بر من ببخشایند که خود عقده‌ای در دل من بود و بازگشوده شد:

به حرص ار شربتی خوردم ز من بگذر که بد کردم

بیابان بود و تابستان و، آب سرد و استسقا

قایل شد که معجزه روستا وقتی آشکار خواهد شد که دنیا چون موی زنگی به هم درافتد. خصوصاً که اگر منابع نفت هم خشکیده باشد و اقتصاد «کارونی» و کرخه‌ای جانشین سیاست «هفتگلی» نشده باشد و شعله‌های تابناک اطراف اهواز و مسجد سلیمان، شب‌ها برای پایکوبی اهوازی‌ها به آسمان نرسد.

آن وقت است که دیگر:

بر مزار ما غریبان نی چراغی نی گلی نی پر پروانه سوزی، نه صدای بلبلی ممکن است این دلیل آورده شود که ازدیاد روزافزون جمعیت در ایران، ایجاب می‌کند که راه و روشی غیر از طرق سنتی راهگشای زندگی ما باید بشود و این مطلب با مسأله قنات و جوی آب باریک آن منافات دارد، باید تلمبه داشت و سد ساخت تا راه به‌دهی ببرد.

اتفاقاً حرف بنده هم همین است، بنده هم از ازدیاد جمعیت می‌ترسم. شک نیست که انفجار جمعیت دیگر نمی‌گذارد، آدمی آنقدر خوش‌بین باشد که مثل مولانا تصوّر کند «گاو خوش دهان»<sup>۱</sup> شکم مثل همیشه، روز که می‌چرد و شب می‌خوابد، فردا صبح دوباره صحرایش سبز شده است، بلکه باید کنترل جمعیت را سخت در نظر داشت.

یک وقت مولانا می‌گفت: حق شاید گفت جز زیر  
ارتباط  
دست با دهان  
لحاف، این روزها کم‌کم این امکان هم از دست خواهد رفت  
زیرا دنیا از زیادتی جمعیت نگران شده و همه به فکر تنظیم  
خانواده افتاده‌اند تا به حدی که کار به آنجا رسیده که می‌خواهند شب‌های جمعه هم  
سر زیر لحاف مردم بکنند! البته همه، شکست سیاست‌های کشاورزی را به گردن توژم  
جمعیت انداخته‌اند، ولی در آماری که گرفته‌اند متوجه شده‌اند که این تنها فقرا و  
کشاورزان بی‌کار و بی‌زمین هستند که فرزندان زیاد دارند و بالنتیجه یک نظریه  
عجیب تازه به دست آمده که «دلیل افزایش بیش از حد جمعیت این است که  
نتوانسته‌اند مسأله کشاورزی را حل کنند»، یعنی اگر مردم ثروتی داشته باشند و نان  
بخور و نمیری، خودشان عاقلانه‌تر در مورد تنظیم خانواده فکر می‌کنند. بگذریم از

۱- یک جزیره سبز هست اندر جهان      اندروگای است تنها خوش دهان...  
(رجوع شود به‌نای هفت بند، ص ۲۵)

اینکه سوکارنو هیچ وقت از کثرت افزایش تصاعدی جمعیت وحشت نداشت و این نظریه عجیب را اظهار کرده بود که «از زیاد شدن دهان‌های باز نترسید، زیرا هردهانی که باز می‌شود، دو دست هم به همراهش به کار می‌افتد».

او گول تکنولوژی را خورده بود که فکر می‌کرد جواب مشکلات کشاورزی را هم خواهد داد، غافل از آنکه این دهان‌های باز را بالاخره باید خوشه‌های گندم و برنج سیر کنند - نه کارخانه‌های مونتاژ و باطری سازی اتومبیل.

غافل نمایم که غافلگیری کشاورزی از غافلگیری موشکی خطرناک‌تر است.

تو خوش خفته در هودج کاروان زمام شتر در کف ساروان  
تا آن روز که امریکا بمب و هواپیما به ویتنام کمک می‌کرد، احتمال پیروزی می‌رفت، اما شکست از آن روز مسلم شد که امریکا ناچار شد در کنار مهمات جنگی، برنج هم به سایگون برساند! و راهی که در تاریخ آن ملت به «راه برنج» معروف بود، جانشین به «راه سرب» و موشک شد، و در انبار برنج در برابر هوشی مینه - جز موشک - موشی، به نوا نرسید و این همان چیزی است که روسیه، آن را به «دعای شب» از خدا خواسته بود. از آن روز بود که منجمان روزگار، در آینه غیب می‌دیدند که ویتنام برنج خیز با قوت برنج آمریکایی نخواهد توانست در برابر ویت کنگ مقاومت کند. چو تخم خرما فردات پایمال کنند وگر به سروری امروز نخل خرمایی چه شده که بیل و شخم را گذاشته و چکش و آچار را برداشته‌ایم؟ و پشت سر هم، کارخانه‌های اتومبیل سازی رنو و هیلمن و رامبلر و فورد و بتر و... مثل سواران بهارلو، نعلبندی کرده‌اند و دارند از گرد راه می‌رسند و توصیه‌کنان به ما مردم ماشین زده و تکنیک کشته آهن پوش همزبان با مولانای طعنه زن می‌گویند:

نیشکر کوبید، کار این است و بس	جان برافشانید، یار این است و بس
یک ترش در شهر ما اکنون نماند	چونکه شیرین خسروان را برنشاند
نقل برنقل است و می برمی هلا	برمناره رو، بزن بانگ صلا
چشم‌ها مخمور شد از سبزه زار	گل شکوفه می‌کند برشاخسار
چشم دولت سحر مطلق می‌کند	روح شد منصور اناالحق می‌زند
آتشی اندر دل خود برفروز	دفع چشم بد، سپندانی بسوز
تو به حال خویشان می‌باش شاد	تا بیایی در جهان جان مراد
گر خری را می‌برد رو به ز سر	گو ببر، تو خر مباح و غم مخور!

مردم عالم باید خیلی خوش‌باور باشند که روسیه با صدها پایگاه موشکی، بعد از آنکه توانست در سال ۱۳۵۱ش/۱۹۷۲م. بیش از بیست میلیون تن گندم از امریکا و سایر ممالک عالم خریداری کند، دیگر اجازه دهد که دنیا بی‌صلاحدید او یک شکم نان گندم سیر نوباوه کند.<sup>۱</sup>

به این دلیل است که من عقیده دارم، به قول شاعران، قبل از هر چیز باید فکر نان کنیم که خربزه آب است، و البته نان هم در روستا حاصل می‌شود نه شهر، یعنی به گمان بنده - هر چند البته ممکن است درست نباشد - باید کاری کرد که روستا باقی بماند و ده توسعه یابد و شهرها کوچک شود، شاید بتوان لقمه نانی به همه مردم رساند.

وضع اقلیمی ما ایجاب می‌کند که هم سد داشته باشیم و هم تلمبه و هم قنات: تلمبه چون بی‌مطالعه پا به میدان گذاشت، قنات‌ها را خشک کرد، و خودش هم دارد به‌روز سیاه آنها می‌افتد. اما سد، البته کاری خارق‌العاده است و چاره‌گشای کشاورزی مملکت، ولی تنها و آخرین راه نیست. ما باید هر قطره باران که از آسمان فرود می‌آید دنبال آن راه بیفتیم و بینیم کجا می‌رود، بعد آن را مهار کنیم، و این کار را تنها قنات می‌تواند بکند، نه تلمبه و نه سد.

مشکل چاه عمیق را که گفتیم و تکرار نمی‌کنیم، سد و بند هم همه جا که نمی‌شود بست. فقط رودها و نهرهای بزرگ و دایم می‌توانند سد داشته باشند. علاوه بر آن، سد، یک بودجه عظیم و کلان می‌طلبد که همیشه و در همه حال ممکن نیست پیش بیاید. ما، بعد از ساسانیان، هزار و چهارصد سال تاریخ پشت سر گذاشته‌ایم و تنها در دو سه دوره کوتاه (مثل زمان عضدالدوله، و شاه عباس) امکان برایمان فراهم شده است که چند سد بر روی رودها ببندیم.

۱- [رادیو ایروان - پای‌تخت ارمنستان، یک برنامه شوخی ملانصرالدینی دارد به‌صورت سؤال و جواب، که جنبه طنز دارد ولی هیچ یک از طنزهای او خالی از حقیقتی نیست. از آن جمله یک وقت سؤال کرده بود:

بزرگ‌ترین مهندس کشاورزی عالم کیست؟

سپس خودش جواب داده بود: - رفیق خروشچف.

و وقتی سؤال کردند به چه دلیل؟

جواب داد: به دلیل اینکه این آقا دانه در روسیه می‌کارد و در آمریکا درو می‌کند!]

علاوه بر آن، سد - برخلاف قنات - دوران عمر کوتاهی دارد، یعنی تنها صد سال فعال است و بقیه را از مایه می خورد. بنابراین بعد از هر صد سال باید بر هر رودخانه سدی دیگر با همان مخارج عظیم صد و صد و پنجاه میلیون دلاری بست، و این در صورتی ممکن است که سدهای فعلی از عهده باز پرداخت مخارج فعلی خود بر آیند و برای صد سال دیگر چنین ذخیره ای هم برای ما بگذارند، و اوضاع و احوال سیاسی صد سال دیگر هم مناسب، باشد و تازه،  
- هنوز نیست مسلم که می شود یا نه!

یک وقت در شرع ما گفته می شد که دین اسلام هر صد سال مجدّد راس مائه یک بار محتاج یک «مجدد رأس مائه» است که می توان آن را رفرماتور خواند، و وظیفه او این بود که قدرت تازه به دین اسلام بدهد.<sup>۱</sup> بنده گمان

۱- در اصطلاح مذهبی، یکی از اکابر دینی هر قرن را مجدّد گویند که سر هر قرن آداب دین را طراوت و اهمیت تازه بدهد. حدیث شریف است که: «ان الله تعالى یبعث بهذه الامة على رأس کل مائة من یجدد لها دینها». به همین دلیل خیلی ها خود را «موعود رأس مائة» خوانده اند. چنانکه در قرن اول عمر عبدالعزیز، در قرن دوم شافعی، سوم احمد بن سربج، چهارم ابوبکر باقلانی، پنجم غزالی، ششم فخر رازی و... و همچنین تا قرن سیزدهم که حاج میرزا محمد حسن شیرازی را میرزای مجدّد گفتند (مجلسی ثانی و بهبهانی مجدّدان قرون ۱۱ و ۱۲ بوده اند، از ریحانة الادب، ج ۵، ص ۱۸۶). در این مورد رعایت سنی و شیعه نشده که هر دو اعتقاد دارند. جالبتر از همه اینها امیر محمد مظفر میبدی است. او هم خود را الموعود بالمائة السابعة می دانست هر چند در حالی که مشغول خواندن قرآن بود مخالفان را می گشت و دوباره به قرآن خواندن می نشست. (رجوع شود به شاه منصور، ص ۲۳ و مقاله نگارنده، در یادواره استاد دکتر نوائی).

نکته دیگری که اتفاقاً به خاطر من رسید - و البته مورد اشاره آن اینجا نیست، منتها نمی شود از موقعیت استفاده نکرد - این است: چند سال پیش، دوستی فرهنگی - آقای فرهنگ مهاجر، از دبیرستان صمصامیه اراک - از بنده پرسیده بودند که چه دلیل دارد که معمولاً در اجاره و واگذاری املاک، بیشتر قید ۹۹ ساله می شود و چرا تنمی نویسند صد ساله یا ۹۸ ساله! مطلبی بود که هر چه فکر کردم جایی موردی برای آن نیافتم.

امروز به خاطر من گذشت که این نوع اجاره دادن ۹۹ ساله (مثل اجاره زمین های مرحوم هدایت در دروس که به اجاره ۹۹ ساله به مردم داده شده است) شاید از جهت همین حدیث باشد که بعد از هر صد سالی ممکن است بسیاری از مبادی و عادات عمومی به وسیله «مجدّد رأس مایه» تغییر پذیرد، بدین دلیل اجاره را ۹۹ ساله می دهند که بعد از آن تابع مقررات جدید

می‌کنم در اجتماع ما، در قرن‌های آینده، این «مجدد» کسی است که بتواند هر صد سال یک سد به جای سدهای از کار افتاده دوباره ببندد، که این کار تجدید حیات و رنسانس و دوباره سازی یک ملت است و از بازسازی شرع خیلی لازم‌تر و مهم‌تر.

من می‌دانم، هم اکنون که مشغول نوشتن این سطور هستم، ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا دریاچه‌های سدها را از گل و لای پر کنند به طوری که سالانه حدود ۱۲ میلیون متر مکعب رسوب پشت سد محمدرضا شاه و بیش از ۷۸۰ هزار متر مکعب رسوب پشت سد فرحناز انباشته می‌شود.

سد اسوان علاوه بر آن، بستن هر سدی باید با مطالعات بسیار صورت گیرد و گرنه معلوم نیست که هر سدی بتواند بازده اقتصادی داشته باشد. باید پیش از آنکه سد را بسازند کانال‌های زیر سد را کنده باشند، و گرنه اگر ده سال طول بکشد تا کانال آب بر فومن یا کانال «نیکوآباد» زاینده‌رود یا کانال دز، بعد از بستن سد، کنده شود، در واقع ده سال میلیارد ها ثروت را راکد خوابانده‌ایم. محاسبه بازده اقتصادی سدها کار کوچکی نیست. هم امروز مصر از بستن سد عظیم اسوان دچار حیرت شده است، گروهی از محققان و علمای اقتصاد در این فکرند که آیا بازده اقتصادی این سد به اندازه مخارج آن تواند بود یا نه؟<sup>۱</sup>

---

→ بشود. این احتمالی است و من دلیل دیگری بر آن نیافتم. بگذریم از اینکه معمولاً چنین نوع اجاره‌ای در حکم یک واگذاری دایمی و مالکیت قطعی است و تنها کلاه شرعی ۹۹ ساله اجاره بر سر آن است، و گرنه آینده را که دید؟ و کی از آن دنیا بازگشت که سر سوخته‌ای به ک...نش باشد؟ (البته در قرن گذشته، در لندن هم خانه‌ها را ۹۹ ساله می‌فروختند و همین انگلستان، ناحیه‌ای یا بهتر بگویم مملکتی مثل هنگ‌کنگ را هم در اجاره ۹۹ ساله خود دارد - که چند سال بیشتر از اجاره آن باقی نمانده). [و در چاپ چهارم کتاب ما، آن اجاره سرآمد و این ناحیه واگذار به مملکت چین شد و حق به‌حق‌دار رسید.]

۱- من فیلم افتتاح سد اسوان را - در پاریس در خانه دانشجویی یکی از کشورهای خارجی - دیدم و بر این شاهکار عظیم بشری قرن بیستم مثل صدها تن دیگر آفرین گفتم. اما همین روزها یادداشت‌های بعضی مهندسان را خواندم که نوشته بودند: از وقتی که جریان نیل ثابت شده، یعنی دیگر جزر و مد ندارد، مشکل بزرگی که برای مصر پیش آمده این است که دیگر گل و لای معروف نیل - که محصول را بارور می‌کرد - وجود ندارد، و بالنتیجه مصر احتیاج به کود شیمیایی پیدا کرده است، و چون می‌دانیم برای تولید یک تن کود شیمیایی، باید سه تن نفت مصرف کرد، متوجه می‌شویم که میلیون‌ها دلار باید صرف خرید این ماده قیمتی کرد -

→ خصوصاً که نفت از این پس کالایی گرانبها می‌شود، و چاه‌های نفت ابورژدیس هم چیز قابل‌ی نیست. و مرد بزرگی چون انور سادات، بعد از دادن ده‌ها هزار گشته بر سر کانال سوئز، تازه باید وزیر کشاورزی خود را به‌اکناف عالم بفرستد که این وزیر برای به‌دست آوردن یک تن کود شیمیایی مثل «کیکه بر» های اصفهانی باید ده جا راست و کوتاه شود و بیل دراز کند شاید بتواند کاری را که نیل پربرکت میلیون‌ها سال و در هر سال دوبار مجاناً انجام می‌داد، مصنوعاً به‌عهده بگیرد! علاوه بر اینها، سد اسوان هم مثل صدها سد دیگر لابد بعد از صد سال پر خواهد شد. آیا صد سال دیگر همه عوامل که برای بستن آن سد پدید آمد باز پدیدار خواهد شد؟ باید عبدالناصری پیدا شود و چهار حلقه سیاست روس و آمریکا و فرانسه و انگلستان را بجسبد و ثروت و تکنیک شوروی بی‌دریغ در دره نیل ریخته بشود، و مسئله اسرائیلی هم در میان بوده باشد، و تمام اعراب «اشد کفراً و نفاقاً» متحد و هم‌پیمان بشوند، تازه مسئله زمان و تکرار تاریخ باقی می‌ماند که به‌قول شاعر:

گیرم که فلک همدم و همراز آید      ناسازی بخت بر سر ساز آید  
یاران عزیز از کجا جمع شوند؟      این عمر گذشته از کجا باز آید!

بنابراین - به‌قول رادیوی انقلابیون سایگون، وقتی که مردم را به‌قبضه کردن حکومت و سقوط شهر دعوت می‌کرد - «بچه‌ها! فرصت غنیمت بشمرید که چنین فرصتی، هر هزار سال یک بار ممکن است، به‌دست آید». به‌هرالقی، الف قدی برآید.

مقصود این است که ما نباید تصور کنیم ملتی که هفت هشت هزار سال تمدن دارد، از تفکر درباره سد اسوان عاجز بوده است. اینها مردمی بودند که چهار هزار سال قبل، کوه‌هایی از سنگ به‌اسم «هرم» در جیزه ساخته‌اند که ارتفاع یکی به‌اندازه یک عمارت چهل طبقه است (۱۳۰ متر)، و قاعده آن حدود پنج هکتار (پنجاه هزار مترمربع) وسعت دارد - به‌اندازه یک محله بزرگ شهر - و در آن دو میلیون و سیصد هزار قطعه سنگ به‌کار رفته که هر قطعه حدود دو و نیم تن (هشتصد من) وزن دارد، و برای ساختن این هرم، یکصد هزار مرد هر کدام بیست سال - اقل - کار کرده‌اند. خوب، چنین مردمی - اگر می‌خواستند - همین سنگ‌ها را جلو رودخانه نیل می‌ریختند، خودش می‌شد یک سد اسوان. لابد آنها هم حساب بالا آمدن، یا به‌قول ناصر خسرو و ابن تغری بردی، «وفای نیل» را - که «هژده گز ارتفاع گیرد» داشته‌اند که این حالت را - با اینکه سیلابی است - جشن می‌گرفته‌اند.

علاوه بر اینها، سد اسوان برای مصر ارزان که تمام نشده است. شاید ده برابر عایدات این سد باید خرج کرد تا جای پای «نرم‌تنان خزری» را - به‌قول بهار - از اطراف نیل پاک کرد. مگر می‌شود کسی را که از سرمای چهل درجه زیر صفر پای نرم را در آب‌های گرم نیل شسته، به‌جای خود بازگرداند؟ به‌عقیده من، صد تا سد اسوان هم به‌این ارزش ندارد که چهار تا بچه مصری در دهانه کانال به‌شنا بپردازند و ناگهان مین‌های خفته، آنها را تکه پاره سازند (اخبار



زیرا آنچه که مسلم است، هم اکنون که مُخلص این یادداشت‌ها را می‌نویسد، دولت مصر بیش از یک میلیارد دلار وام به گردن دارد که همان دولت شوروی، حتی برای یک ماه هم حاضر نشده است اقساط آن را به تأخیر بیندازد. واقعاً آیا سدّ آسوان و تدبیر انورالسادات روستایی<sup>۱</sup> طبیعت بلند آن قدرت را دارد که این همه قرض را بدهد، و چیزی هم برای مصر پس انداز کند که لااقل پس از صد سال دیگر دوباره

→ شنبه ۱۵ تیر ۵۴). چه توان کرد؟ روزی که انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها برای پاک سازی کانال دست به کار شدند (می‌شود به جای کانال، کلمه فارسی «آب نای» را به کار برد و گویا در کتاب‌ها هم آمده است)، باقیماندهٔ سلاح‌هایی را که در ۱۹۵۶م/۱۳۳۵ش. خودشان در حمله به مصر به کار برده بودند پیدا کردند. امریکایی‌ها هم مین‌های خودشان را بی‌خطر کردند که اسرائیل به کار برده بود، و روس‌ها هم سلاح‌هایی را یافتند که به هم‌پیمانان مصری خود تحویل داده بودند. باز همان قول دهاتی‌ها را باید به کار ببریم که می‌گویند: صد من گوشت آهر به یک چُس تازی نمی‌ارزد!

۱. محمّد انورالسادات رئیس جمهور مصر هم خود در روستای کوچک «ابوالقوم» دلتای نیل به دنیا آمده است. این که گفتم، روستایی طبیعت بلند، برای این است که او، روزگاری که در زندان بود، زبان فارسی را یاد گرفت و عجیب است که با همین مختصر سواد فارسی، در جلسه سوم مهرماه کنفرانس اسلامی رباط یک شعر را - که از سد آسوان باشکوه‌تر است - برخواند و درواقع به قول روستایی‌ها، «از خودمان خرید و به خودمان فروخت»!

او [در جواب شاه ایران - که گفته بود حاضر است کمک‌های لازم را به مصر بکند] گفت: «من به عنوان عرب مسلمان، مناعت طبع دارم، و وقتی زبان فارسی را یاد می‌گرفتم، این شعر را که زبان حال من است آموختم:

هرکه نان از عمل خویش خورد      منّت از حاتم طایی نبرد

اما او هم بالاخره فهمید که با شعر سعدی نمی‌شود جواب حواله‌های کرم‌لین را داد. باری، حالا که صحبت به اینجا رسید، دست از فضیلت روستا بردارم و بگویم که حتی همین پنج شش تن مصری معروف را که بندهٔ بی‌اطلاع می‌شناسم هم از روستا بوده‌اند مثل دکتر طه حسین نابینا (ابوالعلاء قرن ۲۰) که از روستای «عزبه» نزدیک شهرستان مفاغه از توابع مینا در جنوب قاهره برخاست، (مقدمهٔ الایام خدیوجم)، و توفیق‌الحکیم از قریه الدلنجات نزدیک دمنهور بود، و قلفشندی صاحب صبح‌الاعشی از ده قلفشندی در سه فرسنگی قاهره، و «شُبکی» مورخ منسوب به سبک قریه‌ای در مصر، و ام‌کلثوم خواننده شهیر که گفته‌اند ارتعاشات صوتی او ۳۵ برابر یک انسانی معمولی بود نیز در یکی از دهات عُلیای نیل متولد شده بود و پدرش روزی حدود ۳۰ تومان حقوق داشت در حالی که ام‌کلثوم در اواخر عمر شبی تا ۲۶۰ هزار تومان دستمزد می‌گرفت، و خودش در حکم اهرام ثلاثه مصر و از عجایب سبعة بود. [رجوع شود به‌نای هفت‌بند، چاپ ششم، ص ۵۰ تا ۶۴].

بتواند چنین سدی بسازد؟ حالا بنده از مخارج نگاهداری سد، و مبالغ عظیم خرید کود شیمیایی می‌گذرم - که محمد زکی شافعی وزیر اقتصاد مصر گفته است به‌زودی یک میلیارد دلار دیگر هم باید وام کنیم. دولت‌های صاحب کود شیمیایی هم شده‌اند مثل آن مالک معروف اردکانی،<sup>۱</sup> که برای به‌ثمر رسیدن «انقلاب سبز» تا خودشان

---

۱- معلمی داشتیم در کرمان معروف به‌شیخ محمدباقر فنایی اردکانی، او درباره خصوصیات صرفه‌جویی و اقتصاد و حسابداری مالکان یزدی و خصوصاً اردکانی‌ها می‌گفت مردم اردکان دربارهٔ فلان مالک (نامش را فراموش کرده‌ام) می‌گفتند: فلانی آنقدر خسیس و در عین حال حسابگر است که وقتی به‌ده خود می‌رود، اگر جایی - جسارت است - قرار باشد ریحی از او خارج شود، دست خود را در پشت خود می‌گیرد و باد را ضبط می‌کند و سپس دست را می‌بندد و همچنان می‌رود تا برسد به‌زمین خود، آنگاه در روی زمین خود، مشت بسته خود را باز می‌کند و باد را آزاد می‌سازد تا زمینش قوت بگیرد! از شوخی گذشته، مسأله کود در کشاورزی ما بسیار اهمیت دارد. از اصفهان و خربزه‌گرگاب و سیمک کرمان و شوخی‌های مردمش می‌گذریم. در کوهستان ما زمین‌هایی هست عرصه و اعیانی، مالکان، زمین‌ها را به‌مالکیت زارعین و گوسفندداران می‌دهند که بنا و بنگاه روی آن بسازد، به‌شرط اینکه کود - یا به‌قول مردم خود آنجا «زور» - از مالک باشد و هر سال آخر پاییز الاغ‌ها را می‌فرستند و زورهای «باربند» و طویفه و «پروست» و آغل او را بار می‌کنند و می‌برند. اصولاً هر مالکی، پنج شش الاغ دارد که تابستان‌ها محصول را با آنها به‌انبار می‌آورد، و زمستان‌ها غیر از روزهایی که به‌هیزم می‌روند، معمولاً آنها را از بنگاه‌ها «زور» بار کرده و به‌ده می‌برند و کشت و زرع و باغ را هم سررسی می‌کنند.

زارعین مخصوصاً توجه داشتند که چارپادارها خرها را خالی به‌ده نبرند و از هرکجا و به‌هر طریق هست کود برسانند که این کود از هرسوغاتی برای آنها گران‌بها تر بود. یک وقت، یکی از مالکان کوهستان ما - به‌همراه یک نمایندهٔ اسبق - به‌قریه کوچکی رفتند که کلاس مدرسه را بازدید کنند. وقتی از الاغ‌ها پیاده شدند، ارباب گفته بود: می‌دانی چه کسی را همراه آورده‌ام؟ زارع با کمال سادگی گفته بود اگر می‌دانستم که امروز تشریف می‌آورید، دو تا الاغ هم می‌فرستادم که دو تا بار «زور» هم همراه بیاورید و دست خالی نباشید! پدرم آهسته سر به‌گوش زارع گذاشته و گفت فعلاً یک بار زور که دولت به‌دوش خودم گذاشته آورده‌ام.

در اصفهان، تا یکی دو قرن پیش، که یهود جزیه می‌پرداختند، بلند کردن چوب قاپوق و حمل کود انسانی به‌گرگاب و سین، در جزء جزیه آنها حساب می‌شده و باز شوخی‌ها در این مورد در اصفهان فراوان است. مرحوم آخوند جزی، (شیخ عبدالکریم) خودش شخصاً می‌گفته: یک وقت مرا برای فیصلهٔ دعوای ملکی به‌دهی دعوت کردند. خری برایم فرستاده بودند. آیت‌الله گفته بود: وقتی من سوار این خر شدم، همین که درست به کنار مزرعه خربزه سر

احتیاج دارند یک ذره کود به دیگری نخواستند داد.

خوشبختانه وضع رودخانه‌های ما و وضع خودمان غیر از مصر است، و از هر راه بوده ما توانسته‌ایم فی‌المثل در یک سال تنها از سد کرج ۱۹۴ میلیون مترمکعب، و از سد لتیان ۸۱ میلیون مترمکعب آب به حلقوم تهرانی‌ها فرو کنیم، ولی این را هم باید بدانیم که دو سال دیگر همین تهران ۳۸۲ میلیون مترمکعب آب می‌خواهد. این آب را از کجا خواهند آورد؟ از سد لار و هراز و یا چاه‌های عمیق؟ از هر راه باشد، عملاً لطمه‌ای است به کشاورزی و استقلال اقتصادی مملکت. وقتی همسر برنج‌کار مازندرانی از زن هم‌ولایتی خودش - که به تهران آمده - می‌شنود که «در تهران، آب لوله‌کشی و نان سنگک را دم‌خانه آدم می‌آورند!» باید خیلی احمق باشد که شب و روز در روستای خود کار کند و بماند تا پنج من برنج حاصل کند،<sup>۱</sup> و تازه غافل از آن

→ دوراهی رسید در آن جا مکث کرد. هرچه خر را چوب زدم و سیخ کردم از جا تکان نخورد! حس کردم که قضیه چیست، به همان راهی که می‌خواست رفتم، کنار مزرعه‌ای ایستاد، از روی خر پایین آمدم و قالبچه روی آن را برداشتم و تکاندم و دوباره سوار شدم. خر راه افتاد و به راه معمول رفت. معلوم شد این خر متعلق به بهودی جزیه بدهی بوده: کودبار می‌کرده و به اینجا می‌آورده و باز می‌گشته، در اینجا چون کنار مزرعه رسیده، به عادت هرروز، منتظر بود که بارش خالی شود. من ناچار پیاده شدم، تا خر از جای خود تکان خورد و دوباره به راه افتاد. این مثال را آیت‌الله همیشه در مورد عقل‌گریزی حیوانات و اینکه بیشتر اعمال آنها براساس عادت و غریزه است نه فکر، به شاگردان کلاس فلسفه و منطق خود بیان می‌کرده است! و برای تقبیح جزیه می‌گفته من مطمئنم که حیوان، جزی را با جزیه اشتباه کرده.

رافایل سیاح خارجی هم قرن‌ها پیش گفته بود: «اگر گروهی دانشمند به اصل تناسخ و حلول اعتقاد ندارند، خوب است بیایند و با چشم خود ببینند که چطور کود انسانی به خربزه گرگاب تبدیل می‌شود و خربزه به کود انسانی!»

از قدیم به شوخی، مردم اصفهان می‌گفتند: گرگاب ککه وارد می‌کند و شکرپاره صادر می‌کند، و باز معروف بود که در اصفهان، اغلب از داخل کرچه، بیل را از پل مستراح وارد می‌کردند و فریاد می‌زدند که: حاجی زود باش، خرم زیربار است!

در کرمان، وسط کرچه - در قدیم - گودالی می‌کنند و به وضع بسیار بدی آن را جمع می‌کردند. در پیشاور، مردمانی دهن بسته مأمور هستند هرروز صبح تغارها را تخلیه نمایند. مستراح‌های مسجد جامع کرمان، سال‌ها پیش، سالی ۸ هزار تومان اجاره‌بندی می‌شد! باید عذرخواهی کنم که حرف «کِکِه وَرَمال» کار را به اینجا کشاند. چه باید کرد، واقعیت است، و گریز از واقعیت، گول زدن خود آدمی!

۱- پانزده سال پیش، یعنی در سال ۱۳۴۱ ش/ ۱۹۶۲ م. بنده مقاله‌ای در خواندنی‌ها سال ۲۲

است که اگر آن سد بسته شود قسمتی از آب شالیکار او را هم به لوله‌های گشاد تصفیه‌خانه تهران خواهند فرستاد. وقتی آب روستا را به شهر آوردید، معلوم است که خود روستایی هم به دنبال آن به شهر خواهد آمد، زیرا اصلاً در روستا به خاطر همان لوله باریک آب مانده بوده است!

به هر حال، او گولِ روزی پنجاه تومان کارگری تهران را خواهد خورد و روستا را ترک خواهد گفت و به تهران خواهد آمد که یخچال و کولر مونتاژ کند، و پنجره آهنی خواهد ساخت برای خانه آن دیگری که طبعاً باز از روستای دیگری برای آرایشگری به این شهر آمده است.

با این مقدمات، من مطمئنم که سد جای چاه عمیق را نخواهد قناتِ سر به زیر گرفت که همه جا نمی‌شود سد بست، و چاه عمیق هم جای قنات را نمی‌گیرد که متکی به نفت و گاز ویل و برق است، و دلیلی ندارد آبی را که خدا چنان خلق کرده که با پای خودش روی زمین می‌آید، به زور موتور بالا بیاوریم. بدین طریق گمان کنم فضیلت قنات ثابت شد که - هر چند مفلوک است - ولی وفادار است، و سر به زیر است، و ملایم است، و بدون قار و قار و توپ و تشر قرن‌ها و سال‌ها به ما آب می‌دهد، چنان که هزار سال بعد از تسلط عرب، کسی بر کارون نتوانست سد ببندد، ولی و زوان و خاویر و شاهنجرین و زاخرد و تیتاوه هم چنان بی‌منتِ حاجب و بی‌کبر و ناز دربان، هر قطره باران را که در خاک فرو رفت دوباره روی زمین به ما تحویل دادند.

تا اینجا بحث ما دربارهٔ ضررهای مادی عدم توجه به روستا و دهات بود، و چون امری واقع شده، باید پیشگیری برای ضررهای آینده کرد، چهارده سال پیش، نگارنده تحت عنوان «سوخته خرمن»<sup>۱</sup> ضمن اشاره به پنجاه فقره خرمن‌های سوخته شده، پیشنهاد کرده بودم که باید محصول کشاورزی بیمه شود. دو سال بعد تحت عنوان «تجدید مطلع»<sup>۲</sup> و ارائه ده‌ها فقره خرمن‌سوزی، زیر این بیت سعدی:

تو فارغی و عشقت بازیچه می‌نماید تا خرمنت نسوزد احوال ما ندانی

→ شماره ۵۹ نوشتم تحت عنوان «نان و آب تهران» و در آنجا نخستین اعلام خطر را برای آب و نان مملکت کردم که متأسفانه جواب مخلص را «سرُبالا» دادند.

۱- خواندنی‌ها، اول تیر ۱۳۴۲/زوئن ۱۹۶۳ م.

۲- مجله خواندنی‌ها، سال ۲۵، شماره ۸۰.

عباراتی نوشتم که حیف است چند جمله را عیناً نقل نکنم تا نگویند که بی مقدمه به این حرف‌ها پرداخته‌ام. آن روز من نوشتم: «...آنها که امروز تلمبه‌های ساخت خارج را مشغول آبکشی در دشت‌های ایران می‌بینند شاید اهمیت قنات را فراموش کنند، مخصوصاً که گاهی متخصصین و مهندسین کشاورزی نیز اظهارنظر کنند که حفر قنات دیگر صرفه ندارد...»

نخستین مرغ، من بودم در این باغ اگر بلبل کنی کُنیت و گرز زاغ  
بنده کاری به سدّ اسوان و نیل یا سدّ تاربلا در سند - که  
سدّها پر می‌شوند ۲۶۰ متر ارتفاع و سه کیلومتر طول دارد، ندارم، همین  
سدّهای خودمان هم گاهی از کار آیی زمین‌ها کاسته‌اند، رودخانه کرج سالانه بین  
ششصد تا هفتصد تُن در کیلومتر مربع خاک حمل می‌کند که همه آنها را پشت سد  
رسوب می‌دهد. کارون حدود دویست میلیون تُن خاک همراه دارد که لابد باید پشت  
سدّها بخواباند نه در مزارع - یا دریا - و به حساب وزیر کشاورزی، کود این خاک‌ها  
سالانه ده میلیارد ریال ارزش دارد. سرچنگلداری اصفهان<sup>۱</sup> در مصاحبه‌ای با اطلاعات  
می‌گوید: آب «زاینده‌رود از ۴۲۱ هزار هکتار زمین‌های کوهستانی تأمین می‌شود،  
حداکثر ارتفاع این زمین‌ها در قله «کارپوش» ۳۹۷۴ متر است که تا سدّ شاه عباس  
یکصد کیلومتر فاصله دارد، و به حساب متوسط نزولات آسمانی با شیب متوسط ۲۰  
درصد به طرف دریاچه می‌آیند، و سالانه حدود دو میلیون تُن مواد رسوبی در پشت  
سدّ جمع می‌کنند (که سابقاً قسمت عمده آنها در زمین‌ها همراه آب پخش می‌شد.)»  
اگر سدّ به این سرعت پر شود، به‌زودی دوباره باید منتظر بود که مرداب  
گاوخونی، میزبان زاینده‌رود باشد. سدّ وشمگیر گرگان سه میلیون مترمکعب رسوب  
در پشت دارد، و گویا بیش از ۲۰ سال از عمر مفید آن باقی نمانده است.

۱- مهندس پورسعادت، هم‌ولایتی و شاگرد قدیم بنده.

[آن روزها که شاه متصدی امر سلطنت بود، یک روز، که در فضایل نفت و اهمیت  
اقتصادی آن صحبت می‌کرد و این که حیف است که این ماده سوزانده شود، و باید از آن مواد  
دیگر مثل غذا و دوا استخراج کرد، در ضمن بیانات خود گفته بود: «نفت ماده نجیبی است».  
آن روزها که من جرأت نداشتم بنویسم اما همان وقت به ذهنم می‌آمد که کاش می‌توانستم  
بگویم:

- آری، نفت و قنات، هر دو سرمایه نجیبی هستند، منتهی در دست نانجیب‌ها افتاده‌اند.]

علاوه بر این، سدّ، در خیلی جاها صدماتی هم دارد، بگذریم از خشک شدن دهات قد رودخانه، این نکته هست که مثلاً هم‌اکنون مشکل سدّ فرات، میان سه کشور بزرگ خاورمیانه، ایجاد اشکال فراوان کرده است.<sup>۱</sup>

باز توضیح دهم که نجات دهنده مملکت ما سدّ و سدبندی است، و من نفی آن نمی‌کنم، ولی خواستم مشکلات آن را بگویم و بگویم که این قنات است که به هر حال باید همراه سد و پا به پای سد وجود داشته باشد. منتهی ما باید از تکنیک برای حفر و نگاهداری قنات استفاده کنیم. عجبا، ما می‌توانیم برویم مطالعه کنیم و دستگاهی بسازیم که از رسوبات پشت سد، آجر سیمانی به دست بیاوریم (البته به قیمت خیلی گزاف) ولی هیچ وقت به فکر نیفتاده‌ایم وسیله‌ای اختراع کنیم که بتوانیم قنات را زودتر و با اطمینان بیشتر حفر کنیم یا نوزنی کنیم، و از عوارض آن بکاهیم.

دنيا امروز دمام در فکر پیشرفت صنایع کشاورزی است و علم و کشاورزی

۱- هم‌اکنون سوریه سدّی بر فرات بسته است، که گویا بسیاری از آبادی‌های عراق که زاده رود دجله و فرات است - از میدان خواهد رفت و نخلستان‌ها و باغ‌ها و کشتزارها خواهد خشکید و بیابان برهوت باقی خواهد ماند.

راستی، اگر به انتقام تاریخی قایل باشیم، باید بگویم عراقی‌ها، امروز، انتقام رفتار هزار و سیصد سال پیش خود را پس می‌دهند! مگر نه آن است که آن روز، جرعه‌ای آب فرات را از فرزند پیغمبر و یارانش دریغ کردند، و به قول محتشم:

از آب هم مضایقه کردند کوفیان      خوش داشتند حرمت مهمان کربلا  
زان تشنگان هنوز به عبوق می‌رسد      فریاد العطش به بیابان کربلا

(این محتشم نیز اهل نراق کاشان بود، خلاصه‌التواریخ ص ۸۸۰)

به عقیده من، حق دارد سوریه - که برای باز کردن دریچه‌های سد جهت کمک به کشاورزان عراقی، تقاضای پانصد میلیون دلار پول از عراق کرده است!

اما انتقام بزرگ‌تر، فرداست که هم از سوریه - یعنی جانشینان معاویه در شام - و هم از عراق گرفته خواهد شد و آن روزی است که سدّ بزرگ ترکیه بر فرات بسته شود، آن وقت دیگر هردو باید غرامتی به ترکان بپردازند. کسی چه می‌داند؟ شاید به انتقام آن روزگاری است که بچه ترکان، در بازارهای بغداد و دمشق، در بازار نخاسان - به عنوان بهترین و گرانترین کالای ناطق، به فروش می‌رفتند و در کاخ‌های خلافت جام‌داری می‌کردند!

ای ترک دلستان ز شبستان کیستی      خوش دلبری ندانم جانان کیستی

(خاقانی)

مطالعات عجیب و غریب می‌کند، در شوروی، ترعه آب قره‌قوم - به نام ترعه لنین - ۸۴۵ کیلومتر طول دارد - تقریباً از تهران تا رفسنجان - در این کانال، سالی ۲۴۰۰ تن ماهی پرورش می‌دهند.

در سبیری، کوشی دارند کانالی به طول ۳ هزار کیلومتر حفر کنند که ۳۵۰ متر عرض دارد و ۱۵ متر عمق، و آب رودخانه‌های سبیری «اوبی» و «ینی‌سئی» را به صحراهای اطراف دریاچه خوارزم منتقل می‌کند و از آنجا به دریای خزر متصل می‌شود.<sup>۱</sup>

در اسرائیل خیال دارند ترعه‌ای از دریای مدیترانه به بحرالْمِیت حفر کنند که چون بحرالْمِیت مقداری از سطح دریا پایین تر است، بالنتیجه آبخاری به وجود خواهد آمد به ارتفاع ۳۹۷ متر - تقریباً هشت برابر نیاگارا - که برای سال‌ها برق سرزمین اسرائیل را تأمین خواهد کرد.

پنج سال پیش که در فرانسه بودم، شبی در نیس (ساحل لاجوردی) یک تگرگ شدید آمد. فردا روزنامه «صبح نیس» نوشت که دیشب ۱۷ هزار هکتار شیشه شکسته است. معلوم شد که همه این شیشه‌ها پوشش بوته‌های گوجه فرنگی و گُل بوده است، و همان روز مقامات کشاورزی نیس اعلام کرده بودند که جایزه‌ای به کارخانه‌ای خواهند داد که شیشه‌ای ارزان قیمت ولی مقاوم در برابر تگرگ بتواند بسازد. از آن روز من متوجه شدم که چطور می‌شود که دانش‌آموزان کرمان می‌توانند سیب فرانسه را در ساعت ۱۰ صبح میل نمایند. دلیلش این است که متراژ شیشه‌هایی که در سال‌های اخیر در دانشگاه‌های ما شکسته شده، خیلی بیشتر از متراژ شیشه‌هایی بوده که در گلخانه‌های کشاورزی مملکت به کار رفته بوده است.<sup>۲</sup>

ساختمان ترعه مائو در چین، که کاری است در حد دیوار ۲۴۰۰ کیلومتری چین - و فیلم آن را من در رومانی دیدم - دیگر جای خود دارد، کاری به عظمت دیوار چین! اما ما هنوز به فکر نیفتاده‌ایم که چطور ۱۷۰ کیلومتر طول رودخانه میناب را که

۱- [دنیا لرزید و تمبید و شوروی «توئم» کرد و این طرح هم در بوته فراموشی ماند].  
 ۲- بنده به شوخی همیشه می‌گفتم: درواقع موکل واقعی آقای باسینی مدیر کارخانه آبگینه ایران، همین دانشجویان بوده‌اند! زیرا سهم بزرگ درآمد شیشه او را دانشگاه‌های ایران پرداخته‌اند، و او درواقع به همت دانشگاه‌ها به مجلس راه یافت. موکلی از این روشنفکرتر کجاست؟



dam	dam and hydroelectric powerplant	hydroelectric powerplant	remarks
			in operation
			under construction
			final design completed
			under final design





نقشه‌ای از سدهای ترکیه که در یک مجله معتبر انگلیسی چاپ شده (مجله آب و نیرو)

از بشاگرد سرچشمه می‌گیرد تحت کنترل درآوریم که یک باره آب نیاید و، پنج بار، پل تازه‌ساز آن را به دریا نریزد - با هزاران گوسفند و شتر و گله‌ها و نخلستان‌های خرما که روی سرش گذاشته است! حال آنکه می‌دانیم که در همین میناب، لیمو سالی دو بار محصول می‌دهد که آن را «دوبرگه» می‌گویند - و هربوته‌ای به اندازه یک خانه بزرگ جا می‌گیرد و بزرگ می‌شود، و یک درخت گاهی ده هزار دانه لیمو می‌دهد، و اطراف میناب، چهار فرسنگ در چهار فرسنگ نخلستان است.<sup>۱</sup> حالا ما این قَدْ رودخانه را گذاشته این که گوربند و فاریاب و رودان و کهنوج و چاه حسن و عنبرآباد با آن سازگاری کنند.

اگر بند و سد روی مطالعه باشد، مطمئناً نتیجه خواهد داد.

در همین کرمان خشک، یک بندی داریم به اسم بند هولاکو بر روی خشک رود «سیدی»، برای ایام طغیان، آب را پشت آن می‌بستند،<sup>۲</sup> در همین سیدی، یک فرسنگ و نیم زمین را زیر کشتار خریزه (یا به قول خود کرمانی‌ها: خیار تخم نازک) و هندوانه می‌برد که هردانه آن گاهی دو من و نیم وزن داشت و هنوز چاقو بر سر آن نگذاشته بودی از ته آن می‌گذشت.

من در اینجا نمی‌خواهم به کار خودمان ایراد بگیرم، یک بحث **چل نپه و کار** اصولی دارم، و آن این است که به هر حال باید به صورت صحیحی از آب‌ها استفاده کرد، هم‌اکنون، پیشرفته‌ترین ممالک عالم آنها هستند که بیشتر از آب

۱- شاعر ما می‌گوید:

آن علم که در مدرسه آموخته بودم در می‌کده از من نخریدند به جامی  
ما فکر می‌کنیم، هرچه غربی می‌داند علم است، ولی فراموش کرده‌ایم، آن تعبیه‌ای که  
بزدی به کار برده تا در «تفت» سالی ۶۰ هزار تن انار به دست آورد، نیز علم است، و آنکه پسته  
رفسنجان را سالی به ۲۰ هزار تن می‌رساند تجربه علمی دارد. [و البته حالا به ۲۰۰ هزار تن، و  
باش تا بهتر بینی]، ما از خود بریده‌ایم و ترک گذشته کرده‌ایم و دنبال تجربه چند هزار ساله  
کشاورزی خود را رها کرده‌ایم. نسل بعدی ما دیگر شلغم را از چغندر باز نخواهد شناخت و  
نمی‌داند که کاشت بونجه در شیرین کردن زمین‌های شور چه نقشی دارد، و در عین حال،  
امروز، با اینکه از بی‌ارزشی و ارزانی علم خود شکایت داریم، خودمان گران‌ترین بها را برای  
علم غربی‌ها می‌دهیم. مگر نه این است که عربستان سعودی یک میلیارد فرانک برای شیرین  
کردن آب شور به فرانسه می‌پردازد؟

۲- این بند را بنده در خدمت آقای دکتر بقایی کرمانی یک روز بازدید کردم.

خود استفاده می‌کنند - نه از سایر منابع خود. فی‌المثل سوئد از ۹۵ درصد منابع آبی خود استفاده می‌کند (البته بیشتر در برق)، امریکا به مرز ۶۰ درصد استفاده از آب‌های خود رسیده است، ولی در آسیا، این رقم از ۳/۵ درصد تجاوز نمی‌کند، درست مصداق همان ضرب‌المثل کرمانی که گوید: «چل بقچه کار می‌کنه، چل نپه خواب می‌کنه»<sup>۱</sup>.

ما باید بنشینیم مطالعه کنیم که هر کدام از شهرهای ما چه اندازه حق دارند از این سی چهل سانت باران سالیانه را به مصرف خود اختصاص دهند و چقدر آن باید به مصرف روستاها - آن نیز به مصرف کشاورزی برسد، و الا اگر قطره قطره آب را از بیابان‌ها جمع کنیم و سدّ ببندیم و بیاوریم توی لوله‌های شهرها رها کنیم مسلّم است که همه روستائیان خودشان به‌هواای این آب مفت - که نان مفت آمریکایی هم دنبالش است - ده را رها می‌کنند و به‌شهر می‌آیند، و حرف وزیر - که می‌گوید باید دهات را درهم ادغام کرد - خود به‌خود عملی می‌شود.

واقعاً در روزگاری که دنیا در فکر آن است که کمبود پروتئینی را از چرا کمبود نفت تأمین کند، و نشسته‌اند از نفت پروتئین را ساخته‌اند و به‌شکل نخ و رشته درآورده‌اند و رشته‌ها را به‌هم پیوند داده و قطعات گوشت مصنوعی ساخته و درواقع گوشت بافته‌اند، ما را بین که چه حرف‌ها به‌هم می‌بافیم؟ نتیجه معلوم است. وقتی کشاورزی سر خورد، ما می‌شویم مثل مردم «سی باریس» که: دیگری هیزم می‌شکست و مردم سی باریس هیزم می‌زدند و پی در پی عرق می‌کردند! حالا، هم دیگران جنگ می‌کنند و «بی‌سیب و پیازی» آن را ما می‌کشیم. مردم عالم دارند ابرها را به‌قول ما پاریزی‌ها - «آبست» می‌کنند،<sup>۲</sup> (یعنی بارور می‌سازند) و ما

۱- یعنی: آن که چهل بقچه لباس دارد، از کار خود دست نمی‌کشد، ولی آنکه لباس چهل وصله (نُپه) دارد، مشغول خواب است.

[یک مجله به‌انگلیسی چاپ می‌شود تحت عنوان «آب و نیرو» Wather and Power این مجله از تمام ممالک خبر ساختن سدها را می‌دهد، یک وقت یک نقشه از ترکیه چاپ کرده بود که نشان می‌داد صدها سد در آن کشور ساخته شده و تقریباً هیچ دره‌ای نیست که در آن سدّ نباشد، و این سدها به‌کمک بودجه‌ای آمریکا و درآمدی که در نتیجه جنگ ایران و عراق - از این دو کشور نصیب آن کشور شد - در همین سال‌های اخیر ساخته شده است.]

۲- ابرهایی که «گُرک» هستند و نمی‌بارند، با یک باد گرمسیری «آبست» می‌شوند و باران شروع می‌شود.

هنوز منتظریم با دعای در مصلی خداوند بارانی بفرستد. حتی همین چهل سال پیش هم ما غله صادر می‌کرده‌ایم، یعنی در سال ۱۳۱۰ ش/ ۱۹۳۱ م. آنقدر غله از ایران صادر شد که اواخر کار دچار کمبود کیسه و گونی شدند، و اصلاً کارخانه گونی‌بافی گیلان برای جبران همین منظور ساخته شد.<sup>۱</sup> ما از باد غیس هرات تنها حنظل باد غیسی را می‌شناختیم و شعر «مهری گریه کام شیر در است»... اما غافل بودیم که در همین خاک، پانصد سال پیش، تنها به عنوان مالیات دیوان «... واجب غلگی یکساله، چهل هزار خروار غله صدمنی - که به مال دیوان می‌دهند،... و از یک من غله که در آن زمین «دیم چه» زراعت می‌کنند بی‌منت برزگر و زحمت آبیاری - به کمال رحمت پروردگار - صد من حاصل می‌شود...»<sup>۲</sup> و همین گندم، در سرزمین خوزستان از صد تا دویست؟ محصول می‌داد.<sup>۳</sup> بعضی می‌خواهند گناه کمبود محصول را به گردن انقلاب بزرگ اصلاحات ارضی بیندازند و آن را موقتی پندارند، و حال آنکه اصلاً چنین نیست، اصل مطلب که آب و زمین باشد برجای است و تنها مالک و زارع جای خود را عوض کرده‌اند، پس دلیلی برای کمبود محصول نیست.<sup>۴</sup>

حقیقت این است که گناه بزرگ متوجه «سیاست نان» خمیرگیر برقی دولت‌هاست و لا غیر. ما می‌خواهیم کارگر را پنجاه تومان حقوق بدهیم و داخل چاه قنات صد و هشتاد گزی بفرستیم که برود ته چاه و خاک بازی کند، و قبل از آنکه «دَم» کند بالا بیاید، آن وقت با آبی که از این قنات با این زحمت و مخارج حاصل می‌شود پس از ۹ ماه جان‌کندن زراعت، گندمی به دست آوریم که دولت همت می‌کند و آن را کیلویی ۹ ریال می‌خرد؛ و ارزان‌تر از خرید به کارگر

۱- اطلاعات در یک ربع قرن ص ۸۸

۲- روضات الجنات فی اوصاف مدینه هرات، ص ۱۳۵.

۳- تلاش آزادی ص ۳۹۶.

۴- امروز ما آمده‌ایم و دانشکده دامپزشکی خود را در جایی قرار داده‌ایم که اگر یک بز یا میش بخوایم به داخل آن ببریم (در خیابان آیزنهاور) باید به شهرداری جریمه بپردازیم، و جا برای یک خرگوش و چند تا موش هم در آن نداریم، و سمبل آن را هم یک مجسمه اسب در وسط دانشکده قرار داده‌ایم - زیرا عبور و مرور خر و گاو و قاطر از این خیابان جریمه دارد و جریمه سنگینی هم دارد. حالا فارغ‌التحصیل همین دانشکده باید برود شهیرزاد و گله‌های هژبر بزدانی را از آفت غائلو نجات دهد.

## تلگراف از کاخ همایونی

کاخ همایونی : اصفهان

جناب مستطاب آقای حاجی آقا رحیم ارباب

بازگشت به عرض تلگرافی ۳۳ مورخ ۴۷۸۸۱۸ که به پیشگاه مبارک شاهنشاه آریامهر مغایره نموده اید اشعار میدارد توجهات ذات ملوکانه همواره شامل حال تمام طبقات مردم منجمله خرده مالکین ، کشاورزان ، و دهقانان کشور است و در این مورد اوامری بمراجع مسؤول صادر نموده اند

رئیس دفتر مخصوص شاهنشاهی

تلگراف آیت اله حاج آقا رحیم ارباب

به پیشگاه ملوکانه

بشرف عرض اعلیحضرت شاهنشاه رعیت پرور ادام اله ظل رافقه و مرحمت علی عامه رعیت میرساند چون مورد مهر و لطف آن اعلیحضرت بوده و هستم و جز دعا گوئی بدرگاه حضرت احدیت کاری از دستم ساخته نیست و برای دوام دولت ابد مدت و خاندان جلیل سلطنت لازم میدانم که به عرض همایون شاهنشاه برسانم .

اعلیحضرت اینجانب ۹۲ سال از عمرم گذشته و یک وجب علاقه ندارم و نمیخواهم - اعلیحضرتا : خرده مالکین امروز که پیر مردان و پیر زنان آبرودار بین آنها فراوانند وضعیت زندگی اغلب آنها از اغلب زارعین سخت تر است بسیار هستند و بین آنها از سادات و اولاد رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم فراوانند :

حق داده است سلطنت را و جاء را

تا شه پناه باشد هر بی پناه را

امید که حضرت احدیت قلب مبارکت را با مرحمت و

عطوفت شاهانه متوجه افراد ضعیف و درمانده بفرماید که وجب دوام دولت و دعا گوئی همه طبقات است .

دعا گو : (اقل الخلیفه رحیم)

تلگراف مرحوم حاج آقا رحیم ارباب اصفهانی به شاه

در خصوص اصلاحات ارضی و جواب شاهانه

(از روزنامه اصفهان مرحوم امینی)

نانوایی می‌دهد، که با خمیرکن برقی و تنور برقی نان پزند<sup>۱</sup> و کیلویی ۱۵ ریال به مردم بدهد، در حالی که ده‌ها هزار تن گندم امریکا در راه‌ها مانده است که به گاو و گوسفند می‌دهند.<sup>۲</sup>

این با طبیعت نمی‌خواند. هرچیزی باید ارزش واقعی خود را داشته باشد تا تعادل به هم نخورد. هشتصد سال پیش، نظامی شاعر بزرگ، این مسأله بزرگ اجتماعی را طی یک بیت بیان می‌کند:

غله چون شود کاسد و کم‌بها      کند برزگر کار کردن رها

به نظر من بزرگ‌ترین سیاست استعماری عالم همین است که اول قنات‌های ما را خشک کنند، بعد کارگر کشاورزی ما را بیکار کنند، و تجربه هزار ساله کشاورزی ما را قطع کنند (نسل آینده واقعاً نخواهد دانست که گندم را اول شخم می‌زنند و بعد می‌کارند یا اول دانه می‌افشانند و بعد شخم می‌کنند!) و آن وقت ما را مثل تریاکی‌ها، منتظر کشتی‌های گندم خود بگذارند. بعضی گندم‌ها را سروته نیز می‌زنند که دیگر سبز هم نشود. یعنی تخم گندم در جای دیگر پا نگیرد. برای این است که:

بکوبند ما را به نعل ستور      شود آب ایران از این برکه شور

در یکی از کتیبه‌های داریوش می‌خوانیم که می‌گوید «ای آنکه پس دروغ به خود از من شاه خواهی بود، با تمام قوا از دروغ پرهیز، اگر فکر کنی چه کنم تا مملکت من سالم بماند، دروغگو را نابود کن». در جای دیگر نیز گوید: «همه بغان و اهورمزدا، مملکت مرا، از هجوم، از محصول بد، از دروغ، محفوظ دارند. نه هجوم، نه محصول بد، نه دروغ، ضدّ این مملکت پیشرفت نکند»<sup>۳</sup>، من همیشه فکر می‌کردم داریوش از کدام دروغ، می‌ترسیده؟ از اینکه دوباره بودجه مملکت به او دروغ بگویند؟ اینکه علاج دارد «چشم و گوش»های شاه مطلب را به او خبر خواهند داد و او دمار از روزگار خاطی درخواهد آورد. آیا می‌ترسید مطلبی به دروغ برای

۱- و به محض اینکه برق خاموش شد، دست بگذارد روی دست و از پخت دست بکشد!

۲- ترس من از این است که اگر منابع نفت مشرق زمین تمام شود، دوباره، یک ارسطوی دیگر در تاریخ فلسفه عالم پیدا شود، و مجدداً بنشینند و «بردگی» را برای بشریت توجیه کند، زیرا درواقع، این نفت بود که قوانین بردگی را به طور قطع لغو کرد، نه انسان‌دوستی و آزادی‌طلبی مردم اروپا، نفت، موتورهای را به چرخش درآورد و بازوهای آدمیزاد را از بارکشی نجات داد.

۳- ایران باستان پرنیا، ص ۵۴۸ به نقل از بند چهارم ستون چهارم کتیبه بیستون.

مردم عنوان شود؟ بنده با کمال ارادتی که به داریوش بزرگ دارم، می‌خواهم عرض کنم که بسیاری اوقات - در امر سیاست - دروغ مصلحت‌آمیز جایز بوده است. مگر نه آن است که بزرگترین سردار وفادارش مگابیز، گوش و بینی خود را برید تا پیش پادشاه بابل برود و به دروغ خود را دشمن داریوش جا بزند و از بابل برای او جاسوسی کند؟ پس کدام دروغ مقصود داریوش بوده است؟

ناصرالدین شاه به نظر من، دروغ به خود آدم، اینکه آدم خودش به خودش دروغ بگوید. ناصرالدین شاه می‌خواست سنگ و سنگ قبر بزرگی از مرمر برای قبر آینده خودش از یزد به تهران بیاورد.

مخارج آن زیاد بود و سرپرستی و حفظ آن مشکل. مأموران بین راه وقتی سنگ را از معدن مرمر توران پشت یزد جدا کردند، بر روی گردونه بزرگی نهادند که گاوها آن را می‌کشیدند، ولی در بسیاری از جاها می‌بایست خود مردم هم کمک کنند تا گاو و گردونه و سنگ را از گردونه‌ها بالا ببرند. دکتر یزدی کمونیست می‌گفت: قرار شده بود، هردهی سنگ را از ده خود خارج کند و به‌ده دیگر برساند، مأمورین می‌گفتند، سنگ قبری است که برای عتبات! می‌خواهند ببرند، مردم هم با کمال خلوص نیت حتی دو منزل و سه منزل آن را می‌برند. بسیار خوب این کاری بود که نتیجه داد، ولی یک دروغ بزرگ در آن نهفته بود: دروغ به خود، راست و درست قضیه آن می‌بایست باشد که مردم خودشان برای ناصرالدین شاه این کار را بکنند.<sup>۱</sup> دروغ به خود گفتن مثل آن است که آدم کبدش کار نکند و به کمک دوا بخواهد آن را راه بیاندازد. البته در موارد بیماری چاره نیست و باید این کار را کرد. ولی بدن سالم آن است که همه اعضا و همه غدد آدم مثل آدم مرتب خودشان کار کنند، نه به وسیله مسکن و مقوی و مفرح یا به‌همت ماهی سقن‌قور و سوند ادرار و کلیه مصنوعی.

در مورد استقلال یک مملکت هم، باید هرچیز جای نرخ‌ها خودش را داشته باشد، اگر فردوس ۵ تُن زعفران بدهد، و اگر متعادل نیست سال گذشته ۸۹۳ کیلو زعفران به‌روسیه یا عربستان سعودی و

۱. محمدشاه هم در قم دفن شده - جنوب غربی حدفاصل میان صحن و مسجد اعظم. موضوع قابل ذکر این است که سنگ قبر محمدشاه و فتح‌علی شاه را هم - که هریک وزن زیادی دارد - از کرمان به قم حمل کرده‌اند در زمانی که وسیله حمل و نقل شتر و قاطر بوده - حتی گاری هم وجود نداشته است. (تاریخ مذهبی قم، علی‌اصغر فقیهی، ص ۱۵۹)

کویت صادر کرده‌ایم که هر کیلویش بیست و هفت هزار ریال قیمت دارد، هیچ کدام از این‌ها جوابگوی این نیست که ۱۱۰ هزار تن گوشت و ۴۵۰ هزار تن شکر و ۲۷۰ هزار تن روغن نباتی و ۳۵۰ هزار تن برنج و ده هزار تن پنیر، از خارج وارد کنیم، و درواقع، اگر - به قول پادشاهمان - روزی ۱۸۰ میلیون دلار نفت از تنگه هرمز خارج نمی‌شد، جواب بهای این کالاها را چه چیز می‌توانست بدهد؟

از قدیم‌الایام عسل به قیمت روغن، و روغن دو برابر پنیر و پنیر دو برابر کشک، قیمت داشته، و ۱۸ «راه» گندم می‌دادند و یک من روغن می‌گرفتند، و جَو نصف گندم قیمت داشت. حالا، هر کدام از این مراتب به هم خورده باشد، دلیل بر این است که یا کشاورزی، یا دام‌داری، یا حفظ منابع طبیعی ما، یک عیب و علتی پیدا کرده است.

این که گفتم داریوش از دروغ می‌ترسید، مقصود آن دروغی جَو فروش  
است که ما مردم، خودمان به خودمان می‌گوییم. و به همین دلیل گندم نما  
دولت هم، تعادل بهای اجناس کشاورزی را از میان برده است. ما  
هنوز ارزش کالای کشاورزی را درک نکرده‌ایم، چون شکر کیلویی دو تومان  
می‌خوریم، فکر می‌کنیم چغندر قندی که از چاه ۱۸۰ متری آب خورده، بهای هر تن  
آن فقط ۲۷۰۰ ریال است، بالتجربه به جای اینکه قیمت واقعی آن را به کشاورز  
بدهیم، می‌آیم لقمه را از پشت سر به‌دهن می‌گذاریم، و برای اصلاح و تهیه بذر  
چغندر مبلغ ۵۰۰/۱۳/۵۷۰ ریال وام بدون بهره به چغندرکاران می‌پردازیم.  
حقیقت این است که هزاران سال، بنا بر این بود که قیمت گندم دو برابر جَو باشد،  
و ارزن کمی کمتر از جَو، هزار سال پیش هم که ناصر خسرو از شهر اصفهان عبور  
می‌کرد می‌نوشت «... چون ما آنجا رسیدیم جو می‌درودند، و یک من و نیم نان گندم  
به یک درم - عدل - بود، و سه من نان جوین هم»<sup>۱</sup> و حال آنکه در سال پیش، همه جا  
خواندم که قیمت جو خرواری سیصد و پانزده تومان بود، و حال آنکه گندم را  
خرواری ۲۸۵ تومان می‌فروختند، و با این مراتب دیگر داستان جو فروش  
گندم‌نمای سعدی مصداق ندارد: که این جو فروش است و گندم‌نمای.

۱- سفرنامه، ص ۱۲۴، و رجوع شود به مقاله ایرج افشار، قیمت اجناس در سفرنامه ناصر خسرو. مجله یغما. سال ۲۸ ص ۴۶۸.



عجیب‌تر از آن فروش ارزن است که آن دیگر از جو هم گرانتر شده، و با این مراتب، آن ضرب‌المثل معروف کرمانی دیگر اصلاً مفهم ندارد که به طعنه می‌گفت: نون جو مال خدیجو! (کلفت خانه)

نون ارزن مالِ مادرزن!

نون گندم مال مردم! (یعنی مال خودمان البته!)

این ارقام اقتصادی متعادل نیست، اگر قرار باشد در کشوری قیمت هندوانه از شکر گرانتر باشد، معلوم می‌شود یک جای یک نقصی یا علتی یا بیماری در کار هست! مگر می‌شود کشاورز گرگان و دشت، گندم بذرا در بازار سیاه کیلویی ۲۰ ریال خریداری کند،<sup>۱</sup> و آن وقت پس از ۹ ماه دوندگی، گندم آن را تنی هزار ریال به دولت بفروشد؟ یا در جهرم، الکتروپمپ‌ها بر اثر گرانی و کمبود برق، موفق به تأمین آب مصرفی مرغبات نشوند (که کارخانه برق هرثانی پنج هزار کیلووات بیشتر ندارد) ولی جهرمی‌ها ۵۵۰۰ کیلووات می‌خواهند،<sup>۲</sup> (آن وقت هیچ عجیب نیست اگر پرتقال لبنان و اردن را در مدارس جهرم و بم و شهبور به محصلان بدهیم، و گاهی خروارها از آن را به دریا هم بریزیم).

اینکه گفتم ما هنوز به ارزش واقعی کالای کشاورزی آگاه نیستیم بدین دلیل است که نه ماه مرارت کشاورز به هیچ وجه به حساب نمی‌آید و بالتیجه کالای کشاورزی ارزان‌ترین کالای این مملکت است. خود دولت وقتی بنا باشد یک حلقه داس را تیز

۱- یادداشت علی‌اصغر امامی، روزنامه اطلاعات، عجیب است که در این سال‌های اخیر، با اینکه صدها نماینده روستایی به مجلس رفتند، یکی زبان نگشود و از قنات دفاع نکرد تا کار به اینجا رسید. وقتی حساب می‌کنیم می‌بینیم که امروز مغز گردو از مغز بادام گرانتر است، و مغز بادام از پسته بیشتر قیمت دارد، و نان جو از نان گندم گرانتر به فروش می‌رسد، و ارزن از هردوی این غلات گرانتر است، باید قبول کنیم که یک جای کار لنگی دارد، و یک عیب در یک جایی هست، وگرنه تعادل این نرخ‌ها درست وارونه است.

۲- تازه هیچ کس متوجه عمر کوتاه پرخرج تلمبه‌ها نیست. بنده اطلاع دارم به عنوان نمونه، تلمبه «ده شیخ» رفسنجان که بیست سال پیش زده شده، حدود دویست هزار تومان خریده شده، و یک بار ۹۷ هزار تومان داده‌اند و موتور عوض کرده‌اند و بار دیگر ۱۱۲ هزار تومان داده‌اند و موتور گازویلی را برقی کرده‌اند، و یک بار به علت «ریگ گرفتن» موتور را با ۷۰ هزار تومان تعمیر کرده‌اند، و همین روزها به مالکین اخطار داده‌اند که برای پایین بردن چاه و تغییر وسایل و تقویت موتور، حبه‌ای هزار تومان (۱۱۲ هزار تومان) دیگر باید بپردازند.

کند، حاضر است پنجاه تومان مُزد بدهد، ولی وقتی می‌خواهد فرودگاه ساوه را بسازد، بهای میلیون‌ها درخت را که باید از زمین‌ها کنده شود و زمین صاف شود، آری بهای هر درخت پنج ساله، فقط پنج تومان تعیین می‌کند! خوشمزه اینکه برای درخت شناسنامه هم تهیه می‌شود.

به گمان من داریوش از همین «دروغ به خود» پرهیز داشت، زیرا دروغ بزرگ درواقع این است که آدم، گندم را - که در استرالیا هرتی ۱۴۱/۱۲ دلار می‌فروشند، (حدود هزار تومان، کیلویی یک تومان) پس از طی هزاران کیلومتر راه، همین گندم را وارد کند و کیلویی ۹ ریال بفروشد، و بعد قند را کیلویی سه تومان، و ارزن را کیلویی ۳/۵ تومان، و طی فاصله میدان فوزیه و بیست و چهار اسفند را هم با دو قران! همه اینها غیرمتعادل است. اگر زمان جنگ بود درست بود - یعنی مثل روزگار بیماری یک بدن آدمی که می‌شود آن را با آمپول و ویتامین نگاه داشت، اما تا کی؟ یک بدن سالم باید خودش همه کار خودش را بکند. یک اجتماع سالم باید اقتصادش سالم باشد. باید قیمت جو و گندم به صورت متعادل و حقیقی باشد - نه مصنوعی، و به تعبیر بهتر: دروغ - تاکاشت و برداشت با هم متعادل شود.<sup>۱</sup>

حقیقت آن است که بنده سال پیش تعجب کردم، که چطور شد **بارانی بحرین** که یک باره کالج سلطنتی کشاورزی انگلستان، جایزه مدال طلای خود را به یک محصل ۲۸ سال پیش خود داد، این جایزه را تاکنون فقط ۷ نفر برده‌اند، و هفتمین نفر آن همان محصل ایرانی ۲۸ سال پیش کالج بود که در این سال‌ها مدیرکل وزارت کشاورزی خودمان است<sup>۲</sup> و سیاستش بی‌نیاز کردن ایران از واردات کشاورزی؛ و طبعاً موجب خشنودی خودمان.

۱- امروز با پرداخت میلیون‌ها تومان، مجتمع را در باغین یا لرستان یا کنار رود کر قرار می‌دهیم که خودش خدا خوب کرده و آباد است و «چاری باغین» از قدیم ضرب‌المثل بود، و باغ پیشاهنگی را در باغ بیرام آباد قرار می‌دهیم که چهارصد سال پیش از بسیاری درخت اگر تیر در آن می‌زدند در نمی‌رفت، و این فرق دارد، با آنکه مرحوم رضاشاه پهلوی با یک احسنت وادار می‌کرد که سردار مجلل در رحمت آباد ریگان، بهشتی در جهنم بسازد - جایی که ریگ آن پای شتر را می‌سوزد.

۲- آقای حسین سپهری از مدیران باسواد کشاورزی: که من نمی‌شناسم ولی باید خوب تحصیل کرده باشد. (گربا بیرجندی است و هم ولایتی دکتر گنجی هواشناس).

۱۳۹۸/۲/۱۱

حضرت سید فجاد عالم تنج دانشمند مایه‌آفرین در کتب پاریزی  
 پس از تعظیم سلام فرود و دودش این <sup>در</sup> دل گذشته از میلان <sup>در</sup> دل کمری  
 بخضرت گذشته و تفسیر در سه جلد کتاب نهایت کثرت نژاد، جوایم نهالیم  
 که آشتیه، از زلف آفاق است کیست عسر خود را بخت دشر علم نموده در بطن خردی  
 نایب پشیمان دادی طفت جرم ای اندلال آب بخت نژاد، حاصل اخراج  
 حاکم کور زشته بکتاب بلا بخت آلوده. در طالع آن نژاد بود. و خطرافرم از بس  
 آفرین دین برکت حیرت آن از ساحت دیر و دست بردارنده تمام  
 بنیاد، بهر آن گرای سچ مبرم کن یغتم براف از آن در بکرم از در  
 استه‌ای بزل غایت را دلم زنت و بزرگ بیا ابراهیم خدی -  
 اگر حقیقت را به نیرد نشینم ماری از ضرر کالم با این همه ناله و ستره عالم  
 خاک بر دشتنم در باب مرفتم، بخضرت زخمی  
 ناله در آن میلان <sup>در</sup> ده که رضم

اگر من بودم قبول نمی‌کردم، زیرا چند روز بعد ملکه انگلستان جایزه بزرگ سلطنتی را در مراسم پنجاهمین سال تولد خودش، برای بهترین صادرکنندگان محصولات انگلستان هم به یک شرکت کوچک انگلیسی داده است، که اتفاقاً رقم صادرات او هم چندان جالب توجه نبوده، ولی خواهید گفت، علت چه بود؟ این جایزه را ملکه انگلستان به شرکتی داد که توانسته بود پلیس بحرین را وادار کند که سال گذشته برای تمام افراد خود، از این شرکت، بارانی خریداری کند.<sup>۱</sup> این نکته باز هم برای شما تازگی نخواهد داشت، مگر اینکه این عبارت را هم بخوانید: «پلیس بحرین، از یک شرکت انگلیسی برای افراد خود بارانی خرید. در بحرین سالی فقط ۶ روز بارندگی هست». فقط ۶ روز! بقیه سال آفتاب است و گرما! گمان من آن است که سال‌های آینده، این جایزه، نصیب مهندسان آن شرکت انگلیسی خواهد شد که می‌خواهند یک جنگل مصنوعی ۸۰ هزار درختی در ابوظبی به وجود آورند...<sup>۲</sup> به دنبال سخن خود بازگردیم:

«...آنان که اندکی تعمق کرده باشند و حساب سرشان بشود می‌دانند که این لوله‌های باریک آب قنات که در دشت‌ها جریان دارد، چه سرمایه بزرگی برای این مردم بوده است و خواهد بود.

ما امروز به چاه‌های نفت خود می‌نازیم که میلیون‌ها دلار عاید ما کرده است،<sup>۳</sup> البته صحیح است، ولی این عایدات - صرف‌نظر از بدبختی‌هایی که در برابر آن کشیده‌ایم - بیش از سی چهل سالی نیست که نصیب ما می‌شود، و طبق برآوردهایی که شده شاید بیش از چهل پنجاه سال دیگر هم دوام نیاورد. اما این قنات‌ها - اگر به‌اسامی آنها توجه کنیم - ملتفت می‌شویم که بیشتر اینها از هزاران سال قبل یعنی از زمان ورود آریاها به ایران و شاید هم پیش از ورود آنها آبادان بوده و این رشته آب را نصیب مردم این مملکت می‌کرده است...<sup>۴</sup>

۱- رادیو بی‌بی‌سی. ۳ اردیبهشت ۱۳۵۵/۲۲ آوریل ۱۹۷۶م.

۲- از مقاله نگارنده در خواندنی‌های سال ۲۵.

۳- آن روزها من هنوز نمی‌توانستم رقمی بالاتر از میلیون به کار ببرم، اما ما می‌دانیم که سال پیش عایدی نفت ما به بیست میلیارد دلار رسید.

۴- بعد از چاپ این مطلب، آقای جلال بقایی شاعر نایین، هم‌ولایتی دکتر مصطفی رحیمی،

قنات همیشه توجه می‌خواهد و در این سال‌ها کمتر به این امر توجه شده. کافی است که وقتی یکی یا چند تن از خرده مالکان از دادن مخارج «قنایی» کوتاه بیایند، یا در مواقع حساس و خطرناک مثل سیل‌زدگی و «توئم کردن» - یکباره آب قناتی خشک شود.

اینجاست که اهمیت بیمه بودن ملک روشن می‌شود. قنات باید بیمه باشد که هروقت آب آن افتاد فوراً با پرداخت پول «قنایی»، آن آب بازآید... مجدداً تأکید می‌کنم که دومین قدم مهم وزارت کشاورزی بعد از اصلاحات ارضی، بیمه کردن قنات و تلمبه‌ها و محصول و میوه کشاورزان است، و امیدوارم که دو سال دیگر مجبور نباشم همین مطلب را به عنوان یادآوری تجدید مطلع کنم...

همین نکته را بنده در چند سال پیش - وقتی که ملکه‌های زنبور عسل امریکایی را به ایران می‌آوردند و آنها را بیمه کرده بودند، نیز در روزنامه اطلاعات توضیح دادم و گمان کنم دیگر موردی نباشد که بازگو شود، زیرا چاه‌های عمیق کار خودشان را کرده‌اند و به قول ایرج، کاری است گذشته است و سبویی است شکسته است. ما هم دیگر به قول همان دهاتی‌ها، بی‌جهت و بی‌خودی «روغن خودمان را در ریگ بیابان

---

→ قطعه‌ای نغز در رثاء قنات سرودند و به مجله یغما فرستادند. بسیار به جا خواهد بود که در اینجا نقل شود:

که از تصوّر آن آب در دهان خشکید  
هم این تباه شد از تشنگی، هم آن خشکید  
چو ابر سوخته در جزّ بیکران خشکید  
زمین ز آب تهی گشت و آسمان خشکید  
قنات‌های کهن هم به رایگان خشکید  
چو چشمه کرم مردم زمان خشکید  
که یادگار بد از عهد باستان خشکید  
«حنفس» نیز چو کاریز «مهرگان» خشکید  
«محمّدیه» و «شهداد» و «زندوان» خشکید  
از آن هرآنچه توان جست سایبان خشکید  
چنان که برتن تبار نیمه‌جان خشکید  
نخورده سبلی سرد از کف خزان خشکید  
به کام خلق ز حیرت مگر زبان خشکید  
به چشمه لب او قدرت بیان خشکید

در این دیار چنان باغ و بوستان خشکید  
اثر نماند نه از کشتزار و نه از اشجار  
خَـویدِ برزگر و کشتزار دهقانان  
ز بسکه شوم بد این چاه‌های نیمه عمیق  
از این پدیده نو تر نشد لب جویی  
چه چشمه‌ها و چه کاریزها که در نایین  
همه منابع چندین هزارساله آن  
نه در قنات «گرینر» نه «ورزگان» ماند آب  
ز حومه نیز توان گفت چندگاه دگر  
نه بید ماند و نه عرعر نه سرو ماند و نه کاج  
به شاخه‌های درختان و ساقه‌هایش، پوست  
جبین سوری شاداب و گونه سنبل  
چرا صدای شکایت نشد بلند ز کس؟  
دگر بفایی اگر شعر تر نمی‌گوید

می‌ریزیم».

نصیحت‌گوی را از من بگو ای خواجه، دم درکش  
 که سیل از سرگذشت آن را که می‌ترسانی از باران  
 ماحصل مادی و معنوی ده را دیده‌ایم، ولی هرگز به خود ده نیندیشیده‌ایم،  
 همچنان که گوهر فروش به مروارید می‌اندیشد، ولی صدف را فراموش می‌کند:  
 گوهر از گوهر کجا آید برون      سنگ گوهر پرورد ای ذوفنون  
 گوهر آید در وجود از سنگ‌ها      که ندارد ارزشی در نزد ما  
 لیک هر سنگی نباشد گوهری      سنگ گوهرزا کم است ای مشتری



دولاب و کشت‌ورزی سنتی



## ده و بازده

خشکید و کویر لوت شد دریامان      امروز بد و از آن بتر فردامان  
زاین تیره دل دیوصفت مشتی شمر      چون آخرت یزید شد دنیامان  
(اخوان ثالث)

تا اینجا صحبت از ضررهای مادی بایر شدن روستاها بود، زیان‌هایی که هرچند خطرناک است، اما شاید به صورتی جبران‌پذیر باشد یعنی این امکان هست که فی‌المثل اگر گوسفند سنگسری سر به بیابان نگذاشت، گوشت از زلندو وارد بکنیم، و اگر گندم قندهاری کشت نشد، نان امریکایی ممکن است برسد.

همه چیز را  
می‌شود وارد کرد  
جز شعر سعدی  
امان‌الله خان عامری در کرمان همیشه می‌گفت: زمین  
بخرید که هرگز ضرر نمی‌کنید، زیرا همه چیز را  
می‌شود از آمریکا وارد کرد جز زمین! بنده این حرف او را  
به صورت دیگری بازگو می‌کنم: همه چیز را می‌شود از  
خارج وارد کرد، جز شعر سعدی، و جز کلام آسمانی حافظ، و جز روحیه «ایرانی  
بودن»، و وطن را دوست داشتن، و با فرهنگ ایرانی بارآمدن. و اینها مراحل است  
که ه تنها در زیر همین آسمان و در گوشه و کنار همین مملکت و در کنار جویبار  
همین دهات هزارساله امکان‌پذیر است.

بنابراین، در افول روستاها، ضررهای معنوی و فرهنگی آن دیگر چیزی است که  
به حساب نمی‌تواند آمد، زیرا اگر هزار سال هم بگذرد دیگر آبادی‌های جابه‌جا  
شونده «مکینه»ها محال است بتوانند کاری را انجام دهند که فی‌المثل قریه کوچک  
«صباغیه» در تربیت سید نعمت‌الله جزایری انجام داده است، و ده هزار سال هم که

بگذرد، احترامی که مردم به مقبره همین سید در قریه «جایدر فیلی» قائل می‌شوند، برای برج‌های مخابراتی «ستو» قائل نخواهند شد! زیرا اینها سر به باد هوا دارند، و آنها میخ هزار ساله فرهنگ را در دل خاک‌ها کوفته‌اند. بینوایی ما را بین که ریشه درخت‌های هزار ساله تمدن‌نمای خود را از بن درآورده‌ایم و چشم امید به دست آورده‌های «متل قو» یا «الکاسزور» و ایستگاه تقویت شماره ۵ و صفحه‌های رادار ستیغ کوه‌ها و میله‌های آهنی مخابراتی ستو دوخته‌ایم، در حالتی که بیر و پلنگ و دد و دام ما در قفس آهنین باغ وحش است و بیابانمان «جنگل تیر تلگراف»<sup>۱</sup> - تیرها و دکل‌های آهنی که به اندازه یک درخت گز بیابانی هم، همت ندارند که سایه بر سر بیابانگردان اندازند،<sup>۲</sup> و یا آنان را که به «تجربه‌های صحرایی» دست می‌زنند از «براز» بی‌امان آفتاب در امان نگاهدارند.<sup>۳</sup> از دولت سر مخابرات همین دکل‌ها، کار به جایی

۱- این تعبیر از محمد زهری است، شاعر نوپرداز اهل روستای عباس‌آباد شهسوار و گوینده شعر «به گلگشت جوانان... الخ».

۲- تلگراف پدیده بزرگی است که تحولات بزرگ قرن بیستم، بیشتر مدیون آن است. درست صد سال دائرمدار سیاست عالم بود و درست در سال اول قرن بیست و یکم بساط «خط و نقطه» برچیده شد و ایمیل و فاکس جای آن را گرفت. در این باب من حرف‌هایی دارم که امیدوارم در یک مقاله جداگانه به آن بپردازم.

۳- این اصطلاح «تجربه‌های صحرایی» را من از نامه یکی از محققان عالی‌قدر دانشگاهی اقتباس کرده‌ام. خانم فرشید افشار، طی نامه‌ای تقدیرآمیز که به‌بند مرقوم داشته‌اند این اصطلاح را به کار برده‌اند. بی‌مناسبت نمی‌دانم چند سطر از نامه ایشان را نقل کنم:

«...بعدالعنوان، مقاله جالب و ارزنده و مفید جناب عالی را در شماره اخیر یغما (اردیبهشت ۱۳۵۴/آوریل ۱۹۷۵ م.) مطالعه کردم و مرا بر آن داشت که احساس سپاس و شغف خود را خدمتتان ابراز دارم - مقاله‌ای جالب که نه تنها سرشار از عرق میهنی، غرور ملی و عاطفه یک انسان متعالی بود، بلکه نوشته‌ای مستدل، منطقی و جامع - که نظیر آن را شاید تاکنون نخوانده باشم - به نظر آمد.

اینجانب خود از محققین با سابقه دانشگاه تهران - مؤسسه تحقیقات اقتصادی - می‌باشم، و سال‌هاست که در زمینه اقتصاد و حقوق روستایی تحقیق کرده، و تجربه‌های صحرایی نیز اندوخته‌ام، و در گزارش‌های متعدد سهم برده، دهات متعدد دیده، و با مسائل ده از نزدیک آشنا هستم. این را بدان معنا می‌گیرم که گمان برداشت عاطفی از مقاله جناب‌عالی را تعدیل کرده باشم.

مقاله آن جناب که از احاطه و علم کامل، معلومات وسیع، تجارب ارزشمند و دید عمیق



رسیده که به قول جمال‌الدین اصفهانی:

شد خاک‌ها بخیل و نروید ازو نبات شد شاخ‌ها عقیم و نریزد ازو ثمار  
جالب این است که چندی قبل، سمیناری، تحت عنوان «توسعه فرهنگ در  
روستاها» تشکیل شد و جمعی داخلی و خارجی نشستند و چاره‌جویی کردند که  
چگونه فرهنگ را به روستا ببرند. من تعجب می‌کنم که کدام فرهنگ را می‌خواهند  
به روستا برسانند و چگونه برسانند. حقیقت این است که اگر شعله کوتاه و آفتاب لب  
بام فرهنگی هم مانده باشد هنوز در همان روستاها و دهات است، و گر نه شهرهای  
«سینما باره» و «ماشین زده» ما چه سوغاتی دارند که به عنوان توسعه، آن را به «رشناوند»  
یا «بی مرغ» گناباد ببرند و فی‌المثل زنان سوارکار و تیرانداز آن قریه را که چند روز  
اول بهار را بر آن ده حاکم مطلق می‌شوند<sup>۱</sup> و بر مردان حکم می‌رانند، با آن آشنا  
کنند؟

جالبتر آنکه این سمینار «فرهنگ و روستا» در مرکز سازمان فرهنگی بین‌المللی  
«یونسکو» ترتیب یافته بود، سازمانی که هر خشت از میلیون‌ها خشت ساختمان مرکزی  
آن در پاریس، به پول مردمانی از اکناف عالم با فرهنگ‌های گوناگون ساخته شده  
است، و خود سازمان نیز نه تنها از بی‌فرهنگ‌ترین سازمان‌های عالم به شمار می‌رود،  
بل هر گوشه و مجمع وابسته به آن - مثل خر دجال - هرموی آن سازی جداگانه و

→ و همه جانبه تأثیر داشت، گذشته از قلم سخا - که همیشه با آن آشنا هستم و از «راه  
ابریشم» مندرج در مجله تحقیقات اقتصادی، به شهر «پرندگونه» تفکر و اندیشه نگارنده آن راه  
یافته‌ام - مرا آنقدر تهییج و ترغیب کرد که به همه کسان نزدیک و دور و آشنایان، این شماره  
مجله یغما را توصیه می‌کنم، و چندین نسخه «زیراکس» از آن برداشته و به این و آن داده‌ام...  
امید است که قلم سخا شما - که از علم و دانش و تجربه و بینش پشتوانه‌ای استوار دارد  
پیوسته بگردد... باشد که این آثار ثمربخش، چراغی فراراه گردانندگان، مدیران، و مجریان  
برنامه‌های توسعه و عمران کشور شود. در پایان، درود بی‌پایان من و خوانندگان این اثر  
ذی‌قیمت، به طرز تفکر و طرز نگارش شما باد. با تقدیم احترام - «فرشید افشار»  
بنده برخلاف راه و رسم درویشی، این نامه پربرکت را نقل کردم. زیرا صله ما اهل قلم  
همین حرف‌هاست که از هزار «پیلوار» زر و قافله‌ای نیل گرانبهاتر است:

زر پیلوار از تو مفصود نیست که فیل تو چون فیل محمود نیست.

۱- به گمان من این از بقایای عصر پرستش‌آنا هیتا است. در این باب در جای دیگر صحبت  
کرده‌ام.

مستقل به خود می‌نوازد!

ما شنیده بودیم که «گوزهای بی‌نمک پُراند اهل روستا»<sup>۱</sup> ولی نمی‌دانستیم که این مرض به شهری‌ها هم سرایت کرده است!

بی‌خود نیست که آدمی در این روزگار، گاهی، مثل ایرج افشار می‌شود و نمی‌داند اصل کار «سمینار» است، یا درواقع به تلفظ آلمانی «زمین آر»! است<sup>۲</sup> - یعنی فوق‌العاده‌ای دارد که می‌شود با آن زمینی و ساختمانی خرید. واقعاً که یونسکوی پاریس غیر از آن است که ما تصور می‌کردیم:

خود را به‌ما چنانکه نبودی نموده‌ای افسوس آن چنانکه نمودی نبوده‌ای سازمانی که ۲۵ درصد بودجه آن را امریکا می‌پردازد، و جز یکی دو تن از «دود چراغ خورده‌های سینه به‌حصیر مالیده» فرهنگ ایرانی در آن راه ندارد، چه فرهنگی می‌خواهد به‌قریه «باز» خراسان بدهد که فردوسی‌پرور است؟

از واعظ نامتّعظی پند شنیدن چون قبله‌نما ساختن اهل فرنگ است همان اسم «رهنگ» یا «پُشنه» و «آتش مرزه» و «اردوغش» و «زُشک» کافی است که بگویند ما «تمدّن سیب‌زمینی» را نمی‌خواهیم: دهلی بدین عظیمی به‌گلیم درنگنجد.

مرزیزگران اراک را - که آدمی مثل ابراهیم دهگان تربیت کرده - با فرهنگ پیسی کولایی چه کار؟

به‌جای بردن فرهنگ به‌روستا - اگر مردید - چیزی از فرهنگ قویم آنها را به‌شهرهای «بی‌پدر و مادر» و «از زیر بته جاز درآمده» بازآرید و آنها را از سرگردانی برهانید.

هنوز هم با وجود کوشش‌های بی‌امان کسانی مثل مرحوم صبحی قمصری، و نویسندگانی چون انجوی شیرازی و ابوالقاسم فقیری، نتوانسته‌ایم یک هزارم فرهنگ اصیل ایرانی را از دهات خود جمع کنیم و در شهرها گرد آوریم، آن وقت سمینار تشکیل می‌دهیم که فرهنگ را به‌روستا ببریم، آن هم به‌کمک سازمان فرهنگی یونسکو وابسته به‌ملل متحد!

۱- مصراع بی‌پروا از سنایی غزنوی است. (پراند، با تشدید راه)

۲- تعبیر ایرج افشار در مجله یغما.

می و از دست مُغ، در جام زرین حرام اندر حرام اندر حرام است  
 در بعض از این روستاها، مثل شهرستانه، که شهرستانی  
 شهری‌های صاحب ملل و نحل را در خود داشت، روزانه پانصد طلبه اسب‌سوار  
 روستایی از اطراف، برای درک محضر شهرستانی به آنجا رو می‌آوردند<sup>۱</sup> و  
 لابد اینها همان سوارانی بودند که اولاد آنها به نام ترکمن، راه‌های خراسان را  
 می‌بستند. حالا این سمینار - یونسکو اگر مرد است - بیاید و فرهنگ را به این روستای  
 روسیه ببرد.

ما ممکن است اسم آبادی‌ها را برگردانیم و یا با حفر چاه عمیق آنها را بخشکانیم،  
 یا در طرح جمع کردن آبادی‌ها آنها را ادغام کنیم، اما در همان حال، این تاریخ و  
 فرهنگ ماست که هرگز نام آن دهات و خرده شهرها را فراموش نخواهد کرد،<sup>۲</sup> که  
 همیشه این اسم‌ها با اسم‌های مشهوری همراه خواهند بود و تا قرن‌ها، باز مردم خواهند

۱- خاوران، تألیف ابوالفضل قاسمی درگزی، ص ۱۹۲.

۲- از کارهای عجیبی که شده، تغییر نام شهرها و آبادی‌هایی است که هرکدام بنیاد چند هزاره  
 دارند و من نمی‌دانم بهره از این کار چه بوده؟ فی‌المثل استاندارهای کرمان که نتوانسته‌اند راه  
 کرمان به خبیص را تسطیح کنند، آمدند و اسم گوک را به گلباف تبدیل کردند و بر همین قیاس  
 ترشیز کاشمر شد و تون به فردوس آمد و گیه را ایرانشهر خواندند و دزداب لباس عوض کرد و  
 زاهدان شد و ده نو حبیب‌آباد کارش بالا گرفت و نوشهر گردید و بابل از بارفروشی دست  
 کشید و رامسر از سخت‌سری دست برداشت. قیدار اسرائیلی عابد و زاهد خدابنده شد و  
 خبیص، اسم چند هزار ساله هبیج، شهداد، نام گرفت و از خبائث به‌در آمد، پس وای بر حال  
 خرنجان فسا (یا داراب) - به‌گناه اینکه خر در اول آن است و آن کس که بدو نسبت می‌یافت  
 خران جانی خوانده می‌شد!

در صورتی که بخاری صاحب کتاب «صحیح» هیچ وقت کسر شأن خود ندانسته بود که از  
 اهل قریه «خر تنگ» نزدیک سمرقند بوده و در همانجا به‌خاک رفته، و گویا استاد محمدتقی  
 دانش‌پژوه، بعد از هزار و چند سال، در مسافرت به آسیای مرکزی، بر قبر او در همین دهکده  
 فاتحه‌ای خوانده است.

اصغر ریشی میداندار کرمان می‌گفت: حال که اسم خبیص را به شهداد بدل کرده‌اند آیا  
 خرمای بیزوی آن را هم شیرین کرده‌اند؟ و بنده برحرف این بازاری ساده‌دل می‌افزایم که شما  
 هرچه شهداد بگوئید، اما فرهنگ ما، میرشمس‌الدین خبیصی از علمای ریاضیات و نجوم و  
 وزیر و ندیم خدابنده صفوی را از یاد نمی‌برد که در منصب صدارت خود هم کلیه عواید  
 شخصی خود را به طلاب و تنگدستان می‌بخشید. (پوست پلنگ، مقاله آخر)

گفت: فاضل قاینی، میرزا محمدباقر خمینی، سید ابوتراب خوانساری، شیخ حبیب‌الله ذوالفنون منجم عراقی، میرزا ابوالحسن مشکینی، شیخ مرتضی طالقانی، سید حسین خمایی، حاجی خمایی روحانی مشهور صدر مشروطه، شیخ علی مرندی، سید محمد مشکاة بیرجندی، میرزا مهدی حکیم الهی قمشاهی، ملا محمدباقر اصطهباناتی، میرزا آقای اصطهباناتی (هم‌ولایتی آیت‌الله مجد اصطهباناتی - و یا صابناتی المعروف به شیرازی)<sup>۱</sup> میرزا علی ثابتعلی قهفرخی، زرنوجی (صاحب آداب المتعلمین، احتمالاً) و ملا عبدالصاحب دوانی.

می‌خواهند فرهنگ اسلامی را به کجا بفرستند؟ به مهرجرد یزد که آدمی مثل آیت‌الله شیخ عبدالکریم حایری تقدیم جامعه ایران کرده؟ یا به قریه «کهریز سرخ» لرستان که محمدعلی حکیم الهی فریدنی دارانی (هم‌شهری مشایخ فریدنی) شارح قصیده عینیه ابن سینا را پر و بال داد؟ یا به قریه «لکستان» سلماس که دختری مثل نیما خانم سلماسی را پرورید که در تاریک‌ترین ایام آشفته‌گی مملکت ما هم‌زمان با عموی خود می‌گفت:

ایرانیان که فرّ کیان آرزو کنند

باید نخست کاوه خود جستجو کنند

مردی بزرگ باید و عزمی بزرگتر

تا حلّ مشکلات به نیروی او کنند

ایوان پی شکسته مرمت نمی‌شود

صدبار اگر به‌ظاهر آن رنگ‌ورو کنند

شد پاره پرده عجم از غیرت شما

اینک بیاورید که زن‌ها رفو کنند...

روزگار حاضر کمی بی‌انصاف شده؛ همه چیز را از دریچه اقتصاد و سود می‌سنجد؛ وقتی دانشگاهی می‌نشیند و می‌گوید بینیم «بازده» اقتصادی فلان رشته از علوم چقدر است، و فی‌المثل پولی که برای یک دانشجوی طب یا فنی خرج می‌کنیم، طی چند سال بازده اقتصادی آن فراهم می‌شود، و یا بازده اقتصادی یک

۱- گویا مرحوم حبیب‌الله آموزگار - پدر آموزگاران - که بوستان را به‌نثر درآورده است - هم اصطهباناتی بوده است. (آینده ۵۳۲/۳) خداوند براو و فرزندانش ببخشد.

دانشجوی تاریخ یا فلسفه یا معارف اسلامی چیست؟ معلوم است که بعض اهل حساب، هم حق دارند که بگویند بازده اقتصادی یک روستای هزارساله در برابر یک چاه عمیق تازه احداث چیست؟ هرچند من با حساب و رقم ثابت کردم که باز هم صرفه با همان قنات پوسیده و کهنه است.

اما خواننده عزیز تصور نکند که قنات‌های این مملکت «آبی زیر پوست مخلص دوانده‌اند» یا اینکه خدای نکرده من شده‌ام ثانی اثین حسین کرد شبستری که در بیابان، هر جا چاهی می‌دید، از طریق پهلوانی، آن را از زمین برمی‌آورد و وارونه به جای لیوان سر می‌کشید! برای این هم نیست که مبادا فردای قیامت، لوله هر کدام از این چاه‌های عمیق تبدیل به مار غاشیه شود و به گردن مخلص افتد، من اشاره می‌کنم به چاه‌های عمیقی که تقریباً راه میمه به اصفهان را به هم پیوسته است. و لابد منکر مداخل آن هم نمی‌توان شد - از پیرمرد زارعی پرسیدند: آیا امکان دارد در بیابان‌های لوت چاه عمیقی با دو «آسیاب گردان» آب پیدا شود؟ پیرمرد سری گرداند و گفت: البته ممکن است! ولی مطمئن باشید که در حوالی آبریز<sup>۱</sup> آن چاه عمیق نوزاد، یک پوده مادر چاه هزارساله باید وجود داشته باشد<sup>۲</sup> درست داستان پیر نودساله و نوزاد

---

۱- کلمه «آبریز» یک اصطلاح دهاتی کوهستان ماست و برای آن دره‌ها و سراشیب‌هایی گفته می‌شود که منبع اصلی آب یک رودخانه یا یک قنات یا یک دریاچه است. گروه جغرافی دان‌نگاه، برای این مفهوم، کلمه «حوضه» را به کار برده‌اند، ظاهراً از آن جهت که هر آبریز رودخانه‌ای، اندک شباهتی با حوض دارد. و این کلمه حوضه را در برابر کلمه Bassin فرنگی برگزیده‌اند که خود معنی حوض و حوضچه می‌دهد. اما به گمان من کلمه حوضه نه فارسی است و نه «ه» آخر آن راه به جایی می‌برد. مضافاً که همیشه با «حوزه» مشتبه می‌شود و دانشجو را گمراه می‌سازد. گمان دارم که کلمه‌ای بهتر از آبریز برای حوضه نتوانیم پیدا کنیم: آبریز کارون، آبریز سفیدرود، آبریز دریاچه حوض سلطان... خصوصاً که با «باسن» هم تناسبی دارد که به قول استاد یغمایی در حق رامسر: از عقب کوه و از جلو دریاست. اما نظامی هردو این مفهوم را به کار برده:

نشیننده حوضه آبگیر	مگر از حجابی ندارد گزیر
چو آبی به یک جا مهیا شود	شود حوضه‌ای، پس به دریا شود

۲- تاکنون این قنات‌ها در «برخوار» خشک شده است؛ خیرآباد، گل‌آباد، بلبل‌آباد، بهشت‌آباد، حسن‌آبادچی (یعنی چه = کوچک)، نجم‌آباد، محمدآباد، نصرت‌آباد، هاردنگ‌آباد، سیفی‌آباد، حق و رودی، قاسم‌آباد، - که فرودگاه شد - شاه‌مزی، نورا، دیزآباد، رحمت‌آباد، کج‌لی، قنات مناباد و چراغ‌آباد هم، چراغ عمر همه بردریچه باد است.

خردسال و جوان همسایه! به این دلایل است که آدم از پیشروی این پدیده بزرگ تمدن وحشت دارد.

بسکه ترسیده است چشم گل ز تیغ باغبان

پای بلبل را خیال دست گلچین می کند

وگرنه، وقتی برق و گاز در کار باشد، البته تا حدود امکان و به شرط حساب اقتصادی و رعایت حریم قنات، باید از این پدیده هم استفاده کرد. تا همین صد سال پیش، حریم قنات، چون حرم کعبه احترام اجتماعی داشت، و اگر اختلافی در مورد قناتی پدید می آمد صالح ترین و محترم ترین و بی غرض ترین ریش سفیدان ده به داوری می نشست و بزرگ ترین روحانیون نظر می داد، چنانکه فی المثل آخوند ملا عبدالکریم جزّی - که خود از قریه گز اصفهان بود - و در ریاضیات و مساحی دست داشت، وقتی شکایتی در مورد حریم قنات به او می رسید، پیرمرد، خودش بلند می شد و می رفت سر قنات و عمامه را برمی داشت و قبا را می کند و ریسمان به کمر می بست و پا طاقه می زد و داخل قنات می شد و ممر آب و جنس خاک و «آب خور» آن را می دید و بعد در مورد حریم قنات و چاه تازه احداث اظهار نظر می کرد،<sup>۱</sup> و این فرق دارد با اینکه آدم یکشبه پولی به دست آورد و در شب دوم چاه عمیق را هرکجا خواست فرو برد و فته برپا کند. ثبت قدیم هم تکلیفش معلوم بود، مگر نه آن است که حیات داودی جزیره خارک را یکشبه به نام خود ثبت داده بود و وقتی آگاه شدند که ده سال موعِدِ اعتراض آن هم گذشته بود؟

چهارصد سال پیش که نیبور آلمانی از جزیره خارک عبور کرده توضیح می دهد «مهمترین اثری که در خارک وجود دارد قناتی است که آب چشمه ای را از یک طرف صخره به طرف دیگر هدایت می کند و آن را به مزارع می رساند. درواقع این کانال یک «سمته» بوده است - نه قنات.

مقصود از این همه تطویل، بیان چنین نکته هایی بود وگرنه هیچ کس منکر تکنیک و راهگشایی های آن نتواند شد، که اگر اعجاز همین چاه ها نبود، فی المثل کارخانه قند فریمان می خوابید و مدیرعامل آن باقرزاده بقا ناچار بود هم امروز،

۱- روایت از آقای معزالدين مهدوی اصفهانی. او درواقع دعوای ده بیست ساله را در یک مجلس ختم می کرد.

به جای قندهای حبه قالبی، قوالب عروضی اشعار شیرین تر از حب قند خود را به مشتریان کارخانه قالب کند! من از سرسبزی دشت های جیرفت و مغان مطلع شده ام، و در اینجا هم می خواستم بگویم که کار اگر با مطالعه انجام می شد، نه تنها دشت ها سرسبز می ماند، بلکه صدها قنات هزارساله در دشت های کرمان، و حوالی اترک<sup>۱</sup> و کشف رود و نایین و کاشان و یزد و حتی تهران خشک نمی شد، و مردمی که از مشهد به وکیل آباد می روند، تعجب نمی کردند که قنات آن کارش به جایی رسیده که اگر پوست هندوانه ای جلو آن بگذارند آب سربالا می رود،<sup>۲</sup> و حال آنکه سال ها پیش، مادر پدرها به بچه ها توصیه می کردند که جلو قنات نروید چه اگر در آب می افتادند آب آنها را می برد. یا قنات نصرآباد کاشان که از خانه بروجردی ها می گذشت امروز در چه حال است؟

مقصود این بود که کارها باید با مطالعه صورت گیرد، اما چه توان کرد که ثروت ها، اعتنایی به این مسایل ندارند. یک ترانه ژاپونی می گوید:

«...بربوته ها نوشته اند

گل ها را نچینید،

اما باد که خواندن نمی داند!...»

حالا که کار به اینجا رسیده، لااقل یک راه اطمینان باید پیدا کرد برای همین چاه های عمیق موجود، و آن اتصال آنهاست به شبکه برق منطقه ای، که لااقل اگر اندک خرابی در موتور (یا به قول مردم یک نسل پیش = آتشخانه) پیش آمد، صاحب تلمبه بیچاره از بی آبی آتش نگیرد و شبانگاه به این و آن متوسل نشود که فی المثل سیصد هزار تومان چغندر قند او زیرزمین است و اگر یک هفته آب به آن نرسد، قاعاً صاف می شود.

این مشکل تنها مربوط به مالک نیست، اگر چغندر به کارخانه نرسد، فردا صدها کارگر بیکار خواهند ماند و مشکلات اجتماعی یکی پس از دیگری مثل حلقه های زنجیر همدیگر را تکان خواهند داد، که: هریکی دیگری برانگیزد.

۱- به گزارش آقای مهندس عطاران کارشناس کشاورزی همان نواحی در روزنامه اطلاعات توجه شود. و ابضاً روزنامه اطلاعات: «خطر انهدام ۴۰۰ قنات تهران!»

۲- نمد مالی خسرو شاهانی، خواندنی ها، سال ۳۵، شماره ۹۳.

حیات به مویی بسته است  
 درواقع، با وضع حاضر، رشته حیات چندین طبقه را به مویی بسته ایم،<sup>۱</sup> که هر آن بیم پاره شدن آن می‌رود. علاوه بر آن، اگر صحبت اقتصادی در میان است باید حساب کرد، یک وقت هست سدی مثل دز داریم که ۹۹ هزار تن شکر از شاخه‌های نیشکر زیر آن در یک سال به ثمر می‌رسد و با درآمد کارخانه کاغذسازی بیش از ۱۵۰ میلیون دلار درآمد حاصله از سد است که به قول وزیر کشاورزی، مخارج کل سد را ظرف یکی دو سال از همین عواید می‌شود به دست آورد، همچنان که بیش از یک هزار و پانصد میلیون مترمکعب آب که پشت سد کوهرنگ جمع شده، مطمئناً رودشت و شهرستان و نیکوآباد را نیکوتر از این آباد خواهد کرد، خصوصاً اگر سد دوم ۲۰ متری کوهرنگ، بتواند آب چشمه «ماربره» را به مقدار ۱۲۰ میلیون مترمکعب در سال به درّه زاینده‌رود بریزد.<sup>۲</sup>

۱- بنده اشتباه کردم، حیات که هیچ رشته مرگ ما هم به مویی بسته است! به این خبر توجه کنید: «...قطع برق بهشت‌زهره، و از کار افتادن موتور پمپ‌های چاه‌های تنها گورستان عمومی تهران، موجب شد جسد دویست مرده ساعت‌ها بلا تکلیف روی زمین بماند و حدود دو هزار تن بستگان آنها مدت مدیدی زیر آفتاب سوزان بهشت‌زهره سرگردان شوند... قطع برق، موتورهای پمپ آب را از کار انداخت، در نتیجه عملیات شستشو و تکفین و تدفین جسد ۲۰۰ مرده متوقف شد. عامل قطع برق بهشت‌زهره، یک بولدوزرچی وزارت راه و ترابری بود که هنگام کار سبب قطع کابل برق شد» (اطلاعات)

این مربوط به زمان صلح و کار یک بولدوزر بود. حالا می‌توانید تصور کنید چهار میلیون مردم تهران را، اگر خدای نکرده جنگی باشد، یا بمبارانی باشد، یا خرابکاری وسیع، آن وقت تکلیف حیات که هیچ! تکلیف مرگ مردم چه می‌شود؟

۲- البته نه اینکه آدم کانال نیکوآباد را بعد از شش سال پس از ساختن سد بخواهد بسازد. و پس از هفت هشت سال مطالعه، باز هم متوجه شود که نه کامپیوترها و نه ماشین‌های حساب، هیچکدام نمی‌توانند جواب زارعین اصفهان را در تقسیم آب زاینده‌رود بدهند، و باز هم باید دنبال همان طومار شیخ بهایی رفت که چهارصد سال پیش زاینده‌رود را به درختی سی و سه شاخه تشبیه کرد و آب عادلانه به هر شاخه‌ای فرستاد (خبرنگار اطلاعات، بیست و سوم مرداد ۱۳۵۴).

این فرم کار، درست مثل ایجاد «تصفیه‌خانه» آب بوشهر است که مرد خیری تصفیه‌خانه را ساخت، و حال آنکه هنوز، لوله‌ای که آب را به تصفیه‌خانه برساند، ساخته نشده، و اصلاً فکر اینکه آب را از کجا به بوشهر بیاورند هنوز پخته نشده است (کیهان ۲۳ مرداد ۵۴)، درست



اما به هر حال، همانطور که گفتیم حساب چاه‌های عمیق با حساب قنات جداست. از قدیم هم می‌گفتند خوشا چاهی که آب از خود برآرد!<sup>۱</sup> بعض جاها چاه ۱۵۰ متری که هیچ، چاه پانصد متری و هزار متری هم لازم است. در ارگ بم، بالای کوه چاهی کنده‌اند که عمقش معلوم نیست (و منتسب به حضرت سلیمان است)، در ریاض به برکت نفت، چاه‌هایی هزار متری کنده‌اند که آب در آرند. چه توان کرد، بیابان است و رُبَع الخالی، از زیر سنگ هم که باشد باید آب تهیه کرد.<sup>۲</sup> آن وقت مهندس ما می‌نشیند و بند گلستان را در کوهستان‌های نیشابور بر روی زمین‌های شنی «آبخور» می‌سازد، غافل از آنکه یک قطره آب پشت آن جمع نمی‌شود و همه‌اش از زیر سدّ «نُشت» می‌کند، و دیوار سدّ شده است بادگیر جلو درّه، یا سدّ کوهک را با چنان تعبیه‌ای برهیرمند می‌بندد که آب بردشت‌های افغانستان سوار می‌کند، نه سیستان! ما می‌نشینیم و حساب می‌کنیم که یک دانشجوی پزشکی یا فنی در شش سال

---

→ مثل «آسیای مَوْتُو» در خبر. که داستان آن این است: در خبر - کوهستان جنوب غربی سیرجان - دهی بود به نام مَوْنو، دهی کوهستانی که آسیا نداشت و زن‌ها هر روز دست‌آس می‌کردند و نان می‌پختند. زن‌های ده که آوازه آسیا را شنیده بودند (که دستگاهی است که می‌چرخد و خودش آرد می‌کند) همیشه شوهران خود را سرزنش می‌دادند که شما نمی‌توانید و نمی‌دانید و بی‌عرضه‌تر از مردم دهات دیگر هستید که آسیا دارند.

مردها یک روز جمع شدند و به نزدیک‌ترین ده رفتند که آسیا داشت، و سیستم کار آن را آموختند و به‌ده آمدند، و غافل از اصل اولیه کار آسیا، رفتند بالای کوه و سنگ آوردند و به زحمت آسیا ساختند. زن‌ها هرچه می‌پرسیدند که آن بالای کوه چه می‌کنید، چیزی جواب نمی‌دادند، زیرا می‌خواستند زن‌ها را غافلگیر و به قول فرنگی‌ها دچار «سورپریز» کنند. زن‌ها صبح نان می‌پختند و در سفره می‌نهادند، و مردها سفره را به کمر می‌بستند و سرکوه می‌رفتند و سنگ می‌غلطانند و آسیا می‌ساختند تا کار تمام شد. آن وقت یک روز همه زن‌ها را همراه بردند و گفتند کار تمام شد. اما هنوز آسیا به چرخش نیامده بود، وقتی سؤال شد که چرا آسیا نمی‌چرخد؟ گفتند، باید آن آب از ته دره به سرکوه بیاید تا آسیا بچرخد، و زن‌ها سؤال کردند که این کار را چگونه خواهید کرد؟ مردها همه انگشت به دندان گرفتند و گفتند: عجب! این یکی را دیگر فکر نکرده بودیم!

۱- صورت دیگر ضرب‌المثل: خوشا آبی که خود از چاه درآید!

۲- و من شنیده‌ام - و المهدی علی الزاوی - که در باغ‌های بزرگ و نخلستان‌های خصوصی ثروتمندان ریاض، برتنه بعض نخل‌ها - که می‌توان در سایه‌اش نشست - کولر هم کار گذاشته‌اند که کار «خارخانه» را انجام می‌دهد! حساب آن طرف بیابان از اطراف دیگر جداست. روغن که زیاد شد زیر دُم خر را هم با آن چرب می‌کنند.

تحصیل مثلاً سه میلیون تومان خرج دارد و بیست سی ساله مخارج خود را بازده می‌کند، و یک دانشجوی فلسفه و یا تاریخ و یا ادبیات فارسی چنین «بازدهی» ندارد، و بالتجبه، می‌توی سر این رشته‌ها می‌گوییم و «علوم جز کتاب» و «معقول و منقول» را تخطئه می‌کنیم و کار را به آنجا می‌رسانیم که دکتر سادات ناصری دانشیار دانشکده ادبیات می‌گوید: وزارت علوم، بولد زر گذاشته توی علم!<sup>۱</sup>

آن وقت حاضر نیستیم که بنشینیم و حساب کنیم و رقم و آمار - خصوصاً با کامپیوتر - به دست آوریم آیا به حساب اقتصادی جور در می‌آید که آدم، آب را با تلمبه سیصد هزار تومانی و مخارج روزی دویست و پنجاه تومان از چاه ۱۸۰ متری بالا بکشد و قنات‌های اطراف را خشک کند و آن وقت چغندر بکارد که پس از پنج شش ماه آبیاری، هر هکتار زمین حدود چهل تن چغندر بدهد - که هر تن آن بیش از دویست و ده تومان خریداری نمی‌شود و مجموعاً بیست درصد قند دارد،<sup>۲</sup> و این قند باید با شکری که فی‌المثل در کویا و جاوه، زیر باران مداوم روزانه یکنواخت استوایی خداوندی به عمل می‌آید، در بازارهای لندن رقابت نماید، در حالی که کارخانه آن، با آن عظمت و با آن قیمت سرسام‌آور، سالی شش ماه تعطیل و کارگزارانش معمولاً سالی شش ماه بیکارند.<sup>۳</sup>

---

۱- این نکته را من وقتی متوجه شدم که بعض دانشجویان برجسته تاریخ برای استفاده از بورس تحصیل در خارج به وزارت علوم رفتند و آنجا به آنان گفته شد که رشته‌های شما در جزء طبقه‌بندی «اولویت»ها نیست! چه خوش فرموده بود آن روستایی، ملا جلال دوانی:

مرا به تجربه معلوم شد در آخر حال (یا پس از سی سال)

که قدر مرد به علم است و، قدر علم به مال

چه توان کرد، در تحصیلات خارج، قاعدگی موش و زایمان خرگوش، بر خواندن کتیبه

داریوش اولویت دارد!

۲- فراموش نکنیم که نرخ آب هم، با نرخ نفت همچنان بالا می‌رود چنان که در اطراف شهریار نرخ آب‌ها از ساعتی ۱۲۰ ریال به ۲۰۰ ریال رسیده است و حال آنکه گندم این آب را دولت تنی ۱۰۰۰ تومان (کیلویی یک تومان) می‌خرد.

۳- به عنوان نمونه: کارخانه قند بردسیر کرمان که آب دریاچه بند «تُر شاب» را تماماً می‌بلعد ولی بیلان کار او از همه کارخانه‌های قند ایران پایین‌تر است. دلیل آن این است که چغندر درست در روزهایی آب می‌خواهد که آب دریاچه به پایین‌ترین درجه خود رسیده، و حال آنکه سایر محصولات - مثل ترباک و نخود و گندم، و پسته - میزان آب‌خواهی آنها با افت آب‌ها تقریباً «همخوانی» دارد.

خداوند عالم برای مازندران و گیلان بارانی فرستاده که سالی سیصد و پنجاه هزار هکتار زمین را می‌شود شالیکاری کرد و برنج به‌دست آورد. مطمئناً باید روش کشاورزی در بیابان‌های طبس و راور از قوانین سنتی پیروی کند. این که هزار سال پیش درخت پسته را برای قزوین یا سبزوار یا راور یا سیرجان و رفسنجان انتخاب کردند برای این نبود که گول لبخند مغز پسته را خورده بودند، و اگر زعفران را سهم قاین ساختند برای این نبود که دلشان برای مزعفر لک زده بود. اگر هم تریاک در تربت و پاریز و ماهان و بیرجند رشد کرد و هر قصبی بیست مثقال تریاک می‌داد، خدای نکرده، نه این بود که هر «بدشت» خاک این نواحی، جوانی به خاک رفته باشد تا کوکنار به کنار آید.<sup>۱</sup> یا خرما می‌مضافتی بم رشوه اضافه‌ای به کسی داده تا کنار ارگ

---

۱- داستانی راجع به کوکنار (بوته تریاک) از پدرم شنیده‌ام که لابد جایی خوانده بوده، او می‌گفت: یک روز پیرزنی نزد افلاطون آمد و از بیماری مرموز خود شکایت کرد. (لابد این داستان باید مربوط به بقراط یا جالینوس حکیم باشد ولی چون پدرم از افلاطون صحبت کرده بود بهتر است امانت را رعایت کنم، هرچند که بالاخره همه حکمای قدیم از طب هم سر رشته داشته‌اند). باری، پس از شکایت پیرزن، افلاطون که در حضور شاگردان به حرف‌های زن گوش می‌داد، یک نسخه ساده به پیرزن داد که بجوشاند و بخورد.

پیرزن از در بیرون رفت، شاگردان که از طبابت ساده استاد تعجب کرده بودند، همه گفتند: جناب استاد، این مداوایی که شما فرمودید عجیب بود. مرض این زن بسیار مرموز و پیچیده بود و لااقل احتیاج به معاینات مفصل داشت. یک جوشانده ساده چه اثری در این پیر افتاده تواند کرد؟ افلاطون به شاگردان گفت: ممنونم که به طبابت من توجه کردید و خوشوقتم که شاگردان فهمیده‌ای هستید. دوائی که این پیرزن احتیاج داشت، یک دوائی عادی نبود نسخه او دوائی است که هنوز گیاه آن از خاک نرویده است و اگر هم بروید لااقل به مرگ یک جوان برنا منجر خواهد شد.

باز از پیرزن صحبت کنیم، او وقتی که نسخه ساده افلاطون - مثلاً جوشانده گل گاوزبان را - گرفت خودش متوجه شد که استاد از معاینه او سرسری گذشت. پس از خروج از اتاق و بستن در، اندکی پشت اطاق صبر کرد و گوش فراداد که ببیند استاد، درباره بیماری او، با شاگردانش چه می‌گوید.

این بود که پیرزن متوجه شد استاد دنباله حرف خود را اینطور ادامه می‌دهد: نسخه این پیرزن این است که برود و یک جوان قوی اندام درشت‌هیکل پیدا کند و با او بیامیزد و همبستر شود. بسیاری از غدد این زن دوباره به کار خواهد افتاد. ولی هیچ کس نباید این حرف را خارج از مجلس به کسی بازگو کند.

بم سر به آسمان ساید، هزاره‌ها و قرن‌ها مردم روی اینها تجربه کرده و همه اینها براساس تجربیات و آزمایش‌ها، و بالاخره فرهنگ کشاورزی چند هزار ساله صورت گرفته بود و متأسفم که ما گاهی تاریخ و تجربه‌ها را فراموش می‌کنیم، غافل از آنکه «ملّتی که گذشته را از یاد ببرد محکوم است که دوباره همان گذشته را از نو تجربه کند».

فریاد کزین نغمه شناسان مخالف    نتوان نفس از سینه به آهنگ برآورد  
 نمک و نمکدان    این که من نام یونسکوی پاریس را پیش از این به طعنه بردم،  
 قصدم خدای نکرده توهین نبود، مقصود من فقط نارسایی

→ زن از پشت مَدْرِیس افلاطون یکسر به بارانداز بندر «پیره» - پیش بندر آتن - رفت و «چنانکه افتد و دانی» یکی از باریران پرزور را پیدا کرد و گرم گرفت و بالاخره شد آنچه شد و اندکی برنیامد که آن جوان درگذشت، یا به قول دهاتی‌ها: آهک شد! و پیرزن، او را در محل نزدیک خانه خود به خاک سپرد.

سالی گذشت. یک روز افلاطون با شاگردان در اطراف شهر می‌گشت، به محلی رسید که در آنجا یک بوته گیاه نوظهور سبز شده بود. استاد به محض دیدن این گیاه، رو به شاگردان کرد و گفت: بین شما یک آدم زبان‌شل دهن‌لق هست که گفتار سال پیش ما را از مجلس خارج کرده. همه قسم خوردند که چنین نیست. افلاطون گفت: پس بگردید و خانه پیرزن را پیدا کنید. پیدا کردند، پیرزن سخت بیمار بود. افلاطون به او گفت: پیرزن، دوی تو پیدا شد، ولی من می‌خواستم بدانم آیا حرف‌های آن روز ما را کسی به تو گفت؟

پیرزن گفت: نه، ولی من خود متوجه شدم که شما بیماری مرا سرسری انگاشتید، پشت در ماندم و شنیدم. افلاطون گفت: ظاهراً به دستور من عمل کرده‌ای. می‌خواهم بدانم قبر آن جوان نگویند بخت کجاست؟ پیرزن آنها را هدایت کرد درست به همانجایی برد که آن گیاه عجیب سبز شده بود، گیاهی که گریزی برسر آن بود چون گرز رستم. افلاطون گیاه را با چاقوی نازکی زخم کرد، شیره آن را گرفت و در دست مالید و به پیرزن گفت: دود این صمغ، دوی هزار درد است. بعدها دستگاهی هم ساختند به شکل ساقه اصلی همان کوکنار که همان وافور (Vapeur فرنگی) باشد، و این شیره را برکنار آن جسیباندند و از داخل لوله آن وسیله، با نفس، دود این شیره را به ریه رساندند.

این گیاه از خاک آن جوان روئیده بود و همان کوکنار بود که شیره تریاک داشت: داروی هزاران درد، و خود ام‌الامراض! دانه‌های خشخاش را پاشیدند و عالمگیر شد. (کلمه افیون، همان اپیوم لاتینی و از ریشه یونانی است).

این بود داستان کوکناری که درباره دود شیره آن گفته‌اند:

دود تریاک به افلاک چو پرواز کند    ملک از عرش به خمیازه دهن باز کند

اصطلاح «رساندن فرهنگ به روستا» بود که در یکی از سخنرانی‌ها عنوان شده بود. وگرنه من آنقدر نمک‌شناس نیستم، چه درواقع دو سه بار در سالن مجلل رستوران طبقه پنجم ساختمان یونسکو در پاریس مهمان پروفیسور رضا و دکتر نراقی بوده‌ام و نمک خورده‌ام.<sup>۱</sup> در ثانی، هیچ کس منکر ارزش خدمات فرهنگی یونسکوی پاریس در عالم نیست، که نمونه آن، یکی حفظ آثار تاریخی عظیم مصر در «دره خدایان» بود: پس از ساختن سدّ اسوان، بدون اعتنا به مجسمه‌ها و پیکره‌ها و معابد و آثار پنج شش هزار ساله‌ای که در بالای درّه بود و هزاره‌های متمادی از آسیب مصون مانده بود، در اثر بالا آمدن آب نیل، یا به روایت کتیبه داریوش، «پراو»<sup>۲</sup> چیزی نمانده بود که بعد از ساختن سد اسوان قاعاً صاف و هبّاء مثنوا شود، و این یونسکو بود که با کمک گرفتن از مردم عالم، این آثار مدنیّت را حفظ کرد - آثاری که ارزش آن، از جهت مدنیّت، خیلی از خود سدّ اسوان، بیشتر است، زیرا - اگر تصور کنیم که سد اسوان بیش از صد سال، دوام کند - پس از صد سال، مردم خواهند گفت که این آثار تمدن پنج هزار سال پیش مصری‌هاست، ولی در باب سد اسوان - اگر چیزی باقی باشد - خواهند گفت: سدی است از عجایب عالم که به کمک مهندسان روسی ساخته شده است!<sup>۳</sup> پس حق یونسکو بر فرهنگ عالم بیش از این حرف‌هاست.

۱- [علاوه بر آن من عضو هیئت تحریریه تاریخ تمدن‌های آسیای مرکزی در یونسکو نیز هستم (سایه‌های کنگره، ص ۱).]

۲- نیل در کتیبه داریوش پیراو Pirava ضبط شده و تحقیق کرده‌اند که کلمه پیرو Piero در زبان قبطی به معنی رود بزرگ آمده است. اما چقدر ضبط داریوش و ضبط قبطی آن با کلمه پر آب (پراو) و فاریاب فارسی نزدیک و همراه و هم‌معنی است؟ [رجوع شود به «از سیر تا پیاز، ص ۴۰۶»]

۳- عجیب این است که هزار سال پیش، ابن‌هیثم بصری ریاضی‌دان عرب - معروف به بطلمیوس ثانی (متولد به سال ۳۵۴ هـ/ ۹۶۵ م.) متوجه اهمیت سدبندی نیل شده بود و به حاکم لامرالله خلیفه فاطمی پیغام داد که «اگر من به مصر بودم، در نیل تصرفی کردم که در حالت طغیان و نقصان، هردو، سودمند باشد، چه شنیده‌ام نیل در طرف اقلیم مصری از مکانی بلند سرازیر می‌گردد. الحاکم خلیفه سرّاً مالی بدو فرستاد و وی را به آمدن مصر ترغیب کرد. پس از ورود به مصر با خود خلیفه به طرف علیای نیل رفتند و «چون به موضع جنادل - قبلی شهر اسوان - رسید، و آن موضعی مُرتفع است که آب نیل از آنجا به‌نشیب افتد - پس از معاینه و اختیار و دیدن دو ساحل نیل، یقین کرد که این امر بروفق مراد نرود - خصوصاً که آثار سکنه

این یک نمونه از خدمات فرهنگی بین‌المللی و جهانی یونسکو. اما خدمات او در ایران؛ هرکس هرچه بگوید، من باید اذعان و اقرار کنم که تصدیق ابتدایی خود را در کوهستان پاریز در مدسه‌ای گرفتم که سنگ اول آن به سال ۱۳۱۳ ش/ ۱۹۳۴ م. به‌امر رئیس امروز کمیسیون یونسکو در ایران، و وزیر آن روز معارف پی افکنده شده<sup>۱</sup> و لیسانس و دکتری خود را هم در دانشگاهی گرفته‌ام که باز در همان سال، همان وزیر، خشتِ طلایی یا برنزی آن را به پیشگاه رضاشاه [...] تقدیم کرد تا در دل سنگ جای داده شود، بدین مضمون «به‌نام ایزد دانا، هنگام شاهنشاهی پادشاه ایران پناه، رضاشاه پهلوی سردودمان پهلوی، ساختمان دانشگاه تهران به‌فرمان او آغاز، و این نبشته که به‌یادگار در دل سنگ جای گرفته، به‌زمین سپرده شد، بهمن ماه سال ۱۳۱۳».

چهل سال پیش هم پدرم گفته بود:

---

→ پیشین مصر را در غایت اتقان و احکام صنعت و جودت هندسه بدید، و محتویات آن را از اشکال سماویه و مثالات هندسیه با تصویر معجز مشاهده کرد. دانست که قصد او به‌عمل نتواند آمدن، چه برپیشینیان مصر چیزی از علم او مجهول نبوده، و اگر این قصد ممکن و میسر بودی آنان خود بدان توفیق یافته بودند. از وعد خویش خجل و شرم‌نده گشت... و چون حاکم متلون و خونخوار بود... ابن‌هشام برای نجات خویش حیلتی اندیشید و اظهار دیوانگی کرد. و چون خبر دیوانگی او به‌حاکم رسید، امر داد تا او را در خانه وی در بند کردند، و پرستارانی به‌خدمت او گماشت و اموال او را به‌نام خود او به‌نواب خویش سپرد، و او بدین تظاهر بپایید تا حاکم بمرد. آنگاه چند روز پس از وفات حاکم (۴۱۱هـ/ ۱۰۲۰م). اظهار عقل کرد و از خانه بیرون آمد و تا حوالی ۴۳۰هـ/ ۱۰۳۸م. زنده بود. (از لغت‌نامه دهخدا، ذیل «ابن‌هشام»). مقصود از نقل ابن‌مطلب بیان این نکته بود که مطمئناً قرن‌ها و سال‌ها پیش مسأله سده‌بندی و اقتصادی یا غیراقتصادی بودن سد مصر مورد مطالعه بوده است و این صحبت امروز و دیروز نیست، ولی به‌هرصورت تحت کنترل درآوردن نیل دمان، کار هرکس نبود و مقدر بود در این قرن توسط کمونیست‌های هواشناس خدانشناس انجام شود و شد. که الامور مرهونة باوقاتها.

۱- در وزارت علی‌اصغر حکمت، مدیرکل - و تنها مدیرکل - وزارت معارف آن زمان یعنی حضرت استادی آقای هادی حایری با اتومبیلی که خود بیشتر راننده آن بود به‌بازرسی مدرسه پاریز آمد و چون ساختمان اجاره‌ای خراب بود، دستور ساختن مدرسه پاریز را داد، و من در همان مدرسه که پدرم ساخت درس خوانده‌ام. توضیح مفصل این مطلب در مجله یغما تحت عنوان «چراغی در تاریکی» (۱۳۴۵ ش/ ۱۹۶۶ م.)، و همچنین نای هفت بند چاپ شده است.



### نگارنده در مرکز یونسکوی پاریس

از راست به چپ: آرویف معاون مالی و اداری یونسکو، باستانی پاریزی، فضل الله رضا  
نماینده ایران در یونسکو، خانم زاهدی، آقای عشقی - عضو ایرانی یونسکو. این عکس در  
سال ۱۳۴۹ ش/ ۱۹۶۰ م. گرفته شده، امضای پروفیسور رضا نیز در ذیل آن هست.

## معارف ز امر شه بس پایدار است

وزیری همچو «حکمت» روی کار است  
 بنابراین امروز مسلم است که اگر من اشاره به یونسکو و عنوان «بُردن فرهنگ به روستا» کردم، قصدم فقط تعریض به گوشه سخترانی یکی از سخنرانان بود و لاغیر، و گرنه کیست که نداند که تجلیل بزرگانی چون ابن سینا و خواجه نصیر و فارابی و بیرونی، در سطح جهانی، به پیشنهاد کمیسیون ملی یونسکو در ایران انجام گرفته است. منتهی خود استاد علی اصغر حکمت رئیس کمیسیون یونسکو که اساس و پایه فرهنگ جدید ایران با نام او همیشه همراه است - اگر توانستند به من بفرمایند که فی المثل، کدام فرهنگ را و چگونه می خواهند به روستای «پراشکفت» که مسقط الرأس خودشان است ببرند،<sup>۱</sup> آن وقت حق دارند بگویند باستانی پاریزی هم ثانی اثنین آن «ثُرکِ لشکری» است، که حمله بر من مسکین یک قبا آورد.

چون می دانم که جناب حکمت به سائقه بی پیرایگی خاص و به سابقه عاطفت جلی، میل ندارند از روستای خودشان بیش از این دم بزنم، از جدّ مادری ایشان میرزا حسن فسایی هم نامی نخواهم برد، ولی یک اشاره کوتاه به چند روستایی دیگر را به من اجازه خواهند داد، و مطمئن هستم که نه تنها جناب حکمت، بل یونسکوی پاریس هم از حال آنها غافل نیست:

ملا محمد اسماعیل از غدی، حتی آن آخوندی که همه لعنتش می کنند: ملا حسین بشرویه ای (از اهل زیرک، بشرویه تون) معروف به بابالباب، میرزا احمد نیریزی خطاط قرآن نویس - جد اعلای خانم ماندانا نیریزی، هنرمند تأثر پس شیخ صنعان،

---

۱- این روستا از آبادی های خوش آب و هوای شیراز است و نامش فارسی صحیح، (اشکفت به معنای بریدگی کوه است). مرحوم صورتگر، یک شوخی در مورد پراشکفت و آقای حسنعلی حکمت بخرد (حشمة الممالک، برادر جناب حکمت) داشت که متأسفانه در خاطرم نیست. شفیعا اثر شاعر معروف نیز از همین روستا و درواقع «همدهی» حضرت حکمت و سیمین دانشور نویسنده معروف است، شفیعا کرر بود و در زمان شاه سلیمان می زیست و گفته بود:

به چندین رنگ روید داغ حسرت از غبار من      گل صد آرزو بر سر زند خاک مزار من  
 (رجوع شود به رساله استاد حکمت در یادنامه لویی ماسین یون، ۱۹۵۷).



میرزانشیر جهرمی طبیب مخصوص کریم خان زند، پیرتسلیم خوافی، شیخ ابواسحق کازرونی معروف به شیخ غازی<sup>۱</sup> (که در «ده نورد» کازرون متولد شده و مادرش هم از آبادی «ده زیر» بود)، ابوحاتم رازی پیشوای اسماعیلی (از اهل پشاپویه ری) حسن صباح اسماعیلی که «ساکنان ولایت طوس می‌گفتند که پدران او از روستایان این ولایت بوده‌اند»<sup>۲</sup> و بعضی او را قُمی دانسته‌اند، ابوعبدالله ناتلی استاد ابن‌سینا، بهاء‌الدین عمر جفاوه‌ای که وقتی درگذشت، میرزا بابر تیموری «به‌قریه جفاوه که مسکن آن حضرت بود رفته، رسم پرش مرعی داشت و پایه تابوت او بردوش گرفته قدم بر خاک می‌نهاد، و به‌اتفاق حضرات مخادیم و والد راقم حروف،<sup>۳</sup> بر آن حضرت نماز گزاردند»،<sup>۴</sup> حاج ملا اسماعیل سبزواری از دولت آباد سبزواری واعظ معروف ناصرالدین شاه و صاحب کتاب مجمع‌النورین، معین‌الدین میهنی صاحب دستور دبیری، محمدبن عمر اوزجندی، حسام‌الدین خویی، محمدبن علی خواری صاحب تحفه جلالیه، غیاث‌الملک ابرقوهی، محمدبن هندوشاه گیرانی نخجوانی صاحب دستورالکاتب هم‌ولایتی احمد بیرشک ریاضی‌دان نامی، نیاز جوشقانی شاعر، تائب چورسی مکویی خویی شاعر، فروغی بسطامی، کاهی میان کالی، همام مراغه‌ای ثم تبریزی،<sup>۵</sup> و بالاخره میرزاحیب قآنی که «مسقط‌الرأس او از رساتیق شیراز است»<sup>۶</sup>.

از جناب حکمت می‌گذریم. استاد عزیزم دکتر ذبیح‌الله صفای شهمیرزادی، نایب رئیس کمیسیون بین‌المللی یونسکو در ایران، به پاریس چه خواهند نوشت و چه گلی می‌توانند بر سر روستای شهمیرزاد بزنند؟ روستایی که فرهنگ اصیل دوران هخامنشی و اشکانی را، اگر آدم بخواهد بیابد، باید در جای پای گوسفندان سنگسری آن و در دره‌های هولناک «چشمه باد» جستجو کند. باز گفتگو از ولایت

۱- به علت زردشتی‌کشی‌هایش! هرچند خود از خانواده زردشتی بود. از مغ ترس آن زمان که گشت مسلمان!

۲- حبیب‌السیر.

۳- مقصود میرخواند است.

۴- روضة‌الصفاء، ج ۶، ص ۷۸۶.

۵- ای باد مراغه حال خویشان چون است؟ و آن یار مرا زلف پریشان چون است  
خون گشت دلم ز درد نداد بدیشان گونی دل نازنین ایشان چون است  
(همام)

۶- مقاله «تبیان‌الملک» راهنمای کتاب، ۱۷، ص ۶۱۸.

خودشان نمی‌کنم ولی می‌گویم که بنای کتاب معروف حماسه‌سرایی در ایران مگر براساس فرهنگ قریه «باز» نیست که فردوسی پرور بود؟ از آن شاعر بزرگ می‌گذریم، «تاریخ ادبیات در ایران» دکتر صفا ناچار است مشحون باشد از نام کسانی مثل انوری باده‌ای ایوردی، و ابوالفرج رونی، و ابوالمظفر کوفی، و مطرّز ایوردی که به روایتی سی و نه هزار ورق از حفظ املاء کرده است، ابوالفتح اسعد مهنه‌ای استاد نظامیه بغداد، تفتازانی معروف صاحب تهذیب‌المنطق که امیر تیمور او را «در مجلس خود برزبر تشک خود جای می‌داد»، حکیم ناصر «مایژن آبادی» از حوالی خواف، امام محمد ترمذی از روستای «بوغ»، نجم‌الدین جیلابادی، فهمی هرموزی شاعر رباعی‌سرای هرموزی، آیت‌الله مازندرانی حاج شیخ عبدالله آزادبخواه از قریه دیوشل (دیوچال) طالش جدّ دیوشلی‌ها، باباسودایی شلیگانی (از ایوردی)، صیدعلی خان درگزی چائشلو که گویا استاد بهار بود و ندیم میرزا حبیب خراسانی و ادیب نیشابوری.<sup>۱</sup> همین صیدعلی خان بود که گفته بود:

دوستی با مردم دانا چو زرّین کاسه‌ایست

نشکند، و ر بشکند، بازش توانی ساختن

دوستی با مردم نادان سفالین کوزه‌ایست

بشکند، و ر نشکند، باید به‌دور انداختن

سری بیرجندی شاعر کور و گوینده این بیت دلپذیر هم روستایی بود:

دوش درمجلس من و پروانه با هم سوختیم

آنکه بر مقصود نائل شد، سحر، پروانه بود

ملاعلی‌اکبر «سیاه دهنی» تاکستانی استاد آیت‌الله رفیعی قزوینی، شبلی عارف

معروف که منسوب به شبله از دهات ماوراءالنهر بود، حکیم عباس شریف دارابی

شارح قصیده معروف میر فندرسکی:

چرخ با این اختران نغز و خوش و زیباستی

صورتی در زیر دارد آنچه در بالاستی

این مرد یک کتاب در شرح این قصیده نوشته است. عراقی کمیجانی که خودش

یک روستا معرفت و عرفان است.

عهباس شیدای دهکردی شاعر گوینده این بیت که با غزل سعدی شانه به شانه می‌رود:

گر در به رخم بندی کز کوی تو برخیزم

کوبم سر و براین در چون حلقه درآویزم  
دوست فاضل دیگر من، فریدون اردلان دبیرکل کمیسیون یونسکو در ایران، چه فرهنگی را به‌سندج و مریوان و کوه‌های سر به‌فلک کشیده آن سوغات خواهند فرستاد؟ هزار سال هم که بگذرد، کمیسیون فرهنگی یونسکو باید از امیرنظام اهل «بیمار» گروس مایه بگیرد، دیگر جواب شاعر کرد صدسال پیش هم ولایتی خودشان شیخ رضا طالبانی را چه خواهند داد؟ شاعری که به‌چهار زبان فارسی و عربی و کردی و ترکی شعر می‌گفت و از اهل روستای «قرخ» از توابع شهرستان کرکوک بود و در ۱۸۳۵ م. (۱۲۵۱ ق.) به دنیا آمد.<sup>۱</sup> و چون سلطان محمودی و یا یحیای برمکی نمی‌یافت، مداح بگ‌زاده‌های جاف شده بود:

حق شناسم، ندهم از کف دامن اوصاف را

آل برمک یافتم بگ‌زاده‌های جاف را

شاعری که مرید شیخ عبدالقادر گیلانی بود و هم در جوار او - بغداد - به خاک رفت،<sup>۲</sup> و در مدح ناصرالدین شاه هم - وقتی که به عتبات مشرف شده بود - گفته بود: گر شعاع خسرو انجم نبودی ماه را ماه می‌گفتم جمال ناصرالدین شاه را و آنقدر به کرکوک علاقه داشت که می‌گفت:

گرچه جمعیت کرکوک کم از بغداد است

قابلیت نه به تعداد، به استعداد است!

بنده دیگر از اسدالله بیگ «اسیر» اردلان شاعر نام نمی‌برم و از حسرت سنجی خبری نمی‌گوییم که به طعنه من جواب می‌داد:

۱- مقاله آقای عزیز زیان، مجله دانشکده ادبیات تهران، شماره ۸۱، ص ۱۸۳.

۲- این شاعر سنی، مداح آل علی هم بود و هم او گفته بود در حق مرج جهان شمول خون عاشورا:

من سنی‌ام نامم رضا، کلب امام مرتضی درویش عبدالقادر، راهم به‌مولا می‌رود  
بغداد گردد لاله‌گون، در روز عاشورا به خون و از کاظمین آن سیل خون تا طاق کسری می‌رود  
واز طاق کسری سرنگون، ریزد به پای بیستون و از بیستون آید برون، سوی بخارا می‌رود...

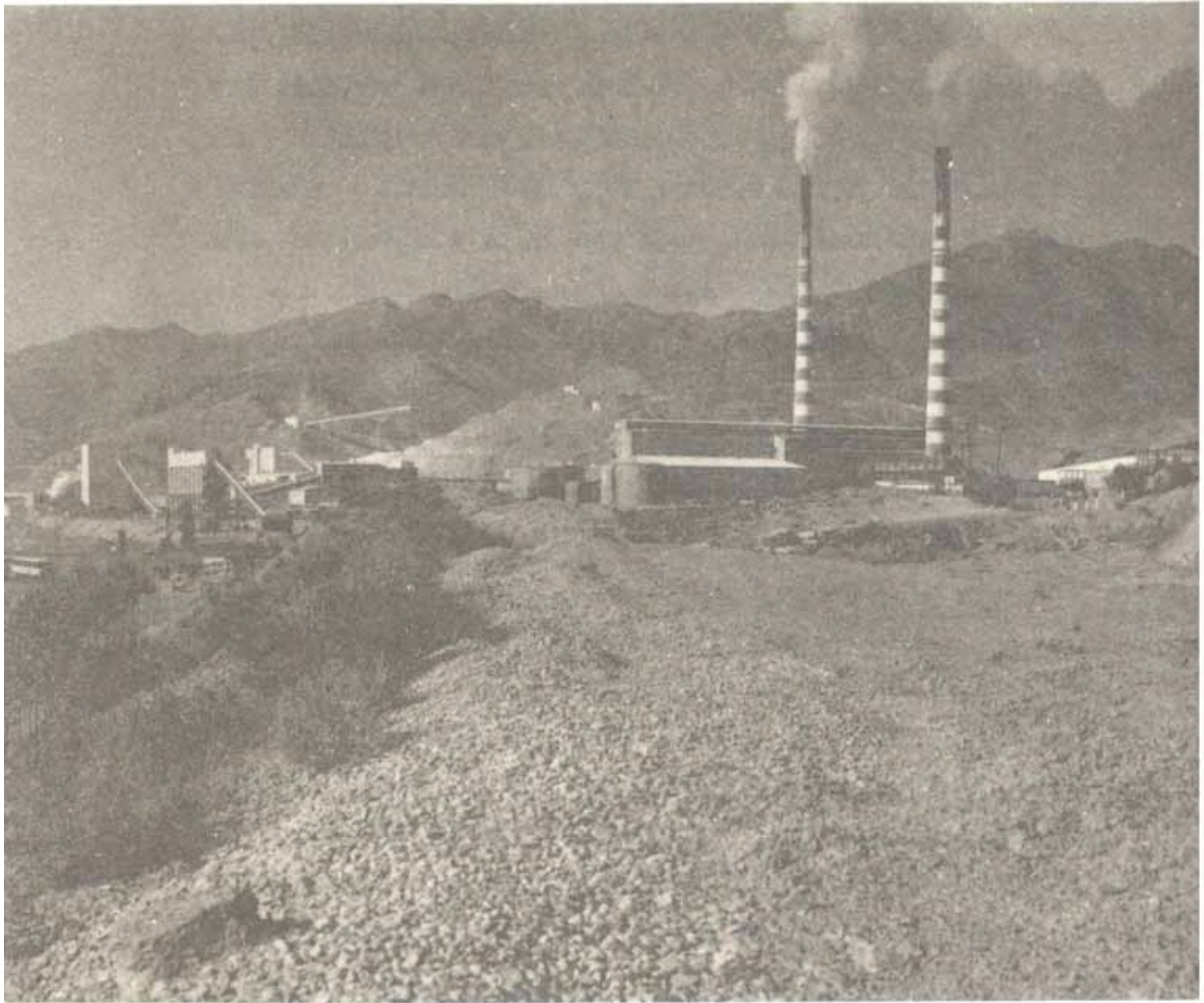
خوانند خلائقم به تاجیک      من زاده اردلان و کردم  
 خسرو و امان الله خانان اردلان که جای خود دارند، همچنین از «رابط» که اصل و  
 مؤطنش از قریه «بست»<sup>۱</sup> بود نام نمی‌برم که می‌گفت:  
 زبس ترسیده چشمم از دم شمشیر ابرویش  
 نگاه از دیده آید تا سوی مژگان و برگردد  
 ز جور تیره‌بختی، شکوه بیجا مکن، رابط  
 که شب هرچند بی‌پایان بود، آخر سحر گردد  
 همچنین شایق سقزی، یا مسافر «تخته‌ای»، یا مفتون «بانه‌ای»، و یا خواجه صادق  
 سنندجی که می‌گفت:  
 هرکه آمد گل ز باغ زندگانی چید و رفت  
 عاقبت بر سستی عهد جهان خندید و رفت<sup>۲</sup>  
 از ازل صادق به دنیا میل آمیزش نداشت  
 چندروزی آمد و یاران خود را دید و رفت...  
 کدام فرهنگ و کدام هنر می‌تواند از شهر به روستاهای کرد برود، روستاهایی که  
 فرهنگ شیرین و خسرو را در دل دارند، که سرمایه طبع نظامی بود، و هنوز هم پس  
 از هزار سال، نوای دلپذیر «شیرین جان» در دل کوه‌های کردستان خوانده می‌شود.<sup>۳</sup>  
 میرداماد را همه در اصفهان می‌شناسند. ولی نمی‌دانند که او پسر سید شمس‌الدین  
 محمد استرآبادی بود،<sup>۴</sup> و بالاتر از آن اینکه در وصیت‌نامه‌اش، کلمات ترکمنی را

۱- با کسر اول، دهی از دهستان خور خوره بخش دیوان دره (تذکره امان‌اللهی، تصحیح دکتر خیامپور، ص ۳۷۲)

۲- در تذکره امان‌اللهی: آمده بر سستی اهل جهان خندید و رفت. این شعر بعدها به صورت دیگری هم تضمین شده است.

۳- این آهنگ دلنشین را، همین چندی پیش، من در هنرستان سنندج از دهان تنگ یک دخترک کرد، در جشن اردوی عمران شنیدم، آهنگی که ده هزار سال دیگر نام شیرین و فرهاد و خسرو را در سینه خلق و دامنه‌های قصر شیرین جاودان نگاه خواهد داشت.

گذشته سال‌ها از عصر شیرین همان برجاست باری قصر شیرین  
 ۴- شعری که در دهان عامه افتاده‌اند نیز سرنوشت افسانه‌آمیز دارند، مثل باباطاهر عریان که برخی او را از قریه سیاوشان بختیاری، و بعضی از بختیاران وفس در سر رود همدان



### کوره‌هائی که سرچشمه پاریز را به خاک سیاه نشاند

→ دانسته‌اند. (باباطاهر به کوشش دکتر جواد مقصود ص ۹۱۱) و جواد جعفری او را از قریه اوریان (= عریان) تویسرکان می‌داند. (پلنگ، ص ) و مختومقلی شاعر ترکمن گویا اهل گینگ جای نزدیکی سونگی داغ - کنار رود اترک بوده، و محل تولدش را مختومقلی داغی گویند، و یونس امره شاعر مردمی ترک را ده دهکده در ترکیه ادعا دارند که یا مقبره یا قدمگاه او هستند. عجیب‌تر از همه آنکه بعضی حافظ را اهل «رودآورد» تویسرکان دانسته‌اند. (مجله ارمغان، سال اول ۹۸).

می‌توان دید، از آن جمله «برد کتاب خانه در منزل اینجانب... که در دارالسلطنه اصفهان است، ملک زهره است، و یردی که حاجی نوروز در آن می‌باشد بالا و پایین از وی باشد، و باقی خانه، ملک فرزند اعظم، ام‌البقاء، باشد»<sup>۱</sup> این یرد، همان «یورث» است و باقیمانده کلام ترکمنان، که در اصفهان، پشت چهارباغ هم راه یافته بوده است. بنده بیش از این اسامی را قطار نمی‌کنم، تا اینجا هم برای کسب دلیل بود و متأسفم که با همه اینها، باز هم باید به اصل اقتصاد روستا بازگشت. امروز بیشتر، دهات را از جهت اینکه یک واحد اقتصادی است مورد توجه قرار می‌دهند، و به همین دلیل همه چشم دوخته‌اند که ببینند در کجا یک کوره راه اقتصادی می‌توان به‌ده باز کرد، اگر یک روز شراب خلار و تنباکوی «حکان» و پنبه «نوق» رفسنجان در عالم شهرت داشت، امروز هم، این معدن سنگ مرمر «راویز» شهر بابک است که هر متر آن را سال‌ها قبل - اگر سبز بود هزار تومان و اگر سفید بود ۵۰۰ تومان می‌خریدند، و آدمی مثل دکتر ناصر رئیس بیمارستان ارجمند، گوشی طب را به زمین گذاشت و از ره سنگ‌بری را برداشت و رئیس شرکت سنگ مرمر کرمان شد. هم این معادن سنگ محلات بود که قبر رحیمی را - که در روستای «نیمور» محلات روزی یک قران می‌گرفت و سنگ می‌سایید - به آنجا رسانید که «سلطان سنگ» لقب گرفت و همه سنگ بنای شهید را یک‌تنه تأمین کرد و بیمارستان نیم ور را ساخت و «آتشکوه» را نامور کرد و هم اکنون معدن سنگ او از معدن طلای «موت» در همان حوالی پرسودتر است، و حتی بعضی حسابدارها و منشی‌هایش که مقام و مجدی یافتند یک وقت به کار وکالت مجلس رسیدند. هم‌چنان که این قریه اسفندقه حاجی آباد بندرعباس بود که شرکت «عام» را واداشت تا هریک من سنگ کرمیت آن را به چند تومان خریداری کند<sup>۲</sup> و حمل عباسی کند و به عالم بفروشد، و صاحبان سهام آن - مثل آن بزرگی که دست به هرچیز می‌زد طلا می‌شد - دست به کوه‌های اسفندقه و صوغان زدند و سنگ آن را تبدیل به طلا کردند، که هر صفحه اعلان انتخاباتی روزنامه را با کمال «دل‌رضایی» چهل هزار تومان بی‌دریغ می‌توانستند بپردازند. و این علی رضایی که سناتور هم شد و شریک معدن مس سرچشمه نیز بود اصلاً اهل جوین خراسان

۱- مقاله عبدالله نورانی، در کتاب منطق و مباحث الفاظ، ص ۶۷.

۲- ساده‌ترین نوع معامله آن بود که سنگ کرمیت از کارگر می‌گرفتند و هم‌وزن آن شکر می‌دادند. حالا خودتان می‌توانید قیاس کنید که جناب علی رضایی به چه معامله شیرینی دست زده است.

بود. البته همه اینها درست است، اما سرمایه اصلی روستاها این نیست. سرمایه اصلی روستاها معنویت آن است که حافظ فرهنگ و نگاه‌دارنده قوام معنوی مُلک است و این خاصه در وجودهایی خلاصه می‌شده که کم و بیش نام آنها در تاریخ ما ضبط است. وگرنه:

سنگ بی‌قیمت اگر کاسه زرّین شکند      قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود





## روستا، گهوارهٔ فرهنگ

مثل اینکه گرفتاری‌های قائم‌مقام، هم برای من، هم برای مجلهٔ یغما، و هم برای خوانندگان دارد «گرفتاری» بار می‌آورد - که حرف از حساب خارج شده است. اگر می‌دانستم حرفِ روستا این قدر مرا از مرحلهٔ قائم‌مقام پُرت می‌کند، شاید اصلاً در این راه گام نمی‌نهادم. حالا هم خیلی کوشش دارم که از همان ره که آمده‌ام بازگردم و باز برسر گرفتاری‌های قائم‌مقام شوم، منتهی برای اینکه حرف خود را در مورد دهات به نتیجه برسانم یکی دو اشارهٔ دیگر در این باره خواهم کرد<sup>۱</sup> که سخن به مقصود نزدیک شده باشد و دوستان عزیز نگویند: فرهاد رفت و کوه ملامت به جا گذاشت

کار «تمام‌ناشده» در پیش ما گذاشت...  
 من حرفی زدم که ارزش معنوی روستاها و دهات ما در برابر ارزش مادی و اقتصادی آنها آنقدر عظیم و اعجاب‌انگیز است که به حساب نمی‌آید. این حرف را نباید اغراق پنداشت - خصوصاً که وقتی من دو بیت شعر، با یک کلام فلسفی، یا یک اشارهٔ کوتاه علمی یک بزرگ دهاتی را به زبان می‌آورم. شاید شما حق داشته باشید که پرسید، فی‌المثل، کتابی که محمودبن محمد چغمینی (از مردم قریه چغمین خوارزم) در هیئت به‌نام «ملخص چغمینی» نوشته و قاضی‌زادهٔ رومی در

---

۱- البته در اینجا از حوصلهٔ خوانندگان، و مساهله و مماشات استاد یغمایی، و صفحات یغما، استفاده، و شاید هم سوءاستفاده کرده‌ام. ولی به هر حال موقعیتی که به دست آمده به آسانی نباید از آن گذشت که معلوم نیست دیگر چنین فرصتی حاصل شود:  
 باغ، خرّم - باغبان بی‌رحم و، ما بی‌آشیان - عمر گل کوتاه و، فرصت کم، فلک بی‌اعتبار



۸۱۴هـ (۱۴۱۱م). آن را شرح کرده است، در برابر رساله‌ها و کشفیات حیرت‌انگیز دانشمندان فلک‌پیما و آسمان‌نورد و «مه‌واره‌نشین» اروپایی و امریکایی چه ارزشی دارد؟ و «سدس فخری» - آلتی نجومی که حامدبن خضر خجندی به نام فخرالدوله ساخت - در برابر انتشارات مؤسسه نجومی «پالومار» چه عرض‌اندami می‌کند - که قطر عدسی دوربین آنجا به پنج متر می‌رسد؟ یا «تحفه حکیم مؤمن» میرمحمد تنکابنی برای شاه سلیمان صفوی پیش نظریات پروفیسور «برنارد» که قلب‌های پرفاصله مردم قرن بیستم را به هم می‌پیوندد چه حاصلی دارد؟

بدتر از آن اینکه، جمعی شاعر و گوینده خیالباف را جزء سرمایه‌ها حساب کرده‌ای، کدام سرمایه؟ اینها اگر دو من شلغم یا برنج کاشته بودند بیشتر سود داشتند تا اینکه شعر بگویند و خیال بیافند. این مدعی اگر تذکرة الاولیاء خوانده باشد، عبارت فضیل کوفی را خطاب به امثال مخلص تکرار خواهد کرد که:

- «اینت بیکار مردمانی که شما هستید، خدای کارتان بدهاد!»<sup>۱</sup>

۱- و حال آنکه، این فرهنگ قویم روستایی، اگر هیچ کار نکرده باشد، همین که زمینه روحی دزد راهزنی، مثل همین فضیل را آن طور آماده کرده باشد که مثل ژان والزان و بیکتور هوگو و موسیو میریل کشیش، فضیل راهزن را تبدیل به معتبرترین صوفیان روزگار کرد، به گمان من، این فرهنگ وظیفه و رسالت خود را به پایان برده است. ما می‌دانیم که فضیل (با ضم فاء) از قریه «کوفن از دهات باورد (دره جز خراسان) بود و دزد و راهزن» (خاوران، ابوالفضل قاسمی، ص ۲۳۶)، یا به قول شیخ عطار: «در میان مرو و باورد، خیمه زده بود، و پلاسی پوشیده، و کلاهی پشمین بر سر نهاده (ظاهراً مقصود کلاه سفید از نوع کلاه فشایی و بهارلوست، نه پشمین کلاه تصوف)، و تسبیحی در گردن افکنده، و یاران بسیار داشتی، همه دزدان و راهزنان بودند، و شب و روز راه زدندی و کالا به نزد فضیل آوردندی - که مهتر ایشان بود... یک شب، کاروانی می‌گذشت. در میان کاروان یکی قرآن می‌خواند؛ این آیت به گوش فضیل رسید: الم یأ للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذكر الله؟ آیا وقت آن نیامد که این دل خفته شما بیدار گردد؟... تیری بود که بر جان او آمد... فضیل توبه کرد، پس همه روز می‌رفت، و می‌گریست، و خصم خشنود می‌کرد... و بعضی اولیاء را دریافت، و با امام ابوحنیفه مدتی هم صحبت بود...»

(تذکرة الاولیاء، ص ۸۱)

اکنون یک کلام از این دزد استحاله یافته بشنوید که «...در آخر کار گفت: از پیغمبرانم رشک نیست - که ایشان را هم لحد، هم صراط، هم قیامت در پیش است، و جمله، با کوتاه‌دستی، نفسی نفسی خواهند گفت؛ و از فرشتگان رشک نیست - که خوف ایشان زیادت از

بنده می‌خواستم توضیح دهم که اولاً این حرف را، باز هم یک روستایی در یک شعر بسیار زیبا سروده که بهتر است عیناً آن را نقل کنم:

«...شیخ ابونصر شیخ الاسلام - که مدفن آن حضرت در قریه ایراوه، به ولایت طبس گیلکی، و وطن مألوف آن حضرت و آباء و اجداد ایشان از قریه بابک به ولایت زاوه و محولات<sup>۱</sup> است - فرموده:

ای دل به کم و بیش زراعت خو گیر

نی مدح کبیر گوی، نی ذمّ صغیر

یک قطعه زمین، حاصل آن شلغم و سیر

بهرتر که هزار قطعه در مدح وزیر<sup>۲</sup>

علاوه بر آن، ارزش ولایت به چغندر قند و شلغم و کتیرا نیست و نباید خراسان را به هلویش و اصطهبانات را به انجیرش و قزوین را به پسته‌اش شناخت. از قدیم هم گفته‌اند که «خزائن الارض رجالها»، فرهنگ ما در حکم رشته‌های تار و پود یک بافت رنگین است که در هرده و قریه‌ای به هم گره می‌خورد و مجموعه آن، یک قالی هفت رنگ پدید می‌آورد که هویت نام دارد و بسی از قالی‌های «صد و بیست جفت» کرمان و ساروق گرانباتر است، و همین گره‌ها هستند که نگذاشتند در حملات بزرگ عالمسوز، تار و پود این قالی دیرپای - که مثل قالی «اردهال» هرچه شسته می‌شود نونوارتر است، و مثل قالی کرمان هرچه لگد می‌خورد مرغوبتر می‌شود<sup>۳</sup> - از هم بگسلد و نابود شود. و باز تأکید می‌کنم که گره‌های محکم و پر نیروی این قالی بیشتر در دهات و روستاها و به همّت سرانگشت رجال و بزرگانی که از روستاها برخاسته‌اند، به هم گره خورده و بافته شده است، و به همین دلیل با هیچ سرمایه مادی

→ خوف بنی آدم است، و ایشان را درد بنی آدم نیست - و هر که را این درد نبود من آن نخواهم؛ لکن از آن کس رشک است که هرگز از مادر نزاد، و نخواهد زاد!»  
حال من در جواب آن مدعی باید بگویم:

- «اینت بیکار مردمانی که شما هستید، خدای کارتان بدهاد!»

۱- گاهی هم مهولات می‌نویسند و حسامی مهولانی از آن ولایت است.

۲- نقل از ارشادالزراعه، تصحیح محمد مشیری، ص ۲۸.

۳- در کرمان مثلی است که گویند: زن مثل قالی کرمان است، هرچه بیشتر لگد بخورد، مرغوبتر می‌شود!

قابل مقایسه نیست، زیرا، این امکان هست که فی‌المثل یکباره سه میلیون نهال و بیجه درخت آلو و هلو و گلابی از قلمستان‌های «ژرژ دلباره» فرانسه در برابر ۴/۵ میلیون دلار وارد کنیم،<sup>۱</sup> ولی اگر صد میلیون دلار هم بدهیم، هیچ کس نمی‌تواند تابلوی سلام کاخ گلستان کمال‌الملک «کله‌ای» را دوباره برای ما نقاشی کند.

— کاندیرین طوفان نماید، هفت دریا شبنمی!

علاوه بر آن سرمایه‌های مادی همیشه در معرض خطر است، و شاعر هم از قدیم گفته بود:

برمال و جمال خویشتن غره مباش      کان را به‌شبی برند و این را به‌تبی  
و حال آنکه وضع سرمایه معنوی غیر از این است.

خیلی ساده است که یک باران بی‌موقع ۲۱۰ هزار تن طومار شیخ بهایی محصول پنبه یک سال ایران را آفت بزند، (و آن وقت حاکمی مثل حاکم مصر پیدا شود و بگوید که پشم بکارید! — (به قول سعدی) و خیلی امکان دارد که مثلاً حدود ده هزار تن ریشه «شیرین بیان» را نشود در یک سال صادر کرد، و ۵ هزار تن مغز بادام صادراتی در انبار بماند، و ۱۲ هزار تن پسته صادراتی به‌ده هزار تن و کمتر برسد، و پنبه‌دانه تنی هشتصد تومان خریداری نشود، و ۱۱۳ هزار تن گندم خوزستان در اثر عوامل جوی نوسان پیدا کند، و ۳۲ هزار گاو میش مازندران و دویست هزار گوسفند «زاغ مرز» باد هوا شود، و ۱۱۳۸ تن کتیرای خرمی به ۹۴۵ تن کاهش پذیرد، و چهل هزار تن خرما صادراتی به‌صدور نرسد، و ۱۳۰ هزار تن خرما خوزستان بترشد، یا ۱۸۰۰ هکتار برنج یک دره گیلان در اثر دیر رسیدن آب، یکباره دود شود.<sup>۲</sup>

اما چیزی که از باد و باران گزند نمی‌یابد، شاهنامه است و مثنوی و گلستان و بهارستان، سرمایه و غنیمتی که هرگز کمی نمی‌پذیرد بل هرروز بدان افزوده می‌شود. بنده نمی‌خواهم کار معنوی را با ارزش مادی آن حساب کنم، ولی اگر همه مخارج روستای «جبع» را در جبل عامل لبنان، طی قرن‌ها حساب کنیم، به‌اندازه یک هزارم عایداتی که شیخ بهایی، در تقسیم زاینده‌رود برای مردم اصفهان طی چهارصد سال

۱- مجله نیوزویک.

۲- همه این ارقام از آمار رسمی بیست و پنج سال پیش است و سندیت دارد.

عاید ساخته است نخواهد شد.<sup>۱</sup> در هر رشته و در هر جهتی از جهات فرهنگی، همین عایدات را باید حساب کرد.<sup>۲</sup>

اشکال کار ما اصلاً در انقطاع فرهنگی ماست. اگر فرهنگ ما از روز اول همچنان ادامه یافته بود و ناچار نبودیم «دوباره کاری» کنیم، یعنی فی‌المثل اگر هردانشمندی از پانصد سال پیش تا امروز اقلّ ده «فیش» برفیش‌های امیر غیاث‌الدین منصور دشتکی<sup>۳</sup> معروف به «عقل حادی عشر» - افزوده بود، شاید ما پنجاه سال زودتر از امریکایی‌ها به آسمان قدم می‌گذاشتیم. اما چه توان کرد که به‌جای حمایت از چنین عالمی، شاه طهماسب صفوی جانب یک آخوند مهاجر عاملی - شیخ علی‌بن عبدالعالی - را گرفت - که امیر غیاث‌الدین «عدم تقید به احکام شرع اقدس» دارد - و بالتّیجه «روزی در مجلس بهشت آیین مباحثه علمی در میان آمده، و بحث به‌خشونت و نزاع کشید، و شاه «دین‌پناه»، حمایت مجتهدالزمانی (یعنی آخوند عاملی) را نمود. حضرت «میر» رنجیدند و بعد از روزی چند، از منصب صدارت استعفا نموده، به‌جانب شیراز روان شدند».<sup>۴</sup>

او چراغ معرفت را نخواست خاموش شود؛ تحقیق خود را بروزارت ترجیح نهاد و به‌همین سبب به‌جای خود بازگشت، و هم او بود که شاگردی چون مصلح‌الدین لاری تربیت کرد: مردی که وقتی عازم حج بود، در راه دریا، چهارصد مجلد کتاب‌هایش در آب غرق شد. تصور بفرمایید که آدم عازم خانه خدا باشد و به‌جای قالی و پتو و پسته و تریاک و انواع کالاهایی که در بازار «عبدالله‌بن زبیر» خریدار دارد، کتاب همراه ببرد!

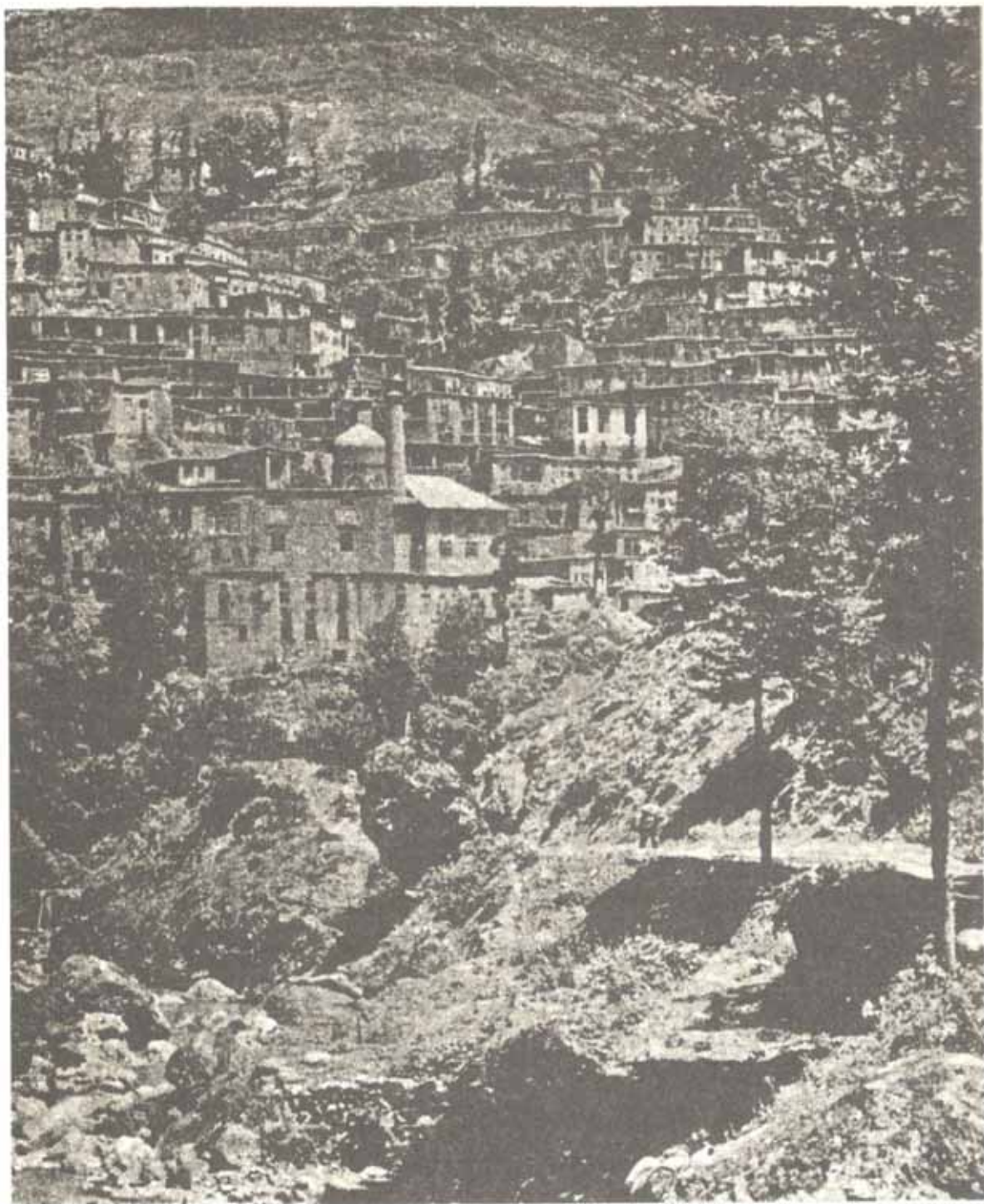
قُهستان و قاین البتّه زعفرانش باب دندان آدمیان بوده است، ولی مردم عالم،

۱- هرچند، هزار سال قبل از شیخ بهایی، این اردشیر بابکان بود که به‌قول مورخان «...آب اصفاهان قسمت بفرمود کردن، و آب خوزستان، و جوی‌ها مشرق (مسرّقان؟) او بفرمود کردن...» (مجم‌التواریخ و القصص، ص ۶۲).

۲- بگذریم از شوخی دکتر صورتگر که گفته بود: ای کاش این چند سنگ‌نبشته و کاغذپاره هم به‌دست ویرانکاران یونان و تازی و مغول از میان رفته بود تا از هرطرف قارچ زبان‌شناس و ایران‌شناس برای ایران سبز نمی‌شد که به‌عنوان جابه‌جا کردن چند سطر از این کتاب به‌آن کتاب، میلیون‌ها لیره مملکت ما را ببرند و «حق توخّش» هم بگیرند.

۳- مرگ ۹۴۸هـ/ ۱۵۴۱م.

۴- مجالس‌المؤمنین قاضی نورالله، ج ۲، ص ۲۳۰.



ماسوله «یکی از عجیب‌ترین دهات عالم» مائیم همه غولان، ایران همه بیغوله  
از بندر عبّادان تا بُن درِ ماسوله

بیرجند را به امثال ملا باقی قاینی ریاضیدان و زمین شناس می شناسند، نه به تریاک و زعفران.<sup>۱</sup>

شاهنجرین تنها به آب و هوای خوش و چشمه های نوبتی (آبفشان) خود معروف نباید باشد، او آدمی مثل شیخ ابوالقاسم شاهنجرینی هم تقدیم به جامعه روحانیت کرده است که خود چشمه جوشانی است از علم و فضیلت و تالی آخوند ملاعلی درجزینی، چنان که سید شهاب الدین نیریزی استاد عصّار و حبیب الله ذوالقدر و تابناک شاعر اصطهباناتی.

این «پیه جیک»، قریه کوچکی در خوی سلماس از کجا می دانست که بعد از قتل عام ارامنه، یک طفل خردسال ارمنی به نام «رافی» به ارمنستان روسیه مهاجرت خواهد کرد و چند سال بعد، دنیا او را بزرگ ترین شاعر ارمنی خواهد شناخت که یکی از بهترین آثارش خاطرات کودکی او در همین «پیه جیک» به شمار می رود. او در قتل عام سمیتقو به ارمنستان فرار کرد.<sup>۲</sup>

دهات ما تناه قالی «هریس»<sup>۳</sup> و تنباکوی «حکّان» به عالم اقتصاد تحویل نمی دهند. «یوشکان»، شرف الدین زکی استاد ملاقطب کازرونی، و «خونج» افضل الدین محمد صاحب شرح قانون دارند. در «زاویه» اراک شیخ محمود کرجی خفته است، و

۱- مرگ این ریاضیدان نامی هم از عجایب وقایع عالم است. نوشته اند که:

«...در این سال (۱۲۹۵/۱۳۴۹ م.) در شب چهارشنبه ماه محرم در ولایت قاین در پنج قریه زلزله شد، و به قرب سه هزار کس از مردان و زنان در زیر دیوار ماندند. استماع افتاد که قاضی آن ولایت، مولانا باقی، در یکی از آن (پنج) قریه ساکن بود، و در علم هیأت ماهر بود. در روزی که شب آینده این بلا نازل می شد مردم ده را اعلام نمود که در این شب به حسب ارتفاع افلاک و اقطار کواکب زلزله عظیم مسطور است، صلاح در آن است که با اطفال و عیال به صحرا رفته و در آنجا استراحت کنیم. مردم آن دیه سخن وی را قبول نکرده، مولانا عیال و اطفال خود را به صحرا برد. تا نصف شب توقف کرده از سردی هوا متأثر شده با متعلقان به طرف منزل خویش توجه نمود. چون قدم در خانه نهاد فی الحال زلزله شد، مولانا با عیال و فرزندان در زیر دیوار هلاک شد.» (احسن التواریخ حسن بیگ روملو، ص ۳۴۲)

۲- ظاهراً صورت ارمنی رفیع است و کتابی هم در تاریخ ساسانیان دارد. داستان فرار خود را هم نوشته که یک شاهکار ادبی است.

۳- آخوندف نویسنده معروف ایرانی ساکن سرزمین های قفقاز هم اصلاً پسر کدخدای خامنه شبستر بود. (مجله آینده سال ۳، ص ۳۲۴). و شیخ سلیم مشروطه خواه هریسی بود.

نی‌ریز، سید قطب<sup>۱</sup> را پرورّد که قطب سلسله ذهییه و صاحب قصیده عشقیه بود:  
- الحمد لله إنّ العشق قد شرقا...

دهات کردستان هزار سال پیش، آدمی مثل بهلول داشته‌اند که به روایت نامه «سرانجام» از کتب اهل حق، شاگرد امام جعفر صادق بود، و هم اوست که با هرون الرشید گفتگوها داشته است و از او ترانه‌های کردی هم باقی مانده.<sup>۲</sup> و امروز هم آدمی مثل آیه‌الله مژدوخ می‌پرورد که روز مرگش سی هزار آدم جنازه او را تشییع کردند و بردوش گرفته شد و بیست کیلومتر راه، جنازه را بردوش، از سنندج تا مَولِد او قریه «نوره» بردند و به خاک سپردند.

پیر محمد شوگانی منسوب به شوگان<sup>۳</sup> از توابع خاوران سرخس و اَبی‌ورّد، نامش بارها در اسرار التوحید یاد شده. سید ابوالقاسم مکی آبادی معروف به وفی علیشاه از عرفای معروف روزگار اخیر بود، همچنان که هزار سال پیش از او خواجه علی سیرجانی مرید شاه‌بن شجاع از همین ولایت<sup>۴</sup> و گمانم آن است که قبر او در نصرآباد سیرجان باشد.

بنده تا این اواخر فکر می‌کردم بروجرد شهری است، اما وقتی آنجا را دیدم متوجه شدم که یک «ده بزرگ» یا یک «شهر کوچک» است! بنابراین، امیدوارم مسقط‌الرأس استادانی چون دکتر سید جعفر شهیدی و دکتر زرّین‌کوب و بالاخره آیت‌الله بروجردی و حکیم‌الملک را - که جدّش بروجردی بود - از این نَمَط به حساب آورید - که دهاتی شهرنما هستند. همچنان که بسیاری از شهری‌نماها هم اصلاً دهاتی بوده‌اند و خود را شهری خوانده‌اند:

پَریشان نیستی، می‌گو پَریشانم      اَریشان نیستی، می‌گو اَریشانم  
ما می‌دانیم که مجدالدین بغدادی، منسوب به بغدادکِ خوارزم بود نه بغداد بزرگ، و صاحب‌ابن عبّاد اهل «طالقونچه» اصفهان بود نه طالقانِ ماوراءالنهر، و شهرستانی اهل (شامینه) شهرستانه نسای ابیورد، و بالاتر از همه «شهری» شاعر

۱- مدفون در نجف. ۲- مجله هُخْت، ۹۹/۶/۲۶ ص ۳۵.

۳- شوگان همان صورت جوگان است. در فارس نیز تنگ چَوگان یاد شده، و در کرمان نیز آبادی صَوغان داریم که گمان کنم صورت دیگر همین شوگان باشد، زیرا بسیاری از «ج» و «ش»‌های قدیم تبدیل به «ص» شده است: شیراز = چهارز، صبورگان = شاپورگان.

۴- مُجمل فصیحی، ج ۱، ص ۳۸۷.

خودمان است گوینده این شعر دلپذیر:

خواجه کارش نگاه داشتن است      حاصلش رفتن و گذاشتن است  
خاطر آسوده، من، که در عالم      همه دارایی‌ام «نداشتن» است!

ولی مُخلص وقتی به شهرستانک (بین راه چالوس) رفتم، از دور باغچه‌ای را غرق در میان درختان نشانم دادند و گفتند این خانه شهری است. معلوم شد که جناب شهری مقیم شهرستانک بدون آب و برق، به‌هرحال - در عالم نداشتن، یک خانه کوچک پشت «قله توچال» و «یونجه‌زار» دارد و هنرش نداشتن نیست! و البته این غیر از شهرستان اصفهان است که «دیهی است برکنار زاینده‌رود» مولد میرزا محمد مهدی شهرستانی استاد شیخ احمد احسائی و حاج ملا احمد نراقی، و جدّ خاندان شهرستانی عراق - مثل سید هبة الدین.

مرحوم مهندس بغایری، پیر نقشه‌برداری ایران درست است که نسبت به‌ایل و طایفه بغایری می‌رساند، ولی به‌هرحال او نیز از دهکده «کرون» اصفهان است، و مفصل‌ترین نقشه ایران عصر قاجار را او ترسیم کرد.

در تحمل و مصابرت او هم همین بس که وقتی به‌او خبر دادند که فرزند جوانش خودکشی کرده است، در کمال سادگی گفت:  
- لیاقت زندگی را نداشت...

شیخ محمدعلی گچویی لارستانی صاحب انوار المشعشعین، سجّاده برآب محمدعلی دشتی متخلص به‌فایز خورموجی که از روستای «برخون» بود و به‌کردوان رفت و در آنجا تحصیل کرد. محمدخان دشتی که اهل خورموج بود و برای تصفیه حساب به‌شهر رفت (۱۲۹۵ هـ = ۱۸۷۸ م.) و در زندان نصیرالملک افتاد و پس از ۹ سال در همان زندان جان داد - و هم او بود که بی‌پیرایه‌ترین اعتراف‌ها را کرده است و گفته:

هزاران خانمان برباد دادم      که تا بنیاد یک خانه نهادم  
ارین دست استدم، زان دست دادم      ستم کردم، کرم نامش نهادم<sup>۱</sup>  
شیخ عبدالقادر گچویی، و ملا محمد اوزی اهل اوز لار که نوشته‌اند «...به‌تواتر رسیده و روایت است که مکرر دیده‌اند که در سطح آب برکه‌ای - که خودشان ایجاد



فرموده - سجاده انداخته و در نماز ایستاده‌اند... از آثار جاریه او چهار آب‌انبار معروف است.<sup>۱</sup> خواهشمندم این کرامت جد خاندان کرامتی اوز را هرگز انکار نکنید، زیرا مخلص حتم دارم که آدمی که در سنگستان خشک اوز چهار آب‌انبار می‌سازد، مطمئناً سجاده بر آب که هیچ، برقالیچه حضرت سلیمان به آسمان هم سفر می‌کند.

خیلی‌ها حرف می‌زنند که شعر دیگر حرف مفت است. ما می‌دانیم که علاءالدین جهانسوز پس از تسلط بر غزنه، شهر را آتش زد، و «قبور آل سبککین را - سوای قبر سلطان محمود - شکافته، آتش در ایشان زدند»<sup>۲</sup> اما می‌پرسید چرا قبر محمود و جسد او را نسوخت؟ علت آن بود که علاءالدین به شعر فردوسی علاقه داشت و خوانده بود که فردوسی در شاهنامه گفته است:

چو کودک لب از شیر مادر بشست به گهواره محمود گوید نخست  
ما شنیده‌ایم که وقتی نادر در دهلی اسبش تیر خورد فرمان قتل عام داد و سپاهیان ایران «تا عیدگاه قدیم شروع به کشتار نمودند» و شاید حدود بیست هزار آدم کشته شده باشد، نظام‌الملک نایب‌السلطنه، ریش شانه کرد و پیش نادر رفت و توانست او را از ادامه قتل عام باز دارد، خواهید گفت: چگونه؟ او این شعر را برای نادر خوانده بود:  
دگر نمانده کسی تا به تیغ نازکشی مگر که زنده کنی مرده را و بازکشی<sup>۳</sup>  
اگر شعر هیچ کار نکرده باشد - همین که توانسته باشد از یک قتل عام مهیب جلوگیری کرده باشد، به گمان من رسالت خود را انجام داده است. پس ای شاعران روزگار! که هزار سال نان مفت خورده‌اید و مدح گفته‌اید، به خاطر همین یک بیت، آن لقمه‌ها حلالتان باد!

توان هشیار کرد از سرزنش، ارباب غفلت را  
که وقت خواب پا، خارند پشت ناخن پا را



۱- تاریخ دلگشای اوز، ص ۳۱. ۲- حبیب‌السیر، ج ۲، ص ۶۰۳.

۳- خاتون هفت قلعه، ص ۶. و نادرنامه، ص ۱۵۶.



## خسونت، بازتاب سازش

این فرهنگی که در روستا پایا شد و استمرار یافت، لابد باید توسط خود او نیز محافظت شود. حقیقت این است که قلعه‌های کوچک روستا، تنها حافظ گندم و جو و جلوگیری تجاوزات دهات و عشایر همسایه نبود، بل بیشتر از آن در حکم حصار مدافع همین فرهنگ چند هزار ساله به‌شمار می‌آمد، این روستایی سخت‌کوش بود که همانطور که قرن‌ها و سال‌ها، حس می‌کرد که فلان زمین با فلان حاصل سازگارتر است، همانطور هم در قبال آداب و رسوم وارداتی مثل سدّ سکندر می‌ایستاد و درواقع در اینجا یک نوع تعهد احساس می‌کرد.

علاوه بر آن، اشاره به مسئولیت و تعهد روستا برای حفظ و اشاعه **نکاح جماعت** فرهنگ ایرانی لازم به‌نظر می‌رسد - که اگر فرهنگی هست و اگر هویت تاریخی وجود دارد، همان است که در ده به‌یادگار مانده.<sup>۱</sup> در طول دو سه هزار سال تاریخ مدوّن ما، شهرهای مملکت، حداقل دو سه بار با حمله‌های «فرهنگ‌برانداز» عظیم مواجه بوده‌اند: یک بار اسکندر که قصد «هیلنیزه کردن شرق را داشت و در یک شب یک «نکاح جماعت» راه انداخت و بیش از ده هزار سرباز و صاحب‌منصب یونانی را در آغوش دختران ایرانی جای داد تا کار به‌جایی برسد که اولاد آنها همه یونانی‌پسند و یونانی‌دوست بشوند.<sup>۲</sup>

بار دیگر هم عرب آمد که «سیف‌الله» سردارش بود و کلام خدای همراهش؛ و

---

۱- در باب هویت، رجوع شود به مقاله نگارنده در کتاب شمع در طوفان.

۲- نای هفت بند، ص ۴۱۴ به‌نقل از ایران باستان.

بار سَوم، مغول از ماوراء اُترار رسید که «یاسا» در بغل داشت، و همه مردم - مثل هم ولایتی بنده یعنی خواجوی کرمانی، به چشم سر، قومی را دیدند که: ظلم در یاساق او عدل است و دشنام، آفرین

رسم و آئینش ببین و عدل و یاساقش نگر  
در همه این هجوم‌ها لابد و خواه و ناخواه شهرها هدف بودند - که به هر حال یک ایدئولوژی نیز پشت سر اسلحه آن‌ها بود - پس شهرها به هر حال تسلیم شدند و سپاه مهاجم را به حکم «نزول» در خانه‌های خود جا دادند و نماز در سایه حکم سرباز خارجی خواندند<sup>۱</sup> و به هر حال تمکین کردند و بالنتیجه همه سازمان‌های «مصلحت‌بین» و محافل «همکاری‌های بین‌المللی» و مجامع «روابط فرهنگی و ادبی» و مجالس «حسن نیت» و امثال آن، یکی پس از دیگری در شهرهای بزرگ به وجود آمدند و ثروتمندان و اهل نفوذ، اعضاء دایم شهریه پرداز آنها شدند، چنان که بسیاری از آنها داغ «فیل هِلِن» (= دوست یونان؛ Philhellenes) برپیشانی زدند، و زبان یونانی آموختند و چنان خارجی پسند شدند که حتی اگر پیروزی هم نصیب آنها می‌شد، در مجالس آنها، شعر یونانی می‌خواندند - که تالارهای بزرگ نمایشنامه‌های یونانی طبعاً در شهرهای بزرگ بود.<sup>۲</sup> همه می‌دانیم، تیرداد معروف اشکانی که ۳۷ سال سلطنت کرد، و پایتخت را از «نسا» به شهر صدروازه (احتمالاً دامغان) منتقل کرد و به سال ۱۳۷ قبل از میلاد درگذشت، او نیز لقب یونانی داشت.

برسکه اشکانیان خط یونانی و تصویر یونانی به چشم می‌خورد و خود با دختران زیبای یونانی ازدواج می‌کردند - و هم‌اکنون یک مجسمه بسیار زیبا در موزه ایران باستان داریم، که تن مجسمه نیست و فقط سر آن باقی است؛ این سر متعلق به زنی

۱- تاریخ بخارا، ص ۵۷

۲- روزی که اُرد اول (اشک سیزدهم) برکراسوس رومی پیروزی یافت (۵۳ قبل از میلاد) سرکراسوس را به مجلس اُرد بردند - تا به پای او اندازند (ارد آن روزها در ارمنستان بود) در آن لحظه که سر را آوردند، ارد که خود زبان یونانی می‌دانست - مشغول تماشای نمایشنامه باکوس بود، و هنرپیشه، به مناسب خوانی، همان لحظه، این شعر آریپید را از همین نمایشنامه خواند: «...این گراز یا بچه شیری بود که در کوهستان پدید آمد و مجلس عیش ما را به هم زد. ما هم به قوت باکوس، او را گرفته، سرش را بریدیم.» (ایران باستان پیرنیا، ص ۲۳۲۷).

لابد دهن هنرپیشه هم پرزر شده است!

یونانی است، و در خرابه‌های شوش پیدا شده، و حدس زده‌اند که باید سر مجسمه «موزا» همسر فرهاد چهارم (جلوس ۳۷ قبل از میلاد) بوده باشد.

به قول گیرشمن، «حکام پارتی، صاحب‌منصبان، دیران و عمال آنان، زبان یونانی را بلد بودند. شاهان، یونانی می‌دانستند و نویسندگان و هنرمندان یونانی را به‌دربار خود جلب می‌کردند و مورد حمایت قرار می‌دادند.»<sup>۱</sup>

پانصد سال طول کشید، تا ریشه نفوذ «هینیشم» و تسلط اسکندر - یعنی اسکندری که به قول حمدالله مستوفی «هشت هزار ملک و ملک‌زاده را بکشت»<sup>۲</sup> از بُن درآمد و عامل این کار هم یک روستایی چوپان‌زاده بود به نام اردشیر، که جد مادری او پاپک بود و... شهر بابک میان فارس و کرمان - بدو منسوب است<sup>۳</sup> و پدرش ساسان هم به قولی «شبانی پاپک کردی». او می‌گفت که: «من خون دارا را طلب کنم و این ملک را باز به جای خویش بَرَم.»<sup>۴</sup>

عکس‌العمل این روستایی، مثل روستایان «خمر سرخ» در هفتاد هزار سر کامبوج چندان شدید بود<sup>۵</sup> که تا چهارصد سال بعد، یعنی زمان بهرام - چوین هیچ کس جرأت نداشت خود را منسوب به‌خاندان اشکانی بنماید. اردشیر خود از دهات اصطخر بود. به قول بلعمی: «اصطخر را روستاییست - (و آن را روستای خیر و خوانند، [و آنجا دیهی است] نام وی طیروده. اردشیر از آن دیه

۱- ایران از آغاز تا اسلام، ص ۲۶۸. ۲- تاریخ گزیده، ص ۹۶.

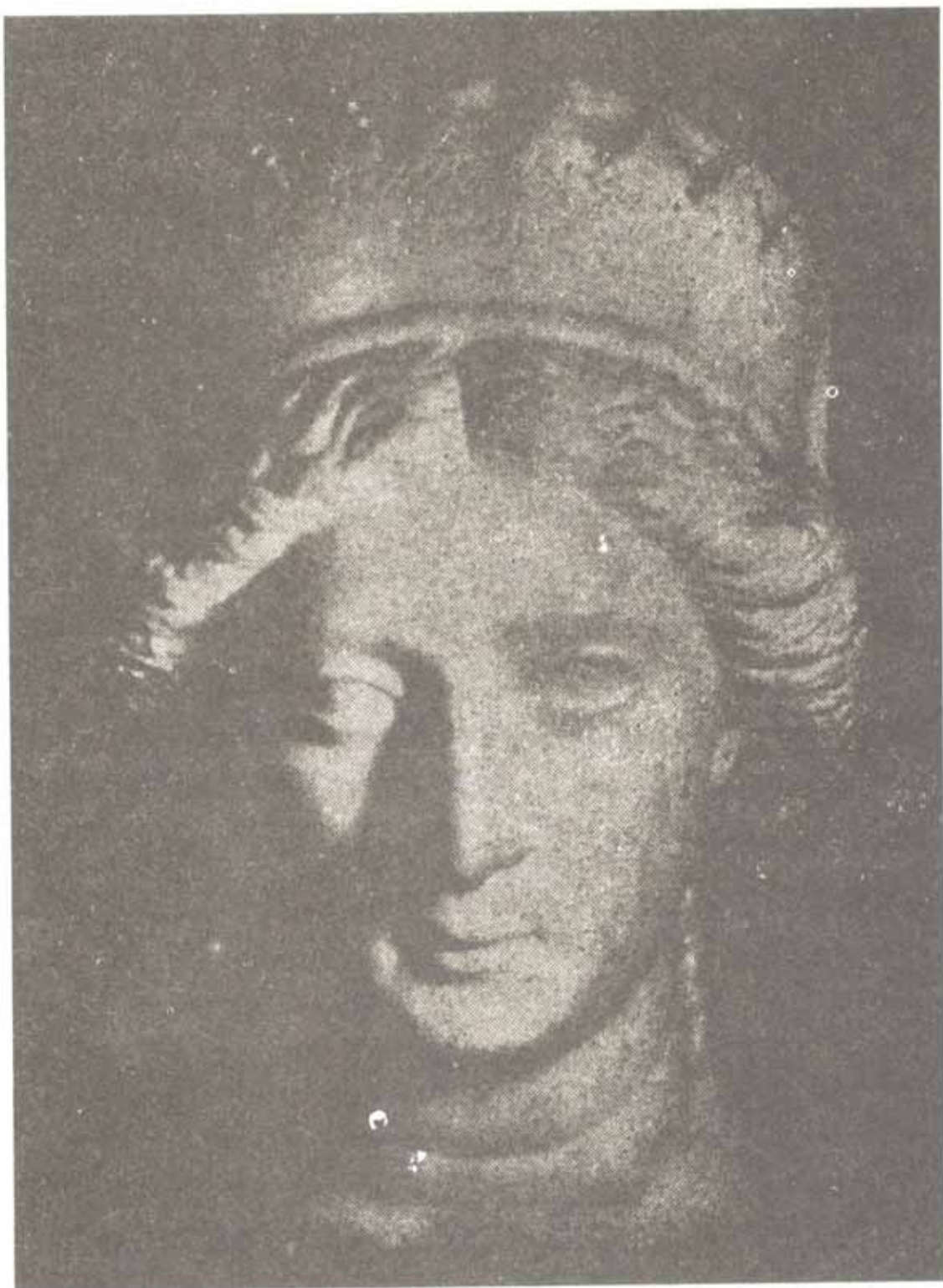
۳- تاریخ گزیده، ص ۱۰۲. ۴- ترجمه بلعمی، ص ۸۷۴.

۵- گفتم که رفتار اردشیر روستایی، مثل روستایان «خمر سرخ» شدید و خشونت‌بار بود. اتفاقاً باید عرض کنم که گویا این خمرها، با اردشیر، قوم و خویش هم می‌شوند! آقای عَفان سلجوق پاکستانی - که پیش خود ماها درس خوانده و فعلاً استاد دانشگاه‌های مالزی است - در یک مقاله خود می‌گوید: «...در کامبوج ناحیه‌ای به نام جمفا وجود دارد که همان ناحیه خمرهای سرخ است. مردم این ناحیه در قدیم خودشان را ایرانی‌الاصل می‌دانستند، و اعتقاد داشتند که نسب آنها به‌انوشیروان عادل پادشاه ساسانی می‌رسد! این مردم همچنین عقیده دارند که حضرت علی(ع) آنها را مسلمان کرده است!»

(اطلاعات، ۱۳ شهریور ۱۳۵۴ ش/ ۳ سپتامبر ۱۹۷۵ م.)

اگر از من می‌پرسید، همین کلمه جم، هم فارسی است و از همان قوم، پس نسبت خمرها به‌انوشیروان که هیچ، به جم و جمشید هم می‌تواند رسید.

حَسَب خواهی، تعالی‌الله ز خورشید      تَسَب جوثی، بحمدالله ز جمشید



شوش: سر ملکه موزا Musa (؟) از مرمر (روی تاج به یونانی نوشته شده، و نام سازنده را انتیوخوس یاد می‌کند - از روی سبک تحریر می‌توان تاریخ آن را آخر قرن اول ق.م. تعیین کرد.)

بود، و آن دیه بدو بازخوانند.<sup>۱</sup>

انتقام اردشیر آنقدر شدید بود که پس از مقهور شدن اردوان، اردشیر «از اسب فرود آمد و او را به دست خویش بکشت اندر حرب، خونس را بخورد و برگردنش بایستاد»<sup>۲</sup> و لگد بر سر وی همی زد. به هردو پای، تا مغزش از سر بیرون آمد.<sup>۳</sup> او حتی پوست اردوان را نیز پُر از کاه کرد و در معرض نمایش عامه گذاشت. او وقتی به مرو تاخت هزاران سر را از تن جدا کرد و به آتشکده فارس فرستاد تا در آنجا برای تبلیغات آویزان کردند. گمان من این است که این شدت و خشونت در مرو برای این بود که ریشه اشکانیان در مرو بود<sup>۴</sup> و او می خواست ریشه را براندازد و چنان کند که هفتصد سال بعد از او، فردوسی طوسی - با اینکه ظاهراً در پیری به داستان اشکانیان رسیده بود و می گفت:

کنون ای سراینده فرتوت مرد      سوی گاه اشکانیان بازگرد

۱- ترجمه بلعمی، ص ۸۷۵. ابن اثیر گوید که محل تولد اردشیر قریه ای بود به نام طیروده از روستای اصطخر (اخبار ایران از ابن اثیر، ص ۵۴).

۲- مجمل التواریخ و القصص.

۳- ترجمه بلعمی، ص ۸۸۳ و طبقات ناصری، ص ۱۵۴.

۴- یکی از هم ولایتی های زردشتی (شاه جمشید سروشیان) که مردی است فاضل، به این نقل قول من ایراد داشت که چون اردشیر خود نگهبان آتشکده آنهاست بوده است و ایرانیان قدیم همیشه احترام معبد را نگاه می داشتند و آن را نمی آلودند - بنابراین بعید است که اردشیر این سرها را به آتشکده فرستاده باشد، خصوصاً که یک روایت ضعیف گوید که تعداد این سرها هفتاد هزار بوده است! بنده، از جهت تعداد، حق به جانب شاه جمشید می دهم، ولی از جهت احترام معبد، این نکته ای است که متأسفانه تاریخ هرگز آن را ثابت نمی کند. نه آتشکده ناهید از کعبه - خانه خداوند - محترم تر بود، و نه اردشیر از حجاج بن یوسف ثقفی مؤمن تر، (که قرآن هایی که حجاج به شهرهای بزرگ از جمله مدینه در صندوق گرانبهائی فرستاده بود معروف است. تاریخ الحرمین الشریفین، ص ۲۱۶) مگر نه آن است که هنگام محاصره عبدالله بن زبیر، حجاج «به ترتیب منجیق و باقی اسباب محاصره قیام نمود، و... منجیق سوی خانه روان شد، و سنگ می انداختند، تا یک رکن را فرود آوردند» (تاریخ بیهقی، ص ۱۸۹) بنابراین، آستان بوسی سیاست، در اینجاها با فلاخن منجیق و گلوله توپ صورت می گیرد، و توپ هم متأسفانه نمی پرسد که این باروی قلعه «اسحق خان قرایی» است یا گنبد فیروزه فام بارگاه رضایی:

چون سگ درنده گوشت یافت، نهرسد      کاین شتر صالح است یا خر دجال

معدلک نتوانست بیش از ۱۹ بیت مطلب برای سلطنت پانصدساله آنها در کتاب‌ها و اسناد دولتی بیاید:

چو کوتاه شد شاخ و هم بیخشان      نگوید جهان‌دیده تاریخشان  
دنیای هیچ وقت خشونت و رفتار تند را تأیید نمی‌کند، ولی تاریخ  
خِمر سُرخ به‌هرحال ناچار از ضبط آن خواهد بود، و این مسایل تنها در تاریخ  
سه هزارساله ما نیست، دنیا هم از آن نمونه فراوان دارد. مگر نه آن است که همین  
روزها در کامبوج گروهی به‌عنوان «خمر سرخ» دنیا را مات حرکات خود کردند:  
جمعی عشایر روستایی که به‌قول خبرنگار آسوشیتدپرس، «تحمل و پذیرفتن فقر و  
متصف بودن به‌صفات مانند مناعت طبع و پارسایی و اطاعت محض، از مافوق اصولی  
است که برای خمر سرخ بسیار محترم است... نوشیدن مشروبات الکلی حرام، و  
تسلیم در برابر خواهش‌های نفس و رابطه با زنان در حکم گناهان کبیره است. نمونه  
تمام‌عیاری که می‌توان از صفات خمر سرخ شناخت این است که معمولاً جوان،  
ساده، و بی‌ریا، و تقریباً بدون استثناء روستایی است، او که از دهات کامبوج آمده  
است، به‌ماشین و زندگی شهری با نفرت نگاه می‌کند».

با چنین روحیه‌ای بود که وقتی این روستاییان پا به‌شهر گذاشتند، همه شهرنشینان و  
متعین ناچار شدند «توبره به‌پشت و خایه به‌مُشت، شب‌گریز کنند!» و پای پیاده در  
روستاها پراکنده شوند.<sup>۱</sup>

۱- وقتی از معاون دولت «خِمر» سؤال شد که چه دلیل داشت که میلیون‌ها آدم را این‌طور از  
شهر خارج ساختید، جواب داد: دو دلیل داشت: اول مربوط به‌غذا بود، ما گمان می‌کردیم که  
پنوم پنه دو میلیون جمعیت دارد، اما بعد که وارد شدیم فهمیدیم آنها سه میلیون نفرند. امریکا  
هرماه ۳۰ تا ۴۰ هزار تُن مواد غذایی به‌این شهر می‌رساند، ولی ما نمی‌توانستیم چنین کاری  
بکنیم. این بود که لازم بود مردم خودشان به‌جایی بروند که غذایی بیابند. دلیل دوم از جهت  
امنیتی بود، چه بیم می‌رفت به‌علت فحطی در شهر، انقلاب و شورش رخ دهد، علاوه براینها،  
ما می‌ترسیدیم روحیه مبارز سربازان ما به‌وسیله زنان و لگردد فاسد شود. آنها پول را از جریبان  
خارج کردند و به‌هرکامبوجی یک شلوار و یک بلوز جیره سالیانه دادند. درواقع آزمایشی است  
برای بشر درباره حکومتی که غیر از معیارهای سه نوع حکومت ارسطویی است!

حالا می‌توانیم حدس بزنیم که قتل‌عام‌های بی‌جهت شصت هفتاد هزار نفری تیمور و  
چنگیز هم برای خودش یک فلسفه نظامی و امنیتی داشته است! کار این خمرها از عجایب

بدین جهت، نه از جهت عکس‌العمل طبیعی، و نه از جهت انتقام خدایی، هیچ عجب نیست که چهارصد سال بعد از اردشیر، مقدّر چنین باشد که سرنوشت آخرین بازمانده دوده اردشیر، یعنی یزدگرد سوم، باز در آسیای مرو تعیین شود، و ماهوی سوری فرماندار مرو انتقام چهارصد ساله را بازگیرد. چنان که حتی جسد یزدگرد نیز به دست غیر به خاک رود. به روایت بلّعی داستان چنین بود که:

«... یزدگرد بگریخت... و از شهر بیرون شد و به خانه آسیابانی پنهان شد... ماهوی سرهنگی بفرستاد که برو و سر یزدگرد برگیر و بیار! سرهنگ... شرم داشت از یزدگرد. آسیابان را گفت: او را بکش و سرش بیار. آسیابان سنگی بر سرش زد، و خفته بود. بکشتش و جامه و سرش برگرفت و پیش ماهوی برد، و تنش در جوی

→ انقلابات عالم است. خودتان می‌توانید تصور کنید فی‌المثل زنان و دختران کاباره‌ها و بارهای پنوم‌پن را که شب‌ها تا صبح در آغوش سربازان امریکایی و کامبوجی می‌رقصیده‌اند، چگونه باید در دورترین دهات بیل به دست بگیرند و برنج نشاء کنند، در حالی که فعلاً هم نانی در کار نیست و اگر باشد برای روز درو و گردآوری محصول است. در برابر آن باز تصور بفرمایید، آن روستایی خمر را که به شهر آمده و باید کارخانه برق را به راه اندازد یا فرستنده رادیو را بچرخاند، یا بالاتر از همه اینها، اتومبیل‌های آخرین سیستم امریکایی را که در خیابان‌ها بی‌صاحب مانده‌اند برای تفریح هم که باشد براند. اینجا است که باید گفت:

- یا محول‌الاحوال، حوّل حالنا الی احسن الحال.

گمان نرود که این اقدام شدید خیلی ساده تمام شده باشد. هشت میلیون جمعیت فقط به حفر کانال‌ها و کشت برنج واداشته شده‌اند، هیچ کس در ازاء کارش پولی به دست نمی‌آورد و تنها یک جیره خوراکی دارد. پول را به کلی از ارزش انداخته‌اند. کار اجباری است. تاکنون به طور متوسط روزی ۷۵۰ نفر از گرسنگی مرده‌اند، این رقم البته ارتباطی با ۶۰۰ هزار نفر که قتل عام شده‌اند ندارد. فقط مسلسل جوانان ضامن کار آنهاست. دولت می‌خواهد ظرف سال سه محصول از زمین بردارد، جیره هر کامبوجی یک پیمانه برنج به اندازه یک فنجان قهوه خوری است. نمک و قند و گوشت و ماهی هم جیره‌بندی است و به وسیله کمیته‌های انقلابی هریک از «کمون»ها توزیع می‌شود. همه ساکنین کامبوج اسم خود را تغییر داده‌اند، و برگشتگان همدیگر را نمی‌شناسند!

اگر واقعاً از سه میلیون جمعیت اخراج شده این شهر، فقط صد هزار نفر بازگشته باشند، درواقع از هرسی نفر آدم یکی را اجازه بازگشت داده‌اند، یعنی از هر شش خانوار پنج نفری تنها یک نفر به شهر راه پیدا کرده است! به حقیقت خمر سرخ خواسته ثابت کند که نژاد از دو سو دارد این نیک‌پی: هم اولاد انوشیروان عادل است، هم مسلمان شده دست علی! پرنس سیهانوک هم که به قول کرمانی‌ها، «از تاجری جرش مانده و از حجره درش»!



آسیاب افکند، و آسیابان خاک بروی کرد تا به آب فروشد... اسقف ترسا به مرو بود گفت: این ملک بر ترسایان حقّ بسیار دارد، کی (که) ترسایان به پادشاهی او ایمن بودند، و به جای ایشان نیکویی بسیار کرده بود... او را به مرو، ناووسی بنا کردند جدا. و تن او را آنجا پنهان کردند...<sup>۱</sup> هَمْ وَلایتی‌های ما راست می‌گویند: «هَرْون مادون کنه رودون پچونه!»<sup>۲</sup> به هر حال نباید فراموش کرد که خشم مردم مرو ممکن است پس از قرن‌ها، باز جوشیده باشد، چنانکه بهرام چوبینه نیز که خود را اشکانی می‌دانست، توانسته بود در شرق ایران جان بگیرد و خراسان را از ملک پرویز جدا کند.

حالا برگردیم به حرف خودمان و سازش کاری بزرگان:

آن روز که عرب پای از دجله به این طرف گذاشت، همه آنها که خط و زبان و دین قدیم را زودتر کنار گذاشتند و دمخوار و غمخوار مهاجمان عرب شدند، در باغستان‌های «بوی‌آباد» و «شادی‌اخ» نیشابور، در کنار عرب‌ها - که در خانه‌ها نزول می‌کردند - نشسته و دستور شستن کتاب‌های فارسی را دادند، همچنان که باز، این شهرهای بزرگ بودند که زودتر از همه یاسای چنگیز را رونویس کردند و «چاو» زدند،<sup>۳</sup> و این مطلبی است بدیهی، که به هر حال شهر بزرگ در معرض خشم مهاجم

۱- بلعمی، چاپ افست بنیاد فرهنگ، ص ۹۵، هم او گوید: «... مادر یزدجرد، بنده شیرین بود، و سیاه حبشی بود، و ترسا بود،... پس ترسایان را دوست داشتی و برگزیدی.» ابن اثیر نیز گوید: «مطران مرو پس از شنیدن خبر قتل یزدجرد، مسیحیان را خواست و گفت: پسر شهریار کشته شده، شهریار پسر شیرین بود، و شیرین زنی مسیحی بود. به احترام اینکه در زمان جدّ او انوشیروان، مسیحیان محترم و شریف می‌زیستند، باید به جسد احترام بگذاریم و عزاداری کنیم و برایش آرامگاه سازیم. به کمک عیسویان، مقبره‌ای بزرگ ساختند، و جسد را حمل کرده و در مقبره به خاک سپردند.» (اخبار ایران (از ابن اثیر، ص ۳۱۰). شیرین در اصل نازا بود، جبریل شکنازی رئیس‌الاطباء او را معالجه کرد و مردان شاه و شهریار از او متولد شدند، بالتبجه فرقه مسیحیان یعقوبی در زمان خسرو بسیار ترقی کرد (کریستن‌سن). شیرویه از زن دومی او مریم بود که کودتا کرد و خسرو را کشت. بنابراین مرگ عجیب شیرین و بارید بعد از خسرو یک امر طبیعی به شمار می‌آید، و این نیز اثر دیگری از جای پای زن در سقوط ساسانی است. خیلی دلم می‌خواست سرنوشت دکتر گابریل را هم می‌دانستم!

۲- یعنی هرچه مادر کند، فرزند ثمره آن را خواهد دید، (بچه، میوه‌ای را پیچ خواهد کرد که مادر کاشته است). تقریباً بچه‌ها قدم جای پای پدر و مادر خواهند گذاشت و جوابگری رفتار آنان هم خواهند بود.

۳- چنانکه، نخستین کسی که به نفع مغول، شعار داد، مردی بود در دربار خلیفه المستعصم

بود و مردمش در قید حفظ موقعیت.

و قرن‌ها پیش، ابن قتیبه هم گفته بود: «در مواقعی که یک قوم مهاجم برکشوری استیلا می‌یابد، اشراف و بزرگان آن کشور زودتر از سایر طبقات، با مهاجمان و دشمنان دوستی می‌یابند.»<sup>۱</sup>

ریشه نفوذ مهاجم، طبیعتاً کمتر به روستا رسوخ می‌کرد، و به همین دلیل ریشه‌های فرهنگ ایرانی در دهات دیرتر خشک می‌شد.

با این حساب متوجه می‌شویم که این حالت اجتماعی یعنی «نفوذپذیری» و عکس‌العمل آن - یعنی «نفوذدایی»، یک مبارزه دایمی قرن‌ها میان شهر و روستا بوده است و نمونه‌های فراوان از آن در دست داریم.

از صدر اسلام و عصر یزدگرد صحبت می‌کردیم. ما نامی از سازشکاری دهقان خاندان «شهرام» و «قرخان» در ری، همین جنوب تهران امروزی خودمان، در تاریخ‌ها دیده‌ایم که ظاهراً تا قرن چهارم هجری - زمان طبری مورخ - نیز اعتبار ری به این خاندان بوده است.<sup>۲</sup> این قرخان و شهرام، از کدام خاندان بودند؟ بهتر است از قول بلعمی بشنویم: «...عمر، نعیم بن مقرن را نامه کرد و به‌ری فرستاد... مردی بود نام وی سیاوخش، نواسه بهرام چوبین، یزدگرد وی را ملک ری داده بود و خود به خراسان رفته. عرب روی به‌ری نهادند... و به‌جمله سپاه سیاوخش در، مردی بود از دهقانان ری، نام او زینبی،<sup>۳</sup> او را عداوتی بود با سیاوخش از بهر ضیاع و دیهها<sup>۴</sup>... چون زینبی بشنید کی (که) نعیم بن مقرن آمد، با سپاه پیش وی باز شد به‌زنهار! و گفت: دو هزار مرد مرا بده به‌کمین اندر نشینم، چون تو با سیاوخش

ح - باه، به نام «حسام‌الدین خلیل بن بدر بن خورشید البلوجی، که از اکابر اکراد بود، از طاعت خلیفه بیرون رفت، و به مغولان پناه برد - و پیش از آن در زئی صوفیان بودی، و خود را از مریدان سید احمد رفاعی شمردی، و در آن وقت با جمعی مغولان کنکاج کرده، به خولنجان رفت - از نواحی نجف، و بر جماعتی از اتباع سلیمان شاه زد و قتل و غارت کرد.»

(تاریخ بناکتی ص ۲۱۳)

۱- از پاریز تا پاریس، ص ۲۷۶. ۲- ترجمه تاریخ طبری، پاینده، ص ۱۹۷۵.

۳- در ترجمه بلعمی چاپ افست ص ۴۹ (رستی)، ولی در اصل طبری و ابن اثیر، نام این دهقان، زینبی، (زین بیغ؟) آمده است.

۴- ظاهراً این زمین‌ها و دهات را بهرام چوبین از پدر زینبی گرفته و «سلطانی کرده بود، و سیاوخش آن را بازپس نداده بود». به روایت امروز: مصادره کرده بود.

حرب کنی من از کمین بیایم وی را بشکنم. او را اجابت کرد... زینبی آن لشکر بر راه روستا بیرد و از پس کوه بداشت. دیگر روز ایشان به حرب بایستادند و حرب اندر گرفتند. منذر [بن عمرو، برادرزاده نعیم] سپاه بیاورد از پس کوه طبرک به پهلوی «؟» خراسان به شهر اندر آورد و خبر به سیاوخش آمد... هرکسی از غم خان و مان و زن و فرزند روی باز پس نهادند و به شهر اندر آمدند<sup>۱</sup> و سیاوخش تنها بماند. چون او نیز بازگشت، شمشیر اندر نهاد، و عجم [را] پیش و پس بگرفتند و کشتن کردند، چنان که خون به شهر اندر رفت، و آنچ بماند هزیمت شدند، و هرکس روی به شهرهای خویش نهادند، و نعیم شهر غارت کرد، و هرک «زینبی» او را شفاعت کرد به وی بخشید، وی را گرامی کرد، و مهتری به وی داد...» (۲۲هـ = ۶۴۳م).

بدین طریق بود که به قول ابن اثیر، زینبی «با نعیم، پیمان صلح بست، و خود به حکومت و مرزبانی ری منصوب شد، و عنوان اشراقیت در خاندان او نسل<sup>۲</sup> بعد نسل باقی ماند. شهرام و قرّخان، به زینبی بزرگ نسبت می رساندند»<sup>۳</sup>!

صد و چند سال طول کشید، تا سَنَدبَادِ گِبر از نیشابور برخاست و به انتقام خون ابومسلمی - که حتی یارانش نیز «از مهابت و بیم او، شب به فراغت سر بر بستر استراحت نمی غنودند، و روز، در زیر جامه، کفن پوشیده سیر می نمودند»<sup>۴</sup> آری به انتقام خون او، قیام کرد و بیشتر شهرها را گرفت، از آن جمله ری را، و آن را هفتاد روز از چنگ عرب و دستیارانش خلاصی داد، او لقب «پیروز اسپاهبُذ» داشت و «پیروان او ساکنان کوهستان بودند»<sup>۵</sup>، و او همه خزاین ابومسلم را همراه داشت و منصور و جمهور بن مراد عَجَلی، پس از قتل سَنَدبَادِ<sup>۶</sup> این خزاین را ضبط کرد و از ترس منصور خود نیز طغیان نمود<sup>۷</sup> و در جنگ های با محمد بن اشعث خزاعی در

۱- ظاهراً جوانان مشغول جنگ بودند که از پشت سر صدای الله اکبر به گوششان رسید، متوجه خیانت شدند و به شهر درآمدند. در جنگ، کشتگان را با نی شماره کردند و اندازه گرفتند. (طبری).

۲- اخبار ایران از ابن اثیر، ترجمه نگارنده، چاپ دانشگاه، ص ۲۵۱.

۳- حبیب السیر، ج ۲، ص ۲۱۰. ۴- تاریخ ایران، اشپولر، ص ۸۲.

۵- سَنَدبَادِ به مازندران گریخت و سپهبد طبرستان او را کشت و سرش را پیش منصور فرستاد.

۶- مجمل فصیحی، تصحیح فرخ خراسانی، ج ۱، ص ۲۱۱، و حبیب السیر، ص ۲۱۰، عجب این است که خود ابومسلم روستایی اهل سفیدنج، یا سفیدنج مرو، یا سَنَدبَادِ اصفهان، یا

→ ماخان مرو بود. قرا باشلوها = قره پوشان درگز خود را بازماندگانِ هوادارانِ ابومسلم می دانند و ماخان را همان دالخان امروزی (خاوران، ص ۲۹۱) ابومسلم نیز فدای همین ثروت بادآورده خود شده بود و داستان این ثروت، مثل داستان جواهرات کوه نور و دریای نور، بس طولانی است، و مربوط به ساسانیان می شود یعنی ثروتی بود که ساسانیان قرن ها جمع کرده و دند و یزدگرد همراه به خراسان برده بود و از خراسان به وسیله ماهوی سوری به کردستان و شام رفت و نصیب معاویه شد، و بعد، به قول فزونی «...از خزینۀ یزدجرد، آنچه به بیت المال آمده بود، جمیع را معاویه در شام جمع کرده بود، بالتمام را ابومسلم منتصرف شده به راه خراسان روان شد، و آن کثرت مال، او را به دست ابوجعفر هلاک ساخت» (سیاست و اقتصاد عصر صفوی، ص ۴۶۷ به نقل از بحیره). ظاهراً این پول ها را ابومسلم، در همان راه بازگشت، پیش سنباد فرستاده بوده است، و همین سبب بود که منصور از پول و اموال و خواسته دربار بنی امیه از ابومسلم بازخواست کرد. ابومسلم این جواب تند را داد که «برخون چندین هزار مسلمان امین بودم و برخواسته نه؟» و منصور فرمان قتل او را داد. درواقع، در هرواقعه مهم تاریخی، بعد از جای پای زن، باید جای پای پول را هم جستجو کرد، که «اقتصاد، زیربنای اجتماع است».

مسأله این است که در روزگار یزدگرد، یک «بچاپ بجایی» بوده که بیا و تماشا کن! هرسردار و سپهداری هر قدر توانسته از خزانه ملت برداشته و فرار کرده و در شهرهای دوردست به آب کردن آن پرداخته یا در خاک نهاده و مرده. واقعاً که روزگار عجیبی بود. احمد بن کاتب یزدی می نویسد:

«...امرای یزدگرد، هریک به قدر وسع، آنچه داشتند پنهان کردند. و بعضی نخته سنگ ها از طلا بریختند» (یعنی سرمایه خود را تبدیل به شمش طلا کردند، درست مثل ژنرال کائوکی که پس از فرار از چنگ ویت کنگ، شمش های طلا را به آمریکا برد. و این شمش ها آن قدر سنگین بود که در فرودگاه، بانک های امریکا پول کافی برای تبدیل آن به دلار نداشتند و بالنتیجه تصویب نامه گذشت که ژنرال های فراری - برخلاف قوانین امریکا - می توانند شمش ها را به مملکت وارد کنند). آری،... «بعضی نخته سنگ ها از طلا بریختند، و در غلاف قیر کشیدند! و بر سر راه ها بنهادند! (برای این که کسی گمان نکند این طلاست)، چنانچه از آن جمله (یعنی از آن سرهنگ ها) یکی آخری از طلا بریخت (آخر طلایی؟ بنام به خرابی که در این آخورگاه و جو و یونجه می خوردند) و در قبر کشیدند و بر در مصنعه حاجی حیدر بر سر راه ریگ فیروزی انداخته بودند، و مسافران چون برسیدند آب از مصنعه برداشتند و در آن سنگ ریختند، و چهارپایان را آب دادند؟ و مردم از این معنی خالی الذهن بودند».

دنباله این ماجرا خیلی جالب است. نوشته اند «روزی کاروانی از راه خراسان به یزد آمدند و بر در مصنعه (آب انبار) فرود آمدند - در زمان شاه شجاع (مظفری یعنی هفتصد و پنجاه سال

حوالی سفیدرود به قتل رسید. (۱۳۹ هـ = ۷۵۶ م.) و باز حکومت فرخان‌ها و شهرام‌ها برری دوام یافت.

تقریباً در بسیاری از شهرهای ایران، چنین وضعی - کم و بیش متفاوت، تکرار شده است، و ما بیخود تعجب می‌کنیم که چطور ده دوازده هزار سرباز عرب توانست سپاهی را که اقلّ سی هزار سرباز «مسلّ» و هیجده فیل داشت در «لیلة الهیر» شکست دهد و از کوهستان‌های زاگرس و البرز بگذرد.

من برخلاف نظر بعضی اهل تاریخ، و حتّی سربازی مثل هُرمزان که در همان صدر اسلام، اعتقاد داشت که «پیروزی به برکت اسلام نصیب عرب شده است» - عقیده دارم، که علاوه بر جنبه‌های آسمانی این واقعه - که البته منکر آن نباید بود<sup>۱</sup> - باز

→ بعد از یزدگرد)، و یکی از ففرای یزد به نزدیک اهل کاروان آمد و سؤال کرد (یعنی گدایی کرد، پول می‌خواست)، سردار کاروان او را خشنود کرد و گفت فردا به همین موضع بیا که تو را دستمایه مدد کنیم. روز دیگر فقیر به وفای وعده باز آنجا رفت. از کاروان اثری ندید. چون نگاه کرد، سنگ آخر نمانده بود و خورده‌ای چند ریخته بود. چون برداشت زَر صامت بود. خَرَم شد و تمام برجید و بگداخت و سکه کرد و بفروخت و از شدّت فقر نجات یافت و از مَتمُولان شد. (تاریخ جدید یزد، ص ۴۸) داستان گنج‌های یزدگرد در نِهاوند و یافتن آن در عصر پهلوی نیز معروف است. (تلاش آزادی ص ۱۸۹).

چنین بود داستان پایان کار ساسانیان و گنج‌های یزدگرد و گنجنامه‌های او. بیخود نبود که مردی مثل ابوالحسن زید بیهقی، ابن فندق، می‌گفت: «...اکاسره ظلمه بوده‌اند، مگر نوشیروان، و در عهد اکاسره هیچ رعیت زهره نداشتی که طعامی نیکو و لذیذ پختی، یا جامه پاکیزه دوختی، یا فرزند را علم و ادب آموختی، یا مستوری گرانمایه داشتی...» (تاریخ بیهقی، ص ۴۲) ۱- این هُرمزان هم خود یک روستایی بود از اهل «مِهرجان» (مِرآت‌البلدان، ج، ص ۴۲۷) و شاید از مِهرجان قَذق صَیْمِره؟ و او عَمّ‌زاده یزدجرد بود، و پس از فتح شوشتر، اعراب، او را مقید و محبوس به مدینه نزد عمر فرستادند. گفتگوی جالبی دارد با عمر که عیناً از تاریخ نقل می‌شود: «...عمر او را ملامت نمود که عاقبت غَدَر را دیدی و مرارتِ ثَمَره آن را چشیدی؟ هُرمزان گفت: سابقاً که عرب و عجم با یکدیگر محاربه می‌نمودند، خدای تعالی با هیچ کس از ایشان نبود - زیرا همه کافر بودند - همیشه عَجَم غالب و حاکم، و عرب رعیت و زیردست بودند، اکنون که به برکت اسلام حق تعالی با شماست، غلبه شما به آن سبب است، نه به قوّت ابن سپاه کون برهنه بی‌استعداد!... (تذکرة شوشتر، ص ۱۷).

واقعاً شاید همین بی‌پیرایگی و صریح حرف زدن هُرمزان باعث نجات او از مرگ شده باشد، نه آب خواستن و ریختن پیاله آب به قید اینکه عمر گفته بود: تا این آب را نخوری کشته نخواهی شد - آنطور که در تواریخ آمده است.

هم، این تکاهی و تسامح بسیاری از متعینین و ثروتمندان و دهقانان روزگار بوده است که زمینه را برای تسلط عرب فراهم ساخت، زیرا، هم‌اینان بودند که برای حفظ موقعیت خود، به پای اسب غالب، گل می‌ریختند:

ما خوانده‌ایم که وقتی سلیمان بن عبدالملک (۹۶هـ/ ۷۱۴م). امارت خراسان به یزید بن المهلب داد... «محمد بن جریر، رحمه الله، چنین گوید که مردم خراسان، به قدم یزید بن المهلب، در بحار شادی سباحه کردند، و برگذار او، در صحرا و شهر، ریاحین می‌ریختند. و از نثار درم و دینار شکرانه می‌ساختند...»<sup>۱</sup>

و این یزید پسری داشت به نام مغلّد که او نایب الایاله پدر بود. وقتی عمر بن عبدالعزیز او را معزول کرد و او را در قید و بند از خراسان به دمشق فرستادند به نزدیک عمر بن عبدالعزیز، «مغلّد، در راه، بابت، هشتصد هزار درم عطا داده بود فقرا و محاوّج و صلحا را». حالا شما به بنده بگویید، این همه پول را این جوان ۲۶ ساله از کجا آورده بود؟

فلفل سفید در تاریخ بیهق می‌خوانیم که چون هرون الرشید به طوس آمد، «حمویه دهقان کهناب بود... هرون الرشید او را پیش خوانده گفت مرا در این ایام قحط چه مدت مهمانی توانی داشت؟ حمویه گفت: اگر عدل بود چندان که فرمایی. گفت چه عدل خواهی؟ گفت کشت و برز را تعرض نارسانیدن، و شحنه با حشم در گاه و هیمة اسراف نکنند... هرون الرشید تا چهار ماه در آنجا مقام ساخت - به سبب بیماری که بر وی سایه افکنده بود. چون خواست که به جانب طوس رود، وزیر خویش را، فضل بن الربیع، گفت: این دهقان در تشیید معالم ضیافت ید بیضا نمود، و هیچ دقیقه از دقایق مرّوت ضایع نگذاشت. ما را بر وی الزام غرامتی باید فرمود تا از عجب مصون ماند!...»<sup>۲</sup>

بختیشوع طبیب در خدمت خلیفه بود، و او را به فلفل سفید حاجت بود در معالجت وی. گفت: ای دهقان، ما را به فلفل سفید احتیاج است و تدبیر آن بر تو فرض است، که میزبانی کم‌دانگی نباشد! حمویه متحیر به خانه آمد. و او دختری داشت عاقله. حال بروی عرض داد. آن دختر، عقدی مروارید برگردن داشت که هردانه

۱- تاریخ بیهق، ص ۸۸

۲- این هم نتیجه چهار ماه مهمان‌نوازی که باید یک چیزی بدهکار بود!

وزنی تمام داشت آبدار و معدنی از نفایس مروارید قطری که وزن بزرگتر وی مثقالی برآید. و جاندار مخروط عَمّانی که بهای آن نیمه بهای قطری، و لازمک، و وردی، و مضرّس، و لمّانی که هر [گزر] کسی مثل آن ندیده بود [گسسته] گردانید، و برطبقی خُرد سیمین ریخت، و بردست پدر نهاد و گفت: آن عِقْدِ گسسته پیش خلیفه بُر، و تمهیدِ عذر و وصف حال تقریر کن، و بگو که در خانه ما فلفل سپید بود. اما چون ظلّ رایت خلیفه عهد برین خاک افتاد، شب روز گشت و اقبال ادبار را هزیمت کرد، و فلفل سپید، مرواریدِ قطری خوش آب گشت. حمویه وصیتِ دختر به کار بست. و آن، خلیفه را خوش آمد... و فرمود تا خراج کهناب وضع کردند<sup>۱</sup> و خراج دیه عبدالرحیمی - و این عبدالرحیم پسر حمویه بود - و این حمویه را در کنار نیشابور هم دیهی است آن را حمویه آباد خوانند.<sup>۲</sup>

حالا می فهمیم که برای حفظ حمویه آباد و تأمین آینده نورچشم عبدالرحیم، چه تعبیه‌ها به کار رفته بود. این رفتار را دهقان سبزوار، درست در همان روزهایی به کار بسته بود که آن دهاتی اهل «رون و جول» یعنی حمزه آذرک، از سیستان برخاسته و اعلام کرده بود که «یک درم خراج و مال، به سلطان (یعنی خلیفه هرون الرشید) ندهید... چون شما را نگاه نتواند داشت... و من از شما هیچ نخواهم و نستانم که من بریک جای نخواهم نشست»<sup>۳</sup> البته هرون در این سال مرد (۱۹۳ هـ / ۸۰۸ م.) و حمزه نیز ناچار به بازگشت شد، ولی بیست سال بعد که متوجه شد دوباره آب به جوی حکومت عرب افتاد، به روایتی، دمام مرگ خود، این انتقام دهقان سبزوار را از مردم بینوای آن گرفت، زیرا از همان صدر اسلام، مماشات سبزواریان را با عرب دریافته بود و از سابقه آن خبر داشت.

کاریز انباشتن  
ابن قندق گوید: «و چون امیر عبدالله بن عامر ابن کُرَیز به خراسان آمد، اهل سبزوار با وی حرب نکردند، و گفتند: چون اهل نیشابور ایمان

۱- یعنی انداختند، این هم اثر «راه فلفل» بر تاریخ سبزوار

۲- تاریخ بیهق، ص ۴۸.

۳- نطق حمزه آذرک، نقل از کتاب یعقوب لیث تألیف نگارنده، ۳۵، و این یکی از متهورانه‌ترین نطق‌های تاریخی [از نوع نطق فیضیه] است که خوشبختانه در تاریخ سیستان ضبط شده.

آرند<sup>۱</sup> ما موافقت کنیم، و در روی لشکر اسلام ابتدا تیغ نکشیدند، و به رغبت بعد از فتح نیشابور ایمان آوردند، عادت هوا و ریا بگذاشتند، و سور قبول دین اسلام برافراشتند... و براین قاعده و نسق بماند تا حمزه بن آذرک الخارجی از سجستان بیامد - با لشکر خوارج - فی جمادی الآخر سنة ثلاث عشرة و مائین (۲۱۳هـ/اوت ۸۲۸م).<sup>۲</sup> از جانب قهستان... و کاریز ششتمد بانباشت - و هنوز آن کاریز انباشته است و اندکی آب دهد -... و از آنجا روی به قصبه نهاد... و خلق را به کشتن گرفتند... و هفت شبانروز می کشتند مذکران را، طفل و بالغ، چه - به مذهب خوارج، اطفال حکم مادر و پدر دارند و جاری مجری ایشان باشند - کودکان را با معلم در مسجدها محصور می گردانیدند، و مسجد بر سر ایشان فرود می آوردند، تا چنان شد که در قصبه مذکر نماند، مگر کسی که بگریخت و یا غایب بود. جنین گویند که در این ایام، حمزه آذرک، زیادت از سی هزار مرد و کودک پسرینه بکشت... و چون او بازگشت، در قصبه، مدت یک ماه هیچ مرد نبود، تا بعد از آن تنی چند از ضعفا که سفر اختیار کرده بودند باز آمدند...»<sup>۳</sup>

سازش سیستان در سیستان وضع برای عرب چنان مساعد شد که بزرگان سیستان، برای مهاجمین عرب، به جای گوهوم (Go Home)؛ به خانهات برگرد! گویی عبارت ول کام (Welcome)؛ خوش آمدید) به زبان می آوردند. چنانکه «...شاه سیستان، (که نامش گویا پرویز بوده است)، ایران بن رستم ابن آزادخوین بختیار،<sup>۴</sup> و موبد موبدان را و بزرگان را پیش خواند، و گفت: این کاری نیست که به روزی و سالی و به هزار بخواهد گذشت. و اندر کتابها پیداست، و این دین و این روزگار تا زمان سالیان باشد، و به کشتن و حرب، این کار راست نیاید، و کسی قضاء آسمانی نشاید گردانید، تدبیر آن است که صلح کنیم. همه گفتند که

۱- ظاهراً به جای آورده اند، یعنی حالا که آنها تسلیم شده اند.

۲- در باب این تاریخ باید تأمل نمود.

۳- تاریخ بیهق، ص ۴۵، مسجد آدینه سبزواری چنان خراب کرد که «مردم برای نماز جمعه و اعیاد، به خسرو جرد رفتند» (ایضاً ص ۴۹).

۴- ببینید چطور اسمها را غصب کرده و نعل و ارونه زده بودند. حرامتان باد آن اسمهای پرویزی و ایرانی، و نسبت رستمی، و آزادخویی، و بختیاری! ولی به هر حال صلح جوئی شما یک «پوان» مثبت دارد.



صواب آید. پس رسول فرستاد که ما به حرب کردن عاجز نیستیم، چه این، شهر مردان و پهلوانان است، اما با خدای تعالی حرب نتوان کرد.<sup>۱</sup> و شما سپاه خدایید. و ما را اندر کتاب‌ها درست است بیرون آمدن شما و آل محمد علیهم السلام. و این دولت دیر بیاشد، صواب صلح باشد تا این کشتن از هردو گروه برخیزد. رسول پیغام بداد. ربیع [بن زیاد حارثی، فرمانده سپاه عرب] گفت از خرد چنین واجب کند که دهقان گوید! و ما صلح، دوست‌تر از حرب داریم... و قرار داد برو که هر سال از سیستان هزار هزار درم بدهم امیرالمؤمنین را، و امسال هزار وصیف<sup>۲</sup> بخرم، و به دست هریک جام زرین، و بفرستم هدیه، و عهدها براین جمله بکردند، و خط‌ها بدادند...<sup>۳</sup> ایران‌بن رستم درست فهمیده بود که «این روزگار (یعنی تسلط اعراب) تا زمان سالیان باشد»، زیرا درست صد و پنجاه سال طول کشید تا یک روستایی از نسل

۱- ببینید چطور نه دل مردم را خالی کرده است.

۲- وصیف، غلام بچه‌ای که هنوز ریش برنیاورده ولی نزدیک به بلوغ باشد: ریدکان خواب نادیده!

۳- تاریخ سیستان، ص ۸۳. برای اینکه بدانید این صلح ننگین بدتر از «ترکمانجای»، در چه شرایط خفت‌بار وحشت‌آوری امضاء شده است، عیناً به عبارت نقل می‌کنیم: «...ربیع امان داد، و فرمان داد سپاه را که سلاح از دست دور کنید و کسی را میازارید تا هرکه خواهد همی آید و همی شود. پس بفرمود تا صدی بساختند از کشتگان، [یعنی اجساد کشته‌شدگان جنگ اولیه را روی هم انباشتند] و جامه افکندند بر پشت‌هاشان] و هم از آن کشتگان تکیه‌گاه‌ها ساختند. برشد (یعنی ربیع) و برآنجا بنشست و ایران‌بن رستم، خود به نفس خود، و بزرگان و موبدان، می‌آمدند. چون به لشکرگاه اندر آمدند، به نزدیک صدر آمدند، او را چنان دیدند، فرود آمدند، و بایستادند (درواقع اول اجازه نداده بود که بنشینند و برپشته‌هایی که از کشته‌ها ساخته شده بود تکیه زنند)، و ربیع مردی درازبالا و گندم‌گون بود. و دندان‌های بزرگ و لب‌های قوی (مصدق هنریشه دراکولا). چون ایران‌بن رستم او را برآن حال بدید، و صدر او از کشتگان بازنگرید، یاران را گفت: می‌گویند اهرمن به‌روز فرادید نیاید، اینک اهرمن فرادید آمد! که اندر این هیچ شک نیست. ربیع بپرسید که او چه می‌گوید؟ ترجمان بازگفت. ربیع بخندید بسیار. پس ایران‌بن رستم از دور او را درود داد و گفت: ما براین صدر تو نیاییم که نه پاکیزه صدی است. پس همانجا جامه افکندند و بنشستند، و قرار داد بر او که...» این قرارداد در سال ۶۵۰هـ/۳۰م. بسته شده است. (یعقوب لیث، تألیف نگارنده، ص ۱۲۸)

ششصد سال بعد هم هولاکو در تون بر روی اجساد چهارهزار تن اسماعیلی چنین تختی بنا کرد که امروز به «تخت هلاکو» هنوز معروف است.

زوطهما سب، از آبادی «رون و جول»<sup>۱</sup> برخاست، و «مردی بزرگ بود و شجاع»، او «...مردمان سواد سیستان را (یعنی روستایی‌ها، و دهاتی‌ها، و سوادآبادی‌های اطراف شهر، برابر شهرستان و رَیْض) همه بخواند، و بگفت: یک درم خراج و مال، بیش، به سلطان (یعنی خلیفه عباسی، هرون الرشید) مدهید، چون شما را نگاه نتواند داشت، و من از شما هیچ نخواهم و نستام - که من بریک جای نخواهم نشست. وزان روز تا این روز به بغداد، بیش از سیستان، دخل و حمل نرسید» همچنان که صد سال دیگر هم فرصت می‌خواست، تا یک روستازاده پرمقاومت دیگری مثل سندان<sup>۲</sup> از قریه «قرنین» سیستان برخیزد، و او رویگرزاده‌ای بود با ماهی ۱۵ درهم حقوق که کارش به آنجا رسید که آثار تسلط اعراب را از سیستان و کرمان و فارس و خراسان و کابل و هرات برانداخت و روزی که شعرای عربی سرای سیستانی قصیده عربی در مدح او خواندند، گفت: «چیزی که من اندر نیابم چرا باید گفت؟ محمد و صیف، پس، شعر پارسی گفتن گرفت...»

می‌توان مقایسه کرد این رویگرزاده «قرنینی» را با جناب «رستم بن مهر هرمزد المجوسی، از دهقانان سیستان» که دویست سال قبل از یعقوب (۶۱۵ هـ = ۶۸۴ م.) وقتی عبدالعزیز بن عبدالله بن عامر بن کریم به سیستان آمد، این رستم - که مهر از هرمزد داشت - ندیم حاکم شد و شب و روز با او خوش و پیش می‌کرد، و ضرب‌المثل‌های سیستان را برایش می‌خواند و به عربی ترجمه می‌کرد و او را می‌خنداند و فی‌المثل می‌گفت: «آب جوی خوش بود، تا به دریا رسد!»<sup>۳</sup>

از همین جا مشکلات یعقوب را می‌توان تصور کرد، زیرا روزگار از زمان رستم مهر هرمزد، اقلّ هفت نسل پشت سر یعقوب گذاشته بود چنان که خودش را نام یعقوب بود و برادرش را عمرو، و پدرش را لیث و جدش را معدل. با این نفوذ عجیب عرب، مقابله کردن با آن، دل شیر می‌طلبید.<sup>۴</sup>

۱- تاریخ سیستان، ص ۱۵۶: حمزه.

۲- سندان لقبی بود که حسن بن زید علوی به یعقوب لیث صفاری داده بود.

۳- تاریخ سیستان، ص ۱۰۶.

۴- عرب‌زدگی شهرنشینان را از یک روایت بیهفی خوب می‌توانیم بخوانیم که با عمرو لیث چگونه برخوردی داشت. نوشته‌اند وقتی عمرو لیث دستگیر شد، ظاهراً هنگامی که او را

چنین بود عربی شعر گفتن و حرف زدن رجال سیستان، و شعرگویی «نیشابورنشینان» طاهری به زبان عربی و مکاتبات آنان به این زبان و زجر ایرانیان و فارسی‌زبانان و شستن کتاب‌های فارسی، و باز شعرسرایی به عربی رجالی مثل صاحب بن عبّاد - که «همه بندگانش جامه خز می پوشیدند» و هر شب از شب‌های ماه رمضان «هزار کس لا اقلّ در سرای او افطار می خوردند»<sup>۱</sup> و بعضی از حاجبان او «سیصد اسب در اصطبل خود داشتند» و متعصب در تفضیل عرب به عجم، چندان که وقتی شاعری در مدح عجم شعری گفته بود، صاحب گفت: «جایزه‌ات جواز رفتن است که سر خود را سالم به گور ببری، و اگر بعد از این تو را در این شهر بینم، گردن تو را می‌زنم»<sup>۲</sup> این تعصب‌ها، چه تفاوت دارد به روحیه بزرگان عصر اشکانی که

«... او را در قفس آهنین به میان بازار قصبه سبزوار بگذشتند، زنان، پشک گوسفند بروی افشانده، به سبب آنکه یکی را از امرای زیادیان کشته بود. و احمد بن ابی ربیععه گوید؛ پس از مرگ امیر عمرو بن لیث:

هی الدنيا الدنیه، فاحذریها      و لاتغترّ بالدنیا الدیار  
و فی ایامها عجب عجیب      و فی «عمرو» دولته اعتبار

(تاریخ بیهق، ص ۶۷)

۱- صاحب بن عبّاد، احمد بهمنیار، چاپ دانشگاه، ص ۷۱.  
۲- بعضی‌ها فکر می‌کنند که من تیغ کشیده و دشمن شهر شده‌ام، حال آنکه حقیقت جز این است. در تشبیه باید گفت: شهر درختی تنومند است که ریشه‌های آن از روستا آب می‌خورد. ریشه را نگاه دارید تا شاخه شاداب ماند. اتفاقاً بیشتر خوانندگان مقالات من شهرنشینان باذوق و حقیقت‌بین هستند. بی‌مناسبت نمی‌دانم نظر لطف یکی از آنان را - که مشوق و مغذی معنوی من بوده است و درواقع دوستی نادیده و ناشناخته است - در اینجا بیاورم که گمان نرود بعد از جنگ حیدری و نعمتی، حالا مخلص عَلم شهری و روستایی را بلند کرده‌ام. قسمت‌هایی از نامه مدت‌ها پیش آن بزرگوار چنین است (و البته تعارفات را به حساب تشویق مخلص بگذارید، خدا کند که هرگز بدان غره نشوم).

«... پس از سلام و ثنا، یادداشت‌های مربوط به «روستازادگان دانشمند» را - که مثل همه آثار قلمی آن استاد بزرگوار، هم آموزنده است و هم نمکین - با لذت زیاد می‌خوانم، انشاءالله توفیق مطالعه بازمانده آنها را هم خواهم داشت. اجرکم عندالله... غرضم از این مزاحمت، تحسین یا خدای نخواسته تقبیح آنها نیست، زیرا مقام... مقتضی این قبیل اعمال لغو و بیهوده نمی‌باشد. الذین هم عن اللغو معرضون، با سنّ و سال ارادتمند غایب گمنام هم، جور در

تفاخر به زبان و ادب و شعر و نمایش یونانی می‌کردند؟ و نوشته‌ها و مدال‌های آنان به زبان یونانی بود.<sup>۱</sup>

داستان مردم قم از این گفتگوها دیگر جالبتر است: احوص و شراب قم برادرش عبدالله عرب که از گیر حجاج بن یوسف گریخته بودند و بعد از چند سال در به دری، حوالی ۹۹ هـ (۷۱۷ م.) به قم آمدند، یزدانفار، یکی از متعینین قم به علت اختلافی که با دیلمان مقیم قم داشت به پیشواز این دو برادر رفت «... و فرمود تا مسکن ایشان دیه ممجان نامزد کردند، و عبدالله را در سرای مردی که او را آزاد خرّه<sup>۲</sup> می‌خواندند فرود آوردند و احوص را در سرای مردی که او را خر بنداد می‌گفتند... در این هردو سرای آنچه ایشان را به کار آید - از طرح و فرش و اوانی و امتعه... و ایشان را مدد و معاونت نمود به گاوها و دراز گوش‌ها، و تخم و سایر اسباب و آلات زرع... و گویند که آن سال به هریک من تخم زیاده صد من ریع و ارتفاع حاصل شد، و این خر بنداد از اشراف ناحیت ابرشتجان بود... و احوص را هدیه‌ها و

→ نمی‌آید، زیرا از خواجه بزرگ شنیده‌ام که:

به طهارت گذران منزل پیری و مکن خلعت شیب به تشریف شباب آلوده  
و از قضا، نه دانشمندم (بدون تعارف)، و نه (بدبختانه) روستازاده، که منظور یادآوری نام گم خود در پیشگاه خاطر استاد گرامی باشد. پس فقط علاقه به معارف و مآثر وطن عزیز خود، مرا وادار به این جسارت کرد تا از حضور... استدعا کنم که در صورت امکان اقدام به چاپ و نشر جداگانه و مستقل این اثر نفیس گرانبها، با همین نام دلنشین زیبا، فرمایید... همیشه با تن درست، در خدمات فرهنگی موفق و مؤید باشید، انشاءالله.

۲۱ دی ماه ۱۳۵۳  
ارادتمند - محمد فیضی  
(شناسنامه نویسنده این نامه (همانطور که خود ایشان ذیل کاغذ نوشته‌اند): اهل تبریز، هفتاد ساله، کارمند بازنشسته بانک ملی ایران،... درّوس، قیطرّه).

من تمهید دارم که نامه چنین بزرگوارانی را چاپ می‌کنم، تا جوانان و دانشجویان عزیز بدانند که هرکوشش بی‌پیرایه‌ای، هرچند به اندازه یادداشت‌های من حقیر و کم‌ارزش باشد باز هم در نظر مردم ایران مشکور و مأجور است. قصد این است، وگرنه خودنمایی و استادگرایی و نظاهر به تعارفات، آن هم در این مقام و در این سنّ و سال و در این روزگار، کاری قبیح است و قبیح، و:

من کجا و هوس لاله به دستار زدن! ۱- ایران از آغاز تا اسلام ص ۲۲۷.

۲- عجیب است که در اینجا هم - مثل سیستان - همه اسم و عنوان «آزاد» و «یزدان» داشته‌اند، ولی دم خروس بندگی شیطان از رفتارشان پیدای پیدا است!

حلوا و شراب قریه میم<sup>۱</sup>... فرستاد... و احوص نیز فرمود تا پیش خربنداد، نان مله - که به شیر سرشته بودند، و ریسمان‌ها از گوشت پخته قدید کرده و به آلات گرم - مثل زعفران و ابازیر و دارچینی و غیر آن نموده، و شراب عراق بفرستند...<sup>۲</sup> و با این ائتلاف درواقع کار دیلمان را ساختند و آنان را کشتند و سر آنان را برنیزه کردند و وقتی از کنار قریه ابرشتجان می‌گذشتند «...احوص و اصحابش با اسیران دیلم و سرها به نزدیک رسیدند، مردم در بگشادند و به استقبال بیرون دویدند و بر سر احوص دراهم و زعفران نثار کردند و شادی نمودند از ظفر یافتن احوص بر دیلم...»<sup>۳</sup>.

بدین طریق در همان روزها که احوص و خربنداد جام به جام می‌زدند و شراب میم و شراب عراق به شادی پیروزی برگیلانی‌ها و *a votre sante* یکدیگر می‌خوردند درواقع جای پای عرب بیابانی در سرزمین جبال مستحکم می‌شد غافل از آنکه، این مهمانان ناخوانده که «تخت پوست» رادر قم پهن کردند، طولی نکشید که همه دهات را به نام خود خواندند و رودخانه و آب‌ها را گرفتند و باز به قول همان صاحب تاریخ، چون اهل «تیمره» و «انار» با دادن آب رودخانه به قم موافقت نکردند، «...عرب دست برآوردند، و سدّها - که در میان رودخانه‌ها نهاده بودند - خراب کردند، و مجموع آب را به قم روانه گردانیدند، و کشتزارهای انار و تیمره به کلی خشک گشتند و خراب شدند... پس اتفاق کردند که دو دانگ از آب، اهل قم را باشد<sup>۴</sup> - و چهار دانگ اهل تیمره و انار را،... و بعد از آن اتفاق کردند که اهل قم، از طلوع آفتاب، سواری بفرستند تا برکنار رودخانه قم، بر بالای رودخانه برجانب تیمره برآند و به هر سدی و بندی که برسد بشکافند...»<sup>۵</sup>.

چنین عربی با آن مقدمات که به قم وارد شد، چنان سوراخ سمبه‌ها را بلد شد که دیگر خود مردم قم هم به پای او نمی‌رسیدند. حتی برای رهایی از چنگک مالیات دیوانی هم حرکاتی می‌کردند که باید شرح آن را در همان تاریخ قم خواند.<sup>۶</sup> و حال

۱- چنین آبادی در حوالی قم وجود دارد (یادداشت آقای حسن خلیلی از قم). گویا با فتح

یاء. ۲- تاریخ قم، چاپ طهرانی، ص ۲۴۷.

۳- تاریخ قم، ص ۲۴۹. ۴- که تحت حکومت عرب درآمد بود.

۵- تاریخ قم، ص ۴۹.

۶- به عنوان نمونه و برای تفریح، واقعه یکی از ثروتمندان عرب ساکن قم را و رفتار مباشر و

آن که همین عبدالله بود که در مدت کوتاه اقامت خود «...زیاده برصد هزار دینار از خالص مال او! بر ذمت مردمان این ناحیت داشت. و ثابت و لازم شده، هرچه ایشان را بیرون شهر بود، بدین مبلغ به عبدالله فروختند! پس عبدالله و برادران و فرزندان او - و دیگر خدمتکاران و تبع او - اینجا ساکن بودند...»

این مرد صد هزار دینار در مدت کوتاهی، از ولایتی مثل قم به دست آورد که خشک است و کم آب، و آب و هوایش به قول هواشناسان بَرّی و کویری است، و تابستان و زمستانش - به قول کرمانی ها؛ در روز «شکنبه شوری» به هم گره می خورند.<sup>۱</sup> آیا واقعاً هیچ کس نبود که از همین عبدالله پرسد - به قول امروزی ها - از کجا آورده ای؟ یا به زبان خودشان یعنی عربی از او سؤال کند: مِنْ أَيْنَ؟

→ وکیل او را که احمد بن محمد الصلت نام داشت، نقل می کنم. توضیح آن است که ارباب عرب می خواست از زیر پرداخت مالیات در رود، پس خود متواری شد و وکیل و مباشر خود احمد الصلت را به دیوان نزد حاکم فرستاد و این مباشر «...به دیوان به نزدیک عامل آمد، و خلوتی گرفتند. وکیل، قصه صاحبش با عامل باز می راند و التماس می کرد که در خراج صاحبش نظری نماید و سبک فرماید، و در میانه سخن نزدیک تر می شد. تا ناگاه برجست و هردو خصیّه عامل در مشت گرفت و بیفشرد! و عامل فریاد و آواز می کرد، و او دست باز نمی داشت، عامل گاهی نرم و گاهی هم دُرشت با او سخن می گفت با او در نمی گرفت تا آنگاه که عامل عهد کرد و عقد بست، به عقب این، مکروهی به احمد بن الصلت نرساند... و خراج صاحبش به اصلاح آورد... بعد از آن خایه عامل رها کرد، و عامل بر عهد وفا نمود و بفرمود که غلات صاحبش بر ندارند و خراج او سبک گردانید.» (تاریخ قم، ص ۱۶۲)

۱- زن های کرمان، روز آخر ماه آذر را - که کوتاه ترین روز سال است - روز «شکنبه شوری» می خوانند، معمولاً گوسفند قرمه را در این ماه می کشند، یعنی روزی که آن روز تا بخواهی یک شکنبه گوسفند را برای قرمه پاک کنی و بشوری غروب خواهد شد؛ مقصود کونا های روزها در نواحی دور از استوا است که هم اختلاف حرارت شب و روز آنها زیاد است، و هم تابستان بلند و زمستان بلند و در عوض بهار و خزان کوتاه دارند، و حتی در بعض جاها اصلاً بهار و خزانی محسوس نیست. خود مردم قم می گویند که در قم آدم باید از زیرزمین (محل گرم زمستانی) خارج شود و بلافاصله پشت بام برود (برای تابستان)، و بهار و پاییز فقط در راه پشت بام با هم ملاقات می کنند. (مثل طهرانی ها که می گویند در طهران باید از کنار بخاری بلند شد و بادزن را به دست گرفت). تندی شبوا شاعر قم در مورد کوتاهی فصل بهار و پاییز قم گوید:

پاییز و بهار، کس ندیده است هنوز  
این هردو بزرگوار سالی یک روز!

در قم ز بی فصل زمستان و تموز  
در راهسرو بام ملاقات کنند

بدین طریق مسلمانی از طریق شهرها به داخله ایران راه یافت، اما باز هم این همان دهاتی‌ها و روستاییان بودند که اندک مقاومتی می‌کردند، چنان که به روایت تاریخ «...عبدالله ملازم مسجد شد، و شب و روز به طاعت مشغول شد». «...و هرگاه عبدالله بانگ نماز گفتی، دهقانان آن ناحیت او را دشنام دادندی»!<sup>۱</sup>

لابد، اطرافیان و احفاد همان یزدان‌فار و خربنداد بودند که پذیرفتند تقسیم املاک که گودال حدود «خاک فرج» نزدیک قم، - و حالا در مرکز قم قرار گرفته - باید همان محلی باشد که فرشتگان، حجرالاسود را از آنجا برداشته و به آسمان بردند تا دوباره از آسمان فرود آمد و در خاک حجاز، بیت‌الحرام، جای گرفت - و هنوز هم بعضی به زیارت آن جای می‌روند. این حدیث را هم همین‌ها می‌خوانند که «لَوْ لَا الْقَمِيُون، لَضَاعَ الدِّين»! بنده حق می‌دهم که این حدیث باید صحیح بوده باشد، مگر نه آن است که در همان روزهای اول مهاجرت به قم «...احوص چون معلوم کرد که اهل عجم خلاف کردند... وجوه و اشراف ایشان را به مهمان خواند و در آن میانه، ایشان را، مجموع بگشت و از ایشان هیچ کس خلاص و رستگاری نیافت - الا سیامردان صاحب جمکران. بعد از آن امیران عرب ضیعت‌ها قسمت کردند و نامه‌ها نوشتند به فرزندان و بنی‌عثمان و دیگر خویشان خود، و ایشان را به پیش خود دعوت کردند... و هریکی ناحیتی بدادند: <sup>۲</sup> به ابی‌بکر رستاق فراهان، و به پسرش حماد بن ابی‌بکر رستاق ساوه - با ضیعت‌هایی که به خود بعد از آن بخرید، و به عمران رستاق طبرش و غیره، و به آدم رستاق قاسان و غیره، و به عمر رستاق دور آخر، و همچنین فرزندان احوص مثل این فراگرفتند...»<sup>۳</sup>

ما می‌دانیم که از همان صدر اسلام، بسیاری از خانواده‌ها بودند که پیر بَلَد

۱- تاریخ قم، ص ۲۶۲، اولین مقاومت منفی در برابر تظاهرات مذهبی.  
 ۲- به روایت تواریخ، در آن روزگار در قم سیصد و شصت و پنج دیه برده است، (بَرَقی)، و هم به روایت تاریخ قم «ضیعت‌های آن نهصد دیه بوده»، و پنجاه و یک آسیا در قم برده است، مجموع این آبادی‌ها چطور می‌تواند بدون «اقتصاد نفت» برای یک آدم نمازخوانِ مقیم مسجد، صدهزار دینار بدهی دیوانی به عهده مردم بینوای قم بالا بیاورد؟ به قول شاعر:

هرکه افزوده گشت و سیم و زرش	زر نِساریده ز آسمان به سرش
از کجا جمع کرده این زر و مال	با خردش دزد بوده با پدرش

۳- تاریخ قم، ص ۲۶۳.

خود را به عرب منتسب کردند، و حتی تا همین روزگار اخیر هم، خانواده‌هایی در خراسان خود را از اولاد خاندان طاهری می‌دانستند، بدین حساب که طاهر ذوالیمینین فوشنجی را برخی نسبت به طایفه خزاعه عرب رسانده بودند، و باز هستند خانواده‌های عامری که در نایین و کرمان مفاخره دارند که با خاندان عبدالله بن عامر بن کُرَیز فاتح کرمان و خراسان و سیستان منتسب‌اند و مردم هنوز خطّ یادگاری ماشاءالله‌خان کاشانی را در مقبره ذوالفقارخان عرب پسر امیراسماعیل خان عرب می‌توانند بخوانند، و خانواده‌هایی از «اواجق» خوی نسبت خود را به ابن زیاد می‌رسانند و یال و «کوپال» می‌کشند که شمشیر ابن زیاد در خانواده آنهاست، همچنان که برخی شمشیر شمر را در خانه علاءالدوله سراغ می‌گرفتند، و به هر حال امروز قبری به اسم بشر حافی در انار کرمان داریم که زیارتگاه عموم است و بشرآباد وقف آن مزار است. افتخار به انساب عربی تا آنجا بالا کشید که ابن قتیه از مردم دینور، کتاب، در «تفصیل العرب» می‌نوشت، و، بزیست فیروزان، به اشاره مأمون، نام زیبای فارسی خود را به بحیی بن منصور تغییر داد.<sup>۱</sup> روستایی ساده‌دلی مثل علامه جلال دوانی هم «نسب شریفش را به محمد بن ابی بکر که قاتل عثمان بود»<sup>۲</sup> می‌رساند، و مردم سبزوار هم مفاخره می‌کردند که «قبر، غلام مولا از بیهق زن گرفته و قبرش در نیشابور است»<sup>۳</sup> و مردم شوشتر، محلی را پرستش می‌کردند به نام «پیر فتح» و عقیده دارند که صاحب این گور «سلطان محمد علمدار است که در روز فتح شوشتر با برآء بن مالک همراه بوده»، و بالاتر از همه اینها این که همین مردم شوشتر، مزاری را احترام می‌گذارند که به نام «پیر بلد» معروف است. خواهید گفت، این پیر بلد کیست؟ اکنون بشنوید: اعراب پس از آنکه برای فتح شوشتر عازم شدند و آن شهر را محاصره کردند، «...مردم شهر چون بشنیدند، قبل از رسیدن لشکر، خارهای سه پهلوی آهنین بسیار ساختند و در صحرا پاشیدند»<sup>۴</sup> چون قشون اسلام خالی‌الذهن

۱- تاریخ طبرستان، ص ۱۳۷، و ابن همان دانشمندی است که «زیج مأمونی» را پدید آورد.

۲- مجالس المؤمنین، ج ۲، ص ۲۲۱. هرچند شنیده‌ایم که همو، پس از شنیدن آوازه پیشرفت قزلباش‌ها، ضمن لعنت به غاصبین حقوق اهل بیت، به شاگردش گفت: «هیچ آدم عاقلی برای خاطر شیخین، به پای خود به جهنم نمی‌رود!» (رجوع شود به سیاست و اقتصاد عصر صفوی، ص ۲۲۰).

۳- تاریخ بیهق، ص ۲۵.

۴- ظاهراً این نخستین استفاده از میخ‌های سه پهلر در جنگ است. در تاریخ ما، زمان بابک



به آن حوالی رسیدند، خارها به دست و پای ایشان نشست. متحیر گردیدند و مدتی در آنجا توقف نمودند تا آنکه شخصی از اهل بلد، خُفیه، بیرون آمده از عساکر اسلام امان گرفت و ایشان را به راهی دیگر «بلدیت» نمود که تا سرپل رسیدند، و گویند «پیربلد»ی که مزار او در شوشتر معروف است آن شخص است.<sup>۱</sup>

این هم پیربلد زیارتگاه! واقعاً راست می‌گفتند کرمانیان قدیم که می‌گفتند: «اگر حرام‌زاده نباشد، راه بیدخون را کسی نداند».<sup>۲</sup>

می‌توانید مقایسه کنید این پیر فتح را با «پیر تسلیم» هرات، که اهل **جامعه گرای** روستای کوچک «مایژن آباد» بود: «مولانا نظام‌الدین مایژن آبادی... که به پیر تسلیم اشتها یافته، در کمال زهد و تقوی بود... در زمان او جماعت غزان راه‌های مسلمانان می‌زدند و تعرض به دیارهای اسلام می‌رسانیدند. مولانا نظام‌الدین، مگر فتوی نوشته بود که ایشان اهل بغی‌اند، و قتل ایشان جایز، و سلطان غیاث‌الدین غوری بر سر ایشان لشکر کشیده بسیاری از ایشان بکشت.

باری دیگر غزان مستولی شدند و هرات را محاصره کرده مردم را به اضطراب آوردند و می‌گفتند: مولانا نظام‌الدین را به ما سپارید، تا دست از شما بداریم... خلاق هرات عاجز شدند و نمی‌توانستند که این سخن به مولانا بگویند. چون کار به نهایت بیچارگی رسید، فتوی نوشته پیش مولانا بردند، مضمون آن که: «شهری فدای یک کس شود اولی است، یا یک کس فدای شهری شود؟»

گویند مولانا فرمود که: یک کس فدای شهری شود اولی است، و آن کس منم! برخاست و پیش جماعت غز رفت تا او را شهید کردند، در شهر ذی‌قعدة سنهٔ سبع و ثلثین و سبعمائه<sup>۳</sup> (۷۳۷هـ = اوت ۱۳۰۸م).

→ خرم دین، از این میخ‌ها - افشین به کار می‌برد - که به نام «خسک آهین» یاد شده است و گمان کنم بهتر از اصطلاح سیم خاردار باشد.

معتمصم، سرداری ترک به نام ایباخ به کمک افشین علیه بابک فرستاد، و به افشین نوشت «...به جنگ رو، و میندار که من و سپاه من از بابک بازگردیم. و تا بابک زنده باشد دست از وی بداریم؛ و تو را جز آن کار نیست. و با ایباخ، ده خروار (هزار من؟ - یا دویست و پنجاه من؟) خسک آهین فرستادم. چون لشکر جایی فرود آید، این خسک‌ها را در پیرامون لشکر پراکنده کن تا از شبیخون ایمن باشی - و خندق نباید کنن».

۱- تذکره شوشتر، ص ۱۶. ۲- جغرافیای کرمان، ص ۱۲۵.

۳- روایات الجنات فی اوصاف مدینه هرات، ص ۲۱۲.

معلوم شد که پیر داریم تا پیر...

- زین حسن تا آن حسن فرقی است ژرف.

حرف ما از سازشکاری متعینان قم و سیستان به آنجا رسید که چگونه راه برای تسلط مهاجم باز شد. اما در این جا یک سؤال پیش می آید. آیا اسلام نمی بایست به این مملکت بیاید؟ اگر حکم خدایی بود که بیاید، پس آنها که راه را صاف کرده و جاده را گشوده اند مستحق سرزنش نیستند. در اینجا باید اندکی مطلب را شکافت که احتمالاً تناقضی - که در ظاهر کار به چشم می خورد - حل شود.

اگر من در گفتار گذشته به بعض سازشکاری های دهقانان و بزرگان شهرنشین اشاره کردم و آن را محکوم شمردم، از این جهت بود که، این طبقه، از جهت آزادی خواهی و آشنایی با ایدئولوژی قوم مهاجم با آنها سازشکاری نکردند، بلکه این برای حفظ موقعیت و مقام و نگاهداری حکومت خانوادگی و تسلط بر املاک و اموال و موهبت هایی بود که سالیان دراز از آن بهره ور بوده اند، حتی اگر به قیمت قربانی کردن فرهنگ قوم خودشان تمام می شد، و به همین دلیل بود که عکس العمل های شدید، از جانب روستاییان، در برابر شهرنشینان دیده می شود، و این عکس العمل ها متأسفانه گاهی چندان سخت و شدید بود که از جهت اخلاق و انسانیت، هرگز قابل توجیه نیست؛ مثل رفتار ابومسلم، روستایی سخت دلی که «از خراسان و یمن و ربیع، از زهّاد و عبّاد و قضاة و ملوک و دهاقین و مجوس و نصاری و یهود و غیر آن جماعت را، همه، بکشت. روایت آن است که - بی آنچه در جنگ ها و حصارها بگشت، سیصد و شصت هزار مرد را در مقام سیاست بکشت.»<sup>۱</sup>

در واقع رفتار ابومسلم ها، عکس العمل سازشکاری امثال «خاتون خاتون بخارا» بوده است، و من به دنبال مطلب سابق، اشاره ای به ای واقعه هم باید بکنم. داستان فتح بخارا از همه آنچه گفتیم عجیب تر بود: روزی که عرب متوجه بخارا شد، در آنجا زنی حکومت می کرد که در تاریخ معروف به «خاتون بخارا» است و «به روزگار او، عرب به بخارا آمدن گرفتند، و هر بار، خاتون صلح کردی و مال دادی.»<sup>۲</sup> این خاتون درباری باشکوه داشت، و «پیش وی، غلامان و خواجه سرایان -

۱- طبقات ناصری، ص ۱۰۶.

۲- تاریخ بخارا تصحیح مدرس رضوی، ص ۸، با همه اینها، صلح خواهی خاتون، چنان که جای دیگر هم گفته ام یک پروان مثبت به حساب می آمد. اگر صرف جنبه مردم خواهی داشت.

یعنی خصیان و خواجگان - ایستادندی، و وی قاعده نهاده بود براهل روستای - که (هرروز) از دهقانان و ملک‌زادگان، دویت برنا، کمر زرین بر بسته و شمشیر حمایل کرده، به خدمت آمدندی و از دور بایستادندی و چون خاتون بیرون آمدی، همه خدمت کردند و به دو صف ایستادندی و...

بنده نمی‌خواهم شکوه دربار این بانوی بخارا را توضیح دهم، مقصودم این است که او لابد، برای اینکه این کوشک‌ها و کاخ‌ها، و این جوانان و آن خصیان! برای فرزندش «طغشاده» هم باقی بمانند، لازم بود با عرب سازگار شود و حتی برای ورود و خیرمقدم آنها، برایشان، به قول فرنگی‌ها، «قالی سرخ» پهن کند.

یک توضیح بیشتری بدهم. وقتی عیدالله زیاد به حوالی بخارا رسید (۵۴هـ = ۶۷۳م). «صف‌ها برکشید، و منجنیق‌ها راست کرد... خاتون، کس به ترکان فرستاد و از ایشان یاری خواست، و کس به عیدالله زیاد فرستاد، و هفت روز مهلت خواست و گفت من در طاعت توأم، و هدیه‌ها بسیار فرستاد. چون در این هفت روز مدد نرسید، دیگر باره هدیه‌ها فرستاد و هفت روز دیگر زمان خواست، لشکر ترک برسد، و دیگران جمع شدند و... به آخر کافران (مقصود ترکان است) به هزیمت شدند، و مسلمانان در پی ایشان برفتند و بسیار بکشتند. (در اینجا نقش سپاه خود خاتون هیچ مشخص نیست!)، آن لشکرها (ترکان) به ولایت خویش بازگشتند، و (مسلمانان بسیار غنیمت یافتند) از سلاح و جامه و زرینه و سیمینه، و برده گرفتند، و یک پای موزه خاتون، با جورب، گرفتند، و جورب و موزه از زر بود مرصع به جواهر - چنان که قیمت کردند، دویت هزار درهم آمد.»

خوب تصور کنید، با جوراب طلایی و کفش طلایی (قرل ایاغ) به جنگ عرب پابره‌نه رفتن! نتیجه معلوم است. باز حرف نرشخی را دنبال کنیم: «...عیدالله زیاد فرمود تا درختان می‌کنند، و دیه‌ها را خراب می‌کردند و شهر را نیز خطر بود، خاتون کس فرستاد و امان خواست، صلح افتاد بر هزار بار هزار درم». یعنی یک میلیون سکه نقره.

کار تمام نشد. عرب سوراخ دعا را خوب پیدا کرده بود. دو سال بعد «سعید بن عثمان از جیحون بگذشت و به بخارا آمد (۵۶هـ = ۶۷۵م). ... خاتون، هشتاد تن از ملک‌زادگان و دهقانان بخارا به گرو به سعید داد، سعید از در بخارا بازگشت و رفت،

و هنوز می‌رود»!<sup>۱</sup>

فکر می‌کنید این ملک‌زادگان چرا قربانی شده‌اند؟ «جای پای زن» را در فتح بخارا باید آشکارتر دید. نرشخی گوید:

«... آورده‌اند که این خاتون بریکی از چاکران شوی خویش عاشق بود! و سردمان گفتندی که طغشاده، پسر وی، از این مرد است! و وی این پسر را بر شوهر خویش بسته است!<sup>۲</sup> و این پسر از بخارا خدایه نیست! جماعتی از لشکر وی گفتند که ما این ملک وی را به «خدایه‌زاده» دیگر می‌دهیم که وی بی‌شک پادشاهزاده است. و خاتون از قصد ایشان آگاه بود، و تدبیر می‌ساخت تا ایشان را از خود دفع کند. چون این صلح افتاد با سعید، و سعید از وی گرو خواست، خاتون حيله کرد و آن قوم را که این قصد کرده بودند به گرو داد! تا هم از ایشان بازرس و هم از سعید!...»<sup>۳</sup>

حرف هنوز تمام نیست، برای این که «دم دروازه را می‌شود بست و دهن مردم را نمی‌شود بست». نرشخی گوید: «... این خاتونی زنی بود شیرین و با جمال، سعید بروی عاشق شد، و اهل بخارا را از این معنی سرودهاست به زبان بخاری...»<sup>۴</sup>

حیف که نرشخی آن دویستی‌ها و شعرهای طرآلود معاشقه این خانم و سعید عرب را نیاورده است! درواقع درست داستان مکمل ضرب‌المثل معروف خودمان است که: «ک... بده، کالا بده، دو غاز و نیم بالا بده!» با سعید عشق‌بازی بکن، و افسران و فرماندهان سپاه خود را به گروگان تسلیم بکن و یک میلیون درهم باج نیز بده!<sup>۵</sup>

۱- طعنه نرشخی جالب است، یعنی گروگان‌ها را هم برد، بردنی که بازگشت نداشت!

۲- و این تنها موردی است در نقض این ضرب‌المثل معروف که «تنگ امیران و مرگ فقیران صدا ندارد»  
۳- تاریخ بخارا، ص ۴۸.

۴- هرچند، سال بین‌المللی زن است! ولی چاره نیست از ذکر این مثل، که: «مایه که بدمستی کنه، نره چرا سستی کنه؟»

۵- بی‌موقع نیست از سرنوشت آن اسیران گروگان هم صحبتی به میان آوریم - داستانی که منتهای بی‌مروتی سردار غالب عرب را بیان می‌کند. سعید، وقتی از سمرقند با سی هزار برده باز می‌گشت که به مدینه برود، چون به بخارا رسید، «خاتون کس فرستاد که... آن گرو به ما بده!، سعید گفت: من هنوز از تو ایمن نشده‌ام، گرو باشد تا از جیحون بگذرم، چون از جیحون بگذشت، خاتون باز کس فرستاد. گفت باش تا به مرو رسم! چون به مرو رسید، گفت تا به نیشابور رسم! چون به نیشابور رسید گفت تا به کوفه رسم! و از آنجا به مدینه. چون به مدینه

راست گفته‌اند که «آدم، برای این که صاحب یک قصر بزرگ بشود، باید اول خانه کوچک بسیاری از کسانی را - که مثل او آرزوی داشتن قصر بزرگ داشته‌اند - خراب کند!»

چند سال بعد که مسلم بن زیاد بن ابیه امیر خراسان شد و به بخارا آمد، باز همین خاتون «... کس فرستاد و صلح خواست، و مسلم با وی صلح کرد، و مال عظیم بستد، خاتون گفت: از تو درخواست می‌کنم که عبدالله خازم مرا نمایی، چنان که صورت اوست - که یک بار دیده‌ام و بیهوش شده‌ام و مرا چنان می‌نماید که او آدمی نیست. مسلم، عبدالله خازم را بخواند به مهمانخانه‌ای که داشت، و به خاتون نمود، و جبّه خز نیلگون می‌داشت، و دستار سرخ،<sup>۱</sup> چون خاتون او را بدید سجده کرد، و هدیه‌ها فرستادش از عجب. و مسلم مظفر و با غنیمت بسیار بازگشت.»

کار بخارا به سادگی تمام نشد، در صلح بخارا قرار بر این بود که «هر سال دویست هزار درم خلیفه را دهند، و ده هزار درم امیر خراسان را، و از خانه‌ها و ضیاع‌ها، یک نیمه به مسلمانان دهند، و علف ستوران عرب، و هیزم، و آنچه خرج گردد - کسانی که از بیرون شهر باشند [هم دهند]»... مدتی بعد قتیبه به حکومت بخارا رسید.

حالا باید عرض کنم، که این مردم بخارا هم، مثل مردم شوشتر که قبر «پیر فتح» و «پیر بلد» را می‌پرستیدند، چنین امام‌زاده‌ای پیدا کردند زیرا وقتی قتیبه کشته شد، او را در فرغانه به خاک سپردند: و «...خاک قتیبه به فرغانه معروف است - در ناحیت رباط

→ رسید، غلامان را بفرمود تا شمشیرها و کمرها از ایشان بکشادند، و هرچه با ایشان بود از جامه دیبا و زر و سیم، همه را از ایشان بگرفتند، و ایشان را گلیم‌ها عوض دادند، و به کشاورزی مشغولشان کردند. ایشان به غایت تنگدل شدند، و گفتند: این مرد را چه خواری ماند که با ما نکرد!... چون در استخفاف خواهیم هلاک شدن، باری به فایده هلاک شویم. به سرای سعید اندر آمدند و درها بستند و سعید را بکشند و خویشتن را نیز به کشتن دادند؛ و این وقتی بود که یزید بن معاویه خلیفه بود. (از تاریخ بخارا).

۱- این عبدالله را خاتون یک بار دیگر هم دیده بود، و آن زمانی بود که در برابر خیمه «آتشی عظیم افروخته بودند، و این عبدالله مردی سرخ بود، و چشم‌های او نیز سرخ شده بود از تاب آتش، و سر وی بزرگ بود... و مردی بیمناک بود، سلاح برداشت و شمشیر برکشید و بنشست، چون خاتون به نزدیک او درآمد، از او بترسید و زود بگریخت...» (تاریخ بخارا، ص ۴۷). من، این شب را «شب سرخ» خوانده‌ام که با «ضیافت بالتازار» بی شباهت نیست، آتش سرخ، و چشم شهوتبار سرخ، و پایان کار... هم لایذ سرخ و خونین!

سرهنگ، در دیهی که آن را کاخ خوانند - آسوده است، و از ولایتی‌ها، پیوسته آنجا روند به زیارت! <sup>۱</sup> طغشاده پسر خاتون، هم چنان که به اریکه بخارا غنوده بود و در سایه حمایت عرب حکومت می‌کرد، حتی نصر سیار که از جانب عبدالملک بن مروان به حکومت خراسان آمد «... طغشاده بخارا خدایه به نزدیک او رفت، و نصر او را اکرام کردی، و حرمت داشتی - که دختر او را خواسته بود» و در روزی که طغشاده، بخار خدایه، در حضور نصر «نرم نرم سخن می‌گفت» دو نفر بخارایی به شکایت آمده بودند که طغشاده «ملک‌های مردمان می‌گیرد» و همان دو نفر طغشاده را کشتند، و خود نیز کشته شدند. طغشاده سی و دو سال بدین نهج حکومت کرده بود، و از بس به قتیبه علاقه داشت، اسم پسر خودش را هم قتیبه گذاشته بود، و پسر هم به تأیید نصر سیار به حکومت بخارا برگزیده شد، اما این آخرین بود، زیرا طولی نکشید که آن روستایی خشمگین، یعنی ابومسلم کوفی (سقذنیجی) علیه عرب و نصر سیار و بخارا خدایه قیام کرد، و بالاخره، هم، «ابومسلم او را بکشت و برادر او را نیز با کسان او هلاک کرد» <sup>۲</sup> و آخرین افراد این خاندان ابراهیم بن خالد بخار خدایه بود که تسلیم امیر اسماعیل سامانی شد و امیر اسماعیل به ابوالحسن عارضی گفت: «تا هر سال بیست هزار درم به‌وی دهند» و سپس املاک او را دیوانی کرد.

گمان نرود که این گونه نفوذها تنها در محل اثر داشت، از **کمک‌های** جهت اقتصادی، گاهی ثروت شرق را به غرب هم می‌کشاند، و **شرق و غرب** عنوان والای کمک به مبادی اسلام و «غزای مسلمانی» هم داشت و همین نکته بود که خشم امثال ابومسلم‌ها و بابک‌ها و مقتع‌ها را برمی‌انگیخت، و نمونه مرورودی‌ها و سجزی‌ها و حسن صباح‌ها را به دیارالحاد می‌پیوست، چه امثال اینان خوب حس می‌کردند که فی‌المثل چراغی که به خانه ارتخشمیشی‌ها رواست به مسجد صقلابی‌ها حرام است. ما خوانده‌ایم که وقتی قرار شد، یک مأمور روحانی برای بنای مسجدی در سرزمین صقالبه (اسلاوها) از بغداد - دربار مقتدر - بفرستند، «وجوه لازم برای ساختمان مسجد مذکور، و جیره فقهاء و معلمان، از درآمد املاک معروف به «ارتخشمیش» از توابع خوارزم فراهم شد، این آبادی‌ها از املاک ابن‌الفرات بود» <sup>۳</sup>

۲- تاریخ بخارا، ص ۱۰.

۱- تاریخ بخارا، ص ۶۹.

۳- سفرنامه ابن‌فضلان، ص ۵۷ ترجمه ابوالفضل طباطبائی.

ارتخشمیشن (یا ارشیرآباد) کجا و سرزمین اسلاو و اروپا کجا؟ و مالکیت ابن‌الفرات کجا؟

نوشته‌اند که این آبادی‌ها به‌اندازه نصیبین وسعت داشتند! این ملک را خلیفه پس از مصادره اموال ابن‌الفرات ضبط کرده و درواقع جزء املاک خود آورده بود. امثال این مبانی و مبادی اقتصادی و مذهبی، تشویق می‌کرد بسیاری از خاندان‌های ایرانی را که خود را منتسب و وابسته به غیر بدانند تا از این نمدها هم کلاهی داشته باشند، چنان که صاحب دیوان علاءالدین عظاملک بن بهاءالدین جوینی نیز، برای این که از ریاست بغداد نیفتد، نسب خود را به فضل بن ربیع، حاجب ابومنصور عباسی و وزیر هرون، می‌رساند<sup>۱</sup> و این ظاهراً بدین منظور بود که بتواند شمس‌الضحی «شاه لبنی» دخترک کرد همسر سابق ابوالعباس پسر مستعصم بالله آخرین خلیفه عباسی را به ازدواج خود درآورد.

از اینجاست که آدم می‌تواند حس کند، چرا، تاریخ، گاهی اوقات مظلومیت بعضی از قربانی‌های خود را توجیه نمی‌کند، و از روی آن به سادگی ردّ می‌شود و با آنها همراه و هم‌گام نیست:

می‌روی با غیر و می‌گویی که: عرفی، هم بیا

لطف فرمودی، برو، این پای را رفتار نیست

باز خواننده عزیز نگوید که پس از قاجار و ترک و بختیاری و... حالا نوبت یونان و عرب و مغول است که فلانی چوب برداشته و برسر آنان می‌کوبد. در اینجا مسأله دوتاست: یکی تسلط یونان و تسلط عرب و تسلط غُز و تسلط مغول و تسلط غرب، دیگری آشنایی با تمدن یونان، با روح اسلام، با مانیفست شرق، و با دموکراسی غرب.

ما اگر بگوییم حمله اسکندر از جهت تمدنی در ایران بی‌اثر بود یا سا یا قانون؟ اشتباه کرده‌ایم، زیرا دست کم آن که روحیه دو مجلس داشتن اشکانیان (مجلس مهستان، و مجلس طایفگی) متأثر از این تمدن است، و روحیه تساهل و تسامح در برابر مذهب در زمان پارتیان، باز از همین منبع آب می‌خورد و کیست که انکار اهمیت این تولرانس را داشته باشد؟

اثر و نفوذ دین مبین اسلام هم برجامعه «کوفته» و «بسته» ساسانی چندان گویا و باهر است که گفتگوی از آن بی‌جاست، هم چنان که مغولان اگر همه جا را خراب کردند و همه چیز را از میان بردند، لااقل حکومت بی‌امان ترکان و خوارزمیان، و ناامنی و بی‌امانی را هم از میان برداشتند، بنده تعجب می‌کنم که چرا نمی‌خواهیم قبول کنیم قانونی که وقتی به فتوای قاضی عزالدین قزوینی و به شهادت قاضی و رزقان، تأیید می‌کند که «اتابک ازبک، طلاق همسرش را بر «غدر به فلانی» تعلیق کرده و گفته که با وی غدر نکنم، و اگر بکنم، مطلقه باشد»<sup>۱</sup> و قاضی به همین حرف زن شوهردار را به عقد جلال‌الدین خوارزمشاه در می‌آورد، آری چنین قانونی، چگونه می‌تواند در برابر یاسای چنگیز، پایداری کند - یاسایی که یک تبصره‌اش این است: «...هر عورت که هنگام غارت، به دست یکی از لشکریان آمدی، اگر آن عورت شوهر داشتی؛ دست تصرف به او نگشادی»<sup>۲</sup> و «هر عورت که از خراسان و عجم بگرفتند - اگر او را شوهر بودی - هیچ آفریده بر او تعلق نکردی»<sup>۳</sup> و گمان نرود که چنگیز در این موارد کوتاهی می‌کرد، بلکه بالعکس، چنگیزخان «یاساق خود را از موی باریکتر رعایت می‌کرد»<sup>۴</sup> و به همین دلیل بود که در تمام لشکرگاه او «هیچ کس را امکان نبود که تازیانه افتاده از راه برگرفتی - جز مالک آن را - و دروغ و دزدی در میان لشکر او خود کس نشان ندادی». این از یاسای چنگیز که گویی در حقش باید گفت:

به‌زیر کفر، ایمانی است پنهان.

می‌توانید مقایسه کنید، این ماده از یاسای چنگیز را با این **سرهنگان** عبارت راوندی - که خودش معلّم خط یکی از شاهزادگان سلجوقی چه می‌کنند؟ بود - و مربوط به بیست سال قبل از حمله مغول است. او می‌گوید:

«...و هر سرهنگی، ده جا قوادخانه نهاده است در هر شهری از شهرهای عراق (مقصود ایران مرکزی است)... زنان نشانده، آن خورند که در شرع حرام، و آن کنند که

۱- سیرت جلال‌الدین منکبرنی نصیح استاد مینوی، ص ۱۴۹.

۲- ریاض السباحة، شیروانی، ص ۳۰.

۳- طبقات ناصری، ج ۲، ص ۱۴۵. البته این هم هست که اگر «کافر را بر عورتنی نظر بودی - که شوهر داشتی - آن شوی را بکشتی، آن گاه بد و تعلق کردی» (ایضاً) خوب، این جا دیگر سرباز است و میدان جنگ؛ و آنجا: شهر تبریز است و کوی دلبران...

۴- تاریخ مبارک غازانی، ص ۳۰۳.



بیرون از دین اسلام بود.<sup>۱</sup>

ما چسبیده‌ایم که جلال‌الدین خوارزم شاه چنین بود و چنان بود، ولی فراموش کرده‌ایم که این خوارزمیان که بر ممالک مسلط شده بودند چه آتشی پرداخته بودند؟ راوندی که کتابش را در سال ۵۹۹ هـ (۱۲۰۲ م.) تألیف کرده، - یعنی بیست و دو سال قبل از حمله مغول - در باب حوادث ولایت خودش، کاشان و همدان، ذیل وقایع ۵۶۲ هـ / (۱۱۶۷ م.) می‌گوید: «... غزان در خراسان، آن بی‌رسمی نکردند و آن بی‌رحمی ننمودند که خوارزمیان با عراقیان - از خون به ناحق و ظلم و نهب و خرابی - و اگر به شرح نوشته آید ده کتاب چنین باشد... خوارزمیان چهارپای آن ولایت و مال‌ها به خوارزم فرستادند...»<sup>۲</sup> عجیب آن که روحانیون شهر هم با این قوم همراه بودند، و مثلاً قاضی رنجانی، «از مردم کتب می‌خواست، و به بهانه کتب، اموال حاصل می‌کرد...»<sup>۳</sup> به همین جهت بود که خشم راوندی به ملوک الطوائفی خوارزمیان تا بدان حدّ شده بود که می‌گفت: «در این روزگار، ملک و دین، کافری و مسلمانی است، تا از مسلمانی اعراض نمی‌کنند به پادشاهی نمی‌رسند. لاجرم نه ملک می‌ماند و نه جهان.»<sup>۴</sup> خوب، معلوم است، رافضیان و باطنیان و ملاحده هم دست به سیم آخر می‌زدند، و به قول راوندی، «رافضیان کاشان... آن ظالمان را بر آن می‌داشتند که ولایت می‌کنند و به شهر می‌آوردند، و بدیشان می‌فروختند»<sup>۵</sup>... آئی تغمش (از ممالیک اتابک پهلوان) در همدان، به ارشاد قاضی زنجان، هر کجا منع می بود مصادره فرمود، و چون از شهر بیرون آمد، به هر دیه که رسید بفرمود تا روستایی بیچاره را از خانه آواره کردند و هرچ بود غارت فرمود، و هم چنین دیه دیه برمی‌داشت، و عمارت نگذاشت... و شمس‌الدین میاجق... ظلم‌هایی که او و حشم او کردند بر کافر آبخازی و ترک خطایی و فرنک شامی نه گذشته بود، و رحمتِ مسلمانی در دل ایشان نبود،

۱- راحة الصدور، ص ۳۱. ۲- راحة الصدور، ص ۳۹۴.

۳- ظاهراً مقصود کتاب‌های باطنیان و ملاحده و اسماعیلیان است که در این روزها مغضوب بودند و هرکسی می‌توانست مردم را به این تهمت سر و کیسه کند.

۴- راحة الصدور، ص ۳۹۴.

۵- ایضاً ص ۳۹۸. مقصود از کندن ظاهراً در اینجا به معنی خانه کسی را زدن و دزدی کردن است. در پاریز هنوز هم وقتی می‌گویند خانه فلانی را کنده‌اند و برده‌اند، یعنی شبانه دزدیده‌اند.

خون آدمی چو آب می ریختند، و برمدارس مصادره می نوشتند - که گبر و ترسا و جهود و بُت پرست روا نمی دارد که آتش کده و کلیسا و کنشته و بت خانه را رنجی رساند - آن ظالمان در عراق قانونی نهادند و برمدارس و مساجد و علماء مصادرات نوشتند.<sup>۱</sup>

چنین معامله ای بود در هر گوشه ایران که خوارزمیان دهانش را بدوزید دایرمدار شدند: مثلاً ملک قوام الدین زوزنی از جانب خوارزمشاه به حکومت کرمان منصوب شد (۶۱۰هـ/ ۱۲۱۳م)، چون به کرمان رسید، فرمود «تمام وقفنامه ها را پیش او بردند، مجموع را در آب بشست، و رقبات را در حوزه دیوان گرفت»<sup>۲</sup> و چون با اعتراض روحانیون مواجه شد «...چندتن از علما و بزرگان و صدور و قضاة را فرمود که در شهر نیابند». حالا از زبان تاریخ، کیفیت رفتار این فرماندار عالی مقدار خوارزمشاهی را با روحانیان شش سال قبل از حمله جانگداز مغول، از زبان مورّخی که خودش حاضر و ناظر بوده بشنوید: «...از جمله بزرگان کرمان و صدور قضاة، بزرگی بود، او را تاج الدین ابوالخطاب گویند، و پسری داشت - جوانی فاضل و در فنون علوم یگانه - اتفاقاً تاج الدین ابوالخطاب رنجور شد، این

۱- ایضاً ص ۳۹۸.

۲- جغرافیای حافظ ابرو روق ۱۳۴ نسخه کتابخانه ملک، رفتار این مرد در کرمان عجیب است، گویی مملکتی را برای غارت به او سپرده بودند. فی المثل به یک کار او توجه کنید: او دستور داد تا قلعه کوه را - برای این که نقطه مقاومتی برای او نباشد - خراب کنند، قلعه ای که «...دروازه سیم او از آهن بود، اصل درویند و آستانه و غیره قریب بیست هزار من آهن، آن را به زیر آوردند، و مردم شهر را بیگار می فرمود تا می شدند و آن را خراب می کردند... در اثناء تخریب، بردیوار آن، مثل طاقی پیدا آمد، چون در آن فرو کردند، دو سه پاره دیگ سنگین پیدا آمد، و در وی تاجی بود زرّین، و چند اوانی زر و نقره، آن را وزن کردند، پانزده من زر بود و بیست و هفت من نقره. آن را بیرون آوردند و به خزینه پادشاه (خوارزم) بردند» (المضاف الی بدایع الزمان ص ۵۱).

این ها همان طلاهایی است که شش سال بعد نصیب جیحون شد! توضیح آنکه، چون «ملک زوزن برکرمان مستولی شد، هرچه آنجا یافت، از صامت و ناطق... همه را به سلطان فرستاد... و بعد از وفات او، از ترکه اش هفتاد حمل زر سرخ به خزانه سلطان آوردند، بیرون اجناس دیگر، و این جمله در وقتی بود که سلطان از کنار جیحون، از تاتار گریخته، و چون امکان استصحاب نبود، هم چنان به مهربا خزاینی دیگر در جیحون انداختند که روزی کفار نشود!» (سیرت جلال الدین ص ۴۲)

پسر فاضل با دیگر جماعت ائمه، باز رَیض دشت نشسته بوده به حکم و فرمان پادشاه، (یعنی از شهر بیرون و از دروازه خارج و در بیابان منزل داده شده بوده است) و به حکم رنجوری پدر... در شهر می آمد و به خدمت اطبا می رفت و به مصالح معالجت پدر قیام می نمود. چون رایات منصوره نزول فرمود، انهاء بارگاه اعلیٰ کردند که چند دانشمند - که فرموده بود که در شهر نیابند - می آمدند. ملک معظم به احضار ایشان مثال داد. اتفاق، صدرالدین به دست سرهنگان افتاد، به در سرای پرده ملک آوردند. ملک او را، به زبان، تعنّف ها فرمود و گفت: تو خواهرزاده قاضی رکن الدین باشی که من او را دوستان فرسنگ از کرمان دور کرده ام و در زوزن محبوس فرموده؟ در شهر من چه کار داشتی؟<sup>۱</sup> او عذر رنجوری پدر گفت. مسموع نبود. فرمود تا او را سیاست کنند و لبان بدوزند.<sup>۲</sup> مردم گفتند: مردی قاضی است و فاضل، پادشاه را مبارک نباشد چنین شخص را هلاک کردن. باز آن آوردند که او را، محاسن، حلق کنند<sup>۳</sup> و از شهر بیرون شود!<sup>۴</sup>

یکی از همراهان سلطان جلال الدین خوارزمشاه، که به حسام الدین خضر معروف بوده، در جنگ گرجستان (حدود ۶۲۸ هـ / ۱۲۳۰ م.) در جزء افتخارات جلال الدین این نکته را شخصاً بازگو می کند که «...پیوسته به غارات و تخریب عمارات... مشغول بودیم، و غلام و برده گرجی چنان ارزان شد که یک نفر غلام به دو دینار فروخته می شد.»<sup>۵</sup>

حالا می توانید وضع مالی و اقتصادی آن روزگار را هم مقایسه کنید. من همیشه فکر می کردم، این داستان که به ماری آنتوانت نسبت می دهند ساختگی است - آنجا که به او گفتند مردم بلوا کرده اند، گفت: چرا؟ گفتند: نان نیست. گفت یعنی نان شیرینی هم نیست؟ اما وقتی رابطه و اطلاع خوارزمشاه را از احوال مردم خواندم، این داستان را هم واقعیت می دانم. شمس تبریزی مراد مولانا گوید: «...خوارزمشاه را

۱- عجب اوضاع و احوالی بوده، قاضی کرمان و تبعید به زوزن؟ آن هم در آن روزگار؟ آن وقت، جالب آن که قوام الدین زوزنی، در کرمان، به پسر قاضی کرمان می گوید که در شهر من چه کار داشتی؟ گویی شهر کرمان را از زوزن برپشت کرده و همراه آورده بود!

۲- حتماً حرف تندی زده و گرنه مجازات لب دوختن چرا؟

۳- یعنی ریشش را بتراشند. ۴- المضاف الی بدایع الازمان، ص ۵۱.

۵- سیرت جلال الدین، ص ۱۴۶.

گفتند که خلق فریاد می‌کنند از قحط که نان گران است. گفت چون است؟ چون است؟ گفتند که یک من نان به جوی بود، به دو دانگ آمد.<sup>۱</sup> گفت: هی! دو دانگ زر؟ خود چه باشد؟<sup>۲</sup> ... این چه خسیسی است، شرم‌تان نیست؟<sup>۳</sup>

اینجاست که می‌توان حدس زد چرا مردم کرمان از براق حاجب قراختایی - که به طرف هند می‌رفت - دعوت کردند که بیاو بر کرمان بینوا حکومت کن، کرم نما و فرود آ که خانه خانه توست. و باز اینجاست که می‌توان تشخیص داد که چرا مردی مثل خواجه نصیر طوسی، به هلاکو خان مغول نامه می‌نویسد و او را برای نجات از چنگ ملاحده، و هم خوارزمیان، باز می‌خواند کالمُستَجیر مِنَ الرُّمضاءِ بالنَّارِ.

امیدوارم خواننده عزیز ایراد نگیرد که باستانی پاریزی، اسلام، اکنون «روضه خوان شمر» شده، و می‌خواهد از اسکندر و حجاج بن یوسف و چنگیز خان مغول دفاع کند. حداقل شاید این تصور برایش پیش آید که مقاله مخلص کم‌کم دارد دچار تناقض می‌شود، یعنی اگر اسلام خوب است، پس آنکه تیغ در برابر اسلام نکشیده نباید نکوهش شود. بنده می‌خواستم عرض کنم که اینجا یک نکته خیلی ظریف هست که اگر ما آن را رعایت کنیم قضیه حل می‌شود.

درواقع باید مثل ماشین کامپیوتر، در مباحث تاریخی - برای هر موضوعی - حساب جداگانه‌ای باز کرد. در آنچه که گفتیم، حساب اسلام، دین آسمانی رفُرماتورِ تحوّل‌پسند، با حساب قتیبه‌ها و خالد ابن ولیدها جداست:

حدیث نیک و بد ما نوشته خواهد شد زمانه را قلم و دفتری و دیوانی است البته کیست که منکر شود که توسعه اسلام در ایران منجر به یک تحوّل بزرگ به نفع جامعه ایران بوده است؟ اما این مطلب هیچ دلیل آن نیست که آدم مجبور باشد از رفتارِ احوّص در قم یا قتیبه در سمرقند و بخارا حمایت کند، و تازه، اگر از این دو درگذریم، رفتار سازشکاران اصلاً قابل توجیه نیست، زیرا اینان هرگز برای خود اسلام و تعالیم مُبین آن، با سردارِ غالب همداستان نشدند، بلکه برای حفظ موقعیت و مقام و ثروت و ادامه حکومت خودشان دست به چنین سازشکاری زدند، و حال آنکه

۱- یعنی به یک سوم دینار (یک سوم یک سکه زر، هر سکه زر حدود چهار گرم بوده است).

۲- یعنی دو دانگ زر که چیزی نیست، درواقع ارزان هم هست!

۳- خط سوم، ناصرالدین صاحب‌الزمانی به نقل از مقالات شمس، ص ۲۹۰.

روح اسلام و فلسفه وجودی آن، این بود که با این طبقه و با این گروه درافتد. اگر این لطیفه دقیق را در قضاوت تاریخی خود در نظر بگیریم، آن وقت معلوم می‌شود که چرا باید اسلام را ستود و چگونه باید از سرداران عرب و حتی ایرانی - که به حربه اسلام ملک دهقانان سیستان را غصب می‌کردند - انتقاد کرد.

تسلط عرب و نزول سرباز کوفی و بصری در خانه بخارائیان چیز دیگریست، روح اسلام و عدل و مساوات اسلام چیز دیگر. آن مردی که می‌گفت «کنیزی را که باردار شد، مالک آن حق ندارد او را بفروشد»<sup>۱</sup> یک عرب بود - عربی که اصلاً دستور هجوم به ایران را داد، ولی به من بگویند در کدام خانه متعین ایرانی بود که یک دعاگو برای این دستور انسانی، برای قانون‌گذار آن وجود نداشته باشد؟

عبدالله بن طاهر حاکم خراسان هم البته یک ایرانی بود، ولی هم او بود که از کاخ شادیاخ نیشابور، «چهارصد کنیزک برای متوکل خلیفه عباسی هدیه فرستاد».<sup>۲</sup> در این جاست که می‌توان حساب عبدالله بن طاهر متعصب را از ابومسلم متدین متعصب جدا کرد که محله «بوی آباد» نیشابور را، به انتقام خون یک پسر بچه ایرانی که به خاطر عرب مقتول شده بود؛ تبدیل به «گند آباد» کرد. هرچند آن یکی هدیه لطیف پرنیانی به پیشگاه جانشین پیغمبر فرستاده است، و این یکی شمشیر پرنیانی به روی خلیفه پیامبر کشیده است!

هر دو به منزلی روان هر دو امیر کاروان

عقل به حيله می‌برد، عشق برد کشان‌کشان

به همین حساب، رفتار خوارزمیان را - هرچند شعر فارسی می‌گفتند - نمی‌توان انتقاد نکرد، هم‌چنان که نمی‌شود، از یاسای بی‌امان چنگیز، برای نظم و انضباط حاصله از آن غافل بود.

چنین قضاوتی همیشه باید وجود داشته باشد. دقیقه لطیف  
 دفاع از سوسیالیسم، هرگز نباید مقهور شود بدین جهت که جباریت  
 دموکراسی پرولتاریا در کنار آن آتش بیار معرکه است، هم‌چنان که پایگاه‌های  
 موشکی امریکا در اکناف عالم، و آدم‌کشی‌های عوامل دولت‌های غرب، نیز، هرگز

۱- ابن فرمان، از عمر خلیفه دوم فاروق است.

۲- تاریخ تمدن جرجی زیدان، ترجمه جواهر کلام، ج ۵، ص ۱۶۲.

نباید پایگاهی برای منکوب کردن لطیفه «دموکراسی» باشد.

نظام حکومت‌های عالم می‌خواهد که همیشه با این رویه و روندها آشنا باشد، ولی همیشه موفق نمی‌شود. کار مشکل تاریخ، تفکیک همین دقایق است که از جزّاحی «پرده صفاق» هم لطیف‌تر است. این جاست که تاریخ باید بگوید که مشروطه «سیدجمال اصفهانی» و «میرزا جهانگیر خان» چیز دیگر است و سطنت عشایری و مشروطه جنبانی ظلّ السلطان چیز دیگر.<sup>۱</sup>

گرگ و پلنگ گرسنه، میش و بره خورند

وینها ضیاع و ملک یتیمان همی‌خرند<sup>۲</sup>

این که آدم بخواهد از ماوراء دکل‌های پایگاه‌های اتمی سازمان «ناتو» به دقیقه دموکراسی وقوف یابد، به آن می‌ماند که بخواهد از حرکات قزلباش مسلط بر سیستان (که «قریب به سه هزار خانوار بودند، و سوای اهالی حوض‌دار و سرابان، و اصل شهر، کسی با قزلباش رفت و آمد نمی‌کرد) ایدئولوژی لطیف‌تر از تشعشع آفتاب تصوّف و عرفان را به دست آورد. به حساب این که قزلباش به تأیید خانقاه شیخ صفی، املاک سیستان را خالصه کرده بودند.<sup>۳</sup>

هم‌چنان که اگر بخواهد از دور و بر تانک‌های پیمان ورشو - که گاهی در اطراف پراگ طواف می‌کنند - به لطایف جامعه‌شناسی سوسیالیسم پی برد، چنان می‌نماید که بخواهد به اساس فکر باطنیه و اسماعیلیه آگاه شود، آن هم از طریق رفتار ستّ الملک خواهر خلیفه فاطمی مصر - که به تقلید ملکه کلثوپاترا، تن در حمام شیر می‌شست، و حال آن که ما می‌دانیم که اگر امروز زاخارف، فیزیک‌دان معروف شوروی سازنده بمب هیدروژنی - که برای گرفتن جایزه نوبل اجازه خروج از دیوار فکر و وهم کمونیسم به او داده نمی‌شود، آن قدر عقل داشت، حق این بود همان کاری بکند که ابن هیثم بصری، ریاضی‌دان معروف، در دربار الحاکم لامرالله خلیفه بزرگ اسماعیلی باطنی مصر کرد - یعنی خود را به دیوانگی و جنون زد تا از تعرّض الحاکم خلاصی یابد. چه، حاکم از او می‌خواست که سدّ اسوان را بسازد<sup>۴</sup> و این ممکن نبود. همه اینها

۱- رجوع شود به چاپ ششم تلاش آزادی، ص ۱۶۴ و ۶۱۷.

۲- یا همی‌چرند... ۳- احیاءالملوک، ص ۳۱۸.

۴- ابن هیثم تا مرگ حاکم دیوانگی ساختگی می‌کرد، چون حاکم مرد (۴۱۰هـ/۱۰۱۹م.) از

که گفتیم خود را به اصول می‌بستند ولی اغلب از اصول می‌گسستند،  
نگویم نسبتی دارم به نزدیکان درگاهت

که خود را بر تو می‌بندم به سالوسی و زرّاقی  
این نکته را هم بگویم که باز فرق است - و فرق خیلی ملایمی - بین آن کسی که  
می‌جنگد، و سپس مجبور به صلح می‌شود، و میان آنکه «بازیر و قدید و شراب میم»  
به پیشواز مهاجم می‌فرستد و از او دعوت می‌کند، تا حریف دیگری را با این نیروی  
تازه از میدان به در کند.

می‌شود آن اولی را «صلح و سازش» عنوان داد، و این آخری را باید  
«سازشکاری» خواند، که در واقع تفاوت آن، مثل تفاوت دو کلمه، «حقیقت» و  
«واقعیت» است، و محتاج نگاه تیزبین و فکر دقیق‌اندیش. و با این مقدمات بسیاری از  
کسانی که برای حفظ جامعه و خیر عام، ناچار به مسالمت و تسلیم شده‌اند، حالشان، با  
آن‌ها که برای حفظ املاک و اموال و مقام و جاه به پیشواز حریف رفته‌اند، یا سلسله  
نسب برای خود ساخته‌اند، تفاوت کلی پیدا می‌کند.

آسوده‌خاطران چمن را چه آگهی از ناله‌ای که مرغ گرفتار می‌کند  
ما می‌بینیم که در همان روزگار حمله غزّ و هم چنین مغول و  
نسب سازها «گر به چشمان» نیز، کسانی بودند که افتخاراً نسب خود را به مغول  
پیوستند و بعدها نه تنها خاندان قاجار، بل خانواده‌های کوچکی مثل «خواجگان» پاریز  
و «بیدخواب» و «اوز» هم گمان داشتند که بازماندگان چنگیز هستند! و بسیاری  
بی‌جهت هم نمی‌گفتند زیرا ما می‌دانیم که فی‌المثل قوم جلایر «امراء بسیار از ایشان  
در توران و ایران بوده‌اند» و از قوم سالجیوت «شیخ سوبنجی» و برادر بالتو سونچی  
در ولایت ایران ماند، و هوشیدای شحنة بغداد و اراتیمور باورجی و خانواده‌اش در

---

→ دیوانگی دست برداشت و معلوم شد که دیوانه مصلحتی بود. اما زاخارف نمی‌تواند چنین  
کاری کند، زیرا، علاوه بر آن که عقلش به اندازه عقل ابن هیشم نیست! امیدی هم به مرگ الحاکم  
ندارد... که بنای کرملین غیر از کاخ ازهر است...

این گرد و غباری که تو انگبخته‌ای باران دوصد ساله فرو نشانند  
[در چاپ چهارم کتاب ما معلوم شد که باران لازم نیست، خود «توتم» می‌کند - بعد از صد  
سال.]

ایران ماندند،<sup>۱</sup> و بالاتر از همه، خاندان قاجار که اصرار داشتند نسبت به چنگیز برسانند و «آقامحمدخان قاجار فرموده بود تا صورت چنگیزخان را در مجلس پادشاهی بالای سرش، و صورت امیر تیمور گورکانی را در پیش رویش نصب نموده بودند»<sup>۲</sup> و همین قائم مقام که ما گرفتار رفتار و گفتار او شده ایم - در تثبیت این نسب رساله می نوشت، و حتی قاجاریه خواستند خود را سید هم بدانند و مرحوم حاج محمدکریم خان در این مورد اشارات داشت که نسب به صفویه می رساند،<sup>۳</sup> و تردید نسبت سیادت صفویه را هم که مرحوم کسروی خوب از عهده برآمده است.<sup>۴</sup>

۱. از جامع التواریخ چاپ روسیه ص ۵۱ و ۱۳۰ و ۴۷۶ و ۵۴۲.

۲. رستم التواریخ تصحیح مشیری، ص ۴۵۶.

۳. رجوع شود به سیاست و اقتصاد عصر صفوی ص ۳۴۴.

عجیب تر از همه، شاه عباس بزرگ، که خود را سید می دانست در حالی که می گفت: «اگر سید عاقلی در عالم جستید، از من سلام برسانید!» (آگهی شهان ۱۰۱/۲).

۴. اتفاقاً، خود این سید احمد کسروی تبریزی نیز از اهل ده بوده است، در اینجا بنده بی مناسبت نمی دانم نامه ای را که آقای فتحی آتشباک، درخصوص بحث روستازادگان، و همچنین مقاله حافظ چندین هنر (مندرج در مجله گوهر) به بنده نوشته اند، اندکی از آن را نقل کنم، نه از جهت خودستایی، بلکه از آن جهت که گویای خوابی است خوش، و من خواب را مردود نمی دانم که گفته اند الارواح جنود مجتده. آقای فتحی نوشته اند:

«...ماشاء الله به این وسعت مطالعه و مدرک بایی و حافظه غنی، که نویسنده ای در یک مقاله اساسی دیگر - به عنوان جمله معترضه - مطلبی را ذکر کند، و آن «آنتروپارانتز» خود تشکیل سلسله مقالاتی بدهد...

«بنده هم به عنوان جمله معترضه مطلبی را ذکر می کنم: بعد از خواندن مقاله حافظ چندین هنر در گوهر، به برادرم گفتم: روح کسروی را از خودش شاد کرده است!... اتفاقاً مرحوم کسروی را در خواب دیدم (که هیچ وقت بعد از مرگش ندیده بودم، چون بنده در سال ۱۳۱۹ در مجله پیمان عنوان راهبری = مدیر داخلی داشتم که اگر به آن سال مراجعه فرمایید در سرلوحه صفحه اول نوشته شده: دارنده کسروی، سردبیر، سلطان زاده، راهبر، فتحی). دیدم در خانه آن مرحوم نشسته ایم - خانه ای که در انتهای خیابان شاهپور داشت و اجاره نشینی می کرد. به من گفت (یعنی مرحوم کسروی گفت): این آقای پاریزی مطالعات عمیق دارد، دیدی چقدر دلیل و مدرک آورده بود؟ بعد گفت: برای او مجله پیمان را مرتب می فرستید یا نه؟ گفتم: ایشان جزو مشترکین ما نیست! از خواب بیدار شدم. مبلغی با خودم خندیدم!! باری این یادداشت را نوی اتوبوس می نویسم و دست می لرزد، فکر می کنم نیز به موازات آن. لذا تجمع ندارد.



ز گلزاری که چون باد صبا صد پرده در دارد

من از مشکل پسندی، غنچه نگشوده می خواهم  
 بالاتر از این ها سلطان محمد بدخشی از حکام بدخشان بود که نسبت خود را نه  
 به رستم و اسفندیار و نه به اشکبوس و افراسیاب، بل به اسکندر مقدونی می رساند! و  
 شعر هم می گفت و تخلص «لالی بک» هم داشت! <sup>۱</sup> حالا بیاید آقای مهندس حامی  
 راه ساز برای این فرمانروا ثابت کند که اصلاً اسکندری نبود و اگر هم بود به تخت  
 جمشید و بیستون و ری و سمرقند و ماوراءالنهر و بدخشان نرفته بود و ایران را فتح  
 نکرده بود. بیهوده سخن بدین درازی!

همین نکته از عجایب تاریخ است که در حالی که اولاد ترکمانان سلجوقی، نام  
 کیقباد، و کیخسرو بر خود می نهادند، و اولاد و احفاد چنگیزخان در مملکت ما  
 «خدابنده» می شدند و عابد و زاهد و مسلمان، و پادشاهان آخرین آنان هم اصلاً به نام

→ می خواهم عرض کنم: خود کسروی هم از اهل «هکم آور» تبریز است که آن زمان به قول آن  
 نویسنده قدیمی جنبه «دهیت» داشته است، و از همین جهت است که مخالفینش می گفتند: «ز  
 هکم آوار (حکم آباد) پیغمبر نخیزد!»... آقای فتحی اضافه می کند: «مخالفین می گویند آقای  
 پاریزی عقده دهاتی بودن دارد، یا عقده عدم رضایت و عقب ماندگی دارد، این است که همه  
 جا نیشش با نوشتن توأم است، گفتم حق دارد. و خوب شد خودتان هم اشاره کرده اید. باید  
 هم عقده داشته باشد. اولاً این عقده ها مقدس است زیرا منشأ آدم سازی و نبوغ و اختراع  
 است، ثانیاً چرا نباید عقده عدم رضایت داشته باشد؟ از ده برخاسته، خوب درس خوانده،  
 خوب مطالعه کرده، و خود را از هر حیث تکمیل کرده، ولی چون دهاتی است ریشه در هزار  
 فامیل ندارد، یا ریشه اش به آب نرسیده، یا نخواست...» آقای فتحی سپس اضافه می کنند: گناه  
 آقای پاریزی این است که سیاه چرده و لاغر است و قدش بلند و شاید مورد پسند... نیست...  
 این چیزها عقده ایجاد می کند... زیاده عرضی ندارم. نصره الله فتحی.»

بنده مخصوصاً قسمت های عمده مرقومه مفصل آقای آتشباک را نقل کردم که در واقع یک  
 نوع «عقده گشایی» شده باشد! ولی نمی دانم بالاخره ما را جزء مشترکان «پیمان» خواهند آورد  
 یا خیر؟ یا خواهند گفت که پاریزی هم:

- از سر پیمان گذشت، با سر پیمانه شد!

نکته دیگر آنکه در باب تبریز، یک حرف خوش مزه هم از سمیتقو نقل کنم که گویا وقتی از  
 خوی به تبریز آمده و سپس بازگشته بود، به یارانش (البته به ترکی) گفته بود: «تبریز، شهر  
 نیست، چند تا ده را به هم بسته اند!».

«انوشیروان عادل» معروف بودند.<sup>۱</sup>

آری، در چنین شرایطی، ماکوشش می‌کردیم، اسم اولاد و بچه‌هایمان ارغون و اوگتای و قآن و اباقا باشد، و حتی وقتی شاهنامه خودمان را مصور می‌کردیم - که درواقع یک سند ایرانی و تمام آن حاکی از جنگ با تورانیان است - در این شاهنامه، رستم که همه هیبت و شکوه او در جنگ با افراسیاب تورانی و درواقع در جنگ با ترکان و «یافت اُغلان» هاست، آری رستم در این شاهنامه به شکل یک سردار مغولی در می‌آید، با ته ریش نازک کم‌مو - مثل کشتزار جَو یا گندمی که از گرما و بی‌آبی سوخته باشد! - و چشمانی موزب - به شکل چشمان گربه - و قدی کوتاه و دماغی پهن و کوفته و چکش خورده، و خلاصه یک مغولی تمام عیار، خوب است نمونه آن را در شاهنامه بایسنقری - که اخیراً به وضع بسیار آبرومندی چاپ شده است - تماشا کنید.

کار آن نقاش، هیچ تفاوتی ندارد، با آن امپراطور پارتی - که در ارمنستان می‌نشست و تماشای پسرهای یونانی را می‌کرد، یا با آن سردار بزرگ پارتی - که به جای رستم ایرانی - دستور می‌داد بردامنه کوه‌های کردستان، تصویر هرکول، قهرمان و پهلوان یونانی را تصویر کنند،<sup>۲</sup> چنان که شیرین و خسروهای عصر قاجار،

۱- اتفاقاً دوتا انوشیروان در زمان مغول داریم. یکی انوشیروان بن دارا، و او قآن نهم بود که در «الغ‌پوژت» برمسند خانی نشست، و «به اخلاق حمیده آراسته بود، و فتور در منصب قآنی در زمان او روی نمود» (حبیب السیرج ۳، ص ۷۳)، و دیگری نوشیروان نامی قبیجاقی که دست‌نشانده ملک اشرف چوپانی مغول بود، و «او را انوشیروان عادل خوانده، در آذربایجان و آران رایت استقلال برافراشت... و در سنه احدی و خمسین و سبعمایه (۷۵۱ = ۱۳۵۰ م.) به محاصره اصفهان پرداخته، مصالحه اتفاق افتاد، و اصفهانیان خطبه به نام نوشیروان عادل خوانده، دو هزار دینار زر سرخ با موازی صد هزار دینار اجناس بیرون فرستادند، و ملک اشرف از ایشان به همان مقدار راضی گشته به آذربایجان مراجعت نمود... و در ریع رشیدی... زنجیری - که زنگ‌ها بر اطراف آن بسته بودند - از در کرباس مکت اساس خویش بیاویخت، و آن را زنجیر عدل نام نهاد، و هرکس به دادخواهی می‌آمد، آن زنجیر را می‌جنبانید تا ملک اشرف و قوف یافته احوالش می‌پرسید.» (حبیب السیرج ۳، ص ۲۳۶)

سامانیان هم ادعا داشتند که از طریق ترکان به انوشیروان می‌رسند، (مثل سبکتکین)، و جالبتر آنکه سبکتکین ترک، خود را از اولاد یزدگرد می‌دانست! و طایفه‌ای در تبریز (هم ولایتی‌های سقزاده واعظ) خود را از اولاد اسکندر می‌شناسند.

۲- این مجسمه اخیراً در حوالی بیستون پیدا شد، و زمان آن را به سال ۱۵۳ ق.م. نسبت

همه، قیافه دخترکان فرنگی ورشو دیده را دارند!

بحث درباره سازشکاری با مهاجم را باید کوتاه کنیم، وگرنه صحبت مثنوی و هفتاد من کاغذ است. علاوه بر آن، باید گفت، تا وقتی ریشه مدیّت ما در دامان کوه‌ها و دشت‌های وسیع از عمق ۱۸۰ متری چاه‌های قنات آب می‌خورد، به این سادگی‌ها خشک نخواهد شد، که این عوارض، دیر یا زود - به هر حال - گذرا بوده‌اند، و آنچه می‌مانده است همان هم و حمیت بی‌دریغی است که همیشه در نهاد مردم صبور دشت‌های دوردست، و آبادی‌های کوهستان‌های قفقاز تا دامنه ریگزارهای کویر نهفته بوده است.

صحبت سازشکاری با عرب و مغول و یونان و ترک که هیچ، حتی در انقلابات داخلی نیز، بزرگان قوم همیشه «مصلحت‌شناس» بوده‌اند و درست مصداق مصرع اول شعر مولانا:

- در سیاست اقتضای وقت بین!

پیشکش اسب آن روز که اصفهان در محاصره قندهاری‌ها قرار گرفت، در حالی که کرمان دوبار در معرض غارت محمودبن حاج میرویس هوتکی افغان قرار گرفته بود، باز هم این در اصفهان بود که «... بعضی از امراء و سرداران شاه سلطان حسین، با محمود، در جزو راه سازش و پیغام داشتند، و بعد از اندک زد و خوردی، قزلباشیه مغلوب گشتند»<sup>۱</sup> میرویس<sup>۲</sup> حتی در قندهار، به اسکندر میرزا برادرزاده گرگین خان حاکم صفوی هم گفته بود که: «من، این کار را به سر خود نکرده‌ام. بلکه وقتی در اصفهان بودم، امرای شاهی، مرا نوید حکومت قندهار - به شرط قتل گرگین خان - داده بودند»<sup>۳</sup>.

بنده در تاریخ، حرکت قندهاری‌ها و هوتکی را یک حرکت خارجی نمی‌دانم و عقیده‌ام هم این است که اگر افغان‌ها، پس از تسلط بر اصفهان، یک مغز و یک

→ می‌دهند که درست مصادف با اواسط سلطنت مهرداد اول اشکانی (اشک ششم) می‌شود (کرمانشاهان باستان ص ۴۰ تألیف مسعود گلزاری و حسین جلیلی)، حالا اگر یک فرماندار یونانی هم آن را ساخته باشد، باز باید گفت که مهرداد از آن بی‌اطلاع نبود که مهرداد را

«دوست یونانیان» هم خوانده‌اند. ۱- مجمع‌التواریخ مرعشی، ص ۵۶.

۲- ویس = ده. ۳- ایضاً نقل قول مرعشی.

ایدئولوگ<sup>۱</sup> غیر از «ملا زعفران» داشتند، شاید آنها هم برپهنه ملک فارس، دوستان سیمصدسال حکومت می‌کردند، که آنها هم ایرانی بودند، منتهی بی‌سیاست و کم‌تدبیر و ظالم، و فکر می‌کردند سلطنت یعنی همین که اموال اصفهانی‌ها را بار بار برکاروان‌های شتر بکنند و به‌قندهار بفرستند،<sup>۲</sup> در حالی که مادر محمود افغان، تنها بریک شتر سوار بود که به اصفهان رسید.<sup>۳</sup>

بعد از روزگار نادر و ایام حملات احمدشاه درانی به خراسان، بسیاری از بزرگان شهرها تسلیم شدند، چنان که در احوال نصرالله میرزا حاکم خراسان (۱۱۶۸ هـ/ ۱۷۵۴ م. هشت سال بعد از قتل نادر) می‌خوانیم که در محاصره مشهد، و قطعاً برای ادامه حکومت خود: «...نصرالله میرزا از در صلح و معذرت پیش آمد، و شاهرخ میرزا نوه نادرشاه افشار، گوهرشاد بیگم، دختر خود را به عقد نکاح تیمورشاه درآورد، علاوه به دادن یک فرقه از قشون، در اردوی همایون احمدشاهی نیز حاضر گردید، و در این دفعه است که نصرالله میرزا، اسب مشهور خود را - موسوم به «غریب»، که دران وقت مبلغ یازده هزار روپیه بها داشت - به حضور اعلیحضرت

۱- Leologue یا به قول محمدتقی دانش‌پژوه: اندیشه‌ساز.

۲- سیاست و اقتصاد عصر صفوی، ص ۳۵۶.

۳- ابضاً ص ۳۵۴، این که گفتم، حرکت ابن طایفه یک حرکت خارجی نیست، دلیل این است که اینها مردمی بودند که فارسی حرف می‌زدند و شعر فارسی می‌خواندند و قبیله‌ای ایرانی بودند - مثل بلوچ‌ها، مثل بختیاری‌ها، مثل ترکمان‌ها، مثل گیلک‌ها، مثل شاهسون‌ها - و مثل ده‌ها و صدها قبیله دیگر در کردستان و لرستان و خوزستان و فارس. اینها شکایت داشتند و به شکایتشان کسی رسیدگی نکرد، و بالنتیجه محمود ابدالی با شاه سلطان حسین همان کرد که یعقوب لیث سیستانی با محمدبن طاهر خراسانی کرد، با امیراسماعیل سامانی با عمرو لیث کرد، یا شاه اسمعیل با شروانشاهان کرد، یا کریم خان زند با بقایای نادریه کرد، یا آقامحمدخان ترکمن با لطفعلی خان زند لر کرد. همه این‌ها در کار خود، هم نقاط ضعف داشتند، هم مواردی بود که کار آنها را توجیه می‌کرد. راز بقای مملکت ما در همین بوده که وقتی طایفه‌ای از اداره مملکت عاجز می‌ماند، طایفه دیگر دست به کار می‌شد، و جهان را بی‌کدخدای نمی‌گذاشت. این که افغان‌ها حسابشان را جدا کردند، گناه از دولت مرکزی بود که نتوانست آنها را نگاه دارد، این دولت‌های مرکزی هستند که نباید اشتباه کنند، وگرنه هرگروه‌ای ممکن بود چنین خطری برایش پیش بیاید، از قدیم هم می‌گفتند، «قوم و خویش‌ها اگر گروشت هم را بخورند، استخوان هم را دور نخواهند انداخت».

احمدشاه تحفه کرد، و پذیرفته شد!<sup>۱</sup>

اما، در همان روزها که رجال پای تخت - یعنی مشهد - اسب به پیشواز سلطان فاتح می‌فرستادند، این دهاتی‌های روستاهای اطراف خیص کرمان بودند که در گود بیژن - حدود اندوجرد - افغان‌ها را زنده زیر خاک کرده بودند و به همین سبب به تناسب افغان‌کشی بعدها مقداری از املاک خالصه محض تشویق به آنان داده شده بود.<sup>۲</sup>

البته ممکن است بعضی ایراد کنند که تو برابر سپاه یونان و عرب و مغول و ترک و روس نبوده‌ای، حالا بعد از قرن‌ها، راحت در میان انبوه کتاب‌ها نشسته‌ای، و دم از دم «سازشکاری» می‌زنی، به قول جامی:

ای فاخته پروازکنان بر سر سروی      درد دل مرغان گرفتار چه دانی؟  
حقیقت آن است که اگر در این سازشکاری‌ها، من، بویی از «مصلحت‌اندیشی» و «حفظ انسان‌ها» و به قول آخوندها «اکل میته» می‌بردم، هرگز از این مقوله دم بر نمی‌آوردم. آنچه گفتم - و شواهد داشتم - حقیقت آن است که «مصلحت فرد» بر «صلاح جمع» برتری داشت، و چیزی که مطرح نبود «خیر عام» بود.

علاوه بر اینها، در این گونه مواقع، هرگونه رفتاری که به نفع قوم «متغلب» تمام شود، و اثری از دوراندیشی برای جامعه مغلوب در آن ظاهر نباشد، محکوم است. دیو، گرگ است و تو همچون یوسفی      دامن یعقوب مگذار ای صفی  
گرگ اغلب آن زمان گیرا بود      کز رمه، شیشک، به خود تنها رود  
حتی در همان روزها که قائم مقام، آن روستایی پاک‌طینت، در گیرودار آن بود که چگونه سپاه بی‌امان روس را که به فرماندهی ژنرال ارسطوف، به ارس رسیده بود - دوباره به دربند قفقاز بازگرداند، باز کار از ناحیه بزرگان ثروتمند خراب شد، زیرا

۱- تاریخ تیمورشاه دزانی، چاپ افغانستان، ص ۳۴.

۲- توضیحات بر تاریخ کرمان، چاپ دوم ص ۷۰۷. [تعجب خواهید کرد اگر بگویم که امروز یکی از بهترین خطاطان ایران - که مقیم شیراز است - اهل همین اندوجرد است - به اسم ملک‌زاده اندوجردی که خودش عقیده دارد از اولاد زاده‌های ملوک سیستان است و من وقتی خط زیبای او را در منتخبات خواجوی کرمانی دیدم، فهمیدم که از آن طبقه هم بالاتر و سلطان هنر است همچنان که برادرش هم مترجم کم‌نظیری است و چند غزل خواجو را به انگلیسی ترجمه کرده به چاپ رسانده‌اند. خیص خودش ده است - حالا بیا و اندوهدجرد آن را تماشا کن. و این همه هنر را.]

به قول هدایت «بعضی از اعظم و اعیان تبریز، بهوی (ینارال ارسطوف) مراسله‌نگار، و مستدعی وصول او بدان دیار شدند... و به مشاورت جمعی از خارج و داخل مقرر شد که ینارال ارسطوف از رود ارس عبور کرده، از پشت کوه «مشو» - که سراسر قاطع فیما بین محال خوی و گنی و مرند است و خاکی از عساکر ایران - حرکت کرده، بی خبر به ساحت تبریز درآمده شهر را به تصرف او دهند، و بلوای عام و هجوم ازدحام نموده، حارسین قلعه و حصار را بی تصرف و مداخله کرده مقهور دارند، او نیز با سه هزار صالداات روسیه و ده عزاده توپ قلعه کوب به دستورالعمل موافقین رفتار نموده، به ناگاه در قریه صوفیان شش فرسنگی تبریز در آمد».<sup>۱</sup>

سردسته این گروه آقا میرفتاح پسر حاج میرزا یوسف مجتهد استقبال از روس تبریز بود، زیرا اموال همسر نایب السلطنه پیش او بود، یعنی «حاجی - علی عسکر خواجه سرا... آقامیرفتاح را از طرف والده پادشاه مرحوم (مقصود محمدشاه بعدی است) در درب حرمرای مبارکه تبریز ضیافت نموده، و بیست هزار تومان امانت به او سپردند... و آصف الدوله (حاکم تبریز) نیز - که اهل آذربایجان نه از او خوفی داشتند و نه امیدی - به همان احترامات ظاهره قانع شده به خوش گذرانی خود مشغول بود... خوانین مرند... باینارال ارسطوف بنای مراوده گذاشته، خاطر نشان کردند که تبریز چندان جمعیتی نیست، و اهل تبریز خواهان شما می باشند... و عرایض نیز در این باب از آقامیرفتاح و منسوبان او گرفته به نظر ینارال ارسطوف رسانده بودند... (پس از تسخیر تبریز توسط روس‌ها)، لشکر روس به کنار رودخانه آجی - قریب نیم فرسنگی شهر ایستادند، و میرزا محمدخان لاریجانی تفنگچیان خود را برداشته... به دولتخانه همایون آمده، اظهار نمود که خاقان مغفور به من حکم فرموده که اگر لشکر روس بر سر تبریز آیند... باید تو حکماً عیال نایب السلطنه را برداشته از تبریز بیرون آوری... و چون مأمورم و نایب السلطنه در اینجا نیست حکماً به مأموریت خود عمل خواهم کرد.

چون پیرمرد هفتادساله بود، اندرون آمده، به خدمت والده پادشاه مرحوم (یعنی زن عباس میرزا، مادر محمدشاه) رسیده عرض حال خود را نمود و در همان ساعت

۱- روضة الصفا، ج ۹، ص ۶۷۵. [و این هدایت مؤلف روضة الصفا نیز اصلاً اهل چارده کلانه دامغان بوده. (مقاله ابونریبان، راهنمای کتاب، ج ۲۱، ص ۳۵۳) و من یک جا او را به بارفروش نسبت داده‌ام که گویا اشتباه است.]

این سید علوی صید غفران است که در حق  
 از راه صدق و غیرت و محبت ابرو لایت و کجاست  
 بهر آنکه در حق و با نفع کرافتاده و بسیار  
 و شکر و شکر و در اوقات عید و شب و روز  
 این ضعیف و حقیر که در محراب و در عید و شب  
 بایه بیزان عدل و داد همین عرض کرده است  
 در جنت الفات و وجه و رحمت جناب طالع  
 کفایت شده و قرض و داده شود و طلبش  
 گرفته شده با و عاید شود که از بهر محبت و احسان و از راه  
 اول و احق بالغات و رحمت میباشد که  
 همین چند کلمه در حق و در حق و در حق  
 لا اله الا الله و الله اعلم و رحمه الله  
 شکایت نامه دختر میر فتح معتمد به حاکم کرمان

نامه دختر میر فتح که آواره بم و کرمان شده بوده است.

جميع اولاد و عيال نایب السلطنه را به تخت روان‌ها و کجاوه‌ها و محفّه‌ها بارگیری کرده روانه عراق شد (مقصود زنجان و ولایات مرکزی است)، از این طرف آقامیرفتاح با هواخواهان و دوستان خود، به عزم استقبال ینارال ارسطوف به طرف دروازه «کجیل» رفت... ینارال وارد تبریز شده، هزار نفر صالداًت به ارگ فرستاده... دو عرّاده توپ با ریسمان‌ها بر بالای طاق علیشاه... کشیده مشغول به ضبط و حراست مملکت تبریز شد... و آصف‌الدوله را که در خانه رعیتی پنهان شده بود... صالداًت فرستاده آصف‌الدوله را گرفته به محبس فرستاد...<sup>۱</sup>

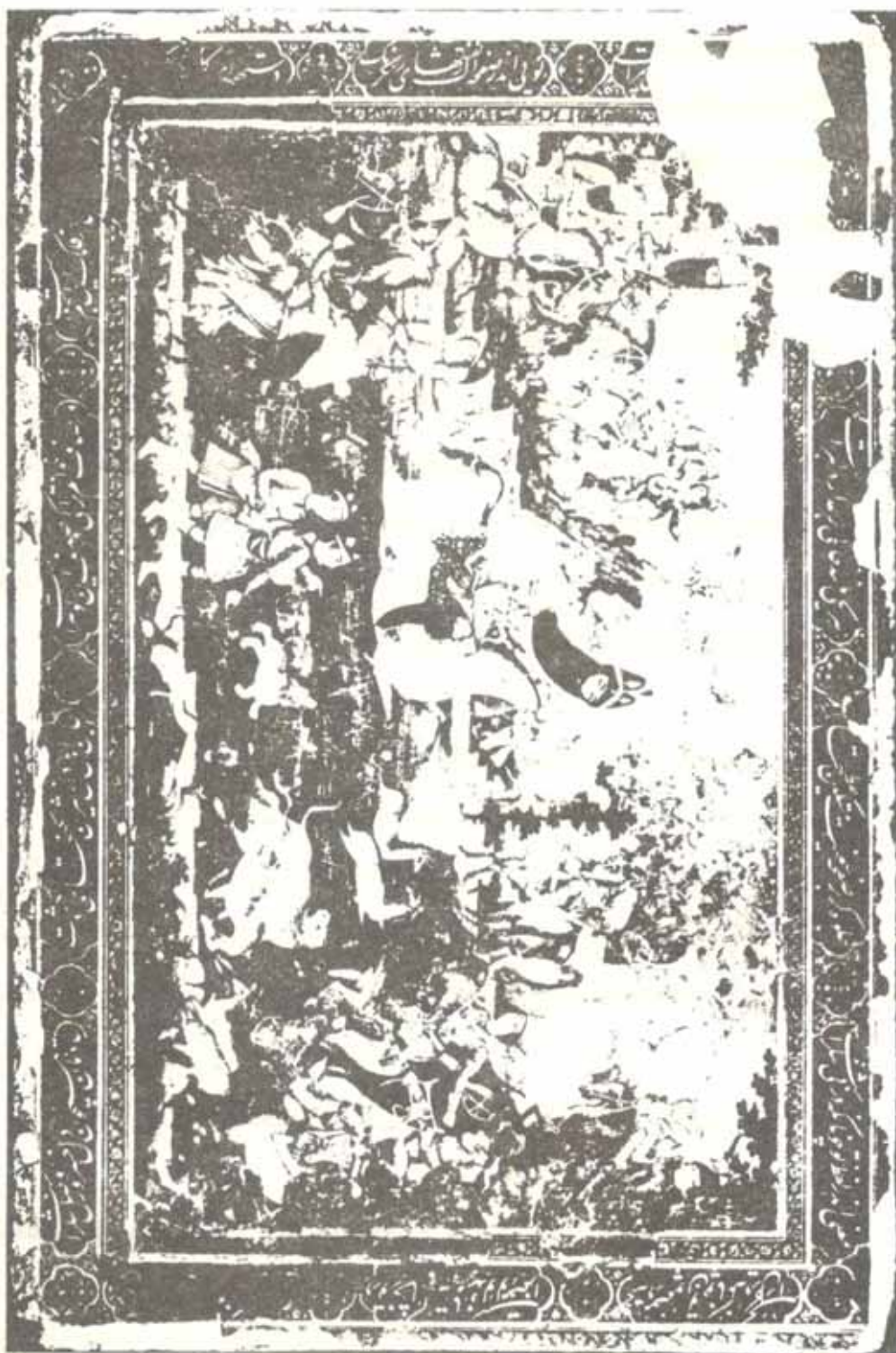
بنده مطمئنم که میرفتاح هم از بیم «عقرب جرّاره» به «مار غاشیه» پناه برده بوده است، دلیل آن این که در همان سال‌های اولیه بعد از معاهده ترکمانچای - وقتی عباس میرزا، خوی را به‌همین جهانگیر میرزا نویسنده شرح فوق به‌عنوان حکومت داده بود، و او از مردم آنجا تقاضای مالیات گذشته را کرد، و این تقاضای مالیات، بعد از وبای ۱۲۴۶ هـ / ۱۸۱۳ م، و سه سال بعد از معاهده ترکمانچای، و داستان «کرورات» و پرداختن ثروت خلق به روس‌ها بود، آری این جهانگیر میرزا «موجب قشون را ضبط کرد، اهالی را برضد پدر برانگیخت، و دهاتی را که به‌علت کمک به جنگ‌های ایران و روس از پرداخت مالیات معاف شده بود (عباس میرزا چنین فرمانی به دهات اطراف خوی داده بود، بعضی از این فرمان‌ها هنوز نزد آقای دکتر محمّدامین ریاحی دوست دانشمند خوئی خوش‌خوی ما باقی است) آری، این دهات را بار دیگر مشمول مالیات کرد، و به‌خاطر گرفتن رشوه و پیشکش اجباری در سلماش، سیصد نفر از اهالی یک ده را، در مقابل زنان و فرزندانشان سر برید، و زن‌ها را به‌سربازان بخشید،<sup>۲</sup> و تنها کودکان را عفو نمود»<sup>۳</sup>

۱- تاریخ نو، جهانگیر میرزا، ص ۹۰.

۲- و به‌همین جهت یک جا از رفتار میرفتاح نیمه دفاعی کرده‌ام - هرچند به‌هرحال او در این مورد یک انتحار سیاسی و اجتماعی و حیثیت خود را فدای حیات مردم تبریز کرده، و خانواده او خصوصاً دخترش تاوان این حرکت او را پرداخته‌اند.

۳- هما ناطق، از ماست که برماست، ص ۵۲ میرفتاح هم روزی خوش ندید: او به تفلیس فرار کرد. عمل او هیچ وقت توجیه نمی‌شود، و در عین حال محکوم کردن رفتار او هیچ وقت رفتار شاهزادگان را هم توجیه نمی‌کند، زیرا کاری که خسرو میرزا کرد، هرگز سپاه روس نکرد! داستان این فضیحت را فریزر نوشته است. محله مشهور مجتهد در تفلیس به‌نام او شهرت یافته است. (سفرنامه مجدالدوله، ص ۸۸).





از کتاب روبن سون Robinson - فتحعلی شاه و فرزندان در شکارگاه -

اصل تصویر: بریتیش میوزیوم

بهترین نقاشی‌های ایرانی = Les Plus beaux dessins Persans

در همین خراسان، عباس میرزا - این شمشیر فتحعلی شاه، وقتی مردم سرخس را محاصره کرد و بعد از یک روز آن را گشود «...شهر را به باد غارت گرفتند و سپس مبدل به خاکستر کردند. بسیاری از سکنه آن دیار قتل عام شدند و سه هزار تن از بقیه السیف را به اسارت بردند. غنیمت‌ها عظیم بود و به شمار نمی آمد. هم چنان که شاهزاده [عباس میرزا] گفته بود، به تمام معنی لغت، خرجین های طلا و توبره های اشیاء گرانها به دست آمده بود... تنها مبلغ سکه ها را از سه الی چهارصد هزار پوند استرلینگ تخمین زده اند که قسمت اعظم آن به دست سپاهیان افتاد...

اما مشکلات و خطرات این لشکرکشی ها، کسالتی را که سال ها بود والاحضرت بدان مبتلا بود شدت بخشید، و می پندارم به علت همین ضعیف شدن روحی و جسمی او بود که پندها و نظرهای مشورتی وزیرش قائم مقام را - که ناشی از حرص و آز او بود - به نصایح سودمندتر دوستان انگلیسی خود برتری بخشید، و در نتیجه به سوی هرات حرکت کرد تا آنجا را تسخیر کند...

مرگ شاهزاده که قبل از عملیات جنگی هرات رخ داد یک باره باعث تغییر فوری وضع امور شد. قائم مقام که وزیری بود فاقد ثبات قدم و شهامت شخصی، بی درنگ بنای عقب نشینی را گذاشت. قراری سست و نااستوار با کامران میرزا (پسر شاه محمود امیر افغانستان) برای پرداخت باج و خراج مقرر گذاشت و با قشون، همراه محمد میرزا به مشهد بازگشت... به ما می گویند که شاهزاده هیچکاره و وزیر همه کاره است. به قول شخصی که تازه از خراسان آمده:

- «شاهزاده جرأت ندارد که بدون اجازه قائم مقام لباس هایش را بپوشد...»<sup>۱</sup>

بنابراین، اگر بخواهیم به عباس میرزا لقب شمشیر فتحعلی شاه بدهیم باید بگوییم او شمشیر دودم بود، که از دو سوی می برید، هم ملت ایران را و هم مردم قفقاز را. البته من نمی خواهم حرکت تبریز را توجیه کنم، ولی آن رفتار با مردم مملکت - مردمی که از زیر بار جنگ برای ادامه حکومت خود اینها برخاسته اند - بدین سختی و خشونت، شاید بعض گناهان را مغتفر سازد.

آتش به دو دست خویش بر خرمن خویش

من خود زده ام، چه نالم از دشمن خویش

به هر حال، مقصود این است که اگر بعضی مسایل شهری، زمینه را برای سازشکاری‌ها فراهم می‌ساخت، باز آن عاقله مردم و خصوصاً روستاییان بودند که هرگز تسلیم چنین ماجراهایی نشدند، و این نکته را کرد و ترک و عرب و بلوچ و ترکمن و همه قبایل، در هر واقعه‌ای ثابت کرده‌اند - که صاحب فرهنگ «شاهنامه‌ای» و «باباطاهری» بودند، و این تفاوت تفکر «روستا» با «شهر» است:

مصلحت در دین ما جنگ و شکوه مصلحت در دین عیسی غار و کوه  
 دفاع کوه در یکی از موزه‌ها، یک قالیچه هست که تاریخ بافت آن تقریباً ده دوازده سال قبل از تاریخ عهدنامه ترکمان‌چای و یکی دو سال قبل از عهدنامه گلستان است، این قالیچه، تصویری دارد از رستم و سهراب، و مجلسی از شاهنامه فردوسی، (منتهی در این قالیچه، مرغی بر سر رستم و سهراب نشسته است)، خواهید گفت بافنده این قالیچه کیست؟ یک دخترک ترک است به نام خدیجه (فامیلش را فراموش کرده‌ام، باید از نوع «فلان اوف» بوده باشد)، و خواهید گفت در کجا بافته شده است؟ در یکی از روستاهای قفقاز!

باز ما می‌دانیم، که در همین روزها، و بعد از آن شکست‌ها - که همه دست روی دست گذاشته، در گیرودار نحوه پرداخت «کرورات» بودند - باز، در دل یکی از همان کوهستان‌های قفقاز، دود باروت تفنگ یک روستایی به هوا بلند شد، این روستایی، شیخ شامل اندی داغستانی بود که از قریه «آند» برخاسته بود، و ده‌ها سال روس‌ها را در کوهستان‌های قفقاز سرگردان داشت،<sup>۱</sup> که شاید فرجی از ایران برسد، ولی هیئات! در حالی که مردم آن ناحیه تا سال‌ها، با وجود دیدن ظلم‌های فراوان، باز هم در آرزوی بازگشت سپاه ایران بودند.

عزّی مردی آنکهی پیدا شود که مسافر، همراه اعدا شود

مرحوم تقی‌زاده، در سخنرانی مشروطیت خود در بکاشتند و بخوردیم... باشگاه مهرگان، از روستاییان قفقاز داستان عجیبی نقل می‌کرد. بدو باید عرض کنم که این سیدحسن تقی‌زاده، که از اعجوبه‌های روزگار است، نیز خود به یک واسطه از اهل روستا بود،<sup>۲</sup> به هر حال، تقی‌زاده، آن روز

۱- و او پایه‌گذار حرکت چچن‌هاست.

۲- تقی‌زاده خود گوید: «... در رمضان سنه ۱۲۹۵هـ (۲۷ سپتامبر ۱۸۷۸م) در تبریز به دنیا

سخنرانی گفت: «...وقتی من ناچار شدم از ایران به قفقاز مهاجرت کنم، در آنجا یک روز به حوالی «ونند» رفتم تا روستای پدری خود را بینم.

«...سنه ۱۳۱۵ (یا سال بعد) من از تبریز به قفقاز رفتم و در سه روز به جلفا رسیدم، روز آخر در قریه «سوجا» نزدیک به معبر جلفا بیتوته نمودم که فردا صبح به رود ارس رسیده وارد بشویم، در آنجا از دهاتی‌ها که در قهوه‌خانه جمع بودند این حکایت را که یکی از آنها نقل کرد شنیدم که گفت: روزی به قریه مجاور ساحل روسی ارس به نام «یاجی» رفته بود و آنجا در میدانی جلوی مسجد دید که جمعی از پیرمردان قریه نشسته و صحبت می‌کنند و درخت‌های چنار کاشته آبیاری می‌کردند و هر روز مراقبت به آنها می‌کردند. پس به آن پیرمردها گفت: عمو، شما که سن زیاد دارید فایده صرف اوقات برای نهال چنار که سالیان دراز برای رشد آن لازم است چیست؟ چون این را گفت پیران گریه کردند و گفتند تنها آرزوی ما در زندگی آن است که این درخت بزرگ شود و اینجا باز ملک ایران شود و مأمورین مالیه ایران برای جمع مالیات اینجا بیایند و ما قادر بر ادای مالیات نباشیم و پاهای ما را به این چنارها بسته، چوب بزنند»<sup>۱</sup>

آری،... برای دریافت مالیات عقب افتاده هشتادساله‌ای که نداده‌ایم، ما را به تنه این درخت‌ها ببندد و پشت سر هم تازیانه بزند و هئی به فارسی بگوید: پدر سوخته‌ها، زود باشید مالیات عقب افتاده را حاضر کنید! و ما، در حالی که شانه‌هایمان از ضرب تازیانه سیاه شده است، هئی به ترکی فریاد بزنیم: به خدا نداریم، والله نداریم، بالله نداریم!<sup>۲</sup>

---

→ چشم گشودم، در خانه‌ای محقر از پدری روحانی و اهل علم که خود و پدر و جدش در نزدیکی ارس، در ماوراء سرحد ایران در قریه‌ای به اسم «ونند» از توابع قصبه اردوباد... به دنیا آمده بود. پدرم در جوانی به تبریز آمده بود. (بادنامه تقی زاده، انجمن آثار ملی، ص ۲۸۹).

۱- یغما شماره چهارم، سال سیزدهم.  
۲- همین سی سال پیش هم که جنگ جهانی، سپاه خارجی را به مملکت ما کشاند و شمال در دست سپاه روس بود و جنوب در دست سپاه انگلیس و امریکا، روایتی شنیده‌ام از شهر خوی، که گویا قهرمانانش، هنوز هم زنده‌اند.

روایت این است که در آن شهر، بعضی کماندان‌های قفقازی، از جهت جلب نظر مردم و احترام به عقاید آنها، پس از تشکیل مجالس روضه‌خوانی که سال‌ها متروک شده بود در بعضی

خوش، آنکه اندر کوی او، من نالم، او خنجر زند  
 من ناله دیگر کنم، او خنجر دیگر زند  
 مقصود این است که در ایام و روزگاری که انتساب به بیگانه، گاهی جزء امتیازات اجتماعی و خانوادگی محسوب می‌شد، در چنین بحبوحه‌ای، باز، این روستاییان و دهاتیان بودند که علیه این تسلط‌ها قیام کردند و خود را از قید بستگی‌ها رهایی دادند و سنت‌ها را محافظت کردند و شاهنامه سرودند و نوروز را گرامی داشتند و «سده سوختند» و فلولیات گفتند، و کارهایی کردند که ما امروز، بدان، قومیت خود را مستحکم می‌داریم و گرامی می‌شماریم.

به همین دلیل است که در تهاجم فرهنگی غرب و تکنیک هم، باز امید من به روستاست که نه در حوزه نفوذ «یونسکو» است و نه در گیرودار قبول تسلط کامپیوتر. این کوه‌های بلند اشتران کوه و زاگرس و دشت‌های بی‌انتهای کویر هیچ‌گاه امکان سازشکاری با مهاجم را نداشت و نیافت، به همین دلیل، امید من، باز به همان روستا و کوه بسته است که یک دل و یک جهت‌ترند:  
 دلم بگیرت از بی‌همدلی‌ها، زو به کوه آرم

مگر آن جا کنم پیوند فریادی به فریادی  
 تأسف من از این است که سربازان اسکندر و عرب و مغول،  
 دو مارا تن نتوانستند از دیوار قلعه‌های دهات و روستاها داخل این مجتمعات کوچک بشوند، ولی بعد از جنگ دوم جهانی، امواج رادیو و تلویزیون غرب و شرق، دیگر به هیچ عایق و دیواری - ولو دیوار چین باشد - ابقاء نمی‌کنند، و اینجاست که باید مراقب بود که تهاجم موش‌های فرهنگ موشکی غربی، ریشه فرهنگ

→ مجالس روضه شرکت کرده بودند، معروف است که آخوندی بر منبر رفت و پس از آن که خطبه خواند و نصیحت کرد، گریز به صحرای کربلا زد، و از غریبی امام حسین سخن به میان آورد، و آنگاه در پایان منبر رو به آسمان کرد و دست به دعا برداشت و با کمال خضوع چنین دعا کرد:

- خداوند! غریبی بدردی است. ال‌ها! همه غریبان را به خانه و وطن خودشان هرچه زودتر بازگردان، خصوصاً این بزرگواران مهمانان صاحب مجلس را!

خوب، بالاخره چه می‌شود کرد؟ در مملکتی که در پای تاختن نظاهرات چند ده هزار نفری به نفع «کافتارادزه» برپا می‌شود، در گوشه آبادی خوی، در مرز ایران و روسیه، همین قدر دعا برای «حضرات مهمانان صاحب مجلس» خود یک ته‌زور بود، که «وضو گرفتن در زمستان، نصف نماز خواندن است»!

روستایی ما را نگوید، و در همین جاست که آدم متحیر می‌شود، «سازمان یونسکو» که مرکز آن در پاریس است، و بیش از ۳۳ درصد کل بودجه آن را امریکا می‌پردازد<sup>۱</sup> چگونه می‌خواهید به روستای «آمل نشیم» و «سکاوند» فرهنگ تسلیم کند؟ به وسیله رادیو یا تلویزیون یا مطبوعات؟ تلویزیونی که برنامه دلپذیر چاپارل و خانواده دیویس پخش می‌کند و رادیویی که گفتگو از پیروزی‌ها در «دو ماراثن»<sup>۲</sup> برای دونده ایرانی به میان می‌کشد چه فرهنگی را می‌تواند به روستای «سیوند» و «تیاب» و «درشونا»<sup>۳</sup> و

۱- ۳۳ درصد بودجه یونسکو را امریکا می‌پردازد و ۱۷ درصد آن را روسیه و ۵۰ درصد بقیه را ۱۲۲ کشور دیگر می‌دهند. صدی پنجاه کارکنان یونسکو فرانسوی و انگلیسی و قسمت عمده باقیمانده را روس‌ها و امریکایی‌ها تشکیل می‌دهند، و سهم کشورهای کوچک خیلی کم است.

۲- این دو ماراثن هم از آن حرف‌هاست. وقتی داریوش به یونان لشکر کشید (۴۹۰ ق.م) آتنی‌ها که از لشکرکشی داریوش خبر یافتند، یک تن از قهرمانان دونده خود را برای کمک گرفتن به اسپارت فرستادند. این دونده که «فیدی پید» نام داشت ۴۰ فرسنگ راه را با دو طی کرد. علاوه بر آن وقتی سپاه ایران در جنگ ماراتون ناموفق ماند، همین دونده برای رساندن خبر فتح یونانی‌ها، از ماراتون به آتن حرکت کرد و ۲۳ کیلومتر (هفت فرسنگ راه را) یکسره دوید بی آنکه نفس تازه کند، وقتی به آتن رسید، در وسط بازار مژده فتح را داد و خود همانجا سرد شد و درگذشت. اروپاییان به این افتخار، در مسابقات المپیک یک مسابقه دو نهاده‌اند که حدود ۴۱/۸ کیلومتر دوندگی یک نفس دارد. به هر حال این مسابقه‌ای است که ما آن را می‌شناسیم و تا چند سال دیگر در مسابقات المپیک - که انشاء الله در ایران تشکیل خواهد شد - اگر عمری باشد، شاید خود من هم برابر تلویزیون بشنیم و رهپناز آن را از دهن گرم آقای عطاء بهمنش بشنوم و تماشا کنم، ولی حقیقت آن است که هروقت نام دو ماراتون را می‌شنوم به لرزه می‌آیم. حال آنکه ما در همین ایران دونده‌هایی داشته‌ایم که ده برابر «فیدی پید» مقاومت داشته‌اند، مگر نه آن است که وقتی آقامحمدخان قاجار در قلعه شوشی گرجستان کشته شد، «بابایوسف شاطر» از آنجا به راه افتاد و پس از ۱۱ روز خبر قتل شاه را به بابا خان «فتحعلی شاه بعد» در شیراز رساند (خاتون هفت قلعه، ص ۱۹۴) و حال آنکه ما می‌دانیم که مستقیم، هواپیمای جت، این راه را دو ساعته می‌پیماید، و نزدیک هزار کیلومتر از تفلیس تا تبریز و همین قدر تا طهران و همین قدر تا شیراز فاصله زمینی راه است و جمعاً نزدیک ۲۰۰۰ کیلومتر (روزی ۲۰۰ کیلومتر یعنی سی و چند فرسنگ) دویده است. راستی حیف که ما دو ماراتن داریم ولی کاپ «بابایوسف» نداریم!

۳- این ده از عجایب دهات مازندران است و آن طور که شنیده‌ام، در یک فصل معین از سال (گویا حوالی مهرماه)، در این قریه، خورشید در روز دوبار غروب می‌کند! یعنی ده طوری در کنار دماوند قرار گرفته که حوالی ساعت چهار که خورشید پس کوه می‌رود، مردم گمان

«هَسُور» برساند.

همین دهات‌ها، هستند - از خرد و بزرگ - که فرهنگ چند هزار ساله را نگاه داشته‌اند - هرچند آن رسم و یا عادات فرهنگی، خرد و بی‌اهمیت بوده است. یعنی فی‌المثل، اگر پای تخت صفوی، و شاه صفوی، شاه سلطان حسین، به‌خاطر رعایت عرب‌مآب‌ها، و برای اینکه رسم نوروز ترک شود، خود راه افتاد و «بیضه‌های رنگارنگ پر نقش و نگار که در آن ایام قریب به نوروز موافق معمول تخم‌بازی ایام نوروز چیده شده بود، برچید»<sup>۱</sup> اما باز هم، فی‌المثل، این قریه «آفجان»<sup>۲</sup> بود که ساکنانش هیچ وقت این رسم را از یاد نبردند، و درواقع حکم هیچ کس را نخواندند. حفظ سایر مظاهر فرهنگی را از همین یک دانه تخم رنگ کرده می‌توانید قیاس کنید.



→ می‌کنند غروب شده است، اندکی بعد دوباره برمی‌آید و طلوع می‌کند، و برای بار دوم به معنای واقعی غروب می‌کند و شب فرا می‌رسد. راستی اگر این ده در سوئد بود، چه میزان دلار می‌توانست از جیب توریست‌ها درآورد. درواقع این یک نوع «رد شمس» است که معجزه پیامبران نیز بود.

۱- تحفة العالم، ص ۱۹۵ (نقل دکتر اشراقی).  
۲- ایام عید را امسال، مخلص با بچه‌ها از طریق اصفهان و نجف‌آباد و داران و الیگودرز و دورود به‌خوزستان رفت، نزدیکی‌های داران بود که رادیو تحویل سال نو را اعلام می‌کرد. به‌روستای افجان رفتیم و در پناه دیوار منبع آب قریه، سال را «نو کردیم».

این را هم عرض کنم که طی این پنج شش سال اخیر، تنها در حوالی اصفهان و روستاهای آن بود که من آثار منابع «هوایی آب» و کم و بیش نور برق را می‌دیدم که تقریباً در بیشتر دهات راه پیدا کرده بود، و گمان کنم طی این سال‌ها، شاید این اصفهان بود که استاندارانش پیش از آنکه به چهارباغ بپردازند - که محل عبور و مرور بزرگان است - به‌روستاها پرداخته و بیش از آنکه در خانه‌های جوانان شهر سخنرانی کنند، با پیران دهات به گفتگو بنشینند، به‌همین دلیل وقتی من از ترس سرمای «لوطی‌چزان» نوروز و برف‌های راه‌داران، به‌دیوار منبع آب افجان پناه بردم و بچه‌های روستایی ده را دیدم که با دست حنابسته و تخم‌مرغ رنگ کرده از خانه کدخدا خارج می‌شوند خوب دیدم که آنها هم مثل من دعاگویند.

(سرمای شب عید را در کرمان سرمای لوطی‌چزان گویند. بدین معنی که مردم «دش مشدی» یعنی لوطی‌ها، به حساب شب عید، از توی «چقرمه»‌ها و لباس کهنه زمستانی در می‌آمدند و پیراهن نویی که برای عید خریده بودند می‌پوشیدند که به‌سلام عید بروند، اما بیشتر اوقات شب عید سرمای غیرعادی دارد که همه را بیچاره می‌کند. این سرمای شب عید را مردم کرمان سرمای لوطی‌چزان گویند).



## روستا، برخاستِ روح تاریخ

اینکه من بیش از حد در مورد توجه به روستاها بسط سخن دادم، تنها به خاطر روستایی بودن قائم مقام نبود، به عقده گشایی خودم هم توجه نداشتم، بل برای این بود که عرض کنم:

- اولاً روستا منبع اصلی درآمد ملی است.

- ثانیاً منبع و منشأ و مولد صدی نود بزرگان فرهنگی - یعنی اهل ادب و ذوق و هنر و علم و دین و مذهب - و خلاصه ریشه نمود و بود معارف این مملکت است.

- ثالثاً - که گمان کنم از همه مهمتر باشد - آن است که قوام سیاسی مملکت هم موکول به آبادی روستاست، و هیچ نظامی - از دموکراسی تا امپریالیستی، از کمونیسم تا سوسیالیسم، از استبداد تا مشروطه - نمی تواند در مملکت ما قوام یابد مگر آنکه از جانب روستا و کوهستان تأیید شود.

من می خواهم از بعض نمونه ها در تاریخ نام ببرم تا بدانید که وقتی روستا و روستایی خشن و خطرناک وارد گود عکس العمل می شود چه مسایلی ممکن است پیش بیاید.

در قضاوت های اجتماعی، همیشه، روستایی بودن نقطه ضعفی به شمار می رفت، و نسبت به آنها بی اعتنایی می شد، حتی مردانی، چون ابوسعید ابی الخیر - که هیچ ربطی به امثال ابومسلم ها نداشته اند - نیز مورد طعن قرار می گرفتند، چنان که فی المثل در محضر خواجه ابوالقاسم سرخسی، «...یک روز بنشستند و درباره شیخ سخن می گفتند. یکی گفت: مردی بزرگ است، دیگری گفت که: خانه پس کوه دارد، یعنی روستایی است، و مردم روستایی کس نباشد...»!



هیچ لزومی ندارد درباره کلمات دُرُزبارِ شیخ ابوسعید - سوسیالیسم یعنی این آدمی که «پس کوه» می زیست - صحبت به میان آورم. روستایی هم ولایتی دیگر او، یعنی شیخ ابوالحسن خرقانی را - که او هم خانه پس کوه داشت، همه می شناسیم، مردی که گویا بر سر در خانقاهش نوشته بود: «هرکه در این سرا درآید، نانش دهید، و از ایمانش پرسید، چه آن کس که به درگاه باری تعالی به جان ارزد، البته برخوان بوالحسن به نان ارزدا!»<sup>۱</sup>

من نمی خواهم بگویم که شاید، دنیای بشریت، دموکرات منشانه تر از این کلام، تعبیری نداشته باشد. ولی دلم می خواهد، این عبارت را، از بزرگ ترین عالم دنیای غرب، و پدر فلسفه یونان، و صاحب عالی ترین افکار و رفتار دموکرات مآب آتن - مهد دموکراسی عالم - یعنی افلاطون نیز نقل کنم که بر سر درِ باغ «آکادمی» خویش نوشته بود: «هرکس هندسه نمی داند وارد باغ نشود!»<sup>۲</sup> بین تفاوت ره... داستان گئومات، و رفتار شدید او را در چند سطر کتیبه داریوش می خوانیم. داریوش گوید:

«...باز دادم، چراگاه ها، نشیمن گاه ها، خانه هایی را که گئوماتای مغ ستانده بود، مردم را به صورت نخست باز آوردم - چه پارس را، چه ماد را - و همه جا را.» هروdot هم گوید که «این مغ (گئومات) سراسر شاهنشاهی را برای سه سال از خدمت سربازی و پرداخت مالیات معاف داشت، ولی در ماه هشتم، نیرنگ او فاش شد»<sup>۳</sup> او در واقع «چراگاه ها و گلّه ها و خانه ها را از اشراف و لشکریان گرفته بود»<sup>۴</sup> می دانید گئومات اهل کجا بود؟ او مغ بود و از کوهستان «ارکادس»<sup>۵</sup> خود داریوش جای او را تعیین می کند آنجا که گوید: «روز دهم، من با کمی از مردم، این گئوماتای مغ را، با کسانی که سر دسته همراهان او بودند، کشتم در ماد، قلعه ای هست که اسمش «سی ک ی هواتیش»، و در بلوک نیسای است، آنجا من او را کشتم، پادشاهی را از او باز ستاندم، به فضل اهورمزد شاه شدم، اهورمزد، شاهی را به من عطا کرد.»<sup>۵</sup>

۱- پدرم می خواند: نانش دهید و از نامش پرسید. این یکی ظاهراً خیلی مردمی تر است. و این بوالحسن «امی بود، و الحمد بنمی دانست» (احوال خرقانی، مجتبی مینوی، ص ۱۳).

۲- ایران باستان، پیرنیا، ص ۲۵۰. ۳- خاتون هفت قلعه، ص ۱۰۹.

۴- کاروند کسروی، ص ۱۲۶.

۵- بند سیزدهم از کتیبه بیستون، ترجمه ایران باستان.

درواقع، ما روستایی‌ترین تعبیرات دموکراسی و سوسیالیسم را دو هزار و پانصدسال پیش، از گئوماتِ مُغ شنیدیم که «تمام مردم را برای مدت سه سال از دادن مالیات معاف داشت» و «چراگاه‌ها و گله‌ها و خانه‌ها را از اشراف و لشکریان گرفت» و عجیب این است که بیست و پنج قرن بعد، یعنی به سال ۱۳۰۷ ش (۱۹۲۸ م.) در شهر کابل شاهد سخنانی دلپذیر یک دهاتی دیگر هستیم که از فرط سادگی، آدم را به‌خنده می‌اندازد. این سخنان آدمی است به نام حبیب‌الله‌خان، که چون پدرش آب‌فروش بود، او را بچه سقا (و به تخفیف: بچه سقو) می‌گفتند و او آدمی بود که علیه سلطنت امیر امان‌الله‌خان افغان قیام کرد، و مردی آبله‌رو و خشن بود، همیشه طپانچه لخت در دست داشت. او موزه کابل را به‌عنوان این که نشان بت‌پرستی است خراب کرد و مجسمه‌ها را شکست. و اموال و دارایی بسیاری از رجال و صاحب‌منصبان را مصادره کرد.

این حبیب‌الله‌خان، اهل روستای «کلکان» از توابع «چاریکار» بخش بچه سقو کوه‌دامن افغانستان بود و کوه‌دامن همان ولایت «پروان» است که اولین و آخرین دیدار جنگی سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه و مغول در آنجا صورت گرفت.

«بچه سقو» آدم متعصبی بود. امیر امان‌الله‌خان پادشاه اروپادیده افغانستان هم، دستور داده بود زنان بُرقع بردارند، و تنها چادرِ نازکی به‌سر کنند که صورتشان پیدا باشد، و مردها ریش نگذارند و شلوار تنگ بپوشند و کلاه پوستی تبدیل به کلاه تمام لبه شود.

یک روحانی روستایی، یعنی «حضرت صاحب‌شور بازاری» با اقدام امان‌الله‌خان مخالفت کرد، و بچه سقو در سپتامبر ۱۹۲۸ م. / ۱۳۰۷ ش. از کوهستان پروان طغیان کرد، و جلال‌آباد را گرفت و کاخ سلطنتی جلال‌آباد را تاراج کرد<sup>۱</sup> و سپس به کابل تاخت. آن طور که مرحوم علی‌اکبر بهمن، یکی از سفرای ایران در کابل - نوشته است: سرّ موفقیت او این بود که «هرچه از اغنیا می‌گرفت، بین فقرا و مستمندان تقسیم می‌کرد...»<sup>۲</sup> امان‌الله به‌قندهار گریخت، و از مرز گذشته به بمبئی و سپس به ایتالیا رفت.

۱- این جلال‌آباد را من دیده‌ام - بین راه کابل به پیشاور، و اندکی گرمسیر، و تقریباً شبیه قصر شیرین خردمان است.

۲- سوسیالیسم روستایی یعنی این!

حکومت سقو خیلی کوتاه بود، و بیش از چند ماه طول نکشید، چه نادرخان - سفیر افغانستان در پاریس - از طریق هندوستان خود را به میان قبایل پشتو رساند، و آنها را مجهز کرد تا علیه بچه سقو شورش راه انداختند و حکومت را دوباره خاندان درانی به دست گرفت که امروز هم سردار محمد داود خان، رئیس جمهور، از همان خاندان، یعنی شوهر خواهر، و پسر عموی محمد ظاهر شاه پسر همان نادر شاه است.

بچه سقو، دهاتی ساده‌ای بود، و این جمله معروف از اوست که در همان روزهای اول حکومت خود، به هیئت نمایندگان سیاسی خارجی و خصوصاً به شیخ السفراء گفته بود: «اگر شما، و ماتحت‌های شما! <sup>۱</sup> خوب کار بکنند، دستور می‌دهم که جیره و مواجب همه شماها را زیاد کنند!» - طفلک نمی‌دانست که حقوق «کور دیپلماتیک» در اختیار او نیست، و واقعاً اگر «ماتحت‌های» آنها خوب کار می‌کرد، یعنی به نفع سقو، بالعکس حقوق آنها کم می‌شد، نه زیاد! چه خوش گفته‌اند:

«لا لا نرسه به خونه داری      لولی نرسه به خرسواری» <sup>۲</sup>

بنده دلم می‌خواهد نخستین سخنرانی این بچه تاجیک را که روز فتح کابل به زبان فارسی ایراد شده، عیناً نقل کنم، حرف‌هایی که شباهت به حرف‌های گشومات مَنع ساده‌دل، و حمزه آذرک زودباور دارد، و چه بهتر که این سخنرانی با مقدمه آن، کلمه به کلمه، دقیقاً، به لهجه خودش، به روایت مجله دانشکده ادبیات کابل نقل شود که می‌نویسد:

«...حبيب الله بچه سقو از کلکین عمارت برآمده، با همان لهجه محلی خود نطق مختصری نمود که قسمتی از آن عیناً نقل می‌شود:

«...مه، (من) اوضای (اوضاع) کفر و بی‌دینی و لاتی‌گری حکومت سابقه ره دیده، و برای خدمت دین رسول الله کمر جهاده بسته کدم، تا شماییادره‌اره (برادرها را) از کفر و لاتی‌گری نجات بتم، مه بادازی (بعد از این) پیسه (یعنی پول) بیت‌الماله

۱- ماتحت‌ها، مقصود اشخاص زیردست، یعنی ضد مافوق است!

۲- لالا، معمولاً نام کنیزکان بود، لولی همان کولی است، مقصود این است که کنیزک وقتی زن خانه بشود - و معمولاً گاهی مردها خطا می‌کردند و ناچار کنیزکان را به عقد می‌آوردند آن وقت چنان خانه‌داری می‌کردند و مسلط بر کارها می‌شدند که زن اصلی خانه فراموش می‌شد و کنار می‌رفت. لولی هم که مهارت در خرسواری دارد، وقتی خری به دست آورد باید دید چه لنگی می‌جُراند! و چه خری می‌دواند.

به تعمیر و متب (مکتب) خرج نخات کِدم (نخواهم کرد)، بلکه همه ره به عسکر خود میتَم (می‌دهم) که چای و قند و پلو بخوردن، و به ملاها میتَم که عبادت کنن، مه مالیه سفایی و ماسول گمرک نمی‌گیم و همه ره بخشیدم، و دگه، مه، پاچای (پادشاه) شماستم، و شما رعیت مه می‌باشین، برو وین بادازی همیشه سات (همه وقت) خوده تیر کنین، (خوش باشید)، مرغ بازی، بودنه بازی کنین، و ترنگ تامه (چاق و شاداب و سُر و مَر) خوش بگذرانین...»<sup>۱</sup>

درواقع شاید این ساده‌ترین نطق پادشاهانه‌ای باشد که تاریخ در خود دیده است. البته بعد از نطق حمزه خارجی روستایی سیستانی که وقتی بر شهر سیستان مسلط شد، رو به مردم کرد و گفت: «...یک درم خراج و مال، بیش (یعنی دیگر) به سلطان (یعنی خلیفه) مدهید، چون شما را نگاه نتواند داشت، وزان روز به بغداد، بیش، از سیستان دخل و حمل نرسید».<sup>۲</sup> بیچاره سقّو، فکر می‌کرد می‌شود، هم از مردم بلخ و جلال آباد مالیات یا به قول خود گمرک نگرفت، و هم می‌شود در کاخ کابل نشست و پادشاهی کرد!

فریدون و کاوه بسیاری از کسانی را که نام بردم در تاریخ ما ملعون و مطرود شناخته شده‌اند، و شاید هم حق با اهل تاریخ بوده باشد، اما به هر حال نمی‌شود نام آنها را از صفحه تاریخ سترد و زدود، و خوب یا بد جای پای برای خود باز کرده‌اند، هرچند که شعله خشم روستا بوده‌اند که به دامان شهر گرفته است:

ما در تاریخ خوانده‌ایم، که کاوه آهنگر، وقتی آخرین فرزندانش را برای خوراک مارهای شانه ضحاک می‌بردند، در خشم آمد و به قول فردوسی:

۱- از مجله ادب شماره ۳ و ۴ و ۵، چاپ دانشکده ادبیات کابل، به نقل از کتاب «بحران و نجات» تألیف محی‌الدین انیس. معنی‌ها از آقای دکتر جلال‌الدین صدیقی افغانی.

۲- یعقوب لیث تألیف نگارنده ص ۳۵ به نقل از تاریخ سیستان. بچه سقّو پسر باغبان پدر خلیل‌الله خلیلی شاعر افغانستان بود، امان‌الله خان اربابش را یعنی پدر خلیلی را کشته بود. و این طغیان شروعش به انتقام خون ولی نعمت بود.

[از شما چه پنهان این تره کی هم که داستان انقلاب سرخ کابل را پیش کشید، بچه چوپانی بود از دهات غزنین. و آن ببرک کارمل که پشت سر او در افغانستان آتش را روشن نگاه داشت از قریه‌ای است به نام کماری. نزدیک روستای شیواکی - حدود کابل.]

یکی چرم پاره سر چوب کرد ز خانه برون رفت و آشوب کرد  
و این خمیر مایه همان درفش کاویان (کایان) است، ولی باید بگویم که این کاوه  
آهنگر هم یک روستایی بود، و به قول آوی «...درفش کایان، عاقد و مُبدع آن در  
قدیم، مردی بود از دیه «کوالیه»<sup>۱</sup>، نام اوکابی (کاوه)، بریور آشف (ضحاک) پادشاه  
خروج کرد...»<sup>۲</sup>

و باز می‌دانیم که بهره‌بری از این انقلاب شدید را مردی به نام فریدون نصیب  
شد، ولی شاید نمی‌دانستیم که این «فریدون هم در طبرستان در قریه «ور» در دامنه  
کوه دماوند به دنیا آمده بود»<sup>۳</sup> به قول سنایی:

تو یک ساعت چو افریدون به میدان باش، تاز آن پس

به هر ساحت که رو آری درفش کاویان بینی<sup>۴</sup>

ما صحبت از ریشه‌های فرهنگی ده می‌کردیم که به اهل دنیا خصوصاً چهره‌های  
مشخص تندرو سیاست‌پیشه و سخت‌گیر و سخت‌کوش - مثل کاوه و بابک - کشید.  
بنده البته به اعتقاد شخصی خود همیشه قدر کوچک‌ترین روستایی اهل فکر و اندیشه  
را بر بزرگ‌ترین مرد سیاست اهل همان ده برتری می‌نهم، و به همین سبب عقیده  
دارم، که فی‌المثل آدمی مثل شیخ عبدالقادر «تختی» کردستانی شارح تهذیب‌الکلام  
تفتازانی، یا مردی مثل میرزارضاعلی دیوان بیگی پایگلانی کُرد - که در آبادی  
«ژاوه‌رود» زندگی می‌کرد و با خط خوش «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم و قل هو الله احد» را  
بر روی یک دانه برنج می‌نوشت - از جهت حفظ فرهنگ اسلامی و مدیّت بشری،  
حقشان از هم ولایتی‌های دیگرشان صلاح‌الدین ایوبی اهل «توین» که خلافت فاطمی  
مصر را برانداخت یا شیخ عبیدالله کرد که اهل قصبه «شمذینان» بود، نه تنها کمتر

۱- درمافروخی: کولانه (ص ۴۰)، آیا همان گولناباد نیست؟

۲- ترجمه محاسن اصفهان، ص ۸۶ ۳- تاریخ طبرستان، ابن اسفندیار، ص ۱۵.

۴- ابن فقیه همدانی گوید که چون فریدون، بیوراسپ (ضحاک) را از مغرب (= بابل) به مشرق  
آورد تا بندش کند - سرانجام به‌ری رسید که کوه دنبانند آن جاست، و او را در دهکده آهنگران  
دماوند بندی کرد. و پس ارماتیل را براو گماشت. (مقاله دکتر پرویز اذکائی در یادواره محمود  
افشار، ج ۱۳، ص ۱۷، و این مقاله اذکائی از مقالاتی است که بر تحقیقات مارکوارت پهلر  
می‌زند). اما آهنگران، لابد قوم و خویش‌های کاوه آهنگر در آنجا بوده‌اند که ضحاک را به آنان  
سپرده‌اند. آهنگران مشهور بود - بعد از انقلاب مشهورتر هم شد.

نیست، بل خیلی بیشتر است.

هم‌چنان که، در تاریخ، نمی‌شود اثر وجودی فی‌المثل شمشیر به دست  
 فضل‌علی بیگ کبری بهارلو - از قلعه «هود» غرب «بیدشهر»  
 یا قلم به دست فارس را، که ماه‌ها و سال‌ها فرهاد میرزا معتمدالدوله مرد مؤتمن  
 قاجار را سرگردان داشت، با اثر وجودی فی‌المثل حاج میرزا محمدباقر اصطهباناتی  
 معروف به «نهنک فارس» هم‌سنگ دانست. قرچقای خان فاتح تبریز و نجات دهنده  
 تبریز از چنگ عثمانی‌ها است، این صحیح است و تاریخ از او به بزرگی یاد می‌کند؛  
 ولی تاریخ هرگز کوس و نقاره نمی‌زند که علی‌قلی خان، پسر همین قرچقای شاگرد  
 آقاحسین خوانساری و ملاشمس گیلانی، صاحب کتاب‌هایی است مثل جواهرالقرآن  
 و شرح اثولوجیا.<sup>۱</sup>

میرزا حبیب خراسانی (مُريد سيد ابوالقاسم كرد دَرَجَزِي)، که اغلب از این کوه  
 به آن کوه گریزان، گاهی در کوه هزارمسجد، گاهی در ابرده و شاندیز و گاهی در  
 بحرآباد<sup>۲</sup> امرار وقت می‌فرمود و در ۱۳۲۷ ق (۱۹۰۹ م.) در محیط بحرآباد، گوهر  
 دین را با جان خود تسلیم جان‌آفرین فرمود،<sup>۳</sup> البته وجه نسبتی با سنباد گبر ندارد،  
 هم‌چنان که، ابوطیب صعلوکی نیشابوری، که در مجلس درس او پانصد دوات برای  
 املاء آماده بود،<sup>۴</sup> یا حاج میرزا محمود قدسی تونی، یا میرزا حبیب دستان «بنی»  
 اصفهانی، یا حاج شیخ محمدباقر نوغانی، یا شیخ حافظ ابرده‌ی - که البته غیر از حافظ  
 ابرو صاحب جغرافیاست که از ده بهدادین خواف بود - یا شیخ محمد خراسانی  
 گنابادی مدرّس مدرسه صدر اصفهان،<sup>۵</sup> یا حاج عباسعلی فاضل از اهل «سد خرو» از  
 دهات سبزوار - استاد شوخ معروف - خیلی بیشتر و عمیق‌تر در فرهنگ اسلامی و  
 تقویت حقیقت اسلام کوشیده‌اند تا هم‌ولایتی دیگرشان ابومسلم خراسانی که

۱- مدارس قدیم قم، مقاله حسین مدرسی، مجله وحید، مهر ۱۳۵۰.

۲- من، شبی، در بحرآباد، در باغ میرزا حبیب، با حضور اخوان ثالث شاعر معاصر، در خدمت  
 نوه‌های میرزا، یعنی، حبیب‌اللهی‌ها، حرکت ماهتاب را از فراز صنوبرهای بلند آن تماشا  
 کرده‌ام. بحرآباد این روزها به مشهد وصل شده، مثل طرشت که جزء طهران شده، و مردم  
 «سلیم طرشتی» شاعر عصر صفوی را سلیم طهرانی می‌خوانند.

۳- مقدمه دیوان میرزا حبیب، ص ۹. ۴- آثارالبلاد قزوینی.

۵- دابی بهلول بیلندی گنابادی.

پای تخت خلافت را از دمشق به کوفه و مآلاً به کوفه و بغداد منتقل ساخت. دلیل این ادعا هم این است که فی‌المثل تأثیر نفسی که سیداحمد نوربخش دهکردی در امثال ضرغام‌السلطنه بختیاری چهارمحالی فاتح قم و یارغار سردار اسعد فاتح تهران داشت، یا تأثیری که آخوند ملامحمدحسن چترودی معلم حاج محمدخان پیشوای دوم شیخیه، یا شیخ یعقوب بختیاری حویزی استاد سیدعبدالله جزایری شوشتری، یا مترجم همایون دولت‌آبادی برخواری هم‌ولایتی دکتر نورالله‌خان و حاج میرزایحیی دولت‌آبادی برخواری، یا میرزا ابوالقاسم فاضل خلخالی از اهل «گیوی» خلخال معلم مرحوم فروغی ذکاءالملک، و هم‌ولایتی بسیج خلخالی هروآبادی شاعر معاصر، یا سیدنعمت‌الله جزایری اهل صباغیه استاد حاجی عبدالحسین بن خواجه کلب علی گوگری، و امثال این متعلمان در شاگردان و حواریون خود داشته‌اند، هرگز چنان اثر وجودی در خمیره آن گروه از فاتحان روستایی که نام بردیم یا حواریون آنها وجود نداشته است، و علاوه بر آن، اینان - یعنی حاملان فرهنگ - آثاری از خود نهاده‌اند که قرن‌ها باقی مانده است.

نکته دیگر هم باید توضیح داده شود: این که من از یک «فرهنگ پایا» در روستا صحبت می‌کنم، گمان نرود که با التقاط فرهنگی و پیوستگی با فرهنگ‌های جهانی مخالفت دارم. بالعکس، باید بگویم که باز این روستایی‌ها مثل فارابی و ابن‌سینا و خواجه نصیر و مولوی بودند که فرهنگ یونانی و هندی و ترک و تاجیک را با فرهنگ ایرانی و اسلامی آمیختند، و باعث دوام فرهنگ خودشان شدند. اگر قرار باشد فرهنگی از عالم منقطع شود و منزوی بماند، مرگ آن حتمی است. تفاوت کار قهرمانان تاریخی، با شخصیت‌های فرهنگی در همین است، که اهل شمشیر، کار را با شمشیر می‌برند، و اهل قلم، با تارهای نازک ابریشمی و لایقه دوات، تار و پود پرنیان معارف را به هم می‌تنند. کار آنها چون با برق شمشیر توأم است چشمگیر است و چشم جهانی را خیره می‌کند، و کار اینها چون سر و صدایی ندارد، به‌ظاهر درخشان نیست، اما در باطن، پایگاه تکوینی قومیت خلق را صاروح می‌کنند.

هرسقطی به عهد تو لاف هنر زند، ولی

زندِ مغان کجا رسد بر ورق سه پاره‌ای<sup>۱</sup>

۱- مقصود سی پاره است که سی جزو قرآن باشد.

اشکال کار در این است، که تاریخ، از امثال «حبیب الله بچه سقو» خیلی بیشتر صحبت می‌کند، تا فی‌المثل، از همدی، یا هم‌ولایتی دیگرش استاد خلیل الله خلیلی، - که او نیز اهل کوه‌دامن است و اشعار دلپذیر او در مجله یغما، مثل چراغ‌های ایوان مسجد مدینه، پرتوافکن فرهنگ عالم اسلام است.

هم‌چنان که فی‌المثل صحبت از مازیار قارن زیاد است - روستایی سخت‌جانی که برای لو دادن دوستانش - خصوصاً افشین - او را زیر چوب انداختند، و «... همی زدند، تا راست گوید، وی اندران زخم بمرد، و هیچ نگفت»<sup>۱</sup>، اما صحبت از امیر پازواری، شاعری که رکن فرهنگ طبری است کمتر به میان می‌آید، همو که می‌گفت:

آن وقت که خدا، گل گیته آدم بساته      آب ره اجل‌ها کرده و گلره بساته<sup>۲</sup>  
و یا از قطب رویانی شاعر طبری گوی قریه «دارکلای» چالوس نام نمی‌برد. این را هم عرض کنم که اهمیتی که تاریخ به امثال آن قهرمانان می‌دهد، از جهت وجود شخصی آنان نیست، از جهت این است که اینها جوهر و عصاره و برخاست<sup>۳</sup> حوادث تاریخی بودند، همین مازیار که می‌گفت: «من و افشین - خیزرین کاوس - و بابک، از دیرباز با یکدیگر پیمان کرده بودیم که مُلک را از عرب بازستانیم و به‌خاندان ساسانیان نقل کنیم» درواقع نمودار روح و فکر متبلور جامعه آن روز بوده‌اند و به‌همین دلیل هم بود که «بعد از آنکه بر وی درست کردند که اقلف بود = ختنه ناکرده»<sup>۴</sup> باز هم تاریخ، مقام افشین را در عین نامسلمانی‌اش، از یاد نبرد.

یک نظریه هست که وقتی حادثه‌ای در تاریخ اتفاق می‌افتد، برخاست تضادها درست در همان لحظه، نطفه یک مخالفت ملایم نیز، در جامعه، در برابر همان حادثه صورت تکوین می‌پذیرد. این امر تقریباً در همه موارد

۱- مجمل‌التواریخ و القصص، ص ۳۵۸.

۲- آن روز که خدا گل می‌گرفت و آدم می‌ساخت، آب آن را اجل کرد و پس خاک را به آن آغشت و گل را بساخت...

خانم دلکش بابلی [عصمت خانم] چند بیت امیری را بس دلکش خوانده است.

۳- برخاست، در دهات به معنی محصول و حاصل دهات است، و من آن را در برابر «سن‌تز» به کار برده‌ام. (سنگ هفت قلم، ص ۴۴۷)

۴- همان جرمی که سید جمال‌الدین اسدآبادی را هم در شاه عبدالعظیم بدان متهم ساختند.



مادی و صوری نیز حالتِ قطعی دارد. فی‌المثل: وقتی آدم به دنیا می‌آید، در همان لحظه تولد، در گُمونِ وجود آدمی حالتی دیگر نیز نهفته هست که ضدِ زندگی و «آنتی‌بیوتیک» و در حکم استعداد مرگ است: نیرویی که هر لحظه در تکاپوی آن است که بر «پدیده» اولی، یعنی هستی، پیروز شود. آن شب که انسان دست در دست همسری می‌نهد و ازدواج می‌کند، در واقع در همان لحظه، زمینه را برای حالت دیگری آماده می‌سازد که طلاق نام دارد، یعنی نفیس «طلاق» در بطونِ ازدواج تکوین یافته، و بالقوه وجود دارد، منتهی فرصت و امکانِ ظهور می‌خواهد - که البته ممکن است تا مرگ طرفین هم این امکان برایش حاصل نشود. در واقع این خود یک تنازع و زد و خورد دائمی میان هر شیئی و ضد آن است که اساس بنیاد عالم است و این همان مبارزه میان نور و ظلمت، و داستان ثنویت مانوی و پیش از آن زرتشتی است - به همین دلیل، اهل حکمت، قوه را تعبیر کرده‌اند به «آمادگی یک شیئی برای ضد آن» و در حقیقت، به قول شارحان فلسفه، «قوه، امکانِ ذاتی است». مولانا گوید:

زندگی در مُردن و در محنت است      آب حیوان در درون ظلمت است  
ضد اندر ضد پنهان مندرج      آتش اندر آب سوزان مُندمج  
و شاید هم بتوان آن را همان اصل «امکان استعداد نام نهاد که فلاسفه اقدم بدان معتقد بودند»<sup>۱</sup>.

در تاریخ، خصوصاً، این اصل از هرجای دیگر روشن‌تر و منظم‌تر به چشم می‌رسد. حتی خود آنها که در تاریخ مصدر کارند، خودشان هم خوب می‌دانند که نیروی زوال آنها در نفس حکومت خودشان نهفته است، و داستان نمرود و ابراهیم قدیم‌ترین تمثیل این «تَر» و مبحث است و به همین دلیل بود که نمرود:

صد هزاران طفلِ بی‌تلویم را      کشت او، تا یابد ابراهیم را  
و فرعون را هم می‌دانیم که:

مقدم موسی نمودنش به خواب      که کند فرعون و ملکش را خراب

به همین سبب به تعبیر منجمان، فرعون همه کودکانی را  
که در آن سال متولد شدند کشت و به مردم دستور داد با  
زنان جفت نشوند، غافل از آنکه، در همان شب، عمران،  
موسی یا فرعون؟  
تولد تاریخ

پدر موسی با همسرش:

جفت شد با او، امانت را سپرد  
 پس بگفت ای زن نه این کاری است خُرد  
 من چو ابرم، تو زمین، موسی نبات  
 حق شه شطرنج و ما ماتیم مات  
 آن چه این فرعون می ترسید ازو

هست شد، این دم که گشتم جفت تو  
 فرعون دستور داد، نوزادانی که نه ماه و نه روز بعد از آن شب متولد می شوند  
 همه را در یک میدان جمع کنند، و مادران - به احتمال جایزه - چنین کردند،  
 آن زمان با طفلکان بیرون شدند شادمان تا خیمه شاه آمدند،  
 پس، همه بچه ها را کشتند، اما فقط یک تن این حرف را گوش نکرد:  
 خود زن عمران، که موسی زاده بود دامن اندر چید ز آن آشوب زود...  
 فرعون کوتاه نیامد و به قول مولانا:

آن زنان قابله در خانها بهر جاسوسی فرستاد آن دغا  
 غمز کردندش که این جاکودکی است نامد او میدان، که در وَهْم شکی است  
 اندرین کوچه یک زیبا زنی است کودکی دارد و لیکن پرفنی است  
 مأموران راه افتادند، خداوند فرمود که مادر موسی، طفل را در تنور آتش  
 بیندازد:

امر آمد سوی زن از دادگر که ز اصل آن خلیل است این پسر  
 در تنور انداز موسی را تو زود تا نگهداریمش از هر نار و دود  
 چون عوانان آمدند، آن طفل را در تنور انداخت از امر خدا  
 زن به وحی انداخت او را در شرر برتن موسی نکرد آتش اثر  
 پس عوانان خانه را جستند زود هیچ طفلی اندر آن خانه نبود  
 پس عوانان بی مراد آن سو شدند باز، غمازان کز آن واقف بدند  
 با عوانان ماجرا برداشتند پیش فرعون، از برای دانگ چند<sup>۱</sup>

۱- همیشه مأمورانی برده اند که به خاطر صنار سه شاهی خانواده ای را نابود می کرده. بسیاری از گزارش های سازمان های جاسوسی متأسفانه براساس این «تزو» قابل خدشه است.

بازگشتند آن عوانان جملگان  
باز وحی آمد که در آتش فکن  
درفکن در نیلش و کن اعتیمد  
مادر موسی، چو موسی را به نیل  
خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه  
گر فراموش کند لطف خدای  
وحی آمد کاین چه فکر باطل است  
ما گرفتیم آنچه را انداختی  
در تو تنها عشق و مهر مادری است  
میهمان ماست هرکس بینواست  
آشنا با ماست، چون بی‌آشناست...<sup>۱</sup>

ما می‌دانیم که آسیه زن فرعون، گهوارهٔ بچه، یعنی موسی را، از نیل گرفت و بچه را بزرگ کرد. این تمثیل درواقع، درست مثال و مصداق اصلی فرضیه ماست: هرواقعه تاریخی، در همان حال که وجود دارد، ضد و نقیض و مرگ خود را هم در بطون خود، و در قوه، به وجود آورده است. مرگ هرواقعه تاریخی، در زندگی همان واقعه نهفته است. این غفلت از فرعون بود که:

صد هزاران طفل می‌کشت از برون  
موسی اندر صدر خانه در درون  
این «همزاد»، در تاریخ ما معمولاً در آن وقت براصل پدیده چیره می‌شود که روستاییان، دست‌اندر کار سامان بخشیدن آن می‌شوند.

۱- نمی‌دانم متوجه شدید که این چند بیت آخر (یعنی بعد از کلمه روسفید\*) متعلق به مولانا نیست و از پروین اعتصامی است؟ مولانا داستان به آب افکندن موسی را در همانجا ختم می‌کند و پروین اعتصامی، هفتصد سال بعد، این تابلو را آنقدر زنده نقاشی می‌کند که اگر مولوی از خاک برمی‌خاست، دستش را می‌بوسید و از او اجازه می‌گرفت که بقیه شعر را در مثنوی خود بگنجانند. بنده عقیده دارم که پروین در اینجا ملهم به رأی غیبی بوده است. من مخصوصاً در متن، شعرهای مولانا را از پروین جدا نکردم تا خودتان متوجه شوید که چقدر شعر پروین با شعر مولانا «گوش به گوش» و «عنان برعنان» می‌رود! پروین هم اصلاً آشتیانی بود. [وقتی این یادداشت در بغما منتشر شد و مرحوم راشد آن را خوانده بود - یک روز که همراه مرحوم آگاه در خدمت راشد بودم. فرمود: بهتر از این نمی‌شد تز و آنتی‌تز را تشریح کرد، ولی کاش نمی‌نوشتی که مولانا دست پروین را می‌بوسید. حق بود می‌نوشتی دست او را از روی چادر می‌بوسید. و من در جواب گفتم: آنچه آن خسرو کند شیرین بود...]

آن روز که ضحاک - یا خاندان ضحاک - به حکومت رسید، البته جمعی کثیر طرفدار او بودند - وگرنه حکومت او دوام نمی کرد - اما در همان لحظه اول طبعاً یک فکر مقاومت هم کم کم به وجود آمده بود که بر اثر اشتباهکاری ضحاک، قوی شد و کم کم تا به جایی رسید که روح جامعه، خود را نشان داد، منتهی این روح در آدمی روستایی به نام کاوه آهنگر متبلور شد و به جنبش درآمد تا منجر به حکومت روستایی دیگری به اسم فریدون «وری» گردید.<sup>۱</sup>

جبر تاریخ متفکرین اروپایی - و خصوصاً گویا «هگل» فیلسوف آلمانی - در فلسفه از این حالت به «تر» و «آنتی تر» و «سن تر»<sup>۲</sup> تعبیر کرده اند،<sup>۳</sup> و اگر بخواهیم در تاریخ، مورد و مثال آن را به تعبیر فرنگی ها پیاده کنیم، می شود گفت که فی المثل حکومت ضحاک یک «تر» است، حالتی که بعداً به قیام کاوه کشید «آنتی تر» آن بود، و حکومت فریدون «سن تر» آن.

همیشه در تاریخ، تنازع «تر» و «آنتی تر» وجود دارد، و نتیجه این تنازع به حالتی منجر می شود به نام «سن تر» که البته چیزی است غیر از آن هردو، و من از آن به نتیجه و «برخاست» و حاصل تعبیر می کنم، این سیر تکاملی تاریخ است که صورت «جبر» و «دترمینیسم»<sup>۴</sup> تاریخی را هم در آن به وضوح می توان یافت. هر واقعه ای در این دایره

۱- حال که صحبت از کاوه آهنگر کولانه ای اصفهانی، پیش آمد، بی مناسبت نیست عقیده ای را که ده سال است در دل داشته ام بیان کنم، و آن این که: خیلی به جاست که یکی از کارگاه ها، یا کوره های بلند ذوب آهن (یا به تعبیر من: آهن گدازی) آریامهر اصفهان را به نام کاوه بنامند و عنوان آن را با خط کمرنگ سرخ بر بالای آن بنویسند، به دو دلیل: یکی از جهت حق سابقه و فضیلت تقدم، حاکی از این که هزاران سال پیش در همین خاک، ما کوره آهن گدازی داشته ایم، دو دیگر از جهت حق شناسی، و بیان این نکته که هزاران سال پیش، در همین خاک، کوره ای می سوخته، که دلی داغ تر از آن کوره در کنار آن می طبیده با دستی توانا که گرز بر آهن تفته و بعد بر سر دشمن می کوفته است.

۲- لذات فلسفه ویل دورانت، ترجمه زریاب خوبی، ص ۴۰.

۳- مرحوم فروغی These را به قضیه و «برنهاد» ترجمه کرده، و Antithese را به تضاد و تقابل و «برابرنهاد» تعبیر نهاده، و از Synthese به ترکیب و «برهم نهاد» یاد کرده است (سیر حکمت در اروپا). ولی من، کلمه «برخاست» را برای «سن تر» مناسب تر می دانم، به جای محصول و مُنتجه و نتیجه و آن اولی هم خاست، و دومی هم واخاست. (با الف).

۴- Determinisme.

متحصّن است. اینکه یک روز دارالفنون در این مملکت گل می‌کند، این نیست جز حاصل و برخاست تنازع آنتی‌تر روش هشتصد ساله کلاسیک تعلیمات عالیه در ایران بعد از نظام‌الملک،<sup>۱</sup> و اینکه فرقه وهابی و سلفی در اطراف کعبه جان می‌گیرد، این درواقع، تنازع سوء استفاده قرن‌ها از تربت پیغمبر و خاندان اوست. مسایل کوچکتر، حتی عقیم کردن زنان امروز هم «برخاست» تجدید فراش‌های بی‌حساب و کتاب و به‌بستر افکندن، قرن‌ها نطفه انا اترلناه فی لیلة القدر است! و ساده‌تر از همه آنکه، الساعه که شما لقمه به‌دهان می‌گذارید، آنتی‌تر آن نفخ شکم است که به تناسب خروج شما از مرحله «اعتدال» در بطن شما صورت تکوین خواهد یافت:

ای دریغ آن جمله احوال تو هست تو برآن فرعون برخواهیش بست  
 برای این که از دایره محدود محیط خارج بشویم، می‌توانم  
 ژاندارک روستایی بگویم که در اروپا هم، ذرات ابتدایی قیام ژاندارک  
 دخترک روستایی فرانسوی<sup>۲</sup> نیز در همان روزها در فضای فرانسه پخش شد که پایه  
 تسلط انگلیسی‌ها برپاریس مستحکم می‌شد. سخت‌کوشی‌های استالین، همکار و  
 جانشین لنین روستایی، عکس‌العمل نابکاری‌های عصر تزاری بود،<sup>۳</sup> و همه می‌دانیم  
 که استالین هم - مردی که در جوانی به‌زبان گرجی شعرهای لطیف و شیرینی سروده

۱- همین امروز هم، اگر ما به‌این مسابقه مدرسه عالی باز کردن و فوق لیسانس و دکترا دادن در مدارس که از دوره لیسانس آنها هنوز سه سال نگذشته، ادامه بدهیم، طولی نخواهد کشید که عکس‌العمل آن این خواهد شد که یکی بیاید و یک مدرسه چهارکلاسه باز کند که «نوّ» باشد و بچه‌های خردسال، آن وقت، قفل به‌دروازه مدارس عالی امروز ما بزنند.

۲- ژاندارک در سال ۱۴۱۲ م (۸۱۵ هـ) زمان شاهرخ میرزا تیموری در دهکده کوچکی به‌نام دوم‌رمی Domremy در کنار «موز» متولد شد، او از خانواده روستایی پارسایی بود و با انگلیسی‌ها جنگ‌های سخت کرد، ولی در اثر خیانت مردم «بورگونی»، به‌دشمن فروخته شد و او را در میدان عمومی، زنده در آتش سوزان افکندند - در حالی که دخترک ۱۹ سال پیش نداشت. (خطابه وثوق‌الدوله - آثار وثوق، ص ۲۲۴). او در کودکی شبان بود و نخ‌ریسی و دوخت و دوز می‌کرد. (سرزمین و مردم فرانسه، مصاحب، ص ۶۵).

۳- چرچیل به شوخی گوید: بدبختی بزرگ روس‌ها در این بود که لنین دبیر متولد شد، ولی بدبختی بزرگترشان این بود که همین لنین زود از دنیا رفت! باتلر، اقتصاددان سالخورد انگلیس - که جایزه نوبل را هم برده است - بر مبنای همین تندروی‌های استالینی، ناچار شده، لطیفه سوسیالیسم را تعبیر کند به «راه بردگی» از نوع راه ابریشم و جاده ادویه و راه نمک.

است - اهل قریه کوچکی بود در گرجستان به نام روستای «گوری» از ناحیه کوتایسی. و پدرش مردی پینه دوز بود.

البته نباید تصور کرد این بنا هم که در کرملین پی افکنده شده بی همزاد خواهد ماند، همزاد آن هم امروز در قیافه سولژنیت سین ها و زاخاروف ها دارد از دور چراغ می دهد، ولی البته به این زودی ها «برخاست» آن به دست نخواهد آمد، وقتی امپراطوری عثمانی می توانست با یک شمشیر سیصد سال بر سه قاره حکم راند، باید دوست سیصد سال هم منتظر بود که در سه قاره بزرگ، آثار «تر» کرملین با صدها موشک قاره پیما «مترصد الظهور» باشد، تا پس از آن چه پیش آید.<sup>۱</sup>

آن روز که آش شلم شوربایی به اسم قانون اساسی لبنان پخته می شد که رئیس جمهورش مسیحی «مارونی» باشد و رئیس دولتش مسلمان «سنّی» و سخنگوی مجلس آن شیعه «آل علی»، چشم باریک بین می توانست شبح همزادی را در کنار آن ببیند که پس از مدتی - نه زیاد دور - حزب الله پیدا شد که جنگ های خیابانی بیروت، ظرف شش ماه، ۱۵ هزارتن را به خاک و خون بغلطاند و سنّی و شیعه و مسیحی همدیگر را بکشند،<sup>۲</sup> و در آخر کار، هرکدام:

کف چو از خون بی گنه شویند      آخر، این سگ چه کرده بُد؟ گویند!  
همان روز که امپراطوری بزرگ چین پایه بردشت های زرد استوار  
ماثو و روستا می کرد، نطفه حرکتی را هم در دهات دوردست می پاشیدند، منتهی

۱- [اکنون که کتاب به چاپ سؤم رسید، باید بگویم که آنتی تز کرملین - چندان مردم را در انتظار نگذاشت و از حلقوم یک روستایی خشن - که از اهالی سیبری است - یعنی بوریس یلنسن بیرون آمد - چنان که رسماً بیرق داس و چکش را از فراز کرملین برداشت و جای آن بیرق سه رنگ روسیه را گذاشت، و تازه این هنوز از نتایج سحر است. و باش تا بهتر ببینی!]  
۲- [و بالاتر از همه اینها، این روستاهای جنوب لبنان است که اسرائیل را با آن قدرت سوزنده، انگشت به دهان و منتر کرده، اسرائیلی که نه از روس باک داشت و نه از انگلیس، نه از مصر حساب می برد نه از چین، حالا به زبان حال این شعر ابرج میرزا - که گویا در دفتر اختصاصی مرحوم دشتی به خط خود نوشته است - از ترس شیعه های حزب اللهی لبنان باید به زبان بیاورد که:

من نه ز خدا نه از ولی می ترسم      نز گرگ و نه خرس جنگلی می ترسم  
نز شافعی و نه حنبلی می ترسم      از شیعه مرتضی علی می ترسم  
آنتی تز حرکات اسرائیل در روستاهای لبنان دارد نمود خود را نشان می دهد.]

آن آنتی‌تر، به‌صورت قیام، می‌بایست توسط یک روستازاده معروف به‌مرحله عمل آید، و آن روستایی پرتوان، «مائو» نام داشت که هنگام مرگ ۸۳ ساله بود. و چهل سال پیش، (۱۹۳۵م) راه‌پیمایی معروف خود را شروع کرد که ۱۲ هزار کیلومتر طول آن بود، و این راه‌پیمایان برای این که ردّ گم کنند و از تعقیب مصون بمانند، ۲۴ کیلومتر ریل‌های راه آهن را، پشت سر، دزدیدند و در جنگل پنهان کردند! این مرد بیست سال تریاک کشیده بود.<sup>۲</sup> او یک روستایی از اهالی «هوآن» بود، و به‌قول رادیو لندن، «تنها روستازاده معروف چین است که از تمام پای‌تخت‌های مهم دنیا، فقط دو بار، مسکو را دیده است».

در این راه‌پیمایی که طی ۱۵ ماه در تپه‌ها و دشت‌ها و جنگل‌ها صورت گرفت، هرسرباز فقط یک کیلوگرم برنج و یک تفنگ با سه جعبه فشنگ، و سوزن و نخ برای دوخت و دوز، در خورجینی به‌همراه داشت. کاروان، چاپخانه‌ای هم حمل می‌کرد، و روزی که شروع به‌راه‌پیمایی کردند صد‌هزار تن بودند و روزی که به‌مقصد رسیدند درست پنجاه هزار نفر باقی مانده بود! اما دیگر به‌کوهستانی رسیده بودند که دیگر چان‌کای چک به‌آنان دسترسی نداشت، در واقع این مائوی روستایی<sup>۳</sup> هم عصاره «آنتی‌تر» جنگ‌های تریاک و استعمار در چین بود، و البته روزی که اوضاع به‌نفع مائو شد و به‌قول کرمانی‌ها یک «عَلَم ورگردی»<sup>۴</sup> روی داد، در این ماجرا ۱۵ میلیون چینی قربانی شده بود!<sup>۵</sup>

از کوچک‌ترها حرف بزنیم، غوغای کانال سوئز و کوشش‌های عبدالناصر که پدرش از قریه «بنی‌مر» مصر علیا و از تیره صعیدی، و مادرش از ساکنان دلتای شمالی بود، و باز همّت انورالسادات که در روستای «ابوالقوم» هشتاد کیلومتری قاهره به‌دنیا

۱- چندی قبل جشن چهلمین سال این راه‌پیمایی در چین انجام گرفت.

۲- زردهای سرخ، ترجمه دکتر منتصری لاهیجی، ص ۱۸۲.

۳- دایرة‌المعارف روسی در ۱۹۵۴ نوشته است که «مائو در یک خانواده روستایی پا به‌عرصه وجود نهاد»، اما در چاپ سال گذشته همین دایرة‌المعارف، مائو در یک خانواده ثروتمند به‌دنیا آمده. (مجله مسایل جهان، محمود طلوعی، شماره اول سال دوم، ص ۳۳ به‌نقل از انترنشنال هرالدریون).

۴- خود کرمانی‌ها گویند: علی الورگرد!

۵- و البته امروز، روزی پانصد هزار نفر، در سه ردیف از چپ و سه ردیف از راست، از جسد مومیائی شده مائو، در میدان بزرگ پکن - دیدن می‌کنند و زیارت. (یادداشت باقرزاده بقا در ندای یزد). این زیارتی است که برای هیچ امامزاده‌ای هرگز دست نمی‌دهد.

آمد، بازتاب نفوذی بود که کلنگ فردیناند دولسپس در کرانه کانال سوثر برای مغربیان به زمین زده بود.

**بیر بنگال** مجیب الرحمن، «بیر بنگال» هم یک آنتی تر نفوذ عجیب خان‌های پاکستان غربی را هدایت می‌کرد، و او نیز از روستای کوچک «تونجی پاپا» در بخش «فریدپور» بود، و طبیعت او را می‌پخت، تا بعد از طوفان ۱۳۴۹/م ۱۹۷۰ ش. بنگلادش را مثل مرغ طوفان بالا برد، هرچند «برخاست» همین حرکت، پنج سال بعد، جسد تیرخورده او را در همان تونجی پاپا به خاک سپرد. دنیا تعجب می‌کند که چه شده، افریقایی‌ها، در کنفرانس وحدت افریقا در آدیس آبابا، رئیس جمهوری اوگاندا را به ریاست جلسه برگزیدند، خصوصاً که این روستایی در افکار عمومی دنیا و بالاخص اروپا و امریکا خوش‌نام نیست و مطعون و ملعون است، اما چه باید کرد، هرچه هست این آدم نشانه مقاومت و نتیجه قرن‌های تنازع سفید و سیاه، خصوصاً سلطه بی‌امان سفیدپوستان اروپا بر سیاهان افریقایی است.

گمان کنم دیگر شناخته باشید که او کیست، او جناب عیدی امین رئیس جمهوری اوگاندا است، و همان کسی است که انگلیسی‌های مستعمره‌چی را فرمان داد تا چهار تن از ثروتمندترین آنان، چهارپایه تخت او را گرفتند، و او بر آن تخت نشست، و مثل «رتبیل کابلی» - که ادعای نیمه‌خدایی داشت<sup>۱</sup> - او را به میدان بردند، و روزنامه‌ها عکس و تصویر و تلویزیون‌ها فیلم این حادثه بزرگ را پخش کردند.

**دیکتاتور روستا** این عیدی امین همان کسی است که پروفیسور «هیلز» انگلیسی را محکوم به اعدام کرد، و با این که نماینده ملکه انگلستان در برابر او زانو زد، با زحمت، این پروفیسور را بخشید. خواهید گفت علت محکومیت پروفیسور چه بود؟ او در یک کتابی که هنوز چاپ نشده بود نوشته بود «این مرد - یعنی امین - یک دیکتاتور روستایی است»!<sup>۲</sup> البته این آرتیست بازی امین دهاتی دنیا را به تعجب آورد، ولی همان فرستاده ملکه - سرگرد «یان گراهام» - در بازگشت خود گفته بود: «...مارشال امین دچار جنون عظمت شده، مرد عجیبی است، و می‌تواند

۱- یعقوب لیث تألیف نگارنده، چاپ دوم، ص ۱۱۶، منتهی تخت رتبیل از طلا برد و ۱۲ نفر آن را بردوش می‌بردند!

۲- اطلاعات، دوم تیرماه ۱۳۵۴ ش/ ۲۳ اوت ۱۹۷۵ م.



## ایدی امین سوار بازر گانان انگلیسی شد!



کار مبارزه ایدی امین رئیس جمهوری اوگاندا با انگلیسی های سفید پوست بجاهای باریک کشیده است. ایدی امین پس از افتتاح کنفرانس وزیران خارجه کشورهای آفریقائی روی یک تخت روان نشست و چهار بازرگان انگلیسی را وادار کرد او را حمل کنند. او در همان حال بطرف مردم نمایندگان شرکت کننده در کنفرانس آفریقائی دست تکان میداد. ایدی امین بعد از پائین آمدن از تخت روان به نواختن آکوردئون و شوخی با نمایندگان کنفرانس وحدت آفریقا پرداخت. یکی از بازرگان انگلیسی که در حمل ایدی امین شرکت داشت بعدا گفت امین بسیار سنگین است و در حدود ۱۲۰ کیلو وزن دارد و چندبار نزدیک بود شانهام زیر فشار سنگینی او بشکند. عکس رادیویی آسوشیتدپرس

عیدی امین بردوش انگلیسی ها

طرف صحبت خود را افسون کند، معذک به جزئیات توجه ندارد، او یک مرد شوخ طبع و یک هنریشه بی رقیب است، و اکثریت مردم اوگاندا او را دوست دارند.<sup>۱</sup>

۱- امیر معزی در تعنت فردوسی گوید:

گفت فردوسی به شهنامه درون، چونانکه خواست  
 وصف کرده است او که رستم کشت در مازندران  
 من عجب دارم ز فردوسی که تا چندان دروغ  
 از کجا آورد و بیهوده چرا گفت آن سمر  
 در قیامت روشتم گوید که من خصم توام  
 تا چرا بر من دروغ محض بستی سر به سر...  
 بنده هم دارم کم کم وحشت می کنم که اگر فردای قیامت، قائم مقام، دست مرا گرفت و  
 گفت: فلان فلان شده! این حرف ها چیست که زیر عنوان «گرفتاری قائم مقام» در بیست شماره  
 یغما به خورد مردم داده ای؟ زندگی من چه ربطی به «عیدی امین» و «محبیب الرحمن» دارد؟  
 راستی اگر قائم مقام در دادگاه خدایی چنین شکایتی کرد من چه جواب خواهم داد؟  
 حقیقت این است که خودم هم هر لحظه به فکر می افتم که از شماره بعد کوتاه بیایم و  
 بر سر مطلب بروم، اما اول ماه که می شود فراموش می کنم، و تقصیری هم ندارم. پیری است و  
 هزار عیب شرعی! آخر، به قول دکتر هادوی و دکتر مشیری، مخلص در نیمه راه عمر، دچار  
 «پیری زودرس» شده ام! دیگران از بخت خوش، دچار ثروت زودرس، و مقام زودرس و  
 شهرت زودرس و استادی زودرس می شوند و تنها پیری آنهاست که: «دیررس» است، اما  
 مخلص به جای ثروت و مقام و شهرت و استادی، تنها پیری زودرس را زودتر به دست  
 آورده ام.

فَمَرَوْا عَلَیْ حَادِثَاتِ الزَّمَانِ      كَمَرِ الدَّرَاهِمِ بَالِنَا قَدِینَا

به هر حال، این فراموشی، ظاهراً نتیجه همین پیری زودرس باشد، لابد شنیده اید که  
 پیرمردی از مضار و عوارض پیری گله می کرد، پرسیدند که چه عیبی دارد، گفت: پیری دو عیب  
 بزرگ برای آدم می آورد: اول آن فراموشی است... پیرمرد، سپس، اندکی تمجیح کرد، و گفت: ...  
 دوم... دومی، متأسفانه دومی را فراموش کردم!

مخلص هم در هر بحث و عده ختم حاشیه بردازی را می دهد، و چون قلم به دست  
 می گیرم، باز سخن بر همان روال است، و این درواقع خود یک سوءاستفاده ای از موقعیت  
 مناسب یغما و یغمائیان، و حسن توجه دوستان است:

خسرو است و، شب و، افسانه و، یارو، هر بار      قدری گیرید و پس بر سر افسانه رود  
 حقیقت این است که تشویق تأیید صاحب دلانی، چون غلامحسین صبوچی یغمایی - که  
 خود اهل بیت یغما و نزدیک ترین باقیمانده به یغماست (فرزند میرزا کریم خان، پسر خطر،  
 پسر یغما) - موجب تجزی من است. ایشان طی نامه ای محبت بار با خط خوش از مشهد

این گفته کسی بود که در برابر او زانو زده بود، و الفضل ما شهدت به الاعداء! اگر به این نظریه نظر موافق بدهیم، در یک مقیاس کوچکتر یا بزرگتر، کم و بیش، نام بسیاری از روستایان مملکت خودمان را خواهیم دید که با این چند تن - که از خارج نام بردیم - وجوه مشابهتی دارند، لااقل در این که گاهی مطعون و مطرود مانده‌اند!

برای نمونه می‌توان یاد کرد از: بهافرید که از خواف بود، و سنباد گبر که از روستای «آهن» بود، و المقنع - که از کازه<sup>۱</sup> بود، و ناپلئون هم مقاله‌ای درباره او نوشته

→ مقدس می‌نویسند:

«...هر که بینی ز ره دیده گرفتار دل است آن که دل داده و روی تو ندیده ست منم با عرض سلام غائبانه، قلم سحر و شیرین آن جناب در مجله وزین یغما طوری است که در این سنین عمر که گوشه منزل دوران بازنشستگی (دوره دوم زندگانی) را طی می‌کنم، مجله یغما که به دستم می‌رسد گفته‌های آن جناب را - که با گریزهای شیرین همراه است - می‌خوانم و زنده می‌شوم و روح تازه‌ای در کالبدم دمیده می‌شود و تلافی زحمات چهل ساله مغزی مرا در خدمت به دولت می‌نماید. (آخر شغل فدوی تلگرافچی با مؤرش! - برخلاف حالا که عنان نوار به اختیار دهانه ماشین است، و بی‌منت خلق و زحمت تلگرافچی نوشته از سمت دیگر خارج می‌شود - شب تا صبح آهن سرد می‌کوبیدیم، و مغز هم باید آماده باشد که با سرعت تمام «ا - ق» را «آقا» ساخته و روی کاغذ بیاورد) باری، به قدری از مطالب سردمند و نصایح بی‌مانند آن محظوظ می‌شوم که مزیدی بر آن متصور نیست. مایل نیستم نوشته‌های شما تمام شود، اغلب یکی دو مرتبه می‌خوانم که بیشتر کیف کنم، اینک به سهم خود به پاس تشکر و قدردانی، استدعا دارم تا مجله یغما برپا، و جان نثارت زنده‌ام، مرا محروم نفرموده، و قلم سحر خوش‌تراش خود را از حرکت بازدارید... در پایان دو توضیح را باید به آن... عرضه بدارم، اول اینکه نوشتم «دوره دوم زندگانی»، برای این است ما سه دوره زندگی داریم: بازایستاده - شاغلین کار - بازنشسته هم امثال فدوی، باز خوابیده هم آن دسته‌ای هستند که به سوی بهشت زهرا رهسپار و در آرامگاه ابدی به خواب می‌روند.

توضیح دوم این که، چون آشنایی به روحیه جدم یغما دارید - که گفته است: کافر یک بیت اگر مدح کس‌ام در دفتر است - ما هم ارث می‌بریم و اهل ریا و تملق و مذاحی بی‌جا نیستیم، این که در عریضه عرض کرده‌ام... گفتارت زنده‌ام کرد، بدانید حقیقت محض است و بیش از این‌ها فریفته قلم شما...

مشهد مقدس

- و صاحب الزنج که از «ورزنین» بود، و بساسیری که از فسا بود<sup>۱</sup> و سیدابيض مازندری<sup>۲</sup> - که از دهات مازندران بود، و محمود نقطوی که از «پسیخان» بود، و ده‌ها تن دیگر مثل محمد نخشی، و خانواده سرتیزلیلی، و کیهای هتری یا لوردی نوری، و باباخان چاپشلو، و کریم خان زند کمازانی ملایری (که ادیب الممالک قبر پدر او را در قریه گلو شجره زیارت کرده بود)، و تقی خان درّانی کوهپایه‌ای که در کرمان برابر کریم خان ایستاد، و باقرخان خوراسکانی که در اصفهان خودسری کرد (۱۱۹۸ هـ / ۱۷۸۳ م.) و توسط جعفرخان زند دستگیر و به دست جلّاد سپرده شد - و از تهوّرش حکایت کنند «... هنگامی که در زیر تیغ جلّاد گردن رضا کشید... تیغ خوانخوار در سفک دم او گندی می نمود، پس با آن حالت غضبناک از گوشه چشم به جانب جلّاد بی باک نگریسته عتاب آغاز کرد: تا چرا تیغ خود را حدّت نبخشیده به قطع و رید حلقوم من مبادرت نموده‌ای؟<sup>۳</sup> و حسینقلی خان بختیاری لر ساده که مدت‌ها ظلّ السلطان از او حساب می برد و آخر کار نیز به خیانت او را کشت (یعنی جلّاد با لنگ حمام او را خفه کرد)،<sup>۴</sup> و یا ستارخان پسر حاج حسن بزّاز قره داغی که با پدر خود به فرمان حاکم قره داغ در ۱۳۰۵ ق / ۱۸۸۷ م. در کودکی ناچار شد از ولایت به تبریز مهاجرت کند، و پیرم خان ارمنی که در قریه «سوکار» از توابع «قراخ» گنجه به دنیا آمد و در «بارسوم» بزرگ شد، پدرش در معادن مس «گدابگ» کار می کرد... و خود در کارخانه شرابسازی کار می کرد و در تفلیس لیوناد می ساخت و بالاخره به خاطر عقاید انقلابی به سیری تبعید شد و از آنجا به ژاپن گریخت و به زحمت خود را از بیراهه به آذربایجان رسانید<sup>۵</sup> و مدتی در سلماس و قراچه داغ

۱- رجوع شود به مقاله نگارنده، «جاذبه سیاسی قاهره»، راهنمای کتاب، شهریور و دی ماه

۱۳۵۴. و کوجه هفت پیچ. ۲- تاریخ ملاشیخ علی، ص ۸۱.

۳- جامع جعفری، تصحیح ایرج افشار، ص ۳۰.

۴- مشهور است که حسینقلی خان را یک وقت ظلّ السلطان به مهمانی از ده به شهر آورد و بسیار تجلیل کرد. روزی که حکمران و میهمان با جمعی از مردم شهر در تالار حکومتی نشسته بودند، لری سرو پا برهنه وارد شده و سلام گفت. خان سر برداشت و خشمگین گفت برای چه به شهر آمده‌ای؟ گفت آمده‌ام تو را زیارت کنم. خان گفت: احمق، خر و گاو و گوسفند خود را رها کردن و چندین فرسخ پیاده به دیدن من آمدن چه ضرورت دارد؟ گفت چه فرمایشی می کنی خان! خرم تویی، گاوم تویی، گوسفندم تویی! (از لغت نامه دهخدا).

۵- این مرد از عجایب روزگار است. شرح حال او را از قول رفیق هم‌رزم هم‌زندان هم‌تبعید

معلّمی کرد و سپس به تبریز و رشت رفت و با انقلابیون مشروطه همراه شد و ارشدالدوله نیمه بمی سردار وفادار محمدعلی شاه را شکست داد و کُشت و بعدها به ریاست نظمیه منصوب شد و ستارخان و باقرخان را خلع سلاح کرد و خود در جنگ «شورجه» کشته شد.<sup>۱</sup>

حتی دادشا بلوچ که با قتل کارول امریکایی اسمش را صدر جراید امریکا جا داد از قریه نیلگابندی بود.<sup>۲</sup>

این روستازادگان - خوب یا بد، مرحوم یا ملعون - که جای پا خدا هرچه بخواهد در تاریخ گشوده‌اند، نه تحصیل کرده مدارس اقتصاد کمبریج بودند و نه فارغ التحصیلان، سوربون و یا لاقل «سن سیر» فرانسه، اینها ملهم از یک چیز شده بودند، و آن شناخت «امکان استعداد» بود در جامعه، و براساس آن درواقع این امتیاز هم برای روستا محفوظ ماند که عامل اجرای مشیت الهی شدند.

البته ما همیشه در تاریخ، پی جویی علت‌ها و سبب‌ها را می‌کنیم، و کم و بیش؛ مثلاً عامل باد را در شکست قادسیه و عامل طوفان را در حوادث بنگلادش، به آسمان می‌رسانیم، اما غافل هستیم که به قول بوسوئه «خدا هرچه بخواهد همان خواهد شد» و به تعبیر هگل «نیروهای نامریی تاریخ به هر شکلی که بروز کنند - خواه به شکل

→ خودش «هوسپ موسسیان» در کتاب گرانقدر «حماسه پیرم» چاپ ۱۳۵۴ش/۱۹۷۵م. باید خواند.

۱- نای هفت بند، چاپ دوم، ص ۳۰۴ تا ۳۰۸. [کلنل محمدنقی پسیان، قهرمان واقعه خراسان که قبر او کنار نادرشاه بود، نیز اصلاً از قریه رنگزوری بوده و خود در آخر ترجمه کتاب «علم شیمی» که در ۱۳۳۵هـ/۱۹۱۷م. به پایان برده می‌نویسد: قد نمت ترجمة هذا الكتاب و کتابته بيد اقل المترجمين و الكتاب في يوم الخميس من الايام الشهر الرابع الثاني و فی غرته فی سنه ثلاثون (۲) و ثلاث مائه بعد الالف من الهجرة النبوية علی هاجرها آلاف التهية (کذا، و صحیح نحیه)، محمدنقی خان پسیان سلطانزاده زنگزوری الاصل و تبریزی المسقط و طهرانی المسکن...]

عربی کلنل را به ترکی زبانی فارسی نشانی او ببخشائید. در فرهنگ آبادی‌ها این نام دیده نشد، شاید همان «زنگره» خوی بوده باشد.

۲- [و بالاخره سیدجعفر پیشه‌وری که از زاویه سادات خلخال بود، و در تهران، روزنامه حقیقت را می‌نوشت و با جنگلی‌ها همکاری می‌کرد و آخر کار ادعای استقلال آذربایجان کرد و این جمله معروف را گفت: «ثولملک وار، دؤ نمک یو خدور: مرگ هست و بازگشت نیست»].

رقابت‌های سیاسی و اقتصادی و خواه به شکل اندیشه‌های مذهبی، خواه به شکل نهضت‌های ملی، و خواه به اشکال دیگر، به هر حال، کاری را که در نظر دارند انجام می‌دهند و در جهت هدف غائی خود - که غالباً بر بازیگران و بینندگان مجهول است - پیش می‌روند،<sup>۱</sup> این در حقیقت ترجمه همان حرفی است که از قدیم گفته‌اند «اذا اراد الله شيئاً هباً له أسبابه» و ما در واقع علت‌ها و سبب‌ها را می‌بینیم و «علت‌العلل» را نمی‌بینیم و این همان چیزی است که من از آن به عنوان «جای پای خدا در تاریخ» بارها یاد کرده‌ام.<sup>۲</sup> دیده‌ای خواهم سبب سوراخ کن...

پس ما اهل تاریخ، که گاهی یک باد یا بوران یا طوفان دریا و برف یا علت دیگر و مهمتر از همه اقتصاد را عامل اصلی حوادث تصور می‌کنیم، در واقع باد می‌پیماییم و بر دریا خشت می‌زنیم و برف در آفتاب تموز می‌گستریم.<sup>۳</sup> پروین اعتصامی چه خوش گوید:

رودها از خود نه طغیان می‌کنند      آنچه می‌گوییم ما، آن می‌کنند  
ما به دریا حکم طوفان می‌دهیم      ما به سیل و موج فرمان می‌دهیم  
آن حالت «آنتی‌تر» جامعه، یعنی «پادزهر» حوادث، در واقع همین علت‌ها را به کار می‌گیرد، و از آن بهره می‌جوید، و آدمی در چارچوب اختیاراتی که دارد، در مسیر همین علت‌ها دست و پا می‌زند، و در همین مرحله است که به قول آن رند اندیشه گر، «آدمیزاد، مجبور است که مختار باشد».

وجود آنتی‌تر حوادث، به نظر نگارنده، مظهر عدل الهی و عین عدل خدایی «عدل» است. خداوند، این «همزاد» را بدان سبب با هر واقعه‌ای همراه می‌آورد، که برخاست هر حادثه‌ای تسلط ابدی بر جامعه پیدا نکند، و هرگاه آن واقعه و «فنون» به مرحله جباریت و «تیرانی» رسید و فعال مایشاء شد و «أنا و لا غیر» از آن تراوید، حکم «محوّل الحول و الأحوال» آن را دگرگون می‌کند، و البته نتیجه این تحوّل همیشه به سود جامعه است و به همین دلیل، اصل تکامل، در تاریخ و اجتماع، جزء اصول اولیه شناخته شده است. که «آرای اهل عالم، به واسطه تجربه، کمال می‌یابد و به همین سبب، تجربه در امور از فضایل بنی آدم است».<sup>۴</sup>

۱- از مقاله دکتر شیخ الاسلامی. ۲- فرمانفرمای عالم، چاپ چهارم، ص ۱۶.

۳- [در این مورد رجوع شود به کتاب اخیر نگارنده: «ماه و خورشید فلک» چاپ مؤسسه

خرم، قم.] ۴- مقدمه میرخواند بر روضه الصفا، ص ۱۱.

این که گفتم، این حالت و خاصه اجتماع دلیل بر عدل الهی است، گمان نرود که من از اعتقاد روحانی معروف، شیخ احمد، آن روستایی صاحب نظر،<sup>۱</sup> اطلاع ندارم که «عدل» را جزء اصول مذهب نمی‌شناسد، و شیخیه، یا پشت سری‌ها، آن را صفتی در جزء سایر صفات خداوندی می‌دانند.<sup>۲</sup> اما اگر واقعاً ما بالاسری‌ها معتقد به عدل خدایی هستیم، باید ترازوی عدالت را به آن صورت که خداوند بنشیند و سیئات و حسنات را با هم وزن کند کنار بگذاریم، بلکه ریشه عدالت را در همین تقدیر و حکم خداوندی جستجو کنیم: حکم و تقدیری که حافظ جامعه است و «مخبر از آن است بر قدرت قاهره حضرت مالک‌الملک، عظم سلطان... بنابر آن که از تغییرات حالات گذشتگان... متذکر گردند که نعمت و نعمت و محبت و محنت را چندان بقایی نیست، از تعاقب اقبال مغرور، و از تواتر ادبار ملول و محزون نگردند... و ثمرات نیکوکاری و تبعات بدکرداری در امور جهاننداری، بررأی اصحاب قدرت ظاهر شود، و هرچند در مبادی جهانگیری، طریقه جباری سپرده شیوه قهاری ظاهر سازند، اکثر آن بود که از سیرت مذمومه - که شیم اهل خسران و ضلال است - عدول نمایند».<sup>۳</sup>

به عبارت دیگر، به قول ابوالفضل بیهقی، «هرکس آن کند که امروز و فردا او را سود دارد» یا به قول صاحب کشف‌الظنون، «فایده تاریخ، عبرت گرفتن و پند یافتن از احوال گذشتگان، و تحقق ملکه تجربه به وسیله اطلاع بر تغییرات زمان، و درواقع،

۱- شیخ احمد احسائی متولد ۱۱۶۶ هـ (۱۷۵۳ م.) در قریه‌ای نزدیک الاحساء در خاک بحرین به دنیا آمد. (مکتب شیخی هانری کرین، ترجمه فریدون بهمنیار ص ۱۶) اسم این قریه «مطیرفی» بوده است. (مکارم الآثار، ص ۲۴۱) او مؤسس سلسله شیخی و استاد سیدکاظم رشتی معلم حاج محمدکریم خان کرمانی است.

۲- شیخیه در مورد اصول مذهب، بر اصل دوم و پنجم اعتراض کنند و گویند لغو است، چه اعتقاد به خدا و رسول مستلزم است ضرورتاً اعتقاد به قرآن را با آنچه قرآن متضمن است از صفات ثبوتیه و سلبیه و اقرار به معاد و غیر آن، اگر بنا باشد عدل - که یکی از صفات ثبوتیه خداوند است - از اصول دین باشد، چرا سایر صفات ثبوتیه از قبیل علم و قدرت حکومت و غیرها نباشد؟ شاید به دلیل همین حرف‌ها بود که ملا عبدالله بروجردی، دستور داد سنگاب بزرگی را - که شیخیه در روزهای مجلس ترحیم سیدکاظم رشتی در مسجد از آن استفاده کرده بودند - «آب کشیدند!» (عبرة لمن اعتبر، ص ۲۳).

۳- روضة الصفا، ج ۱، ص ۱۳.



عمر دوباره است.<sup>۱</sup>

مقصود از این تجربه، همان است که با اقدامات متناسب با تکامل جامعه، و فاصله نگرفتن از تحولات اجتماعی، زمینه را برای ایجاد عکس العمل، و در واقع، آن همزاد قدیم، فراهم و آماده سازند، بل با مشیت الهی همگام شوند و بدانند که «آنتی تر»، در حکم ازدهای افسرده است و گرمای عراق است و بندرعباس:

ازدها را دار در برفِ فراق      هین مکش او را به خورشیدِ عراق  
هرخسی را این تمنا کی رسد      موسی باید که ازدها کُشد  
در تاریخ عالم، تنها آن کسانی که «روح جامعه» را درک کرده‌اند و همراه با آنچه در جامعه خلجان دارد راه افتاده‌اند - در امور خود موفق بوده‌اند. بعض نکات کوچک در تاریخ ما هست که ما زود از آن می‌گذریم و وقایع مهمتر را بیشتر اهمیت می‌دهیم - و البته بعض جاها نیز حق همین است - ولی سرسری گذشتن از بعض مسایل جزئی - که بسیاری از آنها زیر ساز حوادث مهم بوده‌اند - یک تغافل است...

توجه به همین مسایل جزئی بوده که قدرت شناخت افراد بزرگ را از احوال جامعه مسجل و مسلم می‌کند، بنده البته قبول دارم که لشکرکشی شاه عباس بزرگ به آذربایجان، و کیفیت استراتژی او و سردارش قره‌چقای خان، یک کار «ناپلثونی»، و در حکم پنج شش کار معدود تاریخ عالم است - واقعه‌ای که پنجاه شصت هزار سرباز ایرانی، در برابر سیصد هزار سرباز عثمانی، تعبیه‌ها ریختند تا از آن پیروز درآمدند. عامل این موفقیت البته تعبیه قره‌چقای خان بوده است، و استراتژی شاه در تخلیه تبریز و انتقال ساکنان آن تا اردبیل. اما پشتوانه‌ای که این شاه نامدار صفوی داشت از کجا بود؟ از جامعه، از روح جامعه، از جامعه‌ای که روح آن را می‌شناخت و هیچ وقت در برابر آنتی ترهایی که در جمع پدید می‌آمد جبهه نگرفت، و ایستادگی نکرد، و بالتیجه مجال بالیدن و جان گرفتن به آنها - که در حکم ازدهای افسرده بودند - نداد.

بنده اصولاً برای همه مردان بزرگ دو حساب جداگانه باز کرده‌ام:  
**اصالت جمع** اینها هم نقطه ضعف دارند، و هم نقاط مثبت. من می‌دانم که شاه

۱- هرچند به قول برنارد شاو: تجربه به ما یاد داده است که انسان‌ها از تجربه تجربه نمی‌گیرند!



عباس فرزندان خود را یا کور کرد و یا کشت،<sup>۱</sup> این را هم می‌دانم که شاه سلطان حسین صفوی، آن قدر مهربان و دل‌رحم بود که در تمام مدت سلطنت، لباس سرخ نپوشید<sup>۲</sup> و معروف است که حاضر نبود در حضور او مرغی را بکشند، چه از خون می‌ترسید!<sup>۳</sup> همه اینها درست، و هر دوی اینها برای خود حسابی جداگانه دارد. این را هم می‌دانیم که این شاه سلطان حسین، آن قدر تعصب مذهبی داشت که در ایام عید نوروز، برای اینکه تجلیل از عید اعاجم و زردشتی‌ها نشود «... تخم مرغ‌های رنگین دکان‌ها را جمع کرد که مردم لهو و لعب نکنند، و بزرگداشت نوروز - عید اعاجم - نکنند»<sup>۴</sup> و حال آنکه بالعکس در جایی می‌خوانیم که «شاه عباس با مردم، در جشن‌ها، تخم مرغ بازی می‌کرد» و در «آیین چراغان، مقرر بود که در هر دکان، یک جوان مقبول حاضر باشد، و چون کلب آستان علی می‌رسید، به تخم‌بازی با جوانان مشغول می‌شدند...»<sup>۵</sup> شاردن هم توضیح می‌دهد «روز عید نوروز، شاه پانصد تخم مرغ منقش و مطلقاً - که بعضی از آنها سه «دوکا» ارزش دارد، در بشقاب‌های نفیس، بین سوگلی‌های خویش بخشش می‌کند... چند تایی از اینها را، من هنگام مراجعت، با خود

---

۱- زندگی شاه عباس اول، نصرالله فلسفی، ج ۲، ص ۱۷۸؛ جالب این است که شاه عباس، فرمان قتل پسر خود را به همان قره‌چقای خان سپهسالار صادر کرد، ولی قره‌چقای، شمشیر را از کمر گشود و پیش شاه گذاشت، و گفت: «این غلام، هرگز دست به خون خاندان شاهی نمی‌آلاید». این کار را بالاخره بهبود بیگ انجام داد و جسد صفی میرزا را در تالاب انداخت، هرچند خودش هم ناچار شد، به دستور شاه عباس، سر فرزند خود را هم ببردا می‌گویند در این وقت شاه عباس، به او گفت: «اینک، حال تو و پادشاه یکی است!»

شاه عباس، به همسرش، مادر صفی میرزا، گفته بود: «چه کنم؟ به من گفتند که صفی می‌خواهد مرا بکشد، و به جای من بنشیند». (ایضاً، ص ۱۸۱).

به هر حال، این که نام قره‌چقای خان را بردم، تعمد داشتم که معلوم شود شاه عباس، چه سردارانی پیرامون خود داشت که توانست در تاریخ، عنوان بزرگ را به خود اختصاص دهد، هرچند به قول یک اندیشمند غربی: «... برتری بعضی از مردان نسبی است. اینان تنها از آن جهت بزرگ‌اند که همراهان ایشان کوچک‌اند!» (از روزنامه پارس). ولی من عقیده دارم که «مردان بزرگ، اطرافیان بزرگ دارند». (گنجعلی خان، ص ۳۸)

۲- سیاست و اقتصاد عصر صفوی، ص ۳۳۱.

۳- اطباء امروز این حالات را به ضعف عصبی تعبیر می‌کنند.

۴- مجله یغما، ص ۶۷۸، سال ۲۸.

۵- تاریخ عباسی، منجم‌باشی، به نقل استاد «غیرممتاز سابق!» نصرالله فلسفی.

به یادگار آورده‌ام. این تخم مرغ‌ها مستور از طلا و مزین به چهار صورت یا مینیاتور بسیار نفیس است، روایت می‌کنند که ایرانیان در تمام ادوار تاریخ خود در ایام نوروز به یکدیگر تخم مرغی هدیه می‌داده‌اند، چه تخم مرغ نشان پیدایش حیات و آغاز تکوین موجودات است، و تعداد مصرف آن در ایام عید باورکردنی نیست.<sup>۱</sup>

به عقیده من، آن شاه سلطان حسین که تخم مرغ‌ها را به خاطر چند تا متعصب جمع کرد، روح جامعه خود را شناخته بود، و آن پادشاه «شبگرد» آدم شناس که تخم مرغ بازی می‌کرد، یا آنکه تخم مرغ عیدی می‌داد، روح جامعه را خوش شناخته بود، و راز موفقیت این و شکست آن در رعایت همین نکات کوچک است.<sup>۲</sup>

این که من «روح جامعه» را به عنوان «مظهر عدل الهی» تعبیر کردم به این دلیل بود، که خداوند، این خاصه را برای اجتماع اختصاص داده و نه فرد، و شناخت جامعه، ما را به این «عدل» رهبری می‌کند، و می‌توانیم قوانین و نظاماتی مطابق با خواست جامعه و یا عدل الهی به جای بگذاریم و بدانیم که:

آنچه بنایش به عدل بود به جا ماند و آنچه بنایش به ظلم بود ورافتاد  
این که بعض اهل فلسفه اعتقاد به «اصالت جامعه» دارند نه فرد، و «برتری جمع» را بر فرد، «و حقایق مجتمع» را اساس تفکرات خود قرار داده‌اند، و برخی آن را سوسیالیسم نام نهاده‌اند، به گمان من بر همین مناسبت و همین جاست که سنایی نشان خدا را به چشم می‌بیند:

من خدای عالم، آدم یافتم      این چنین آدم، ولی کم یافتم  
و چون، این روح جامعه ضمن تضاد با آنچه هست، راهی و نتیجه‌ای متکامل تر از وضع موجود می‌طلبد، آنکه در این راه همراه می‌شود، توفیق می‌یابد، و اصل «یَدُ اللَّهِ

۱- سیاحتنامه شاردن، ترجمه محمد عباسی، ج ۲، ص ۳۶۶.

۲- در میان جمع بودن و خارج از جمع بودن هم خود مسأله‌ای است، شاه عباس و شاه سلطان حسین هر دو در میان جمع با تخم مرغ میانه پیدا کردند، اما یک فرق در میان هست: ممکن است آدم در کاخ باشد، ولی روحاً در میان خلق و جمع زندگی کند، و ممکن هم هست که در میان جمع و خارج از کاخ باشد، ولی اندیشه‌اش در چهار دیواری و چارچوب کاخ محصور مانده باشد. نکته ظریف همین جاست:

گر در یمنی، چو بامنی، پیش منی	ور پیش منی، چو بی منی، در یمنی
من با نو چنینم ای نگار یمنی	خود در عجیم، که من توام، یا تو منی

مَعَ الْجَمَاعَةِ از همین خاصه سرچشمه می‌گیرد، و در همین مقام است که اهل فکر، تضاد میان «آنتی‌تر» و «تر» را نزاعی مقدس و نتیجه آن را محترم می‌دانند:

عاشقم بر لطف و بر قهرش به جد ای عجب من عاشق این هردو ضد هر چیز که هست مغول استقبال کردند، و برفرات پل بستند، و به وصول ایشان، شادی‌ها نمودند. و در واقع مقدمات لای نمد پیچیده شدن خلیفه خودشان، بنی عم پیغمبر، یعنی المستعصم بالله را فراهم کردند. از طرف دیگر، مغول هنوز به بغداد نرسیده بود که «امیر سیف‌الدین بیکچی، از بندگی حضرت (هولاکو) التماس کرده، صد مغول را به نجف فرستاد، تا مشهد امیرالمؤمنین علی - رضی الله عنه - را، و اهل آنجا را، محافظت نمودند».<sup>۱</sup> باز غافل هستیم که اندکی قبل از سقوط بغداد، «ابوبکر پسر خلیفه المستعصم بالله، به واسطه حمایت و تعصب اهل سنت و جماعت که از مرتبه اعتدال گذرانیده بود، طایفه‌ای از لشکریان را فرستاد، تا کرخ بغداد را (محله شیعه‌نشین را) غارت کرده، جمعی بنی‌هاشم را که در آن موضع متوطن بودند، مأسور گردانیدند، و بنین و بنات ایشان را برهنه بر کفل اسبان سوار کرده از میان بازار بگذرانیدند».<sup>۲</sup> آن رفتار مغول خونخوار، و این کردار بنی عم سید احرار، حالا کاملاً معلوم می‌شود چرا لشکر خلیفه از مغول شکست خورد - با این که «در آن اوقات، صد و بیست و چهار هزار سوار را، از دیوان عزیز (خلیفه) مرسوم و علوفه می‌دادند».

علت روشن است: پشت جبهه خالی بود.

پس نباید تعجب کنیم اگر عارفی، واقعه عبور سپاه مغول را از دشت‌های ایران - که مثل بمب‌های امریکا در ویتنام، جنگل‌سوز و حیات خاموش‌کن بود - برخلاف تصوّر عام، به «باد بی‌نیازی خداوند»<sup>۳</sup> تعبیر می‌کرد. و خواجه نصیر، که خود مثل

۱- جامع‌التواریخ رشیدی، چاپ کریمی، ص ۷۱۵.

۲- روضة‌الصفاء، ج ۵، ص ۲۳۶.

۳- روزی که بخارا به دست مغول تسخیر شد، چنگیزخان با اسب «...در مسجد جامع راند، و در پیش مقصوره بایستاد، و پسر او تولی پیاده شد، و بر بالای منبر آمد چنگیزخان پرسید که سرای سلطان است؟ گفتند: خانه یزدان است. او نیز از اسب فرود آمد، و بردو سه پایه منبر برآمد، و فرمود: که صحرا از علف خالی است، اسبان را شکم پر کنند. انبارها که در شهر بود

سمندر، از همین آتش پدید آمده بود، تابع همین «جبر تاریخی» بود که می‌فرمود:  
 جز حق، حکمی که مُلک را شاید نیست  
 حکمی که ز حکمِ حق فزون آید نیست  
 هرچیز که هست آن چنان، می‌باید  
 وان چیز که آن چنان نمی‌باید، نیست<sup>۱</sup>  
 درست است که جامعه از افراد تشکیل می‌شود، و قاعدتاً باید قرار بر این باشد که  
 هرکس روح افراد یک جامعه را شناخت، روح آن جامعه را هم شناخته باشد، اما در  
 عمل چنین نیست. مردم وقتی جمع می‌شوند، یک حالت تازه‌ای پدید می‌آید که غیر  
 از حالات افراد است، کمال خجندی گوید:

---

→ گشاده کردند، و غله می‌کشیدند، و صنادیقِ مصاحف به میانِ صحن مسجد می‌آوردند، و مصاحف را در دست و پای می‌انداخت، و صندوق‌ها را آخر اسبان می‌ساخت، و کاسات نبیذ پیایی کرده، و مغنیات شهر را حاضر آورده، تا سماع و رقص می‌کردند، و مغولان بر اصول غنای خویش آوازاها برکشیده، و ائمه و مشایخ و سادات و علما و مجتهدان عصر، برطوبله (طریقه؟) آخر سالاران، به محافظت ستوران قیام نموده... در این حالت، امیر امام جلال‌الدین علی‌بن الحسن الرندی - که مقدم و مقتدای سادات ماوراءالنهر بود و در زهد و ورع مشارالیه - روی به امام عالم رکن‌الدین امامزاده آورد و گفت: مولانا، چه حالت است، این که می‌بینم به بیدارست یا رب یا به خواب؟ مولانا امامزاده گفت: خاموش باش! باد بی‌نیازی خداوند است که می‌وزد، سامان سخن گفتن نیست...» (تاریخ جهانگشای جوینی، ص ۵۴ و مرصادالعباد، تصحیح دکتر ریاحی ص ۵۷۴) البته خوانندگان ایراد نکنند که مگر خداوند دشمن خلق است که اینطور باد بی‌نیازی دارد؟ نه، چنین نیست، مقصود این است که آنکه مثل محمد خوارزمشاه روح جامعه را شناخت، و چنان شد که شب‌ها از ترس، نمی‌توانست در یک بستر بخوابد، و شبانه، نزدیک‌ترین سردارانش «قصد آن کردند که سلطان را بگیرند» (طبقات ناصری، ص ۳۱۲)، و چادر را شمشیر آجین کردند، ولی سلطان محمد در بستر نبود؛ یا آنکه مثل جلال‌الدین خوارزمشاه پسرش چنان شد که «مردم خوارزم اتفاق کردند جلال‌الدین را بگیرند، و اما بکشند، و اما میل کشند... جلال‌الدین با سیصد سوار به جنوب خراسان روان شد» (سیرت جلال‌الدین، تصحیح استاد مینوی، ص ۸۵)، بنابراین نباید توقع داشته باشند که دست خدا یارشان باشد، و البته جامعه، در چنین «عدم شناخت» نیز به آتش خود آنها سوخت. این است باد بی‌نیازی خداوند.

۱- دهانی‌های ما، ساده‌تر آن را می‌گویند:

آن چه می‌باید شود اون می‌شود      دیده و دل «مفتکی» خون می‌شود!

قطره‌ای، قطره، ز دریا چو به ساحل‌هایی<sup>۱</sup>

چون به دریا برسی، قطره نئی دریایی  
ساده‌ترین مثل استقلال «روح جامعه» از «روح فرد» این است که آدم به تنهایی  
وقتی فیلمی را تماشا کند، غیرممکن است که برای آن دست بزند، و حال آنکه شما  
در سینماها دیده‌اید که جمعیت ناگهان به دست زدن دست می‌یازد و ابراز احساسات  
می‌کند و حال آنکه همه می‌دانیم که این فیلم سینما همان «بُت بی جان» سعدی است  
که فرمود:

عارفان از بُت بی جان چه تمنّا دارید    باری آن بت پرستید که جانی دارد  
در یک جمع، وقتی یک نفر به خمیازه کشیدن افتاد سایرین هم کم‌کم شروع  
می‌کنند. بدترین ظلم‌ها به یک تریاکی این است که بی‌جهت در حضور او خمیازه  
بکشند، بلافاصله خمار خواهد شد! بعضی روان‌شناسان این حالت را تقلید نام  
داده‌اند، هرچه باشد از اختصاصات جامعه است.<sup>۲</sup>

آقای دکتر عیسی صدیق اعلم روایت می‌کرد که وقتی عارف قزوینی در یک  
مجمع خیریه در لاله‌زار، کنسرتی می‌داد (قبل از کودتای ۱۲۹۹)، چنان جمعیت را  
مسخر کرده بود که اگر فرمان می‌داد بروید فلان جا را خراب کنید، همه راه  
می‌افتادند! این قدرت تسخیر چیست؟ در واقع شناخت و تسخیر روح جامعه، یعنی  
آنچه در بالای سر آن مردم، به صورت موج نامریی در حرکت است.

ما روایتی داریم که، یک وقت مرحوم شیخ عباسعلی قزوینی،  
**وجوب لعنت** ماه رمضان برای روضه‌خوانی به کرمان رفته بود - و همه می‌دانند  
که این مرد در تسخیر جمع تا چه حد مقتدر بوده است - او هنگام روضه‌خوانی

۱- شاید هم: چو به ساحل آبی...

۲- روان‌شناسان و روان‌پزشکان از این حالت - گریه دست جمعی و خنده دست جمعی و  
خمیازه و امثال آن - به حس تقلید و غریزه تقلید یاد کرده‌اند. بنده به شوخی معمولاً به چنین  
دوست جامعه‌شناسی می‌گویم: قربانت بروم، دکتر هستی، فاکولته سورین دیده هستی، استاد  
هستی، رفیق من هم هستی، همه چیز حتی جامعه‌شناس هم هستی، اما هنوز روح جامعه را  
نشناخته‌ای. والا به من می‌گفتی که آدمی که در زندگی از موش هم می‌ترسد، چطور می‌شود که  
وقتی در جزء سایر مردم، در میدان جنگ قرار می‌گیرد، همراه آنها مثل شیر جلو می‌رود و  
گلرله می‌اندازد و می‌کشد و کشته می‌شود. این یکی دیگر، هرچه باشد، تقلید نیست!

صحبت از مشتاق علی شاه پیش کشیده بود که در سال ۱۲۰۶ ق (آوریل ۱۷۹۲ م) در ماه رمضان سنگسار شده بود. شیخ عباسعلی واقعه قتل مشتاق را مثل واقعه عاشورا بیان کرد، و جمعیت که همه صحن و شبستان‌ها را فرا گرفته بود به گریه افتاده بودند، پایان سخن رو به مردم کرد و گفت: ای مردم کرمان، شما حالا دانستید که پدران شما چگونه در برابر همین مسجد، مرحوم مشتاق را سنگسار کردند؟ همه در حالی که دست را به پیشانی گذاشته بودند، آرام گفتند:

- ها، همه دانستیم، باز گفت: و شما اولاد همان پدرانید...

- باز همه کوتاهی پیچید.

مرحوم شیخ عباسعلی سپس گفت: پس ای مردم کرمان، امروز وجوباً لازم است که همه شما، یک لعنتی به روح پدران خود نثار کنید!

روایت شده که همه اهل مجلس، به فریاد بلند، بانگ «لعنت باد» و «بیش باد» بلند کردند، چندان بلند و همه گیر، که گویی صلوات بلند ختم می‌کنند.<sup>۱</sup>

واقعاً اگر مردم کرمان، به تنهایی یعنی خارج از حیطه تسلط «روح جامعه» - یعنی خارج از مسجد - بودند، آیا چنین کاری می‌کردند؟

طارق همدانی موفقیتی که سرداران سپاه در جنگ‌ها به دست می‌آوردند، از تسخیر و تسلط همین روح جمعیت است، باید قدرت تسخیر و هرز دیلمی را ستود که با غرق و سوختن کشتی‌ها، با پانصد زندانی توانست سپاه حبشه را از یمن و مکه بیرون راند، و باز بر طارق بن زیاد<sup>۲</sup> باید آفرین گفت که برابر سپاه خود ایستاد، در حالی که کشتی‌ها را شکسته بود و از تنگه جبل الطارق - که آن روزها هنوز به اصطلاح یونانی به «ستون‌های هرکول» معروف بود گذشت (شعبان ۹۲ هـ / ۷۱۱ م. در حالی که هفت هزار نفر بیشتر با او نبودند). گفته‌اند که او پیش از آن، حضرت رسول را در خواب دیده بود که فرموده بود: یا طارق! تقدّم لشانک، طارق قدمی درخور خود پیش نه! سپاه رودریک<sup>۳</sup> را هفتاد تا صد هزار تن نوشته‌اند. سخنان طارق، در برابر سربازان، از معروف‌ترین نطق‌های تاریخی عالم است، که

۱- آسیای هفت سنگ، چاپ دوم، ص ۲۳۳.

۲- به یک روایت، طارق، غلام موسی بن نصیر بود، و اصلاً ایرانی و از مردم همدان بوده است. (حسن ابراهیم حسن، تاریخ الاسلام السیاسی، ج اول، ص ۲۳۹، چاپ دوم، قاهره، ۱۹۴۸، به نقل از کتب تاریخی).

۳- به قول اعراب: لذریق.

پانصد سال، امپراتوری اسلامی اندلس نتیجه تأثیر همین چند کلمه، در جمع سربازان بود، او گفت:

«ایها الناس! اَئِنَّ الْمَفْر؟ الْبَحْر من ورائکم، و العدو أمامکم، و لیس لکم و الله إِلَّا الصّدق و الصّبر... و انتم لا وّر لکم الا سُیوفکم، و لا اقوات لکم الا ما تستخلصوا مِنْ أیدی عدوکم... و انّ انتهاز الفُرْضة فيه لممکن - ان سمحتم لانفسکم بِالْمَوْتِ...»  
 «ای مردم، راه فرار کجاست؟ دریا پشت سر است و دشمن پیش روی شما، و جز صدق و صبر، به خدا سوگند، چیزی نگهدار شما نیست؟ و هیچ همراهی جز شمشیرها برایتان نمانده است و نه چیزی خوراکی خواهید داشت جز آنچه از دشمن درآورید. اگر، دل به مرگ سپارید، فرصت نجاتی در آن شاید برایتان باشد...»<sup>۱</sup>  
 طارق، روح جمعیت را تسخیر کرده بود.

این خصیصه - که جماعت، روحی غیر از فرد دارد - حتی در حیوانات هم ظاهر و آشکار است، همت مورچگان و حمیت زنبوران عسل را از آن جا باید یافت، و ساده‌ترین همه آن‌ها (هرچند اندکی جسارت است)، ولی چون صحبت مربوط به روستا و روستایی است این حرف هم اشکالی ندارد)، آری ساده‌ترین آن‌ها، حالت دسته جمعی خران و چارپایانی است که هنگام عبور، وقتی یک زمین شن‌زار نرم دیدند، یکی شروع به ادرار (باز هم جسارت است، واضح‌تر بگویم شروع به شاشیدن) می‌کند، و سایران، با این که زیر بارند و سیخ چهارپادار عقب آنهاست، دسته جمعی با او موافقت می‌کنند و شروع به ریزش میزاب می‌کنند، چندان که خود

---

۱- نفع الطیب، المقری، ج ۱، ص ۱۱۳، البته طارق، تنها به نصیحت نپرداخت، او حرف‌های برانگیزاننده دیگر هم زد که باید بدان توجه کرد، او گفت: و قد بلغکم ما انشأت هذه الجزيرة من الحور الحسن من بنات اليونان، الرافلات فی الدّر و المرجان، و الحلل المنسوجة بالعقیان، المقصورات فی قصور الملوک ذوی التیجان، و قد انتخبکم الولید بن عبد الملک امیر المؤمنین، من الابطال عزیزان، و رضیکم لملوک هذه الجزيرة اصهارا و اختاناً... لیكون حظّه منک ثواب الله علی اعلاء کلمته و اظهار دینه بهذه الجزيرة... یعنی، البته خبر دارید که چه مقدار دختران یونانی زیبا روی حوری چشم در این جزیره هستند، دخترانی با گردن‌بند های مروارید و مرجان، با لباس‌های ابریشمین زریفت، در ایوان‌های کاخ‌های سلطنتی پادشاه صاحب تاج و تخت. امیر المؤمنین ولید بن عبد الملک، خصوصاً شما قهرمانان جوان زن نادیده را برگزید که در این جا، دامادها و هم‌بستران دختران ایشان باشید، و تنها به بلند ساختن کلام و دین خداوندی در این جزیره، از شما دلخوش و خرسند است.

جماعت چاروادار - این حالت را - به شوخی «شایش جماعت»! اصطلاح کرده‌اند. بی‌جهت نیست که حکومت‌های نظامی - در تمام دنیا - وقتی اعلامیه صادر می‌کنند، نخستین عبارت آنها این است که: اجتماع بیش از سه نفر قدغن است! حالا برگردیم به اصل مطلب. مقصود این است که باید، این موهبت خداوندی را قدر شناخت و آن را کشف کرد، و به نیروی آن و به همراهی آن، برای اداره جمع، همت و کمک خواست. این شناخت را می‌شود به یک حساب، به سوسیالیسم<sup>۱</sup> تغییر کرد. البته نمی‌شود، مبانی سیاستِ مَدُنِ شرقی را با موازین حکومتی غرب، صد در صد، تطبیق داد، و به همین دلیل، سوسیالیسم، در دنیای جدید راهی می‌رود که تنها به اصول اقتصادی بانگ و صلا می‌زند:

اندر آید، ای همه پروانه‌وار اندرین آتش، که دارد صد بهار  
اما همه می‌دانند که عیب کار سوسیالیست‌های عالم،  
عیب سوسیالیست‌ها تقریباً در همه جا، این است که بیش از آن که به فکر  
تغییر روحیات خلق و نهادهای اجتماعی باشند، و مبنا را بر تعلیم و تربیت قرار دهند،  
از یک طرف، به کلی از حکومت‌ها بریده می‌شوند، و از طرف دیگر، دست همدلی  
به گروه‌های تندخیز، - از آن جمله کمونیست‌ها - می‌دهند و متأسفانه اغلب هم در این  
ائتلاف‌ها شکست می‌خورند،<sup>۲</sup> غافل از آن که، چون جامعه، برای خود دارای روحی  
است خارج از روحیه افراد همان جامعه، طبعاً کمتر حاضر می‌شود، ریشه خود را،  
به احتمال دگرگونی دولت، قطع کند. و این گونه ائتلاف‌ها، و پیوستگی‌ها، میزان  
شان سوسیالیسم را پایین می‌آورد، مصداق قول مولانا:

خویشتن را آدمی ارزان فروخت بود اطلس، خویش را بردلق دوخت  
خویشتن نشناخت مسکین آدمی از فزونی آمد و شد در کمی...  
در تقسیم‌بندی امروزی، علوم، هرکدام جای خود را جدا کرده‌اند و برخی صرفاً

۱- Socialisme

۲- یادتان به‌خیر: فرانسوا میتران، و ژرژ مارشه، که با ائتلاف خود، حریف خودتان یعنی ژیسکاردستن را به کرسی ریاست جمهوری فرانسه نشانید! [لازم به توضیح است که خود این میتران - رئیس جمهوری که سه بار به ریاست هفت ساله جمهوری فرانسه رسید و دولت او از حیث زمان - به دولت لویی ۱۴ دارد نزدیک می‌شود نیز در یک دهکده کرچک تولد یافته و پدرش کارمند جزء راه‌آهن آن دهکده بوده است.]



به عالم ماده و واقع پیوسته‌اند، و جمعی در خارج از ماده و «متافیزیک» مانده‌اند، و قدیم هم می‌گفتند «العلم علمان، علم الادیان و علم الابدان»، تاریخ با حوادث گوناگونش، هرچند خود را به پای حقیقت خارجی و ماده کشانده است و زیربنای اجتماع را مادیون، همان «اقتصاد» دانسته‌اند، اما کیست که منکر شود که غیر از ماده، باز هم چیزی هست که تاریخ را به وجود می‌آورد؟ ابن فندق حق داشت که برای تاریخ فضیلتی قایل می‌شد، از جهت این که هم مربوط به «ماده» می‌شود و هم متعلق به «معنی»، و از قول امام مطلبی شافعی این روایت را می‌آورد که اگر همه علوم در جزء یکی از دو دسته علوم ابدان و علوم ادیان قرار می‌گیرند، تنها، «...علم تواریخ است که مرگب است از علم ادیان و علم ابدان... چنان که اطبا از بیماری‌های گذشتگان - که افتاده باشد و طبای بزرگ آن را علاج کرده - دستور سازند و بدان اقتدا کنند و آن را امام دانند.

يُشَقِي أَنَاثُ وَيُشَقِي آخِرُونَ بِهِمْ      وَيُسَعِدُ اللَّهُ أَقْوَامًا بِأَقْوَامٍ  
همچنین وقایعی که افتاده باشد، و سعادت‌ی که در عهد گذشته مساعدت نموده، اسباب آن بدانند و از آن چه احتراز باید کرد احتراز کنند.<sup>۱</sup>

مقصود من از بیان این مقدمه این بود که ضمن مرور تاریخ ایران، متوجه می‌شویم که هر «تزی» که در شهرهای بزرگ حادث شده است، کم و بیش «آنتی تز» آن را مردمانی از دهات به ثمر رسانده‌اند، و به همین دلیل است که فی‌المثل وقتی «تر» هلنسم و یونان مآبی در دوره اشکانی هدف می‌شود، آنتی تز آن یعنی ضدیت با یونان، چهارصد سال طول می‌کشد تا به وسیله جوانی از اهالی «طبروده» اصطخر، یعنی اردشیر - چوپان زاده فارس - به مرحله عمل می‌رسد و چون «...پادشاه زمین عراقین و ماهات... اردوان بود - و از ملوک طوایف، بزرگ‌تر و مطاع‌ترین، او بود - اردشیر او را، بانود [تن] دیگر - که از ابناء نشانندگان اسکندر بودند - بگرفت و بعضی را به شمشیر و بعضی را به حبس بکشت... و جشنسف شاه طبرستان، به حکم آن که اجداد جشنسف از نایبان اسکندر، به قهر و غلبه، زمین «قدشوارگر» باز ستده بودند... اردشیر با او مدارا می‌کرد و لشکر به ولایت او نفرستاد...»<sup>۲</sup>.

توجه به  
کارگر و کشاورز

السته راز موفقیت اردشیر در این بود که اصول طبقاتی را شکست، و به کمک تنس - روحانی معروفی که ایدئولوگ و اندیشه ساز حکومت ساسانی بود - اعتراض مخالفان را جواب گفت. چنان که در جواب همان جشنسف شاه که نوشته بود، اردشیر، با بالا آوردن مردم طبقات پایین و کارگر و کشاورز، می خواهد مرید و طرفدار برای خود دست و پا کند، «دیگر آنچه نبستی شهنشاه از مردم مکاسب مرده می طلبد...»<sup>۱</sup> تنس ضمن توجه طبقات چهارگانه: اصحاب دین، و مقاتل، و کتاب، و مهنه، که «برزیگران و راعیان و تجار و سایر محترفه اند»، و اصرار اینکه قوام عالم بر این تقسیم بندی است، کار اردشیر را و مقدمات و مراتب انجام آن را ملایم توجه می کند - این طور: «آدمی زاده بر این چهار عضو در روزگار صلاح باشد... البته یکی با یکی نقل نکنند الا آنکه در جبلت یکی از ما اهلیتی شایع یابند، آن را بر شهنشاه عرض کنند، بعد تجربت موبدان و هرابده و طول مشاهدات، اگر مستحق دانند، به غیر طایفه الحاق فرمایند»<sup>۲</sup>... و هریک را از سران اعضاء اربعه فرمود که اگر در یکی از ابناء مهنه اثر رشد و خیر یابند و مأمون باشد بر دین صاحب بطش و قوت و شجاعت، یا فضل و حفظ و فطنت و شایستگی، بر ما عرض دارند تا حکم آن فرمایم»<sup>۳</sup>.

لابد این پرسش به میان خواهد آمد که اگر اردشیر چنین اصلاحاتی کرده است پس عکس العمل مانی و مزدک در عصر ساسانی چیست؟ همان طور که گفتیم هرواقعه تاریخی، عکس العمل (آنتی تر) آن در همان لحظه وقوع حادثه متولد می شود، متاهی، تا روزی که نیروی تر بر آنتی تر بچرید، اوضاع به حال خود باقی است، و وقتی نیروی آنتی تر چرید آن وقت، قضیه دگرگون خواهد شد.

مانی خود یک روستایی بود. او در قریه مردینو - از توابع نهر کوئی - حدود بابل

۱- در اصل: از مردم مکاسب و مرده می طلبد، ظاهراً واو زیادی است.

۲- در واقع همان کاری کرده بود که در یونان هم پریکلس کرده بود و تعداد افراد ذوی الحقوق را بالا برد و اجازه داد که جمع کثیری در امور مدینه شرکت کنند، هرچند به او تهمت زدند که به خاطر این که پسرش - که از زن غیرآنتی بود - از حقوق اجتماعی بهره ور شود، این قانون را گذراند؛ در واقع، افراد صاحب رأی از ۵ هزار به ۱۵ هزار رسید. طولی نکشید که این قانون لغو شد. (اصول حکومت آتن، ص ۱۰۵) ۳- ابن اسفندیار، ص ۲۰.

- متولد شده بود.<sup>۱</sup> او در اصل از خاندان اشکانی بود<sup>۲</sup> یعنی در واقع سیصد سال قبل از بهرام چوبین - که او نیز اشکانی بود - می‌خواست، همزاد تسلط اردشیر، یعنی عکس‌العمل اشکانیان را - به‌منصه ظهور برساند، ولی البته توفیق نیافت، زیرا زود شروع کرد و هنوز نیروی «تر» یعنی تسلط اردشیر، برآنتی‌تر می‌چربید، و بالتیجه سر بر سر آن کار گذاشت و پوستش را پر از گاه کردند و بردروازه «جندی‌شاپور» آویختند.

- مرغ بی‌هنگام را سر می‌برند.

درست است که مملکت، «امپراطوری اشکانی» را از دست داده بود، اما تازه، نقش سیاسی خود را هم کشف کرده بود.

مانی خیلی زود به‌بهره‌برداری از «همزاد» دست زد، زیرا هنوز بیش از سی چهل سال از روزگار اردشیر نگذشته بود - که خود آنتی‌تر تسلط یونانی و ضد‌اشکانی بود - اردشیری که بدون در اختیار داشتن ۱۲ هزار مهندس راه و ساختمان، «به‌مدت چهارده سال، به‌حیلت و قوت و کفایت... جمله بیابان‌ها آب‌ها روان گردانید، و شهرها بنیاد نهاد، و رستاق‌ها پدید کرد چندان که در چهارهزار سال پیش از او نبود... و راه‌ها پیدا فرمود، و سنت‌ها فرو نهاد...»<sup>۳</sup>

علاوه بر آن، اردشیر، این روستایی طیروزه‌ای<sup>۴</sup> بدون این که در دانشگاه

۱- آثارالباقیه، ص ۲۰۸، هم او بود که این عبارت بدیع را در مورد خلق به‌کار برد و فرمود: «همه جهان دوستدار تاریکی است، و از روشنایی بیزار!» (مقاله دکتر سرکاراتی، اخبار تاریخی در آثار مانوی، مجله دانشکده ادبیات تبریز، تابستان ۱۳۵۴، ص ۲۱۷)

مانی نقاشی بی‌بدیل بود. روایت است که «مانی، صورت ربع مسکون را چنان چه تمامی شهرها و رودها و دریاها در آن ظاهر بود - با سه ربع غیرمسکون، در گویی - به‌قدر بیضه کشیده بود، جمله واضح و آشکار» (از مآثر المحمدی، محمود میرزا فاجار). از نقاشی که بگذریم، راستی، در این گوی‌گردان، مانی، این روستایی ساده‌دل، هزار و هفتصد سال پیش - آیا قابل به‌کرویت و شلجمنی بودن زمین بوده است؟ اگر نه پس چرا آن را برسطح لوح نکشید؟

۲- مادر مانی از خاندان شاهان اشکانی بود، و ممکن است فانک پدر مانی نیز از همین دودمان باشد. (ایران در زمان ساسانیان، کریستین سن، ترجمه مرحوم یاسمی، ص ۱۱۸)

۳- تاریخ طبرستان ابن اسفندیار، ص ۳۹.

۴- طیروزه را تیروزه و دروزه هم نوشته‌اند و نسبت آن دروزی و طیروزی است. راستی این

«جامعه‌شناسی» پاریس یا لندن یا ژنو درس خوانده باشد یا به آمار مؤسسه گالوپ دست یافته باشد و از کامپیوتر کمک گرفته باشد، اصول و بنیاد نهادهای جامعه را خوب شناخته بود،

طفل چهل روزه کژمژ زبان پیر چهل ساله برش درس خوان  
 او ضمن تعریفی از کیفیت تکوین طبقات اجتماعی می‌گوید:  
 «... ما مردم را به سه صنف یافتیم، و از ایشان راضی ایم به سه سیاست:  
 - صنفی از ایشان - که اندک‌اند - خاصه، و نیکی کاران‌اند، و سیاست ایشان:  
 مودت محض.

- و صنف دوم، بدکار و شریر و فتن، سیاست ایشان: مخافت صرف.  
 - و صنف سوم - که بسیار عددند - عامه مختلط، سیاست ایشان: جمع میان  
 رغبت و رهبت، نه امنی که دلیر شوند، و نه رُعبی که آواره گردند...»<sup>۱</sup>  
 اگر این ترکیب اجتماعی را در روی کاغذ رسم کنیم، به قول فرنگی‌ها، درست  
 «منحنی گس» که شکل زنگ شتر، یا طاق ضربی دارد، به دست می‌آید: یک اقلیت  
 فهمیده و باهوش و گاهی ثروتمند به اصطلاح نابغه - حدود چهار پنج درصد، یک  
 اقلیت ضعیف و کودن و گاهی بدکار ایضاً حدود پنج شش درصد، و یک اکثریت  
 تام، با هوش متوسط و عقل متوسط و معاش متوسط و ثروت متوسط - حدود نود  
 درصد. همان اکثریتی که تمدن غرب امروز بر روی آراء آن می‌چرخد. و اسلام از  
 آن به «امت وسط» یاد می‌کند.

البته اردشیر، یک اندیشه‌ساز یا به قول فرنگی‌ها ایدئولوگ<sup>۲</sup> هم داشت که نامش

→ در روزی‌های لبنان، با آن اعتقادات عجیب و غریب، که هنوز به الحاکم لامرالله عشق  
 می‌ورزند، و مسلمان و گبر و یهود قبولشان ندارد، چگونه قبیله‌ای‌اند؟ و از کجا این نسبت  
 یافته‌اند؟ آیا حدس دائرةالمعارف اسلامی صحیح است که می‌گوید رئیس آنها درزی = خیاط  
 بود؟ پس چرا ابنها الحاکم لامرالله را خدای حق می‌دانند؟ فراموش نکنیم که برطبق ضبط  
 لغت‌نامه «بعضی این طایفه را از اعقاب مهاجران قدیم ایرانی می‌دانند و اعتقاد به تناسخ و  
 حلول دارند. ازدواج محارم نیز - با آنکه شرعاً نزد آنها ممنوع است - در عمل، بین آنها اتفاق  
 می‌افتد.» راستی چرا این قدر مذهب آنها مرموز است؟ گمان کنم باید این سؤالات را در این  
 دنیا از کمال جنبلاط بکنیم و یا در آن دنیا از امیرفخرالدین بپرسیم.

۱- از نامه تنسر، ابن اسفندیار، ص ۲۳.

۲- گمان می‌کنم که وقت آن رسیده باشد که دوستان بگویند، دست از لغت‌سازی بردار! از

تسرب بود، و هم او بود که مأموریت توجیه و «تنظیم فکری سیاست» ساسانیان را به عهده گرفت و پایه سلطنت ساسانی را براساس یک فلسفه دینی و اجتماعی تحکیم کرد. شاه بیت نظریات این روحانی پرتوان را باید در این عبارت او دید که درخصوص اصالت اکثریت و فضیلت جمع گوید: «...از کارها و خصایص و فضایل، اعتبار جمهور و اغلب راست، نه شاذ و نادر را، که لغو انگارند...»<sup>۱</sup> یاد شاعر عزیز به خیر که گفت:

→ قائم مقام به روستا رفتی و از روستا به چاه عمیق و از چاه عمیق به ریشه فرهنگی، و از ریشه فرهنگی به فلسفه بافی و سیاست مآبی، دیگر چه کارت به کار لغت سازی و کلمه پردازی؟ این حرف را سه چهار ماه پیش دوست ناشناخته‌ای هم زده بود که چرا «آبریز» را به جای «باسن» و «حوضه» انتخاب کرده‌ام و آبروی رودخانه و دریا را ریخته‌ام، چه کلمه آبریز منحصرأ در مورد مستراح و گودال و آفتابه و ابریق به کار می‌رود، آن دوست عزیز در پایان نصیحت کرده بود که «بهتر این است، جناب استاد دکتر باستانی، ساختن لغات را به فرهنگستان واگذارند، چون ممکن است به استناد قول ایشان خوانندگان مجله یغما به گمراهی افتند». ع. خردمند. (یغما سال ۱۳۵۴، ص ۵۰۹)

بنده می‌خواستم عرض کنم که تفتن در این راه‌ها گناه نیست، و بسا که گاهی راهی به‌دهی نیز ببرد. مگر اعضاء فرهنگستان چه ادعایی دارند؟ خودشان هم اغلب نظرخواهی می‌کنند، البته جسارت نمی‌کنم، ولی شاید بسیاری از آنها، اندکی از بنده باسوادتر، و کمی از آقای ع. خردمند کم‌سوادتر باشند! اما کلمه آبریز، اتفاقاً در مورد آن، بنده می‌دانستم که یک معنی آن «چاه» است و به همین دلیل قبلاً چاه را کنده و بعد منار را دزدیده‌ام. زیرا یک معنی کلمه آبریز، در لغت‌نامه دهخدا، این است: «سرازمی‌ها که آب آن به رودی برسد (فر. زمین‌شناسی)». حالا باید توضیحی هم راجع به این عبارت اخیر «فر. زمین‌شناسی» بدهم، زیرا مخلص هم، روزگاری در لغت‌نامه دهخدا، در صف نعال اهل لغت قلم می‌زده‌ام. (آن روزها پسر حمید خردسال بود و سرزبان می‌گرفت، یکی تلفن زده بود و از حمید پرسیده بود پدرت کجاست؟ گفته بود رفته لگدنامه، پرسیده بود، آنجا چه کار می‌کند: گفته بود: آنجا لگد می‌زند!) مقصودم این است که خیلی از این مرحله پرت نیستم و به قول مولانا:

ما هم از اول فرشته بوده‌ایم      راه طاعت را به‌جان پیمرده‌ایم

به این مناسبت عرض می‌کنم که این کلمه «فر»، علامت اختصاری فرهنگستان ایران است و مقصود لغات مصوبه فرهنگستان عصر پهلوی نخست است (و کتاب آن تحت همین عنوان در سال ۱۳۱۸ ش/۱۹۳۹ م. چاپ شده) و بنابراین کلمه آبریز - همانطور که آقای ع. خردمند خواسته‌اند - از مصوبات فرهنگستان است، آن هم فرهنگستانی که با فرهنگستان امروز «نومانی هفت صد دینار تفاوت داشت».

۱- تاریخ طبرستان، نصیح استاد فقیدمان - اقبال آشتیانی رحمه‌الله علیه، ص ۳۸.

جمع کن افراد را اندر پی انجام کار ازّه با دندانه‌ها بُرد، نه با داندانه‌ای بنده گمان می‌کنم دیگر در اطراف «اصالت جمع» و «حقیقت جامعه» و «اعتبار جمهور» - به قول ابن اسفندیار - صحبت بیشتر لزومی نداشته باشد. اینکه اصولاً بحث را به اینجا کشاندیم بدین سبب بود که توضیح دهیم که در امر مُلک و سیاست، تنها آن پادشاهان و امرایی توفیق داشته‌اند که همراه جمع بوده‌اند. و این توفیق هم تنها در صورتی برای آنان حاصل می‌شده است که یک هم‌فکر اندیشه‌مند و یک خضر راه متفکر به نام «وزیر» از میان همان خلق انتخاب کرده بوده‌اند - وزیرانی که نبض جامعه را در دست داشته‌اند و به قول امروزی‌ها «جامعه‌شناس» یا «سوسیولوگ» بودند.

اینکه حرف مانی در زمان شاپور پا نگرفت، بدان علت بود که نهالی را که اردشیر و تنسر نشانده بودند، تازه - به قول دهاتی‌ها - «برنما» شده بود، و هنوز قدرت پیشروی داشت، اما می‌بایست قرن‌ها طول بکشد و دستگاه حکومتی ساسانی از خلق فاصله پیدا بکند و فی‌المثل تئوری اردشیر - که «...شاهزادگان را بازداشت از تپذیر مال و تهوّر... و از زنان، برای خویش، به یکی - اُمادو - اقتصار کرد، و بسیار فرزند بودن را منکر بود...»<sup>۱</sup> - تبدیل به طرز فکری شود که در دربار خسرو پرویز، جای پای سه هزار یا به قولی دوازده هزار؟ زن را توان یافت، و انتخاب این همه کنیزکان هم با یک میزان و مقیاس و یا به قول امروزی‌ها با یک «بارم» صورت گیرد که با اندازه‌های اندام مجسمه ونوس هم آهنگی داشته باشد.<sup>۲</sup>

چنین محیط مناسبی بود که می‌توانست فکر مزدکی یا مژدگانی<sup>۳</sup> را پرورش دهد و حرف‌های او را - هرچند سخت تند و بی‌امان بود - چند صباحی به کرسی بنشانند.

۱- ابن اسفندیار، ص ۲۷، و این نخستین اشاره است در تاریخ ایران به فکر «تنظیم خانواده».

۲- رجوع شود به خاتون هفت قلعه، جای پای زن در شکست قادسیه، ص ۱۶۹-۱۸۶ و مجله یغما، فروردین سال ۱۳۳۹.

۳- همه جا نام مزدک بامدادان به همین صورت است، و الفهرست ابن ندیم از دو مزدک یکی مزدک قدیم، و دیگری مزدک جدید - نام می‌برد (چاپ تجدد، ص ۴۰۶)، اما تنها بیرونی است که این کلمه را به صورت «مژدک» ثبت کرده. به اعتقاد من از آنجا که بنای حرف او بر این بود که خیال تحوّل عالم را داشته، شاید با تناسب مژده (بشیر) این وجه تسمیه بیشتر مصداق داشته باشد: از نوع تعبیه‌هایی که مژده می‌داد، شاید، عالم را پر از عدل و داد خواهد کرد «پس از آنکه پر از ظلم و جور شده بود»! هرچند از نظر بعضی اهل تاریخ او یک دجال یک چشم بیش نیست.

البته من منکر نیستم که این روستایی تندرو - یعنی مزدک -  
**مزدک**  
**میرزا آقاخان** حرف‌هایش، در این وادی بی‌کران، بوی آبادی نمی‌دهد! معذک  
 نباید فراموش کرد که او هم از عکس‌العمل اوضاع بهره‌برداری  
 کرده بود. طبری این مزدک را که در زمان قباد ساسانی ظهور کرد اهل «مذریه»  
 (نزدیک بابل) نوشته است، و برخی نیز او را کرمانی نوشته‌اند و اهل خبیص  
 دانسته‌اند<sup>۱</sup> (و بیرونی گوید: از نسا بود،<sup>۲</sup> و ما یک نسا در بَم داریم) و به قول مستعلی  
 شاه، هم او بود که گفته بود: «اگر کسی درختی بکارد، و در پای آن زحمت کشیده  
 به ثمر آرد، آن کس اولی به خوردن آن میوه است تا دیگری». باز هم این مزدک بود  
 که اساس افکار اشتراکی را هزار و پانصد سال قبل از مارکس به وجود آورد و دنیا را  
 به آتش آن سوخت. هم او بود که گفته بود: «بیشتر نزاع و قتل خلق، جهت مال و زَن  
 است، پس زنان را خلاص نمود، و اموال را مباح فرمود.

و گفته که خداوند کریم زر و سیم از بهر آن آفرید که مردم منتفع شوند، و  
 به جهت زر و سیم آسوده گردند. آنکه زر و سیم دارد با آنکه ندارد بالسویّه قسمت  
 نماید. اگر کسی غنی و مال‌دار باشد و از محتاجان و بینوایان منع کند وی اهریمنی  
 باشد، لازم است که از وی به عنف گرفته بریزدانیان به طریق عدل تقسیم کنند...  
 مزدک پیوسته جامهٔ پشم پوشیدی و به عبادت یزدان و پرستش سبحان کوشیدی... و با  
 مردمان مشفق و مهربان بودی...»<sup>۳</sup>

و میرزا آقاخان بردسیری، روستایی دیگر - هم ولایتی مخلص، که جان برسر  
 عقاید تند خود گذاشت - نیز دربارهٔ عقاید مزدک گوید: «مزدک می‌گفت: هر چیزی  
 از بی‌جان و جاندار ملک خداست، و دعوی مالکیت ملک خالق برای مخلوق کفر و  
 شرک است. اکل لحوم را نیز حرام کرد. زیرا که منافی حقوق حیات و مساوات

۱- حاشیهٔ سلجوقیان و غز در کرمان، ص ۱۳۲، به نقل از سمعانی.

۲- آثار الباقیه، ص ۲۰۹.

۳- ریاض السیاحه، ص ۴۱۷، عجب این است که زین‌العابدین شیروانی مستعلی شاه گوید:  
 «اکنون جمعی از پیروان او براین اعتقاد در ایران و سایر بلدان در کسوت مسلمانان پنهان، و  
 اکثر ایشان خود را در زئی درویشان و صوفیان جلوه داده، و نام وارستگی و لاقیدی برخود  
 نهاده و خویشان را بهتر اهل عالم و زبدهٔ اولاد بنی‌آدم می‌خوانند... فقیر را مکرر با این طایفه  
 اتفاق صحبت افتاده».

است، گویند خود او لباس پشمینه پوشیدی و روزگار به زهد و پرهیزکاری گذرانیدی... سخنان مزدک چند چیز است که چون کسی به کنه آن تعمق کند خالی از فلسفه‌ای چندان نیست: نخست اینکه می‌گوید بشر از هرجهت چندان فرق و تفاوتی با هم ندارند، مانند دانه‌های نخود و لویا، که بعضی کوچکتر و بعضی بزرگ‌ترند، ولی فرق، فاحش نمی‌باشد. همچنین در چیزهای دیگر که عطا‌های واهب‌الصور است نباید فرق بزرگ و تفاوت پیدا کنند، والا عملاً در طبیعت ظلمی واقع شده است.

دیگر اینکه می‌گوید عموماً نزاع میان مردم یا برای مال است یا برای زن، و جهت همان عدم تساوی و ادعای ملکیت مال است، و این موجب شده که بعضی به بعضی دیگر حسد ببرند، پس باید به طریق قرعه، یا به اسم کرایه و اجاره، تعدیلی در این دو فقره نمود!

دیگر اینکه سلطنت مستبده را که زمام امور مملکتی به دست اراده یک نفر نباشد و او خود بلاحد و انحصار مالک رِقَابِ اُمَم، و اهالی را عبد ذلیل و اسیر خود پندارد، و می‌گوید هرکس در امر حکومت و سطنت حقی دارد، پس باید تسویه امور به شورای منتخبین و بزرگان قوم بشود...

نوشیروان، خواه از برای تطیب خاطر مغان و موبدان، و خواه رکن رابع کویر برای رفع اتهام از خود، و خواه از برای جلوگیری مفاسدی که براین سخنان ترتب می‌یافت و خواه از برای بقای سلطنت مستبده، اول عهدی محکم و پیمانی استوار برای سبک کردن تکالیف شاقه از مغان گرفت، آنگاه انجمنی بزرگ از مغان و فرزنانگان تشکیل کرد، و مزدک را با چند تن از پیروانش در آن مجلس بخواستند، و مفاسدی را که بر آئین او مترتب می‌شد یکان یکان شمردند و بر عقاید او لباس بسیار زشت پوشانیده حکم به کشتن مزدکیان صادر شد، ولی پس از اعدام مزدکیان، آنقدر در اجرای آیین عدل و داد و ترویج علم و هنر و تمهید آسایش مردم و اشتغال ایشان به فتوحات خارجه کوشید که دیگر کسی یادی از مزدک نکرده تأسفی براو نخوردند...<sup>۱</sup>

سرگشتگی‌های مذهبی میرزا آقاخان در واقع از این مقدمات آب می‌خورده است. بنده، نسبت مزدک را به خبیص (شهادت کرمان) بدون اساس نمی‌دانم، چه در



طول تاریخ، از اختصاصات کرمان، یکی همین بوده است که بسیاری از گروه‌های اقلیت که در سایر شهرهای ایران قتل‌عام و نابود شده‌اند، در کرمان، امکان ادامهٔ حیات یافته‌اند، و به گمان من این مربوط می‌شود به وضع جغرافیایی خاص کرمان و مبارزه با کویر بی‌امان و الزام بر همکاری مسالمت‌آمیز و توجه به روح آزادخویی و تولرانس و اعتنا به این ضرب‌المثل خود کرمانی‌ها که می‌گوید «عیسی به‌دین خود، موسی به‌دین خود هرکس در گور خودش می‌خوابد»!<sup>۱</sup> به همین دلیل است که می‌بینیم، آن روز که حجاج بن یوسف، ریشهٔ خوارج را از عراق و فارس برافکند، قطری بن فجاءه پیشوای آنها، تنها در کرمان امکان ادامهٔ مبارزه را پیدا کرد، و باز می‌دانیم که بزرگ‌ترین ایدئولوگ اسماعیلیه که حکومت الحاکم لامرالله و المستنصر را براساس فلسفهٔ خود تحکیم کرد حمیدالدین کرمانی بود،<sup>۲</sup> و باز می‌دانیم که رسائل اخوان‌الصفاء توسط یک کرمانی به‌اندلس رفت،<sup>۳</sup> و می‌دانیم که مکتب تصوف از مزار شاه نعمت‌الله ولی کرمانی ریشه اجتماعی گرفت و پنجاه سال بعد از او منجر به حکومت صفویه شد (هرچند صفویه شاه نعمت‌اللهی نبوده‌اند) و باز می‌دانیم که دستور منوچهر سیرجانی مرجع و مراد زرتشتیان هند بود، و باز این دستور جاماسب کرمانی بود که اوستای زرتشت را و خط و زبان قدیم را به‌انکتیل دو پُرون آموخت (تا دیروز، زرتشتیان فقط در کرمان و یزد می‌توانستند شانه به‌شانه مسلمانان راه بروند و حتی در مراسم عاشورا شرکت کنند. و من، هم امروز یک زرتشتی می‌شناسم که از صوفیه با اعتقاد است)، و باز این میرزا آقاخان کرمانی بود که با تحریر هشت بهشت، فلسفه باب و صبح ازل را توجیه کرد، و ما حتی معتقد کل شیعی هم در کرمان داشته‌ایم، که جای بحث آن اینجا نیست. از همه مهمتر، فراموش نکنیم که پادشاهی که فرمان مشروطیت ما را امضاء کرده است، از جهت مذهبی، در جزء معتقدان شیخیه بود<sup>۴</sup> و ما می‌دانیم که ارشادالعوام، ستون فکری شیخیه، توسط مرحوم حاج محمدکریم خان کرمانی تحریر یافته که «رکن احد و ناب اشد» شیخیه است، و هم او بود که در لنگر - قریه کوچکی در نزدیک ماهان - سال‌ها به تفکر و مراقبه نشست، و بیش از سیصد کتاب و رساله نوشت، و کار را چنان توسعه داد، که وحشتی در ارکان

۱- در این مورد من مقاله جداگانه‌ای در وادی هفتواد، و هم چنین جامع‌المقدمات نگاشته‌ام.

۲- کرجه هفت پیچ، ص ۲۳۱ تا ۲۳۷. ۳- یادداشت محمدتقی دانش‌پژوه.

۴- رجال ایران، بامداد، ج ۲، ص ۱۲۱.

دولت احساس شد، و به همین دلیل - سپهسالار از او توضیحاتی خواست، و او جوابی به سپهسالار نوشته که خیلی جالب است، و در پایان آن بی ادعایی و یا لا اقل کم ادعایی خود را در آن چنین توجیه می کند که خلائق «از راه عناد... گاه بگویند فلانی خود را رکن رابع می داند... و گاه باشد که بگویند، فلانی مدّعی سلطنت است - و این حکایت رکن رابع، اسباب ادّعای سلطنت است، و خود را امام سیزدهم قرار داده،... و شیخیه را جُفت بایّه ملا حده - خذلهم الله - قرار دهند و اظهار کنند که اینان هم طالب فساد در ملک اند و خیال خروج در مملکت دارند، والله العلیّ الغالب و بحق حضرت بقیه الله - عجل الله فرجه - که اینها افتراست... وانگهی، که فتنه و خیال خروج برای عالم برزخ است و یا روز قیامت؟ عمرم به شصت قریب شده، و ریش سفید گشته، و دندان ها ریخته، و قوا و مشاعر به تحلیل رفته، و تن علیل و رنجور مانده، و در گوشه ده خرابی منزل گزیده و منکر هیچ گونه امری نیستم، و مرتکب هیچ گونه امری نیستم، و هیچ ریاستی و ولایتی و حکومت شرعی و تولیت وقفی ندارم، و... تمّ بقلم مصنفه العبد الاثیم کریم بن ابراهیم... فی سابع شهر شوال سنه اثنی و ثمانین بعد المأتین من الالف الثانی... (۱۲۸۲ق/ ۲۴ فوریه ۱۸۶۶).

مقصود این است که کرمان همیشه چنین امکانی داده است که  
گوساله زرین همه گروه های مذهبی بتوانند آنجا اظهار حیاتی بکنند، پس هیچ استبعادی ندارد که - همان گونه که سمعانی گفته است - مزدک هم کرمانی بوده باشد. محض تفریح خوانندگان به یک مسأله قدیم تر هم اشاره ای بکنم: در روایات مذهبی آمده است که «... چون موسی قوم خود را سی روز وعده داد و خدای تعالی ده روز بیفزود، قوم گفتند که موسی به وعده باز نیامد، سامری گفت نیامدن موسی به سبب حلی است که از آل فرعون به عاریت بستید، و با خداوندان ندادید، آن را بیارید تا من آن را تدبیری سازم. بیاوردند و آنچه او داشت با آن ضمّ کرد و به سه روز گوساله ای زرّین ساخت مرصّع به انواع جواهر، آنگه از آن خاک که جبرئیل پای بر آنجا نهاده بود قبضه ای برگرفت و پاره ای از آن خاک در سمّ گوساله انداخت، از او آوازی برآمد چون آواز گوساله، و او جبرئیل را به آن سبب توانست دیدن که او از جمله کودکانی بوده که در عهد فرعون پنهان می کردند و در شکاف کوه می نهادند، جبرئیل ایشان را از پر خود شیر می داد، از آنجا شعاع چشم وی قوی بود...»  
این مطلب از تفسیر جلاء الاذهان گائزر نقل شده است، و نکته ای که می خواستم

تذکر دهم این است که همان مفسر معروف، در تفسیر خود می‌گوید: «...و سعید جبیر گفت که سامری از اهل کرمان بود، و منافق بود...»<sup>۱</sup>

بنده اگر این حرف را قبول کنم و سامری را کرمانی بدانم باید بگویم که او احتمالاً باید یا از اهالی «شاماران» کوهپایه کوشک و صوغان کرمان بوده باشد<sup>۲</sup> و یا از محل «سرماران» و قلعه سموران - «که از امهات معاقل و حصون کرمان بود»<sup>۳</sup> و این اخیر مناسب‌تر می‌نماید که سموری به ساموری و سامری تبدیل شده باشد! به هر حال، مقصود این است که یک کرمانی هزاران سال قبل از حمیدالدین، که راحة‌العقل را نوشت و الحاکم لامرالله را در مصر مُرید کرد - گروهی از همان قوم را به گوساله پرستی خواند، هرچند همه می‌گفتند: آن قوم که گوساله پرستند خرنند! ولی هزار سال بعد هم در همین کرمان، مرحوم حاج محمدکریم خان، در عین توصیه حفظ املاک شش دانگی، باز از توجه به این نکته غافل نبود و به شوخی می‌گفت: ملک‌ها و ده‌ها به جای خود، اما بدانید که «یک مرید خر، به از هزار ملک شش دانگی» است.

**مهلة النظر** حرف را بگردانم و جور دیگر مطرح کنم. با تفحص در تاریخ کرمان متوجه می‌شویم که بسیاری از کسانی که صاحب نحله و فکر بوده‌اند - ولو آن که کرمانی نبوده‌اند، چند صباحی را بر مبنای اعتکاف، و یا گذراندن دوران مهلة النظر، در کرمان گذرانده‌اند. این نکته ما را به این خاصه کویر رهنمون می‌شود که دامان کویر پروسعت است و افق دید باز است، و شب‌ها ستاره‌های روشن، هر آدم صاحب نظری را به تفکر وامی‌دارد.

بنده از کرمانی‌ها نام بردم ولی از غیر کرمانی‌ها باید یاد کنم، آنها که صاحب نحله بوده‌اند و شهرتی دارند. فی‌المثل، کسی تصور نمی‌کرد که زیارتگاه شاه سلطان ابراهیم ادهم در کرمان بوده باشد، و مردم روستای دوردست کوهپایه هرشب جمعه آن را آب و جارو می‌کنند. یک جوان کرمانی، علی رحیمی صادق، ضمن نقل عبارات تذکرة الاولیاء، گوید «...نقل است که چون عمرش [یعنی عمر ابراهیم ادهم] به آخر رسید، ناپیدا شد - چنان که به یقین خاک او پیدا نیست. بعضی گویند در بغداد

۲- جغرافی کرمان، ص ۱۲۸.

۱- جلاءالاذهان، ج ۶، ص ۸۶.

۳- سلجوقیان و غز در کرمان، ص ۳۳.

است، و بعضی گویند در شام است، و بعضی گویند آن جاست که شهرستان لوط پیغمبر به زمین فرو رفته است، و او در آنجا گریخته است از خلق - و هم آن جا وفات کرده است...<sup>۱</sup> رحیمی صادق می نویسد: در نقطه شرقی کوهپایه زیارتگاهی است و آنجا قبر حضرت لوط و قبر ابراهیم ادهم واقع شده.<sup>۲</sup> گویا مرحوم ارجمند - یا احمد آقا پسرش - سنگ قبری برای این هردو مزار تهیه کرده اند. گویا موقوفاتی هم داشته. حسن مزاربان آن می خواند: گهی بلخم، گهی بغداد، ولی گورم به کوهپایه... خانواده ادهمی های کرمان گویا منسوب به همو هستند. صائب فرماید:

ز ابراهیم ادهم پرس، قدر ملک درویشی

که طوفان دیده، از آسایش ساحل خبر دارد

بودا در کرمان شما لابد بودا را می شناسید و البته می دانید که بسیاری از مردم دنیا بودائی هستند، و آن تولرانس و مراقبه و تفکر و ذن که در مذهب بودا هست دنیای شرق را فرا گرفته و دنیای غرب را متحیر کرده است - ولی شاید نمی دانستید که به قول مسعودی صاحب مروج الذهب، «...بسیاری از مردم هند، و چین، بت پرست بودند تا بوذاسف در هند ظهور کرد. وی هندی بود، و از هندوستان به سند آمده بود، آنگاه سوی سیستان و زابلستان رفت که ولایت فیروز بن کبک (?) بود - آن گاه از سند سوی کرمان رفت، و دعوی پیغمبری کرد، و پنداشت که فرستاده خداست، و واسطه میان خالق و مخلوق است، و به سرزمین پارس آمد، و این در اوایل پادشاهی طهمورث - و به قولی در ایام پادشاهی جم بود.

وی به مردم می گفت در این جهان زهد پیشه کنند، و به عوالم بالا توجه داشته باشند که منبع این جهان از آن جاست. بوذاسف شبهاتی دلیل مانند گفت، و بت پرستی را میان مردم تجدید کرد، و حرکت بتان را با نیرنج ها و خدعه ها در دل مردم نفوذ داد...<sup>۳</sup>

به نظر من آن نظریه کارما، از همین مراقبه بودا در کرمان پدید آمده، و این دو

۱- یادداشت در کرمان امروز، شماره ۸۶۹

۲- قبر پیغمبر لوط، از گردنه تیدر که سرازیر می شوند، در راه خبیص قرار گرفته، و از آن جا یک کوره راه به نهبندان هم هست که به صحرای لوط شهرت دارد و بقایای شهر لوط در آن بیابان هاست و از عجایب عالم است. (جغرافیای کرمان، تصحیح نگارنده، ص ۱۷۹).

۳- مسعودی، نقل از ابن ندیم، ج ۱، ص ۵۸۷

اسم کرمان و کرما به یک صورتی با هم ارتباط دارند.<sup>۱</sup> اگر بگویم مرکز اعتکاف بودا همین گنبد جبلیه بوده است آیا باور می‌کنید؟

دین بودا هنوز هم فعال است و همین سال پیش بود که حدود سه هزار تن والید = یعنی نجس‌های هند - به آئین بودائی گرویدند - و احتمال دارد به زودی این رقم به یک میلیون برسد.<sup>۲</sup> و از شما چه پنهان - چون از خدا که پنهان نیست - چند ماه قبل من در بندرعباس، به اشاره آقای دکتر بهشتی رئیس حفاظت آثار تاریخی، قیچی به دست گرفتم و معبد هندوها را در بندرعباس با بریدن نوار بازگشائی کردم و به همه این بیت شیخ شبستری را خواندم:

اگر هندو بدانستی که بت چیست یقین کردی که حق در  
بت پست‌رستی است<sup>۳</sup>

مقصود من تبلیغ دین بودا نیست، که شکوه دین او را بتخانه سومات در تاریخ بازگو کرده است<sup>۴</sup> تنها مقصودم اعتکاف و مراقبه این مرد در بیابان‌های کرمان است. بر سر در نوبهار بلخ به فارسی نوشته شده بود: دربار پادشاهان به سه چیز محتاج است: عقل، و صبر، و مال.<sup>۵</sup>

خود مخلص اگر اندک تردیدی داشتم که بودا پیغمبر بوده باشد - آن تردید خیلی زود برطرف شد، یعنی از آن روز که طالبان افغان مجسمه بی‌نظیر او را با دینامیت هبأء‌متشورا کردند - که این مجسمه باعث خشک سالی‌ها و کم‌بارانی سال‌های اخیر بوده است - تا آن روز که خداوند پس کله بوش زد تا از آن طرف دنیا راه افتاد و صداها بمب افکن و تانک و توپ به این طرف دنیا فرستاد که ظرف ده روز کل حکومت طالبان را قاعاً صفصفا کرد. معجزه از این بالاتر سراغ دارید؟ زلماخلیل زاد مشاور افغانی بوش به من جواب بدهد.

مهمتر از همه اینها این که مسعودی، بزرگ‌ترین مورخ که با فلسفه تاریخ آشنائی

۱- در مورد کارما رجوع شود به توضیح نگارنده در جامع‌المقدمات، ص ۸۰۱ هم‌چنین به داستان‌های شفابخش دکتر راشل، ترجمه مهدی مجردزاده کرمانی، ص ۲۴۷.

۲- برنامه رادیو امریکا، دوشنبه ۵ نوامبر ۲۰۰۱ م. / ۱۴ آبان ۱۳۸۰ ش.

۳- بعضی می‌خوانند: مسلمان گر بدانستی که بت چیست... البته این محل فعلاً موزه شده است.

۴- حبیب‌السیر، ج ۲، ص ۳۸۲.

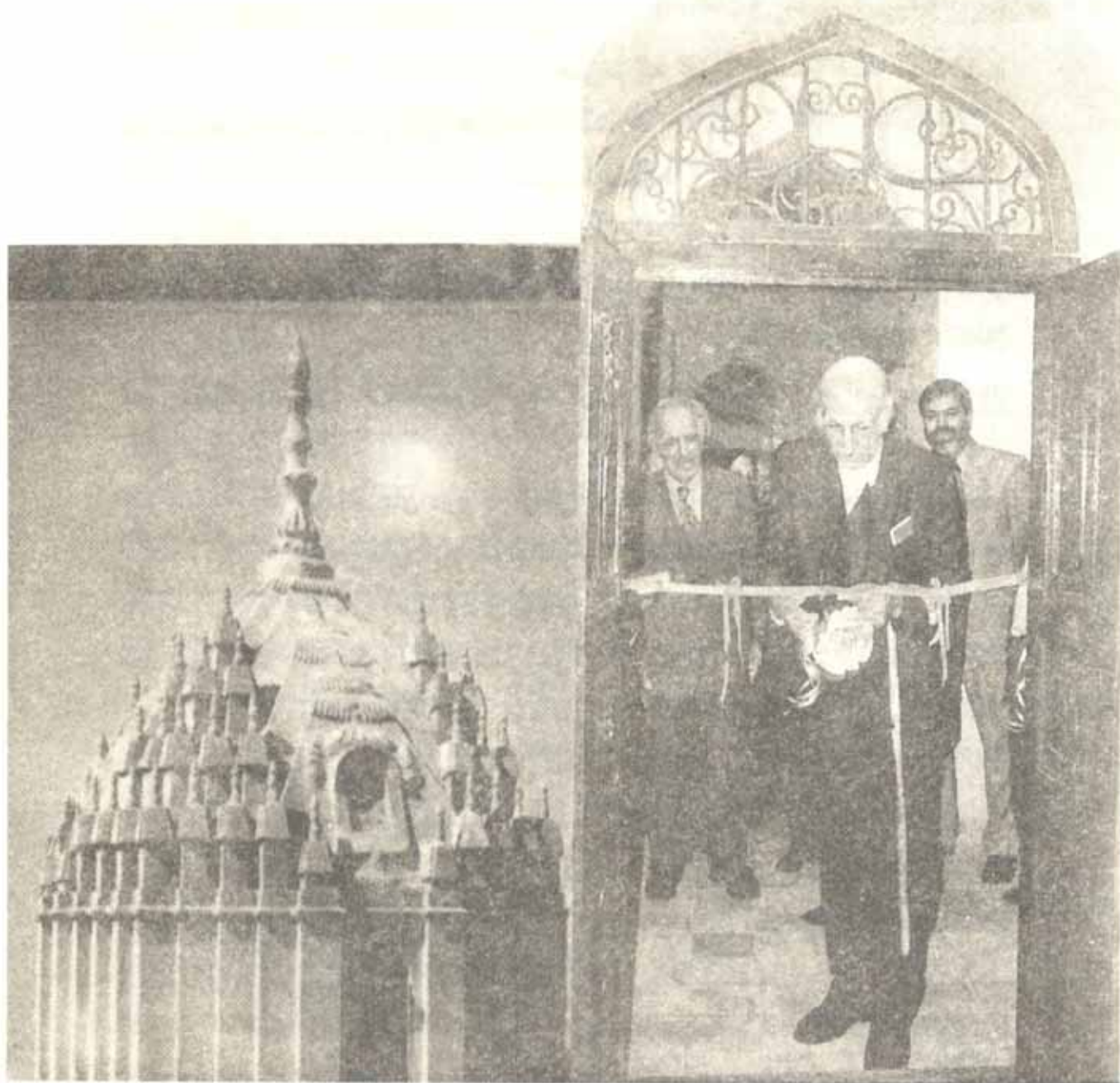
۵- بازتاب اسطوره بودا در ایران و اسلام، دکتر سیدحسن امین، ص ۵۹ و ۱۳۸ و ۱۷۹.

کامل داشت - خودش هم دوران مهلة النظر خود را در کرمان گذرانده بود - و این که نسبت به یعقوب لیث صفاری یک اعجاب و ارادت فوق العاده داشته و آن را در اخبار الزمان نشان داده بوده است - و البته امروز در دسترس ما نیست - شاید به دلیل همین سفر او به کرمان و سیستان و توقف تفکر آمیز او در این ولایت بوده.

گفتم صحبت از کرمانی های عارف مثل اوحالدین کرمانی - که پابرهنه های انار<sup>۱</sup> مورد احترام مولانا بوده و در دمشق با هم ملاقات کرده بودند گویا - و مقامات او را استاد اجل بدیع الزمان فروزانفر تصحیح و چاپ کرده و یک نسخه از آن را نیز به این شاگرد با واسطه خود پشت نویس و امضاء و مرحمت کرده است - نمی کنم، و از شمس الدین بردسیری حرفی به میان نمی آورم و شاه نعمت الله و ده ها عارف دیگر سیرجانی و کرمانی و بمی - مثل شمس الدین و طاهر الدین - چیزی نمی گویم - که به هر حال مثبت فکر و منبع الهام ایشان - اگر نگوئیم وحی - همین بیابان های کویر بوده است - بلکه صحبت از غیر کرمانی ها نیز در این مختصر نمی گنجد مثل شیخ حسن بلغاری که بیست و هفت سال در کرمان مراقبه کرد، و بشر حافی که مزار او نیز مثل مزار ابراهیم ادهم - در کرمان است - یعنی در انار، و آنقدر کاربرد دارد که همین سه چهار سال پیش که رقبای انتخاباتی رفسنجان به جان هم افتادند به قصد کشت - آنها که به مزار بشر حافی پناه بردند، در امان ماندند. در مقامات بشر - که همه کتاب های خود را یک روز در قبری دفن کرد - حرفی نمی زنم،<sup>۱</sup> فقط اشاره می کنم که به روایت مجد خوافی، «...احمد ابراهیم گوید: به دجله رسیدیم، کشتی نبود. بشر حافی، پای بر روی آب نهاد و چون باد بگذشت... من حیران شدم، چون بدان طرف آمدم - در قدم وی افتادم. گفت: با کسی مگوی که [تازه]، به مرتبه خسی رسیده ام...»<sup>۲</sup>

خوب، آدمی با این همه مراتب که از دریا می گذرد و به بیابان های خشک انار - ۲۱ فرسنگی رفسنجان قناعت می کند؟ آن وقت متوجه میزان اهمیت مراقبه و اعتکاف در افق بی کران کویر آدم ساز - نه گرد پرداز - خواهید شد. اینها خدا را در دل دشت می دیدند نه می شنیدند. مرحوم فؤاد کرمانی گوید:

مردم، خدا شنیده، ولیکن ندیده اند      ما دیده ایم، آن چه خلائق شنیده اند



افتتاح معبد بودایی ها توسط دکتر باستانی پاریزی (مجله بخارا)  
دوستی با هرکه کردم دشمنی آورد بار دانه را در کعبه کشتم، گشت در بتخانه سبز  
(ملاعباس)

روی خدا به چشم خدا بین که عارفان  
بی شک خدای را به همین چشم دیده‌اند  
قومی که گفته‌اند: «حقیقت» ندیدنی است  
در حیرتم که غیر حقیقت، چه دیده‌اند  
شعر فؤاد جمله بیان حقیقت است

کاین دجله را ز بحر حقیقت گزیده‌اند...<sup>۱</sup>  
من دیگر در باب جلال‌الدین خوارزمشاه که مدتی را در کرمان گذراند و چون  
دروازه را به‌رویش بستند - سرگردان شد - و بسیار کارهای ناشایست کرد - ولی آخر  
کار از اهل‌الله شد در بغداد و پینه‌دوزی می‌کرد حرفی نمی‌زنم. شاهزاده ظهیرالسلطان  
پسر ظهیرالدوله خود خانقاه پدر را ترک کرد و پایان عمر را به‌مراقبه در کرمان  
گذراند.<sup>۲</sup>

من اطمینان دارم که فرخی یزدی شاعر بزرگ معاصر، آن همه  
کرمان و ربابی‌های آزادیخواهانه خود را، بیشتر در ایامی سروده است که در  
خسته‌سیران کرمان تبعید بود و سالیانی را در آن جا گذراند.<sup>۳</sup> اگر حسن صباح  
چند صباح عمر را در بازگشت از مصر، در کرمان بیتوته نکرده بود - من مطمئن هستم  
که این قدرت روحی را هرگز در خود نمی‌یافت که در برابر آدمی روستائی مثل  
خواجه نظام‌الملک، و ترکی خشن مثل ملک‌شاه سلجوقی ایستادگی کند.<sup>۴</sup>

یک مطلب دیگر هم بگویم: «توقف در کرمان، هرکسی را به‌سبب استعداد  
خودش متحول می‌کند. صحبت من این نیست که در روزگار صفویان که لوارصاب  
گرگی - یا ارمنی - تبعید و مأمور به‌توقف در کرمان شد - آخر خود چگونه به‌اسلام

۱- دیگر، مخلص در باب کیفیت مرگ پیش از مرگ فؤاد و رفتن از خانه و حجره‌نشینی و  
مراسم ترحیم خودش چیزی نمی‌گویم که جای دیگر باید گفت. قبر فؤاد در سیدحسین کرمان،  
زیارتگاه است. او همان کاری را کرده بود که الکساندر اول در روسیه (۱۸۵۵م/ ۱۲۷۲هـ) کرد.  
یعنی فاتحه خود را خواند و رفت و در صومعه‌ای معتکف شد. بعدها که تابوت را گشودند -  
دیدند خالی است. کار مردو شباهتکی به‌پناهندگی سیدشمس‌الدین بخاری دارد. (مزارات  
هرات، ص ۷۷).

۲- و من این شازده عارف را دیده‌ام. عصا برشانه می‌گذاشت و در کوچه‌های کرمان گشت  
می‌زد.

۳- مقاله آقای خلیلی، ندای یزد، شماره ۵۸۳

۴- کوچه هفت پیچ، ص ۲۸۰.



روی آورد - و لابد حاضر به خفته شد؟ - او در ربیع‌الثانی ۱۰۹۹ هـ/ ۲۷ ژانویه ۱۶۸۸ م. به مصاحبت محمدزمان بیگ قمی به کرمان آورده شد و به وزیر کرمان سپرده شد. و وزیر هر روز سه خوانچه حاضری و یک قاب طعام مقرری به او می‌رساند... و آخر، کار به آنجا رسید که خود گوید «...شبى حضرت امیر صلواةالله علیه را در خواب دیده، اسلام بر من عرضه کرده، و مسلمان نموده، از خواب بیدار شدم...» و بعد از آن به روایت تاریخ «...اراده نمود که ختنه‌اش نموده، و آداب اسلام و شرایط واجبات تعلیمش نمایند. در همان آن، حجام فرستاده که ختنه‌اش نموده... و بعضی اوقات که راقم حروف<sup>۱</sup> نزد او می‌رفت، تحقیقات امور دینی و متفرعات آن می‌نمود...»<sup>۲</sup>

چرا راه دور برویم، در روزگار خود ما بسیاری از چپی‌ها و معلم‌های تبعیدی توده‌ای‌ها را به کرمان تبعید کرده‌اند و بسیاری از آنها متحول شدند و یکی از آنها مرحوم صفوت، معلم من بود در سیرجان و عنایت‌الله رضا، و مهندس نراقی، و بهمن اوف که از روسیه تبعید شده بود - معلم من بود در دانشسرای مقدماتی کرمان، و سایر معلمین تبعیدی که بعد از بیست و هشت مرداد به کرمان فرستاده شدند و درواقع از مرگ حتمی جان به‌در بردند، زجاجی شیرازی بود معلم ریاضی و کاشف بود معلم فرانسه - که بعدها از مترجمین بزرگ شد - و گلشن کردستانی بود شاعر نامدار کردستان و گرچه مردم با آنها کم می‌جوشیدند - یا بهتر بگویم: آنها کم می‌جوشیدند با مردم - با همه اینها من اغلب ندیم آنها بودم. و دکتر عباسی یکی از کسانی بود که بعدها او را در فرانسه دیدم و رساله در باب شاردن نوشته بود، و من در جلسه دفاع او در پاریس که گمان کنم راهنمایش ژان اوین بود شرکت کردم و استاد مشاور بودم. البته این‌ها که گفتم به مقام بشر حافی نرسیدند که لابد پای برهنه در ریگزارهای داغ انار طی طریق می‌کرد - ولی آنها پیاده پیاده هم نبودند - که به قول سنائی:

عشق باید مردسوز و مرد باید گامزن

حالا بیائیم به اواخر روزگار شاه که البته من دیگر در کرمان نبودم و رکن انقلاب

۱- مقصود میرمحمدسعید مشیزی است - صاحب تذکره صفویه کرمان.

۲- تذکره صفویه کرمان، چاپ نگارنده، ص ۸۱ و ۵۴۳.

در کرمان خبر داشتم که جمعی کثیر از روحانیان اکناف ایران، در تبعید کرمان به سر می بردند - اول باید عرض کنم که رئیس ساواک کرمان آن روزها چند درجه حرارت او با رؤسای دیگر ساواک فرق داشت - مقصودم درجه معنوی او است - نه درجه ظاهری اش که سرهنگی بود: سرهنگ ارشام. کسی که اگر دست می داد بعض همان روحانیون تبعیدی روی دامنش نماز می خواندند<sup>۱</sup> - او هیچکی را نکشت و به هیچکدام توهین و ظلم نکرد - با اینکه مأموریت او ایجاب چنین کاری را می کرد.

تا آنجا که به خاطر می آورم، آیت الله مشکینی تبعید به ماهان بود (احتمالاً مردادماه ۱۳۵۲ ش. / ژویه ۱۹۷۳ م.) - و خدا کند که این توقف اجباری سه ساله، زیارت شب جمعه او را از مزار شاه نعمت الله محروم نکرده باشد. شیخ صادق تهرانی سه سال در فهرج بود، شیخ محمد یزدی اصفهانی، بعد از گناوه و بوشهر سهم کرمان شد - هم اوست که تخشید داماد او سیرجانی است. این را هم عرض کنم که بعض از این بزرگان - طبق معمول قدیم کرمانیان، یا دختر به کرمانیان داده اند و یا دختر از کرمانیان برای فرزندان خود گرفته اند - مثل شیخ صادق خلخالی که تبعید رفسنجان بود - و حسینی معلم رفسنجانی داماد خلخالی است<sup>۲</sup> - شیخ محفوظی گیلانی رودسری سه سال در رفسنجان توقف داشت، و شیخ عندلیب همدانی یک سال در شهر بابک و سه سال مجموعاً در کرمان بود، و شیخ غیوری اصفهانی سه سال در سیرجان بیتوته کرد، و شیخ خزعلی خراسانی بعد از گناوه مدت ها در بافت و سیرجان بود - و دکتر نوحی بافتی رئیس بیمارستان قلب داماد اوست، و شیخ جنتی خراسانی دو سال در رفسنجان بود، و شیخ مؤمن دانش زاده سه سال در خویص (شهداد) توقف کرد.<sup>۳</sup> آقای خامنه ای نیز سالیانی دراز را در ایرانشهر و کهنوج گذراند،<sup>۴</sup> و بسیاری از

۱- و آخر کار هم معلوم نشد چه شد؟ شاید مثل بشر حافی پیاده و پابرهنه از بیابان های کرمان خود را به پاکستان و بالاخره آرپانتین؟ رسانده باشد - شاید هم اصلاً در همین بیابان ها، یک جلال الدین خوارزمشاه دیگر و پینه دوز اهل الله شده باشد - و ما از او غافل مانده ایم.

۲- و دو برادر دیگر حسینی، یکی داماد آقا شیخ عباس و دیگری داماد شیخ محمد هاشمیان امام جمعه رفسنجان است و اینها روزنامه ای به نام رفسنجان نیز منتشر می کنند.

۳- مستخرج از خاطرات آقای خلخالی، ص ۱۸۶.

۴- به سال ۱۳۵۵ ش/ ۱۹۷۶ م.

ایام را هم در رفسنجان در خانه شیخ عباس از ایشان پذیرائی می‌شد.<sup>۱</sup>  
 سرسلسله این قوم آیت‌الله طالقانی، سالیان سال را در بافت گذراند و تنها یک  
 طبیب سیرجانی - دکتر خلیلی - حق ملاقات با او داشت، و این دکتر خلیلی بعد از  
 انقلاب سال‌ها وکیل مجلس از بافت، و طبیب مجلس بود و اکنون نیز طبیب روزنامه  
 اطلاعات است.

این آیت‌الله طالقانی بود که منبر نماز جمعه و در واقع تریبون  
 انقلاب اسلامی را در دانشگاه تهران برپا داشت و وقتی از جانب  
 آقای خمینی توسط آقا سیداحمد پیغام داده شد که  
 به «آقا سید محمود بگو نماز بخواند»  
 مرحوم طالقانی هنوز خود را آماده نکرده بود - این دکتر جلالی - نماینده فعلی ایران  
 در یونسکو - بود که یک روزه منبر و تریبون و برق و سیم‌کشی و همه چیز را آماده  
 کرد و آقا سید محمود طالقانی نخستین نماز جمعه را - که قوام دولت اسلامی است -  
 در دانشگاه تهران برپا کرد<sup>۲</sup> و به قول من، فعالیت روز جمعه (تعطیل) دانشگاه را از  
 فعالیت روز شنبه آن بیشتر کرد. و من اطمینان دارم که فضای دورنگر کویر و  
 چشم‌انداز بی‌انتهای ریگزارهایی که به قول آن سیاح کویرشناس انگلیسی لورنس  
 «شب‌ها ریگ‌هایش زمزمه می‌کنند - او صدای زمزمه ریگ‌ها را در کویر شنیده  
 است» زمزمه بازخوانی نماز جمعه را در گوش آیت‌الله طالقانی خوانده است.<sup>۳</sup>

عبارت را این طور ختم کنم، که عرفان شرق، مثل شتر بیابان‌های کویر، بال‌های  
 خشن - ولی ملایم خود - همه خارها و علف خشک‌های بی‌حاصل را می‌بلعد و در  
 دهن زمزمه و نشخوار می‌کند، و آن را شیره جان آدمیزادها می‌سازد - کویر با همه  
 نحله‌ها سازگار است و همه چیز را در خود حل می‌کند - هرچند خود در هیچ چیز  
 حل نمی‌شود.

مجدداً اشاره می‌کنم که فرمان مشروطه ما را هم مظفرالدین شاه امضاء کرد است  
 که «شیخی» بوده است، از طوایف ازلی نیز سخن در میان هست

۱- شیخ حقانی نیز در کرمان بود و دخترش را به طه هاشمی داد - که صاحب روزنامه است.

۲- یادداشت‌های دکتر احمد جلالی در روزنامه اطلاعات.

۳- گاهی دکتر سروش هم به دیدار او می‌رفته است - و احتمالاً همین عبور سرگذری دکتر  
 سروش از کویر او را تا این حد در فکر مولانا و ابن عربی مسلط و توانا ساخته است.

می‌پرست ای‌جادم، نشئه ازل دارم

همچو دانه انگور شیشه در بغل دارم  
 تندروی‌های گروه روستائی خرم‌دینان را هرگز تاریخ و اخلاق  
 نماز مباشرت توجیه نکرده است، و به‌همین دلیل، قتل دو‌یست و پنجاه هزار  
 مسلمان و عرب توسط بابک خرمی بلال آبادی، یا «بذی» - با همه جنبه انقلابی آن -  
 کمتر قابل توجیه است، ولی این حرف هم هست که خلیفه، بغاء کبیر را با «صد خروار  
 درم» - درست توجیه کنید، صد خروار درم و هزار خروار «خسک آهنین»<sup>۱</sup> برای  
 خاتمه کار او به‌ارذیل می‌فرستاد و باز هم کار او پایان نمی‌یافت. مقصود این است که  
 دامنه گسترش نفوذ این روستایی را می‌توان از همین اشارات دریافت. ولی البته اخلاق  
 و تاریخ هرگز این روایت را تأیید نکرد که پس از سقوط قلعه بابک و اسارت  
 اولادش... پسران و دختران - آنکه خرد بودند جمله هفت پسر و بیست و سه دختر

۱- میخ‌های چندپهلوی آهنی خاردار را گرد سپاه می‌ریختند تا از شیخون محفوظ مانند،  
 زیرا به پای سرباز و اسب می‌رفت و او را «ناکار» می‌کرد. این مورد ثانی استفاده از چنین  
 تعبیه‌ای نظامی بعد از اسلام است که، به جای خندق‌کندن، میخ خاردار می‌ریختند و سوار  
 پیاده در عبور دچار زحمت می‌شد.

هم‌شهریان عزیز گله نکنند که من در این فصل، مزدکی و خارجی و شیخی و بالاسری و  
 بابی و ازلی و صوفی و زرتشتی را در یک عنوان آوردم و درواقع دوغ و دوشاب را از هم فرق  
 نگذاشتم، مقصود مقایسه نیست، وگرنه همه می‌دانند، که میان بعضی با بعضی دیگر تفاوت از  
 زمین تا آسمان است.

مرحوم صمونی بوده است استاد عربی درالمعلمین عالی (به‌روایت جناب نویم) و من  
 عکس او را در نمایشگاه آثار مرحوم اقبال آشتیانی در کتابخانه مرکزی دیدم - این قصه را از  
 قول دکتر گنجی شاگرد ایشان نقل می‌کنم، گویا مرحوم صمونی، آخر سال، به‌همه شاگردان -  
 چه ضعیف و چه قوی نمره ۱۷ می‌داده است! که هیچ کس گله نکند. وقتی، دکتر خیامپور استاد  
 ممتاز فعلی دانشگاه تبریز که از اعظام فضایل عربی‌دان معاصر است - در آخر سال از او نمره  
 ۱۷ گرفته بود و بچه‌های دیگر هم همه ۱۷ داشته‌اند. خیامپور به‌استاد مراجعه کرده و گفته بود:  
 - جناب استاد، البته من حق اعتراض ندارم، ولی انصاف نیست که برای من که جواب را اصلاً  
 به‌عربی نوشته‌ام و شاهد از الفیه آورده‌ام ۱۷ بدهید و به‌فلان کس هم - که همه جواب‌هایش  
 غلط است - هفده.

مرحوم صمونی گفته بود: برو فرزندا و بدان که میان این هفده و آن هفده تفاوت از زمین  
 تا آسمان است!

بودند - همه از آن زنان که اسیر آورده بودند - و در پیش معتصم برپای کردند، پس معتصم از آن زنان پرسید که خانه‌های شما کجاست؟ هریکی جای خویش بگفتند. معتصم ایشان را به خانه‌ها باز فرستاد، و خواست که فرزندان بابک را بکشد، احمد بن ابی‌دؤاد القاضی که حاضر بود گفت: برایشان کشتن نیست. معتصم هر کودکی به مادر خویش باز داد<sup>۱</sup> و بنده گمان کنم، رفتاری که ارمنیان «با مادر و خواهر و زن بابک» کردند<sup>۲</sup> و شش رکعت نماز شُکری که معتصم بعد از «مباشرت با دختر بابک و دختر ملک روم و دختر مازیار به جا آورد»<sup>۳</sup> همه به انتقام آن رفتار ناپسند خلاف اخلاق بوده است. افسوس که طرفین این قضایا همه به حساب «حق» و «راستی» و «آزادی» به این شنایع دست زده بودند.

ندانم کس نشانی یافت از آن بی‌نشان یا نه

همی بینم در این ره بارها افتاده برگل‌ها

از همین گونه حرکات بود، رفتار بی‌امان حمزه آذرک روستائی سیستانی اهل «جول ورون»، در سبزوار، و سوختن ساکنان یک مزرعه بدان علت که چون به قریه «طبرزند جان» بیهق فرود آمد، در خانه مردم نزول کردند. مردم ده تعصب به خرج دادند، کدخدای ده یا به قول ابن‌فندق «زعیم»، رعایا را فرمود که هر کس، مهمان خویش را بیاید کشت، چنان کردند.<sup>۴</sup> حمزه گرفتار نیامد، و بجست، و به سیستان رفت و لشکر آورد، و اهل این ده را بسوخت و دیه را خراب کرد، و در حدود بَرغمد، بسیار خلق را بکشت، طفل و بالغ، و آثار آن مقابر ظاهر است.<sup>۵</sup>

بنده حدس می‌زنم که این خشونت انقلابی سیستانی، عکس‌العمل آن حرفی بود که به قول همین بیهقی، مردم بیهق در برابر لشکر اسلام زدند که اگر نیشابوریان اسلام بپذیرند ما هم می‌پذیریم، یا چون آنها بپذیرفتند، ما هم بپذیرفتیم،<sup>۶</sup> و شاید هم

۱- طبری، و باید آفرین فرستاد براین قاضی مسلمان بشردوست.

۲- ابن‌عبری. ۳- سیاستنامه فصل چهل و هشتم.

۴- مثل رفتاری که قزوینیان با سپاه افغان کردند و به قزوینی «مهمان‌کش» معروف شدند.

۵- تاریخ بیهق، ص ۲۶۷.

۶- حال که صحبت ابن‌فندق و تاریخ بیهق پیش آمد، بهتر است اشاره کنم به چند سطر از نامه‌ای که استاد محترم آقای سیدحسن امین، از لندن، به یغما نوشته اند و عبارت مخلص را

→ به نقل از تاریخ بیهق نارسا دانسته‌اند. فاضل محترم می‌نویسند: «...در شماره آذرماه، ص ۵۳۳، جناب دکتر باستانی پاریزی، عبارتی از تاریخ بیهق را نوعی معنی فرموده‌اند که به گمان این بنده خالی از خلل نیست، و لااقل احتمالی دیگر نیز در آن می‌رود: «...چون عبدالله بن عامر به خراسان آمد، اهل سبزوار با وی حرب نکردند. و گفتند چون اهل نیشابور ایمان آرند، ما موافقت کنیم... و به رغبت بعد از فتح نیشابور ایمان آورند».

(من در حاشیه حدس زده بودم که باید «ایمان آوردند» بوده باشد) آقای امین نوشته‌اند: «این کلام، به قول قدما در این معنی ظهور دارد که ورود سپاهیان اسلام به سبزوار، برفتح نیشابور مقدم بوده است، و مردم بیهق صلح و جنگ خود را مشروط و موقوف به وضع آینده نیشابور کرده‌اند... معهذا بنده را معلوم نشد که جناب پاریزی به چه استناد مفهوم نوشته ابن فندق را قلب فرموده‌اند؟ ارادتمند سیدحسن امین، لندن.»

ضمن تشکر از توجه استاد محترم، باید عرض کنم که احتمال بنده در مورد معنای عبارت ابن فندق از این جهت بود که برخلاف تصور قبلی، فتح سبزوار از طرف غرب - یعنی از طریق ری و طهران امروزی - صورت نگرفته، بلکه داستان این است که عبدالله بن عامر از طریق کرمان و خبیص و نهبندان و طبس به نیشابور - که حاکم نشین خراسان و ام‌البلاد بود - آمد و از آنجا سپاهی به مغرب فرستاد که بیهق را بگیرند، و درواقع نور اسلام در سبزوار، برخلاف دیگر شهرهای ایران، از شرق تافته است نه غرب. طبری گوید:

«ابن عامر در سیرجان اردو زد. آنگاه سوی خراسان رفت و مجاشع بن مسعود سلمی را عامل کرمان کرد. ابن عامر راه بیابان برگرفت - که هشتاد فرسخ بود - آنگاه سوی دو طبس (مقصود مترجم طبسین است) رفت، و آهنگ ابرشهر داشت که شهر نیشابور بود... از راه قهستان سوی ابرشهر رفت، هیطالیان که مردم هرات بودند به مقابله وی آمدند...»

شعبی گوید: ابن عامر راه بیابان خبیص گرفت و از «خواست» (شاید خوسف؟) و به قولی از یزد و سپس از قهستان گذشت... آنگاه سوی ابرشهر رفت و به آنجا فرود آمد... و این همه به سال سی و یکم بود... ابن خازم گوید: ابن عامر با مردم ابرشهر نیز صلح کرد و دو دختر از خاندان خسرو به او دادند: بانونج و طهمیج یا طهمیج (به گمان من: بابونه و طهمینه یا طهمینج باید باشد) که آنها را با خود ببرد... ابوالذیال... به نقل پیرانی از مردم خراسان گوید: ابن عامر، اسودبن کلثوم عدوی را به بیهق فرستاد که جزو ابرشهر بود، (ترجمه طبری، پاینده ص ۲۱۵۷). ابن اثیر اندکی مفصل تر گوید: ابن عامر (پس از عبور از طبسین و مصالحه با ششصد هزار درهم با آنها) رستاق زام را که از توابع نیشابور بود به تصرف آورد، و باخرز و جوین را هم فتح کردند، اسودبن کلثوم عدوی به فرمان ابن عامر به جانب بیهق - که از توابع نیشابور بود - رفت و از رخنه باروی شهر داخل شد. محاصرین آن منفذ را بستند و اسود نبرد سهمگینی کرد و با یارانش کشته شد. برادرش ادهم... توانست بیهق را بگشاید... (اخبار ایران از ابن اثیر، ص

→ (۳۰۲). خود ابن فندق هم در جای دیگر می‌گوید که ابن عامر از راه کرمان به دیوره آمد و به بیهق بگذشت (یا براساس نسخه بدل - که به نظر من صحیح‌تر است - به دیوره بیهق بگذشت) یعنی به یک ده بین راه بیهق به نیشابور گذشته و اول به بیهق نیامده، زیرا از لحاظ طبیعی هم راه کویر به نیشابور دایرتر و آبادتر بوده است، و عبدالله مرکز ستاد را در نیشابور قرار داده و سپس بیهق را تسخیر کرده و بالنتیجه مردم بیهق هم پیش خودشان گفته‌اند «حال که نیشابور تسلیم شده و اسلام آورده ما دیگر چرا حرب کنیم؟»

مردم بیهق به قول ابن فندق «در روی لشکر اسلام، ابتدا، تیغ نکشیدند، و به رغبت بعد از فتح نیشابور ایمان آوردند».

به هر صورت، مقصود مصالحه و توافق با سپاه عرب بود، که اتفاقاً عبدالله بن عامر، پس از آنکه در نیشابور جای پا محکم کرد، از آنجا به همه سو قاصد فرستادگی همین طور ولایات دیگر تسلیم شدند - مثل بیهق، چنان که ولایت مرو، و طوس، و هرات، و ابیورد و سرخس را هم از همین نقطه اتکاء به دست آورد. بنده مخصوصاً در دنبال حرف‌های سازشکاری مقاله قبلی، این نکته را هم محض تفریح جناب امین عرض کنم، و آن کیفیت تسلیم سرخس است که به قول اعثم کوفی «ملک سرخس، ماهویه (هم اسم ماهوی سوری) به خدمت عبدالله آمد و امان خواست به شرط آنکه سرخس و رساتیق آن در دست او باشد، و هر سال صد هزار درم، و هزار «کر» گندم می‌رساند. عبدالله براین جمله برفت و او را امان داد و باز گردانید» اما ابن اثیر دنباله واقعه را طور دیگر می‌نویسد. احتمال براین است که مردم سرخس با این صلح موافق نشده باشند که به قول ابن اثیر، عبدالله بن عامر، «جمعی را به فرماندهی عبدالله بن خازم به سرخس فرستاد». (در باب فتوحات عبدالله بن عامر رجوع شود به مقاله نگارنده در آفتابه زرین فرشتگان)

در اینجا باز، نتیجه فاصله گرفتن از مردم آشکار می‌شود، ظاهراً، حاکم سرخس، برای اینکه خودش و بستگانش نجات یابند، به فرمانده عرب پیشنهادی کرده که قلعه را تسلیم خواهد کرد به شرط اینکه صد تن از یاران او به جان امان داشته باشند، و ابن خازم پذیرفته است.

ولی پایان عبرت‌انگیز ابن سازشکاری ننگ‌آمیز را هم بهتر است از قول ابن اثیر بشنویم. او گوید: «تقاضای صلح شد، به شرط اینکه صد تن از مردم او زنده بمانند، مرزبان سرخس، نام صد تن را نوشت و فرستاد، ولی نام خودش را در صورت نوشته بود (ظاهراً اطمینان داشته که خودش محفوظ است)، بدین جهت به دستور عبدالله خازم، همه مردم را به جز صد تن، کشتند، و البته مرزبان سرخس هم خود یکی از همین کشته‌شدگان بود! (اخبار ایران از ابن اثیر، ص ۳۰۳).

ظاهراً این مرزبان، خبر نداشت که یک سال قبل از او نیز وقتی سعید بن عاص به مازندران

عکس العمل تعلق خاطری بود که اصولاً دهقان بیهق به هرون الرشید - دشمن سرسخت حمزه - داشت که بعدها وقتی هرون به بیهق آمد، حاکم بیهق گردن بند همسر خود را به جای فلفل سفید به هرون پیشکش کرد.

[یک جمله معترضه هم درباره مسائل مربوط به مصادره زنان - در جنگ ها بدان اشاره رفت - به زبان بیاورم:

برخلاف تصور قبلی، دهاتی های ایران هیچ کدام عقده جنسی و سرکوفتگی جنسی ندارند، چون آنها با طبیعت سر و کار دارند و جفت گیری حیوانات را علناً می بینند، برای آنها این امر، یک امر طبیعی ساده پیش پا افتاده است، دختران هم که در ۱۵ سالگی شوهر می کنند. این شهرهای بزرگ هستند که میلیون ها جوان و بچه، ناچار یا به فیلم های ویدیویی رو می آورند، یا به استمناء می پردازند، زیرا طبیعت، هیچ چیز در اختیار آنها نمی گذارد.]

یک وقت مرحوم مدیرالملک کلانتر کرمان - که صاحب یک دوجین فرزندان بسیار زیبا بود و املاک بسیار در خیص (شهداد) و سیرج داشت، رفته بود به سیرج - مولد همین مرادی کرمانی، نویسنده ای که در نگارش کتاب های کودکان صاحب عنوان است - در آنجا بچه های کدخدای سیرج را دیده بود که آشفته و کشیف و زشت می لولیدند، به طعنه به کدخدا گفته بود: توی این ده قشنگ، با این آب و هوای خوب و غذای سالم، چرا بچه های این قدر زشت شده اند.

کدخدا جواب داده بود: قربان، توی ده و، دست تنها، بچه از این بهتر نمی شود. اینکه در گیرودار مبارزات روستائیان تندرو که اغلبی هم شکست خورده اند - بعد از شکست آنان بعض مسائل جنسی و ناموسی - از قبیل تجاوز به زنان و دختران یا فرزندان نامشروع و امثال آن مطرح می شود، اغلب جنبه تبلیغاتی و مشوب کردن اذهان دارد. و معمولاً چون امکان دفاع برای آنها و جانشینان آنها و پیروان آنها نیست - این مسائل همین طور مبهم در تاریخ ها می ماند و تکرار هم می شود. چون قلم

→ رفت و به «طمیشه» رسید، در آنجا پس از زد و خورد بسیار، مردم امان خواستند، و سعید سوگند خورد مطمئن باشند که یک تن از مردم شهر را نخواهد کشت. مردم تسلیم شدند، و سعید بن عاص که در واقع برادر حلال زاده عمرو بن عاص بود - همه مردم را به قتل رساند - به جز یک تن! و در جواب دیگران گفت: من قسم خورده بودم که یک تن از مردم آنجا را نخواهم کشت! (اخبار ایران از ابن اثیر، ص ۲۹۱).



در دست دشمن بوده است راهی برای زدودن آن نیز نیست.

یک آمار سردستی و یک حدس البته تا حدودی قریب به یقین به ما می‌گوید که یکی از عوامل شکست آن طغیانگران روستایی، همیشه تقریباً آن بوده است که در عالم سیاست، در برابر آنان، یک روستایی بانفوذ دیگر سبز شده بوده است که او خود نیز اندیشه‌ساز و ایدئولوگ بوده، منتهی اندیشه و ایده خود را به برق یک شمشیر تابناک تکیه داده و آن را به پیش رانده است. این افراد، در دستگاه دیوانی به عنوان «وزارت»، جای گرفته‌اند و به همین دلیل است که باید گفت، همیشه، یک اندیشه و فکر، وقتی پیش می‌رود و جای خوش می‌کند که شمشیری تابناک تر از آن اندیشه همراهش و پشتیبانش بوده باشد. تنها با حمایت شمشیر، راه به جایی گشوده است. بیخود نبود که به قول پلوتارک، اسکندر - همیشه نسخه‌ای از ایلپاد هومر - که ارسطو آن را تصحیح کرده بود و آن را «نسخه صندوق» می‌نامیدند - همراه خود داشت، و آن را شب‌ها با خنجر زیر بالش خود می‌نهاد. <sup>۱</sup> متوجه شدید: ایلپاد بوده، اما شمشیر هم کنارش بوده.

معنی ثبات در حکومت‌ها تقریباً در این خلاصه می‌شود که همیشه یک شیخ نظامی خیلی قوی، در پشت افکار نرم و گرم دیپلماسی مواظب کار هست، و این در اوضاع امروز عالم هم ثابت است، و آشکارترین نمونه آن را در روال نظام ترکیه توان دید. زیرا هم لطافت دموکراسی غربی را موشک‌های قاره‌پیما می‌پایند و هم هویت سوسیالیسم شرقی را موشک‌های هفت پیکانه ضمانت می‌کنند:

- هر که شمشیر زند، خطبه به نامش خوانند...

دو هزار و پانصد سال پیش داریوش و پریکلس هم چنین اوضاع و احوالی داشتند، و هزار و پانصد سال پیش انوشیروان و قیصر روم هم از این سرچشمه آب می‌خوردند، و هشتصد سال پیش، ملک‌شاه و ارمانوس هم در همین راه قدم می‌زدند، <sup>۲</sup>

۱- پلوتارک، ترجمه کسروی؛ و ایران باستان پیرنیا، ص ۱۲۲۱.

۲- افلاطون برای اینکه حاکم ایده‌آل را تعریف کند، می‌گوید، کسی می‌تواند رهبری جامعه‌ای را به عهده گیرد که هیچ تعلق خاطری نداشته باشد. مال نیندوزد، زن نگیرد، شهوت را ترک کند، تا بتواند عدل صرف را در نظر داشته باشد. وقتی به او گفتند در میان آدمیزادگان چنین کسی نیست، او گفت: من می‌دانم، ولی خواستم مردم حکیم و فاضل را که شانه از زیر بار

و چهارصد سال پیش، شاه عباس و امپراطور عثمانی از همین چشم به دنیا می‌نگریستند. و این نکته، در دوران طولانی تاریخ ما، خصوصاً، مصداق فراوان دارد.



سران بعد از انقلاب - همه آنها اهل روستا هستند.

---

→ مسئولیت حکومت خالی می‌کنند بترسانم و بگویم: وقتی شما زیر بار حکومت نمی‌روید، چون بالاخره رهبری یک پست است - که هیچ وقت خالی نخواهد ماند - ناچار بدتر از شماها برآن صعود خواهند کرد و ناچار شما باید که آدمی بدتر از خود را اطاعت کنید. این درواقع تمهیدی است برای تحمیل مسئولیت بر اشخاص فاضل و صاحب نظر، که معمولاً شانه از زیر بار مسئولیت خالی می‌کنند.

## وزیران، از کاه‌کشی به کهکشان

همه پادشاهانی که سلطنت نسبتاً طولانی یافته‌اند و در زندگی سیاسی توفیق‌هایی داشته‌اند، از کمک و هم‌فکری وزیران و مشاورانی برخوردار بوده‌اند که خود صاحب‌ایده، و به عبارت دیگر «اندیشه‌ساز» و «اندیشه‌زا» بوده‌اند. درواقع همین وزیران بوده‌اند که یک خاصه و شاخصیتی، هم به‌دوره وزارت خود، و هم به سلطنت پادشاه زمان داده‌اند.

البته قصد من در اینجا بیان این مطلب نیست که این وزیران هرچه کرده‌اند صواب بوده یا خطا، و به عبارت دیگر نمی‌خواهم در اینجا «حقیقت» را فدای «واقعیت» کنم. زیرا چه بسا رفتار بسیاری از آنان از نظر «حقیقت» اخلاق یا حتی سیاست، قابل توجیه نباشد، ولی این نکته هست که راز توفیق آنان - که یک «واقعیت» است در تاریخ - موکول به این است که عموماً صاحب اندیشه، و به قول سعدی «صاحب‌نظر» بوده‌اند. من نمی‌دانم چطور می‌شود، دوران طولانی شاپور دوم پادشاه ساسانی را، که ۹ ماه بیشتر از هفتاد سال عمر خود، سلطنت کرده است!<sup>۱</sup> جز به حمایت و هدایت وزیرانی امثال «کات» قرین توفیق شناخت؛ مگر وقتی مادری در بستر زایمان است، یا روزهایی که شاهزاده‌ای در گهواره حریر نقشه جغرافی رسم می‌کند و یا کوی و برزن با هم سالان گوی می‌بازد، مملکت خود به خود اداره می‌شود؟ این شاپور پادشاهی است که یک سی و پنجم از کل مدت دو هزار و پانصد سال سلطنت ایران را به خود

---

۱- شاپور هنوز در شکم مادر بود که پدرش درگذشت. تاج سلطنت را بالای سر مادرش آویختند. درواقع او از ۳۱۰ تا ۳۷۹ م. (۷۰ سال) سلطنت کرده و ۹ ماه هم در شکم مادر، زیر تاج، لگد به شکم مادر می‌زده است.

تخصیص داده است.

من خصوصاً به اهمیت مسئولیت وزیران، در تاریخ ایران اشاره  
سلطنت طولانی می‌کنم که میزان شرکت آنان در امر حکومت روشن شود.

اگر اطلاع ما از دوران وزارت «کات» - وزیر شاپور ساسانی - کم باشد، دربارهٔ بسیاری از وزرای دیگری که دوران سلطنت طولانی پادشاهان معروف ایران را درک کرده‌اند، اطلاعات قابل توجه داریم.

ما می‌دانیم که بیست درصد کل ایام پادشاهی ایران را تنها ده پادشاه به خود اختصاص داده‌اند، که از آن جمله بلاش سوم (اشک بیست و ششم اشکانی) و شاپور بزرگ،<sup>۱</sup> و انوشیروان، و خسرو پرویز ساسانی، و سلطان محمود غزنوی، و عضدالدوله دیلمی، و سلطان سنجر سلجوقی و شاه طهماسب صفوی و شاه عباس بزرگ و ناصرالدین شاه قاجار جمعاً ۴۵۲ سال را (۸/۱۸ درصد کل ۲۵۰۰ سال را) در بر گرفته‌اند.

بنده اطمینان دارم که خود این پادشاهان، اگر روزی سر از خاک بردارند، انصاف خواهند داد که اگر توفیقی داشته‌اند نتیجهٔ مشاورت و مفاوضت با وزیران صاحب نظر خودشان بوده است - هرچند بسیاری از آنها، ناچار شده‌اند خودشان، ریشهٔ حیات آن وزیران را از خاک درآورند و نشان را به خاک بسپارند.

افسوس که ساسانیان، منابع تاریخ اشکانی را از میان برده‌اند، و گرنه امروز می‌دانستیم که از چه کسانی به نام وزیر، اشک بیست و ششم که از ۱۴۷ تا ۱۹۱ یعنی حدود ۴۴ سال بر این مملکت حکم رانده، بهره برده است.

بلاش حدود یک شصتم کل تاریخ ایران را به خود اختصاص داده بود.  
بوزرجمهر که از روستاهای مرو آمده بود<sup>۲</sup> بیشتر ایام سلطنت انوشیروان را وزیر

۱- شاهنشاهی ساسانیان کریستن سن، ترجمه مجتبی مینوی، ص ۴۷.

۲- در عهد کسری انوشیروان، بوزرجمهر بختگان، و برزوی طبیب - که کلیله و دمنه آورد، و یونان (۲) دستور (بودند). (مجمل التواریخ و القصص، ص ۹۶)، در باب بوزرجمهر رجوع شود به مقاله کریستن سن در مجلهٔ مهر سال ۱۳۱۳ ش/۱۹۳۴ م. بوزرجمهر را از مرو بیاوردند، او کردک بود. (مجمل التواریخ و القصص، ص ۷۵)، ابومسلم مروزی نسب خود را به بوزرجمهر می‌رساند، پس در این صورت اگر ابومسلم اسفیدنچی باشد احتمالاً بوزرجمهر هم اسفیدنچی بوده است.

بود، اواخر عمر به زندان افتاد و کور شد و در کوری درگذشت، و طبعاً اسناد خدمت او هم باید از بین رفته باشد، با همه اینها، کدام کتاب حکمت عملی و سیاست مدن ما هست که از نظریات و ایده‌های بوزرجمهر خالی مانده باشد؟

ما می‌دانیم که در تاریخ دو هزار و پانصد سالهٔ مدون ما، بیش از سی پادشاه هستند که دوران سلطنت آنان از سی سال تجاوز کرده است، و یکی از آنان انوشیروان است که از ۵۳۱ تا ۵۷۹م، پادشاه بود و درواقع یکی از چهار پادشاهی است که حدود یک پنجاهم کل دورهٔ تاریخی ما را به خود اختصاص داده. اما مگر می‌توانست از طوفان مزدک خلاصی یابد بدون اینکه آدمی مثل بزرگمهر، نظام امور را براساس اندیشه‌های سیاسی خود سر و سامان داده باشد؟ و شخصیت خود را تا آخرین لحظهٔ حیات حفظ کند؟ بیهقی بیخود نیست که می‌گوید: وقتی بزرگمهر را به زندان می‌بردند، مردم بر سر راه او صف کشیده و می‌گفتند: «ما را از علم خویش بهره دادی و هیچ چیز دریغ نداشتی تا دانا شدیم. ستارهٔ روشن ما بودی که ما را راه راست نمودی، و آب خوش ما بودی که سیراب از تو شدیم، و مرغزار پر میوهٔ ما بودی که گونه‌گونه از تو یافتیم... و تو نیز از آن حکیمان نیستی که از راه راست بازگردی...» گمان کنم همین تظاهرات مردم، هم بوزرجمهر را مغرور کرده بود و هم شاه را ترسانده بود - و بالنتیجه به ضرر وزیر تمام شد، زیرا وقتی انوشیروان از او خواست که تغییر رویه دهد، گفت: زندگانی ملک دراز باد! مرا، مردمان، حکیم و دانا و خردمند روزگار می‌گویند، پس چون من از تاریکی به روشنایی آمدم، به تاریکی باز نروم که نادان بی‌خرد باشم»<sup>۱</sup>.

گویی به زبان حال می‌گفت:

خطر مرگ نه چیزی است کز آن ترسد مرد

زندگانی بستر از مرگ خطرها دارد

حتی، وقتی در زندان، انوشیروان، برای پرسش او آدمی فرستاد و دستور داد که:

بگویش که چون بینی اکنون تنت؟ که از میخ تیز است پیراهنت

بوزرجمهر، در کمال قدرت:

چنین داد پاسخ به مرد جوان که روزم به از روز نوشیروان<sup>۱</sup> لابد، آدمی که در برابر سوءاستفاده فرماندهان نظامی می ایستاد و می گفت: «رضا نباید داد که لشکر را این قدرت و تمکین باشد» (یعنی از کودتای آنان وحشت داشت)، و صریحاً به نوشیروان می گفت که اینان: «بر مردم ولایت رحمت و شفقت ندارند، و همه در آن کوشند که کیسه خویش پر کنند، و غم ولایت نخورند، و رعیت را نیکو ندارند»<sup>۲</sup> مسلماً چنین آدمی این قدر حق دارد که در موفقیت های پنجاه ساله نوشیروان او را سهم بدانیم، زیرا او بود که صریحاً به نابرابری ها اعتراض می کرد - و حتی یک روز:

چنین گفت با شاه، بوذرجمهر	که یکسر شگفت است کار سپهر
یکی مرد بینی که با دستگاه	رسیده کلاهش به ابر سیاه
که او دست چپ را نداند ز راست	ز بخشش فزونی نداند ز کاست!
یک از گردش آسمان بلند	ستاره بگوید، که چونست و چند
فلک رهنمونش به سختی بود	همه بهر او شوربختی بود...

اگر امیرنصر سامانی ۳۰ سال تمام با موفقیت حکومت کرد، از آن قانون جهانی بود که وزیری اندیشه را چون جیهانی داشت که از سال ۳۰۱ هـ / ۹۱۳ م. به وزارت برگزیده شد و در سال ۳۳۰ هـ / ۹۴۱ م. پس از سی سال وزارت درگذشت. او در همان روزهای اول دستور داد تمام قوانین اساسی کشورها را جمع و ترجمه کنند، درواقع او می دانست که در برابر تر «مذهبی - سیاسی» اسماعیلیه، هیچ راهی نیست جز اینکه او نیز نظام حکومتی مناسب با اوضاع روز فراهم آورد:

«... ابو عبدالله جیهانی، مردی دانا بود و سخت هوشیار و جلد و فاضل، و اندر همه چیزها بصارت داشت،<sup>۳</sup> و او را تألیف های بسیار است اندر هرفنی و علمی. و چون او به وزارت بنشست، به همه ممالک جهان نامه نوشت، و رسمها همه درگاه ها و دیوان ها بخواست تا تسخت کردند، و به نزدیک او آوردند - چون ولایت روم، و

۱- شاهنامه فردوسی. ۲- سیاستنامه نظام الملک، ص ۲۰۲.

۳- جیهانی را هم نوشته اند که منسوب به جیهان - روستایی در مرو است - که هرچند می تواند نسبت به جغرافیادانی او باشد. دهکده ای نزدیک کمشانی سمرقند (احسن التقاسیم).

اما ابوزید بلخی (حدود ۲۳۶ هـ / ۸۵۰ م.) جغرافیادانی است که از دهکده شامستیان بلخ برخاسته است. (مجله دانشکده ادبیات تهران، شماره مخصوص خوزستان، ص ۳۳۰)

ترکستان، و هندوستان، و چین، و عراق، و شام، و مصر، و زنج، و زابل و کابل، و سند، و عرب. همه رسم‌های جهان به‌نزدیک او آوردند، و آن همه نسخه‌ها پیش بنهاد، و اندران نیک تأمل کرد، و هر رسمی که نیکوتر و پسندیده‌تر بود، از آنجا برداشته، و آنچه ناستوده‌تر بود بگذاشت، و آن رسم‌های نیکو را بگرفت، و فرمود تا همه اهل درگاه و دیوان حضرت بخارا، آن رسم‌ها را استعمال کردند، و به‌رأی و تدبیر جیهانی همه کار مملکت نظام گرفت.<sup>۱</sup>

شما تصور بفرمایید، مردی را که به‌وزارت طفلی هشت ساله انتخاب شده - و طفل را «سعد خادم برگردن خویش نشاند و بیرون آمد تا بروی بیعت کردند» - چه نظمی باید در کارها بدهد. این نصرین احمد - که ۳۸ سال هم بیشتر عمر نکرد، و طبعاً سی سال آن پادشاه بود - (یک - هشتادم کل شاهنشاهی)، بدون همت چنین مشاوره می‌توانست درّۃ‌العقید سامانیان شود، و تمام مدایح رودکی را به‌خود اختصاص دهد: بوی جوی مولیان آید همی...<sup>۲</sup>

بنده مخصوصاً در اینجا از خواجه نظام‌الملک کمتر حرف می‌زنم، زیرا پیش از آن بسیار از او صحبت کرده‌ام، فقط اشاره می‌کنم که او ضمن ۲۹ سال و ۹ ماه وزارت دو - یا سه پادشاه - سلجوقی، درواقع با تنظیم سیاستنامه، یک قانون اساسی و روش حکومتی ثابت برای قوم ترکمان - که براین مملکت تسلط یافته بودند - پدید آورده بود.

ما همه کوشش می‌کنیم ریشه قتل خواجه را در مخالفت با وای از ترکمان! اسماعیلیه و فداییان پیدا کنیم، ولی غافل هستیم که او قربانی فکر خود بود، فکری که در سیاستنامه منعکس می‌شد، و در مواردی، صریحاً به‌پادشاه ترکمان سلجوقی یادآوری می‌کرد که «...هرچند که از ترکمانان ملالی حاصل شده است، و عددی بسیارند، ایشان را بدین دولت حقّ ایستاده است که در ابتدای دولت بسیار خدمت‌ها کرده‌اند، و رنج‌ها کشیده، و از جمله خویشان‌اند. و از فرزندان ایشان، مردی هزار را نام باید نشست و برسیرت غلامان سرا ایشان را می‌باید داشت، که چون

۱- تاریخ گردیزی، نصیح عبدالحمّ حبیبی، ص ۱۵۰ - و ما در مشروطیت، تنها از قانون اساسی بلژیک استفاده کردیم.

۲- [دکتر ریاحی ثابت کرده که در اصل: باد جوی مولیان بوده است و مصراع به‌صورت یک غلط مشهور باقی مانده].

پیوسته در خدمت مشغول باشند، آداب سلیح و خدمت بیاموزند، و با مردم قرار گیرند، و دل بنهند، و چون غلامان خدمت کنند، و آن نفرت که در طبع ایشان حاصل شده است برخیزد... ملک را محمّدت حاصل آید، و ایشان خشنود باشند...»<sup>۱</sup>

بنده نمی‌دانم چگونه می‌شود آدم به عنوان وزیراعظم، در باب ترکمانانی که به همراه طغرل و الب ارسلان شمشیر زده‌اند، چنین اظهارنظری بکند، و توقع داشته باشد که سر سالم هم به گور ببرد - ترکمانانی که مسلماً وقتی دور و برهم می‌نشستند، لابد به زبان ترکی با یکدیگر پیچ می‌کردند<sup>۲</sup> که این «بچه روستایی» طوسی دیگر

۱- سیاستنامه، ص ۱۱۸.

۲- نباید فراموش کرد که از هزار و سیصد سال تاریخ ایران بعد از اسلام تا مشروطه، شاید بیش از دویست سال نباشد که فارسی خالص و خلّص زبان خصوصی درباریان و اهل دیوان بوده باشد. دو سه قرن اول اسلام که همه عربی‌گو و عربی‌شناس شده بودند، بعد از غزنویان لابد می‌بایست نوعی حرف زد که البتکین‌ها و سبکتکین‌ها و آبتکین‌ها و اینهاها بفهمند «بگذریم از اینکه پیش از اسلام هم، بهرام گور، اندر حرب‌گاه - ترکی گفتی» (گردیزی ص ۲۸، لابد برای اینکه سپاهیانیش بیشتر از ترکان بوده‌اند). همین که در کتب قدیم ما نوشته بوده‌اند که جاماسب ترکانه صحبت می‌کرده است، شاید مقصودشان این بوده که او نیز به زبان ترکی - مثل بهرام گور آشنا بوده است. همچنان که آنجا که گیو با افراسیاب صحبت می‌کرد، کلامشان به ترکی بود:

بدین معنی که گیو در جستجوی کیخسرو به توران زمین رفت و  
همی‌تاخت تا مرز توران رسید  
هرآنکس که در راه تنها بدید  
زبان را به ترکی بسیاراستی  
ز کیخسرو از وی نشان خواستی...

در دوره سلجوقی که وضع کاملاً روشن است.

ما روایتی داریم که وقتی طغرل سلجوقی با دختر خلیفه عباسی ازدواج کرد، شب زفاف، این پیر هفتاد ساله، از حجله به در آمد و با ترکمانان به رقص پرداخت و «آهنگ‌های ترکی خواندن گرفت» (کتاب نگارنده، گذار زن از گذار تاریخ، ص به نقل از کتب تاریخی)، و سلطان مسعود غزنوی هم وقتی برپیل سوار بود و به شکار می‌رفت «...حاجب بزرگ بلکاتگین را به نزدیک پیل خواند، و به ترکی با وی فصلی چند سخن بگفت، و حاجب بازگشت و...» (بیهقی، ص ۱۶۳).

ترکمانان سلجوقی بیش از صد و پنجاه سال سلطنت کردند. روزی هم که خوارزمشاه از برابر مغول می‌گریخت، «عقل او مختل شده بود و هیچ نمی‌گفت جز اینکه: فراتر گلدی = قره نتر آمد» و می‌لرزید و رنگ او تغییر می‌کرد (تعلیقات استاد مینوی بر سیرت جلال‌الدین، ص



→ (۳۴۹) سلطان محمد هم «کوتاه‌بالا، ترک شکل ترکی‌گوری بود، احیاناً به پارسی هم گفتی» (ایضاً، ص ۲۸۱)، و خودش نیز می‌گفت: «من مردی ترک‌ام و لغت عربی نمی‌دانم» (ایضاً، ص ۲۱). خوارزمشاهیان هم بیش از صد سال سلطنت به تمام ایران داشتند.

تکلیف چنگیزخان و جانشینانش هم که معلوم است: «یکی پیش اوکتای قاآن آمد و گفت که چنگیزخان را به خواب دیدم که گفت پسر مرا بگویی که مسلمانان را به قتل رساند. قاآن لحظه‌ای متأمل شده پرسید که چنگیزخان خود این تقریر کرد؟ جواب داد بلی. فرمود که تو زبان مغولی می‌دانی؟ گفت: نی. قاآن گفت که این دروغ محض است زیرا چنگیزخان جز زبان مغولی هیچ زبانی نمی‌دانست!» (روضه‌الصفاء، ج ۵، ص ۱۴۸)

اولجایتو سلطان مغولی نیز وقتی گنبد سلطانیه را با آن عظمت ساخت و می‌خواست استخوان ائمه را از عتبات به آنجا نقل کند، شب خوابی دید، و حضرت علی در خواب به او فرمود: (به ترکی البته، برای اینکه سلطان بفهمد): سلطان خدابنده، سن ده کی سن ده، من ده کی من ده! یعنی ای سلطان خدابنده، خوابگاه تو برای خودت، و مال من هم مال خودم! (از پاریز تا پاریس، ص ۸۱)، و می‌دانیم که مغول حدود صد و پنجاه سال براین ملک حکم راندند. از تیموریان جغتائی صحبتی نمی‌کنم و آق قویونلو و قراقویونلو که اسمش همراهش است، در باب صاحب «شاه اسماعیل خطایی اثر لری» چه توان گفت؟ حتی آن روز که علیقلی خان از زندان شاه سلیمان فرار کرد و خود را به حضور شاه رساند، شاه گفت، برای چه آمدی؟ او جواب داد: آمده‌ام سر و جان فدای شاه کنم. شاه گفت: خوش گلدی، صفا گتیردی! (سیاست و اقتصاد عصر صفوی، ص ۲۵۹). دوران صفویه از ۹۰۷ تا ۱۱۳۴ هـ/ ۱۵۰۱ تا ۱۷۲۲ م. دو بیست و چند سال طول کشید. در حالی که بالای فرمان‌های خود می‌نوشتند «سیوزمبوز» = فرمان ماست! (ایضاً ص ۲۳۲).

آن روزی که خلیفه ارامنه به حضور نادرشاه افشار باریافت، نادر با دیدن هدایا خوشوقت شده فرمود: «خوش گلمبرسن (گلیب‌سن) خلیفه، باخچی‌سن، چاق سن بولد آزار چک هب سن، اشدان زردن (?) جوخ بیر اختیار کیش سن، چو خدن گلمبرسن!» یعنی خوش آمدی خلیفه، چطوری، خوب هستی، سلامتی؟ در راه، زحمت زمستان را تحمل کردی، سالخورده‌ای، خیلی وقت است نمی‌آیی؟ (یادداشت‌های ابراهیم گانوغی کوس، ترجمه سپنتا، ص ۲۴) و وقتی هم که نادر قلعه سار و قورغان را محاصره کرده بود و نتوانست آن را فتح کند، بساط محاصره را جمع کرد و به اطرافیان خود گفت: «ساروقورغان جهان گلمیپ» یعنی تصور کنید قلعه ساروقورغان اصلاً به جهان نیامده بود! در بیان واقع - تاریخ نادرشاه، نوشته شده بعد از قتل عام نادر در دهلی «...بندگان نادرشاه، سیدنیازخان داماد نواب قمرالدین خان و شاه شورخان داماد سردار مغلیه نورانی و... به حضور طلب داشته و شال به گلو انداخته، هر کدام را به یک فشار و دو فشار، جبار مردم‌آزار، از قید ننگ و ناموس رهایی

چه می‌گوید که می‌خواهد حدّ و حدود «بیستگانی» برای ترکمانان وضع کند؟ البته

→ داده به‌عالم عقبی فرستاد، و بعد از چند روز برطبق خواهش نادرشاه، صبیّه سلطان یزدان بخش ولد سلطان داور بخش بن سلطان مراد بخش بن شاه جهان پادشاه رعیت پرور که نجیب الطرفین بود به‌نصرالله میرزا منسوب کردند. زیرا که بندگان محمدشاه در آن وقت دختر صلبی نداشتند. ... و حکم کرد که از مردم متول و مالدار شهر - که از آفت تاخت و تاراج سالم مانده‌اند نصف مال گرفته داخل سرکار نمایند و نصف را به‌صاحبش واگذارند... نواب آغرخان بهادر که رزو قتل عام برای محافظت خانه و ناموس... به‌مدافعت کوشیده، با آنکه تیرهای ایشان را چادری برسر پوشانده و به‌همراه خود براسب نشانده... خود را به‌مغل پوره رسانید، و بعد از رفع هنگامه قتل عام، به‌حضور طلب شده، به‌دلیری تمام با نادرشاه به‌ترکی جواب و سؤال مردانه نموده، نادرشاه خیلی محظوظ شده فرمود که: روی تو سفید، کار ترکانه نموده (ای). و به‌انعام خلعت و شمشیر، و کارد قجری و اسب عراقی ممتاز فرموده رخصت کرد...» (بیان واقع، ص ۴۱)

نادریان هم پنجاه سالی حکومت داشتند. و قاجاریان نیز که عموماً ترکمان بودند و به‌ترکی سخنگو، دختر ابراهیم خلیل خان وقتی می‌خواست شکایت نامهربونی شوی خود خاقان مغفور - فتحعلی شاه - را بازگو کند، این شعر را به‌حضرتش می‌فرستاد:

یارم گجه گلدی گجه قالدی گجه گیتدی

هیچ بیلدم عمرم نیجه قالدی نیجه گیتدی

(تاریخ عضدی، ص ۵)

ناصرالدین شاه هم، وقتی مجرمی را پیش او می‌آوردند، می‌گفت: «بوقون!» یعنی او را خفه کنید! مظفرالدین شاه و نفوذ ترکان در دربارش که دیگر اظهر من الشمس است. بعد از قتل ناصرالدین شاه در ۱۷ ذی‌قعدة ۱۳۱۳هـ/اول مه ۱۸۹۶م. که سلام عام در تالار برتخت مرمر واقع شد، سفرای مختار هم بودند - منیف پاشا سفیر عثمانی هم بود که «سفیر مذکور، محض ادب و اظهار یک جهتی دو ملت ترک و عجم، خطابه خود را به‌زبان پارسی عرض کرد، و بندگان اقدس همایون (مظفرالدین شاه)، محض اینکه مبادا سفیر مذکور در ادای زبان پارسی عاجز شود و خجل گردد، مخصوصاً به‌او فرمودند: ترکی تکلم کن ما ترکی می‌دانیم. سفیر معزی‌الیه از این فقره به‌هیئت شکرگزاری و اظهار امتنان درآمده، محض ادب، نطق خود را به‌همان زبان پارسی ادا نمود و به‌ترکی اسلامبولی تکلم نکرد...» (افضل الملک کرمانی، افضل التواریخ، چاپ نظام‌مافی و سعدوندیان، ص ۲۲) حکومت قاجاریه هم ۱۵۰ سال طول کشید. درواقع تعداد ساعاتی که خالصاً مخلصاً در دربارها فارسی حرف زده می‌شد - پیش از مشروطه - جز دوران آل‌بویه و زندیه یعنی حدود دویست سالی بیشتر نبوده است. حالا می‌توانید تصور کنید چه زحمتی کشیده‌اند و زیرانی که از همین شاهزادگان، ترک، پارسی‌گویان و پارسی‌دوستان به‌وجود می‌آوردند.

خواجه تندروی زیاد داشته ولی این حرف او ظاهراً برای حدّ یقف تجاوز ترکمانان به زبان آمده است که می‌فرماید: «سر آدمی، گندنا نیست که باز بروید!»  
سعدی هم گوید:

صوابست پیش از کشش بند کرد      که نتوان سر کشته پیوند کرد  
این روستایی خیره‌سر، کارهای دیگر هم کرده است، چنان که پس از کشته شدن آلب ارسلان، به‌دستور خواجه، عمه ملک‌شاه - یعنی گوهرخاتون خواهر آلب ارسلان را مصادره کردند و اموال و جواهر بسیار از او به‌دست آمد - این زن بعدها به‌اشاره خواجه به‌قتل رسید<sup>۱</sup> و قتل قاورد عموی ملک هم به‌اشاره او بود و بدین طریق:  
- آن گنه‌را، این عقوبت هم، چنان بسیار نیست...

اوقات خواجه نظام‌الملک از این تلخ بود که ترکمانان «مردمان جلد و کافی و شایسته و معتمد و معروف را محروم گذاشته بودند» و او با صراحت اعلام می‌کرد که «...هروقت که بی‌اصلان و مجهولان و بی‌فضلان را عمل فرمایند، و معروفان و فاضلان را معطل بگذارند، و یک کس را پنج شش عمل فرمایند، و یکی را یک عمل نفرمایند - دلیل بر نادانی و بی‌کفایتی وزیر باشد.»<sup>۲</sup> و باز به‌همین دلیل که نمی‌خواست در غیبت او کاری خلاف نظر او انجام شود، حتی برنامه حج خود را تغییر داد و از قول مردی که ادّعا می‌کرد خوابی دیده است، می‌گفت: «پیغمبر را در خواب دیدم که مرا گفت: پیش حسن رُو (یعنی پیش خواجه نظام‌الملک برو) و با او بگو که حج تو اینجاست، به‌مگه چرا می‌روی؟ نه من تو را گفتم که به‌درگاه این ترک باش، و مطالب ارباب حاجات بساز، و درماندگان ائت مرا فریاد رس! خواجه فسخ عزیمت کرد.»<sup>۳</sup>

۱- مرآت‌الزمان، سبط ابن جوزی، تصحیح علی سوریم، ص ۱۷۶، و همه می‌دانند که کشتن زنان و سیدها شامت دارد.

۲- یک رساله «قانون‌الملک» آقای دانش‌پژوه منسوب به نظام‌الملک هفتم از خاندان خواجه نظام‌الملک طوسی نوشته - و من البته باید توی پودنه‌ها را بپایم، زیرا در کرمان نوشته شده در بیست باب به سال ۷۴۶هـ/ ۱۳۴۵م. ولی «دستورالوزاره» ای نیست که به کار آید - بچه‌های نظام‌الملک هرچند مقامات بزرگ یافتند، ولی درواقع دیگر «دژنره» شده بودند. و تنها نان اسم پدر بزرگ را می‌خوردند.  
۳- تجارب السلف، ص ۲۷۱.

عضدالدوله دیلمی ۳۵ سال سلطنت کرد اما بیشتر اوقات بیمار بود، دشمن گور شب‌ها به خواب نمی‌رفت، به زودی دچار بیماری صرع شد و در ۴۸ سالگی درگذشت. و چهار سال آخر عمر را اصولاً دچار صرع و دیوانگی و فراموشی بود.<sup>۱</sup> خوب، آدمی که در ۱۲ سالگی پادشاه شده و قسمت عمده عمر را بیمار بوده، خود به خود که نمی‌تواند بر بغداد مسلط شود و بند امیر بسازد و «فیلخانه» عضدی» بنا کند و صدها و هزارها اثر خیر برجای گذارد،<sup>۲</sup> در حالی که در پیری هم آنقدر از قبرستان می‌ترسید که دستور داد تمام قبرستان‌ها را دیوارکشی کنند تا هنگام عبور چشمش به قبر نیفتد؛ و نام «گور» را تبدیل به فیروزآباد کرد که از اسم گور بدش می‌آمد!

آیا جز این است که وزیرانی مثل نصر بن هارون مسیحی و سلطان بیسواد مطهر بن عبدالله<sup>۳</sup> و عبدالعزیز حکار نویسنده معروف، موجب پیدایش این موفقیت‌ها شده باشند؟ تصور نرود که پادشاهان آن روزگار، مثل امروز، هر کدام سه چهار زبان می‌دانستند، و تحصیل کرده بودند؛ بلکه باید عرض کنم که حتی بعضی مثل سلطان سنجر - که نزدیک شصت سال بر تخت شاهی فرمانروا بوده - اصلاً سواد نداشتند! آیا در این مدت طولانی<sup>۴</sup> امکان داشت، او خود بتواند روابط سیاسی را با خلیفه بغداد و ماوراءالنهر و غزها و قراختایان و غوریان و اسماعیلیه

۱- شاهنشاهی عضدالدوله، علی اصغر فقیهی، ص ۱۸۸.

۲- بند عضدی فریمان از این عضدالدوله نیست، این منسوب به عضدالدوله قاجار (عین‌الدوله) خاندان عضدی است.

۳- این وزیر، به علت شکستی که در یکی از برنامه‌های انتظامی خود یافت، ناچار رگ‌های دست خود را گشاد و چندان خون از بدن او رفت که درگذشت. (ابن مسکویه، ج ۶، ص ۴۱۲). واقعاً اگر وزیر هم بودند اینها بودند که هم جربره زندگی داشتند، و هم شهادت مرگ، مگر زندگی چقدر ارزش دلت دارد؟ دهند پرگوهر، شاه قاسم انوار، که گفتی:

گر شیر نئی، مگذر از این بیشه شیران کاغشته به‌خونند در این بیشه، دلبران

۴- سنجر در زمان پدرش ملک‌شاه و بعد از آن، نزدیک بیست سال حاکم خراسان بود و «بعد از برادران، چهل و دو سال سلطان سلاطین جهان بود - از حدود خطای و ختن، تا اقصای مصر و شام، و از بحر خزر تا ملک یمن در حوزه اشراف او بود» (تاریخ گزیده، ص ۴۴۸) دوران شکوفایی حکومت او از ۵۱۱/۱۱۱۷م. تا ۵۵۲/۱۱۵۷م. طول کشیده است.

روشن سازد؟<sup>۱</sup> مسلماً چنین کاری جز به کمک وزرایی، مثل ابوالقاسم انس آبادی درگزینی همدانی، از عهده یک پادشاه که خواندن و نوشتن نمی‌داند<sup>۲</sup> امکان‌پذیر نخواهد بود. این که گفتم به معنای آن نیست و گمان نرود که به دایره عصمت ابوالحارث سنجرین ملک‌شاه توهین شده باشد.<sup>۳</sup> سنجر در یکی از نامه‌هایش خود اقرار کرده که انس آبادی (بروزن قفس - آزادی!) - این روستایی زرننگ و شیطان - از موقعیت خود استفاده کرده و نامه‌هایی به امضاء و مهر سنجر رسانده که سنجر با آن موافق نبوده، و این کلاه در اثر بی‌سوادی به سر سنجر رفته است. به این دلیل سنجر در نامه‌ای به المسترشد خلیفه عباسی گوید «...اگر به خط ابوالقاسم درگزینی نوشته‌ها دارند، پیش ما فرستند تا بر وی حجت کنیم، و اگر می‌گویند مثال‌ها به توفیق ما یافته‌اند، معلوم است که ما خواندن و نبشتن ندانیم و اگر بر کاغذی سفید یا بر مثالی در وقت تکسر خویش پیش ما توفیق شده باشد آن را بهانه و عذر ساخته، بدان اعتبار شناسند»<sup>۴</sup> معلوم می‌شود این وزیر صاحب‌نظر نیز به همان سرنوشتی دچار شده بود که

۱- تا بدانجا که خود سنجر در واقعه یک جنگ توضیح می‌دهد که: «...سی هزار ملحد مدد آمده بودند. بیرون سبصد مرد، دیگران، همه علف شمشیر ما شدند...» (از یک نامه شخصی سنجر).

۲- نخواستم مثل مردم عادی کلمه بی‌سواد را به کار برم، هرچند کتاب آفتابه زرین من در وصف بیسوادان است.

۳- البته این را هم عرض کنم، که سنجر، با همه اینها: به ظاهر آدم درویش مسلکی بود، و مرید قطب شالوسی (چالوسی) از صوفیه معروف به شمار می‌رفت و «سلطان سنجر، خرقه او (یعنی خرقه قطب چالوسی) پوشید، و به صومعه او آمدی...» (تاریخ طبرستان، ص ۱۳۱).

۴- اسناد و نامه‌های تاریخی، مؤید ثابتی، ص ۶۱، این بی‌سوادی برای سنجر و امثال او ابداً کسری نیست. خیلی از بی‌سوادها بهتر از باسوادها کار می‌کنند: شارلمانی امپراتور فرانسه، در مدت تحصیل، «خواندن را کمی یاد گرفت، ولی در کار نوشتن ناتوان بود، گفته‌اند، که هنگام خواب دفتر مشق خود را زیر سر می‌نهاد و هروقت که بیدار می‌شد، می‌نوشت و مشق می‌کرد. با این همه جز نوشتن نام خویشتن چیزی یاد نگرفت.» (تاریخ جهان برای خردسالان، ترجمه مقربی، ص ۲۵۸). یاد روزگار تحصیل به‌خیر، در امیرآباد اطاق داشتم، روزی یکی از تجار میلیونر سیرجان - مرحوم حسین سرهنگی - برای دیدن یکی دو تن سیرجانی به امیرآباد آمده بود، سری به اطاق من هم زد. من برای اینکه موقعیت نویسندگی خود را - در ایام دانشجویی - به رخ آقای سرهنگی تاجر بکشم، روی غرور جوانی، یک شماره روزنامه خاور که مقاله من در

حسنک در دربار محمود. یعنی خلیفه عباسی از او شکوه داشته است، و به همین دلیل، سنجر توضیح می‌دهد که «...آنچه به خواجه عمید ابوالقاسم انس آبادی حواله می‌کند، ما او را و هیچ کس دیگر را مخالفت و بی‌فرمانی آن حضرت نفرموده‌ایم و نفرماییم... اگر او کاری مذموم کرده است آن را ننگریم و بدان هم‌داستان نباشیم... اگر به خط او نبشته‌ها دارند پیش ما باید فرستاد، تا بر وی حجت کنیم، و آنچه واجب آید بفرماییم...»<sup>۱</sup>

بدین طریق می‌بینیم، سلطان سنجر - که آنقدر ضعف اعصاب داشت که از برف می‌ترسید<sup>۲</sup> - زرنگی کرده و کاسه کوزه‌ها را این جا بر سر بیچاره روستایی وزیرش، شکسته است. یاد آن سردار به‌خیر که نصیحت می‌کرد: فرزند، خودت را کوچکتر

آن بود برداشتم و به او دادم که مقاله را بخواند، و خلاصه اسم مرا در روزنامه ببیند! من غافل بودم که «سرهنگی» اصلاً سواد ندارد. او روزنامه را وارونه گرفته بود، یکی از رفقا آن را آهسته از دست ایشان گرفت و به زمین گذاشت. سرهنگی متوجه شد که ما چیزهایی فهمیدیم. خودش مطلب را آشکار کرد و گفت: من درس نخوانده‌ام و سواد ندارم. پرسیدم پس چگونه تجارتخانه خود را اداره می‌کنید؟ به طعنه گفت: دو سه تالیسانسیه و دیپلمه هستند که کارهایم را انجام می‌دهند!

باز یاد مرحوم ارجمند - سلطان قالی کرمان، که قالی‌های سلطنتی زیاد بافت، و بانی بیمارستان بزرگ ارجمند بود - به‌خیر، که تلویزیون امریکا او را به عنوان سلطان قالی به مردم امریکا نشان داد، ولی آن مرحوم از امضاء کردن چک‌های حساب‌های جاری خود عاجز بود، و منشی‌ها کارهای او را انجام می‌دادند. گویا به‌فورد امریکایی گفته بودند: چرا مهندس نشدی؟ گفته بود من باید فورد باشم تا صدتا مهندس در کارخانه‌های اتومبیل من کار کنند!

۱- علاوه بر انس آبادی، یک روستایی دیگر نیز برای همسر سلطان سنجر وزارت می‌کرد که حتی در زندان غزاها نیز با او همراه بود. ابن فندق درباره او گوید: «ناصرالدین ابراهیم کاتب، دبیر ملکه روی زمین ترکان خاتون - زوجه السلطان الاعظم السعيد سنجر بن ملکشاہ رحمہم اللہ - بود، با تمکین و جاء عریض،... و ولادت او در دبه فریومد بود...»

۲- اینکه کسی جرأت نداشت حکایت برف سنگین را به سنجر بگوید به همین علت بود، و آخر کار هم مهستی آن را به شعر بیان کرد:

شاه فلک اسب سعادت زین کرد      وز جمله خسروان تو را تعیین کرد  
تا در حرکت سمند زرتن نعلت      برگل نهد پای، زمین سبمین کرد

مظفرالدین شاه از برف، و هم از تاریکی می‌ترسید و در اروپا وقتی قطار از تونل می‌گذشت، از بیم تاریکی خود را به دامن همراهان انداخت و خودش هم نوشته «خیلی ترسیدیم»!

کن! نباید فراموش کرد که همین اقتدار وزیر دهاتی باعث شد که بالاخره او را در الیستر - حوزهٔ امروزی کدخدایی جناب مجید رهنما - به دار کشیدند. بی خود نبود که عمادی غزنوی شاعر در مدح او گفته بود:

گردون تو می فرازی،<sup>۱</sup> چون خوانمت سحاب؟

سلطان تو می نشانی، چون گویمت وزیر؟

سنجر نیز یک چهلیم کل تاریخ پادشاهی ایران را به خود اختصاص داده بود.<sup>۲</sup> «ما می دانیم که یعقوب لیث هم اصولاً بی سواد بود، و آن حرف که گفته بود: چیزی که من اندر نیابم چرا باید گفت»<sup>۳</sup> ظاهراً به همان دلیل بوده است. اطرافیان او هم چنین بودند چنان که فی‌المثل ابوالحارث سجزی، حاجب یعقوب لیث، یک روزی به منشی خود - ابراهیم مغیثی سبزواری - گفت: «نامه‌ای نویس از جهت من به سحستان، تا نیمی از ارتفاع ضیاع من به صدقه به درویشان دهند - شکر آن را که مملکت خراسان امیر یعقوب را مسلم شد.

بیهقی (ابراهیم مغیثی) نامه‌ای نوشت که: باید که جمله املاک او بفروشند و به صدقه به درویش دهند. و نشان بستند<sup>۴</sup> و نامه کرد و بفرستاد. تا قاصد رفت، و وکیل، جمله ضیاع او بفروخت، و بها بردرویشان نفقه کرد و چون جواب نامه بازرسید، ابوالحارث جامه چاک کرد و با افغان و شغب پیش یعقوب بن اللیث آمد. و یعقوب مردی ترشروی بودی، چون این حال بشنید، چندان بخندید و برتخت از این پهلوی به آن پهلوی غلطید که خواص او تعجب نمودند»<sup>۵</sup>

حالا کار نداریم که منشی چگونه پنهان شد و کار به کجا کشید و یعقوب چگونه از اموال خود چیزی به حاجب داد. مقصود من در اینجا بیان این نکته بود که صفاریان هم عموماً بی سواد بوده‌اند.

آن پادشاه صاحب دین الهی، یعنی جلال‌الدین اکبر که بر میلیون‌ها هندی

۱- شاید هم: گردن تو می فرازی؟ یا: گردن تو می طرازی؟

۲- ۶۰ سال یعنی حدود چهار سال کمتر از دوران حکومت ملکهٔ ویکتوریا در انگلستان که «مادر جاودانی و مادر بزرگ اروپا» لقب یافته بودا و روزی که درگذشت، ادوار هفتم شصت ساله جانشین او شد. (۱۹۰۱ م./ ۱۳۱۹ هـ).

۳- یعقوب لیث تألیف نگارنده ص ۱۹۹، نقل از کتب تاریخی.

۴- یعنی مهر او را گرفت. ۵- یعقوب لیث، ص ۳۶۲، نقل از تاریخ بیهق.

حکومت می‌کرد، و بیش از چهل سال پادشاه بلامنازع بود (۹۶۳هـ تا ۱۰۰۵هـ / ۱۵۵۸م. تا ۱۵۹۷م.) گفته شده است که «جلال‌الدین محمد اکبر از سلاطین تیموریه هند سواد خواندن و نوشتن نداشت، ولی حافظ را بسیار دوست می‌داشت و مردم برایش دیوان حافظ می‌خواندند...»<sup>۱</sup> و این پادشاه بی‌سواد آدمی است که تاریخ اکبری را بدعت گذاشت، و عدل اکبری را با شمشیر و آهن و کتاب تجسم بخشید و دین الهی را پایه گذاشت.

بالا تر از همه اینها، شاید تعجب کنید که شارلمانی - پادشاه بزرگ فرانسه که هزار صفحه در حق او تاریخ‌ها سیاه کرده‌اند - آری این شارلمانی هم بی‌سواد بود، و زیر فرمان‌ها یک خط مرغی پنجه کلاغی می‌کشید به اسم امضاء<sup>۲</sup> می‌گویند با اینکه هر شب دفتر سیاه مشق خود را زیر سر می‌نهاد و هر وقت که بیدار می‌شد مقداری می‌نوشت و مشق می‌کرد، با این همه جز نوشتن نام خویش چیزی یاد نگرفت.<sup>۳</sup> و من این حرف‌ها را نمی‌توانستم باور کنم تا روزی که دیدم سلطان قالی کرمان ارجمند کرمانی که میلیون‌ها قالی هر سال صادر می‌کرد - حتی امضاء برای چک بانکی خود هم نداشت. و مرحوم فاضل تونی که بسیاری از بزرگان علم و ادب و سیاست - از جمله هژیر - شاگرد او بودند اصلاً خط و سواد نداشت. و یکی دو کتاب که در فلسفه و منطق به نام او منتشر شده، کتاب‌هایی است که شاگردانش - از جمله دکتر محمد خوانساری تقریرات او را نوشته‌اند. و ما می‌دانیم که مرحوم فاضل تونی - از روستای تون خراسان - آدمی بود که مردی مثل مرحوم محمدعلی فروغی صدراعظم ایران به زانوی ادب در خدمت او می‌نشست و ترجمه فن سماع طبیعی ابن سینا را از این استاد «بی‌سواد!» می‌آموخت.

و من، در بررسی که بر روی رسالات سیاست‌نامه‌های فارسی کرده‌ام و از پندیاتی که نویسندگان آنها به پادشاهان داده‌اند و همه آن پندیات منجر به ۲۵۰۰ سال سلطنت مطلقه شده است! - این طور نتیجه گرفته‌ام - و نتیجه وحشتناکی است - که آن پادشاهان که سواد نداشته‌اند - و لابد پندنامه‌ها را نخوانده‌اند - اتفاقاً از سایر هم‌سلکان

۱- مجله دانش، چاپ رایزنی فرهنگی ایران در پاکستان شماره ۱۵ مقاله دکتر محمد صدیق شبلی، استاد دانشگاه آزاد علامه اقبال، ص ۸۳.

۲- مجله پیام یونسکو شماره ۲۱۸، ص ۱۱.

۳- تاریخ جهان برای خردسالان، ترجمه مقرّبی، ص ۲۵۸.



خود عادل تر بوده‌اند - و در این میان همین سلطان سنجر را مثال زده‌ام که چون سواد نداشته لابد سیاست‌نامه خواجه را هم نخوانده بوده. معروف است که وقتی والده سنجر در اصفهان وفات کرد، صنادید علماء بر جنازه‌اش حاضر شدند. سنجر فرمود که امامت کسی کند که نماز فریضه از او فوت نشده باشد - علماء در هم نگریستند - هیچ کس نتوانست جرأت نمود، آخر (خود) سلطان سنجر قدم پیش نهاده، امامت خود نمود.

و باز معروف است که وقتی سنجر در آلتنگ رادکان سراپرده سلطانی زده بود - در آن حن به جهت کثرت باران و ابر بسیار مدت دو ماه در آن منزل اردو (را) توقف دست داد. چون از آن مقام اراده رفتن کردند - دیدند که گنجشکی بر تیرک خیمه سلطانی آشیانه کرده، پادشاه را بر آن حیوان رحم آمده، فراش را فرمود که از آن مقام خیمه را چندان بر نکند که آن گنجشک از کار خود فراغ شود، در نیک‌ذاتی و صفای ظاهر و باطن سنجر بن ملک‌شاه، کسی را سخن نیست.<sup>۱</sup>

من این نتیجه عجیب را گرفتم - که آنها که سواد نداشته‌اند عادل تر بوده‌اند - و این شاید به دلیل همین نکته بوده که سیاست‌نامه‌ها را نخوانده بوده‌اند - پس در آخر سخنرانی خود (مهر ۱۳۷۰ ش / سپتامبر ۱۹۹۱ م.) آرزو کردم که امیدوارم این نتیجه‌گیری که کرده‌ام - درست نبوده باشد - و اگر درست باشد لااقل پادشاهانی که به دو سه زبان متکلم بوده‌اند و چک‌ها را به فارسی و انگلیسی هردو امضاء می‌کرده‌اند - مشمول این حکم نشوند، وگرنه: وای اگر از پس امروز بود فردایی؟!

این نتیجه‌گیری در آن سخنرانی بود که من در سمینار «سیاست و ادب» ایراد کردم و آقای شیخ محمدجواد حجتی حجة الاسلام آن روز ریاست جلسه را داشتند.<sup>۲</sup> ایشان گفتند: حرفی که باستانی می‌زند نتیجه‌گیری عجیبی است که باید با احتیاط آن را پذیرفت. من عرض کردم، همان طور که گفته‌ام نتیجه‌گیری عجیبی است - و امیدوارم واقعاً که درست نبوده باشد. اما به هر حال نظری است که صادقانه، و نه با پیرایه، آن را در حضور اساتید و دانشجویان «امام صادق» بیان می‌کنم، و باز هم آرزو می‌کنم که واقعاً نتیجه آن صادق نباشد. با همه اینها، دانشجویانی که اهل تردید هستند

۱- بحیره فزونی استرآبادی، ص ۱۱.

۲- سخنرانی در دانشگاه امام صادق انجام شد.

- امیدوارم، همین امشب بر سر نماز، تفال این نکته را از پیشگاه جدّ بزرگوار امام صادق یعنی از پیغمبر اُمّی صادق کلام سؤال فرمایند.

پیامبری که به نقل هم ولایتی ما ناظم الاطباء - «آن حضرت از کسی تعلیم نگرفته بود» تا فضیلت استاد بر آن حضرت ثابت نشود. و او نه خواندن دانستی و نه نوشتن. که خود مظهر مجسم عدل الهی بود.

اُمّی گویا به زبان فصیح از الف آدم و میم مسیح

و چون هنوز تمجیع و تردید را در وجنات شنوندگان و رئیس جلسه حس می کردم، گفتم: مخلص امروز شده ام مثل آخوند ملاقدیر هم شهری خودمان، او که روضه می خواند در همان لحظات که گریز می زد به علت صدای نکره ای که داشت مردم به خنده می افتادند - در حالی که خود می گریست، و یک روز که همین منظره تکرار شد، آخوند به گریه افتاد و گفت:

- ایها الناس، من گریز خود را زدم. شما خود دانید و اخلاصتان!

دانشگاه امام صادق، جانشین دانشگاه مدیریت سابق است در کنار پل رودخانه اِوین - و کادر سیاسی و اداری آینده مملکت را تربیت می کند، زیر حضانت آیت الله مهدوی کنی.

سعدی درباره ابوبکر سعد می گفت:

انگشتري امان هم از بخت فرخنده فرجام تست

که تاریخ سعدی در ایام تست

ولی ما می دانیم که این سعدی نبود که دوران سی و چهار سال و شش ماه و یازده روز سلطنت اتابک را روبه راه کرد، بلکه آنطور که می دانیم، وزیر یزدی باهوش او بود که با یک آرتیست بازی ماهرانه مملکت را از انقلاب بازداشت، زیرا «ابوبکر در قلعه سپید محبوس بود، و خواجه غیاث الدین یزدی که وزیر و مدبّر ملک بود، (پس از مرگ اتابک سعد پدرش)، واقعه او را (یعنی مرگ پدرش را) پنهان داشت و انگشتری وی را به قلعه سپید فرستاد و پسرش اتابک ابوبکر را از بند بیرون آورده حاضر گردانید و در خرگاه برانداخته با امراء لشکر گفت که: اتابک می فرماید که ولیّ العهد ابوبکر است. امرا کمر در گردن انداختند، و بدین طریق، اتابک شد.<sup>۱</sup> و وزیر

۱- ممدوحین سعدی، محمدخان قزوینی، سعدی نامه، ص ۷۲۳ به نقل از کتب تاریخی.

دیگرش «ابوالمفاخر مسعود - که مردی خیر نیکونهاد بود، تا به مرتبه‌ای که اعداء را به نیکویی مقابله کردی»<sup>۱</sup> نیز در این موفقیت‌ها سهم اعلی و اکبر داشته است.

این استحاله‌ای که در عصر مغولی پدید آمد تا سردار خونخوار یاسانشست تبدیل شد به سلطان محمد اولجایتو قرآن پرست که کاسه آش را به دست می‌گرفت تا سیدی بیاشامد، و اینکه آخرین امیر قبیچاقی عهد ملک اشرف بن تیمورتاش نامش به جای طوغا و توجی تبدیل به «انوشیروان عادل» شده بود<sup>۲</sup> نیست مگر اثر وجودی و نفوذ معنوی وزرایی مثل خواجه رشیدالدین فضل‌الله همدانی، یا خواجه تاج‌الدین علیشاه گیلانی (مرگ ۷۲۴هـ/ ۱۳۲۳م.)، گرچه «در دولت مغول - که در این زمین سلطنت کرده‌اند - از وزرا، غیر او، کسی به مرگ خود نمرده»<sup>۳</sup> هرچند گویا او نیز خودکشی کرده است:

رحم اگر هست، همان در دل مرگ است، از آن

کاین همه مرغ اسیر از قفس آزاد کند

همه مسجدجامع گوهرشاد مشهد را دیده‌اند، و آن را مربوط به روزگار ۴۳ ساله سلطنت شاهرخ تیموری می‌شمارند، شاه‌رخ‌ی که بغداد و کرمان و تبریز و قندهار به نام او کوس خطبه می‌زدند، اما کمتر کسی می‌داند که شاهرخ در سال ۸۲۰هـ/ ۱۴۱۷م. «خلعت وزارت بر قامت قابلیت خواجه غیاث‌الدین پیراحمد خوافی چست یافته... و خواجه پیراحمد، در آن امر خطیر به نوعی شروع نمود که هم رعایت رعیت مرعی بود، و هم در اموال سلطانی فوتی واقع نمی‌شد، و مدت سی سال، بیشتر ممالک عالم، به حسن تدبیر آن وزیر زرین قلم، طراوت بهشت برین و لطافت کارخانه چین داشت»<sup>۴</sup> این وزیر حتی بعد از مرگ شاهرخ (۸۵۰هـ/ ۱۴۴۶م.) هم باز، گیرودارهای بی‌امان شاهزادگان تیموری را چند صباحی میانجی‌گری کرد. گویی، گردونه تاریخ، مسئولیت هدایت ایام فترت تیموری

۱- تاریخ‌گزیده، ص ۵۰۶

۲- ملک اشرف، نوشیروان نامی را که قبیچاقی بود به‌خانی برداشت، و او را نوشیروان عادل خوانده...، اصفهانیان خطبه به نام او خواندند، و زنجیری که زنگ‌ها بر اطراف آن بسته بودند از در کرباس مکتت اساس خویش بیاویخت و آن را زنجیر عدل نام نهاد و هرکس به دادخواهی می‌آمد آن زنجیر را می‌جنبانید. (حبیب‌السیر، ج ۳، ص ۲۳۶)

۳- حبیب‌السیر، ج ۳، ص ۶۰۱

۴- مطلع سعدین، ص ۵۸

را، به عهده روستای خواف سپرده بود تا پیراحمد را مشیر و مشار شاهرخ سازد. ما می‌دانیم که شاه طهماسب صفوی «بچه جنگ چالدران» بوده و طبقاً آن شکست عظیم، در روحیه او تأثیر فراوان داشته، و به همین سبب از عثمانی می‌ترسیده است، باید جستجو کرد و جای پای ده تن وزیری که مملکت را نگاه داشته و به دست جانشینان شاه طهماسب سپردند پیدا کرد (یکی از آنان غیاث‌الدین منصور دشتکی بود).

شاه طهماسب از ۹۳۰ تا ۹۸۴ هـ (= ۱۵۲۳-۱۵۷۶ م.) یعنی باز هم وسواس ۵۴ سال سلطنت کرد. او بیشتر عمر را دچار بیماری وسواس بود و چنان بود که وقتی به حمام می‌رفت گاهی از صبح تا عصر در حمام می‌ماند، و شیخ عزالدین عاملی دو رساله «در اصلاح امر وسواس» و «رسالة الوسواسیه» را برای رفع همین بیماری شاه طهماسب نوشته بود،<sup>۱</sup> و چنان که می‌دانیم، آخر کار، شاه طهماسب در یکی از این حمام‌های ۱۲ ساعته خود، بر اثر استعمال نوره زهرآلود جان به جان آفرین تسلیم کرد.<sup>۲</sup>

مسلم است که توفیقات شاه عباس بزرگ در سلطنت ۴۰ ساله یا ۴۲ ساله خود (۹۹۶ تا ۱۰۳۸ هـ = ۱۵۸۷ تا ۱۶۲۸ م.) به کمک وزیرانی چون حاتم بیگ اردوبادی و ولی‌خان افشار صورت گرفته. وزیری مثل ولی‌خان که وقتی سرپسرش بیکتاش‌خان را پیش شاه عباس انداختند، پدر با پای خود سرپسر را مثل توپ فوتبال پرتاب کرد و گفت «سزای کسی که به ولی‌نعمت خود خیانت کرد این است».<sup>۳</sup> شاه عباس نیز حدود یک شصتم تاریخ ما را به خود اختصاص داده بود.

حاتم بیگ پیش از آنکه به وزارت شاه عباس برسد، در زمان ولی‌خان و بیکتاش‌خان افشار وزارت کرمان را داشت و بعد از برچیده شدن بساط بیکتاش، به‌دربار شاه منتقل شد و ترقی کرد تا به وزارت رسید. حاتم بیگ بیش از بیست سال وزارت داشت و بعد از او پسرش طالب‌خان (داماد گنجعلی‌خان) به وزارت رسید، و پس از فوت شاه عباس اول (۱۰۳۸/۱۶۲۸ م.) نیز وزارت شاه صفی را داشت، اما مثل بسیاری از وزرای نخستین پادشاهان، مورد خشم و غضب قرار گرفت و به وضعی

۱- مقاله دانش‌پژوه، مجله دانشکده ادبیات مشهد، زمستان ۱۳۵۰، ص ۹۷۹.

۲- زندگانی شاه عباس، فلسفی، ج ۱، ص ۱۶؛ منتظم ناصری، ج ۲، ص ۱۴۹.

۳- تاریخ کرمان، چاپ دوم، ص ۴۷۵.

فجیع به قتل رسید، و خاندانش نیز در اکناف ایران، از جمله کرمان، نابود شدند.  
(۱۰۴۳هـ/۱۶۳۳م):

حذر کن چون عقاب از سایه بال هما صائب

که در یک جا دو ساعت دولت دنیا نمی ماند

در این مورد دلم می خواهد اندکی مفصل تر صحبت کنم:

حاتم بیگ اردوبادی از گمنامی و کلانترزادگی قصبه اردوباد، و وزارت بیکتاش خان حاکم کرمان، در اول فروردین سال ۱۰۰۰هـ (۲۵ جمادی الاولی = ۱۵۹۱م) به وزارت اعظم شاه عباس بزرگ رسید.<sup>۱</sup> و مدت بیست سال وزارت کرد، تا در ۱۰۱۹هـ (۱۶۱۰م) پای قلعه دُم دُم (اورمیه) سکه کرد.

حاتم بیگ خود را از اخلاف خواجه نصیر می دانست، و ده سال وزارت ولی خان افشار و پسرش بیکتاش خان را کرد و در واقع خود و پسرش به اندازه خواجه نظام الملک، قباى وزارت را پوشیده بودند.<sup>۲</sup> ملا جلال منجم درباره اش گوید: «... در واقع در این دولت عظمی، وزیری که جامع جمیع اسباب قابلیت و استعداد باشد - مثل او نبود، طبع وقادش در فنون شعر از غزل و رباعی و قصاید و تواریخ و بدایع آن، ماهر و بی نظیر بود... هرگز به سنن پیشینیان، به گرفتن ارباب تجمل و به دست آوردن مال جزیه مایل نبود و از این معنی گریزان بود...»<sup>۳</sup>

میرزا طالب خان پسر حاتم بیگ، پس از مرگ پدر به فرمان شاه نان ولی نعمت عباس جانشین او شد و ده سال وزارت کرد. در سال ۱۰۳۰هـ (۱۶۲۰م) شاه عباس او را به بهانه «مصاحبت با جُهاال و مداومت در ساغرهای مال مال، معزول کرد، ولی پس از مرگ شاه عباس، در زمان سلطنت شاه صفی، بار دیگر به وزارت رسید و دو سال بعد به دست آن پادشاه خونخوار کشته شد.<sup>۴</sup> داستان مرگ این وزیر جوان را آقای فلسفی چنین نوشته اند:

«در آغاز سال ۱۰۴۳هـ (۱۶۳۳م) هنگامی که شاه صفی در ییلاق سهند به سر می برد در شب جمعه دوم ماه صفر، طالب خان وزیر، جمعی از امیران را در چادر

۱- عالم آرای عباسی، ص ۵۰۹ ۲- و به اندازه پیر احمد خرافی.

۳- زندگانی شاه عباس اول، نصرالله فلسفی، ج ۲، ص ۴۰۱ نقل از تاریخ ملاجلال.

۴- دست های خورن آلود. شماره ۱۱ سال ۳ مجله اطلاعات ماهانه؛ و چند مقاله تاریخی و ادبی ص ۲۱۵.

خود مهمان کرد. نیمه شب اغورلوخان به عنوان اینکه کشیک دارد خواست خارج شود. طالب خان به بهرام بیگ کشیکچی باشی گفت: تو را به خدا ما را به حال خود بگذار تا ساعتی خوش باشیم، شاه جوانتر از آن است که مراقب این گونه مسایل باشد! اما کشیکچی باشی اصرار کرد که اغورلوخان برود. وزیر به غلامان دستور داد تا کشیکچی باشی را زدند و بیرون کردند، در نزدیک خرگاه شاهی نیز زد و خورد غلامان با کشیکچی باشی ادامه یافت و شاه بیدار شده فهمید و فردا شکایت کشیکچی باشی را نیز گوش داد، طالب خان به طرفداری از اغورلوخان این واقع را نتیجه مستی شمرد، اما شاه، او را خواست و گفت:

«...طالب خان! اگر کسی نان ولی نعمت خود را بخورد، و در حالی که زندگانش بسته به اختیار او است، احترام او را نگاه ندارد، و از او به تحقیر نام ببرد، مجازاتش چیست؟» وزیر که از مقصود شاه غافل بود در جواب گفت: «قربان، مجازات چنین کسی مرگ است!» شاه گفت آن کس تویی که از سفره من غذا می خوری ولی حق نان و نمک نگاه نمی دای و مرا، به تحقیر، کودک و خردسال می خوانی! وزیر دهان گشود تا جوابی دهد، ولی شاه مهلتش نداد و شمشیر خود را در شکمش فرو برد. وزیر بیچاره بر زمین غلتید و فریاد زد: قبله عالم، امان! اما شاه بار ضربتی دیگر زد و به غلامان مجلس فرمان داد که سر و دهان وزیر را خرد کنند. آنها نیز با تبرزین سر و رویش را درهم شکستند.<sup>۱</sup>

نوشته اند که یکی از ملازمان مخصوص، با تنفر نگاه کرد و سری تکان داد، شاه فهمید و گفت: معلوم می شود چشمان بسیار ظریفی داری. چنین چشمانی به کار مجلس من نمی خورد،... سپس فرمان داد تا هر دو چشم آن بیچاره را فی المجلس به در آوردند.

قاضی محسن که در این دو مجلس بود نیز از ترس پای برهنه خارج شد، وقتی پس از پایان ماجرا شاه او را ندید، به شاه گفتند که او از دوستان طالب خان بوده و نخواست ناظر مرگ وی باشد، شاه او را پیدا کرد و دستور داد تا بینی اش را ببرند و چشم هایش را بکنند و دست و پاهایش را قطع کنند و برای عبرت به میدان عمومی

۱- رجوع شود به مقاله نگارنده، «به خاطر مثنی سنگ»، نشریه گروه تاریخ، (ص ۲۲۰).

اندازند...<sup>۱</sup>

اگر صدارت ۲۲ ساله شیخ علی خان زنگنه (وفات ۱۱۰۱ هـ / ۱۶۸۹ م.) نبود، دولت صفوی پیش از پایان ۲۷ ساله سلطنت شاه سلیمان و دوران سی ساله شاه سلطان حسین، پایان پذیرفته بود؛ البته ماکرمانی‌ها از زمان شاه سلیمان و تسلط کردها خاطرات خوش نداریم ولی غافل نباشیم که در زمان او، به قول شاردن، در اصفهان ۱۶۰ مسجد و ۴۸ مدرسه و ۲۷۳ حمام وجود داشت و حدود نیم میلیون جمعیت در اصفهان زندگی می‌کردند.

منتهی گرفتاری این وزیران این بوده است، که بسیاری از اوقات ریش وزارت چوب «دوسر طلا» شده‌اند: نه مردم آنها را پذیرفته‌اند، و نه مراکز قدرت حق آنها را دریافته‌اند.

به این واقعه مضحک بنگرید که «اعلیحضرت شاه سلیمان، شیخعلی خان را احضار داشته، به او فرمود باید تغییر در حالت خود داده با من در شراب موافقت کنی. شیخعلی خان در جواب گفت: نشأه شراب با نشأه جوانی مناسب است و زندگانی و رفتار من باید موافق سنّ پیری باشد. شاه سلیمان فرمود باید جامی شراب یا مقداری معجون نشاط صرف کنی. پیر بیچاره معجون را قبول نمود و چون برخلاف عادتش بود اطوار ناهنجار از او بروز نمود. پادشاه بخندید و اهالی دربار را خواسته وزیر بی‌نظیر را ملاحظه کردند. پس فرمود تا ریش او را تراشیده به‌خانه‌اش بردند. چون به‌هوش آمد و واقعه را دانست از خدمت وزارت استعفا نمود.»<sup>۲</sup>

بنده متحیرم که چرا شاعر ما، همه را به یک چوب رانده و گفته است:  
اهل دولت نشود هر که نشد اهل فساد تا که دندان نخورد کرم، طلایی نشود  
و حال آنکه هزار سال پیش، بیهقی بزرگ می‌فرمود که «بی‌وزیر، کار راست نیاید!»  
این وزیران که از میان مردم برخاسته بودند طبعاً اغلب در  
حکومت جانب خلق را می‌گرفته‌اند و کوشش داشته‌اند شکوه دایره  
شاه بیاید به تخت... سلطنت را هم محفوظ و مصون نگاه دارند و به همین سبب در

۱- چند مقاله تاریخی و ادبی، ص ۲۱۹.

۲- هرچند به عقیده من رفتار شیخ علی خان زنگنه و دخالت در امور کرمان باعث جری شدن بلوچ‌ها و افغان شده است. و ماکرمانی‌ها از بی‌قاعدگی کار شیخ علی خان هرگز نمی‌گذریم. (مقدمه تذکره، صفویه کرمان، ص ۴۷).

روزگار اغلب وزرای مقتدر، شاه، به قول انگلیس‌ها تنها سلطنت می‌کرده است نه حکومت! و به همین دلیل در جزء و کلّ امور، اختیار با این گروه یعنی وزراء بود که اهل ذوق و مطالعه و دانشمند و جامعه‌شناس بودند و مزاج خلق دست آنها بود.

آنچه در این سطور، به‌طور راه‌گذری، تحریر کردم، درواقع برای این نبود که «شریک‌السلطنه» برای پادشاهان بزرگ بتراشم. هیچ چیز نباشد، لااقل این هست که قدرت انتخاب و درک خود پادشاهان را می‌رساند، علاوه بر آن، همه می‌دانند که «مردان بزرگ، اطرافیان بزرگ‌تر از خود دارند».

شاید بهترین تعبیر را در مورد مقام و مرتبت وزراء، و تفکیک قدرت اجرایی از مشورتی، در یک قصیده مرحوم ابوالنصر شبانی (فتح‌الله‌خان کاشانی) بتوانیم ببینیم - مردی که اتفاقاً خود او مورد ظلم حاکم کاشان قرار گرفته بود و باغ و بستان او را ضبط کرده بودند و او را آواره طهران ساخته بودند.<sup>۱</sup>

او - در آن هنگام که میرزا حسین خان سپهسالار دلاک‌زاده قزوینی، از صدارت عزل و مأمور خراسان و درواقع تبعید شده بود - قصیده‌ای گفت که چند بیت آن مناسب مقام است و نقل می‌شود:

شاه فرستاد خواجه را به خراسان

کار خراسان به‌ساز کرد و به‌سامان

لیکن اگر می‌نشاندی‌اش به‌سرِ صدر

کازِ دگرگونه بود و حالِ دگرسان

حشمتِ شه برهمی گذشت به‌عیق

دولتِ شه سر همی فراشت به‌کیوان

شاه بپاید به‌تخت و، خواجه به‌مسند

تا نشود کارِ دین و مُلک پریشان

خواجه اگر نیستی به‌صدرِ وزارت

مُلک به‌سانِ تنی است کش نبود جان

رو سیرِ خسروانِ رفته نگه کن

از گله گِل‌شاه تا به‌دوره خاقان



هرملکی را به ملک بوده وزیری  
 واسطه کار دین و دولت سلطان  
 با همه دست قوی که داشت، به هارون  
 کرد قوی پشت خویش، موسی عمران  
 ورچه به فرمانش بادودیو و پری بود  
 باز به آصف نیاز داشت سلیمان...  
 شاه قوی تر نبُد ز خسرو و کاوس  
 داشت وزیری به دست خویش چو دستان  
 نیز انوشیروان که شاه جهان بود  
 خواجه بُدش چون بزرجمهر به ایران  
 وز مدد رأی فضل سهل به مأمون  
 سهل شد آن کارهای مشکل دیوان  
 احمد عبدالصمد بُد آنکه به خوارزم  
 کرد چنان کارهای خوب نمایان  
 مُلکت سلجوقیان به خواجه ای از طوس  
 بود به سان عروس خرّم و خندان،  
 شاه<sup>۱</sup> هم آغاز پادشاهی خود داشت  
 خوب یکی خواجه بزرگ به ایوان...<sup>۲</sup>  
 باز به تضریب چند ساعی نَمّام  
 خواجه جدا شد ز کار و رفت ز طهران...  
 باز پس آمد ز روس و شاه بدو داد  
 مملکت طوس و شهرهای خراسان...  
 گفت - چو بونصر - این حکایت بشنید  
 زان پس کانگشت خود گزید به دندان:  
 خواجه حسین نبی، سپهد اعظم  
 آن چو حسین علی، ستوده دوران

۲- مقصود میرزا حسین خان سپهسالار است.

۱- مقصود ناصرالدین شاه است.

سخت دریغ است اگر نباشد با شاه  
 در سفر و در حضر، به بزم و به میدان...  
 خواجه بیاید به صدر ملک و به پیشش  
 صف بزرگان ز ترک و تازی و دهقان  
 تیغ به دستی گرفته، خامه به دستی  
 درد بر اعداء و بر موافق درمان...

پایان کار سپهسالار در مشهد و مرگ مرموز او (۱۲۹۸هـ / ۱۸۸۰م). خود  
 گویای این نکته است که داستان خواجه نظام الملک در عصر قاجار نیز تکرار شده  
 بود، چه، آن طور که نوشته‌اند میرزا حسین خان هم برای خود، سواران، و درواقع  
 گارد مخصوص تشکیل داده بود، و «پنجاه تن غلامان مخصوص میرزا حسین خان  
 صدراعظم از سواران بختیاری بودند»<sup>۱</sup> غلامانی که آدم را به یاد غلامان «نظامی»  
 خواجه نظام می‌اندازند.

این که اندکی در باب زندگی سیاسی و نظرات اجتماعی وزیران گذشته صحبت  
 کردم و از مناسبات آنان با سلاطین سخن به میان آوردم و حضور وزیر را در بسیاری  
 از مسایل مملکتی امری متحتم و قطعی شمردم بدین دلیل بود که خصوصاً چند نکته  
 را بازگو کنم:

نخست اینکه بگویم امر شوری و مشورت چیزی نیست که با  
 ارزش شورا مشروطه پیدا شده باشد، و اصل کلمه وزارت که به معنی مشورت  
 است، امری است که با سیاست مدن همیشه همراه و آمیخته بوده است و شاید باید  
 این غلط مشهور را تا حدی اصلاح کنیم که گاهی می‌گویند و می‌نویسند که قبل از  
 مشروطه هرچه بود استبداد بود و «انا و لاغیری» بود و کلام الملوک ملوک الکلام  
 بود. البته همه اینها بود، ولی تنها آن گروه از پادشاهان توفیق داشتند که این  
 ملوک الکلام را قبلاً با کلام الوزراء ترکیب کرده بودند. حتی سخت‌کوش‌ترین  
 پادشاهان قبل از مشروطه نیز بدین امر معترف بودند، چنان که همان تیمور لنگ  
 روستایی که در یکی از روستاهای شهرکش - بین سمرقند و بلخ - به دنیا آمده بود، با  
 آنکه یک روز هفتصد کله منار هزارسری از مردم اصفهان برپا کرد، و با آنکه فرمان

او در مازندران چندان شدید بود که هیچ کس جرأت حمل سلاح که هیچ، بلکه یک کارد آشپزخانه هم نمی‌توانست داشته باشد و بسا به‌تهمت چنین جرمی مردم جان می‌دادند،<sup>۱</sup> آری همین تیمور نیز، در «توزوک» و مجمع‌القوانین خود، در همان صفحات اوائل، ناچار از اعتراف به‌استفاده از وجود وزیر شده و گوید (ظاهراً خطاب به‌فرزند): «...هرسلطنتی که از کنکاش و مشورت خالی باشد، چون شخصی است جاهل که آنچه کند و گوید همه غلط باشد، و گفتار و کردارش سر به‌سر پشیمانی و ندامت بار آورد، پس بهتر است که در تمشیت امور سلطنت خود به‌مشاورت و تدبیر عمل نمایی، تا آخر، نادم و پشیمان نگردی»<sup>۲</sup>

تیمور درخصوص اهمیت وجود وزیر دو جا گوید: «...اگر پادشاه ظلم کند، وزیر عادل، تدارک آن نماید، اما، اگر وزیر ظالم باشد زود باشد که خانه سلطنت خراب گردد» (توزوک، ص ۲۲۲)، و جای دیگر گوید: «اگر پادشاه ظالم باشد و وزیرش عادل بود - تدارک ظلم پادشاه می‌شود لیکن اگر وزیر ظالم باشد - زود باشد که سلسله امور سلطنت برهم خورد...» (ایضاً ۲۶۶)

این را هم بدانید که تیمور، خود اهل آبادی خواجه ایلکار (خوج شایکار)، حدود کش بوده است و آقای دانش‌پژوه که به‌آنجا سفری کرده بود می‌گفت در همان دهکده، پیرمردی عقیده داشت که تیمور هنوز زنده است (تیمور نازارف = نظرزاده)، مردم آن نواحی عقیده دارند که بخارا و سمرقند و خیوه سه مروارید آسیای مرکزی هستند.

ثانیاً، مقصودم باز تصحیح یک غلط مشهور دیگر بود، و آن اینکه ممکن است

۱- «شمس‌الدین غوری، به‌فرمان تیموری، مازندران را چنان ضبط نمود که در هیچ خانه مازندرانی، کارد گوشت‌بُر نیز یافت نمی‌شد. روزی در شکارگاه، خوکی را کشت که تیر نیم‌شکسته در چشمش (یعنی چشم خوگ) بود، چندین کس را در شکنجه هلاک کرد تا مقرر آیند که تیر که داشته؟» (تاریخ مازندران ملاشیخ علی، ص ۵۶)

بگذریم از این که بالاخره مازندرانی‌ها، این حاکم سخت‌گیر را طی یک انقلاب بی‌امان به‌قتل رساندند؛ ولی به‌هرحال پی‌جویی از تیر شکسته‌ای که در چشم گراز فرو رفته بود خیلی خوشونت می‌خواهد.

۲- توزوک تیموری، ص ۴، البته بعضی این کتاب را ساختگی می‌دانند. هرچه باشد به‌هرحال منسوب و مربوط به‌درباری است، حالا از تیمور نباشد، از منشی تیمور باشد، از زید نباشد از عمرو باشد. انظر الی ما قال و لا تنظر الی من قال.

گاهی فکر کنیم که در تاریخ طولانی پیش از مشروطه که همه جا بنا بر حکومت مطلقه بوده، رجال و وزراء و کارداران مملکت هم همه از شاهزادگان و بستگان خاندان سلطنت بوده‌اند، و حال آنکه حکم اغلب و اکثر اینطور نیست، و نه آن است که هر پادشاهی فی‌المثل از ریش کسی خوشش آمد او را به وزارت انتخاب کند!

**فتنه شام** دلیل آن این است که بیشتر پادشاهان معروف که در کار توفیق داشته‌اند، معمولاً وزرایی داشته‌اند که از طبقات عامه برخاسته بودند و اغلب از روستاهای دوردست و پرفاصله تا پایتخت بودند، و این امر یک نکته دیگر را ثابت می‌کند، نکته‌ای از لحاظ نظام تعلیماتی و روش تحصیل و تدریس آن روزگار - که هر چند صورت اجباری نداشت و سیصد هزار بچه را پشت کنکور نمی‌گذاشت - اما این خاصیت را داشت که اگر آدمی مثل خواجه نصیر از دهات طوس رغبت تحصیل داشت، می‌توانست بدون پرداخت شهریه و بدون شرط معدل، خودش را به اصفهان یا بغداد برساند و در بهترین مدارس آن شهر مجاناً تحصیل کند. و یا اگر آدم دیگری مثل شیخ مصلح‌الدین سعدی شیرازی پیدا می‌شد که شوق و ذوق شعر و ادب و عربیت داشت، می‌توانست به مدرسه نظامیه روی آورد و نه تنها حقوق نپردازد بلکه حقوق و کمک خرجی هم دریافت کند.<sup>۱</sup>

اتفاقاً بیشتر آن وزیرانی که توفیق داشته‌اند، نه وزیرزاده بوده‌اند و نه بستگی به پادشاه داشته‌اند. ما گمان می‌کنیم اواخر قاجاریه انقلاب مشروطیت سدها را شکسته باشد و جای روستایی و وزیر را عوض کرده باشد - از نوع انقلاب و فتنه شام که سعدی فرماید:

هریک از گوشه‌ای فرا رفتند	وقتی افتاد فتنه‌ای در شام
به‌وزیری پادشا رفتند	روستازادگان دانشمند

۱- برطبق تصریح جرجی زیدان، درآمد موقوفات نظامیه ششصد هزار دینار بوده است، و شصت هزار دینار آن مختص نظامیه بغداد بوده.

سعدی از این درآمد لابد سهمیه‌ای داشته که می‌گوید:

مرا در نظامیه ادرار بود      شب و روز تذکیر و تذکار بود

البته خوانندگان عزیز می‌دانند که مقصود از این ادرار، حقوق ماهانه و شهریه است، نه آن کاری که امروز - وقتی آدم در میدان بهارستان «تنگش می‌گیرد»، ناچار است برود در عمارت ظل‌السلطان (وزارت آموزش و پرورش) خود را سبک کند!

پسران وزیر ناقص عقل به گدایی به روستا رفتند اما حقیقت این است که بعد از مشروطه چنین نشد، روستازادگان از ده بیرون آمدند و به شهر رسیدند و مثلاً بچه‌های «اکبر زعیما» و «علی کاکوه» دکتر و مهندس شدند و ده خالی شد، ولی پسران وزیر ناقص عقل، هرگز به گدایی به روستا نرفتند، بلکه جانشین پدر شدند و وزیر و وکیل باقی ماندند، و بالتیجه سر روستایی باز هم بی‌کلاه ماند.

آن روز که طبری از دولاب تاری پیاده می‌دوید تا به محضر درس حاضر شود، برایش مسلم بود که اگر درست بخواند، روزی او را ابوالمورّخین خواهند خواند و در بغداد مرکز دایره جمع اهل علم و دین قرار خواهد گرفت. و اگر انس آبادی از انس آباد همدان خود را به مدرسه می‌رساند در خود می‌دید که احتمال دارد روزی به وزارت سلطان سنجر برسد. مقصود من این است که «ضابطه» بر «رابطه» بیشی و پیشی داشت. یاد دوست خوش صحبتان سادات ناصری به‌خیر که هنگام دیدار فریمان و جام و خرگرد، وقتی سنگ مخطوط آن را، چون دریایی از شعر و عرفان، به خط خوش بردیوار مسجد خرگرد دیده بود، گفته بود: «قدیم‌ها، آدمی اگر کمی ملا می‌شد، می‌شد قائم مقام وزیر، ولی امروزه - اگر باسواد شود - می‌شود استادیار دون پایه آزمایشی موقت!»<sup>۱</sup>

البته یک علت آن موفقیت‌ها این بود که سواد، مختص سواد صاحبان مشاغل آموخته می‌شد نه برای مدرک و حقوق آخر برج. همه باسوادهای تاریخ ما، علاوه بر سوادشان، صاحب شغلی بوده‌اند که از آن نان در می‌آورده‌اند، و یک دلیل این دموکراسی آموزشی و انتخاب اصلح و برتری فضیلت همین است که، وقتی نگاه می‌کنیم، بسیاری از این بزرگان، صاحبان مشاغل خیلی کوچک و عادی بوده‌اند.

بنده مخصوصاً در اینجا، بعضی شغل‌ها و کارها را که وابسته به رجال بوده‌اند نام می‌برم، هم تفریحی شده است، و هم ادای مقصود: آیا شما میدانستید فی‌المثل که

---

۱- به دلیل همین شوخی بود که وقتی با ایرج افشار از دیدار «خرگرد» گرد آلوده باز می‌گشتند و خرجینی هم خریده بودند! آنها را بغل گرفتم و به شوخی گفتم: بیاید پیشانی شما را ببوسم که «گرد» زیارت برچهره دارید!

علی دماوندی، از داعیان اسماعیلی حسن صباح برای دعوت به تزاریه،<sup>۱</sup> «نمدگر» بود؟، یا اینکه ابو عبدالله خفیف شیرازی عارف معروف، دوک تراشی می کرد؟ و مدرّس مدرسه هرات در زمان شاهرخ تیموری به شیخ محمود مورچه گیر (؟) معروف بود؛ و حمزه پدرزن شاه نعمت الله ولی دستاربند بود؟<sup>۲</sup>

یا اینکه «ابویوسف القاضی داس گر»<sup>۳</sup> بچه ای بوده است مُقَلّ الحال و آن چه می شنود می نوشت بر سفال».<sup>۴</sup> و شیخ عبدالرحمن از نوزاد کلمکان مشهد «گهواره گر» بود. فضل الله نعیمی حروفی استرآبادی در اصفهان کلاه مالی می کرد. همه چنان که خواجه گهواره گر از مریدان بهاءالدین ولد<sup>۵</sup> ظاهراً بدین شغل اشتغال داشت، و ابو جعفر حذاء از پیروان ابو عبدالله خفیف چون نعلین می دوخت بدین نام موسوم شد. (وفات ۳۴۱ هـ / ۹۵۲ م.)<sup>۶</sup> باید بدانیم که خود شیخ ابو عبدالله خفیف نیز پسر یکی از سرهنگان عمرو لیث بود، که در قریه «کلاشم» گیلان تولد یافته بود و در نیشابور

۱- تاریخ اسماعیلیه کاشانی، تصحیح دانش پژوه، ص ۱۲۵.

۲- دستاربندی در واقع همان عمامه پیچی است که تا این اواخر هم رسم بود. در کرمان آقا فرج الله عمامه پیچ میبندی در بازار کارش عمامه پیچی بود و گاهی پنج شاهی مزد هم می گرفت. فرزندان او میبندی نژادها اغلب دکتر و زباندان و نویسنده شده اند و یکی هم قتاد عارفی است.

[پیچیدن عمامه کار مشکلی است. می گویند یک وقت به مرحوم شریعتمداری خبر دادند که تنی چند از مأمورین ساواک در لباس طلبه ها آمده اند و در کلاس شما - یا حرم - می خواهند آشوب راه بیندازند. مرحوم شریعتمداری در مجلسی که همه اینها جمع بودند بی مقدمه خطاب به همه کرده بود و گفته بود: همه تان عمامه تان را باز کنید و بگذارید جلوی خودتان. اطاعت کردند و امر عجیبی بود. پشت سر آن خطاب به جمع کرد و گفت: حالا همه تان عمامه ها را ببندید و بگذارید سرتان.

آنها که طلبه نبودند و عمامه پیچیده و آماده را بر سر گذاشته بودند دچار سرگردانی شدند، زیرا نمی دانستند چگونه می شود فوری عمامه را بست و به سر گذاشت، اما طلبه ها خیلی ساده، زانوی خود را به هم آورده و پارچه را به اندازه معینی که همیشه داشتند فوراً دور زانو پیچیده، سر آن را در تاب اولین فرو برده، بر سر گذاشتند. و سازمانی ها سرشان بی کلاه ماند!

۳- داش گر به معنی کاشی ساز است. البته داس گر هم تواند بود.

۴- روضه خلد، ص ۶۷.

۵- حاشیه بر رساله ترمذی - استاد فروزانفر، ص ۱۴۹.

۶- ایضاً ص ۱۶۰.

به خدمت صفاریان آمد، و در حالی که همسرش باردار بود در خدمت یعقوب لیث به شیراز آمد و ابو عبدالله در شیراز به دنیا آمده است، و اگر چنین باشد او باید حدود ۲۶۰هـ/ ۸۷۴م. متولد شده باشد نه آن طور که برخی ۲۰۷هـ/ ۸۲۲م. نوشته اند. ما یک نویسنده در کرمان به نام حسین جبّاری داشتیم که به «میرزا حسین توتون‌بُر» معروف بود. سیگار پیچی می کرد.

یوسف خراسانی که حرکتِ بزرگِ نُقطوی‌ها را علیه شاه عباس رهبری می کرد هم «ترکش دوز» بود، شیخ مهدی حکمی حکیم نامدار، «علاقبند» بود؛ و غیاث الدین جمشید کاشانی مسگری می کرد و قاضی زاده رومی در دگان مسگری او را دید و چون خواست اصطربلاب بخرد میزان سواد او را شناخت و وقتی پیش الغ بیگ رفت، گفت: یک آدم پنج وجبی دیده ام که هفت طباق آسمان را زیر پا دارد! نام سبزی فروشی که برای ابن سینا حساب و هندسه می آموخت محمود مشاح بود.<sup>۱</sup> و افضل الدین خاقانی نجّاری پیشه داشت و اصلاً از قریه «ملهلی» شماخی بود.<sup>۲</sup> شیخ علی خان زنگنه وزیر صفویه ستوریان بود، محمدحسین صدر اصفهانی وزیر اعظم فتحعلی شاه هم علاّف بود که فتحعلی خان صبا درباره اش به طعنه و طنز گفته بود:

از گاه کشی به کهکشان شد      بر تخت ز تخته دکان شد<sup>۳</sup>

ما می دانیم که میرزا حسین خان سپهسالار قزوینی (و اصلاً مازندرانی) در خانواده ای بزرگ شد که پدر بزرگش دلاک خاصه تراش رکن الدوله پسر فتحعلی شاه بود و به همین سبب به دلاک زاده معروف شده بود<sup>۴</sup> ولی مقام و جاه او بدانجا رسید که خود میرزا نبی خان، ماه نوش خانم دختر فتحعلی شاه را به زنی گرفت و میرزا حسین خان، ماه تابان خانم قمرالسلطنه را گرفت. او نخستین بنای حکومتی و مشورتی را در زمان تاریک ناصرالدین شاهی پیریزی کرد و بعدها خانه او هم مجلس شوری شد و

۱. دانش پژوه، فرهنگ ایران زمین ۴۷/۲. ۲. سلطانف.

۳. و من عنوان این فصل را از همین شعر گرفته ام. شعر او در واقع ذمّ شبیه به مدح است. قطعه با این مطلع شروع می شود:

چون طایر عیسوی به بینش

ای طایر عیسی آفرینش

تعبیر کنند زرّ نابت... الخ

بینند چو مفلسان به خوابت

۴. سیاستگران دوره قاجار، خان ملک ساسانی، ص ۵۹

مسجد سپهسالار امروز از کفر ابلیس و زهد ادريس مشهورتر است! طالبوف هم نجارزاده بود. و اهل تمرخان شوره.<sup>۱</sup>

ملك المتكلمين آزادی خواه مشروطه طلب «شعرباف» بود، و محمود طارابی انقلابی معروف که مدت ها مغولان را سرگردان داشت «غریال بند» بود.<sup>۲</sup> بسیاری از خوشنویسان تبریز مردمی مثل حاجی محمد «بنددوز» و شیخ محمد «بندگیر» و شیخ عبدالله «طبّاخ» بودند،<sup>۳</sup> و مرشد معروف شیخ محمود کلابادی «سنبوسه پز» بود،<sup>۴</sup> کمال الدین حسین هروی خطاط «لاجوردشو» بود،<sup>۵</sup> و ملك الشعراء بهار که این قدر گوهر سخن را در نگین کلام دلپذیر و مناسب جای می داد در واقع در اوایل کار «فیروزه تراشی» می کرد. عباس اقبال آشتیانی استاد فقیدمان، در ابتدا شاگرد حمای و سپس شاگرد نجار بود. بنده دیگر از شغل هایی مثل «آهارزدن تبان زنان»<sup>۶</sup> در عصر صفویه اسم نمی برم و از کارهایی مثل گل گیرسازی (با ضمّ کاف) یعنی ساختن قیچی برای چیدن فتیله سوخته شمع، یاد نمی کنم که در واقع «گل گیرسازها» این روزها جای آنان را گرفته اند. مولانا فهمی کاشانی کرباس فروش بود، و شمس تبریزی معروف برای گذران زندگی «بند شلوار» می بافت،<sup>۷</sup> و پدر عبدالوهاب خان شیرازی آصف الدوله، «چخماق ساز» بود، و من مطمئنم که شهید جهودانکی بلخی شاعر سده سوم نیز یک نوع قرمه فروشی (یا بهتر بگویم کالباس فروشی) می کرده است، که جهودانه همان روده پُرگوشت باشد.<sup>۸</sup> عبدالله بن میمون قدّاح رئیس قرامطه و اسماعیلیه که از قریه «قوزح العباس» از دهات نزدیک اهواز برخاسته بود تیرتراش و کبریت ساز بود. و حمدان قرمط پیشوای دیگر قرامطه نیز که از قریه «قس بهرام» -

۱- اطلس تاریخی چاپ روسیه ۱۹۰۵/۱۳۲۳ هـ متعلق به کتابخانه علی نصری.

۲- جهانگشای جوینی، ص ۵۷ و بنابراین بیشتر احتمال می رود که از طایفه کولی ها بوده باشد.

۳- مقاله کارنگ، مجله یغما، سال ۱۳۵۴، ص ۶۲۷.

۴- مزارات بخارا، نصیح گلچین معانی، ص ۳۹.

۵- خوشنویسان دکتر بیانی، ج ۱، ص ۱۶۸.

۶- تذکره سامی، ص ۶.

۷- خط سرم، ناصرالدین صاحب زمانی ۷ ص ۸۸.

۸- چون جهودانه چرب و چیل و درشت



نزدیک کوفه - برخاسته بود، گاوبانی یا بهتر بگوییم گاوچرانی می‌کرد،<sup>۱</sup> و المقنّع یک چشم «کازه» ای نیز اصلاً گازر بود و جامه‌شویی داشت (اینکه همیشه برچهره نقاب داشت، شاید چیزی بوده باشد برای پوشاندن نقص چشم، (از نوع پوشش چشم موشه‌دایان)؛ حاج شیخ هادی نجم‌آبادی نوه استاد باقر آهنگر بود،<sup>۲</sup> و ابونواس اهوازی شاعر نامدار عرب زبان عطرسای بود.<sup>۳</sup> و محتشم کاشی شُربافی می‌کرد و خود گفته بود:

پیش از این کز شاعری حاصل نمی‌شد یک شعر

از ضرورت کرده بودم شُربافی را شعار  
قرّخی یزدی شاگرد نانوا بود و غربال نان روی سر می‌گرفت و به‌خانه‌ها می‌برد.  
صدها نام داریم با صفت شغلی مثل ابوبکر قفال (قفل‌ساز)، ابوبکر کتّانی، ابونصر سراج، حمزه سگاک، حلاج معروف - که پنبه عرفان را زد، و سگاک مشهور که صرف و نحو را پایه داد. شیخ سنجان عارف کفشگر بود، همان کسی که سلطان سنجر به زیارت او می‌رفت:

شاه سنجر شدی به‌هر هفته به‌سلام دو کفشگر هربار

شیخ احمد اسفنجردی یزدی صوفی بزرگوار صاحب شغل خانوادگیش و «شومال» بود، و وشمگیر زیاری وقتی به‌دستور برادرش مرداویج خواستند او را از گیلان بیاورند و به‌تخت بنشانند، او را در شالیکارها مشغول برنجکاری و ماهیگیری یافتند و به‌زحمت حاضر شد از شغل خود دست بکشد و خدمت دیوان را قبول کند و لباس سیاه رسمی را تنها پس از آنکه به‌قزوین رسید توانستند براندام او بپوشانند.  
هنرمند معروفی به‌نام «خواجه علی ارده‌گر» داشته‌ایم که لابد حلّوای ارده می‌پخته است.<sup>۴</sup>

۱- مقاله سیدمحمدکاظم امام در مجله گوهر: قرامطه.

۲- افسوس که نجم‌آباد از دولت چاه عمیق خشک شده است.

۳- حاصل اوقات، مهدوی دامغانی، ص ۲۶۹، و لابد در دکان عطاری، عودتراشی هم می‌کرده است.

۴- حال که صحبت به‌اینجا رسید، چند شغل معروف قدیم را نام ببرم که کم‌کم دارند از میان می‌روند: حلّوایی، آسیابان، جولاه، حلاج، رنگرز، عطار، نمدمال، چرمساز، قنداق تراش،

سوزن و سوزنگری ابوالمعالی نخّاس (گوسفندفروش) اصفهانی، میرزای «نطع دوز» هنرمند، و سوزنی سمرقندی که از قریه «کلاش»<sup>۱</sup> از توابع سمرقند بود.<sup>۲</sup> در بخارا تحصیل کرد سوزن‌گری داشت، این شغل‌ها را یاد کردم برای اینکه بگویم همه آنها هنری داشتند و علمی آموخته بودند، منتی بر سر کسی نداشتند و به نوبه خود در اقتصاد مملکت شرکت می‌کردند. یک چیز دیگر هم بگویم: نهصد سال پیش ما دکان سوزنگری داشته‌ایم و سوزنی سمرقند (فوت ۵۶۹ هـ/ ۱۱۷۳ م.) به عشق شاگرد سوزنگری، حرفه سوزنگری بیاموخت و سوزنی تخلص کرد،<sup>۳</sup> اما امروز، ما البته کارخانه ذوب آهن و مونتاژ پیکان و رامبلر و کولر و تلویزیون رنگی داریم ولی اگر همین امروز سهمیه ورود سوزن خیاطی تجار ما قطع شود فردای آن، نصف شلوارهای مردم از پایشان خواهد افتاد! آخر ما درست است که همه اینها را داریم، ولی با کمال شرمندگی باید اعتراف کنیم که هنوز از ساختن یک دانه سوزن خیاطی عاجز هستیم و کارخانه سوزن‌گری نداریم.

در طول تاریخ طولانی خودمان ده‌ها و صدها دانشمند و فاضل و ادیب و طیب داشته‌ایم که لقب و شغل «اکار» (= زارع) داشته‌اند و به قول امروزی‌ها جزء عمّله و آگَره بوده‌اند.<sup>۴</sup> چنان که ابونصر صباغ (رنگرز) مدرّس مدرسه نظامیه نیز از همان گروهی بود که پدر روحانی بزرگ کرمان آخوند علی اکبر زمان - جدّ بزرگ آخوند ملا محمد صالح کرمانی نیز رنگرز بود.<sup>۵</sup> شاید تعجب کنید که همین پنجاه سال پیش،

→ خرّاط، شانه تراش، چلمسه، حنّاک، علاقه‌بند، چکمین دوز، گازر، سموردوز، رفوگر، ساروقچی، سوزنگر، شمع، نی ساز، چلنگر، شیشه‌گر، کوزه‌گر، کاسه‌گر، کاشی‌ساز.

۱- شاید این همان گلاش، و گراشی باشد که صورتی از گراز است و نام بسیاری از آبادی‌های ایران. جالب‌ترین تغییرات این کلمه: ولاشگرد، و بلاشگرد، و ملازگرد است که قرن‌ها گذشت و از گبری به مسلمانان میل کرد تا در عصر صفوی به صورت قلمرو «علی شکرا» در تاریخ جایی برای خود یافت. و این غار علی صدر از نوع علیشکر و لاشگرد است.

۲- مجمع‌الفصحا: ج ۱، ص ۲۴۹. ۳- لباب‌الالباب، ج ۲، ص ۹۱.

۴- ابرسمید جَنّایی (گناه‌ای) انقلابی معروف قرمطی هم اصلاً «اکار» بود: «ازل امره کان اکار امن اکرة سواد الکوفه».

۵- شاعری کرمانی در هجو یکی از این دو گفته بوده است:

ای خرقه نقوای شریعت به‌برت	وی فوطه سودای طریقت به‌سرت
زین حکم به‌ناحق که کنی، روز جزا	روی تو سیاه چون دو دست پدرت!

انقلاب ضد مشروطه را، به نفع محمدعلی شاه، آدمی به نام استاد محمد بناء در یزد رهبری می کرد که خود فصلی عجیب از تاریخ است، عجیب اینکه امیر اعظم بنی عم محمدعلی شاه. این استاد محمد را در یزد به دار زد.

بنده از دیگر صدور امرا و بزرگانی که خودشان یا پدرشان صاحبان مشاغل عجیب و غریب خیلی کم درآمد بوده اند، نامی نمی برم که این رشته سر دراز دارد و مربوط به بحث ما نیست: امثال شیخ ابوبکر سلّه باف تبریزی که مراد شمس تبریزی بود، و خواجه جمال الدین جمال (شتردار) که مدتی «در امر وزارت و حکومت قیام نموده»<sup>۱</sup> یا خواجه محمدامین «شوره بیز»<sup>۲</sup> بجستانی که در دربار تیموریان «منظور به عنایت و مرحمت بود» یا میرسیدرضی لاریجانی استاد آقامحمد رضا قمشاهی که «تون تاب» بود.<sup>۳</sup>

همیشه بزرگان و دانشمندان و سیاستمداران و سرداران بزرگ اغلب در ابتدای کار شغل های پست و عامیانه داشته اند، مثل یعقوب لیث که رویگر بود و ماهی ۱۵ درم حقوق داشت، و نادرشاه که پوستین دوزی می کرد، و ساسان که چوپان و گوسفنددار بود، و سامان جدّ سامانیان که شترداری می کرد. فقط امروز است که به محض اینکه آدم چهار کلمه یاد گرفت کار را عار می داند و تعجب می کند که آدم دانشمندی مثل استاد سیداحمد خراسانی استاد دانشگاه های مشهد و اصفهان، چطور حاضر شده است در عالم بازنشستگی، «پارکینگ دار» خیابان تاج شود!<sup>۴</sup>

۱- جامع مفیدی، ص ۱۱۷. ۲- شاید هم شوره پز؟

۳- با توجه به اینکه اصولاً نسب و حسب چیزی به آدم نمی افزاید و این نیروی ذاتی هرکس است که میزان شخصیت او را تعیین می کند. هم ولایتی بنده، وصفی کرمانی مقیم هند (قرن یازدهم هجری) معروف به مشکین قلم، چه خوب گفته است:

مردمان را به چشم وقت نگر	وز خیال پریر و دی بگذر
چند گویی: فلان، چنانش مام	چند گویی: فلان، چنینش پدر
ناف آهو نخست خون بوده است	دوده خورده است ز ابتدا خنجر
سنگ بوده است در نسب، الماس	قطره بوده است در صدف گوهر
کهنران مهتران شوند به عمر	کس نژاده است مهتر از مادر

۴- خود سیداحمد خراسانی می گفت، کار ما تنها کاری است که کینه نمی آورد، زیرا آرزوی من این است که همه مردم پولدار شوند، آنقدر پولدار شوند که همه ماشین داشته باشند، و بعد ناچار شوند ماشین خودشان را در پارکینگ «تاج» پارک کنند!

بسیاری از پیغمبران خدا نیز کارهای طبقات پایین داشته‌اند، چنان پیغمبران شاغل که «حضرت آدم کشاورز بود و حضرت ادریس خیاط، و حضرت نوح درودگر (نجار)، و حضرت ابراهیم بزاز، و حضرت اسماعیل کمانگر، و حضرت یوسف تکمه‌بند، و حضرت موسی شبان،<sup>۱</sup> و حضرت داود زره‌گر - یا زره‌ساز، و حضرت سلیمان زنبیل‌باف، و حضرت صالح و حضرت جرجیس تاجر، و حضرت زکریا گلیم‌باف، و حضرت عیسی گازر، و حضرت رسول اکرم تاجر بوده‌اند. حضرت امیر مولای متقیان نیز در ۲۵ سال خانه‌نشینی تنها به زراعت می‌پرداخت.<sup>۲</sup>

حضرت عیسی طبابت ساده هم می‌کرد،<sup>۳</sup> و او نیز اصلاً اهل روستا بود.<sup>۴</sup> مریم، عیسی را در دهی بزرگ کرد تا پانزده ساله شد، و آن ده که عیسی آنجا فرود آمده بود ده قانی بود، و ده مهتر آن ده بود، و دزدان شب در خانه آن ده مهتر رفتند و خواست‌ها و مال بسیار بردند... پس دهقان بفرستاد و عیسی را بخواند، و عیسی پیش دهقان رفت، و بنشست و گفت که می‌باید که آن مردمان که شب بر در سرای تو خفته بودند همه را حاضر کنی... در میان ایشان یکی بود که مقعد بود و پایش کار نکردی، و دیگری بود به یک چشم نابینا، سپس عیسی بفرمود آن مقعد را... تا برگردن آن مرد

۱- شعبی، «موسی را به مناکحت اجمل بنات خود امیدوار ساخت و کابین آن عقیقه را برهشت سال خدمت مقرر کرد... موسی دو سال در مقام شبانی به سر برده... شعبی رماه‌ای گوسفند به موسی انعام داد و اشارت به خانه‌ای نموده گفت: آنجا عصاهاست، یکی را جهت خود بردار!» (حبیب‌السیر). حافظ گوید:

شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد که چندسال به جان خدمت شعبی کند  
۲- و من، قبلاً از قول جنابی، شغل عیسی را طب نوشته بودم ولی معلوم است که این شغل دوم آن حضرت بوده و حضرت عیسی مثل بسیاری از حواریون خود در اصل گازر (کرباس‌شو) بوده است. روایت از جمال (شتربان) و طیب و شبان در مورد محمد و عیسی و موسی هست. (بحرالفراید، ص ۳۴۶).

۳- و این عیسی نیز، مثل محمد (شیرخوار حلیمه) در روستا و بیابان بزرگ شده بود: «و آن دهی بود سخت نیکو و آبادان، و مریم بدان ده بازایستاد، و چنین گویند که همه روز مریم عیسی را در پشت گرفته بودی و در آن صحرا می‌گردیدی، و خوشه گندم چیدی، و عیسی را هم پروردی، تا آنگاه که عیسی پانزده ساله گشت» (تفسیر طبری، ص ۲۱۹ - البته اگر این ترجمه‌ای از تفسیر طبری بوده باشد؟). و براین حساب مریم نیز خوشه چین بوده است.

۴- اقتباس از کتاب «داستان‌هایی از پنجاه سال»، معزالدین مهدوی، ص ۲۲۴.

یک چشم نشست، و یک چشم را گفت که برخیز و او را بردار. یک چشم گفت که من او را برنتوانم گرفت. عیسی گفت: چرا دوش او را برداشتی تا برپام دهقان رفت، و آنگاه او تو را برکشید، و در روزن باز کردی و کالاها همه از آن روزن به در آوردی؟ چون عیسی این سخن بگفت، حالی کالاها جمله باز جای آمد، و دهقان از آن خواست‌ها یک نیمه مر عیسی را داد، و عیسی از آن هیچ نپذیرفت...<sup>۱</sup>

پیامبر ما، حضرت محمد بن عبدالله (ص) نیز - هرچند در مکه متولد شده. و اما واقعیت آن است که او دو سال تمام، شیر روستا را از پستان حلیمه - از قبیله بنی سعد خورده و درواقع با شیما همشیره شده است.

مقصود از این مقدمات، بیان این نکته بود که شغل‌ها برای نان درآوردن بود، و علم برای آموختن و عالم شدن و فضیلت یافتن، البته اجتماع هم به موقع از آن تجلیل می‌کرد، و این نکته‌ای است درخور توجه بسیار، زیرا امتیاز مقامی برای هیچ کس قبل از کسب علم قایل نمی‌شدند، بلکه امتیاز را بعد از کسب علم به آنان می‌دادند.



## خواجگان سیاست، خار مُغیلان بیابان ریاست

اکنون که فرصتی پیش آمد، بی مناسبت نیست نکته‌ای را که سال‌هاست می‌خواستم بگویم به‌زبان آورم. آن روز که دانشگاه تهران تأسیس شد، تا کنکور نبود هرکس که قوت تحصیل داشت وارد می‌شد. پس از آنکه داوطلب زیاد شد، کنکور پیش آمد که بنا بر انتخاب اصلح باشد - و من یکی از طرفداران جدی کنکور هستم که به هر حساب بهترین را سال‌ها برگزیده در واقع یک صافی بزرگ در برابر نابرابری‌ها و احتمالاً سوءاستفاده‌هاست.

اما ایرادی دارم هم به دانشگاه و هم به وزارت علوم. وقتی شما از میان سیصد هزار، بیست هزار تن را برمی‌گزینید، حق باید این باشد که این «بهترین»ها لااقل همیشه مورد عنایت جامعه باشند - یعنی امکان پیشرفت داشته باشند. اما مسأله نحو دیگر است. آن دویست و هشتاد هزار تنی که انتخاب نشده‌اند، بسیاری از آنها می‌روند به اروپا و امریکا، درس می‌خوانند، و بعضی برمی‌گردند و بعضی بر نمی‌گردند. من به هر دوی اینها احترام می‌گذارم. هر دو طبقه، زحمت کشیده‌اند و چیزی آموخته‌اند. آنها که برمی‌گردند، معمولاً از جهت احتیاجی که دانشگاه‌ها به آنها دارند، بلافاصله آنها را وارد دانشگاه می‌کنند و استاد می‌شوند، که باز هم بسیار کار خوبی است، و من به این استادان - که هم اکنون زیر سایه لطف بعضی از آنها هستم - احترام می‌گذارم.

اما آن بیست هزار نفری که در ردیف اول بودند، چه شدند؟  
لابد یا دکتر یا مهندس و قاضی و امثال آن از دانشگاه‌های خودمان  
شده و در اکتاف مملکت مشغول کار هستند، اما می‌دانید که

راه مسجد  
سپهسالار

به هر حال، چه مقام وزارت، چه مشاورت سازمان برنامه، چه استادی دانشگاه علی‌الاصول عالی‌ترین مقام‌های علمی به‌شمار می‌روند، آیا آن که در کنکور قبول شده و امروز یک مهندس عادی در راه بندرعباس است، وقتی می‌شنود هم‌کلاس از کنکور بازمانده او از اروپا برگشته و در دانشگاه درس می‌دهد، و حتی با سلام و صلوات او را آورده‌اند، و مشاور عالی فلان مؤسسه و مدیر عامل فلان شرکت است، آیا در دل نخواهد گفت: جرم من چه بود که در کنکور قبول شدم؟

یک مثل بزنم: چهارصد سال پیش دو آدم از خیص (ده کوچک آن طرف کوه‌های درختگان که امروز موسوم به شهداد است) بلند شده، خود را به مشهد یا کرمان و اصفهان رسانیده یکی علمی و تدبیری آموخته تا عنوان میرشمس‌الدین محمد خیصی یافته و در ریاضیات و نجوم و رمل دستی داشته و شاعر زبردستی هم بوده و بالاخره به قزوین رفته و منصب صدارت سلطان محمد خداپسند<sup>۱</sup> را یافته و چند سالی وزارت او و بچه‌هایش را داشته است، و البته کلیه عواید شخصی «خود را به طلاب و تنگدستان بخشیده».

آن دانشجوی دومی هم البته چون استعدادی نداشته، فی‌المثل عرض می‌کنم، بازگشته و رفته در همان خیص و مثلاً روضه‌خوان شده، و لابد راضی هم بوده. اسمی هم در تاریخ از او نیست، زیرا بالاخره یک جایی در کنکورها از اولی عقب‌تر بوده است.

اما بعد از مشروطه، آیا این امکان در اختیار دو دانشجوی شهدادی و حتی کرمانی قرار گرفته است؟ البته تا قبولی کنکورش هست و حتی همه امکانات هم هست، اما بعد از کنکور و قبولی این و بازماندن آن، مطلب هم اینجا است و صریحاً عرض کنم خیر، و دلیل آن این است که با اینکه در مشروطه، نخستین قربانی‌ها را ما دادیم (میرزا آقاخان و شیخ احمد) و بهترین کتاب مستند را ما نوشتیم (ناظم‌الاسلام)، ولی در طول هفتاد سال مشروطه فقط یک وزیر کرمانی در هیئت دولت بوده است! و روشن‌تر عرض کنم هنوز در مسجد سپهسالار برای پُرسه (مجلس ختم) به‌روی هیچ کرمانی باز نشده است (زیرا صاحبان مقامات در حد وزارت و سناتوری بسیار کم داریم، و در مقامات ارتشی هم خود ارتشبد سیوشانسی بهتر از من می‌داند که پس از صد سال

۱- در باب شرح حال او رجوع شود به کتاب نگارنده، پوست پلنگ، فصل آخر.

دیگر، مجلس پرسه او نیز در مسجد سپهسالار نخواهد بود! بلکه در باغ فیروزه تهران پارس خواهد بود).

حالا بیایم یک مقایسه امروزی بکنیم، فرض کنیم از یک محل دیگر - مثلاً آذربایجان، دو محصل با همین شرایط راه افتد و بیایند طهران. یکی در کنکور قبول می‌شود و می‌رود درسی می‌خواند و اگر از اُفت و آفت‌های دانشجویی جان به‌در ببرد (مثل رد شدن و ترک تحصیل و مشروط شدن و بیراهه رفتن و اخراج و یک ترم و دو نیم ترم باطل شدن درس هفتصد هشتصد نفر و غیره و غیره...) <sup>۱</sup> آن وقت دکتری‌اش را می‌گیرد و می‌رود در همان شهداد فی‌المثل طیب می‌شود، اما اگر آن محصل دوم از کنکور رد شد و امتحان اعزام داد و رفت در فرنگ تحصیل کرد و آدمی دانشمند شد و جراحی قابل از کار درآمد - چون بیشتر این طور خواهد شد، زیرا وسائل و بورس تحصیل اروپا بیشتر و بهتر است و اُفت و آفتش هم کمتر - آن وقت یک هیئت از اینجا راه می‌افتد و به اروپا می‌رود و بنا می‌کند به «کُزو کُزو کردن» فارغ‌التحصیلان که بیا! فلان مقام رسمی یا فلان کرسی درسی خالی است، آن را قبضه کن! هیچ که نباشد لااقل او را در بیمارستان پارس با حقوق گزاف به خدمت می‌گمارند:

پی گشودن درهای بسته می‌آیند گرفته زیر بغل‌ها کلیدهای نجات  
 یک وقت هم دری به تخته می‌خورد و نخست وزیر  
 پشت کنکوری‌ها تیرخورده یا وزیر پاشکسته‌ای را به بیمارستان می‌برند و  
 این طیب که موفق می‌شود مجروح را هفت روز زنده نگه دارد، یا عصا به دست  
 دیگری دهد، ممکن است وزیر هم بشود و حق او هم هست.  
 برگردیم به آن قبول شده کنکور که طیب درمانگاه شهداد است، اول آنکه هیچ  
 وقت دری به تخته نخواهد خورد که نخست‌وزیر مجروح به درمانگاهش بیاورند، و  
 منتهای شانش، از معالجه کدخدای اسهال شده «جوشان» بالاتر نخواهد رفت! ثانیاً،  
 اگر واقعاً این امکاناتی که در اختیار دومی بوده، در اختیار اولی بود، آیا ممکن نبود که  
 به جای هفت روز، ده روز آن مجروح را زنده نگه دارد؟ (نمی‌گویم مجروح را تا ابد

۱- [هنوز هستند دانشجویانی که قبل از انقلاب بهمن ۱۳۵۷ش/فوریه ۱۹۷۹م. از تحصیل محروم شدند و در همین سال ۱۳۷۰ بعضی از آنها در دانشکده ما دوباره ثبت نام کرده‌اند. دانشجویان دیگر، این پیر محصلین را «دانشجویان دو رژیم» لقب داده‌اند.]



زنده نگاه می‌داشت، زیرا چنان می‌نماید که تقدیر خدایی بر آن بود که مجروح درگذرد و بنده را با تقدیر کاری نیست) ولی چون طیب بیمارستان پارس توانست، به قدرت علم و تکنیک خود، مجروح را هفت روز نگه دارد، از جهت این که آن دانشجوی اولی استعداد و قدرت ابتکارش از دومی بیشتر بوده (لااقل به این دلیل که در کنکور قبول شده) شاید می‌توانست سه روز بیشتر از شاگرد دوم مجروح را نگاه دارد، و البته آن وقت حق وزارت هم با او بود.<sup>۱</sup>

نتیجه چیست؟ لابد اولی - اگر آدم منصفی باشد - خواهد گفت: خودمانیم، انصاف نیست. و دومی هم هیچی که نگوید، عدم رضایت خود را این طور بیان می‌کند که: عجب آشفته بازاری است! و نتیجه: یک نسل، عدالت را در نخواهد یافت.

یک مثل دیگر بزنم، هزار سال پیش، یک طلبه کرمانی می‌توانست به سیستان یا بخارا برود و پیش ابوحاتم سجزی درس بخواند و سپس خود را به مصر برساند و به مقام مشاوره الحاکم لامرالله خلیفه فاطمی برسد و کتاب راحةالعقل را بنویسد و ایدئولوگ اسماعیلیه بشود (حمیدالدین کرمانی)، یا طلبه کرمانی دیگری می‌توانست رسائل اخوان الصفا را بردارد و به اروپا و اندلس ببرد و مکتب آنها را در آن دیار رونق دهد که مورث پیدایش فلاسفه‌ای چون ابن رشد گردد:<sup>۲</sup> همه امکانات برای طی این ده هزار کیلومتر برای این دو کرمانی بینوا آماده بوده است. نه این که بنا باشد شمس‌الدین خیصی دسته تراولرچک را در بغل خود بگذارد و به راه بیفتد، خیر، در نخستین منزل که رباط «کنار خندق دروازه خیص، بیرون شهر گواشیر بود، پنج سهم از جمله شش سهم که مجموع دیه حبابه جم (?) است» توسط پادشاه خاتون وقف شده بود، «او شرط فرموده که منال آن بعد از عمارت حصه دیه مذکوره، و مرسوم شیخی که در آن بقعه مقیم می‌باشد،.... در وجه نفقه صادر وارد و ابناء سبیل باشد...»<sup>۳</sup> و فی‌المثل وقتی به شیراز می‌رسید، مهمان خانقاه «تالش خاتون» مادر شیخ

۱- [حالاً که بعد از انقلاب است می‌توانم توضیح دهم که آن تیرخورده منصور بود (آن پا شکسته هویدا، و آن طیب هم دکتر شیخ‌الاسلام - شوهر خانم هنرمند آذر آریان‌پور - که در اوین هم دست از معالجه هم‌بندها برنداشت].

۲- ابرالحکم عمرو بن عبدالرحمان... الکرمانی، اشاره آقای محمدنقی دانش‌پژوه، رجوع شود به وادی هفتواد، ص ۳۵۹. ۳- تاریخ شاهی قراختانیان ص ۲۷۹.

ابواسحق می‌شد که در آنجا برای هر صادر واردی طعام آماده بود... و شماره بزرگانی که در آنجا دارای راتبه و مقرری بودند به هزار و چهارصد و اندی می‌رسید، و خود خاتون هم شب‌های دوشنبه به آنجا می‌رفت.<sup>۱</sup>

همه این روابطها و خانقاه‌ها محل پذیرایی امثال چنین کسانی بوده است، بنده نمی‌دانم از چه کسی گله کنم که دو ماه پیش خواستیم دو تا از دانشجویان دانشگاه را برای تماشای نمایشگاه اسلامی لندن ببریم و با اینکه دستور علیاحضرت شهبانو نیز بود - به‌شهادت آقای دکتر نراقی رئیس مؤسسه تحقیقات و برنامه‌ریزی وزارت علوم - آنها را تا پای پلکان هواپما هم رساندیم، اما باز پر و بال پرواز برای آنها داده نشد که نشد.

البته من خودم از نیامدن آنها ناراضی نیستم، زیرا طفلک‌ها می‌آمدند و می‌دیدند همکلاسان قدیم خود را - که در کنکور توفیق نیافته بودند - و اکنون در لندن، در بهترین بیمارستان‌ها و مؤسسات فنی مشغول تحصیل بودند، آن وقت همین حرف‌های من دوباره در ذهن آنها تکرار می‌شد.

چون می‌دانم بیشتر تحصیل‌کردگان اروپا و امریکا مردمان منصفی هستند، مطمئن هستم که این حرف مرا صددرصد قبول دارند، و این حرف من اصلاً نفی سواد آنان را نمی‌کند، زیرا مسلم است که محیط علمی اروپا همه را بالاخره به‌جایی درخور می‌رساند. مقصود من نقص برنامه دانشگاه‌ها و وزارت علوم است. وزارت علوم باید از میان همان بیست هزار قبول شدگان اول کنکور، کادر آموزشی آینده دانشگاه‌ها را تأمین کند، یعنی این فضیلت را همیشه برای آنان قائل باشد، بسیاری از آنها را پس از تحصیل و حتی در ایام تحصیل در تهران، به اروپا و امریکا بفرستد، و مخارج تحصیل آنها را بدهد، و بعد به دانشگاه بازگرداند یا مقامات مهمتر مملکتی را به آنها بسپارد.

از این حرف هم می‌گذریم که، وقتی بخش تاریخ یک دانشگاه مهم مملکت هم احتیاج به معلم تاریخ دارد، در آگهی خود شرط اول پذیرش را چنین تصریح می‌کند: «...الف - دارا بودن درجهٔ دکترا در تاریخ از یکی دانشگاه‌های امریکایی یا

۱- تاریخچهٔ اوقاف، علی‌اکبر شهابی، ص ۹ به نقل از ابن بطوطه.

اروپایی... حقوق تمام وقت... الخ...<sup>۱</sup>

حالا خودتان بفرمایید: دیگر به چه امید در این شهر چه توان  
تحصیلکردگان  
بود؟  
خارج

این کاری که تا امروز شده، و قریب سی سال هم ادامه داشته  
است، نتیجه‌اش آن بوده که یک نسل مردم را، ظاهراً از جهت علم، انتخابِ اصلح و  
الّیق کرده، ولی باطناً الیق و اصلح را کنار گذاشته و درجات بعدی را پیش رانده  
است، یعنی یک نسل بهترین و شایسته‌ترین فرزندان این خاک را «تخته‌بند»  
دانشگاه‌های داخلی و اسیر استادانی امثال بنده، و ناراضی و خشمگین، یا لااقل  
به حساب خودشان، حق ضایع شده، ساخته است. و البته محروم ساختن و بی‌اعتنا  
بودن به یک نسل، کار کوچکی نیست و عواقب خطرناک دارد.

به عقیده من وزارت علوم این رویه فعلی خود را - که تقسیم کردن  
فارغ‌التحصیلان بین دانشگاه‌ها باشد - به رویه بهتری باید تبدیل کند. درواقع این  
سال‌ها، کار وزارت علوم این بوده که دانشجویان را به صورت لاشه‌های گوشت - مثل  
سلاخ‌خانه، بین قصابی‌های بزرگ یا سوپرمارکت‌های علمی که عنوان مؤسسه علمی  
دانشگاهی دارند - تقسیم کند؛ کنکوری بگذارد و هزارتا به این بدهد و دوهزار تا  
به آن - که سال‌ها پیش پولی هم در ازاء آن می‌گرفت.

امروز حق آن است که همه توجه خود را مصروف این قبول شدگان بکنند، و  
بنای آتیۀ کادر علمی دانشگاه‌ها را براساس این بیست سی هزار تن قبولی نخست  
بگذارد، بعد نوبت بورس دادن به باقیمانده‌گان و بلیط فرستادن به آنها و شهریه و کتاب  
دادنشان، و امتیاز خرید اتومبیل و وسایل زندگی به آنها پیش می‌آید.

خدا کند همه کسانی که در اروپا هستند، به دیده انصاف به این حرف من بنگرند.  
من البته می‌دانم که بسیاری از خوانندگان نوشته‌های من، همان جوانان کوشا و پرهمتی  
هستند که هم‌اکنون در اروپا و امریکا مشغول تحصیل‌اند، و من متأسفم که این مسأله  
را به این صورت مطرح کردم. از شما چه پنهان، امیدواری خود ما هم امروز،  
به همان‌هاست؛ به همین دانشجویان مقیم خارج، که امیدوارم با دست پر به مملکت  
خود برگردند، و ان شاء الله این نقص را جبران کنند و طرحی نو دراندازند، طرحی

که جانشین این طرح فعلی شود - که حق را به حق دار نمی‌رساند - هرچند باید بگوییم که این طرح را هم اتفاقاً، تحصیل کردگان خارج، سال‌ها قبل درانداخته‌اند! گمان من آن است که دیگر از این مقوله بگذریم و باز گردیم به اهمیت شغلی وزیران و حوزه مشورتی آنان، و روابط این قوم با مردم. شاید بعضی تصور کنند که این وزیران نبوده‌اند مگر عواملی در دست جباران برای گردآوری ثروت و چاپیدن مردم و غارت خلق و عامل سیاست وحشت و ترور و راهنمای فاتحان - که زبان مردم را می‌فهمیدند و به ثروت مردم آگاهی داشتند و می‌دانستند که از کجا می‌شود پول درآورد.

از بیابان عدم تا سر بازار وجود به تلاش کفنی آمده عریانی چند این حرف اگر در دو سه مورد مصداق داشته باشد، مسلماً هیچ وقت نباید جنبه عام بدان داد. زیرا به حق، همانطور که گفتم، این گروه برای خود سیاست و روش مملکت‌داری خاص داشته‌اند و صاحب نظر بوده‌اند، و اینکه مردم گاهی بدانها تاخته‌اند از جهت موقعیت شغلی است که به هر حال حسد و کینه همراه دارد.

البته من می‌دانم که صاحب قابوسنامه نیز در شرایط وزیری پادشاه، این حرف را می‌زند که «...تا دانگی به دیگران نگذاری، درمی‌نشان خورد، و اگر بخوری محرومان خاموش نباشند و یله نکنند که پنهان ماند...» ولی این را هم می‌دانم که در این شغل، همیشه نمی‌شود امام جعفر صادق (ع) پیدا کرد و گماشت. مشکل بزرگ اهمیت شغل و موقعیت مقام است. زیرا از قدیم هم به علمای سیاستمدار طعنه می‌زدند و می‌گفتند:

- «بهترین پادشاهان آن بود که او را در مجالس علما ببینند، و بترین عالمان آن بود که او را بر درگاه سلطان ببینند...»<sup>۱</sup>

لابد، دفاع من از وزیران، این حرف را پیش آورده است که دفاع از آدمی مثل شمس‌الدین محمد صاحب دیوان که در دولت گیخاتو (۶۹۳ هـ / ۱۲۹۳ م.)، دارایی او را حساب کردند، حاصلات املاک او در سال، از سه هزار هزار و ششصد دینار زیادت آمده<sup>۲</sup> لابد نتیجه آن است که من باستانی پاریزی، به‌چند تا از این سه میلیون و

۱- تاریخ شاهی، چاپ نگارنده، ص ۱۴۰.

۲- تحریر تاریخ و صاف، آبتی، ص ۳۳، ابن بقیه وزیر عزالدوله دیلمی هم که بر سر دار رفت.

نیم سگه طلای صاحب دیوان «زیرجلکی»! دست یافته‌ام، یا اینکه یکی از کنیزکان کولی روزگار بهرام گور را، «دیماس»<sup>۱</sup> یا «راست روشن»<sup>۲</sup> وزیر او، به خدمت مخلص فرستاده است که حاضر شده‌ام از اهل ظلم و - به قول مازندرانی‌ها - «ظالم پهلوها» دفاع کنم.

اصلاً باید عرض کنم که در این بحث، بنده هرگز نخواست‌ام بخشودگی مالیاتی بگویم که همه وزیران مردمانی خوب و مشاورانی پسندیده بوده‌اند، من اگر از بوزرجمهر تعریف کردم برای این بود که لابد به مشورت او بوده است که انوشیروان «... چندکس را از جزیه (مالیات سرشمار) معاف و مسلم داشت: اول اهل بیوتات، دوم طایفه زنان، سیم کتاب و اهل علم از طلبه و حفاظ و غیر آن، چهارم جمعی که به اسم خدمتکاری پیش دیگران باشند و خدمت ایشان کنند، پنجم هر آنکه سال او به بیست نرسیده باشد و یا از پنجاه گذشته باشد، ششم از طایفه درویشان (یعنی فقراء) از عجزه و مساکین، هفتم جمعی که به سبب و علت مرض از جای بر نتوانند خاست - و آن چنان کسی را «زمینی» می‌گویند - و مانند آن از کور و شل و مفلوج...»<sup>۳</sup>

→ «هرماه هزار من شمع می‌سوزاند» (تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان، ترجمه علی جواهر کلام، ج ۵، ص ۱۶۰).

۱- برطبق ضبط روضه خلد، روایات دیگر از «کات» صحبت می‌کند. بعید هم نیست که به تناوب هر سه وزیر بهرام بوده باشند. ۲- برطبق ضبط سیاستنامه.

۳- تاریخ قم، تصحیح سید جلال طهرانی ص ۱۷۹، لابد می‌فرمائید وقتی ابن همه آدم - یعنی بیش از دو ثلث از مردم یک مملکت از یک مالیات خیلی روشن - یعنی مالیات نفس کشیدن - معاف شده‌اند، پس جبران درآمد از دست رفته دولت را از چه راه می‌کرده‌اند؟ بنده حدس می‌زنم، از آنجا که، مثلاً انوشیروان شخصاً سفری به کرمان می‌کند، و در آنجا صحبت از کمبود بودجه ساختن سد باب‌الابواب قفقاز پیش می‌آید، آذرماهان، حاکم ثروتمند راه فلفل می‌گوید «... به شکرانه تشریف‌فرمایی حضرت اقدس در منزل کمترین بندگان، آن قدر زر و سیم ارسال اردوی کیوان شکوه بدارم تا کار بند به اتمام رسد»، (و سپس) آن قدر تنخواه فرستاد که از مصرف سدّ زیاده آمد... و باز «هزارید والی فارس نیز تاسی به شاه کرمان نموده چندین وقر طلا و نقره ایفاد حضور شاهنشاه ایران کرد و وقتی رسید که کار سدّ از مال کرمان به سامان رسیده بود، برحکم انوشیروان از مال فارس بنای شهر استرآباد کردند» (تاریخ کرمان ص ۲۱۵) گمان من آن است که این بخشش بیکران هم در جواب یک «از کجا آورده‌ای» جدی و یک

خوب توجه بفرمایید که چه طبقات وسیعی در این مملکت از این فرمان استفاده کرده‌اند؟ دفاع من از چنین کسانی بود، نه از وزیرانی مثل «دیماس» یا راست روشن، که به‌روزگار بهرام گور به پادشاه توصیه می‌کرد و به قول امروزی‌ها کنسی (Conseille) می‌داد که «... رعیت بی‌ادب گشته است و از بسیاری عدل، دلیر شده‌اند! و اگر مالش نیابند ترسم که تباهی پدید آید!»<sup>۱</sup> در حالی که خبر نداشت که خود بهرام عاشق دختر حمامی شده بود!<sup>۲</sup> من هیچ وقت، روزگار بهرام را دوران شکفتگی اقتصادی ساسانی نمی‌دانم، هرچند «زمان او، زمان عیش و طرب بود. اهل صنعت تا نیم روز به عشرت مشغول بودند و نیمه دیگر به کار خود... کار مطربان و اسباب طرب رواجی عظیم گرفت، چنان که کمتر مطربی روزی به صد درم قانع نشدی»<sup>۳</sup>. این تجمل و تعیش و عدم تعادل تنظیم ثروت، خطرش این است که وقتی حادثه‌ای پیش آید، اوضاع و احوال چنان می‌شود که همان مردمی که بر اثر درآمد ناحق، حاضر بودند به کمتر مطربی روزی صد سکه نقره (درم) پردازند، روزی را می‌دیدند مثل زمان خسرو پرویز که با اینکه خراج مملکت او به چهار صد هزار هزار و بیست هزار هزار می‌رسید... مردم هلاک شدند و خراب، تا غایت که کنیزکی را

---

→ «من این» بی‌تعارف، و در جواب سؤالی از نوع سؤال شیخ عطار حاصل شده باشد که فرمود:

این همه ملک و ضیاع و کار و بار	کاین زمانت جمع شد ای بختیار
مادرت از دوک رشتن گرد کرد؟	یا پدر از دانه کشتن گرد کرد؟

وگرنه مگر ممکن بود بدون یک نوع «مصادرهٔ بالاختر»، دهان ده‌ها هزار مزدکی را - فقط با دو غاب گج - به هم آورد؟

۱- سیاستنامه، چاپ جیبی، ص ۲۵.

۲- روضهٔ خلد، ص ۳۹۱.

۳- تاریخ‌گزیده ص ۱۲۲، بنا به روایت مجمل‌التواریخ رعیت از آن به‌نشاط و رامشگری که در ایام وی (= بهرام گور) بودند به هیچ روزگار نبودست... جز آنک مردمان بی‌رامشگر شراب خوردندی، پس بفرمود تا به ملک هندوان نامه نوشتند و از وی کوسان خواستند - و کوسان به زبان پهلوی خنیاگر بود، پس از هندوان دوازده هزار مطرب بیامدند زن و مرد و لوریان که هنوز بجایند از نژاد ایشانند...» (ص ۱۹). هیچ وقت نباید این جور ولخرجی‌ها را مقیاس شکفتگی اقتصادی دانست. در دوره شاه سلیمان هم ۱۲ هزار فاحشه رسمی در اصفهان بود، و خانمی در اصفهان بود که ۱۲ تومان آن روز می‌گرفت و خانه‌اش به‌خانه ۱۲ تومانی معروف شده بود (سیاست و اقتصاد عصر صفوی، ص ۳۲۸).

شکفتگی اقتصادی آن است که در عین تولید بیشتر، توزیع عادلانه‌تر هم در کار باشد.

به درهمی فروختند».

رکود اقتصادی یعنی این، رکودی که بعد از تورّم بود.<sup>۱</sup>

ارقام ثروت خسرو پرویز دقیق نیست، ولی همین دلیل برزیادتی است. به قول کریستن سن، پولی که در سال هجدهم سلطنت خود، خسرو پرویز، به گنج خانه جدید خود نقل کرد قریب ۴۶۸ میلیون مثقال زر بود.

در سال سیام سلطنت او ۱۶۰۰ میلیون مثقال سکه جمع شده تورّم یعنی چه؟ بود، و این ثروت‌ها از مالیاتی که به سختی گرفته می‌شد شروع می‌شد تا می‌رسید به گنج باد آورد که کشتی پول دیگران را در بندرها تحویل او دادند. تاج او ۶۰ من زر خالص در آن به کار رفته بود. باید عرض کنم که این ثروت‌ها قبل از آنکه عرب حمله کند، دوبار غارت شد؛ یک بار در اوایل سال ۶۲۸ م. که هِرقل، تیسفون را غارت کرد، یکی هم باز در همین سال، وقتی که سدهای بزرگ روی دجله و فرات درهم شکسته شد و مزارع را آب گرفت، و کشتزارها تبدیل به باطلاق و نیزار شد، و خرمن‌ها را آب برد، و زارعین گرسنه ماندند و به داخل شهرها هجوم آوردند، و پای تخت پر شد از کشاورزان بیکاری که گرسنه در جستجوی کار بودند، و چون چیزی نمی‌یافتند، دزدی می‌کردند و امنیت شهر آشفته شد. چون آذوقه کم شده بود - به علت فقدان مزارع، گرانی عجیبی پیش آمد و کار به قحط کشید. خسرو، برای ترمیم کشاورزی شروع به پخش پول‌ها کرد. «گویند خرمنی زر و سیم بر روی فرش نهاد، و کارگرانی را تشویق کرد تا یک روزه چهل سد ساختند...»<sup>۲</sup> در اینجا باز به یک نکته کوچک اشاره کنم. مورّخان این حاتم بخشی

۱- [سعدی می‌گوید: که سلطان نخواهد خراج از خراب، ولی می‌دانیم و خوانده‌ایم که حتی تا روزگار ما نیز از این نوع مالیات‌های بدون اصل و پایه دریافت می‌شده، در تذکره صفویه کرمان به صورت‌هایی اشاره شده از جزیه زرتشتیان که سرکله گیران، طبق صورت‌های قدیم از وارثان تعداد زیادی مردم - که مرده بودند - مالیات سرشمار می‌خواسته‌اند، (مقدمه تذکره صفویه کرمان، ص ۴۳). در همین قرن گذشته در خراسان، عمادالملک طبسی از گوسفندداران مالیاتی می‌گرفته است به عنوان «استخوان پولی» بدین سبب که خود گوسفند دیگر وجود نداشته، ولی به عنوان استخوان آن گوسفند از صاحبان گله مالیات می‌گرفته‌اند، ولی حشمت‌الملک علم از این مالیات چشم پوشیده بود، و به همین سبب بیشتر از عمادالملک مورد علاقه مردم بود. (یادداشت‌های خانلرخان اعتصام‌الملک، ص ۳۱۶).]

۲- ایران در زمان ساسانیان ص ۳۵۰، این پول‌ها از کجا آمده بود؟ بعضی از مالیات، بعضی از

خسرو را، در این روزهای آخر، ستوده‌اند که پول داد و سدّ و بند ساخت. اما توضیح مرا بشنوید: شهر آشفته است، ذخیره گندم و جو نیست، تمام مزارع از میان رفته و کشاورزان به شهرها روی آورده‌اند - خصوصاً پای‌تخت که بیش از دو میلیون تن جمعیت یافته است. در چنین احوالی که جنس کم است، یکباره خرمنی از زر به دست ساکنان حلبی آبادها می‌افتد، معروف است که خسرو پرویز دست می‌کرد و مشت مشت سکه برمی‌داشت و به کارگران می‌داد که بروید و سدّ ببندید! ظاهراً کار او درست و اساسی است. اما اینکه در یک روز چهل سدّ ساخته‌اند، گمانم از گزارش‌های رسمی دروغگویانه عصر باشد. بنده حدس می‌زنم که کارگر، اول کاری که می‌کرد سکه طلا را برمی‌داشت و به بازار می‌آمد که نان و خرما و تخم‌مرغ و گوشت بگیرد - چیزی که اصلاً وجود نداشت، زیرا خود او که در روستا پدید آورنده آن بود، اکنون در شهر «پرسه» می‌زد! بقال هم که سکه‌های طلا را می‌دید، نرخ را بالا می‌برد. چه بسا که در همین روزها یک تخم‌مرغ را محترمان به یک سکه طلا فروخته باشند. اما چطو رشد که «کنیزکی را به درهمی می‌فروختند» این هم دیگر معلوم است، کنیزک در حکم اشیاء «لوکس» عصر بود، پول‌دارها صدها و هزارها از آن داشتند، البته تا وقتی که انبارها پر بود. اما وقتی انبار خالی شد و گندم و جو و تخم‌مرغ نبود، کنیزک یک «نان‌خور زیادی» است. یک درهم هم گران است! بنده تلویزیون رنگی را وقتی هشت هزار تومان می‌خرم که نان و گوشت و پنیر داشته باشم! وقتی قرار شد روزی ۵ مثقال گوشت - هفته‌ای سه روز - سهمیه جیره غذایی من باشد، این تلویزیون رنگی که در حکم همان کنیزک عصر ساسانی است، به یک درهم حراج خواهد شد، و کسی هم خریدار نیست. اصلاً دروغ نبود که

---

→ مصادره، قسمت عمده از همین «گنج بادآورد»! رومی‌ها از ترس انقلابیون، طلاها را با کشتی به کارتاژ می‌فرستادند، باد دریا کشتی‌ها را به اسکندریه آورد و تحویل فرماندار خسرو پرویز داد! گنجی که بادآورده بود و به حساب امروز مثل یک معدن نفت به شمار می‌رفت که از زمین جوشیده باشد.

لابد کارگرا هم که در شهر آمده بودند، به قوم و خویش‌ها در ولایات می‌نوشتند که بیاید! بیاید! خسرو پرویز مشت مشت به کارگر سکه طلا می‌دهد. و بالتبجه یک‌باره مهاجرت دروغین عجیب به شهر مدائن شروع شد. روستاها خالی و شهر پر از گرسنه شد! پیدا است کزین میان چه برخواهد خاست؟



می‌گفتند دختران برلینی، بعد از جنگ در برابر یک دانه سیگار، یک آدامس، یک آب جو، خود را تسلیم می‌کرده‌اند! زیرا یک بغل «مارک» که می‌دادی، تازه یک نان خمیر گیرت می‌آمد. تورّم یعنی این! یعنی پول زیاد داشته باشی ولی جنس در برابرش نباشد. پس توجه فرمودید که من لغت تورّم را برای پنج شش سال آخر عصر ساسانی، ببخود به کار نبردم - و البته علمای اقتصاد امروز، تورّم را، اگر علاج نشود، یکی از عوامل سقوط دولت‌ها می‌دانند.

تاریخ، متخیر مانده است که یک جامعه بزرگ ساسانی که عموماً و به‌اکثر زردشتی بودند، چطور با سقوط مداین و نهاوند، یک باره رو به‌اسلام آوردند و آتشکده‌ها بسته شد، و کار به آنجا رسید که وقتی اصفهان سقوط کرد، از آن همه مردم شهر، فقط سی نفر حاضر شدند زردشتی بمانند و آنها هم به کرمان مهاجرت کردند! <sup>۱</sup> البته ما دلایلی می‌آوریم؛ مثلاً، سخت و پیچیده شدن تعالیم ساده زرتشتی، و زیاد شدن احوط‌ها و مستحبات و مکروهات آئین زرتشت، دخالت‌های زیاد موبدان، مالیات‌ها، اوقاف معابد، نفوذ مزدکی‌ها، زندیق‌ها، و چه و چه و چه...

همین پریروز که تاریخ را می‌خواندم به‌نکته‌ای برخوردم:  
**نامه باید**  
**معطر باشد**  
 خسروپرویز، در جزء یکی از اقداماتی که کرد - و برخی آن را جزء قدم‌های مثبت او آورده‌اند - یکی این بود که «برای مقاصد سیاسی، لازم دید که اهمیّتی در باب دین زرتشتی نشان بدهد، و بدگمانی روحانیان را نسبت به اعتقادات خود برطرف کند، به این جهت، آتشکده‌ها ساخت، و در آنها دوازده هزار تن هیربد برای تلاوت ادعیه جای داد».<sup>۲</sup>

ظاهراً کاریست به قول سید ابوالقاسم کاشانی «خداپسندانه»! ولی مقصود چیست؟ مگر تا آن ساعت دهات و شهرهای ایران آتشکده نداشتند؟ و مگر آتشکده‌ها از موبد و هیربد مفتخور موج نمی‌زد؟ چطور شد خسرو به چنین فکری افتاد؟ نتیجه آن چیست؟ حالا عرض می‌کنم: دوازده هزار موبد از طرف خسرو در شهرها مأمور امور مذهبی شدند، نتیجه معلوم است: یک عکس‌العمل شدید نسبت به موبدان و هیربدان رسمی که از طرف خسرو برگزیده شده‌اند، و یک بی‌اعتقادی عمومی در همه مردم

۱- اخبار ایران از ابن اثیر، ص ۲۴۷.

۲- ایران در زمان ساسانیان، کریستن سن، ص ۳۵۰؛ ایضاً ترجمه طبری، پاینده، ص ۷۶۶.

نسبت به مذهب و امور مذهبی. مگر می‌شود پشت سر موبدی که خسرو به فلان ده کوره فرستاده است نماز خواند؟ این سقوط روحیه مذهبی که نتیجه رفتار ۱۲ هزار موبد - لابد جوان کم‌اطلاع تازه کار جامعه‌ناشناس - بود، ایجاد یک خلأ روحی در جامعه ایرانی کرد، خلأی که می‌بایست چیزی جای آن را پر کند، خواست خدا بود که از دل بیابان عربستان، این پابره‌نه‌ها را با یک ایدئولوژی تازه بی‌امان به این سو بکشاند، و آن خلاء موجود را یک باره پر کند.

مقصود من این است که دفاع من از وزیرانی نیست که «با گلاب و زعفران»، دربار و حوزه قدرت خود را شسته و رنگین ساخته بودند. تجملات ظاهری، عصر شکفتگی هیچ دولتی نیست. وزیر خوب آن است که با مردم همراه باشد، و کوشش کند که رابط میان شاه و خلق باشد، نه اینکه عاملی فراهم کند که رعیت از مرکز قدرت بریدگی پیدا کند.

در جزء یکی دیگر از مظاهر شکوه خسرو پرویز نوشته‌اند که - به قول بلاذری - به عطریات خیلی علاقه داشت. تا اینجا، امر امر طبیعی است و نقصی برای شوهر شیرین و مریم نیست - او سپس گوید: خسرو بوی پوست‌های تحریر را دوست نداشت، (این هم عیبی نیست من هم از بوی پوست دباغی شده بدم می‌آید). بلاذری سپس گوید «پس مقرر فرمود که نامه‌ها را بر کاغذی که به گلاب و زعفران آغشته باشد بنویسند».<sup>۱</sup> ظاهر امر تا اینجا هم دلیل ذوق و هنر است، اما نتیجه‌ای که می‌شود از این فرمان گرفت؟ نظر یک آدم که اهل تاریخ باشد، با نظر آدمی که معلّم هنرهای دراماتیک باشد فرق دارد.

اگر فی‌المثل در کوهستان شهر بابک، یک زارعی ظلمی دید، و خواست شکایت به شاه بنویسد، پوستی که به گلاب و زعفران آغشته باشد، از کجا بیاورد؟<sup>۲</sup>

۱- ایران در زمان ساسانیان ص ۳۳۷، به او توصیه شده بود که بهترین عطرها شاهسپرم آمیخته به «اند» است که بر آن گلاب پاشیده باشند.

۲- درست مثل این که بگویند هرکس می‌خواهد از فلان رئیس اداره شکایت کند باید فلان مبلغ نمبر روی عریضه خود بچسباند! این‌ها احفاد همان کسانی بودند، مثل بهرام پسر شاپور که به قول حمدالله مستوفی «...ظالم و جبار صفت بود. قصه مظلومان نخواندی و داد کس ندادی. بعد از وفاتش، در خزانه، قصه‌های (شکایت نامه‌های) بی‌شمار سر به مهر یافتند!»

زعفرانی که تخمش در حوالی قائن کاشته می‌شود! نتیجه چیست؟ پدر آدم باید شوکه‌الملک باشد تا کاغذش را خسرو پرویز بخواند! به صراحت باید گفت که در سال‌های آخر عمر، خسرو پرویز، حتی یک نامه شکایت از رعایایش را نخوانده است، استناداران هم نخوانده‌اند، که «گل از دهن بلبل آب می‌خورد» همه کاغذ گلاب و زعفران می‌خواسته‌اند! ترس من آن است که خسرو پرویز، نامه حضرت رسول را هم به همین دلیل پاره کرده باشد که نه تنها بوی گلاب و زعفران نمی‌داده، بل، به بوی عرق بغل گندیده عربی که دوست فرسنگ راه را پیاده و یک ریز پیموده آغشته شده بوده، با این مقدمات آن دهقان شهربابکی که صدای پای مجاشع مسعود سلمی را در پشت کفه خیرآباد و بشنه و نیریز و باغ بمید می‌شنید، متحیر بود که از چه ارزش‌هایی باید دفاع کند؟ ارزش گلاب و زعفران؟

من از آن وزیرانی صحبت می‌کنم که مثل خواجه نظام‌الدین بختیار سمنانی، وقتی متوجه شد درآمد عمومی دولت تکافوی مخارج را نمی‌کند، «...روزی، در سر دیوان، به زبان آورد که چون فی‌الحقیقه باغ سفید و باغ زاغان و سایر باغات پادشاهی، داخل جهات غایبی است، آنها را بها کرده، از جمله مبلغ مذکور حساب می‌باید کرد... این هذیان! به‌سمع سلطان سخندان رسیده، رقم عزل برناصیه حال خواجه نظام بختیار کشید، و خواجه بخت برگشته مؤآخذ و مقید گشته... در محبس، از عالم فانی به جهان جاودانی انتقال نموده.<sup>۱</sup> هرگز هم موافق نبوده‌ام با فرم کار امیر علیشیر نوایی که شکوه وزارت او را فریفته بود و خودش اعتراف می‌کرد که: آتشین لعلی که تاج خسروی را زیور است  
اخگری به‌رخیال خام پختن در سر است

→ (تاریخ‌گزیده، ص ۱۱۱).

بینید چقدر شکایت سر به‌مهر مانده که به آن اعتنا نکرده‌اند. مرحوم صدرالاشراف در مورد اواخر حکومت رضاشاه می‌نویسد به‌شاه گفتیم: «... از وقتی که اعلیحضرت امر فرمودید قانونی از مجلس بگذرد که هرکس مطالبی می‌نویسد که موجب تشویش اذهان بشود به‌فلان مجازات خواهد رسید، آیرم [رئیس شهربانی] برای اینکه کسی نتواند از او شکایتی بنویسد، تمام گیشه‌های پست و تلگراف را تحت نظر مأمورین قرار داده»

(خاطرات صدرالاشراف، ص ۳۲۳)

بیخود نبود که بعد از شهریور بیست همه خدمات رضاشاهی فراموش شد و مردم در رفتن او به پای کوبی پرداختند.  
۱- دستورالوزراء، ص ۳۹۴.

این امیر علیشیر نوایی (وفات ۹۰۶ هـ / ۱۵۰۰ م.) حدود سی سال وزارت سلطان حسین بایقرا را داشت، و از کودکی با سلطان حسین همدرس و هم‌مکتب بود، جانشین نظام‌الدین بختیار شد. امیر از بزرگ‌زادگان خاندان جغتای بود و در ایام خردسالی که همدرس بایقرا بود، با او عهد و پیمان بسته بود که اگر به سلطنت برسد از او تفقدی بنماید،<sup>۱</sup> و چنین شد،<sup>۲</sup> و تمام مدت سلطنت بایقرا را به شوخی و مسخره گذرانید، و یک قرن سی ساله به ریش مردم این مملکت خندید،<sup>۳</sup> و هرگاه آدمی هم مثل نظام‌الملک روستایی خوافی خواست اظهار حیاتی کند، بعد از بیست سال خدمتگزاری، چون «بعضی ارکان دولت و اعیان حضرت و دیوانیان و عمال ایشان از

۱- ریحانة الادب، ج ۶، ص ۲۳۹، ولی مورخان روس نظرشان با نظر بنده موافق نیست (راهنمای کتاب ج ۲۰ / ص ۸۰).

۲- البته این قرارداد عهد کودکی «هم‌کلاس‌هایی» که در قنداقه حریر نقشه جغرافی رسم می‌کرده‌اند و در گلدان چینی می‌شا... فرق دارد، با قراردادی که به سه بار دبستانی (حسن صباح و نظام‌الملک و خیام) منسوب است. آنجا سه طلبه جلمیر در مدرسه نیشابور قرارداد می‌بستند که اگر روزی دری به تخته خورد و به جایی رسیدند، همدیگر را بپایند. اما در اینجا یک شاهزاده جغتایی با شاهزاده تیموری در زمین بازی قرارداد می‌بندند که وقتی شاه شد، او را به صدارت برساند. در واقع نصفانصف و به قول امروزی‌ها پنجاه در پنجاه آرزویش تضمین شده و بیمه شده بوده است. از نوع قراردادی که عین‌الدوله با مظفرالدین شاه داشت.

گاساکوفسکی می‌نویسد: «...عین‌الدوله را «شازده کوچک» می‌نامند. مظفرالدین شاه در زمان ولیعهدی به عین‌الدوله دست خط داده است که هروقت به سلطنت رسید او را صدراعظم خود خواهد نمود. هرچند که به موجب رسوم کشور، صدراعظم نمی‌تواند از شاهزادگان باشد. عین‌الدوله در نزد مظفرالدین شاه بسیار مورد اهمیت بوده، و در اوایل، پس از ورود به تهران، حتی با او در یک اطاق می‌خوابیده و مظفرالدین شاه غالباً سر برزانی وی به خواب می‌رفته است». (خاطرات گاساکوفسکی، ترجمه جلی، ص ۱۰۹).

۳- اینکه گفتم شوخی نبود، به این حکایت توجه کنید:

«...زمان پادشاه سلطان حسین میرزا... شخصی بود در روی تخت مدرسه گوه‌رشاد بیگم، زنجبیل فروشی می‌کرد. او را ریشی بود که هرگاه باد بروی وزیدی، هزار مثل ریش قاضی «جادک» به باد رفتی... پادشاه هر سال در روز نوروز یکی از امرای عظام را می‌فرمود ریش وی را می‌خرید... بعد از آن، پادشاه، نقاشان را می‌فرمود که آن ریش را مثل دم طاووس ملون می‌ساختند و به نقش‌های گوناگون می‌پرداختند، آن مردک آن چنان ریش را دام سودای خود ساخته بود که مردم خریدار را بدان دام صید می‌نمود.»

(بدایع‌الرقایع چاپ بنیاد فرهنگ، ج ۲، ص ۱۴۲)

خواجه نظام‌الملک رنجیده بودند<sup>۱</sup> در حوالی اسفزار؛ «حضرت خاقانی (یعنی سلطان حسین میرزا بایقرا) با امیر علیشیر، طریق مشورت مسلوک داشت. ع.وای برحال کسی کش غم کند غم خوارگی!<sup>۲</sup> خاطر برمصادره و مؤاخذه آن جماعت (خواجه نظام‌الملک پدر، و فرزندانش) قرار یافت.» حالا خوب است ببینید این وزیر و فرزندانش، چگونه، به قول صاحب تاریخ «به غضب حضرت پادشاهی مخصوص گردیدند!» من می‌بایست خوشحال باشم که جانشین این وزیر، یک تن کرمانی - یعنی افضل‌الدین محمد کرمانی، شده است. اما درواقع رفتاری که با این وزیر شده است مرا در برابر هم‌شهریان شرمنده می‌سازد. این را هم عرض کنم، که چندی پیش از آن، وقتی یک لعل بدخشی که نام هژده پادشاه بر آن کنده بودند به بایقرا نشان داده بودند، «سلطان حسین میرزا فرموده بود که مرا در درج سلطنت لعلی است که در خزانه هیچ پادشاهی نبوده... (پرسیدند) وزن آن چه مقدار باشد، فرموده‌اند که تخمیناً به سنگ خراسان شصت من باشد! همه حیران شده‌اند، در این اثنا خواجه نظام‌الملک پیدا شد، پادشاه فرموده‌اند که آن لعل که تعریف کرده‌ام، وی است»<sup>۳</sup>...

واصفی هروی در دنبال این شرح توضیح می‌دهد که «بی‌حقیقتی دنیا و بی‌وفایی پادشاهان را بین که این چنین لعلی را، عاقبت، کاهربا ساختند!» و سپس می‌نویسد:

«پادشاه، کینه خواجه نظام‌الملک را در دل گرفت و  
قتل پسر  
پیش چشم پدر  
به شهر هرات، به قلعه اختیارالدین فرستاد، بعد از یک ماه  
به میرعبدالخالق بن امیر فیروزشاه، نشانی آمد که دو پسر  
نظام‌الملک را در درون قلعه گردن زنند، و پوست کنند و پرکاه سازند، و  
نظام‌الملک را رو در روی پل دروازه پوست کنند، و نظام‌الدین [...] و عبدالعزیز را  
در پای حصار پوست کنند، و خواجه عمادالاسلام را در سر بازار ملک، و خواجه  
محمودشاه فرهی را در سر چارسوی پوست کنند. روزی که نشان آمد، این کمینه با  
پدر خود در درون قلعه بودم. صبح، خواجه نظام‌الملک نماز بامداد گزارده بود و  
به‌اوراد مشغول شد که نشان را به‌دست او دادند. چون مطالعه کرد، روی به آسمان کرد  
و آهی کشید. پسران را طلبید و نشان را به‌دست ایشان داد. چون خواندند هر دو

۱- حبیب‌السیر ۴، ص ۲۱۸. ۲- چه تعبیر مناسبی خواندمیر آورده است.

۳- سنگ خراسان - گناباد - تقریباً نیم من تبریز است و بنابراین شصت من وزن وزیر حدوداً سی من تبریز و البته باز هم زیاد است - چه رسد به ۱۸۰ کیلو (؟).

بیهوش شدند، خواجه نظام الملک گفت: جانان پدر، از حالت امیرالمؤمنین حسین و دشت کربلا و هفتاد و دو کس... پیش نظر آرید و بی دلی و بی تحملی نکنید.<sup>۱</sup>

معلوم بود که بقای چنین آدمی، در برابر آدم خوش گذران و «تودل برویی» مثل امیر علیشیر نوایی - که داستان مهمانی ها و شب نشینی های او را با حضور صدها هنرمند و حافظ و خواننده هراتی، در بدایع الوقایع باید خواند<sup>۲</sup> - غیر ممکن است.

روزی هم که امیر علیشیر درگذشت (یکشنبه ۱۱ جمادی الآخر ۹۰۷ هـ/دسامبر ۱۵۰۱ م.) «...خاقان منصور (سلطان حسین بایقرا) و مهدعلیا خدیجه بیگی آغا، با سایر خوانین عظمی، همان لحظه به منزل مقرب حضرت سلطانی (یعنی امیر علیشیر) تشریف آوردند، و سادات و مشایخ و علما جمع گشته، بدن بی بدیلش را به طریقه شریعت غرا غسل دادند و... حضرت خاقانی سه روز در تعزیت سرای مقرب حضرت سلطانی توقف کرده... آن گاه به ترتیب آتش هفتم اشارت فرمود... و خاقان منصور در خیمه دوازده پایه همایونی که در آن منزل [صحرای حوض ماهیان] برافراخته بودند بر تخت نشسته، مجلسی دست در هم داد که در ازمنه سابقه و قرون ماضیه هرگز چشم دیده وری برچنان جمعیتی نیفتاده بود...»<sup>۳</sup>

نتیجه وزارت طولانی امیر علیشیر وزیر «انرواجو و بست نشین خانقاه خطبه فتح

---

۱- بدایع الوقایع، ج ۲، ص ۳۳۶، داستان این خشونت از عجایب تاریخ است. وقتی پسران را خواستند بکشند «برادر کلان می گفت که خدا را مرا اول بکشید که مرا طاقت دیدن کشتن برادرم نیست، و برادر خردتر زاری می کرد که شما که کلان ترید طاقت نمی آرید، من چگونه تحمل توانم کرد؟ القصه هرکدام خود را بر بالای آن دیگر می انداختند و خود را سپر آن دیگر می ساختند، عاقبت الامر هردو را کشته، و پوست پرکاه کرده، از دروازه ملک آویختند... اما کشتن محمودشاه فرهی را خلق بسیار نامناسب دیدند، و پادشاه را نکوهش و سرزنش بسیار کردند، زیرا که به کرم وجود و سخاوت و جوانمردی او در امت محمدی (ص) کسی یاد نمی داد: در ولایت فره، هر نماز دیگر، منادی در می دادند که مسافر و غریب کجاست؟ همه غربا تا نماز شام برخانه خواجه در ده «پشتو» حاضر شوند، و هر شب اقل مرتبه ده خروار جو مقرر بود که بر چهارپایان مهمانان صرف می شد».

چنین بود پایان کار آن وزیر روستایی و این خواجه روستایی، از اهالی فره - که همیشه می گفت: «...من مرد دهقان خاک شورانی ام، زراعت می کنم و حاصلات آن را صرف فقرا و مساکین می سازم» (بدایع الوقایع، ص ۳۴۱).

۲- نای هفت بند، ص ۲۱۴. ۳- حبیب السیر، ج ۴، ص ۲۵۶.

خواجه عبدالله انصاری<sup>۱</sup> و آهنگساز و سراینده «سرمست و یقم چاک»<sup>۲</sup> هم معلوم بود، همان روز که امیر علشیر به گور رفت، جوانی پانزده ساله، که از دهات اردبیل برخاسته بود، عنوان شاه اسماعیل یافت (۹۰۷هـ/ ۱۵۰۱م). و طولی نکشید که به قول واصفی «...شبی در خانه با جمعی از یاران نشسته بودیم و گفت و گوی شاه اسماعیل در میان بود، یک پاس از شب گذشته بود که کسی حلقه بر در زد، در را گشادیم، میرزایرم ترسان و لرزان آمد و گفت: شما خبر ندارید که، شاه اسماعیل، شیک خان را زیر کرده و کشته، قلی جان خواهرزاده امیرنجم ثانی فتح نامه شاه اسماعیل آورده... صباح... حافظ زین الدین... به خواندن فتح نامه مقرر گردید، و خوانی پر از زر سرخ کرده، و چارقی با تکمه های طلا بر بالای آن گذاشته برپهلوی ممبر نهادند از برای خطیب... و حافظ زین الدین بر ممبر آمد و فتح نامه را بنیان کرد که قُلْ اَللّٰهُمَّ مَالِکَ الْمُلْکِ، تَوْتِی الْمُلْکَ مَنْ تَشَاءُ وَ تُنْزِعُ الْمُلْکَ مِمَّنْ تَشَاءُ...»<sup>۳</sup>

آن کس که همی لاف انا الحق می زد آن بس که براین رسن معلق می زد باری، قصد من از این حرف ها، دفاع از آن گروهی بود که سر و جان در راه خلق می نهادند و رابط بین مردم و دستگاه قدرت بودند، و البته این نکته را هم می دانیم که اگر آنها نبودند شاید کار مملکت یک جور می گذشت، ولی شاید بدجوری می گذشت! می گویند: سزار، هنگام عبور از گورستان رم، به همراهان خویش گفته بود: بیشتر کسانی که زیر این سنگ ها خفته اند می پنداشتند که اگر نباشند امپراطوری منقرض می شود!

در تاریخ، چون اغلب این وزیران، بدعاقبت بوده اند، بدین سرزنش های

۱- مقاله فکری سلجوقی، مجله آریانا، سال ۳۴، ص ۲۸.

۲- امیر علشیر خود موسیقی دان و تصنیف ساز هم بود. واصفی گوید: «...امیر علشیر را غزلی است مستزاد که خواجه عبدالله صدر مروارید (این موسیقی دان، همشهری بنده یعنی کرمانی است و با پسرش شهاب الدین مروارید از معروف ترین موسیقی دانان روزگار بوده اند) آن را صوتی بسته بود مشهور به «سرمست و یقم چاک» و اشتها آن صوت به مثابه ای بود که خانه و سرایی نبود در هرات که از این ترانه خالی باشد. حافظ قزاق این صوت را با قانون بنیاد کرد...» (بدایع الوقایع، ص ۴۳۸).

۳- داستان این فتح نامه خوانی بسیار دلچسب است و باید در بدایع الوقایع خواند (ج ۲، ص ۲۴۸). از جمله آتش زدن قبر مولانا جامی، و سنی کشی، و غیره و غیره...

جهت، بدنامی زیاد برای آنان پیش آمده است، ولی از حق نباید  
 خار مغیلان گذشت، که بیشتر این وزراء، درواقع، «خارهای مغیلان» بیابان  
 برهوت سیاست بوده‌اند.

در ادب ما، خار مغیلان، به عنوان بدترین خار، و دردآورترین و ظالم‌ترین انواع  
 خارها توصیف شده است، که سعدی در مقام مقایسهٔ آسایش با ناراحتی، می‌گوید:  
 خیال کعبه چنان می‌دواندم به نشاط که خارهای مغیلان حریر می‌آید  
 من، تا پیش از آنکه به حج مشرف شوم،<sup>۱</sup> آنقدر خاطرهٔ بدی - از طریق

۱- در راه لرستان، وقتی در خدمت آقای جواد مجابی نویسنده زبردست برای تجلیل استاد  
 زرین کوب به خرم‌آباد می‌رفتیم، در گردنه‌های استادکش «هلیلان»، صریحاً اعتراف و اقرار  
 کردم که کار بنده، در عالم «دنیاگردها»، یک صورت عجیب دارد: وقتی می‌خواهم به خانهٔ خدا  
 مشرف شوم، زیارت کعبه شریف را که باید از پول حلال زکوة و خمس داده ادا کنم، به پول  
 وقف و به خرج و هزینهٔ «کاروان ویژه» اوقاف انجام می‌دهم و «حاجی اوقافی» به قول پسر  
 حمید، یا «حاجی خواندنی‌ها» به قول دخترم حمیده - می‌شوم (مثل «حاجی کوپنی‌های»  
 زمان جنگ و «حاجی پنبه‌ای»های گرگان!) با اینکه صد بار از حفظ شعر حافظ عزیز را  
 خوانده‌ام که:

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوا داد که منی حرام، ولی به مال اوقاف است  
 و حال آنکه خدا شاهد است و خود مجابی هم می‌داند که وضع حال و مال بنده مصداق  
 شعر دیگر حافظ است که فرمود:

بیا که خرقة من گرچه وقف می‌کده‌هاست ز مال وقف نسبینی به نام من درمی  
 اما از طرف دیگر وقتی به خیال سفر فرنگ می‌افتم و مثلاً می‌خواهم به لندن یا پاریس  
 بروم و به قول خودم «هرزه گردی» را با پارسایی توأم کنم، آن وقت دستمزد ساعت‌ها تدریس و  
 حق التالیف «از پاریز تا پاریس» را می‌گیرم و فرانک دانه‌ای ۱۵ ریال می‌خرم و می‌روم و چایی  
 دانه‌ای ۱۲ تومان در کنار شانزله‌بزه می‌خورم:

چون کافر مرتد و چنان قحبه زشت نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت  
 دلم هم خوش است که در کنگره مستشرقان پاریس، فی‌المثل، در باب «پاریز و جبال  
 بارز» سخنرانی می‌کنم. گویا به یک روحانی معروف گفته بودند: چرا به بیت‌الحرام مشرف  
 نمی‌شوی؟ جواب داده بود: پول من مقدّر نیست که در «سیل» «حرام» صرف شود؟ آن از حج  
 و عرفاتم و این از کنگره و مقاماتم:

ناخن زدم به سینه و برسنگ کعبه خورد نزدیک بود راه و، نشان دور داده‌اند  
 درواقع مخلص در این سفرها به جای اینکه مهمان مؤسسات دولتی باشم، به قول



کتاب‌های ادبی... با خار مغیلان داشتم که گمان می‌کردم بزرگ‌ترین دشمن حجاج در بیابان‌های بی‌آب و علف عربستان، نه ریگ است و نه آفتاب و نه جِرامی و نه تشنگی. در ذهن من این طور مجسم شده بود که وسط راه، بوته‌ها یا خارهایی سبز شده‌اند که کاری ندارند جز اینکه پای حجاج خانه خدا را پاره پاره کنند:

مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه برپیچد؟

خسک در راه مشتاقان، بساط پرنیان باشد

من در راه کعبه، خصوصاً کوشش کردم که بینم این خار مغیلان چیست؟ در کنار راه، بوته‌های نسبتاً بزرگی دیدم که تقریباً به اندازه یک درخت سنجید متوسط بلند

---

→ باباشمل همیشه «مهمان وارث» بوده‌ام. مهندس گنج‌های باباشمل را دوستی در یکی از رستوران‌های گران‌قیمت سویس دیده بود. پرسیده بود: جناب استاد لابد گنج پیدا کرده‌اند که در گران‌ترین هتل سویس غذا می‌خورند؟ جواب داده بود: خیر، گنج نیافته‌ام، بلکه مهمان هستم. پرسیده بود: لابد یا مهمان دولت سویس هستید یا مهمان دولت خودمان؟ جواب داده بود، هیچ کدام بلکه مهمان «وارث» هستم. همه متعجب شده بودند که وارث دیگر کیست؟ خودش توضیح داده بود: مقصودم ورثه خودم است، یعنی پولی را که فردا ورثه خواهند خورد، امروز خود می‌خورم. مهمان وارث یعنی این! (بعدها دوست عزیز آقای یسنا توضیح دادند که این عبارت «مهمان وارث» اصلاً از افادات عبید زاکانی است).

اما آنها که کارکشته و مرد این گونه سفرها هستند، خوب می‌دانند که چطور ماهی سی‌چهل هزار تومان از هر جا بگیرند و با تخفیف بلیط هواپیمایی خود را به هتل‌های سه یا چهار ستاره «رم» یا نیویورک برسانند، و شب «استیک» و «بیف‌استروگانف» صرف کنند و فردایش در کنگره مولوی‌شناسی از «فقر مولانا» سخن به میان آورند! یا اینکه صاحب عالی‌ترین مقام مالی مملکتی باشند و ده جور وظیفه و مستمری از چند دستگاه دریافت کنند، و درست ایام تعطیل عید و بهار و دمیدن سبزه و گل، مأموریت «رم» به دست آورند، و در کنگره حافظ‌شناسان رم بنشینند و به توصیه خود حافظ در هتل اینترکنتیننتال، وظیفه را، به مصرف گل و نبید برسانند و آن وقت در همان فرهنگستان «لیتچنی» اصرار داشته باشند تا ثابت کنند که حافظ «وظیفه‌خوار» حکام و امرای وقت بوده و در شغل قرآن‌خوانی از وقف «وظیفه» داشته، به این دلیل که خود فرموده است:

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید      وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید  
یادت به‌خیر برنارد شاو، چه خوش گفته‌ای که: هیچ چیز بیشتر و بهتر از طرفداری از فقرا و تهی‌دستان، نویسنده را پول‌دار نمی‌کند! هم‌چنان که وصال، شاعر شیرازی گفته بود:  
دولت اندر خدمت فقر است و مردم غافل‌اند

آن کسه درویشی گزیند پادشایی می‌کند

شده باشند، و مثل همان درخت سنجد یا زارچ، شاخه‌های آن خارهای بلند دارد، و به اصطلاح گیاه‌شناسان یک نوع گیاه سوزنی است و فقط در بیابان‌ها و جاهای کم‌آب می‌تواند بروید که آب آن کمتر از طریق برگ تبخیر شود. درواقع این سوزن‌ها کار برگ را انجام می‌دهند. خود عرب آن را سلم (با فتح سین و لام) گوید. راه مدینه پر بود از این درختچه‌ها، در عرفات هم دو تا بوته آنها را از نزدیک دیدم، یک زن و شوهر حاجی - البته به زحمت - می‌توانند در سایه شاخه آن بنشینند و دمی از تابش آفتاب جهنمی عرفات بیاسایند. البته خارهای سفید چند پهلوی آن اگر زیر درخت ریخته باشد مزاحم سختی است، ولی حقیقت این است که این گیاه تنها گیاه فداکاری است که در عالم خلقت حاضر شده، در بیابان‌های آتش‌زا زندگی کند و باعث آبادی راه، و گه گه حامی و پناهگاه حجاج بیابان‌ها باشد. من مطمئنم اگر خدا، شاعران ما را، به خاطر همه دروغ‌هایشان ببخشد، به خاطر این ظلمی که به خار مغیلان کرده‌اند نخواهد بخشید. من مطمئنم که فردای قیامت، همین خار مغیلان دامن حافظ آسمانی را هم خواهد گرفت که: جناب حافظ! تو حج رفته‌ای؟ بیابان دیده‌ای؟ در ربیع‌الخالی غنوده‌ای که می‌گویی:

در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم

سرزنش‌ها گر کند خار مغیلان غم مخور

تنها سعدی - که به روایتی چهارده بار به حج مشرف شده<sup>۱</sup> - در یک بیت، اشاره‌ای دارد که می‌شود زیر خار مغیلان خفت، آنجا که گوید:

خوش است زیر مغیلان به راه بادیه خفت

شب رحیل، ولی ترک جان بسباید گفت

یا آنجا که فرماید:

بی تو در دامن گلزار نخفتم هرگز      که نه در بادیه خار مغیلان بودم  
معلوم است دیگر، در بیابان نجد، آنجا که «کُرْپُو» و «چَلْپاسه» هم برای رهایی از سوزش گرما، یک دست و یک پای خود را به نوبت از زمین بلند می‌کند و گلوی تشنه خود را با شبنم صبحگاهی همین خارهای کوتاه تازه می‌کند، تو توقع داشتی در

۱- و به همین دلیل، قآنی، از او به «حجّه فروش» تعبیر کرده (خود مشت مالی، ص ۳۳۴).  
سعدی یکی از این ۱۴ سفر را پیاده طی طریق کرده بود. (آگهی شهان، ج ۲، ص ۲۲).

قدم تو برگ‌های گل کاغذی از کراچی بیاورند و بریزند و یا به قول فرنگی‌ها «قالی سرخ» فرش کنند؟<sup>۱</sup>

بگذریم از اینکه حج هم دیگر آن اصالت قدیم خود را از دست داده است، سعی بین صفا و مروه را - که هاجر مادر اسماعیل در زیر آفتاب سوزان و بر روی ریگ‌های آتشین به جا می‌آورد و از تشنگی «هَلْ هَلْ» می‌زد و «لی‌لی» می‌کرد - ما، زیر پوشش سقف سیمانی و بر فرش سنگ‌های مرمرین - که برخی هم از ایتالیا آمده است - انجام می‌دهیم، و باز در ادب خود برخار مغیلان طعنه می‌زنیم.

من خود از بیسکویت‌های حاجی باذوق هم‌سفر خود در آب ویشی مراسم حج خوردم - که آن بیسکویت مخصوص صبحانه را از در کنار زمزم انگلستان آورده بودند - شبی را که باز در خدمت همان دوست باذوق، در بیابان عرفات و مزدلفه بیتوته کرده بودیم، آن هم‌سفر «باتفضل»، در کاروان ویژه، از آب معدنی معروف «ویشی» - که بنابر «رژیم طبّی» برای رفع تشنگی همراه خود داشت، تفضلی کرد و جرعه‌ای به مخلص نیز چشانید،<sup>۲</sup> و این جرعه را ما در یک فرسنگی «حجر و حطیم» و چاه زمزم به کام ریختیم! و من وقتی از برادران سفرکرده او - که یکی در هند بود و دیگری در اروپا - سؤال کردم، باز آن دوست باذوق، دست از سر خار مغیلان برنداشت و در حالی که به صدلی پارچه‌ای، زیر چادرهای گلدوزی شده «غنام» تکیه زده بود، این تک بیت شعر را خواند:

رفیقانم سفر کردند هرتایی به اقصایی

به غیر از من که بگرفتست دامن در مغیلانم<sup>۳</sup>

۱- گویا آنانول فرانس گفته است که اگر خار مغیلان را در زمین نم‌دار می‌کاشتند البته گل می‌داد!

۲- مقصودم دوست مکرم آقای ابوالقاسم تفضلی وکیل دادگستری است.

۳- تقریباً در همه دیوان‌های سعدی که من دیده‌ام شعر به این صورت است:

- رفیقانم سفر کردند هرباری به اقصایی...

اما پدرم، مرحوم حاج آخوند - که کلیات سعدی را در حضور استادش شیخ احمد در پاریز خوانده بود - همیشه این شعر را این طور می‌خواند:

رفیقانم سفر کردند «هرنایی» به اقصایی - به غیر از من که بگرفتست دامن در مغیلانم

این «هرتایی»، به جای هریکی، زبان هم‌ولایتی‌های سعدی است؛ و از تکرار رفیق و یار

اصلاً خود عرب‌ها هم این بوته «سَلَم» را به طعنه با کُنیه «اُمّ غیلان» می‌خوانند که مخفف آن مغیلان است،<sup>۱</sup> و در این کنیه بخشی یک طعنه شیطنت‌بار نهفته است، زیرا اُمّ غیلان کنیه «دختر شیطان» است! واقعاً اگر دختر شیطان نبود، با آن برگ‌های سوزنی و ریشه طولانی، مگر می‌شد در بیابان برهوت، حیات را نگاه داشت؟ بیچاره مغیلان، خارش را زیر پای خودش می‌ریزد، باد بیابان آن را به اطراف می‌پراکند، حاجی، فحشش را نصیب دختر شیطان می‌کند. حاجی زیر سایه دختر شیطان می‌نشیند و فردا می‌رود سنگ به پدر دختر، یعنی شیطان می‌زند. (= رجم).

به هر حال، قصد من این است، که ما گاهی چوب را برمی‌داریم و همه وزرای عهد قدیم را - با مقایسه با آرمان‌ها و آرزوهای خودمان و ایدئولوژی‌های سیاسی قرن بیستم - آنها را می‌گوییم، و غافل هستیم که تنها واسطه میان مردم عادی و نیروهای جبار<sup>۲</sup> همین وزیران بوده‌اند؛ که مثل خارهای مغیلان بیابان طائف، با اینکه جان

→ جلوگیری می‌کند و فصیح تر است. کاش شما هم پاریزی - یا لافل جنوبی - بودید و متوجه می‌شدید که این «هرتایی» در اینجا تا چه حد به بلاغت و زیبایی شعر کمک می‌کند - خصوصاً در سجع با «به اقصایی». من می‌دانم که خوانندگان این مقاله به قول کرمانی‌ها «هرتایی» یک مقومی (آهنگی) می‌زنند و «هرتایی» یک جوری به من اعتراضی خواهند کرد، اما چه می‌شود کرد، خلق عالم به طور کلی «هرتایی» یک جور سلیقه‌ای دارند: لکم دینکم و لی دین.

۱- در کتب ادبی نیز به همین صورت ضبط شده است. ابن فندق گوید:

ابو منصور خسرو جردی (السوزی) «روایت کند از مصطفی صلوات الله علیه که روزی در خانه یکی از زنان بود به نوبت. از خانه زنی دیگر کاسه طعام آوردند. این زن که نوبت او بود در رشک شد و گفت در نوبت من مداخلت کردن برسوء ادب حمل افتد. و من بدین همداستان نباشم - و کاسه بشکست و طعام بریخت.

مصطفی (ع) برخاست و به دست مبارک خویش کاسه با هم نهاد - و این کاسه از چوب ام‌غیلان بود - و گوشت در آن جا نهاد و به کار برد. و رسول را نگاه داشت تا این زن که نوبت او بود طعام پیش مصطفی (ص) آورد. مصطفی به کار برد، و کاسه درست بدان رسول داد تا نزدیک آن دیگر زن باز رساند، و کاسه شکسته به عوض بدین زن داد - که آن کاسه شکسته بود - صلی الله علیه.» (تاریخ بیهق، ص ۲۰۶)

۲- «و جبار آن بود کی (که) کسی را به خشم گیرد و به خشم کشد، و خواهد که همه را بر مراد خود دارد تا آن کنند کی او خواهد. این صفت جباری خدای راست عز و جل، کسی دیگر را نرسد». (چند برگ تفسیر قرآن عظیم، مربوط به اوائل قرن پنجم هجری، هزار سال پیش، تصحیح عبدالحی حبیبی، ص ۲۷).

صدها حاجی را نجات داده‌اند، با این همه سرزنش‌های خار مغیلان و چوب بی‌ادبی ادبیات را می‌خورند!

**ارمائیل و ضحاک** درواقع آن «ارمائیل» وزیر ضحاک - که وقتی دو جوان را برای خوراک مارهای ضحاک ماردوش می‌بردند، او آهسته یکی از جوان‌ها را می‌دزدید و نجات می‌داد و آزاد می‌کرد - (و بعدها همین جوانان آزاد شده، فدائیان او شدند)<sup>۱</sup> - آری همین ارمائیل در حکم خار مغیلان بیابان سیاست، و درواقع صدرالاشراف باغ شاه روزگار ماردوش بوده، و ما می‌دانیم، که طبق یک مثل عامیانه «وضو گرفتن در زمستان، نصف نماز خواندن است!»  
قدم‌ها مومی و، این راه تفته خدا می‌داند و آن کس که رفته

حرف وزیران را باید کم‌کم به‌جایی برسانیم و بعد برسر سخن خود برویم. داستان وزیران و مقام آنها در حکومت مملکت حرفی نیست که به‌این چند صفحه پایان پذیرد و اهمیت مقام آنها را بیش از هرکس، شاید خود پادشاهان درک کرده باشند.

البته این حرف‌هایی که زدم برای این نبود که گمان کنیم ساحت **پلو شب جمعه** دامن همه وزیران بایستی از هرشائبه لوٹ بریء بوده باشد. قصد اصلی عبارت از این بود که اگر پادشاهانی در دوران سلطنت طولانی، توفیقی یافته‌اند

---

۱- «...پیوراسب توزیع کرده بود برملت خویش دو مرد هرروزی، تا مغزشان برآن دو ریش نهادندی - که برکتف‌های او برآمده بود - و او را وزیری بود - نامش ارمائیل - نیک‌دل و نیک‌کردار. از آن دو تن، یکی را زنده یله کردی و پنهان او را به‌دماوند فرستادی. چون فریدون او را بگرفت (یعنی ارمائیل را)، سرزنش کرد. و این ارمائیل گفت: توانایی من آن بود که از دو کشته - یکی را برهانیدمی، و جمله ایشان از پس کوه‌اند. پس با وی استوارن فرستاد که تا به‌دعوی او نگرند، او کسی را پیش فرستاد و بفرمود تا هرکس بریام خانه خویش آتش افروختند - زیرا که شب بود - و خواست تا بسیاری ایشان پدید آید. پس آن نزدیک افریدون به‌موقع افتاد، و او را آزاد کرد و برتخت زرین نشاند».

(التفهیم بیرونی، تصحیح استاد همایی، ص ۲۵۸)

چنین کاری هم برمکیان در دربار هرون می‌کردند که طالبیه و سادات را از زندان‌های بغداد به‌ترکستان فرار می‌دادند و «بسیار سادات، از ظلم آل عباس، آنجا النجا کرده بودند» (تاریخ طبرستان، ص ۱۹۴)، برمکیان عاقبت سر برسر همین کار نهادند و باید داستان آنان را در همان تاریخ ابن اسفندیار خواند.

که کارهایی در زمان آنها به خیر عمومی و امنیت و آسایش صورت گرفته باشد: پلی و بندی و سدّی ساخته شده باشد، و کشاورزی رونق گرفته باشد، و مردم روزگار - کم و بیش هفته‌ای یکی دو بار، پلوخور شده باشند،<sup>۱</sup> این در اثر همکاری و همت و پیش‌بینی وزیرانی بوده است ایرانی، که اتفاقاً اغلب از دهات کوچک برخاسته بودند، و به فارسی حرف می‌زدند، (نه ترکی مغولی، و نه عربی حضری) و قرآن می‌خواندند، و شعر فارسی می‌سرودند، و با این هنر و ذوق و ادب، صاحبان حرف و مشاغل را ترغیب و تشویق و کمک می‌کردند و به‌طور کلی طرح و برنامه داشتند، و گاهی اصول فکری خود را در کتاب‌هایی مثل سیاستنامه و اندرزنامه و اخلاق و حکمت عملی می‌نوشتند.

همیشه مست ما پادشاهان باتدبیر زیاد داشته‌ایم، ولی البته همه آنها، و همیشه، مستحقّ چنین لقبی نبوده‌اند، در میان این قوم بوده‌اند کسانی هم که، آنقدر تریاک می‌خورده‌اند که تا دیرگاه از خواب بر نمی‌خاسته‌اند،<sup>۲</sup> یا آنقدر

۱- شاید مردمی‌ترین حرفی که از کریم خان در تاریخ شنیده‌ایم، این عبارت باشد که می‌گوید: دو چیز به من می‌چسبد، یکی آب یخ زمستان و دیگری پلو شب عید. زیرا تنها در زمستان است که آب یخ در دسترس همه هست و تنها در شب عید است که همه مردم ایران پلو می‌خورند. این داستان را بعضی به فتحعلی شاه هم نسبت می‌دهند ولی به‌روال فکر او نمی‌خورد!

پلو خوردن در قدیم یک امر اشرافی غیرعادی بود، خصوصاً در جنوب ایران. فقط خانواده‌های ثروتمند و خوانین و ملاکین ماهی یکی دو بار و فوق آن هفته‌ای یک یا دو بار برنج می‌خوردند. یک زارع پاریزی برای اینکه برتری وضع خود را بوضع بزرگ‌ترین ملاک پاریز - خواجه علی - برساند، می‌گفته: خواجه علی بیچاره باید یک هفته انتظار بکشد تا شب جمعه برسد و پلویی بخورد، اما من، هرشب عید هرشب عید پلو می‌خورم!

۲- قدیمی‌ترین پادشاه تریاکی که من شناختم سلطان مسعود غزنوی بوده است، به این دلیل که وقتی او در صفر ۴۳۱هـ/اکتبر ۱۰۳۹م. به جنگ با طغرل سلجوقی درآمد، «...از اتفاق عجایب که نمی‌بایست طغرل گرفتار آید آن بود که سلطان مسعود اندک تریاکی خورده بود، و خواب تمام نایافته، پس از نماز خفتن برپیل به خواب شد، و پیلانان چون بدانستند زهره نداشتند پیل را به شتاب راندند، و به گام خوش می‌راندند، و سلطان خفته بود تا نزدیک سحر، و آن فرصت ضایع شد، که اگر آن خواب نبود، سحرگاه برسر طغرل بودی» (سیاست و اقتصاد صفوی، ص ۶۶۸، به نقل از تاریخ بیهقی). درواقع شاید این نخستین جای پای تریاک

شراب می نوشیده اند که همیشه مست و خراب دائم الخمر<sup>۱</sup> می ماندند، یا «به کثرت مجامعت می کردند»<sup>۲</sup>.

→ باشد، که مخلص شاید برای اول بار، در تاریخ یافته ام - آنجا که این کلمه تریاک به کار رفته است.

البته بعد از این سال ها، پادشاهان تریاکی زیاد داشته ایم، چنان که سلطان احمد پسر اوئیس جلایری - که حافظ در مدح او گفته بود:

احمد الله علی معدلة السلطانی      احمد شیخ اوئیس حسن ابلکانی  
که پادشاه هنرمند بود و اشعار عربی و فارسی را جواب می گفته، و در تصویر و تذهیب و در خاتم بندی نظیر نداشته، و از خطوط، شش قلم را خوب می نوشته است. و در علم موسیقی نظیر نداشت... آری چنین پادشاه حساس و باذوقی «آخر به افیون میل کرده، چنانچه دماغش از قانون صحت منحرف شده، و در کشاکش عسکر منصور امیر تیمور، به دست قرايوسف قرا ترکمان - گله بان پدرش - به درجه شهادت رسید». (روضه السلاطین، تصحیح دکتر خیامپور، ص ۶۴). دیگر صحبت پادشاهان تریاک خور معجون نوش صفوی را که در قهوه خانه های قزوین جان می سپردند، پیش نمی کشم و می گذرم.

بوته تریاک را کوک و کوکنار می گویند و این کلمه از قرن ها پیش در ادب فارسی به کار رفته است. ظهیر فاریابی در مدح حسام الدوله اردشیر از امرای مازندران گوید:

سپیده دم که هوا مژده بهار دهد      دم هوا مسدد ناقة تتر دهد  
دل مرا که فراموش کرد عهد وصال      نسیم باد صبا ره به زلف یار دهد  
تا آنجا که:

حسام دولت و دین آن که در مقام نبرد      قرار ملک به شمشیر بی قرار دهد  
بخفت بخت حسودت چنانکه پنداری      زمانه روز و شبش کوک و کوکنار دهد  
۱- ملک شمس الدین محمد از آل کرت، «بر شرب شراب، شعف تمام داشت، چنانچه در مدت ده ماه - که زمان حکومتش بوده - ده روز هشیار نبود! وفاتش شهرور سنه ثلثین و سبعمایه» (۷۳۰هـ/۱۳۲۹م). (حبیب السیر، ج ۳، ص ۳۷۹).

عجیب ترین ماده تاریخ عالم، تاریخ جلوس این پادشاه است که به قول خواندمیر: «...در مدت ده ماه حکومت، ده روز هشیار نبود، و لفظ «خلد ملکه» تاریخ جلوس او بود» (روضه الصفا، ج ۴، ص ۶۷۹).

۲- الجایتو که لقب خدا بنده داشت، سی و پنج سال و ۹ ماه و ۱۸ روز عمر کرد، و روزهای آخر «به استصواب اطبا، احتما و تقلیل غذا فرموده مرض زایل شد، و هنوز ضعف باقی بود که مباشرت کرده به حمام رفت، و بعد از استحمام، غذاهای غلیظ چون غازکیاب تناول نمود... به هیضه و تخمه مؤدی گشت، و میان اطبا در تناول مسهلات و قوابض اختلاف شد، و مولانا

هیچ کس انکار نخواهد کرد که پادشاهی کر و گنگ مثل «اتابک خاموش» در آذربایجان،<sup>۱</sup> و پادشاهی که فقط ده روز در فارس سلطنت کرد<sup>۲</sup> هیچ وقت این امکان را نداشته‌اند، که این مملکت را از زیر آتش حمله مغول، مثل سمندر - دوباره زنده کنند. خیلی ظلم است اگر خواجه تاج‌الدین علیشاه جیلانی، و خواجه نظام‌الدین ابوبکر<sup>۳</sup> و خواجه رشیدالدین فضل‌الله همدانی را فقط سازشکاران آن روزگار بدانیم، به حساب اینکه تاج مکمل با قطعه‌ای لعل به وزن ۲۴ مثقال پیشکش می‌دادند. این را باید به حساب آدمی مثل ضیاء‌الدین محمد مقبل (ظاهراً پسر شرف‌الدین مقبل، وزیر) گذاشت که از خانواده قراخانیان، و از پادشاهانی مثل ملک مظفرالدین - که وقتی خود به «جانب داشت» رعیت برمی‌خاست، ملک در جواب او می‌گفت: «من مردی ترکم و حساب و کتاب ندانم»<sup>۴</sup>! آری از چنین مردمی پادشاهانی تربیت می‌کرد مثل پادشاه خاتون، زنی که املاک خود را در کرمان وقف کرد و یکی از موارد وقف آن این بود که «شرط فرموده که هر روز صد من نان، به صد زن بیوه دهند - که ایشان را متعهدی و قیمی نباشد، و هر روز،... قراضه‌ای زر به ده یتیم دهند، و هر سال یک هزار من گندم به شخص صالحی که ایتم را قرآن آموزد».

→ جلال‌الدین موصلی به‌معالجه مخصوص گشته در استعمال قوابض مبالغه نمود، تا مواد واجب‌الدفع مستحکم شد، و طبیعت که به‌طول احتما، و کثرت مُجامعتا ضعیف شده بود مغلوب و مقهور گشت و در سلخ رمضان ۷۱۶هـ/ ۱۶ دسامبر ۱۳۱۶م. از بارگاه ایوان، به‌ریاض رضوان انتقال فرمود...» (مطلع سعدین، ص ۲۲).

۱- تاریخ مفصل ایران عباس اقبال، ص ۳۸۷.

۲- از اتفاقات آنکه در عرض یک ماه جمادی‌الآخر ۶۵۸هـ (مه ۱۲۶۰م) در شیراز برسه پادشاه خطبه کردند، اول به‌نام ابوبکر سعدبن زنگی؛ متوفی پنجم آن ماه، دوم پسرش سعدبن ابوبکر متوفی ۱۷ همان ماه، سوم محمدبن سعد که او نیز پس از دو سال و نیم سلطنت از بام افتاد.

(سعدی‌نامه، ص ۷۳۲)

۳- مادر اتابک محمد، به‌حزم و احتیاط، خواجه نظام‌الدین ابوبکر وزیر خود را با تحف و هدایا به‌اردوی هلاکوخان فرستاد و هلاکوخان منشور ایالت اتابک محمد را به‌دست ایلچیان روانه شیراز داشت (فارسانامه).

۴- تاریخ شاهی قراخانیان، چاپ نگارنده، ص ۲۷۸.



## در این ماتم سرا با مصلحت دانی مصاحب شو

که در بازارها می خندد و در خانه می گرید<sup>۱</sup>

تثوری های حاجی  
حتی همین اواخر هم، میرزا عباس ایروانی، صدراعظم درویش مآبی که چهارده سال تمام تحت عنوان حاجی میرزا آقاسی، وزارت تمام مدّت سلطنت محمدشاه قاجار را به عهده داشت،<sup>۲</sup> با اینکه

۱- شعر از عرفی شیرازی.

۲- حاجی میرزا آقاسی از ۱۲۵۱/هـ تا ۱۲۶۴/هـ (۱۸۴۷ م). یعنی سال مرگ محمدشاه، وزیر محمدشاه بود و در واقع شاید تنها وزیری در تاریخ ایران باشد (بعد از نظام الملک) که تقریباً تمام عمر یک پادشاه را وزیر او بود و روابط او نیز با شاه روابط مرید و مرادی بود. ملا عبدالصمد همدانی صاحب بحرالمعارف (از مجذوبین رونق علی شاه بمی) و استاد هدایت علی کوه بنانی (که پیر حاجی میرزا آقاسی بود) هم پیش بینی وزارت او و هم پیش بینی سلطنت محمدشاه را کرده بود.

روزی که ملا عبدالصمد، در فتنه وهابی ها در کربلا کشته شد (غدیر ۱۲۱۶/هـ ۲۳ آوریل ۱۸۰۱ م). این مرید جوان یعنی میرزا عباس ایروانی، خانواده پیر را از کربلا به همدان آورد. ملا عبدالصمد پیش بینی واقعه غدیر را کرده و همیشه می گفت: عمّا قریب این محاسن سفید به خون سرخ خویش از دست ظالمان روسیاه آلوده بخواهد گشت. (ریاض السیاحه، ص ۷۲۲).

اما کیفیت پیش بینی ۱۴ سال وزارت حاجی را چنین گفته اند: بر طبق رسوم خانقاه ها، هر مریدی، برای کشتن نفس خویش، باید مدتی کارهای شاق انجام دهد (مثلاً در بعضی خانقاه های مولویه، مرید ۴۰ روز شغل مهتری اسبان خانقاه را انجام می داد، ۴۰ روز مزبله و مستراح را پاک می کرد، ۴۰ روز آبکشی می کرد، ۴۰ روز حیاط را جاروب می کرد، ۴۰ روز هیزم می کشید و ۴۰ روز آشپزی می کرد و فس علیهذا. امروز در چین، که مدارس هفتم مه در کنار هر سازمانی ساخته شده، اعضاء آن سازمان ها، خصوصاً استادان دانشگاه و مدیران کل و رؤسای که نخوت بسیار در سر دارند، موظف هستند، حدود شش ماه تا یک سال در این مدارس به خدمات شاق (= ریاضت) بپردازند، و این خدمات بیشتر در امور کارگری یا کشاورزی است، و در قسمت کشاورزی، خصوصاً کودکشی و سماد دادن به کشت ها از وظایف حتمی جناب استاد است. در اینجا است که باد نخوت همه خالی می شود. مولانا هم که شراب خرید و برای شمس از وسط بازار آورد برای همین نفس کشی و خود شکنی بود، شاهزاده ظهیرالدوله قاجار هم که از کالسکه چهاراسب مطلقاً پیاده شد و در ناصریه برای خانقاه صفی گدایی کرد و از کوچه شراب خرید برای این بود که منبت او ریخته شود).

به هر حال، حاجی میرزا آقاسی در خانقاه شیخ بود که آبدارباشی آمد و خبر داد که چاه

آن همه طعن و لعن از خلق شنیده است، صاحب یک مقدار فکر و اندیشه و خلق و خوی وزارت مآبی است که اگر کسی به آنها عمل کند لابد رستگار می شود،<sup>۱</sup> یعنی

→ مستراح خانقاه پر شده و لبریز کرده، باید چاره کرد! ملا عبدالصمد رو کرد به میرزا و گفت: میرزا عباس! دنیا را می خواهی یا عاقبت را؟

میرزا عباس گفت: به دنیا می شود عاقبت را ساز کرد. (خاطرات و خطرات، ص ۳۰)  
ملا عبدالصمد گفت: بلند شو، بلند شو برو به خادم کمک کن، سطل و ریسمان را بردار و برو چاه را خالی کن! میرزا بلافاصله دامن به کمر زد و بالای چاه رفت و به کمک سایر مریدان شروع به تخلیه چاه مستراح کرد. معلوم است تکلیف چاه مستراح خانقاهی که سال ها هزارها درویش - با آن آلودگی های بی آبی، کثافتکاری کرده اند - چه اوضاعی دارد. میرزا پی در پی مشغول تخلیه بود، و چندین دلو کشید، اما کم کم حالش به هم خورد و بینی خود را گرفت، پس پیش ته گاه خانقاه آمد و گفت: فعلاً سر چاه خالی شده است، باز هم باید کشید یا خیر؟ ملا عبدالصمد رو به مرید دیگر کرد و گفت: میرزا چند تا دلو کشید؟ مرید جواب داد: چهارده تا! (معلوم بود دلوها را شمرده بود) پیر گفت کافی است! میرزا ظرفیت بیش از چهارده سال صدارت را نداشت!

بعدها که حاجی به وزارت محمدشاه رسید و چهارده سال وزارت کرد حریفان به یاد آوردند که اشاره پیر به تخلیه چاه، درواقع امر به ریاضت حاجی بوده است.  
حاجی میرزا آقاسی، هم نام امیرعباس خودمان، نیز مثل او فرزند نداشت.

[این نکته را من در عین قدرت وزارت مرحوم امیرعباس هویدا نوشته بودم و پیش بینی هم درست درآمد، زیرا اولاً اندکی کمتر از چهارده سال صدارت و وزارت کرد، و آخر کار هم معلوم شد که آن چهارده سال صدارت و وزارت، چیزی بیشتر از ۱۴ بار سطل پرکثافت از مستراح کشیدن در بر نداشته است. و هویدا خود یک بار به من گفت که: اره به همان جایی رسیده است که تو نوشته بودی. (آسیای هفت سنگ، چاپ ششم، ص ۵۹۸)

تفاوتی که میرزا عباس خوبی با میرزا عباس هویدا داشت این بود که حاجی قبل از صدارت و به فرمان ملا عبدالصمد، مراد خود، به پاک کردن مستراح پرداخت، و میرزای هویدا در پایان صدارتش مأمور به چنین کاری شد. خلخالی در یک مصاحبه گفته است: «به هویدا گفتم: برو نوات را پاک کن» (مجله فردوسی نقل از روزنامه جوشن).

۱- حاجی میرزا آقاسی در ایام وزارت، یک بدشانسی بزرگ داشته و آن این بوده که بعد از قائم مقام به وزارت رسیده و قبل از امیرکبیر از صدارت خلع شده، درواقع میان دو غول پرادعای وزارت دوران قاجار، خیلی آدمی می خواهد که بتواند نمود کند. گویی، حاجی در حکم گوشت میان دو تکه نان خشک «ساندویچ» شده است! با این همه، همان چند هزار قنات حاجی میرزا آقاسی - که یکی از آنها عباس آباد باشد - برای سفید کردن روی وزارت او کافی است.



میرزا آقا سی

در حال قمار

در واقع «جناب حاجی» هم خود صاحب یک ایدئولوژی بوده است. بد نیست، برای نمونه، چند سطر از انشای او را در مورد امور مملکت و وزارت نقل کنیم. او یک جا گوید:

«...فصل، ارکان سلطنت چون بدن انسان چهار است: خُبْرَت و شجاعت و عَفَت و سخاوت. اما خُبْرَت، و آن علم است به سیاستِ مُدُن چنان که در کتب حکمت عملیه مسطور آمده. و اما شجاعت - و آن ثبات است در شداید و دفع معاندین و متمردین. و اما عَفَت - و آن کَفِّ نَفْس است از اموال و اعراض رعایا. و اما سخاوت - و آن کفایت مهمّات خدّام و عجزه و واردین و صادرین و لشکر و رعیت است نه تبذیر و اسراف، که ترفیه مرکوب و تلذیذ مطعومه و تذهیب مساکن و تکثیر آلات لهو و لعب و ترین برودوش ارباب طرب و بذل برکسان و معطلین باشد، قال الله تعالی شانه ان المبذرين كانوا اخوان الشياطين...»<sup>۱</sup>

جای دیگر گوید: «...فصل، سلطان عادل خود از مراسم انقلاب و زمستان حفظ بلاد و عباد آگاه باشد، که سلاطین ظاهریه را در ملکداری لازم است که حدود مملکت را برای العین مشاهده کنند، و خراب و آباد ملک خود را بشناسند، و سبب خرابی مملکت و ملک را دریابند، اگر به جهت قَلت میاه است اجراء قنوات و انهار کند، و اگر به واسطه پریشانی اوضاع رعیت است اعانت و جبر کسر آنها را به تخفیف تحمیلات و اعطاء مساعدت کند، و حکّام عاقل کار آزموده برایشان گمارد، که آنها را طوعاً و کرهاً به کسب و زراعت و ساختن صنایع و به کار داشتن در صنعت و غرس اشجار و سایر مداخل و معیشت مرفّه الحال نگاه دارد، و این امر متضمن چهار منفعت است:

- یکی تکثیر معاش و ثروت، زیرا که رعایا غالباً طالب آسودگی و بطالت باشند، و پی تحصیل معیشت نروند.

- دویم رفع فساد و منازعت است، زیرا که، حین تعطیل، یا مشغول معصیت در دین و دولتند، یا با یکدیگر در نزاع و خصومت، نبینی که غالب منازعات رعایا ایّام زمستان باشد که تعطیل در آن بیشتر می شود؟<sup>۲</sup>

۱- چهل فصل سلطانی، ص ۶۰.

۲- حیف که من مرید حاجی نیستم، وگرنه زیر ریش حاجی میرزا آقاسی شمع روشن می کردم



## نخست وزیر

دانشمند محترم جناب آقای دکتر هاستانی پاریزی

کتاب آسیای هفت سنگ تالیف جنابعالی  
برایم بسیار قابل استفاده بود هر چند قیلاً با آثار قلمی  
جنابعالی و کوششهایی که در راه روشن کردن حقایق  
تاریخی بکار میرید آشنایی داشتم لیکن مطالعه این  
کتاب که بارهای از قسطنطنیه آن نیزند هم آشنایم است  
بر مراتب عقیده قبلی و قلمی ام نسبت به جنابعالی افزود .  
در مورد اینکه خواسته بودید تا با کثرت مشغله

فعل آخر کتاب را بخوانم خیلی متون شدم . چون شما  
و امثال شما که با فراغت بال مطالعه میرید از دید و دقت  
بررسی میکنید که چگونه دانه‌های وجود پرستگار آسیا  
زمان و حوادث نرم میشوند بهتر از دانه‌های غلطان  
در آسیا ، متوجه اعمال و رفتارمان هستید ، چرا که چیزی  
موقوف میفرمائید که جنبه ارشاد و تذکره دارد باید بجان  
خریدار آن بود نه را مسلماً طبعه نهی شده از حماسه‌ترین  
هر شورترین مردمی هستند که کار اساسی و اصلی آنها  
ارشاد جامعه میباشد و اینگونه ارشادات مرا که برای  
خدمت به اجتماع مسئولیت بزرگتری دارم بیشتر مضمون  
مگرداند ، توفیق شمارا در راه خدمات ارزنده اجتماعی  
از خداوند متعال خواستارم . در بهمن ۱۳۵۱

امیر حسن همدانی

خود به قدرت یار دای شاعری گرفتاری  
دنیا چه جای هست ، ولیکن چه جاب ؛  
و آن نیز سزایی که بینند به خواب و آن خواب چه خواب ؛ خواب پرست خواب

نامه نخست وزیر هویدا

- سیم دلبستگی و عدم فرار رعیت است از آن ملک،  
- چهارم، طراوت و نصارت مملکت است که دولت را موجب رجا و بهجت  
فزاید و دشمن را خوف و خشیت باشد...

...و باید، سلطان، امور مهمه را به ارادل و ادانی، و امور جزئی به اکابر و اعالی  
محوّل نماید، که علاوه براینکه آن از عهده نتواند برآید و این اعتنا نکند، کسی  
تمکین به ارادل نکرده اطاعت ننماید، و اگر از روی اکراه مطیع شوند سلب ارادت از  
سلطان می‌کند، و اکابر پیوسته دل شکسته و قرین یأس باشند، و کینه سلطان را در دل  
نگاه دارند، و هنگام وهن و فتور امر دولت - که زمانه از آن غالباً خالی نباشد -  
به معادات سلطان برخیزند، و مملکت بالمره از نظام افتاده، دولت خلل بسیار پذیرد.  
و نیز باید سلطان خود به محاسبات فقرا و رعایا و مباشرین متعدّدی - که خالی از  
خیانت نباشند - به دقت تمام برسد که اجحافی به رعایا نشود. که هر جور که می‌کند  
جور اوست.

«و نیز باید سلطان روزی را برای بار عامّ مخصوص گرداند، که  
بار عام هر مظلوم بی معین مطالب خود را بی خوف و خشیت و بی مانع و  
وسایط و اعانت به او رساند، و نیز باید پیوسته فکر تمیز حق از باطل و صدق از کذب  
و ظلم از عدل و دوست از دشمن باشد.<sup>۱</sup>»

و نیز باید که در هرامر مهمی بی مشاوره کاردانان بی غرض و عاقلان بی خیانت  
اقدام ننماید. و مشاوره محاربات را با اهل صنایع، و مصلحت مصالحات را با  
بی‌خردان عوام و غافلین از مضارّ و منافع به میان نیاورد.

و نیز باید بسیار ولّوع به شکار و ملاعب و لهو و اباطیل و ضحک و مزاح و عیش  
و عشرت در غُدّو و رواج نباشد...

[و نیز پادشاه باید]، هنگام فراغت به مطالعه تواریخ و سیر ملوک و کتب علمیه و  
اهل سلوک گذراند.

و نیز باید ابواب رأفت و محبّت را با اهالی ممالک قریه مفتوح داشته، بی جهت

---

۱- [درویشی و بی‌اعتنایی و توکل حاجی را ببینید: «جماعتی از امناء، عریضه‌ای مبنی بر سهو  
و خطای حاجی میرزا آقاسی به شاه دادند، او برآشفته و عریضه را عیناً به حاجی داد. وی  
[حاجی] بزرگواری کرد، عریضه را نخوانده سوزاند» (ایران در راه‌یابی فرهنگی، هما ناطق، ص  
۳۰، نقل از سعادت نوری)].

متعرض جوار و جاز و درصدد مخالفت همسایگان دار و دیار نگردد، زیرا که حسن رفتار سبب جلب منافع و دفع مضار است، و هنگام تعرض اغیار اعانت بسیار از آنها به عمل خواهد آمد.

و عمده اهتمام باید در باب ارباب سلاح و تربیت عساکر باشد، و غالباً مانند کسی که از دشمن قوی اندیشه ناک و دایم در ترس و باک است، غفلتی از تدارک مایحتاج لشکر، و جمع آلات حرب ننماید که روزگار در کمین است و اسب حوادث زیر زین، و به قدر کفایت از ابطال رجال در مملکت حاضر باید داشت، و طرق و شوارع و دروب و محلات و ثغور و سرحدات را به عهده صیانت مؤتمن آنها گذاشت که آسایش همه کس را خواسته باشد و هنگام ضرورت خود لشکری آراسته باشد...

و الحمد لله و المنة، که این وجیزه که مشتمل بر اصول و فروع و اوامر و نواهی و نجات در معاد و تحصیل معاش و تدبیر منزل و سیاست مدن است، و چون بهشت بهشت باب اتفاق افتاد، و گنجی از حکمت و متابعت شریعت و سلوک طریقت را محتوی [است]، و به نام نامی حضرت جمشید شوکت سکندر دربان کیومرث پاسبان بهرام رزم و پرویز بزم، آراسته کمالات مسطوره و دارنده فضایل و فواضل مأثوره، فریدون اسم قرخ رسم شاهزاده آزاده ایدالله تعالی بتأییداته الازلیه - موسوم ساخته، چهل فصل سلطانی و شیم قرخی نام نهاد، و بالله التوفیق و الاستعانة...<sup>۱</sup>

این بود حرف های حاجی میرزا آقاسی در امر تدبیر مُدُن، همان که سرش اصفهانی در حق او و صدر اصفهانی گفته بود:

صدر می خواهد که حاجی عزل جاویدان شود

سعی حاجی آن که ملک شاه آبادان شود

دوستی ایراد می گرفت که همان خواجه نظام الملک طوسی یا وفای ادریس خواجه نصیر را که تو نام برده ای، مگر نه آن است که آن یکی باطنی کش اسماعیلی آزار بود، و مزدور خلافت عباسی، و این یکی دورو و مغول آشنا و «دشمن دوست»؟

در جواب گفتم که البته من مدافع خواجه اول و دوم نیستم، عالم سیاست هم زیر

---

۱- چهل فصل سلطانی. کتبه غلامعلی بن حسن السروش، رساله چهل فصل سلطانی و شیم قرخی، حاجی میرزا عباس ابروانی ملقب به فخرالدین، الشهیر به حاجی میرزا آغاسی طبع ج. ۱۳۲۳/۱ در دارالخلافه باهرة

و بالا بسیار دارد. من توضیح دادم که اینها خارهای مغیلان بیابان سیاست هستند، نه دسته گل‌های بوستان معرفت، که اگر آن نبودند، لابد سعدی و حافظ و مولانا می‌بایست باشند، و اتفاقاً هم چنان که گفتم، خواجه نظام هرچند به تیغ یک فدایی از پا درآمد، اما در حقیقت او خود فدایی مبارزه با ترکمانان شده بود.<sup>۱</sup>

اما خواجه دؤم نصیرالدین. لابد نشستن او از دامن محتشم قهستان، به دامن هولاکوی مغول، این توهم را پیش می‌آورد، که پس اصل «وفا» در کار این معلّم اخلاق کجا رفت؟

بنده بدون اینکه به داستان «وفای عهد» ادریس پیغمبر اشاره کنم<sup>۲</sup> باید بگویم:

۱- البته فراموش نکنیم که به تدبیر همین مرد بوده که ملک‌شاه توانست اسبان خود را در کنار دریای مدیترانه آب دهد، و درواقع بندر بزرگ انطاکیه را به عنوان یک بندر ایرانی در مدیترانه حفظ کند، و بعد از اسلام ابن اولین و آخرین بار است که ایران در مدیترانه میخ پایگاه خود را می‌کوبد. در این سه چهار هزار سال تاریخ خاورمیانه و غرب، همیشه قهرمان کسی بود که لااقل بریکی از بنادر مدیترانه حکومت داشت. آن وقت که آتن ام‌القری به شمار می‌رفت، یونان دایره‌مدار عالم شد. آن روز که رم پیش رفت، امپراطوری روم تمام عالم را زیر مهمیز کشید (کشورهایی مثل ایران یا مصر، همه کوششان این بود که یکی از بنادر مدیترانه را از چنگ روم درآورند درواقع فاشی خود را در این کاسه آتش ابودردا فروکنند) عرب ۵۰۰ سال در سه قاره (اروپا - آسیا - آفریقا) حکومت کرد که انطاکیه و اسکندریه در دستش بود و صور و صیدا را به چنگ آورده بود. و نزدیک شش قرن برعالم شرق خلافت کرد که از قسطنطنیه و قرن‌الذهب تا و لازقه و از آلبانی و تریست تا جبل‌الطارق فرمان‌گذار او بودند. (قرن‌الذهب یا Comd'or = شاخه طلایی، مقصود رشته‌ای از باراندازهای سفر است که به این نام شهرت یافته از جهت کثرت آمد و رفت و ثروت و تجارت) درست یک قرن و نیم طول کشید تا دولت‌هایی مثل روسیه و انگلستان و همه جامعه اروپا توانستند او را ضعیف و نابود کنند، یک چند هم اسپانیا و پرتغال کارگزار عالم استعمار بودند. و امروز هم که امریکا در ناپل و آتن و اسپانیا پایگاه دارد و اسرائیل در حکم ایالت پنجاه و سوم اوست، در این گیرودار است که مبادا اسکندریه یا انطاکیه، جایگاه گربه چشمان روسی شود، زیرا در آن روز دیگر لااقل دو قرن طول خواهد کشید تا عالم بتواند، شانه خود را از زیر بار تعهدات کرم‌لین خالی کند، همچنان که جای پای کوچک چین در آلبانی، نیز امید مناسبی برای پکن‌نشینان، در مورد سلطه بر مدیترانه است.

۲- «ادریس پیغمبر را چون به آسمان بردند درخواست کرد که می‌خواهم بهشت را ببینم. گفتند که نباید که بیرون نیایی! عهد کرد که بیرون آیم. چون در بهشت رفت، گفت بیرون



آنان که مسایل اجتماعی و سیاسی را بررسی می‌کنند، لابد باید این اصل را هم قبول کنند که خیلی جاها، اخلاق با سیاست، هم‌عنان نمی‌تواند باشد. لابد خواجه می‌گفته؛ هیچ آدمی تعهد نداده است که تا ابد تخته‌بند یک دستگاه بشود. همان خواجه نظام‌الملک هم آن روزها که در دربار بلخ بود، ابن‌شاذان، آنقدر به او حقوق می‌داد که بخورد و نمیرد! ابن‌شاذان همیشه می‌گفت: نویسنده را تنها یک قلم کافی است. مال دنیا برایش وبال است!<sup>۱</sup>، و بدین جهت هر وقت گمان می‌برد که خواجه را از متاع دنیا چیزی جمع گشته است، می‌گفت: حسن! فربه شده‌ای؟ و هر چه خواجه داشت از وی می‌ستد!

لابد خود خواجه می‌گوید: توقع داشتید یک عمر من در دربار بلخ بنشینم و تا آخر عمر قلم صد تا یک غاز بزنم؟ در ثانی، همانطور که قبل از این گفتیم، او به قول امروزی‌ها، خود را متعهد می‌دید. چه به او گفته بودند که «به‌درگاه این ترک (ملکشاه) باش! و مطالب ارباب حاجات بساز!» از نور چراغ و آب چه ناید خیر

نور از خورو آب از ابر می‌باید خواست  
اما خواجه نصیر، درست است که او از هولاکو دعوت کرد، مغول یا خورشاه و درست است که او در این تهوّر، یک «انتحار سیاسی» کرده بود - که پنجاه درصد نتیجه آن احتمال نابودی خودش بود،<sup>۲</sup> اما او آشفستگی

→ نمی‌آیم. گفتند به عهد وفا کن! گفت: به عهد وفا کنند تا در بهشت درآیند، من اگر وفا می‌کنم از بهشت بیرون می‌باید آمد!

فرمان آمد که او را رها کنید! (روضه خلد، تصحیح محمود فرخ، ص ۱۰۴)

۱- از تاریخ الباهر، ابن‌اثیر.

۲- بنده باید یک کمی رعایت خواجه نصیر را بکنم، زیرا گویا با یکی از دختران خواجه‌های کرمان ازدواج کرده و از اولاد او خواجه احمد کلانتر سیرجان (در زمان قتل ناصرالدین شاه) معروف بود. و خوانین کزانی از او دختر گرفتند، و به همین سبب، کزانی‌ها اغلب خود را خویش خواجه نصیر، می‌دانند. و همه هم لقب «خان» دارند، و معین دیوان به همین دلیل فامیل «نصیری» گرفته بود. خواجه یک موقوفه‌ای در نقاط گرمسیر داشته که به روایت خواجه نصیری‌های نرماشیر امروز وقتی می‌خواهند به اولادش حق‌الارتزاق بدهند، به هر کدام یک دانه خرما می‌رسد! و تا همین سال‌ها می‌داده‌اند. اولاد خواجه در همه ایران حتی «عقدا»

اوضاع و وضع نابسامان حکومت اسماعیلیان را و بدتر از همه گرفتاری‌های خلق را خوب می‌دید. - درست مثل بیروت و لبنان امروز، که معلوم نبود چه کسی، چه کسی را می‌کشت. درواقع او دولت را تحویل یک نیروی بی‌امان داد. همان کاری که فرمانفرما، بعد از مشروطیت کرد. به‌او گفتند چرا به مشروطه‌خواهان کمک کردی؟ گفت: «من سر تبار دولت قاجار را از دامان مترلزل روس برداشتم و بردامن آرام و مطمئن انگلیس نهادم»<sup>۱</sup> حرف او درست بود. ولی انگلیس آن سر را درست نگهداری نکرد.

ببینیم رشیدی درباره عمل و فکر خواجه نصیر چه می‌گوید:

«...در آن وقت (حوالی خرقان بسطام)، مولانا سعید، خواجه نصیرالدین طوسی - که اکمل و اعقل عالم بود، و برجماعت اطبای روزگار رئیس‌الدوله و فرزندان ایشان - که به غیر اختیار به آن ملک افتاده بودند - چون مشاهده کردند که حرکات افعال خورشید نابسامان است، و ظلم و تعدی در طینت او مرکوز، و ابراهوال او مخایل جور ظاهر، و خاطر ایشان از ملازمت ملاحده ملول و متنفّر شده بود، و میل ایشان به هواخواهی هلاکو خان هرچه تمامتر، و پیش از این نیز رغبت ایشان در آن بوده، با یکدیگر پنهان مشورت می‌کردند که آن ملک را - به وجه احسن و طریق اسهل -

چگونه بدهند. حاتم بیک اردوبادی هم خود را از اولاد خواجه نصیر می‌دانست اما به هر حال باید بگویم که روحانیون عصر، علی‌رغم اسماعیلیان، خیلی کوشش کردند که پای مغول را به ایران بکشانند و درواقع «بیجه‌شان را زدند تا کون همسایه بسوزد» چه می‌شود کرد، آخوند که نمی‌تواند با زره به منبر برود. به این روایت رشیدی توجه کنید. «...در آن وقت، (زمان جلوس منکوقاآن، برادر هلاکو، برسریر خانی)، مرحوم قاضی‌القضاة شمس‌الدین قزوینی به بندگی حضرت حاضر شده بود، روز، خود زره پوشیده، در نظر قاآن آورد و تقریر کرد (که) همواره از بیم ملاحده، این زره در زیر جامه پوشیده‌ایم. (درواقع جلیقه ضدگلوله می‌پوشیده است؟)، و شطری از تنگلب و استیلای ایشان به محل عرض رسانید... منکوقاآن، یک برادر خویش فوبلای قاآن را نامزد ممالک خطای و ماچین... گردانید، و هولاکو خان را جهت ولایت غربی ایران زمین و شام و مصر و روم و ارمن معین فرمود...».

۱- این حرف را بعضی به نصرت‌الدوله پسر فرمانفرما هم نسبت داده‌اند که وزیر خارجه و ثوق‌الدوله بود و در حق قرارداد ۱۹۱۹ گفته بود. «من آل قجر را از دامان فرسوده روس بلند نموده به زانوی قوی انگلستان نشاندم». به هر حال اگر پسر هم گفته باشد بی‌صلاحدید پدر نبوده که «گل از دهن بلبل آب می‌خورد».

مسخر او گردانند، و جمعی بسیار از غربا و مسلمانان به ایشان پیوسته و در آن باب متفق گشتند، بدان سبب سعی نمودند، و خورشاه را به ایللی و مطاوعت تحریض می نمودند، و او نیز در آن باب رضا داد، و مقدم ایلچیان را گرامی داشته، برادر کهنتر خویش، شهنشاه و خواجه اصیل الدین زوزنی را با طایفه‌ای از اعیان مملکت خود به بندگی هولاکو خان فرستاد...<sup>۱</sup> حقیقت آن است که «خواجه اگر به ظاهر با آن طایفه مشغوم (اسماعیلیه) موافقت می نمود، اما در باطن در استیصال ایشان ساعی و مجتد بود».<sup>۲</sup>

تغییر مقدمه خواجه نصیر بعد از آن، برخلاف اصول اخلاقی، حتی مقدمه کتابی را هم که به اسم ناصرالدین محتشم و به نام «اخلاق ناصری» نوشته بود تغییر داد و مقدمه اول را از بین برد و مقدمه تازه‌ای نوشت و توصیه کرد که مقدمه قدیم را نخوانند و «اگر ارباب نسخ که بر این کلمات واقف شوند، مفتوح کتاب با این طرز کنند به صواب نزدیکتر باشد!» او در مقدمه جدید از گذشته عذر خواسته و به اسماعیلیه بد گفته و گفته ناچار بودم که با آنان مامشات کنم «به جهت استخلاص نفس و عرض، از وضع دیباچه بر صفتی موافق عادت آن جماعت در اثناء و اطرای سادات و کبرای ایشان پرداخت».<sup>۳</sup>

بعضی دیگر هم از نمونه خواجه نظام الملک بودند که به خیال خودشان خیر جامعه را در دگرگونی‌ها می دیدند، و صلاح و موقعیت خود را هم بهتر تشخیص

۱- جامع التواریخ، تصحیح کریمی، ص ۶۹۳.

۲- تاریخ طبرستان مرعشی ص ۳۳. و این دیگر بدتر: گل بود به سبزه نیز آراسته شد!

۳- مقدمه اخلاق ناصری، چاپ وحید دامغانی ص ۱۹، این حرف‌های خواجه، به قول تلویزیون دارهای امروزی، یک نوع «گه خور شو» است! و اعتراف تلویزیونی - که به عقیده من بی ارزش است.

تکلیف خورشاه هم در دربار هولاکو معین شد:

«...هولاکو دستور داد تا خورشاه را به دربار منککوقاآن بفرستند، چون خبر به قان رسید که خورشاه می آید. فرمود که: او را چرا می آرند، و اولاغ به هرزه خسته می کنند؟ ایلخچی فرستاد تا هم در راه او را هلاک کردند. و در این جانب، بعد از آنکه خورشاه را روانه گردانیدند، خویشان و متعلقان او را از زن و مرد تا کودک گهواره تمامت در میان ابهر و قزوین به قتل آوردند، چنان که از ایشان اثر نماند.» (جامع التواریخ ص ۶۹)

وای از حکومتی که به اندازه خستگی یک الاغ و چارپا هم ارزش نداشته باشد!

می‌دادند و این البته از جهت شخصی ظاهراً مذموم نیست. در این صورت پروانه‌ها خوشبخت‌ترین موجودات روی زمین هستند که در عالم دوزیستی دوزندگی را درک می‌کنند: عالم کرم بودن را، و عالم پر داشتن و پروانه بودن را: چون کرم پیله تا چند برگرد خود تنیدن؟

پروانه شو که باید از این قفس پریدن  
به‌همین دلیل بود که ابن علقمی وزیر المستعصم بالله وحشت داشت از اینکه خواجه نصیر با خلیفه تماس یابد، و برظهر قصیده خواجه «به مجلس ناصرالدین محتشم آنها می‌کرد که مولانا نصیرالدین مکاتبات و منشآت با دیوان عزیز مجده‌الله آغاز کرده، از غوایل و تبعات او اندیشه باید کرد»<sup>۱</sup> و حال آنکه خود او نه برای پیشرفت خلق و یا خیر عامه، بل تنها برای حفظ مقام خود، به همان کاری دست زد که آن را مطرود می‌شمرد:<sup>۲</sup>

توضیح آنکه وقتی هلاکو خان قصد دیار ایران کرد «ابن العلقمی،  
در پرده خفا... به بارگاه فلک شکوه (یعنی بارگاه هلاکو) رسول  
شیطان موحد فرستاد، و بعد از اظهار مطاوعت... تزیین مملکت بغداد در  
خاطر ایلخان، و تقبیح صورت خلیفه زمان، فرامود که اگر پادشاه بر صوب این دیار  
عنان عزیمت سبک گردانند... مملکت بغداد تسلیم کند، و آن را به شواهد معقول  
مستحکم کرده، به مجرد این پیغام، زیادت اعتماد نفرمود... [با همه اینها] رسول  
ابن علقمی را بنواخت»<sup>۳</sup> اما با همه کمک‌هایی که ابن علقمی کرده بود، باز هم،  
هلاکو، بعد از فتح بغداد، «او را التفات نفرموده و گفت: چون ولی نعمت خود را بد

۱- تاریخ و صاف، ص ۲۹.

۲- البته بعضی‌ها داستانی ذکر می‌کنند که خواجه در ایام تحصیل در بغداد گفتگویی با ابن علقمی داشته و چون سماجت می‌کرده ابن علقمی با زبان طلبگی به او گفته بود: تو کجایی هستی؟ خواجه جواب داده بود: - خراسانی! ابن علقمی گفته بود می‌دانم خراسانی هستی، ولی از خرهاش هستی یا از گاوهاش (مردم طوس را به اصطلاح آن روز، گاو خطاب می‌کردند). خواجه با عصبانیت جواب داد: - از گاوهاش! ابن علقمی گفته بود: پس ساخت کز؟ گفته بود: از عقب می‌آید! معروف است که سال‌ها بعد، وقتی خواجه نصیر، هلاکو را وارد بغداد کرد آهسته، آرنج به ابن علقمی زد و گفت: نگفتم شاخش از عقب می‌آید؟!

۳- و صاف، ص ۳۰.

اندیشید، و اضاعت حقوق... او را روا داشته آمد، کوچ دادن ما را نشاید...<sup>۱</sup> درست مصداق قول شاعر خودمان: (شاید هم خود خواجه نصیر!)

با دشمن من چو دوست بسیار نشست

با دوست نشایدم دگر بار نشست

پرهیز از آن عسل که با زهر آمیخت

بگریز از آن مگس که برمار نشست

باز هم عرض کنم که بنده نه مدافع خواجه اولم و نه منافق خواجه دوم، و اتفاقاً در آسیای هفت سنگ، یک کمی - بیش از حد عادی - این دو را مشت و مال داده‌ام، ولی باید عرض کنم که به هر حال این طبقه از رجال و بزرگان نیز که در تاریخ ما کم نیستند، برای خودشان یک فلسفه و حکمتی داشته‌اند، و عمل خودشان را به یک صورتی توجیه می‌کردند - توجیهی که هفت هشت قرن بعد از آنها، ماکیاول آن را به نام خود ثبت داد!<sup>۲</sup> اینها هم در واقع، نان دو دربار متفاوت را خورده‌اند و از دو جا

---

۱- نکته شایان توجه در فتح بغداد آن است که خواجه نصیر نسبت به مخالفان هولاکو و مدافعان خلیفه بسیار سخت‌گیر شده بوده است. تا بدان حد که به روایتی، وقتی شنید که سعدی شاعر شیراز در مرگ خلیفه گفته بود:

آسمان را حق بود گر خون ببارد برزمین      برزوال ملک مستعصم امیرالمؤمنین  
ای محمد در قیامت گر برآری سر ز خاک      سر برآر و این قیامت در میان خلق بینا  
سعدی را احضار کرد و به قولی او را چوب زدا (آگهی شهان، ج /، ص ۲۶). و این روایت به نظر من هیچ استبعاد ندارد، هر چند خیلی از اهل علم بعید می‌دانند که خواجه نصیر سعدی را چوب زده باشد! مگر سعدی از خلیفه مهمتر بود؟ (سنگ هفت قلم، ص ۳۰۵)

۲- ماکیاولی در دستورالعمل «وفا» می‌نویسد: «همه کس می‌داند برای یک شهریار چقدر شرافتمندانه است که به قول خود ملزم و وفادار باشد، لکن تجربیات زمان ما ثابت کرده است کسانی که خود را مقید به عهد ندیده‌اند کارهای بزرگی به انجام رسانیده‌اند... باید نیک آگاه باشی که برای مجادله دو راه وجود دارد: یکی قانون و دیگری زور، اولی شایسته انسان است و دومی سزاوار حیوان، اما از آنجا که روش نخستین اکثراً غیرمکفی است لذا شهریار باید هردو راه را بشناسد... و با توجه به اهمیت این مسأله که اگر باید راه و رسم خوی حیوانی را پیش گیرد، لازم است از میان جمع حیوانات، شیر و روباه را مقلد قرار دهد...»

بنده اصراری ندارم که بگویم ماکیاول در چه شرایطی این حرف‌ها را زده است، ولی این را می‌توانم بگویم که قضاوت ما درباره خواجه نصیر، یا میرزا آقاخان نوری، یا هراکلیوس

بهره برده‌اند.

## شدم به مسجد و گفتم نماز بگذارم که دایماً در طاعت فراز نتوان کرد

→ ارمنی، قرن‌ها بعد از آنان صورت می‌گیرد، در حالی که برابر با قشون مغول یا توپ‌های انگلیس، یا سپاه روس نیستیم. بعد از جنگ فیلمی در آلمان نشان می‌دادند، قهرمان آن یک نازی بود که شب و روز نطق می‌کرد و زنده‌باد هیتلر می‌گفت و مردم را علیه کمونیسم و روس‌ها و استالین تهییج می‌کرد و مرتب به آنها حمله می‌کرد. جنگ کم‌کم به نقطه پایان نزدیک می‌شد. یک روز خبر دادند که روس‌ها به ۲۰ کیلومتری برلن رسیده‌اند. نازی موصوف مشغول نطق بود، و زنش هم او را تهییج می‌کرد، اما به محض شنیدن این خبر، فریاد زد یک پارچه سرخ به من بدهید، زود یک پارچه سرخ! و چون کسی جواب نداد، دست زد و - جسارت است - شورت همسرش را در حضور هزارها مستمع، از پایش کشید (شورت سرخ بود، شاید زن ایام حیض را می‌گذراند)، آری این پوشش را کشید و بر سر چوب کرد و فریاد زد: زنده‌باد استالین! از آن لحظه او یک طرفدار دواآتسه ارتش سرخ بود! (روس‌ها در اردیبهشت - ۱۳۲۴ - آوریل ۱۹۴۵ م. به برلن رسیدند و سپاهی که به این شهر ریخت یک میلیون و چهارصد هزار سرباز بود! تو صد حدیث مفصل بخوان از این مجمل). مقصود این است، خیلی اوقات آنها که از دور درباره این و آن قضاوت می‌کنند، به قول دهانی‌ها «هنوز روی ریگ نشاشیده‌اند که ببینند شاش آدم کجا کف می‌کند»

دنیای قرن ما دنیای دروغ‌گویی است. هرچه می‌گویند غیر آن عمل می‌کنند. نمی‌خواهم بگویم به عنوان دفاع از صلح چه جنایات می‌شود، تنها به یک پدیده توجه کنید: امروز همه عالم می‌گوید طرفدار طبقه جوان است و همه ادعا می‌کنند می‌خواهند جوانان را روی کار بیاورند و مسابقه می‌گذارند در کم کردن عمر متوسط اعضای مجلس‌ها، و اعضای کادر علمی دانشگاه‌ها، و عمر دولت‌ها. تمام دنیا در این مسأله مسابقه گذاشته که درواقع تا حدی مورث وحشت سالخورده‌گان هم شده است، اما وقتی دقت کنیم، مدار عالم هنوز در دست همان‌هاست که از شصت به بالا قدم می‌زنند، مگر نه آن است که تیتو ۸۳ سال دارد و برژنف ۶۹ سال، و جوان‌ترین آنها چنوشسکو ۵۸ سال! مائوتسه تونگ در ۸۳ سالگی مُرد و فرانکو هم در ۸۳ سالگی! و عمر متوسط هیئت اجرایی حزب کمونیست روسیه ۶۵ سال است. رؤسای کشورهایی که قوی‌ترین سازمان جوانان را دارند، آنقدر پیر هستند که همه از اعضای باشگاه «بله آقا؟» به شمار می‌روند، یعنی وقتی به هم می‌رسند سلام و علیک هم دیگر را درست نمی‌توانند بشنوند و دست بیخ گوش خودشان می‌برند و می‌گویند:  
- بله آقا؟

چقدر دلم می‌خواست، دویست سال دیگر زنده می‌شدم، و تاریخ امروز را آن طور که دلم می‌خواهد - می‌نوشتیم!

## خیال دوست به من گفت روی برگردان

که در دو قبله به یک دل نماز نتوان کرد<sup>۱</sup>

منتهی، عمل اینها، در مرحله اول برای بقای خودشان و حفظ سلامت خودشان بوده است - که به هر حال، یک غریزه طبیعی است، و در مرحله دوم، بقای فکر و اندیشه و سیاست و اصول مدنی خود را در این تغییر اوضاع می دیده اند، که طبعاً خودشان هم یک جوری آن را موجّه می شمرده اند.

دلیل آن اینکه، خیلی از بزرگان با این دو هوایی هم آهنگ بوده اند. مگر نه آن است که از بغداد هم «مجدالدین محمد بن الحسن بن طاوس حلّی، و سدیدالدین یوسف بن المطهر، و شمس الدین محمد بن العز، در صحبت رسولی، مکتوبی به حضرت هلاکو خان فرستادند مبنی از آنکه ما منقاد وایلیم».<sup>۲</sup> این چه فرق دارد با آن پرچم سرخ که آن نازی دو آتش بلند کرد؟

یادش به خیر امام مردوخ کردستانی که در مورد طوایف «داسنی» و توجیه عقاید آنان گوید: «طوایف داسنی عموماً شیطان پرست هستند، می گویند که خدا رسماً زمام کلیه امور را به دست شیطان داده، و خود بی طرف نشسته است. پرستش شخص بی طرف هم فایده ندارد، کارپرداز را باید پرستش کرد که مضرت نرساند»!<sup>۳</sup> گویا محیی الدین ابن عربی هم گفته که «اولین موحد، شیطان است، آخر تنها اوست که جز به خدا سجده نکرد!» البته فراموش نکرده ایم که شیطان «سه هزار سال شاگردی رضوان - دربان بهشت - کرده بود».<sup>۴</sup> و لابد متوجه شده بود که از این اجاق آبی گرم نمی شود.

۱- این شعر به صورت یادگاری بر سنگ تایباد نوشته شده با امضاء: «قل المساکین غیاث الدین احمد جامی فی سنة ۹۹۰» [۱۵۸۲ م].  
۲- تاریخ و صاف، ص ۳۶.

۳- تاریخ مردوخ، ج ۱، ص ۹۰.

۴- قصص الانبیاء ص ۶، عین القضاة همدانی نیز گوید: «خداوند با ابلیس گفت - چنان که جبریل و میکائیل می شنودند - که ساجدوا لادم (آدم را سجده کنید)، و در غیبت غیب به او گفت: لا تسجد غیری! (به غیر از من کسی را سجده مکن) القاه فی البحر مشدودا و قال له ایاک ایاک ان تبطل بالماء (او را در آب افکند و به او گفت مواظب باش خیس نشوی!)

در میان هفت دریایم نگون افکنده ای باز می گویی که دامن تر مکن، هشبار باش این محی الدین البته غیر از شیخ محی الدین مغربی است که از قریه صالحیه دمشق بوده است. (ریاض السیاحه، ص ۴۵۸).

البته رفتار همه این جمع یکسان نیست، درواقع فرق دارد با رفتاری  
 مسجد‌های  
 که مثلاً ژنرال دوگل ناچار باشد به انگلیس‌ها پناه ببرد، تا فرانسه - و  
 ذوق‌بلتین  
 در ضمن جان خودش را هم - نجات دهد. یا تقی‌زاده به سفارت  
 انگلیس برود - تا جای پای مشروطه - و ضمناً جای پای خودش هم - از تاریخ و  
 حیات گم نشود. اینها درواقع مصداق همان ضرب‌المثل بیرجندی بودند که می‌گوید:  
 «خدا بیامرزد پدر کسی را که خرما را سوار شود و خودمان را هم لااقل پشت ترکش  
 سوار کند!»

بنده، حالت چنین کسانی را تشبیه کرده‌ام به مسجد «ذوق‌بلتین»، و آنها را  
 «ذوق‌بلتین»‌های تاریخ خوانده‌ام که اتفاقاً، کم هم نبوده‌اند. بد نیست اول اشاره‌ای  
 به مسجد «ذوق‌بلتین»<sup>۱</sup> بکنم و باز بر سر سخن روم این نکته را هم عرض کنم که از همه  
 مساجدی که در اوایل هجرت پیغمبر وجود داشته اند (به جز مسجد بزرگ)، تنها این  
 مسجد قبلتین<sup>۲</sup> امروز باقی مانده است.

این مسجد، در نزدیک مدینه قرار دارد، مسجد را از آن جهت مسجد قبلتین  
 گفته‌اند که دارای دو قبله است، بدین معنی که یک قبله به طرف بیت‌المقدس دارد،  
 که فعلاً آن محراب را تیغه کرده‌اند - و یک قبله رو به جنوب: خانه کعبه.  
 باید خدمتان عرض کنم این تنها مسجد و تنها معبدی است از معابد و مساجد  
 زمان حضرت رسول - قبل از تغییر قبله - که باقی مانده است. علت هم دارد: این  
 قاعده کلی است، در مسیر سیلاب و طوفان، تنها شاخه‌ها و گیاه‌هایی باقی خواهند ماند  
 که خود را خم کنند تا سیل به ملایمت بگذرد، اگر شاخه‌ای مقاومت کرد، طبعاً در  
 برابر سیل خروشان خواهد شکست.

۱- مسجد القبلتین، این مسجد محلی است که موقمی که پیغمبر در آنجا به طرف  
 بیت‌المقدس - که قبله بود - نماز می‌خواند، در بین نماز آیه نازل شد که به طرف کعبه نماز  
 بخواند، و لذا در همان نماز منحرف شد، و رو به کعبه نمود و دو رکعت از نماز را به آن طرف  
 خواند. (قسمتی از آیه این بود...: فَوَلِّ وَجْهَكَ شَطْرَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ وَ حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا  
 وُجُوهَكُمْ شَطْرَهُ) حضرت - در بین دو نماز - رو را از طرف بیت‌المقدس به طرف مکه گردانید و  
 دو رکعت باقی را رو به مکه خواند، این قضیه در سال دوم هجرت - دو ماه پیش از جنگ بدر -  
 اتفاق افتاد.

۲- مسجد کوچکی است. در سال ۹۵۰هـ/ ۱۵۴۳م. توسط سلطان سلیمان عثمانی تعمیر شده  
 و هنوز هم زیارتگاه عمومی است. (خاطرات سفر حج سلطان حسین تابنده، ص ۷۷)



روزی که پیغمبر (ص) مبعوث شد دوشنبه ۱۳ رمضان / ۶۱۰ م. بود و روزی که به مدینه مهاجرت فرمود و به آنجا رسید (۱۶ ربیع الاول / ۱۳ بعثت / ۲۰ سپتامبر ۶۲۲ م).<sup>۱</sup> هیجده ماه پس از هجرت (شعبان سال دوم هـ / مارس ۶۲۴ م).<sup>۲</sup> تصمیم به تغییر قبله گرفت، در واقع حدود دوازده سیزده سال می‌شود که در این مدت، مسلمانان، به طرف بیت المقدس نماز می‌خواندند، و طبعاً نمازگاه‌های فراوان داشته‌اند.

پیغمبر رحمت در این وقت متوجه شد که مردم عربستان عموماً به خانه کعبه اعتقادی عظیم دارند، چه این خانه - چنان که خواهیم گفت - از زمان حضرت آدم، مورد ستایش خلق بوده است.

بنابراین به فرمان خداوند تصمیم به تغییر قبله گرفت. خوب معلوم است، تکلیف سایر مساجد و نمازخانه‌ها روشن شد، لابد چون هیچ کدام از آنها درگاه و محرابی رو به کعبه نداشتند یا نتوانستند باز کنند، همه مطرود و خراب و فراموش شدند، و این تنها مسجد قبلتین بود که این نرمش را در برابر طوفان و سیلاب نشان داد، و قبله دوم را باز کرد و لاجرم همچنان باقی ماند.<sup>۳</sup>

امروز هم بنده مخلص از کوهستان پاریز راه می‌افتم و به مدینه می‌روم و در آن مسجد به همان اخلاص و صمیمیتی رو به کعبه نماز می‌خوانم، که هزار و سیصد و نود و پنج سال پیش، اصحاب و یاران حضرت، همین نماز را با همین خلوص، منتهی رو به شمال (بیت المقدس) در همین مسجد به جا می‌آوردند.<sup>۴</sup>

البته جای مقایسه نیست، ولی در عالم تاریخ و روزگار سیاست بسوس و نبرزن هم، ما از این گونه مسجدهای ذوقبتین فراوان داشته‌ایم. بسوس و نبرزن - یا به قول ایرانیان جانوسیار و ماهیار، از آن ذوقبتین‌هایی بودند که با وجود

---

۱- تاریخ الاسلام السیاسی، ج ۱ حسن ابراهیم حسن ۸۵ و ۶۹، البته اندکی با روایت شیعه تفاوت دارد. بعثت به روایت شیعه = ۲۷ رجب.

۲- به روایت دیگر: اکتبر ۶۲۳ م.

۳- کلوب پاشا عقیده دارد که تغییر قبله بعد از آن صورت گرفت که روابط مسلمانان و یهودان در مدینه تیره شد.

۴- حج مخلص در سال ۱۳۵۲ ش / ذیحجه ۱۳۹۲ هـ / ژانویه ۱۹۷۳ م. سال ریاست اوقاف آزمون صورت گرفت.

همراهی با داریوش سوم، مکاتبه با اسکندر هم داشتند و چند صباحی باقی هم ماندند، هرچند قآنی قرن‌ها بعد می‌گفت:

شرط یاری نیست با یک‌دل دو دلبر داشتن

یا ز دلبر، یا ز دل، بایست دل برداشتن

ناجوانمردی است چون جانوسیار و ماهیار

یسار دارا بودن و دل با سکندر داشتن

یا اسیر حکم جانان باش، یا دربند جان

زشت باشد نوعروسی را دوشوهرداشتن

من البته نمی‌خواهم از بئوس و نبرزن دفاع کنم، ولی در محکمه تاریخ باید حرف نبرزن را هم شنید و هم نوشت. وقتی داریوش سه بار از اسکندر شکست خورد و به‌باختر (بلخ) فرار کرد، نبرزن در یک جلسه مشورتی، صریحاً حرف خود را زد و شاه را تکلیف کرد که استعفا بدهد - کاری که خیلی از پادشاهان عاقل، وقتی خطر را برای خانواده خود دیدند، قبول کردند - نبرزن به داریوش گفت: «اگرچه پیشنهادی که می‌خواهم بکنم، فداکاری نیست، بل وسیله‌ای برای نجات تو و دولت توست. ما داخل جنگی شده‌ایم که خدا با آن همراه نیست، روزگار با پارسی‌ها و ضربت‌های آنان مساعد نیست. ما باید طالع خود را عوض کنیم. بنابراین، حقوق و دولتی را به کسی واگذار، و تحمّل کن که او عنوان شاهی گیرد، تا زمانی که دشمن را از آسیا براند...» در این جا نبرزن یک حرف مهم زده است که همه سیاستمداران باید آن را آویزه گوش کنند، او گفت: «شجاع حقیقی از مرگ باک ندارد، ولی دشمن زندگانی هم نیست. دلیر در مقابل هیچ گونه آزمایش عقب نمی‌نشیند، و مرگ آزمایشی است برای دست آخر،<sup>۱</sup> بس است دیگر که رو به مرگ حتمی رویم. باید به‌باختر (بلخ) - که بهترین پناهگاه ماست<sup>۲</sup> - رفت و بئوس - که والی آن است - شاه شود، بعد وقتی که کارها روبه‌راه شد، امانتی را که تو، به او سپرده‌ای به تو رد

۱- درواقع او حرف امروزی‌ها را زده است که گفته‌اند: زندگی ارزش ندارد، اما هیچ چیز هم ارزش زندگی را ندارد.

۲- بعضی، باختر را بختیاری حدس زده‌اند. البته شواهد تاریخی آن را تأیید نمی‌کند، ولی به‌رحال بختیاری هم پناهگاه بدی نبوده است! [و عجیب آن که، سلطنت، آخرین شانس خود را بعد از ۲۵۰۰ سال، باز می‌خواست با بختیاری بیازماید].

خواهد کرد.<sup>۱</sup> این نبرزن یک فداکاری دیگر هم کرده، و آن اینکه اسم خودش را نبرده، معلوم بود وضع بسوس در باختر خیلی محکم بود که پیشنهاد کرده او شاه شود - نه خودش! اما اینکه امانت را بازخواهد گرداند، البته تعارف است،<sup>۲</sup> ولی بالاخره اصلاً مگر کلمه استعفا و کناره گیری را برای چه روزهایی در کتب لغت نوشته اند؟

داریوش خشمگین شد، چندان که بلند شد و قمه اش را کشید تا نبرزن را بکشد، ولی بسوس و باختری ها او را نجات دادند، و از مجلس خارج شدند،<sup>۳</sup> و شد آنچه شد که در تاریخ ما به نام «کُتِ بسوس» یاد شده است و آریان هم توضیح می دهد که «خیال کنگاشیان این بود که اگر اسکندر به تعقیب آنها پرداخت، داریوش را تسلیم کرده و در ازای آن مورد ملاطفت قرار گیرند». ولی ظاهراً نباید به این صراحت بسوس را خائن دانست، زیرا، او از اقوام داریوش بود، و روزی هم که او را پیش اسکندر بردند، به دستور اسکندر «چند درخت راست را با زحمت به هم نزدیک داشته، هریک از جوارح بسوس را به درختی بستند، و چون درختان را رها کردند، هریک از درختان، عضوی را با خود برد».<sup>۴</sup>

۱- ایران باستان، ص ۱۴۳۵ به نقل از کنت کورث.

۲- [مگر این که آدم مثل سپهبد زاهدی، همدانی باشد].

۳- ایران باستان، ص ۱۴۳۲. اما عجب مجلسی بوده است و عجب گفتگونی. چه طور ما اهل تاریخ از آن غافل بوده ایم.

۴- بسیاری از ما، گناه را به گردن بسوس و نبرزن می اندازیم که دودوزه بازی کردند و شاه را به بیراهه کشاندند و کشتند و بعد به اسکندر تسلیم شدند، اما هیچ وقت توجه نمی کنیم که هخامنشی ها، یک مملکت بزرگ را - درست به وسعت امریکای شمالی امروزی - با قانونی می خواستند اداره کنند که فقط «قوم» پارسی مجری آن باشند. به قول هرودت «فضات شاهی که از پارسیان انتخاب می شوند، وظیفه خود را تا دم مرگ انجام می دهند مگر آنکه بر اثر عدم اجرای عدالت از کار برکنار شوند، آنان در محاکمات داوری می کنند، قوانین مملکتی را تعبیر و تفسیر می نمایند و در همه امور تصمیم می گیرند» (گیرشمن). این پارسیان، مشمول «قانون افتخار و شرف» بودند، و فکر می کنید تعداد آن ها چند تن بوده است؟ گزنفون می نویسد «معروف است که پارس ها در حدود یک صد و بیست هزار تن هستند» و همه مشمول «قانون شرف و افتخار» و تنها اگر سربازی خطایی می کرد از قبیله پارسی خارج می شد، اما باز به قول همان گزنفون «هیچ یک از این صد و بیست هزار پارسی مشمول محرومیت از قانون افتخار و

یک ذوقبتین دیگر هم داریم، و آن ماهوی سوری است که وقتی یزدگرد سؤم به مرو رسید و از او کمک خواست، ماهوی سوری که شهر مرو را به پسر خودش «برازا» سپرده بود به پسر سفارش کرده بود که اگر من و یزدگرد خواستیم به شهر داخل شویم، ما را به شهر راه مده! زیرا او دیگر پادشاه شما نیست، چه مملکت خود را رها کرده و ناتوان است و ضعیف.<sup>۱</sup> من مطلقاً با ماهوی سوری میانه‌ای ندارم و حق را به حمزه اصفهانی می‌دهم که عقیده دارد، مردم مرو، «اولاد ماهویه را هنوز هم، خداکشان می‌نامند» یعنی پادشاه کشان، و خود مرو را هم «خدادشمن».<sup>۲</sup>

شاید ماهویه هم برای خود حرفی داشت. از طرف دیگر یزدگرد فراری که همه جا حکام ولایات - از آن جمله بندویه حاکم کرمان - او را از خانه خودشان بیرون کرده بودند می‌خواست «ماهویه را عزل کند»،<sup>۳</sup> این یک اشتباه بود و چه تفاوتی دارد به قه‌ای که داریوش فراری به روی نبرزن کشید؟ وسط رودخانه که سوار، اسب عوض نمی‌کند. با این مقدمات بود که وقتی ماهو و یزدگرد به همراهی یکدیگر به پشت دروازه مرو رسیدند «برازا پسر ماهویه دروازه را نگشود، گویا ماهویه به اشاره فهمانده بود که پسرش دروازه‌ها را نگشاید»<sup>۴</sup> یعنی با دست فریاد می‌زد که دروازه را بکشاید، و با چشم اشاره می‌کرد که نگشاید. زیرا ماهو، نامه به نیزک طرخان نوشته و

→ شرف نگردیده، و از قبیله خود اخراج نشده‌اند». (کوروش کبیر، دکتر هدایتی - ترجمه - ص ۲۵۴). یعنی درواقع همه ایل و عشیره فارس‌ها - و آن هم فقط فارس‌ها، مشمول این قانون می‌شدند!

بنده گمان می‌کنم کافی باشد تصور کنیم عکس‌العمل جامعه بزرگ هخامنشی - که از قبایل پاکتیا و بختیاری و سکایی و هیرکانی و کارامانی و بابلی و هیتی و عرب و یونانی و بلوچ مرکب بود - در برابر این انحصارطلبی قانونی و حکومت «هزار فامیل» چه می‌توانست بوده باشد؟ [بی‌انصاف‌ها، شیشه عمر مردم را - که قضاوت باشد - از مرو تا مدیترانه در دست گرفته بودند.]

۱- تجارب‌الامم، ج ۱ ص ۴۶۶: «و قال لهم (لاهل مرو) لیس هذا لكم بملک، لانه قد سلم بلاده، و حاکم معلولا مجروحاً... و اذا جئتمکم غذا، فلا تفتحوا الباب»

۲- مثل مردم کرمان و دوره قاجار و داستان میرزارضا. جالبتر آنکه در کردستان طایفه‌ای هستند که خود را اولاد آسیابان مرو می‌دانند! (تاریخ مردوخ ۸۹/۲) لابد مجبور به مهاجرت شده‌اند! و جالبتر آنکه سبکتکین ترک، خود را از اولاد یزدگرد می‌دانست!

۳- ترجمه تاریخ طبری، پاینده، ص ۲۱۴۶.

۴- اخبار ایران از ابن‌اثیر، ص ۲۹۷.

از پادشاه ترک کمک خواسته بود تا برسند و علیه یزدگرد اقدام کنند، ذوقبتین کامل یعنی این! چشمم به تو و دلم به جای دگر است. چنین بود که در میدان جنگ، مردم مرو، اسب یزدگرد را پی کردند،<sup>۱</sup> و او به آسیایی گریخت و چنان که می‌دانیم در آنجا به قتل رسید.

این را هم عرض کنم که آسیابان‌ها در این معرکه بدنام شدند، ولی معلوم شد که آن مرد «یزدگردکش» اصلاً «سنگ آسیاتراش» بوده، نه آسیابان.<sup>۲</sup>

این نکته ظریف باز هست که فرق است میان آن لعن جای خود را پیدا می‌کند کسی که ناچار است در دستگاه تازه‌ای «نان به‌نرخ روز خورد» و «رقص به‌یرلیغ کند» تا آنکه خود پیشواز وضع

تازه و تغییر تازه رود، و گرنه آنکه قلباً ایمان ندارد، باز هم به‌موقع خود بطون خود را آشکار خواهد کرد. شنیده‌اید که عقیل برادر حضرت علی بن ابیطالب - به‌درگاه معاویه رفت و از خوان او بهره برد (تا اینجا ذوقبتین است)، اما کار به‌جایی رسید که یک روز معاویه به‌او گفت باید به‌علی لعنت فرستی! عقیل بر منبر رفت و گفت:

ایها الناس، امرنی معاویه أن ألعن علیاً - علیه اللعنة.<sup>۳</sup>

۱- طبری ترجمه پاینده، ص ۲۱۴۶، درست مثل اسب لطفعلی خان زند، در بم. در حالی که یزدگرد چنین یارانی در پهلوی داشت، می‌شود دریافت که اسلام چرا پیروز شد. اگر بسنجیم که در جنگ احد، وقتی پیغمبر را تیرباران کردند، سعد بن ابی وقاص تن خود را مثل سپر برابر پیغمبر گرفت و در حالی که باران تیر بر او می‌بارید، خاک و خون از چهره پیامبر که دندان‌ش شکسته بود و پیشانی‌ش زخم دیده بود پاک می‌کرد. و در عین حال تیر هم می‌انداخت (یعنی پیغمبر تیر به‌سعد می‌داد و سعد در چله کمان می‌نهاد و به‌دشمن می‌زد) و عجباً، که به‌روایت طبری، جناب پیغمبر چند تیر در دست سعد نهاد که پیکان نداشت! با همه اینها، پیامبر نجات یافت. معروف است که در پایان جنگ، تن سعد وقاص، مثل خارشست، پر از تیر و پیکان شده بود که به‌تدریج آنها را کشیدند. یزدگرد غافل بود که «هرروز چهارصد اسب کَره یک ساله در مطبخ وی بخوردندی، و یک من دانه مروارید... برکباب زدندی، خزینه چهل پادشاه وی برداشت... زوال وی به‌دست طایفه‌ای بود که، از گرسنگی، سنگ بر سینه می‌بستند، و در وقت غنیمت، مروارید به‌گندم بریان می‌فروختند.» (روضه خلد، ص ۱۱۲)

۲- اخبار ایران از ابن اثیر، ص ۲۹۶.

۳- یعنی ای مردم، معاویه به‌من فرمان داده که علی را لعن کنم - که براو لعنت باد! آنها که به‌زبان عربی آشنا هستند، می‌دانند که در این عبارت، علیه اللعنة، مرجع ضمیر هم می‌تواند

ولی اصلاً چرا آدم چنین کاری بکند که ناچار شود در جایی، برادری مثل علی را  
- ولو به دروغ - لعن کند؟  
هرروز دل اندر هوسی نتوان بست  
دل در هوسی هرنفسی نتوان بست  
یک باره دلم شکسته شد در ره عشق  
و آن دل که شکست، در کسی نتوان بست



---

→ علی باشد و هم معاویه! معروف است که معاویه متوجه شد و گفت:  
- مردا تو چه کسی را لعن کردی؟ عقیل گفت: ای خلیفه، لعن جای خودش را پیدا می‌کند!  
یا به قول دیگر: ضمیر، مرجع خودش را پیدا خواهد کرد!



## سیل و درخت و درختان کهن اروپا

صحبت از ذوقلتین ها و ذوالریاستین ها بود، و این که آنها که بریک راه ماندند گویی به بیراهه راندند!

هم چنان که گفتم، در گذرگاه سیل، همه درخت هایی که شاخه خم نکردند، شکستند و از میان رفتند و این قاعده طبیعی است. وقتی حاجب علی قریب، امیر محمد برادر مسعود را زندانی کرد و مسعود به خراسان رسید، حاجب می دانست که سلطان با او میانه نخواهد داشت، زیرا که همین حاجب «امیر نشان» بود که امیر محمد را قبلاً به سلطنت نشانده بود، و خودش را هم می توانست نجات دهد. یک بار هم به یاران گفته بود: «و سخت آسان است بر من که این خزانه و پیلان و فوجی قوی از هندوان و از هردستی پیش کنم و غلام و انبوه که دارم و تبع و حاشیت، و راه سیستان گیرم که کرمان و اهواز تا در بغداد بدین لشکر ضبط توان کرد...»

اما تشویش این خاندان بنشیند، و سر آن من باشم، و ملوک اطراف، عیب آن به خداوند من محمود نسبت کنند... و من روا دارم که مرا جایی موقوف کنند و بازدارند، تا باقی عمر عذری خواهم برد پیش ایزد عزّ ذکره - که گناهان بسیار دارم، و اما دانم که این عاجزان، این خداوندزاده را (یعنی مسعود را) بنگذارند تا مرا زنده بماند...»

او حق داشت، بیهقی نیز که شیفته او بود در باب او گفته است که «من که بوالفضل، می گویم که چون علی، مرد، کم رسد»، روز بعد، وقتی حاجب منکیراک

از سلطان مسعود اجازه خواست تا حاجب علی قریب را به خانه خود برد و مهمانی کند و گفت: «...بنده مثال داده است شوربایی ساختن. سلطان به تازه رویی گفت: سخت صواب آمد، اگر چیزی حاجت باشد خدمتکاران ما را بیايد ساخت! منکیتراک دیگر بار زمین بوسه داد و به نشاط برفت - و کدام برادر و علی را میهمان می داشت؟ که علی را استوار کرده بودند!... منکیتراک حاجب چون بیرون آمد، او را بگفتند اینک حاجب بزرگ در صقه است، چون به صقه رسید. سی غلام اندر آمدند و او را بگرفتند، و قبا و کلاه و زره از وی جدا کردند، چنان که از آن برادرش کردند، و در خانه ای بردند که در پهلوی آن صقه بود. قراشان ایشان را به پشت برداشتند - که با بند گران بودند - و کان آخر العهد بهما، این است علی و روزگارش و قومش - که به پایان آمد...»<sup>۱</sup>

وقتی داستان این حاجب را می خواندم که می گفت: من می توانم به سیستان و کرمان روم، و نمی روم، یادم آمد که هزار سال بعد از او نیز، امام مردوخ شیخ الاسلام کردستان به شیخ فضل الله نوری توصیه کرد که چون کار محمد علی شاه به بن بست کشیده، «...بهتر این است یا با ملیون بسازید و یا خود را به مأمی برسانید... شیخ گفت: دیگر سازش من با ملیون دشوار شده، نه آنها مرا می پذیرند و نه من شایسته است روزی طرفدار مشروطه باشم و روزی طرفدار استبداد. پس می ماند شقّ دوّم که خود را به مأمی برسانم، این هم برای من میسر نیست... اگر بخواهم به یکی از سفارتخانه ها متحصّن بشوم، با سفارت عثمانی مذاکره کرده ام. شارژ دافر صریحاً ردّ کرده است، در سفارتخانه فرنگ هم برای عالم اسلامیّت ننگ می دانم که در تاریخ کفر و اسلام بنویسند یک نفر از علمای اسلام پس از هفتاد سال خدمت به اسلامیّت از ترس مرگ پناهنده به سفارتخانه فرنگ شد... بنیه و بضاعت مهاجرت به خارج را هم ندارم، آخرین راه که به نظر آمده همین است: غُضُّ الْعَيْنَيْنِ، مُدَّاوَرُ الْجَلْنِ، قَوْلُ الشَّهَادَتَيْنِ، رَضِينَا بِقَضَاءِ اللَّهِ وَ نَصَبَرُ عَلَى بَلَاءِ اللَّهِ...»<sup>۲</sup> و همین کار را هم کرد، زیرا ماند و محاکمه

۱- تاریخ بیهقی، ص ۶۱.

۲- تلاش آزادی، چاپ ششم ص ۱۶۷ به نقل از تاریخ مردوخ، راه این است: برهم نهادن پلک چشم ها، و دراز کردن پاها به قبله، و ادای شهادت، که خرسندیم به قضای خداوندی، و شکایا هستیم به بلای او... چه خوش گوید و حشی بافقی:



شد و بردار کشیده شد:

جان فدای نَفْسِ نادره مردانی باد

که کم و بیش نگردند به هربیش و کمی

حتی ابولهب عموی پیغمبر هم که در مرام خود ایستاد، از آن قوم بود که یک راه می‌رفت، و البته ملعون است، مثل ارشدالدوله سردار محمدعلی شاه که زیر گلوله مرگ هم فریاد زد: زنده باد محمدعلی شاه!

پیوسته به یاد لعل شیرین فرهاد می‌کرد به تلخکامی خود فریاد جان داد و نیافت کام دل از شیرین شیرین می‌گفت و جان شیرین می‌داد گویی مصداق و شعار حال این قوم، این رباعی بود:

در کوی تو عاشقان پرآیند و روند خون جگر از دیده گشایند و روند  
من بر در تو مقیم مادام چو خاک ورنه دگران چو باد آیند و روند  
البته در اینجا یک نکته خیلی ظریف هست، و آن اینکه، این رفتار دوهوایی گاهی با خیانت و خباثت نزدیک است، و گاهی با خدمت و دورینی، و این نکته ظریف در اینجا ما را دچار محذور بسیار می‌سازد، و تفکیک و ارزیابی آن خیلی مشکل است. زیرا مسلماً فرق دارد نوع شب‌نشینی‌های خواجه حافظ شیراز و ابواسحق اینجو، و سپس شاه شجاع مظفری، با نوع مکاتبه بدرالدین عمید از دیوان خوارزمشاه با مغول.

این نوع سیاست، با مراحل «دوهوایی»، و «کجدار و مریز»، و «نیمچه وسط» و «نه سیخ بسوزه و نه کباب» شروع می‌شود و بالاخره به بازی «دودوزه» و «ذوقبتین» و «خیانت به ولی نعمت» ختم می‌شود؛ مصداق رفتار ابوجعه شامی که «وزیر مروان حمار بود، و از اشراف عرب... چون دولت مروان به سر آمد، به خدمت امیرالمؤمنین ابوالعباس سفاح پیوست، و در حضرت او مرتبه عالی یافت...»<sup>۱</sup>

اینها از همان قومی بودند که مرحوم شیخ یحیی کرمانی آنها را «عرفی زمزم‌ها!» می‌خواند و مقصودش اشاره به این شعر بود:

یا صاحب ننگ و نام می‌باید

بود

یا شهره خاص و عام می‌باید بود

در وادی خود تمام می‌باید بود

القصد کمال جهد می‌باید کرد

چنان با نیک و بد سرکن! که بعد از مردنت، عرفی

مسلمانان به زمزم شوید و هندو بسوزانند

شاید آنجا که زیاده‌ای می‌توانست هم فرمان حکومت فارس را از حضرت علی در جیب داشته باشد، و هم معاویه در مسجد شام، او را برادر خود بخواند، و قضیه «استلحاق» را پیش بکشد، و او را به خطاب «زیاد بن ابی سفیان» مفتخر سازد - نوعی از این دودوزه بازی کردن‌ها و ذوق‌بلتین شدن‌ها بوده باشد.

علی بن ربیع طبری صاحب کتاب فردوس الحکمة و بحر الفوائد نیز ما می‌دانیم که منشی و درواقع وزیر مازیار قارن بود، و ما می‌دانیم، که مازیار، در زیر پانصد ضربه تازیانه معتصم خلیفه عباسی جان سپرد، حالا از قول ابن اسفندیار بشنوید: «علی بن ربیع طبری... به جهت اصفهبد مازیار، نبشته‌ها نبستی که بلغای عراقین و حجاز از آن به تعجب بماندند، و بعد مازیار، معتصم، او را دیری خویش داد!»<sup>۱</sup>

ما تعجب می‌کنیم که چطور یعقوب لیث ناگهانی وارد کاخ‌های شادیاخ نیشابور شد و محمد بن طاهر و ۷۰ تن رجال طاهری را دربند افکند، اما اگر دقت کنیم از قول بیهقی می‌خوانیم که «... اعیان روزگار دولت وی (یعنی محمد بن طاهر) به یعقوب تقرب کردند، و قاصدان مسرع فرستادند با نامه‌ها که زودتر بیاید شتافت، که از این خداوند ما (یعنی محمد بن طاهر) هیچ کاری نیاید، جز لهو». گویی نامه‌نویسی هاراپاک، وزیر اژدهاک، برای کوروش پارسی، تکرار شده است.<sup>۲</sup>

برای اینکه نگوییم بیهقی بیراه می‌گوید، از قول یک هم‌ولایتی دیگر او، نام یکی از ذوق‌بلتین‌ها را یاد می‌کنیم. ابن فندق گوید: «ابو اسحق ابراهیم بن محمد بیهقی، از دیه «مغیثه» بیهق بوده است، و این دیه نزدیک باشد به چشم... و این ابراهیم مغیثی، غرس ایادی طاهریان بود (یعنی برکشیده و نانخور آنان بود)، و چون آفتاب دولت ایشان به غروب مبتلی گشت، و نوبت به آل لیث رسید، ابراهیم مغیثی به دیری خلف‌اللیث<sup>۳</sup> تمسک ساخت...»<sup>۴</sup>

۱- تاریخ طبرستان، ص ۱۳۰. ۲- تاریخ بیهقی، ص ۲۴۷.

۳- رجوع شود به سیاست و اقتصاد عصر صفوی، ص ۳۹۰؛ این مرد با اینکه نان وزارت مادی‌ها را می‌خورد پیغامی به کوروش فرستاد که «ای پسر کمبوجیه، موقع آن است از پادشاه ماد... انتقام بگیری!» و عجب اینکه آن کرد ساده - اژدهاک - فرماندهی سپاه خود را هم به همین هاراپاک سپرده بود.

۴- یعنی یعقوب بن لیث.

بنده نمی‌دانم، آدم خوش‌مشرابی، مثل ابراهیم مغیثی - که آنقدر اهل شوخی و بذله‌گو بوده است<sup>۶</sup> چطور حاضر می‌شود از دربار پرخیز و برکت طاهری - که پر از

۵- تاریخ بیهق، ص ۱۵۲.

۶- «ابواسحق ابراهیم بن محمد بیهقی از دیه مغیثه بیهق بوده است، و این دیه نزدیک باشد به جشم. و او شاگرد ابوسعید احمد بن خالد الضریر (کور) بوده است در خراسان... و هزل بر طبع این ابراهیم غالب بود. وقتی که دست ابوسعید ضریر گرفت، چون به در سرای طاهریان رسیدی، گفتی: ایها الاستاذ، صیانت کن روی خویش را از درگاه! و این درگاه سرای چنان بودی که سوار، با علم - بی آنکه علم بخسباند - در وی گذر کردی، که آل طاهر به فال نداشتندی علم به خُسبانیدن.

ابوسعید ضریر (کور) منحنی گشتی، و مردم از آن تعجب کردند، و آواز قهقهه از درگاه برخاستی. وقتی که به کنار جویی رسیدی، هنوز اندکی مانده بودی و دانستی که اگر ابوسعید برجهد در میان جوی افتد - او را گفتی: - ایها الاستاذ، قطع کن مسافت جوی را به جستن! ابوسعید بیچاره جامه درهم پیچیدی و برجستی، در میان جوی افتادی! و با این همه منجز نشدی و یاد نیاموردی که لایلدغ المؤمن من حجر مَرَات» (تاریخ بیهق، ص ۱۵۲).  
(چنین شوخی را گویا در حق ابوالعلاء معری نیز کرده‌اند. فراموش نکنیم که ابوالعلاء نیز از قریه معره‌نعمان بود، همچنان که ابوتمام شاعر بزرگ عرب از قریه جاسم نزدیک دمشق بوده است.

و قریه اثاثیه مسقط‌الرأس جریر شاعر عرب بوده است. (بیست مقاله قزوینی، ج ۱، ص ۱۵۷).  
شوخی با ابوالعلاء چنین بود که گویا وقتی می‌خواست از زیر ایوان مدائن بگذرد - با ۲۹ متر ارتفاع - راهنمای او گفته بود: استاد، سرتان را خم کنید که به درگاه نخوردا! و او سر را خم کرد و البته همراهان خندیدند. از این گونه شوخی‌های خنک با نابینایان کم و بیش داشته‌ایم و کسی آن را ظرافت نخوانده است.

حالاکه صحبت به اینجا رسید، خارج از موضوع، من یک مبحثی را پیش می‌کشم و آن این است: بنده سال‌ها قبل شنیده بودم که در قائن، خاندان امیر قائن خود را به طاهر ذوالیمینین نسبت می‌دهند. اخیراً که کتاب بسیار جالب «امیر شوکت‌الملک علم، امیر قائن» تألیف آقای محمد علی منصف را می‌خواندم، متوجه شدم که در شجره اینها از دوره نادر به این طرف، سه تن نام «امیر علم خان» دارند: امیر علم خان اول که به دست شاهرخ خان نادری کور و کشته شد، و امیر علم خان دوم که دوران فتح‌علی شاه را درک کرد، و امیر علم خان سوم (حشمت‌الملک فوت ۱۳۰۹ ق/ ۱۹۰۱ م.) که پدر امیر ابراهیم خان شوکت‌الملک بود.

بنده کاری به نوع حکومت این خاندان ندارم. مطلبی که به ذهن من رسید این بود که چرا در این خاندان نام «علم» این قدر علم شده و آن را تکرار می‌کرده‌اند؟ هیچ راهی نیافتم جز

دختران برده زیاروی بوده است<sup>۱</sup> روی برتابد و از کسی مثل محمدبن طاهر که به قول صاحب روضة الانوار «به فضل و ادب موصوف بود» دل برکند و روی به قبله آدمی مثل یعقوب لیث آورد که فضل و ادب که هیچ، حتی سواد فارسی هم نداشته است و جایزه او «پس گردنی» بوده است.

اما برای این که از شوخی‌های این روستایی، خصوصاً در مورد بی سوادی سیستانی‌هایی که بریهق مسلط شده بودند - آگاه شویم، بد نیست بگوییم که این ابراهیم مغیشی که «غرس ایادی طاهریان بود» روزی او را، ابوالحارث سجزی (که حاجب یعقوب بوده است) گوید: نامه‌ای نویس از جهت من به سجستان، تا نیمی از ارتفاع ضیاع من به صدقه به درویشان دهند - شکر آن را که مملکت خراسان، امیر یعقوب را مسلم شد.<sup>۲</sup>

بیهقی نامه‌ای نوشت که: باید که جمله املاک او بفروشد و به صدقه به درویش دهند! و نشان بستد، و نامه کرد و بفروستاد. قاصد برفت، و وکیل، جمله ضیاع او بفروخت و بها بردرویشان نفقه کرد!<sup>۳</sup> و چون جواب نامه باز رسید، ابوالحارث جامه چاک کرد و با افغان و شغب یش یعقوب بن الیث آمد.

→ این که حدس بزنم، اینها شاید به همین دلیل از خاندان طاهر ذوالیمینین بوده‌اند - او نیز خود را وابسته به اعراب می‌دانست، و بسا که علاقه آنها به کلمه عَلم نیز شاید از همین سرچشمه می‌گرفته که به قول ابن فندق، خاندان طاهری به علم (بیرق) بسیار اهمیت می‌دادند، و خم کردن آن را خوش شگون نمی‌دانستند، «که آل طاهر، به فال نداشتندی علم بخشانیدن، و درگاه سرای (را چنان ساختندی) که سوار با علم - بی آنکه علم بخشانند، در وی گذر کردی». شاید «میرعلم» (= علمدار) در خاندان طاهری از مهمترین شغل‌ها بوده است.

البته این حرف‌ها مال روزگاری است که علمی و بیرقی و «میرعلمی» در کار بود، و برای حفظ «چگرو» می‌شد پنجاه سوار از بلوچستان یا سیستان آورد (امیر شوکت‌الملک... ص ۱۹۳)، و الا بعد از آنکه مرحوم شوکت‌الملک مثل سایرین به کاخ استانداری فارس نقل مکان کرد، و امیری خود را با وزیری پست و تلگراف معاوضه کرد، در و پنجره‌های باغ اکبرآباد هم، مثل سایر در و پنجره‌ها، همان اندازه ارتفاع یافتند که یک آدم معمولی بتواند از آن عبور کند، و درگاه‌ها هم «گره‌رو» شدند! که «آهسته برو آهسته بیا که گربه ساخت نزنه»

۱- رجوع شود به یعقوب لیث تألیف نگارنده، ص ۱۹۵.

۲- ظاهراً خواسته خودشیرینی کرده باشد و نصف درآمد و محصول دهات خود را در سیستان به فقیر فقرا بخشیده و صدقه داده باشد.

۳- عجب شیطنتی کرده بود منشی. به جای محصول دستور فروش عین ملک را داده بود.

و یعقوب مردی ترشروی بودی، چون این حال بشنید، چندان بخندید، و بر تخت از این پهلوی به آن پهلوی غلطید که خواص او تعجب نمودند. پس ابوالحارث را گفت: عوض آن املاک از خاص من تو را املاک دهند، و از خزانه نقدی دهند و املاک تو باز خرند. و دست تو گشاده است بر بیهقی، تا داد خویش از وی بستانی!

بیهقی بگریخت و یک سال متواری بود. شبی وقت سحر رفت تا از خانه کتابی آرد که روز مطالعه کند. چون به در گرمابه کوی حرب رسید، ابوالحارث سجری با غلامان از گرمابه کوی حرب بیرون آمدند. بیهقی را دید - و با ابوالحارث شمع و مشاعل بسیار بود - پس بیهقی از هراس ضعیف شد، و حرکات و قوی از اعضا او رَمیده گشت. ابوالحارث او را گفت: یا عدو الله، ای بیهقی، چه تدبیر داری؟ این املاک را که باز خریدم و امیر مرا عوض داد - هیچ نامه دیگر انشا خواهی کرد تا بفروشد؟

بیهقی گفت: ای حاجب، زینهار، تو را زیانی نبود، و حق تعالی اضعاف آن تو را عوض داد، عفو کن! ابوالحارث گفت برو که کس را با تعرض رسانیدن تو کار نیست. بیهقی گفت: چگونه روم و در اعضای من قوت حرکت نیست؟ ابوالحارث غلامان را گفت: هریکی، بیهقی را، صفعی<sup>۱</sup> ارزانی دارید! تا قوت با اعضای او صلح کند و به سلامت برود! بیهقی گوید: امداد صَفْعُ از یمن و یسار متواتر شد،... و من بی طاقت گشتم، آخر به لطایف الحیل خویشتن به ممری در انداختم، و از خوف و خطر نجات یافتم.<sup>۲</sup>

هوای تُرک  
یا دیلم  
بهرام پسر لشکرستان که سال‌ها نان و نمک دیلمان و باکاليجار را در کرمان خورده بود و از جانب آنان حکومت داشت، وقتی سپاه قاورد سلجوقی را متوجه کرمان یافت، «...مصلحت خود و رعیت در مصافحت و مصالحت قاورد دید، و بعد از تردد رسل و اهل استشفاع، قرار بر آن افتاد که، بهرام، ولایت تسلیم کند و قاورد شاه دختر او را در سلک ازدواج خود درآورد.»

۱- توگوشی، پس گردنی = صفع.

۲- و قال ابراهیم البیهقی فی البحتری بهجوه: (تاریخ بیهق، ص ۱۵۳).

ان الولید لشاعر فی زعمه و اری شمائله شمایل حائک

تقریباً مضمون: تو شاعر نیستی، تصنیف سازی!

در همین وقت خبر رسید که «باکاليجار»، با سپاهی متوجه کرمان شده است که قاورد را از میان بردارد، بهرام آخرین ناجوانمردی را نیز کرد و «... چون روی به کعبه محبت و هوای ترک آورده بود، پشت بر بادیه صحبت و ولای دیلم کرد، و کسی پیش باز فرستاد، و کنیزکی از خواص حُجره باکاليجار را به اعطاء مال و مواعید افضال بفریفت تا باکاليجار را زهر داد، و در «خواب» فرو شد!»<sup>۱</sup>

ما فکر می‌کردیم که ملک دینار غز به هوای نفس خود به کرمان تاخت، اما اگر اندکی دقت کنیم می‌بینیم که «... امیر عالم مجاهدالدین کوبنانی، از جمله اهل کرمان عاقلتر بود... به حکم این استبصار، سه نوبت قاصد خویش به حدود گرگان فرستاد... در ماه رمضان سنه احدی و ثمانین (۵۸۱ هـ/ ۱۱۸۵ م.) خبر به کوبنان رسید که عزایم منصوره عمادالدین (ملک دینار) بر صوب کرمان مقصور است...»<sup>۲</sup> قبل از آمدن ملک دینار، به علت حمله غزاها به قول تاریخ «صد هزار آدمی در جیرفت و خیص» هلاک شده بودند. در واقع این دعوت برای دفع شر مقدر بود.

بیخود نبود که وقتی مجاهدالدین درگذشت، «ملک دینار بروفات او توجع نمود، و پیوسته می‌فرمود که: در کرمان جز او عاقلی نبوده است؛ از مسافت سیصد فرسنگ با من مبانی مودت محکم می‌کرد، و دیگر مقدمات کرمان، من به در خانه آمده‌ام، و تیغ خلاف باز دوش نهاده، سپر حماقت در روی کشیده‌اند!»<sup>۳</sup>

اما به هر حال اگر ما آشفته‌گی‌های آخر سلجوقیان کرمان را بدانیم که پشت دروازه‌های کرمان، گرگ آدمی را می‌خورد، و از عدم امنیت کسی جرأت نداشت از شهر خارج شود،<sup>۴</sup> شاید رفتار مجاهدالدین را مغتفر بدانیم. در همه ادوار جای پای ذوق‌بیتین‌ها هست.

مغول‌ها هم به همین سادگی به خوارزم روی نیاوردند، بلکه «... از اهل دیوان خوارزمشاهی، بدرالدین عمید، از خوارزمشاه متوهم شده بگریخت و به چنگیزخان پیوست، و به تروییر، مکتوبات از زبان امرای خوارزمشاه به چنگیزخان نوشت، و مصادقت و اخلاص نمود، و در دفع سلطان مدد طلبید، و جواب چنگیزخان برظهر هریک به قبول آن مودت و مدد لشکر بنوشت و بردست جاسوسی بفرستاد. چنان که

۱- سلجوقیان و غز در کرمان ص ۲؛ در متن به جای باکاليجار همه جا باکالنجار نوشته شده است.  
۲- عقدالعلی، ص ۱۹.

۳- سلجوقیان و غز در کرمان، ص ۱۶۶. ۴- سلجوقیان و غز در کرمان، ص ۱۳۸.

خواص سلطان، جاسوس را بگرفتند، و آن مکتوبات بستند و بر سلطان عرض کردند.

سلطان و امیران برهم متوهم شدند، و جمعی از امرای سلطان، آهنگ خوابگاه او کردند. او واقف بود، و جای بدل کرد. امراء، خرگاه او به زخم تیر، چون پشت خارپشت، کردند، چون واقف شدند سلطان آنجا نیست، به درگاه چنگیزخان رفتند. سلطان را بر مخالفت امرا شکی نماند، ایشان را پیش خود داشت<sup>۱</sup> از حزم دور دید، هرامیری را به شهری فرستاد...<sup>۲</sup>

غیر از اینها هم، باز بعضی امرا با مغول همراه بودند، چنان که «علاءالدین صاحب قندز به چنگیزخان پیوست و عداوت سلطان اظهار کرد، و امیر ماه روی که از قدماء بلغ بود هم بدیشان پیوست... و بر ولای سلطان، دودل را، اتفاق نماند! و از آن گاه، کار سستی گرفت... و طناب های خیام دولت بگسست، و اوتاد از جای رفت...»<sup>۳</sup>

این مسأله اختصاص به یکی دو شهر نداشت، در بسیاری از شهرها چنین «دوهوایی» و «دودلی» بروز کرده بود، تا جایی که شیخ الاسلام سرخس هم «دودوزه» بازی می کرد. جوینی می نویسد: وقتی مجیرالملک، سرخس را از مغول بازگرفت «...ارباب سرخس، شحنة تار را قبول کرده بودند و ایل شده، و شیخ الاسلام را هنوز هوای تار در سر، به قاضی سرخس که خویش او بود مسارات<sup>۴</sup> می فرستاد. مجیرالملک را از آن حالت اعلام دادند، اظهار نمی کرد، تا روزی در اثنای وعظی بر سر منبر، در مسجد جامع، بر زبان او رفت که: رگ جان دشمنان مغول بریده باد! حاضران مجلس از آن سبب مشغله کردند، او خاموش و مدهوش و متحیر شد و گفت: بی ارادت، بر زبان چنین سخنی رفت و برعکس این اندیشه و ضمیر بوده...<sup>۵</sup> اما

۱- یعنی پیش خود داشتن. ۲- تاریخ گزیده، ص ۴۹۴.

۳- سیرت جلال الدین ص ۶۴، حالا می فهمیم که چطور شده تا «قرب پنجاه شصت هزار سوار شمشیرزن برگستوان دار که به ظاهر بلغ در حلقه قرمه خاص مرتب بودند، و بر مقدار پنج فرسنگ خیمه در خیمه زده و طناب در طناب کشیده... به مجرد آوازه نزول کفار (مغول) برشط جیحون، نظام چنان جمعیتی از هم فروگشادند...» (مقدمه المعجم فی معاییر اشعار المعجم، ص ۵)

۴- مسارات: درگوشی راز گفتن.

۵- جز چرخ که هم کین بودش بامن و هم مهر یک بام ندیدم دو هوا داشته باشد

مجیرالملک را با او جانبی بودست و اسم شیخ الاسلامی داشت و فی نفسه عالم بود نمی خواست که بی وضوح بیته... او را تعرض رسانند، تا مکتوبی به خط او که به قاضی سرخس نوشته بود از دست قاصدی در میان راه باز یافتند، و چون نامه مجیرالملک برخواند، به استحضار او کس فرستاد... و مکتوب او را بدو داد که: اقرء کتابک،<sup>۱</sup> شیخ الاسلام را چون نظر برخط خود افتاد مشوش و پریشان گشت، مجیرالملک گفت: بازگرد! سرهنگان در او آویختند و آتش بلا برو ریختند و به کارد پاره پاره کرد، و پای او گرفت و برروی کشان تا به چهار سوی شهر برآوردند...<sup>۲</sup>

سلطان جلال الدین که... «پدرش در اول، اوزلاخ را ولیعهد کرده، در فترت مغول او را خلع کرد و به جلال الدین داد،<sup>۳</sup> امراء خوارزم دوهوایی کردند. جلال الدین را جای توقف و تدارک نبود.<sup>۴</sup> عزیمت غزنین کرد. برادرانش اوزلاخ و آق سلطان در عقبش به دلداری آمدند تا او را بازآورند، ولی نرسیدند...»

حتی در خود خوارزم هم دودوزه ها فراوان بوده اند، و به همین دلیل کار به جلال الدین خوارزمشاه سخت شده بود.

قولی هست که هنگام محاصره نیشابور - زمان حمله مغولان مردی علوی، به امید آنکه پس از گرفتن شهر، وی را به ریاست آن شهر بگمارند، خیانت کرده، دروازه ای را گشود، و مغول را داخل شهر کرد، اما ایشان، او را، و هرکس را که با او بود، پیش از همه کشتند!<sup>۵</sup>

اینجاست که بعضی «زرنگی ها» «کرنگی» می نمایند ولی باید گفت **ابهام جلالی** که به قول بلغارها «در بازار، همیشه، پوست برّه، بیشتر از پوست روباه دیده می شود».

۱- ای من فدای آنکه دلش با زبان یکی است. حدس می زنم که شیخ برای «ماست مالی» گفته باشد: من می خواستم بگویم رگ جان مغول بریده باد، اشتباهاً گفتم رگ جان دشمنان مغول!... این تعبیر همان «مرگ برفلان» خودمان است. زبان گروستی است و به هرطرف می شود آن را گرداند.  
۲- جهانگشای جوینی، ص ۸۱.

۳- در جزیره آبسکون او را (از ولایت عهدی) خلع کرد و به سلطان جلال الدین ارزانی فرمود. (جامع التواریخ)

۴- هرطایفه به یکی از برادران مایل شدند، امراء از تهور سلطان جلال الدین ترسیدند و در خفیه تعبیه ساختند که او را هلاک کنند، یکی از ایشان سلطان را آگاه کرد. (جامع التواریخ)

۵- مقدمه آقای مینوی برسیرت جلال الدین ص عب.



ما شنیده‌ایم که جلال‌الدین خوارزمشاه، بعد از آنکه در خلاط برسر خرمنی فرود آمد و شب را در خانه کردی گذراند به‌وضع مرموزی به‌قتل رسید، یا اینکه زخمی شد و فرار کرد. جوینی گوید که او به‌لباس اهل تصوف درآمد و در بلاد می‌گشت<sup>۱</sup> (درست مثل الکساندر اول).<sup>۲</sup> بدلیسی گوید: «سلطان در سلک رجال‌الله درآمد، مدتی در یکی از دهات بغداد به‌حرفه پنه‌دوزی اوقات می‌گذرانید، تا به‌جوار رحمت الهی پیوست». <sup>۳</sup> جالب‌ترین روایت در مورد جلال‌الدین، داستان «جلال‌الدین ساختگی» و قلابی است: در زمان قراختایان (حوالی ۶۵۰هـ/ ۱۲۵۲م). ناگهان «شخصی پدید آمد در کوهپایه‌های کرمان، شیخ دادار نام - و مگر سال‌ها در خدمت سلطان جلال‌الدین به‌سر برده بود و اخلاق و عادات و حرکات و سکانات او نیک دریافته، و به‌صورت و منظر و هیئت و قد و قامت نیز مشابه او - گفت من جلال‌الدین سلطانم! و مردم بسیار از آن ولایات، پوشیده، در طاعت او آمده، و از ملوک کرمان برهان ملک و توتار ملک و دفتر پهلوان و بعضی از اکابر و معارف مخفی با او بیعت کرده و مال‌ها پیش او فرستاده، و آلات زرینه و نقرینه و کمرهای مرصع ساخته و بارگاه و تخت ترتیب داده، و میعاد خروج معین کرده، ناگاه شبی یکی از نزدیکان خود را به «مشیز» دوانید به‌نزدیک گله‌بانان سلطان (قطب‌الدین قراختایی) تا اسبان را به‌جوین<sup>۴</sup> رانندند... سلطان با حاضران متوجه جوین شد... شیخ دادار، وقت اضطرار راه فرار گرفته بود و بر بادپای سیاه - که مطیّه خاص او بود - سوار شده به‌راه زمروت (۹) بیرون رفته، چندان که پی زدند به‌طلب او از یمین و یسار پنجاه فرسنگ لشکر

۱- «در خاتمت حال سلطان خلاف است: بعضی برآنند که کردان او را هلاک کردند به‌طمع اسب و سلاح، و بعضی گویند به‌زنی اهل تصوف درآمد مسافر شد».

(تاریخ بناکنی، ص ۳۸۴)

۲- الکساندر اول امپراتور روسیه در ۴۵ سالگی به‌طرز اسرارآمیزی مرد، چون درباره مرگ او حرف‌ها بود، قبر او را شکافتند و متوجه شدند که در قبر چیزی نیست. سال‌ها در سیبری درویشی پیر زندگی می‌کرد، بعضی می‌گفتند که او همان الکساندر اول است. اما خودش انکار داشت.

۳- مقدمه سیر جلال‌الدین، مجتبی مینوی ص فاء.

۴- جوین در کرمان؟ این باید همان گورین و دودران پاریز باشد. با این حساب قرائی‌های پاریز باقی مانده این اقوام‌اند؟

روانه شد، سایه او را در نیافتند و گردش نشکافتند...<sup>۱</sup> بدین طریق، باز جلال‌الدین خوارزمشاه در غباری از ابهام فرو رفت.

شفتت شاه دو سال پیش که در سنج بودم به یکی از دوستان گفتم اثر قدیمی در اینجا چیست؟ گفت: پیر شفتت شاه. رفتیم که آن را ببینیم، یک امامزاده گونه کوچکی بوده است که بیرقی سبز بر فراز آن بوده در محله قطارچیان. همان ساعت که رسیدیم گرد و خاک بقایای آن - که بولدزر شهرداری ساعتی پیش به آسمان بلند کرده بود - برچشم ما نشست. هنوز جای چرخ‌های بولدزر که برای شهر خیابان کشیده بود بر خاک‌ها باقی بود!

از پیرمردی پرسیدم، این شفتت شاه که بود؟ گفت: از قدیم می‌گفتند که جلال‌الدین خوارزمشاه پس از آنکه در حوالی خلاط به وسیله کردی مجروح شد، فرار کرد و به این سوی گریخت، بین راه از خستگی و ضعف خونریزی به زمین افتاد، یکی صدای او را شنید، او را برداشت که به آبادی برساند، حوالی «سنه» به روایتی خودکشی کرده یا به قول کردها «جوانه مرگ» شده، او را در همین جا دفن کردند. مردم به بینوایی و غربت او رحم و شفتت آوردند، و اغلب آنجا نیاز می‌بردند، و به همین سبب این جا به «شفتت شاه» معروف شده بود! پرچم سبز آن را هم به دست بچه‌های بیمار می‌بستند که سکون داشت و شفابخش بود.<sup>۲</sup>

عجبا، مگر ما خیال نمی‌کردیم که جلال‌الدین مرد مقاوم برابر مغول بوده است؟ راست یا دروغ، بهتر از این داستان و این بقعه چه چیز می‌توانست خاطرات دم آخر جلال‌الدین را مجسم کند! از مقاومت مردم در دوران مغول، چه اثری ما میتوانستیم

۱- سمط‌العلی ص ۳۴؛ و وادی هفت‌رود، ص ۸۰.

۲- در باب صوفی شدن سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه هم این حرف هست که بعد از خستگی و خونریزی، به چوپانی رسید. چوپان مقداری شیر بز به او داد، و سلطان جلال‌الدین که از تعقیب دشمنان در وحشت بود - به چوپان گفت: لباس‌های زربفت مرا بگیر و لباس خودت را به من بده، و چوپان چنین کرد و چارق و نمذ خود را به سلطان داد. سلطان پوشید - و همان لحظه به خواب رفت و وقتی بیدار شد که یک روز تمام گذشته بود. با خود گفت: عجب لباسی بود که خواب خوش به چشم ما آورد، و آن لباس سلطانی چه نکبتی داشت! از آن روز در لباس پینه‌دوزی و اهل تصوف پیرسان به بغداد رفت و در همانجا ناشناس درگذشت. جلال‌الدین خوارزمشاه هم مثل لطفعلی خان زند و امثال او از غلط‌های مشهور تاریخ است که بی‌تدبیری او را، جوانی و زیبائی او شفاعت خواهرش شده.

جز این بقعه خرابه داشته باشیم!

به خاطر آمد که هشت سال پیش از این که به وین رفته روستاییان فرنگی بودم، ما را بر سر تپه‌ای بردند و کلیسایی نشان دادند، و گفتند این کلیسا به افتخار مجاهدانی ساخته شده است که در برابر سپاه سلطان محمد فاتح (قرن ۱۵ میلادی، پانصد سال پیش) ایستادگی کرده‌اند و او را شکست دادند، اگر اینجا مقاومت نشده بود سلطان محمد، وین را هم گرفته بود! ما کجاییم در این بحر تفکر، تو کجایی؟

چند سال پیش در انگلستان، ما را به خانه‌ای در استراتفورد بردند و گفتند این خانه مادرزن شکسپیر است - زیرا شکسپیر خودش خانه درستی نداشت و در واقع «داماد سرخانه» بود: خانه‌ای کوچک با اطاقکی چوبین (شاید حقیرتر از خانه امیرکبیر و قائم مقام) اما پر از سیاح و جهانگرد، اصلاً قریه استراتفورد بعد از شکسپیر تبدیل به شهری شده است. مقبره او هم همانجاست.

شکسپیر در ۱۵۶۴ م. به دنیا آمده که برابر است با ۹۷۲ هـ/ سال‌های سلطنت شاه طهماسب صفوی، پدرش دستکش دوز بود، با زنی که ۸ سال از او بزرگتر بود ازدواج کرد و این خانه که ما دیدیم متعلق به همان زن بود، و در واقع شکسپیر «داماد سرخانه» بوده است.

سال‌ها پیش که در وجود شکسپیر مختصر تردیدی حاصل شده بود، بعضی گروه‌ها گفته بودند که بهتر است قبر او را نبش کنند اگر استخوان‌هایش باشد، وجود او دیگر ثابت شده است. اما مردم استراتفورد از قبول این درخواست خودداری کردند و گفتند هرگز نمی‌گذاریم قبر او را نبش کنند، چه، آمدیم و استخوانی در کار نبود؟ مسأله ادبیات انگلیس به جای خود، آن وقت تکلیف جاذبه توریستی استراتفورد چه می‌شود؟ لَا تَنْقُضُ الْيَقِينَ بِالشَّكِّ!

رافائل نقاش معروف هم از ده راینو در ایتالیا برخاسته.<sup>۱</sup>

بنده خواسته بودم در مقالات خودم ثابت کنم که بیشتر - قریب ۹۵ درصد - بزرگان ایران، از روستا برخاسته بوده‌اند، چون وضع طبیعی ایران و نوع حکومت و محیط اجتماعی ایران در تمام قرون، با اروپا و سایر اکناف عالم متفاوت است، و

به طور کلی ده در اروپا غیر از آن چیزی است که ما در ایران آن را ده می‌گوییم،<sup>۱</sup> - با همه اینها، با مختصر اطلاعی که دارم می‌دانم که بسیاری از بزرگان خارج از ایران نیز - خصوصاً اروپایی‌ها - یعنی مردمانی که خودمان درباره آنها می‌گفتیم «چشم آبی سیل بور از خدا و رسول دوره نیز از روستاها برخاسته‌اند در اینجا بدون تقدم و تأخر و تقسیم‌بندی از بعضی‌ها نام می‌برم.

هیتلر دیکتاتور معروف عالم اصلاً روستایی بود (اهل بروند) و پدر بزرگش اصلاً یک آسیابان دوره گرد بود، هیتلر در کودکی در مدرسه صومعه بندیکتین شهر لامباخ اتریش درس خواند<sup>۲</sup> و در آلمان جان گرفت و در مونیخ حزب نازی را قدرت بخشید - و من در مونیخ، محل آبخو خوری معروف آنجا را دیدم - که اقلاد ده هزار نفر شبانه در آنجا آبخو می‌خورند - آن هم آب جوهایی که ظرف آن به اندازه یک کوزه بلندی دارد - آری، هیتلر در همین آب جو فروشی قیام خود را شروع کرد و از مردم کمک خواست. سالار اهل دهکده‌ای از پرتغال بود. مردم این دهکده علی‌رغم سوسیالیست‌ها مجسمه او را پارسال بنا کردند، موسولینی دیکتاتور ایتالیا نیز دهاتی بود، و پدرش آهنگر بود، موسولینی در دهکده کوهستان «ولادی کوستا» به دنیا آمده بود. اسمیت هم در روستای «سلوکوه» رودزیا به دنیا آمده بود هرچند اجدادش اسکاتلندی بوده‌اند.

نوری سعید که سی و چند سال، وزارت که هیچ - در واقع نوعی دیکتاتوری و اتابکی سه پادشاه عراق را داشت - اصلاً از یکی از دهات کرکوک کردستان بود و پدرش مکتب‌دار بود و از ۱۹۲۱ به بعد یا وزیر بود یا نخست‌وزیر و یا مسئول پشت پرده، و در ۱۹۵۸ به وضع بسیار فجیعی جسدش در خیابان‌های بغداد کشیده شد.<sup>۳</sup>

[اصولاً بسیاری از بزرگان تاریخ، یا اهل روستا و یا قبیله‌نشین بوده‌اند. ابن بطوطه منسوب به طنجه است - شهرکی در شمال مراکش، ولی او اصلاً از اللوات است که

۱- باید مثل من و دکتر زریاب و اقتداری در خدمت ابرج افشار، با اتومبیل، هفت هشت روز دهات اروپا - خصوصاً سویس را زیر پا گذاشت و آن وقت فهمید که معنی ده چیست؟

۲- سه چهره و یک جنگ، ترجمه کاوه دهگان، ص ۴۲.

۳- در باب نوری سعید رجوع شود به توضیح مفصل نگارنده در چاپ سوم مار در بتکده کهنه، ص ۳۱۰ به بعد.

عشیره‌ای از طنجه بود<sup>۱</sup> نکته جالب‌تر که یکی از دانشجویان من (باطنی) ساکن مراکش به من گفت این است که این طنجه مراکش باید یک کلمه ایرانی و همان تنگه باشد که کنار جبل الطارق است، و ظاهراً سپاهیان ایرانی همراه طارق همدانی این نام را به شمال آفریقا برده‌اند، مثل ده‌ها نام دیگر.<sup>۲</sup>

ابن خلدون نیز تاریخ عظیم خود و مقدمه آن را در توی یک قبیله نوشته است در بیابان.<sup>۳</sup> ابن بقیه نیز از قریه‌ای بود به نام باوانا، و پدرش روستایی بود و جدش بقیه نام داشت و بدین نسبت منتسب شد.<sup>۴</sup>

رشتیا نویسنده و مورخ بزرگ افغانی نیز اهل قریه چهل ستون بود نزدیک کابل. حسام‌الدین راشدی اهل لارکانه بود در سرزمین سند<sup>۵</sup> - همانجا که ذوالفقار علی بوتو نخست‌وزیر اسبق پاکستان در آنجا متولد شده بود و امروز مولد و مدفن او مورد آمد و رفت میلیون‌ها آدم عضو حزب مردم است، و اصلاً بی‌نظیر بوتو نان همین موقعیت بی‌نظیر خانواده خود را می‌خورد و ژنرال‌های پاکستان هرچه این خانواده را بیشتر می‌مالند، به قول دهاتی‌ها مثل بعضی چیزها، درشت‌تر می‌شود! پروفیسور محمد شفیع - کشف‌کننده وامق و عذرای رودکی - ایران‌شناس بزرگ شبه‌قاره - نیز، از اهالی قریه قصور لاهور بوده است.

هانری فورد کارخانه‌دار معروف امریکایی نیز در سال ۱۸۶۳ م. / ۱۲۸۰ هـ در مزرعه‌ای نزدیک «دیربورن» میشیگان متولد شد و در ۱۹۴۷ م / ۱۳۲۶ ش. در قصر باشکوهی که میلیون‌ها دلار خرج آن کرده بود، در همین محل درگذشت: سر همان جا نه که باده خورده‌ای.

چرچیل نخست‌وزیر انگلستان در دهکده‌ای نزدیک اکسفورد متولد شد و هنوز هم قصر او را نگاه داشته‌اند و «بلن‌هیم» دوک آن پسرعموی چرچیل هنوز در آنجا

۱- مقدمه ترجمه ابن بطوطه ص ۳۵، و عشیره‌ای‌ها طبعاً از دهات بودند مثل جهانگیرخان قشقای سمرمی، و ناصرالملک فراگوزلو که از عشایر بهار همدان بود.

۲- در این مورد رجوع شود به «از سیر تا پیاز» ص ۴۰۳ تا ۴۰۶، من اسامی بسیار فارسی در شمال آفریقا پیدا کرده‌ام که آن یادداشت را داده‌ام به آقای شریف از ایرانیان دومی مقیم اسپانیا نشین.

۳- مجله ارمغان سال ۳، ص ۴۴۵.

۴- ابن مسکویه، تجارب‌الامم، چاپ عکسی لیدن، اوقاف گیب، ج ۴، ص ۳۶۱.

۵- نویسنده ده جلد کتاب تذکره شعرای کشمیر (آینده ۸، ص ۲۴۷).

مزرعه‌دار است، ما رفتیم و این خانه ییلاقی را دیدیم. می‌گفتند که چرچیل گفته بود: من تصمیم گرفته بودم در این قصر متولد شوم و شدم! جای عجیبی است، یک بهشت کوچک. بی‌خود نبود که چرچیل اینقدر برای انگلستان دفاع می‌کرد. یاد دکتر امینی به‌خیر که به‌روزنامه‌نویس‌ها گفته بود: ما پولدارها از شما وطن‌پرست‌تریم، زیرا ناچاریم وطن خود را حفظ کنیم. گهواره چرچیل و لباس باغبانی او را در یک اطاق نگاه می‌دارند.

ژنرال فرانکو از اهالی «ال‌فرور» ساحل گالیسی بود، و تا سال پیش زنده بود. پزشکان در ۳۴ روز ایام احتضار، ضمن چند عمل جراحی، با روزی سه هزار دلار مخارج، یعنی بیش از صد هزار دلار - توانستند او را ۳۴ روز زنده نگاه دارند، و این البته مهم نبود، زیرا فرانکو کاری کرده بود که سالی سه میلیارد دلار ارز خارجی توریستی وارد اسپانیا می‌شد.

بیسمارک صدراعظم معروف پروس در آوریل ۱۸۱۵ م. / ۱۲۳۰ هـ در قریه «شن‌هاوسن» از نواحی پروس چشم به‌دنیا گشود، پدرش از طبقه یونکرها مردی زارع بود.<sup>۱</sup> ژنرال دوگل معروف نیز اهل قریه «کلمبی له دوزا گلیز» بود<sup>۲</sup> و در همانجا نیز شش ماهه آخر عمر را تبعیدوار گذراند و در همانجا نیز درگذشت.<sup>۳</sup>

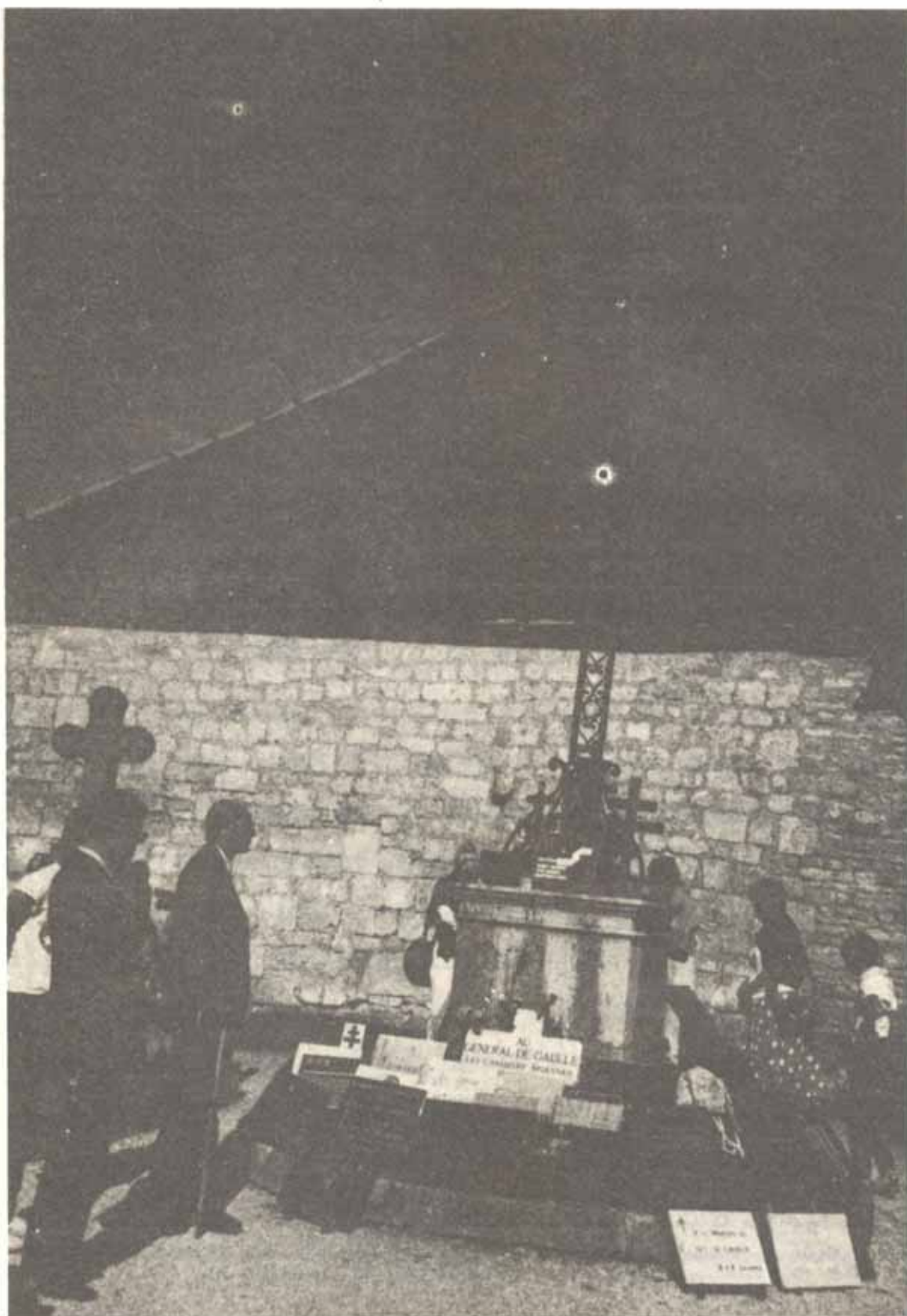
مازاریک رئیس‌جمهور چک‌اسلواکی قبل از جنگ نیز، روستایی فقیری بود که پدرش درشکه‌چی بود و خودش قفل‌سازی و آهنگری و نانواپی می‌کرد و بعدها استاد دانشگاه شد.

ویلهم تل قهرمان معروف سوئیس که «شیلر» او را در منظومه‌ای زنده جاوید ساخت نیز از روستاهای کانتون اوری سوئیس بود و مردم مجسمه‌ای از او در همین آبادی ساختند.

۱- بیسمارک، ترجمه دکتر مصطفوی، ص ۳۴.

۲- قوام - نکرومه بانی استقلال «گانا» در قریه «نزی‌های» متولد شد. مادرش فروشنده دوره‌گرد بود.

۳- این قریه که بیش از ۳۸۵ تن سکنه نداشت (لوموند ۲۳ اوت ۱۹۷۵) بین سال‌های ۱۹۷۰ تا ۱۹۷۴ بیش از یک میلیون زائر قبر دوگل را به‌خود کشانده است. اما مزاده از این معجزبارتر کجاست؟ خود مخلص، ده سال پیش، در خدمت دکتر امینی کرمانی یک روز از آن دهکده دیدن کردیم. (مار در بتکده، ص ۱۲۵)



قبر دوگل در دهکده کلمبی له دوز انگلیز

فرنجه رئیس‌جمهور اسبق لبنان در «زغرتا» متولد شده بود و رقیب او کمال جمبلاط هم از روستای مختاره بود. کامیل شمعون رقیب او هم از روستای دیر القمر است. تیتو قهرمان یوگسلاوی از روستای «زاگوریه» کرواسی است.

اسقف ماکاریوس رئیس‌جمهور اسبق قبرس که بعد از حمله ترک‌ها از سوراخ آب فرار کرد، و بالاخره در تبعید در ۶۳ سالگی درگذشت اصلاً پسر یک چوپان قبرسی بود که در اوت ۱۹۶۰ ربیع‌الاول ۱۳۸۰هـ رسماً استقلال قبرس را اعلام کرد و ۲۱ تیر توپ بدین مناسبت شلیک کرد، و این استقلال بعد از ۲۵۰۰ سال تسلط بیگانگان بر این جزیره، اعلام شده بود. هرچند که خود دولت مستعجل بود.

فیلیپ جتی - مورخ معروف عرب نیز اهل شمال لبنان بود. رشید کرامی سیاستمدار بزرگ لبنان اصلاً از روستای ویاطه بوده - نزدیک طرابلس - البته او در قاهره و حیدرآباد هند درس خوانده به انگلیسی و فرانسه تسلط داشت و ده بار مأمور تشکیل کابینه لبنان شده بود.<sup>۱</sup> - بدون ازدواج و طبعاً بلاعقب بود - و در آخر کار هم به قتل رسید.

الیاس سرکیس رئیس‌جمهور لبنان نیز در دهکده‌ای نزدیک وادی لامارتین در شمال بحدون متولد شد او یک کارمند ساده راه‌آهن بود، و آخر کار به عالی‌ترین مقامات مملکتی رسید. جمیل صدقی زهاوی شاعر بزرگ عراق که فارسی هم می‌دانست از زهاب بود که همان زاب - در کردستان عراق - بوده باشد.

این قذافی که امروز بر لیبی فرمان می‌راند و در برابر امریکا گردن بالا می‌گیرد تا به قول حافظ که حکم بر فلک و حکم بر ستاره کند، از یک روستای قبیله‌ای است که با طرابلس نصف روز راه با ماشین فاصله دارد. او هنوز موافقت نکرده که پدر و مادرش به شهر بیایند، یعنی خود آنها نخواسته‌اند، و او هفته‌ای یا دو هفته‌ای یک بار راه می‌افتد و به قبیله خود می‌رود، و نان و آبگوشتی با پدر و مادر می‌خورد و باز می‌گردد.

دکتر روح‌الامینی همکار ما که سفری به لیبی رفته بود می‌گفت که من خواستم قبیله او را ببینم، مرا بردند به چادر آنها، و اتفاقاً همان روز قذافی هم آمد، و در همان

---

۱- دهمین کابینه او در ۱۹۸۴م. / ۱۴۰۵هـ تشکیل شد در همین آشفته‌گی‌های بی‌حد و حساب لبنان.



## تمام سرداران نظامی برجسته شوروی در جنگ جهانی دوم از نژاد روستائی بودند

مجله (اسپوتنیک) چاپ شوروی که مجله ایست بسبک مجله (ریدرز دایجست) امریکائی و مثل همان مجله بچند زبان منتشر میشود در شماره اخیرش از قول مارشال (واسیلوفسکی) رئیس ستاد ارتش شوروی در جنگ جهانی دوم می نویسد که در آن جنگ تمام ژنرال ها و مارشال های شوروی که در جنگ با آلمان هیتلری نائل به پیروزی شدند از نژاد روستائی بودند و مارشال (ژوکوف) فاتح برلن فرزند یک خانواده روستائی فقیر بود و مارشال (کونیف) فاتح (بیلوروسی) فرزند یک خانواده روستائی بشمار می آمد و در کودکی برای بدست آوردن روزی چند پیش از یک کارگاه اهره کشی کار میکرد و مارشال (روکوسوفسکی) پدری روستائی داشت که بعد از آنکه ماشین های کشاورزی شد و (روکوسوفسکی) در کودکی در یک کارگاه جوراب بافی کار میکرد و مارشال (یریومانکو) فرزند یک خانواده بی بضاعت روستائی بود و در کودکی چوپانی میکرد و مارشال (باگرامیان) هم از خانواده روستائی بود و پدرش بعد، کارگر راه آهن شد و خلاصه تمام افسران عالی رتبه ارتش شوروی که بنام آنها هنگام پیروزی بر آلمانها، صد و بیست و چهار تیرتوپ و ۲۲۴ تیرتوپ و ۳۲۴ تیرتوپ و یک هزار تیرتوپ (بنام ژوکوف فاتح برلن) شلیک شد از نژاد روستائی بودند .

(خواندنیها)

تمام سرداران نظامی شوروی روستائی بوده اند.

چادر، ما با قذافی نان آبگوشت خوردیم. و وقتی دکتر روح‌الامینی پرسیده بود چرا پدر آقای قذافی به شهر نمی‌آید، قذافی گفته بود: تا همه مردم لیبی صاحب خانه نشوند، پدر من از چادر به خانه نقل مکان نخواهد کرد.

اوناسیس ثروتمند معروف از خانواده‌های متوسط در جزیره اسمیرن یونان بوده که چون جزیره به تصوف ترکیه درآمد (۱۹۲۴) اوناسیس جوان در یک کشتی نشست و با ۶۴ دلار مایملک، خود را به آرژانتین رساند و در آنجا به خرید و فروش توتون پرداخت تا رسید به آنجا که آفتاب بربال هواپیماهایش (= المپیک) غروب نمی‌کرد و باد موافق همه جا بر بوق کشتی‌هایش می‌وزید.

لنین انقلابی نامدار در روستای کوچکی نزدیک رود ولگا به دنیا آمد و پدرش معلم بود. او تحصیلات عالی را در دانشکده حقوق «قازان» به پایان برد. مائو، ماه چین - هم در ۲۶ دسامبر ۱۸۹۳ م. در دهکده «شائوتان» ایالت هونان به دنیا آمده بود و پدرش کشاورز بود، مائوئی که چند هزار کیلومتر پیاده روی کرد، و یک کلمه حرف او برای چین میلیون‌ها دلار ارزش داشت.<sup>۱</sup>

یلتسین که وارث گورباچف و لنین است هم در دهکده کوچکی از کوهستان‌های اورال ۶۰ سال پیش به دنیا آمده.

اولاف پالمه از نخست‌وزیرانی است که در سوئد، از روستا برخاست، و به صدارت عظمی رسید و سوئد را از یک کشور روستایی به یک کشور شهرنشین تبدیل کرد - یعنی کشور را به تدریج صنعتی ساخت و روستاییان به شهرها وارد شدند. البته او در آخر کار قربانی سیاست جهانی شد، زیرا به گلوله ناشناسی جان سپرد در حالی که کس ندانست به چه گناهی به قتل رسید.

و آن احمد سکوتوره که مثل یک موبد زرتشتی با لباس سفید و چهره سیاه،

۱- مائو آدمی است که به حرف او هشتصد میلیون چینی باسواد شدند، و همه لباس یک‌رنگ و یک‌نواخت پوشیدند، آیا این معجزه نیست؟ اینکه گفتم یک کلمه حرف او میلیون‌ها دلار ارزش داشت، بی‌مورد نیست. او چند سال پیش متوجه شد که لباس چینی‌ها که معمولاً به شکل بلوزهای سربازی است - هفت تکه جلو دارد. یک روز فرمان داد از فردا همه مردم یک تکه کم کنند. تصور کنید، هشتصد میلیون تکه روی لباس، اگر هر تکه هفت ریال قیمت داشته باشد (هرده تکه ۷۰ ریال، تقریباً یک دلار) بنابراین این دستور مائو برای چین هشتاد میلیون دلار صرفه رسانده است - منهای وقت و نخ دوخت آن!

برای میانجیگیری میان ایران و عراق آمده بود - نیز ظاهراً منسوب به ولایت یا بهتر بگویم جزیره سقطری است که در اقیانوس هند است و صبر سقطری، صبرِ زرد آنجا معروف است:

مشتی آنست که گیلانش بَطری باشد

سخنش تلخ‌تر از صبرِ سقطری باشد

آخرین سیاستمدار معروف را که می‌توانم نام ببرم، همین جیمی کارتر آمریکایی «بادام‌زمینی فروش» است که خودش، در کتاب خود، از روزگار زندگی ده حرف‌ها دارد و می‌نویسد که چطور «در روستای خود «پلین» ساقه‌های پنبه را در مقابل آفت کرم خاردار سمپاشی می‌کردیم، بادام‌های زمینی را روی هم انباشته برای بخاری‌ها چوب تهیه می‌کردیم، برای نیاز منزل و باغ با تلمبه آب استخراج می‌کردیم. پرچین‌های خراب شده را اصلاح و پرچین‌های جدیدی به‌دور مزرعه یا اراضی خود نصب می‌کردیم. ماکیان‌ها را غذا می‌دادیم، لویپاهای مخملی را می‌چیدیم و پنبه را به‌محلی که ماشین تفکیک پنبه از پنبه‌دانه بود می‌بردیم».<sup>۱</sup>

از دانشمندان، لویی پاستور در زمستان ۱۸۲۲ م. / ۱۲۳۸ هـ (زمان فتحعلی شاه) در یکی از دهات کوچک شرق فرانسه به‌نام «دول» متولد شد. او پسر یک دباغ بود - اول کاری که کرد کرم ابریشم ولایت را از یک آفت ناشناخته نجات داد. مندل، کسی که قانون معروف اصول توارث به‌نام او مشهور است در یک خانوادهٔ روستایی باغ‌دار در «موراوی» - اتریش - به‌دنيا آمد.

رونتگن کاشف اشعهٔ مجهول، پدرش زارع بود. او در یک دهکده از پروس - به‌نام «لنپ» به‌دنيا آمد. پاولوف روسی دانشمند روان‌شناس نیز در آبادی «ریازان» روسیهٔ مرکزی متولد شد. آلکساندر فلمینگ در مزرعهٔ دوچفیلد اسکاتلند چشم به‌جهان گشود. او کاشف پنی‌سیلین است. مایکل فارادی از آبادی‌های حومهٔ لندن است و پدرش آهنگر فقیری بود، هم این فارادی بود که این قانون را کشف کرد: مغناطیس به‌الکتریسته تبدیل می‌شود. و هلر که اورهٔ مصنوعی ساخت در دهکده‌ای نزدیک فرانکفورت به‌دنيا آمد.

داروین دانشمند بزرگ و کاشف «اصل انواع» در «شروزبری» انگلستان متولد

شد، او آدمی بود که تنها «حلقه مفقوده» را در سلسله کشف خود نتوانست پیدا کند، یعنی مجموعه‌ای که واسطه میان میمون و انسان بوده باشد!<sup>۱</sup> اسحق نیوتون نیز در یک کلبه دهقانی در یکی از دهکده‌های کوچک انگلستان در عید کریسمس ۱۶۴۲ م. / ۱۰۵۱ هـ (زمان صفویه) متولد شد،<sup>۲</sup> و شاید اگر در این دهکده نبود، متوجه افتادن دانه سیب از بالا به پایین نمی‌شد و قوه جاذبه را کشف نمی‌کرد. آلفرد برنهارد نوبل، شیمی‌دان بزرگ و مخترع دینامیت و اساس‌گذارنده جایزه نوبل در آبادی نیلو از توابع استکهلم متولد شده و مدت‌ها در جستجوی کار در روسیه بود و از آن جا به ایران آمد و مدتی در رشت بود و «باغ نوبل» به نام او موسوم است.

جان دالتون پسر بافنده فقیری بود و در دهکده «ایگلسفیلد» انگلستان به دنیا آمد. او هواشناس زبردست و هم‌چنین کاشف بیماری دالتونسم - کوررنگی - بود. بریل مخترع معروف خط ناینایان اهل دهکده «کوپوری» ۳۲ کیلومتری پاریس بود، او گوست ژدن مجسمه‌ساز معروف فرانسوی اهل قریه «مودن» نزدیک پاریس بود و در همانجا هم به خاک رفت.

اینستین ریاضی‌دان شهیر «تا آنجا که خود به‌خاطر داشت جنگ چهارم و سنگ چخماق» اجداد مادری و پدری او در یکی از قصابات ناحیه «شواین» در جنوب غربی آلمان می‌زیسته‌اند، خود او در شهرک «اولم» - شهر متوسطی از ناحیه دورتمبرگ متولد شد و در مونیخ تحصیل کرد.<sup>۳</sup> او بود که پایه‌گذار اختراع بمب اتمی شد، و وقتی از او درباره جنگ اتمی سؤال کردند، گفت: «من درباره جنگ سوم بین‌المللی هیچ نمی‌دانم که چه سلاحی به کار خواهد رفت، ولی حدس می‌زنم که سلاح جنگ چهارم بین‌المللی سنگ چخماق باشد!<sup>۴</sup> ویرژیل شاعر بزرگ رومی در دهکده‌ای از نواحی «گل» به دنیا آمد و تا اوایل جوانی در مزرعه پدری کار می‌کرد و بعدها بهرم آمد (۳۷ ق.م). هوراس شاعر دیگر

۱- بنده، آن سال‌ها که در امیرآباد زندگی می‌کردم (۱۳۲۷/۱۹۴۸ م.) این رباعی را گفته بودم:

دید، روح داروین، در لاله‌زار      پیرزالی لب به‌روژه آلوده را

شکر یزدان را به‌جای آورد و گفت      کشف کردم حلقه مفقوده را

۲- دانشمندان بزرگ، ص ۱۱۳.      ۳- زندگی اینستین، حسن صفاری، ص ۳۲.

۴- و باز، گفته: سه قدرت عظیم بر جهان حکومت می‌کنند: حماقت، ترس، و حرص!

رومی نیز در دهکده «ونوزیا» در آپولوکانیا به دنیا آمد. پدرش برده‌ای آزاد شده بود و ماهی‌فروشی می‌کرد - هوراس دست‌پرورده ویرژیل است. (مرگ ۸ ق.م).

استرابون جغرافی‌دان معروف در قریه‌ای به نام آمازی Amasie در درّه «ایچل ایرماق» آناتولی به دنیا آمده بود.<sup>۱</sup> موسی خورن در دهکده «خورن» یا «خوریان» ارمنستان متولد شده بود (۴۱۰ م) و به اسکندریه رفت تا تحصیل کند.

ولتر نویسنده معروف در قریه «شانت» حوالی پاریس متولد شد و بعدها در دهکده‌ای نزدیک ژنو مقیم شد. شاتوبریان نیز در همین قریه ساکن بوده است.<sup>۲</sup> ادوارد گیبون مورخ معروف در دهکده «پاتنی» حوالی لندن زاده شد. او کتاب معروف «انحطاط و سقوط امپراطوری روم» را نوشته.

تولستوی دوران کودکی را در یک خانه رعیتی در کرانه‌های ولگا می‌گذراند و زادگاهش «ایسنایا پولیان» بود.<sup>۳</sup> در ۲۰۰ کیلومتری مسکو.

خود تولستوی می‌نویسد: «از سن دو سالگی با مادر و ناپدری خود به ملک اربابی واقع در سوسنوفکا رفتم. در این جا بود که قسمت اعظم کودکی من سپری شد. یک باغ میوه... آبگیرهایی که در محاصره نهرها و درخت‌های بید بود... زمستان که می‌آمد برف پشت برف می‌بارید و دنیا را یک دست سفید می‌کرد. از سرشب زوزه گرگ بلند می‌شد. باد در لوله بخاری زوزه می‌کشید و چراغی که بالای میزگرد اطاق غذاخوری آویزان بود پت‌پت می‌کرد...»<sup>۴</sup>

داستایوسکی اهل دهکده تولا بود که نزدیک مسکو است، و همان جاست که جسد پانزده هزار سرباز لهستانی به خاک سپرده شد که گمان می‌رفت آلمان‌ها کشته‌اند - و بعد معلوم شد که به دستور استالین به قتل رسیده‌اند.

والث ویتمن نویسنده معروف هم یک روستایی رویگزراده بود. لا پلاس پسر یک کشاورز فرانسوی بود.

ریگان رئیس‌جمهور امریکا از دهکده تن پیکول است.

مینورسکی مستشرق معروف در آبادی کرچوا - در کنار ولگا به دنیا آمده بود.

۱- سفرنامه «بن‌تان» ترجمه نظام مافی، ص ۴۱.

۲- نامه‌های قزوینی به نقی‌زاده - به کوشش ایرج افشار، ص ۷۷.

۳- رسالت زبان و ادبیات، مترجم: م. روحانی، ص ۶.

۴- کودکی نیکیتا، ترجمه مهدی غبرایی، ص ۱۰.

فدریکو گارسیا شاعر معروف اسپانیایی در دهکده فوئته (چشمه) واکروس به دنیا آمده و در اوت ۱۹۳۶م/ ۱۳۵۵هـ در کنار یک چشمه دیگر فوئته گرانه به دست فاشیست‌ها تیرباران شده است - در حالی که ۳۸ ساله بود.<sup>۱</sup>

گوبینو، شرق‌شناس معروف و صاحب کتاب‌های متعدد درباره ایران و پایه‌گذار راسیم و برتری نژاد آریایی خود اصلاً در دهکده «Villed, Away» به دنیا آمده<sup>۲</sup> - نگاه به کلمه ویل نکند که معنی شهر می‌دهد، این دهکده کوچکی است. در ۱۵ سالگی از ده به شهرک «بین» آمد برای تحصیل که در آن زمان ۱۸۳۱م/ ۱۲۴۷هـ حدود ۲۷۰۰ تن جمعیت داشته.<sup>۳</sup>

گوگا شاعر بزرگ رومانی که در جنگ اخیر شهرت جهانی یافت و رئیس‌الوزراء هم شده بود در قریه‌ای به نام «چوچا» می‌زیست. من روزهایی که در رومانی بودم به دیدار همسر او در خانه قدیمی شاعر، در آن دهکده زیارفتم.<sup>۴</sup> زن سالخورده - قبر همسرش را چنان به زیبایی آراسته بود که گویی حجله خانه آخرت را هم تدارک دیده بوده است.

راموز رمان‌نویس بزرگ فرانسوی از قریه‌ای در کانتوان «واله» بوده.<sup>۵</sup> رسول حمزه توف شاعر معاصر داغستانی نیز از یکی از دهات آن ولایت برخاسته بود: سواستیانف کیهان‌نورد روسیه وقتی به آسمان رفت، یک جزوه از اشعار حمزه توف با خود همراه داشت. تیراژ یکی از کتاب‌هایش به دو میلیون نسخه رسیده است. شوایتزر برنده جایزه صلح نوبل در رشته فیزیک و موسیقی‌دان معروف، اهل دهکده «کیزربرگ» در نواحی علیای آلزاس بود.

لوتر، مصلح بزرگ مذهبی پروتستان نیز در قریه آیزلین - از نواحی ساکسونی به دنیا آمده بود و خود نوشته: من دهقان زاده‌ام، و پدرم، پدر بزرگم، و اجدادم همگی دهقانان واقعی بوده‌اند.<sup>۶</sup>

۱- مجله چیستا، شماره ۵۱، ص ۲۹.

۲- در فرانسه از این گنده...ها فراوان می‌شود. به یک دهکده رفتم که مولد خانم دکتر امینی کرمانی بود به اسم مارسان، آنجا را مملکت مارسان می‌گفتند: Pays de Marsan مثل احمد علی خان وزیر کرمانی که نوشته است: جغرافیای مملکت کرمان.

۳- کتاب مهندس ناطق، ص ۳۲۱. ۴- از پاریز تا پاریس، ص ۳۲۱.

۵- مقاله جمال‌زاده، روزنامه پارس. ۶- مجله پیام، ص ۱۶۲، ص ۴.

سن فرانسیس کن که ایجادکننده یک فرقه بسیار معروف و متنفذ در دین مسیح است و جنبه عرفانی نیز دارد، خود اصلاً از یک روستای کوچک به اسم آسیسی بود. روحانی که با خورشید صبح‌ها نیایش می‌کرد و با پرندگان حرف می‌زد و امروز مزار او زیارتگاه میلیون‌ها آدم است - و یکی از آنها پاپ - که با پای برهنه به کلیسای مدفن او قدم می‌گذارد.

و مخلص نیز این بارگاه روحانی را زیارت کرده است در ایتالیا.<sup>۱</sup> تا اسم پاپ در میان است اشاره کنم که این پاپ که دروازه کرمین را تخته کرد، جان پول، خود در یک دهکده ساده کوچک دولومیت Dolomites در لهستان متولد شده است.<sup>۲</sup> او از آن پاپ‌هایی است که دنیا را از کام کمونیسم بیرون کشید - و پیش از همه جالستان را، و درست روزی به لهستان قدم نهاد که یک روستایی دیگر، از او استقبال کرد - رئیس جمهوری که کارگر ساده کشتی‌سازی بود، ولی در قرن ما بزرگ‌ترین فیلسوف لهستان را در رأی‌گیری ریاست جمهوری از میدان خارج کرد. دموکراسی از این کارها بسیار کرده است و کند: لُخ و النسا.

مینورسکی شرق‌شناس معروف در قصه «کرچوا» در کنار ولگا؛ و هنینگ خاورشناس دیگر در قریه «رگنیت» پروس شرقی متولد شد.

ماکسیم گورگی هم در روستا به دنیا آمد و ابتدا شاگرد نقاش و سپس شاگرد نانوا و بعد شاگرد آشپز کشتی بود. از سخت جانی و قضای روزگار بین که او یک بار تیری به سینه خود زد ولی نمرد و عاقبت به سال ۱۹۳۶ م/ ۱۳۱۵ ش. در اثر بیماری زکام درگذشت. متسکیو نویسنده معروف، سه سال اول عمر خود را در دامان دهاتیان گذراند، و بعد به شهر آمد. لافونتن (تولد ۱۶۲۱ م) که این قدر داستان‌هایش از زبان حیوانات شهرت دارد نیز دهاتی بود و پدرش جنگلبانی می‌کرد و به همین سبب آن همه انس و الفت با چرندگان و پرندگان داشت و خود او گفته بود: «از جانوران استفاده می‌کنم تا به آدمیان بیاموزم».<sup>۳</sup> هلن کلر بانوی تاینای معروف

۱- پیر سبزه‌پوشان، ص ۴۸۹. ۲- مجله لایف، اکتبر ۱۹۷۸.

۳- ویکتور هوگو درباره لافونتن چنین گفته است: او آنجا در گوشه‌ای مناسب از جنگل نشسته. پاها را در میان خزه‌ها نهاده و سر را در زیر برگ‌های درختان پنهان ساخته، اما هوش و خردش در عالم اسرار و مجذوب شگفتی‌های جهان است. در رؤیا فرو می‌رود، نگاه می‌کند،

از قصبه «لوسکومیا» آلابامای امریکای شمالی بود. تئوفیل گوتیه از قصبه «تاربس» برخاسته بود.

میکلائز نقاش بزرگ و سازنده مجسمه موسی ۵۰۰ سال پیش در قصبه «قابس» (کاپرز) نزدیک فلورنس متولد شد، و هم او بود که ۳ هزار مترمربع سطح سقف کلیسای رم را، به اشاره پاپ و روی اعتقاد مذهبی خود، در ظرف ۴ سال نقاشی کرد. در حالی که بیشتر این مدت را بر روی چوب بست به پشت دراز کشیده بود!

میکلائز وقتی می خواست از برابر فرمانده سپاه فاتح فلورانس بگریزد، دستور داد تا ۱۲۰۰۰ فلورن طلا در لابه لای سه پیراهن بدوزند و آنها را یک شکل به لباس واحد درآورند. و سپس به اتفاق کورسینی و یکی دیگر از شاگردانش، با مشکلات فراوان، از دروازه عدالت - که کمتر از دروازه های دیگر فلورانس حفاظت می شد - فرار کرد.<sup>۱</sup>

البته فرم و غایت پنهان کردن پول و خارج شدن از محل زندگی خواجه عبدالقادر گیلانی، با میکلائز فرق دارد.<sup>۲</sup> میکلائز در مارس ۱۴۷۵ م / ذیقعه ۸۷۹ هـ در شهرک کاپرز - که شهرکی کوهستانی بود - در جبال آپن - به دنیا آمده بود و دایه اش زن سنگ تراشی بود. در سیزده سالگی خود را به فلورانس رساند.

**مولانا و معجزه ده**  
سودی مترجم و مفسر معروف حافظ و مولانا در دهکده سودیچی میان شهرک «فوجا و چانی جه» در یوگسلاوی به دنیا آمد.<sup>۳</sup> من قبلاً گمان کرده بودم که معجزه ده در این بوده است که چون مولانا گفته بود: ده مرو ده مرد را احق کند، خواست آدمی مثل فروزانفر را از قریه کوچک بشرویه برخیزاند که بهترین شرح فارسی را بردیوان شمس و کتاب مثنوی شریف بنگارد. اکنون معجزه «دوبل» شد که یک دهکده کوچک، آدمی مثل

→ گوش می دهد، در لانه پرندگان جستجو می کند، به مشاهده شاخه های علف می پردازد، سوراخ را می کاود، به زبان ناشناخته گرگ، روباه، راسو، مورچه و پشه گوش می دهد. قطعه ابری از بالای سرش می گذرد، اما او آن را نمی بیند، قطره بارانی می چکد ولی او آن را احساس نمی نماید، پاهای وی در کنار ریشه های گیاهان جنگل فرورفته و ثابت مانده است.

۱- زندگی میکلائز، ترجمه اسماعیل سعادت، ص ۹۱.

۲- و ما آن را جای دیگر در همین کتاب آورده ایم.

۳- تقریر «بوگدانویچ»، استاد ایران شناس یوگسلاوی مقیم پاریس.



«سودی» را آورد که بهترین شرح ترکی را بر مثنوی شریف بنگارد، آن هم در کوهستان‌های بالکان. آیا این معجزه نیست؟

چنگیز آل تماتوف نویسنده معروف قرقیزستان از دهکده «شکر» در آسیای مرکزی بود که در ۱۹۳۶ یک مجموعه داستان او برنده جایزه لنین شد. از آثار او «الوداع گل سازی» به فارسی ترجمه شده است.<sup>۱</sup>

تا صحبت چنگیز در میان است این نکته را یادآوری کنم که طبق تحقیقات باستان‌شناسان شوروی، چنگیزخان معروف در سال ۱۱۶۲م/۵۵۷هـ در قریه جیسیستا ابلات در کنار دریاچه بایکال در مرز مغولستان به دنیا آمده بوده است.<sup>۲</sup>

شوپن آهنگساز معروف در دهکده «ژلازوالا» در ۶۰ کیلومتری ورشو به دنیا آمده بود، او در پاریس مرد و وصیت کرده بود که قلبش را به دهکده‌اش ببرند و آنجا به خاک سپارند، بدین سبب جسدش در پاریس و قلبش در لهستان است: دل به جای دگر و دیده به جای دگر است.

الکساندر دوما که بسا شب‌ها با آثارش روز کرده‌ایم، در قریه «ویلبرکوترت» در ۱۸۰۷ به دنیا آمد.

شارلوت پرونته شاعر انگلیسی در قریه دورافتاده‌ای از دشت یورکشایر به دنیا آمده بود. گوی دو موپاسان از دهات نرماندی فرانسه است و در ۲۰ سالگی به پاریس آمد.

عاشق و یصل شاطر او غلو شاعر و موسیقی‌دان نایینای ترک نیز اصلاً از روستای «سیورالان» سیواس بود.

جالب آنکه، ترک‌ها، ملانصرالدین را نیز اهل ترکیه می‌دانند و در حوالی قونیه در بیابان وسیع، مزاری برای او می‌شناسند، و پیش روی قبر او، دری آهین نهاده‌اند - بی هیچ گونه دیوار و حصار!

لقمان حکیم، فیلسوف افسانه‌ای را ترک‌ها عقیده دارند که اهل آسیای صغیر بوده و در دهکده‌ای موسوم به «آموریوم»، قریب دویست سال بعد از بنای شهر رم (که در ۷۵۴ق.م بنا شده) دیده به جهان گشوده - مردی کریه‌المنظر و گوژپشت، و در

۱- مجله موزیک ایران، دی ماه ۱۳۴۹، ص ۸

۲- مجله سخن، دوره نهم، ص ۸۱

اوایل جوانی برده و غلام بود،<sup>۱</sup> به مصر و بابل سفر کرد، از طرف خشایارشا مأمور به مذاکره با «پی‌تی» هاتف دلف شده است. (اگر این حرف درست باشد، دلیل بزرگی است بر اینکه خشایارشا نه تنها حالات جنون آمیز نداشته، بلکه خیلی هم عاقل و پیش‌بین بوده است). به هر حال مردم دلف از گفتگوهای این سفیر حکیم برآشفتمند، و علیه او برانگیخته شدند و او را بالای کوه «هامپه» بردند و از آنجا فروانداختند.<sup>۲</sup> در جای دیگری دیدم که لقمان اصلاً حبشی بود، خدای تعالی از او پرسید: پیغمبری خواهی یا حکمت؟ لقمان حکمت را اختیار کرد و گفت: پیغمبری مسئولیت بزرگ دارد، می‌ترسم از عهده برنایم.

شاید جالب‌ترین خبر برای شما این باشد که فیثاغورث حکیم صاحب جدول ضرب نیز اصلاً اهل جبل عامل لبنان بوده است.<sup>۳</sup>

مارک تواین، اهل دهکده موسوم به فلوریدا در میسوری بود. «آلدومورو» هم اهل دهکده‌ای بود و وقتی به دست بریگاد سرخ کشته شد، جسدش را با احترام در همان دهکده نزدیک رم خاک کردند.

ایساک هاکیان (اسحاقیان) شاعر معروف ارمنی نیز در قریه کوچک شیراک متولد شده بود، و خود گفته بود: «شیراک برای من مرکز فضا است، آنجاست که برای نخستین بار قلبم آغاز به تپیدن کرد. دنیا را در آنجا شناختم... در این گهواره باشکوه فرهنگی کهن، رؤیاهایم را شنیدم... در کرانه رودخانه آرپاجای، در کنار آسیاب‌ها - در جوار دیوارهای دست نیافتنی «آنی». آری من به «شیراک» زادگاهم مدیونم. او مرا پرورش داد.»<sup>۴</sup>

۱- قین یهودی او را به ۳۰ مثقال طلا خریده بود که گوسفندانش را بچرانند. بعد او را آزاد کرد.

۲- مجله یادگار، مقاله شائق تبریزی، ص ۱۱۴  
«بعضی از علماء اخبار اعتقاد دارند که آن جناب را (لقمان را) میان نبوت و حکمت مخیر ساختند، و او حکمت را اختیار فرمود» (مآثر الملوک، ص ۲۵).

۳- ریاض السیاحه، ص ۳۹۳ چاپ روسیه.

۴- این مرد کسی است که لوئی آراگون شاعر فرانسوی درباره او گفته است:

«پیشانی قرن بیستم به نام شاعرانی درخشان مزین است:

- در فرانسه الوار، آپولینر،

- در آلمان ریلکه،

همه نام جرج واشنگتن رهبر استقلال امریکا را شنیده‌اند، اما به احتمال قوی، نمی‌دانستند که این مرد یک روستایی کشاورز ویرجینیایی بود که علاوه بر کشاورزی در کوهستان‌های «مونت‌ورنون» به شکار روباه می‌پرداخت و دشمن مرغ‌ها و میوه‌ها را از میان می‌برد و همین کارها او را محبوب «هم‌دهی»‌ها و هم‌شهری‌ها کرد، تا اینکه یک روز، این کشاورز چهل و چهار ساله بلندقد، به فرماندهی کل سپاه مقاومت برابر انگلیس‌ها انتخاب شد. در حالی که برای این صیاد روباه دشوار بود که خود را ژنرال بداند<sup>۱</sup> - چه رسد به اینکه شیر شکار جمهوری شود.

نقاش و مجسمه‌ساز معروف لئوناردو در سال ۱۴۵۲م. در هیزم‌شکن اروپا قصه «وینچی» از توابع فلورانس به دنیا آمد. هم‌اکنون حدود بیش از پنج هزار اثر نقاشی از او باقی است که یکی از آنها تابلو معروف لبخند «مونالیزا»ست که ثروت بی‌کران موزه لوور به‌شمار می‌رود. یکی از دست‌پروردگان لئوناردو، در کلاس درس به شاگردان خود گفته بود: «دیگر در قدرت طبیعت نیست که مردی همچون او به وجود آورد».

مادام دواشتال نویسنده زن فرانسوی که در حوالی ژنو می‌زیست معروف است. این زن کسی بود که ناپلئون گفته بود: «من از او بیشتر می‌ترسم تا از یک سپاه منظم». در سوئیس وقتی از ژنو به گردشگاه‌های زیبای «مونتر» می‌روید به یک ده کوچک می‌رسید، در آنجا خانه «مادام اشتال» نویسنده معروف سوئسی قرار دارد. خانه دهاتی وسیع، با همان «باره‌بند»‌ها و «پَرُوست»‌ها و «سرطویه»‌ها و «کله‌آخور» اسبان آن روز مملو از بازدیدکنندگان امریکایی و اروپایی و دانشجویان ادبیات بود. خانه او را به‌همان صورت نگاه داشته‌اند و از اکتاف عالم مردم برای بازدید

---

→ در اسپانیا گرسیا بورکا،

- در روسیه مایاکوفسکی و یسه‌نین،

- در ارمنستان ایساهاکیان و چارنتس.

این شعر عصیانگر هم از ایساهاکیان (اسحاقیان) است:

- قانون چیست؟

- تنها شمشیر زورمندان دژخیم صفت

- که خود آن را پرداخته‌اند

- تا همواره بر سر ناتوانان فرودش آرند!

۱- شکست‌ناپذیر هوارد فاست، ترجمه دکتر حسن مرندی، ص ۱۱.

به آنجا می‌روند. خانه او را من در حوالی ژنو - «مونتر» دیدم.  
در قریه تروی Troyes از توابع «اوپ» فرانسه بر دیوار خانه کوچکی این عبارت  
نوشته شده: «ادوارد هریو رئیس جمهور فرانسه در این خانه در ۵ ژویه ۱۸۷۲ به دنیا  
آمده است».

در یک دهکده خیلی کوچک به نام اسوی Essoyes خانه‌ای است که برپیشانی  
آن نوشته‌اند رنوار (نقاش معروف) از ۱۸۹۷ تا ۱۹۱۶ در این خانه مسکن داشته  
است - و کمتر نقاشی است که نرود و این خانه را نبیند و بهترین تابلوی «رنوار» را که  
تصویر کلیسای همان دهکده است بازدید نکند.

ناپلئون هیزم‌شکن بزرگ اروپا که از دهات جزیره کرس برخاسته بود،  
تحصیلات خود را در مدرسه نظامی قریه «برین» تمام کرد. امروز بهترین مجسمه  
ناپلئون را در همان آبادی می‌توان دید.

درخت و دریاچه در باغ لوکزامبورگ پاریس یک درخت قدیمی هست،  
مردم می‌گویند که ویکتور هوگو، اغلب ساعات فراغت  
خود را در زیر سایه این درخت گذرانده و به تماشای کبوتران باغ نشسته است. کمتر  
دانشجوی پاریسی است که این درخت را ندیده باشد. هیچ کس نیست که احترام این  
درخت را به احترام ویکتور هوگو حفظ نکند. آخر، مردم پاریس اولاد همان کسانی  
هستند که خرد و کوچک، ماه‌ها هوگو را در پناه خود نگاه داشتند.<sup>۱</sup>

یک روز من از پاریس سوار قطار شدم تا به ژنو بروم و به زیارت جمال‌زاده  
مشرف شوم. در کوپه ما، سه چهار نفر دیگر هم بودند، از جمله خانمی بود از دهات

۱- ناپلئون سوم، که با شعرا و نویسندگان انتقادگر سر و کاری نداشت، جمعی کثیر را تبعید  
کرد - از آن جمله ویکتور هوگو را، که به پدر پیر فرانسه معروف شده بود. (ویکتور هوگو نیز در  
یک آبادی کوچک «بزانسون» متولد شده بود). معروف است که وقتی ویکتور هوگو در پاریس  
مخفی شده بود و مرتب خانه به خانه می‌شد که شناخته نشود، (ناپلئون سوم جایزه تعیین  
کرده بود برای کسی که ویکتور هوگو را تحویل دهد) هوگو روزی در درشکه نشست تا ناشناس  
به جایی رود. او سر و وضع خود را کاملاً عوض کرده بود تا کسی او را نشناسد و به همین سبب  
دائماً روی خود را از درشکه‌چی می‌پوشاند. درشکه، او را به مقصد رساند، وقتی آخر سر  
ویکتور هوگو پول به دست درشکه‌چی داد، پیرمرد نپذیرفت و چون ویکتور هوگو علت را  
پرسید، درشکه‌چی جواب داد:

- من از پدر پیر فرانسه کرایه نخواهم گرفت!

که برای تعطیل آخر هفته به‌ده خود می‌رفت. در بین راه من از کثرت درخت و آبادی تعجب کرده بودم و حرف‌هایی به لهجه پاریزی می‌زدم، خانم از من پرسید اهل کجا هستم؟ و چون از کویرهای بیست سی فرسخی گرم صحبت کردم، صحبت گرم گرفت. قطار هم‌چنان می‌رفت و خانم از آبادی‌ها سخن می‌گفت تا رسیدیم به محلی که از دور دریاچه‌ای را نشان داد، و گفت: این دریاچه در فرانسه سخت معروف است، و مهندسان مخصوصاً راه‌آهن را طوری طرح ریزی کرده‌اند که از کنار آن بگذرد، سپس توضیح داد که این دریاچه همان دریاچه‌ای است که به‌وسیله لامارتین، شاعر معروف فرانسه، جاویدان شده است.<sup>۱</sup>

لامارتین در ۱۸۹۰ م. / ۱۳۰۸ هـ (پنج سال قبل از قتل ناصرالدین شاه) در قریه «میلی» ۱۴ کیلومتری ولایت ماکون متولد شده بود و تحصیلات خود را در لیون انجام داد. «خاطرات کودکی» قطعه بسیار معروف است که فقط به یادبود اقامت میلی سروده شده است، و در همین قطعه است که از درخت‌های کهن که روزی تکیه‌گاه و جایگاه عشق‌های کودکی او بوده، بخاری قدیمی که او را گرم می‌کرده، و همه آنچه متعلق به ایام کودکی اوست به‌صورتی زنده صحبت می‌کند. من این قطعه را در قطعات منتخبه فرانسه دوره دبیرستان در سیرجان خوانده‌ام.

بر اثر کودتای ناپلئون، لامارتین و شاتوبریان از فرانسه دور شدند و به‌سویس فرار کردند، و جنگ و اتارلو که سرنوشت قطعی «هیزم‌شکن بزرگ اروپا»<sup>۲</sup> را تعیین می‌کرد، دوباره همه شعرا و هنرمندان دربار لویی هجدهم و اطرافیانش را به‌فرانسه بازگرداند.

اواخر عمر بر اثر رقابت با ناپلئون و شکست در انتخابات، زندگی او آشفته شد و برای ادای قرض‌ها ناچار شد دهکده «میلی» را به‌فروش برساند. گویی خاطرات کودکی را در همین ایام نوشته است.

وقتی من صحبت این خانم را شنیدم، با خود گفتم: بین، این **خانه امیرکبیر** مهندسان راه‌ساز ما چه بی‌انصاف مردمانی بوده‌اند که هرجا

---

۱. قطعه دریاچه لامارتین معروف است. رجوع شود به‌نغمه‌های شاعرانه، ترجمه ش. شفا، ص ۲۰۰. نام آن خانم که این حرف‌ها را می‌زد، مادام «شرمو» Chaumaud بود. محضاًله در این جا درج شد.

۲. اصطلاحی است که ویکتور هوگو برای ناپلئون بزرگ به‌کار برده است.

آبادیی بوده که مایه افتخاری برای مملکت ما فراهم کرده، از جاده دور مانده، و بالعکس پمپ‌های بنزین و تلمبه‌های آب تازه حفر شده و دکل‌های بی‌سیم‌ها و ایستگاه‌های پخش گاز و لوله‌های نفت، که صرفاً عوامل سیاسی و اقتصادی - و از بی‌پدر و مادرترین تأسیسات عالم هستند، مهمترین آبادی کنار جاده‌شان را تشکیل می‌دهند؛ هیچ راهی از کنار آبادی «ورزنه» نمی‌گذرد - که کسی خطّ علیرضای عباسی را بر سر در کاروانسرایش ببیند. افسوس که تأسیسات «توریستی» کار را به جایی رسانده که کلمه «کلارباد» - آبادی که یعقوب لیث در کنار آن شمشیر می‌زده - از صفحه تاریخ محو می‌شود، «مثل قوه جای آن را می‌گیرد»<sup>۱</sup>.

حیف که راه‌های شوسه ما از گردنه «وای‌وای» خرموج و گذار «نعل‌اشکن» کازرون و گذرگاه «گاوکش خرم‌آباد» و «دیوان دژ» و «خرپل» و از کنار «قبر میرمقداد» می‌گذرند، ولی راهی به کناره تفرش و هزاوه و خانه امیرکبیر ندارند.<sup>۲</sup> چند سال پیش که به عتبات عالیات مشرف شده بودم، در کوفه، خانه‌ای به ما نشان دادند که می‌گفتند خانه حضرت علی (ع) است، همان دیوارهای خشتی و گلی قدیمی، اطاق‌های کوچک، چاهی که حضرت از آن آب می‌کشیده، اطاق‌های فرزندان و غیره و غیره همه به جای خود باقی است.

من متحیرم که اگر خانه سعدی در شیراز و دکان نانوائی حافظ،<sup>۳</sup> و بالاخره خانه محل تولد امیرکبیر و قائم‌مقام را در جزء مفاخر فرهنگی و تمدنی خود حفظ نکنیم

۱- این طعنه متوجه همه سرزمین فلات ایران قدیم می‌شود. اگر افغانستان هم راه میان کابل و تنگه خیبر را که از آبشار «ماهی‌پر» می‌گذرد، به جای راه شماره یک یا دو، یک نامگذاری تاریخی می‌کرد، مردم متوجه می‌شدند که این راه از «تنگ ابریشم» می‌گذرد و گذشته آنها با شعبه راه معروف «ابریشم» پیوند خود را از دست نمی‌داد. فرینه راه شاهی در ایران و راه آفتاب در ایتالیا.

۲- حالا که صحبت از خانه امیرکبیر پیش آمد باید عرض کنم که برطبق روایت جناب سرهنگ «شاه زیدی» - نوه دختری قائم‌مقام - گویا خانه قائم‌مقام در هزاوه هنوز هم کم و بیش باقی است و ما واقعاً غافل مانده‌ایم.

۳- یک خانه هم در ابرقو هست که می‌گویند حافظ چند شبی را هنگام سفر به یزد در آنجا بیتوته کرده است.

یک روایت شاذ هم داریم که حافظ اصلاً اهل رودآورد توپسرکان بوده است.

(مجله ارمغان، سال ۱، ص ۹۸)

پس چه چیز را باید نگاهداری کرد؟ و دانشجویان تاریخ و علوم سیاسی و ادب و فرهنگ ما چه اثری را به عنوان نشانه «صنادید عجم» باید ببینند!

گمان من آن است که بیش از آنکه ما بخواهیم در اثبات یا رد آسیای اسکندر خانه منسوب به سعدی و امیرکبیر<sup>۱</sup> و قائم مقام و قبر سیویه و مزار

۱- از این امیرکبیر پسر کربلایی قربان هم چیزکی مفصل تر باید گفت. نوشته اند: «از زمانی که قائم مقام اوّل و دوّم در آذربایجان متصدی معضلات و معظمات امور حضرت نایب السلطنه بودند، هم ولایتی ایشان، کربلایی محمّد قربان هزاوه ای - اگرچه مرد عامّ و بی سواد بود، ولی چون آدم ساده و درست و معتر بود در خانه قائم مقام در طهران مستخدم و عنوان ریش سفیدی را در آن خانواده داشت و عیال او هزاوه ای بود. وقتی که او به پسر بزرگش تقی (امیرکبیر) حمله شد و خواست وضع حمل نماید، در خانه همتعلی نام، رعیت، در اطاق محقر کتیف کاهگلی در هزاوه این مولود به دنیا آمد (چنان می نماید که به دلیل آشفتگی اوضاع و این که هم میرزا بزرگ و هم میرزا ابوالقاسم قائم مقام تقریباً تمام عمر خود را در سفرها - خصوصاً آذربایجان گذرانده بودند، اصولاً همراه بردن زن ها به مصلحت نبود، و کربلایی قربان هم زنش را در هزاوه نگاه داشته) آن اطاق هنوز (زمان تحریر تاریخ عراق عجم) موجود است. ولی خانه پدری امیرکبیر دیگر باقی نیست، زیرا که از بستگانش هم در این تاریخ کسی در هزاوه وجود ندارد، خلاصه همین که این پسر سنین طفولیت را طی کرد پدرش او را به طهران نزد خودش خواست و در آن درب خانه که بود با اولاد مرحوم قائم مقام ثانی در نزد معلم درس خوانده تربیت می شد... میرزاتقی بیست و دو سال داشت که به هزاوه آمده، عیالی از منسوبان و اقوام خود اهل هزاوه - «جان جان» نام - گرفت و بعد پدرش، اهل و عیال و اولاد خود را با حرم خانه قائم مقام به آذربایجان برد... (تلاش آزادی، ص ۱۵۵؛ ازدهای هفت سر، ص ۲۴، نقل از تاریخ عراق عجم).

چنین بوده ابتدای کار پسر آشپز قائم مقام، که روزی یکتامرد ایران شد. مه نو می شود ماه تمام آهسته آهسته! از خانه کاهگلی هزاوه به جایی رسید که «۸ هزار تومان نقد اشرفی ناصرالدین شاهی ۱۸ نخودی به قرار یک تومان، و یک جلد کلام الله مجید» صدق عزه الدوله خواهر شاه کرد. (ازدهای هفت سر، ص ۲۳). «و کان ذلک فی بیست و دوم شهر ربیع الاول سنه ۱۲۶۵ هـ/ ۱۷ فوریه ۱۸۴۹ م.»

اگرچه فرش من از بوریاست طعنه مزین چرا که خوابگاه شیر در نیستان است بنده فمینیست باید این نکته را عرض کنم که عزه الدوله زمان قتل امیرکبیر هفده ساله بود. بنابراین نباید توقع داشت که یک دختر هفده ساله بعد از قتل شوهرش تا آخر عمر مجرّد و تارک دنیا بماند. زیرا او بیش از سه سال شوهرداری نکرد، و این از انصاف دور است که یک زن جوان که موقع عقدبندان چهارده ساله بوده و در ۱۷ سالگی بیوه شده دیگر دل به مهرکس

ابن سینا و آسیای اسکندر در آذربایجان برآییم، بهتر است چاره‌ای بیندیشیم که جوانان پرشور و پرهیاهو، از این منازل محقر که منشأ بزرگان بوده است دیدن کنند. رغبت آنها، در آینده مشوق و محرک تقویت شخصیت آنهاست. بچه‌ای که امروز به لالایی کلفت فیلیپینی و قصه نوکر کره‌ای و تایلندی به خواب می‌رود، لابد، فردا به اذان مؤذن انگلیسی از خواب بیدار خواهد شد! ما نباید آنچه در عرف عامه داریم و آثاری که افسانه‌ای با آنها در اذهان هست، به این سادگی از دست بدهیم. خانه محل تولد امیرکبیر در هزاوه از اینگونه آثار به‌شمار می‌رود.

ما که این همه درباره قتل امیر، داد سخن می‌دهیم، و واقعه او را «سگویی پرتاب» موشک علیه قاجار، به حق می‌دانیم<sup>۱</sup> - نباید از این خانه غافل باشیم، خانه‌ای که خود

→ نبندد. به همین سبب است که می‌بینیم، عزةالدوله عقدۀ ناکامی سه سالۀ اولیۀ ازدواج و سرکوفتگی‌های وزارت مآبانه امیر را به زودی جبران کرد، یعنی پس از امیر، ابتدا به ازدواج میرزا کاظم نظام‌الملک پسر میرزا آقاخان نوری (دشمن سرسخت امیر) درآمد و تا سال ۱۲۷۵/ق ۱۸۵۸م. (هفت سال) در خانه شوهر دوم بود، سپس همسر شیرخان اعتضادالدوله عین‌الملک خوان سالار - پسرخاله خودش - شد و ده سال نیز در خانه او ماند؛ پس از مرگ شوهر سوم به ازدواج یحیی خان معتمدالملک برادر میرزا حسین خان مشیرالدوله درآمد و «سر او را هم خورد»! (۱۳۰۹/ق ۱۸۹۱م). آنگاه همسر میرزا نصرالله نوکر خانه خودشان شد و این آخرین شوهر او - و به عقیده من بهترین شوهرهای او - بود، ختامه مسک! عزةالدوله در ۱۳۲۳/ق ۱۹۰۵م. یک سال پیش از مشروطه در سن ۷۳ سالگی درگذشت، در حالی که به عقیده من، بهتر از هرکس به مشروطه خود رسیده بود!

۱- همه مورخان مرگ امیر را به صورت رگ زدن نوشته‌اند، جز فرهاد میرزا معتمدالدوله که داستان را به این صورت در حاشیۀ تقویم سال می‌نویسد: روز سه‌شنبه چهاردهم ربیع‌الاول ۱۲۶۸هـ/ ۱۰ ژانویه ۱۸۵۲م. صبحی سکینه خانم با کالسکه روانه کاشان شد، و در این شب سرکار اقدس اعلی (ناصرالدین شاه) خواب دیده بودند: خواب نی، بل حالتی کان از کرامت برتر است...

روز پنج‌شنبه شانزدهم ربیع‌الاول ۱۲۶۸هـ/ ۱۰ ژانویه ۱۸۵۲م. صبحی حاج علی خان با لباس عربی و جفیه و عمامه روانه کاشان شد و عصر جمعه هفدهم ربیع‌الاول وارد منزل جلیل خان گردید (مأمور محافظت امیر در فین)... سوءالقضاء... آن شب امیر چندبار آدم به التماس نزد جلیل خان فرستاد که حمام را گرم کنند می‌خواهم به حمام بروم، و آنها انکار می‌کنند که او زیاده‌تر تمایل پیدا کند، و یک عدد زنجیر طلا برای جلیل خان و یک ده تومان برای کریم بیگ می‌فرستد تا اذن بدهند روز شنبه هجدهم ربیع‌الاول برود (به حمام). ملک‌زاده



→ خانم (عزالدوله) اصرار می‌کند که من هم به همراه با تو می‌آیم، راضی نمی‌شود و به حمام می‌رود، رنگ و حنا بسته بیرون می‌آید سر حمام، می‌بیند که اوضاع حمام و رخت سر حمام را برداشته‌اند، به جز یک تخته نمد چیز دیگری نیست... احوالش متغیر می‌شود. بالای سگ‌کو که می‌نشیند، حاج علی خان حاجب‌الدوله وارد می‌شود، حاج علی خان را که می‌شناسد، احوالش پریشان شده می‌گوید: اگر برای کشتن من آمده‌ای هرچه دارم به ناصرالدین شاه می‌دهم، دست از این کار بردار! او می‌گوید کار از اینها گذشته است. در این بین عبدالله میرغضب اصفهانی از خلای حمام در می‌آید و میرغضب کریم نایب و چند نفر دیگر از فرّاش‌ها او را می‌خوابانند و طناب به حلق او انداخته خفه می‌کنند. حاج علی خان پس از اطمینان همان آن سوار شده به تهران برمی‌گردد و خرقة او (امیرکبیر) را که پیش حمامی بوده برمی‌دارد... روز دوشنبه بیستم ربیع‌الاول/۱۴ ژانویه چاپاری وارد تهران شد.

برنمش او چند لگد نیز زده بودند. بعد دلاکِ خودش را آورده با دو نفر از غلام‌ها شست و شو داده کفن کرده نمش را در کلاه فرنگی وسط باغ فین می‌گذارند و شالی برروی می‌کشند و علی‌الظاهر قهوه و قلیانی به مردم می‌دهند. روز شنبه و شب یکشنبه هیجدهم و نوزدهم ربیع‌الاول ۱۲۶۸ ق. همانجا گذاشتند... روز یکشنبه نوزدهم ربیع‌الاول ۱۲۶۸ هـ/۱۳ ژانویه ۱۸۵۲ م. بعد از ظهر نمش را در تابوتی می‌گذارند که پاهای او بیرون بودند، و برقاطری بسته به شهر می‌آورند و حاکم و جمعی از ملّاها تا نصف راه استقبال می‌کنند و در حجره پهلوی قبر آقاسیدتقی پشت مشهدی - که در صحن حبیب‌بن موسی علیه‌السلام بود - سپردند.

همین که از حمام درآمدن دیر می‌شود و ملک‌زاده خانم قلق و اضطراب می‌کند به او خبر می‌دهند که امیر را به اردبیل برده‌اند، برای او رخت اسباب بدهید بیاورند، او مبلغی رخت و اسباب فرستاد - و جعبه جواهری که بیست هزار تومان می‌ارزید به نزد جلیل خان آورد که به امیر برسان، او قبول نمی‌کند که اذن ندارم... ملک‌زاده خانم روز سه‌شنبه ۱۲ ربیع‌الثانی ۱۲۶۸ هـ/۷ فوریه ۱۸۵۲ م. وارد تهران شد. پنج ساعت از روز گذشته روز چهارشنبه بیستم ربیع‌الثانی به ملک‌زاده خانم خبر فوت امیر را دادند... آقا جوهر این خبر را داد که در عرض راه اردبیل! ذات‌الجنب کرد و مرد، از روز بیستم ربیع باید عده نگاه داشت تا غره رمضان ۱۲۶۸ هـ/۱۹ ژوئن ۱۸۵۲ م. بنده عشقم و از هردو جهان آزادم...» (از یادداشت‌های فتحی آتشباک)

هدایت در خاطرات و خطرات می‌نویسد: «...معروف است، در طاق کسری (هنگام سفر عتبات ۱۲۸۷ هـ/۱۸۷۰ م) ناصرالدین شاه به رجال حاضر و عملجات خلوت گفته بود: من عادل‌ترم یا انوشیروان؟ از اطراف زبان تملق و چاپلوسی گشوده بودند. فرموده بود: از نظری، من، چه انوشیروان مثل بوذرجمهر خدمتگزار داشت، من مثل شماها! (ص ۵۳).

ناصرالدین شاه حق داشت. زیرا از میان این همه میرزا و وزیر و مشیر و مشارِ اطراف او،

امیر در زمان صدارت هم از آن دو سه بار دیدن کرده است.  
 می‌گویند در سفری که امیر کبیر هنگام صدارت خود به هزاوه  
 امیر و عمه‌اش کرد، پیش عمه خود می‌رود، عمه به اندازه‌ای مسنّ بوده که  
 نمی‌توانسته حرکت کند، امیر جلو می‌رود و عمه را در آغوش می‌گیرد و می‌گوید:  
 عمه، یادت می‌آید که بچه بودم و وارد پستو شدم و در «کردله» ترخه‌ات (باسلق) را  
 برداشتم که تو رسیدی و چندتا چوب به پشت من زدی؟ عمه می‌خندد و می‌گوید: تو  
 هنوز یادته، عمه‌ات به قربانت بشه!

امیر دست توی جیبش می‌کند و مثنی اشرفی ناصرالدین شاهی به دامان عمه‌اش  
 می‌ریزد و از او خداحافظی می‌کند...<sup>۱</sup>

خیلی‌ها هستند که وقتی که به جایی رسیدند و بزرگ شدند  
 جواب سلام و به قول معروف «شاششان کف کرد» دیگر «گوز هیچ کس را  
 ژاندارمری به ریش خود راه نمی‌دهند» و کسرشان می‌شود به ده خود بازگردند،  
 و به همین دلیل نسبت‌ها به شهرها منتهی می‌شود نه به ده‌ها، زیرا این حرف‌ها در دهات  
 گاهی پیش می‌آید که فلانی مادرش دلاک بوده یا بهمان پدرش خشت‌مال، و امروز  
 به فلان و فلان رسیده! ریختن مثنی اشرفی به دست این و آن هم در واقع یک نوع  
 «عقده‌گشایی» است - عقده‌های فقر کودکی به آدمی که در ده خود خرقة به خرقة  
 دوخته و نان جو می‌خورده و فی‌المثل «خَلَمَه» می‌چرانده است! عقده‌هایی که روستا  
 و فقر در سینه‌ها متبلور می‌کند، به قول صائب:

هنر ز فقر کند در لباس عیب ظهور که نانِ گندم درویش، طعم جَو دارد  
 اینجاست که بعضی‌ها، مثل طاهر ذوالیمینین، آرزو می‌کنند که به پوشنج بازگردند  
 تا پیرزن‌های پوشنج برایشان هَرَوَلَه بکشند و دست بزنند! و پیرمردها همه سلام کنند  
 که جناب ذوالیمینین آمد!<sup>۲</sup>

→ یک تن این قدر زیان نداشت که بگوید:

- قربان! شما البته از انوشیروان «عادل» تر هستید، به این دلیل که انوشیروان، بوزرجمهر را  
 در آخر سلطنت در زندان انداخت تا پیرمرد کور شد و درگذشت، قبله عالم محمدتقی خان  
 امیر را در همان اوایل سلطنت از رنج وزارت راحت فرمودید!

۱- امیرکبیر و دارالفنون، از انتشارات دانشگاه، ص ۲۶۹.

۲- رفیقی می‌گفت: همه این حرف‌ها که باستانی پاریزی می‌زند، عقده‌گشایی روستایی خود

اوست که می‌خواهد بین قوم و خویش‌ها و هم‌ولایتی‌ها نامی بلند کند. البته بنده قبول دارم که هرروستایی یک «عقدۀ والاگرایی» دارد ولی چنین موردی البته برای کسی ممکن است که فی‌المثل از دهکده با یک نان که به کمر بسته رفته باشد و حالا با درجۀ ستوانی و یا سروانی وارد شده باشد، هم قوم و خویش‌ها او را می‌پایند، و هم رئیس ژاندارمری که آن وقت گروهبان بوده و حالا استوار شده، طبعاً برای جناب سروان یا ستوان دست بالا خواهد برد، و یا کدخدای آن روزها اصلاً جواب سلام پدر این بچه را هم نمی‌داد، حالا جواب سلامش را با گرمی خواهد داد، در حالی که به‌همراهان خود می‌گوید:

- این پسر «مشتی فلان» هم آخر داخل آدم شد!

اما من، همانطور که گفتم هیچ وقت چنین موقعیتی برایم حاصل نخواهد آمد، به‌دلیل اینکه هنوز هم، هم از کدخدای ده کوچکترم و هم به‌دلیلی، گروهبان ژاندارم اعتنایی به‌من نخواهد کرد.

به‌خاطر دارم که چند صباح پیش برای دیدن مادر پیر به پاریز رفتم، از شهر، یک اسکناس هزارتومانی (که حق‌التألیف پیغمبر دزدان را دریافت کرده بودم) برداشته بودم و فرصتی پیش نیامد که آن را خرد کنم. وقتی به دهکده رسیدم، به حساب سال‌های پیش که هیچ وقت موجودی پول‌ها و معاملات ده از صد و دویست و سیصد تومان تجاوز نمی‌کرد، نگران شدم که چطور این اسکناس را در مغازه‌های محقر دهکده خرد کنم؟ با همه اینها - از شما چه پنهان، شاید با اندکی غرور - که اسکناس هزارتومانی می‌خواهم خرج کنم، آن را از جیب درآوردم و به‌اولین بقال دهکده دادم - البته با احتیاط - که اگر موجودی شما به این حدود می‌رسد آن را خرد کنید! تعجب خواهید کرد که بقال دهکده دست در جیب کرد و یک دسته (به‌قول خود ما پاریزی‌ها، یک گرونه) اسکناس بیرون کشید و می‌ورق زد، متوجه شدم بیشتر آنها هزارتومانی است! از لابه‌لای آنها ده تا اسکناس صد تومانی به‌من داد و گفت بفرمایید، و بعد با کمال بی‌اعتنایی اسکناس‌ها را دوباره در جیب گذاشت!

سیم پاشان بود هرکس چون شکوفه در بهار زرفشانان بود هرکف همچو شاخ اندر خزان اینها همان کسانی هستند که بیست سال پیش بانک صادرات ناچار شد شعبۀ خود را در پاریز تعطیل کند، زیرا آنها که از او قرض کرده بودند، مرغ و جوجه می‌بردند دم بانک، و به‌جای پول قرض، به رئیس بانک عرضه می‌کردند که پول نیست، خودت بردار و بفروش! و بانک از بیم اتلاف سرمایه ناچار شد شعبه خود را در پاریز ببندد.

من به‌خاطر آوردم که چهل سال پیش که به سیرجان می‌رفتم، شب تا صبح در «راه ریگ» سیرجان، چقدر بر پشت خر، لنگ جران‌دیم به حساب اینکه چند سال بعد، معلم بشویم و ماهی ۹۶ تومان حقوق به‌دست آوریم، و امروز از برکت معدن سرچشمه، معاملات دهکده همه چند هزار تومانی شده است - که مهندسان با حقوق‌های ده بیست هزار تومانی و کارگران

با حقوق‌های دو سه هزار تومانی، همه اسکناس هزار تومانی توی ده می‌ریزند، بگذریم از اینک پدر همین پيله‌ور، چهل سال پیش، ۱۸۰ من روغن و پانصد من پنیر پاریزی توی پستوی اطاقش مانده بود و التماس می‌کرد تا آنها را تبدیل به پول کند و مالیات دیوان را بدهد، اما امروزه نوه‌اش یک «قوده» اسکناس هزار تومانی در جیب دارد - ولی خودش با پنیر هلندی ناشتایی صرف می‌کند، و ظهر بادنجان را با روغن نباتی و رامین سرخ می‌کند، و گوشت شبش را، فروشگاه معدن مس از «سازمان پروتئین» تهران می‌فرستد که البته آن نیز یا از نیوزیلند است و یا از بلغار، و سهم تخم‌مرغش هم از اسرائیل! که تخم بز و میش و مرغ را ملخ خورده است! و این همه از برکت مس سرچشمه است:

در زمین بودیم و غافل از زمین      غافل از گنجی که بد دروی دفین  
چون سفر فرمود ما را زآن مقام      تلخ شد ما را از این تحویل، کام  
مردمی که از صبح تا ظهر مچک می‌زند تا یک پیراهن نکمه سرشانه را زیر «گلی‌دنگ» استخر دهکده بشویند، این روزها، ماشین رخت‌شویی برقی گوشه اطاقشان گذاشته‌اند و تلویزیون رنگی روی آن - در حالی که هنوز دهکده‌شان برق ندارد! و این وسایل در حکم «دکور» است و درواقع به‌استقبال برق رفته‌اند، برقی که سال‌ها بعد از دهانه‌های سد رضاشاهی خوزستان یا هلیل جیرفت باید خارج شود!

این یکی؛ ثانیاً آنکه برخلاف طاهر ذوالیمینین - که اگر به‌پوشنج وارد می‌شد، پیرزن‌ها برایش دست می‌زدند و طاهر - به‌قول ابن‌اسفندیار - «رستاقی بچه‌ای بود» (ص ۱۹۹) - مخلص هیچ وقت چنین موقعیتی نخواهم یافت، زیرا مطمئناً وقتی از دم کاروانسرای پاریز سرایز می‌شوم، چون به‌رئیس پاسگاه ژاندارمری - که معمولاً روی سکوی جلو کاروانسرا برآفتاب بی‌کار نشسته و دهکده را تماشا می‌کند - سلام می‌کنم، فقط با حرکت سر جواب سلام را خواهد داد - که کراوات به‌سینه ندارم - و چون یکی از اطرافیان به‌او می‌گوید، فلانی فلان کس و استاد و فلان و بهمان... است، فوراً خواهد گفت: - ها، پسر حاج آخوند را می‌گویی؛ خوب، به‌خاطر پدرت علیکم‌السلام! (پسر آخوند یکی از دهات آذربایجان از نجف بازگشته بود و مرتب عربی بلغور می‌کرد، کدخدای ده دیدن رفته بود، مردم هم جمع بودند، کدخدا خواست حرفی بزند که سواد عربی خودش را هم در حضور جمع برساند، در مقام تجلیل پدر و پسر گفت: دده موجتهد، بالام موجتهد، خسرالدنیا و الاخرة! پدر مجتهد، پسر مجتهد... خسر... الخ) به‌هرحال رئیس ژاندارمری هم جواب سلام را به‌این جهت خواهد داد که پسر حاج آخوند هستم - نه فلان و فلان، و حق هم دارد زیرا با خود خواهد گفت، فلانی پدرش توی همین ده، اقلاده تا باغ در مدت عمر ساخته (باغ درق، باغ دهنو، باغ مدرسه، باغ میدا، باغ سوگلو، باغ قاسم‌آباد، باغ شغینو، باغچه و... فلان و فلان و فلان) و حال آنکه این آقا پسر استاد دانشگاه هنوز یک درخت هم نشانده است. پدرش اقلاد ۲۰۰ نفر آدم را به‌خاطر

چونکه مازاد گندم نداده بودند و در ژاندارمری توقیف بودند، از همین ژاندارمری آزاد کرده است، مردم را وادار کرده که اقلاً دویست هزار گوسفند را مایه کوبی کنند، نصف مردم دهکده را به زور به مدرسه فرستاده، ده بار اموال دزدان را به شوخی و به کمک نامه های پیغمبر دزدان از «کلاه سفید» ها پس گرفته... و... فرماندار و بخشدار و رئیس فرهنگ و وکیل و وزیر جواب سلام او را می دادند که یک وقتی شعر می گفته، و در سیرجان سرگرد نصیری را می شناخته، و تبریک عروسی فوزیه را با شعر به تهران فرستاده و جواب دریافت داشته است! این آقا که هیچ کدام از این مزایا را ندارد، لابد جواب سلامش را هم اگر باید داد به خاطر پدرش باید داد! (البته من خودم قبل از آن ژاندارم می دانم که در صندوق این اسنادی چیست؟ احمد ابراهیم گوید: به دجله رسیدیم، کشتی نبود، بشرحافی پای برروی آب نهاد و چون باد بگذشت. من حیران شدم. چون بدان طرف آمدم، در قدم وی افتادم. گفت: با کسی مگوی که (تازه) به مرتبه خسی رسیده ام!) (روضه خلد، ص ۱۳۱).

اما جواب سلام کدخدا، این دیگر بدتر! زیرا، کدخدای ده عموی خودم است که وقتی والاحضرت شاهپور محمودرضا از او پرسیده بود از کج کدخدای ده هستی؟ گفته بود: از روزگار پدرتان! و راست گفته بود - که از ۱۳۱۸ش/۱۹۳۹م. تا امروز پاکار و کدخدای محل است بنابراین هنوز نرسیده، به جای جواب سلام، به من خواهد گفت:

«پسر برادر! تو همه دنیا را گرفتی! (قوم و خویش های من چنین عقیده ای دارند، زیرا یک وقتی رادیو شعر مرا می خوانده است! و تلویزیون تصویر مرا نشان می داده، آنها فکر می کنند دیگر من دنیا را گرفته ام! غافل که مصداق شعر نظامی هستم که در مقامات مجنون گوید:

کبخی سرو بی کلاه و بی تخت	دل خوش کن صد هزار بی رخت
اقطاع ده سپاه موران	اورنگ نشین پشت گوران
طبال نفیر آهنین کوس	رهبان کلیسای افسوس...

به هر حال، به حساب این مقامات، لابد خواهد گفت: عموجان! تو همه دنیا را گرفتی و آخر نتوانستی برای من یک حقوق کدخدایی دست و پا کنی؟ (این حرف را راست می گوید زیرا تنها کسانی که در دهات حقوق دولتی ندارند کدخداها هستند، با اینکه باید از هزارها تازه وارد پذیرایی کنند - از سپاه بهداشت و دانش گرفته تا مأمور سم پاشی و فرماندار و بخشدار و غیره و غیره - درواقع شغل اینها کدخدایی، ولی خرج اینها خرج ایالتی و والی گری است - یاد آن گروهان شکم گنده به خیر که سال ها قبل در کوه های شهداد هزار تومان گرفته بود و یک بچه دهاتی متکفل را از سربازی مرخص کرده بود، افسری که بازرسی رفته بود او را محاکمه می کرد و می گفت: مرد، خجالت نمی کنی؟ من که افسرم جرأت نمی کنم هزار تومان بگیرم، و تو گروهان بی درجه چنین کار خطرناکی کرده ای؟ گروهان پاهایش را به هم کوفته بود و دست بالا برده بود و گفته بود:

بگذریم از اینکه اولاد و احفاد طاهر، تا سال‌ها بعد، نانِ قدرتِ پدر و جدّ خود را می‌خوردند و مظفرین طاهر - به قول شبانکاره‌ای - آخرین عامل طاهری فوشنج است که هزار چوب از فرمان سلطان محمود غزنوی خورد.

حقیقت آن است که من برخلاف طاهر ذوالیمینین متأسف خواهم بود از اینکه در دهات، آن کسی که من باید به او سلام کنم، او ناچار باشد به من سلام گوید. امروز خوب می‌فهمم که چرا اعتقادی که مردم روستا به پدرم داشتند، هرگز درباره من نخواهند داشت. آن پیر کشاورزی که ریش در آسیا سفید نکرده، قابل احترام است که نان برای خلق خدا می‌آورد، که میوه برای مردم می‌رساند، که عسل از نیش زنبور

→ - قربان، درست است که درجه‌ام درجه گروهبانی است، ولی به سر شما قسم، شکم شکم امیری است!

به هر حال عمویم چنین ادامه می‌دهد: عالم را گرفتی ولی حقوقی برایم نگرفتی که من از زیر بار منت این خرمن دارها خارج شوم (هرخرمنی ۵ من بار، سهم کدخدا می‌دهد) آخرین روزها دیگر نه خرمنی هست و نه گوسفندی! و آنکهی سیل پول‌های سرچشمه ما را بیچاره کرد، با پنج من گندم کدخدایی، ما چطور می‌توانیم دوغ یک من هشت تومان بخریم و بخوریم! همه تخم مرغ‌های یک ماه دهکده را هم که آقای دکتر بهداری، با یک روز حقوقش می‌تواند بخرد و جمع کند! بچه قصاب‌ها هم که به جایی می‌رسند نان و قورم و خویش‌های ایشان توی روغن است، همه یک... شدند جز تو! (البته این حرف‌ها را حاج عمو می‌زند، وگرنه دوستان خوب می‌دانند که به قول صائب: مرا در سر هوایی نیست دیگر، مرغ تصویرم.) افسوس که تا بوی گلی بود به گلشن صیاد نیاویخت به گلبن، قفس ما

یاد خواجو، همشهری نامراد خودمان به خیر، که خوش گفته بود:

رنج ما بردیم و گنج ارباب دولت برده‌اند

خار، ما خوردیم و ایشان گل به دست آورده‌اند

گر حرامی در رسد، با ما چه خواهد کرد؟ از آنک

رخت ما پیش از نزول ما به منزل، برده‌اند

این حرف را از زبان ده‌ها هزار کدخدا می‌زنم (اگر درواقع پنجاه هزار ده داریم!) و البته کوچک‌ترین آنها عموی من است با ۷۵ سال عمر و سی و چند سال کدخدایی که به قول خودش پایش لب گور است و «یک همیان زعفران دیگر آیا بخورد یا نخورد!» و آخرین و کم‌سابقه‌ترین آنها جناب هویدا کدخدای ایبانه و جناب رهنما کدخدای الشتر!

ای «دکتر قاضی» معاون وزارت کشور، کلاه خود را قاضی کن و لااقل یک بازنشستگی یا کارت بیمه برای اینها بگیر که یک عمر «نان خود را خورده‌اند و چرخو برای ملافتح‌الله تابانده‌اند!»

به کام خلق می‌فرستد. من چه احترامی دارم که یک من «بار» نمی‌توانم تقدیم جامعه کنم ولی صدبار از همه این مزایا می‌خواهم بهره‌مند شوم؟

من منکر سواد و اهمیت آن نمی‌شوم، ولی حقیقت آن است که ما شرم از سلام عنوان «سواد» را با «دانش» اشتباه کرده‌ایم و به همین دلیل، یک عده‌ای که مختصر سواد یافته‌ایم - به صورت متفرعان روزگار - سرِ بار جامعه شده‌ایم.<sup>۱</sup> کدام دانش؟ دو خط گلستان را غلط یا بی‌غلط خواندن؟ ۱۲ سال پشت میز نشستن؟ تنبل شدن؟ گاو ندوختن؟ گوسفند نچراندن؟ نهال نکاشتن؟ تخم نپاشیدن؟ و فیس و افاده که من دیلم دارم و پدرم ندارد، و قطع علاقه از ده و روستا کردن؟ نتیجه چیست؟ به عقیده من، مدارس امروزی، بچه‌ها را از مملکت جدا می‌کند. زیرا همه را از علاقه به ده و روستا دور کرده است. آدمی که از روستا کنده می‌شود و به شهر می‌آید و دیگر خیال بازگشت ندارد، در واقع علاقه‌اش دیگر از روستا کنده شده است، و پیوند او با شهر هم - در حالی که همسایه خود را نمی‌شناسد - به این سادگی جوش نخواهد خورد. نتیجه چیست؟ بی‌پیوندی و کم‌علاقه‌گی. غریب، غریب در وطن. ما این روزها بیش از «آزادی خواه» به «آبادی خواه» محتاج هستیم. افسوس که ما در مدرسه به آن کس نمره ۲۰ می‌دهیم که بتواند جمله «درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالو» را خوب معنی کند، ولی به آنکه با پیوند آلوچه شیرین، از بادام تلخ، رطب و عسل می‌سازد، و آن بچه‌ای که می‌تواند از شاخه ظریف آلبالو، پیوند گیلاس را به ثمر برساند، هیچ وقت نمره ۲۰ نداده‌ایم! بادی هم زیر سیل می‌اندازیم که:

ما خوشه چین خرمن ارباب دولتیم      باری نگه کن، ای که خداوند خرمنی!

---

۱- یک وقت مرحوم دکتر صورتگر، در خصوص استادان و همکاران خود، به شوخی گفته بود: ما، نان بی‌سوادِ مردم را می‌خوریم. امروز که دکتر صورتگر هفت کفن پوسانده، من به عنوان یک شاگرد بی‌سواد که پای برکرسی آنها - به ناحق نهاده - باید بگویم: روح شاد ای استاد، روح تو ای فروزانفر، ای بهار، ای فلسفی، ای عصار، ای بهمنیار، ای... روح شما هم شاد شود که اگر نام شما نبود، اسم دانشگاه تهران هم کم‌کم مفهوم خود را از دست می‌داد. در واقع چراغ این چهاردیواری به آبروی اسم شما روشن است. اکنون بیا و ما را تماشا کن! که اگر شما یک روزی نان بی‌سوادِ مردم را می‌خوردید، ما امروز نان سواد شما را می‌خوریم!

یک پیشنهاد عقیده من این است که باید تحصیل در روستا و شهر، فقط صبح‌ها باشد، وعصرها همه بچه‌ها چه در مزرعه، چه در دکان آموزشی آهنگری، چه در مطب پزشکی، چه در بیطاری، چه در باغ و چه در موتورخانه و گاراژ مکانیکی، باید همه بچه‌ها همکار پدران و مادرانشان باشند، زیرا کار اساسی همین است، و سواد آموختن اصلاً برای این است که کمکی برای این گونه کارها باشد. و این همان روشی است که قرن‌ها در این مملکت جاری بوده،<sup>۱</sup> و بالنتیجه، دهات، هم می‌توانستند حاج آقا رحیم ارباب لنجانی، و افضل‌الدین خاقانی ملهمی شروانی به فرهنگ ایران تقدیم کنند، و هم چارده هزار من روغن و هزار تومان پول تقدیم نادرشاه افشار نمایند.<sup>۲</sup> اگر تصور کنیم که با کشیدن بچه‌ها از روستا و آوردن آنها به شهر، می‌توانیم هفت میلیون این‌سینا و رازی و بیرونی تحویل جامعه دهیم اشتباه کرده‌ایم. آنها که باید چیزی بشوند خودشان خواهند شد، احتیاج به این مدرسه و دبیرستان‌ها ندارند. ولی وقتی دیپلم گرفتند، دیگر البته «پنه‌تار» کردن مزرعه، هرس کردن درخت مو، «زور» دادن به تریاک کار، «منگال» به دست گرفتن و درو کردن، با «اوشین» خرمن را باد دادن و حتی با تراکتور روی مزرعه رفتن کاری درست نیست! این متأسفانه منطق آموزش و پرورش امروزی ماست، نتیجه آنکه پنجاه هزار طبیب به اروپا و امریکا صادر کرده‌ایم، و در عوض ۲۲ هزار گاو شیری، به قول وزیر کشاورزی، به ایران وارد ساخته‌ایم.<sup>۳</sup>

اینجاست که من افسوس می‌خورم که در روستا، پیرمردی که من حتماً باید به او سلام کنم، به دلایل غیر موجه، او «پیش‌سلام» می‌شود. چه خوب گفته فریدون مشیری، گویی زبان حال من است و آن روستایی که در مزرعه کار می‌کند. او، وقتی بچه‌های کشاورز را در مزرعه مشغول پهتار کردن دیده، گوید:

- به دست‌های او نگاه می‌کنم که از سپیده دم.

- هزار ریشه‌های هرزه را تباه می‌کند...

۱- احتمالاً براساس همین پیشنهاد مخلص بود که سال‌ها بعد «طرح کاد» مورد اجرا قرار گرفت. هرچند هنوز نتیجه لازم را نداده است.

۲- تاریخ مردوخ، ج ۲، ص ۱۲۰.

۳- روزنامه اطلاعات یکشنبه ۲۸ شهریور ۱۳۵۵ ش/۱۸ سپتامبر ۱۹۷۶ م.



«الشتر» در لرستان شد. این خبر ساده که در روزهای اخیر با شگفتی مورد بحث بوده است نشان میدهد هنوز کسانی داریم که خدمت کردن را با قرار گرفتن در بالاترین پله نردبام مساوی نمی‌دانند.

مجید رهنما همواره بخاطر نظرات و روش‌های غیرسنتی خود شهرت داشته است. اما او می‌تواند يك سرمشق باشد. چه عیبی دارد که روشنفکران و کادرهای بالای اداری ما مدتی از زندگی خود را به خدمت در نقاط دورافتاده و روستاهای متواضع اختصاص دهند؟

با این کار آنها نه تنها خواهند توانست روند دگرگونی‌ها را در نقاط دور افتاده تندتر کنند بلکه خود نیز بسیار درس‌ها از زندگی واقعی مردم روستاها خواهند آموخت.

(از مدیر روزنامه سپهر اسلام)



روشنفکری  
که به  
روستا  
می‌رود

مجید رهنما، وزیر اسبق، سفیر شاهنشاه آریامهر و قائم‌مقام نخست‌وزیر در طرح سلسله، بخشدار

#### رهنمای روستا

می‌گویند وقتی حاج هاشم لر لبنانی (لبنان از دهات اصفهان) و طرفدارانش را گرفتار کردند، (۱۲۴۰هـ/۱۸۲۴م. خود فتحعلی شاه به اصفهان رفت که این کار انجام شود)، کارگزاران خان لر سخت تنبیه شدند. «گویند در واقعه دستگیری نوکران او، هر که را به گمان می‌گرفتند از او می‌خواستند که سه کلمه «خر» و «خوره» و «خرما» را به زبان آورد، و آن کس اگر خر و خوره و خرما را «حر» و «حوره» و «حرما» ادا می‌کرد در لر بودن و بالتبع خدمتگر خان بودنش تردید نمی‌ماند و مجازات می‌شد و گرنه آزاد می‌شد» (تاریخ همه جهان، نقل در حاشیه تاریخ اصفهان جابری، به اهتمام جمشید سروشیان ص ۵۴).

این حرف را من در مورد سرلشکر خزاعی و امیراحمدی هم شنیده بودم. حالا بگوئید ببینم این جناب مجید رهنما، آیا می‌تواند «خر» و «خوره» و «خرما» را با لهجه لری تکرار کند؟ و آن وقت از زیر چماق نقره جمهوری اسلامی بتواند بگذرد؟

آن وقت فریدون به کار خودش - و شاید هم به کار من - نگاه کرده چنین ارزیابی می‌کند.

- به دست‌های خود نگاه می‌کنم

- هزار صفحه سفید را سیاه می‌کند...»

حالا، به عقیده شما، او حق دریافت سلام دارد یا من؟

جدایی از خلق آدم وقتی خودش را از جامعه جدا می‌کند، به جایی می‌رسد که او با مردم و مردم با او بیگانه می‌شوند. رفیقمان دکتر جلال ستاری می‌گفت وقتی از گردنه «آزادوار» و اسفراین سرازیر شدم و گروهی مردم را در کنار کاروانسرای شاه عباسی دیدم که در خاک و خل می‌لولند، متوجه شدم که این حرف‌هایی که ما در تالار رودکی و خانه جوانان می‌زنیم و آنقدر باد زیر سیل می‌اندازیم، توی این مردم، فقط، برای دوستان نفر خوب است، بقیه مردم حرف دیگری می‌خواهند غیر از اینها که ما می‌گوییم!

حرف این دوست ما بسیار درست است، زیرا اغلب ما، وقتی به شهرها می‌رویم، یا با هواپیما سفر می‌کنیم و یا با راه آهن و یا با اتومبیل‌هایی که معمولاً بزرگ‌ترین دیوار فاصل میان ما و مردم عادی هستند، آن وقت است که طبقات از هم جدا می‌شوند.

آثاری که به تاریخ ما تحرک و حیات نو می‌دهند تنها به چهارباغ اصفهان یا سنگ‌های صیقلی ستون‌های تخت جمشید<sup>۱</sup> منحصر نمی‌شوند، هر گوشه از خاک این مملکت، در دورافتاده‌ترین نقاط، در هر قدمی و هر بدستی، اثری برای تهیج روح فرزندان مملکت وجود دارد. کافی است آدم به «تایباد» برود، و بردیوار خانقاه آن، با آن خط خوش، از زیر سقف تا پایه خاک، اشعاری ببیند آنقدر متنوع که به قول سادات ناصری، از بس شعر خوب دارد، گویی «آتشکده» را بردیوار مسجد تایباد پخش کرده‌اند!<sup>۲</sup>

۱- تخت جمشید را در قدیم «چلمناره» می‌گفتند. سعدی گوید:

گر بلندی درشت می‌خواهی      میلی از چل مناره در برگیر

برای حفاظت این ستون‌ها هم باید برنامه‌ای مثل برنامه مهندس سوبسی برای «اکروپل» آتن تهیه کرد. این مهندس می‌خواهد ساختمان‌های اکروپل را زیر سه میلیون مترمکعب شیشه بپوشاند که از باد و باران نیابد گزند.

۲- مقصودش تذکره آتشکده آذر است. روی یکی از سنگ‌های ازاره خانقاه زین‌الدین

خجالت دارد که ما این همه از ابومسلم و فداکاری‌های او سخن می‌گوییم ولی از قبر او غافل مانده‌ایم، و حال آنکه تیمور لنگ، آن مرد خونخوار، و به عقیده من دیندار،<sup>۱</sup> «چون از سمرقند، به جانب سبزوار نهضت فرمود، در مزار صاحب‌الدعوة ابومسلم مروزی - که در حوالی نیشابور است - فرود آمده و شرایط زیارت به جای آورده، و از آنجا به اسفراین توجه فرموده توقف نمود تا اسبان فریه شوند...»<sup>۲</sup>

لابد خواهید گفت ابومسلمی که در کوفه کشته شده قبرش در نیشابور چه می‌کرده است؟ حرف من این است که چون در کوفه قبر ابومسلم نداریم، چرا مقام او را در نیشابور نفی کنیم؟ بالاخره یک جای پای از او در نیشابور که هست.<sup>۳</sup>

اگر قبول کنیم که شخصیت‌های گذشته در پیدایش شخصیت‌های آینده تأثیری می‌توانند داشته باشند - و حتماً هم دارند که به هر حال آدمیزاد همیشه قهرمان جو و

→ تایبادی نوشته شده بود:

رخسار تو شمع محفلی نیست که نیست      پروانه آن مرغ دلی نیست که نیست  
مست می عشقت همه هشیارانند      مجنون تو هیچ عاقلی نیست که نیست  
لازم است یادگار یک کرمانی را هم بنویسم که بر همین سنگ نوشته است:  
هرینا محکم ز سنگ است، ای دلت چون سنگ سخت

چون اساس دوستی محکم نمی‌بینم تو را؟

«کُتِبَ الْعَبْدُ تَرَابٍ اِقْدَامَ فُقَرَاءِ بَرَهَانَ بْنِ مَنْصُورٍ ابِوَالْفَتْحِ كَرْمَانِي غَفَرَا لَهِ ذُنُوبَهُمْ.»

۱- امیر تیمور، در همه جنگ‌ها و همه سفرها و لشکرکشی‌ها، یک قرآن بزرگ داشت که همیشه آن را بر عزا نهاده پیشاپیش اردوی او می‌کشاندند و پیش می‌رفتند. (مجله آموزش و پرورش، مقاله نوادر سمرقند، ص ۵۸، سال ۱۳)

۲- روضات الجنات، ج ۲، ص ۴۲، در ظفرنامه شامی آمده است: تیمور که از طریق هرات عازم نسا و کلات بود «...در راه به مزار صاحب‌الدعوة ابومسلم مروزی رحمه الله علیه رسید، فرود آمده زیارت فرمود» (ص ۸۵).

۳- خود مردم نیشابور محلی را به نام «طفلان مسلم» متبرک می‌دانند، برخی می‌گویند مزار «ابومسلم مغربی؟» است! اما به نظر من تیمور هم بی‌خود به زیارت خاک کسی نمی‌رفت!

بهترین تعریف روستایی بودن را ابن اسفندیار از ابومسلم کرده است آنجا که گوید: «...و من هرگز قصه بسیار عجیب‌تر از قصه ابومسلم نخوانده‌ام، حق جلّ جلاله رستاقتی دانی المحل قریب المنزلة را چندان تمکین داد که مهمی با چند عظم و خطر پیش گرفت و به آخر رسانید». منتهی باز، از قول ابوبکر خوارزمی گوید: لعن الله ابا مجرم لا ابا مسلم... باع آخرته بدنیه و سلط بنی عباس علی رقاب الناس... آخرتش را به دنیا فروخت و بنی عباس را برگردن مردم سوار کرد!

(از تاریخ طبرستان، ۱۶۶ و ۱۷۰)

قهرمان پرست و قهرمان تقلیدکن است بنابراین، هراثر و هرخشت و گل گویای همت دست و دلی باشد، باید مقدس شمرده شود، حالا می‌خواهد خانه امیرکبیر باشد و می‌خواهد آخور رخس رستم در قرنین باشد، یا درخت مراد یا گنبد محمد رضاخان در کران،<sup>۱</sup> زیرا همین نقش و نگارهای دیوارهای شکسته گویاست: در این چمن که گلی بوده است یا سمنی!

معروف است که مرحوم فروغی، وقتی به اصفهان رفته بود، در کوچه صراف‌ها، قسمت آب بخشان - نزدیک قبرستان بزرگ، خانه خود را پیدا کرده و از صاحبخانه اجازه گرفته و در یکی از اطاق‌ها دو رکعت نماز خوانده بود و به همراهان گفته بود: من در این اطاق متولد شده‌ام.<sup>۲</sup>

ما اگر بخواهیم آدم‌هایی بسازیم که - اگر شهریورهای دیگری مثل شهریور بیست در تاریخمان پیدا شود - به کار ملک بیایند،<sup>۳</sup> راه آن این است که خانه امثال فروغی را در معرض دید آیندگان قرار دهیم، زیرا این یکی از مسلمات تاریخ است که شخصیت‌ها همیشه متأثر از شخصیت‌های پیش از خود بوده‌اند.

هیچ لزومی ندارد که واقعاً همه این آثار واقعیت تاریخی داشته باشند. ابولؤلؤ - قاتل عمر - هرچند به قول مجمل التواریخ و القصص به یک روایت «گویند که او از ری قاشان بود، از دیهی فین، و برگبرکی باستاد» با همه اینها من مطمئنم که او در مدینه کشته شده یا خود را کشته،<sup>۴</sup> ولی مردم کاشان اعتقاد دارند که قبر او در کاشان است و به او لقب شجاع‌الدین داده و بقعه باباشجاع‌الدین را همیشه زیارت می‌کنند،<sup>۵</sup> و مخلص هم در خدمت آقای فیض کاشی این گنبد مغولی نحای سبز رنگ را در دشت‌های فین زیارت کرده‌ام. هرچه باشد، یکی از اوتاد قدرت‌نمایی شیعه در کاشان

۱- تاریخ کرمان، ص ۵۶۷.

۲- در کتاب‌ها، محل تولد فروغی تهران نوشته شده است، ولی من این روایت را از یک آدم موثق اصفهانی شنیده‌ام. به هر حال، لابد اطاکی بوده است که پدر یا جد فروغی در آن جا می‌زیسته‌اند، همین برای ادای وظیفه فروغی کافی است.

۳- رجوع شود به تلاش آزادی، ص ۵۹۵. ۴- آسیای هفت سنگ، ص ۲۵۵.

۵- یک وقت روزنامه توفیق نوشته بود: «شجاع، آدم بی‌احتیاطی است که در کارش موفق شده باشد!» شکسپیر هم می‌گوید: ترسوها قبل از مرگ روزی هزار بار می‌میرند، ولی شجاع، فقط یک بار مزه مرگ را می‌چشد!

همین بقعه باباشجاع است که مردم کاشان روز معینی از سال را - شاید روز عید عمرکش - جشن می گرفته‌اند به اسم جشن باباشجاع‌الدین،<sup>۱</sup> (شاید نهم ربیع الاول).<sup>۲</sup> جالبتر از این آنکه مردم تربت هم قبری را به نام قبر ابولؤلؤ زیارت می‌کنند و عقیده دارند که قبر او در آن جاست.<sup>۳</sup>

حالا باید یک باستان‌شناس مثل دکتر یوسف مجیدزاده فسقندیسی یا دکتر ملک شه میرزادی راه بیفتد و برود و کشف کند که تربتی‌ها درست‌تر می‌گویند یا کاشی‌ها؟ حالا چرا ابولؤلؤ به کاشان رسیده؟ اگر مرحوم اللّهیّار صالح زنده بود از او می‌پرسیدم. آخر این صالح از همین قریه فین کاشان بوده است.<sup>۴</sup> فراموش نکنیم که انوشیروان خالد، وزیر معروف مسترشد خلیفه نیز اصلاً فینی بوده.<sup>۵</sup> و گویا نسبت خود را به انوشیروان عادل می‌رسانده.

خیلی از حوادث تاریخی، با اینکه این روزها ثابت شده است که واقعیت نداشته‌اند و افسانه‌اند، اما به هر حال از آنها نمی‌شود گذشت مثل ملاقات کیرزوس با سولون - که گویا صحّت ندارد، ولی نمی‌شود گفتگوهای دلپذیر این دو را از یاد برد. در تاریخ ما هم حرف حاجی میرزا آقاسی یکی از اصول تاریخ شده است، هرچند مرحوم سعادت نوری ثابت کرده که این حرف «برای یک قاشق آب شور (دریای خزر) نباید خاطر شیرین یک دوست را تلخ کرد» نمی‌تواند از حاجی باشد،

۱- این روز اصلاً یک جشن خیلی مهم شده بود، چنانکه «...در شهر ربیع الاول سنه یک هزار و یکصد و بیست و چهار (۱۷۱۲م). شاهزاده عظیم‌القدر شهربانو بیگم، صبیّه شاه سلیمان علیه‌الرحمة را به میرزاداد متولی روضه رضویه، در روز عید باباشجاع‌الدین، عقد مناکحه واقع ساخته، دادند، و در همان شب آمد به خانه میرزاداد، و مهر مبلغ هزار تومان بود».

(وقایع السنین خاتون‌آبادی، ص ۵۶۵)

۲- طبری و ابن اثیر قتل عمر را در اواخر ذیحجه نوشته‌اند. مسأله عمر و وجود او در قاموس فرهنگی ایران امری است که به این سادگی‌ها تغییرپذیر نیست، شاید چون فتح ایران در زمان و به دستور ابن خلیفه بزرگ صورت گرفته، این عکس‌العمل پیش آمده باشد. این شوخی را شنیده‌اید که پیغمبر روز مسلمان شدن او فرموده است: ما جاء بک یا ابن الخطّاب؟

آن شیعه متعصب جواب داد: حالا خودت بگو، کسی که پیغمبر به او خطاب کرده باشد: یا بن ابن الخطّاب! آیا می‌تواند آدم خوبی باشد؟

۳- یادداشت‌های خانلرخان اعتصام‌الملک، ص ۱۳۵.

۴- آینده ۳، ص ۵۳۳. ۵- مجالس المؤمنین، ج ۲، ص ۴۳۸.

باز هم ما نمی‌توانیم از آن بگذریم - زیرا آنقدر شیرین و دلپذیر و در عین حال گویای یک سیاست جالب «کجدار مریز» است که حیف است از آن بگذریم.<sup>۱</sup>

برای اینکه بدانید که پیمبران و بستگان آنها در کجاها در ایران - خصوصاً دهات - به خاک سپرده شده‌اند. عرض می‌کنم که در قزوین قبر پسر لقمان است و چهار پیغمبر دیگر در قبرستان پیغمبریه، و در میامی خراسان قبر ارمیاه نبی و در قیدار قبر قیدار، و حدود ساوه قبر سموئیل، و در تویسرکان قبر حقیق و در اصفهان قبر یوشع و شعیا، و در مرند قبر زن نوح - که مورد احترام همگان است. در شوش هم که قبر دانیال از زهد سلمان و کفر شیطان مشهورتر است.

مردم سبزواران جیرفت مقبره‌ای را به نام شُعَیب پیغمبر مورد ستایش قرار می‌دهند، چه اصرار داریم که ثابت کنیم شعیب پدرزن موسی به این حدود نرفته است؟ لااقل همین که این مقبره مردم را به یاد شعیب پیغمبر می‌اندازد خودش کافی است.<sup>۲</sup>

هزارها تومان خرج می‌کنیم و به زیارت «سلمان پاک» نزدیک طاق کسری در عراق می‌رویم، اما حاضر نیستیم وسایلی فراهم کنیم که مردم به زادگاه سلمان در «دشت ارژن» نایل شوند و از قدمگاه - یا آرامگاه او! - در آنجا دیدن کنند.<sup>۳</sup>

ما در سیرجان دو قبر در کنار هم داریم که به نام «میرطلحه» و «میرزیر» معروف هستند، خواهید گفت طلحه و زبیر که در جنگ جمل به سزای خود رسیدند، در

۱- آخوندی کوشش کرد تا ثابت کند که علی اکبر هنگام شهادت ۲۴ ساله یا ۲۵ ساله بوده است نه هیجده ساله. شبی در بالای منبر گفت و گفت و این نکته را هم ثابت کرد، اما وقتی گریز به صحرای کربلا زد، دید هرچه راجع به جوان ۲۵ ساله حسین صحبت می‌کند، کسی گریه نمی‌کند. آخر بی‌اختیار از زبانش گذشت که: مادر علی اکبر وقتی خبر فرق شکافته جوان ناکام خود را شنید، فریاد زد جوان ۱۸ ساله‌ام علی اکبر! هنوز جمله تمام نشده بود که مجلس را فریاد گریه از جا برداشت!

۲- در لبنان و اسرائیل، دروزی‌ها عید «شعیب نبی» را جشن می‌گیرند که روز پنجم اردیبهشت است. قوم و خویش‌های مردم سبزواران قرن‌ها سال پیش لابد به آنجا رفته‌اند - البته پیش از الحاکم بامرالله یا لامرالله.

۳- سلمان پارسی بلیانی دشت ارژنی شکفت مره‌ای.

گویند از وطن سلمان پرسیدند، گفت: انا رجل من ابناء الدهاقین من الشیراز.

(مجله ارمغان، سال ۶، ص ۲۰۹).

سیرجان چه می‌کنند؟ بنده - براساس گنج‌بری این دو قبر - می‌خواهم عرض کنم، که به‌هرحال اینها هم در جامعه ما جای پایی داشته‌اند! هرچه باشد کمکی به یاد گرفتن نام طلحه و زبیر می‌کند.<sup>۱</sup>

چنین است قبر منسوب به نظام‌الملک در کُدْگَن<sup>۲</sup> و ما گذاشته‌ایم خاک بخورد که نظام‌الملک در اصفهان است یا جای دیگر. ما سه نظام‌الملک معروف داریم: وزیر سلجوقی، وزیر خوارزمشاهی، وزیر بایقرا، لابد این یکی از آنهاست. اصلاً هرجایی که مورد احترام عامه هست باید حفظ و نگهداری شود. اینها در حکم اوتاد و میخ‌های خرگاه مدتیت ما هستند. برج شمس تبریزی در خوی، که گویا ملاقات شمس و مولانا در آنجا صورت گرفته، و شاید محل قبر شمس باشد، برجی است که از کله آهو ساخته شده، می‌گویند امیر شمس‌الملک دنبلی از کله قوچ‌های وحشی که در یک هفته شخصاً شکار کرده احداث نموده.<sup>۳</sup>

هنوز بعضی‌ها قبر مادر نظامی را در تفرش می‌دانند! و مردم لرستان با آنکه هیچ قوم و خویشی با رستم ندارند، هنوز آخور رخس را در کوه «جلوگیر» لرستان احترام می‌کنند.

از همین نمونه است فی‌المثل قبر «سید آهو قلندری» در بالاگریوه لرستان، که خود گویای یک عالم معنا در نوع تصوف غرب ایران است، یا آرامگاه شاه گشتاسب در کاشمر که لااقل یادآور داستان سر و کاشمر تواند بود. وقتی «راولین سن» در بیستون چوب بست کرده بود تا برود و خطوط کنار نقش‌های دوره هخامنشی را بخواند از پیرمردی که از آن حوالی می‌گذشت پرسید: پیرمرد، این تصویرها چیست؟

او گفت: آقا چند سال پیش یک آقای عمامه‌ای می‌گفت «درویش‌های ریش

---

۱. خود مردم می‌گویند: میرتله! به‌هرحال اینها هم امامزاده‌ای به‌تله انداخته‌اند!

۲. مجموعه انتشارات قدیم انجمن آثار ملی ص ۱۸. بروجردی‌ها می‌گویند قبر خواجه نظام‌الملک در بروجرد است. (تذکره بروجردی).

۳. مطلبی برای تفریح بگویم: شمس تبریزی عقیده داشته که میمون، اول آدمی بوده و بعد میمون شده! راستی آیا این نظریه می‌تواند درست نقطه برابر نظر داروین باشد؟ و فردای قیامت اگر میمون‌ها دامن داروین را گرفتند و شکایت کردند که چرا این موجود دوبا را به‌ریش ما بستنی، جواب چیست؟

بلندی هستند که دارند به هم انگشت می‌رسانند!»

در ذیل کلمه درویش گفته شده: «...کتیبه داریوش و صُورِ آن را اهالی آن نواحی نام صورت درویشان دهند، و از مجموع این دو روایت به گمان من - مانند میرزا آقاخان کرمانی - باید گفت درویشان سکنه نواحی کتیبه داریوش، و همچنین درغوش در پسر درغوش، شاید صورت مصحف و مکسر نام دارایاوش باشد. والله اعلم»<sup>۱</sup>

بنابراین، این روایت که می‌گویند یکی از مستشرقین از یک روستایی نزدیک بیستون پرسید، این تصاویر چیست؟ و او در جواب گفت: هیچ، چند تا درویش پشت هم ایستاده انگشت به هم می‌رسانند، هرچند شوخی است - اما یک مبنای دوهزار ساله دارد. درویش و درآویز و درغوش - همه به داریوش برمی‌گردند، حتی دریوزه.

وقتی مردم افغانستان مزارشریف را در کنار بلخ آرامگاه حضرت علی می‌دانند و سال‌ها و قرن‌ها به زیارت آن می‌شتابند - و خصوصاً در ایام نوروز در آنجا مراسمی خاص برپا می‌کنند، معتقدات جمع را چگونه می‌شود انکار کرد؟ در همین بلخ، تا همین اواخر، مردم، خانه ابراهیم ادهم را نگاهداری و حفظ می‌کردند.<sup>۲</sup>

هنوز در قندهار مسجدی هست که خرقة مبارک حضرت رسول در آن نگاهداری می‌شود. در همین سبزوار خودمان «همام بن زید وابصه» از صحابه پیغمبر، در دیه «ایزی» سبزوار مسکن داشت: «با وی کاسه مصطفی بود، فرمان حق به‌وی رسید، و در این خاک (بی‌هق) او را اولاد و اعقابند.»<sup>۳</sup> و مردم دهخوارقان از زیارت قبر عبدالله بن مسعود صحابی صاحب قرآن معروف غافل نیستند.

مردم مکه، شاخ‌های قوچی را که ابراهیم پس از نجات فرزند خود قربانی کرد، هم‌چنان نگاه داشته بودند و در خانه کعبه باقی بود، تا سالی که به دستور یزید پلید، خانه کعبه را با قاروره‌های نفت و منجنیق‌های سنگ‌انداز، سنگباران کردند - یا به قول امروزی‌ها «به توپ بستند»، بالنتیجه «شاخ‌های کبش اسماعیل - که تا آن غایت در

۱- تعلیقات نقض، مرحوم ارموی، نقل از لغت‌نامه.

۲- مرآت البلدان، ج ۱، ص ۲۶۶، هرچند ما کرمانی‌ها قبر ابراهیم ادهم را در درختنگان زیارت می‌کنیم.

۳- تاریخ بی‌هق ص ۲۵، و گویا «ابوبکر سبزوار» که در داستان‌های مولانا آمده است، هم به‌روایتی از همین ده «ایزی» بوده است.



حوالی خانه موجود بود - محترق گشت.<sup>۱</sup>

سرمه‌دان  
حضرت فاطمه

حتی مردم کوفه هم خانه‌ی علی را به همان صورت که بوده است نگه داشته‌اند و من آن را دیده‌ام،<sup>۲</sup> ولی ما در کرمان، موی حضرت رسول را داشته‌ایم و آن را از کف داده‌ایم، و این آثار تا صدسال پیش در خانه محمدتقی خان بافقی بود و خانه او در حکم یک موزه اسلامی به‌شمار می‌رفت، و در آنجا رکاب دلدل اسب مخصوص حضرت امیر، و یک زوج رکاب علی بن حسین (امام زین العابدین)، و سنگ قناعت که حضرت رسول هنگام حفر خندق بر شکم می‌بستند، و ریگ‌هایی که در دست حضرت به‌زبان آمده بودند (۴ دانه ریگ، هریک از جوزی بزرگ‌تر)، و پیراهنی که تار و پود آن توسط فاطمه زهرا، علیهاالسلام رشته شده بود، و تسبیح حضرت فاطمه که از هسته خرما بود، و سورمه‌دان حضرت فاطمه، و حقه‌ای مشبک حاوی موی سر حضرت رسول، نگاهداری می‌شد و مردم از این آثار شفا و بهبود می‌جستند. این موی حضرت را شمس‌الدین بمی «از روی طوعیت و خواهش نفس، لااِکراهاً و اجباراً، به‌امیر محمد مظفر تسلیم نموده بود، و امیر محمد، دو قریه از قراء معظمه کرمان یکی مستی به‌چثروت و دیگری به‌مظفرآباد، وقف اولاد متولی سابق‌اللقاب نمود، میرزا محمد مظفر ملقب به‌میرزاخان، دو شبانه‌روز قریه چثروت را وقف مدرسه کرمان کرده، تَمّه آن با شش دانگ مظفرآباد در تحت خالصجات آن ولایت درآمد.»<sup>۳</sup>

خواهید گفت که اوقاف و آن خالصجات چه شد؟ بنده به یک نمونه آن اشاره کنم که به موجب دفاتر اسناد محضر امام جمعه خویی،<sup>۴</sup> عبدالحسین میرزا فرمانفرما حاکم کرمان، در ۱۱ رجب ۱۳۳۲ ق/ مه ۱۹۱۴ م، یعنی در سال‌های اولیه جنگ بین‌الملل اول، دو دانگ و دوازده جزء از کلّ شش دانگ - مزرعه سیّدی - قریب به شهر کرمان را - که خالصه بود، به‌ارباب کیخسرو شاهرخ، به مبلغ هفده هزار و پنجاه تومان فروخت.<sup>۵</sup> لابد سرنوشت بقیه خالصجات را هم به همین وضع باید حساب کرد،

۱- حبیب‌السیر، ج ۲، ص ۱۳۰. ۲- از پاریز تا پاریس، ص ۳۵.

۳- جامع جعفری تصحیح ایرج افشار، ص ۴۶۰، خانواده‌ای که این آثار را نگاهداری می‌کردند - آثاری نام فامیل گرفته‌اند. ۴- صفحه ۱۷۴، دفتر دوم.

۵- یادداشت مرحمتی آقای ابوالفضل قاسمی به‌نگارنده.

مثل نگار و بردسیر و غیره و غیره...، خانه تقی خان یزدی و پسرش عبدالرضاخان هم که لابد توسط محمدولی میرزا شاهزاده و سپس عباس میرزا و سپاهیان - و مردم غوغا - غارت شده است.

در مورد چیزها و جاهایی که مورد علاقه عامه است خیلی پی جویی نباید کرد. جوامع با این وسایل، همبستگی پیدا کرده‌اند.

این درست مثل این است که در دره کتر، مزار «چهل گزی بابا»<sup>۱</sup> را با خاک یکسان کنیم که مردم بی خود عقیده به «چهل گزی»ها داشته‌اند، یا مجسمه بودا را در بلخ، و مجسمه بودای زمینی را، که در حفريات چین به دست آمده و چند فرسنگ طول دارد، از مدتیت حذف کنیم.<sup>۲</sup>

در نزدیک خبیص (شهداد) کرمان قلعه‌ای است که گویا با اسب از روی دیوارهای آن می‌شد عبور کرد. مشهور است که کارگران این قلعه از سیستان می‌آمده‌اند و «چهل گزی»ها بوده‌اند، یعنی هر قدم که برمی داشته‌اند چهل گز بوده است. صبح از سیستان به خبیص می‌آمده‌اند (حدود چهل فرسنگ)، و عصر دوباره باز می‌گشته‌اند! واقعاً آن خشت‌های سنگین و چینه‌های بلند را جز همین مردم چهل گزی کسی نمیتواند پای کار ببرد! کاش دکتر هشتروندی زنده بود و این افسانه را می‌شنید، و به فکر «موجودات مریخی» و کارگران آسمانی می‌افتاد!<sup>۳</sup>

یک تلگرافچی فرنگی در سفرنامه خود می‌نویسد: «... در سمت شرق خبیص خرابه قلعه قدیم است که قلعه «چهل ذرع» می‌گویند، چون حکایت هست که مرد چهل ذرع قد! آن را ساخته، و هر آجر آن هفت من و نیم وزن دارد.»<sup>۴</sup> البته بنده اصراری ندارم که حتماً چهل گزی‌ها و اجداد رستم - که پا برابر کوه می‌نهاد و کوه از حرکت باز می‌ماند - اینها را ساخته باشند، بلکه بالعکس عقیده من این است که این قلعه‌ها را همین مردم ساخته‌اند، همین مردمی که ۹۹۹ کاروانسرا برای شاه عباس

۱- مقاله دکتر مجروح، مجله ادب، سال ۲۳، شماره ۴، ص ۲۵.

۲- یک شمع بیاورید و زیر ریش بنده روشن کنید که سی سال قبل از انفجار مجسمه بودا - به یک نوعی آن را پیش‌بینی کرده بودم.

۳- گویا حضرت آدم هم چهل گز قد داشته است!

۴- فرهنگ ایران زمین، ۱۹، ص ۲۴۷.

ساختند<sup>۱</sup> - بایل و کلنگ و بدون بولدوزر و سیمان.

واقعاً اگر ما بخواهیم روح فداکاری نسبت به جمع را در افراد تقویت کنیم و سنت نیکوکاری را در جامعه ادامه دهیم، چه مثالی بالاتر از «خیرات مشیر» و «خیرات قوام» می‌توانیم داشته باشیم؟<sup>۲</sup>

یاد آن باغ‌های دلپذیر مثل باغ گلشن قوام‌الملک، باغ دلگشای صاحب دیوان، باغ تخت، باغ نو، باغ جهان‌نما، باغ رشک بهشت نوری‌ها، باغ ارم ایلخانی (که به‌نصیرالملک فروخته شد)<sup>۳</sup> و ده‌ها باغ دیگر شیراز به‌خیر که یکی پس از دیگری لاغر و کوچک می‌شوند و به تحلیل می‌روند.

نه از چناری که لطفعلی خان در «راین» با سرشمشیر برآن دشمنی با درخت یادگار نوشته، و نه از نارنجی که مربوط به عصر انوشیروان بوده و فتحعلی شاه هم برآن تکیه زده، دیگر اثری نیست، چنانکه گویی همه پیروان متوکل عباسی بوده‌ایم و خواهندگان شاخ و برگ سرو کاشمر.

در امریکا، درختی هست که نود (۹۰) متر ارتفاع دارد و متخصصان کشاورزی حدس زده‌اند که سه هزار سال عمر دارد، به‌اندازهٔ تاریخ مدون ما! افسوس، آنها که تاریخشان بیش از پانصد سال نیست، درخت سه هزار ساله را نگاه می‌دارند، و ما که

۱- سیاست و اقتصاد عصر صفوی ص ۱۰۳؛ داستان این عدد «روند» خود شنیدنی است، از قبیل داستان نسبیه ۹۹۹ دانه‌ای بارگاه مولانا در قونیه، و داستان اصطبل خسروپرویز که در آن ۹۹۹ فیل نگاهداری می‌شد (طبری) و غزالی که ۹۹۹ رساله نوشته بود. معروف است که به‌شاه عباس گفتند تو که ۹۹۹ کاروانسرا ساختی، می‌بایست این یکی را هم بسازی تا هزار عدد سر راست شود، او جواب داد: مخصوصاً این کار را کردم، زیرا عدد هزار را مردم دلیل اغراق می‌پندارند، ولی وقتی ۹۹۹ به‌میان آمد حکایت از یک رقم واقعی می‌کند و باقی می‌ماند، «که هزار، لفظ خفیفی است» (خاطرات و خطرات ص ۳۱). مثل اینکه شاه عباس راست می‌گفت، زیرا، قبل از او «عمرو لیث» هزار رباط ساخته بود، (هزارستان) اما مردم هرگز این نکته را به‌زبان نیاورند که: عمرو... هزار رباط کرد و پانصد مسجد آدینه و مناره کرد - دون پله‌ها بیابان. (تاریخ سیستان ص ۲۶۸). این مناره‌ها علامت راه در بیابان است و در شهرها و کنار رودخانه‌ها برای راهنمایی کاروان به‌محل پل‌ها و گذرگاه‌ها و گذارها، مثل منار برسیان.

۲- خیرات قوام، قنات آبی بوده که روزهای چهارشنبه تا شنبه در خانه‌های مردم شیراز می‌گشت و مجاناً خانه‌ها را آبیاری می‌کرد - و سایر روزها در باغ و خانهٔ قوام جریان داشت، خیرات مشیر هم از شنبه تا چهارشنبه چنین وظیفه‌ای داشت. پولی هم نمی‌گرفت و حساب تصاعدی مترمکعب هم نداشت! ۳- سرگذشت مسعودی، ص ۱۵۲.

تاریخ سه هزار ساله داریم، درخت پانصد ساله در مملکمان کم است!<sup>۱</sup>  
 یک انجیر هندی عظیم‌الجثه در جزیره کیش قرن‌ها پیش سبز شده و ساقه کلفت کرده و شاخه دوانده و به‌صورت یک تپه زیبا از برگ و شاخ درآمده است. مردم کیش - همان چند تنی که باقی مانده‌اند عقیده دارند که سعدی شیرازی، روزگاری - یک ساعتی زیر سایه این انجیر معبد نشسته است. من البته اصرار به اثبات این نکته ندارم ولی این حکایت را هیچ وقت از گلستان فراموش نمی‌کنم که خود سعدی فرماید: «...بازرگانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده خدمتکار، شبی در جزیره کیش، مرا به حجره خویش درآورد، همه شب نیامید از...»<sup>۲</sup>  
 بنابراین، همین طور هیچ وقت هم حاضر نیستم تکذیب کنم داستان خانه‌ای را که گویا شبی حافظ، در ابرقو، در آن به سر برده است.<sup>۳</sup>

شاید هزار سال دیگر که، مردم، زیرزمین‌های  
 توپ نادر و اطراف نیشابور را حفر کنند تعجب کنند که چطور در دل  
 توپ ترکمان‌چای خاک تعدادی توپ کار گذارده شده! فقط تاریخ به داد آنها  
 خواهد رسید و خواهد گفت که این کانال‌ها، کانال‌های قنات بوده است، و احمدشاه  
 قندهاری وقتی در نیشابور شکست خورد (۱۱۶۶ هـ / ۱۷۵۲ م.) و ناچار به بازگشت  
 شد، چون نمی‌توانست همه توپ‌ها را به همراه ببرد، برای اینکه به دست ایرانی‌ها  
 نیفتد، دستور داد توپ‌ها را در قنات‌های نیشابور دفن و پنهان کردند.<sup>۴</sup>  
 توپ‌هایی که امامقلی خان از عثمانی‌ها یا پرتقالی‌ها گرفته بود تا همین سال‌ها در  
 قلعه «کاک» اهرم باقی مانده بود، اما از نظر ما اینها توپ نیست! توپ، همان

---

۱- ما اعتباری اختصاص دادیم که شهر بزرگ و نیز را از خطر پیش‌روی دریا نجات دهیم، دولت ایران برای نجات آکروپولیس - ارگ مخصوص آتن - کمک‌های مالی ذی‌قیمتی نمود - در حالی که هرکس به آنجا می‌رود، راهنمای یونانی اول حرفی که می‌زند فحش به ایرانیانی است که همراه خشایارشا به آنجا آمدند و ارگ را خراب کردند و انجیرهای مقدس را بریدند و سوزاندند.

مثل اینکه ما فراموش کردیم ضرب‌المثل معروف خودمان را که می‌گوید:

«چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است».

۲- گلستان سعدی، باب سوم، در فضیلت قناعت.

۳- روایت حسن کارگر ابرقوئی.

۴- احمدشاه بابا، ص ۲۲۰ و چنین کاری هم سردار نادر در مرو کرد.

توپ‌هایی است که بعد از قرارداد ترکمانچای روس‌ها به ما هدیه داده‌اند<sup>۱</sup> - نه آن توپ‌هایی که از انگلیس‌ها گرفته‌ایم - و به همین دلیل است که در خیابان سوم اسفند، مرکز وزارت جنگمان، یکی از همین توپ‌های اهدایی یادگار قرارداد ننگین ترکمانچای، برای دیدار عموم، کار گذاشته شده است.<sup>۲</sup>

بعضی‌ها تعجب می‌کنند که این همه منار در خراسان یا اصفهان یا خرّم آباد یا کرمان برای چه بوده است، و چه دلیلی داشته؟ مثلاً منار «برسیان» را که ۱۲۴ پله می‌خورد تا به اوج آن می‌رسد (هر پله ۳۵ سانت) و قریب ۴۰ متر ارتفاع دارد برای چه ساخته‌اند؟ یا میل ارسلان جاذب بین سه راهی مشهد و فریمان و جام برای چیست؟ یا میل زیار که شبیه موشک‌های امریکایی به آسمان سر کشیده، چه هدفی داشته است؟ (دیلمیان و آل زیار و آل بویه نیز مثل سلجوقیان «منار کارا» بوده‌اند و هر جا حکومت کرده‌اند میلی از آنها باقی است)؛ این میل زیار حدود ۶۰ متر ارتفاع دارد و هزار سال است که وسط مرداب‌های زاینده‌رود پابرجا مانده است و از سه طبقه تشکیل می‌شود و در پایین شش ریشه آن ده‌ها متر در زمین‌های اطراف پیش رفته است تا تکان نخورد. همه این منارها برای راهنمایی کاروان‌ها بوده که در شب به وسیله آتش و در روز به وسیله دود، راه کاروان را کوتاه‌تر می‌ساخته‌اند و نشان شهر و پل را به آنان می‌نموده‌اند. در ایام جنگ هم وسیله مخابرات می‌شده.

منار برسیان که نزدیک مسجد برسیان و کاروانسرای برسیان (مورخ ۴۹۸ هـ/ ۱۱۰۴ م.) قرار دارد بر سر راه اصفهان به یزد و ابرقو و مهمترین منزل از نزدیک‌ترین فاصله است.

کاش می‌رفتید و قلعه «کرشاهی» را می‌دیدید که راهی از دل کویر از سیاه‌کوه به ورامین - می‌گشاید. راهی طبیعی، کوتاه‌ترین راه کویر، هم راه شاه عباسی، هم کاروانسرا شاه عباسی.

مهندسان ما راه‌ها را از جاهایی عبور داده‌اند که دیگر کاروانسراهای شاه عباس و شاه عباسی در چشم مردم نمی‌آید، و این دو سه عیب دارد:  
**هتل گمبرون** - اول آنکه، هراهم‌گذاری تصور می‌کند دنیای ما پیش از این

---

۱- نیفرلای امپراطورا

۲- این توپ را یک افسر ایرانی تلفنی به من نشانی داد. نام او به گمانم ستوان منوچهر نوایی بود.

برهوت بوده و هیچ کس هیچ قدمی برنداشته، و حال آنکه همه می‌دانند که تقریباً هر شش هفت فرسنگ راه به یک کاروانسرا منتهی می‌شود که دست کم مربوط به عصر صفویه، ولی اصولاً مربوط به خیلی پیشتر از آن می‌شود.<sup>۱</sup> و به جای یک راه و دوراه اصلی، صدها راه همیشه آباد بوده است و کاروان‌ها در راه، چنانکه کاروان ده هزار شتری از سیستان می‌گذشت:

شتر در شتر بود فرسنگ‌ها ز زرین و سیمین و از رنگ‌ها  
- دوم آنکه این کاروانسراها هنوز هم سرمایه بزرگی است. مهمانسراهای جهانگردی و اطلاعات به این زودی درد عاقله را دوا نخواهد کرد،<sup>۲</sup> این کاروانسراها بود که مفت و مجانی از خلق پذیرایی می‌کرد. اگر شاه عباس زنده می‌شد و او را به هتل گمبرون بندرعباس می‌بردند و صورت حساب را به زبان انگلیسی صبح روز بعد جلو او می‌گذاشتند (شبی پانصد تومان کرایه تخت و نود تومان بهای یک ناشتایی نان و پنیر!)، اول کاری که می‌کرد خود را از روی بندرعباس

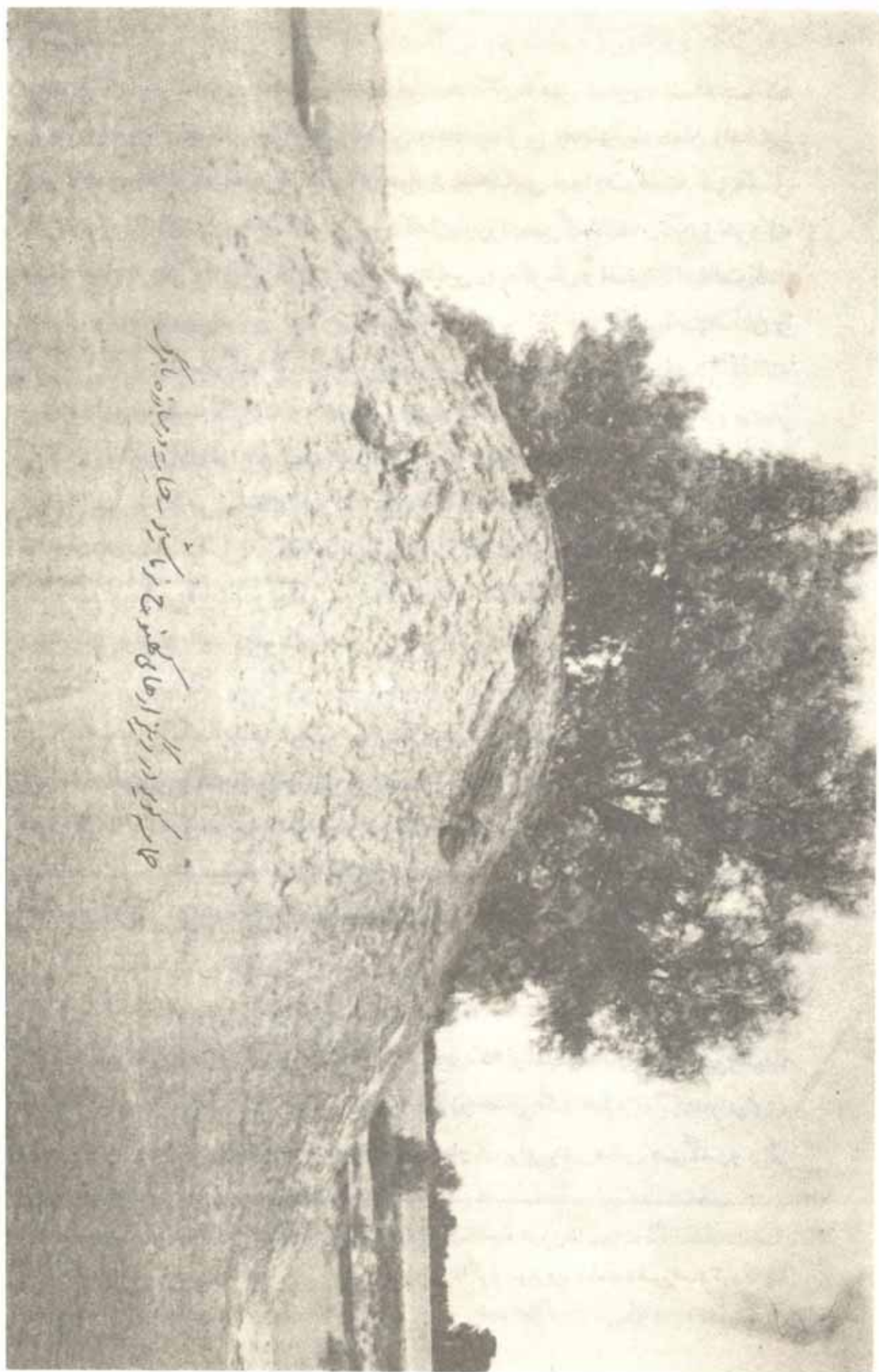
۱- به همین سبب، امروز کاروانسرای «موت» وسط کوبیر در یک فرسخی جاده خالی مانده گرگ‌ها توی آن بچه می‌کنند، و حال آنکه میلیون‌ها پول می‌دهیم تا یک چای‌خانه پرمگس آهنی، آن طرفتر بسازیم. یا کاروانسرای شیخ علی خان زنگنه در قریه چاله سیاه برخوار - ۸ فرسنگی اصفهان - که از شاهکارهای معماری است - بی‌استفاده می‌ماند، یا رباط شرف در سرخس با دریایی ساختمان متروک می‌شود.

بیشتر این کاروانسراها پاتوق ژاندارمری‌ها شده است. (مثل کاروانسرای پاریز) و حال آنکه تا کاروان نباشد، راهی نخواهد بود، و تا راهی قابل استفاده نباشد، ژاندارم در آن جا کاری ندارد.

چنین است کاروانسرا رباط سنگ‌بست و کاروانسرای دوگنبد نایین.

بردیار شمالی کاروانسرای مورچه‌خورت نوشته شده است: «به لعنت خدا و نفرین رسول گرفتار شود کسی که طلب مغفرت از برای نایب‌السلطنه مرحوم نفرستد و دعا به دولت قبله عالم نکند...» (۱۲۵۱/هـ/۱۸۳۵ م). بنده می‌خواستم بگویم اگر نایب‌السلطنه مرحوم هم مثل شاه عباس یک کاروانسرا اینجا ساخته بود، بی‌این حرف‌ها برایش طلب مغفرت می‌کردند. من با این شعر سیف فرغانی به او نیز طلب رحمت دارم:

زین کاروان سرای بسی کاروان گذشت      ناچار کاروان شما نیز بگذردا  
این نوبت از کسان به شما ناکسان رسید      نوبت ز ناکسان شما نیز بگذردا  
۲- چهل سال است که ژاندارمری پاریز در کاروانسرای ده منزل کرده و حتی یک بار هم احتیاج پیدا نکرده است که پشت بام را کاه گل مالی و اندود کند.



حساسه کویر در ریزه‌های کهنوج زما شیر حیات در مبارزه با مرگی

حساسه کویر در ریزه‌های کهنوج زما شیر حیات در مبارزه با مرگی

برمی داشت.<sup>۱</sup>

قضیه حمار - سؤم آنکه، نکته مهم این است که ما هنوز متوجه نشده ایم که کوتاه ترین و باصرفه ترین و مناسب ترین راه های ما، همان راه هایی است که قرن ها از آن عبور کرده ایم و به راه شاه عباسی معروف است. فی المثل کوتاه ترین راه اصفهان به کرمان همان بود که از «ورزنه» می گذشت، و امروز متروک است. سال ها پیش وقتی می خواستند راه بندرعباس را به کرمان و اصفهان اسفالت کنند و قرار بود بانک بین المللی هم قرضه بدهد، مهندس ناظر امریکایی، مهندسان را خواسته بود. مهندسان گفته بودند راه را چگونه بسازیم؟ او نقشه ایران را پیش گذاشته بود، مدادی به دست گرفت و یک سر مداد را گذاشت روی بندرعباس و سر دیگرش را روی اصفهان و گفت: این طور. همه تعجب کردند، که چگونه چنین مستقیم می شود راهی ساخت؟ او گفته بود، اگر دقت کنید این راه درست از کنار کاروانسرای شاه عباسی می گذرد، و درست می گفت، زیرا این راه از بندرعباس به گهگم و حاجی آباد و چاققوت و سیرجان و زیدآباد و پاریز و رفسنجان یا شهربابک و شمش و «کرمونشوه» و مهریز و یزد و آشکذر و ورزنه و بالاخره اصفهان می گذشت.

اما عجیب آنکه آمدند همین راه را کج کردند و از سیرجان به باغین و کبوترخان بردند، و صد فرسنگ راه را دورتر کردند، و بانک بین المللی هم قرضه خود را قطع کرد. این کار امروز اتومبیل ها را ناچار می کند که این صد فرسنگ اضافی را طی کنند، زیرا آدمیزاد تابع اتومبیل و مقهور ماشین شده است، اما اگر زمان شاه عباس می گفتند باید از این راه بروید اصلاً خود الاغ ها و قاطر ها هم سر برمی گرداندند و کوتاه ترین راه را انتخاب می کردند، زیرا آنها هنوز اینقدر مختار بودند که بتوانند راه خودشان را - براساس قضیه حمار - خودشان انتخاب کنند!

به همین دلیل، در روزگار شاه عباس، شکری که از هند به بندرعباس می رسید، فی المثل، احتمالاً هفت روزه به پاریز می آمد، در حالی که امروز، یک رادیوی «ترانزیستوری» وقتی به تنگه هرمز می رسد، ناچار از برابر بندرعباس می گذرد و از

---

۱- مخصوصاً اگر می فهمید مهندس برای حتم اطاق ها راه عبور فاضلاب نگذاشته است. (فاضلات را گنداب رو نوشته اند. اما به نظر من برای «اگو» بهترین کلمه «هرزاب» است یا «پساب»). لا اقل فعلاً بوی تعفن از آن نمی آید.



برابر لنگه و بوشهر و سیراف هم می‌گذرد و به‌خَر مشهر می‌رود، و از آنجا پس از ماه‌ها معطلی در بندر و در گمرک به‌راه آهن منتقل می‌شود و از گردنه و کتل‌های لرستان و عراق می‌گذرد و در تجارتخانه‌های تهران خاک می‌خورد و چند برابر بهای آن افزوده می‌شود و از طریق کاشان و اصفهان و یزد و رفسنجان به کوهستان پاریز می‌رسد و یک دهاتی پاریزی باید این رادیو را پس از ماه‌ها معطلی به‌ده برابر قیمت اصلی بخرد تا بتواند حرف‌های وزیر اقتصاد یا وزیر راه را گوش کند که در مورد توسعه تجارت می‌فرمایند: مدت سور شارژ کشتی‌ها به دو ماه کاهش یافته!<sup>۱</sup>

مهندسین سال ۱۳۶۰ هـ/ ۱۰۶۷ م. با خشت خام در کاشان مناره‌ای ساخته‌اند که تا امروز (۹۵۰ سال تمام) هنوز بیست متری از آن باقی مانده است. اما مناره سیمانی مسجد دانشگاه تهران که ۱۰ سال پیش ساخته شده - و برابر دانشکده فنی، یعنی دانشکده «مهندس سازی» است - تاکنون سه بار ریزش کرده و یک بار هم اتومبیل بنز یک جناب استاد را از میان برده است، دیگر از کاشی‌های گنبد سقف مسجد که چیزی نباید گفت: گنبد مسجد شیخ لطف‌الله میسی جبل عاملی چهارصد سال در اصفهان مانده است و گنبد سعدی شیراز را ظرف چهل سال سه بار عوض کرده‌اند. وجدان کار چیز دیگری است. شنیده‌ایم، مهندس آلمانی که تونل‌کنده‌ان را کنده بود، چون چند روز در اتصال دو طرف تونل تأخیر شد و به‌هم نرسید، به‌حساب اینکه در امتداد تونل اشتباه کرده باشد، خودکشی کرده بود، و چند روز بعد از مرگ او صدای کلنگ‌ها از دو طرف شنیده شد. مهندسی که پل گدوک را ساخته بود براساس یک رسم قدیمی مهندسی، با خانواده‌اش رفت زیر پُلِ عظیم ایستاد<sup>۲</sup> تا قطار از روی پل گذشت - که اگر خراب شود، اوّل قربانی، خودش و خانواده‌اش باشد.

همین چند سال پیش، مهندسان آلمانی ۱۲ سال کار کرده بودند تا سدّ «تربلا» بزرگ‌ترین سدّ پاکستان را ساختند، چون سدّ شکست پیدا کرد آب را خالی کردند تا دوباره تعمیر کنند، اما مهندس که در کار شکست خورده بود، خودکشی کرد.

---

۱- چنین است راه شیراز به اصفهان که قاعدتاً باید از اردکان و سمیرم و یاسوج بگذرد.  
 ۲- هرچند به قول میرزا نورالله کفرانی روی دشتی اصفهانی؛ صاحب: ای دل هرزه‌گرد هرجایی:

مخبر سارک دهنمند و ادیب کرنا می حضرت استاد باستانی پاری

بعد از سلام سالست باطله آثارمان نسبت به حضرت استاد اداوت قبلی داشته و خوشحالم که امروز این اداوت قبلی را  
تکمیل کنم.

در پادشاهی معالسه سیل درخت در حماسه کوی رگه و گلایه ای بود که اگر رئیس پاکه زانه امری پاری که معمولاً روی سکوی  
جلوی پاکه نشسته جواب سلام مرا بدهد این عجب بار است که سر حاج آخوند بهتم نه بخاطر خودم چرا که پدرم چنین بود  
و چنان بود و حد قبل باغ در پاری احدث کرد و من حتی دختی هم غریب نکردم، دست یگونی و حق نبات تا  
رئیس پاکه هم که منی اردو این جرات رئیس پاکه داشته در تاریخ دارد «حالا این کم التفاتی چه بطی به تاریخ دارد»  
عدستان عرض کنم

وقتی دو سال قبل نامور به خدمت در پستان کرمان شدم پیش از هر چیز عقاید بوم دار البرف پاری را که کتب  
بعده مقالات گوناگون جابجالی کرات از آن می و یاد می بیان آده بودیمیم، اما اینکه توفیق یارنده و مقتضای سلی  
مکتبی از پاکه پاری هم الزامی بود. بنابراین و علی سبیل الاجار ارای پاری شدم، بگذریم که تصور اتم قبل از  
دیدن پاری چه بود. بالاخره پاری را دیدم. دبستانی که بر اساس نهیت خیر خاکش شکست و بویش لاا  
و مدرسه حاج آخوندش تا دخیل نظم میاید و بلفظ فم معجزیم جابجالی شانه بر شانه پاری میاید پاکه اش  
کاروانسرای خود به است که حد قبل ای حضرت استاد و نیاز به توصیف دارد.

بمجلس اجست کرمان درود بدقت کاروانسرای این پاکه

ساخان کاروانسرا (پاکه فعلی) در زمان سید بن

امضای که خدی وقت پاری آفا می حاج عباس باستان

میر جان کرمان از خطرف آفا می محمد رضا طلی

آن بوده از اندامی که ملک ساخان و قلی نسبت

استاده میکند خودش هم مرت و کاه گل کند

خلاصه کلام آنکه من در تاریخ کاروانسرا را تا حد

تاریخ قبل از آن جابجالی است چرا که هم و کتر در

لا بد شنیده و میداند سید در خلا و شریک در

بعد از هر سال که به نظر من به خط غیر حضرت

در عصر خلاصه نام حرم در ششم حرم علی مرتضی است

از آنجا خطرف ایستاده و در دست پاری

دارد کت سید جلالت و پاکه میاید و در زمان حضرت

و خطرف رفت سید به است به خطرف از آن در

هر چه بخوام هر چه شریک هر چه بخوام به دست

[illegible]

حالا جناب عالی خستبار پاریز نمان ادا داید و کاروانسرای آراستہ برسانید . باستانیان . ساسانیان . یاجرک  
دیالہ . سلاجقہ و غزنی کی گمان یا برپسد والی کہ صراح بیاد .  
بر حال ساقیان چمن کہ ملاحظہ فرموداید غنی قدیمی است غریب است کہ اوارہ باستان شامی سیرجان  
دست دی آن گذارد و کاروانسرا را جز آثار باستانی منظور تر پس حقیر اینجا است کہ نابونی ہم بر سرداران  
شود بعنوان آثار باستانی پاریز و نیم آن دارم کہ معمولاتی ملی است ، تصور کنند کہ آثار جناب عالی ایگاد این مختار  
جمع آوری و انشمار کنند ، آئندہ آثار باستانی پاریزی .

لذا جارت پشما و کیم قبل از اقدام اداره حفظ آثار باستانی سیرجان خود مقدم و قبول اهل میراثانی  
شوید و بمولای ایشان راغب نماید پاسکاهی و خوشان پذیر بازند. آنوقت این اثر را باستانی پارسی  
بیادگار خواهد نامد و دیگر فووس تخوید که حتی دخی و پاریز غرس کرده یید. از جارت ریس پاسگاه هم دیگر فووس  
که دست شما را می بوسا. بانی بقایان

لیف خرد و ششم و پنجم و غیره است  
توسعه در کار و غیره

اورا کہ از خود جنگ : اندام سرکش سرگرد مستی نژاد

7Y, A, A

522, 521

نامہ سرگرد محببی نژاد

ما بدون اینکه توانسته باشیم مختصات کویر بی‌امان را تغییر داده تغییر محیط باشیم و مثلاً یک قطره آب اضافی از آسمان بر آن بباریم و یا یک شاخه گیاه بر آنچه سابق داشته‌ایم بیفزاییم - آمده‌ایم و داریم روال زندگی چند هزار ساله کناره کویر را - که قرن‌ها و سال‌ها با شرایط کویر سازگار بوده است - تبدیل می‌کنیم به زندگی کسانی که در شرایط کناره‌های رودخانه سن و تایمس و میسی‌سی‌پی زندگی می‌کنند، و این کار را آنهایی می‌خواهند به‌انجام برسانند که چند صباحی در دشت‌ها و کوهستان‌های پرباران (حدود یک متر و بیشتر) و پرجنگل اروپا و امریکا به‌سر برده و در وان‌های آب گرم هتل‌هایش تن شسته‌اند، اما فراموش نکنیم که هنوز دوثلث از مملکت ما یعنی حدود یک میلیون کیلومتر مربع از کل یک میلیون و ششصد و چهل هزار کیلومتر مربع این فلات - بیابان لم‌یزرع یا کم‌باران است و سالی بیش از ۱۲ سانت باران ندارد.

من قبول دارم که صنعت، به‌هرحال، کشاورزی را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد، اگر از جهت اتومبیل و کامیون و هواپیما و کشتی و امثال آن نباشد، لاقلاً صنایع اسلحه‌سازی این برتری را تثبیت می‌کند. یعنی اگر آدم هزار تا خرمن جو و گندم داشته باشد، یک «تفنگ به‌دست» می‌تواند بیاید و همه آنها را ببرد، یا آدم ناچار می‌شود همه آنها را بدهد و یک تفنگ بگیرد. آن روز هم که داریوش یک تیر و یک کمان از حریف بیشتر داشت، می‌توانست از خرمن‌های گندم بخارا و بلخ و سارد و مقدونیه - باج بگیرد. اما به‌هرحال، حرف‌هایی که من زدم برای این بود که بگویم - آنها که تفنگ دارند - هم به‌این سادگی، تفنگشان را تمام و کمال به‌دست ما نمی‌دهند.

اگر قرار باشد تفنگ داشته باشیم، به‌هرحال بهتر آن است که هم تفنگ داشته باشیم و هم خرمن گندم. زیرا ممکن است روزی بیاید همسایه‌های «گندم‌فروش» هم، خرمن گندم نداشته باشند، و فقط تفنگ داشته باشند. آن وقت چه باید کرد؟ می‌شود تفنگ‌ها را به‌هم تکیه داد و زیر چاتمه آنها چمباتمه زد؟ همه قلعه‌های قدیم فقط در برابر محاصره اقتصادی - نان و آب - تسلیم شده‌اند. هر سپاه مهاجمی که به‌شهری می‌رسید اول کاری که می‌کرد منبع زندگانی خلق را از میان می‌برد، خرمن‌ها را

می سوخت، قنات‌ها را پر می کرد، سنگ‌های آسیا را می شکست.<sup>۱</sup> آلمان را در جنگ دوم، محاصره اقتصادی شکست داد.

**پرنندگان** رئیس سازمان حفاظت محیط زیست، آقای اسکندر فیروز، در کنفرانسی که از نمایندگان ۳۲ کشور در هتل ونک تشکیل شده بود، راه‌هایی پیش پای خلق گذاشت، و دکتر مفیدی استاد دانشگاه خودمان، دلسوزی بسیار کرد که مردم برزیل جنگل‌های خود را تبدیل به زمین کشاورزی کرده‌اند، و بنابراین زمانی می‌رسد که تعادل محیط از بین می‌رود. این حرف‌ها در سمینار پوشش گیاهی زده شده بود. در کنفرانس بین‌المللی حفاظت از پرنندگان مهاجر<sup>۲</sup> نیز که با شرکت نمایندگان ۲۵ کشور جهان در هتل رامسر تشکیل شد، همین گونه حرف‌ها به میان آمد. اسکندر فیروز رئیس سازمان حفاظت محیط زیست اعتقاد داشت که «به نظر باختریان، طبیعت منبعی است برای حاکمیت و بهره‌برداری، و نظر غیرباختریان - که رواقی مسلک‌تر می‌باشد - این است که طبیعت منبعی است برای زندگی و باید خود را با آن وفق داد...»

من این حرف‌های «فقیر فرمانفرمایی» را در روزنامه خواندم، از قضا دو روز بعد، در اول خیابان شاه عباس، از برابر یک ساختمان لوکس چهار طبقه گذشتم که در طبقه اول آن، پشت شیشه‌های بلند و در ویتترین‌های بزرگ، متوجه شدم که بهترین آهوی «مرال» را کشته‌اند و پوستش را پرکاه کرده و مجسمه او را پشت شیشه نگاه داشته‌اند؛ قوی‌ترین عقاب را دیدم - در حالی که خرگوشی را به چنگال گرفته بود، و در همان

---

۱- به عنوان نمونه، سپاهی که به مازندران رسیده است، کار را چنین شروع می‌کند: «... رافع بن لیث، به لنکا فرود آمد، و از جمله ولایت طبرستان علوفه خواست، تا چنان شد که کرای یک درازگوش و یک خروار کاه پنجاه درهم شد، و هزار هزار درهم به آمل قسمت فرمود و به شکنجه و عقوبت حاصل کردند، و از چالوس به راه طالقان رفت که «جستان» آنجا بود، و در غره صفر (۲۸۲هـ/اول آوریل ۸۹۵م). بدو رسید، و ولایت او خراب کرد، و غله بسوزانید، و درخت‌ها ببرید، و سنگ‌های آسیا بشکست، و مدتی بر طالقان مقام کرد... و از آنجا به قزوین رفت...» (تاریخ طبرستان، ۲۵۴)

۲- ۱۰ بهمن ۱۳۴۹ش/۳۰ ژانویه ۱۳۷۱م. جالبتر از آن، اقدام نوع دوستانه «جمعیت لژیون خدمتگزاران بشر» در مشهد است که بر طبق گزارش خبرنگار اطلاعات، دویست نفر اعضاء جمعیت برای پرنندگان وکیل آباد، در زمستان، دانه پاشی کردند، و ظرف‌های دانه را به شاخه درخت‌ها آویختند.

حال او را خشک کرده و به نمایش گذاشته بودند؛ کله‌های بهترین گوزن‌ها در آن جا بود - گوزنی که شاخ‌هایش از بلندی به سقف نمایشگاه می‌خورد؛ قوی‌ترین پلنگ‌ها، کشیده‌ترین یوزپلنگ - با دم‌های پرکاه، در گوشه این اطاق بزرگ ایستاده بودند. خواهید گفت، این نمایشگاه از کیست؟ توضیحاً عرض می‌کنم: مرکز سازمان «حفاظت محیط زیست» اینجاست، و همان مؤسسه‌ای است که سمینار معروف حفاظت از پرندگان مهاجر را تشکیل داده بود!<sup>۱</sup>

وقتی من کتاب معروف سرگذشت مسعودی و خاطرات ظل‌السلطان کبک پلو را می‌خواندم و می‌دیدم که چگونه در شکارهای جرگه او، صدها و هزارها چرنده و پرنده و درنده شکار می‌شد - به‌طوری که خود ظل‌السلطان تعجب می‌کرد و یک روز به ایلخانی گفت: اینها را که خواهد خورد؟ ایلخانی جواب داد، همین بچه‌ها - و مقصودش نوکرهای خودشان بود، آری وقتی من این کتاب را می‌خوانم و هم‌چنین می‌دانستم که این فیروز - پسر سرلشکر فیروز - از بنی‌اعمام ظل‌السلطان است و یکی از اولاد فرمانفرما را هم می‌بینیم که در شکارگاه شاه‌رود کشته می‌شود، آن وقت پی می‌برم که برای حفظ محیط زیست نیز آنهایی پیشقدم می‌شوند که صاحب عالی‌ترین و گران‌قیمت‌ترین تفنگ‌های دورزن دوربین دار روی زمین هستند، شاید هم در همان روز که صحبت از «حفاظت پرندگان مهاجر» پیش می‌آید، شبانه، نمایندگان ۳۲ کشور، بهترین کبک پلو و جوجه کباب و بیفتک آهو را در شرایتون هتل میل می‌فرمایند، ولی خود مردم محل جرأت ندارند حتی یک کبک را از سر گندم‌ها برانند. گویی به‌زبان حال می‌گویند که: شما کبک‌ها را حفاظت کنید، تا ما آنها را شکار کنیم.

رسانده کار به جایی جفای گل‌چینان که در، معاینه بر روی باغبان بستند درست مثل این است که آدم بخواهد داخل ساختمان ۲۲ طبقه کشاورزی در بلوار الیزابت - کشاورز امروز - بنشیند، و با دستگاه‌های الکترونیکی، کمیسیون تلفنی

---

۱- با وجود این مراتب، اینکه اسکندر فیروز از حکم اعدام زندان ابد انقلاب اسلامی نجات یافت، شاید به دلیل دعائی بوده است که یک ماده آموی بچه‌دار در حق او کرده باشد - که سازمان او آن حیوان را از چنگ یک شکارچی بی‌انصاف نجات داده بوده است. البته او هرگز فراموش نمی‌کند که برادرش علیداد فرمانفرمایان در شکارگاه به‌تیر غیب کشته شد.

تشکیل دهد<sup>۱</sup> که آیا باید کرم ساقه‌خوار را در دست گرفت و کور کرد، یا با تله نور به دام افکند؟<sup>۲</sup> افسوس، آنها که قنات‌ها را خشک کردند و برکویرها افزودند، و اقلاً هشتصد هزار پیوند جنگلی «آگاه» را در کرمان از میان بردند، حالا خودشان برای کاشت بوته‌های گز و «تاق»، با کامیون، توی بیابان‌ها آب می‌پاشند.

**جنگل و روزنامه** مهمتر از اینها، همان روزنامه نیویورک تایمز که در امریکا خبر این گونه اجلاسیه‌ها را منتشر می‌کند، برای هریک شماره روز یکشنبه خود به ۷۷ هکتار جنگل احتیاج دارد تا چوب آن تبدیل به کاغذ شود! بالاتر از آن اینکه یک بار «استارت» یک هواپیما در فرودگاه مهرآباد، اکسیژن تولیدی یک جنگل ۸۷ هزار هکتاری را می‌بلعد. حالا همان نمایندگان محیط زیست با همین هواپیماها به ممالک بیابانی می‌آیند تا جنگل‌های کویری! را احیاء کنند، و جالبتر از همه آنکه، حفاظت محیط زیست، در بیابان‌های کرمان، اعتقاد دارد که نیروگاهی که در «شاه ماران» جیرفت تأسیس می‌شود مغایر با مقررات سازمان محیط زیست است، و باز در نظر دارد که در سرزمین کوهستانی بافت، سیصد هزار رأس دام را به ۳۰ هزار تقلیل دهد<sup>۳</sup> که بوته‌های «جاز» بیابان سالم بماند. چنان می‌نماید که «شتر را گم کرده‌ایم و دنبال مهارش می‌گردیم».

همی میردت عیسی از لاغری تو در بند آنی که خر پروری  
پیشترها هم درخت، احترام خود را داشت و مربوط به محیط زیست نبود، در قریه «رومنی» شهر بابک یک درخت بیدکهن هست که به «بید آقا» معروف است و اسماعیلی‌ها عقیده دارند که وقتی آقاخان از طهران به جانب کرمان می‌آمد - که بالاخره به هند رفت - چند دقیقه‌ای در ساله آن بید آرمیده و پشت او به تنه درخت

---

۱- از عالی‌ترین مظاهر تنبلی روزگار ما یکی همین است. آنها که باید دامن همت به کمر ببندند و توی مزارع بیل بزنند و همراه کشاورز گندم تولید کنند یا دفع آفت کنند، آنقدر نازک‌نارنجی شده‌اند که حیفشان می‌آید یک ساعت پشت میز را ترک کنند و در اطاق مجاور دور هم کمیسیون کنند. تلویزیون‌ها آنها را در یک جمع نشان می‌دهد، و به کمک تلفن، کمیسیون خرید گندم تشکیل می‌شود. تلفن‌هایی که هردانه آن به اندازه یک خرمن ده هزار منی گندم خرج برداشته است.

۲- رجوع شود به «زیر این هفت آسمان» ص ۱۶۶. مقاله‌ای که مخلص در باب تله نور نوشته است.

۳- روزنامه اندیشه چاپ کرمان - آبان ماه ۱۳۵۵ ش/اکتبر ۱۹۷۶ م.

تکیه زده، از آن تاریخ این درخت مورد تقدیس پیروان آقاخان قرار گرفته، تا جایی که شاخه‌های آن را، چه خشک چه سبز، قطع نمی‌کنند...<sup>۱</sup>

هم چنار راین، و هم سرو «گستو»، و هم دیوار خانقاه تربت‌جام و تایباد هرکدام بیش از یک کلاس درس شش ساله، تاریخ لطفعلی خان زند، یا روحیه نادرشاه افشار، و یا خاطرات همایون پادشاه‌زاده هندی را در ذهن ما مجسم می‌کنند. تغییر و تبدیل هرکدام از این آثار لطمه‌ای است که به تاریخ ایران وارد می‌آید.

امروز برمن مسلم است که مسجد کوچک گنجعلی خان در گوشه میدان وسط شهر کرمان، یک آتشکده بوده و تصویر آتشدان آن بر سنگ مرمری گویا هنوز باقی است، و لابد آن خواب دیدن شاه عباس و شکایت زرتشتیان و داستان کشتار زرتشتی‌ها مربوط به این رفتار گنجعلی خان باید بوده باشد.<sup>۲</sup> خوب مرد حسابی! تو چه کار داری که معبد دیگران را خراب کنی؟ تو که میدان و آب‌انبار حمام ساخته‌ای، مسجدت را هم در جای دیگر بساز.

هریک از این آثار، با نام خودشان، یک تاریخ زنده به‌شمار می‌روند، کاش آسیای خونی در گرگان باقی مانده بود،<sup>۳</sup> تا بچه‌های گرگان می‌فهمیدند که سردار عرب، هزار و سیصد سال پیش، با اجداد آنان چه کرده است!

قره کلیسا را به اسم ترکی او حساب نکنید، این آبادی مرکز علیشکر است که در عصر صفویه از ولایات متنازع‌فیه ایران و عثمانی به‌شمار می‌رفت، و هیچ لزومی ندارد آن را منتسب به علی و اولاد او کنیم، درواقع این علیشکر، صورت محرف آلاشکرد است و این یکی محرف ولاشگرد و بالاخره بلاشگرد، و به عصر اشکانی راه خواهد یافت، همان جایی که بعد از اسلام تحت عنان «ملاذگرد» نقطه نطفه ایجاد امپراطوری ترک به‌شمشیر البارسلان و به‌تدبیر خواجه نظام‌الملک طوسی، شد.<sup>۴</sup> افسوس که روحیه از میان بردن گذشته‌ها، خیلی بیشتر از احیای آن گاهی غلبه می‌کند.

۱- مقاله افسر یغمایی، یغما سال ۱۱، ص ۳۷۶.

۲- رجوع شود به آسیای هفت سنگ، ص ۱۲۵، و خیرات گنجعلی خان، ص ۴۳.

۳- آسیای هفت سنگ، ص ۲۵۸.

۴- علیشکر در شرف‌نامه بدلیسی به‌صورت الشکرد آمده است، بدانید که این غار علیصدر ضبط دیگری از همین کلمه است.



کتیبه گودرز شیخ علی خان زنگنه وزیر دوره صفویه - که معروف است چهاردانگ کرمانشاه را از خود کرده بود - موقوفاتی دارد که بسیاری از اسناد آن امروز در دسترس نیست و دوست ما آقای گلزاری در جستجوی آن است که چندتا را احیاء کند.<sup>۱</sup> من گمان کنم این انتقام خداوندی است که آدمی مثل او حاضر شد سنگ نبشته یونانی حوالی کرمانشاه را بتراشد و به جای آن وقفنامه کاروانسرای خود را بنویساند! مرد حسابی، تو که کاروانسرای به این عظمت ساخته‌ای، یک سنگ دومتری هم صاف کن و بر آن کتیبه بنویس. چه کار داری به کتیبه گودرز و مهرداد اشکانی؟

درست مثل کاری که فتحعلی شاه قاجار کرد: کتیبه باارزش نزدیک شهری را داد تراشیدند و تصویر خود او را به جای آن نقر کردند. این کار اگر یک متر آن طرف تر می شد چه می شد؟ اقلأ ده صفحه بر تاریخ اشکانی امروز ما افزوده می شد. کاش یک نفر پیدا شده بود و مثل مترجم زمان مازیار، این کتیبه را، به راست یا دروغ، برای فتحعلی شاه ترجمه می کرد.<sup>۲</sup>

مرحوم جواهرکلام روایت کرده است که وقتی ناصرالدین شاه خیم و به انگلستان رسید چند تن از ایران شناسان که اشعار خیم را در فردیناندولسپس ترجمه فیتزجرالد دیده بودند، از او خواهش کردند که شاه مقبره خیم را در نیشابور تعمیر کند. ناصرالدین شاه گفته بود: در هر گوشه ایران یک خیمای خوابیده، تعمیر مزار همه آنان پول بسیار می خواهد - آنها که طرفدار خیم هستند خودشان پیشقدم شوند؟<sup>۳</sup> بعدها، انگلیسی ها یک بوته گل سرخ از نیشابور

۱- و دکتر فاروقی هم.

۲- «آورده اند که چون اصفهبد مازیارین قارن سورهای آمل خراب می کرد، بر سر دروازه گرگان، بسترقه ای یافتند سبز، سر او به قلمی محکم کرده، متولی آن خرابی بفرمود تا بشکنند. لوحی بیرون افتاد کوچک از مس زرد، بروسطرها به خط کستج نبشته. کسی را که بر آن ترجمه واقف بود بیاوردند بخواند. هرچند استفسار طلبیدند نگفت، تا به تهدید و وعید انجامید، گفت: براین لوح نبشته: نیکان کنند و ذان کنند، و هر که این کند، سال واسر نبرد. همچنان آمد، سال تمام نشده بود که مازیار را گرفته با «سر من رآه» بردند و هلاک کردند»

(تاریخ طبرستان، ص ۷۲)

آری مردم نیک، بنیاد می کنند و مردم بد، آن بنا را از بن خراب می کنند.

۳- تنوی صاحب تاریخ الفی: خیم را اهل قریه ممشاد بلخ دانسته، مرحوم همایی در

بردند و بر قبر فیتزجرالد نشانند.

من تعجب می‌کنم از جمال عبدالناصر که یک جا فریاد برمی‌داشت که مجسمه‌های فراغه در اثر بستن سدّ اسان به‌زیر آب می‌رود و از یونسکو کمک می‌خواست، از جانب دیگر در سال ۱۹۵۶، فقط از جهت تعصب، دستور داد سنگ یادبود «فردیناندو دولسپس» را - که کانال سوئز را حفر کرده بود - از جا کنند، و دور انداختند.

آن وقت‌ها که در پاریس بودم، شبی در رستوران برج ایفل با یکی از ایرانیان گفتگویی روی داد. نام آن ایرانی را فراموش کرده‌ام و متأسفم که از مطلب بسیار مهمی که گفت هیچ یادداشتی برنداشتم. او می‌گفت، در انگلستان پیش یکی از کلکسیونرها، یکی از اسطوانه‌های قدیمی گرامافون را دیده‌اند که این اسطوانه عبارت است از آواز عارف قزوینی - آوازی که به‌همراهی پیانوی مظفرالدین شاه قاجار خوانده شده است.<sup>۱</sup>

→ طریخانه نوشته تولد خیام... محرم الحرام سنه خمس و خمسين و اربعمائه (۱۰۶۳/۴۵۵م.) بوده به‌مقام دهک از توابع دهستان استرآباد که حالا داخل باژ است... (ص ۱۶۱)

جالب آنکه فیتزجرالد مترجم خیام هم، اهل قریه بردفیلد بوده در یکی از ولایات انگلستان متولد ۱۸۰۹م./۱۲۲۴هـ زمان فتحعلی شاه. (روزگار نو، ص ۲) اما، سخنی هم در باب ترجمه فیتزجرالد بگویم. این مرد خودش یک حکیم، یک شاعر، یک متفکر بزرگ، یک هنرمند، و درواقع یک پا یک خیام بوده است. چندی قبل مقایسه چند رباعی خیام را با ترجمه فیتزجرالد در مجله ره‌آورد می‌خواندم: رباعی‌هایی را که فیتزجرالد ترجمه کرده با رباعی‌هایی که پروفیسور صادقی در سویس ترجمه کرده مقایسه کرده بود. هرچند گویا کتاب دکتر صادقی کتاب بسیار باارزشی است، اما طبق مقایسه حسن شهباز - که خود انگلیسی‌دان کاملی شده است حالا دیگر، تفاوت آن است که ترجمه پروفیسور لفظ به‌لفظ و به‌انگلیسی امروزی، و ترجمه فیتزجرالد، با حفظ مضمون و مفهوم خیام، یک ترجمه به‌زبان فاخر و فصاحت عصر ویکتوریائی است. و همین نکته باعث شد که شاعر ایرانی در جهان بلندآوازه شود، (ره‌آورد، بهار ۱۳۷۹ش/مارس ۲۰۰۰م.) و به‌همین دلیل، آنها که دل‌باخته خیام شده‌اند - تنها ترجمه فیتزجرالد را قبول می‌کنند، و ترجمه‌های دیگر را پس می‌زنند. شهباز سه چهار نمونه را در آن مقاله مقایسه کرده که من انگلیسی‌ندان عامی هم به‌قدرت کلام و فکر فیتزجرالد آفرین گفتم.

۱- احتمال هست که چنین مطلبی صحیح باشد و چنین اسطوانه‌ای وجود داشته باشد زیرا

آرزوی من این است که این شاه ترانه روزی پیدا شود.

همه تعجب می‌کنند که چرا کتاب و نوشته‌های قبل از مغول در ایران پیدا نمی‌شود و یا بسیار کم است. تقصیر را به گردن مغول می‌اندازیم. مغول، همین ما مردم هستیم که به دست خود هراثری را که با مذاق ما سازگار نیست از میان برمی‌داریم.

ما می‌دانیم که حسین بن منصور حلاج کتاب‌های بسیار نوشته بود، و علی بن عثمان جلابی هجویری «پنجاه پاره تصنیف وی در بغداد و نواحی آن، و در خوزستان، و فارس و خراسان دیده بوده است»<sup>۱</sup> اما پس از آنکه حلاج را «هزار تازیانه زدند و چهار دست و پای او بیریدند و بینی او بیریدند و گردن او زدند و سر او را در جسر بیاویختند و جُثّه او را سوختند و خاکستر او را در شطّ ریختند، و به آخر، سر او به خراسان فرستادند... وَرَاقان را سوگند دادند که کتاب‌های حلاج را نخرند و نفروشند»<sup>۲</sup>. بیچاره صحّافان و کتابفروشان که هیچ وقت تکلیف خود را به روشنی نمی‌دانسته‌اند: بمیرند یا بسازند یا بسوزند!

احتمال دارد قسمت عمده سی جلد تاریخ بیهقی هم در انتقامجویی علاءالدین جهانسوز غوری به آتش کشیده شده باشد که هفت روز و هشت شب شهر غزنه را در آتش می‌سوخت.

ما می‌دانیم که امیر محمد مظفر و پسرش شاه شجاع بسیاری از ترشی کتاب کتاب‌های «محرمه الانتفاع» را از میان بردند،<sup>۳</sup> شنیده‌ایم که بشر حافی کتاب‌های خود را زیر خاک کرد،<sup>۴</sup> جالبتر از همه اینها شیخ درویش از بزرگان علمای

→ روایتی داریم که عارف را به دربار دعوت می‌کرده‌اند و او از پشت پرده برای زنان حرم آواز می‌خوانده، و یک روز که پرده عقب رفته افتخار السلطنه دختر ناصرالدین شاه را دیده و تصنیف معروف «افتخار همه آفاقی و منظور منی» را بعداً ساخته است که در همان تصنیف می‌گوید: بار بی‌پرده عیان می‌آید، افتخار دل و جان می‌آید... المهدی علی الراوی، خدا کند، نشاء شراب «پروانس» و حالت رستوران طبقه دوم برج ایفل، باعث نشده باشد که مطلب را اشتباهی بیان کرده باشد. یا من اشتباهی شنیده باشم.

۱- نقد حال، مجتبی مینوی ص ۶۱ به نقل از کشف المحجوب.

۲- مجمل فصیحی، تصحیح محمود فرخ، ج ۲، ص ۱۶.

۳- وادی هفت‌واد، ص ۳۲۶.

۴- «نقل است که هفت قمطره از کتب حدیث داشت در زیر خاک دفن کرد».

نجف بود که در اثر کتاب خواندن زیاد، عاقبت کارش به جنون کشید و یک روز شاگردان متوجه شدند که همه کتاب‌هایش را ترشی انداخته است! ده‌ها کتاب از صدسال پیش اسمشان هست و خودشان نیست؛ آن وقت ما تعجب می‌کنیم که چرا کتاب از هزارسال پیش نمانده است! حتی کتب پیغمبران، مثل زبور و صحف و اشعار آدم صفتی‌الله را هم نتوانستیم نگاهداری کنیم.

یک روایت داریم که حضرت آدم، جد بزرگوار آدمیان، شاعر بوده و شعر می‌گفته، مرحوم رشید یاسمی «گهواره‌ای»<sup>۱</sup> شعری دارد: حضرت آدم نخستین شاعر است باورت گر نیست شعرش حاضر است اوست کز گفتار دل‌بند فصیح گفت: وجه الارض، مُغْبِرُ قَسِیح<sup>۲</sup> وقتی خود کتاب و صاحب کتاب به اندازه سنگ مرمر قیمت نداشته باشد، دیگر بقای آن را چگونه توان انتظار داشت.

می‌دانیم که سلطان محمود مرمرهای سومات را به‌غزنین آورد و مغز یا مرمر مسجد آنجا را با این مرمرها فرش کرد. او مرمر آورد ولی سنگ‌هایی در راه مردم انداخت<sup>۳</sup> که احتمالاً مغزهایی مثل ابوریحان صاحب کتاب

(تذکره‌الاولیاء عطار)

→

۱- از دهات کرمانشاه.

۲- یعنی چهره دنیا خاک‌آلود و زشت است. این عبارت را ظاهراً حضرت آدم بعد از قتل فرزندش هابیل به‌دست قایل سروده است.

روایت صحیح آن است که اشعار آدم (ع) در اصل به‌لغت سریانی بوده، و یکی از فضلا مضمون آن را به‌عربی ترجمه کرده است. جالبتر از آن اینکه، امام شمس‌الدین محمد شهرزوری در تاریخ‌الحکماء آورده که: من بعضی از مؤلفات آدم را دیده‌ام.

(مآثرالملوک خواندمیر، نسخه خطی مجلس، ص ۲۳)

۳- اینکه گفتم سنگ انداخت واقعیت دارد، زیرا جباریت عجیبی داشت، داستان جباریت او را تیمور به‌طعنه چنین بیان می‌کند (ببینید چقدر شور بود که به‌خان هم رسیده و دیگ به‌دیگر می‌گوبید: رویت سیاه) تیمور گوید: «سلطان محمود غزنوی حکم کرد که سنگی بر سر میدان غزنین بینداختند، و از آن سنگ اسبان مردم رم می‌کردند، هرچند به‌عرض رسانیدند که آن سنگ را از سر راه بردارند، گفت که: حکمی کرده‌ام، از حکم خود بر نمی‌گردم!» (توزوک تیموری، ص ۲۲۴)

«ماللهنده را در ازاء آن به هند فراری داد،<sup>۱</sup> فروخت یوسف مصری به کمترین ثمنی. فردا که به نامه سیه درنگری

یوسف که به ده درم فروشی، چه خری؟

به گمان من، شهر ۱۲ هزار مسجدی غزنه (البته به عراق)<sup>۲</sup> هیچ تفاوتی با رم روزگار اگوست نداشته است از جهت جباریت و خودکامگی و تسلط و فساد، هرچند اوگوست امپراطور روم هم - از جهت افتخار و تبختر - گفته بود:  
- «من، رُم را آجری تحویل گرفتم و مرمری تحویل دادم». و این همان محمودی است که کتاب های مردم ری را - پنجاه خروار - زیر جسد صاحبان آنها سوخت.<sup>۳</sup>

باید آثار را  
نگه داشت  
شبانہ خوابگاه ناصرالدین شاه را خراب و تبدیل به پارکینگ می کنیم، ولی پانصد هزار تومان خرج می کنیم که چهار تاکاسه کوزه شکسته از زیر خاک های سکرآباد بیرون آوریم. غافل از آنکه سیصد سال دیگر، همین خوابگاه اگر می توانست وجود داشته باشد، میلیون ها دلار از کیف خانم های محقق امریکایی و اروپایی بیرون می کشید، که می آمدند تا ببینند، ناصرالدین شاه، در خوابگاه خود، چگونه پنجاه زن را با یک جا هم اداره می کرده است.

دیگران آثار پانصد ششصد ساله را حفظ می کنند، و ما هرروز هرچیزی را تغییر

---

۱- در باب ابوریحان و هند، یکی از بهترین مقاله ها را پرفسور «ف.ا.شمسی» نوشته و استاد سرور همایون در مجله آریانا شماره ۳۱۱ ترجمه کرده است.

۲- گفتم به عراق به دلیل اینکه امروز در تهران چهارمیلیونی ۹۰۹ مسجد و ۷۴ امامزاده و جمعاً در ایران ۵۳۸۹ مسجد و ۱۱۵۴ امامزاده وجود دارد. ۴۲ کلیسا و ۱۲ کنیسه هم داریم و آتشکده ها فعلاً در کرمان و یزد و تهران قابل توجه است. البته غزنه در زمان محمود جمعیت فراوان یافت که اغلب مهاجر بودند، صاحب تاریخ فرشته گوید: غزنه در زمان محمود مبدل به یک شهر هندی نشین شده بود، زیرا حدود سیصد هزار هندی در آن شهر می زیستند. درواقع اینان یا تجار مهاجر بودند، یا بردگان که سربازان سلطان همراه آورده بودند، و احتمالاً بعد از محمود و شکست اقتصادی شهر همه بازگشته اند! یا از گرسنگی مرده اند، زیرا موقعیت طبیعی غزنه چنان است که این شهر لیاقت و ظرفیت سیصد هزار تن جمعیت آن عصر را ندارد! گویا ابوریحان بسیاری از اطلاعات خود را از همین هندی ها به دست آورده بود.

۳- کوچه هفت پیچ، ص ۲۵۹ به نقل از کتب تاریخی.

می‌دهیم. از رئیس دانشگاه کمبریج پرسیده بودند دانشگاه شما با گذشته چه تفاوتی کرده است، و منتظر بودند که او از ساختمان‌ها و تأسیسات تازه سخن گوید، او گفته بود: هیچ، کالج کمبریج همان کالج ششصد سال پیش است، فقط دو رشته سیم در آن اضافه شده است.<sup>۱</sup>

ما بی‌خود تعجب می‌کنیم که کُله‌خود شاه عباس بزرگ  
کُله‌خود شاه عباس مورخ ۱۰۳۵هـ/ ۱۶۲۵م. در بریتیش میوزیوم است و  
بر فرق آن نوشته شده:

تاج سر انبیا، محمد بر فرق فلک فکنده مسند

یا شاهنشاهنامه را در کتابخانه همان موزه می‌بینیم - با مینیاتور چنگیزخان در حالی که به مردم بخارا خطاب می‌کند که من از جانب خدا مأمور تنبیه شما هستم! (البته به شعر فارسی) تعجب ما زایل می‌شود وقتی می‌شنویم که همین چند روز پیش، شمشیر جواهرنشان سپهبد شاه‌بختی را در یکی از حراج‌های لندن به مبلغ دوهزار و ششصد پوند فروختند، و این شمشیر مرصع را، پهلوی نخستین، به‌سردار خود بخشیده بود!

آقامحمود، گویا نقاشی بود که نی هم می‌زد - در دربار کریم خان تابلو یا کریم زند، او تابلویی کشیده بود که منظرهٔ قلیان بخشی خان را مجسم می‌کرد. وقتی آقامحمدخان بر شیراز تسلط یافت، بسیاری از اطرافیان زندیه فرار کردند، از آن جمله همین آقامحمود نقاش بود که به‌بوشهر رفت. در شیراز، آقامحمدخان یک روز این تابلو بزرگ «سه کریم» را دید،<sup>۲</sup> و از خشم دستور داد تا اسب‌ها را قصیل و جُوشور دادند، سپس تابلو را زیر دست و پای اسب‌ها انداختند تا

۱- مقصود سیم برق است.

۲- کریم خان وقتی مسجد وکیل را می‌ساخت روزها برای تماشا به سراغ کارگران می‌رفت. یک روز که خسته شده بود قلیانی خواست. قلیان طلایی مرصع برایش آوردند. مشغول کشیدن بود، متوجه شد که یکی از کارگران سخت به‌او خیره شده است. او را پیش خواند و علت را پرسید. کارگر ساده گفت: تو را می‌دیدم و با خدای کریم می‌گفتم که یا کریم! تو یک کریمی، این هم یک کریم، و من هم یک کریم! خان خندید و قلیان مرصع را به کارگر - که کریم نام داشت - بخشید که همراهان کریم خان همان لحظه آن را به قیمت گزاف خریدند و «ان مرد مسکین بدین سخن عامیانه» به دولت و ثروت مخصوص گشت. (روضه‌الصفاء، ج ۹، ص ۱۲۴).

بر آن شاش کردند و آن شاهکار هنر را از میان بردند.<sup>۱</sup> گویا گفته بود که اگر نقاش را بینم دستش را می‌برم. همه کسانی که از آقامحمود تابلوهایی داشتند، امضای او را از پای تابلوها حک کردند. شنیده‌ام که وقتی خبر انداختن تابلو زیر دست و پای اسبان به آقامحمود در بوشهر رسید، از فرط اندوه سکه کرد. (نقاش بر روی این تابلو، سال‌ها - و به روایتی ده سال - قلم زده بود.)

آقامحمود نی‌زن خوبی هم بود و یک روز در دستگاه شور، آهنگی خاص نواخت، کریم خان، به جایزه، نی مخصوص خود را به نقاش بخشید (کریم خان خود نیز نی‌نوازی روستایی بوده است) این آقامحمود شاگردی داشت به اسم آقامحمد خواجه کازرونی، استاد در دم مرگ، نی مخصوص جایزه را به این شاگرد بخشید، و آقامحمد خواجه نیز، به مناسبت نواختن آهنگ زرد ملیحه آن را به شاگرد خود آقامحمد گل‌سرخی نی‌نواز کرمانی جایزه داد، به تدریج سری طلا و نقره این نی که دست به دست شده بود از میان رفته و تنها تنه آن باقیمانده - با خط بسیار زیبا و نقاشی دلپذیر آن و شعر: بشنو از نی چون حکایت می‌کند...<sup>۲</sup>

مرحوم علی پولادی آن را به دست آورده بود و هنوز هم وجود دارد. بیشتر این حرف‌ها را من از پدرم و از مرحوم پولادی شنیده‌ام. و العهدة علی الزّواة.<sup>۳</sup>

۱- تابلوئی را که در دانشکده حقوق رضاشاه به دانشجوئی گواهی‌نامه می‌داد نیز، خودم دیدم که جلو کتابخانه مرکزی به زمین انداخته بود و یک گاو نمونه، دانشکده کشاورزی را که روزی چند من شیر می‌داد روی آن بسته بودند و برای کسانی که در سمینار پیشرفت‌های کشاورزی شرکت کرده بودند - هر کدام، یک لیوان شیر تازه می‌دوشیدند و می‌خوراندند.

۲- ضمن پادشاهان موسیقی‌دان از پیانوی مظفرالدین شاه نام بردیم، این نکته را هم بگویم که آقامحمدخان هم که ترکمن بود، خود نیز اهل ذوق به‌شمار می‌رفت و دوتار می‌نواخت. «اغلب شب‌زنده‌دار بود، و در نماز شب، زیاد گریه می‌کرد... هر وقت حالت خوشی از برایش دست می‌داد و دماغی داشت، دوتار - که زدن این ساز در میان تراکمه معمول است - می‌زد». (تاریخ عضدی، ص ۷۸)

۳- صحت این روایات بعید نیست، زیرا این آقامحمدخان کسی است که از فرط کینه دستور داد عمارت دیوانخانه وکیل را در شیراز خراب کردند و دو ستون مرمر جلو تالار را پیاده کرد و به تهران بُرد. راجع به آقامحمد گل‌سرخی و سرنوشت او نیز به‌نای هفت‌بند، ص ۴۰۵ مراجعه شود. و راجع به سوختن ناخن‌هایش به‌ازدهای هفت سر، ص ۱۷۷.

کمالِ کمال‌الملک یک روزی آقای رضانی مدیر مؤسسه ابن‌سینا گفت که بعد از مرگ حکیم‌الملک من به‌خانه او رفتم تا بعضی کتاب‌هایش را بخرم. وراثت او، هرچه داشت، در زیرزمین ریخته و بر آن قفل زده بودند، به‌زیرزمین رفتم، یک تابلو رنگی بود که در کف اطاق افتاده بود و از رطوبت و شاش موش تغییر ماهیت داده بود، معلوم شد تابلویی بوده است به‌قلم کمال‌الملک از چهره حکیم‌الملک. گنج در ویرانه و آب انگور در خانه خرس!

یادم آمد که وقتی در موزه نقاشی آمستردام بودم، تابلو معروف رامبراند - تحت عنوان «نگهبانان شب» را به‌من نشان دادند و گفتند که در جنگ دوم جهانی در حالی که مردم هلند روزانه بیش از چند صد کالری حرارت جیره نان و شکر و سوخت نداشتند، دولت امریکا حاضر شد این تابلو را با پنج کشتی آذوقه مبادله نماید، اما مردم هلند نپذیرفتند، به‌گرسنگی ساختند و گفتند:

ما یوسف خود نمی‌فروشیم      تو سیم سیاه خود نگهدار

راز بقای چنین ملتی همین است، ملتی که در برابر گرسنگی ایستاد و یک تابلو نقاشی را از دست نداد، روزی هم که دچار طوفان بی‌امان دریا شد و سدهایش شکست، کشتی‌های سنگ را از انگلستان آورد تا بتواند دوباره زمین‌های زیر آب رفته خود را از دریای پرنیروی اطلس بازپس بگیرد و در آن تخم گل بکارد - تخم گلی، که یک وزیر کشاورزی خودمان - گویا برای هدیه در یک جشن بزرگ شاهانه - دسته‌ای از آن گل‌ها را با هواپیما به‌طهران می‌رساند که در شادی شریک باشد.

بیخود نیست که مردم هلند می‌گویند: «خداوند عالم جهان را آفرید و هلندی، هلند را».





## ذوقبلتین

بنده متوجه شده‌ام که بسیاری از آثار تاریخی که از میان رفته است، در جریان تحویل و تحوّل سلسله‌ها بوده است و این امر تا قبل از مشروطه یک امر خیلی پیش پا افتاده و ساده بوده و کوشش می‌شده که آثار مربوط به سلسله‌های پیشین محو و نابود شود، و چون پادشاهان - خصوصاً سرسلسله‌ها - خود بیشتر اهل شمشیر و رزم بوده‌اند، متأسفانه این امر توسط وزرای آنها و یا با مشورت وزیران صورت می‌گرفته. و باز چون سرسلسله‌ها معمولاً دستگاه دیوانی پیش ساخته‌ای نداشته‌اند و وزیر و دبیری از قبل تربیت نکرده بودند، معمولاً در مورد امور دیوانی، وارث دولت پیشین می‌شده‌اند و وزراء و دبیران، مثل جواهرات و اسب‌ها به دستگاه جدید منتقل می‌شد. و متأسفانه بعضی از این وزیران و دبیران که به دستگاه قبلی خوب وارد بوده‌اند - در تخریب بساط و آثار ماندنی عصر قبلی خود، خیلی بیشتر دست داشته‌اند تا نورسیدگان، و اینها باز هم ذوقبلتین‌ها هستند که از سه چهار نمونه آنها باز باید نام ببریم.

مثلاً می‌توانم بگویم که یک چهارم دربار اوزون حسن، زمینه را برای حکومت شاه اسماعیل صفوی فراهم می‌کرد، زیرا «از چهار وزیر اوزون حسن، یکی اهل کرمان بود و یک تن دیگر شیرازی، شمس زکریّا یکی از وزیرانش، در سال ۱۵۰۰ م (۹۰۵ هـ) به نزد شاه اسماعیل رفت و از طرف شاه اسماعیل به مقام وزیر اعظم منصوب شد.»<sup>۱</sup>

۱- تشکیل دولت ملی در ایران ترجمه کیکاوس جهاننداری، ص ۱۲۸.

منجم کرمان میرزا حسن فسایی گوید در واقعه حمله آقامحمدخان به کرمان، «منجم گبری خبر از فتح و گرفتاری لطفعلی خان در روز معین داده بود و در چند روز پیش از فتح کرمان به لطفعلی خان خبر رسید. حکم نمود تا آن منجم را در خانه‌ای حبس کردند و به شماره روز موعود نان و آب به او دادند که اگر راست گفت لشکر قاجار او را نجات دهند و اگر دروغ گفت بماند تا بمیرد. از اتفاقات، چنانکه گفته بود واقع گردید».<sup>۱</sup> بنده بعدها فهمیدم که این مرد، ملاگشتاسب پسر ملا بهمن کرمانی است که این بهمن، خزانه‌دار کریم خان زند بوده و گشتاسب خودش هم خزانه‌دار لطفعلی خان زند شده و بعد مُقَرَّبِ آقامحمدخان قاجار گردیده است.<sup>۲</sup> و «آقامحمدخان، علاوه بر لقب و انعام ملوکانه، با مواجبی مستمر و وظیفه مقرر، او را در رکاب ظفر انتساب خویش به تفلیس و سایر اسفار برده، همواره بذل مرحمت در حقش مبذول می‌فرموده... پسرش اسکندر، و پسر بزرگش ملا بهروز سال‌ها بعد بودند، و ملا مرزبان پس ملا سهراب<sup>۳</sup> پسر ملاگشتاسب در زمان ناصرالدوله منجم کرمان بود».<sup>۴</sup>

البته اینها فرق دارند با آن پست طبعانی، مثل سلطان عزالدین حاکم روم که وقتی خبر رسیدن هولاکو را به غرب شنید، فرسنگ‌ها پیشواز آمد و چون می‌دانست که هولاکو از او رنجیده است «...فرمود تا موزه‌ای دوختد به غایت نیکو و پادشاهانه، و در میانه تکشمیشی (هدیه) آن را به دست پادشاه (هولاکو) داد. چون نظرش بر آن افتاد،

۱- فارسنامه ناصری.

۲- یادداشت‌های ارباب کیخسرو شاهرخ؛ ارباب بهمن را «بهمن زریب» می‌گفته‌اند، زیرا یک پیت طلا در زیر خاک پنهان داشته است (۹)

۳- خود زرتشتی‌ها «ظهراب» می‌نویسند.

۴- مقدمه کتاب اقبال ناصری، چاپ ۱۳۰۲ ق. / ۱۸۵۵ م. این اسکندر همان است که کتاب محقق‌التاریخ را نوشته و نسخه آن در روسیه هست.

خود ارباب کیخسرو شاهرخ نیز چنان که می‌دانیم در مراسم تاجگذاری احمدشاه، مجلس را با مخارج ۱۲۶۰۰ تومان به پایان برد (یادداشت‌های ارباب کیخسرو)، از طرف دیگر می‌دانیم که مجلس مؤسسان تغییرملطنت که در سال ۱۳۰۴ ش / ۱۹۲۵ م. تشکیل شد «در محل تکیه دولت، اعضای هیئت رئیسه آن عبارت بودند از: باقر شاهرودی، ابوطالب شیروانی، گلستان، سهام‌السلطان بیات، مستشارالدوله، حسین دادگر، دست‌غیب، میرزا شهاب کرمانی، دانش بزرگ‌نیا، و ارباب کیخسرو شاهرخ...» (تلاش آزادی، ص ۴۹۴)

سلطان (عزالدین) زمین بوسید و گفت مأمول بنده آن است که پادشاه، به قدم مبارک، سر این بنده را بزرگ گرداند، هولاکو را بر وی رحم آمد.<sup>۱</sup> درست مصداق شعر نجیبای بختیاری:

غبار راه گشتم، سرمه گشتم، توتیا گشتم

به چندین رنگ گشتم تا به چشمش آشنا گشتم  
و باز فرق دارند با آن گروه ضعیف النفس دودوزه بازی کنی،  
نماز در دوقبله مثل هراکلیوس، حکمران تفلیس که تورنفور<sup>۲</sup> درباره او گوید:  
چون پادشاهان ایران، حکمرانی ولایات خود را به کسانی می دهند که مسلمان باشند،  
«امیر تفلیس، هراکلیوس، که خود از پیروان کلیسای یونان بود، در عین حال او را ختنه هم کرده بودند! و آن بیچاره هر دو مذهب را پذیرفته بود، برای ادای نماز به مسجد می رفت، و در عشای ربّانی، در کلیسای کاپوسن ها هم حضور به هم می رسانید.»<sup>۳</sup>

یاد شاعر خودمان به خیر! سنایی کجاست، که می گفت:

با دوقبله، در ره توحید نتوان رفت راست

یا رضای دوست باید، یا هوای خویشتن

هرخسی از رنگ رفتاری بدین ره کی رسد

درد بساید مردسوز و مرد باید گامزن

اتفاقاً بسیاری از کسانی که چنین سیاستی را پیروی کرده اند، در  
ذو و ذی تاریخ، به ترکیب عربی، عنوان و لقبی دارند که معمولاً با «ذو»  
شروع می شود، مثل طاهر که «ذوالیمینین»<sup>۴</sup> بود و با دست راست با خلیفه بیعت کرد و

۱- جامع التواریخ، ص ۷۱۷.

۲- J.P. de Tournfort (قرن هیجدهم میلادی).

۳- از یادداشت های آقای علی اصغر سعیدی، مجله تلاش.

۴- خود طاهر فرشنجی هم چنان که قبلاً گفتم از روستاییانی بود که با اینکه در خدمت دولت عباسی درآمدی بود، اما بازتاب مقاومت مردم خراسان در برابر عرب به شمار می رفت، و به همین دلیل هم نتوانست تا آخر با آنها بماند. نوشته اند، وقتی فضل بن سهل به حسین پدر طاهر گله کرد که پسرت «باد در سر کرده خویشتن را نمی شناسد». پدر بینوا به فضل گفت: ایدالله الوزير، امیرالمؤمنین، وی را از فرودست تر اولیاء و حشم خویش به دست آورد و سینه او

با حضرت رضا با دست چپ بیعت کرد. و فضل ابن سهل ذوالریاستین بود که ریاست امور حضرت رضا و وزارت مأمون را داشت،<sup>۱</sup> و علی سعید ذوالقلمین که صاحب دیوان رسائل مأمون و هم کاتب حضرت رضا بود،<sup>۲</sup> همه اینها درست مصداق شعر

→ را بشکافت و دلی ضعیف که جنوبی را بود - از آنجا بیرون گرفت، و دلی آنجا نهاد، که بدان دل، برادرش را - خلیفه‌ای چون محمد زبیده (مقصود امین است) بکشت،... امروز کارش چون بدین درجه رسد که پوشیده نیست، می‌خواهی که تو را گردن نهد؟ و هم‌چنان باشد که اول بود؟ (تاریخ بیهقی). طاهر ذوالیمینین هیچ وقت روزگار تنگدستی فوشنگ را فراموش نکرد و خاطرات آن را از یاد نمی‌برد. معروف است که وقتی مأمون در شراب‌خوری از طاهر پرسید: آیا مانند این شراب هیچ دیده‌ای؟ گفت: بلی، در پوشنگ. مأمون گفت بنویس مقداری از آن بیاورند، و او نوشت و مدت‌ها بعد رسید، ولی طاهر آن را پیش خلیفه نبرد، خلیفه مدتی بعد سؤال کرد شراب چه شد؟ طاهر گفت: شرابی که وصف آن را به‌سمع خلیفه رساندم در هنگامی که بینوا بودم، و در دهی که آرزوی تملک آن را می‌بردم اقامت داشتم، از آن نوشیده بودم، و به‌نظرم بهترین شراب بود، اما اکنون، که عالی‌ترین شراب‌ها پیش خلیفه است، هدیه آوردن آن را یک نوع رسوایی می‌یابم.

همانطور که قبلاً هم اشاره کردم، گویا، طاهر، در آخر عمر، بعد از سپهسالاری سپاه، قبول کرد که به حکومت خراسان منصوب شود، و شاید بیشتر برای این بود که عقده‌های عهد کودکی خود را - خصوصاً در روستای پوشنگ - بین هم‌ولایتی‌ها، خالی کند. به این نکته اشاره‌ای تاریخی هم داریم، ابن خلکان گوید که وقتی در بغداد، در کاخ‌های بزرگ بود، کسی گفتش، که تو را باید بدین مقام - که هیچ یک از همگنان در خراسان بدان حد نرسیده‌اند - تهنیت گفت. طاهر در جواب گفت: این مقامی نیست که مرا تهنیت گویند، چه هنگامی که از پوشنگ می‌گذشتم، پیرزان آنجا را ندیدم که برای تماشای من برپام برآمده باشند - و این سخن را از آن روی گفت که در پوشنگ به دنیا آمده بود. (لغت‌نامه دهخدا، به نقل از ابن خلکان).

عجبا از طاهر ذوالیمینین که با آن همه مقام، باز هم آرزو داشت که پیرزان پوشنگ برایش دست بزنند و کلولو بکشند، و او را به‌همدیگر نشان بدهند، و بگویند: ببین، این پسر حسین بن مصعب بن زریق بن ماهان است.

۱- گویا حاج رضا سقازاده واعظ به مرحوم ذوالریاستین شیرازی گفته بود: شرط طریقت، ترک ریاست است. شما با دو ریاست چه می‌فرمایید؟

۲- خزیمه بن ثابت کسی بود که «حضرت رسالت‌پناه (ص) در اجرای شهادت، او را به منزله دو گواه داشته بود. و به همین سبب به ذو شهادتین معروف شد. (روضه الصفا ج ۳، ص ۷۵۷) این مرد در جنگ صفین در رکاب حضرت علی (ع) بود و به شهادت رسید. و من این یکی را شهادت سوم او می‌دانم.

شاعر خودمان، فتوحی قیام، بودند که در سفر مظفر فیروز به مسکو و پیروزی آذربایجان و عقب‌گرد قوام‌السلطنه گفته بود:

سیاست چیست از رنگی به یک رنگ دگر گشتن

مظفر سوی مسکو رفتن و فیروز برگشتن<sup>۱</sup>

۱. قوام در این عقب‌گرد، از یک تاکتیک قماربازانه استفاده کرده بود (در کازینوی مونت‌کارلو از توپ‌های قوام‌السلطنه و فاروق افسانه‌ها بر سر زبان‌ها هنوز هم هست)، گویا قوام در مسکو وقتی برای مذاکره در مهمانی وزارت خارجه بود، شب هرچه می‌گفت که آخر باید مجلسی باشد، باید قراردادی تصویب شود، شما از ایران بروید، ما کاری خواهیم کرد. استالین ملایم بود و می‌خندید، ولی مولوتوف مثل سنگ نشسته بود و تکان نمی‌خورد و می‌گفت باید بشود، فقط قرارداد کار را تمام می‌کند. قوام دید که حرف اثر نمی‌کند، رو به باران کرد و گفت: برویم چمدان‌ها را ببندیم که فردا باید رفت! همه راه افتادند و به هتل آمدند. نیم ساعت بعد یک پاکت رسید به امضای استالین، که فردا شب در ضیافت خصوصی استالین در کرم‌لین شرکت فرمایید. فردا شب همه رفتند. برخلاف شب قبل، مجلس با خنده مولوتف همراه بود و درست در ساعتی که مولوتف جام خود را بلند کرد و به سلامتی قوام نوشید، قوام گفت: خنده شما به ما می‌گوید که شما عکس استالین را در جام خود دیده‌اید!

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم ای بی‌خبر ز لذت شرب مدام ما  
البته ما هم خبر داریم که پشت «توپ قمار» قوام، توپ‌های دورزن امریکایی ایستاده بودند، ولی باید قبول کرد که باید یک توپچی باشد که بتواند خوب توپ را سوار کند، و قوام خوب سوار کرد.

قوام در این حیطه شطرنجی، مهره‌ها را طوری قرار داد که حرکت یکی اجباراً و اضطراراً مورث حرکت دیگری می‌شد، و مهره‌های او در اینجا امتیاز نفت، و انتخابات مجلس، و قرارداد خروج قوای خارجی بودند. (ماده‌ای که مرحوم فروغی گنج‌انده بود و مجلس سیزدهم تمدید شد و ماده‌ای گذشت که تا قشون خارجی در ایران است انتخاباتی انجام نشود).

روس‌ها امتیاز می‌خواستند، و او داد، اما در معادله عملیات، معلوم شد که این امتیاز وقتی قانونی است که مجلس به آن رأی بدهد. و حال آنکه مجلسی نبود. و اگر هم بود برطبق یک ماده واحده که در ۱۱ آذر ۱۳۲۳ ش/اول دسامبر ۱۹۴۴ م. به پیشنهاد دکتر مصدق گذشته بود، «هرگونه مذاکرات نفت با وجود قوای خارجی در کشور» تحریم شده بود و هیچ قراردادی بدون تأیید مجلس رسمیت نمی‌یافت (حدس من آن است که ده سال بعد همین تبصره حرز جان مصدق شد که اعلیحضرت از اروپا به تیمسار زاهدی تلگراف زد که به واسطه بعضی خدمات گذشته جان مصدق در امان است، شاید نظر همین سابقه بوده)، به هر حال تا روس‌ها

هم امروز ما می‌دانیم که «چوئن لای»، رجل بزرگ سیاسی جوی خیابان کرمان چین، خود از اشراف زادگان چینی بود که از خاندان‌های قدیم روی برتافت و به‌قبله کمونیسم روی آورد و باز خبر داریم که همسر «چان کای چک» دشمن‌الدّ مائو، از قوم و خویش‌های نزدیک چوئن لای بوده است. اما به‌هر حال این گونه تغییر قبله، اگر به‌صورتی جانب خلق را گرفته باشند همیشه مغتفر می‌نماید:

بستیم عهد با گلستان تازه‌ای      گشتیم عندلیب گلستان تازه‌ای  
من تشبیه می‌کنم این گروه را به جوی آبرو خیابان‌های کرمان که از بس سطح شهر  
یکنواخت است و شیب کم، آب تلمبه را از هر طرف جوی راه می‌دادند ملایم به آن  
طرف جوی می‌رفت، و این نکته در جوی‌های خیابان احمدی و شاپور و ریگ آباد<sup>۱</sup>  
کاملاً مصداق دارد، بروید و ببینید. هم آب تلمبه ریگ آباد از جنوب به شمال  
می‌رفت و هم آب تلمبه شهرداری از شمال به جنوب راه می‌پیمود.  
به مار ماهی مانی، نه ماهی و نه مار      منافقی چه کنی؟ مار باش! یا ماهی!  
درست است که ماکیاول، برای رسیدن به هدف، توّسل به هرامری را  
تکمه پالتو      مجاز می‌شمارد، ولی همیشه امکان این نیست که حتماً طرف موفق  
شود، یک ریسک پنجاه در پنجاه است. میرزا آقاخان نوری می‌گفت: من، اگر ایجاب

→ بودند انتخابات نبود، و تا انتخابات نبود امتیاز قانونی نمی‌شد. روس‌ها رفتند و انتخابات  
شد، ولی باز هم به‌اشاره و درواقع انتحار سیاسی خود قوام، نتیجه‌ها همه بالمکس شد. پس  
توپ قوام پر خالی هم نبود:  
دست خالی زده‌ام توپ به‌سودای تو من

گر تو «خیر»م نکنی مشت من اینجا باز است  
معروف است که یکی از اطرافیان از قوام پرسیده بود، شما به‌چه حساب از مجلس  
برخاستید، آیا از نتیجه قطع مذاکرات وحشت نداشتید؟ قوام گفت: چرا، سخت هم وحشت  
داشتم. ولی در اینجا از یک تاکتیک قمار استفاده کردم (تاکتیکی که از قمار با فاروق در  
مونث‌کارلو آموخته بودم) یعنی توپی زدم. حریف دست مرا پر تصور کرد، با خود گفته بود لابد  
یک پشتوانه قوی هست، وگرنه این رفقا اینقدر سخت نمی‌ایستادند. همین توپ موجب شد  
که کمی ملایم شدند و هشت چند روز دیگر ماند تا کار قرار به آنجا رسید که رسید!  
۱- [البته همه سابق].

کند، ریش خودم را در کون خر می‌کنم!<sup>۱</sup> چون کار گذشت، بیرون می‌آورم، می‌شویم و گلاب می‌زنم!<sup>۲</sup> ولی البته همه به این گلاب زدن نمی‌رسند؛ مثل آن بانویی می‌شوند که می‌گفت: من حاضرم در این بهار، برای یک پالتو پوست زمستان، دست به هرکاری بزنم،... البته این بانو بالاخره صاحب پالتو پوست شد، ولی متأسفانه نه تنها آن زمستان، بلکه چند روز سال بعد هم نتوانست دکمه‌های آن را بیندازد!...

به همین دلیل است که ذوقبلتین‌ها، همیشه مرکز اجتماع راننده‌ی طور خم و فوج سرباز خلق و دایرمدار امر نمی‌شوند، گاهی می‌شود که می‌شوند مثل «مسجد درگز، که نه سنی در آن نماز می‌خواند و نه شیعه»<sup>۳</sup> زیرا هریکی فکر می‌کند که آن دیگری بانی مسجد بوده است.

علاوه بر آن، این کار، یعنی عقب‌گرد ۱۸۰ درجه ناگهانی از نوع عقب‌گرد قوام‌السلطنه، از عهده هرکس ساخته نیست و خیلی مهارت می‌خواهد که آدم بلافاصله بتواند تغییرجهت دهد، من چنین حالتی را در رانندگان افغانی دیدم که، وقتی در جاده پشاور به کابل می‌رانند، تا «طور خم» به قانون پاکستان از چپ جاده می‌رانند، و درست در یک لحظه، هنگام عبور از طور خم و از خط زرد مرزی، به قانون افغانستان باید از راست برانند و چنین می‌کنند - و من این استحاله را در طرقة‌العینی در راننده افغانی اتوبوسی که در آن سوار بودم - دیدم. درست مثل هم‌ولایتی دیگر خودشان، که از رجال ادب هم بود، و چنین از چپ و راست رل را

۱. خاطرات و خطرات، ص ۳۹۰؛ لازم به توضیح است که میرزا آقاخان نوری، اعتمادالدوله، وقتی که امین‌الدوله فرخ‌خان را برای عقد قرارداد صلح به پاریس فرستاد، در نامه‌ای به او نوشت «... کار را به هر قیمتی که صلاح دانید بگذرانید، چیزی که در آن میان نیست یکی تغییرسلطنت است... و یکی عزل من است که آن هم بالمآل خدای نکرده راجع به تغییرسلطنت می‌شود، سوای این دو فقره در هریاب اختیار کلیه به هم رسانیده‌اید...» (آسیای هفت سنگ، ص ۳۵۴ به نقل از مقاله ابراهیم تیموری). توسل و توقع را هم ببینید که «وقت توقف جناب امین‌الدوله در پاریس، میرزا آقاخان، برای پیشرفت کار و اظهار خصوصیت، رخت زنانه و حتی کفش مروارید [دوز] برای عیال وزیر امور خارجه دولت فرانسه فرستاد» (از نامه میرزا جعفرخان مشیرالدوله به ناصرالدین شاه، یکصد سند تاریخی، ابراهیم صفایی، ص ۸۴).

۲. چرچیل گفته است: من در مقام مصلحت کشور خود حاضرم با شیطان نیز قرارداد دوستی ببندم. افسوس که بعضی چرچیل‌های وطنی ما، مصلحت کشور را با مصلحت شخصی خود اشتباه می‌کرده‌اند.

۳. کوچه هفت پیچ، ص ۱۳۲.

تغییر می‌داد: غلام محمدخان طرزی افغانی، دو قطعه شعر گفته بود، یکی در مدح امیر عبدالرحمن خان - دیکتاتور خشن تندخوی افغان، و دیگری در مدح رقیب او، و این هر دو در جیب خودش بود. یک روز قرار بود شعر را در حضور امیر عبدالرحمن بخواند، دست در جیب کرد و قصیده را درآورد، اما از بخت بد اشتباه کرده بود، و قصیده مربوط به رقیب بیرون آمد. به «ته‌پته» افتاد، امیر فهمید، او را پیش خواند و کاغذ را گرفت و چون بر ماقع آگاه شد، دستور داد تا دو دیوار کوتاه به موازات هم ساختند، و «غلام محمدخان طرزی را میان این دو دیوار نشانند، و بعد به دو فوج سرباز امریه صادر کرده یک یک از بالای آن دو دیوار رد شدند و بر سر او تَقَوُط و ادرار کردند، و سپس او را با همان حال - بدون اینکه بدنش را شستشو بدهند، با خانواده‌اش به هندوستان تبعید کرد.<sup>۱</sup>

نمونه «دوهوایی» و «کبوتر دوبرجه» بودن طرزی افغانی را در همین ایران خودمان هم سراغ داریم که مربوط به اوایل عهد قاجار است.

می‌دانیم که فتحعلی خان صبا قصیده لامیه غزایی در مدح لطف‌علی یا لطفعلی خان زند گفته بود، و این قصیده به مناسبت فتح بوشهر بود، و فتح‌علی ۷۴ بیت داشت، اما گردش روزگار، فتحعلی خان را ناچار کرد که هر جا نام لطفعلی خان را در قصیده آورده بود تبدیل به «فتحعلی شه» نماید، عنوان قصیده چنین بود:

جانب بندربوشهر شو ای پیک شمال

به بر شاه فریدون فر جمشید خصال

خسرو ملک‌ستان لطفعلی خان که بود

یاورش لطف علی، یار خدای متعال

شعر اخیر چنین استحال یافته:

خسرو ملک‌ستان فتحعلی شه که بود یاورش لطف علی، یار خدای متعال

او در ذمّ آقامحمدخان در همین قصیده گفته بود:

بر رعیت شده سالار خسیسی مختل بر سپاهی شده سالار خبیثی محتال

طبل دولت بنوازند به نامش اکنون آنکه می بود شب و روز ندیم طبّال...

۱- سیاست و اقتصاد عصر صفوی، ص ۲۹۷ به نقل از تاریخ سیاسی افغانستان فرخ.



اما همه این حرف‌ها را بعداً در مدح فتحعلی شاه قالب کرد، و صد و پنجاه سال بعد، علینقی بهروزی از شیراز متوجه این نکته شد و آن را در مجلهٔ یغما توضیح داد.<sup>۱</sup> البته ما که دور از شمشیر نادری و تیغ آقامحمدخانی نشسته‌ایم، خیلی ساده است که ایراد بگیریم چرا صبا چنین کرد و فلان چنان، در حالی که این داستان را هم خوانده‌ایم که میرزا محمدعلی خان کاشی برادر همین میرزا فتحعلی خان صبا - که منشی لطفعلی خان بود - گویا نامه‌های تندی قبلاً نوشته، و وقتی او را پیش آقامحمدخان آوردند، پرسید: چگونه جرأت کردی که به‌چون من پادشاهی، از جانب لطفعلی خان فرمان نویسی؟ منشی گفت: من در خدمت او بودم؛ و او حاضر بود و تو غایب!<sup>۲</sup>

البته انگشت‌های منشی را بریدند، و چشمانش را کردند، و بعد سیصد تومان به‌او دادند و او را به‌نجف فرستادند که برود و دعاگوی آقامحمدخان باشد! اگر این منشی، داستان خفری را خوانده بود شاید سرنوشتش غیر از این بود. لابد داستان شمس‌الدین خفری را شنیده‌اید که سنی متعصبی بود و در شیراز وعظ می‌کرد، خبر دادند که شاه اسمعیل صفوی برای سر این آخوند جایزه تعیین کرده است. آخوند نامردی نکرد، خود پنهانی پیش شاه اسماعیل رفت و گفت: جایزه را به‌خودم بدهید که خود آمده‌ام. شاه اسماعیل خندید، اسبی و غلامی به‌او داد، و او با احترام تمام از قصر بیرون رفت. شاگردان خفری او را، خارج از کاخ شاه اسمعیل صوفی شیعه، با آن اسب و غلام دیدند، و تعجب کردند و فریاد زدند: جناب استاد، چه شد؟ حرف‌های پریروز شما با وضع امروز شما نمی‌خواند! شمس‌الدین جواب داد: بچه‌ها! از من بشنوید، به‌خاطر دو تا عرب کون برهنه که نهصد سال پیشه در مدینه به‌جان هم افتاده بودند، آدم عاقل

---

۱- مجله یغما، ۱۳۵۳ش/۱۹۷۴م. ص ۱۲۱؛ یاد آن نویسندهٔ مورخ به‌خیر! ادريس بدلیسی را می‌گیریم که «تاریخ سلاطین عثمانی نوشته، خروج شاه اسماعیل را «مذهب ناحق = ۹۰۶» گفت. مدتی بعد که شاه اسماعیل تسلط یافت، در این مورد به‌وسيلة طبیب شیرازی از او بازخواست کرد، او گفت: «مذهبن ناحق» گفته‌ام. (شرفنامهٔ بدلیسی ص ۴۴۹) به‌عربی یعنی مذهب ما حق است! و به‌فارسی یعنی مذهب ناحق است، بین تفاوت ره از کجاست تا به‌کجا! ما فکر می‌کردیم فقط بقال‌های دریانی، آذربایجانی هستند، که همه در تهران «دکان دوش» دارند. این جور دکانش را ندیده بودیم!

۲- تاریخ کرمان، ص ۵۸۸ به‌نقل از تاریخ ملکم.

نمی آید در شیراز به پای خودش به جهنم برود!<sup>۱</sup> از شوخی گذشته، اگر مسأله خیانت و نمک به حرامی و خوش رقصی نباشد، «رقص به یرلیغ» را باید تا حدودی مجاز شمرد. ما می دانیم که بسیاری از این ها خوش نام و رثوف و خادم بوده اند. شاید از میان جمع بهترین نمونه، مهدیقلی خان هدایت صاحب خاطرات و خطرات را توان نام برد که خدمت شش پادشاه را کرده است و وزارت سه پادشاه را (محمدعلی شاه، احمدشاه، رضاشاه) و هیچ کس هم خیانت یا سوء رفتاری از او به خاطر ندارد.<sup>۲</sup> یا محقق الدوله بادی که اهل «باد» کاشان بود و در دو دربار خرمن خود را باد می داد.

هفتاد سال پیش در دوراهی کرمان به ماهان و لنگر، آدمی، اطاکی داشت قهوه خانه مانند. این مرد را «یوسفو سردوراهی» می گفتند، او کارش پذیرایی از مسافران بود. اما هروقت یکی از رجال شیخیه می خواست به لنگر برود از این سر دوراهی، یوسفو او را بدرقه می کرد تا به لنگر می رساند - و در این مدت البته در ذم صوفیه سخن می گفت. هروقت هم یکی از مشایخ صوفیه یا بالاسری ها به ماهان می رفت، او را همراهی می کرد تا به ماهان می رساند و ذم شیخیه رفیق راهش بود تا برمی گشت. هر دو گروه این «یوسف» را به رسمیت شناخته بودند. یکی از او پرسیده

۱- چنین شوختی به جلال الدین دوانی هم نسبت داده اند. (سیاست و اقتصاد عصر صفوی، ص ۲۲۰). قاضی نورالله شوشتری در باب نظر خفری می نویسد: «داماد مولانا خفری عرض نمود که این جماعت، مردم را تکلیف لعن خلفای ثلاثه می کنند، چه کار کنم؟ مولانا گفت: برو و لعن کن که دو سه عرب عامی جلف بوده اند!» (مجالس المؤمنین، ج ۲، ص ۲۳۴). گویا ملاجلال هم گفته بود: آدم عاقل به خاطر شیخین به جهنم نمی رود!

۲- جد بزرگ، او رضاقلی حال هدایت صاحب مجمع الفصحاء - که اصلاً از روستای «چارده کلاته» دامغان بود - مدتی در کرمان بوده و کرمانیان براو حق هدایت دارند. خود او نوشته است: «...در شهر کرمان، هنگام بیماری من و غشی - میرزا عبدالرزاق گوهر کرمانی، با جبه رنگارنگ و دستاری عجیب و قیافه ای غریب به بالینم آمد. دیده گشادم وی را برسر خود نشسته دیدم. گفت: مرا می شناسی؟ گفتم آری. گفت کیستم؟ گفتم: همانا حضرت عزرائیلی که در این گوشه کربت و زاویه غربت و حالت بیماری و مقام بی باری به قبض روح آمده ای.

لختی بخندید و به صحبت بگذشت و همین مایه آشنایی و مراودت گشت...»

(مجمع الفصحاء، ج ۲، ص ۴۲۹ نقل در تاریخ تذکرةها، گلچین ص ۷۴۴)

صادق هدایت از احفاد همین مرد است.

بود: ما نفهمیدیم تو شیخی هستی یا بالاسری؟ جواب داد من؟ سرتاسری! - اگر این دو گروه را تا مقصدشان بدرقه نکنم، قهوه‌خانه می‌خوابد! چه کار دارید که من شیخی هستم یا صوفی؟

مسأله این است که با وجود این که همه اهل سیاست از سرنوشت کسانی مثل طرزی افغانی یا مثل ابوالحسن دهقان وزیر آگاه بودند، باز هم هیچ وقت کرسی وزارت بی‌صاحب نماند، و همیشه چند کس بر سر آن توی سر و کلاه هم می‌زدند.

احمد بن اسمعیل سامانی وزیری داشت که او را «ابوالحسن دهقان» کتلت تارتار می‌گفتند، «...رشوت‌ها گرفت و خیانت‌ها روا داشتی. روزی او را بخواند و گفت: رشوت ستدن به ترک گوید، و دست از خیانت باز دارد، و او عهد کرد که بعد از این چنین کنم. احمد بن اسماعیل گفت: اگر وفا در دل داری دست بر سر من نه و سوگند بخور. وزیر دست بر سر او نهاد و سوگند بخورد. تا پادشاه را معلوم شد که آن عهد را وفا نکرد و رشوت بستد. او را بخواند و گفت روا چگونه شاید داشت که چنان سوگندی بشکنی و مروت باطل گردانی؟ هیچ جواب ندارد و با خجالت و ملامت بیرون آمد، و اندیشید که او هرآینه او را هلاک خواهد کرد... چهار نفر غلام را به دست آورد و هشت هزار دینار زر بدیشان داد - هریک را دو هزار، و فرمود که پادشاه را به فتک بکشند. قضا را آن شب فرصت یافتند، خادمی خصی و غلامی ترک با پادشاه خفته بودند<sup>۱</sup> - هر سه را بکشتند، و بیرون آمده براسبان نشسته بگریختند... از جوانب به طلب فرستادند، به چهار فرسنگی بیافتند و گرفته آورده،... اکابر از غلامان پرسیدند که شما را بدین دلیری کدام کس داشت: گفتند ما را دهقان وزیر فرمود. آن چهار نفر غلام را به شیران انداختند تا بخوردند. و وزیر دهقان را، هر روز صد درم سنگ، گوشت، از اندام او می‌بریدند تا خورد، چندان که در این عقوبت جانش برآمد...<sup>۲</sup> و من این غذای وزیرانه را «کتلت تارتار» نام می‌گذارم، و این جناب وزیر را رئیس خام‌خوران عالم می‌خوانم.<sup>۳</sup>

نمی‌دانم داستان عمیدالملک کندری و طغرل سلجوقی را شنیده‌اید یا خیر؟ این

۱. واقعاً قباحه دارد بیان این همخوابی! ولیکن چه توان کرد: لا حياء فی التاريخ.

۲. تاریخ طبرستان ابن اسفندیار، ص ۲۷۱.

۳. کتلت تارتار، عبارت است از گوشت چرخ کرده خام که با اندکی سبزی جلو آدم می‌گذارند، یک زرده تخم مرغ خام هم روی آن است، مخصوص خام‌خوران.

عمیدالملک روستازاده‌ای بو از حوالی نیشابور. برادران سلجوقی به نیشابور تاختند و غزنویان را برانداختند و طغرل در آنجا اعلام استقلال کرد، و گفت: آدمی با سواد می‌خواهم برای دبیری. عمیدالملک را، به قول ابن اثیر، مردم به او معرفی کردند؛ او سمت وزارت یافت، و تا آنجا پیش رفت که بغداد را هم برای طغرل گرفت و خلیفه را از تبعیدگاه به تخت خلافت نشاند و دختر خلیفه را برای طغرل عقد کرد، اما شاید نمی‌دانستید که وقتی هم از طرف طغرل مأمور شد تا برود و دختر خوارزمشاه را برای طغرل به زنی بگیرد.

معروف است، والعهده علی‌الزّای! که وقتی عمیدالملک به خوارزم رفت، دختر را اول برای خودش عقد بست! این خبر پخش شد و به گوش طغرل رسید، شاید هم دشمنان چنین حرفی شایع کرده بودند، اما به هر حال عمید متهم پرونده ناموسی شد که دیگر نمی‌توانست با این وضع پیش طغرل بیاید، مگر اینکه تکلیف خود را روشن کند. بدین جهت، ابتدا ریش را تراشید، سپس خایه خود را کشید و پیش طغرل آمد تا بخشوده شد.<sup>۱</sup> بعضی هم گفته که شاه دستور داد او را خصی کردند.<sup>۲</sup>

۱- این امر سابقه دارد، و مربوط به روزگاری می‌شود که اردشیر بابکان برهمسرش دختر اردوان خشم گرفت و فرمان داد تا «ابرسام» وزیر، زن را بکشد. زن به ابرسام گفت: من چند ماهه آبستم. وزیر را رحم آمد، پس به خانه آمد و زن را حفظ کرد، و در همان وقت، آلت مردی خود را هم برید و در جعبه‌ای چوبین نهاد، و آن را مهر کرد و به حضور اردشیر برد و از او خواست تا آن را نزدیک تن از معتمدان خویش به امانت نگاه دارد... اردشیر چنان کرد. پسری زاده شد. مدت‌ها بعد اردشیر در غم و اندوه فرو رفته، به ابرسام گفت: من برسیط زمین دست یافتم، ولی فرزندی ندارم تا جانشین من شود. در این وقت کودک پنج ساله شده بود. ابرسام گفت: فرزندی تو را هست. پس دستور داد تا اول فرزند را آورند، و سپس گفت آن حقّه را بیاورند. حقّه را آوردند، آن را گشود، آلت مردی وزیر بود که در حقّه خشک شده بود! پس کودک را ولیعهد ساخت، و ابرسام را که برای باقی ماندن جانشین او حاضر به نقص عضو خود شده بود، مورد عنایت بیشتر قرار داد و چهره او را برسکه‌ها رسم کرد... (الاخبار الطوال دینوری ترجمه نشأت). وزیر خواسته بود ثابت کند که بچه از خود شاه است.

چنین کاری را قرن‌ها بعد، ساروتقی در زمان شاه عباس نیز مرتکب شد: او حاکم گیلان بود و با پسر بچه‌ای در آمیخت، بچه شکایت به شاه برد، و به قول ساردن، شاه دستور قتل ساروتقی را صادر کرد. ساروتقی، برای پیش‌گیری از خشم شاه، خیالش به جایی نرسید جز اینکه آن آلتی را که با آن مرتکب این کار شده بود تماماً قطع نمود! و با همان حالت خراب در

مقصود این حرف‌ها نبود، قضیه دنباله دارد: طغرل در اواخر ۴۵۵هـ درگذشت و البارسلان برادرزاده‌اش در محرم ۴۵۶هـ/دسامبر ۱۰۶۳م. به کمک خواجه نظام‌الملک منشی خود، بر تخت نشست. عمیدالملک اشتباهی که کرد در مرو به نام سلیمان بن داود جعفری بک (پسر عموی البارسلان) خطبه خواند - زیرا مادر سلیمان را پس از مرگش طغرل به خانه آورده بود، یعنی زن برادرش را - و در واقع او پسر خوانده طغرل بود. اما گروهی از امرا که با البارسلان همراه بودند، در قزوین به نام او خطبه خواندند که عنوان حکومت خراسان را هم داشت. عمید نتوانست ایستادگی کند، برای جلوگیری از خونریزی حاضر به قبول حکومت البارسلان شد، بهری آمد و در آنجا خطبه به نام البارسلان خواند و قرار گذاشت که سلیمان ولیعهد او باشد، ضمناً پیش نظام‌الملک هم رفت و پانصد دینار نیز هدیه کرد. و عذرخواهی نمود، اما هنگام بازگشت از حضور نظام‌الملک، او را دستگیر کردند. عبدالملک را به نیشابور بردند و در خانه عمید خراسان زندانی کردند، سپس به مرو رود فرستادند و آن جا با خانواده‌اش در یک محل تحت نظر بود.

ابونصر کُندری در جود و سخا و شهامت و دلیری کم‌نظیر بود. او یک حنبلی متعصب و سخت ضد شافعی بود، و شاه را مجبور ساخت تا دستور دهد در همه منابر، روافض (شیعیان) را لعن کردند، و عجیب آنکه کم‌کم گفت تا اشعریه را نیز بدان اضافه کردند. این امر بر اشاعره خراسان گران آمد و اغلبی مهاجرت کردند، چنان که امام الحرمین ابوالمعالی جوینی فقیه شافعی، و امام ابوالقاسم قشیری ناچار به مهاجرت از خراسان شدند. امام الحرمین چهار سال در مکه مجاور بود و درس می‌داد<sup>۲</sup> تا

---

در تخت روانی نشسته از بیراهه متوجه اصفهان شد و پس از تحصیل اجازه، آلت گناهکار خود را با عریضه درخواست عفو در سینی طلایی گذارده و به حضور شاه رفت!... شاه او را بخشید، و در حکومت گیلان تثبیت کرد. (سیاست و اقتصاد عصر صفوی، ص ۲۲۸). این شخص در زمان شاه صفی به صدارت عظمی رسید، اما بر اثر این جراحت که داشت، تا پایان عمر چکمه بلند می‌پوشید تا ادرارش در آن ضبط شود. (شاردن، ج ۸، ص ۷۸).

۲- ابن خلکان، شرح حال ابونصر. هم‌چنین ابن اثیر. گویا ابوالحسن باخرزی در این واقعه گفته بود:

قالوا محاسن السلطان عنه بعدكم  
قلت اسکتوا فالان زاد فحولة  
سمة الفحول و کان فرما صائلا  
لما اغتدی من انشیه عاطلا

۳- به همین مناسبت او را امام الحرمین می‌گفتند. وقتی نظام‌الملک روی کار آمد از شافعی‌ها

حکومت کندی پایان یافت.

به تحریک خواجه نظام الملک، بالاخره عمیدالملک را کشتند. او تنها یک دختر داشت. وقتی احساس کرد که او را خواهند کشت، به پستوی اطاق خانه داخل شد، و کفن خود را حاضر کرد، پس با خانواده و همسرش خداحافظی کرد و در حجره را بر خود بست، سپس غسل کرد و دو رکعت نماز گزارد، آن گاه صد دینار نیشابوری به مأمور قتل خود - دژخیم - پیشکش کرد و گفت در برابر این، امیدوارم که مرا با همین کفن - که به آب زمزم شسته شده است - به خاک بسپاری.<sup>۱</sup>

بعد به جلاد گفت: از قول من به نظام الملک وزیر بگو، بدکاری کردی که به این ترکان، کشتن وزیران و اصحاب دیوان را یاد دادی، و مَنْ حَفَرَ مَهْوَاةً، وَقَعَ فِيهَا... سپس گفت: به قضای محتوم خداوندی راضی‌ام. او در روز یکشنبه شانزدهم ذی الحجه ۴۵۶هـ / ۳۰ نوامبر ۱۰۶۴م. کشته شد، و عمر او در این وقت چهل و چند سال بود.<sup>۲</sup>

هنوز کار تمام نیست. ابونصر را بعد از قتل، مثله کردند (مثل اینکه جلاد نتوانسته به وصیت او عمل کند و او را با کفن به خاک بسپارد) قتل او در مرورود بود. جسدش را در قریه کندر به خاک سپردند - در کنار جسد پدرش. ابن اثیر گوید که از عجایب است سرنوشت تن این مرد، آلات مردی او - وقتی که او را خصی کردند - در خوارزم دفن شد، خون او در مرو ریخته شد، جسدش در کندر به خاک رفت، و سر او - یعنی جمجمه او - در نیشابور به خاک سپرده شد (ظاهراً سرش را پوست کنده پُرگاه بودند) و استخوان قِخْفِ او (؟) به کرمان پیش نظام الملک فرستاده شد.<sup>۳</sup>

→ دلجویی کرد و ناراضی‌ها از جمله امام الحرمین را به خراسان بازخواند.

۱- در این وقت او تبار بود. دژخیمان می‌خواستند خفه‌اش کنند، عمیدالملک گفت من که دزد نبودم که این طور کشته شوم. چشمانش از حلقه درآمده بود، پیراهن چاک زد، غلامان پیشدستی کرده او را با شمشیر کشتند و در قمیص ربیعی - از لباس‌هایی که خلیفه به شاه هدیه کرده بود - پیچیدند. (ابن اثیر) ۲- ابن خلکان.

۳- ابن اثیر، معلوم می‌شود در این وقت (۴۵۷هـ / ۱۰۶۵م.) خواجه نظام الملک در کرمان بوده است، و در این وقت قاورد برادر الب ارسلان حاکم بود و گویا بدون اجازه، سپاهی هم به فارس فرستاده بود (حواشی تاریخ کرمان، ص ۲۷۴). نکته‌ای که در این باب باید عرض کنم در مورد تفاوت اعضاء کندی در ابن خلکان است که گوید: قتلش در مرو بود، جسدش در کندر به خاک

مقصود بنده آن است که نظام‌الملک همه این بدبختی‌ها را دیده بود، اما باز، هم‌چنان دودستی به‌مسند وزارت چسبیده بود - مسندی که در سن ۸۵ سالگی پهلوی او را با کارد یک فدایی در «سحنه» آشنا کرد. از همین جاست که عرض می‌کنم هیچ وقت این «دست» بی «دستور» نخواهد ماند. با وجود این، این بیچاره‌ها وقتی به‌حضور بار می‌یافتند، مهمترین چیزی که همراه آنها بود، انگشتری بود که در نگین آن زهر قاتل - برای خودکشی - ذخیره کرده بودند<sup>۱</sup> و وقتی هم که از کاخ بیرون می‌آمدند: از ناباوری، اول توی آئینه نگاه می‌کردند که مطمئن شوند آیا واقعاً هنوز سرشان روی شانه‌شان هست یا نه؟<sup>۲</sup>

بسیاری از همین وزراء لابد شرح حال «سنگه» وزیر قآن مغول را هم خوانده بودند که وزیر «چون سخن گستاخانه و بی‌ادبانه گفت، قآن فرمود تا او را بگرفتند، و نجاست در دهان او نهادند، و او را با عده‌ای از امرای تازی که... به یاسا رسانیدند...»<sup>۳</sup> با همه اینها آدمیزاده خیلی «چشم سفید است»، حتی به اندازه «کبک آتش‌خوار» هم تجربه نمی‌آموزد.<sup>۴</sup>

→ رفت، جمجمه و دماغش در نیشابور، مذاکیر او در خوارزم، ضمناً آلت او را (سوءته) پوست کنند (سوءه = شرمگاه) و پوست را به کاه انباشتند و آن را به کرمان پیش نظام‌الملک فرستادند! که در این وقت در کرمان بود و همانجا این پوست آکنده به کاه را به خاک سپردند. (ابن خلکان، ص ۱۸۶). حقیقت این است که تکلیف مخلص در اینجا سنگین تر شد! مثل اینکه باید بروم و جستجو کنم و در کرمان محلی را که این شینی کاه آمود را در آنجا دفن کردند بیابم، لابد یکی از آثار تاریخی باید بوده باشد!

۱- روضات‌الجنات فی اوصاف مدینه هرات، ص ۱۶۶.

۲- سیاست و اقتصاد عصر صفوی، ۸۶۱.

۳- جامع‌التواریخ رشیدی، چاپ کریمی، ص ۲۹۶.

۴- در کوهستان ما، وقتی کبک‌ها بچه می‌کنند، با مشعل و تور، مردم به صید آنها می‌روند، مشعل را با پوست گون (چلا) به نام «چراغو» روشن می‌کنند، نور زیاد چشم کبک‌ها را می‌زند و در جای خود تکان نمی‌خورند، تور را که بر سر چوبی تعبیه شده، راست می‌گذارند روی کبک‌ها و ده دوازده و گاهی تا ۲۰ تا بچه کبک را یک جا می‌گیرند، بعضی کبک‌ها که از زیر تور گریخته باشند، دیگر آشنا به آتش شده‌اند، یعنی اگر شب دیگر و جای دیگری مشعل با نور را ببینند فرار می‌کنند و دیگر گنج و خیره نمی‌شوند، این گونه کبک‌ها را گویند «آتش‌خوار» شده‌اند، بنابراین هرگز به دام نخواهند افتاد. اما آدمیزاد، هزاربار هم آتش را می‌بیند و باز

بسیاری از آنها که بعد از معزولی، شبلی و بایزید شده‌اند<sup>۱</sup> هم برای این بوده است که دوباره بر سر قضا آیند. خواجه شرف‌الدین حسن، وزیر ترکان خاتون کرمان وقتی از عمل معزول شد هشت ماه در خانه نشست و سی چهل هزار دینار اموال او تلف شده بود، «مردم را به تردد به نزد وی منع می‌کردند، او در آن مدت در خانه نشسته بود، و سی پاره مصحف نوشت، تا دیگر باره خداوند ترکان او را به خدمت خاص خود برداشت»<sup>۲</sup> (۶۷۵هـ/۱۲۷۶م).

— معقول می‌شوند چو معزول می‌شوند!

کتابه‌ای ز مسیحا بر این کهن دیرست که ناامید نباشی که عاقبت خیرست.

→ آتش خوار نمی‌شود! مگر نگفته‌اند که «قریت با پادشاه چون آتش است، اگر دور باشی از گرمی آن استفاده خواهی کرد و اگر نزدیک شوی البته خواهی سوخت! به نظر من سربازان ویتنام، و بعضی سلاطین امروزی هم از بس آتش دیده‌اند، دیگر «آتش خوار» شده‌اند و بیمی از آن ندارند. مرحوم فرصت می‌نویسد: فارسی‌ها این پوسته چلا را «چراغک کومی» می‌گویند.

۱- مثل آخوندهایی که با نام شیر آب گریز به شیر و فضا می‌زنند حال که نام شبلی به میان آمد باید بگویم که شبلی عارف معروف را بعضی دماوندی گفته‌اند و برخی از قریه شبلیه از توابع ماوراءالنهر دانسته‌اند. شبلی نعمانی مؤلف تاریخ ادبیات فارسی هم اهل قریه پندول از توابع اگره هندوستان است.

۲- تاریخ شاهی، ص ۲۵۶؛ می‌گویند در روزگاران قدیم، سرزمینی بود که در آن وزیران سال به سال در روز معینی - که به روز «دست بران» معروف شده بود - عوض می‌شدند و به جای آنها داوطلبان دیگری به وزارت می‌رسیدند و شرط وزارت هم این بود که داوطلبان با میل و رضا قبول می‌کردند که پس از یک سال وزارت، در آن روز معهود، یک دست آنها را ببرند، و آن دست بریده را در میان جمعیت به هوا اندازند، هر که آن دست را می‌گرفت، وزیر سال آینده بود! و عجب آنکه همیشه این میدان پر از داوطلب بود. یک روز وقتی دست بریده را خون چکان به هوا پرتاب کردند، وزیر جدید، خیلی زود معلوم شد. خواهید پرسید که بود؟ او همان وزیر دست بریده معزول بود که بلافاصله خود را به میان جمعیت انداخت و همانطور که دست پریده‌اش به هوا رفت، با دست دیگر آن را در هوا قاپید که یک سال دیگر در سمت خود باقی بماند، و آن یکی دست را هم از کف بدهد، (تلاش آزادی، ص ۴۳۷). آیا به عقیده شما، این مقله که هر دو دست را در دو مرتبه وزارت از دست داد غیر از این کرده بود؟

فدای یار کنم جان که یار، یار منست	به راه عشق بمیرم که کار، کار منست
روانه می‌شوم از کوی یار و می‌دانم	اجل نشسته بر این ره در انتظار منست



داور چه می‌گفت: این گروه به دسته‌های گوناگون تقسیم می‌شوند و فقط برای اینکه وزارت کرده باشند گاهی حاضر بودند از هر موقعیتی استفاده کنند، مصداق این قول:

یا حبذا الامارة ولو علی الحجارة

درست مصداق قول یزید بن المهلب که همیشه گفتی:

«مرا سرای در دنیا دو است: یا زندان، یا سرای امارت.»<sup>۱</sup>

گردد عمل از عنبر معزولی به!

دکتر افشار مدیر آینده می‌گفت در لوزان با مرحوم داور درس می‌خواندیم (قبل از کودتا). داور رساله دکتری خود را نوشت و قرار بود یک ماه دیگر از آن دفاع کند. در همین اوقات خبر رسید که در ایران کودتا شده است و سیدضیاءالدین رئیس‌الوزراء.

دکتر افشار می‌گفت که داور شب بعد به اطاق من آمد. وقتی صحبت کردیم که در تهران کودتا شده است. داور از جا برخاست. گفتم: کجا؟ گفت: من رفتم به ایران که رئیس‌الوزراء شوم! گفتم: مرد حسابی تو یک ماه دیگر دکتر خواهی شد، این چه حرفی است؟ ماه آخر تحصیل خود را رها می‌کنی که بروی در ایران به حساب اینکه دری به تخته بخورد و تو رئیس‌الوزراء شوی؟

گفت: آری، من دکتری را می‌خواهم برای این که وزیر شوم، حالا که اوضاع دگرگون شده، این زمینه‌ها را نباید از دست داد. و راه افتاد و آمد و طولی نکشید که به وکالت مجلس رسید و در جلسه تغییر سلطنت رأی داد، و وزیر عدلیه شد، و عدلیه سابق را منحل کرد (۱۳۰۵ ش/ ۱۹۲۶ م). و همچنان وزیر بود تا در ۲۰ بهمن ۱۳۱۵ شمسی (۱۹۳۲ م) خودکشی کرد.<sup>۲</sup> و تا داور اکبر چها با اکبر داور کند. این مصراع ماده تاریخ اوست.<sup>۳</sup> (۱۳۵۵ هـ)

۱- تاریخ بیهق، ص ۸۹؛ راست گفته است نویسنده اروپایی - مارسل آشارد، که می‌گوید: در دنیا آدم‌ها دو دسته بیشتر نیستند، دسته‌ای که در زندان به سر می‌برند و دسته دیگری که می‌بایستی در زندان به سر می‌بردند ولی وزیر هستند.

۲- البته روزنامه اطلاعات نوشت: «جناب آقای داور وزیر مالیه در اثر عارضه سکت قلبی درگذشت» (۲۱ بهمن ۱۳۱۵).

۳- و چقدر این ماده تاریخ، لطیف و گویا سروده شده، حیف که گوینده آن را نمی‌شناسم.

اعتماد السلطنه می نویسد که امین السلطان چقدر به هردری زد و قلمدان مرصع دست و پا کرد تا قلمدان صدارت را به دست آورد. او توضیح می دهد که در پنجشنبه ۷ رجب سنه ۱۳۱۰ ق / (فوریه ۱۸۹۳ م) ... امین خلوت حامل دستخط و امین السلطنه با مجموعه طلایی حامل قلمدان مرصع، و شرابه مروارید - که خاصه شغل صدارت بود - وارد مجلس گردیدند... این قلمدان همان قلمدان است که استاد حاجی زرگر به مبلغ هزار تومان برای میرزا آقاخان (نوری) صدراعظم ساخته بود، بعد از میرزا آقاخان به میرزا حسین خان (مشیرالدوله، معزول و تبعید شده به مشهد) و بعد به میرزا یوسف مستوفی الممالک داده شد، حالا به امین السلطان دادند، هرکسی پنج روزه نوبت اوست. امین السلطان قلم را برداشت، محض خصوصیت، به ظل السلطان داد که به دست خویش به امین السلطان ابلاغ دارد. در وقت بلند کردن قلمدان، به جهت سنگینی، قاب در دستش ماند، و خود قلمدان به زمین افتاد. نکته سنجان و خرده بینان به فال خوش نگرفتند...»<sup>۱</sup>

این وزیران خودشان به مشکلات کار وزارت آگاه بودند، و اغلب هم در زندگی وزارت آرزوی یک لحظه آسایش داشتند، ولی چه می شود کرد که به هر حال جادوی وزارت آنان را بی اختیار می کرد.

یک دم خوش همین میرزا علی اصغر خان امین السلطان وقتی در اروپا بود، شبی به همراه میرزا رضا خان ارفع، و یک مادر و دختر زیبای اسکاتلندی در قایق نشست و بر روی استخر، در شعاع لطیف مهتاب، گردش می کرد. ارفع می نویسد: دختر زیبا شروع کرد به خواندن، تصور بفرمایید هوا به آن لطافت، ماه چهارده شب، آب دریاچه مثل آینه - که تمامی این فانوس ها را در خود منعکس نموده بود... امین السلطان و من از خود بی خود شده، و واله صنع خداوندی و زیبایی زمین و آسمان شده بودیم. امین السلطان به من گفت: رضا! نمی دانم در دنیا چقدر زندگی خواهم کرد، هیچ تفاوت نمیکند، بیست سال باشد، سی سال باشد،<sup>۲</sup> یا صد سال باشد، اگر بعد از این شب، در عمر، همه در زندان و زیر زنجیر باشم، همه آن مصیبت ها در

۱- خاطرات اعتماد السلطنه ص ۸۵۰ نکته سنجان حق داشتند، زیرا امین السلطان در ۱۳۲۵ ق/ ۱۹۰۷ م. در میدان بهارستان به دست عباس آقا تبریزی کشته شد.

۲- دقیقاً بیست سال بیشتر نبوده.

مقابل این دم با هزار سلطنت دنیا عوض نمی‌کنم...»<sup>۱</sup>  
 کاش این شعر صائب را هم میرزا رضاخان، آن شب به گوش اتابک خوانده بود:  
 هرکه از دست زلیخا هوسی سالم جست  
 به دو عالم ندهد گوشه زندانی را  
 عیش بقال  
 وقتی خواجه نظام‌الملک، قرار بود دختر یکی از اعیان بغداد را برای  
 پسرش مؤیدالملک به زنی بگیرد، خود اتفاقاً مأور و راهی بلخ شد،  
 و در آنجا به همراهان گفت:

«...به ذات پاک خدای عالمیان، که عیش بقالان، خوشتر از زندگی ارباب اختیار و فرمان است. زیرا که بقال، صباح به دگان می‌آید و بعد از بیع و شری، شبانگاه به خانه رود و رزقی که پروردگار به او کرامت کرده باشد با اهل و عیال به کار برد، و اولاد او هر روز پیش او مجتمع گردند،... و من با همه مکنت و رفعت... این فرزند را که به سن بیست رسیده، چند بار معدود بیش ندیده‌ام، و عمر عزیز من در تحمّل مشقات اسفار و ارتکاب اخطار [به سر] می‌رسد، و با این همه کاش که از شر دشمنان و حاسدان ایمن باشم، و چون مجموع از منة عمر بدین و تیره گذران باشد، از حیات چه لذات توان یافت؟»<sup>۲</sup> یک روز دیگر - در اواخر عمر - همین خواجه نظام‌الملک گفته بود:  
 «آرزو دارم که روزی یک گرده نان به من برسد، و در مسجدی به نماز و نیایش ایزد مشغول شوم»<sup>۳</sup>.

این را شنیده‌ایم که عبدالملک مروان قبل از آن که به خلافت کاش گازر بودم  
 برسد مردی زاهد و پارسا بود و آن روز که خلافت به او رسید، مصحف در کنار داشت. چون او را بشارت خلافت دادند، مصحف فراز کرد<sup>۴</sup> و گفت: بدرود باش که دیگر میان من و تو اتفاق ملاقات نخواهد افتاد! اما همین خلیفه مقتدر، یک روز از پنجره کاخ اختصاصی خود، جمعی از گازران - لباس شویان - را در بیرون قصر دید که لباس‌ها را شسته و آفتاب کرده و خود

۱- ازدهای هفت سر، ص ۱۳۰ به نقل از یادداشت‌های ارفع.

۲- روضة الصفا، ج ۴، ص ۲۹۴. ۳- نقد حال، مجتبی مبنوی، ص ۲۵۱.

۴- یعنی بست...

۵- جوامع الحکایات، خلاصة مرحوم بهار، ص ۶، و این حکایت از سکولارینه حکومت و خلافت او نیز می‌کند.

به راحتی در کنار نهر دراز کشیده‌اند، عبدالملک به آسایش آنها حسرت برده و گفت: «کاش گازر بودم و خلیفه نبودم!» می‌گویند ابن عمید زخم معده داشت، روزی جوانی را دید که نان پیاز با اشتهای تمام می‌خورد. ابن عمید گفت: کاش می‌توانستم تمام ثروتم را بدهم و بتوانم مثل این جوان نان و پیاز بخورم. هرچند او غافل بود که روزی بدتر از آن هم در پیش هست:

تا به کی شکوه ز بی‌مهری صیاد کنی      آید آن روز که از کنج قفس یاد کنی  
کیوس، برادر انوشیروان، که در جنگ با خاقان ترک به انوشیروان کمک‌های بسیار کرده بود، نتوانست با برادر کنار بیاید و گویا خیال داشت در مازندران طغیان کند - یا بدو بستند که با مزدکی‌ها همراه است - نوشیروان او را به دربار خواست، و تحت نظر نگاه داشت و «...بعد روزی چند، پیش او فرستاد که به بارگاه آید، و توبه کند، و اقرار آورد به گناه، تا موبدان بشنوند،<sup>۱</sup> و فرمایم که بند بردارند... کیوس گفت: کشتن، از این مذلت و اعتراف به گناه اولی‌تر دانم... هم در آن شب، او را بفرمود کشت. و نفرین کرد بر تاج و تخت، که: چون کیوس برادری را برای او ببايد کشت!...»<sup>۲</sup> راست گفته‌اند که الملک عقیم، مولانا چه خوب فرماید:

صد خورنده گنجد اندر گرد خوان      دو «ریاست جو» نگنجد در جهان  
او نخواهد کاین بود بر پشت خاک      تا پسر بکشد، پدر، از اشتراک  
آن شنیدستی که الملک عقیم      ترک خویشی کرد «ملکت جو»، ز بیم  
که عقیم است و ورا فرزند نیست      همچو آتش با کسش پیوند نیست  
هرچه یابد او بسوزد، بر درد      چون نیابد هیچ، خود را می‌خورد...  
معروف است که یک وقت شاه عباس هم گفته بود: «...ای کاش مرد ساده‌  
درویشی بودم و با یک لقمه نان زندگی می‌کردم و پادشاه این سرزمین فراخ و این

۱- معلوم می‌شود روحانیون ضد مزدکی سخت فشار آورده بودند. که کیوس اعتراف‌نامه روزنامه‌ای امضاء کند!

۲- تاریخ طبرستان ابن اسفندیار، ص ۱۵۰؛ یا به روایت اولیاء الله، «نفرین بر تاج و تختی باد که مثل کیوس برادری را برای او بی‌جان باید کرد.» کیوس را انوشیروان در سال پنجم سلطنت خود - یعنی روزگار جوانی - و به سال ۵۳۶ میلادی به قتل رسانده است. نوشیروان در سال ۵۷۹ میلادی - پس از ۴۸ سال سلطنت - درگذشت.

همه مردم - که در کمال بی‌لیاقتی بر آنان حکومت می‌کنم - نمی‌بودم.<sup>۱</sup> وقتی شاه عباس با آن همه خدمت به‌این مردم، خود را لایق این کار عظیم نداند، قیاس باید کرد با آن کسانی که سال‌ها بودند و یک کار خیر انجام ندادند.

آرزوی فروغی  
مرحوم مینوی در مقاله‌ای نوشته‌اند «... گمان نمی‌کنم افشای رازی باشد اگر امروز که ۲۹ سال از فوت فروغی می‌گذرد، اینجا بگویم که در آن ایام (وقتی که مشغول طبع انتخابات شاهنامه بوده است - ۱۳۱۳ ش/ ۱۹۳۴ م. او هنوز رئیس‌الوزراء بود) مکرراً اظهار می‌کرد که آرزویی جز این ندارم که با من کاری نداشته باشند و از خدمات دولتی معاف بدارند، و بگذارند که در گوشه‌ای بنشینم و به تألیف و ترجمه و تصحیح و تحشیۀ متون قدیم پردازم.»<sup>۲</sup>

اینکه گفتم، با وجود این همه قتل‌ها و کشتارها و بدبختی‌ها، باز هم دکان پوست‌فروشی سیاست همیشه پرمشتری‌ترین دکان‌ها بوده است، لازم می‌نماید که یکی از آخرین آنان را نیز نام ببرم که ذوقبتین هم هست، منتهی در این دکان، پوست روباه می‌توان خرید! هرچند به قول معروف، «در بازار پوست فروشان، همیشه پوست برّه، بیشتر از پوست روباه یافت می‌شود».

شاید معروف‌ترین ذوقبتین‌ها صدراعظم معروف ایران میرزاابراهیم خان اعتمادالدوله شیرازی باشد. او فرزند حاج هاشم کدخدای محلات شیراز بود و نسب خود را به حاجی قوام‌الدین ممدوح حافظ می‌رساند.

سه هزار مادیان  
حاج میرزاابراهیم در ایام خان خانی فارس و پس از مرگ کریم خان زند (۱۳ صفر ۱۱۹۳ هـ - اسفندماه - دوم مارس ۱۷۷۹ م) در زمان جعفرخان زند - به منصب کلانتری منصوب شد.<sup>۳</sup> (۱۲۰۰ هـ/ ۱۷۸۵ م.) چون جعفرخان در ۱۲۰۲ هـ (۱۷۸۷ م.) به قتل رسید، و مخالفان خواستند پسرش لطفعلی خان را هم به قتل برسانند «لطفعلی خان با دو نفر، به اصطبل رفته، براسب بی‌لجام و زین نشسته به جانب بوشهر شتافت» و در این وقت بیست و سه سال داشت. در بازگشت خود به شیراز مجدداً بر تخت نشست، و «جناب

۱- زندگانی شاه عباس اول، ج ۲، ص ۹۰. ۲- نقد حال ص ۵۳۸.

۳- مقاله عباس کشتکاران، روزنامه پارس، دوم خرداد ۱۳۴۶ ش/ ۱۹۶۷ م.

فتحعلی خان، صبا تخلص، در تاریخ جلوس او فرموده است:  
رسم عدالت چو کرد زنده به تاریخ، او

گفت صبا، «او بود ثانی نوشیروان»<sup>۱</sup>

و در انجام این مراسم، ابراهیم خان اثر بسیار داشت، چه، بزرگ‌ترین دشمن لطفعلی خان یعنی شاه مرادخان زند را در برازجان کشتند - البته «به اطلاع میرزا محمدحسین فراهانی وزیر فارس، و حاجی ابراهیم کلانتر شیراز»<sup>۲</sup> در جنگ با آقامحمدخان (۱۲۰۴هـ/ ۱۷۸۹م). لطفعلی خان به طرف کرمان راه افتاد و «حکومت شیراز را به خسروخان برادر خود - که طفلی خردسال بود - وا گذاشت و جناب حاجی ابراهیم کلانتر را به وزارتش مأمور داشت. سال بعد وقتی لطفعلی خان از دوره گردی باز می‌گشت، حاجی ابراهیم دروازه‌های شهر را به رویش نگشود و پیغام داد که «صلاح در آن است که براسب بی‌لجام نشسته و جان خود را از مهلکه بیرون اندازی که تمامت سپاه به دشمنی تو برخاسته‌اند... لطفعلی خان تا پشت دروازه شیراز آمده پیغام برای حاجی ابراهیم فرستاده سبب این واقعه را پرسید. حاجی در جواب گفت: به لطفعلی خان بگو من براراده تو مطلع شدم، و جز این تدبیر برای سلامتی خود ندیده که تو را از ملک آواره کنم... از طرف دیگر «جناب حاجی ابراهیم، عریضه ضراعت آمیز به حضرت شهریار قاجار... فرستاده استدعای مدد نمود، و سه هزار مادیان از رمه زندیه - که در چراگاه فارس بود - به رسم پیشکشی ارسال داشت...»<sup>۳</sup> و در چنین موقعی بود که «فرمان ایالت مملکت فارس به لقب خانی برای جناب حاجی ابراهیم، شرف صدور یافت».

لطفعلی خان باز به بوشهر رفت.

«سرها ر فوردد جوتز» مأمور انگلیسی که آخرین لحظات سرگردانی شاهزاده زندی را در دشت گمارج دیده است، چنین می‌گوید:

«... لطفعلی خان را در زیر چادری کوچک و نازک از معمولی‌ترین نوع، بر روی جلی اسبی (نمد زین) نشسته دیدم، در حالی که زین و چوب‌دستی [تازیانه؟] خود را به عنوان تکیه گاه جلو تیر چادر گذاشته بود و افسار و شمشیر و طپانچه و نیزه و قراینی

۱- فارسنامه ناصری، ص ۲۳۱.

۲- فارسنامه ناصری.

۳- سیاست و اقتصاد عصر صفوی، ص ۳۹۵ به نقل از کتاب تاریخی.

را که من به او هدیه کرده بودم، در کنار خود و بر روی زمین پخش کرده بود. در مقابل چادر، اسب محبوب و مشهورش «قران» را بسته بودند... [او از من پرسید]: آیا از خانواده من خبری دارید؟ آیا پیش از اینکه شیراز را ترک کنی، پسر، خسرو را دیدی؟<sup>۱</sup> لله [میرزا حسین وزیر] در چه حال است؟ مردم شیراز درباره من چه می‌گویند؟... من گفتم: تا روزی که حضرت عالی زنده هستید تاج و تخت از آن شماست. جواب داد آری، آری، تخت من، امروز، زین اسب من «قران» است. دربار من همین است که در اینجا می‌بینید... در تمام طول این گفتگو، از زبان لطفعلی خان، هرگز یک کلمه گله و شکایت، یک کلمه توهین آمیز و یا یک لفظ ناروا و پست درباره حاجی ابراهیم نشنیدم، تنها هنگامی که از میرزا حسین (فراهانی) سخن می‌گفت، اشک در چشمانش جمع شده بود، و وقتی از خانواده‌اش سخن می‌راند، این اشک‌ها بر گونه‌اش روان بود...<sup>۲</sup>

من وقتی یادداشت‌های جونز را درباره آخرین لحظات دربه‌داری لطفعلی خان زند می‌خوانم، بی‌اختیار به یاد لحظات آخرین شاهزاده ناکام دیگری می‌افتم که هزار و دویست سال پیش از او، در خراسان چنین حالتی داشت، و چند لحظه آن را ابوالحسن زید بیهقی به ظرافت درج کرده است - گویی منظره عبور یزدگرد از بیهق و چادر زدن او را زیر درختی خارج از شهر و پریشیدگی کار او و خاطره دلپذیر چهره او را از مادر بزرگ‌ها زبان به زبان شنیده که با حسرت نقل می‌کرده‌اند «... یزدجرد بن شهریار، آخر ملوک العجم، به بیهق آمده بود، و بر سر روستا خیمه زده بود، و دهقان بیهق پیش او رفت. یزدجرد او را خلعت داد... و یزدجرد، به صورت، زیبا بود، و جوانی بود گندم‌گون، و پیوسته ابرو، و جعد موی (یعنی موی درهم پیچیده و پرپشت)، و شیرین لب و دندان، و لطیف سخن، و با مهابت - که هر که او را دیدی از وی هیبت ملوک بروی افتادی، و او نسیب‌ترین (= Noble) ملوک عجم بود...»<sup>۳</sup> آدم وقتی این تصویرنگاری را می‌خواند، گویی در نظرش مجسم می‌شود که یزدگرد چشم به دامان افق دوردست دوخته، دورنمای گرد و خاک اسب‌های اعراب و نیزه سواران در چشم او سایه انداخته.

۱- کدام پسرش؟ خسرو برادرش بود؟

۲- آخرین روزهای لطفعلی خان زند، ترجمه هما ناطق، جان‌گرنی، ص ۴۵.

۳- تاریخ بیهق، ص ۲۶.

بهرتر از آن، فردوسی، عبرت تاریخ را چنان خوش آورده که بهتر است از قول ابن اسفندیار - این بچه مازندرانی باذوق - نقل کنیم که گوید: «...در واقعه یزدگرد و غدر ماهوی سوری، فردوسی را معجز است، در نظم شاهنامه:

به پرگار تنگ و میان دو گوی      چه گویم که جز خامشی نیست روی  
 نه روز بزرگی، نه روز نیاز      نماند همی برکس، این بردراز  
 زمانه ز ما نیست، چون بنگری      بدین مایه با او مکن داوری  
 تو از آفریدون فزونتتر نئی      چو پرویز با تخت و افسر نئی  
 به ژرفی نگه کن که با یزدگرد      چه کرد این برافراخته هفت گرد...  
 کار به پایان کار ندارم که چگونه لطفعلی خان در بم اسیر شد،<sup>۱</sup> و چگونه او را در کرمان به دست قاطرچیان سپردند و «با او معامله قوم لوط نمودند»،<sup>۲</sup> و چگونه پسر خردسالش را «بخته» کردند،<sup>۳</sup> و دخترش را به پست‌ترین موجودات بخشیدند، و به زنش تجاوز کردند.<sup>۴</sup>

۱- در بم، اسب لطفعلی خان را پی کردند و نتوانست بگیرزد، هم چنان که در مرو هم اسب یزدگرد را پی کردند و نتوانست فرار کند. چقدر سرنوشت این دو به هم شبیه بوده است.  
 ۲- در آسیای هفت سنگ ص ۲۳۰ من در باب علت این ناجوانمردی آقامحمدخان پی جویی‌هایی روان‌شناسانه کرده‌ام.

۳- آخرین روزهای لطفعلی خان، ص ۸؛ درباره این تجاوزها یک داستان شنیده‌ام ولی جایی ضبط ندیده‌ام. و آن، مجازات «به‌خر بستن» است که از سهمناک‌ترین شکنجه‌هاست. زن بینوا را بر پشت خری ماده می‌بستند، و خری نر را رها می‌کردند، پیداست کزین میان چه برخورد خاست؟ این مجازات گویا کمتر سابقه داشته، هرچند در ادب به آن اشاره شده است:

من به‌خر می‌کشم زنِ نادر      تا به‌زن قحبه نادری چه رسد  
 بدترین فحش‌ها همین عبارت بود،

در گفتگوهای امین‌السلطان با یکی از مأموران، از سابقه این فحش اطلاعی هست - هرچند فحشی وزیرانه است، ولی نقل آن از یادداشت‌های اعتمادالسلطنه بی‌جا نیست که لا حياء فی التاريخ. اتابک فریاد می‌زد: نایب‌السلطنه مادر قح... از من چه می‌خواهد؟ حالا به تو می‌گویم راحت را بکش برو، والا زنت را به‌خر می‌کشم...» (ص ۴۰۹)

واقعه زن لطفعلی خان گویا در حوالی قهستان و طبس صورت یافته، در شعر معروف باز هم صدای نی میاد، لطفعلی خانم کی میاد... اشاره‌ای مبهم داریم.

لطفعلی خان بوالهوس      زن بچه‌اش بردن طبس





لطفعلی خان زند (۲)

---

→ مانند مرغ در قفس  
باز هم صدای نی میاد  
طیلس کجا تهران کجا؟  
آواز پی در پی میاد  
لطفعلی خانم کی میاد؟

مورّخین ما عموماً رفتار ابراهیم خان را نکوهش کرده‌اند. خود زندگی یا قجری ابراهیم خان در مورد خیانتش به‌خاندان زند فلسفه‌ای داشت و به‌قول سرجان ملکم، «...همیشه حاجی می‌گفت که یکی از مقاصد کلّی وی از این حرکت استخلاص ملک بود از صدمات جنگ‌هایی که متّصل برسر سلطنت برپا می‌شد، و هیچ کس هم به‌غیر از معدودی از سپاهیان دزد و دغل باک نداشت در اینکه «زندی» برتخت باشد یا «قجری»، لکن همه طالب بودند که ایران بزرگ و قوی و آرام باشد. شاید حاجی ابراهیم خیال کرده بود که از این خیانت، فقط کاری که باید بشود زودتر می‌شود و ولایت هم از مشاقّ و متاعبی که در جنگ‌های دو خانواده برسر پادشاهی متصوّر است مصون خواهد بود.»<sup>۱</sup>

حاجی یک نکته را بهانه برای انعطاف ۱۸۰ درجه خود داشت و سیّد سوزان آن این بود که «میرزامهدی، سیّدی را تهمت زدند که وقتی زندیه جعفرخان را کشتند، او گوش جعفرخان را بریده. سیّد تبرّی می‌نمود، لطفعلی خان به‌شفاعت حاجی از خونس گذشته خلعتی هم به‌او داد. مادر لطفعلی خان به‌فغان آمده، لطفعلی خان - به‌رضای مادر - سیّد را سوزاند. حاجی از زندیه مایوس و به‌قاجاریّه مربوط شد.»<sup>۲</sup> اما لطفعلی خان شاید این شعر را نمی‌دانست و‌گرنه برای حاجی می‌خواند:

ما گذشتیم و گذشت آنچه تو با ما کردی

تو بمان و دگران، وای به‌حال دگران

یا اینکه می‌گفت:

نرنجیم با غیر اگر خو کنی تو با ما چه کردی که با او کنی؟

معلوم بود که این رفتار با ولی‌نعمت، در خاندان جدید، بُز قرمه ابراهیم‌خانی یعنی قجرها هم عکس‌العملی خواهد داشت. هنوز پنج سال از قدرت ابراهیم‌خانی نگذشته بود که در سال ۱۲۱۵ هـ/ ۱۸۰۱ م، فتحعلی شاه، که روزهای «باباخانی»<sup>۳</sup> خود از ابراهیم خان کمک زیاد گرفته بود، نسبت به‌او

۱- ترجمه تاریخ ملکم، میرزا اسماعیل حیرت، ص ۶۹، ج ۲.

۲- آگهی شهان، ج ۲، ص ۱۴۳.

۳- نام فتحعلی شاه اصلاً فتحعلی خان بود، و چون هم‌نام جدش فتحعلی خان قاجار که در

خشمگین شد، و گویا این نکبت به اشاره و توصیه خود آقامحمدخان بوده است که، در روزهای آخر، همیشه به باباخان وصیت می کرد: «اگر شاه شدی، از این مرد بر حذر باش که به ولی نعمت خود خیانت کرده است، من چون مدیون او بودم اقدامی نکردم.» با این مقدمات به قول میرزا حسن فسایی «... چون مراتب عزت خاندان او از آل برمک گذشت... در روز غره ذی حجه...<sup>۱</sup> جناب حاجی ابراهیم خان را بازداشتند... هر دو چشم جهان بینش را کردند، و زبانی - که در چنین وقت به جای عجز و لابه، برزبان خویش زبانه کش بود<sup>۲</sup> - قطع نمودند، پس آن جناب را با زن و فرزند، در قزوین، در طالقان منزل دادند، و هم آنجا به جهان دیگرش فرستادند. و برادران و فرزندان و منسوبانش هم در غره ماه همین ذیحجه - هریک در بلدی که بود - یا فارغ از رنج دنیایی، یا گرفتار درد ناینبایی گردید - چنان که عبدالرحیم خان و محمدحسین خان و میرزامحمدخان را کشتند، و اسدالله خان و حسن خان پسر عبدالرحیم خان را کور کردند، و میرزاعلیرضا پسر جناب حاجی را از زیور مردی انداختند...»<sup>۳</sup>

و من، در قتل ابراهیم خان شنیده ام که او را در دیگ روغن گداخته انداخته سرخ کردند،<sup>۴</sup> و بدین طریق بر «کباب معتضدی»،<sup>۵</sup> و «کباب حسنی» آبگوشت یا «بز قرمه»

→ دوران صفویه می زیست - بود، آقامحمدخان او را همیشه باباخان (هم نام بابا) خطاب می کرد، وقتی محمدولی میرزا مشهد را فتح کرد و نادر میرزا پسر شاهرخ آخرین شاه خاندان نادری را اسیر کرد و به حضور فتحعلی شاه فرستاد، فتحعلی شاه دستور داد تا نادر میرزا را به قتل رسانند. اگر به تاریخ مراجعه کنیم: قاجار، اولش محمدحسن شاه بود و آخرش محمدحسن میرزا ولیعهد. نادرشاه، فتحعلی خان قاجار پسر محمدخان را کشت، و فتحعلی خان قاجار نادر میرزا شاهزاده نادری را (نادر نادرپور از اولاد همین هاست). چه توان کرد، هم به قول شاهزاده محسن میرزا: «گیتی اگر چه سرای آفات است اما دار مکافات نیز هست، همه جا دوش به دوش اند مکافات و عمل، زهی جانشین خلف که دُیون سلف را ادا کند...»

گر حشیش آب زلالی می خورد      معده حیوانش در پی می چرد  
۱- ۱۲۱۵ هـ / ۱۵ آوریل ۱۸۰۱ میلادی.

۲- معلوم بود این مرد حرف ها زده و فحش ها در این وقت داده است. این نکته آدم را به این عقیده می اندازد که حاجی، با همه آنچه گذشت، آدم مایه داری بوده. گرچه پسرش اسدالله خان که کور هم شده بود، بعدها من باب احتیاط گفته بود که پدرم در حین رحلت و زمان شهادت، پس از استغفار، زبان محمّدت شعار به دعای عمر و دولت شهریار جهاندار گشاده... می گفت: (تاریخ قوامی)

۳- فارسنامه ناصری، ص ۲۵۰ ج ۱.

۴- و این مجازات سابقه داشته، یعنی در زمان میرزا ابوسعید تیموری (۸۶۶ هـ / ۱۴۶۱ م)

ابراهیم خانی» نیز در تاریخ افزوده شد!

**کلم پیچ** این میرزا ابراهیم خان، وقتی، مصدر کار شد، چنان قوم و خویش‌ها را بر سر کار گماشت که در ظرف همان پنج سال حکومتش، شاه را به وحشت افکند. یک داستان حاجی میرزا آقاسی نقل می‌کند و می‌گوید: «مشهور است متظلمی از کسان او به خدمتش تظلم آورد. گفتا از شیراز جلاجو و راه اصفهان پو! مظلوم گفت: عبدالرحیم خان آنجا است. گفتا به کاشان و قم رو! گفتا اسدالله خان است. گفتا برو جرد و کرمانشاهان گریز! گفتا: حسن خان است. گفتا به جهنم رو! گفتا: حاجی هاشم آنجاست!...»<sup>۶</sup> گمان من آن است که فتحعلی شاه آن روز از قدرت حاجی مطلع شد که قرارداد اتحاد معروف میان او و ملکم بسته شد. این قرارداد بود که نه تنها فتحعلی شاه، بلکه روسیه را در مورد دوران‌دیشی‌های حاجی از خواب بیدار کرد.

معلوم است که حاجی با همه زیرکی، نخوانده بود که دو هزار سال پیش از او صاحب منصبی به پسرش توصیه کرده بود. «فرزند، خودت را کوچکتر کن!»<sup>۷</sup> علت نکبت اعتمادالدوله نیز روشن است. او در روی کار آمدن فتحعلی شاه واقعاً حق غیرقابل انکار داشت. آقامحمدخان فرزند نداشت، ده‌ها شخصیت بزرگ و رجال و خوانین نامدار قاجار - از جمله مثلاً ابراهیم خان ظهیرالدوله - و غیر او بودند که ادعای سلطنت داشتند و حق هم داشتند، این نتیجه تدبیر و حمایت و جسارت و وفاداری و توصیه ابراهیم خان اعتمادالدوله بود که باباخان برادرزاده آقامحمدخان برای سلطنت نامزد شد.

او چون برای خود حقی قائل بود - پس در برابر فتحعلی شاه خود را نمی‌باخت و تعظیم لازم را نمی‌کرد. و بالنتیجه مثل همه وزیرانی که در روی کار آوردن پادشاهان جوان مؤثر بودند (خواجه نظام‌الملک در ملک‌شاه، امیرکبیر در ناصرالدین شاه) و همین قائم‌مقام در محمدشاه و ده‌ها نوع دیگر، آخر سر، سر بر سر این کار نهاد.

۶- خواجه معزالدین وزیر را در دیگ جوشان‌دند (آگهی شهان). گویا هانری هشتم نیز چنین مجازاتی داشته. ۵- سیاست و اقتصاد عصر صفوی، ص ۳۹۶.

۷- از دست‌ورالاعقاب، حاجی میرزا آقاسی؛ این داستان را من در روایتی دیگر درباره ظل‌السلطان آورده‌ام، اما به هر حال، به همه اینها می‌خورد. (آسیای هفت سنگ، ص ۳۶۸).

۷- نصیحت فیلتاس به پسرش پارمن یون سردار اسکندر. (آسیای هفت سنگ، ص ۵۷۶)



میرزا ابراہیم کلانتر

من علت نکبت او را، همان زبان آوری او می‌دانم که قبل از هرکار زبان او را هم به‌همین جهت قطع کردند. هرچند باید بگویم که کار او در تاریخ ما بسیار تو در توست و نمی‌شود زود قضاوت کرد. درواقع ابراهیم خان، در تاریخ ما، یک «کلم بیج» است!

شاید این حکایت هم را شنیده‌اید که ابراهیم خان اعتمادالدوله رقاصه ارمنی گفته است: یک شب در خواب راحت بودم، نیمه شب در خانه را یا گرجی کوفتند، قاصدی آمده بود که قبله عالم (فتحعلی شاه) تو را خواسته است. بلافاصله سوار شدم و به کاخ رفتم، متوجه شدم مجلس بزمی است و جمعی رقاصه گرجی و ارمنی مشغول رقص‌اند. شاه گفت ما اختلاف رأی داشتیم که این رقاصه ارمنیه بهتر می‌رقصد یا آن گرجیه، خواستیم تو که دایرمدار مملکت ما هستی بیایی و ما را از تردید درآوری.

اعتمادالدوله که نیمه‌شب وحشت‌زده به مجلس آمده بود به‌رحال حرفی نزده و اجازه گرفت و بازگشت. فردا صبح فتحعلی شاه او را خواست و عذر شب گذشته را گفت که عالم مستی بود و جوانی، ان شاء الله که از ما نرنجیده باشی؟ ابراهیم خان گوید، من گفتم: قبله عالم به سلامت باشد، چون یک شب دیگر هم در زندگی من چنین بی‌خوابی داشته‌ام، برای من چندان غیر مترقبه نبود، منتهی آن شب اول با این شب اندکی فرق داشت، بدین طریق که: یک شب، در همین طور ساعتی، آقامحمدخان شهید مرا خواست. زود لباس پوشیدم و رفتم. فرمود: صبح اول وقت باید برویم قفقاز. برو و وسایل را فراهم کن!

گمان کنم خواننده عزیز متوجه شده باشد که چه طعنه‌ای این پیر سیاست به آن شاه جوان زده است.<sup>۱</sup> طعنه‌ای که دلیل کافی برای جوشاندن او در کماجدان می‌توانست باشد. افسوس، که ابراهیم خان، خیلی دیر متوجه شده بود که می‌بایست به معنای این شعر همشهری بزرگش گوش فرا دهد، دکتر صورتگر را می‌گویم که در قطعه‌ای از قول پدرش و در مقام نصیحت به فرزندش گوید:

---

۱- البته فراموش نکنیم که احتمالاً آن رقاصه گرجی و ارمنی نیز محصول همین سفر جنگی بوده‌اند.

اندرز من از بهر تو این است که زنهار

با سفلہ نسازی، به جوانمرد نسازی...

علاوه بر همه اینها، ابراهیم خان از عوامل بزرگ روی کار آمدن سلسله قاجار بود، و بنابر ضرب‌المثل معروف که می‌گوید: «بعد از اتمام ساختمان، نخستین چیزی را که از میان جمع می‌کنند، چوب‌بست است» و با به‌روایت دیگر، «انقلاب، بچه خودش را می‌خورد»! بنابراین سرنوشت اعتمادالدوله هم قابل پیش‌بینی بود، طبق مضمون شعر «آشنا»:

الفت میانه دو ستمگر نمی‌شود      دندان مار، دسته خنجر نمی‌شود

یک کتاب دلپذیر هست به نام «تاریخ قوامی» که تألیف حاجی باغ قوام اسدالله بن حاجی ابراهیم قوام شیرازی (اعتمادالدوله ابراهیم خان) است. کتاب البته به خط مؤلف نیست، چون این اسدالله خان را در همان واقعه کور کرده بودند - منتهی بعدها، داوری پسر وصال - که همیشه طرفدار مظلومان بوده است و به همین دلیل من به او احترام فوق‌العاده دارم.<sup>۱</sup> روزهای آخر عمر این پیرمرد کور به‌خانه او می‌رفته و سرگذشت او را و تقریرات او را می‌شنیده، و به خط خوش خود تحریر می‌کرده است.

البته کتاب در ۱۲۳۹ هـ / ۱۸۲۴ م. یعنی زمانی تحریر شده که هنوز فتحعلی شاه سلطنت می‌کرده، بنابراین طبیعی است که تا حدودی تملق‌آمیز باشد، ولی به هر حال مطالبی دارد - خصوصاً که پیش از نکبت ابراهیم خان پدر، این اسدالله خان پسر، مورد غضب قرار گرفته، و خود گوید «یک سال به‌عنوان نوا، این بینوا، مأمور به توقف دارالسلطنه قزوین گردیده... و مدت بیست ماه در دارالسلطنه قزوین به‌راحت! و عزت! و تحصیل به‌قدر قابلیت می‌بودم». در سابقه کار خود گوید «... در ماه شعبان سال ۱۲۰۹ [هـ/ فوریه ۱۷۹۵ م.] که خاقان سعید شهید [آقا محمدخان] دارالامان کرمان را مفتوح، و منصب عظمای وزارت و رتبه کبرای صدارت را به‌والد ماجدم مرحمت فرمود... این ذره بی‌مقدار به‌دارالخلافت احضار شده در سلک بندگان سلطان علین آشیان... گردیده...»<sup>۲</sup>

۱- هشت‌الهی، یادواره ساتن، شاهنامه آخرش خوش است، ص ۶۴۳.

۲- ورق ۸ نسخه خطی، کتاب را آقای دکتر زرگرزاد مدیر گروه تاریخ گویا دارد چاپ می‌کند.

این نیز باید گفته شود که سال ۱۲۱۲هـ/ ۱۷۹۷م. که جلوس فتحعلی شاه است - عبدالرحیم خان برادر ابراهیم خان حاکم اصفهان بود، و اسدالله خان و برادرش که حاکم کاشان بود در قریه فین از فتحعلی شاه استقبال کرده‌اند.

این نیز عرض شود که زیباترین و مصنوع‌ترین قصیده را در این وقت فتحعلی خان صبای کاشانی سروده که در تمام آن قصیده، مصراع اول حاکی از اندوه و بدبختی است - و اشاره به قتل آقامحمدخان، و مصراع دوم هربیت حاکی از شادمانی و سرور است به خاطر جلوس فتحعلی شاه، و این یکی از عجیب‌ترین قصاید فارسی است که اینطور شروع می‌شود:

چرا غمگین نباشد دل، چرا خرم نباشد جان  
که هم از بازی اختر، که هم از یاری یزدان  
به حسرت سوی جنت شد ز تخت خسروی قیصر  
به عشرت زیب مسند شد به قصد قیصری خاقان...  
تا آخر قصیده که گفت:

غرض شاه جهان چون شد به سوی گلشن جنت...

رقم زد منشی طبع صبا از بهر تاریخ‌اش  
ز تخت، آقامحمدخان شد و، بنشست باباخان  
مقیم طالقان به‌هرحال، از سال ۱۲۱۳هـ/ ۱۷۹۸م. دوران نکبت خاندان اعتمادالدوله شروع شد، عموی او اسدالله خان را با چهار نفر دیگر از حلیه بصر عاری کردند. اسدالله خان در بروجرد توسط محمدعلی خان قاجار قوآنلو دستگیر گردید، و خود اسدالله خان گوید «بالطوع و الرغبة، طوق غضب شهریار را زیب گردن، و زنجیر یاسای جهاندار را زینت جان و تن خود دانسته ... در شب چهارشنبه غره ذی‌حجة الحرام هزار و دویست و پانزده [ / ۱۵ آوریل ۱۸۰۱م.] والد ماجدم، با برادرش عبدالرحیم خان که در دارالخلافة می‌بودند - به غضب سلطانی گرفتار، و بعد از اذیت بسیار، در شب غره محرم الحرام [۱۲۱۶هـ/ ۱۵ مه ۱۸۰۱م.] آن یک مقطوع‌اللسان و عدیم‌البصر، و این یک در شهر ربیع‌الاول از خشم شاهنشاهی، هم چشم برادر گردید... و این محبوس پرندامت و افسوس [مقصود اسدالله خان مؤلف است] در شب جمعه مباحله بدوان مسامحه و



مساھله، در نوزده سالگی - با عدم بصیرت، به بلای عدم بصارت رسید... و در عید سعید اضحی برادر محترم با سایر اخوان و بنی اعمام متوقفین شیراز گرفتار سیاست خدیو بی‌انباز گردیده، پس از یک اربعین، اخ مرحوم میرزا محمدخان و بنی عم مظلوم حسینعلی خان نیز حسب سرایت به این سیاست مبتلا... و به جهت شقاوت و عداوت سابق، وزیر آن شهر و دیار، بدون اطلاع حضرت شهریار، برادر مظلوم را مسموم، و از زندگانی محروم ساخت. و در یازدهم شهر مذکور، عم کهترم محمدحسین خان که در الکاء کوه کیلویه به تقدیم خدمات دیوانی اشتغال می‌داشت - از شدت نایره قهر خسرو بی‌همال... به ضرب گلوله باباخان قاجار... از پای درآمد... و برادر کهترم میرزا علیرضا که با بنی عم دیگر به دارالخلافت آورده بودند - از حلیه عضوی از اعضای رئیسه - که مایه بقای بنی نوع بشر است - عاری، و به جهت قطع نسل، جهان را برچشم او تاری نمودند، و در بیست و پنجم ذی حجه... این علیل کلیل را به مقر سلطنت برده، در سوم محرم الحرام به فیض دست بوس شرفیاب گردید... و در اواخر شهر [صفر]، طالقان که بلوکی است مشهور، حسب الامر خاقان جهان، محل اقامت و مقام ملالت گردید... و در لیله الجمعہ بیست و پنجم شهر ربیع الاول یک ساعت قبل از طلوع فجر، بعد از پنجاه و هفت مرحله از عمر، خرمن زندگانی والد صداقت مبانی را به شعله خشم سایه یزدانی سوختند...<sup>۱</sup> اسدالله خان، در «طالقان متمکن... والی جمادی الثانی یک هزار و دویست و هجده [سپتامبر ۱۸۰۳ م.] - که عبارت از بیست ماه حامل باشد»<sup>۲</sup> از قزوین به اصفهان منتقل شد.<sup>۳</sup>

میرزا ابوالحسن  
ایلچی  
یک نکته دیگر هم عرض کنم، پس از تصرف کرمان و قتل لطفعلی خان، خانواده محمدحسین خان شهرکی سیستانی که در بم بودند و او را پناه دادند - چند صباحی به حال خود گذارده

۱- نسخه خطی، ورق ۲۶.

۲- واقف قنات حاج علیرضا در سرچشمه. (تلاش آزادی، چاپ ششم، ص ۳۵۹).

۳- دکتر اشراقی مدیر سابق گروه تاریخ می‌گوید: مادرم می‌گفت که جدۀ ما در فشندک طالقان به همسری قوام شیرازی درآمد و ما از احفاد اعتمادالدوله هستیم. معمولاً تبعیدی‌ها زنی از محل می‌گرفته‌اند، و من هنوز در تردیدم که این ازدواج را شخص اعتمادالدوله ابراهیم خان انجام داده یا پسرش اسدالله خان - که روزگاری طولانی‌تر در طالقان بوده است.

شده، و درواقع بخشوده شدند. محمدحسین خان دوازده پسر داشت، و یکی از دخترانش را هم به زنی به امیر عبدالرحمن خان - دیکتاتور بی‌امان افغانستان - داده بود، و وفا خانم خواهر شاه خلیل‌الله پیشواری اسمعیلی را - که در یزد کشته شد - نیز به زنی برای پسرش جهانگیرخان گرفته بود. و با خانواده متولیان گنجعلی خان نیز وصلت داشت - و روی هم رفته مرد مقتدری شده بود. احتمالاً به‌اشاره همین ابراهیم خان بود که دوازده پسر محمدحسین خان را برای جشن تاجگذاری فتحعلی شاه به تهران دعوت کردند، و به محض ورود، شش تن از آن‌ها را کور، و شش تن را خصی (مقطوع النسل) کردند، که یکی از آن کورشدگان همان جهانگیرخان، یار همراه و همقدم لطفعلی خان زند بود - و قرار براین شد که هیچ کدام از بچه‌های سیستانی او در بزم نباشند و در شهرهای ایران - خوی و سرا و ارونق و اردبیل پراکنده شدند، و تنها یکی از آن‌ها در زرنند کرمان مقیم شد که سیف‌الدینی‌های آن ولایت اولاد او هستند.

راستی، آیا در همین دنیا انتقام نمی‌تواند روی دهد؟ خوش گفته شاعر آشنا که گفته:  
 الفت میانه دو ستمگر نمی‌شود      دندان مار، دسته خنجر نمی‌شود  
 این را هم عرض کنم که چند سال بعد، همه چیز دگرگونه شد و همه فرزندان و بستگان ابراهیم خان، موقعیت مناسب یافتند. چنان که بعد از ۱۲۲۶ هـ / ۱۸۱۱ م. برای «عم اکرم عبدالرحیم خان مواجب و مرسوم معین فرمود» و بنی‌عم حیدرعلی خان را به چاکری حضرت نایب‌السلطنه... نامزد ساخت، و بنی‌عم اکبرم حسینعلی خان را به خدمت... محمدعلی میرزا ریش سفید عراقین عرب و عجم صاحب اختیار ولایات ثلاثه بنواخت. و میرزا ابوالحسن خان را که به قرابت نسب، این بی‌حسب را عمه زاده، و به نسبت سبب، این بی‌نصیب را به دامادی منتسب است - به ایلچی‌گری دولت ان‌گریز (= انگلیس) مأمور، و بعد از ظهور خدمات به دربار پادشاه جم‌جاه و تاجیک و ترک، ایلچی بزرگ، و از زمره امرای ذوی‌الاقتدار گردید، و پس از اندک سالی به منصب وزات دول خارجه بین‌الاماتل و الاقران سرافراز و عندالاکفاء ممتاز آمد، و برادر که‌ترم، میرزا علی‌اکبر - به رتبه بلند و پایه ارجمند کلانتری مملکت فارس رسید، و بعد از چندی... ملقب به قوام‌الملکش کرد، برادر دیگرم میرزا عبدالرضا از جمله خواص محارم درگاه... و برادر اصغرم فتح‌الله خان را به منصب سرکردگی تفنگچیان آتشفشان مملکت فارس قرین اعزازش گردانید. خلاصه هریک از این سلسله را به طریقی بنواخت... و این بنده هیچ نیز زنده را به بندگی تازه نهال بوستان خلافت عظمی... نور حدیقه جهانبانی... ابوالنصر...

محمدتقی میرزا فرمانفرمای دارالشوکه بروجرد و بعضی از بلوکات قلمرو علیشکر و خوزستان و لرستان و عربستان و احشامات بختیاری مأمور و مقرر گشت کلاهم ز روی فقر فلکسای گشت جبینم برای سجده زمین سود<sup>۱</sup>» و بدین طریق بود که یک خانواده ششصد هفتصد ساله - و به عقیده من دوهزار ساله - که در فارس ریشه گرفته بود<sup>۲</sup> و قرار بود ریشه کن شود - دوباره جان گرفت و تجدیدحیات Renaissance یافت و نه تنها در دوران قاجار دائرمدار کل فارس، بل کشتی مدار کل بنادر جنوب بود - و در عصر پهلوی ها هم پیوستگی با خاندان سلطنت و با خاندان های علم خراسان یافت - و بود و بود تا انقلاب اسلامی آمد و باغ عقیف آباد و قنات سعدی و ایل بیگی ایلات سبعة لار و کل مایتعلق به قوام ها قوام خود را از دست داد.

این نکته را هم عرض کنم که میرزاعیسی فراهانی - که باید او را میرزا عیسی اول خواند - یک روزگاری منشی ابراهیم خان اعتمادالدوله مانحن فیه بوده است. میرزا عیسی دو پسر داشت: میرزا حسین (متخلص به وفا) و میرزا حسن - و این میرزا حسن پسری داشت به نام میرزا عیسی که به میرزابزرگ نیز معروف است و همو سرپرست عباس میرزا بود، و ضمناً دختر عموی خود میرزا حسین را به زنی داشت - که این زن مادر ابوالقاسم قائم مقام است - باز هم از او خواهیم گفت.

آیا این بی وفایی روزگار نسبت به ابراهیم خان و خاندانش انتقام قلب اقبال بی وفایی او به لطفعلی خان و خاندان زند نمی توانست باشد؟<sup>۳</sup> شعر

۱- قوامی ها خود را منتسب به حاجی قوام روزگار حافظ می دانند که شبی از شب های قوامی را حافظ در غزلی جانانه زنده و جاوید کرده است. با مطلع: عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام... و با مقطع:

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن

بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

(نای هفت بند، چاپ چهارم، ص ۲۲۴)

۲- از شما چه پنهان، اگر قبول کنید، من عقیده دارم که سعدی نیز شبی را در باغ های قوامی به صبح آورده است - و این نکته ای است که جای دیگر باید بگویم.

۳- هرچند که در امور سیاسی، عنوان «بی وفایی» محلی از اعراب ندارد: «آورده اند که روزی بهلول دیوانه به نزدیک هرون الرشید درآمد، او را متفکر دید. گفت موجب

میرزا ابوالقاسم قائم مقام، شاید اشاره به همین واقعه باشد - که گفته است:  
آنکه شه کُشت، شهش کُشت، شهان را باید

حذر از تخم بد هرکه از او زاد کنند  
اما حقیقت آن است که خود قائم مقام هم غافل بود که پنج شش قرن قبل از او  
گفته بودند:

اقبال را بقا نبود، دل براو میند  
عمری که در غرور گذاری هبا بود  
ورنیست باورت ز من این نکته شریف  
«اقبال» را چو قلب کنی، «لابقا» بود<sup>۱</sup>



→ چیست؟ گفت تفکر بی وفایی دنیا می کنم! گفت تو را این فکر نمی باید کرد. اگر جهان را  
وفایی بودی، هرگز پادشاهی بر تو نرسیدی.» (روضه خلد ص ۱۱۱)  
به قول خیام شاعر بزرگ:

در طبع جهان اگر وفایی بودی      نوبت به تو خود نیامدی از دگران  
یا به قول شاعر دیگرمان:  
اگر دولت به یک جا آرمیدی      زکی خسرو به خسرو کی رسیدی؟  
و باز:

یکی میره، یکی می آیه جنابش      نه مونه خونه ای بی کدخدایش!  
افسانه ای هم هست که به قول یکی از شاهزادگان قاجار، «سلطان شهید، (آقامحمدخان)  
«صبح زود به حمام رفت، جن در حمام بود، لنگشان را از پشت به گردن جن انداختند، و گروهی  
گرفتند که تا هفت پشت به اعقاب ایشان آسیب نرسانند، پس خاقان، جن را آزاد کردند» حالا  
از شوخی بگذریم، ولی این را باید اشاره کنم که اتفاقاً در این مورد هم، عدد هفت - که مورد  
علاقه من است - کار خود را کرده، زیرا ۷ پادشاه در خاندان قاجار سلطنت کردند: ۱-  
آقامحمدخان ۲- فتحعلی شاه ۳- محمد شاه ۴- ناصرالدین شاه ۵- مظفرالدین شاه ۶-  
محمدعلی شاه ۷- احمدشاه!

۱- شعر از امیرخسرو دهلوی است، و این امیرخسرو نیز اصلاً از طوایف روستایی بلخ بود:  
طایفه لاچین در افغانستان. در باب وجه تسمیه لاچین به مقاله نگارنده درباره «طوایف داس»  
(قرائت شده در کنگره باستان شناسی مونیخ) رجوع شود. (پیر سبزه پوشان، جان های متحد،  
ص ۹۹) امیرخسرو فرزند امیر سیف الدین بلخی است که از آبادی «چهارسنگ» بلخ به غوربند  
آمد و پس از حمله چنگیز به هند رفت و «دولت ناز» دختر عمادالملک را به زنی گرفت و  
امیرخسرو در پتیاله (اگره) به دنیا آمد. (۱۳۵۱/۶۵۳ م.)

## وفا در بی وفایی

از وفا عمری به خدمت رنج‌ها بردم وفا  
طالع بدبین که آن‌هم سر به سر تقصیر شد  
(میرزا محمدحسین وفا)

دوستان خواننده ما در این سیر و سیاحت از گرفتاری‌های قائم مقام شروع کردند و به روستا رسیدند، و روستائی‌ها آنها را به شهر حواله دادند، و شهر آنان را در گرو چاه عمیق گذاشت، و چاه عمیق آنان را به اهمیت هویت تاریخی روستا آشنا کرد، و روستازادگان دانشمند آنها را به مقامات عالیه چون وزارت و صدارت و روحانیت حواله دادند، و مسائل اجتماعی و جامعه‌شناسی مطرح گردید، و باز خود را در کنار میرزا محمدحسین وزیر - جد قائم مقام دیدیم و مقام او را در دستگاه زندیه سنجیدیم و اینک باز قائم مقام در کنار ماست.

در واقع، راه پیمائی دور و دراز ما از تیپ «پیاده‌زوار» قدیم بوده است که از یک نقطه، بدون زاد و راحله، حرکت می‌کردند، و دوباره به همان نقطه باز می‌گشتند، در حالی که نه خرج بی حساب کرده بودند و نه پایشان آبله درآورده بود.<sup>۱</sup>

---

۱- در قدیم یک نوع زیارت در تاریخ اجتماعی ما وجود داشته که من می‌توانم آن را زیارت تعاونی نام بگذارم، و آن چنین بود که بعضی زوار، از دهات - بیشتر دهات آذربایجان - به قصد زیارت از ده راه می‌افتادند، و هیچ چیز همراه خود بر نمی‌داشتند - حتی اسب و خری نداشتند. به اولین ده که می‌رسیدند، اهل آن ده، یک اسب برای رئیس کاروان زوار می‌دادند و چند خر هم برای سایر اعضاء کاروان، و ناهار و غذای بین راه آنها را هم می‌دادند، و اینان راه

خوانندگان ما هم در این سفر دور و دراز چنان می‌نماید که کمتر خستگی احساس کرده باشند. و به هر حال، آب دارد به گرت آخر نزدیک‌تر می‌شود.  
محمل ما به در کعبه رسید      ناچه بندیم و در بگشائیم<sup>۱</sup>  
دوران طولانی سلطنت کریم خان را یک وزیر معروف او اداره کرده است:

→ می‌افتادند تا به ده دیگر می‌رسیدند.

در آنجا، هم چنان اسبی و خرابی داده می‌شد و اسب و چارپای ده پیشین بازگردانده می‌شد، و این روال هم چنان ادامه داشت تا به کردستان و بالاخره عراق می‌رسیدند و زیارت عتبات می‌کردند و به همین روال باز می‌گشتند.

زائران این کاروان - که در اصطلاح آذربایجانی، پیاده زوار خوانده می‌شدند - عقیده داشتند که ثواب زیارت آنها چند برابر است، مردم دهات بین راه هم که پنج شش فرسنگ این کاروان بر خور و قاطر و اسب خود سوار می‌کردند و به ده بعدی می‌رساندند، عقیده داشتند که در ثواب اهل کاروان و زیارت آنها شریکند. اگر دهاتی هم بودند که کمکی نمی‌کردند، کاروان، پیاده طی طریق می‌کرد.

بدین طریق بود که بسیاری از مردم کم‌بضاعت و پیاده به زیارت عتبات موقوف می‌شدند در حالی که خرجی برای آنان نداشت.

خوانندگان ما نیز در زیارت ما سهیم شدند و ضمن مطالعه احوال سیدالوزراء، قائم مقام فراهانی، دهات بسیاری را دیدند و شهرهای بسیاری را گردیدند و از احوال بسیاری از مردم عالم باخبر شدند، و اینک در فصول آخر کتاب، رسیدیم آنجا که بودیم باز...

۱- شعر از فغفور لاهیجی است. این شاعر که از روستای لاهیجان بود، در خدمت خان احمد والی هنرپرور گیلان رشد کرد، طبیب بود و شاعر. وقتی که خان احمد مورد بی‌مهری شاه طهماسب قرار گرفت، مثل بسیاری از هنرمندان آن روزگار ناچار بی‌سر و سامان شد و به هندوستان مهاجرت کرد. او موسیقی‌دان ماهری بود و خط نستعلیق نیز نیکو می‌نوشت. نوشته‌اند که اول «رسمی» تخلص می‌کرد، و سبب تعین تخلص وی از رسمی به فغفور این بود که چون شاهزاده پرویز پسر جهانگیر شاه هند، استادی و مهارت حکیم را در چینی‌نوازی مشاهده کرد، این تخلص را به وی داد.

اما چینی‌نوازی، عبارت از آن بوده که او چند کاسه چینی را با قطره‌های مختلف و مقدار مختلف آبی که در آن می‌ریخت کنار هم قرار می‌داد و با دو مضرب کوچک چوبین بر آنها می‌نواخت و صدای هفت نت را از آن در می‌آورد، و چنان در این گونه نوازندگی مهارت داشت که مجلس را گرم می‌کرد. پس به این تخلص معروف شد.

برای آگاهی از اطباء و هنرمندانی که در عصر صفوی از ایران به هند مهاجرت کرده‌اند رجوع فرمائید به کتاب نگارنده: (نون جو، فصل مدینیت، کولی دوره گرد هرجائی، ص ۵۹۸ تا ۷۰۲).

میرزا سید جعفر اصفهانی، که «رایت تبختر به آسمان می افراشت»<sup>۱</sup> او یک سال بعد از مرگ کریم خان مرد. در همین احوال میرزا محمد حسین فراهانی - که در واقع اوایل کار، وزارت صادق خان برادر کریم خان را انجام می داد، رسماً سمت وزارت یافت. فرزندان شرور و سبک مغز صادق خان، این پیر محترم را همیشه آزرده می ساختند. او نه تنها وزیر صاد قخان بود، بلکه در دستگاه کریم خان هم قبلاً صورت یک وزیر مشاور می داشت.<sup>۲</sup>

روی هم رفته باید گفت که کریم خان، با وجود دموکرات منشی و مردم داری، در امر سیاست آدم موفق نبود: نه امور خارجی را توانست سر و سامان دهد، و نه کار تمرکز داخلی مملکت را به جایی برساند.

آذربایجان و خراسان و کرمان و سایر نواحی که هیچ، حتی نعم الوکیل خود فارس را هم کریم خان نتوانسته بود به خوبی آرام کند. و نعم النصیر آذربایجان به راه خود می رفت. خراسان به رعایت اولاد نادر در دست نادری ها و افغان ها آشفته بود، کرمان دچار تقی خان درّانی و شاه رخ خان زرنندی بود،<sup>۳</sup> حتی پشت گوش خود کریم خان، یعنی لار، در دست آدمی بود مثل نصیر خان که کریم خان چند بار با او جنگید و توفیق نیافت. این نکته را شنیده ایم که وقتی کریم خان آدمی را فرستاد تا برود تحقیق کند که وضع نصیر خان در لار و توابع چگونه است. قاصد در نامه خود نوشت که من به چشم دیدم و به گوش شنیدم که:

- مردم، از شیراز الی جهرم «حسبنا الله و نعم الوکیل» می گفتند، و از آنجا الی ناحیه لارستان «نعم المولی و نعم النصیر» ورد زبان داشتند!<sup>۴</sup>

- ۱- کریم خان زند، عبدالحسین نوایی، ص ۱۶۶ به نقل از عبدالرزاق بیگ.
- ۲- به یک روایت: میرزا محمد حسین وفا در ۱۲۸۰ ق/ ۱۸۳۶ م. به وزارت کریم خان زند برگزیده شد. (مکالم الاثار، ص ۴۴۰). اگر این روایت صحیح باشد، در واقع شریک الوزاره میرزا جعفر اصفهانی بوده است.
- ۳- در باب خان خانی کرمان در زمان کریم خان، رجوع شود به آسیای هفت سنگ، ص ۲۱۶.
- ۴- تاریخ دلگشای اوز ص ۴۷، قاصد دو آیه قرآن را که کلمه وکیل و نصیر در آن است آورده. (۳-۱۷۳ و ۴۰-۸). و چقدر ذوق و ظرافت به خرج داده.

با مرگ کریم خان و مرگ صادق خان و مرگ میرزا جعفر محمد حسین اصفهانی، مدار ملک به دست میرزا محمد حسین وفا سپرده شد که **فراهانی** شاید شاهزادگان زندی را بتواند به توافقی برساند. مردی که محمد صادق نامی در وصف او گوید: «...جناب قدسی طینت، فلاطون زمان، حضرت حکمت مرتبه، ارسطو دوران، مؤسس مبانی افضال و احسان، منتظم عقد جواهر نظم و ثر، وزیر بی نظیر عهد و عصر، دوحه سرابوستان سیادت، نوباوه حقیقه شرافت، میرزایی میرزا محمد حسین الحسینی الفراهانی که به وزارت نواب سپهر رکاب مباحی... و از جزئیات و کلیات واقعات آگاهی، و علم بر حقایق گزارشات کماهی داشته...»<sup>۱</sup>

هم او بود که به میرزا عبدالکریم نیز تکلیف کرد که ذیل برگیتی گشا را بنویسد: «...وزیر معظم و مکرم و دستور مقتدر مفتح... میرزایی میرزا محمد حسین فراهانی... این حقیر را به انجام سفینه نگارین - که هر صفحه اش شاهی است هر هفت کرده و هر ورقش عروسی است در حجله خانه لطافت پرورده - مأمور فرمودند...»<sup>۲</sup>

۱- گیتی گشا، ص ۲۱۰.

۲- ذیل گیتی گشا، ص ۲۷۷.

یادت به خیر، ای جعفرخان زند لر که تا این حد به فکر تاریخ ایران بوده ای! این توجه به نگارش تاریخ، در زمان کریم خان هم بود - که چند تاریخ معروف از آن روزگار داریم: مثل تاریخ «نامی» و مجمع التواریخ و گلشن مراد، (گلشن مراد را برای علیمراد خان زند نوشته اند، نسخه خطی کتابخانه ملک)... آن هم در زمان کریم خان که معروف است لرکم سواد بود و با سیاست خارجی هم میانه اش تا آن جاها کاربرد داشت که «...هدایای انگلیس را هنگامی که مشغول تماشای بتایی بازار بود نزد او آوردند، ساعت را رد نمود که «چوب خط» عمر است! و اطلس و مخمل را دور انداخت و گفت:

«زنان ما اگر ببینند فاحشه می شوند! وقتی هم به او گفتند: باید راجع به تحدید مرزهای هند و ایران گفتگوهای به میان آید، کریم خان پیغام داده بود که: خداوند دریای محیط را میان ما و شما فاصله نهاده، شما آن طرف جوی و ما این طرف جوی!»

اکنون که صحبت از امر وزیر به نگارش تاریخ به میان آمد، لازم آمد اشاره کنم به اهمیتی که در طول تاریخ، به نوشتن تاریخ می داده اند، و مأموران مخصوص بوده اند که سیرالملوک تنظیم می کردند، و بیهقی ها را تشویق - نه وادار - به ضبط وقایع در تقویم مخصوص و سپس نگارش آن می نمودند. دربار الجایتو و تیمور هم، یکی خواجه رشیدالدین را وادار می کرد که



پندیرایی قلیان شاید بشود بهترین توصیفات را در مورد میرزا حسین وفا، در نوشته‌های «سرها فرورد جونز» یافت. او می‌گوید: «میرزا محمد حسین، به ترتیب، وزیر صادق خان، و جعفر خان، و لطفعلی خان زند بود. او در سال ۱۷۸۷ م. (۱۲۰۱ ق) پس از اینکه از من پندیرایی گرمی در شیراز به عمل آورد از راه بصره عازم مکه شد.

«جونز» وقتی به دیدار لطفعلی خان زند رفته می‌نویسد: «من سر ساعت به محل قرار رفتم، سپس به اطاق کوچکی در آستانه ورودی کاخ راهنمایی شدم، و میرزا حسین با برادرزاده اش میرزا بزرگ<sup>۱</sup> و حاجی یوسف جواهر فروش عمده لطفعلی خان را آنجا یافتیم، پندیرایی با قلیان و قهوه شروع شد.»

این سال‌ها از بحرانی‌ترین سال‌های تاریخ ایران، و هم چنین از زندگی لطفعلی خان آخرین شاهزاده زندیه، است. اندکی بعد لطفعلی خان برای تسخیر بوشهر از

→ جامع التواریخ بنویسد و پنجاه هزار دینار حق التالیف به او می‌داد؛ و یکی شرف‌الدین علی یزدی و نظام‌الدین شامی را وادار می‌ساخت که «ظفرنامه» برایش تنظیم کنند، و ما می‌دانیم که اگر امروز همین چند منبع رسمی دولتی نبود، ما هیچ منبع عمده‌ای دیگر در تاریخ آن عصر نداشتیم. درست است که پادشاهان «تاریخ‌ساز» بوده‌اند اما فقط مردان «تاریخ‌پرداز» آنها را زنده نگاه داشته‌اند، که اغلب هم از دهات بوده‌اند: مثل ثعالبی مرغنی صاحب غرر فرس یا افروشته‌ای نطنزی صاحب نقاوة الآثار، یا شرف‌الدین علی اشکذری صاحب شرفنامه.

محمود ز فردوسی طوسی زنده است مسمود ز بییهی به عالم احیاست  
بی خود نبود که اتاترک وصیت کرد نصف ثروت او وقف انجمن ادب، و نصف دیگر وقف انجمن تاریخ ترکیه شود (اتاترک بچه نداشت). این حرف من اشاره به این نکته است (و سال‌ها پیش هم آن را گفته‌ام: مقاله تاریخ بیداری ایرانیان، مجله سخن، سال ۲۱، ص ۱۶۵) و کوچه هفت پیچ) و امروز بازگو می‌کنم که: از تاریخ بعد از مشروطه غافل مانده‌ایم و هیچ کس را به نگارش آن تشویق نکرده‌ایم (نمی‌گویم وادار کنیم، که آن جنبه تحکم و دولتی دارد، باید آزاد گذاشت و تشویق کرد) و بنابراین هیچ کس مأمور و مستول چنین امر مهمی نیست، و چون آرشیوهای خودمان هم - همانطور که جای دیگر گفته‌ام - «مارشیو» است (یعنی مسئولان آن مثل مار بر سر گنج خوابیده و کسی را در جریان کار نمی‌گذارند) - بنابراین تکلیف تاریخ آینده ما را فقط آرشیوهای بیگانه تعیین خواهد کرد. وای بر حال کسی کش غم کند غمخوارگی!

- کلمه مارشیو را به تبع آرشیو آورده‌ام، هر چند گویند الاسماء تنزل من السماء، که مارها برگنج‌های اسناد موزه‌ها و مدارک خفته‌اند. به قول مولانا: مار در موزه ببینم در هوا...

۱- مقصود میرزا عیسی قائم مقام بزرگ پدر میرزا ابوالقاسم قائم مقام است.

شیراز خارج شد، جونز می‌نویسد:

«شب پیش از حرکت لطفعلی خان، اتفاقاً به باغ کلاه‌فرنگی که همیشه آزادانه به آن رفت و آمد می‌کرد رفتم. در باغ با پسر لطفعلی خان که کودکی هفت ساله بود، روبه‌رو شدم که همراه لاله‌اش ایستاده بود...»

من از این کودک خیلی خوشم آمد،... تقریباً یک ساعتی در کنار من راه رفت، و من هرگز کودکی مؤدب‌تر، زیباتر و باهوش‌تر از او ندیدم، لیکن از عجایب روزگار، بار دیگر که ما یکدیگر را ملاقات کردیم در آذربایجان بود، که او، برده‌ای چروکیده و اخته<sup>۱</sup> بود و من سفیری به نمایندگی از کشور خود بودم، در نزد جانشین همان کسی که ویرانگر خانه و کاشانه و تاج و تخت پدر او بود...<sup>۲</sup>.

۱- در کرهستان ما اخته را بخته می‌گویند و در کرمان هم به همین صورت، و گویا صحیح‌تر باشد. خواجه محمد زمان پاریزی به محمدرضا خان کرانی نوشته بود: آقامحمدخان گاو بخته‌ای بیش نیست، یک گوله بز روی گرده‌اش! (رجوع شود به تاریخ کرمان، تصحیح نگارنده، ص ۵۶۷). نام این پسر فتح‌الله بود و در محاصره کرمان، وقتی سکه لطفعلی خان را به نظر آقامحمدخان رساندند، از فرط خشم دستور داد این بچه را - که اسیر آنها بود - خصی سازند. (فارسنامه، ص ۲۳۸).

۲- آخرین روزهای لطفعلی خان زند، ترجمه خانم ناطق و گرنی، ص ۲۶؛ مقصودش ملاقات با این پسر در دستگاه فتحعلی شاه قاجار - خصوصاً عباس میرزا - در آذربایجان است، پسرک را که اخته کرده بودند، به خدمتکاری خود نیز گماشته بودند - عزیز ذل!

گفت پیغمبر که رحم آرید بر جان من کان غنیا فافتقر

وضع فتح‌الله خان زند، آدم را به یاد محرومی ترکان خاتون مادر سلطان محمد خوارزمشاه می‌اندازد که در اطراف چادرهای مغولان در سیبری می‌گشت و نان پاره جمع می‌کرد. در مورد شاه طهماسب دوم صفوی هم «اوترهانوی» نوشته است که وقتی اصفهان را از افغان پس گرفتند شاه طهماسب در یکی از قصرها با زن خدمتکاری روبه‌رو شد که دست به گردن وی درآورده او را مشتاقانه می‌بوسید و گریه می‌کرد، این زن مادر شاه طهماسب بود که هفت سال تمام در لباس خدمتکاری، خود را از خطر مرگ نجات داده بود.

در عین حال، جای پای زن - و به قول دیگر؛ جای پای «پایین تنه» را در هیچ جای تاریخ نباید فراموش کرد. معروف است که وقتی کریم خان زند به سلطنت رسید، خواست دختر محمدحسن خان قاجار را برای پسرش محمدرحیم خان عقد بندد، دختر کریم خان - خواهر داماد - گفت: «این دوشیزه درخور برادر من نیست، بلکه شایسته قاطرچیان است» (ناسخ‌التواریخ، ص ۱۶). دختر را دوباره به قزوین فرستادند، (البته بعدها زن علیمرادخان زند

برگردیم به اول سال این ملاقات دوم گویا ۱۲۲۱ هـ / ۱۸۰۶ م. بوده یعنی بیست سال بعد، و درواقع، طفل، جوانی ۲۷ ساله شده بود، منتهی طفلی که او را «بخته» کرده بوده‌اند و در خانه شاهزادگان قجر خدمت می‌کرده است.

گمان کنم دیگر موقع آن رسیده باشد که بگویم، باری را که در اواسط کار بردوش گرفتم - و آن اشاره به گرفتاری‌های قائم مقام بود، اکنون می‌توانم از شانه بردارم و به زمین بگذارم، و منبر خود را به قول استاد کمالی سبزواری جمع و جور کنم، باید به عهد خود وفا کنیم و به گرفتاری‌های خود قائم مقام پردازیم:<sup>۱</sup>

→ شد، باری وقتی آقامحمدخان به پادشاهی رسید اول کاری که کرد: دختر کریم خان را گفت:

- خواهر مرا لایق قاطرچی شناختی؟ پس او را به بابافاضل قاطرچی بخشید!

۱- خیلی از دوستان با تعجب همیشه می‌گفتند، مقالات قائم مقام از مسیر خود خارج شده، و به بیراهه می‌رود. آخر چه نسبت دارد گرفتاری قائم مقام با گرفتاری چاه عمیق؛ چه ربطی هست بین مولد استالین و لشکرکشی عباس میرزا در خراسان؟ جمعی تندتر ناخند و مقالات را از روال و نظام «متدیک» تحقیق خارج دانستند. مخلص همه اعتراض‌ها را پذیرفت، منتهی به روی خود نیاورد و دست از سلیقه برنداشت! آخر، من، هم ولایتی آن میرزا حسین خان گنجعلی خانی هستم که وقتی پاکروان نایب التولیه و استاندار خراسان به او سخت تاخت (چه می‌خواست موقوفات خان را به عنوان اینکه ۵ تومان قالی برای حضرت رضا در وقفنامه یاد شده، تماماً ضبط کند) پاکروان به گنجعلی خانی گفت تا آخر امسال باید همه املاک تحویل شود، و بعد با تندی اضافه کرد پدرسوخته باشی اگر به این حکم عمل نکنی! میرزا حسین خان گفته بود: پدرسوخته هستم، همه چیز هستم، ولی متولّی هم هستم و بنابراین به حرف شما عمل نمی‌کنم. مخلص هم به هر حال در این دریای بی‌پایان غرق شده‌ام.

به دریایی در افتادم که پایش نمی‌بینم یکی را پنجه افکندم که درمانش نمی‌دانم با همه اینها و با وجود بی‌نظمی مباحث، باید عرض کنم: که در تمام این مقالات، یک رشته باریک، مثل رشته شمع، هست که همه اجزاء گفتار را به هم پیوند می‌دهد. (درواقع، مثل شمع، پیه و چربی زیاد در اطراف رشته جمع شده، ولی چه توان کرد، روشنی رشته با همین پیه‌ها و چربی‌هاست. در عین حال یک رشته نازکی همه را به هم مربوط ساخته است). برخلاف تصوّر اولیه، کار از روال و نظام خارج نیست: حرف ما از قائم مقام شروع شد، بسیار خوب، او را دهاتی دانستیم و اعتراض کردند، گفتیم عیبی نیست همه بزرگان اهل دهات بوده‌اند - و ده‌ها صفحه سیاه شد دلیل بر اینکه دهات چه بزرگانی داشته است که از اول عمر

## باز می‌گردیم از این ای‌دوستان

## پیغام خانم

سوی مرغ و تاجر هندوستان

جو تر گوید: «شش روز از رفتن لطفعلی خان می‌گذشت که ناگهان

هیا هوئی جمعیتی به گوش رسید. لحظه‌ای بعد، مهماندار من - حاجی محمدعلی

بهبهانی، وارد شد و به من اطلاع داد که حاجی ابراهیم خان کلاتر، حاجی

برخوردارخان فرمانده قلعه را دستگیر نموده است... (میرزا حسین وزیر در شهر

»- «خرقه برخرقه می‌دوختند» و «نان جو و دوغ گو می‌خوردند» بعد گفتیم: ده را باید نگاه داشت که هم سرمایه معنوی و فرهنگی است و هم سرمایه مادی؛ و دلیل براهمیت فئات‌ها آوردیم که جرثومه ده هستند، و تاخیم برجاهای عمیق که دهات را خشک کردند و نظام آبیاری را برهم زدند، و گفتیم که حتی سیاست مدن مملکت ما را وزیرانی مثل قائم‌مقام - اداره کرده‌اند که اهل ده بودند، و اهمیت مقام این وزیران را در کار مملکت برشمردیم، و از یکروییگان و دوروییگان وزارت حرف به میان آمد تا گفتار به احوال زندیه و میرزا محمد حسین وفا کشید و باز به قائم‌مقام رسید. «رهی دراز دراز و شبی سیاه سیاه» پیمودیم تا دوباره «آشنایی به روشنایی» افتاد. و اکنون این ماییم و شما و قائم‌مقام. به قول محمد زهری عباس آبادی شاعر:

- من نوشتم از راست،

- تو نوشتی از چپ،

- وسط سطر رسیدیم به هم!

گمان کنم که در این راهپیمایی طولانی، به هر صورت، راهی به دهی برده‌ایم. اینقدر هم خوب «روش تحقیق» و «اصول نگارش» و «متد تاریخ‌نویسی» را به سر مخلص نکوبید، ما هم از اوّل فرشته بوده‌ایم... همین است که هست، به قول طالب آملی، در این ماجرا، مخلص:

نه مرد مذهبیم، نی مرد ملت، وادی دارم حریفی دیگرم، زین قیدها آزادی دارم  
(ایرج افشار طعنه می‌زند که باستانی ما مثل چسب «او هو» چینی را به حلبی و تخته را به پلاستیک و عرش را به فرش می‌چسبانند)!

اگر هیچ نباشد، این سلسله گفتارها، این امتیاز را داشت که همه آنها را که «قائم‌مقام» خوان و اهل تحقیق تاریخی بودند آشنا کرد به یک امر مهم اقتصادی و اجتماعی - که ده و روستا و آب باشد، و از طرف دیگر باز آنها را که اهل آب و قنات و تلمبه بودند، ناچار به راه انداخت که شناختند آدم‌هایی مثل قائم‌مقام را، و تاریخ را مرور کردند، و از فرش به عرش و از چاه به راه رفتند. در واقع دو گروه متضاد و دو طبقه متفاوت جامعه در این سلسله مقالات با هم قرار ملاقات داشته‌اند، طبقاتی که مثل چهارشنبه سوری و سیزده صفر هیچ وقت به هم نمی‌رسیدند.

ما را زگرد این دشت، عزمی است رو به دریا بس کهنه شد تیمم، اکنون وضو به دریا

نبود، خانم او امور را بررسی می کرد) جونز می نویسد: «می گویند به خانم هم پیغام داده اند که اگر می خواهد جان خود و فرزندان میرزا بزرگ را نجات دهد در این کار دخالت نکند...»<sup>۱</sup> اندکی بعد میرزا حسین و میرزا بزرگ به شیراز باز گشتند. جونز سپس درباره خصوصیات میرزا حسین گوید:

«...میرزا حسین مردی بود بی نهایت جوانمرد و دست و دلباز، خود او - و بعدها میرزا بزرگ - هر دو می کوشیدند این دست و دلبازی را تا آخرین حد در مورد همگان به کار برند و هرگز خود چیزی نیندوژند. کتاب، تنها عشق پرخرج میرزا حسین

---

۱- میرزا حسین در این وقت به حج رفته بود. گویا به علت اختلافی که میان او و لطفعلی خان بر سر انتخاب برخوردارخان به حفاظت شهر پیش آمده بوده این سفر قهرآمیز را انجام داده بوده است. اصلاً چنین به نظر می رسد که روی کار آوردن ابراهیم خان به کلانتری شیراز از طرف لطفعلی خان، علی رغم و تا اندازه ای برای کوتاه کردن دست میرزا حسین وفا بوده است، و وفا هم از عاقبت کار لطفعلی خان همیشه در وحشت بوده، و اصلاً درایامی که جونز در شیراز بود، یکی دو بار گفتگوهای سرد میان وفا و لطفعلی خان پیش آمده بود. او همان روزها به جونز گفته بود: «اگر به اندرزه ای من گوش داده بودند، حالا حاجی ابراهیم در زندان ارگ بود و برجایی که دیروز وکیل و ارباب نجیب و دلاور من تکیه داشتند امروز با چنین رسوایی تکیه نمی زد. اعتماد به نفس ارباب من به بهای تاج و تختش تمام شد، و آن طور که ما از هم جدا شدیم به گمانم به بهای زندگیش نیز تمام خواهد شد» (آخرین روزها، ص ۳۰). لطفعلی خان در اندک مدتی بیشتر اطرافیان کریم خان و حتی پدر خودش را کنار زد و در جواب اعتراض مخالفان، می گفت: «چرخ تازه، طناب تازه می خواهد!» به همین دلیل، میرزا حسین فراوانی از شیراز خارج و عازم حج شد، و روزی که بازگشت - او را به ملاقات آقا محمدخان بردند! درواقع چرخ تازه هم خودش عوض شده بود! (آقای نوایی نوشته اند: خیمه تازه طناب تازه می خواهد). این سفر حج به قهر و جدایی انجام شده بود، و گویی مصداق حالش شعر خود او بود:

ای خوشا بی خودی باده، که دی پیر مغان دید هشیارم و از مبلکه بیرونم کرد  
دل به جان آمده بود از غم جانانه وفا قصد جان کرد جفاپیشه و ممنونم کرد  
(سفینه المحمود، تصحیح دکتر خیامپور، ص ۲۳۸)

سفر حج «وفا» و کدورت چند روزه آخر او با لطفعلی خان، ظاهراً به داد میرزا حسین وفا و برادرزاده هایش رسیده است، و اگر جز این بود، هیچ بعید نبود که قائم مقام هم، به جای اینکه در سال ۱۲۲۲ هـ/ ۱۸۰۷ م. به عنوان منشی و وزیر در تبریز و با موقعیت شوهرخواهر شاه خدمت کند، بسا احتمال داشت که می بایست در کنار فتح الله خان زند پسر لطفعلی خان، در جزء خواجه ها به خدمت مشغول باشد.

بود، و شهرت داشت که او نفیس‌ترین و نادرترین کتابخانه شخصی را جمع‌آوری کرده است... میرزاحسین خود شاعر بود، و وفا تخلص می‌کرد و مشهور بود که بهترین لطیفه‌گوی ایران به‌شمار می‌رود...»<sup>۱</sup>

مهمانی‌های میرزاحسین در شیراز خیلی معروف بود و پذیرایی‌های مجلس شعر حاجی قوام عصر حافظ را به‌خاطر می‌آورد. «پذیرایی او همراه با قلیان و قهوه و به‌قول ایرانیان با چای شیرین - صورت می‌گرفت. این چای معمولاً معجونی است از ادویه مختلف مخلوط یافته فراوان. در پایین اتاق، سه چهار نفر از خوش‌صداترین آوازخوان‌های شیراز و مشهورترین نوازندگان کمانچه‌جای می‌گرفتند. پیش از اینکه شام را بچینند از خوانندگان خواسته می‌شد غزلیاتی از حافظ و شعری چند از اشعار خود میرزاحسین به‌آواز و همراهی ساز بخوانند...»<sup>۲</sup> وقتی

۱- میرزاحسین با اینکه وزیر مرد خطرناکی مثل جعفرخان بود، هیچ وقت از حق‌گویی - ولو به‌صورت شوخی هم - روی‌گردان نبود؛ آن چنان که گویند وقتی جعفرخان از خوانین یزد و عقدا شکست خورده به‌طرف فارس فرا رمی‌کرد، به‌روایت تاریخ: «...مأثور است که چون به‌کفه ابرقره - که بیابانی است هموار و از آثار فراز و نشیب برکنار - به‌وطأت خیول هامون نورد - خود را رسانید، روی به‌جانب میرزاحسین فراهانی - که به‌افسر وزارت او تارک احوال خود را آراسته داشت - آورده، گفت که: می‌دانی این زمان نهایت آرزوی خاطر ما چیست؟ وزیر عرض نمود، که دانای غیب و نهان جز ذات یگانه خداوند زمین و آسمان نیست. گفت: آرزومند آنم که در مثل این پهن‌دشت - که به‌جهت میدان جنگ بسی شایستگی دارد - مبارزی دلاور پیدا شود که جنگ مردانه‌ای با او به‌تقدیم رساند!

وزیر به‌زبان حال یا مقال به‌عرض می‌رساند که اینک سرکار اقدس از معرکه مبارزات، سالک طریقه هزیمت گشته؛ مرحله نجات را به‌قدم فرار در نوشته‌اند، چگونه تمنای کارزار و مقابله مبارزی دلاور می‌فرمایند؟» (جامع جعفری، تصحیح ایرج افشار، ص ۴۵۴) به‌عبارت روشن‌تر، او گفته: قربان، آن مبارز دلاور که در همان یزد بود - چه لزومی داشت این همه راه پشت سر بگذاریم؟

۲- عبدالرزاق بیگ دینبلی روایت می‌کند که میرزاحسین وفا «اشعار خود را در مجالس به‌خوش‌آرازان صاحب جمال، از اطفال، می‌داد تا بخوانند.» بنده با اینکه نهایت احترام را به‌میرزا حسین دارم، و با اینکه منتهای نفرت را از آقامحمدخان دارم، معذک اینجا، چون پای تاریخ در میان است، باید بگویم: نمی‌شد پادشاهی مملکتی از جیحون تا بغداد و از عمان تا تفلیس را در سر پخت، و در عین حال مجالس شبانه شیراز را هم ادامه داد. وقتی آدم، رقیب گرگ مزاجی - مثل آقامحمدخان پشت دروازه دارد، باید کمی بیدار باشد - البته نه

«شب زنده دار. درست خاطره شیخ ابواسحق و بهار شیراز و محاصره امیرمحمد مظفر در نظرم مجسم می شود که وقتی شیخ هیاهوی سربازان امیرمحمد را پشت دروازه شنید (در غلوی مستی) پرسید چیست؟ گفتند امیرمحمد است. فرمود: این مرد گران جان ستیزه روی هنوز اینجاست؟ (سیاست و اقتصاد عصر صفوی، ص ۴۳۹)، درواقع این میهمانی ها و ضیافت ها، آدم را به یاد «ضیافت بالتازار» و محاصره کوروش و فتح بابل می اندازد. از شما چه پنهان، خود قائم مقام هم «یک چیزکی اش» می شده است آنجا که در وصف کودکی ابوطالب کاشی (فرخ خان امین الدوله) می نویسد: هروقت که از خدمات دولتی خسته می شدیم... به غنچ و دلال فرخ واصل شدیم، چه فرخ، لبی رنگین تر از لاله، دلی سنگین تر از مرمر... گل بدن جادو سخن، نازک میان، سهام مژگان، قندین لب، ماه غنچ، روشن ضمیر خرماک... پرمایه فندق خا...»

نهاد زلف خود را در دکانی به هرمویی نهاده نرخ جانی

(فراماسونری در ایران، محمود کتیرایی، ص ۳۱)؛ حقیقت را باید گفت:

آدمی که قشونی مثل سپاه روس و سرداری مثل پاسکویچ در برابر دارد، خیلی باید پشت گوش فراخ باشد که به این حرف ها بپردازد. نتیجه معلوم است. سی چهل سال بیش طول نکشید، یعنی شاید هنوز موی ریش فرخ خان جوگندمی نشده بود که همین فرخ خان، در پاریس، قرارداد معروف را درباره هرات ناچار شد امضاء کند (۱۲۷۳/۱۸۷۵ م). البته با امضای امین الدوله!

بگذریم از شوخی آن آخوندی که وقتی از او درباره مسئله پرت کردن از کوه لاطی پرسیدند، جواب داد: مسلم است باید حدّ اجراء شود، ولی به عقیده ما، خداوند هم، فقط برای یک عمل دفع و تخلیه صاف و ساده و چس و گ... این همه تشکیلات عریض و طویل طاق ضربی روی هم تلمبار نمی کرد!

این قانون طبیعت است که زور برآسایش پیروز شود. یک جای دیگر گفتم که شبی که سلطان مسعود غزنوی به جنگ طغرل سلجوقی می رفت؛ «سلطان مسعود اندک تریاکی خورده بود... برپیل به خواب شد، و پیلانان، به گام خوش می رانند و سلطان خفته بود تا نزدیک سحر... و اگر خواب نبودی، سرحرگاه بر سر طغرل بودی» (بیهقی)، حال ببینید حریف او یعنی طغرل در آن روزها چه می کرد؟ منهاج سراج می نویسد، وقتی مسعود سفیری نزد جغری بیک برادر طغرل که بلخ را محاصره کرده بود فرستاد، رسول که به سراغ جغری آمد، «او را دید (یعنی جغری را) نمود زین در زیر افکنده، و زین خود را به یک طرف نهاده، گاه سر بر زمین می نهاد و می خفت، و گاه بر می خاست و تکیه بر زین می کرد، و گاه پرتیر راست می کرد...» (طبقات ناصری، ص ۲۵۰)؛ خوب معلوم است کار به کجا خواهد رسید، که بین خواب و خواب فرق بسیار است. یک جای دیگر گفتم که سلطان احمد ایلکانی - ممدوح حافظ و

سفره را برمی‌چیدند، اتاق را عطر آگین می‌کردند و بار دیگر قلیان می‌آوردند. سپس نقال میرزا - که صدای فوق‌العاده‌ای داشت - پیش می‌آمد و قطعاتی از شاهنامه یا متون تاریخی فارسی و عرب از برمی‌خواند، تا اینکه میرزا با ادای «بارک‌الله» به نقال اشاره مرخصی می‌داد.<sup>۱</sup> یکی دو بار هم بعد از شام، فرزندان میرزابزرگ را به مجلس آوردند تا برای سرگرم کردن مهمانان به مشاعره پردازند. و از نظر مقدار ابیاتی که این

«... مشرق عبدالقادر مراغی موسیقی‌دان - آنقدر افیون خورد که «دماغش از قانون صحت منحرف شد» - یعنی دیوانه شد. حالا توجه کنید که وقتی تیمور خواست بغداد را بگیرد و سفیر به بغداد فرستاد، سفیر گزارش خود را چگونه داد. خود تیمور می‌گوید:

«...ایلچی به بغداد رفته، به من عرضه داشت نمود که سلطان احمد - پارچه گوشتی است و دو چشم دارد! من تکیه برتأیید ایزدی نموده، ایلغار کردم... سلطان احمد جلایر، قرار بر فرار نهاده به طرف کربلا گریخت، و دارالاسلام بغداد مسخر گشت» (توزوک تیموری، ص ۱۲۶). من طرفدار آقامحمدخان نیستم، ولی می‌دانم که آدمی که بتواند از شیراز، سه‌شنبه به اصفهان برسد، هرکس در برابرش لنگ می‌اندازد! این تنها موردی است که من باید در مورد آقامحمدخان کوناه بیایم، و یاد کرمان را فراموش کنم، در چنین مواردی است که یک مورخ وقتی قلم به دست می‌گیرد، باید مثل یک کوه یخ باشد: اولاً سرد و بی‌روح و بی‌عاطفه و احساسات، ثانیاً هفت برابر آنچه در روی آب نشان می‌دهد، زیر آب مقاومت داشته باشد! هرچند در اینجا هم به قول اطهری شاعر هم‌ولایتی خودم:

از بس که عشق دوست نشسته است بردلم      جایی برای کینه دشمن نمانده است...  
۱- آخرین روزها... ص ۳۳، میرزا حسین وزیر سخت به شاهنامه علاقه‌مند بود. در جزء چند هزار کتاب بالارزش میرزا حسین، گویا «شاهنامه‌ای بود متعلق به سلطان محمود غزنوی که در آن حواشی و یادداشت‌های گوناگونی دیده می‌شد که می‌گفتند شاید از زبان خود فردوسی نقل شده است» (آخرین روزها... ص ۳۸). راستی این کتاب اکنون کجاست و دست کیست؟ باید جای پای انگلیس‌ها را جستجو کرد! صدبرابر، ارزش آن از شاهنامه‌ای که چند ورق آن را به میلیون‌ها دلار همین روزها فروختند و یک تاجر نیویورکی مالک آن بود - بیشتر است؟ باید میرزا حسین را هم یکی دیگر از قربانیان شاهنامه دانست. (رجوع شود به شاهنامه آخرش خوش است، ص ۶۰۵)

گویا کتابخانه میرزا، ظاهراً از شیراز خارج نشده. نکند این همان شاهنامه‌ای بوده باشد که به شاهنامه دختر معروف بوده و می‌گویند متعلق به دختر فردوسی بوده، و تا همین اواخر نشانی او را داشته‌اند. آنطور که جونز می‌نویسد همین کتابخانه بعدها میرزا حسین را از نابینایی و نابودی رهایی داد. گویی میرزا حسین این شعر را برای چنین روزی سروده بود:

نشان می‌رس ز گم‌گشتگان وادی عشق	ز خون دل پی این کاروان توان برداشت
«وفا»، مباد در افتادگی، فراموش	دو روز اگر فلکت بهر امتحان برداشت



کودکان از بر داشتند به نظر من سخت حیرت انگیز آمد».

گمان می‌کنم این کودکان را شناخته باشید، مطمئناً یکی از آنها همان  
قائم مقام میرزا ابوالقاسم قائم مقام آینده مورد نظر ماست.

جونز از رقابت میان حاجی ابراهیم و میرزا حسین یاد می‌کند و از قول میرزا حسین می‌گوید «من نتوانستم بفهمم چگونه لطفعلی خان توانسته بود مجذوب این مردک (حاجی ابراهیم) بشود...».

چندی بعد، جونز در یک ملاقات با میرزا بزرگ، از مشکلات کار او و عمویش میرزا حسین آگاه شده بود، میرزا بزرگ به او گفته بود که «... شما می‌دانید که عادت عمومی من هرگز بر این نبوده که ذره‌ای از درآمدی را که از مقامش عاید می‌شود پس‌انداز نماید. بدین ترتیب تنها ثروتی که هم‌اکنون در دست ماست، عبارت است از عایدات ملکی بسیار کوچک که همیشه با خانواده ما بوده است، و احتمالاً همین که آقامحمدخان شیراز را بگیرد از دست ما خواهد رفت...»

گمان می‌کنم حالا رسیدیم به آن حرف جناب سرهنگ قائم مقامی که اعتراض کرده بود به من، اولاً به روستایی بودن قائم مقام، ثانیاً به فقر و ناداری خانواده او - که مورث همه این حرف‌های سیصد چهارصد صفحه‌ای شد، و حال آنکه این حرف اجتهاد در مقابل نصّ بود.

علاوه بر آن، این حرف من در مورد اهمیت قنات و ده ثابت شد که آدم حتی اگر وزیر هم باشد، در انقلاب روزگار، باز تنها یک حبه و یک پنگان و یک گومار آب مهرآباد و اسماعیل آباد است که به داد آدم می‌رسد. چه بسا وزرایی که بعد از انقلاب از گرسنگی مردند و چه بسیار امیرزادگانی که بعد از نکبت به آب‌فروشی با مشک آب در مسقط و بنادر عمان ناچار شدند.<sup>۱</sup> بنابراین باز هم می‌گوییم: علیکم بالذّهات! ای وزرای عزیز، گول بیست سی هزار تومان حقوق را نخورید که اگر روزی کسی به دادتان برسد، همین یک من دو من بار گندم روستاست. در اینجا از جناب سرهنگ قائم مقامی می‌خواهم که نه تنها از مخلص، بلکه از مهرآباد فراهان هم، باید عذرخواهی کند، و از فقر قائم مقام تبرّی نکند که: عاشقانش ناله الفقر فخری می‌زنند. خود قائم مقام هم در مقام معزولی در رساله شکواییه می‌گوید: پس قطع گردید

روزیم از خزانه دیوان و جلو گرفتند حقم را از زمین فراهان!<sup>۱</sup>

چاه در  
کویر لوت  
در این مورد، بعضی حفظ حق ریشه در روستا، مخلص متأسفانه  
خود واعظ غیر متعظ هستم، به دلیل اینکه دو حبه ملک پاریز را - که  
از پدرم مرحوم حاج آخوند به ارث رسیده بود - هباءً منثورا کردم.  
ولی توصیه من به آنها که حبه‌ای ملک در جایی دارند - همان شعر مرحوم یغمائی  
است که فرمود:

برادران و عزیزان، شما چنین مکنید که من به عمر چنین کردم و، خطا کردم  
اما ظاهراً به مدلول ظریفه آن که: «خداوند، دهن باز را بی‌روزی نمی‌گذارد»،  
کند و کاوهای مخلص در بیابان‌های تاریخ، به اینجا رسید که ناخودآگاه در بیابان هفت  
کاسه کویر، یک چاه گمانه زدم که از بخت خوش به آب رسید - و آن همین کتاب  
حماسه کویر است - آب آن بالا و روی کار آمد و مثل اینکه مادر چاه آن - مثل  
قنات هودوی پاریز - به دریا هم وصل بوده باشد - به دلیل اینکه آیش سالیانه یا دو سه  
سال یک بار، این حماسه و آن پیغمبر دزدان سالی یک خرمن دویست سیصد منی -  
یکی جو، یکی گندم - به انبار خانه مخلص می‌رسانند، و اگر یک سالی هم «از سیر تا  
پیازه» در این شوره‌زار، تریاک کاری داشته باشم - دیگر گل‌ها چه گل، زمینه قوت  
می‌گیرد و تخمی پنجاه تخم بار می‌دهد.

البته اصل ملک ۹۹ ساله، در رهن محبت و لطف مهدی آقا علمی مدیر  
مؤسسه علمی است

ما خوشه‌چین خرمن ارباب دولتیم

ناچار خوشه‌چین بود آن جا که خرمن است

و به هر حال بعد از آنکه «داغ خرمن» شکسته شد، آقای علمی منال و انصبا  
می‌کند - و منال را او می‌برد و انصبایش سهم مخلص می‌شود.<sup>۲</sup>

در این میان، دوست هنرمند ما آقای حسن نیک‌بخت - مدیر مؤسسه گنجینه نیز -

۱- ترجمه مدرسی چهاردهی.

۲- و این انصبای مخلص که به هر حال صدی ده بیشتر نیست، از منال چار حبه سوگلو و سه  
دانگ قاسم‌آباد البته اگر بیشتر نباشد، باری کمتر نیست و مثل قنات رهنوی پاریز، یک شاش  
موش آب دائم باریک دارد، و یا بهتر بگویم، مثل سرمای زمستان و مالیات دیوان، «دبر و زود  
دارد و سوخت و سوز ندارد».

با ماشین‌های حروف‌نگار ژاپنی، به قول روستائی‌ها، «همیشه داس خود را تیز کرده و آماده به کمر بسته، منتظر یک دروزار است» حاضریراق، درو می‌کند و بافه‌ها<sup>۱</sup> را یکایک با منگال جمع می‌کند و خرمن می‌کند و گرجین (= گردون) بر آن می‌بندد و مرتب ایراد می‌گیرد که فلانی می‌تغیر می‌دهد و هی زیر و بالا می‌کند، غافل از آنکه:

- زور برگاو است و، از گرجین فغان.

به هر حال به همراه خانم ناهید کاوه که حروف‌چین یا بهتر بگوییم خوشه‌چین کشتزار ارباب کمال است،<sup>۲</sup> خرمن را می‌کوبد و «گاه‌باد» می‌کند و دانه را از خاک و کاه و ریگ جدا می‌سازد:

گندمی را زیر خاک انداختند    پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند  
 بار دیگر کوفتندش ز آسیا    قیمتش افزون شد و، شد جان‌فزا  
 باز، نان را زیر دندان کوفتند    گشت: عقل و، جان و، فهم سودمند...  
 البته ارباب معرفت نیز، مثل ارباب گندم‌کار، خوب می‌دانند که کار هزار و یکم برای حاصل آوردن یک خرمن دویست سیصد منی، صدها و یا به قول معروف، هزار و یک تن کار می‌کنند: از کشاورز که تخم می‌افشاند و با تخته صاف می‌کند، تا آبیاری و دشتبان و په تارکننده و آهنگر و نجار و اره تیزکن و دروگر و بافه‌کش و خوش‌نشین و چاروادار و آسیابان و خمیرگیر و نانوا و تورزن و خارکش و غیره و غیره، تا نانی پدید آید... هم‌چنان که برای چاپ یک کتاب صدها تن عمه و اگره از نویسنده و حروف‌نگار و صفحه‌بند و نمونه‌خوان و فیلم‌بردار و زینک‌ساز لیتوگراف و گرافست و کاغذفروش و چاپ‌چی و صحاف و موزع و فروشنده و ده‌ها تن، جان می‌کنند تا یک کتاب به‌بازار می‌آید و خوراک جان آدمی‌زاد می‌شود - یا توی یک کتابخانه خاک می‌خورد.

---

۱- که همین یافه‌های نوشته مخلص باشد. یافه یک بغل گندم درو کرده را گویند که با یک نخ گندم دیگر می‌بندند و می‌گذارند خشک شود و بعد می‌برند و روی هم خرمن می‌کنند.  
 ۲- خود چاپخانه‌های کمپیوتری به‌جای کلمه حروف‌چین، ترکیب حروف‌نگار را به کار می‌برند که با تعبیر امروزی و کنار گذاشتن حروف سربی که کنار هم چیده می‌شدند - البته تعبیر مناسب‌تری است - ولی من به‌خاطر اینکه این تعبیر فعلاً در کنار خوشه‌چین به کار رفته، خواستم از جناس استفاده کرده باشم.

یادم آمد قصه آدم ابوالبشر را که گفتند این گندمی که از بهشت آورده بود هزار و یک تن روی آن کار کردند تا نان از تنور درآمد و نصیب آدم و حوا شد. یکی گفت: اگر راست می‌گوئی بشمار! او همه آن مشاغلی را که یاد کردیم یکایک برشمرد و چندتائی هم بدان اضافه کرد و به هر حال به زحمت به هزار تا رساند، اما در نام بردن هزار و یکمی درمانده بود - که شیطان به دادش رسید و گفت: آخرین کسی که روی آن کار کرد خود آدم بود که به محض اینکه نان از تنور درآمد - چون عجل بود: و کان الانسان عجولاً،<sup>۱</sup> نان داغ را به دست گرفت و برای اینکه زودتر بخورد و خنک شود، آن را پف کرد و خاکسترش را تکاند - و در واقع نان آماده را ویراستاری کرد - و سپس به دهان گذاشت. در واقع کار آدم فقط همین پف کردن روی نان آماده و داغ بود - کاری مهمتر از این در خوردن نان سراغ داری؟ نانی که از زیر هزار من سنگ بیرون می‌آید.<sup>۲</sup>

این لطف خداوندی بود که مخلص بی‌دست و پا در کویر تقویم هواشناسی قفر و بیابان بی‌آب و علف چاه پای دریا زد و از قضا به آب نشست، و اینکه این ملک شش دانگی به هر حال به اندازه «آدوری باغین» - اگر نه به قدر آبدۀ چاه گوری (= گیری) دولت آباد اسفندقه، برخاستگی دارد و البته مثل قنات‌های کوهستان، آسمان‌نگر است و چشم به ابر آسمانی دارد، سال‌هایی هست که خشک سال است، و گنجشکی هم دم قنات آن نمی‌تواند نوکی به آب برساند.<sup>۳</sup> بعضی سال‌ها علف سال است، و اگر بارانی در بهمن و اسفند بیارد علفی سبز می‌شود و بز و گوسفندی از سال در می‌روند. بعضی سال‌ها تر سال است یعنی در چهار ماه زمستان هفت هشت سانت باران می‌آید - و جوکار نجات پیدا می‌کند، بعضی سال‌ها آب سال است که ده پانزده سانت باران آمده، گندم کار هم سیراب می‌شود. استثناء هر چند سال یک بار باران به بیست سی سانت هم می‌رسد که رودخانه‌های گرمه کن و

---

۱- آیه ۱۱ سوره بنی اسرائیل. ابن عباس در تفسیر این آیه گوید، هنگام خلقت آدمی زاد، چون روح به ناف آدم رسید تعجیل کرد خواست تا برخیزد نتوانست» (ابوالفتح، ج ۳، ص ۳۴۰)  
 ۲- مقصود سنگ آسیاست، در این بحث، دوستان مترجم شده‌اند که مخلص خواسته بیشتر اصطلاحات کشاورزی و خرمن‌کشی محلی را به بهانه‌ای ضبط کرده باشد.  
 ۳- فاطمه خواجه محمدحسین می‌گفت: یک سال پاریز چنان خشک سال شد که رخت‌هایمان را می‌بردیم دم قنات هندیم (یک فرسخی پاریز) می‌شستیم.

بن در سرگو و گودکنارک در دشت‌های چورون و زیدآباد به هم می‌رسند و کفه را پر آب می‌کنند، و صیفی و شتوی هردو خوب به عمل می‌آید، و این سال‌ها را غره سال گویند.

کتاب‌های من، البته کمتر خود را به غره سالی می‌رسانند، و اغلب در همان ترسالی - یا علف سالی باقی می‌مانند<sup>۱</sup> - و ما هم شاکریم. البته ندرهٔ ملخ سال هم داریم که خدا به داد ارباب و رعیت برسد.

و اما ملخ سال، این دیگر آفتی است که وقتی سال خوب شود و آب زیاد باشد، ملخ‌ها نمی‌دانم با کدام دستگاه ظریف هواشناسی که در شاخهٔ آن‌ها تعبیه شده است - متوجه نواحی سرسبز پر علف می‌شوند، و یک روز می‌بینی که آسمان سیاه شد و ملخ - میلیون‌ها و میلیارد‌ها ملخ به زمین نشست و دم خود را به زمین فرو برد، و بعد از ۱۸ روز از ماشوله هشتاد نود پوره ملخ بیرون آمد و به جست و خیز پرداخت، و یک شب می‌بینی صحرای جو یا گندم یا نخود یا کل باغ و درخت را لخت و بَر بیابان کرد، و دوباره به پرواز آمد و به سرزمین دیگر رفت و همین کار را تکرار کرد.

ملخ معمولاً از دریا می‌آید، و بعضی‌ها به ملخ مصری معروفند - که هفت سال پی در پی می‌آیند. در کار کتاب، اگر می‌شود تشبیه کرد ملخ‌خوارگی را به آن پدیده توان یاد کرد که توقیف شدن، یا جمع شدن، و بالاخره ماکارونی شدن یا خمیر شدن کتاب است.<sup>۲</sup>

۱- تنها یک مورد بود که حماسه کویر، به تشخیص آقای عبدالرحیم جعفری مدیر وقت امیرکبیر، یک بار در شانزده هزار نسخه چاپ شد، و سه ماهه فروش رفت، و مخلص بیشتر اقساط خانه شهرک غرب را از حق‌التألیف همان چاپ پرداخت. این تنها سال غره سال کتاب‌های مخلص بود، در سایر موارد اصل بردو هزار و سه هزار و حداکثر پنج هزار است. ناشران معمولاً هر هزار نسخه تیراژ صد نسخه هم اضافه چاپ می‌کنند که دیگر چیزی به مؤلف نمی‌دهند - و می‌گویند ریخت و پاش دارد و درست می‌گویند. در خرمن‌کش هم سهم حمای و دلاک و ترازودار و لوده ملا (به قول قائم مقام) و گوده کدخدا و پاکار روی کل خرمن است - و علاوه بر آن هرچه ته خرمن بماند سهم زارع است به عنوان «چاشت خرمن» سهم زارع می‌شود - آخر، کشاورزان پاریز، روز خرمن‌کش، به همه حاضران در مجلس خرمن‌کشی یک ناهار - معمولاً «کشک کله جوش» می‌دهند.

۲- و کتاب‌های مخلص، هرچند به قول بهاء‌الدین خرم‌شاهی حافظ‌شناس (از خرم‌شاه

صحبت از املاک قائم مقام در فراهان بود که به این جاها رسید - حالا دوباره برگردیم به داستان قائم مقام و میرزا حسین وفا وزیر و وفا در بی وفائی او.

من یک سال پیش که در خدمت ایرج افشار، محضر ابراهیم دهگان **مهر مهرآباد** روستایی هم ولایتی قائم مقام را در اراک درک کردم، قباله ای نزد ایشان دیدم ایشان دیدم که «میرزاعیسی بزرگ در مهرآباد فراهان متولد شده بوده است... آنطور که خوانده ایم: میرزا ابوالقاسم هم در مهرآباد متولد شده بوده است، و آنطور که میرزا برای جوتز نقل می کند باید مقصود از عایدات مختصر، عایدی همین مهرآباد باشد.

آن روز که شیراز تسلیم آقامحمدخان قاجار شد، «اولین کسی را که به دستور فاتح نزد او آوردند میرزا حسین وفا بود، و اولین پرسشی که بر لبان آقامحمدخان جاری شد این بود که:

- کتاب ها چه شد؟

جواب آمد: قربان، از اینجا بیرون نرفته اند.

مرد اخته گفت: خوب شد که اینجا هستند، در غیر این صورت اگر آنها را با آن مرد فرنگی (مقصود جوتز است): بیرون فرستاده بودی حالا می بایست جان خودت و همه افراد خانواده ات جوابگو باشد...<sup>۱</sup>

« قزوین)، چاق نیست - ولی «خوش گوشت» است، تنها دو مورد هست که دچار ملغ سال شد. یکی پیش از انقلاب، یکی بعد از انقلاب. پیش از انقلاب آن وقت بود که در مقدمه کوروش کبیر از قول فارسنامه ابن بلخی نوشته بودم که کوروش عبری می دانست و دانی او دانیال بود - و آن وقت به دلائلی عجیب، کتاب را که در بیست هزار نسخه چاپ شده بود خمیر کردند. (مقدمه ذوالقرنین یا کوروش کبیر، ص ۸) و بعد از انقلاب هم، آفتابه زرین فرشتگان مورد خشم قرار گرفت و چهار هزار نسخه کتاب صحافی شده ماکارونی شد - که در باب پیغمبر امی و قرآن عثمانی تاشکند - مطلبی نوشته بودم. غیر از این دو مورد باید تشکر کنم که همیشه کتاب های من در ترسال و علف سال درجا زده اند.

۱- ما کرمانی ها، به حق، خیلی فحش به آقامحمدخان می دهیم. اما من چون در تاریخ برای هرکار هرکسی حساب جداگانه باز کرده ام، چشم درآوردن های او به جای خود، اما این سؤال و جواب اولیه که از کتاب شروع می شود برای چیست؟ آقامحمدخان این قدر کتاب دوست بوده؟ فکر می کرده یک سرمایه ملی از میان می رفته؟ عکس العمل نفوذ و دخالت خارجی را

جونز می‌گوید: من این داستان را از زبان میرزا بزرگ، هنگامی که در سال ۱۸۰۹م (۱۲۲۳هـ) ما بار دیگر یکدیگر را ملاقات کردیم شنیدم. وی گفت خودش شاهد این گفتگو بوده است.

وفا یک بیت شعر دارد که من مطمئنم مخاطب او آقامحمدخان است، آنجا که گوید:

ای باغبان، چو باغ، ز مرغان تهی کنی

کاری به بلبلان کهن آشیان مدار

وفا بعد از این حوادث دیری نزیست، البته «برحسب امر تکلیف وزارت آقامحمدخان قاجار از شیراز به طهران آمد، و او تکلیف وزارت

به‌وی نمود، ولی حاجی میرزا حسین قبول نفرمود<sup>۱</sup> و برادرزاده خود و میرزا عیسی قائم مقام را در دربار آل قاجار به خدمت گماشت و خود با برادرش میرزا حسن به عتبات رفته و هردو در آن اراضی مقدسه مجاورت گزیدند تا وفات کردند. وفات هردو به سال ۱۲۱۲ق/ ۱۷۹۷م. یعنی سال جلوس فتحعلی شاه اتفاق افتاد.<sup>۲</sup>

در چنان شد مقیم تا به‌ابد با حسین و حسن، حسین و حسن او اولاد ذکوری نداشت و دخترش همسر میرزا عیسی برادرزاده اش بود، و از این ازدواج میرزا ابوالقاسم به دنیا آمد - میرزا ابوالقاسم همیشه در خدمت پدرش کارآموز بود. میرزا عیسی در ۱۲۳۷ق/ ۱۸۲۱م. در تبریز درگذشت.<sup>۳</sup>

میرزا عیسی دختری هم داشت به نام حاجیه تاج ماه بیگم که به ازدواج ملک قاسم میرزا پسر فتحعلی شاه درآمد، و چون پسرش میرزا ابوالقاسم نیز با یکی از دختران فتحعلی شاه - چنان که گفته‌ایم و باز خواهیم گفت - ازدواج کرد، بنابراین دو

---

→ می‌دیده؟ واقعاً احوالپرسی اولیه از کتاب‌ها برای چه بوده است؟ باید توضیح دهم که میرزا حسین در حالی که اشک بر گونه‌هایش جاری بود دستور داده بود کتاب‌ها را در صندوق‌ها ببندند و تحویل جونز بدهند، اما فرصت خروج کتاب‌ها حاصل نشد. یعنی استخاره راه نداد! (آخرین روزها، ص ۴۱).

۲- مکارم الآثار ص ۴۴۲، به نقل از منتظم ناصری. اما آقای نوایی وفات او را به سال ۱۲۰۹ق/ ۱۷۹۴م. در قزوین نوشته است. (کریم خان زند، ص ۱۶۹).

۳- در سفینه‌المحمود سال ۱۲۳۸ ضبط شده است.

خانواده قاجار و قائم مقام به قول پاریزی‌ها با هم «چهارتن» شده بوده‌اند.<sup>۱</sup> یا به روایت دیگران، «گاو به گاو» شده بودند.

این نکته را باید عرض کنم که قائم مقام با این که اغلب در داماد کرمانی‌ها مسافرت، یا به قول کرمانی‌ها «خرش همیشه و ربار بوده است و بارش و رخر!» - باز هم چهار و احتمالاً پنج زن گرفته بوده است.<sup>۲</sup> زن اول او خواهر میرزا یوسف مستوفی الممالک پسر خاله فیروز میرزا بود که از او دو دختر داشت. زن دوم اصلاً گرجیه بود و یکی از دو پسرش میرزا علی است. زن سوم خواهر نایب السلطنه، و زن چهارم دختر یک آدم جدیدالاسلام یهودی (مادر ابوالحسن) بود، و زن پنجم که دو دختر داشته ناشناس مانده است.

مشهورتر از همه، زن سوم، یعنی خواهر نایب السلطنه و علی شاه ظل السلطان - ملک گوهر خانم بود که نخست همسر محمدامین خان بیگلریگی گیلان شده و ابتدا معروف به «شاه بی بی» بود. او با محمدامین خان سازش نکرد و طلاق گرفت. باید این نکته نیز برگرفتاری‌های قائم مقام اضافه شود که عباس میرزا همیشه از این پیش آمد عصبانی بود، تا جایی که می گفت:

- ملک گوهر خانم، خواهر من نیست. او خواهر ظل السلطان است!<sup>۳</sup>

معلوم می شود بچه های قائم مقام هم با این ازدواج پدرشان با خواهر عباس میرزا ایراد کرده و ناراضی بوده اند - و البته امری طبیعی است. - او در نامه ای به یکی از دوستان برای توجیه ازدواج خود این شعر را گنجانده بود:

به حیرتم که خدا راضی و شما راضی محمد و علی و اهل بیت ناراضی  
اینکه خانواده قائم مقام بعدها کم کم فراموش شدند و بعضی هم از انتساب خود به آنان خودداری کردند این بود که اولاً قائم مقام مطرود شاه شد و مقتول شاه، بنابراین، دیگر همه کنار می روند. در ثانی، اصولاً، بعدها به دلایلی مرحوم میرزا

۱- در پاریز، ازدواج پسر با دختر و دختر با پسر را از دو خانواده، اصطلاحاً «چهارتن» گویند، و این گونه وصلت چندان خوش آیند هم نیست و اعتقاد مردم این است که یکی از این چهار تن خیلی زود خواهد مرد! هرچه باشد، این اعتقاد بی راه نیست، لاقلاً این نظریه را ثابت می کند که ازدواج خویشاوندان، کودکان را ضعیف خواهد ساخت.

۲- و این نکته لابد «سیادت» او را ثابت می کند!

۳- مقالات مرحوم سعادت نوری، مجله یغما، سال ۱۸، ص ۲۰۶.



یوسف مستوفی‌الممالک با این خانواده در افتادگی پیدا کرد<sup>۱</sup> و به‌پر و پای آنان پیچید و همه کسانی را که در این خانواده سرشان به کلاهشان می‌ارزید خانه‌نشین کرد.<sup>۲</sup> مرحوم سرهنگ قائم‌مقامی می‌گفت، آنطور که در خانواده ما گفتگو می‌شود، قائم‌مقام یک زن کرمانی هم داشته است، و اگر چنین باشد باید او در روزهایی که همراه عباس میرزا به کرمان آمده یک زن کرمانی گرفته باشد، و اگر این طور شده باشد، دیگر من باید رعایت هزاوه‌ای‌ها را بکنم که به‌هر حال داماد ما از ولایت آنها بوده است.

علاوه بر این مورد، یک نسبت خانوادگی هم بعداً در خانواده قائم‌مقام و کرمانیان پیدا شده است، و در این صورت دیگر حتماً باید «توی پودنه‌ها را بپایم». اما این بستگی خانوادگی بدین صورت است که مرحوم حسین میرزا فراهانی قائم‌مقام سوم که خطاط خوبی بوده، فرزندی داشته به نام امیرملکم قائم‌مقامی فراهانی - که مقیم اراک بوده - و سرور اعظم، دختر این مرد، با مرحوم عطاءالملک روحی کرمانی ازدواج کرده بوده - که ثمره ازدواج او خانم آروسته روحی، خودش، یک پا از زنان پسر و زبان ولایت به‌شمار می‌رود.

اما به‌هر حال از زن کرمانیه قائم‌مقام - مثل همه زنان کرمان - هیچ جا و نام و نشانی نیست.

چون راجع به رفتاری‌های داخلی قائم‌مقام پیشتر هم صحبت کرده‌ایم - و علاوه بر آن این یک مسأله خانوادگی است، اینجا، لب برمی‌بندیم و به‌امور دیگری می‌پردازیم.

رفتاری اصلی قائم‌مقام مسأله شاهزادگان فتحعلی شاهی و فرزندان‌شان بود، که هیچ کدام، حکومتی کمتر از ایالت و استان نمی‌پذیرفتند و به‌قول قدیمی‌ها «از خلافت پایین‌تر نمی‌آمدند»<sup>۳</sup> و اینان یکی و دو تا هم نبودند - و اغلب از او، نادلخوش بودند، چه او همه را از ولایات جمع کرده بود و به‌تهران آورده بود.

---

۱- لابد به انتقام‌گیری از هوو آوردن پسر خواهرش.

۲- افضل‌الملک کرمانی، افضل‌التواریخ، ص ۴۳۱.

۳- گویا از یک خلیفه عباسی سیدکش نقل شده بود که از او پرسیده بودند: چرا این قدر اولاد پیغمبر را می‌کشی؟ گفته بود: این بی‌انصاف‌ها، آخر، هیچ کدامشان از خلافت پایشان را پایین‌تر نمی‌گذارند! در قرن بیستم، جمهوری اسلامی حق به‌جانب خلفا داد.

محمود میرزا قاجار به طعنه می نویسد:

«اتابک اعظم (قائم مقام) از هرجای عالم اولادی سراغ داشت از خاقان مرحوم،  
 بدارالخلافة تهران جمع کرده - همه کارشان مشوش، همه حالشان پریشان، «هم کوچ»  
 قائم مقام - در تبریز هرجا نشست در مجالسی که والده شاه بودند - از نادانی گفت:  
 شوهر من از تفضل و ترحم، محمدشاه را شاه دارد، هروقت بخواهد سگه به اسم  
 میرزا محمد پسرش می تواند زد، و ظل السلطان را شاه خواهد نمود. اخبارات جمله  
 به تهران می رسید. اتابک اعظم از غرور، جمهور را از خود رنجانده، به سخریه و  
 صحبت، اوقات مردم را تلخ داشت. از آن جمله نزد عموم می گفت من هیکلم بزرگ  
 ولی ...م کوچک است! اگر شاهزادگان کسی به منزل او می رفت فریاد می کرد: ای  
 نظر، بیا! ای لطفعلی بیا! بدوید مرا بردارید مرا بلند کنید. آخر، نه تواضع می کرد نه...!  
 بعضی حکایات دیگر می کرد که تحریرش درست نیست. مطلق را بر مقتید حمل باید  
 کرد...»

با این مراتب، یک جبهه قوی مخالف در دربار داشت - که روزها با آنها سر و  
 کله می زد، و شبها می بایست به خانه برود و در جبهه دوم جواب شاهزاده خانم  
 همسرش را بدهد و رفتار تند خود را با برادران و برادرزادگان خانم توجیه کند!  
 فی المثل یکی از این شاهزادگان آصف الدوله بود که به اشاره همین قائم مقام، بعد  
 از شکست از روسیه، او را در تبریز چوب زده بودند، و این مرد دایی همان  
 شاهزاده ای بود که بعداً به کوشش قائم مقام، به نام محمدشاه، بر تخت سلطنت ایران  
 جلوس کرد!

اگر یک روز زن گرفتن از میان قبایل موجب تحکیم حکومتی  
 مغرور میرزا می شد، ازدواج های غیرعادی فتحعلی شاه به او هیچ کمکی که نکرد  
 هیچ، بلکه سلسله او را هم در معرض خطر قرار داد. تصور بفرمایید، ظرف سی سال  
 (فی المثل از ۱۲۲۰ هـ/ ۱۸۰۵ م. تا ۱۲۵۰ هـ/ ۱۸۳۴ م. - سال مرگ فتحعلی شاه)  
 حدود سیصد فرزند و سیصد داماد برای فتحعلی شاه پیدا شده بود. اینها همه ملک و  
 باغ و ثروت می خواستند، زن و شوهر می طلبیدند، رقابت داشتند، و در این میان  
 تکلیف وزیری مثل قائم مقام که می بایست در شمال جواب روس را بدهد و در شرق  
 و جنوب با انگلیس به جوال برود، چه بود؟

خود عباس میرزا هم از شاهزادگان پُراولاد بود.

اگر به روایت تاریخ محمدی، عباس میرزا در ۱۲۱۷ هـ/ ۱۸۰۲ م. ازدواج کرده باشد، تا ۱۲۴۹ هـ/ ۱۸۳۳ م. جمعاً سی سال کدخدایی کرده، و در این مدت بیست و شش نفر اولاد ذکور و بیست و یک نفر انثا از آن حضرت در عالم بمانده.<sup>۱</sup> بنابراین چهل و هفت فرزند داشته که برای هر سالی تقریباً یک بچه و نیم به دنیا آورده است.<sup>۲</sup>

تازه مسأله زد و خوردهای داخلی شاهزادگان، و مدعیان آنها باقی می ماند. شاهزادگانی که نجیب ترین آنها موثق الدوله نامش «مغرور میرزا» بود! ببینید تا چه حد قبح کلمات از میان رفته بود که این نام یک نام مصطلح و عادی برای مردم به حساب می رفت: مغرور میرزا! اگر هم قرار بود تغییری یا اصلاحی هم انجام شود، این بود که «منصب نظارت خاصه شاهی را از مهدیقلی قاجار مجدالدوله می گرفتند و به مغرور میرزا! موثق الدوله می دادند.»

سیاست، خصوصاً در ایران، چیزی است مثل رانندگی در رانندگی و سیاست تهران. این کافی نیست که شما احتیاط کنید و به کسی «نمالید»، دیگران هستند که به شما «خواهند مالید»! هم چنان که باز در تهران، هرگز گول چراغ سبز را نباید خورد، زیرا درست در همان لحظه که چراغ برای شما سبز است، هیچ بعید نیست که وسط چهارراه یک تریلر ۱۸ چرخ از خط قرمز رد شود و با سرعت ۸۰ کیلومتر شما را درهم «پرس» کند. درست مشابه اینکه مثلاً ظل السلطان، آدمی مثل حسینقلی خان ایلخانی بختیاری روستایی ساده دل را برای تماشای سان و رژه قشون به میدان شاه اصفهان دعوت می کند - و پس از پایان مراسم، با هم، به عمارت دولتی مراجعت می کنند، و نیم ساعت بعد او را و بچه هایش را زنجیر می کنند، و همان شب، ایلخانی را به وسیله لنگ حمام خفه می کنند.<sup>۳</sup> یا چنانکه گفتیم بلائی که بر سر بچه های محمدحسین خان سیستانی آوردند در جشن تاجگذاری فتحعلی شاه. چراغ از این سبزتر، و تریلی از این سنگین تر می شود؟ به همین دلیل اغلب در مملکت ما توصیه می کنند که آدم بهتر است به سیاست نزدیک نشود - که در حکم آن است که «آدم، در چاه صدزعی بخواهد بگیرد»! یا به قول دکتر صورتگر، استاد

۱- روضة الصفا، ج ۱۰، ص ۶۳.

۲- راست می گفت تبلیغات تنظیم خانواده که می گفت: - فرزند، یکی کم است، و دو تا زیاد.

۳- ظل السلطان، حسین سعادت نوری، ص ۱۸۳.

خودمان، «تماس با سیاست مثل آن است که آدم در بیابان تور بیندازد تا شکار کند، و آخر کار، یک خرس سیاه به تورش بیفتد!» شکاری که آدم نمی‌داند با آن چه کار کند؟

یک مثل جالب هست که هرچند خیلی تمیز نیست ولی به هر حال قابل گفتن است: می‌گویند، اصفهانی به پسرش می‌گفت:

- فرزند، اگر دیدی از کوچه، بار ککه می‌آید،<sup>۱</sup> زود برگرد و هرگز به بار ککه نزدیک نشو، زیرا، اگر او به تو زند، تو ضرر کرده‌ای، و اگر تو هم به او بزنی، باز هم تو ضرر کرده‌ای.

ما فکر می‌کنیم که فتحعلی شاه لااقل برای پیش‌برد کار ولیعهد و نایب‌السلطنه هم که بوده اقدامات قائم‌مقام را تأیید می‌کرده، و حال آن‌که می‌دانیم که در همان روزها که اباقاآن پسر شجاع‌السلطنه با قهرمان میرزا پسر نایب‌السلطنه در جنگ بودند، یکباره خبر آزادی شجاع‌السلطنه و حکومت مجدد او به کرمان شایع گشت، (۱۲۵۰ هـ / ۱۸۳۴ م.) و باز همان سرداری که تبریز را تسلیم کرده و فتحعلی شاه او را به چوب بسته بود و گویا قائم‌مقام درباره او گفته بود:

بگریز به هنگام که هنگام گریز است

رو در پی جان باش که جان سخت عزیز است  
جان است نه آن است که آسانش توان داد  
بشناس که آسان چه و دشوار چه چیز است  
آن «صلح به هم برزن» و «از جنگ به در زن»  
نه مرد نبرد است، زنی قحبه و هیز است...  
ای خائن نان و نمک شاه و ولی‌عهد  
حق نمک شاه و ولیعهد گریز است؟...  
گوید که غلام در شاهنشهم اما  
بالله نه غلام است، اگر هست کنیز است...  
آخر به من، ای قوم، بگوید - کزین مرد  
چیزی که شهنشاه پسندیده چه چیز است؟

۱- مقصود بار «زور» یا «کود انسانی» است که به صحرا می‌برند!

آری، همان آصف‌الدوله، باز هم خواهرش زن عباس میرزا بود و طبعاً خالو و دایی شاهزادگان به‌شمار می‌رفت و نه تنها نامزد سرداری خراسان، بلکه در معرض قبول مقام صدراعظمی نیز بود و عنوان سالاربار فتحعلی شاه هم داشت و به‌همین سبب پسر او حسن خان نیز به‌لقب سالار معروف شد، و مادر این حسن خان البته دختر فتحعلی شاه هم بوده است.

با این مقدمات، خوب متوجه می‌شوید که ده ساله آخر عمر قائم‌مقام را چگونه قضایای یزد و کرمان و خراسان و فارس اشغال کرده بود؟ دیگر صحبت از جنگ‌های حشمت‌الدوله پسر دیگر فتحعلی شاه، با محمدتقی میرزا حسام‌السلطنه والی لرستان<sup>۱</sup> پیش نمی‌کشیم، و آخر سخن به‌این اکتفا می‌کنم که روزی که عباس میرزا درگذشت، قائم‌مقام، یک روس و یک انگلیس پشت سر داشت و سیصد چهارصد شاهزاده پیش رو - که هرکدام از ده انگلیس و صد روس بدتر و به‌خون‌تر و تشنه‌تر بودند، بنابراین، او هرچند دایره مراقبه خود را تنگ‌تر می‌کرد - تا جایی که در کنار رختخواب شاهزادگان سرباز می‌نشاند<sup>۲</sup> - با همه اینها معلوم بود که از میان این قوم جان به‌در نخواهد برد، و درواقع اگر او را نمی‌کشتند، سید بیچاره در برابر مشکلات داخلی و خارجی «دق‌مرگ» و رنج‌کش می‌شد. ما بی‌خود گمان می‌کنیم که قائم‌مقام در اثر تغییر سیاست و تمایل به‌روس‌ها دچار «تله روباه‌گیری دوستی با روسیه» شده<sup>۳</sup> و به‌سعایت انگلیس‌ها به‌قتل رسیده، کدام روس و انگلیس قوی‌تر و بالاتر از این همه دشمنان داخلی، که هیچ‌کدام حاضر به‌دیدن قیافه قائم‌مقام نبودند؟

او همه این کارها را برای تحکیم موقعیت فتحعلی شاه و ولیعهدی عباس میرزا

۱- آگهی شهان، ص ۲۷.

۲- وقتی به‌اشاره قائم‌مقام و به‌فرمان محمدشاه، برادران او یعنی خسرومیرزا و جهانگیر میرزا را دستگیر نموده و به‌قلعه اردبیل فرستادند - و احمد میرزا و مصطفی قلی میرزا هم همراه آنها، «فتح‌الله خان مافی، بعد از ورود، سوراخ‌های بخاری‌ها را گرفته و دیوارهای حیاط را مرتفع ساخته، و کشیکچیان را در وقت خواب نزدیکی لحاف نشانیده، به‌طریقی که کناره‌های لحاف را به‌زیر زانو گذاشته تا صبح به‌این طریق می‌نشستند...» (تاریخ نو، ص ۲۲۸)

۳- در باب «تله روباه‌گیری روس» رجوع شود به‌تلاش آزادی چاپ ششم، ص ۲۸۲، بسیاری از وزرای معروف ایران به‌این دام گرفتار شده‌اند. در آن صفحه من نوشته‌ام: در سیاست ایران، خطرناک‌ترین کارها، خود را با روسیه درانداختن است و، خطرناک‌تر از آن با روس‌ها ساختن».

می‌کرد - با همه ایناه فتحعلی شاه هم هرگز نسبت به قائم مقام اعتماد کافی نداشت و به تأکید و اشاره او بود که امر قرارداد زودتر تمام شد. او حتی در نامه‌ای به عباس میرزا نوشته است: «...نوکر هرچه امین باشد از آقای نوکر امین تر نیست، چه لازم که رأی خود را در رأی نوکر و چاکر مستهلک سازی، و خود بالمرّة عاطل و مستدرک باشی - خواه قائم مقام باشد و خواه میرزا محمدعلی و میرزاتقی و یا دیگران، که همگی آمر و ناهی بودند، و جملگی خاطی و ساهی شدند. هرگاه وسعت ظرفشان درخور پاسبانی ملکی و پاسداری خلقی بود، خدا آنها را نوکر و محکوم نمی‌کرد و پادشاه آنها را والی نمی‌ساخت.

این نصایح مشفقانه و اوامر ملوکانه را وسیله نجات دارین بدان و به زودی مصالحه را بگذران، زیاده براین طول مده، حکم همان است که کرده‌ایم، و پول همین است که داده‌ایم. اگر صلح جویند حاضر و آماده‌ایم و اگر جنگ می‌خواهند ما همه جا ایستاده‌ایم...»<sup>۱</sup>

از جهت جبهه خارجی که دیگر شکست قائم مقام استخوان خردکن **شعاع مرزی** است: هفده شهر قفقاز به امضای او از ایران جدا شده بود، و حکومت ولایات باقیمانده را ناچار بود بفروشد و «کرورات» غرامت جنگ را بپردازد.

روزهای اول جنگ که صدای عباس میرزا از جای گرمی می‌آمد. نامه‌ای خطاب به فرزند خود محمد میرزا نوشته که بوی حماسه خوانی‌های پادشاهان آشور، یا کتیبه‌های داریوش را می‌دهد - که چنین کردیم و چنان کردیم - و متأسفانه آن نامه به خط و انشای قائم مقام هم هست - و طی آن گوید:

«جنگی که ما پیشتر در قراباغ می‌کردیم حالا به خواست خدا در تفلیس می‌کنیم. ساخلو که در عباسیه و ایروان می‌گذاشتیم حالا در گنجه و گرجستان می‌گذاریم. اقامتی که در خان‌های تبریز و خوی می‌نمودیم حالا در صحراهای اخسطقه و شمکور می‌نماییم. از قراباغ چه مانده که موجب احتیاط باشد. در تفلیس چه باقی است که دفع آن نتوان نمود. ما که متصدی این حرب شدیم، روسیه را پنج هزار و ده هزار نگفتیم،

۱- منشآت قائم مقام، ص ۴۳؛ این نامه گرچه به انشای خود قائم مقام است، هرچه باشد حاکی از نظر فتحعلی شاه است.

پنجاه هزار و صد هزار دانستیم. طرف دعوی یرملوف را نمی‌دانیم، امپراطور را می‌دانیم. و تکیه به فضل خدا کرده‌ایم و فتح و ظفر را از او می‌خواهیم، و در همین سال ملک اسلام را به‌حول و قوه خدا از لوٹ وجود آنها پاک می‌کنیم.<sup>۱</sup>

ما اهل تاریخ اگر همه گناه جدایی قفقاز را به گردن فتحعلی شاه و عباس میرزا و کارگزارانش بیاندازیم احتمالاً کمی بی‌انصافی کرده‌ایم. البته بار گناه این شکست متوجه ایام سلطنت همین پادشاه می‌شود، ولی اگر از من می‌پرسید، باید بگویم که نقشه امروزی ایران را، درواقع، شاه اسماعیل صفوی رسم کرده است. وقتی مسئله شیعه و سنی در میان آمد، لابد، در شعاع مرکز شیعی، قبایل سنی حساب خود را جدا کردند. به همین دلیل است که تمام اطراف مرز ایران سنی‌نشین است. او متوجه نبود که در فلات ایران، هم‌چنان که نباید عامل زبان را زکن سیاست فرض کرد، نباید عامل مذهب را هم وسیله شکاف طبقات و قبایل کرد.

این نقشه شاه اسماعیل را فرزندش شاه طهماسب<sup>۲</sup> و بعدها شاه عباس بزرگ و سایرین، مرزهایش را پررنگ‌تر و تبدیل به دیوار بتونی و مرز شخم‌زده کردند، خصوصاً از آن روز که بعضی رجال و اعیان متوجه شدند که می‌شود، در خانه، پسران را هم نگاه داشت<sup>۳</sup>. - عجیب است که در همان روزگار می‌خوانیم «مرادخان نبیره منتشاسلطان - که بعد از یوسف (ع) کسی را به‌حسن صورت و تناسب اعضاء او در هیچ عصر نشان نداده‌اند - سفره‌چی شاه دین‌پناه (شاه طهماسب) بود.<sup>۴</sup> و در فتح تفلیس پس از تبدیل معابد و کنایس به مسجد، «پادشاه غازی... با کواعب مشکین ذوائب، مؤانس و مصاحب، عازم تبریز گشتند»<sup>۵</sup> و در زمان شاه عباس بزرگ، «در الکای کاخت، دویست هزار<sup>۶</sup> زن جوان و دختر نورسیده و پسران نیکوشمایل و

۱- مرفع ۲۱۱۹ مسجد سپهسالار، نقل در مجله بررسی‌های تاریخی، ش ۶، سال ۸، ص ۲۴۹، مقاله سرهنگ قائم‌مقامی.

۲- و من در باب مرزهای شاه اسماعیلی به تفصیل در سیاست و اقتصاد عصر صفوی و هم‌چنین پوست پلنگ بحث کرده‌ام.

۳- عقیده من این است که اصلاً حکومت «ماتریارکا» - مادرسالاری - از آن روز به پایان رسید، که مردان متوجه شدند که از بعض سوراخ‌ها، به جای رفع حاجت، استفاده دیگری هم می‌توان کرد! رجوع شود به Homosexuals in history. First Edition 1977، این کتاب را استاد مدرسی طباطبائی برای بنده فرستاده‌اند. ۴- سیاست و اقتصاد عصر صفوی، ص ۲۲۶.

۵- روضةالصفاء، ج ۷، ص ۷۴. ۶- ظاهراً رقم اغراق‌آمیز است.

اطفال شکیل به دست غازیان اسیر گردید...<sup>۱</sup> و در سفر دیگری، به دستور شاه عباس «عده‌ای از شاهزادگان جوان گرجی را مقطوع النسل کرده سپس همراه مادرانشان به زندان‌های شیراز فرستادند»<sup>۲</sup> و باز نادرشاه هم از گرجستان هفتصد؟ اسیر گرجی و ارمنی آورده بود - و در مراسم تاجگذاری خود در دشت مغان، نصف آن اسیران را بین مدعوین تقسیم کرد! و بزرگ‌ترین این اسیران ۱۵ الی ۲۰ سال داشتند.<sup>۳</sup> و آقامحمدخان قاجار هم حدود سی سال قبل از واقعه ترکمان‌چای، شهر تفلیس را به غارت کشید، «پردگیان لاله‌روی، بی‌پرده، در بازار و کوی همی‌تاختند و ناچار با صیدافکنان قاجار همی‌ساختند، آن به که این راز آشکار نهفته باشد و این غنچه شکفته ناشکفته ماند، انگار که گفتیم و دلی چند شکستیم! جمیع کشیشان را دست بسته به رود ارس درافکندند»<sup>۴</sup> ۹ روز آنجا توقف شد، و ۱۵ هزار اسیر بیرون آوردند...<sup>۵</sup>

با این مقدمات، اگر همه گناهان را به گردن عباس میرزا و قائم‌مقام بیندازیم، آیا بی‌انصافی نکرده‌ایم؟<sup>۶</sup> عوامل تاریخی را باید سال‌ها و قرن‌ها قبل از آن جستجو کرد. در واقع قائم‌مقام چوب کارهای پیشینیان را می‌خورد، ولی به هر حال گرفتاری بزرگ او در این هفت هشت سال آخر عمر، یکی همین مسأله ولایات قفقاز بود.

۱- احیاء الملوك، ص ۵۰۹.

۲- یادداشت‌های کشیش‌های کرم‌لیت، علت آن است که پیر پفناها در جنگ به درد اسارت نمی‌خورند، آنها را یا می‌کشتند یا رها می‌کردند. تا از گرسنگی بمیرند.

۳- یادداشت‌های ابراهیم گاتوغی کوس، ص ۸۴.

۴- غافل از آنکه: دزد اگر خرقة زاهد ببرد مغبون است.

۵- سیاست و اقتصاد عصر صفوی، ص ۲۳۸ به نقل از روضة الصفا.

۶- خود فتحعلی شاه هم در یک غزل لطیف برای «محمود» خود گوید:

پرنیان افکنده‌ای بر آفتاب	حیف باشد بر چنین صورت نقاب
صبحدم گر بگذری بر گلستان	از خجالت می‌چکد از گل، گلاب

تا آنجا که گوید:

ما هروی‌ان پری پیکر بسی دید خاقان، کرد، محمود انتخاب  
این حرف آخری او کاملاً درست است، زیرا فتحعلی شاه در حرم خود حدود هزار زن داشت. (ناسخ التواریخ). اما با همه اینها، باز این محمود بود که باعث سرودن غزلی چنین لطیف، مثل غزل‌های سعدی، می‌شد.



ما همیشه جنگ و عوارض آن را محکوم می‌کنیم، ولی عوامل و موجباتی که آن جنگ را پیش آورده‌اند، از دید انتقاد ما پنهان می‌مانند - و حال آنکه اگر به‌دیده تحقیق بنگریم، جنگ «حق» است، زیرا یک امر اجتناب‌ناپذیر است که باید پیش بیاید، زیرا عوامل آن قبلاً فراهم شده است.<sup>۱</sup>

گرفتاری قائم مقام و عباس میرزا در این بود که در سخت‌ترین موقع تاریخ ایران ناچار شد در برابر سپاه روس بزرگ‌ترین آزمایش تاریخ ایران را انجام دهد. ژویر، مأمور فرانسوی که پیش عباس میرزا آمده بود، تأثر خاطر این شاهزاده عالیقدر را از شکست، چه خوب مجسم می‌کند، عباس میرزا به ژویر گفته بود: «ای مرد بیگانه، از مشاهده این قشون و دم و دستگاه، مرا آدم خوشبختی تصور نکن! نتیجه تمام زحمات و مساعی من در مقابل قشون روسیه عظیم ماند. چطور می‌توانم خود را خوشبخت بدانم... مردم به کارهای من افتخار می‌کنند ولی از نقاط ضعف من خبر ندارند. چه کار عظیم کرده‌ام که قدر و قیمت قهرمانان و رزم‌آوران مغرب زمین را داشته باشم؟... چه انتقامی توانستم از تاراج ایالات سرزمین خود بکشم؟...»

از دیدن قشونی که دور مرا گرفته خجل می‌شوم. چگونه در حضور پدرم حاضر شوم؟ از شهرت فتوحات قشون فرانسه دانستم که رشادت قشون روسیه در برابر آن هیچ است.

رود ارس که زمانی در داخل ایالات ایران جریان داشت امروز از خاک بیگانه سرچشمه می‌گیرد و آب آن به دریایی می‌ریزد که سفاین دشمن در آن لنگر انداخته‌اند...<sup>۲</sup>

---

۱. البته بسیاری اعتقاد دارند که جنگ یک «واقعیت» یا حقیقت هست، ولی «حق» نیست. یعنی چیزی است که در جامعه وجود دارد؛ ولی قابل دفاع نیست. اما من گمان دارم، چون در تمام مراحل تکامل تاریخ، جنگ عامل اصلی و برهان قاطع بوده است، می‌شود آن را یک نوع حق به حساب آورد، منتهی حقی که تلخ است: الحق مرا بسیاری از مسائل تاریخی هست که جز جنگ راه حلی ندارد، در حالی که خود جنگ، هیچ وقت راه حل نهایی نیست! دور تسلسل همین جاست.

۲. نقل از مقاله علی‌اصغر سعیدی در مجله تلاش، تلاش را سیروس آموزگار خوبی چاپ می‌کرد.

عباس میرزا در موقعیتی می‌جنگید، که پیش رویش سپرداران گرجی و ارمنی با آن روحیه انتقام‌جویی می‌جنگیدند که از شاه عباس و نادر و آقامحمدخان، به ارث برده بودند. اما پشت جبهه عباس میرزا؟ این نکته را در اوایل این گفتار تشریح کرده‌ام و وضع فارس و کرمان و یزد و خراسان را بیان نموده‌ام، علاوه بر آن شاید تعجب کنید اگر بگویم که پشت سر عباس میرزا - مثلاً ابهر زنجان - ولایت، زیر فرمان کسی اداره می‌شد که شاید سخت‌ترین کینه را از قاجار داشت... همان ژوبر وقتی مهمان خان حاکم ابهر بود می‌نویسد: «... همین که رسیدم، خان زیر چفته مؤ و عشقه نزدیک میزی مملو از مأكولات نشسته بود. وقتی که بر وی وارد شدم، اظهار ادبی نکرد. سرش پایین بود مانند کسی که در بحر تفکر غوطه‌ور است. چشمان خود را با دست راست گرفته بود. اول خیلی تعجب کردم - ولی یکی از ملازمان به من فهماند که او کور است، و آقامحمدخان چشمان او را با تیغه طلایی سوزانده است...»

حیف از عباس میرزا، و همچنین سرداران فداکار او - که متأسفانه زنجیر توپ گمنام مانده‌اند - که ناچار بودند از دربار فتحعلی شاه و اطرافیان او رهبری شوند، درباری که واقعاً برای او دوغ و دوشاب یکی بود.

من، مکاتباتی از یکی دو سردار معروف او پیش دوست عزیزم آقای دکتر محمدامین ریاحی خویی دیده‌ام که گویای فداکاری‌های بی‌نظیر افراد تحت فرماندهی عباس میرزا است، اما فداکاری، وقتی تحت نظام و دیسیپلین رهبری شده نباشد چه نتیجه تواند داشت؟ سپاه پراکنده‌ای که قلیان چاق می‌کند و باروتش منفجر می‌شود، چگونه بدون مقدمات باید به‌جنگ روسیه کشانده شود؟ این سپاه هنوز تربیت می‌خواهد. درست مثل آن است که شاه اسماعیل سپاه بی‌توپ و تفنگ را به‌جنگ توپ و تفنگ عثمانی برد، به‌تصور این که پاره کردن زنجیر توپ با شمشیر، مقدمه پیروزی تواند بود.

علاوه بر آن فراموش نکنیم که عباس میرزا با سپاهانی می‌جنگید - یعنی با سپاهیان روسیه - که چند سال قبل از این حوادث، لشکریان عظیم ناپلئون را در دشت‌های روسیه زمین‌گیر کرده و شکست داده بودند، و در این میان سپاهیان عباس میرزا - در چه وضعی بودند؟ از گاردان که خود معلم سپاهیان عباس میرزا بوده بشنویم: «...افراد، اسب خود را نعل تخت می‌زنند، و هرکس هم باید قیمت نعل اسب خویش را از کیسه خود بپردازد. افراد سوار تفنگ‌های دراز دارند، بعضی هم هنوز تیر و کمان

استعمال می‌کنند...»<sup>۱</sup>

گفت: با این ریش میری تجریش؟ با تیر و کمان به‌جنگ توپ فلان میلیمتری و بهمان پوندی رفتن، اگر شوخی نباشد، باری کم از دیوانگی نیست.

روستا بی‌روستا با اینکه قائم‌مقام خود روستایی بود، در زمان قدرت او، روستاهای ایران بدترین روزگار را گذرانده‌اند. از روستاهای آذربایجان که صحبتی نمی‌شود کرد، ده بیست سال جنگ و اصرار در پرداخت مخارج از طرف مردم، معلوم است که کار به کجا می‌رسد و نمونه آن را در مصادره مردم خوی دیدیم. روستاهای کرمان که در لشکرکشی عباس میرزا معلوم است به‌چه روزی افتاده‌اند که به‌روایت خود عباس میرزا مردم برای چرا به‌دشت می‌رفته‌اند، و سربازان از جیره خود به‌مردم کمک می‌کرده‌اند.

اما تکلیف روستاهای خراسان، این دیگر واقعاً غیرقابل تحمل است، تنها به‌اشاراتی که از جانب یک فرنگی در سفرنامه‌اش شده اکتفا می‌کنیم. و آن تعبیه او برای دریافت جو و غله و بره‌ای با علوفه اسبان است.<sup>۲</sup>

از زمان جنگ‌های اخیر و اخاذی‌های نظامیان مردم ده چنان از دیدن بیگانگان وحشت زده می‌شوند... که در همه جا دیده‌بانانی روی برج‌ها یا ارتفاعات گذاشته‌اند تا اگر سر و کله اسب‌سواری پیدا شد خبر دهند تا... کدخدا خود را از انتظار غایب گردانند... همه مردم با گله‌های گاو و گوسفند خود در کوهستان‌ها هستند، هرچه مخفی کردنش ممکن باشد در نهانگاه می‌گذارند...

«وقتی به‌محمدآباد رسیدم، سواران و سربازان پیاده را دیدم که اسب‌ها و یابوهای خود را در میان حاصل سبز جا داده بودند، و آنچه را که رسیده بود برای مصرف خود و اسبان اردو درو می‌کردند... دو روز پیش، قشون، پس از بلعیدن آنچه در حول و حوش خود داشت، اردو را برچید و در روستایی دیگر چادر زد که به‌محض تماس با آن، مانند دیگر دهکده‌ها با خاک یکسان شد.<sup>۳</sup> اسب‌ها را در میان حاصلی سبز و

۱- قائم‌مقام، باقر قائم‌مقامی، ص ۱۵.

۲- سفرنامه فریزر، ترجمه منوچهر امیری، ص ۳۵۶ و ۳۵۹.

۳- ظاهراً اشاره به‌چنین موردی است که حافظ گوید:

اگرچه گرد برانگیختی ز حاصل من غباری از من خاکی به‌دامنت نرساد

نارس (قصیل) بستند و حاصل رسیده را لگدکوب کردند و صدای تلغ تلغ خانه‌ها را هم‌چنان که فرو می‌ریخت می‌توانستی بشنوی. آنها را درهم می‌کوفتند تا از چوبشان [برای سوخت] بهره جویند... اکنون شمار سپاهیان به هشت هزار می‌رسید...<sup>۱</sup> شاهزاده برای ربودن دار و ندار ترکمن‌ها به پست‌ترین و پلیدترین نیرنگ‌ها متوسل می‌شود، پس اگر اسبی اصیل یا کره‌ای امیدبخش با تازی و یا توله‌ای خوب سراغ کند با صاحبش دعوایی راه می‌اندازد. و به تعقیب و آزار وی می‌پردازد تا او برای مصالحه و تجدید لطف و عنایت حاکم، حیوانی را که مطمح نظر او بوده است تسلیم کند.<sup>۲</sup> به آمل رسیدیم، اما اینک چگونه بود؟ ویرانه‌ای، بیابانی، چه چیز باعث این دگرگونی شده است؛ ظلم و طاعون. از میان تمام نواحی که این بلای مهیب در آن نازل شده است - یعنی این بلای جان انسان در مشرق زمین، می‌دانستم که گیلان و مازندران بیش از دیگر جاها زیان دیده است. در بارفروش می‌گفتند که جمعیت شهر در سابق به سیصد هزار تن می‌رسیده است و اکنون مشکل به سی هزار تن رسیده باشد. رقم نخستین ممکن است اغراق آمیز بوده باشد، اما دومی اشکالی ندارد و قسمت عمده این دستبرد را به طاعون نسبت می‌دادند. بسیاری از کشتی‌های روسی که در سابق در شهر سربندر کشتی‌رانی بارفروش لنگر می‌انداختند اکنون به‌انزلی می‌روند.<sup>۳</sup>

گویا یک کتاب ترکی در جنگ شاه اسماعیل (چالدران) نوشته شده؛ در آنجا داستانی است که اگر واقعیّت هم نداشته باشد، از جهت مثال قابل توجه و اعتنا است. داستان این است که سلطان سلیم، پس از پیروزی، به صاحب منصبان خود گفت: هرچه سردار ایرانی اسیر کرده‌اید بیاورید.

جواب دادند: سردار زنده هیچ نداریم، ولی اجساد سرداران در میدان حاضر است - و آن اجساد را به‌نظر سلطان گذرانند.

سلطان، وقتی آن اندام‌های رشید، و آن تعداد قابل اعتنای سرداران فداکار را دید، رو به صاحب منصبان خود کرد، و گفت:

- حیف از این سردارانی، که چنان فرماندهی داشتند!

→ (بیشتر نسخ: گرد برانگیختی ز هستی من... و هردو درست است و این یکی: حاصل در مورد گرد برانگیختن، مناسبتر می‌نماید). ۱- ایضاً ص ۳۶۳ و ۳۷۱.

۲- و ترکمن‌ها سی‌چهار سال بعد در جنگ مرو، جواب آنها را دادند. (کاسه کوزه تمدن، ص

۳- ایضاً فریزر، ص ۴۶۶ و ۵۴۳.

البته این حرف جهت کینه‌ای است که نسبت به شاه اسماعیل داشته، ولی حقیقتی در آن نهفته است، و آن میزان فداکاری است که این افسران نسبت به فرمانده خود داشته‌اند.

ریش دودندانه نکته قابل توجهی که به نظر نگارنده رسیده آن است که در دوران فتحعلی شاهی با وجود همه پنهان پژوهی‌ها و سخت‌گیری‌ها، باز هم قلم‌ها و زبان‌هایی بوده‌اند که از انتقاد کوتاه نیامده‌اند. و این نکته را ما نه تنها در منشآت رجال آن روز - از جمله خود همین قائم مقام - به کرات می‌بینیم، بلکه کم و بیش چیزهایی نیز باقی مانده است و از این میان یک بحر طویل جالب از یک شاعر روستایی به جا مانده که حیف است از نقل آن دریغ کنم.

گوینده این بحر طویل، یک شاعر روستایی به نام فرخی بروجنی بود - که به سائقه فطرت روستایی و تهور ایلی خود، در حالی که بسیاری از مردم ایران، فتحعلی شاه را اسکندر ثانی و فاتح بزرگ لقب می‌دادند - او طی یک بحر طویل لطیف، شاه را مورد تمسخر قرار داده و خصوصاً به ریش بلند او اشاره کرده به «ریش دودندانه» خندیده و خطاب «مردکه» کرده و گوید:

- کو خدادوست حریفی و نکوروی ظریفی - که بود عاقل و فرزانه و مستانه و دردانه، رود خدمت آن ریش دودندانه، زمین بوسه دهد، عرض کند: پادشها، قبله گها، محترما، محتشما، ظلّ آلها، نه چنین است بزرگی و جهاننداری از آیین سلاطین گذشته - که اگر بی خبری سخت، می‌ندانم چه زنازاده‌ای این رسم ستم را به تو آموخت؟ رعیت همه را سوخت؟ به مروان حکم لعن، که این شیوه عثمانی و سفیانی و مروانی عبدالملکی را به [تو] بنمود، گمانم شناسی تو بداندیش جفاکیش، خدا را؟

- دست برقبضه مقراض زن آیی کهنه (رسن باز؟) و بزنی برکمر ریش درازت، که حماقت رود از کله بی مغز تو بیرون - که بدانی و بفهمی و بسنجی که رعیت به چسان می‌گذرانند، همه جامه درانند، به فریاد و فغانند، همه مویه کنانند، ز کردار تو و (تخمه بدکار تو، آنها) که

به هر شهر امیرند - نه دریند فقیرند - پی اخذ، دلیرند - نه<sup>۱</sup> کاری بنمایند که  
خشنود نمایند چه منع چه گدا را.

- آخر ای مردکه احمق بی عقل، ز طهران تو برون آمدی از بهر چه  
کاری، ملخ ثانی مردم شدی از سرحد سیلاخور و سرونند به دنباله الوند  
به کزاز و به خونسار و دگر میزرج و لار و کیار<sup>۲</sup> - آنچه چراگاه تو دیدی چه  
چراندی، چه چریدی<sup>۳</sup> - سخن از کس [نشنیدی]، نخردی، ز جو و کاه  
که دیدی، به سوی خویش کشیدی، تا به کی چند کنی چند دهی پرورش  
ظلم و جفا را.

- ای عجب جمله ابناء برت، کارگذاران درت، یکسره از زپی و زی  
پنبه و قرتی بک و زرتی بک و چرتی بک و نسناسون و کج دهن و  
کج سخن و احمق و پفیوز و قرم دنگ و دون گوز<sup>۴</sup> - همه اهرمن و جمله  
رعیت شکن و ظالم و بی رحم - که از مال رعیت - همگی نقره اساسند  
همه نرمه لباسند، کسی کو که به احوال پریشان بزند داد از ایشان، نه  
نیوشی نه دهی گوش، بدیشان، نکنی فکر که فردا چه کنی مخمصة روز  
جزا را؟

- گر تو شاهی و امینی و امیری، بروم سوی لرستان، سراسیمه چو  
مستان، بزنم دست به دم لر گنده نه برهندی و هنده، چه لری، کرده بری  
کله خوری گله بری مغز پری، تا تو و صد مثل، آنجا نتوان به سگم چنخ  
بکند یا به خرم تنخ بکند، یا به بزم پنخ بکند، یک طرف آنجا بنهم رنج و  
عنا را.

- من و خالو رجب و حمزه و شیرالی و پیرالی و میرالی و شهباز و  
علی باز، همه یک دل و یک راز، کنار ره شیراز، بتازیم، یکی کوه بسازیم،

۱- در اصل: چه کاری ۲- از توابع بختیاری و چهارمحال.

۳- چقدر لطیف روحیه ابلی خود را نشان داده.

۴- همه اینها فحش ها و طعنه های مسخره آمیز دهاتی است و ظاهراً معنی هم ندارد.



ریش دودندانه = فتحعلی شاه قاجار

بیندیم ره تنگ دو فرسنگ، اگر (شاه به راه) آید، از آن راه بگیریم خوس و هرکه و ایاسه،<sup>۱</sup> لباسش بکنیم از بر و (شلوان) ز پایش بکشانیم - به نازش بنشانیم، پس آن گاه از او دور نشینیم همه جرعه<sup>۲</sup> و را عور ببینیم، خوش آید مرزینکار خدا را...

- کاش شمشیر تو<sup>۳</sup> برنده و خونریز نه بودی - که چه خون ها به زمین ریخته از (بهر) تو الدنگ - که شمشیر تو خونی نتوانست بریزد، به لر و لک بستیزد، اُرس از او بگریزد، چه خبر داری از احوال رعیت که چه سان می گذرانند، به فریاد و فغانند، به سوی خانه همسایه تردد نتوانند، از آن رو که جهانی شده شبگرد، نمی میری از این درد که گویند زن و مرد بمیری و نخواهیم به مانند تو شا را...

این فرخی بروجنی گویا کتابی هم به نام هنرنامه داشته - در غزوات حضرت علی (ع)، قطعه مذکور را در سفر فتحعلی شاه به اصفهان، و گردش شاه در چهارمحال و بختیاری و توقف او در آنجا سروده است. معروف است که مدتی از بیم جان متواری بوده است.<sup>۴</sup>



۱- به زبان لری یعنی خودش و هرکه همراه اوست.

۲- جرعه، یعنی طایفه، دسته.

۳- مقصود از شمشیر تو، ظاهراً همان عباس میرزا است - که در ماوراء ارس شکست خورد.

۴- این قطعه لطیف را مرحوم احمدی بختیاری - قاضی و شاعر معروف - در مجله ارمغان، سال ۶، ص ۴۹۳ چاپ کرده است.



## شمشیر زینهار

حالا که بحث کم کم دارد به نقطه پایان می رسد، و به اصطلاح رستایی ها، «آب، دیگر، به کُرت آخر است»، ضمن اشاره به گرفتاری های قائم مقام، به یک عامل دیگر باید اشاره کرد. این عامل به هیچ وجه صورت ظاهر ندارد، کاملاً معنوی است، و شاید بسیاری از خوانندگان نیز اشاره به آن را بی مورد بدانند، زیرا از آن همه عوامل که بر شمردیم، هریک به تنهایی کافی بود که ده تا قائم مقام را خرد و نابود کند.

اما آن علت نامریی که من همیشه در تاریخ جای پای آن را جست‌ام غیر از اینهاست. ما می دانیم که در تاریخ، گه گاه یک پدیده تازه تجلی کرده است، و آن این است که گاهی، طرفین دعوا و تاریخ سازان روزگار، به مناسبت هایی، پای خود و قرآن و کتاب مقدس را پیش می کشند، این امر، چون بسیاری از منازعات را به ملایمت فیصله می دهد، ظاهراً یک پدیده کم ضرر و پرحاصل است.

البته این رسم مخصوص شاهزادگان و پادشاهان و امرای بزرگ بوده است، و بالخصوص در جنگ ها انجام می شده، و طبقات عامه با آن سر و کاری نداشته اند، و به همین دلیل در تاریخ عامه جایی از آن یاد نشده است. این امر هم خیلی طبیعی است، زیرا طبقات عامه زد و خوردی نداشته اند و ثروتی هم نبوده است که متنازع فیه باشد، برای این طبقه جز زحمت و محنت چیزی نبود:

راحتی نیست، نه در مرگ و نه در هستی ما

کفن و جامه همه از سر یک کرباس اند

شمشیر و تیغ و کفن سلاسل شوشتر را منسوب به غلامی می دانند به اسم  
سلاسل که از جانب حاکم فارس این قلعه را ساخته و بعد

خود نیز یاغی شده، حاکم فارس هرچه کوشش کرد نتوانست قلعه را بگشاید، «تا آنکه عزم ارتحال از آن مقام نمود، و چون سلاسل براین معنی واقف شد، در آن نیم شب، شمشیر به گردن انداخته خود را به ولی نعمت خود رساند و به زبان تضرع عرض نمود که مدّعی غلام از این، عصیان و سرکشی نبود، بلکه مقصود آن بود که حسن خدمت این کمیته و استحکام معاهد این قلعه و حصار براولیای دولت روشن گردد. ولی [حاکم فارس] این معذرت را تحسین نموده او را بنواخت و به ایالت آن بلد سرافراز ساخت»<sup>۱</sup>.

به هر صورت، نام سلاسل مربوط به هرچه باشد، آنچه باید گفت این است که همین قلعه مدت‌ها در برابر امیر تیمور در خوزستان مقاومت کرده بود، و شاهکار تیمور در قلعه گشایی، هنگام حمله به همین قلعه آشکار می‌شود. در زمان سامانیان و هنگام طغیان، ابوعلی سیمجور، به علت اینکه متوجه شد از بغراخان کمکی به او نرسید، به فکر استمالت نوح ابن منصور پادشاه سامانی افتاد. همگان گفتند که: «طینت آل سامان به آب کرم و لطف سرشتست»،... در این غرقاب، جان جز به کشتی نوح به ساحل نرسد، و این سیلاب محنت جز به یمن دعوات نوح به زمین فرو نشود، با تیغ و کفن به زینهار باید رفتن و در [حرم] کرم او گریختن...<sup>۲</sup> ولی این تمهید البته به جایی نرسید.

دلش از پیمشان شکست گرفت      کفن و تیغ را به دست گرفت<sup>۳</sup>  
سلطان عثمان خان داماد سلطان محمد خوارزمشاه که حوالی ۶۰۰هـ/ ۱۲۰۳م. در سمرقند طاغی شده بود، پس از لشکرکشی خوارزمشاه، تیغ و کفن به گردن به خیمه سلطان محمد خوارزمشاه پدرزنش آمد، و مورد بخشش قرار گرفت:

استفاده از شمشیر و کفن در گردن، در میان امرای کرد نیز یاد شده است.<sup>۴</sup>  
یک روایت صوفیانه در باب سلطان محمد خوارزمشاه و صوفیان داریم و آن این است که شیخ مجدالدین خوارزمی را - وقتی که «سلطان محمد خوارزمشاه به غایت مست بود، عرضه داشتند که مادر تو به مذهب امام ابوحنیفه به نکاح مجدالدین درآمده

۱- تذکره شوستر، ص ۲۳.

۲- جامع التواریخ، قسمت غزنویان و سامانی، چاپ دبیر میاقی، ص ۳۷.

۳- شعر از امیر خسرو دهلوی است. ۴- شرفنامه بدلیسی، ص ۵۷۰.

است. سلطان رنجه شد، فرمود که شیخ را در دجله<sup>۱</sup> انداختند... خبر به شیخ نجم الدین رسید، متغیر گشت... سر به سجده نهاد و... گفت: از حضرت عزت درخواستم تا به خونبهای فرزند، ملک از سلطان محمد بازستاند. اجابت فرمود. سلطان را از آن خبر دادند. به غایت پشیمان شده، پیاده به حضرت شیخ آمد، و طشتی پرزر بیاورد، و شمشیر و کفن بر سر آن نهاده، و سر برهنه کرده ایستاد و گفت اگر دیت می باید اینک زر، و اگر قصاص می کنید اینک شمشیر و سر، شیخ در جواب فرمود کان ذلک فی الکتاب مسطوراً. دیت او از جمله ملک توست، و سر تو برود و سر خلق، و ما نیز در سر شما شویم.<sup>۲</sup>

می نهم پیش تو شمشیر و کفن می کشم پیش تو گردن را، بزن  
این روایت را هم داریم که بهاء الدین محمد پدر مولوی، با اینکه از بستگان خوارزمشاه بود، اما از او رنجید، و او را نفرین کرد، و «آزرده خاطر از آن کشور بیرون آمد، و سوگند یاد نمود: تا سلطان محمد پادشاه خراسان است بدانجا نیاید... و گویند این هم یکی از اسباب انقراض دولت خوارزمیان بود...»<sup>۳</sup>

هرچه باشد، به هر حال مردم دیدند پادشاهی مثل سلطان محمد خوارزمشاه را - که «هفتاد خروار کوس و نقاره طلا و نقره بر درگاه او نوبت می زدند»<sup>۴</sup> - هنگامی که در جزیره آبسکون به غربت در گذشت، «ملازمان موکب خوارزمشاهی، هرچه جهد کردند، کفن نیافتند»<sup>۵</sup> لاجرم به همان جامه که در برداشت، دفنش کردند.<sup>۶</sup>

وقتی کرمان در معرض تاخت و تاز پیر بوداق و امیر قنا شیرین، حکام تیموری شده بود (ظ: ۸۱۹ هـ / ۱۴۱۶ م). امیر قنا شیرین، وقتی دید کارش به جایی نمی رسد، «احوال انکسار خود را بررای پیر بوداق معروض داشت... که چون قضیه سنجر میرزا به انقضاء انجامد، بی تعلل به وسیله کفن و شمشیر و عذر تقصیر به آستانه فلک مثال... خواهد آمد، پیر بوداق میرزا به قبول وعده نوازش فرمود و از آنجا (سیرجان) کوچ

۱- کذا، و ظاهراً در جیحون.

۲- مقدمه مرصادالعباد، تصحیح دکتر محمد امین ریاحی، ص ۴۸، به نقل از جامی؛ عجیب است که وقتی در کرمان، مشتاق را کشتند، مظفر علی شاه (ملا محمد تقی) کرمانی گفته بود:

شهری خونبهای مشتاق است! ۳- طرایق الحقایق گفتار دوم، ص ۱۴۰.

۴- تاریخ مازندران ملا شیخ علی، ص ۵۰ ۵- روضة الصفا، ج ۴، ص ۳۹۹.

۶- آسیای هفت سنگ، ص ۱۸۹ به نقل از کتب تاریخی.

به کوچ به ظاهر کرمان نزول کرد... و از این جهت بر ظاهر کرمان خرابی بسیار شد، اهل کرمان، بر مثال ایوب، طعمه کرمان فته و آشوب و لگدکوب خوف از تراکم ترکمان نامرغوب ماند.<sup>۱</sup>

وقتی اخی شجاع الدین بمی در ارگ بم به محاصره امیر محمد مظفر درآمد، «امیر، آب قنوات و رود آب آن حول و حوش را جمع کرده به دیوار حصار انداخت، دیوار را خراب کرده شهر را متصرف گردید». این محاصره گویا بیش از سه سال طول کشید و سه بار امیر محمد از تسخیر بم منصرف شده و حرکت کرده و دوباره بازگشته، با همه اینها ارگ هم چنان پایداری می کرد. «اخی شجاع الدین مدتی در ارگ محصور بود، آخر الامر به واسطه اینکه ماده قوت و قوت ایشان به انتها رسیده بود، رسل و رسایل از طرفین آمد و شد نمودند، امیر محمد پیمان را به ایمان مؤکد نمود که به جان و مال و اهل و عیال اخی شجاع الدین ضرر نرساند. او مطمئن شده از بالا به زیر آمده؛ شمشیر و کفن به گردن، به سر پرده امیر درآمد و به حضور پیوست، و از قراری که نوشته اند این شعر را به حضور امیر عرض کرد:

من آمدم به پیشت اینکه کفن به گردن

گرمی کشی به تیغم، ور می زنی به تیرم

در بعضی از روایات: ور می زنی به ک... هم ذکر کرده اند، ولی واقعیت ندارد. رقم عفو جناب مبارزی برجایم اعمال او کشیده شد و عنان عزیمت به جانب گواشیر منعطف گردانید.<sup>۲</sup>

به قول معلّم می بُدی در پایان کار، اخی شجاع الدین، در سلکِ بندگان مبارزالدین درآمد... و مبارزالدین او را به فتح هرموز فرستاد، و او اموال گران گرد آورد و چون متهم به توطئه ای علیه امیر شد، «فرمان واجب الاتباع صادر گشت که او را در قلعه کرمان مقید و محبوس دارند، عاقبت و خیم غدر، ریسمانِ عُمر او را به اندک مدّتی مُعْجَزَم گردانید.<sup>۳</sup>

واقعاً آیا به قرآنی که به گردن افکنده بود اعتقاد داشت؟ اگر واقعاً معتقد بود و خیال غدر داشت، پس انتقام خدایی را پس داد، حالا فرض کنیم چنین نبود، یعنی

۲- تاریخ کرمان، وزیری، ص ۳۷۹ چاپ دوم.

۱- دیار بکرته ص ۳۳۹.

۳- مواهب الهی، ص ۱۳۲.

خیال غدر نداشت و بی خود متهم شد - پس بیایم و پایان کار امیر محمد مظفر مؤمن قرآن خوان را ببینیم:

در رمضان ۷۵۹هـ/ ۱۳۵۷م. دو پسر او شاه محمود و شاه شجاع با خواهرزاده اش، شاه سلطان، هم قسم شده، به خانه امیر آمدند، امیر مبارزالدین به تلاوت قرآن مشغول بود. «شاه محمود را در دهلیز بیرون بنشانند و شاه شجاع و شاه سلطان بر در این خانه که امیر مبارزالدین در آن جا تلاوت می کرد، بایستادند. پنج شش مرد با مسافر ایوداجی به اندرون فرستادند... امیر چون ایشان را بدید... خواست شمشیر برگیرد، سلاح دورتر بود. این سرهنگان او را بگرفتند و مقید ساختند... در شب امیر مبارزالدین را به قلعه طبرک بردند، همان شب، جهان بین او به تکحیل میل مکحول شد، آن فی ذلک لعلة لاولی الابصار...»<sup>۱</sup>

سلطان اویس پسر شیخ حسن نویان جلایری در غزلی اشاره به این رسم دارد، غزلی است دلپذیر، باب دل عبدالقادر مراغی آهنگساز! بی خود نبود که حافظ آرزوی دربار سلطان اویس و بغداد را داشته است. اویس پس گوید:

ز دارالملک جان روزی به شهرستان تن رفتم  
غریبی بودم آنجا، چند روزی، با وطن رفتم  
غلام خواجه ای بودم، گریزان گشتم از خواجه  
شما را عیش خوش بادا به کام دل، که من رفتم  
الا ای هم نشینان من محروم، از این منزل  
در آخر پیش او شرمنده با تیغ و کفن رفتم...<sup>۲</sup>

۱- آل مظفر محمود کتبی ص ۶۰، این همان واقعه ای است که حافظ - در باب آن گفته:

دل مـنه بردنی و اسباب او	زانکه از وی کس وفاداری ندید...
کس غسل بی نیش از این دگان نخورد	کس رطب بی خار از این بستان نجید
شاه غازی خسرو گیتی ستان	آنکه از شمشیر او خون می چکید
گاه با هابی سپاهی می شکست	گه به هویی قلبگاهی می درید
سروران را بی سبب می کرد حبس	گرد نان را بی گنه سر می برید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق	چون مسخر کرد، وقتش در رسید
آنکه روشن بد جهان بین اش بدو	میل در چشم جهان بینش کشید...

۲- روضة السلاطین، تصحیح دکتر خیامپور، ص ۶۳.

در اوایل سلطنت شاه اسماعیل دوم صفوی نیز یکی از شاهزادگان طاغی، «به توهم آنکه مبادا نواب را نسبت به او سوء المزاجی پیدا شده، امراء و اکابر... را شفیع ساخته، با تیغ و کفن به ملازمت نواب سپهر انجمن استعداد یافت...»<sup>۱</sup>

کار به جایی رسیده بود که این شاه اسمعیل «آن مقدار مهابت و صلابت از شان رفیع و مکان منیع او در دل های شریف و وضع - از ترک و تازی که دور و نزدیک - جای کرده بود که هر که را از امرای عظام و اکابر کرام که طلب می فرمود، در خانه وصیت کرده، با تیغ و کفن به درگاه گردون اشتباه می آمد...»<sup>۲</sup>

اما این قرآن به گردن انداختن ها بالاخره کار خود را کرد، و بعد از مدت کوتاه سلطنت، شبی در خانه ای «مکیف بسیار تناول کرده، با یکی از پسران که به حلواچی اغلی شهرت داشت - سوار شده به سیر رفت و سحرگاه به خانه حلواچی اغلی آمده بر فراش راحت استراحت نمود، و حلواچی اغلی، مغز پیل به خوردش داده بیهوش گردید و در آن بیهوشی او را خفه کردند... و حدوث این واقعه هایل... در شب یکشنبه سیزدهم ماه مبارک رمضان سنه خمس و ثمانین و تسع مائه ۹۸۵ هـ/ ۲۵ نوامبر ۱۵۷۷ م. اتفاق افتاد.»<sup>۳</sup> برخی نیز نوشته اند ۱۲ مرد به لباس زن به اطاق خواب او رفتند و به تحریک خواهرش، پری خان خانم، او را خفه کردند...<sup>۴</sup>

سید محمد فرزند میرزا محمد داود - از شهربانو بیگم دختر شاه سلیمان صفوی، از کسانی است که وقتی عازم تسخیر مشهد شد، شاهرخ شاه نادری (نامه تضرع آمیزی همراه قرآن مجید فرستاد که من طفل یتیم به سبب قرابت در سلک فرزندان بندگان انتساب دارم لکن خود را از غلامان می دانم، دیگر شفیع به جز کلام الله و مهر مهر آسای مقدس جناب امام شهید غریب علی بن موسی الرضا چیزی نداشتم، لهذا این آیات بلند درجات را به خدمت نواب ابوی ام شفیع نموده، متوقع چنین است که به استعجال تمام تشریف فرمای این صوب گردیده، بر سر این یتیم بی کس سایه گسترده...»<sup>۵</sup>

سید محمد به هوای قرآن و مهر حضرت به مشهد وارد شد، اما دو سه بار مورد

۱- نفاوة الآثار، تصحیح دکتر اشراقی، ص ۲۶.

۲- ایضاً، ص ۴۶.

۳- نفاوة الآثار، ص ۶۱.

۴- مقاله نگارنده، جزر و مد سیاست صفوی، مجله یغما، آبان ماه ۱۳۴۵/۱۹۶۶ م. و سیاست

و اقتصاد عصر صفوی. ۵- مجمع التواریخ مرعشی.

سوء قصد شاهرخ قرار گرفت، به طوری که یک بار سوء قصد کنندگان را در حضور شاهرخ محاکمه کرده و مقتول شدند، اما طولی نکشید که این شاهرخ کفاره جسارت به قرآن و مهر حضرت رضا را و خیانت را پس داد، در دست امیر مهرباب خان - از محارم خود - کور شد، هر چند خود سید محمد نیز در همین احوال به دست یوسف علی خان حاکم مشهد کور شد، و به جای او شاهرخ را مجدداً به سلطنت برداشتند.

چوبی که زنی، چو باز باید خوردن در کم زدن، احتیاط باید کردن سهل است، بلی، هزار دل، آزدن دشوار بود، دلی به دست آوردن<sup>۱</sup> بی خود نبود که تیمور می گوید: «امیر حسین می خواست که خود بر تخت سلطنت ماوراءالنهر متمکن شود، و چون بروی اعتماد نداشتیم، وی را به مزار خواجه شمس الدین برده، بردوستی خود قسم دادم. او به من عهد و قول کرد که خلاف دوستی نکند، و سه مرتبه دیگر قسم به مصحف مجید در باب دوستی من خورد، و چون آخر نقض عهد کرد، نقض عهد، وی را به من گرفتار ساخت.» آن گاه توضیح می دهد که:

«در جنگ قرشی، امیر حسین، مصحفی که به آن قسم خورده بود نزد من فرستاد... که اگر نقض عهد نموده تو را بدی بکم - این مصحف خدا مرا بگیرد... به امیر حسین، مضمون این بیت به ترکی نوشتم:

صبا بگوی به ان یار دام مکر نهنده

که مکر باز نگردد مگر به مکر کننده...»<sup>۲</sup>

اشرف افغان، حاکم یزد میرزا عنایت سلطان را امان داد و ایشان «به دستاری یمین به رحمت نامه قدیم یعنی قرآن تسلیم و خاتم زینهار و امان، نفس خود و زنان و فرزندان و عموم متعلقان را... به اصفهان کشاند».<sup>۳</sup>

هم چنان که شاه طهماسب صفوی نیز سال ها قبل از اشرف، به سلطان بایزید شاهزاده عثمانی امان داد و قسم خورد و خود گوید: «... یوزباشی را فرستادم که سوگند خورده او را تسلی دهد که او را و فرزندان او را به خوندار ندهم، و نزد علی آقای چاووش باشی به همین صیغه سوگند یاد کرده... رفته او را تسلی داده به قزوین

۲- توزوک تیموری، ص ۸۴ و ۱۰۰ و ۱۰۴.

۱- تاریخ شاهی، ص ۱۴۶.

۳- جامع جمفری، ص ۲۶۸.

نزد من آورد»<sup>۱</sup> ولی همانطوری که می‌دانیم شاه طهماسب این بایزید را تحویل داد و او را کشتند. ما می‌دانیم، یک روز که شاه طهماسب در حَمّام بود «گویا زنان، سَیّ با نوره مخلوط کردند و او در حَمّام استعمال کرد و درگذشت»<sup>۲</sup>.

در جهانگشای جوینی نیز چند جا صحبت «شمشیر و کرباس» و تقاضای عفو آمده است.<sup>۳</sup> شیرمحمدخان هم در محاصره قلعه غوریان «تیغ و کفن از گردن آویخته به حضرت آمد و به شفاعت حاجی میرزا آقاسی مَغفُو گشت».

احمدشاه ابدالی هم<sup>۴</sup> در نامه‌ای که ضمن محاصره مشهد، به سلطان مصطفی سَوم خلیفه عثمانی نوشته است، توضیح می‌دهد که بعد از سه ماه محاصره مشهد «...رؤساء و ریش‌سفیدان آن مکان، تیغ و کفن به گردن انداخته، و جمعی از علماء و صلحاء را همراه برداشته وارد اردوی ظفر نیرو شدند، و به هزارن تَضَرُّع و الحاح، مستدعی عفو تقصیر و امان جان بخش گشتند...»<sup>۵</sup>.

در تاریخ احمدشاهی نیز دو جا صحبت از مردمان «قرآن در دست و شال در گردن» پیش می‌آید که برای عذرخواهی و استمالت بوده است.<sup>۶</sup>

در زمان حمله تیمورشاه افغانی به قندهار (۱۱۸۶ هـ / ۱۷۷۲ م.) که شاهزاده سلیمان برادرش طغیان کرده بود، بعد از قتل وزیرش شاه ولی خان، ناچار به تسلیم شد و «بنابر آن، سلیمان، کلام مجید را در گردن حمایل نموده به استقبال برادر شتافته، در دو فرسخی قندهار، شهزاده تیمور را دریافت، و به [آب] روی قرآن پاک، عفو

۱- مقاله دکتر اشراقی، هنر و مردم شماره ۱۶۴ به نقل از تذکره شاه طهماسب.

۲- سیاست و اقتصاد عصر صفوی، ص ۵۸ به نقل از نوشته‌های استاد فلسفی.

۳- ج ۲، ص ۷۸ و ۹۰.

۴- این احمدشاه سرسلسله سدوزایی برکشیده نادر بود و شرق را از ایران جدا کرد.

شعری به او نسبت می‌دهند، اگر واقعاً گوینده این بیت هست، امیری افغانستان حلالش باد!

ای وای برامیری، کز داد رفته باشد مظلوم، از در او، ناشاد رفته باشد

و این در جواب آن شعر معروفی است که گفته‌اند:

ای وای براسیری کز یاد رفته باشد در دام مانده صیدی، صیّاد رفته باشد

۵- نامه احمدشاه بابا، چاپ کابل، ص ۲۶ (انتشارات مجله آریانا).

۶- تاریخ احمدشاهی، چاپ عکسی روسیه، ص ۴۷ و ۳۱۰. گویا نادر هم برای شاه عباس سَوم قسم یاد کرده بود.



جسارت خود را خواستار شد. تیمور به متانت پیش آمده به قرآن بوسه زد و برادر را در کنار گرفت...<sup>۱</sup>

این رسم خیلی قدیم تر از آن انجام می‌شده.

حتی در آن وقت که هنوز قرآنی نبوده که حمایل شود گویا شمشیر و کفن را به گردن می‌افکنده‌اند. نظامی، آنجا که هر رمز ساسانی خیال دارد خسرو را سیاست کند، گوید:

کفن پوشید و تیغ تیز برداشت	جهان فریاد رستاخیز برداشت
که شاه‌ها پیش ازینم رنج منمای	بزرگی کن به خُردان بر بخشای
عنایت کن که این سرگشته فرزند	ندارد طاقت خشم خداوند
اگر جُرمی است، اینک تیغ و گردن	ز تو کُشتن، ز من تسیم کردن... <sup>۲</sup>

در حقیقت این رسم، دلیل تسلیم و ناتوانی بود، چنان که نجم رازی نیز گوید:  
 زحمت غوغا به شهر بیش نبینی      چون علم پادشا به شهر درآید  
 جملگی رنود و اوباش صفات ذمیمه نفس، کارد و کفن عجز بگیرند و به در  
 تسلیم بندگی درآیند و گویند رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا، اگر قصابی بکش و اگر سلطانی ببخش  
 و ببخشای، بیت:

باز آمده‌ام چو خونیان بر در تو      اینک سر و تیغ، هرچه خواهی میکن  
 سلطان عشق، جمله اوباش و رنود صفات ذمیمه نفسانی را از رندی و ناپاکی توبه  
 دهد، و خلعت بندگی در گردن ایشان اندازد...<sup>۳</sup>

این رسم بسیار کهن است و در شعر فارسی نیز راه پیدا کرده، مولانا گوید:

برم تیغ و کفن پیشش، چو قربانی نهم گردن

که از من درد سر داری، مرا گردن بزن عمداً<sup>۴</sup>

بدلیسی یادآوری می‌کند که امرای کرد برای استمالت خاطر اسکندر، شمشیر و کفن در گردن افکنده بودند.<sup>۵</sup> در تاریخ ابوالقاسم کاشی صحبت از کفن و شمشیر هست.<sup>۶</sup> فخرالدین سالاری هم با شمشیر و کرباس به استقبال جلال‌الدین خوارزمشاه

۱- مجمل‌التواریخ زنده، ص ۱۱۶. ۲- نظامی، خسرو شیرین.

۳- مرصادالعباد، تصحیح دکتر محمدامین ریاحی، ص ۲۰۷.

۴- دیوان شمس. ۵- شرفنامه، ص ۴۴۳.

۶- اسماعیلیه، ص ۴۲.

آمد.<sup>۱</sup>

تقی خان پدر عبدالرضا خان یزدی، مردی دیندار و مؤمن بود و زنان و فرزندان متعدد او نیز، چنان که «در سوادِ واللیل اذا عسعس - که ظرف زمان عبادت عابدین و عبادات خوشتر از روز تواند بود - بی‌وسمتِ نقصان، هفتاد سجاده طاعت، از آن مُحَصَّنات مکارم آیات، گسترده می‌گشت و تا طلوع آفتاب به تسبیح و تهلیل و تقدیس و... اشتغال داشتند.»<sup>۲</sup>

وقتی تقی خان را به علت شکایت مردم یزد، کریم خان وکیل به شیراز برد، او را مجبور ساخت که برای هر شاکی یک بار قرآن بردست گیرد و قسم بخورد، و معروف است که او ناچار شد چند هزار بار قسم بخورد، زیرا چند هزار شکایت از او شده بود. محمدصادق نامی می‌نویسد:

بار اول که سپاه کریم خان به یزد رسید، تقی خان را دستگیر کردند، «... کارش به مصادره و مؤاخذه رسید و امرش به حبس و قید انجامید. در چند روز توقفِ موکب ظفر کوکب، دوازده هزار تومان نقد از اموال او به خزانه عامره تحویل شد... و شفعا برانگیخته مجدداً به حکومت یزد منصوب، و تا به حال تحریر (تحریر کتاب گیتی‌گشا)<sup>۳</sup> که قریب به سی سال می‌باشد - به کار فتنه پردازی و روباه بازی... مشغول... از اعجابِ عجایب آنکه در زمانی از ازمنه توقف حضرت ظلّ الله در دارالعلم شیراز، اهالی یزد از بیدادخان مزبور به جان و از سوء رفتارش به فغان... آمده - اهالی یزد به مشارالیه ادّعی چهار هزار تومان می‌کردند... خان این معنی را منکر، و مرافعه به محکمه شرع انور محوّل و مخیر گشت. مدّعیان مبلغ پانزده هزار تومان را به اقامه شهود... به اثبات آوردند، مساوی مبلغ بیست و چهار هزار تومان را، خان شب زنده دارِ نوافل گزار، انکار... حکام شرع مبین در خصوص مبلغ مزبور رجوع به یمین<sup>۴</sup> نمودند... حسب الشرع هشت هزار قَسَم! به جناب خان و اجزای آن پریشان متحتم شده بود. محصلین... خان مزبور را به آستانه شاه چراغ... برده، جناب خان عالی‌شان، سه روز و سه شب، در ازای غذای چاشت و شام، قسم میل فرمودند! و در ظرف آن مدت از آغاز فلق تا به انجام شفق به جای هر نوع از کلام، تلفظ به اسماء

۱- جهانگشای جربنی، ۹۰.

۲- جامع جعفری، ص ۳۲۸.

۳- گیتی‌گشا، ص ۷۶.

۴- یمین: قسم.

جلاله می نمودند. هشت هزار قسم، و بیست و چهار هزار تومان دینار و درم را به یک جا نوش جان... فرمودند، و این واقعه یک جزوی ستم بود که بریزدیان بی‌نوای پریشان کردند...»<sup>۱</sup>

مهر کردن قرآن نیز خود رسم بسیار قدیمی کسب امان بوده است و تا همین اواخر نیز مورد استفاده بوده است و معروف‌ترین آنها قرآنی است که محمدعلی شاه مهر کرد و به مجلس شوری فرستاد، و چون خلاف رفتار کرد، چند صباح پس از آن به سفارت روس متوسل شد و بالاخره هم «رفت آنجا که عرب رفت و نی انداخت».

(متن قسم‌نامه محمدعلی شاه در تلاش آزادی چاپ شده است).<sup>۲</sup>

جعفرقلی خان سردار در «اوز» از دهات لار وقتی در برابر امیرهاشم عاجز ماند، قرآن مجید را از بغل درآورده سوگند یاد نمود، و خاتم برنهاد، و همراه او به راه افتاد، میرهاشم نیز به قرآن سوگند یاد کرده و مهر و امضاء نموده بود. سردار را همراه برد که پیش شاهزاده فیروز میرزا حاکم فارس بیرد. در بین راه به او گفت: من با تو عهد و میثاق بسته‌ام که خدعه نکنم ولی از آنجایی که خیالات شاهزاده در دست من نیست... پس عهد خودم را از گردن خویش ساقط کردم که مسئول نباشم، الشاعة شما را رخصت انصراف می‌دهم که آزادانه از این منزل به هر جا که میل دارید بروید و جواب شاهزاده با خود من است. و اگر مایل به حضور هستید، عهد مرا مفسوخ باید دانست... امیرهاشم جوابی جز این به دست نیاورد که: شرف ادراک حضور شاهزاده را بر آزادی خویش ترجیح می‌دهم... اما امیرهاشم... به ورود حضور حضرت والا جان خود را باخت، یعنی نواب والا، آن شب، صاعقه وار غضبناک درباره اژدها پیکر سوار از گوشه اردو مانند برق در خیمه جعفرقلی خان نزول اجلال فرمود و نظرش به صورت مجهولی افتاد که در مقام تعظیم است. پرسید چه کسی است؟ عرض کردند که: قربان، امیرهاشم اوزی است. علی الفور دشنه خون آشام شرربار به سینه او

۱. گیتی‌گشای، محمدصادق نامی، تصحیح سعید نفیسی، ۷۷.

۲. تلاش آزادی، ص ۱۲۲. گویا قوام السلطنه هم، پس از رأی تمایل مجلس و قبل از حرکت به مسکو، قرآنی مهر کرده و توسط برادرش معتمد السلطنه تسلیم کرده بود. وثوق الدوله و ماشاء الله خان کاشی هم گویا قرآنی فیما بین داشته‌اند، و قسم‌نامه‌ای هم از ماشاء الله خان هست. عجیب‌تر از همه قسم خوردن تلگرافی محمدحسین قشقایی برای قوام السلطنه است. یا سیم تلگراف، تو دانی و قزقنی!

فرو برد و به اتمامش فرمان رفت. پس از تفحص، سند ده هزار تومان که از برای فدیة جانش تهیه کرده بود از جیش برآمد، و اما قضاکار خود را کرد... این واقعه کبری... در مقام طارم به تاریخ بیستم شهر جمادی الثانی سنه یک هزار و دویست و شصت و هشت (۱۲۶۸ هـ / ۱۲ آوریل ۱۸۵۲ م) به وقوع رسیده...<sup>۱</sup>

وقتی خلق نیشابور و بیات‌ها طغیان کردند، فتحعلی شاه لشکر به آن صوب کشید. به قول سپهر «جعفرخان بیات پسرش را پذیرة لشکر (فتحعلی شاه) فرستاد ولی خود در قلعه نیشابور ماند. شاه حکم داد پسرش را پای دیوار حصار آورده در پیش چشم پدر به خاک افکندند و تیغ برگلوگاهش نهادند و لختی بیودند، چون جعفرخان از باره به زیر نیامد، مانند گوسپند سر از تنش برگرفتند!... جعفرخان تیغ و کفن برگردن حمایل کرده به درگاه آمد، و پادشاه گناهش را از خاطر بسترد و شهر نیشابور را به لشکریان سپرد.<sup>۲</sup> من شنیده‌ام که وقتی میرزاتقی خان امیرکبیر به اصفهان سفر کرده بود و سخت‌گیری‌هایی داشت، نامه‌ای از طرف حاج سیداسدالله پسر آخوند شفتی<sup>۳</sup> به او دادند که مقصود حمایت از مردم بود - و گویا صفحه‌ای قرآن نیز همراه آن بود و امیر را قسم می‌داده، امیر - احتمالاً بدون این که متوجه شود که صفحه قرآن ضمیمه نامه است - نامه را به وضع موهنی به بیرون پرتاب می‌کند و بی‌اعتنایی می‌کند.

وقتی سالار در میامی خراسان از حمزه میرزا حشمت‌الدوله شکست خورد، سالار به اتفاق پسران خود و جعفرقلی شادلو و سلیمان خان دره‌جری و شاهرخ خان کرمانی (پسر ظهیرالدوله) به جوین گریختند، سلیمان خان دره‌جری کفن پوشیده با قرآن و

۱. تاریخ دلگشای اوز، ص ۶۲ ۲. ناسخ التواریخ.

۳. آخوند شفتی را همه در اصفهان می‌شناخته‌اند، می‌گویند یک قبرستان شامل صد و بیست قبر در اصفهان بوده است که همه، کشته شدگان دست خود آخوند بوده‌اند! یعنی او خودش فتوای قتل می‌داد و بعد لنگ قرمز می‌بست و حکم را خودش با شمشیر اجرا می‌کرد و خود براو نماز می‌گزارد - و نخستین کسی را که کشت، دلاک خودش بود و - آن هم در حمام - بود. (نسخه ثانی صرفی معروف شیخ ابراهیم کازرونی که لنگ قرمز می‌بست و زرتشتی‌ها را می‌کشت). این آخوند با یک عبا از شفت گیلان راه افتاد و به اصفهان آمد، و روزی که مرد صاحب چهارصد کاروانسرا در اصفهان و دو هزار دکان بود و یک ده او کردند نهصد خروار برنج برخاست داشت و یک آسیا در نجف‌آباد روزی یک تومان آن وقت اجاره می‌رفت، و او سالی ۱۷ هزار تومان مالیات دیوانی می‌پرداخت. (اقبال آشتیانی، مجله یادگار، سال ۵، شماره ۱۰، ص ۳۴)، اما به هر حال خودش و پسرش از سادات مورد احترام اصفهان بودند.

شمشیر به حضور شاهزاده آمد و اظهار ندامت نمود، حمزه میرزا همین سلیمان خان را مأمور دره جز نمود.

جعفرقلی شادلو نیز با کفن و شمشیر و قرآن به حضور حسام السلطنه رفت، و او را روانه طهران نمودند و ناصرالدین شاه او را بخشید.

این را هم می‌دانیم که وقتی سالار دستگیر شد (۱۲۶۶هـ/ ۱۸۴۹م.) هرچند شاه گفت: «چون از سوی مادر، نسب با فتحعلی شاه دارد، او را تباه نسازند» اما امیرکبیر گفت «عفو سالار سزاوار نیست که شری قلیل است و از برای نفع کثیر واجب باید داشت»<sup>۱</sup> و بدین ترتیب حسین پاشا خان «عوانان دژخیم را بفرمود تا به خیمه‌ای که سالار و برادرش و دو پسر نشیمن داشتند...» تکلیف کار معلوم است.

وقتی که آقاخان محلاتی، در حمله فیروز میرزا به بم، ناچار شد در قلعه بم متحصن شود، «پس از محاصره، قرآن مجید را با تیغی از گردن آویخته به رکاب فیروز میرزا آمد. و به جان امان گرفت، شاهزاده فیروز میرزا صورت حال را به تهران نوشت، در تهران نیز به وساطت فریدون میرزا معفو گردید»<sup>۲</sup> بدین معنی که در تهران به زاویه مقدسه حضرت عبدالعظیم رفته بست نشست، و عمامه سبز بر سر نهاد، تا حاج میرزا آقاسی برای او امان گرفت و مرخص شده به خانه رفت.<sup>۳</sup> (۱۲۵۴هـ/ ۱۸۳۸م.)

این آقاخان که داماد شاه بود، بار دوم نیز طغیان کرد، و از همان طریق بم، همانجایی که قرآن به گردن انداخته بود - چون غدر کرده بود - ناچار شد به هندوستان فرار کند (۱۲۵۷هـ/ ۱۸۴۱م.)، رفتی که دیگر بازگشت نداشت. آب حیوان، به چمن آمد و با شیون رفت

ناله‌ها کرد که می‌باید ازین گلشن رفت

این روایت هم هست که رضاشاه، آن روز که هنوز سردار سپه بود، یک قرآن و یک شمشیر به خالو قربان فرستاد - که دلیل امان و آشتی بود - و به این طریق او را از میرزا کوچک خان جدا کرد. قرآن مهر کردن و ثوق الدوله و نایب حسین نیز مشهور است.<sup>۴</sup>

۱- ناسخ التواریخ، ص ۵۷۹، درست داستان خواجه نظام الملک و قاورد و ملک‌شاه تکرار شده:

شَرّ جزئی از برای خیرِ عام      شرع، رخصت می‌دهد، بگذار گام

۲- ناسخ التواریخ.      ۳- حاشیه فرماندهان کرمان، ص ۷۷.

۴- رجوع شود به مقاله نگارنده: «گوهر شب چراغ»، یادواره دکتر آریان پور.

اما پایان کار هردو، هم رضاشاه و هم خالوقربان، قابل تأمل است.  
خالوقربان هم مثل رضاشاه روستایی بود.

مرحوم دکتر مصدق نیز در مدافعات خود گفته است که برای اطمینان خاطر شاه «قرآن مهر کرده و فرستادم برای اینکه شاه از من مطمئن شود. بفرماید اگر من برخلاف سوگند رفتار می‌کنم مرا به‌دار بزنند. من آدمی نیستم که دروغ بگویم»<sup>۱</sup>  
هردوی قسم خوردگان به قرآن، به‌هرحال پایان کار خوشی نداشتند، هم دکتر مصدق که سه سال را در زندان و بقیه عمر را در احمدآباد در تبعید گذراند، و هم شاه که با آن گرفتاری‌ها از ایران رفت - و درواقع فرار کرد.

برمی‌گردیم به حرمت قرآن و دخالت آن در امور عباس میرزا و قائم‌مقام.  
در ایامی که خسرومیرزا پسر عباس میرزا عازم تسخیر ترشیز بود (۱۲۴۷ هـ / ۱۸۳۱ م.) جعفرقلی خان عرب «میش مست» قلعه را پناه گرفت، و بعد از مدتی محاصره «چنان کار بر قلعه گیان سخت شد، که بستن و سپردن جعفرقلی خان را تصمیم عزم دادند، و جعفرقلی خان این معنی را تفرس نمود، و بی‌درنگ به اتفاق علما و اعیان شهر، تیغ و کفن از گردن درآویخت، و روی به‌درگاه نهاد، شاهزاده بروی بیخشود...»<sup>۲</sup>

در همین سال در خراسان، وقتی عباس میرزا متوجه فتح قوچان شد، و رضاقلی خان کرد زعفرانلو دم از سرپیچی زد، یوسف خان تاتار یکی از سرداران او بود که قلعه امیرآباد را پناه گرفت، پس از مدتی قلعه فتح شد. «یوسف خان تاتار... از دروازه دیگر بیرون، و با قلعه گیان، شمشیر به گردن افکنده به‌زینهار درآمد، و به خلعت امان مُحَلَّع شد...»<sup>۳</sup> چون خبر به رضاقلی خان رسید، در قلعه «بزنجرده» مقاومت را صلاح ندید، «در زمان تیغ از گردن آویخته طریق لشکرگاه گرفت و در سراپرده قائم‌مقام فرود شد، و قائم‌مقام هم آن روز که هشتم ربیع‌الثانی بود او را به‌حضرت نایب‌السلطنه آورد»<sup>۴</sup>... چند روز بعد که بعضی اموال رضاقلی خان را مأخوذ داشت، از

۱- مجله خواندنی‌ها، سال ۱۴، شماره ۲۷، ص ۲۹.

۲- ناسخ‌التواریخ، ص ۲۴۲. ۳- روضة‌الصفاء، ج ۱۰، ص ۱۳.

۴- خود قائم‌مقام می‌نویسد: «چنان عرصه بر رضاقلی خان تنگ شد که بی‌اختیار خود را در چادر مخصوص انداخت، و مخلص فرزندی را مهماندار او کرد، و شفاعتی از این دو و در خاک پای ولیعهد شد.» (قائم‌مقام، باقر قائم‌مقامی، ص ۳۳).

میان محبزه او مکتوبی به دست شد که صادق آقای برادر بیگلرخان چاپشلو - که در لشکرگاه نایب السلطنه روز می برد - بدو نوشته بود و او را به شیخون تحریض داده بود، نایب السلطنه بفرمود تا به کیفر این گناه، سر او را (سر صادق آقا را) از بدن دور کردند... و جسدش را بر در خیمه ایلخانی فرو افکندند و از مال نفاق او را آگاه ساختند...<sup>۱</sup>

در اینجا ایلخانی چون شمشیر به گردن به چادر قائم مقام آمده بود، هنوز معفو بود. یک روز که به حمام رفته بود قصد فرار کرد و مراقبان را با طپانچه ای - که برایش در لباس حمام فرستاده بودند - کشت - اما هنگامی که به طرف حرم حضرت رضا می رفت که آنجا متحصن شود «سربازانی که به زیارت می رفتند او را دیده، گرفته، صدمات و لطومات بسیاری بر وی وارد آورده، ریش او را از ریشه برکنند و به حضور اعلا بردند... چون او را برهنه کرده بودند، نواب شاهزاده... جبه خود را بر وی پوشانیده مقرر فرمود مجدداً او را به ارگ برده محفوظ دارند...»<sup>۲</sup> این رضاقلی خان در ۱۲۴۹ هـ / ۱۸۳۳ م. به وضع مرموزی در میانه - هنگام تبعید در گذشت.

بعضی ها ممکن است تصور کنند که من طرفداری از **گرگ و پلنگ و نهنگ** چهارتا دزد سر گردنه کرده ام و به کسانی لقب «گرگ بیابان» و «پلنگ کوه» و «نهنگ دریا» داده ام که مُخل آسایش عمومی، و طاغی و یاغی بردولت، و گردنکش و مردم آزار بوده اند. اما حقیقت این است که مسأله را باید از دید دیگری نگریست.

اینکه گفتم قائم مقام روستایی به روستا هیچ عنایتی نکرده بود تنها یک شاهد کافی است. فریزر که در ترکمن صحرا بوده، در مورد این ناحیه اطلاعاتی دارد. (البته باید دانست که در ایران، تنها ترکمن صحراست که به علت زمین های حاصلخیز و باران کافی غله خیز و خودکفاست و می تواند، مخارج خود را بدهد).

فریزر در مورد کیفیت کار روستاییان ترکمن می نویسد:

«...مشکل سه روز می گذرد که در خلال آن حمله ای صورت نگیرد، و هرگز هفته ای به سر نمی رسد الا که در طی آن کسانی را اسیر نکرده و جمعی را نکشته باشند. روستاییان، کشتزارهای خود را زراعت می کنند در حالی که تفنگ های فتیله ای را حمایل و شمشیرهای خود را برکمر بسته اند. هنگامی که در این فصل برای دور

کردن از خانه خارج می‌شوند دسته دسته و همه سوار بر اسب می‌روند، یکی از آنان اسب‌ها را می‌گیرد و به‌دیده‌بانی می‌پردازد، در حالیکه دیگران سرگرم کار می‌شوند - و همین که خطری اعلام شد، همه برمی‌نشینند و به‌سوی روستاها می‌گریزند و اگر به آنجا نرسند به‌سوی یکی از برج‌هایی که در سراسر دشت قد علم کرده‌اند، مانند برج‌های کبوتر - می‌شتابند و پس از رها کردن اسب‌ها به‌برج پناه می‌برند و تفنگ‌های خود را آتش می‌کنند تا آنجا که می‌توانند دشمنان خود را معطل و در برابر آنان دفاع می‌کنند، اگر اسیر شدند که فریادرسی ندارند، و اگر خلاصی یافتند الحمدلله برای آن!

چه زندگانی محنت‌آمیزی است و با چه خون دلی باید نان روزانه را فراهم کرد. عجیب نیست که جمعیت این نواحی این همه اندک است...<sup>۱</sup> خوب، کشت و زرع آن هم در سایه تفنگ، معلوم است که چه برخاستی دارد، ما از قدیم شنیده بودیم که «نان از زیر سنگ بیرون می‌آید» حالا باید بگوییم که در ترکمن صحرا «نان از زیر تفنگ بیرون می‌آید»!

اگر به‌نظام اجتماعی مملکت، قبل از مشروطه، نگاه کنیم، بوده‌اند خانواده‌ها و مردانی که در ولایات صاحب قدرت و نام و نشان بوده‌اند، و این خانواده‌ها در عین حال که ثروت و قدرت داشته‌اند، یک مسئولیت اجتماعی نیز برای خود حس می‌کرده‌اند. از روزگار فتحعلی شاه کم‌کم یکی پس از دیگری منکوب و نابود شدند و تنها گناه آنها این بود که در برابر خواش‌های بی‌متهای شاهزادگان قاجاری ایستادگی و مقاومت می‌کردند. چنان که فی‌المثل در خوی، خانواده دینبلی سال‌ها در آنجا مکنت و موقعیت داشتند و اوایل حکومت فتحعلی شاه جعفرقلی خان براین ناحیه متمکن و حکمران گردید «و از جهات چند از دولت قاجار روگردان بود،... (و از بیم فتحعلی شاه) متجاوز از بیست هزار خانوار از معتبرین شهر و نواحی کوچانیده به‌سمت روم روانه کرد، و بقیه مردم تشویش برداشته هریک با عیال و اطفال خود به‌سمتی گریزان شدند، و در خلال این احوال از دربار پادشاهی، شاهزاده‌والاتبار عباس میرزا (که فقط ده سال داشت) و سردار کثیرالاقدر سلیمان خان قاجار به‌تنیبه و تأدیب سرکشان معین، در جلگای سلماس تلافی فتنین واقع، جعفرقلی خان دینبلی



شکست فاحش یافته، فراری، و شاهزاده متعاقب او به‌خوی وارد، و در ظاهر قلم عفو بر تقصیرات اهل قلعه کشید، نهایت در معنی، آنچه لازمهٔ نهب و خرابی بود به‌عمل آورد. و قریب سه هزار نفر از ارامنه و مسلمین اسیر شدند. این واقعه در شهر سنه هزار و دویست و چهارده هجری (۱۷۹۹ م.) اتفاق افتاد، و مولانا محمدصادق منجم در تاریخ این واقعه این مصراع را گفته:

به‌شهر خوی مسلط گشت چون قاجار، پس ناچار

نوشتم سال تاریخش: «مسلط گشتن قاجار»

و در اطراف و اکناف، هر جا که سکنهٔ ولایت خوی دیدند، در ضرب و نهب و تعذیب او کوتاهی نکردند، و منتهی خرابی روی داد.<sup>۱</sup>

این خانواده‌ها «سرگردنه‌گیر» نبودند، خانواده‌هایی بودند که مثلاً حریف جندقی از بیابانک راه می‌افتاد و به‌دربار آنان می‌رفت و برای آنان شاهنامه‌خوانی می‌کرد.<sup>۲</sup>

درست است که ابراهیم خان ظهیرالدوله شاهزادهٔ قاجاری پدر حاج محمدکریم خان و داماد شاه و پسر عموی شاه بود، و درست بود که در روضه‌خوانی‌ها «از مال دیوان، دیناری صرف نمی‌کرد، و اخلاص تمام به حضرت سیدالشهداء داشت، و در ایام عاشورا روضه‌خوانی و اطعام و زیارت عاشورا از او ترک نمی‌شد، و خود در مجلس روضه با پای برهنه خدمت می‌کرد، و در قرائت قرآن مواظبتی تمام داشت.<sup>۳</sup> و باغ «سمیون» را به ملا علی کور روحانی می‌بخشید، و بعدها باغ او را در محلهٔ زریسف به امام جمعه شیرازی می‌دادند که فعلاً مرکز دانشگاه مدیریت کرمان است، اما اصرار او در قلع و قمع آدمی مثل شفیع خان راوری خود یک مسأله قابل تأمل است. شتر گِل کار این شفیع خان راوری را - که چند سال در اردبیل نگاه داشتند،<sup>۴</sup> و

۱- چهل مقاله نخجوانی ص ۱۰۹ به نقل از ریاض الجنة میرزا محمدحسن زنوزی.

۲- نای هفت‌بند ص ۳۳۴ نقل از مقاله دکتر محمدامین ریاحی خویی در مجله یغما.

۳- مکارم الآثار، ص ۱۱۰۶.

۴- وقتی شفیع خان در اردبیل محبوس بود، دو تن از غلامانش - الماس و رستم، در راور طنابی ابریشمی بافتند. طناب‌های ابریشمی را زیر یک پیراهن تودوزی کردند، با این پیراهن به اردبیل رفتند و همه جا می‌گفتند شتر گم کرده‌ایم. در اردبیل پیراهن را - به بهانهٔ هوای سرد اردبیل - به شفیع خان رساندند، و پیغام دادند که در کجای دیوار قلعه از بیرون، میخ کوفته‌اند، شفیع خان فهمید. شبانه طناب‌ها را از پیراهن باز کرد، به گوشه قلعه آمد، آنها را به میخ‌ها بست

آخر عمر هم در سنّ نود سالگی دوباره او را به اردبیل می‌بردند، و در بین راه، حدود اشکذر، بر سر جانماز سخته کرد - او را نیز آدم کوچکی حساب نکنید. او راهزن نبود، سرگردنه گیر نبود، او مردی بود که همه جای راور را - در آن بیابان‌های برهوت کرمان - آباد کرد. مرضیه خانم دختر تقی خان یزدی زن شفیع خان بود. قلعه راور را که مدافع این ناحیه بود همو ساخت. قلعه راور هزار قصب تمام است (۲۵ هزار مترمربع). روزانه صد تا شتر گِل لگد می‌کردند تا دیوار قلعه بالا رفت. رشته آبی از تاج آباد برید و «شتر گلو» ساخت و به داخل قلعه برد که هیچ کس از ممّر آن اطلاعی نداشت.

بند شفیع خانی هنوز هم معروف است (در کنار قلعه دختر راور). این سدّ، در میان کوه‌های راور، قرار دارد و بر رودخانه‌ای زده شده است که «دو هزار آب» به قول کرمانی‌ها - دارد، یعنی دو هزار قصب زمین (پنجاه هزار مترمربع) را در روز آب می‌دهد. برای این سدّ از طرف خود شفیع خان آدمی تعین شده بود که «بندبان» بود. وقتی شفیع خان دچار خشم و نکال شاهزادگان قاجاری شد و ریشه‌اش توسط عباس میرزا برآمد، این سدّ هم پر شد و چون سدّبان نداشت سرریز کرد و شکست خورد و دیگر ساخته نشد، این سدّ در تنگ «تنگله» ساخته شده است و تا «پابدونو»ی امروز فاصله‌ای ندارد. سدّ دیگری ساخته بر روی رودخانه «گوراشکی» موسوم به «رقّ آباد» که بیش از پنجاه متر ارتفاع داشته. کاری که خودش، یک سازمان برنامه می‌خواهد.<sup>۱</sup> دختر شفیع خان را هم میرزا ابراهیم خان طبسی گرفته بوده و او پدر حاج علی مردان خان طبسی است، و دختر این علی مردان خان یا خانواه‌های امیرقائن پیوستگی یافته و خاندان علم از طرف مادر با شفیع خان بستگی دارند.<sup>۲</sup>

→ و خود را پایین انداخت، همان شب بر جمّازه سوار شدند و تا قم یکسره تاختند. بعد از چند ماه تبعید، در قم به حمام رفت. دلاک به خاطر کثافت و ریش بلند، او را بیرون انداخت. او به این طریق به هر حال خود را به راور رسانید و دوباره طغیان کرد (راوی، علی خان نواب‌زاده شفיעی راوری، از احفاد شفیع خان). در کرمان، «به اردبیل می‌برند» هنوز مثل است، برای سختی کار و خشونت رفتاری که مورد قبول آدم نیست و به اکراه انجام می‌دهد.

۱- سازمان برنامه برآورد کرده است که برای سدّ نسای بم ۳۰۰ میلیون تومان و برای سدّ چاری - باغین ۳۰۰ میلیون تومان و برای سدّ راور ۲۵۰ میلیون تومان هزینه لازم است. یادت به خیر شفیع خان که با ده هزار من انجیر این سدّ را ساخته‌ای!

۲- پسران او یکی علیرضاخان پدر تقی خان سرهنگ بود که در فرانسه تحصیل کرده بود و

شفیع خان همیشه دویست سیصد هزار من جنس از گندم و جو و ربّ قجری انجیر ذخیره داشته است و برای چارپایانش قسمتی از املاک خود را شلغم می‌کاشت. با این که همیشه خروارها «رب قجری» داشت (ربّ قجری، نوعی ربّ انار است که با پَره‌های «به» می‌آمیزند و می‌پزند و بسیار خوشمزه و شیرین می‌شود) اما خودش هیچ وقت ربّ قجری نمی‌خورد - و قجری هم براسب نمی‌انداخت - که از قجر بدم می‌آید!<sup>۱</sup>

حاجی خان نخعی - از عشایر بیابانک - که از خور به‌راور آمده بود، مقوم و پیشکار املاک شفیع خان بود. او جدّ خاندان نخعی - عباس خان - و سایرین است که از معاریف راور به‌شمار می‌روند.<sup>۲</sup>

برادر شفیع خان «میرزابقا» نام داشت. من در یک نسخه از جغرافیای قرآن و برادر کرمان این نام را به‌صورت «بققا» دیده‌ام، و عجیب این است که خود اولاد او نیز فامیل خود را «بققایی» با تشدید قاف تلفظ می‌کنند.<sup>۳</sup> میرزابقا پدر حاج ملاحسین و او پدر عبدالله قاضی و میرزا فتحعلی بود، میرزاشهاب معروف پدر دکتر بقایی کرمانی فرزند همین میرزا عبدالله قاضی بوده است. میرزابقا را آنطور که در مقدمات سخن خود گفته‌ایم، میرزا شفیع خان، به‌وضع دردناکی سوخت، در حالی که قرآن به‌بازوی میرزابقا بسته بود.<sup>۴</sup>

→ منشی ناصرالدوله بود و او پدر یحیی خان شفیی یعنی جدّ نیازعلی خان معتمد شفیی به‌شمار می‌رود، و دیگری حاج ابوالقاسم خان - پدر حسین خان - که اولاد او امروز به‌شفیی راوری، و معتمد شفیی و فتوحی در کرمان و راور معروف هستند.

۱- بعضی سال‌ها، تنها درآمد انجیر او به ۱۵۰ هزار من (چهارصد و پنجاه هزار کیلو) می‌رسید. انجیر راور در کرمان و یزد بسیار معروف است. شاید صد هزار من هم کولک (قوزک پنبه) داشت.

۲- جغرافی کرمان ص ۱۹۰، راجع به قجری، رجوع شود به قسمت‌های اول همین کتاب.  
محسن میرزا در منشآت خود اشاره‌ای به اصطلاح قجری دارد آنجا می‌گوید: تو هم برادر کهنین هردویی، دیگر وقتی که ناچار به میدان می‌روی، اول زین را بی‌تکلتو بر روی اسب مگذار، که اسب جدو می‌شود، تنگ را خیال «قجری» مکن که قجری تنگ، و تکلتو «زین» نمی‌شود... (منشآت ص ۴۳) تکلتو = عرق‌گیر

۳- شاید از کلمه «بققا» ترکی مغولی گرفته شده باشد. (= آق بققا).

۴- این قرآن را ابراهیم خان ظهیرالدوله مهر کرده بود و توسط میرزابقا برای شفیع خان

گویا «هابس» فیلسوف معروف هم گفته است: «در سیاست و مملکت‌داری، نسبت انسان به انسان، در حکم نسبت گرگ به گرگ است.»<sup>۱</sup> یا به قول مولانا:

آدمی خوارند اغلب مردمان از سلام علیکشان کم جو امان

این کتاب من نام حماسه کویر به خود گرفته، یک دلیلش هم این است که بعد از آقامحمدخان قاجار و روزگار نفس‌پرستی‌های فتحعلی شاه قاجار و شکست مفتضحانه او از روس‌ها و تعدیات عباس میرزا، تنها این کویرهای ایران بودند که در برابر آن شاه خودکامه ایستادند<sup>۲</sup> - و شاید هم در پناه موقعیت طبیعی کویر، امکان چنین مقاومتی برای آنها حاصل می‌شد، و تنها روزی مقاومت آنها پایان می‌یافت که یا مثل عبدالرضاخان یزدی یا شفیع خان راوری به نامردی اسیر شوند و به قتل برسند، یا اینکه مثل سردارهای دامغان و سمنان، به قول امروزی‌ها، متصل به دربار شوند.

در این جا شاید بی‌موقع نباشد که اشاره‌ای به حماسه کویر سمنان و مقاومت‌ها و رشادت‌های آنان نیز بکنم:

شال خواستی  
یا فتحی خان؟

شاهزاده احمد میرزا عضدالدوله پسر فتحعلی شاه گوید:  
... وقتی خاقان مغفور (فتحعلی شاه) به میرزا شفیع صدراعظم فرموده بودند نمی‌دانم در طبقه نوکر کسی باشد که بعد از من مثل صادق خان شقاقی - که پس از شاه شهید با من روبه‌رو شد و به خیال خود سری و سودای سلطنت افتاد - او هم با ولیعهد من این معامله را به میان آورد؟

صدراعظم عرض کرده بود: سردارهای سمنان و دامغان مدتی می‌شود که در تدارک این کار هستند، از شدت اعتبار آنها کسی جرأت عرض ندارد.

خیال ملوکانه به قدری از این حرف پریشان شد که در چله زمستان به خیال سفر دامغان افتاد. اعتبار عیسی خان و ذوالفقارخان و مطلب خان و طایفه آنها به مرتبه‌ای رسیده بود که شبی خاقان مرحوم یکی از خواجه سرایان را برای مطلبی نزد ذوالفقارخان فرستاده بودند، بعد از مراجعت پرسیدند سردار چه می‌کرد؟ عرض کرد تنها نشسته مشغول خوردن شراب بود. فرمودند چهار نفر از زنانی را که جزو عمله

→ فرستاده بود، و میرزا بقا آن را به بازوی خود بسته بود. اما شفیع خان به احتمال سازش و خیانت برادر، این جنایت را مرتکب شد.

۱- یا به عبارت کوتاه‌تر: انسان، گرگ انسان است. = Homo Homini lupus.

۲- البته تعبیه قنات، که حماسه اول کویر است - به جای خود باقی است.

طرب هستند الآن مطلقه کردم - با تمام جواهرآلاتی که دارند خودت پیش ذوالفقارخان برده بگو شاهنشاه فرمود: روا نمی‌دارم بر تو بد بگذرد. حال که مشغول می‌گساری هستی، بنابر مضمون.

اسبی که صفیرش نرنی می‌نخورد آب

نه مرد کم از اسب و نه می‌کمتر از آب است<sup>۱</sup>

این چهار زن مُطربه به تو بخشیده شد که شب‌ها اسباب و لوازم عیشت مهیا باشد... پس از ورود موکب خاقان به دامغان... منتهای التفات را به سردارها کرده و زود مراجعت کردند.

اندکی نگذشت که اردوی فتحی خان سر از افغانستان به در کرده<sup>۲</sup> جمعی از لشکریان مأمور به دفع او شدند - از جمله ذوالفقارخان بود که در آن جنگ مثل نهنگ حرکت کرد و جمع کثیری از مردم فتحی خان را با سپاه بسیار قلیل خود - یعنی همان قشون سمنانی و دامغانی - شکست فاحش داد، آنها فرار کردند و کشته شدند و دولت گزافی به دست لشکریان افتاد.

پس از چندی ستاره اقبال آنها رو به زوال نهاد، روزی ذوالفقارخان را به یکی از درختان دیوان خانه بسته، و امر شد او را با درخت، با آره دو نیمه کنند.

حضرت خاقان بالمشافهه عطایای خودشان را با خطایای سردار مزبور تعداد می‌فرمودند،<sup>۳</sup> از آن جمله فرمودند بدرهای شال عظیم خانی گرانها که هر طاقه زیاده بر سیصد تومان خریداری می‌شود از غنایم جنگی فتحی خان به دست افتاد و یک طاقه آن را به حضور من نیاوردی؟ ذوالفقارخان عرض کرد: فتحی خان را از من خواستی، شال عظیم خانی نخواستی؛<sup>۴</sup> اگر شال عظیم خانی می‌خواستی در نهایت سهولت از دکان یک بازرگان می‌خریدم و می‌دادم. پادشاه فوراً از قتل او اغماض فرموده، مبلغی جریمه سردار را به همین عرض صادقانه چاکرانه ببخشد... اگرچه آن برادرها از آن اعتبار افتادند... ولی شاهزاده عالیه سلطان خانم - که والده اش شهربانو خانم از بزرگان خوانین خدا بنده بود - برای علی خان عروسی کردند و منصب امیر آخوری... تا وفات شاهنشاه مرحوم در دست او بود... مولود سلطان خانم را هم

۱- شعر از منوچهری دامغانی است. ۲- در بعض نسخ فُتّیح خان نوشته شده.

۳- عجیب است اگر این مجازات وحشتناک در حضور شاه انجام می‌شد؟

۴- و عجب جوابی داده خان دامغانی؟

که از بطن ملک جهان خانم اصفهانیه بود به رضاقلی خان پسر اسماعیل خان دامغانی دادند، مقصود شهریاری از این دختر دادن‌ها نگاهداری خانواده سرداران دامغانی بود...<sup>۱</sup>

درواقع این دامادی‌ها، خانواده خوانین کویرهای سمنان را آبتن کرد، و به این طریق، خیال فتحعلی شاه از کویرات، و دریاها آسوده شد.

ما فکر می‌کنیم که مثلاً رضاقلی خان کرد شاملو یا چاپشلوها همیشه قربانیان گرد مردمی یاغی و طاغی و تجزیه‌طلب بوده‌اند، و حال آنکه از همان زمان که کردها به امر شاه عباس به خراسان کوچیدند، تا قرن‌های بعد، همیشه مدافعان بزرگ آن سرزمین بوده‌اند. ما می‌دانیم که اندکی بعد از مرگ نادرشاه، وقتی احمدشاه درّانی، مشهد را محاصره کرد، «قریه گونا‌باد را که مرکز جعفرقلی خان کرد زعفران‌لو بود، تسخیر کرده، ده هزار نیزه سر از طایفه اکراد گرفته، به اردوی همایون مراجعت نمودند»<sup>۲</sup> و این درست در همان روزگاری صورت گرفته که اولاد نادر در خراسان، اسب مخصوص خود را به هدیه پیش احمدشاه درّانی می‌فرستادند.

همچنین سال‌ها بعد پسر رضاقلی خان زعفران‌لو یکی دیگر از کسانی است که به جنگ خوارزم رفت، و هم مأمور شد که سرخان خوارزم و بزرگان خیوه و اورگنج را به تهران ببرد، و چنین شد و آن سرها را به حضور ناصرالدین شاه آوردند، و این همان مراسمی است که «سروش» درباره آن گفته بود:  
افسر خوارزم‌شاه که سود به کیوان با سرش آمد براین مبارک ایوان<sup>۳</sup>...

۱- تاریخ عضدی، چاپ کوهی، ص ۷۵. و به نظر بنده اندکی بدتر از مجازات «اره کردن» که انجام نشد آن است که سوهان روح بدتر از اره جسم است. سه چهار سال پیش که من به استرالیا سفری کردم، در سیدنی با مردی به نام ذوالفقاری و همسر محترمش آشنا شدم و او می‌گفت که از اولاد همین ذوالفقارخان است. او کتاب حماسه کویر را خوانده بود. و مرا مورد محبت قرار داد.

۲- به سال ۱۱۶۳/هـ ۱۷۴۹م، تاریخ احمدشاهی، چاپ روسیه، ص ۲۸۵. و این غیر از گناباد معروف کویر است.

۳- و این سروش نیز خود اصلاً اهل روستای سده اصفهان و دهقان‌زاده بود و خود گفته بود در مقام مفاخره

بدین نگاه کن و پارسی سخن گفتن      بدان نگاه مکن که پدرم دهقان بود

## استاد محترم جناب دکتر باستانی پاریزی

چونک قبل که در تهران بودم . دوست شاعر فاضل ، صدک اخوان ثالث . قهقهه بلند را به نطقه ای از معقده جناب عالی در محله قضا جلب کرد که چند استیفاء داشت و باعث قهقهه شد . چون فرصت نشد که در تهران ~~فصلی~~ و من گفتم . این کار را به بازگشت به مشهد موقوف کردم در شاهان شهر شیر و مهر نیا . آن مطلب را بنیستم و احوال دادم که باید در شماره مراد باشد . شائسته این نامه به کتابخانه دانشکده ادبیات نرسیده است . به پرحال . تا جایی که به خاطر مانده . در معقده رفقای غایب تمام ... این دو نکته که یاد آور " غرض و غرضی به دختران معاویه " بود . احتیاج به تصحیح دارد :

- ۱- اسحاق خان قرایی . پسر او به امر حسن میرزا شجاع السلطنه . قتل نرسیده اند . بلکه این کار به دستر محمد میرزا ( پسر یوسف علیش ) که حاکم خراسان بوده صورت گرفته است . پس از طغیان پسران اسحاق خان . محمد میرزا سجنل شده و شجاع السلطنه . که حاکم تهران بوده - نامور خراسان شده است . در این دوره . محمدخان - پسر اسحاق خان - شاه ملیح بوده و شاه سرکش ی کرده است . تا آنکه شاهزاده سال به - ۱۲۳۴ هـ - شجاع السلطنه برای رام کردن خان . خواهر او را به زنی گرفته است . این مطلب در تراویح آن روزگار ( تاریخ القرائین ) بهوضه تصحیح ... به صراحت آمده است . شجاع السلطنه از دختر اسحاق خان عجب پیری شده است به نام قرآن میرزا ، که چون پدر طبع شعر داشته و عشق نقیض ی کرده است . وی جبر پیر حقیر است .
- ۲- بنده که محمدقرآن باشم و جذبت از یک غزل را نقل فرموده ام - داوود در خان بهار بنیستم . یزداغش قهوان شهنشاهی و پسر عوی بزرگ مرا بایده عوضی گرفته ام .

با عرض معذرت

ارادتمند - محمدقرآن



نامه محمد قهرمان

→ روز نوزدهم ماه رجب که بار عام در حضور ناصرالدین شاه بوده است خبر قتل خان خویه و آوردن سر او و دیگر امرای خوارزم به عرض شاه می رسد. در این جا ناصرالدین شاه نهایت بزرگ مایگی را نشان داده و می گوید: چون خود محمدامین خان و اجدادش سابقه خدمتگزاری و نمک خواری در دربار ما دارند، برخلاف مروّت و پاس حقوق خادمین کشور است که اینگونه سرهای بریده و عفونت گرفته او و دیگر خوانین و بزرگان خوارزم و اوزبک در این بار عام - که از همه کشورها نماینده در آن حضور دارد - آورده شود. آنها را ببرید بدهید غسل بدهند و با گلاب شسته و در آستانه حضرت عبدالعظیم علیه السلام یا جای مناسب دیگری دفن نمایند که لطمه به خاندان کهنسال و محترم محمدامین خان و دیگر محترمین اورگنجی و اوزبک در انظار وارد نیاید. (مقاله منوچهر بختیار در روزنامه پارس)، (همچنین رجوع شود به روضه الصفا، ج ۱۰، ص ۵۸۷)

پس داغ باطله بیگانه جویی هم به این طوایف نمی خورد.

ما فکر می کنیم قیام خراسان به تحریک این و آن بوده است  
تکیه به ولی غافل هستیم که فقط به علت اینکه آدمی به «اُرسی ایوان خلوت»  
اُرسی ایوان یک شاهزاده تکیه داده بود می بایست مجازات ببیند، و همین  
مجازات منشأ طغیان شد. توضیح آنکه، اسحق خان قرایی - که مردی تجربت یافته  
بود و سخنش در میان خوانین نافذ می نمود<sup>۱</sup> - پسرش در دستگاه محمدولی میرزا در  
خراسان سمت وزارت داشت، و به تهران رفت و بازگشت «...بعد از آنکه مراجعت  
نمود، و خدمت شاهزاده (محمدولی میرزا) تشرف جست... در موقف حضور، تکیه  
به دست انداز ارسی خلوت شاهزاده داده شرایط حمایت طهران و التفات خدیو زمان  
را درباره خود به تقدیم می رسانیده، لاجرم به شهود این اطوار، بررأی دقیقه یاب مورد  
عتاب، بلکه در معرض عَطَب درآمده در همان روز ورود از تهران - که عبارت از  
دوازدهم شعبان سنه ۱۲۲۹ [۱۰ اوت ۱۸۱۴ م.] باشد، نخل حیاتش از تیشه قهر  
شاهزاده از پا درمی آید. پس، پدر از ظهور آن احوال پا به اندرون خلوت گذاشته،  
گریبان چاک زده، شرایط استفسار باعث قتل پسر را به تقدیم می رساند، امواج  
اقیانوس غضب اشرف، پدر را هم غریق بحر هلاک می سازد.<sup>۲</sup> بعد از افشای سر  
عداوت و شقاق شاهزاده با خراسانیان و ظهور آثار شورش در میان ایشان... شعله  
غضب شهریاری به خرمن اعتبار شاهزاده دست یافته، شجاع السلطنه حسنعلی میرزا را  
به افسر والیگری خراسان سربلند (کردند) و نواب محمدولی میرزا را به حضور  
مبارک خواستند...»<sup>۳</sup>

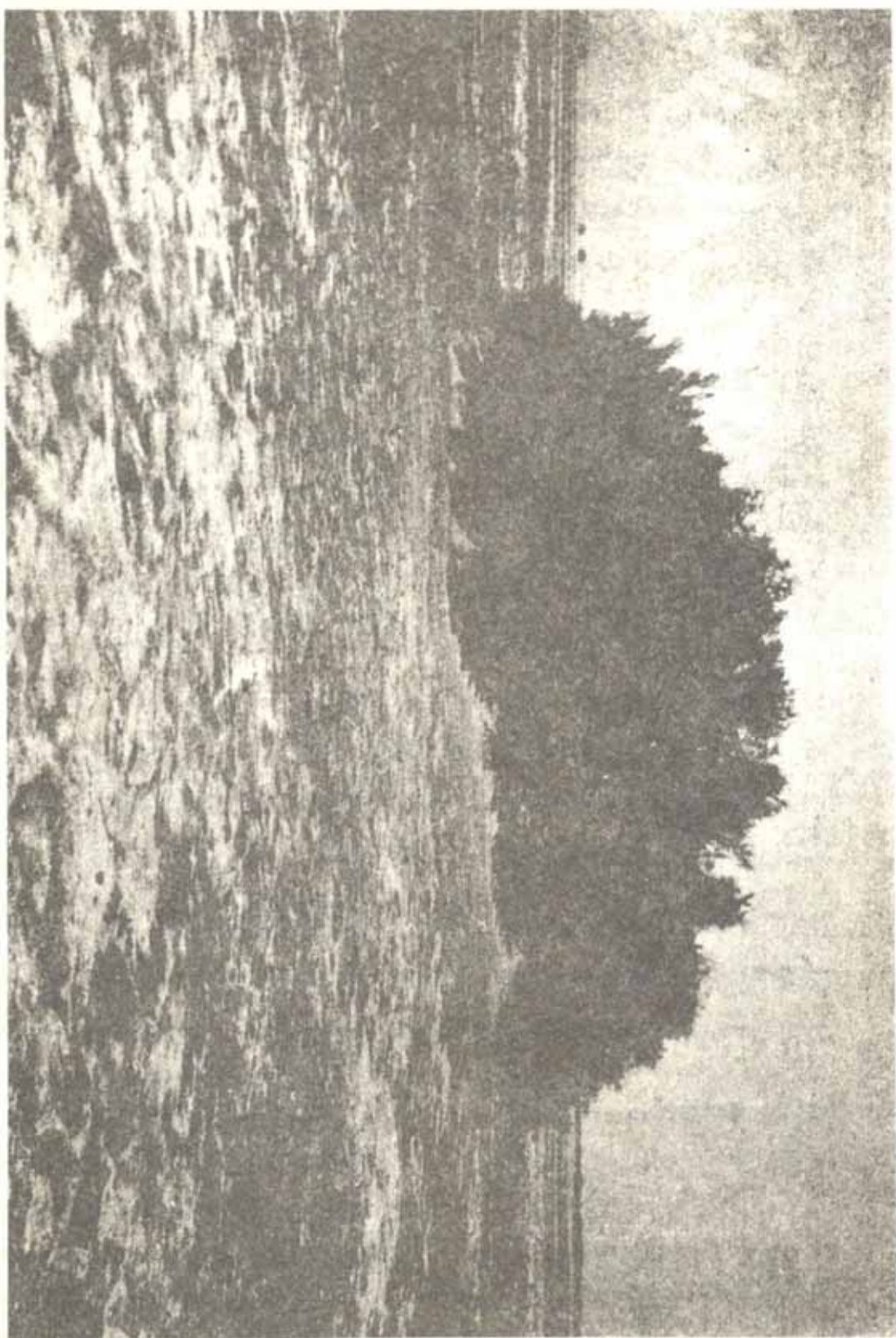
فکر می کنید حالا که «شعله غضب» شهریاری به خرمن اعتبار شاهزاده خورده  
نتیجه چه شده است؟ چند سال بعد، یعنی درست «...در روز شنبه نهم شهر

۱- جامع جعفری، ص ۵۷۵

۲- «پسرش حسنعلی خان با جامه سفر و موزه در رسید و بر شاهزاده، سری، سرسری فرود  
آورد. شاهزاده و الاتبار... قوه غضبیه بر مزاجش استیلا گرفت، از فراشان حضور طناب  
خواست، فوراً طنابی برگردن حسنعلی خان گردن کش در انداختند و او را خفه کردند، پدرش را  
هم به همان رسن به وجه حسن به حسنعلی ملحق ساختند، و جسد هردو را در میدان ارگ  
انداختند... عمرش از هفتاد سال متجاوز بود...» (روضة الصفا، ج ۹، ص ۵۲۷).

۳- جامع جعفری، ص ۵۷۶ و داستان او را در حکومت یزد، قبلاً گفتیم.





يك بو ته گز؛ درو واقع بايد گفت يك خرمن گز؛ در صحرای کوير  
(عكس از جغرافياى تاريخى دشت لوت، دكتور احمد مستوفى)

شعبان المعظم از شهور سنه یک هزار و دویست و سی و شش (۱۳ مه ۱۸۲۱ م.)... شاهزاده اعظم را، بعد از تفویض فرمان و خلعت، صاحب اختیاری دارالعباده یزد و رخصت توجه به آن دیار ارزانی فرمودند.

نکته‌ای که باید بدان اشاره کنم این است که در سلسله  
**تربیت**  
 مقالات قائم مقام،<sup>۱</sup> من جمله‌ای نوشته بودم که «قهرمان  
 میرزا - پسر شجاع السلطنه - به دست عموی خود محمدولی  
 میرزا کشته شد». این اشتباه است و چندی قبل در مشهد، حضرت شازده قهرمانی که  
 خود از شاهزادگان باسواد و شاعر و با ذوق است - در مجلسی، دو نکته را توضیح داد:  
 - نخست آنکه گفت: قهرمان میرزاجد پدر من بوده است، آن مرحوم به سال  
 ۱۳۰۵ ق (۱۸۸۷ م.) به اجل طبیعی در مشهد درگذشته و در آستانه مدفون شده  
 است. او مدت‌ها حکمران تربت بوده و شعر هم می‌گفته و «عشق» تخلص می‌کرده  
 است.

- دوم آنکه، حضرت دکتر، ما را شاهزاده مغولی نژاد دانسته، و حال آنکه ما از  
 طرف مادر منسوب به اسحق خان تربتی هستیم و اصلاً از «مَنولات»...

من مناسب دانستم در اینجا این توضیح را بدهم که اشتباه من در  
**یاد معلم**  
 نگارش آن عبارت، نقص نقل عبارتی از کتاب مکارم الآثار بود که  
**حبیب آبادی**  
 می‌نویسد قهرمان میرزا از دختر اسحق خان قرایی و این اسحق خان  
 از مشاهیر خوانین خراسان بوده و... به حکم شاهزاده محمدولی میرزا مقتول شده.<sup>۲</sup>  
 بنابراین از سه تن باید عذر بخواهم: یکی از خود مرحوم قهرمان میرزا، دوم از جانب  
 شازده قهرمانی، و سوم از نویسنده صاحب نفس و صاحب همت کتاب، «معلم  
 حبیب آبادی»<sup>۳</sup> که عبارت «این اسحق خان» را در نقل انداخته و مورث آن اشتباه شده

۱- خرداد ۱۳۵۳ ش / اوت ۱۹۷۴ م. مجله بنما.

۲- مکارم الآثار، ص ۱۵۸.

۳- این معلم حبیب آبادی نیز از عجایب روزگار ما بود. مردی بود از روستای معروف  
 اصفهان موسوم به «حَبَّاد» - با تشدید «باه» که آخوند مآب‌ها اعتقاد دارند که مخفف حبیب آباد  
 بوده باشد - هم‌چنان که شهر باد را گویند مخفف شاپور آباد بوده - این معلم حبیب آبادی نود  
 سال عمر کرد و اقل هشتاد سال آن را با کتاب و مدرسه سر و کار داشت. آن طور که شنیده‌ام،

در تمام عمر یک قباى بلند مى پوشید و تنیانی بسیار گشاد کرباسی سیاه رنگ (از نوع تنیان بختیاری ها) به پا مى کرد، و خانه اى در حبیب آباد داشت و به نان مختصر از درآمد زمین ده اکتفا مى کرد، گویا به اشاره معزالدين مهدوى رئیس معارف سى چهل سال پیش اصفهان، امیر قاسم فولادوند استاندار وقت (فرزند هژبر السلطان الیگودرزى) موافقت کرد که کتابخانه شهرداری را اداره کند و چون تصدیق دکتری و لیسانس و دیپلم و سیکل و حتی ششم ابتدائی هم نداشت، هیچ راهی برای تأمین حقوق او نبود، به ناچار «از محل اعتبار سپورها» درست توجه فرمایید: از محل اعتبار نظافت و خاکروب جمع کنی شهر، ماهی پنجاه تومان به او مى دادند (و این حقوق در ۱۳۴۰ ش/ ۱۹۶۱ م. احتمالاً به همت دکتر وحیدنیا، حدود صد تومان شد)، و او توانست، با آن حقوق، از صدها کتاب که تألیف کرده بود، دو جلد مکارم الآثار را - که دریایی از تاریخ عهد قاجار است - به خرج خود چاپ کند. (اخیراً وزارت فرهنگ و هنر که به اهمیت این کتاب پی برد، جلد سوم و چهارم آن را چاپ کرد، و بقیه ماند) به خاطر دارم یک وقت که معرفی از کتاب عضدالدوله فقیهی قمی مى کردم نوشتم که جایزه کتاب ها بیشتر سهم تهرانی ها مى شود نه شهرستانی ها، و امروز هم، مى گویم حیف از جایزه های سلطنتی و یونسکو و دانشگاه و... که به جیب امثال ماها مى روند، زاینده رود اینجاست، و جایزه ها به مرداب گاوخونی راه مى سپرند!

- کَلْکِ صائب، اصفهان را، زنده رودی دیگر است.

یکی از آرزوهای من، دیداری از معلم، این دریای ذوق و نشانه کامل معارف ایرانی و اسلامی بود. دو سال پیش، درکنگره تحقیقات ایرانی که در اصفهان تشکیل شد، از آقای ادیب و دکتر داروی هم ولایتی های معلم خواش کردیم که در خدمت ایرج افشار برویم حبیب آباد و معلم را ببینیم، دکتر به استاد خبر داده بود و او عصر جمعه دالان خانه را آب پاشی کرده و در انتظار ما مانده بود. از قضا آن روز ما به دیدار مسجد برسیان رفته بودیم و در بازگشت، به ما گفتند که آقای روضاتی از آقای حبیب آبادی دعوت کرده که آن روز عصر به خانه ایشان بیایند و همه باید به خانه روضاتی برویم که معلم را هم ببینیم، و از آنجا که گویند «مهمان، خر صاحبخانه است» اطاعت کردیم، و به خانه روضاتی رفتیم - که گنج بری های دلپذیر دارد و «شمشه کاهگل» (= سیم گل) بی نظیر، حوض آبی شفاف در برابر اطاقی هوادار - که گویی نسیم تسنیم را به مشام مى رساند، و عکس ها همه از روحانیون اجداد روضاتی.

سیب و انگور و گلابی و شربت و هزارگونه پذیرایی. معلوم شد:

شد مشته ز کعبه به بتخانه راه ما ای بهتر از هزار یقین اشتباه ما

یا به قول ملا عبدالصمد همدانی مراد حاجی میرزا آقاسی (به روایت ریاض العارفین)

ز کعبه عاقبة الامر سوی دیر شدیم هزار شکر که هم عاقبت به خیر شدیم

اندکی بعد از غروب بود که خبر دادند، که قاصد دیر رسیده و معلم پیر نودساله در انتظار

بودم.<sup>۱</sup>

اما در مورد دوم کله مغولی، این صحیح است، و چون از مادر هم به نژاد قرایی می‌رسند - که لابد از قراختانیان بوده‌اند - بنابراین چیزی عرض نمی‌کنم جز این مصراع که: گل بود، به سبزه نیز آراسته شد.

و اضافه می‌کنم که به قول ما دهاتی‌ها: «اصل، شیر مادره - که پدر راه‌گذره».  
بنده خوشوقتم که با اینکه بعض طنزها به میان کشیده شد، «نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد»، و این ظاهراً بدان علت بود که همه جا «جانب حرمت فرو نگذاشتیم».  
بنده واقعاً از جسارت‌هایی که کرده‌ام، از همه شاهزادگان باذوق و باسوادی که به من محبت تمام دارند عذر خواهم.

خوی تو بسی نازک و، ما را ادبی نیست

ور زانکه بگیرد دلت از ما عجبی نیست

علاوه بر آن، همان اسحق خان قرایی که به طعنه از آن یاد کردم  
چار بازار  
آدمی بوده است که تربت را آبادان ساخته و نوسازی کرده، و چنان  
اسحق خان  
امنیتی ایجاد کرده بوده که گویی داستان امیرگیلکی طبس و سفرنامه  
ناصرخسرو را به یاد می‌آورد. هم امروز اگر خیابان از وسط چهار بازار اسحق خان  
نگذشته باشد، شاید اثر آن بازار و بارویی که اطراف تربت کشیده بود و آب‌انباری

چ ما ساعت‌ها دم خانه نشسته، و پی در پی آب‌پاشی جلو خانه را تجدید کرده است، و اینک که قاصد رسیده غروب نزدیک است، و زبان معلم، گویا به این بیت دلپذیر:

جایی که تویی آمدن من مشکل      جایی که منم هزار پای اندر گل

پس، این ملاقات انجام نشد؛ و من هنوز این غبن بزرگ را در زندگی دارم و این شرمندگی بزرگ همیشه عرق بریشانی یادها می‌آورد، خصوصاً که امروز و فردا می‌کردم تا جایی از این گستاخی عذر بخواهم، و اینک که این یادداشت نوشته می‌شود، سالی است که معلم عزیز روی در نقاب خاک کشیده، و دیدار به قیامت افتاده...

- تا کی به هم رسد دگر این تخته‌پاره‌ها!

۱- همسرم می‌گوید: مرگ تو در شب یلدا باید باشد، که باید جوابگوی این همه راست و دروغ‌هایی باشی که به اسم تاریخ به نافع مردم بسته‌ای، و باز توضیح می‌دهد که موقع عبور از پل صراط، اقلاً صد نفر پشت سر تو منتظر ایستاده‌اند تا تو جواب‌های خود را بدهی و از پل گذر کنی و نوبه به دیگران برسد! او خیال می‌کند پل صراط هم فرودگاه مهرآباد است! [و اینک که کتاب تجدید چاپ می‌شود، همسرم نیز در خاک تیره، در انتظار من است.]

که ساخته بود، و مسجد و حمامی که بنا کرده بوده<sup>۱</sup> باقی مانده باشد. اسحق خان را محمدولی میرزا کشت، ولی شجاع السلطنه با دختر اسحق خان یعنی خواهر محمدخان قرائی حدود ۱۲۳۴هـ/ ۱۸۱۹م. ازدواج کرد؛ و از او پسری یافت به نام قهرمان میرزا - جد قهرمانی‌ها که هم‌نژاد قجر دارند و هم قرایی، و فرزندان او همه اهل شعر و کتاب و ذوقیات‌اند - و یکی از آنها محمد قهرمان، شاعر خراسان است<sup>۲</sup> و گوینده این شعر دلپذیر پرمایه فرهنگ ایرانی، شعری که از «هزار من تبریز جواهر غیر منصوب موجود در خزانه خاقان مغفور»<sup>۳</sup> بارزتر است:

۱- این روایات را من از قول استاد اجل حسینعلی راشد تربتی هم‌دهی استاد محمود شهابی شنیده‌ام. مرحوم راشد با تکریم بسیار از قرائی یاد می‌کرد چنانکه از یک قهرمان یاد کنند. علاوه بر آن من در مورد قرایی‌ها باید توی پودنه‌ها را بپایم که طایفه قرایی پاریز لابد با این قوم و قراختانیان کرمان بستگی قبیله‌ای دارند و پسرعمه من حسین باستانی یک زن قرایی داشت به نام سکینه که یک پا مربی من بود.

۲- پسرعموی یزدان‌بخش قهرمان داماد ملک الشعراء بهار.

۳- سفینه‌المحمود، تصحیح دکتر خیامپور، نشریه مؤسسه تاریخ و فرهنگ ایران، تبریز، ص ۷۰؛ رسم این است که امروز همه چیز را بر مبنای اقتصادی می‌سنجند، و به همین دلیل گاهی گفته می‌شود که فلان کار - مثلاً شعر گفتن - بازده اقتصادی ندارد، و حال آنکه بنده با یک حساب سردستی به شما ثابت خواهم کرد که شعر هم بازده اقتصادی دارد. شما توجه کنید، فی‌المثل دیوان حافظ و یا دیوان سعدی، هر روز چه مقدار پول فقط در رادیو یا تلویزیون‌های ایران رد و بدل می‌کنند؟ اقلاً دویست نفر، ده‌ها مهندس، ده‌ها فیلم‌بردار، ده‌ها متخصص برق، ده‌ها مکانیک، ده‌ها راننده، و حتی ده‌ها پیشخدمت مشغول کار می‌شوند تا حدود بیست دقیقه فیلم تهیه می‌شود که فی‌المثل عبدالوهاب شهیدی غزل «دلم جز مهر مهریانی طریقی بر نمی‌گیرد» را بخواند. این عبدالوهاب شهیدی نیز اهل میمه اصفهان است، و وارث ذوق اصفهان صفوی. او یک آهنگ دارد برگردان «بی‌نو به سر نمی‌شود» شعر مولاناست و چنان خوانده که اگر مولانا از خاک سر بردارد، خواهد گفت من این شعر را برای همین آهنگ سروده بودم:

- بی‌همگان به سر شود، بی‌نو به سر نمی‌شود - داغ تو دارد این دلم، جای دگر نمی‌شود... آهنگ یکی از ترانه‌های جاویدانی است - که فعلاً مایه آبرو و حیثیت برنامه‌های رادیو امریکا و امثال آن شده است، مثل ترانه «سر و جان به فدای علی» او را شب ۲۱ رمضان، به همراه آهنگ دلپذیر روحانی «علی ای همای رحمت» خانم معصومه دده‌بالا معروف به‌هایده، باید از رادیوئی شنید که بردن اسم آن هم کفاره دارد. (نای هفت‌بند، ص ۵۲۵).

فتاده از نظر روزگارِ خویشتم غریب‌تر ز وفا در دیارِ خویشتم  
 ز آسمان امیدم ستاره‌ای ندیدم سیاه روزتر از شامِ تارِ خویشتم  
 به‌رنگ‌های دروغینِ آرزو خود را ز بس فریفته‌ام، شرمسارِ خویشتم  
 خوشبختانه بیشتر شاهزادگان آن سلسله، امروز اهل ذوق و حال و صاحب ثروت  
 و هنر، و دارنده مقامات شامخ هستند، چنان که حتی برای تحقیق در همین مقالات  
 هم، مخلص اگر بخواهم از نسخه تاریخ محمدی مجلس سنا استفاده کنم، باید

→ هزار فرسخ راه مهندس آلمانی یا انگلیسی تمام دستگاه‌های ضبط صوت را برمی‌دارد و  
 به ایران می‌آید تا بدیع‌زاده بنشیند و آهنگ دلنواز گریلی را بخواند:

ز دستم بر نمی‌خیزد که یک دم بی‌تو بنشینم به جزرویت نمی‌خواهم که روی هیچ‌کس بینم  
 تا آنجا که با دانه دانه نت‌های پیانو، کلمه کلمه، این بیت را بر تارهای دل شنونده پیوند  
 دهد آنجا که ملایم می‌خواند:

دلی چون شمع می‌باید که بر جانم ببخشاید که جز وی کس نمی‌بینم که می‌سوزد به بالینم  
 خوب، همه این حرف‌ها برای پنج دقیقه صفحه ۷۵ دور می‌شود که چه؟ مهندس پول  
 نداری دارد؟ نه. برای اینکه حسین کوهستانی شوهر عمه من در گوشه پاریز چهل سال پیش سه  
 تومان می‌داد تا یکی از این صفحات را می‌خرید که سرشب، برابر چراغ نفتی، صفحه را  
 بگذارد و لذت روحی ببرد، و برای این سه تومان حدود ده من مغز بادام به آلمان یا انگلستان  
 می‌فرستاد... سایر رشته‌های هنری که جای خود دارد. همین روزها در لندن هفت صفحه  
 مینیاتور را از یک شاهنامه زمان شاه طهماسب به مبلغ یک میلیون و دویست هزار دلار به یک  
 تاجر نیویورکی فروخته‌اند - تاجری که نمی‌داند شاهنامه را باید از چپ بخواند یا از راست، و  
 برآوردی که کرده‌اند تمام این شاهنامه هفتصد صفحه‌ای با تعداد چهل مینیاتور شاید حدود  
 ۵۰ میلیون دلار قیمت داشته باشد - پولی که اگر فردوسی یا بهزاد فقط رقم آن را بشنوند سخته  
 می‌کنند. یعنی به‌هرایرانی از این نسخه شاهنامه قریب دو دلار (۱۵ تومان) سهم‌الارث  
 می‌رسد! آیا این ارزش مادی شعر و هنر نیست؟ یک برنامهٔ بالغهٔ موریس بزار از یک جمله  
 گلستان سعدی - آن هم ناقص - شاید ده میلیون تومان برای این مملکت آب خورده باشد!

اگر ارزش و بازده اقتصادی آن باشد که پولی رد و بدل شود، تنها دیوان حافظ یا سعدی،  
 در روز شاید یک میلیون تومان پول در همین مملکت دست به‌دست می‌کنند، از وزارت  
 فرهنگ و هنر گرفته تا رادیو تلویزیون و چاپخانه‌ها و مجله‌ها و کتاب‌فروشی و غیره و غیره...  
 این یک گوشه از ارزش مادی و اقتصادی شعر - و این در صورتی است که واقعاً بخواهیم  
 شعر را از آسمان پایین بیاوریم و با مقیاس‌ها و معیارهای زمینی بسنجیم - وگرنه ارزش معنوی  
 که امکان سنجش ندارد. بدین دلیل بود که گفتیم همین سه بیت «قهرمان» تنها از «هزار من  
 تبریز جواهر غیر منصوب موجود در خزانهٔ خاقان مغفور» با ارزش‌تر است.





مخلص و کیکاوس میرزا جهاننداری - نوه فتحعلشاه - در سمینار سدید السلطنه بندر عباس  
عکس از صداقت کیش

به حضرت شاهزاده کیکاوس میرزا جهانداری متوسل شوم، و اگر فیلم خوبی باید بینم از شاهزاده هوشنگ کاوسی باید استمداد کنم، و اگر به اسناد آستانه حضرت رضا بخواهم دست یابم - لابد دست به دامن شاهزاده اوکتایی باید زد، (شاهزاده فروغ خانم نخستین مدیره مدرسه زن در خراسان از اولاد شجاع السلطنه از مادر تربتی از همان خاندان قرایی و قهرمانی بود،<sup>۱</sup> و فتح الله میرزا قهرمانی در ۱۳۱۶ ش/ ۱۹۳۷ م. ماهی ۶۰ ریال از جیب خود حقوق علی خواجه میرزایی معلم کلاس اول دبستان بیهقی فیض آباد تربت را می پرداخت).

الحمد لله که احفاد فتحعلی شاه همه صاحب ذوق و هنرمند و به قول شفیعا اثر، شاعر روستایی پُر آشگفتی، هم ولایتی جناب علی اصغر حکمت و خانم سیمین دانشور نویسنده شهر:

- از وی نواده خرد و درشتند روسفید.<sup>۲</sup>

هم اکنون بسیاری از کتاب هایی که من استفاده کردم، کتاب های شاهزادگان قاجاری است، که اگر یادداشت های عباس میرزا ملک آرا برادر ناصرالدین شاه نبود آدم از کجا می توانست وضع دربار آن روز را تشریح کند و از رقابت شاهزادگان سخن به میان آورد، و اگر ترجمه شرف الدین میرزا قاجار (قهرمانی) نبود آدم چطور

۱- یک شازده اعتضاد هم داشته ایم که نابینا بوده، و سه صفحه از صفحات قمر - آواز ماهر، چهارگاه، و تصنیف ضربی ماهر را آهنگ ساخته و نواخته و پر کرده است.

۲- بنده از ترس، مصراع دوم را در متن نمی آورم. دو سال پیش که در خدمت دوستان دانشگاهی به کنگره ایران شناسی اصفهان می رفتیم، دوستان از نیش و نوش های قلم من حرف می زدند. شاهزاده کیکاوس میرزا جهانداری - رئیس باسواد و زبان دان کتابخانه مجلس سنا، و مترجم کتاب های بسیار معروف تاریخی، مثل تشکیل حکومت ملی در ایران و... به دوستان گفت: - «باستانی، مثل کوسه می زند»!

بعد برای اینکه جای این ضربت خود را ترمیم کند اضافه کرد: آری مثل کوسه می زند، - یعنی آنقدر تند و بی سابقه که در حال شنا کردن هستی، یک وقت می بینی یک دست نداری، ولی فرق او با کوسه این است که بلافاصله بعد از آن که زد، جایش «موم روغن» می مالد. همه آنهایی که از باستانی نیش خورده اند - حتی خواجه نصیر و خواجه نظام الملک هم - اگر زنده شوند، باز از او شکایتی نخواهند داشت.

بنده، حالا که یادی از شاهزاده کیکاوس میرزا کردم، برای اینکه شعر ناقص نماند، نه از جهت «موم روغن» مالی، مصراع دوم را در حاشیه، آهسته می نویسم:

از وی نواده، خرد و درشتند روسفید چون کاغذ نوشته، ز پُشتند روسفیدا



می‌توانست از حکومت ترار و محمدعلی میرزا سر در آورد؟ اگر شعری خوش هم از خراسان بخواهد باید از مؤید ثابتی بخواند که خود از احفاد شاهزادگان فراری به‌عبات است که دختر به‌آل ثابت داده بودند. و اگر شعر تازه امروزی بخواهد بخواند باز باید به سراغ نادر نادرپور رود.<sup>۱</sup> و اگر حال دست‌افشانی داشته باشد باید «رنگِ سه‌گاه» معروف شاهزاده حسام‌السلطنه را گوش کند!<sup>۲</sup> راستی که: خوشا جایا برو بوم خراسان!

ما اگر بخواهیم وضع دستگاه درباری فتحعلی شاه قاجار را ببینیم در هیچ کتابی بهتر از زنبیل فرهاد میرزا (ص ۱۲۵) راهنمای ما نخواهد بود،<sup>۳</sup> و اصولاً چه کسی بهتر از او می‌تواند وضع ملوک‌الطوایفی بعد از مرگ فتحعلی شاه را از قول محمدصادق خان بیگدلی به‌صورت شعر به ما بنمایاند.

همان هلاکومیرزا حاکم کرمان که آن همه من به‌او ایراد گرفته‌ام. در ذوق بی‌نظیر بود.

۱- شاهزاده نادر میرزا نادرپور از طرف پدر به‌رضاقلی میرزا پسر نادرشاه افشار می‌رسد و از طرف مادر به‌دواتشاه پسر فتحعلی شاه: نسب از دو سر دارد این نیک‌بی. حالا معجزه زن کرمانی را بنگر که اگر خانم ژاله بصیری در روزهای آخر عمر، دست نگرفته بود و با درآمد نمایشگاه‌های نقاشی خود، نان بخور نمیر شوهر را تأمین نکرده بود، این شازده دورگه آخر عمری، به‌نان شب محتاج مانده بود. ژاله بصیری تا در ایران بود مدتی سمت منشی‌گری هویدا را داشته است.

نادر نادرپور هم اگر دهاتی نیست بیشتر ایام عمر خود را در ده گذرانده، آنجا که خود گوید:

آن روستای دامن البرز

کز خاوران به‌دامن خورشید می‌رسد...

در کوچه‌های دهکده

من با صفیر باد... الخ

۲- حسام‌السلطنه موسیقی‌دان فاتح هرات جد مادری ملکه عصمت‌الملوک مادر شاهپور عبدالرضا و احمدرضا و محمودرضا و حمیدرضا و فاطمه پهلوی بود و تا دو سه سال پیش حیات داشت. رجوع شود به‌مقدمه نگارنده بر کتاب طنز حسامی محولانی.

۳- این تعریف‌ها را از شاهزادگان قاجاری کردم تا اینکه شاهزادگان با ذوق ننشینند و نگویند که باستانی هم، مثل عارف قزوینی:

چو جغد بر سر ویرانه‌های شاه عباس نشست عارف و لعنت به‌نخم خاقان کرد

شاهزاده سرگردان هلاکومیرزا در زمان محمدشاه از یزد به کرمان بازگشت، و از آنجا، از بیم انتقام، به بهانه زیارت خانه خدا از ایران خارج شد، و تا اواخر عمر در مناطق عربی و بلاد عثمانی و دیار فرنگ سرگردان بود، و آخرین نقطه اقامت او کاظمین بوده در جایی خود نوشته است:

دوش با زلف تو من راز نهانی داشتم  
تا به او پیوسته بودم نیم جانی داشتم  
ای پریشان زلف تا کی سازی ام چون خود خراب  
آخر ای بی خانمان، من خانمانی داشتم  
عصر چهارشنه شانزدهم صفرالمظفر است، در خدمت سرکار خان داداش، این چند کلمه به جهت یادگار قلمی شد. یاهو، حرره الفقیر هلاکو فی حالة مرضه در کاظمین سنه ۱۲۸۳ هـ.<sup>۱</sup>

این هلاکومیرزا مرد باذوق فاضلی بوده و شاعر بوده و تذکره‌ای نوشته تحت عنوان خرابات (به سال ۱۲۵۵ هـ / ۱۸۳۹ م.) - و خود نیز خراب تخلص می کرده. در کتاب او از قریب پانصد شاعر نام برده شده است.

در آن روزها که یزد در دست او و پدرش شجاع السلطنه بود و عباس میرزا لشکر به یزد کشید. عبدالوهاب طراز یزدی شعری در مدح اینها گفته - که درواقع ذم است شبیه به مدح، و با همه اینها آن قطعه را در تذکره خود آورده:

ای جهانداری که در فتح ممالک مر تو را  
منت سردار لشکر، حاجت شمشیر نیست  
ای جوان بختی که اخلاص و ضرر در کار تو  
قوه گردون دون، مقدور چرخ پیر نیست  
خضم را گفتم که این میدان جنگ است و جدال  
این چه اوضاع است آخر نقل... و... نیست  
لاجرم از من شنید و شد گریزان، از مصاف  
آری آری جز گریز از رزم تو تدبیر نیست

۱- تاریخ تذکره‌های فارسی، ص ۴۸۷ (سال ۱۲۸۳ هـ برابر است با اول ژویه ۱۸۶۶ م.).

لیکن این هم گویم ار انصاف می‌بایست داد  
چون مرا در خدمت شه شیوه تزویر نیست  
بخت حیدر فرّ تو لشکرکش و دشمن‌کش است  
ورنه این لشکر که ما دیدیم خیبرگیر نیست».<sup>۱</sup>  
(فراموش نکنیم که این طراز یزدی نیز اصلاً طرازی بود، یعنی از دهکده طراز  
که در پشتکوه یزد واقع است و تخلص خود را از ده خود گرفته بوده است).  
تذکره خرابات را در شهرهای مختلف نوشته از آن جمله قسطنطنیه و دمشق و  
صور و حدیده و جزیره خارک، وسط دریای جانفرسای محیط یمن، دیماس شام،  
جزیره قبرز، اسکودار، در یکی از جزایر عمان، وسط دریای احمر، بصره، بیروت  
اسکندریه مغرب، بندر رودس، مسیره (مصره؟)، دیار بکر، کاظمین، بغداد، بعلبک،  
سموات، مداین صالح، آق دنکیز، کریلا، نجف اشرف، عدن، حله، مکه معظمه،  
مدینه طیه، و چند جای دیگر.  
او شاهزاده سرگردان روزگار خود بود.

نباید تصور کرد که همه ابناء خاقان، «ابن خاقان» بوده‌اند،<sup>۲</sup> یا اینکه همه، شاهزاده  
مؤیدالدوله می‌شدند که به هرکس می‌خواست التفات کند، می‌گفت: یک آجر بیا  
جلو!<sup>۳</sup>

امروز هم بهترین مفسر سیاسی تبلیغاتی ما شاهزاده تورج میرزا فرازند است، و  
آرامگاه فردوسی را شاهزاده بهادری مراقبت و سرپرستی می‌کند و سال‌ها عاشق این  
بنای تابناک است. هیچ کس حافظهٔ هرمز میرزا - پسر عبدالصمد میرزا - را در تاریخ  
ایران نداشت.<sup>۴</sup> یاد اشعار رهی معیری شاهزادهٔ معیرالمالکی به‌خیر! و یاد شب‌های  
خوش زمستانی که با الکساندر دوما و سه تفنگدار شاهزاده محمدطاهر میرزا

۱- گلچین معانی، تاریخ تذکره‌ها، ص ۴۸۵.

۲- ابن خاقان در لغت به معنی «آمرّد» ضبط شده به علت زیبایی غلامان ترکی‌نژاد. (تشکیلات  
نظامی غزنویان، ضمیمهٔ آریانا، ص ۶) ما کرمانی‌ها هم می‌گوئیم «اطلس، اگر کهنه هم بشه،  
پاتاوه نمی‌شه».  
۳- فرهنگ ایران زمین، ج ۲، ص ۱۱۰.

۴- ابن شعر محمدعلی میرزا دولت‌شاه که در ۳۴ سالگی جوانمرگ شد، خود یک کتاب فلسفه  
تاریخ است:

یک دوروزی پیش و پس شد، ورنه از دور سپهر بر سکندر نیز بگذشت آنچه بردار گذشت

اسکندری به روز رساندیم، تازه باد!

من همه ایرادها را قبول دارم، ولی از همین شاهزاده کیکاوس  
**آب جیحون** جهاننداری استاد عزیز سؤال می‌کنم: آیا شاهزادگانی که خانواده‌های  
**و عشق آباد** رضاقلی خان کرد زعفرانلو یا دنبلی‌های خوی، یا اسحق خان قرایی،  
 یا رسول خان بوشهری، یا عبدالرضاخان یزدی، یا شفیع خان راوری را برافکندند  
 می‌خواستند به‌جای آن، نظام «دموکراسی آتن» و «رژیم حکومت افلاطونی» و  
 «مدینه فاضله فارابی» را مستقر سازند؟ آیا آنان برای مردم خراسان یا کرمان یا فارس  
 یا آذربایجان، آزادی و امنیت و منشور سازمان ملل متحد را هدیه می‌بردند؟ این  
 نظامی بود که سال‌ها و قرن‌ها ادامه داشت، آنها چه چیز را به‌جای آن برجا می‌نهادند؟  
 کشاورزی مدرن؟ حق رأی؟ تقسیم زمین؟<sup>۱</sup> چه چیز؟ عباس میرزا ناچار بود تبریز و  
 خوی شکست خورده را، برای پرداخت کورورات، باز به‌اجازه همان برادران و  
 برادرزادگانی بدهد که با چوب و شلاق، شاهی شاهی از مردم، این پول‌ها را استخراج  
 کنند.<sup>۲</sup>

یکی گفته بود، به‌یکی از مردم عشق آباد، که روس‌ها آمدند و بعضی مظاهر ملی  
 شما را از بین بردند. او جواب داده بود: درست است، ولی مشکل این است که عقل  
 مردم در چشمشان است، و مردم این سرزمین از میان رفتن قومیت خود را نمی‌بینند،  
 ولی به‌چشم می‌بینند که آب رودخانه جیحون، از دویست فرسنگ راه، به‌شهر آنها  
 سرازیر شده، آنها شرشر آب جیحون را می‌شنوند. آخر جیحون کجا و عشق آباد  
 کجا؟ آیا این باورکردنی است که یک ترکمن عشق آبادی دست و روی خود را در  
 آب آموی - که رودکی برکنار آن شعر می‌سرود - شستشو دهد؟ شب هم که به‌خانه  
 می‌رود می‌شنود که می‌خواهند ۱۱۳ کیلومتر کانال عمیق «پچورا» را بکنند و ۲۵۰  
 انفجار اتمی انجام دهند، تا آب دریای یخ بسته شمال، متوجه ولگا و دشت‌های

۱- و من اصولاً عقیده دارم که در ایران باید اصلاحات آبی کرد، نه اصلاحات ارضی. یک  
 میلیون و ششصد هزار کیلومتر زمین به‌همه می‌تواند برسد.

۲- یک سند نزد آقای دکتر ریاحی دوست عزیز ما هست که به‌سال ۱۲۵۴ هـ/ ۱۸۳۸ م. (هفت  
 هشت سال بعد از قضایای ترکمانچای «موازی نصف تمام از کل شهر سلماس را به‌مبلغ ۶۴۷  
 تومان (ششصد و چهل و هفت تومان فقط) مردم، در ازاء دیون» فروخته‌اند. حالا حساب کنید  
 که این صدها کروور غرامت روسیه، در آن ایام، چگونه پرداخت شده است!



حسنعلی میرزا شجاع السلطنه پس از کوری (عکس از تاریخ بامداد)

جنوب شود.

مقصود من این است که اگر نظام بهتر و سیستم مدنتری عباس میرزا در جیب داشت و به جای نظام اسحق خان‌ها و زعفرانلوها می‌نهاد حرفی بود. حرف این است که عباس میرزا در یک دستش شمشیر و تفنگ داشت و در دست دیگرش دست برادرش محمدولی میرزا یا برادرزاده‌اش سیف‌الملوک میرزا را گرفته و رو به یزد نهاده بود که دوباره او یا فرزندش را به حکومت یزد برساند، تا فی‌المثل، جناب شاهزاده، «نیابت عقدا» و «هفتادر» را به ضمیمه «اجاره وجوه دزد بگیری! نه گنبد» را به میرزا مهدی مازندرانی مفوض نماید.<sup>۱</sup> خود شاهزادگان بهتر از دیگران می‌دانند که من اگر ایرادی دارم یک امر اصولی است - نه برای خوش آمدن و آن:

نه ملامتگر کفرم، نه تعصب‌کش دین خنده‌ها برجدل شیخ و سرهمن دارم در قضاوت‌های تاریخی، باید حساب خوب و بد را از هم جدا کرد. عباس میرزا رفتار عباس میرزا در کرمان و یزد و خراسان، با موقعیت عباس میرزا یک قهرمان در آذربایجان به کلی متفاوت است. عباس میرزا در نظر آذربایجانی بالاختص، و ایرانیان بالاعم به حق یک قهرمان است. او مردی است که یک تنه در برابر امپراطوری عظیم روس ایستاده. مردم ایران عموماً، و آذربایجانیان خصوصاً، بعد از شکست‌ها باز هم عباس میرزا را پذیرفتند، و مقام او را در قلب خود پایین نیاوردند، همچنان که مردم مصر، فی‌المثل، عبدالناصر را با وجود شکست از اسرائیل، از کرسی قهرمانی پایین نکشیدند. عباس میرزا قهرمان بود، درست بود و نقطه اتکای مردم ایران، و چه دلیلی بالاتر از این که اطرافیانی چون قائم مقام و امیرکبیر داشت، اما چه توان کرد که کار از ریشه خراب بود، درواقع، کوشش‌های عباس میرزا، «برگ انجیری» بود که چند صباحی رسوایی‌های عصر فتحعلی شاهی و بعد از آن را زیر پوشش خود می‌گرفت.

آنچه اینجا بدان اشاره می‌کنم، اولاً ضعف کلی نظام حکومتی قاجار بود، و ثانیاً، یک نکته معنوی است که شاید بیشتر اهل تاریخ با آن میانه‌ای ندارند، اما به عقیده من از مهمترین عوامل است، و آن این است که عباس میرزا و قائم مقام دو سه جا پای

۱- جامع جعفری، ص ۵۸۱ و ابن عجیب‌ترین مالیاتی است که من در تاریخ دیده‌ام، البته بعد از «مالیات چوپ بلوچستان». (فرمانفرمای عالم، ص ۳۸۸).

قرآن را در مسائل سیاسی وارد کردند، و تعهدی عظیم به گردن خود گرفتند - و این از خطرناک‌ترین کارهاست.

ممی دانیم که وقتی نایب‌السلطنه و قائم‌مقام به یزد رفتند «... چون می توانستی در منزل عقدا برسیدند، عبدالرضاخان و تمامت خویشاوندان با بست بنشیننی تیغ و کفن به حضرت شتافتند، و روی ضراعت به خاک سودند.»<sup>۱</sup>

البته عبدالرضاخان در این سفر دوباره طاغی شد و همراه شفیع خان راوری فرار کرد، و چون در بیابان او را تعقیب کردند به قائن رفت و به وساطت امیرقائن، چنان که در اول بحث خود گفتیم، به مشهد آمد، و آنجا همراه عباس میرزا بود، هرچند همیشه در اندیشه می بود و بیمناک.

معروف است که یک روز او و عباس میرزا با هم به حرم حضرت رضا وارد شدند. در داخل حرم، تا چشم عباس میرزا به کتیبه بالا افتاد، رو به عبدالرضاخان یزدی کرد و خواند: وَمَنْ دَخَلَهُ كَانَ آمِنًا... در آنجا چیزی دیگر گفته نشد، وقتی از حرم بیرون آمدند، عباس میرزا به عبدالرضاخان گفت:

- می توانستی حرف مرا بگیری و در حرم بشت بنشیننی و بیرون نیایی، چه من خودم به صدای بلند خواندم که من دخله کان آمنا.<sup>۲</sup>

عبدالرضاخان امیر مؤید گفت: من خدمت شما را ترجیح دادم. البته تعارف خوش آیندی بود، اما هردو و هر سه اینها که در امر قرآن دخیل بودند، هم عباس میرزا، هم قائم مقام، و هم عبدالرضاخان نتیجه آن را دیدند. پای خدا را در اموری که خیانت با آن عجین است نباید به میان کشید.

عباس میرزا در همان حرم رضوی، در سن کم - ۴۷ سالگی - با بیماری طولانی و با هزاران امید سرکوفته و خاطری گرانبار از دو شکست بزرگ روس، درگذشت. - زیرا به قول معروف «پیروزی، صد پدر دارد و، شکست، یتیم است.»

۱- ناسخ التواریخ، ص ۲۳۷.

۲- مثل اینکه می فهمید که پدرش فتحعلی شاه و برادرانش، هیچ وقت تعهد او را به امان دادن به کسانی مثل عبدالرضاخان مراعات نخواستند کرد. او حرف به دهن عبدالرضاخان انداخته بود - که البته نفهمید. معنای جمله عربی این است: هرکس اینجا وارد شود (بست بنشیند) در امن و امان است.

عبدالرضاخان هم چنان که گفتیم در طهران به دست زنان و دختران قاجار ریز ریز شد، و خود محمدولی میرزا در خاطرات خود جریان آن را به تفصیل توضیح می دهد که در روز ۲۷ محرم ۱۲۳۹ هـ (چهارم اکتبر ۱۸۲۳ م.) «...سرکار پادشاه عادل... مرا در عمارت گلستان طلبیده، عبدالرضاخان را در اختیار من قرار دادند... و فرمودند بکن با او هرآنچه خواهی. او را آوردم به خانه خود، او در بین راه به خود کاردی زده بود... طلوع صبح صادق، عیال و اطفال برسر او ریخته او را تگه تگه پاره پاره کردند...»<sup>۱</sup>





## باد بی‌نیازی

وقتی من، در اواسط کتاب، کلام آن عارف بزرگ را دربارهٔ «باد بی‌نیازی خداوند» نقل می‌کردم، دوستی ایراد کرد که پس خداوند در بارگاه خود نشسته و کاری ندارد جز اینکه چرتکه بیندازد و حساب اقوام را برسد، یعنی این قوم را بر آن بگمارد و یونانی را بر پارسی و سکایی را بر یونانی و ساسانی را بر اشکانی و عرب را بر عجم، و مغول را بر آسیای میانه و ژرمن را بر اروپا برانگیزاند و مردم را به غارت بسپارد،<sup>۱</sup> و پشت سر هم، یکی از دیگری انتقام بگیرد و آن وقت شما مورّخین بی‌کار، اسم آن را بگذارید «باد بی‌نیازی خداوند است که می‌وزد، سامان سخن گفتن نیست».<sup>۲</sup>

۱- گویا لامارتین هم گفته: با حساب ما، خدا، یک تون ناب است!

۲- مولانا نورالدین صیرفی... امام مسجد جامع بخارا... در روز غارت چنگیزخان در محراب جامع نشسته بوده‌اند و سر به‌زانو نهاده، چنگیزخان هرچند سعی کرده است تا روی مبارک ایشان را ببیند میسر نشده است، آخر، سر مبارک ایشان را برداشته، در روی او آب دهان انداخته، و ایشان را شهید کرده است» (تاریخ ملازاده، ۷۵).

پس از دخول عساكر مغول در مسجد جامع بخارا و خالی نمودن صندوق‌های قرآن زیر پای اسبان و آخور ساختن آنها، و صعود چنگیزخان بر منبر، و وادار شدن کبار علماء و ائمه مشایخ به محافظت ستوران و خدمت اصطبل، به روایت جهانگشای: «...در این حالت، امیر امام جلال‌الدین علی‌بن ابوالحسن رندی، که مقدم و مقتدای سادات ماوراءالنهر بود - روی به امام رکن‌الدین امامزاده - که از افاضل علماء عالم بود - آورد و گفت: این چه حالت است؟ گفت خاموش باش، باد بی‌نیازی خداوند است که می‌وزد، سامان سخن گفتن نیست».

(جهانگشا، ج ۱، ص ۸۱)

## به اندک التفاتی زنده دارد آفرینش را

اگر نازی کند از هم فروریزند قالبها

بنده البته جوابی در برابر ایراد آن دوست نداشتم، ولی به هر حال سیر تاریخ عالم را هم با قوانین موجود نمی توانم توجیه کنم. اهل تحقیق، وقوع حوادث جهان را برخی تابعی از «ناموس الهی» می دانند که آنچه می شود تحت نظام قادر خداوندی است، و بعضی اصل اقتصاد را متبع می دانند که زیرساز جامعه است و هر چه می شود تابع آن است، و جمعی گویند عقل آدمیزاد است که به هر حال در مواردی نمودی دارد و عقلای قوم بقای جامعه خود را بر مبنای عقل خود، - گاهی با قتل و غارت دیگران - توجیه می کنند، و بالاخره نظریه ارتقاء و تکامل مورد قبول قرار می گیرد که جامعه در راه تکامل است، و بعضی بی حرمتی به حیثیت جوامع را دلیل جنگ و تحرک تاریخ می پندارند<sup>۱</sup> (مثل توین بی) و در این احوال و در این راه حوادثی پیش می آید که ناچار باید آنها را پذیرفت، باید جنگ جهانی بزرگی پیش آید تا پنی سلین کشف شود و به اتم راه برده شود، باید تسلط عرب بر شرق و غرب صورت گیرد تا دین مبین الهی جانشین بدویت و بت پرستی و جهل و ظلمت گردد و غیره و غیره...<sup>۲</sup> منتهی این تکامل صورت جهش و عمودی ندارد که از طبقه اول به دوم توان رفت، این تکامل صورت مارپیچی دارد (مثل پلکان مارپیچی برج معتصم در سامره) یا مثل سیم پیچ برق (هلیس)، به همین دلیل این تکامل کمتر حس می شود و ما فکر می کنیم امور جریان عادی خود را طی می کند و هم گاهی به ظاهر صورت سقوط هم در آن توان دید، ولی به هر حال راه رو به تکامل است. باد و طوفان و سرما و برف که تعیین کننده سرنوشت جنگ ها بوده اند، در واقع، عوامل اجرای این مشیت هستند.<sup>۳</sup>

۱. مثلاً می شود مشروطه را جواب بی حرمتی ترکمان چای دانست.

۲. بسیاری اعتقاد دارند که اگر نظام استعمارطلبی اروپا نبود، گنه گنه به این زودی کشف نمی شد، در واقع «سوداگران آبنوس» - یعنی فروشندگان برده های سیاه برای این که بتوانند در کنار رودخانه های افریقا مستقر شوند ناچار بودند راهی برای مبارزه با مالاریا پیدا کنند و این کم کم با بهره گیری از گنه گنه صورت گرفت و بالاخره هم مالاریا ریشه کن شد، یعنی استعمار، عامل پیدایش گنه گنه و نابودی مالاریا بود، هر چند خودش از مالاریا خیلی بیشتر به اقوام آسیایی و افریقایی صدمه رساند.

۳. در این باب رجوع شود به کتاب نگارنده: ماه و خورشید فلک.

به بازیگری ماند این چرخ مست که بازی برآرد به هفتاد دست  
 زمانی به باد و زمانی به میغ زمانی به خنجر زمانی به تیغ  
 به عقیده من، چون تاریخ هنوز تمام نشده، و سیر آن ادامه  
 مشیّتی هست دارد،<sup>۱</sup> بنابراین، نمی‌شود گفت که همه قوانین آن کشف شده  
 است، هیچ دلیل ندارد، فردا، اصلی - غیر از اصولی که تاکنون مورد نظر ماست -  
 کشف نشود. اینکه بشر در خلق حوادث مؤثر است، پس اختیاری در تاریخ هست و  
 جبر تاریخی را ممکن است نتوان صد در صد توجیه کرد و دترمی‌نسم را پذیرفت،  
 اما اگر این اصل را قبول کنیم که در بارگاه خدایی مشیّتی هست که مآلاً سرنوشت  
 حکومت‌ها و دولت‌ها را مسلّم ساخته است، و همه حوادثی که از نظر مادی و مصالح  
 مارکسیستی و یا از جهت عقل‌نمایی و یا صورت ارتقاء تجلّی می‌کنند نیستند مگر  
 موارد و عللی که به هر حال باید آن معلول کلّ یعنی خواست خدایی را به‌منصّه ظهور  
 برسانند - آن وقت می‌شود تا حدودی خاطر را از دغدغه تردید رهایی داد، یعنی  
 به‌طور کلی ناموس الهی را قاطع و جامع همه نوامیس شناخت، و هم عقیده تیمور شد  
 که می‌گوید: «غالب شدن به تأیید و تدبیر است.»<sup>۲</sup> به گمان من، تأیید، همان جبر  
 عنایت خدایی است و تدبیر همان ملکه اختیار است که امروزی‌ها می‌گویند: «دولت،  
 تدبیری است که بشر برای رفع نیازمندی‌های خود به وجود آورده است.»  
 افلاطون حرفی زده است که تعلیق بر محال است. او گوید،  
 تعلیق بر محال مدینه فاضله یا شهر «نیست در جهان» یا اقلیم «ناکجا آباد» وقتی  
 به دست می‌شود که یا حکام حکیم باشند یا حکماء حاکم شوند. حکیم حاکم یا حاکم  
 حکیم!

به عقیده من، در این عبارت، افلاطون، رندانه مقصودش طرفداری از دیکتاتوری  
 صرف بوده است. او می‌گوید باید آدمی بیاید که دوجنبه داشته باشد، هم حکیم و هم  
 حاکم باشد. حالا کدام امیر و سلطان را در تاریخ سراغ دارید که بگوید من حکیم  
 نیستم؟ معمولاً هیچ حکیمی نیست که به سادگی بیاید حاکم شود، اما حاکم‌ها که مسلط

۱- می‌گویند چرا فلان کس به جای اینکه مهندس نفت شود و ماهی سی‌چهل هزار تومان  
 بگیرد، رو به تاریخ آورده و به حقوق بخور و نمبر ساخته؟ برای این است که «چاه تاریخ پای  
 دریا کنده شده است»! سی‌چهل سال دیگر که نفت تمام شد، تازه کار جدی تاریخ شروع  
 می‌شود و تا قیام قیامت ادامه دارد!  
 ۲- نوزوک تمبری، ص ۶.

برکار هستند خیلی ساده است که ادعا کنند حکیم هستند، و در این صورت دیگر کار تمام و مراد افلاطون بر مرام است. بیا و تماشا کن فارابی را که شرط سومی هم برای مدینه فاضله خود قائل بود می گفت که حاکم باید هم حکیم باشد، و هم قدرت داشته باشد، و جنبه نبوت هم در او باشد.<sup>۱</sup>

**تاریخ دوام دارد** درس تاریخ در عالم، مثل جریان فیلم هایی که در سینماهای عمومی - خصوصاً بعضی سینماهای پورنوگرافی - می دهند، و به اصطلاح Permenant «پرمنا» است (یعنی از صبح ساعت ۸ شروع می کنند، فیلم تمام می شود و دوباره شروع می شود و تا شب ادامه دارد و اقلأً هفت هشت بار، آن را پی در پی نمایش می دهند) هرکس هر موقع رسید اشکال ندارد، می نشیند و تماشا می کند تا فیلم تمام شود و آن قسمت را که ندیده است در سانس دوم می بیند، و وقتی هم آن قسمت را دید، ولو وسط صحنه باشد، بلند می شود و می رود پی کارش. آدم ها هم چند صباحی قسمتی از فیلم تاریخ را می بینند و هر موقع وظیفه شان تمام شود از میدان بیرون می روند. این سیر چون مداوم است نمی شود برای آن ابتدا و انتها قائل شد. ازلی و ابدی است. در واقع تکرار تاریخ، به یک معنی، در این صورت، واقعیت دارد. شخصیت ها عوض می شوند، ولی اصول به هر حال مجری است. تنها سقوط و عروج دولت هاست که تکرار می شود و تجربه نصیب مردم می کند. در این مورد به قول معروف «کسانی که گذشته را فراموش می کنند مجبور به تکرار آن هستند.» تنها چیزی که در تاریخ می توان سراغ کرد، همین است. این رودخانه ای است که همراهی را طی کند، بالاخره باید به دریا متصل شود.

**کشف قانون** یک تشبیه دیگر هم می شود کرد. مسیر تاریخ مثل ریل های قطار راه آهن است. اختیار ما فقط تا آنجاست که می توانیم قطارها را عوض کنیم و حرکت آن را چند ساعتی جلو و عقب بیندازیم، اما قطار ناچار است در چارچوب ریل راه پیمايد تا به مقصد برسد. در واقع همه ما عواملی هستیم که دست و پا می کنیم، تا قطارها به آن مقصدی برسند که پیش از ما و بدون دخالت ما برنامه آن قبلاً تنظیم شده است:

از عللا و هیاهوی سگان      کی ز رفتن باز ماند کاروان

۱- چیزکی بالاتر از ولایت مطلقه فقیه.

البتّه

ما ز آغاز و ز انجام جهان بی‌خبریم اول و آخر این کهنه کتاب افتادست ولی شاید روزی بیاید که همانطور که قانون جاذبه، برق، اتم، نسبیّت و امثال آن را کشف کردند، «قانون تاریخ» را هم کشف کنند که هدفش چیست و به کجا منتهی می‌شود. ما فقط سیر طولانی آن را فعلاً می‌بینیم. یک فیلسوف فرنگی می‌گوید: «آدم‌های خوشبین معتقدند ما در دنیایی زندگی می‌کنیم که زیباتر از آن دنیایی نمی‌تواند وجود داشته باشد، و انسان‌های بدبین می‌لرزند از ترس این که مبدا نظریّه انسان‌های خوشبین، حقیقت داشته باشد.»

اگر قرار باشد آدمیزاد آرامش خود را در مدینه فاضله‌ای جستجو کند که در آن ترس و وحشت وجود نداشته باشد، باید گفت، **گرچه در اتاقِ تاریک** تنها نقطه‌ای که دارای این آرامش هست، همان «رحم مادر» است، پس باید از آنجا خارج نشد، وگرنه آدمی‌زاده که به دنیا می‌آید باید با همه این عوامل سازگاری کند.

«توماس مور» کتابی در باب مدینه فاضله نوشته است، او در آنجا اظهار عقیده می‌کند که یکی از شرایط مدینه فاضله آزادی مذهب و عقیده است، شهری که در آنجا «موسی به دین خود است و عیسی به دین خود»، ولی همین توماس مور - که کشیشی صاحب‌رأی بود - برطبق قوانین مسیح - موافقت نکرد که پادشاه همسر خود را طلاق دهد، و همین امر باعث شد که شاه، توماس را به قتل برساند.<sup>۱</sup>

با اینکه دلایل این جبر خدایی در تاریخ بسیار است، با همه اینها به سادگی نمی‌شود این نظر را توجیه کرد. این نکته را شنیده‌ایم که در محفلی درویشان آراسته گرد هم جمع بودند، تندبادی شمع محفل را خاموش کرد. پیر فریاد برآورد: نابودی یک شمع، دیدگان ما را از کار انداخت، و آن وقت ما با همین چشم‌ها می‌خواهیم خدا را به چشم ببینیم. بی‌خود نبود که فردوسی می‌فرمود:

بسه‌بینندگان آفریننده را      نبینی، مرنجان تو بیننده را

شاید راست می‌گفت آن صاحب‌دلی که می‌گفت، جستجوی پای خداوند در

۱- یک عالم اقتصاد امریکایی برای اینکه ساعتش را به دزدان نداده بود، دزدان او را کشتند. دانشجویی گفته بود: معلوم می‌شود، جناب استاد، از علم اقتصاد، کوچک‌ترین بهره‌ای نداشته است.

گوشه‌های تاریک حوادث تاریخی و امید به کشف آن، درست مثل آن است که آدمی در شب زمستان بخواهد گریه‌ای سیاه را در اتاقی تاریک - که گریه سیاه در آن وجود ندارد - جستجو کند و به چنگ آورد - و بالاخره هم به چنگ آورد! <sup>۱</sup> همه سؤال‌هایی که در این مورد خاص از تاریخ می‌شود، با جواب یک «نه» بزرگ، یا «نمی‌دانم»، «لاادریه» به سکوت برگذار می‌شود:

رازی که نگفتند و نی‌اش نام نهادند

نی دم‌زد از آن راز و نی‌اش نام نهادند

در آینه جام، ز عکس رخ ساقی

دیدند خیالی و می‌اش نام نهادند

دیدند بسی نکته باریک‌تر از موی

از روی مثل، زلف وی‌اش نام نهادند

حاتم که بساط کرم وجود بگسترده

چون طی‌شدنی بود، طی‌اش نام نهادند

کاووس ندانند که کی بود و کجا رفت؟

این است که کاووس کی‌اش نام نهادند <sup>۲</sup>

**دلیل بیل** معروف است که یک روز فخر رازی با شاگردان در اطراف شهر قدم می‌زد و دلایل یگانگی خدا را می‌گفت، شاگردها هر دلیلی را نقضی می‌تراشیدند و او باز دلیل می‌آورد - و خصوصاً دلیل وضع را با برهان خلف می‌خواست ثابت کند، و می‌گفت به هزار و یک دلیل خدا یکی است. او هزار دلیل را گفت و هنوز باز گفتگوهای بود، در همین وقت به زارعی رسیدند که بیل به دست مشغول آبیاری بود، فخر رازی به بچه‌ها گفت: ببینید، حتی یک زارع بی‌سواد هم می‌داند که خدا یکی است، سپس پیش رفته و آهسته از پیرمرد زارع، بی‌مقدمه، پرسید:

- پیرمرد، خدا چند تا است؟

دهقان آهسته گفت: یکی.

۱- این مثل را برای فلسفه و حقیقت هم می‌گویند.

۲- گوینده شعر را نشناختم. میرزا حبیب خراسانی نیز از آن استقبالی کرده است.

(مقدمه نای هفت‌بند، چاپ پنجم)

فخر رازی پرسید: پیرمرد، دلیلی هم می توانی بیاوری؟  
 پیرمرد دهقان بی تأمل خشمگین شد و بیل را کشید بالای سر و به طرف فخر  
 حمله برد و فریاد زد: پدر سوخته دلیل هم می خواهد!  
 فخر رازی عقب کشید و پیش شاگردان آمد. پرسیدند: جناب استاد آیا دلیلی تازه  
 به دست آوردید؟ جواب داد: آری، و این دلیل هزار و یکمی از همه قوی تر بود!  
 عقلای قوم، بعدها، این دلیل را - قبول تعبدی خداوند - تحت عنوان «دلیل بیل» ثبت  
 کردند!

جای پای خدا در هر واقعه ای نهفته هست، منتهی ما بی چشم ها هیچ وقت در  
 جستجوی آن نیستیم و توقع داریم خود خدا بیاید و بگوید، بفرماید، این هم من.  
 درین همسایه شمع هست و جمعی عاشق از دورش  
 که ما صدف بار گم گشتیم همچون سایه در نورش  
 این داستان را شنیده ایم که خداوند یک روز به صورت فرشته ای درآمد و وارد  
 کلیسای سنت پتر و اتیکان شد، اما هیچ کس به او اعتنایی نکرد. هر چه گفت من  
 خداوند هستم، کسی اعتنایی نکرد. در آخر کار کشیش پرسید: دلمان می خواهد  
 بدانیم این تازه وارد کیست؟ خداوند در جواب گفت: من پدر عیسی! هستم. آن وقت  
 بود که همه روحانیون و مردم دیگر به خاک افتادند و سجده بُردند.

جای پای خدا را همه جا باید جست. در تاریخ این اثر از همه جا مشهودتر است.  
 من در این باب یک رباعی گفته ام که امیدوارم آن را بر سنگ قبرم بنویسند، و آن  
 حاکی از همین نکته و نتیجه است که بعد از سال ها تحقیق تاریخ دریافته ام:

یک عمر شدیم محو تاریخ و سیر      وز جمله علل باز گرفتیم خبر  
 حق بود که علة العلل بود و دگر      باقی همگی عوارض زودگذر

متأسفانه ما اهل تاریخ، خودمان هم، به آنچه می نویسیم اعتقاد قطعی  
 نداریم. زیرا آن سند و منبعی که در دسترس ما هست، به قول من،

تغییر گذشته  
 ممکن است نم کشیده باشد. علاوه بر آن گاهی انصاف را هم کنار می گذاریم و مهمتر  
 از آن این که دور و بر خود را نمی بینیم و نمی نویسیم ولی به گذشته ها و قباله کهنه ها  
 می پردازیم و طبعاً گذشته را دگرگون می کنیم، به همین جهت بعضی به شوخی  
 گفته اند: «تاریخ عبارت است از وقایعی که هرگز آن طور اتفاق نیفتاده، به قلم کسانی  
 که هرگز آن وقایع را ندیده اند.» و شاید براساس همین استنباط بود که ساموئل بتلر

می‌گفت: «خداوند نتوانست گذشته را تغییر بدهد، بدین جهت این کار را به عهده تاریخ‌نویسان گذاشت!»<sup>۱</sup>

البته اگر ما توقع داشته باشیم که مشیت دین‌خدایی موظف باشد که تکلیف حوادث تاریخی را روشن کند و دعای پیرزنی بلافاصله تخت پادشاهی را سرنگون و زینش را پر خون کند، توقع بی‌جایی است. وهابی‌ها وقتی به عتبات رسیدند، ضریح‌های چوبی مثبت‌کاری حرم کربلا را سوختند و با آن قهوه درست کردند و خوردند، و آب از آب تکان نخورد! نه این است که وهابی‌ها حق داشتند، و نه این است که ضریح حسینی ناحق بود، حق این است که حق به این حرف‌ها کاری ندارد. او راه خود را می‌رود. «الحمد» و «قل هو الله»، مأمور چنین کارهایی نیستند و به قول کرمانی‌ها «الحمدان» و «قل هو الله‌دان» خدا دیگر پر شده است! همه عوامل تاریخی، عوامل اجرای مشیت او هستند، خواه از گروه موسی باشد و خواه از حزب فرعون. در این ماجرا، فقط سنگ سنگ را می‌شکند، به همین حساب است که شمس تبریزی عقیده دارد «موسی از فرعون، فرعون تر بود».<sup>۲</sup>

تاریخ کرمان و فلسفه آن یک روز در پاریس، «ژان آبن» حرفی به من زد که بعدها فهمیدم چه مطلب مهمی بود. او گفت: هرکس تاریخ کرمان را خوب مطالعه کند، شاید راهی به فلسفه تاریخ عالم ببرد. من نسبتی میان آن دو موضوع حس نمی‌کردم. امروز متوجه شده‌ام که ما کرمانی‌ها، شاید به همین دلیل، برای خودمان یک فلسفه تاریخی داریم که چندان هم بی‌راه و بی‌پر و پا نیست به اصطلاح خودش، یک «موازنه عدمی» است. در همه وقایع بزرگ که در کرمان رخ داده، مردم کرمان افسانه‌هایی دارند که درست جای پای خدا را مثل شمس‌الدین کیشی در آن جستجو می‌کنند:

هر نقش که بر تخته هستی پیداست

آن صورت آن‌کس است کان‌نقش آراست

۱- معروف است که معلمی در سرکلاس، می‌گفت: ناپلئون در یک سال ۳۵۰ جنگ انجام داد. دخترخانم شاگردش جواب داد: لابد، بگومگوهای او با ژوزفین را هم مورخان در این رقم به حساب آورده‌اند.

۲- خط سوم، ناصرالدین صاحب‌الزمانی، ص ۲۰۹ به نقل از کلمات شمس.



## دریای کهن چو برزند موجی نو

موجش خوانند و در حقیقت دریاست

آن روز که غُزها به کرمان تاختند، و صد هزار آدم را شهید کردند، مردم کرمان آن را نتیجه تبعید یکی از اهل الله می دانستند و می گفتند: «این همه خرابی کرمان، نتیجه آزار خاطر و رنجیده رفتن قدوة الالباء شیخ محمد - رحمه الله - از کرمان بود، در عهد ملک ارسلان»<sup>۱</sup> و هشتصد سال بعد از آن که واقعه آقامحمدخانی و ۷/۵ من چشم مردم کرمان پیش آمد - چون سه سال بعد از سنگسار کردن مشتاق به دست کرمانی ها شده بود، مظفر علی شاه می گفت: «شهری خونبهای مشتاق است»<sup>۲</sup>

۱- سلجوقیان و غز در کرمان، ص ۳۲.

۲- میرزا محمد تقی می گفت: هر قطره خونی که از او ریختند، یک ساچمه شد و آدمی با آن کشته شد، هر سنگی که به او زدند یک گلوله توپ شد و به خانه مردم خورد، و هر چشمی که نماشاگر سنگسار کردن او بود، کور شد. اینها باز هم جوابگوی خون او نیست، انگشتی را که خرد کردی، کوه های لاجورد و فیروزه جواب آن را نخواهد گفت:

بنده در این جا نکته ای را می خواهم عرض کنم که شاید انتظار نداشتید این حرف از جانب آدمی گفته شود که سیصد صفحه کتاب در ذم آقامحمدخان قاجار سیاه کرده است. آن حرف این است که مردم کرمان روایتی دارند که آقامحمدخان، هفت من و نیم چشم از مردم کرمان کنده است. - و مردم کرمان این حرف را از جهت کثرت تعداد بیان می کنند - ملکم گوید: «عدد کسانی که از چشم نابینا شدند، به هفت هزار رسید»، سایکس می گوید: «هفت هزار چشم از حدقه درآورد». حرف این است که چشم ها را در سینی گذاشته بودند و پارچه حریر روی آن انداخته بودند و جفت جفت می شمردند، و آقامحمدخان گفته بد که اگر یک جفت از تعداد خواسته شده کم باشد، چشم خود عامل را درخواهد آورد! من پریروز از جناب دکتر محب الله آزاده استاد جراحی چشم، و دکتر حسام الدین خورومی چشم پزشکی کتاب شناس و باذوق و نامی، سؤال کردم که هرچشم - اگر با رگ و پی خارج شود، چقدر وزن خواهد داشت؟ فرمودند کره چشم بیش از ۷/۵ گرم وزن ندارد، و چون با رگ و پی خارج می شود معمولاً از بیست سی گرم - شاید - بیشتر باشد، با این حساب اگر هفتاد - هزار چشم حساب کنیم، وزن آن می شود حدود یک میلیون گرم - حداقل - یعنی هزار کیلو (حدود سیصد و پنجاه من = ۱۵ بار الاغ چشم)، و اگر هفت هزار جفت هم حساب کنیم وزن آن می شود حدود سیصد کیلو (حدود صد من = ۴ بار الاغ) ولی به طور کلی هفت من و نیم آن به حساب خود کرمانی ها می شود حدود ۲۲ هزار گرم (۲۲ کیلو) که وزن حدود هزار و چهارصد چشم است، مگر اینکه رقم ها را کنار بگذاریم و مثل فارسنامه بگوییم همه مردها را کور نمود.

→ البته کور کردن یک نفر هم گناه است و گناه لایغفر، ولی به هر حال به خاطر لطفعلی خان بی تدبیر، من نباید یک رقم بزرگ چشم به حساب آقامحمدخان بگذارم، آن هم به حساب کسی که به قول تاریخ عضدی «هیچ وقت زیارت عاشورایش ترک نمی شد» و باز آدمی که سه سال قبل از همین واقعه کرمان، تمام مایملک خود را در استرآباد - که فقط یک خانه بود - وقف کرده بود بر «ائمه اثنی عشر» بدین شرح «... هو الواقف، حمد و ثنا شایسته ذات... و بعد، پوشیده نماند که چون در این عالم خاک و آب، تا کسی خشتی پای کار نیارد در قصور چنان منزل نگزیند، و از این جهان پرانقلاب تا احدی به جهت تعمیر اساس نیکوکاری برنخیزد در غُرَفات آمین ننشیند... بناء علیه، خالصاً لوجه الله و طلباً لمرضاته، وقف صحیح مؤبد و حبس صریح مخلّد فرمود... سلطان السلاطین رأس الخوافین المویّد بتأییدات الملك الغفار... ابوالمظفر... [آقامحمدخان قاجار]، تمامی عمارت جنت بنیاد واقعه در دارالمؤمنین استرآباد را با جمیع لواحق و مضافات... که بانی آنها بندگان ظلّ اللهی و واضع آنها اعلیحضرت سلطنت پناهی اند، برائمه اثنی عشر - علیهم صلوات الله الملك الاکبر - تا ثواب وقفیت، عاید روزگار فرخنده آثار نواب خاقانی... گردد، و تولیت آن را به عالیشان معلی مکان... صادق سلطان کرد - محلّه (ای)، و بعد به اصلح و ارشد اولاد او بطناً بعد بطن و نسلاً بعد نسل مفوض فرمودند: و خراب کننده و تغییر دهنده آن به لعنت خدا و ائمه هدی گرفتار باد! فمن بدله بعد ماسمعه فانما ائمه علی الذین یبدلونه، و کان ذلک فی سادس شهر جمادی الثانیة من شهر سنة ۱۲۰۶» (از آستارا تا استرآباد، ج ۶، ص ۴۹۴) و این برابر است با اول فوریه ۱۷۹۲ م. و این درست همان سالی است که مردم کرمان، مشتاق را سنگسار کردند، و سه سال قبل از حمله آقامحمدخانی و ۷/۵ من چشم کرمان است. وقتی من این وقف نامه را می خواندم، یاد حرف رضاشاه افتادم که گفته بود: در قاجار دو مرد بود: اول آقامحمدخان، دوم خانم فخرالدوله! و بالاتر از آن حرف شازده سلیمان میرزا اسکندری که گفته بود: یک شازده صحیح النسب کسی است که مستقیماً نسب او به آقامحمدخان قاجار برسد.

دوستی می گفت، باستانی پاریزی کتاب «Les Grands cimetières sous la Lune» = «قبرستان های بزرگ در زیر ماه» را نخوانده، و به همین سبب، در لباس آزادی، مدافع دیکتاتورها می شود. یک رفیق روحانی هم شوخی می کرد که باستانی تازگی ها «روضه خوان شمر» شده است!

بنده فقط باید عرض کنم که درست است، این حرف ممکن است به نفع «خواجۀ تاجدار» باشد، ولی به نفع کسی است که هیچ اولادی در این دنیا نداشت که احفادش امروز گوشه چشم عنایتی به مخلص داشته باشند، و فی المثل در ازاء این مدح، سیصد چهارصد متر زمین های «خرگوش مچران»! یا «مفت آباد»! به مخلص بدهند، ولی بالعکس ایراد و نکته ها و طعنه های من متوجه دویست سیصد فرزند فتحعلی شاه است که یک نسل بعد دوهزار و امروز بیش از

→ پنجاه هزار تن شده‌اند و اغلب مهندس و دکتر و صاحب شرکت و معدن‌شناس و ادیب و شاعر و نویسنده و زمین‌دار و پولدار و صاحب نفوذند و چه بسا که مخلص اصلاً به تصدیق یکی از همان دکترهای ابراهیمی یا ضیاء ابراهیمی یا رکنی قاجار یا دولتشاهی، به خاک بروم! بنابراین باستانی اگر عاقل بود می‌بایست - مثل همه اهل تاریخ - قحش‌ها را نصیب آقامحمدخان بلاعقب بکند و آن وقت تمام مدایح را به فرمانفرماها و ابراهیم خان‌ها که هر کدام می‌چهل فرزند داشتند پیشکش دهد.

هرکسی تخمی به خاک افشاند و، مادپوانگان دانه زنجیر در دامان صحرا کاشتیم یک نکته دیگر هم عرض کنم: حرف پدران - خصوصاً که دو سه نسل پیش بوده‌اند - از جهت سیاسی، به هیچ وجه ارتباطی با پسران ندارد. اگر بنا بر ریشه‌گیری باشد، نصف مردم عالم فرزند قابیل‌اند که آدم‌کش و برادرکش بود. نصف مردم سرچشمه یک عمر از قنات حاج علیرضا آب خورده‌اند که پسر همان ابراهیم خان اعتمادالدوله بود - که من او را اندکی مشت مال دادم - و نصف مردم شیراز از خیرات قوام بهره برده‌اند که باز از احفاد همان اعتمادالدوله است. ما طعنه به میرزا آقاخان نوری می‌زنیم، در حالی که هم‌اکنون نوشته‌های حمید نیرنوری راهگشای بسیاری از مشکلات من است، و چهار جلد فهرست مرقعات و قرآن‌ها و تذکره‌ها در رنگ‌های دلپذیر و با تحقیق بی‌نظیر خانم بدری آتابای - از احفاد همان خاندان - در حکم راهرو بی‌حجاب و دریانی است که مرا به تالار کتابخانه سلطنتی وارد می‌کند. هم می‌توانم از آن - خواننده بزرگ ایران نام ببرم - همان که شعر «گل می‌ریخت» مرا در مرگ صبا خواند: بنان از اهل قریه نوای مازندران بود - همانجا که عبدالحسین نوایی نیز منسوب به آنجاست و نوا از دهات نور مازندران است که تازه خود دهستانی است و صدراعظم نوری - جانشین قائم مقام - منسوب به آنجاست چنان که شیخ فضل الله نوری هم.

مقصود این است که حساب گذشته‌ها با امروز جدا است:

یک لخت‌ام و در کوی دورنگیم وطن نیست سیل‌ام که مدارا به کسی شیوه من نیست! من یک شوخی داشتم که فتحعلی خان صبا (کسی که خودم با اشعار او راز و نیازها داشته‌ام) عنوان قصیده را عوض کرد مثل خواجه نصیر، و ذوق‌بلتین شد. به قول یغما:

ز شیخ شهر جان بردم به تزویر مسلمانی مدارا گر به این کافر نمی‌کردم چه می‌کردم  
این حرف اصلاً نباید مورد گلابه کسانی شود که از احفاد همان صبا بایند و موجب افتخار این مملکت، می‌خواهد دکتر صبا باشد رئیس سابق کتابخانه دانشکده حقوق - که از جهت اخلاق و سواد کم‌نظیر است، می‌خواهد ملک الشعراء بهار باشد، یا ابوالحسن صبا باشد که یکی از آهنگ‌های دلپذیرش را برای شعر «گل می‌ریخت» خود من ساخته است، و همین شعر، قطعه مرگ او نیز شده است. من متأسفم که اشاره من به صبا، مربوط به کسی است که یکی از بستگان او، خانمی با همت و بزرگ طبع، مثل فاخره صباست، همسر مهندس

ملکم هم اشاره دارد که «حکم کرد به وزن مخصوصی - یعنی چند من - چشم از برای او بیرند.»

روزی هم نادر «دو هزار و سیصد نفر بدبخت کرمانی را به قلم آورد و سیصد نفر محصل و میرغصب گماشت تا فقیر و غنی را به الوف متعدده ابواب کردند» از آن جمله مبلغی به اسم خواجه محمدشفیع بردسیری نوشتند، خواجه پول کافی نداشت «دو دختر خود را چادر کرده با محصل به منزل تاجر ترکمان برد که شاید بخرند... چون تاجر ترکمان روی آن دو مستوره را دید گفت: نمی خواهم. محصل گفت: خواجه محمدشفیع! فلان - که نام تاجر ترکمان بود - نپسندید، فکر پول کن! خواجه بیچاره گفت: خدایا! تاجر ترکمان نپسندید، تو هم مپسند!<sup>۱</sup>

این واقعه در اواخر شهر رجب سنه هزار و یکصد و شصت (ژویه ۱۷۴۷ م.) بود. همان شب چند نفر از تفنگچیان کرمانی که در موکب شاهی رفته بودند از خراسان آمده، خبر قتل نادر را آوردند...<sup>۲</sup>

روزی که امیر حبیب الله خان توپخانه به تعقیب آقاخان محلاتی به نرماشیر رفت، در قلعه بمپور، یکی از سربازان به زنی دست درازی کرد، باقیمانده گان قلعه «همقسم» شده، ابتدا همه زنان و دختران خود را به دست خود کشتند که به دست اردو نیفتند، سپس دسته جمعی با سربازان درافتادند و چنان شد که «جوی خوی جاری گردید و بسیاری مقتول شدند...» امیر توپخانه به انتقام این کار «چندین هزار کس از طوایف

→ افضل‌پور - پسرخاله نوشین - که هفتاد هشتاد میلیون تومان سرمایه تمام عمر و زندگی را وقف کرمان نموده و آنجا دانشگاه می سازد. این زن که فرزند ندارد، و طبعاً صاحب نصف همین ده میلیون دلار آن روز است - بدون اندک تظاهری - از حق بزرگ خود گذشته است. در حالی که روی خوش هم از مقامات کرمان - و نه مردم کرمان - ندید:

خوش است طالع افضل که در قلمرو عشق همیشه دادرش شیشه دلش سنگ است من این حرف‌ها را برای این می زنم که می دانم باید «توی پودنه‌ها را بپایم» ولی چه توان کرد، قلم گاهی بی اختیار می شود، و لاجباً فی التاریخ. چه کنم، من هم مثل نورجهان بیگم: که بت شکنم، گاه به مسجد زنم آتش از مذهب من، گیر و مسلمان گله دارد

۱- درست مثل پسرعم عبدالله بن طاهر که در کرمان، زن مجوسی را از خانه کشید. مجوس گفت: «مگر خدای بمردا» طولی نکشید که یعقوب لیث بنیان خاندان طاهری را برانداخت. (رجوع شود به روضات الجنات، ص ۲۵۳).

۲- تاریخ وزیری، ص ۵۲۳

اسیر و قتل کرد... اسیران را با کند و زنجیر با خود ببرد، و تا مسافت پنج منزل به قندهار برفت، آن‌گاه صورت حال را عریضه کرده با اسیران روانه درگاه پادشاه داشت، شاهنشاه غازی (محمدشاه) طپانچه تمام الماس به تشریف او بفرستاد.<sup>۱</sup> بعدها عباسقلی خان جوانشیر شروع به بازگرداندن این اسیران و پراکندگان کرد و اسیران را بازخرید و «از اسرای بن فهل (بمپور) هر قدر در نزد سرباز و توپچی یافته بود خریده... معادل سه هزار و هفتصد تومان مخارج این معامله شد.»<sup>۲</sup> هراسیر را یک تومان خریدند، و بنابراین حدود سه هزار و هفتصد نفر بازخرید شدند.<sup>۳</sup> مقصودم بیان این واقعه نیست، مقصود اشاره به پایان کار است.

در سال ۱۲۵۹ هـ / ۱۸۴۳ م. وقتی امیر حبیب‌الله خان توپخانه از سفر بلوچستان باز می‌گشت... «دختر آتاخان را - که از بزرگان قبیله شاهسون بود - و در طراوت رخسار و حلاوت گفتار در مملکت آذربایجان نامبردار بود - از بهر خویش نکاح بست، و جماعتی انبوه از صاحبان منصب توپخانه را بفرستاد تا او را از خانه پدر، با هودج زر، کوچ دادند و تا قریه «کن» که سه فرسنگ کم و بیش تا تهران مسافت دارد بیاوردند...

میرزا جعفر وقایع‌نگار می‌نویسد: «...یک تن از سادات بمپور به تهران آمده، به خانه من آمد و به هزار گونه ضراعت مرا به شفاعت برانگیخت که: از جماعت اسیران - که امیر توپخانه کوچ داد - یک تن دختری است که زن پسر من بوده است، و این دختر را به عنف به تهران آورده‌اند، من برای بازیافتن او اینک پنجاه منزل تاخته‌ام و حلّ این عقده را از تو می‌خواهم.» وقایع‌نگار گوید من این نکته را به امیر توپخانه گفتم، امیر گفت: نه تنها این دختر را باز نخواهم داد، بلکه بیست تن توپچی را سپرده‌ام که هر کجا این مرد را بینند سر از تنش بگیرند. وقایع‌نگار این نکته را به سید بمپوری بازگفت و سید خود را ناچار پنهان کرد.

از طرف دیگر، «امیر توپخانه بساط شاهانه گسترده از خوردنی و آشامیدنی - چندان که در حوصله حساب نگنجد - حاضر ساخت، و چندان که دانست و توانست از جانوران مواشی و نخجیران وحشی و ماهیان بحری و مرغان بڑی ذبح کرد که کس

۲- روضةالصفاء، ذیل وقایع ۱۲۵۹ هـ / ۱۸۴۳ م.

۱- ناسخ‌التواریخ، ص ۳۹۶.

۳- حاشیه تاریخ کرمان، ص ۶۱۵.

از آن نشان نمی‌داد. روز چهارشنبه نهم رجب - که بهار عیش و طرب و نهار لهُو و لعب بود - هنگام نماز دیگر، که امیر توپخانه، آن غیرت ماه را چشم به راه بود، ناگاه زمانش برسد و آهی سرد برآورد، و همچنان بر جای خویش سرد گشت. حلاوت مُغنیان به تلاوت مقریان تحویل کرد، و سخنان تهنیت به کلمات تعزیت تبدیل یافت. پذیرفتدگان، هودج زرّین عروس را به سلب سیاه مخوف داشتند، و از بیرون تهران، آن دختر تابناک را به جانب آذربایجان، راجع ساختند...<sup>۱</sup> بنابراین باید قبول کرد حرف آن دانشمند اروپایی را که گفته بود: در جهنّم آتش نیست، از همین دنیا مردم خودشان همراه می‌برند.<sup>۲</sup>

یک افسر غیرکرمانی در کرمان، ایام جنگ، گروهان‌ها را به گروهان‌ها اجاره می‌داد تا گندم و جو جیره را در بازار آزاد می‌فروختند، و اسب‌ها را به جای اینکه جو بدهند، خرمای بیزوی جیره سربازها را به اسب‌ها می‌دادند<sup>۳</sup> و سربازان را می‌فرستادند تا از سوراخ پل به باغ مردم می‌رفتند و یونجه به جای ناشتایی می‌خوردند (من آن وقت‌ها در سیرجان تحصیل می‌کردم و خوب موضوع را به یاد دارم). چند سال پیش، بی‌دلیل، پسر همان مرد از خارج آمد و یکسر به ملک پدر - که در شمال بود - رفت و پدر را در باغ خودش کشت و گویا به خارج بازگشت.<sup>۴</sup> یک کرمانی می‌گفت، اسب زبان ندارد، ولی خدا هم مترجم نمی‌خواهد!

۱- حاشیه فرماندهان کرمان، ص ۸۳ به نقل از روضة الصفا و ناسخ التواریخ، در این باب رساله‌ای یکی از روحانیان زنجان ذیل تاریخ زنجان و قیدار نوشته است.

۲- همین مضمون را صغیر اصفهانی چه خوب گفته است:

داد درویشی از ره نـمـهید	سرقلیان خویش را به مرید
گفت از دوزخ ای نکو کردار	قدری آتش به روی آن بگذار
بگرفت و ببرد و باز آورد	عقد گـوهر ز درج راز آورد
گفت در دوزخ آن چه گردیدم	درکات جـحـیم را دیدم
آتش از هیـزم و زغال نبود	اخگری بهر انتقال نبود
هیچ کس آتش نمی‌افروخت	ز آتش خویش هرکسی می‌سوخت...

۳- و اغلب بیمار شدند و مردند.

۴- و آن گروهان که مأمور این کار بود - در آخر خودکشی کرد - بیرون شهر - و یا کشته شد (علی‌الروایت) و جسدش را سگ‌ها خوردند.

فرمانفرمای کرمان  
و فرمانفرمای عالم  
آن روز که فرمانفرما، حسین خان بلوچ و فرزند خردسالش را در زندان انداخت و طفل در زندان دیفتری گرفت، افضل‌الملک به فرمانفرما گفت: حسین خان حاضر است پانصد تومان رشوه بدهد که پسرش را از پیش چشمش در زندان خارج کنند. فرمانفرما پذیرفت و گفت: «فرمانفرمای کرمان، انتظام مملکت خود را به پانصد تومان رشوه سردار حسین خان بلوچ نمی‌فروشد!» طفل پیش چشم پدر درگذشت. چند روز بعد پسر فرمانفرما هم دیفتری گرفت و کوشش‌ها سودی نداد و با اینکه پانصد گوسفند نذر کردند افاقه نکرد و در عمارتِ نسترن مرد، فرمانفرما «در خُزَنِ آن نونهالِ خانواده به سوک به سر بردی و هیچ رو و شب نیارمیدی».

یک روز که افضل پیش او رفت، فرمانفرما از فرط خشم گفت: افضل! چه بگویم، تو گویی خدایی نیست و پیغمبری نیست و هیچ کس نیست، و گرنه اگر به خاطر ریش سفید من نبود لا اقل به دعای خانواده‌های فقیری که از پانصد گوسفند فدیۀ ما سیر شدند می‌بایست طفل من نجات یابد. افضل گفت: حضرت والا، این فرمایشات را نفرمایند - که هم خدایی هست و هم پیغمبری هست و همه چیز هست، منتهی بدانید که «فرمانفرمای کلّ عالم، انتظام مملکت خود را به پانصد گوسفند رشوه فرمانفرمای کرمان نمی‌فروشد».<sup>۱</sup>

این حرف‌ها مخصوص کرمان نیست، آن روز که سلطان مسعود روغن خدایی غزنوی قریۀ میهنه را محاصره کرد، ابوسعید ابوالخیر یکی از صوفیان، یعنی حسن مؤدّب را، گفت که «امشب پیاده<sup>۲</sup> بیاید شد، دهی است به دو فرسنگی میهنه - و فلان پیرزن را گفت که خمرۀ روغن گاو [که] جهت نذر شیخ نهاده‌ای، بده! و آن روغن ستانده بیاور! او از قلعه به‌زیر آمد و روغن ستانده بیاورد که کسی او را ندید، شیخ فرمود که پاتیلۀ بیاور و روغن را بجوشان. ناگاه صلح درانداختند، و رئیس میهنه بیرون شد، او را تشریف دادند، باز آمد، و چهل و یک مرد را بیرون برد. سلطان مسعود بفرمود تا همه را دست راست ببریدند. چون ایشان بیامدند، دست‌ها در آن روغن داغ کرده می‌زدند، و سلطان الطریقه ابوسعید

۱- حاشیۀ فرماندهان کردما، ص ۱۴۳: عمرو لیث هم سه هزار بره قربان کرد، منتهی بعد از

مرگ فرزندش. (بیهقی ۴۷۶) ۲- شاید: به پیاده؟

می‌گریست و می‌گفت: مسعود دست مملکت خود ببرید.<sup>۱</sup>  
البته بسیاری، عرفا دلیل‌های طبیعی را موجب شکست مسعود می‌دانند.<sup>۲</sup> ولی من از عامل معنوی غافل نیستم.

ممکن است بگویید که کرمانی‌ها و اصولاً همه آنها که این حرف‌ها را می‌زنند برای خشنودی خاطر و اقناع دل خود چنین دلایلی می‌تراشند، وگرنه خدا بی‌کار نیست که در آسمان بنشیند و مشغول تصفیه حساب این و آن باشد. ممکن است حرف معترضین درست باشد، ولی آنچه که در بطون جامعه ریشه دوانده نیز به این سادگی‌ها از میان نخواهد رفت و این خود دلیل بر این است که یک اصالتی هست، وگرنه دلیلی ندارد که هزار سال بعد از مسعود، مردم باز این حرف‌ها را بزنند، و دویست سال بعد از مشتاق، هنوز پیرزن‌ها و پیرمردهای کرمان آن قصه را بازگو کنند. حتی شکاک‌ترین و مغرورترین خلق نیز، ولو آنکه تیمورتاش باشد، باز در زندان متوجه خواهد شد که: خدا هست و همه جا هست. عَمَقَی بخارایی گوید:

ز انقلاب زمانه عجب مدار که هست

هزار فتنه و افسون ز چرخ کج رفتار

محال‌دان که ز تأثیر خویش دست کشد

به هرکجا که نهد پای، عقب جزّار

هزار سر رود ار پای دار، ممکن نیست

که بی‌گناه کسی را کشند بر سر دار

این نکته را که در مورد مشیت‌خدایی در تاریخ یاد کردم، مفهوم آن این نیست که مردم کرمان تن به قضا و قدر می‌داده‌اند که: هرچه می‌باید شود آن می‌شود، این

۱- مجمل فصیحی، ج ۲، ص ۱۶۱.

۲- دلیلش هم اینکه روزی که به جنگ ترکمانان رفت، تازه از جنگ مازندران آمده بود، غافل که هوای مرطوب مازندران، شمشیرها را زنگ زده بود، و او از این نکته فنی بسیار مهم غفلت داشت، که «...سلاح‌ها به نم تباه شده، و چهارپای بهار ناخورده» (راحة الصدور). درست مثل اینکه آدم امروز باروت نم کشیده به میدان جنگ بفرستد یا تانک کم‌بنزین. این همان رطوبت و بارانی است که در واترلو هم چرخ توپ ناپلئون را کند کرد. به قول مرحوم بهار: پیش خدا، توپ شهان، بی‌صداست. یا به قول فردوسی:

نه کوپال باید نه تیر و سپر

به پیش خداوند پیروزگر

از آن پس همه تاج بر سر نهید

همه سر به خاک سیه بر نهید



درست است که مشیت الهی جاری است، ولی در تاریخ، همه اجزاء عالم - از آن جمله انسان ها - جزء عوامل مشیت الهی هستند. اگر مشیت الهی چند قطره باران را - به قول ویکتور هوگو - مأمور کرده بود که هیزم شکن اروپا - ناپلئون - در واترلو شکست بخورد، همان مشیت خداوندی بلوخر را مأمور این کار قرار داده بود، بنابراین بلوخر باید بداند که شاید یک جزء از اجزاء مشیت خدایی است، منتهی یک روز مشیت خدایی به صورت چند قطره باران، یا یک سیل و طوفان، ارکان دولت ها را متزلزل می کرد، و امروز، به صورت دیگر، فی المثل به صورت آراء مردم آمریکا در انتخاب رئیس جمهور، یا به کمک نخود و لویا در انتخابات هند تجلی می کند.

دنای امروز را دو قدرت بزرگ زیر سلطه گرفته اند. هرتحولی در یکی پیدا شود، در کشورهای کوچک آثار تغییر و تحول عجیب برجا می گذارد، و چون روش کرملین تا حدودی روشن است، کشورهای در حال توسعه و دنای سوم، منتظر و مترصد تحولات کاخ سفید مانده اند که با تغییر هر رئیس جمهوری، چگونه سیاست خودشان را آن تطبیق دهند. علاوه بر آن، مردم دنای سوم هم تحولات کاخ سفید را می پایند و به همین جهت هر دگرگونی چهارساله ای که در کاخ سفید پیدا می شود، در دنای سوم، سه چهار تا رئیس دولت یا رئیس جمهوری جابه جا و یا به روایت بهتر «کله پا» می شوند: به یک یادی فرو ریزند قالب ها. در واقع تغییر رؤسای جمهوری امریکا برای این دولت ها شده است مثل سال های «شاه میری» قدیم خودمان که «عام البلوا» نامیده می شد! و «شاه گردش»! وقتی سلطانی می مرد، یک تحول بزرگ پیش می آمد که حداقل آن آزادی زندانیان سلطان قبلی بود، بنابراین دولت های جهان سوم اگر در قدیم هریست سی سال یک بار «شاه میری» داشتند، در این قرن هر چهار سال یک بار چنین حادثه ای را منتظرند، از تغییرات رؤسای جمهور کاخ سفید غافل نباشید:

گروه دیگرند این پادشاهان که بی لشکر بسی لشکر شکستند  
اینکه دولت های کوچک هم، ناچار خود را در پناه دولت های بزرگ و ابر قدرت می کشانند، خود از ناچاری تجاوز ابر قدرت رقیب است. درست مثل کبک های کوهستان، که «جَلَّاب کبک» وقتی از دور سایه «باشه» و عقاب را می بینند، یکباره خود را به داخل بته «کُریک» می ریزند. البته داخل بته کُریک که پر از خار و تیغ جانسوز است جای خوبی نیست، ولی به هر حال جای امنی هست، کالمُستَجیر من

## الرمضاء بالنار!

تاریخ، چنان که می‌باید اتفاق خواهد افتاد، و ناصرالدین شاه و اتابک و میرزا رضا و صدها افراد و آحاد دیگر، جزء عوامل همین مشیت هستند.

در رکاب سیل، خار و خس به دریا می‌رود...

همیشه من فکر می‌کردم که چگونه بوده است که شُغاد، برادری مثل رستم را در چاه افکند و کشت؟ این امر را می‌شود به اندکی جلوتر مربوط دانست و آن مربوط به روزگاری است که رستم فرزند خود سهراب را - به حيله و مکر - به قتل رساند.<sup>۱</sup> و اندکی بعد تیر دوشابه را در چشم اسفندیار نشانید. مگر نه آن است که خدا خیرالماکرین است؟

به نظر نگارنده، چوب خدا، مثل مالیات دیوان، «دیر و زود دارد ولی سوخت و سوز ندارد».

هزار و سیصد و چهل سال پیش، در کنار نهر علقمه آب فرات را بر روی اولاد پیغمبر بستند! امروز که حافظ اسد (شاید منسوب به بنی اسد؟ و ما می‌دانیم که حافظ اسد که ۲۱ سال رئیس جمهوری انتخابی سوریه است<sup>۲</sup> نیز فرزند یک دهقان زاده فقیر روستایی است.) در دمشق نشسته است و سدّ کذایی را جلو فرات زده است، باید دید و منتظر بود تا چقدر بکر و صدام التماس کنند، تا قطره‌ای از همان فرات را از زیر سدّ عبور دهند و به بیابان‌های خشک عراق صدمه رسانند.

توانگران که علم برکنار دجله زنند مگر دریغ ندارند آبی از درویش و این هنوز کافی نیست، باید منتظر بود تا سدّهای ترک‌ها بر روی فرات در

### ۱- فردوسی گوید:

همی بچه را باز دانند ستور      چه ماهی به دریا، چه در دشت گور  
ندانند همی مردم از رنج آز      یکی دشمنی را ز فرزند باز  
همین حرف را یک نویسنده ترک، قره‌خان صریح‌تر، این طور می‌گفت: اسب در جنگ کرّه  
خود را به بر می‌شناسد، گربه در تاریکی بچه خود را تشخیص می‌دهد، خر در دروزار از کرّه  
خود حمایت می‌کند، ولی چطور شد که رستم، پهلوان ایرانی، بچه خود را با آن همه نشانی و  
آن مدت فرصت شناخت؟ این نویسنده سپس اضافه می‌کرد: با وجود این، خوشمزه این  
است که همین هموطنان رستم، به طعنه گاهی می‌گویند: ترک‌ها... نندا! (شمس تبریزی هم  
اشاره‌ای به این طنز دارد، مقاله شمس، ص ۱۹۴).

۲- و البته بعداً رئیس جمهوری مادام‌العمر و انتخاب کننده ولیعهدی فرزند، در سرزمین شام.

کوه‌های توروس بسته شود، و تونل ۲۷ کیلومتری «ماردین» زده شود - آن وقت است که خواهیم دید که همان‌ها که در شام چوب بربل و دندان پسر پیغمبر زدند، چگونه چوب همین فرات را خواهند خورد! باید زنده بود و، «پند سر دندانه را از بن دندان» خاقانی شنید. به قول امرسون: نخستین درس تاریخ این است که شر، خیر است! خواهی گفت، این ترکان مگر همان‌ها نبودند که کاروان‌ها برده را از اکناف عالم به اسلامبول و قسطنطنیه و قبرص سرازیر کرده بودند، باید رفت در کشورهای اروپا مثل آلمان و دانمارک و فرانسه و... دید، که همان ترکانی که روزی بزرگ‌ترین غلام‌داران عالم بودند، امروز به‌عنوان کارگران روزمزد در ساختمان‌های عظیم و معادن ذغال‌سنگ، اولاد همان کسان که برده «عالی‌قاپو» بودند، چگونه آهن و سیمان و ذغال بالا می‌برند.

«فردریک ریچاردز» فرنگی که در قرن اخیر از ایران بازدید کرده در سفرنامه خود می‌نویسد:

«...اگر این موضوع حقیقت داشته باشد که اسکندر، آتشی را که منجر به سوزانیدن کتاب مقدس «اوستا» شد با مشعلی که در دست داشت افروخت، باید گفت زمان هم انتقام خود را از وی بازستاند، چون در ۴۳ سال قبل از میلاد مشعل دیگری در دست جولوس سزار نهاد، و او ۷۰۰/۰۰۰ نسخه از نسخ خطی گرانها را در اسکندریه - واقع در مصر - که بانی آن اسکندر بود و مادر کتابخانه‌ها نامیده می‌شد - نابود کرد. ولی گویا زمان هنوز هم راضی نشده بود، چه تقریباً ۷۰۰ سال بعد، این مشعل دوباره توسط مسلمانان متعصب افروخته شد و موجب انهدام کتابخانه‌ای شد که قسمتی از آن را «آتونی» به کلثوپاترا داده بود...»<sup>۱</sup>

سلیمانی که حکم می‌داد و ر باد همان باد آمد، او را داد برباد<sup>۲</sup>  
 من بارها، این دعای دلپذیر و روح‌نواز ابراهیم را از قرآن خوانده  
**رَبِّ اجْعَلْ** بودم آنجا که می‌گوید: «وَإِذْ قَالَ إِبْرَاهِيمُ رَبِّ اجْعَلْ هَذَا الْبَلَدَ آمِنًا وَاجْنُبْنِي وَبَنِيَّ أَنْ نَعْبُدَ الْأَصْنَامَ رَبِّ إِنَّهُمْ أَضَلُّنَ كَثِيرًا مِّنَ النَّاسِ، فَمَنْ تَبِعَنِي فَإِنَّهُ مِنِّي وَ مَن عَصَانِي - فَإِنَّكَ غَفُورٌ رَّحِيمٌ...»

۱. مقاله علی‌اصغر سمیدی، مجله تلاش شماره ۶۲، در این باب رجوع شود به آسبای هفت سنگ، ص ۲۳۸، فصل «کتابخانه اسکندریه».

۲. سیاست و اقتصاد عصر صفوی، ص ۲۸۲.

و باز در قرآن مجید دیده بودم: رَبَّنَا إِنِّي أَسْكَنْتُ مِنْ ذُرِّيَّتِي بِوَادٍ غَيْرِ ذِي زَرْعٍ عِنْدَ بَيْتِكَ الْمُحَرَّمِ، رَبَّنَا لِيُقِيمُوا الصَّلَاةَ فَاجْعَلْ أَفْئِدَةً مِنَ النَّاسِ تَهْوِي إِلَيْهِمْ وَارْزُقْهُمْ مِنَ الثَّمَرَاتِ، لَعَلَّهُمْ يَشْكُرُونَ.<sup>۱</sup>

روزی که برای ادای مناسک حج عازم خانه خدا شدم، نکته‌ای برای من عجیب می‌نمود، این بیابان‌ها و کوهستان‌های بی‌آب و درخت، چگونه پناه جمعی مردمان عرب شده است که شب و روز سر به آسایش گذاشته‌اند و در چای‌خانه‌ها پشت به مخذه‌ها می‌دهند و هی پشت سر هم پول و اسکناس‌های درشت می‌شمارند. سالی یکی دو ماه کار می‌کنند و بقیه را در اروپا یا بیروت یا اسکندریه، مهمان کباب‌اره‌ها به آواز ام‌کلثوم گوش می‌دهند. این چیست؟ و چرا؟

گمان من این است که خداوند، قرن‌ها و سال‌ها، زحمت و مرارت عرب و شترش را در بیابان‌های بی‌آب و علف دید، تسلط ذوالاکتاف‌ها و رومی‌ها را بر آنها شنید، سوسمار خوردن و آب شور برکه نوشیدن در واحه‌ها را، و مقاومت در برابر باد سموم را - که نصیب آنها کرده بود - سنجید، و آن وقت رحمت خود را نصیب آنها کرد: یک سنگ سیاه کوچک، یک خانه ۱۳x۱۲ متر از سنگ سیاه، برای حفظ همان سنگ کوچک سیاه، در دل یک شهر تجارتی سنگستانی به نام مکه<sup>۲</sup>، و گذر

۱- آیه ۳۳ تا ۳۶ سورة ۱۴، ابراهیم = ای خدای ما (به‌خاطر اسماعیل فرزندش جمع بسته شده) من بعضی از اولادم را (اسماعیل را) در این صحرا بین کوه‌ها که محل زراعت نیست نزد خانه باحرمت تو (کعبه) ساکن گردانیدم خداوند، تا اینکه (آنان) اینجا نماز خوانده و به طاعت تو آن را معمور دارند. پس دل‌های بعضی مردم را چنان کن تا به میل و رغبت به مکه بیایند، همه گونه میوه‌ای به مردم مکه روزی کن، شاید شکر هم بگذارند...

۲- شعر خوبی دارد فریدون مشیری درباره این سنگ‌ها، به مناسبت، نقل می‌شود:

بیا ز سنگ بپرسیم، ز آنکه غیر از سنگ

کسی حکایت فرجام ما نمی‌داند

همیشه از همه نزدیک‌تر به ما سنگ است

همیشه از همه نزدیک‌تر

نگاه کن،

نگاه‌ها همه سنگ است و قلب‌ها همه سنگ

و سنگ‌ها همه سخت...

چه سنگبارانی! گیرم گزینختی همه عمر

ابراهیم از آنجا در طلب آب، و جوشش یک چاه نیمه شور زمزم. همین کافی بود که هزار و چهارصد سال، واقعاً قلب‌های مردم عالم را از فیلیپین و چین گرفته تا کاشمر و سمرقند، از مسکو تا نایروبی، از اندلس تا امریکا، سالیانه، میلیون میلیون به این نقطه متوجه سازد و وادار کند که به پای خود به آنجا بیایند، پول‌ها خرج کنند، و ذریه ابراهیم را بندگی کنند، و احترام گذارند، و درآمدی - که مطمئناً بیشتر و حلال‌تر است از تمام درآمد حال و آینده نفت - که یونانی‌ها چند هزار سال پیش، آن را روغن سنگ نام داده‌اند -<sup>۱</sup> و در این وادی بجوشد از دل سنگ. آیا این خواست خدائی نیست؟. آیا این نکته را با جبر دیالکتیک می‌توان توجیه کرد؟<sup>۲</sup>

→ کجا پناه بری؟

خانه خدا سنگ است!

۱- با اینکه همه دولت‌ها اجازه نمی‌دهند که همه به حج بروند و مثلاً در ترکیه این کار با زحمت انجام می‌گیرد و در ازبکستان سالی فقط ۱۴ نفر اجازه حج می‌یابند (از هریک میلیون نفر یک نفر) با همه اینها، سالی نیست که ده بیست تا حاجی زیر دست و پا در محل «رجم شیطان» له نشوند - مِنْ كُلِّ فَجٍّ عَمِيقٍ.

۲- گویی خداوند فقط یک روزنه در عالم یافت که از آنجا توانست نور اسلام را به خلق بتاباند، و آن مکه بود. اسلام به هرکجا وارد می‌شد شاید با مقاومت بسیار روبه‌رو می‌شد، تنها آن دموکراسی قبیله‌ای عرب - که فرصت هراظهارنظری را می‌داد - امکان داد که اسلام در یک جامعه کوچک بتواند جان بگیرد، به همین دلیل نه در دربار کسری و نه در پیشگاه قیصر، توفیق نزول به آن داده نشد. آخر در کجا ممکن بود ۱۰ سال مردم با هم گفتگو کنند ولی محمد را نکشند، و تازه وقتی هم تصمیم به قتل او بگیرند، یک قتل دسته‌جمعی و درواقع دموکرات منشانه! در نظر بگیرند؟ آن سقیفه بنی‌ساعده و آن دارالندوه شاهد ماست - منتهی گاهی شیطان هم به صورت پیرمردی ریش سفید (شیخ نجدی) در این مجمع شرکت می‌کرد! (ترجمه تفسیر طبری، ص ۳۵۸).

محیط چندان مستعد گفتگو بود که خوارج می‌نشستند و می‌گفتند «امام فساد می‌آورد» و با همه اینها فرصت حیات داشتند. اسلام اولیه را با اسلام امروز که فقط به روز قربانی عید اضحی (یا به قول ماکرمانی‌ها = عیدِ چربو) زنده است، مقایسه نکنید - عید گوسفندکشان منی که به دشمنان فرصت می‌دهد تا به طعنه، اعوذ بالله، به زبان آرند: «اسلام، دین قصاب‌هاست!» اسلام نخستین ما در محیط گفتگو جان گرفت و با آزادی همراه بود، متأسفانه بعد از بنی‌امیه همه آنها از بین رفت. عرب با اسلام البته همه چیز به دست آورد، ولی یک چیز را از دست داد، و آن «حکومت شورائی قبیله‌ای ابتدائی» بود.

→ اسلام به دلیل همین گفتگو و «دیالکتیک» در طبقه جوان اثر کرده بود، و این همان نیروئی است که امروز تمام ایدئولوژی‌های عالم - از کمونیست‌ها گرفته تا سوسیالیست‌ها و حتی کاپیتالیست‌ها - برای شکار آن سر و دست می‌شکنند.

نیروهای جوان کمک‌کننده اسلام عبارت بودند از:

الف: بردگان، زیرا معمولاً برده‌ای به کار می‌خورد که جوان بود، بردگان پیر را رها می‌کردند، یا به قول خودشان آزاد، اما چه آزادی! پیری که باید برود در بیابان از گرسنگی بمیرد! این اسلام بود که افرادی مثل بلال حبشی و صهیب یونانی و زیدبن حارثه و مقدادابن اسود، و جویر و قنبر و ماناهیه مجوس را به خود کشید.

اشاره فردوسی به همین اصل است که از قول رستم فرخزاد گوید:

شود بنده بی‌هنر شهریار      نژاد و بزرگی نیاید به کار...

ب: زنان و دختران، معمولاً شیوخ عرب زنان متعدد جوان داشتند، علاوه بر آن مسأله دختران جوان در جامعه عرب یک مشکل بزرگ بود، اسلام این طبقه عظیم را به خود جلب کرد و اینان که در خانه نفوذ کامل داشتند، باعث شدند مردها را به اسلام کشند. علاوه بر آن بسیاری از آنها، قبل از مردان‌شان به اسلام گرویده بودند، مگر نه آن بود که وقتی عمر عازم شد تا پیغمبر را به قتل برساند، یکی به او گفت، تو برو اول وضع داخلی خانه خود را درست کن، مگر نه آن است که دامادت و پسرعمت و خواهرت، همه مسلمان شده‌اند؟ عمر به قصد آنها به خانه بازگشت و خواهر را زد و به سایرین توهین کرد ولی بالاخره اسلام را پذیرفت. (تاریخ الاسلام السیاسی، ص ۱۶۱).

ج: پسران، یعنی تمام جوانان جامعه، اینها را اسلام به کلی از پدران‌شان جدا کرد - جداکردنی که بعضی‌ها به قتل پدرشان راضی بودند. عبدالله بن ابی، یکی از یاران رسول در مدینه، از جهت اینکه می‌خواست موقعیت خود را بین قدیمی‌ها حفظ کند، هردو طرف را داشت و به قول من، ذوق‌بلتین بود، یعنی «عبدالله به نزدیک پیغامبر آمد، و مسلمان شد اندر آشکارا، و لکن به پنهان کافری می‌ورزید، و چون پیش پیغامبر آمدی گفتی که من با توأم، و چون پیش جهودان و کافران رفتی، ایشان را گفتی که من با شما م.» (تفسیر طبری، ترجمه ص ۳۳۲)؛ مقصود مناسبات این مرد با پسرش است. «...این عبدالله را پسرش بود، و آن پسرش پیغامبر را دوست داشتی، و هرزمانی سوی پیغامبر آمدی و گفتی: یا رسول‌الله، باید که مرا دستوری دهی تا من پدر خویش را بکشم، و پیغامبر گفت: نه، او را مکش!» (ایضاً ص ۳۳۵).

باز اشاره فردوسی به همین نکته است:

بداندیش گردد پدر برپسر      پسر برپدر هم چنان چاره‌گر

و مصعب بن عمیر از کسانی است که وقتی از مدینه به مکه بازگشت، به دیدن مادر نرفت، و مادرش پیغام داد که «عاق» خواهی بود، و مصعب گفت: نخواستم قبل از دیدار رسول خدا

→ دیگری را ببینم! (نامه آستان قدس، ۳۸، ص ۱۱۹ مقاله محمدرضا اظهري) و این حرف همیشگی است. دین حنیف آن روز جان گرفت که ابراهیم از پدرش یا عموبش آزر فرمان نبرد، و مشروطیت قرن بیستم ما وقتی قوام یافت که شیخ مهدی زیر دار پدرش شیخ فضل‌الله نوری، به کف زدن پرداخت! و میرزا مسعود شیخ‌الاسلام قزوینی، در شب انقلاب قزوین (۱۳۲۷هـ/۱۹۰۹م. زمان سقوط محمدعلی شاه) به دست مجاهدین کشته شد، و شایع است که فرزندش میرزا حسن شیخ‌الاسلام ملقب به رئیس المجاهدین در این قتل دست داشته. (مقاله دکتر دبیر سیاقی، مجله آینده سال ۶، ص ۶۳۱). آری در انقلابات: بداندیش گردد پسر بر پدر. زیدبن حارثه غلام پیغمبر بود، یک وقت حارثه پدر زید پیش پیغمبر آمد تا بچه‌اش را - در برابر فدیة - آزاد کند زید گفت: من هیچ کس را بر محمد اختیار نکنم. حارثه گفت ای فرزند، بندگی را بر آزادی اختیار می‌نمایی؟ گفت من از آن حضرت آن دیده‌ام که ابداً کسی را بر او اختیار نخواهم کرد... (منتهی‌الآمال، ص ۱۵۰). این زید همان کسی است که پسر بسیار جوانش «اسامه» را، پیغمبر، فرماندهی سپاه عرب در روم داد، و چون پیرمرداران عرب اعتراض کردند و خواستند از جنگ اعراض کنند، پیغمبر گفت هرکس فرمان اسامه را نبرد او را نفرین می‌کنم!

و این زید تنها کسی است از یاران پیغمبر که نامش به صراحت در قرآن کریم آمده است. در صورتی که اسم ابوبکر و عمر و عثمان و علی نیست.

متوجه شدید که چگونه اسلام، ریشه استحکام خانواده‌های جاهلی را از بُن سوزانده بود و گروه جوان را در همه طبقات از خود کرده بود؟ این نکته را یک واقعه دیگر هم تثبیت می‌کند، و آن در روزی است که جنگ احد قرار بود درگیرد و پیغمبر (ص) با یاران خود مشورت می‌کرد که آیا شهر را ترک کنند و خارج از شهر بجنگند یا اینکه در داخل خانه‌ها جنگ را ادامه دهند و از در و دیوار خانه‌ها به عنوان عامل دفاع استفاده کنند. ظاهراً پیرمردان و تجربه‌دیدگان که قبل از آن هم جنگ‌هایی کرده بودند عقیده به دفاع در داخل شهر داشتند، ولی جوانان قبول نکردند و پیغمبر را به جنگ در خارج - نزدیک احد - واداشتند و حضرت نیز حرف آنها را پذیرفت. این مطلب را یک حرف همان عبدالله بن ابی روشن می‌کند «...عبدالله بن ابی گفت که صواب نیست بیرون شدن، و گوش با وی نکردند. پس عبدالله بن ابی گفت که: این مردمان، فرمان پیران نمی‌برند! و به فرمان جوانان و کودکان کار می‌کنند، من نمی‌دانم تا خود کجا می‌روم. خویشتن را بیهوده به کشتن نتوان داد...» (ترجمه تفسیر طبری، ص ۲۷۳).

در مورد تأیید اسلام توسط نیروی جوان، چه دلیلی بالاتر از این که: روزی که پیغمبر دعوت به اسلام نمود، نخستین، و به هر حال یکی از اولین کسانی که به حضرت گرویدند حضرت علی بن ابی طالب بود که در آن روز «به روایتی هشت ساله بود، و به قولی ده ساله بود، و به مذهبی پانزده ساله». (حبیب‌السیر، ج ۱، ص ۵۳۱)، و از آن جا که روزی که شمشیر

ح. ابن ملجم فرق او را شکافت، حضرت، به هر حال، به روایتی ۵۸ و به روایتی بیش از ۶۳ سال نداشت (۲۱ رمضان ۴۰هـ / ۲۹ ژانویه ۶۶۱م). بنابراین در سال مهاجرت به مدینه ۲۳ ساله بوده است و ایام بعثت حدود ۱۳ ساله. می شود از همین جا می توان دریافت میزان نفوذ اسلام را در جوانان و نوجوانان و زنان و غلامان و بردگان، و خلاصه همه طبقات پرجوش و خروش. خود مولا علی می فرماید: در مقام مفاخره قبول اسلام در جوانی «سبقتکم الی الاسلام طراً غلاماً ما بلغت اوان حلمی» یعنی من وقتی در اسلام بر شما پیشی گرفتم که هنوز کودک خواب نادیده بودم. (یعنی بالغ نشده). و طمن بر جوانی و خردی علی معلوم می شود از همان صدر اسلام به زبان ها آمده بود که در رساله بعض فضائح روافض بدان اشاره کرده اند که «علی در این وقت خود کودک بود. و قریش بدو اعتبار نکردند». (النقض، ص ۱۷۷).

البته خود عمر هم در آن روزگار که اسلام آورد هنوز جوان بود، یعنی بیش از ۲۶ سال نداشت.

نظری هم در باب خلافت بعد از پیغمبر دارم، و آن این است که واقعه سقیفه بنی ساعده و انتخاب ابوبکر و سپس عمر و عثمان به خلافت، در واقع نتیجه مبارزه و حاصل زد و خوردهایی پنهانی میان جناح پیران صحابه و طبقه جوان مسلمان بود - پیران مقاومت جاهلی را در برابر نیروی جوان بی نتیجه دیده بودند و مثل ابوسفیان صلاح را در این، که به اسلام در آیند. پیروزی جناح پیران از اینجا ثابت می شود که در واقع در روز وفات حضرت رسول (سال یازدهم هجرت / ژویه ۶۳۲م) حضرت علی - یکی از کسانی که قرار بود به جانشینی پیغمبر انتخاب شود، بیش از ۳۳ سال نداشت، و طبعاً سخت جوان بود و کاندیدای جناح جوان اسلامی. به همین دلیل می توان حدس زد: ایدئولوژی اسلام از همان روز وفات پیغمبر به نفع پیران قوم تمایل یافت و «شیخین» برمسند خلافت نشستند، و بعد از آن هم نوبت عثمان آمد «از بهر آن که عثمان بزرگتر بود، و رئیس بود، و از شریفان مکه بود» (تفسیر طبری، ص ۲۱۵). بیخود نبود که وقتی عثمان حکومت شام را به معاویه سپرد، ابوسفیان که از کنار قبر حمزه عموی پیغمبر می گذشت، دست بر قبر نهاد و گفت: آن اسلام که تو برای آن به دست پدران ما شهید شدی، هم اکنون در دست پسران ماست! تنها روزی زمام امر به دست علی سپرده شد که خود در سنین پیری بود و از جوان های قدیم یارانش نیز اغلب سنین پیری را می گذراندند، و تازه همین خلافت استحاله یافته را هم بیش از پنج سال در اختیار او نگذاشتند.

جوانان اسلامی قدیم که پیر شده بودند، و جوانان روز هم، دیگر هیچ دری را به روی خود باز نمی دیدند - مگر در خوارج را که می گفتند: لا حکم الا لله! (وقتی در تبریز سر و صدائی علیه امیر طهماسب راه افتاد و مردم به خانه دانگجی روحانی معروف پناه بردند و بست نشستند. خانه انگجی در برابر قنسلگری روس بود. کار بالا گرفت تا جایی که عبدالله خان



اما سیاه بودن سنگ را بعضی دلیل آتش‌سوزی‌های مکرر خانه خدا می‌دانند و برخی هم گفته‌اند از بس بدان دست مالیده شده چنین سیاه شده، بعضی گفته‌اند که این سنگ یا قوتی تو خالی بود و با حضرت آدم به زمین آورده شد و سفید بود مثل شیر، ولی خطای «بابا آدم» رنگ آن را سیاه کرد.<sup>۱</sup> به هر حال هر چه بود ناودانی از طلا برای عرب همراه داشت که تا ابد از آن برکت و نعمت فرو خواهد ریخت. پس باید گفت، خدایی هست: پیغمبری هست، که برای این خانه ۱۳ در ۱۲ متری، پوشش از مصر می‌آورند و گلاب از سعادت آباد سیدضیاءالدین. چوکعبه قبله حاجت شد، از دیار بعید

روند خلق به دیدارش از بسی فرسنگ  
تنها مسأله نان و گوشت و میوه و سبزی و مایحتاج زندگی نیست که از اکناف عالم تأمین می‌شود و به‌درّه مگه سرازیر می‌شود، همین روزها خوانده‌ایم که یک شرکت فرانسوی حاضر شده است یک کوه عظیم یخ را از قطب جنوب، به‌چند یدک‌کش ببندد و کوه یخ را به سواحل عربستان بکشد، تا به تدریج که این کوه یخ آب می‌شود، از داخل آن، بالوله‌های مناسب، آب یخ صفر درجه را به ساحل عربستان سعودی بکشانند که از آنجا به شهرها برسد، تا ساکنان «وادِ غیرِ ذی زرع» لب تر کنند و آب خنک بخورند. شما بگوئید نفت آرامکو می‌کند یا فطرت مفتی مدینه

---

ح. امیر طهماسب شخصاً به خانه انگجی رفت و از مردم استمالت کرد. بعدها که کار تمام شد، رضاشاه فقید از انگجی گله‌ای به صورت «نیمه بازخواست» کرده بود که چرا در خانه خود را باز گذاشتی تا مردم آنجا جمع شوند! انگجی گفته بود، اگر من در خانه را باز نمی‌گذاشتم، خانه روبه‌روئی، درش را باز می‌کردا - مقصود قنسولگری روس بود - و آن وقت دیگر عبدالله خان هم نمی‌توانست آنها را بیرون بیاورد. شاه فقید گفته بود، حق با توست! (روایت از دکتر زریاب خویی). البته این حرف مال روزگاری است که مردم دینی و اعتقادی داشتند، نه روزگار ما که به قول آقای احمد راد، «مردم مسلمانی که اعلان‌های مجلس ترحیم او از نصف ستون روزنامه اطلاعات تجاوز کند، به اقرب احتمال، اهل جهنم است!».

۱- یاد آن لره به‌خیر که وقتی از حج برگشت به‌او گفتند: حج تو چگونه بود؟ گفت:

- خدا - خودش که نبید،

- پیغمبرش م که مُرده بید،

هی از این طرف بدو، هی از آن طرف بدو، آخر هم به‌زور توانستم به سنگِ سیاه اجاقش دست مالی کنم. همین.

یا تدبیر زکّی یمانی. اما من می‌گویم هیچ نیست. مگر خواست خدائی که خواسته است قلب‌های عالم از همه جا متوجه این مشت سنگ سیاه باشد. گرچه محتاجیم، چشم اغنیا بردست ماست

هرکجا دیدیم، آب از جو به دریا می‌رود

یک وقت من، در مقام شوخی نوشته بودم، که وقتی دشت‌های سبز دماغ‌کنده‌ها و خرّم و اروپا را می‌بینم که باران رحمت الهی گل‌ها و چمن‌های پارک‌های آنجا را هر هفته آب‌پاشی می‌کند، و آن وقت به یاد می‌آورم که در شرق، باید چه زحمت و مشقّتی بکشند تا یک وجب گل کار را آب دهند! وقتی که آدم می‌بیند در اروپا یک تن از صد تن زن و مرد نیست که قیافه زشت ناتراشیده داشته باشد، یک چشم تراخمی نیست، یک اندام نامتناسب، یک شکم‌کنده و یک قیافه تیره و چرک‌آلود وجود ندارد و آن وقت به ساکنین شهرهای اهواز و آبادان و کرمان و جدّه و کویت و مسقط و قطر نگاه می‌اندازم، نعوذ بالله پیش خود می‌گویم راستی آیا خداوند عادل است؟ اما وقتی می‌بینم که همان دخترک زیباروی سوئدی باید بنزین را لیتری ۲۸ ریال از همان کویت یا ریاض بخرد و صاحبان همه این دم و دستگاه‌ها برای عقد قرارداد نفت در قرن بیستم سر به آستانه شرق می‌گذارند، آن وقت کمی در مسأله «عدالت» مدقّ می‌شوم که خداوند صدها میلیارد تن نفت را در زیر پای همان عرب یا عجم لب‌کلفت می‌گذارد که پس از قرن‌ها محرومیت، حالا سالی ۲۰۰ میلیارد دلار و حتی بیشتر از امریکائی و انگلیسی و فرانسوی پول بگیرند و همان دختران زیبا، این «لب‌کلفت»‌ها را مشت و مال می‌دهند - البته شرط عدالت خدائی هم این است که این دریای نفت را زیر پای او بگذارد،<sup>۱</sup> منتهی یک دماغ‌کنده هم رویش بگذارد!<sup>۲</sup>

۱- از پاریز تا پاریس ص ۴۶۲؛ می‌گویند سردار سپه که اولین بار آبادان را دید، به همراهان گفت: همه جا از زمین نفت می‌جوشد! (رادیو لندن، ۱۷ بهمن ۲۵۳۵ = ۶/۱۳۵۵ فوریه ۱۹۷۷ م.). اما ای کاش آدم می‌جوشید.

۲- درآمدهای عظیم نفت در شرق و غرب هرچند موجب ثروتمند شدن بسیاری از کشورهای آسیا و آمریکای جنوبی شده، اما موجب نابودی بسیاری از اصول اخلاقی و قدرت روحی نیز شده، علاوه بر آن بسیاری از نیروهای فعاله و خلافت این کشورها را از میان برده

اما منِ باستانی پاریزی، که در کرمان حجرالاسودی ندارم و معدن نفتی نیز نیست، ناچار باید رو به قنات آرم و همقولِ شاعرِ کم‌نظیرِ روزگارِ قرنِ خودمان، سهراب سپهری شوم که گوید:

حجرالاسود من، روشنی باغچه است

کعبه‌ام، مثل نسیم،

می‌رود باغ به باغ،

می‌رود شهر به شهر...

خود من هم روزگاری فکر می‌کردم مگر می‌شود با اصول علمی و احتمالاً قوانین علّت و معلولی موجود، جبر تاریخی را توجیه و حل کرد؟ و شاید روزگاری هم بود که بدم نمی‌آمد تا حرف هر مورّخی که «بعد خداوندی» را در امر تاریخ جازم می‌دانست، ردّ کنم. اما باید اقرار کنم که این حالت در حکم همان دوران «مهلة النظر»

→ است، چنان که دیگر «خودپائی» یا به قول امروزی‌ها «خودکفائی» این کشورها به‌بوته اجمال نهاده شده و کار بعضی‌ها مان به‌جائی رسیده که امروز به‌قول کرمانی‌ها «پائین که نمی‌شینیم، بالام که جائی نیست... اطلس که نمی‌پوشیم، کمخام قبائی نیست!»

بالنتیجه بسیاری از بیکارها و بی‌هنران با دسته‌های تراولر چک صدها و هزارها دلاری و چمدان‌های اسکناس در اروپا و امریکا می‌پلکنند و طعنه بر هرچه کار درست و نان حلال و «کدّ یمین» و «عرق جبین» می‌زنند، اینها متأسفانه اعتنائی ندارند که چه اصول بزرگی را از جهت اقتصاد و آزادی خود از کف داده‌اند (در اروپا و گوته از هر ۵۰۰ نفر یکی زندانی سیاسی است، و در دنیا بیش از پانصد هزار زندانی سیاسی وجود دارد). ما دیده‌ایم در عالم سیاست که بعضی کشورها، روزی رعایت اصول و موازینی، زیر بار تعهدات نرفته‌اند، و به‌همین جهت غیرمتعهد مانده‌اند، البته چنین کشورهایی از مزایای «بازار مشترک» یا «کمون‌کو» یا «اصل چهار» و «طرح مارشال» بهره ننگرفته‌اند، و ذخایر ارزی آنها کم است و سرو وضع درستی ندارند. اما به‌رحال یک «موراجی» نی‌نواز دارند. (دسای اصلاً از قریبه بلسرگجرات است)

پناهی نیست در روی زمین بهتر ز بی‌برگی کجا خار سر دیوار پروای خزان دارد  
یاد عبید زاکانی خودمان به‌خیر که ششصد سال پیش‌گونی درباره‌ی کشورهای نودولت که کفش نو لباس بَرّاق پوشیده‌اند - توصیه کرده بوده است:

«...خاتونی در شیراز در راهی می‌رفت (با توجه به اینکه شیراز در آن روزگار پایتخت آل مظفر و شاه شجاع و مرکز عیش و نوش بود)، خواجه زاده‌ای آمرّد برو بگذشت، خیر (آب دهان - تف) برپاشنه می‌مالید تا کفش از پایش نیفتد. خاتون گفت: خواجه‌زاده! آن خیر، پاره‌ای بالاتر بمال، و کفشی نو بخر!» (رساله دلگشا، چاپ مرحوم عباس اقبال، ص ۱۲۳)

است که برای هرکسی دست می‌دهد.<sup>۱</sup>

به این دلیل است که من در کار گرفتاری‌های قائم مقام، مشیت خدائی و کفاره قسم‌ها را هم دیده‌ام و متأسفم که در این سلسله یادداشت‌ها، هرچند قصد اصلی تجلیل و تبجیل از قائم مقام بود - که حق نمک به گردن اهل قلم دارد - اما به نمک‌شناسی کشید و مثل تنور امام جمعه، چیزی خلاف انتظار هم از آن بیرون آمد.<sup>۲</sup>

۱- در اصطلاح اهل علم، دوران مهلة النظر، روزگاری است که آدمی دچار شک و تردیدهایی می‌شود و احتمالاً بوی کفر هم از گفتار شخص می‌آید، این مدت شرعاً هم گویا مجاز شناخته شده به شرط اینکه دوران آن کوتاه باشد. گویا خواجه نصیر و غزالی و خیام هم چنین روزگاری را گذرانده‌اند. فرصتی داده می‌شود که آدم هر نظری و هر فکری را مطالعه کند و در آن غور کند تا به حقیقت دست یابد.

پس از سی سال این معنی محقق شد به خاقانی که بورانی است بادنجان، و بادنجان بورانی ۲- مرحوم امام جمعه خویی، روحانی متنفذ بزرگ تهران که اهل دولت هم از او حساب می‌بردند، ایام عاشورا در منزل خود روضه خوانی داشت و همه وعظ بزرگ افتخاراً در آنجا وعظ می‌کردند و تنها ظهر عاشورا بود که امام جمعه برای حاضران مجلس غذا می‌داد، و ناهار او نیز نان و پنیر تنها بود و اگر فصل میوه بود چند دانه انگور نیز به آن اضافه می‌شد. وعظ از این جهت گله داشتند که روز عاشورا در تمام شهر پلو و خورش بی حساب به همه مردم داده می‌شود و حلوا و شکر فراوان خرج می‌شود، آن وقت، روحانیون، پس از چهار پنج ساعت وعظ و منبر رفتن، ظهر ناچار باید در خانه امام جمعه نان و پنیر و انگور بخورند.

البته امام عقیده داشت که روز عاشورا روز عبادت و عزاداری است نه پلوخوری و صرف حلویات و سورچرانی.

مرحوم شیخ محمدرضا خراسانی که از وعظ بنام و در عین حال عجیب بود، و بسیاری از متنفذان و حتی روحانیون از دست و زبان او به ستوه بودند، به آقایان علماء گفت، شما موافقت کنید، من کاری خواهم کرد که سال آتی دیگر بساط نان و پنیر و انگور امام جمع شود. روز عاشورا، همه روحانیان جمع بودند. نزدیک ظهر بود، علمای شهر در اطراف تالارها و ایوان‌ها نشسته بودند، شیخ محمدرضا به منبر رفت و خطبه و شعر خواند و وعظ کرد و خواست گریز به صحرای کربلا بزند. او گفت: دیشب، در عالم خواب، همین مجلس را به چشم می‌دیدم، آقایان علماء این طرف و آن طرف نشسته، شاهزادگان این طرف، متعینین آن طرف، و امام جمعه در صدر مجلس جای گرفته بود. در عالم خواب متوجه شدم از در ورودی - که زن‌ها نزدیک آن نشسته و عزاداری می‌کردند - هیاهویی برخاست، زن‌ها به احترام کسی از

تک‌درخت گرفتاری دیگر قائم مقام، در اواخر کار، تنهایی و غربت او بود. البته نه این که کسی را نداشت، بلکه همه ایران به او چشم دوخته بود، اما غربتِ قربت! در باطن، او هیچ کس را نداشت. شاهزادگان قجر همه از او رنجیده بودند، فتحعلی شاه احتیاط می‌کرد، خاندان‌های بزرگ محلی - مثل کردهای خراسان و قرائی‌های تربت و شفیع‌های راور و ذوالفقاری‌های دامغان و خان‌های یزد و دنبلی‌های آذربایجان را از میان برده بود - بدون اینکه به جای آنها چیزی گذاشته باشد، در واقع یک خلأ سیاسی و اجتماعی فراهم کرده بود، قوم و خویش‌های خانم دختر فتحعلی شاه، با او سرسنگین بودند، روس و انگلیس خشمگین بودند. او شب و روز بربالش افتاده و کار می‌کرد و می‌نوشت و فرمان صادر می‌کرد و به حساب خودش، تنها یک تن برای او باقیمانده بود، و آن عباس میرزا بود، او آینده ایران را در وجود عباس میرزا ترسیم می‌کرد، یک تن داشت و به خود می‌گفت: چون تو

---

→ جای بلند شدند. گفته شد فاطمه زهرا علیهاالسلام است که برای دلجوئی از عزاداران خود، خصوصاً اهل علم و بالخاصه حضرت امام جمعه که اقامه عزا می‌نمایند، مجلس را عزت و شرف بخشیده است. حضرت زهرا، روی پوشیده، از میان زنان عبور کرده به طرف چپ خانه رفت. کنار در آشپزخانه ایستاد، و خطاب به یکی دو تن از زنان گفت: می‌خواهم امروز به دست خودم از شما عزاداران حسین پذیرائی کنم و همه جمع را از غذائی که امام تهیه کرده‌اند بهره‌ور سازم. حضرت زهرا با تواضع تمام، مثل یک بانوی خانه‌دار، داخل آشپزخانه شدند، نفس‌ها در سینه حبس شده بود، همه در این هیجان می‌پیدند که ظهر مهمان دختر پیغمبر هستند، من متوجه شدم که حضرت امام جمعه از این افتخاری که برایش حاصل شده بود در پوست نمی‌گنجد، چشمش به آشپزخانه بود و خون در عروقش منجمد شده بود.

حضرت زهرا علیهاالسلام دست فرا بردند و داخل تنور آشپزخانه کردند، چیزی از درون تنور مطبخ امام بیرون آوردند که همه حیاط خانه را روشن کرد و من هم از خواب پریدم. جان‌ها به فدایت ای دختر پیغمبر خدا، چه بگویم که چه بود؟ این سر مبارک عزیز زهرا بود که دل‌ها را تابناک و متور ساخت.

دیر ترسا و سرسبط رسول مدنی      وای اگر طعنه به قرآن زند انجیل و زیور  
تا جهان باشد و بودست که دادست به یاد      میزبان رفته به خواب خوش و مهمان به تنور  
خودتان باید حدس بزنید که دیگر چه پیش آمده است! و مجلس چگونه از هم پاشیده است. البته شیخ محمدرضا از همانجا چاپاری عازم خراسان شد و تا دو سال دیگر به تهران نیامد، ولی بساط نان و پنیر و انگور عاشورای امام هم از سال بعد به هم خورد!

دارم، همه دارم، دگرم هیچ نباید.<sup>۱</sup>

عیب قائم مقام این بود که فکر می کرد، همه دنیا در وجود ایران خلاصه می شود، و همه ایران در شهر تهران، و قائمه وجود شهر تهران هم کاخ اندرون است، و در این میان دائرمدار عالم همان شاهزاده ولی نعمت او عباس میرزا است. پس، از همه برید و دل تنها در این یکی بست، برادرانش را شکست داد و کور کرد و کشت، با روس ها ساخت<sup>۲</sup> و از انگلیس ها برید، اعتنا به فتحعلی شاه نداشت، قوم و خویش و تبار خود را در ولایت فراموش کرد، دیگران را به پیشیزی حساب نیاورد، و هرچه دید در وجود عباس میرزا دید.

این اشتباهی است که بسیاری دیگر هم کرده اند، به گمان اینکه وقتی سلطانی قوی شد، تنها اگر او را داشته باشند کافی است، و حال آنکه حقیقت غیر از این است. همه امیران خود در تارهای باریک روابط با اطرافیان و رجال و سپهسالاران و زنان و چاکران - و خلاصه همه عملة دربار - اسیر هستند، و از هرچه بگسلند از این تارها نمی توانند جدا شوند:

جمله شاهان بنده برده بودند      جمله خلقان مرده مرده بودند  
جمله شاهان، پست، پست خویش را      جمله خلقان، مست، مست خویش را  
می شود صیاد، مرغان را شکار      تا کند ناگاه ایشان را شکار!  
فریزر بارها در اردو کشی ها قائم مقام را دیده که «از جای خود بلند شده، آستین هایش را باز کرده، و تمام اشیاء زرین و سیمین را به سوئی نهاده، و قمه اش را

۱- در این مورد حتی همسر خود را نیز فراموش می کرد. چند سطر از یک نامه اش را ببینید: «...مبب اینکه دیشب و امروز شما را ندیده ام این بوده است. راست این است که شما دختر پادشاه، مغرور و متلّون هستید - و من گدازده - و کار افتاده! و هزار جا بیل به دم آب دارم! روز و شب از کار و خدمت خودم هم غافل نمی توانم شد، شما کاری در دنیا ندارید و هروقت یک روز بگذرد و خدمت شما نرسم یقین می کنید من هم بیکارم و رفته ام با دیگری خوش بگذرانم... دردهای خودم بس نیست نیش هم به دل من می زنید...»

۲- هنوز آرشیوهای روسیه به روی ما گشوده نشده است، اگر آرشیوهای روسیه شیوة «ماری» بگذارند و رسم «یاری» را بردارند، آن وقت است که تاریخ قاجاریه دگرگون خواهد شد. ما به امید آن روز هستیم:

هم کنار گذاشته - آفتابه خواسته و وضو گرفته... نماز خود را گزارده است.<sup>۱</sup> متأسفانه کار بی اطمینانی قائم مقام در اردو به آنجا رسیده بود که قوای محافظ آنها «عبارت بود از فوجی از گارد روسی و شش عراده توپ». فریزر باز یک شب دیده در حالی که همه مشغول غذا خوردن و یا استراحت بودند. «قائم مقام، خود را سرگرم نوشتن کرده بود و روی زمین دراز کشیده، و سینه اش را روی بالشی نهاده، و چشمانش را به کاغذ و شمع نزدیک کرده بود» ساعت دوازده شب بود، و تازه قرار بود که آنها ساعت چهار صبح حرکت کنند...<sup>۲</sup>

همه اینها به جای خود، ولی آن بی رحمی ها که سربازان عباس میرزا - در روستاهای خراسان و ترکمن می کردند - به حساب چه کسی گذاشته خواهد شد؟ سرباز که گناه ندارد. مشیت خدایی کار خود را خواهد کرد.

وقتی پای واقعیت به میان آید، آن وقت آدم متوجه می شود که همه کسانی را که فکر می کرد هیچ اند، همه چیز هستند،<sup>۳</sup> و این فهمیدن متأسفانه خیلی دیر حاصل می شود، و آن وقتی است که آدم متوجه می شود دیگران همه کار خودشان را کرده اند و طرف را به صورت یک «تک درخت» وسط بیابان تنها گذارده اند. قائم مقام چنین شده بود، مصداق شعر عاشق اصفهانی:

کسی به طالع من، بلبلی ندید و نبیند

به گلشن و قفس و دام و آشیانه غریبم

این غریبی قائم مقام آدم را به یاد عبارت «گوته» می اندازد که گویا درباره افلاطون گفته است «...فرشته ای است که از آسمان آمده، و در روی زمین خاکی سرگردان مانده است.» گویی فرشتگان، به قائم مقام، این سید شجاع نجیب حسیب فداکار، از آسمان ندا می دادند که:

۱- ترجمه فریزر، دکتر امیری، ص ۲۷۹ و ۲۸۲.

۲- ترجمه فریزر، دکتر امیری، ص ۲۷۹ و ۲۸۲.

۳- بیکن گفته است:

«مردانی که مقام بزرگ دارند سه جانبه نوکرنند: نوکر امیران و دولت های خود، نوکر شهرت خود، و نوکر شغل خود، بدین ترتیب مطلقاً آزادی ندارند و شخص و اعمال و اوقات ایشان هیچ یک در اختیارشان نیست - مایه تعجب است که مردمان، جویای قدرت برتری بردیگران هستند تا از این راه، قدرت بر شخص خویشان را از دست بدهند.»

جانا به غریبستان، چندان بنماید کس باز آیی که در غربت، قدر تو ندانستند ما همه تصوّر می‌کنیم که قائم مقام نزدیک‌ترین فرد به خاندان خون بر خاک سلطنت و ولیعهد بود - چنان که در روایات خوانده‌ایم که عباس میرزا، در لحظاتی که مرگ را احساس می‌کرد - برای این که محمّد میرزا پسرش را برخلاف همه اصول انتخاب ولیعهد - جانشین خود کند، شبی قائم مقام و محمّد میرزا را در حرم رضوی - مشهد - برد و در آنجا قائم مقام را قسم داد که پس از مرگش وسائلی فراهم کند تا محمّد میرزا به سلطنت برسد، و قائم مقام این تعهد را در حرم رضوی کرد و قسم نیز خورد، اما گفت: شرط آن این است که محمّد میرزا هم پس از آن که شاه شد، به سعایت حاسدان، یک وقت به فکر قتل او نیفتد، و محمّد میرزا نیز گفت: بدین ضریح مقدّس سوگند می‌خورم که هرگز خون قائم مقام را به خاک نریزم.<sup>۱</sup>

اما این را نیز می‌دانیم که یک سال از این سوگند و ۹ ماه بیشتر از صدارت قائم مقام نگذشته بود، که «در شب شنبه سلخ صفر، خبه‌ش کردند»<sup>۲</sup> و بدین جهت خفه‌اش کردند که شاه به مأموران تأکید کرده بود طوری او را به قتل برسانند که خونس به زمین نریزد - زیرا در حرم مقدّس رضوی سوگند خورده بود که خون قائم مقام را به زمین نریزد! به همین سبب، دژخیمان به روایتی، شال آن سید بزرگوار را در گردنش افکنده و پیچیدند تا خفه‌اش ساختند، هرچند روایت شده است که با همه اینها، چند قطره خون از گلویش به خاک ریخت.<sup>۳</sup>

۱- آسیای هفت سنگ، ص ۳۲۸، باز پای قرآن را به میان کشیدند...

۲- ناسخ التواریخ، ص ۳۳۱، عجیب که خود عباس میرزا، در یک نامه خود می‌نویسد: «می‌گویند قاجاریه وقت احتیاج و حاجت و ترس و کار، کمال تعلّق را دارند، رفع اینها که شد، دیگر نمی‌شناسند.» (نامه عباس میرزا به محمّدشاه در سال ۱۲۴۹ هـ / ۱۸۲۳ م. اصل در کتابخانه سلطنتی، نقل از عباس میرزا، ابوالقاسم لاجینی، ص ۷).

۳- آسیای هفت سنگ، ص ۳۳۷؛ عباس میرزا پس از ورود به مشهد بلافاصله به اتفاق فرزندش محمّد میرزا و قائم مقام به زیارت امام رضا شتافته آنگاه در مقابل ضریح حضرت، خطاب به قائم مقام گفت همان طوری که ناکنون از هیچ گونه فداکاری درباره من دریغ نداشته‌ای انتظار دارم که از این پس هم خدمت خود را به اتمام رسانیده و محمّد میرزا را به پادشاهی برسانی. قائم مقام با لحنی تأثرآلود گفته بود: من در عزم خود پایدارم ولی



پس تصوّر ما بی‌خود بود که گمان داشتیم که قائم‌مقام نزدیک‌ترین فرد به‌خاندان سلطنت و ولیعهد بوده باشد.<sup>۱</sup> او نه تنها «وصله تن» قاجار نبود، بلکه یک «مرد اجنبی فراهانی» به‌شمار می‌رفت که بی‌خود دُم خود را به دُم بزرگان گره زده بود. التّاس اعدائی، و لست حبیبی.

این طرفه نگر که با تو افتاد مرا مردم همه دشمنند و تو دوست نئی برای این که نگوئید باستانی پاریزی از یک جمله کوچک می‌خواهد نتیجه بزرگ بگیرد و از کاهی کوهی می‌سازد و از مویی پلاسی می‌بافد، عرض می‌کنم که آن عبارت «مرد اجنبی فراهانی» را من از خود نساخته‌ام، این گفته خود قائم‌مقام است. در اوایل کار محمّدشاه که قرار بود تکلیف شاهزادگان و زنان فتحعلی شاه معین شود، محمّدشاه با آصف‌الدوله - دایی جان خود و دشمن بزرگ قائم‌مقام - در اندرون بود. به‌روایت احمد میرزا عضدالدوله، «محمّدشاه به آغا بهرام خواجه فرمودند: برو

→ محمّد میرزا را دل با من نیست.

عباس میرزا چون این بشنید به محمّد میرزا گفت که می‌باید در مقابل من سوگند یاد کنی که به یکدیگر خیانت نکرده همه نیروها و کوشش‌های خود را صرف خدمت به مملکت نمائی. پس از سوگند، عباس میرزا گفت دیگر نگرانی و اندیشه‌ای از مرگ ندارم. (عباس میرزا، موسوی طبری، نقل از مجمع محمود، نسخه خطی آقای حسین نخجوانی)

۱- عجیب آنکه فرهاد میرزا که خود شیفته نوشته‌های قائم‌مقام بود و مکاتیب او را جمع‌آوری کرد، در هنگام مرگ قائم‌مقام نوشت: «چون چندی براین زمان گذشت، خدیو شیرگیر به‌بندش آورد و به‌کمندش انداخت، چون دژخیم به‌کشتن دست گرائید گفته استاد گرگانی را که سودی نداشت می‌سزائید:

از کسره خویشتن پشیمانم      وز گفته خویشتن به‌زندانم  
رو رو که بایستاد شب‌دیزم      بس بس که فرو گسست خفتانم  
جهانیان از بعد او شبی آسوده در جامه خواب با شاد خواب غنودند.»

و این فرهاد میرزا پسر عباس میرزا و برادر محمّدشاه، و درواقع، خود دست‌پرورده قائم‌مقام بود.

خان ملک ساسانی می‌نویسد: «دستمالی در حلق او فرو برده او را خفه می‌کنند... شبانه نعش را در گلیمی پیچیده براستری بسته، به حضرت عبدالعظیم می‌فرستند... از متولی آستانه نقل شده که خواستم غسل داده کفن کنم، راضی نشدند و گفتند مجال نیست... جسد با ملبوس تن، در صحن امامزاده حمزه جنب مزار شیخ ابوالفتح رازی به خاک سپرده شد... در ۱۳۰۰ ق/ ۱۸۸۲ م. قبر را شکافتند که نعش دیگری درون آن جای دهند... همه پوسیده بود، اما لباس‌های غرقه به‌خون هنوز به چشم می‌خورد...» (سیاستگران قاجار، ج ۲، ص ۵۸).

قائم مقام را بگو بیاید. قائم مقام به پای اُرسی آمد. از پشت پنجره، آغابهرام، عرض کرد: قائم مقام حاضر است.

فرمودند: قائم مقام بیا بالا میان اطاق!

قائم مقام عرض کرد: وقتی در رکاب خاقان مرحوم به سفر سلطانیه روانه بودم، در بین راه - به قدر نیم فرسنگ - از جاده دور بودم. دیدم خواجه سرایان و غلامان حرم تاخت آوردند. فریاد دور شوید کور شوید بلند شد. چاکر با آنکه دور و کور بودم رو به فرار نهادم که حرم محترم سلطنت می آید. نمی دانم چه شده که به این زودی، امثال ما چاکران دولت، حق احترام خانواده سلطنت را می خواهیم به شدتی برداریم که در یک اطاق با چند نفر بانوان حرمخانه و بنات محترمت خاقان مغفور، زانو به زانو بنشینیم، و در حیرتم که اعلیحضرت شهریار چگونه کیفر این طور سلوک و رفتار جسورانه ما را بدهد. مرد اجنبی فراهانی از کجا به همچو مجلسی وارد شود؟

در این نطق، البته قائم مقام، تمام نکات و تعریضات را راجع به آصف الدوله می گفت، و شاه سکوت کرده بود. خانم ضیاء السلطنه جواب داد: اجنبی یعنی چه؟ دو همشیره ما در خانه آصف الدوله و شما هستید، ما دو خواهرزن، و این دو مادرزن شما هستید، قدم بنه بالا!<sup>۱</sup>

با همه اینها قائم مقام می دانست که در این جمع بیگانه است، او خوب کاش می دانست که در این ده ساله آخر عمر چنان تنها و یکه و غریب شده، که گوئی در قفس سیاست اسیر افتاده است. بی خود نبود که روز ۱۸ ربیع الاول ۱۲۵۰ هـ/ ۲۶ ژوئیه ۱۸۳۴ م. یعنی یک سال قبل از آنکه کشته شود<sup>۲</sup> وقتی با جهانگیر میرزا پسر خسرو میرزا ملاقات کرد، به قول جهانگیر میرزا، «میرزا ابوالقاسم قائم مقام،... این بیت را مکرر رو به دعا گو نموده می خواند:

سخت دلتنگ شدم، خانه صیاد خراب

کاش روی قفسم، جانب صحرا می کرد»<sup>۳</sup>

قائم مقام، این سید حسبِ نسبِ نجیب، در جبهه های گوناگون حیات شکست یافته بود:

۱- تاریخ عضدی، ص ۵۷

۲- قائم مقام در سلخ صفر ۱۲۵۱ ق (۲۶ ژوئن ۱۸۳۵ م) به قتل رسید. بعضی هم ۲۴ صفر نوشته اند.

۳- تاریخ نو، ص ۲۱۵.

- او در جبهه آسمان‌ها شکست خورده بود که نقض قسم‌ها توسط شاهزادگان و فتحعلی شاه به حساب او نوشته شده بود و لابد او خود را در برابر جدش وجداناً شرمسار می‌دید.<sup>۱</sup>

- او در جبهه خارجی شکست خورده بود که امضای خود را زیر میثاق ترکمان‌چای می‌دید.<sup>۲</sup>

- او در جبهه داخلی شکست خورده بود که هزاران ده و روستا را غارت زده و خراب، و دوستان و چند شاهزاده را در برابر خود دشمن می‌دید، آن هم به خاطر کسی که با او دوست نبود:

غمم بکشت که خوبان چرا ندانستند

که «عشق‌باز» کدام است و حيله باز کدام

- او یک جبهه دیگر داشت: جبهه خانوادگی، جبهه‌ای که همسرش شاهزاده خانم حریف او بود، در این جبهه، قائم مقام، هرچند پیروز نبود، ولی شکست هم نخورده بود، تنها، پناه او، آغوش محبت این زن بود، زنی که با وجود دشمنی‌های برادران و عموها و دایی‌هایش و دایی‌زاده‌هایش، باز هم، تنها مأمنی بود که قائم مقام می‌توانست بدان پناه ببرد.

۱- طبق معمول، کرمانی‌ها که همیشه دیر می‌رسند، یک شاعر کرمانی به اسم میرزا جواد، شعری در دنباله پیشگویی شاه نعمت‌الله ولی اضافه کرده و در آن سه بیت در حق قائم مقام و حقانیت فتحعلی شاه گفته و به قائم مقام جنبه روحانیت عارفانه داده و گویا قصیده را برای خود قائم مقام هم فرستاده است:

از حسینی نسب به درگه او	سیدی پیشکار می‌بینم
بیشتر از هزار شهزاده	بردرش بنده وار می‌بینم
دولت روس و روم را با هند	هرسه با او ندار می‌بینم...

غافل که یکی از همین شاهزادگان بنده وار، آخر، شال قائم مقام را به گردن او افکنده خفه‌اش خواهد کرد. و تکلیف شاعری که چنین پیش‌گویی کرده نیز، در کرمان، دیگر روشن است. (این شعر در نسخه خطی تذکره طغرل متعلق به مرحوم سید محمد هاشمی وجود دارد.) تذکره طغرل به دستور و به همت ابراهیم خان ظهیرالدوله حاکم کرمان پسر عموی فتحعلی شاه نوشته شده است.

۲- و به همین دلیل، هروقت نام آذربایجان به میان می‌آمد برخورد می‌لرزید. خود گفته بود: مراتب ریز، تبخیز است، و لب از شکوه لبریز است چه آذرها به جان از ملک آذربایجان دارم

در این ماتم سرا، با مصلحت دانی مصاحب شو

که در بازارها می خندد و، در خانه می گرید<sup>۱</sup>  
 در واقع اگر، این پناهگاه آخری نبود، به عقیده من، پیش از آنکه «شاهزاده اعظم  
 محمد میرزا» دستور طناب انداختن او را بدهد، شاید، خود قائم مقام، این سید حسیب  
 نسیب نجیب، یا به قول خودش «مرد اجنبی فراهانی»، از بس دنیا به او تنگ شده بود،  
 شاید از ناچاری ها و گرفتاری ها، همان شال را به یکی از شاخه های درختان باغ لاله زار  
 می افکند، و از شال به جای طناب دار استفاده می کرد!  
 من خود این لحظه به جان می طلبیدم همه عمر

که قفس بشکند و مرغ به پرواز آید  
 آری او زاده وفا بود، و خواهرزاده محمد حسین وفای هزاوه ای، و مصداق قول  
 شاعر عاشق اصفهانی:

عاشق که چراغ آشنایی افروخت

در روی تو دید و دیده از عالم دوخت  
 می رفت و فسانه محبت می خواند

می مرد و به دیگران وفا می آموخت  
 طنین این تنهایی را در یکی از نامه های جانسوز قائم مقام - که باید آن  
 طنین تنهایی را شاهکار او دانست - به صورت زمزمه نیم شبی آدمی که از هرجا  
 مأیوس شده باشد - می شنویم.<sup>۲</sup>

۱- شعر از عرفی است.

۲- از مجموعه استاد مجتبی مینوی. عنوان این نامه در این مجموعه این است: «بعد از فوت  
 نایب السلطنه، به شاهزاده خانم نوشته است.» وقتی مقاله گرفتاری های قائم مقام در یغما  
 به پایان رسید، یک روز مرحوم مینوی مرا خواست، و دستی به شانهم زد و، گفت: باستانی، بیا  
 تا نامه قائم مقام را به تو بدهم. آقای دکتر احمد مهدوی دامغانی - که خداوند طول عمر بسیار  
 به او عطا فرماید - و اینک مقیم فیلا دلفیاست - در مورد فوت مرحوم مینوی می نویسد: «هفتم  
 بهمن یک هزار و سیصد و پنجاه و پنج [۲۷ فوریه ۱۹۷۷ م.] در گورستان بهشت زهراي تهران  
 جنازه مرد نازنینی را - که از استوانه های علم و ادب معاصر بود، و پس از او تاکنون کسی را  
 به جامعیت او سراغ نکرده ام - برای ادای نماز میت و سپس دفن در آن گورستان بر زمین نهاده  
 بودند و من در نماز و مراسم دفن شرکت داشتم و به سختی می گریستم. آن متوفی استاد

→ عالی‌مقام مجتبی مینوی تهرانی - رحمه‌الله علیه - بود... آن مرد بزرگ گردن‌فراز سرکش آتشین مزاج... آری به مناسبت مظلومیتی که آن مرد بزرگ گردن‌فراز سرکش... و عیبی ندارد که بنویسم تندخو، در سال‌های آخر عمرش تحمل کرد و بسیار در درون نهان داشت و مجال آهی نداشت - چرا که مصیبتش خود کرده بود و، خود کرده را تدبیر نیست - و شرح این قصه جانسوز نهفتن و نگفتن بهتر - که خود من نیز در آن سال‌ها همدرد او بودم و درد او را به خوبی می‌دانستم - بسیار متأثر بودم و اشکم روان بود...» (حاصل اوقات، چاپ دکتر سید محمد سجادی، ص ۸۲۳).

باید عرض کنم که این کتاب حاصل اوقات، پدیده‌ای است در تاریخ ادب ایران که کمتر نظیر دارد - منتهی من هنوز منتظرم یک روزی دفتر اسناد رسمی شماره ۲۵ که مهدوی دامغانی صاحب آن بود - در اختیار محققان گذاشته شود - چیزها در آن هست که فصل جالب تاریخ معاصر ایران است - از جمله وصیت‌های رجال بزرگ معاصر ایران.

روزی که استاد مجتبی مینوی این یادداشت را کلمه به کلمه برای من خواند تا باز نویس کنم صدایش می‌لرزید، و در پایان گفت: کی چاپ می‌شود؟ گفتم: هر وقت گرفتاری‌های قائم‌مقام تمام شود! گفت: دلم می‌خواست، این نوشته را در پایان یادداشت‌های تو می‌خواندم، خیلی مؤثر است!

امروز که این عبارت تمام می‌شود افسوس که دیگر مجتبی مینوی در میان ما نیست که آخر یادداشت‌ها عبارت مورد دلخواه خود را بخواند. افسوس!

گریان چو به سر منزل احباب گذشتیم      صدمرتبه در هر قدم از آب گذشتیم  
(بعضی قسمت‌های نامه را مرحوم مینوی از قلم انداخته بود و بالنتیجه نامه در چاپ‌های اول و دوم ناقص چاپ شده بود، بعدها فتوکپی اصل نامه را به دست آوردم و امیدوارم در این صفحه بتوانم آن را چاپ کنم.)

این نامه را سیدالمترسلین، قائم مقام،<sup>۱</sup> بلافاصله بعد از مرگ عباس میرزا، به همسرش شاهزاده خانم نوشته است. و هی هذیه:

برلوح مزارم بنویسید پس از مرگ:  
کای وای ز محرومی دیدار، دگر هیچ<sup>۲</sup>

«شاهزاده جان، قربانت شوم، منم که امروز ماتم زده روزگارم. از بالای آسمان هفتم به طبقه هفتمین زمین افتادم. بر هیچ کس مثل من ستم نشد. چرا که آن وجود مسعود به هیچ کس مثل من فیض و شرف نمی بخشید. خدا مرا بکشد اگر به این زندگی راضی باشم. سگ که بی صاحب شد، نبودنش به از بودن است. کاش من پیش از او به خاک می رفتم.

- این منم<sup>۳</sup> بر سر خاک تو، که خاکم بر سر؟

[بعضی فقرات که به حاجی علی اصغر نوشته بودی دیدم خدا شما را عمر بدهد. این سگ بچه ها چه عظم و عرضه دارند؟ اگر زنده ماندم و بهار، انشاءالله تعالی موافق خواهش آمدم - رفع این همه حرف ها به فضل خدا می شود و اگر مُردم و نیامدم - عذر ما بپذیر. ای بسا آرزو که خاک شده]

۱- یک نویسنده رشتی، محمدرضا نصیری، به حق، قائم مقام را «سیدالمترسلین» لقب داده است. (مجله آینده، ۱۱، ص ۱۴۰)

۲- شعر از عرفی است در غزلی با دو مطلع:

مائیم و شب نار و غم یار، دگر هیچ  
صبر کم و بی تابی بسیار، دگر هیچ!  
و مطلع دوم:

مائیم و لبالب شدن از یار و دگر هیچ  
برلوح مزارم بنویسید پس از مرگ  
منصور و انا الحق زدن از دار و دگر هیچ  
ای وای ز محرومی بسیار و دگر هیچ  
(بعضی یک «واو» قبل ضبط کرده اند. اما مطابق متن ضبط شد و گویا با حال تر باشد).

اوحدی در عرفات هم یک بیت از این قطعه را نقل کرده به این لطافت:

در حشر چو پرسند که سرمایه چه داری  
گویم که غم بار و غم یار و دگر هیچ  
۳- در اصل ای منم؟... شعر از سعدی است. نوشته اند که وقتی مولانا در قونیه درگذشت، هنگام تشییع جنازه او، قاضی ارموی، این مصراع سعدی را در حضور جمع به زبان آورده بوده است. اصل قطعه مربوط به حکایتی است از گلستان، در باب پنجم، به این صورت:

کاش آن روز که در پای تو شد خار اجل  
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر  
تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم  
این منم بر سر خاک تو، که خاکم بر سر  
(از منشآت فریدون بیگ سپهسالار)

*(The page contains dense handwritten Persian script, likely from a manuscript or letter.)*

خدا، شاهزاده اعظم، محمد میرزا - روحی فدا - را به سلامت بدارد.  
 بر حسب وصیت - آنی از خدمتش فارغ نیستم، و از خوش قلبی او نسبت  
 به مادرها و خواهرها و برادرها - بل همگی قوم و قبیله و نوکرها - بسیار  
 بسیار راضی و امیدوارم. دائم در تحت قبه امام علیه الصلوة والسلام دعا  
 می کنم، و جز درگاه این دودمان، راه به جایی نمی برم.  
 دنیای من تمام شده است، اگر وصیت نبود، مجاور مزار می شدم.  
 [نوشته بودید فراهان می روم، هزار بار شکر خدا کردم که به نان جو  
 قناعت خواهید کرد:]

گر خانه محقر است و تاریک

بر دیده روشن نشانم]

اولاً اینکه امید من این است که اجل من نزدیک باشد، چرا که هر قدر  
 خوش به من بگذرد، آن اقتداری که پیش از این در بر و بحر عالم داشتم  
 ممکن نخواهد شد... [و هر قدر به عزت باشم با ایام سابق که موازنه کنی  
 ذلت خواهد بود، مرگ به از ذلت است]  
 هرگاه نمرود و زنده ماندم، آرزوی خودم این است که در عتبات  
 عالیات، انشاء الله تعالی، بمانم، و بعد از پنجاه و شش سال در فکر  
 آخرت باشم...»<sup>۱</sup>

---

۱- اخیراً فتوکپی متن این نامه را آقای دکتر عطاء الله وحدتی کرمانی استاد دانشگاه هنرهای  
 ملی از انبارهای کتابخانه سلطنتی پیدا کرده به من مرحمت کردند که عیناً چاپ می شود. متن  
 نامه چند سطر اضافی دارد - البته مسائل خصوصی - که ظاهراً مرحوم مینوی آنها را نقل  
 نفرموده بوده است. قسمت آخر نامه را مرحوم مینوی به آن صورت خلاصه کرده بودند. پایان  
 نامه در اصل به این شرح است:

«ثانیاً هرگاه نمرود و زنده ماندم، آرزوی خودم این است که در عتبات عالیات - انشاء الله  
 تعالی - بمانم و بعد از پنجاه و شش سال، در فکر آخرت باشم و از این دنیا که آخرش این  
 است بروم (۹) و از این کشمکش ها خلاص شوم.

همشیره [ ] میرزا حسن را که نوشته بودید از شما سوا نمی شود بسیار بسیار شکر  
 کردم و آسوده خاطر شدم، و امیدوارم هر جا باشید خدا با شما باشد و محافظت کند. اسحق  
 که حالا آنجاست، بی مرد نیستید، صادق هم طفلی چندان کارهایی ندارد، بسیار دلم



\*\*\*

قائم مقام راست می گفت:  
- دنیای او تمام شد!  
- و خودش هم تمام شد!  
- و گرفتاری هایش هم تمام شد!



---

→ می خواهد او را به سرکشی خانه بفرستم - اگر راضی شود. [و خرجی را هم برسد؟]  
انشاء الله می فرستم. از قحطی و بی چیزی خراسان خبر ندارید، دستی از دور بر آتش دارید،  
والسلام...»

طبق آنچه در نامه آمده، شاهزاده خانم اظهار تمایل کرده بود که به فراهان برود و نوبی قوم  
و خویش های قائم مقام بماند. معلوم می شود محیط دربار برای او تنگ گرفته بوده است.



## نامیاب

آبادان، ۷۸۴	آبی، ۱۵۱	۵۰۴
آبادیه، ۲۹۱، ۲۴۲، ۱۹۹	آبیار، ۶۹۷	آدم، ۴۵۷، ۵۲۲، ۵۶۷، ۶۲۴
آبادی‌خواه، ۵۳، ۶۱۳	آبی زیر پوست، ۳۴۷	۶۴۲، ۶۹۷
آب استخوان ندارد، ۲۹۵	آتابای، ۷۶۷	آدم آبی، ۴۰
آب انبار، ۲۹۶، ۳۸۵	آناخان، ۷۷۱	آدم‌ساز، ۴۷۷
آب باریک، ۲۴۸، ۳۱۳	آتش افروختن، ۵۴۷	آدم سیاسی، ۴۹
آب بخشان، ۶۱۸	آتشبک، ۱۷۵، ۴۱۴	آدمی خوار، ۷۳۸
آب جو، ۱۹۰، ۵۸۶	آتش خانه، ۲۶۵، ۳۴۹	آدورِ اشتری، ۲۴۷
آب حیات، ۴۲	آتش خوار، ۶۶۱	آدوری باغین، ۶۹۸
آب خور، ۳۴۸، ۳۵۱	آتشکاری، ۲۵۳	آدیس آبابا، ۴۴۶
آبدارباشی، ۵۵۱	آتشکده، ۲۷۱، ۳۸۰، ۴۰۸	آذربایجان، ۵۱، ۱۰۷، ۶۸۳
آب دزد، ۲۸۹	۶۱۶	آذرماهان، ۵۳۱
آبدهی سرخود، ۲۹۳	آتشکوه، ۳۶۴	آذری، ۲۱۹
آبریز، ۳۴۷، ۴۶۷	آتش مرزه، ۳۴۴	آراگون، ۶۰۰
آب سال، ۶۹۸	آتن، ۳۵۳، ۴۳۱	آرام، ۴۹
آبست، ۳۲۹	آثاری، ۶۲۳	آرامکو، ۷۸۳
آب سربالا، ۳۴۹	آجر قزاقی، ۳۱۲	آران، ۱۷۴، ۲۴۳
آبش، ۶۹۶	آجر نظامی، ۶۸، ۱۵۲	آرانی، ۱۷۴
آب صاف‌کن، ۲۶۹	آجودان باشی، ۱۴۰	آرپاچای، ۶۰۰
آب‌کش، ۲۶۴، ۴۵۴	آجی، ۴۲۰	آرد بیز، ۳۰۷
آب گرمو، ۳۰۱، ۳۰۸	آخور، ۲۰۲، ۴۵۸	آردفروش، ۱۵۵
آبگینه، ۳۲۵	آخورِ رخس، ۶۱۸، ۶۲۱	آرژانتین، ۵۹۲
آب نای، ۳۱۷	آخور طلائی، ۳۸۵	آرشام، ۴۸۰
آب و خاک کرمان، ۲۶۴	آخوند شفتی، ۷۸، ۹۶، ۷۳۰	آرشیبو، ۱۲۳، ۱۲۷، ۱۳۱
آب و نیرو، ۳۲۹	آخوندف، ۳۷۲	۱۳۲، ۱۸۲، ۷۸۸
آب‌های پنهانی، ۲۵۰	آخوند ملاقدر، ۲۶، ۴۸	آرند، ۱۹۰

آردومورو، ۶۰۰	۴۲۰، ۷۰۴، ۷۰۷، ۷۹۱، ۷۹۲	آرونی، ۲۵۸، ۲۱۲
آل علی، ۴۴۴	آغا بهرام، ۷۹۱	آریا، ۳۳۸
آل نسور، ۹۰	آغل، ۳۰۱، ۳۲۰	آریامهر، ۴۴۲
آماج، ۱۳۳	آفتابه، ۷۸۹	آریان، ۴۳
آمازی، ۵۹۵	آفتابه زرین، ۴۹۹، ۶۹۹	آریانان، ۳۱
آمستردام، ۶۴۶	آفتابه لکن مرصع، ۱۰۶	آریان پور، ۵۲۷
آمل، ۷۱۴	آقا جواد معلم، ۱۰۸	آزادخوهر، ۳۹۴
آمل نشیم، ۴۲۸	آقاجوهر، ۶۰۶	آزادوار، ۱۹۸، ۶۱۶
آمریوم، ۵۹۹	آقاخان محلاتی، ۷۵، ۶۳۷	آزادی خواه، ۵۳، ۶۱۳
آموزگار، ۷۱۱	۷۷۰، ۷۳۱	آزار بلندپایه، ۲۳۴
آنا بازیس، ۲۳۰	آقاسیداحمد، ۴۸۱	آزر، ۷۷۹
آناتول فرانس، ۵۴۵	آقاسیدمحمود، ۴۸۱	آزمون، ۵۶۷
آناطولی، ۵۹۵	آقاشیخ عباس، ۴۸۰	آستین نمد، ۲۰۲
آناهیتا، ۲۵۳، ۳۴۳، ۳۸۰	آقاشیخ محمد علی دزفولی، ۲۰۳	آسمان جل، ۱۳۸
آنترپارانتز، ۴۱۴	آقا علی وزیر، ۶۰	آسمان خراش، ۲۷۵
آنتونی، ۷۷۷	آقا محمدخان، ۵۳، ۹۳	آسمان نگر، ۶۹۸
آنتی بیوتیک، ۴۳۹	۱۰۲، ۱۳۱، ۶۷۸، ۱۴۰	آسوده، ۲۱۳
آنتی تز، ۴۴۲، ۴۵۳، ۴۶۴	۱۴۴، ۲۴۵، ۴۱۴، ۴۲۸	آسیا، ۳۰۸، ۳۵۰، ۳۸۲، ۳۹۷
آوجی، ۱۵۱، ۴۳۵	۶۴۴، ۶۴۵، ۶۴۸، ۶۵۴	۶۹۷، ۷۳۰
آویشن، ۲۹۹	۶۷۰، ۶۷۳، ۶۷۶، ۶۷۸	آسیابان، ۳۰۷، ۳۸۲، ۵۱۹
آه، ۲۴۳	۶۸۱، ۶۹۱، ۶۹۲، ۶۹۵	۵۷۰، ۶۹۷
آهارزدن، ۵۱۸	۷۰۰، ۷۰۱، ۷۱۰، ۷۱۲	آسیاب گردان، ۲۶۴، ۳۴۷
آهسته برو، ۵۷۷	۷۳۸، ۷۶۷	آسیا خونی، ۶۳۸
آهک شد، ۳۵۳	آقامحمد علی معلم، ۲۲۵	آسیا رود، ۲۶۳
آهن، ۲۰۲، ۴۴۹	آقامحمد گل سرخی، ۶۴۵	آسیا مؤثر، ۳۵۰
آهن پوش، ۳۱۴	آقامیرزا حسن کرمانی، ۲۰۳	آسیای اسکندر، ۶۰۶
آهن گدازی، ۴۴۲	آق بوقا، ۷۳۷	آسیسی، ۵۹۷
آهنگر، ۵۱۹، ۵۸۹، ۵۹۳	آکروپولیس، ۶۲۶	آشارد، ۶۶۳
۶۹۷	آگاه، ۴۴۱	آشپز، ۱۲۰، ۱۳۸
آهو پوش بیابانکی، ۱۹۴	آگهی شهان، ۱۰۴	آشتیانی، ۱۴۶، ۱۷۶، ۲۴۲
آهوی بیابان، ۱۹۳	آلبانی، ۵۵۸	۴۴۱، ۴۸۲
آهوی سبز، ۱۲۲	آلبرت کبیر، ۲۰۷	آش فجری، ۶۸
آهوی «مرال»، ۶۳۵	آل برمک، ۶۷۳	آشنا، ۶۷۷
آیت الله، ۱۸۴	آلت فعل، ۶۴	آشنایی به روشنایی، ۶۸۹
آئی نغمش، ۴۰۷	آل تماثوف، ۵۹۹	آشونی، ۲۲۸
آیداهو، ۴۵	آل ثابت، ۷۵۱	آش هفتم، ۵۴۰
آیزلین، ۵۹۶		آصف الدوله، ۶۲، ۱۲۲

ابوشعشع، ۲۸	ابن رشد، ۵۲۷	آیزنه، ۱۶۰
ابوشلقلق، ۲۸	ابن زیاد، ۳۹۸	آیزنهاور، ۳۳۰
ابوظبى، ۳۳۸	ابن سینا، ۲۰۵، ۲۰۶	آینده، ۳۴۶
ابولهب، ۵۷۵	ابن عربی، ۵۶۵	ابازیر، ۳۹۵
ابولؤلؤ، ۲۰۳، ۶۱۹	ابن علقمی، ۵۶۲	اباقاآن، ۷۲، ۱۲۸، ۷۰۶
ابومریم خمار، ۳۰۸	ابن عمید، ۶۶۶	ابا مجرم، ۶۱۷ ← ابو مسلم
ابومسلم، ۴۰۰، ۴۰۴، ۴۱۱	ابن فضلان، ۴۰۴	ابدالی، ۴۱۸
۴۳۶، ۶۱۷	ابن فقیه، ۴۳۵	ابدی، ۷۶۲
ابونواس، ۵۱۹	ابن فندق، ۱۳۹، ۳۸۵، ۴۶۴	ابراهیم، ۴۳۹، ۵۲۲، ۷۷۷
آبهری، ۱۵۱، ۷۱۲	ابن قتیبه، ۳۸۴	ابراهیم آباد، ۲۵۸
ایورد، ۲۵۸، ۳۶۰	ابن مسکویه، ۴۹۸	ابراهیم ادهم، ۴۷۴، ۶۲۲
اتابک، ۶۶۵	ابن مقله، ۶۶۲	ابراهیم خانی، ۵۴، ۶۸
اتابک خاموش، ۵۵۰	ابن ملجم، ۷۷۹	ابراهیم مغیشی، ۵۷۶، ۵۷۸
اتابک محمد، ۵۵۰	ابن هشم، ۱۵۸، ۳۵۵، ۴۱۲	ابراهیمی، ۷۶۷
اتابکی، ۵۸۶	ابن یمین، ۱۴۹، ۱۹۱	آبرده، ۲۳۸، ۴۳۶
اتحادیه، ۲۳۲	ابوالحارث سجزی، ۵۷۸	ابرشتجان، ۳۹۴
اترار، ۲۳۶، ۳۰۸، ۳۷۷	ابوالخطاب، ۴۰۸	ابرشهر، ۴۸۳
اترک، ۳۴۹	ابوالعلاء، ۵۷۷	ابسرقو، ۱۷۴، ۲۹۰، ۳۵۹
اتم گزین، ۱۹۵	ابوالفتح کرمانی، ۶۱۶	۶۰۴، ۶۲۶
اتوسرویس، ۲۴۷	ابوالفتح، ۶۹۸	ابروی قجری، ۶۸
اتومبیل، ۲۵۴	ابوالقوم، ۳۱۹، ۴۴۵	آبره، ۲۱۲
اثبات شیعی، ۲۶۲	ابوالمملوک میرزا، ۱۰۳	ابریشم، ۲۵۴
اجاره وجوه دزد بگیری، ۷۵۶	ابوالمورخین، ۵۱۵	ابریق، ۴۶۷
اجاق، ۵۶۵	ابوالهادی خان، ۹۳	آبزری، ۱۵۲
اجتهاد در مقابل نص، ۶۹۵	ابوبکر، ۴۶، ۶۲۲	ابله، ۲۸۳
اجمیری، ۱۶۸	ابوترایان، ۴۲۰	ابن ابی الطیب، ۱۸۵
احسائی، شیخ احمد ۵۷	ابوتمام، ۵۷۷	ابن اثیر، ۳۸۰، ۳۸۳
احسائی، ۴۵۴	ابوجعده، ۵۷۵	ابن اسفندیار، ۶۷۰
احمدآباد، ۱۷۳، ۲۴۱، ۲۵۸	ابوحنیفه، ۳۶۷	ابن الخطّاب، ۶۱۹
احمدبن ابی دؤاد القاضی، ۴۸۳	ابودیوث، ۲۸	ابناء سبیل، ۵۲۷
احمدبن سربج، ۳۱۶	ابوردیس، ۳۱۷	ابن بطوطه، ۲۸۳، ۵۸۶
احمدبن محمد، ۳۹۵	ابوریحان، ۶۴۲	ابن بقیه، ۵۳۰، ۵۸۸
احمدرضا، ۷۵۱	ابوسعود افندی، ۷۹	ابن بی بی، ۱۶۵
احمدشاه، ۴۱۹، ۶۲۶، ۶۸۱	ابوسعید ابی الخیر، ۴۳۰	ابن تغری بردی، ۳۱۷
۷۲۶، ۷۴۰	۷۷۳	ابن خاقان، ۷۵۳
	ابوسعید میرزا، ۶۵، ۱۲۸	ابن خلدون، ۵۸۸
	ابوسفیان، ۳۰۸، ۷۷۹	ابن دُرستویه، ۱۹۶

احمد لر، ۲۰۳	اردستانی، ۱۵۱، ۱۶۷	۵۴
احمدی، ۱۵۷، ۱۸۸	اردشیر بابکان، ۳۷۱	از خلافت پایین تر، ۷۰۳
احوص، ۳۹۴، ۳۹۵، ۳۹۷	اردکانی، ۱۸، ۹۷، ۱۷۴	از سال دُر کردن، ۱۸۳، ۶۹۸
احیاء السلطنه، ۱۷۶	۱۷۵، ۱۹۶، ۲۷۳	از سیر تا پیاز، ۶۹۶
اخبار الزمان، ۴۷۷	اردلان، ۳۶۱	ازغدی، ۳۵۸
اخته، ۶۸۸، ۷۰۰	اردن، ۳۳۵	از کجا آورده ای، ۵۳۱
اختیار، ۷۶۱	اردوبادی، ۱۵۳	ازلی، ۴۸۱، ۴۸۲، ۷۶۲
اخسطقه، ۷۰۸	اردوغش، ۳۴۴	از مرو تا مناکو، ۱۳۹
اخیسکئی، ۲۳۶	اردهال، ۳۶۸	از موی پلاسی، ۷۹۱
اخلاق ناصری، ۲۷، ۵۶۱	ارده گر، ۵۱۹	ازهر، ۴۱۲
اخلاق نیکو ماخس، ۳۱۲	اردی، ۲۴۹	ازدرها، ۴۵۵
أَخْلَوْمَدی، ۲۰۱، ۲۹۲	ارزن، ۳۳۵	ازه، ۱۶۸
اخوان الصفا، ۴۷۲، ۵۲۷	ارس، ۶۲، ۲۶۴، ۷۱۸	ازیدهاک، ۵۷۶
اخوان ثالث، ۳۴۱، ۴۳۶	ارسطو، ۲۵، ۲۲۵، ۳۳۲	اسامه، ۷۷۹
اخی شجاع الدین، ۷۲۲	ارسطوف، ۴۱۹	اسب عوض کردن، ۵۷۰
ادای شوهری، ۱۳۶	اُرُسی، ۷۱۸، ۷۴۲، ۷۹۲	اسب نجدی، ۸۴
ادرار، ۵۱۴	ارشاد العوام، ۱۲۹	اسپارت، ۴۲۸
ادریس، ۵۵۸، ۵۲۲	ارشاد الدوله، ۴۵۲، ۵۷۵	اسپانیا، ۵۸۸، ۵۸۹
ادویه جات، ۸۴	ارغون میرزا، ۶۴، ۷۲، ۱۲۶	اسپریچر، ۲۰۴
ادهمی، ۴۷۵	ارفع، ۶۶۴	اسپهکه، ۲۶۶
ادیب الممالک، ۱۷۸، ۲۹۸، ۷۴۴	ارکادرس، ۱۵۴، ۴۳۱	استاد، ۲۲۵، ۴۵۶
اذکائی، ۴۳۵	ارکیده، ۲۹۸	استادکش، ۵۴۲
ارادت خان، ۲۳	ارگ، ۱۲۶، ۳۵۱	استادیار، ۵۱۵
اراک، ۱۴۶، ۱۴۸	ارماتیل، ۵۴۷	استارت، ۶۳۷
ارانی، ۱۶۷، ۲۰۳	ارمنی، ۱۶۱، ۳۷۷، ۷۳۵	استاغ، ۲۰۶، ۳۰۵
اریاب، ۱۶۱، ۳۳۱	ارمیه، ۶۲۰	استاغیرا، ۲۲۵
اریاب کیخسرو، ۲۲۱، ۶۲۳، ۶۴۸	اروپا، ۵۲۴، ۵۲۸، ۷۷۸	استالین، ۴۴۳، ۴۶۳، ۶۵۱
ارتخشمین، ۴۰۴	اروفیف، ۳۵۷	استبداد، ۴۳۰
ارتقاء و تکامل، ۷۶۰	اروگوته، ۷۸۴	استخاره، ۷۸، ۷۰۰
ارتیمانی، ۱۶۸	ارومیه، ۶۲، ۱۰۴، ۱۰۷	استخوان پولی، ۵۳۳
ازجان، ۲۸۳	اره تیزکن، ۶۹۷	استخوان سوخته، ۳۰۶
ارجمند، ۴۷۵، ۴۹۹	اره کردن، ۷۴۰	استرآباد، ۶۳۹، ۷۶۷
اردبیل، ۶۲، ۷۰، ۱۰۷، ۲۹۴	آریپید، ۳۷۷	استرابون، ۵۹۵
۴۵۵، ۶۰۶، ۶۸۰، ۷۰۷، ۷۳۵	ازبکستان، ۷۷۹	استراتفورد، ۵۸۵
اردستان، ۱۸	از پاریز تا پاریس، ۵۴۲	استرالیا، ۳۳۶، ۷۴۰
	از تاجری جرش مانده، ۳۸۱	استسقا، ۳۰۸
	از خاک راه بر تا کاخ گلستان،	استلحاق، ۵۷۶

۶۷۴، ۶۷۲، ۶۶۷، ۲۹۹	اشراقی، ۷۲۶	اسحق، ۷۹۸
۶۷۹، ۶۷۶	اشرف افغان، ۷۲۵	اسحق آباد، ۲۹۶
اعتماد السلطنه، ۸۹	اشرفی محمدشاهی، ۲۰	اسحق خان، ۳۸۰، ۷۴۴، ۷۵۶
اعثم کوفی، ۴۸۳	اشکانی، ۱۵۴، ۳۸۰	اسدآبادی، ۴۳۸
اغداویغمش، ۱۲۴	آشکذر، ۶۳۰، ۷۳۶	اسدالله خان، ۶۷۴
اغورلوخان، ۵۰۸	اشکنوان، ۱۵۳	اسرائیل، ۴۵، ۳۱۷، ۳۲۵
افتخار السلطنه، ۶۴۰	اشکوری، ۱۸، ۱۶۵، ۱۹۸	۵۵۸، ۶۰۸
افت و آفت، ۲۷۴، ۵۲۶	۲۴۲	اسفراینی، ۱۵۱
آفجان، ۴۲۹	اشوئی، ۲۳۰	اسفرنجان، ۲۳۲
افریقا، ۵۸۸	اصالت جمع، ۴۵۷، ۴۶۹	اسفزاری، ۲۰۹، ۲۸۱
افسوس، ۶۰۸	اصحاب الخش، ۱۵۷	اسفندقه، ۳۶۴
افشار، ۹۳، ۱۸۲، ۲۱۶، ۲۲۰	اصحاب کهن، ۲۱	اسفندیار، ۷۷۶
۳۳۴، ۳۴۴، ۵۸۶	اصطخر، ۳۷۸	اسفیدنچی، ۱۵۵، ۴۹۰
۶۶۳، ۷۰۰	اصطهباناتی، ۳۴۶، ۳۷۲	اسقف ترسا، ۳۸۳
افشار ارومی، ۸۲	۴۳۶	اسک، ۱۹۸
آفشنه، ۲۰۵، ۲۳۶	اصفهان، ۴۵، ۹۶، ۱۲۵	اسکار وایلد، ۴۲
افضل الدین محمد کرمانی، ۵۳۹	۱۶۱، ۳۲۳، ۴۱۸، ۵۰۹	اسکاندیناوی، ۲۶۷
افضل الملک، ۳۶، ۴۹۴، ۷۷۳	۵۳۵، ۶۳۰، ۶۷۴، ۶۷۸	اسکندر، ۴۳، ۴۴، ۴۱۶
افضلی پور، ۷۶۷	۶۷۹، ۷۳۰	۴۶۴، ۷۲۷، ۷۷۷
افغانستان، ۵۱، ۴۲۴	اصفهان، سیدجعفر ۶۸۵	اسکندریه، ۵۳۳، ۷۷۸
افلاطون، ۳۵۳، ۴۳۱، ۴۸۷	اصلاحات آبی، ۷۵۵	اسکته، ۲۳۵
۷۶۱، ۷۸۹	اصلاحات ارضی، ۳۳۰	اسکی، ۲۴۲
افوشته ای نطنزی، ۶۸۶	۷۵۵، ۳۳۹	اسکیمو، ۲۶۷
افیون، ۹۹، ۵۴۸، ۶۹۲	اصل چهار، ۷۸۴	اسلامبول، ۷۹
اقبال، ۱۷۳، ۲۸۰، ۶۸۲، ۷۳۰	اصل، شیر مادره، ۷۴۶	اسلار، ۲۱۷، ۴۰۴
اقبالیه، ۲۵۸	اصول حکومت آتن، ۲۵	اسماعیل، ۵۲۲
اقتداری، ۵۸۶	اصول نگارش، ۶۸۹	اسماعیل آباد، ۲۵۵، ۶۹۵
اقتصاد ده، ۲۰۰، ۲۴۸	اطلاعات، ۱۳، ۲۶۹، ۳۳۹	اسماعیل میرزا، ۹۸
اقتصاد «کارونی»، ۳۱۳	۴۸۱، ۷۷۹	اسمیت، ۵۸۶
آقطاعی، ۲۰۰	اطلس، ۱۳۲، ۶۴۶، ۷۵۳	اسمیرن، ۵۹۲
اقلف، ۴۳۸	اطهری، ۶۹۲، ۷۷۹	اسوان، ۳۱۷
اکار، ۵۲۰	اعتراف نامه، ۶۶۶	آسوه، ۲۲۰
اکالیپتوس، ۲۸۸	اعتصام الملک، ۶۶، ۲۸۳	اسوی، ۶۰۲
اکباتان، ۱۵۴	۵۳۳	اسیری، ۱۶۰، ۱۹۸
اکبر، ۵۰۱	اعتضادالدوله، ۵۴، ۶۰۵	اشباه و نظائر در تاریخ، ۳۵
اکبرآباد، ۲۴۵	اعتکاف، ۴۷۶	اشترجانی، ۱۵۳
	اعتمادالدوله، ۹۳، ۱۴۴	آشتری، ۱۸۴

اکبر زعیما، ۵۱۵	الیزابت، ۶۳۶	امیرآباد، ۱۲۰، ۳۰۸، ۴۹۹، ۵۹۴
اکتائی، ۶۴، ۷۲، ۱۰۰، ۴۹۴، ۷۵۰	الیشتر، ۵۰۱، ۶۰۸	امیرآخو، ۷۳۹
اکروپل، ۶۱۶	الیگودرز، ۱۸	امیراحمدی، ۲۸۷، ۶۱۴
آکره، ۵۲۰، ۶۹۷	ام‌الامراض، ۳۵۳	امیر اسدالله خان، ۷۵
اکسیر التواریخ، ۷۷	ام‌البقاء، ۳۶۴	امیراسماعیل، ۲۲۵، ۴۰۴
اکل مینه، ۴۱۹	ام‌البلاد، ۴۸۳	امیراعظم، ۱۲۹، ۵۲۱
اگو، ۶۳۰	امام، ۲۶۰	امیربختیار، ۲۲۰
اگوست، ۶۴۳	امام الحرمین، ۶۵۹	امیرپنجه، ۲۱۹
الاشباه و النظائر، ۳۵	امام جمعه خویی، ۲۰۹	امیر توپخانه، ۷۵، ۷۷۰، ۷۷۲
الاشتی، ۱۵۷	۲۲۱، ۶۲۳، ۷۳۵، ۷۸۶	امیرنیمور، ۱۰۰، ۴۱۴، ۵۱۳
البارسلان، ۶۵۹	امامزاده، ۶۴۳	۵۴۸، ۶۱۷، ۶۹۲، ۷۲۰، ۷۶۱
البتکین، ۲۷۹	امامزاده جعفر، ۲۹۵	امیرحسین، ۷۲۵
البرز، ۲۲۳	امامزاده حمزه، ۷۹۱	امیرخسرو، ۶۸۲
التعلیم الثانی، ۲۲۵	امامزاده زید، ۱۲۰	امیر طهماسب، ۷۷۹
الحمددان، ۷۶۶	امام سیزدهم، ۴۷۳	امیرعبدالرحمن خان، ۶۸۰
الدلنجات، ۳۱۹	امام صادق، ۵۰۳	امیر علم خان، ۵۷۷، ۷۳۶
الدنگ، ۷۱۸	امام فساد می آورد، ۷۷۹	امیر علیشیر، ۵۳۷
الرنندی، ۴۵۸	امامقلی خان، ۶۲۶	امیرکبیر، ۲۱، ۱۱۶، ۱۲۰
الشکرد، ۶۳۸	امام قلی میرزا، ۸۰	۱۳۷، ۶۰۵، ۶۷۴، ۷۳۰
الغیورزت، ۴۱۶	امام مسقط، ۸۲، ۸۳	امیرکبیر و دارالفنون، ۱۴۶
الفرور، ۵۸۹	امامه، ۱۷۴	امیرک بیهقی، ۱۳۹
الفقر فخری، ۱۴۸	امامی، ۳۳۵	امیرمحمد مظفر، ۳۱۶، ۶۲۳
الفیه، ۴۸۲	امان‌الله خان، ۴۳۲	۶۹۲، ۷۲۳
الکاسازور، ۳۴۲	امان‌گرفتن، ۷۳۱	امیر معزی، ۴۴۸
الکتروپمپ، ۳۳۵	امت وسط، ۴۶۷	امیرملکم، ۷۰۳
الکساندر اول، ۴۷۸، ۵۸۳	امرد، ۷۸، ۷۵۳، ۷۸۴	امیر مؤید، ۹۴
الکساندر دوما، ۷۵۳	امرسون، ۷۷۷	امیرنصر، ۴۹۲
الله‌آباد، ۲۴۵، ۲۵۸، ۲۶۲	امریکا، ۲۲، ۲۶۷، ۲۸۳	امیرهاشم اوزی، ۷۲۹
اللهیارخان، ۱۳۰	۲۹۸، ۵۲۴، ۵۲۸، ۶۳۰، ۷۷۵	امیر هدايت الله، ۲۵۴
الماس، ۵۲۱، ۷۳۵	امریکاییزه، ۳۰۶	امیری، ۴۲۴، ۷۱۳، ۷۸۹
المپیا، ۱۵۴	أمشه‌ای، ۲۴۳	امین، ۴۷۶، ۴۸۳، ۶۴۹
المپیک، ۱۹۵، ۴۲۸، ۵۹۲	أم غیلان، ۵۴۶	امین‌آباد، ۲۵۸
المضاف، ۴۰۸	امکان استعداد، ۴۵۲	امین‌الدوله، ۲۰۳، ۶۵۳، ۶۹۲
الملك عقیق، ۷۹، ۶۶۶	امکان ذاتی، ۴۳۹	امین‌السلطان، ۶۶۴
النقض، ۲۵۵، ۷۷۹	ام‌کلثوم، ۳۱۹، ۷۷۸	امینی، ۳۱، ۲۳۰، ۵۸۹، ۵۹۶
النگ رادکان، ۵۰۳	امی، ۴۳۱، ۵۰۴	اناللق، ۳۱۴، ۷۹۵
	امیدی رازی، ۱۴۹	



اولجایتو، ۴۹۴	انکو، ۱۵۲	انار، ۳۹۵، ۳۷۷
اولم، ۵۹۴	انگریز، ۶۸۰ ← انگلیس	انار جان، ۱۵۱، ۱۶۸
اولویت، ۳۵۲	انگشتری، ۱۴۴	انارین پستان، ۲۸۵
اومانی، ۱۶۵	انگلیس، ۸۸، ۱۰۶، ۱۰۷	آنا و لاغیری، ۲۱۶، ۴۵۳
اونامیس، ۵۹۲	۱۱۲، ۱۲۶، ۱۳۰، ۳۲۷	۵۱۲
اویان، ۲۳۲	۳۳۶، ۵۶۰، ۵۶۳، ۶۸۰	آئبی، ۱۹۷
اوبن، ۵۰۴، ۵۲۷	۷۸۷، ۷۰۷	انتحار سیاسی، ۴۲۲، ۵۵۹
اهرام ثلاثه، ۳۱۹	انور سادات، ۲۳، ۳۱۷، ۳۱۹	۶۵۱
اهرم، ۳۹۱	انوری، ۲۱۲	انتخابات، ۶۵۱
آهرمی، ۱۷۴	انوشیروان، ۲۵۸، ۳۷۸	انتقام خدایی، ۷۲۲
اهروانه، ۱۵۵	۳۸۱، ۴۹۰، ۵۰۵، ۶۰۶، ۶۶۶	انتقام زن و شوهری، ۱۱۶
اهل البیت، ۱۳۹، ۱۴۲	انوشیروان خالد، ۶۱۹	انتیوخوس، ۳۷۹
اهل بیوتات، ۵۳۱	انوهی، ۱۹۹	انجدانی، ۱۶۵
ایارته، ۱۹۹	انیس، ۴۳۴	انجمن تاریخ، ۱۰۳، ۶۸۶
ایتالیا، ۴۳۲، ۵۴۵	انیس الدوله، ۱۷۴	انجری شیرازی، ۳۴۴
ایجی، ۱۶۴	اواجق، ۳۹۸	انجیر، ۱۷۵، ۶۲۶، ۷۳۶
ایج آفاسی، ۶۲	اوبی، ۳۲۵	۷۳۷
ایجل ایرماق، ۵۹۵	اوترهانوی، ۶۸۸	انجیل، ۲۰۸، ۷۸۶
ایدتولوگ، ۳۷۷، ۴۶۵، ۴۸۷	اوجان، ۱۱۷، ۱۳۷	انچر فغنوی، ۱۹۶
۵۳۶، ۵۴۶، ۵۵۴	اوحالدین کرمانی، ۴۷۷	اندافی، ۲۳۷
ایران بن رستم، ۳۹۰	اوحدی، ۳۰۵، ۷۹۵	آندخودی، ۱۵۱
ایران شهر، ۴۸۰	اورارتو، ۲۷۴	اندکانی، ۱۶۹
ایراوه، ۳۶۸	اورسل، ۱۱۶	اندوار، ۱۸
ایراء، ۲۴۲	اورگنج، ۷۴۰	اندوجرد، ۴۱۹
ایرج، ۳۳۹	اوره مصنوعی، ۵۹۳	اندود، ۶۲۹
ایرج میرزا، ۲۹، ۷۷، ۱۳۳	اوریان، ۳۶۳	اندی، ۱۵۶، ۴۲۵
۴۴۴، ۲۴۰	اوز، ۳۷۴، ۴۱۳، ۷۲۹	اندیشمند، ۲۶
ایروانی، ۱۵۳، ۷۰۸	اوزیک، ۵۱، ۷۴۰	اندیشه ساز، ۲۵۰، ۴۱۸
ایزدگنسب، ۱۶۱	اوزجند، ۳۵۹	۴۸۹، ۴۹۲
ایزی، ۶۲۲	اوزلاغ، ۵۸۲	انزلی، ۷۱۴
ایسهاکیان، ۶۰۰	اوستا، ۷۷۷	انس آبادی، ۱۵۱، ۴۹۹، ۵۱۵
ایسنایاپولیان، ۵۹۵	اوشین، ۶۱۵	انصاری، ۶۲، ۶۶
ایفل، ۲۷۲	اوقاف، ۵۴۲	انصبا، ۶۹۶
ایگلسفیلد، ۵۹۴	اوکناقآن، ۶۴، ۷۲	انطاکیه، ۵۵۸
ایلام، ۲۷۸	اوگاند، ۴۴۸	انقطاع فرهنگی، ۳۷۱
ایل بیگی، ۶۸۱	اولاغ، ۵۶۱	انقلاب، ۲۸۳، ۶۷۷، ۶۸۱
ایلچی گری، ۶۸۰	اولاف پالمه، ۵۹۲	انکتیل دو پرون، ۴۷۲

ایلخانی، ۶۵، ۷۶، ۱۶۰، ۷۳۳	بارانی، ۳۳۸	باغبانی، ۴۷
ایلخی، ۸۴	بارتد، ۱۷۳	باغ بمید، ۵۳۷
ایل شدن، ۵۸۱	بارخانه، ۱۵۵، ۲۸۲	باغ بیرام آباد، ۳۳۶
ایلفار، ۶۹۲	بارزانی، ۱۵۷	باغ تخت، ۶۲۵
ایلیاد، ۴۸۷	بارسوم، ۴۵۰	باغ چای، ۴۱
اینشتن، ۱۹۵، ۵۹۴	بارسیان، ۱۶۸	باغ حاج عزیز، ۲۹۱
ایوان گئی، ۱۷۲	بارفروش، ۱۹۸، ۷۱۴	باغ درق، ۶۰۸
ایوب، ۱۴۹	بارم، ۴۶۹	باغ دشت، ۲۰۸
با این ریش میری، ۷۱۳	باروت هایش نم کشیده، ۶۲	باغ دلگشا، ۶۲۵
بابا آدم، ۳۰۷، ۷۸۳	باروقی، ۲۳۳	باغ دولت آباد، ۹۳
باباخان، ۶۷۲، ۶۷۸، ۶۷۹	باره بند، ۳۲۰، ۶۰۱	باغ دهنو، ۶۰۸
باباشمل، ۵۴۲	بازار «عبدالله بن زبیر»، ۳۷۱	باغ دهویه، ۲۹۲
بابافاضل فاطرجی، ۶۸۸	بازار قیصریه، ۹۳	باغ رشک بهشت، ۶۲۵
باب الابواب، ۵۳۱	بازار مسگری، ۵۴	باغ زاغان، ۵۳۷
باب الباب، ۳۵۸	بازار مشترک، ۷۸۴	باغ سفید، ۵۳۷
بابایوسف شاطر، ۴۲۸	بازار نخاسان، ۳۲۴	باغ سمیون، ۷۳۵
بابل، ۱۹۵، ۲۳۰، ۳۳۳، ۴۳۵، ۶۹۲	بازایستاده، ۴۴۸	باغ سوگلو، ۶۰۸
بابی، ۲۰۳، ۴۷۳، ۴۸۲	بازده، ۳۴۶، ۷۴۷	باغ شاه، ۲۱۷
باتلر، ۴۴۳	بازگشائی، ۴۷۶	باغ شغینو، ۶۰۸
باخرزی، ۱۵۱، ۱۶۲، ۴۸۳	بازنشسته، ۴۴۸	باغ فیروزه، ۵۲۶
باد، ۲۴۳، ۴۵۲، ۶۵۶	باز، ۱۸۶، ۳۴۴، ۳۶۰	باغ فین، ۱۸۱
بادام چشم، ۲۸۵	باستانی پاریزی، ۲۷، ۳۶	باغ قاسم آباد، ۶۰۸
باد بی نیازی، ۴۵۸، ۷۵۹	۴۱، ۵۰، ۱۰۳، ۱۸۸، ۳۵۷	باغ قوامی، ۶۸۱
بادزن، ۳۹۶	۳۵۸، ۴۱۰، ۵۳۰، ۶۰۸	باغ کلاه فرنگی، ۶۸۸
باد سموم، ۲۵۹	۷۴۷، ۷۸۵، ۷۹۱	باغ گلشن، ۲۶۸، ۶۲۵
باد غبسی، ۲۰۲، ۳۳۰	باسل، ۱۹۸	باغ لاله زار، ۱۱۶، ۷۹۴
باد که خواندن نمی داند، ۳۴۹	باسمنج، ۱۷۰	باغ مدرسه، ۶۰۸
بادگیر، ۳۵۱	باسن، ۴۶۷	باغ میدا، ۶۰۸
بادنجان، ۲۰۳، ۷۸۶	باشتینی، ۱۵۵	باغ ناکجا آباد، ۲۱۷
بادنه، ۳۶۰	باشگاه، ۵۶۳	باغ نظر، ۸۵
باده مینا، ۵۸	باشه، ۷۷۵	باغ نو، ۸۱، ۶۲۵
بادیان، ۲۴۶	باشیان، ۹۸	باغ نوبل، ۵۹۴
بافه، ۲۳۵، ۲۸۳	باطری سازی، ۳۱۴	باغین، ۵۶، ۳۳۶
بار، ۶۱۳	باطنی، ۵۸۸	بافق، ۱۲۴، ۱۶۷
باران دیر کرده، ۲۹۸	باغ ابریشم، ۲۲۹	بافه، ۲۴۶، ۲۸۲، ۶۹۷
	باغ ارم، ۶۲۵	باقر خرده کاشی، ۱۳، ۱۵
	باغ اکبرآباد، ۵۷۷	باقر رشتی، ۹۶

برخاست، ۱۰۷، ۱۴۸، ۲۰۰،	۴۰۴، ۵۱۳	باقرزاده، ۲۶۳، ۴۴۵
۲۷۷، ۲۷۹، ۴۳۸، ۴۴۲،	بخارا خدای، ۴۰۲، ۴۰۴	باقلاتی، ۳۱۶
۴۴۴، ۴۵۳، ۷۳۰	بخاری، سیدشمس‌الدین	باقی دار، ۹۶
برخاستگی، ۶۹۸	۴۷۸	باکالیجار، ۵۸۰
برخوار، ۲۴۲، ۳۴۷، ۴۳۷	بخت اول، ۱۳۶	باک بنزین، ۲۵۴
برخون، ۳۷۴	بخته، ۶۷۰، ۶۸۸، ۶۸۹	باکو، ۱۵۶
بردسیر، ۱۷۵، ۱۷۹، ۲۷۱	بختیاری، ۱۲۴، ۱۴۴، ۲۱۴	باکوس، ۳۷۷
بردسیری، شمس‌الدین ۴۷۷	۲۱۹، ۲۲۰، ۴۵۰، ۵۱۲	بالابلا، ۱۹۲
بردعه، ۲۳۸	۵۳۷، ۵۶۸، ۶۸۱، ۷۱۷، ۷۴۰	بالاسری، ۴۵۴، ۴۸۲، ۶۵۶
بردفیلد، ۶۳۹	بُختیشوع، ۳۸۸	بالام موجتهد، ۶۰۸
بردگی، ۱۵۳، ۲۱۷، ۲۳۸	بخور نمیر، ۷۶۱	بالزاک، ۴۷
۳۳۲، ۴۰۱، ۴۰۹، ۷۷۹	بُداق آباد، ۲۴۵	بالنگ، ۲۰۱
برزمی، ۲۰۳	بدبین، ۷۶۳	بامداد، ۲۰۳
برزنجه، ۱۵۷، ۲۱۲	بدرآباد، ۲۴۴	با مشک خسالی آب
برژنف، ۵۶۳	بدرالدین عمید، ۵۸۰	می‌پاشی؟، ۱۲۹
برسیان، ۱۹۸، ۶۲۷	بدری آتابای، ۷۶۷	بانک صادرات، ۶۰۸
برغانی، ۱۹۹	بدگیر، ۲۸۹	بانونج، ۴۸۳
برغمند، ۴۸۳	بدلیسی، ۶۵۵	بانہ، ۳۶۳
برغوشی، ۱۵۱	بدنہال، ۲۸۹	باوانا، ۵۸۸
برف‌خیز، ۴۷، ۱۹۶، ۴۵۳	بدہ، ۱۸۹، ۲۹۵	باورچی، ۴۱۳
برف‌رود، ۲۷۵	بدیع‌زاده، ۷۴۷	بایقرا، ۵۳۸، ۵۳۹، ۵۴۰
برق، ۲۳۷، ۲۸۰، ۳۹۷	بدیهه نوازی، ۴۷	بیر بنگال، ۴۴۶
برکہ، ۲۹۶	بذ، ۴۸۲	بیرک کارمل، ۴۳۴
برگ انجیر، ۷۵۶	برابر نهاد، ۴۴۲	بت پرست، ۴۲، ۲۰۹، ۴۰۸
برگستوان دار، ۵۸۱	براز، ۳۴۲	۴۳۲، ۴۶۰، ۷۴۴، ۷۶۷
برلین، ۵۳۵	برازا، ۵۷۰	بتلر، ۷۶۵
برمکیان، ۵۴۷	بُرازجان، ۸۶	بتیکچی، ۴۵۸
برنا، ۴۰۱	بِراعتِ استهلال، ۱۸۳	بجای بجای، ۳۸۵
برنارد، ۳۶۷	براق حاجب، ۴۱۰	بچه ترکان، ۳۲۴
برنج غنبربوی، ۲۴۶، ۲۷۰	براوستانی، ۱۵۱	بچه حمامی، ۱۷۸
برنج گرده، ۲۰۳	برج، ۱۰، ۲۹۰	بچه سقو، ۴۳۲، ۴۳۸
برنما، ۴۶۹	برج ایفل، ۶۴۰	بحرآباد، ۱۹۷، ۴۳۶
برنهاد، ۲۴۲	برج شمس، ۶۲۱	بحرالمت، ۴۵، ۳۲۵
بروجرد، ۱۳۴، ۳۷۳، ۴۵۴	برج عاج، ۳۵	بحر طویل، ۷۱۵
۶۷۴، ۶۲۱	برج کبوتر، ۷۳۴	بحرین، ۸۴، ۳۳۸
بروجنی، ۱۶۸	برج لندن، ۱۰	بحمدون، ۵۹۰
بروند، ۵۸۶	برج نوش، ۷۶، ۱۳۶	بخارا، ۲۰۷، ۳۶۱، ۴۰۳

بلغاری، شیخ حسن ۴۷۷	۴۸۰، ۶۰۸، ۶۴۱	برهان خلف، ۷۶۴
بلوخر، ۷۷۵	بشرویه، ۲۳۹، ۳۵۸، ۵۹۸	برهان قاطع، ۷۱۱
بله آقا؟، ۵۶۳	بشنه، ۵۳۷، ۳۴۴	برهمن، ۱۷، ۷۵۶
بلیانی، ۱۶۲، ۱۶۶	بشیر، ۲۳۹	برهم نهاد، ۴۴۲
بم، ۵۶، ۳۳۵، ۴۲۲، ۴۷۷، ۶۷۰	بصره، ۸۹، ۶۸۷	برهوت، ۷۳۶
بمب اتم، ۳۰۶	بصیری، ۷۵۱	بریان ملخ، ۱۴۹
بناب، ۲۹۵	بُطری، ۵۹۳	بریتیش میوزیوم، ۱۰۸، ۶۴۴
بناکتی، ۳۸۳	بعثت، ۷۷۹	بریل، ۵۹۴
بنان، ۷۶۷	بعد خداوندی، ۷۸۵	برین، ۶۰۲
بناء، ۵۲۱	بَغلی آباد، ۲۴۵	بزاز، ۵۲۲
بنجی، ۱۶۴	بغایری، ۶۵، ۳۷۴	بزوددی، ۲۳۷
بند آبشار، ۲۶۳	بغداد، ۱۲۸، ۱۵۲، ۱۶۳، ۲۲۵، ۲۶۴، ۳۲۴، ۳۹۲	بزوش آباد، ۱۶۷
بند اخلومد، ۲۶۳	۴۳۴، ۴۷۵، ۵۶۲	بزده، ۱۵۸
بند اشرف، ۲۶۳	بغدادک، ۳۷۳	بزرجمهر، ۴۹۰، ۵۱۱، ۶۰۶
بند امیر، ۴۹۸	بقا، ۳۴۸	بزرگداشت قائم مقام، ۱۰۳، ۱۳۷
بندبان، ۷۳۶	بقای کرمانی، ۹۳، ۳۲۸	بزرگ نیا، ۶۴۸
بند تُرُشاب، ۳۵۲	۳۳۸، ۷۳۷	بزقرمه، ۲۴۶، ۶۷۴
بند جندیج، ۲۶۳	بقراط، ۳۵۳	بزم، ۲۹۰
بند خاک، ۲۶۳	بق فا، ۷۳۷	بزنجرد، ۷۳۲
بند خلف آباد، ۲۶۳	بک جان، ۱۰۰	بزنگاه، ۶۶
بند دختر، ۲۶۳	بگ زاده جاف، ۳۶۱	بزیست فیروزان، ۳۹۸
بنددوز، ۵۱۸	بگویی و بسد باشی، ۱۹۵، ۲۱۶	بسامیری، ۱۵۵، ۴۵۰
بُن دَر، ۱۶۲، ۳۰۱، ۶۹۸	بلاذری، ۵۳۶	بساکاران، ۲۶۳
بُن دَر پَران، ۲۷۶	بلال آبادی، ۴۸۲، ۱۵۴	بَسْت، ۹۶، ۱۱۸، ۳۶۳، ۷۵۷
بندر پهلوی، ۲۵۴	بلال حبشی، ۷۷۹	بستان، ۱۸۹
بندر پیره، ۳۵۳	بلبل آباد، ۳۴۷	بَسْت خیش، ۲۸۰
بندر شاهپور، ۲۹۸	بلبل زیان، ۱۴	بستک، ۱۵۵
بندر طاهری، ۹۰	بلخ، ۲۱۸، ۴۹۲، ۵۵۹، ۵۸۱، ۶۹۲	بستوقه، ۶۳۹
بندرعباس، ۶۸، ۴۷۶، ۵۲۵، ۶۲۹	بلخم، ۴۷۵	بُستی، ۱۵۷
بند سپهسالار، ۲۶۳	بلدیت، ۳۹۹	بسطامی، ۳۵۹
بند شانزه دبه، ۲۶۳	بلژیک، ۲۴۸	بسقاویج، ۶۲ ← پاسکویج
بند شش تراز، ۲۶۳	بلسر، ۷۸۴	بَسوس، ۵۶۷، ۵۶۹
بند شفیع خانی، ۷۳۶	بلعمی، ۱۷۲	بشاگرد، ۳۲۸
بند شلوار، ۵۱۸	بلغار، ۶۰۸	بشتیر، ۱۶۳
بند شهر لوت، ۲۶۳		بشرآباد، ۳۹۸
		بشر حافی، ۳۹۸، ۴۷۷

بهبود، ۷۴۷	بورس، ۵۲۶	بند شیخ سلمان، ۲۶۳
بهشت آباد، ۳۴۷	بورکوی، ۲۰۹	بند طبس، ۲۶۳
بهشت زهرا، ۳۵۰	بورگ، ۲۱۳، ۱۳۹	بند طرق، ۲۶۳
بهشتی، ۲۷۶	بوزجانی، ۱۶۵	بند طوس، ۲۶۳
بهلول، ۴۶، ۳۷۳، ۶۸۱	بوش، ۲۲، ۴۷۶	بند عضدی، ۲۶۳، ۴۹۸
به لیمو، ۲۶۸	بوشهر، ۸۱، ۸۵، ۶۴۴، ۶۵۴	بند عقیلی، ۲۶۳
بهمن، ۱۳۳، ۴۳۲	۶۶۷، ۶۶۸	بند عمر شاه، ۲۶۳
بهمن اوف، ۴۷۹	بوغ، ۳۶۰	بند عیار، ۲۶۳
بهمن زربیت، ۶۴۸	بوقون، ۴۹۴	بند فیض آباد، ۲۶۳
بهمنش، ۲۲۸	بوگدانویج، ۵۹۸	بند قتلغشاه، ۲۶۳
بهمنیار، ۱۰۸، ۱۵۲، ۲۲۵	بولدزر، ۳۵۰، ۳۵۲، ۵۸۴	بند قیر، ۲۶۳
بیابان تا بیابان، ۱۳۱	۶۲۵	بند گلی، ۲۶۳
بیابان عدم، ۱۲	بوی آباد، ۱۸۵، ۳۸۳، ۴۱۱	بندگیر، ۵۱۸
بیابانک، ۱۵۲، ۱۶۵، ۱۹۳	به، ۷۳۷	بندمداری، ۴۲
۲۴۸، ۲۶۰، ۷۳۷	بهادرخان، ۶۴	بند مروان، ۲۶۳
بیابان گرگ، ۲۶۷	بهار، ۲۱۱، ۲۶۳، ۵۸۸، ۷۶۷	بند موان، ۲۶۳
بیات، ۱۵۳، ۶۴۸	۷۷۴	بند نقطه، ۲۶۳
بیاذ، ۱۰۷، ۱۲۶، ۲۴۹	بهاردیلست می برند، ۷۳۵	بند نیلکان، ۲۶۳
بی ار، ۲۶۷	بهارلو، ۱۵۸	بندویه، ۵۷۰
بی بی ثی، ۲۱، ۳۳۸، ۷۸۳	بهار ناخورده، ۷۷۴	بند هلاکو، ۲۶۳، ۳۲۸
بی بی صفری، ۳۰۸	بهافرید، ۲۰۲، ۴۴۹	بندیکتین، ۵۸۶
بی بی مریم، ۲۲۹	بهاءالدفتی، ۱۷۶	بنز، ۳۱۴
بیت الحرام، ۳۹۷	بهاءالدین محمد، ۷۲۱	بن فهل، ۷۷۱
بیت المقدس، ۵۶۶	بهاءالملک، ۲۹۸، ۲۹۹	بنگاه، ۳۲۰
بیجه، ۲۸۹، ۳۶۹	بهبود بیگ، ۴۵۶	بنی، ۴۳۶
بی جیره، ۱۲۵	بهبهانی، ۸۰، ۱۹۸، ۳۱۶	بنی آدم، ۳۶۷
بیدآبادی، ۲۱۱، ۲۴۵	بهبُرد، ۲۴۵	بن یامین، ۱۹۱
بیدآقا، ۶۳۷	به خر بستن، ۶۷۰	بنی امیه، ۷۷۹
بیدترنگ، ۲۶۶	به خندق دراز کردن، ۱۸۳	بنی مر، ۴۴۵
بیدُخت، ۱۹۸، ۲۷۲	بهدادین، ۴۳۶	بوئرتاس، ۱۳۲
بیدخواب، ۴۱۳	بهرالدله، ۲۳۱	بواناتی، ۱۶۸، ۲۴۲
بیدخون، ۳۹۹	بهرام - چوین، ۳۷۸، ۳۸۳	بوتو، ۵۸۸
بیدشهر، ۴۳۶	۴۶۶	بوتیمار، ۴۱، ۴۲
بیدکوهی، ۱۹۵	بهرام گور، ۳۱، ۴۹۴، ۵۳۱	بودا، ۲۷۶
بیدگل، ۱۶۵، ۱۶۷	بهرام میرزا، ۳۱، ۸۸	بودزی، ۱۹۹
بیدل دهلوی، ۱۳	بهرمان، ۱۸	بوران، ۴۵۳، ۷۸۶
بیده، ۱۴۲، ۲۴۷	بهروزی، ۶۵۵	بورژوا، ۱۳۹، ۲۱۳

پاولوف، ۵۹۳	پاتاوه، ۷۵۳	بیرجندی، ۱۰۸، ۲۰۸، ۲۴۷
پای انداز، ۸۱	پاتنی، ۵۹۵	۳۳۶، ۳۴۶، ۳۶۰
پای درگل، ۲۶۴	پاتوق، ۶۲۹	بیرمی، ۲۴۳
پای کار، ۷۶۷	پاتیل، ۲۷۷	بیرنگ کوه دامن، ۲۷۹
پایگاه ۳، ۲۴۴	پادزهر، ۴۵۳	بیروت، ۷۷۸، ۵۶۰، ۴۴۴
پایگلانی، ۴۳۵	پادشاه خاتون، ۵۵۰، ۵۲۷	بیرونی، ۱۶۵، ۲۰۲، ۵۴۷
پای موزه، ۴۰۱	پادشاهی با خویشاندی، ۷۱	بیستگانی، ۴۹۶
پایه گاو، ۳۰۰	پارتیان، ۴۰۵	بیست و چهار اسفند، ۳۳۶
پایین تنه، ۶۸۸	پارسوماش، ۱۵۴	بیستون، ۳۳۲، ۳۶۱، ۶۲۱
پشاله، ۶۸۲	پارکینگ دار، ۵۲۱	بیسمارک، ۵۸۹
پنج، ۳۸۳	پارمن یون، ۶۷۴	بی سواد، ۴۹۹
پجورا، ۴۵، ۷۵۵	پاریز، ۳۰، ۳۳، ۳۶، ۴۷	بیش باد، ۱۰۲، ۴۶۱
پدر پیر فرانسه، ۶۰۲	۱۰۸، ۱۵۸، ۱۶۳، ۱۸۰	بیضایی، ۱۵۸، ۱۶۲، ۱۹۶
پدر سوخته باشی، ۶۸۹	۱۸۲، ۱۸۷، ۱۹۵، ۲۱۲	بی عاقبت، ۱۸۶
پدر عیسی، ۷۶۵	۲۲۹، ۲۵۷، ۲۷۶، ۲۸۳	بیف استروگانف، ۵۴۲
پدیده، ۴۳۹	۲۹۹، ۳۰۸، ۳۵۶، ۴۱۳	بیکتاش خان، ۵۰۶
پرادنبه، ۲۲۹	۵۶۷، ۵۸۳، ۶۰۸، ۶۳۰	بیگدلی، ۷۵۱
پراشکفت، ۳۵۸، ۷۵۰	پاریزین، ۱۸۰	بیگلربیگی، ۲۴۵، ۲۸۲، ۷۰۲
پراگماتیست، ۲۸۷	پاریس، ۳۱، ۱۲۸، ۱۳۱	بیل به دم آب، ۷۸۸
پراو، ۳۵۵	۱۳۲، ۱۳۳، ۴۲۸، ۴۳۳	بیلجه، ۲۷۲
پرتوه، ۲۳۸	۴۴۳، ۶۵۳	بیلندی، ۲۱۱، ۴۳۶
پرجم سرخ، ۵۶۵	پازدن، ۲۲۳	بیمار، ۳۶۱
پرجمی، ۲۸۱	پازواری، ۱۶۷، ۴۳۸	بیمارستان پارس، ۵۲۷
پرچین، ۵۹۳	پاستور، ۵۹۳	بیمارستان عضدی، ۶۸
پرس، ۷۰۵	پاسکویچ، ۶۲، ۶۳، ۶۹۲	بی مرغ، ۳۴۳
پُرسه، ۵۲۵، ۵۳۵	پاسگاه نوافل، ۳۰۸	بیمه، ۳۳۹
پَر شال، ۱۸۲	پاشکسته، ۵۲۷	بین، ۵۹۶
پرگاه، ۵۳۹	پا طاقه، ۳۴۸	بینش، ۲۷۱
پرندگان مهاجر، ۶۳۶	پاکار، ۶۹۹	بینی مومی، ۴۷
پرندگونه، ۳۴۲	پاکروان، ۶۸۹	بیوراسپ، ۴۳۵
پَروان، ۴۳۲	پاکروب، ۲۹۲	بی وفایی، ۶۸۱
پروانس، ۶۴۰	پاکسازی، ۲۴، ۲۷	بیوک آباد، ۲۴۲
پروتین، ۳۲۹، ۶۰۸	پالان علیشیری، ۶۸	بییهقی، ۱۶۰، ۲۴۴، ۵۷۳
پروست، ۱۶۹، ۳۲۰، ۶۰۱	پالان قجری، ۶۸	۶۶۹، ۶۸۶
پرولتاریا، ۴۱۱	پالتوپوست، ۶۵۳	پائین که نمی شنیم، ۷۸۴
پرونه، ۵۹۹	پالومار، ۳۶۷	پابدونو، ۷۳۶
پرویز، ۶۷۰	پان امریکن، ۲۲	پاپ، ۵۹۷

پیر احمد خوافی، ۵۰۵	پلو قجری، ۶۸	پروین، ۲۲۲، ۴۴۱، ۴۵۳
پیراو، ۳۵۵	پلین، ۵۹۳	پره ذات، ۳۰
پیر بلد، ۳۹۸	پمپ، ۲۴۷، ۲۵۰، ۲۶۱	پری خان خانم، ۷۲۴
پیر بوداق، ۷۲۱	پناهجویی، ۹۶	پریکلس، ۳۵، ۴۶۵
پیر پنتال، ۷۱۰	پنبه، ۵۴، ۲۵۴، ۳۶۴	پژمان، ۲۱۱، ۲۱۹
پیر تسلیم، ۳۹۹	پنبه چینی، ۲۹۴	پساب، ۶۳۰
پیرچشم، ۱۴	پنبه دانه، ۵۹۳	پسابندر، ۱۵۵
پیر خرفه پوش، ۵۵۴	پندول، ۶۶۲	پستو، ۶۰۸
پیر دریا، ۲۳۳	پنگان، ۲۰۰، ۶۹۵	پسته، ۲۸۵، ۲۹۲، ۳۵۳
پیرزاده، ۱۱۸	پنوم پنه، ۳۸۱	پسرینه، ۲۵۷، ۳۹۰
پیر شوله‌ای، ۲۸	پنهان‌پژوهی، ۷۱۵	پشکوه، ۲۶۲، ۴۳۱
پیرفتح، ۳۹۸	پنیر مجارستانی، ۲۴۶	پس گردنی، ۵۷۸
پیرنیا، ۳۳۲	پنیر هلندی، ۲۷۰، ۶۰۸	پسیان، ۴۵۲
پیروز اسپاهبند، ۳۸۵	پنی سیلین، ۷۶۰	پسیخان، ۱۵۶، ۴۵۰
پیروزی، صد پدر، ۷۵۷	پوان مثبت، ۳۹۰، ۴۰۰	پشت بادام، ۲۴۹
پیری، ۱۵۶، ۴۴۸	پودنه، ۲۴۶	پشت بام، ۳۹۶
پیشانی، ۲۸۵	پوده، ۳۴۷	پُشت سری، ۴۵۴
پیشاور، ۳۲۰	پورسعادت، ۳۲۳	پشتکوه، ۷۵۳
پیش بجار، ۱۸	پورنوگرافی، ۷۶۲	پُشت مشهد، ۲۰۲
پیشخدمت خاصه، ۷۱	پوره ملخ، ۶۹۹	پشتو، ۴۳۳، ۵۴۰
پیش‌سلام، ۶۱۵	پوزۀ تنگ ملای، ۲۸۷	پشتی، ۱۶۴
پیش‌نماز، ۲۴۳	پوست، ۳۸۰	پشکِ گوسفند، ۳۹۲
پیشه‌وری، ۴۵۲	پوست پلنگ، ۲۵۵، ۵۲۵	پشمینه، ۴۷۱
پیغمبر امی، ۶۹۹	پوست روباه، ۵۸۲	پُف، ۶۹۸
پیغمبر دزدان، ۵۲، ۶۰۸	پوست کندن، ۵۳۹	پکن، ۴۴۵
پیغمبریه، ۶۲۰	پوستین دوزی، ۱۹۳، ۵۲۱	پل آهنچی، ۲۶
پی کردن، ۵۷۱، ۶۷۰	پوشنگ، ۱۵۵، ۱۶۸، ۳۹۸	پل چه کنم، ۲۹۹
پیل، ۵۴۸	۶۰۸، ۶۴۹	پل دختر، ۲۸۷، ۲۸۸
پیلوار، ۳۴۲	پولادی، ۶۴۵	پل دروازه، ۵۳۹
پینه‌دوزی، ۴۴۴، ۴۷۸، ۴۸۰	پوند استرلینگ، ۴۲۴	پل گدوک، ۶۳۱
۵۸۴، ۵۸۳	په‌تار، ۲۵۹، ۶۱۵	پل معلق، ۲۶۳
پیه جیک، ۳۷۲	پهلوی، ۶۴۴، ۶۸۱	پلنگ کوه، ۷۷، ۱۰۰، ۷۳۳
پیه‌سوز، ۲۷۲	پهلوی، فاطمه، ۷۵۱	پلوپز ژاپنی، ۳۰۶
تابنده، ۱۹۸، ۵۶۶	پیاده‌زار، ۶۸۳	پلوتارک، ۴۸۷
تاتار، ۴۰۸، ۷۳۲	پیام یونسکو، ۵۰۲	پلوخور، ۱۹۴، ۵۴۸
تاج‌آباد، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۵۸	پیت نفت، ۲۷۲	پل ورکانی، ۱۶۸، ۱۹۶
۷۳۶	پی‌تی، ۶۰۰	پلو شاخدار، ۲۲۸

ترازوی عدالت، ۴۶، ۴۵۴	تباین کلی، ۳۳	تاجر، ۵۲۲
تراکتور، ۲۹۷، ۶۱۵	تبنی، ۲۱۷	تاجگذاری، ۷۰۵
ترانزیستور، ۶۳۰	تبدیل به احسن، ۳۰	تاجلی بیگم، ۵۴
تراولر چک، ۷۸۴	تبرزین، ۹۹، ۵۰۸	تاج ماه بیگم، ۷۰۱
تسربت، ۱۷۵، ۲۰۷، ۲۴۲	تبری، ۴۳۶	تاجیک، ۴۳۷
۶۱۹، ۷۴۴	تسبریز، ۲۴، ۶۲، ۷۷، ۱۴۰	تاریس، ۵۹۸
تربلا، ۶۳۱	۳۹۳، ۴۸۲	تاریخ احمدشاهی، ۷۴۰
تُرجان، ۲۴۳	تبشن، ۱۵۱	تاریخ الحرمین، ۳۸۰
ترخنه، ۶۰۸	تبیان الملک، ۳۵۹	تاریخ الحکماء، ۶۴۲
ترسا، ۳۸۳	تبه یحیی، ۲۷۵	تاریخ بی دروغ، ۷۷
ترسال، ۶۹۸	تنو، ۶۳۹	تاریخ پرداز، ۶۸۶
تُرُش جزو، ۱۸۳	تنه پته، ۶۵۴	تاریخ تمدن های آسیای
ترشی انداختن، ۶۴۲	تجربه، ۳۴۲، ۴۵۵	مرکزی، ۳۵۵
ترشیز، ۱۲۲، ۱۶۵، ۷۳۲	تجره، ۲۴۳	تاریخ دارالسلطنه، ۷۷
ترعه مائو، ۳۲۵	تحریم، ۶۵۱	تاریخ زنجان و قیدار، ۷۷۲
ترک، ۴۳۷، ۴۹۷، ۵۵۹	تحفه حکیم مؤمن، ۳۶۷	تاریخ ساز، ۶۸۶
ترکابادی، ۲۱۱	تخت پوست، ۳۹۵	تاریخ شاهی، ۱۵۳، ۲۶۲
ترکان خاتون، ۵۰۰، ۶۶۲، ۶۸۸	تخت جمشید، ۲۸۷، ۶۱۶	تاریخ عضدی، ۵۶
ترکانه، ۴۹۴	تخت روان، ۴۲۲	تاریخ قوامی، ۶۷۷
ترک خطایی، ۴۰۷	تخت نمد، ۳۰۸	تاریخ محمدی، ۷۰۵، ۷۴۸
ترکش دوز، ۵۱۷	تخته، ۱۸۸، ۳۶۳، ۷۴۴	تاریخ مردوخ، ۲۱۴
ترک گیر، ۳۰۴	تخته بند، ۵۲۹، ۵۵۹	تاریخ ملازاده، ۲۲۵، ۷۵۹
تُرک لشکری، ۳۵۸	تخته پل، ۲۶۱	تاریخ ملکم، ۶۵۵
تسرکمان، ۶۶، ۱۷۲، ۴۹۳	تخته سنگ، ۳۸۵	تاریخ نامی، ۶۸۶
۷۱۴، ۷۲۲، ۷۷۰، ۷۸۹	تخت هلاکو، ۳۹۱	تاریخ نابین، ۷۴
تسرکمانجای، ۵۲، ۶۲، ۶۶	تختی، ۴۳۵	تاریخ نو، ۷۷، ۱۰۶
۹۲، ۱۱۰، ۱۱۲، ۱۶۱، ۳۹۱	تخشید، ۴۸۰	نازی، ۷۱۴
۴۲۲، ۶۲۷، ۷۱۰، ۷۵۵	تخم بازی، ۴۲۹	ناشکند، ۶۹۹
۷۶۰، ۷۹۳	تُخُم کار، ۲۰۶، ۲۷۹	ناق، ۶۳۷
ترکمن صحرا، ۷۳۳، ۷۳۴	تخم مرغ بازی، ۴۵۶، ۴۵۷	ناک آورد، ۲۶
ترکی، ۴۹۴	تخم نازک، ۳۲۸	ناکتیک قمار، ۶۵۱
ترکیه، ۳۲۴، ۳۲۷، ۷۷۹	تخمه، ۵۴۹	ناگربج، ۲۴۲
تُرُمد، ۱۳۹، ۳۶۰	تذکره شوشتر، ۲۸۵، ۳۸۷	ناکستان، ۲۱۱
تُرود، ۲۶۷	۷۲۰	نایباد، ۱۵۷، ۵۶۵، ۶۱۶
نروی، ۶۰۲	تذکره صفویه، ۵۳۳	نایلندی، ۶۰۶
تره جویبار، ۲۱، ۱۵۰	تذکره طغرل، ۷۹۳	نایمس، ۶۳۴
	ترازودار، ۶۹۹	نَبَانیان، ۲۱۸



تره کی، ۴۳۴	تکحیل، ۷۹	تنگه خیبر، ۲۸۳، ۶۰۴
ترباک، ۳۷۲، ۴۴۵، ۴۶۰	تک درخت، ۷۸۹	تنور برقی، ۳۳۲
۵۴۸، ۶۹۶	تکرار تاریخ، ۳۱۷	تنورزن، ۶۹۷
تریلر، ۷۰۵	تکلتر، ۷۳۷	توبره، ۴۷، ۴۲۴
تز، ۱۵، ۱۸، ۲۲، ۴۴۲	تکمه، ۵۹۲، ۶۰۸	توبره به پشت، ۳۸۱
تیز، ۴۳۹، ۴۶۴	تکمه بند، ۵۲۲	توبه نامه، ۴۹۱
تزار، ۷۵۱	تکه، ۶۶	توپچی، ۴۷
تساوی، ۳۳	تکیه دولت، ۶۴۸	توپ قمار، ۶۵۱
تساهل، ۴۰۵	تل، ۵۸۹	توپ هفتاد و دو پوند، ۱۳۳
تشهیر، ۹۹	تلاش آزادی، ۲۶، ۱۵۷، ۷۱۱	توتم، ۲۲، ۲۷۴، ۳۲۵، ۳۳۹
تصرف عدوانی، ۲۷۱	تَلَر، ۲۰۴	۴۱۲
تصفیه خانه، ۳۵۰	تَل زیره، ۲۷۷	توتون بُر، ۵۹۲، ۵۱۷
تصوف، ۵۸۳	تلگرافچی، ۴۴۸، ۶۲۴	توتیا، ۶۴۹
تعاونی، ۲۵۵	تلمبه، ۴۶، ۲۶۱، ۳۱۵، ۳۳۵	تودوزی، ۷۳۵
تغار، ۳۲۰	۶۸۹ ← پمپ	تورج میرزا، ۷۵۳
تغییر قبله، ۵۶۷	تله روباه گیری، ۷۰۷	توزم، ۵۳۳، ۵۳۵
تغییر کلاه، ۱۰۲	تله نور، ۶۳۷	تورنتو، ۱۶۰
تفت، ۹۳، ۳۲۸	تمام دوره، ۱۸۸	توروس، ۷۷۷
تفتازانی، ۱۶۸، ۱۷۶، ۳۶۰	تمدن سیب زمینی، ۳۴۴	توزوک، ۵۱۳، ۶۴۲
۴۳۵	تمدن کاریزی، ۲۵۰، ۲۶۶	توشان خودشان را کشته، ۱۰۶
تفتان، ۴۳	تناسخ، ۳۲۰، ۴۶۶	توشمال، ۱۵۶
تفتی، ۱۶۸	تنباکوی حکان، ۳۶۴، ۳۷۴	توفیق، ۱۴۶، ۶۱۸
تفرشی، ۱۴۶، ۱۶۷، ۱۶۸	تنبان بختیاری، ۷۴۴	تولا، ۵۹۵
۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۶، ۱۹۸، ۲۵۴	تن پیکول، ۵۹۵	تولستوی، ۵۹۵
تفرشی، میرزا عبدالکریم	تندری، ۲۷۱، ۳۹۶	توللی، ۱۷۴، ۲۹۲، ۳۰۰
۶۸۶، ۹۶	تنسر، ۴۶۵	توماس مور، ۷۶۳
تفسیر میدی، ۲۵	تن شورا، ۲۶۹	تومانی هفت صد دینار، ۴۶۷
تفضلی، ۵۴۵	تنظیم خانواده، ۴۶۹، ۷۰۵	تون، ۳۹۱، ۴۳۶
تفضیل العرب، ۳۹۸	تنکابنی، ۳۶۷	تون تاب، ۵۲۱، ۷۵۹
تفلیس، ۴۲۲، ۷۰۸، ۷۰۹	تنگ آشوب، ۲۶۵	تونجی پایا، ۴۴۶
تفنگ به دست، ۶۳۴	تنگ ابریشم، ۶۰۴	توی پودنه ها، ۱۳۸، ۱۰۳، ۷۴۷، ۷۶۷
تفنگچیان، ۶۳۶، ۶۸۰، ۷۷۰	تنگستانی، ۸۶، ۸۷، ۱۹۶	تویسرکانی، ۱۷۴
تقی آباد، ۲۴۵، ۲۵۸	تنگش می گیرد، ۵۱۴	توین بی، ۱۵، ۴۳۵
تقی خان، ۹۳، ۱۲۵، ۶۸۵	تَنگ قجری، ۶۸	تهران، ۱۹، ۳۴۹
۷۳۶، ۷۲۸	تنگله، ۷۳۶	
تقی زاده، ۲۱۷، ۴۲۵، ۵۶۶	تنگ ملاوی، ۲۸۷	
تکار، ۱۶۵	تنگه، ۵۸۸	

جزیره سبز، ۳۱۳	جام حسنلو، ۲۷۵	تهرانی، شیخ صادق ۴۸۰
جزیره کیش، ۶۲۶	جام‌داری، ۳۲۴	ته‌گاه، ۵۵۱
جزیره آبسکون، ۷۲۱	جامع‌المقدمات، ۱۷	تیاب، ۴۲۸
جزیره خارک، ۸۶	جامع جعفری، ۹۳، ۹۷، ۶۹۲	تیناوه، ۳۲۲
جزیره صلیبوخ، ۲۸۳		تیتو، ۱۶۵، ۵۶۳، ۵۹۰
جزیره، ۳۲۰، ۵۰۷، ۵۳۱، ۵۳۳	جام فرعونى، ۶۸	تی‌تی، ۱۸۲
جستان، ۶۳۵	جامه‌نگر، ۱۴۳	تیرانی، ۴۵۳
جشم، ۵۷۶	جامه خَرّ، ۱۵۲	تیرباران، ۱۳۹
جشنسف، ۴۶۴	جامی، ۲۷، ۵۴۱، ۵۶۵	تیرتراش، ۵۱۸
جعفرآباد، ۲۵۸	جانب داشت، ۵۵۰	تیر تلگراف، ۳۴۲
جعفرخان، ۶۷۲، ۶۸۶، ۶۹۲، ۷۳۰	جان جانان، ۱۸۱، ۶۰۵	تیر توی بته، ۱۳۸
	جاندار، ۳۸۹	تیر خلاص، ۱۱۶
جعفرقلی خان، ۷۲۹	جانوسیار، ۵۶۷	تیر دوشابه، ۷۷۶
جعفری، ۲۷، ۵۰، ۶۹۹	جاوه، ۳۵۲	تیر غیب، ۶۳۶
جُغ، ۱۸۸، ۲۰۶	جای پای پول، ۳۸۵	تیرک خیمه، ۵۰۳
جُغتایی، ۲۰۸	جای پای خدا، ۴۵۳	تیر و کمان، ۷۱۲
جفرات، ۲۹۹	جای پای زن، ۸۲، ۱۳۷	تیغ از گردن آویخته، ۷۶، ۷۳۲
جغرافیای کرمان، ۶۸	۳۸۵، ۴۰۲، ۶۸۸	
جغری بیک، ۶۹۲	جایدرفیلی، ۳۴۲	تیغ‌داران، ۱۱۸
جغین، ۲۶۶	جبار، ۵۴۶	تیغ و کفن، ۷۲۰، ۷۲۳، ۷۲۶
جفاوه‌ای، ۳۵۹	جبال، ۳۹۵	۷۲۷، ۷۳۲، ۷۵۷
جفیه، ۶۰۶	جبرئیل، ۴۷۳	نیغه طلایی، ۷۱۲
جَلاب طایی، ۱۸۹	جبر تاریخی، ۴۵۹، ۷۶۱	نیگران، ۲۶۴
جَلاب کبک، ۳۰۱، ۷۷۵	۷۷۹، ۷۸۵	نیمره، ۳۹۵
جلال‌آباد، ۲۴۵، ۲۵۸، ۲۸۳، ۴۳۲	جبریل شکنازی، ۳۸۳	تیمورتاش، ۱۷۱، ۲۹۹، ۷۷۴
جلال‌الدین اکبر، ۵۰۱	جبع، ۱۵۹، ۳۶۹	تیمورشاه، ۴۱۸، ۷۲۶
جلال‌الدین خوارزمشاه، ۱۰۰، ۴۷۸، ۵۸۲	جبل عامل، ۶۰۰	تیمور میرزا، ۸۱، ۸۳
جلال‌الدین میرزا، ۸۰	جبه سلسله‌دوز، ۱۶۲	تیپو، ۱۷۶، ۲۰۴
جلالی، ۴۸۱	جدو، ۷۳۷	ثریا، ۲۱۸
جلایرنامه، ۱۳۳، ۴۱۳	جده، ۴۵	ثعالبی مرغنی، ۶۸۶
جلایری، ۵۴۸	جراثقیل، ۲۸۵	ثنویت مانوی، ۴۳۹
جلوگیر، ۶۲۱	جرجیس، ۵۲۲	جاجرزم، ۱۶۶، ۱۷۱
جلوه، ۱۹۱	جرید، ۱۳۳	جاجرود، ۱۷۰
جلیقه ضدگلوله، ۵۵۹	جزایری، ۳۴۱	جاده ادویه، ۴۴۳
	جزر و مد، ۲۹۴، ۳۱۷	جاز، ۲۸۸، ۳۰۸، ۶۳۷
	جزموریان، ۲۴۹، ۲۶۱	جاسبی، ۳۰۴
	جزی، ۳۲۰، ۳۴۸	جالینوس، ۳۵۳

جلیل خان، ۶۰۶	جوجه اسرائیلی، ۲۴۶	جیران، ۱۹۸
جلیلوند، ۲۴۶	جو درو، ۱۸۷	جیرفت، ۷۴، ۲۶۵، ۳۴۹
جلیلیه، ۴۷۶	جورب، ۴۰۱	جیرنجی، ۱۵۵
جلین، ۲۹۲	جوری، ۲۱۲	جیره، ۷۱۳
جم، ۳۷۸	جوزجانی، ۲۰۷	جیزه، ۳۱۷
جمارانی، ۱۹۸، ۱۶۸	جوشان، ۵۲۶	جیلابادی، ۳۶۰
جمازه، ۷۳۵	جوشاندن، ۶۷۶	جیلانی، ۲۰۸، ۵۵۰
جمال، ۵۲۲	جوشقانی، ۱۶۷، ۱۷۵، ۳۵۹	جیهان، ۴۹۲
جمال الدین، ۸۰، ۳۴۳	جوشک، ۲۶۶	چاپار قلعه، ۲۴۵
جمال خان شیرازی، ۸۶	جو قندی، ۱۷۰	چاپارل، ۴۲۸
جمال زاده، ۲۱۸	جوکار، ۶۹۸	چاپاری، ۷۸۶
جمالی، ۴۵	جولاه، ۱۵۲، ۵۱۹	چاپ جی، ۶۹۷
جمالی فرد، ۲۲۲	جول ورون، ۴۸۳	چاپخانه سپهر، ۵۰
جمیلاط، ۵۹۰	جونز، ۶۶۸، ۶۶۹، ۶۸۷	چاپشلو، ۳۶۰، ۷۳۲، ۷۴۰
جمشید، ۱۹۲، ۳۷۸	۶۹۰، ۶۹۱، ۶۹۵	چانمه، ۴۴، ۴۷
جمشیدی، ۶۶	جونگان، ۲۹۵	چاچقوت، ۶۳۰
جمفا، ۳۷۸	جوی انجیل، ۲۸۱	چادر مریم، ۲۳۸
جمکران، ۲۶، ۱۶۹، ۳۹۷	جوییر، ۷۷۹	چارپادار، ۲۲۳
جن، ۶۸۱	جویمند، ۲۶۴، ۲۷۳	چاردوالو، ۳۰۸
جنادل، ۳۵۵	جوی مولیان، ۴۹۳	چارده کلاته، ۴۲۰، ۶۵۶
جناس، ۶۹۷	جوین، ۱۵۱، ۲۴۴، ۳۶۵	چارطاقی، ۲۵۸
جَنّایی، ۲۰۴، ۵۲۰	۴۸۳، ۴۰۵، ۵۸۳، ۶۵۹، ۷۳۰	چارق، ۵۸۴
جنتی، ۱۹۴	جهاز نصرت شاهی، ۸۲	چارقبی، ۵۴۱
جَنَدَق، ۱۶۷، ۱۷۲، ۲۵۴	جهاندار، ۱۰۰، ۶۴۷	چار نارنج، ۲۷۳
جن زده، ۴۱	۷۵۰، ۷۵۵	چاروادار، ۱۸۲، ۶۹۷
جنگل سوز، ۴۵۸	جهانسوز، ۱۸۵، ۶۴۱	چاری باغین، ۳۳۶، ۷۳۶
جنگل های کویری، ۶۳۷	جهانگیر، ۱۷۹	چاریکار، ۴۳۲
جنگ مرو، ۷۱۴	جهانگیر خان، ۵۸۸، ۶۸۰	چاشت خرمن، ۶۹۹
جن گیر، ۴۱	جهانگیر میرزا، ۶۰، ۸۰	چاغرلوی، ۲۳۹
جنون عظمت، ۴۴۶	۱۰۶، ۴۲۴، ۷۰۷، ۷۹۲	چاکوتاهی، ۱۹۶
جوانان، ۷۷۹	جهان نما، ۶۲۵	چال اشتری، ۲۴۲
جوانشیر، ۷۷۱	جهرم، ۳۳۵، ۳۵۹، ۶۸۵	چالدران، ۵۰۶
جواهر، ۱۳۰، ۷۴۷	جهرود، ۱۵۱	چاله سیاه، ۶۲۹
جواهر فروش، ۶۸۷	جهنم، ۶۷۴، ۷۷۹	چان کای چک، ۴۴۵، ۶۵۲
جواهر کلام، ۴۱۱، ۶۳۹	جهودانه، ۵۱۸	چاو، ۳۸۳
جوپار، ۲۵۳	جیحون، ۴۰۱، ۴۰۲، ۴۰۸	چاوشسکو، ۵۶۳
جو نژش، ۱۸۳، ۲۹۲	۷۵۵	چاووش باشی، ۱۹۳

چاه آرتزین، ۲۶۶	چشمه باد، ۳۵۹	چوچا، ۵۹۶
چاه به راه، ۶۸۹	چغانیان، ۱۶۹	چورسی، ۳۵۹
چاه تاریخ پای دریا، ۶۹۸، ۷۶۱	چغمینی، ۳۶۶	چوقه، ۲۳۱
چاه زمزم، ۵۴۵	چغندر بزرگ، ۷۲	چوگان، ۳۷۳
چاه شماره یک، ۲۴۴	چغندر قند، ۳۴۹	چهار بازار، ۷۴۶
چاه عمیق، ۲۴۶، ۲۵۰، ۲۵۱	چفته مو، ۷۱۲	چهارباغ، ۱۱۵، ۱۶۱، ۲۸۹
۲۶۱، ۲۷۴، ۲۹۳، ۲۹۴	چقرمه، ۴۲۹	۲۹۱، ۴۲۹، ۶۱۶
۲۹۹، ۳۱۵، ۳۴۷، ۶۸۳، ۶۸۹	چکمین دوز، ۵۱۹	چهار تن، ۱۱۶، ۷۰۲
چاه قلمه، ۱۵۳	چککو، ۵۷۷	چهارده کلاته، ۲۰۸
چاه گمانه، ۶۹۶	چگل، ۳۰۶	چهاردهی، ۱۵۶، ۱۵۹
چاه گوری، ۶۹۸	چگوزی، ۲۶۹	چهارراه چه کنم، ۲۹۹
چاه محبّر، ۲۹۶	چلا، ۶۶۱	چهارسنگ، ۶۸۲
چاه نیمه عمیق، ۳۳۸	چل بقچه، ۳۲۹	چهار سوق، ۹۹
چترودی، ۴۳۷، ۶۲۳	چلباسه، ۱۲، ۲۵۳، ۵۴۴	چهارشنبه سوری، ۶۸۹
چخماق ساز، ۵۱۸، ۵۹۴	چلمسه، ۵۱۹	چهارمحال، ۲۱۵، ۴۳۷
چرا، ۷۱۳	چلمناره، ۶۱۶	۷۱۸
چراغ آباد، ۳۴۷	چل نپه، ۳۲۹	چهارز، ۲۳۰، ۳۷۳
چراغ بمید، ۲۴۴	چلنگر، ۵۱۹	چهل حکایت غازانی، ۹۳
چراغ عمر، ۳۴۷	چله زمستان، ۷۳۸	چهل ستون، ۵۸۸
چراغ موشی، ۱۴۶	چله کمان، ۵۷۱	چهل فصل سلطانی، ۵۵۴
چراغو، ۶۶۱	چماق نقره، ۹۴، ۶۱۴	۵۵۷
چراگاه، ۷۱۷	چمدان، ۶۵۱	چهل گزی بابا، ۶۲۴
چرتکه، ۷۵۹	چمن، ۲۹۷	چیت گاه، ۱۶۲
چرتنی یک، ۷۱۷	چمنکاری، ۲۴۷، ۲۶۹	چین، ۲۰، ۳۰۶، ۳۱۶، ۴۴۴
چرچیل، ۵۸۸	چمن کردان، ۷۸	۵۵۸
چرخ تازه، طناب تازه، ۶۹۱	چنار امامزاده، ۲۸۹	چینه، ۱۸۱
چرخو برای ملافتح الله، ۶۰۸	چنار رابن، ۶۳۸	چینی نوازی، ۶۸۴
چزکتاب، ۱۹۶، ۲۴۷	چنبر غربال، ۲۹۵	حانم، ۷۶۴
چرم پاره، ۴۳۵	چنگیزخان، ۱۰۰، ۱۴۸	حانم بیک اردوبادی، ۵۰۶
چرمساز، ۵۱۹	۳۰۸، ۵۸۰، ۵۹۹، ۶۴۴، ۷۵۹	۵۵۹
چرمیهن، ۱۶۱	چنگیز میرزا، ۹۸	حاج آخوند، ۵۴۵، ۶۰۸
چسب اوهو، ۶۸۹	چوئن لای، ۶۵۲	۶۹۶
چس تازی، ۳۱۷	چوب بست، ۵۹۸، ۶۷۷	حاج آقارحیم ارباب، ۶۱۵
چشم آبی، ۵۸۶	چوب خط، ۶۸۶	حاج آقا محسن، ۲۸۰
چشم بلبلی، ۲۰۱	چوبکاری، ۱۸۶	حاجب الدوله، ۶۰۶
چشم حسرت خلق، ۲۷۵	چوپان، ۱۸۱، ۳۷۸، ۵۹۰	حاجب امیرنشان، ۵۷۳
	چوپانان، ۲۴۹	حاجب پاکروب، ۲۹۲

حاج علی خان، ۶۰۶	حبیب نظر، ۷۵	حسن نیت، ۳۷۷
حاج محمد حسن، ۱۹۰	حبشی، ۶۰۰	حسین آباد، ۲۴۵
حاج محمد کریم خان، ۵۴	حبیب آبادی، ۶۵، ۷۴۴	حسین پاشا خان، ۷۳۱
۴۵۴	حبیب السیر، ۲۹، ۱۸۴	حسین خان بلوچ، ۷۷۳
حاج ملاهادی، ۱۹۱	حبیب الهی، ۴۳۶	حسینعلی خان، ۶۷۹
حاج میرزا آقاسی، ۷۴، ۷۳۱	حبیب بن موسی، ۶۰۶	حسینقلی خان، ۷۹، ۴۵۰
حاج هاشم لر، ۶۱۴	حبیبی، ۳۰۸، ۵۴۶	حسین کرد، ۳۴۷
حاجی آباد، ۶۳۰	حج، ۶۹۱	حسینی، ۴۸۰
حاجی آقا، ۲۵	حجاج، ۲۶۰، ۳۸۰	حشمت الدوله، ۷۰۷، ۷۳۰
حاجی اوقافی، ۵۴۲	حجازی، ۴۵	حشمت الملک، ۵۳۳
حاجی برخوردار خان، ۶۹۰	حجامی، ۲۱۱	حشمة الممالک، ۳۵۸
حاجی بی بی، ۴۵	حجتی، ۱۷، ۵۰۳	حضرتی، ۱۴۶
حاجی پنبه ای، ۵۴۲	حجر الاسود، ۷۸۵	حفاظت محیط زیست، ۶۳۵، ۶۳۶
حاجی پیرزاده، ۱۹۶	حجله خانه، ۵۹۶، ۶۸۶	حق الارتزاق، ۵۵۹
حاجی خسرو خان، ۱۰۷	حجّه فروش، ۵۴۴	حق الثبت کنکور، ۱۳۲
حاجی خواندنی ها، ۵۴۲	حرام شدن، ۲۰۵، ۲۰۶	حقایق الاخبار، ۸۶
حاجی زرگر، ۶۶۴	حرمت الدوله، ۲۲۱	حق ریشه، ۶۹۶
حاجی قوام، ۶۸۱، ۶۹۲	حروف چین، ۲۷، ۶۹۷	حق نمک، ۷۸۶
حاجی کوپنی، ۵۴۲	حروف نگار، ۶۹۷	حق وردی، ۳۴۷
حاجی محمد، ۱۲۲	حریر بم، ۲۸۲	حقوق حیات، ۴۷۰
حاجی محمد علی بهبهانی، ۶۹۰	حریف جندقی، ۷۳۵	حقوق روستایی، ۳۴۲
حاجی میرزا آقاسی، ۱۱۶	حزب الله، ۴۴۴	حقیقت، ۴۱۳، ۴۸۹
۵۵۱، ۵۵۷، ۶۱۹، ۶۷۴، ۷۲۶	حزب توده، ۴۷۹	حق ... به جنبانی!، ۲۴۰
حاجی هاشم، ۶۷۴	حزب واحد، ۱۵	حکاکی، ۵۱۹
حارث آباد، ۱۶۵، ۱۸۵	حزین، ۹۷	حکما باد، ۱۱۷، ۴۱۴
حاضریراق، ۶۹۷	حسام الدوله، ۸۲، ۸۴	حکم اعلا شد، ۵۸
حافظ، ۳۴۱، ۵۴۴، ۶۸۱، ۷۲۳	حسام السلطنه، ۷۰۷، ۷۳۱	حکمت، ۳۵۶، ۷۵۰
حافظ اسد، ۷۷۶	حسامی محولانی، ۷۵۱	حکومت ارسطویی، ۳۸۱
حاکم، ۳۵۵، ۷۶۱	حسن، ۳۲۸	حکیم، ۷۶۲
حامی، ۴۱۵	حسن آباد، ۲۴۴	حکیم اصفهانی، ۲۲۶
حایری، ۱۵۹، ۱۸۴، ۳۴۶	حسن آبادچی، ۳۴۷	حکیم الملک، ۳۷۳، ۶۴۶
۳۵۶	حسن بصری، ۲۱۰	حکیم باشی باغبادرانی، ۲۳۰
حبابه جم، ۵۲۷	حسن خان، ۶۵، ۶۷۴	حلاج، ۵۱۹، ۶۴۱
حبّاد، ۷۴۴	حسن صباح، ۱۵۲، ۴۷۸	حلبی آباد، ۱۶، ۲۶۱، ۵۳۴
حبس البول، ۲۷۳	حسن قان، ۶۵	حلقه کریمیه، ۲۲۵
	حسنک، ۱۸۶، ۵۰۰	

حلقه مفقوده، ۵۹۴	حیله باز، ۷۹۳	خانقاه کنسرسیوم، ۴۷
حلواچی، ۷۲۴	خاتم برنهادن، ۷۲۹	خانلرخان زند، ۵۶
حلویایی، ۵۱۹	خاتم زینهار، ۷۲۵	خان مرغابی شده، ۲۶۹
حلول، ۳۲۰، ۴۶۶	خاتون بخارا، ۴۰۰	خان ملک ساسانی، ۷۹۱
حلیمه، ۵۲۳	خاریشت، ۵۸۱	خانوک، ۱۸
حلیه کران، ۲۳۱	خارجی، ۴۸۲	خانه ۱۲ تومانی، ۵۳۲
حماسه کویر، ۴۰، ۴۳، ۴۷	خارجین، ۲۳۰، ۲۳۶	خانه بروجردی، ۳۴۹
۲۲۷، ۶۹۶، ۷۳۸	خارخانه، ۳۵۱	خانه خدا سنگ است، ۷۷۸
حماسه روستا، ۲۲۷	خارک، ۳۴۸	خانه سعدی، ۶۰۴
حمام معمارباشی، ۷۶	خارکش، ۶۹۷	خانه علی، ۶۲۳
حمامی، ۵۱۸، ۵۳۲، ۶۹۹	خار مغیلان، ۵۴۲، ۵۴۳	خانه یزدان، ۴۵۸
حمایل، ۷۲۶	۵۴۴، ۵۴۷، ۵۵۸	خاویر، ۳۲۲
حمزه، ۵۷۰، ۷۱۷، ۷۷۹	خاست، ۴۴۲	خایه به ششت، ۳۸۱، ۳۹۵
حمزه توف، ۵۹۶	خاصه تراش، ۵۱۷	خبر، ۳۵۰
حمزه کلایی، ۱۵۹	خاقانی، ۳۲۴، ۷۷۷، ۷۸۶	خبوشان، ۶۶، ۷۶، ۲۱۱
حمزه آذری، ۲۵۷، ۴۳۳	خاکباز، ۲۸۰	خبیر، ۲۹۹
۴۸۳	خاک برسر، ۲۶۴	خبیص، ۱۵۴، ۱۹۸، ۲۸۲
حمل زر، ۴۰۸	خاک بیز، ۱۵۶، ۲۷۶	۲۹۶، ۴۱۹، ۴۷۰، ۴۸۰
حمویه، ۳۸۸	خاک جاری، ۲۶۴	۴۸۳، ۵۲۵، ۵۸۰
حمید، ۴۶۷	خاک دامن گیر، ۴۰	ختایی، ۲۱۷
حمیدالدین کرمانی، ۴۷۲	خاک شوران، ۵۴۰	ختنه، ۴۳۸، ۴۷۹، ۶۴۹
حمیدرضا، ۷۵۱	خاک فرج، ۳۹۷	خجندی، ۱۶۴، ۳۶۷
حمیده، ۱۶۰	خال خال، ۱۶۰	خداآبادی، ۲۳۶
حنا، ۵۴، ۲۵۴	خالق آباد، ۲۴۵، ۲۶۲	خدابنده، ۵۴۹، ۷۳۹
حنبلی، ۴۴۴	خالکوبی، ۲۶۰	خداپسندانه، ۵۳۵
حنفس، ۳۳۸	خالو رجب، ۷۱۷	خدادشمن، ۵۷۰
حوزه، ۳۴۷	خالو قربان، ۷۳۱	خداکشان، ۵۷۰
حوض سلطان، ۱۱۶	خام خوران، ۶۵۷	خدانشناس، ۳۵۵
حوض ملک، ۲۹۶	خامنه، ۱۸، ۳۷۲، ۴۸۰	خداقزاده، ۴۰۲
حوضه، ۳۴۷، ۴۶۷	خان احمد، ۶۸۴	خدیجه بیگی آغا، ۵۴۰
حویزی، ۴۳۷	خان خانی، ۶۸۵	خدیو جم، ۲۵۰، ۳۱۹
حیات داودی، ۳۴۸	خان داداش، ۷۵۲	خر، ۶۱۴
حیدرآباد، ۲۶۲	خان زادگان، ۱۰۸	خراب، ۷۵۲
حیدریابا، ۱۷۴	خان عمو اوغلی، ۵۴	خراج سنگی، ۲۵۳
حیدری، ۲۵	خانقاه، ۲۲۸، ۵۲۷	خراسان، ۴۰۰، ۵۱۰، ۷۵۱
حیرت، ۶۷۲	خانقاه خواجه عبدالله، ۵۴۱	خراسانی، شیخ خزعل، ۴۸۰
حیقوق، ۶۲۰	خانقاه شیخ، ۲۳۶، ۴۱۲	خراسکانی، ۲۱۸، ۲۵۰

۵۵۱	خرندزی، ۱۶۵	خُراشادی، ۱۷۴
خلخال، شیخ صادق ۴۸۰	خروس پلو، ۲۲۸	خزاط، ۵۱۹
«خَلَمَه» چراندن، ۶۰۸	خروشچف، ۳۱۵	خزائق، ۲۶۰، ۲۵۴
خلیج فارس، ۲۶۷، ۲۷۵	خزاعی، ۳۸۵، ۳۹۸، ۶۱۴	خربزه، ۳۱۵، ۳۲۰
خلیقی، ۴۳۹	خزانه دار، ۶۴۸	خربنداد، ۳۹۴، ۳۹۵، ۳۹۷
خلیل، ۳۹، ۳۸۳، ۴۴۰	خزاین نراقی، ۳۰۴	خربندگی، ۱۶۳
خلیلی، ۴۳۴، ۴۳۸	خسرو پرویز، ۲۶، ۷۹، ۱۳۳	خربل، ۶۰۴
خمار، ۴۶۰	۴۴۱، ۴۹۰، ۵۳۲	خر جزء علاف‌ها، ۹۴
خمامی، ۳۴۶	خسرو جرد، ۳۹۰	خُرجین، ۲۰۰، ۴۲۴، ۵۱۵
خمر سرخ، ۲۶۰، ۳۷۸، ۳۸۱	خسرو خان، ۷۷، ۶۶۸	خر دجال، ۳۴۳، ۳۸۰
خمنشین، ۱۹۵	خسرو شاه، ۱۸	خرس سیاه، ۷۰۶
خمیر شدن، ۶۹۹	خسرو میرزا، ۷۲، ۷۵، ۷۰۷	خرس قطبی، ۲۹۴
خمیرکن برقی، ۳۳۲	۷۳۲، ۷۹۲	خرش همیشه وربار، ۷۰۲
خمیرگیر، ۶۹۷	خسروی، ۱۰۰	خر شیعه، ۲۸
خمین، ۱۸، ۱۹۸، ۳۴۶	خَسْکِ آهَنین، ۳۹۸، ۴۸۲	خرقانی، ۱۶۲، ۲۰۹
خناب، ۵۸۰	خشایارشاه، ۳۵، ۶۰۰، ۶۲۶	خرقانی، شیخ ابوالحسن
خُنْجی، ۱۶۲، ۱۸۱، ۱۹۹	خِشت، ۸۶	۴۳۱
خندق، ۳۹۸	خشخاش، ۳۵۳	خرقه برخرقه، ۶۰۸، ۶۸۹
خنیاگر، ۵۳۲	خش خش، ۲۹۲	خرقه درویش، ۱۰۷
خوابگاه، ۵۸۱	خشک سال، ۶۹۸	خرقه زاهد، ۷۱۰
خواب نادیده، ۷۷۹	خشکتاب، ۱۷۴	خرقه مبارک، ۶۲۲
خواجهگان، ۱۴۸، ۴۱۳	خُشْکِ بده، ۱۹۰	خَرگَرْد، ۵۱۵
خواجهو، ۴۰، ۳۷۷، ۶۰۸	خِصْصی، ۴۰۱، ۶۵۷، ۶۸۰	خَرگوش، ۴۵
خواجه ایلکار، ۵۱۳	۶۸۸	خَرگوش مِجْران، ۷۶۷
خواجه باشی، ۱۱۶	خصیه عامل، ۳۹۵	خرما، ۲۳۰، ۶۱۴
خواجه رشیدالدین، ۱۳۲، ۵۰۵، ۲۷۹	خضر، ۴۲، ۲۸۰، ۴۰۹	خرمای بیزوی، ۷۷۲
خواجه سرایان، ۴۰۰	خطایی، ۲۹۴	خرمای مضافتی، ۳۵۳
خواجه عبدالقادر، ۵۹۸	خطر، ۴۴۸	خَرْم دین، ۳۹۸
خواجه علی، ۳۷۳، ۵۴۸	خط قرمز، ۷۰۵	خرم شاهی، ۶۹۹
خواجه غیاث‌الدین، ۵۰۴	خط کستج، ۶۳۹	خرمن خود را باد می‌داد، ۶۵۶
خواجه محمد زمان، ۶۸۸	خطمی، ۲۴۶	
خواجه محمدشفیع، ۷۷۰	خط و نقطه، ۳۴۲	خرمن ده هزار منی، ۶۳۷
خواجه محمد، فاطمه ۶۹۸	خفتانِ مرصع، ۱۳۱	خرمن سوزی، ۳۲۲
خواجه میرزایی، ۷۵۰	خَفْری، ۱۵۸، ۲۰۷، ۶۵۵	خرمن کش، ۶۹۹
خواجه نصرالله، ۳۰۸	خَلا رنگین کردن، ۲۷۶	خَرْمه، ۲۴۴
خواجه نصیر، ۲۹، ۴۱۰	خلاط، ۵۸۳	خَرْمی، ۲۲
	خلخال، ۶۲، ۲۴۲، ۴۵۲	خرمیشن، ۱۵۸، ۲۰۷

خیمه در خیمه، ۵۴۰، ۵۸۱	خوسفی، ۱۸۸، ۴۸۳	۴۵۸، ۵۰۷، ۵۱۴، ۵۶۰
خیمه تازه طناب تازه، ۶۹۱	خوشا جاهی، ۳۵۱	خواجه نظام‌الملک، ۷۱
خیو، ۷۸۴	خوشبین، ۷۶۳	۱۳۸، ۱۹۲، ۲۴۸، ۴۷۸
خیوه، ۲۱۲، ۵۱۳، ۷۴۰	خوش رقصی، ۶۵۶	۴۹۳، ۶۵۹، ۶۶۵، ۶۷۴
داخل آدم، ۶۰۸	خوش گلدی، ۴۹۴	خواجه نوری، ۲۲۱
دادشا، ۴۵۲	خوش گلمیرسن، ۴۹۴	خواجه تاجدار، ۷۶۷
دادگر، ۶۴۸	خوش گوشت، ۶۹۹	خوار، ۳۵۹
دادور، ۲۴۲	خوش نشین، ۶۹۷	خوارج، ۴۷۲، ۷۷۹
دارا، ۱۳۳، ۷۵۳	خوشه چین، ۱۹۰، ۶۹۷	خوارزم، ۳۲۵، ۵۸۰، ۵۸۲
داراب، ۸۰	خوشه گندم، ۲۸۱	۶۶۰، ۷۴۰
دارابجرد، ۲۴۳	خوشینه، ۲۴۹	خوارزمشاه، ۲۵۸، ۳۲۵
دارابی، ۳۶۰	خولنجان، ۳۸۳	۴۰۶، ۴۰۹، ۴۵۸، ۴۹۴
دارالشفا، ۲۴۱	خولی، ۲۰۸	۵۷۵، ۵۸۰، ۶۶۰، ۷۲۱
دارالعلم، ۷۲۸	خون بست، ۲۱۵	۷۲۷، ۷۴۰
دارالفنون، ۱۷۸	خونج، ۳۷۲	خواف، ۱۵۱، ۲۰۲، ۲۲۱
دارالندوه، ۷۷۹	خوندگار، ۷۲۵	۳۵۹، ۴۴۹
دارایاوش، ۶۲۲	خوی، ۱۰۴، ۱۰۷، ۴۲۰، ۶۲	خوانچه حاضری، ۴۷۹
دارچینی، ۳۹۵	۴۲۶، ۶۸۰، ۷۱۳، ۷۳۴، ۷۳۵	خواندنی‌ها، ۲۹۸
دارسینو، ۲۹۱	خوید، ۳۳۸	خوانساری، ۱۷۲، ۱۹۲
دارکلا، ۴۳۸	خوینی، ۲۱۱	۲۴۲، ۳۴۶، ۵۰۲
داروی، ۷۴۴	خوبی، ۳۵۹	خوان سالار، ۶۰۵
داروبن، ۵۹۳، ۶۲۱	خیابان شاهپور، ۴۱۴	خودپا، ۴۵، ۷۴۸
داربوش، ۴۲۸	خیابان گرگان، ۳۰، ۳۰۸	خودشیرینی، ۵۷۸
داس، ۳۳۵، ۶۸۲، ۶۹۷	خیار کویری، ۲۰۱	خودکار بیک، ۹۴
دامتایوسکی، ۵۹۵	خیام، ۶۳۹، ۶۸۱	خودکامه، ۷۳۸
داس‌گر، ۵۱۶	خیامپور، ۴۸۲، ۷۴۷	خودکشی، ۶۳۱
داسنی، ۵۶۵	خیبرگیر، ۷۵۳	خودکفائی، ۷۸۴
داس مشدی، ۴۲۹	خیرآباد، ۲۴۵، ۲۵۸، ۳۴۷	خور، ۲۸۶
داغ خرمن، ۶۹۶	خیرات قوام، ۶۲۵، ۷۶۷	خورجین قالی، ۲۰۰، ۴۴۵
دالتون، ۵۹۴	خیرات مشیر، ۶۲۵	خور خوره، ۳۶۳
دالخان، ۳۸۵	خیرات نظامی، ۱۵۲	خورشاه، ۶۵، ۵۶۱
دالکی، ۸۶، ۸۸	خیر عام، ۷۳۱	خور موجی، ۸۶، ۱۶۵، ۳۷۴
داماد سرخانه، ۵۸۵	«خیر» م‌نکنی، ۶۵۱	خور و متکی، ۲۸۹
دامان، ۲۶۶	خیرو، ۳۷۸	خورومی، ۷۶۷
دامغان، ۵۶، ۶۱، ۹۸، ۲۵۴	خیزاخزی، ۲۳۷	خوره، ۶۱۴
۳۷۷، ۷۳۸، ۷۳۹	خیش، ۱۸۸	خوریان، ۵۹۵
دامن تر مکن، ۵۶۵	خیم، ۲۵۸	خوزان، ۲۱۲



دانش پژوه، ۴۱۸	درجزینی، ۳۷۲	دریاگشت، ۲۲۲
دانش زاده، شیخ مؤمن ۴۸۰	درجه، ۱۹۹	دریانی، ۶۵۵
دانشکده کشاورزی، ۶۴۵	درخت جوز، ۲۶	دریچه باد، ۳۴۷
دانشکده ادبیات کابل، ۴۳۴	درخت «چه کنم؟»، ۲۹۹	دریوزه، ۶۲۲
دانشگاه آزاد، ۱۹۶	درخت خربزه، ۱۳۸	دز، ۲۶۵
دانشگاه تهران، ۱۱۸، ۴۸۱	درخت گردکان، ۱۳۸	دزک، ۲۲۹
۵۲۴	درخت مراد، ۶۱۸	دزنبکته، ۱۹
دانشگاه مقید، ۱۹۶	درختنگان، ۶۲۲	دژ خدا، ۱۳۹
دانشور، ۷۵۰	در ده بزا، ۲۰۷، ۲۱۸	دژخیم، ۹۹
دانه گرد، ۲۵۸	درسی، ۱۸۴	دژنره، ۴۹۷
دانه زنجیر، ۷۶۷	درشکه چی، ۵۸۹	دسای، ۷۸۴
دانیال، ۶۲۰، ۶۹۹	درشونا، ۴۲۸	دست، ۶۶۱
داود، ۵۲۲	درغوش، ۶۲۲	دست آس، ۳۵۰
داودخان، ۴۳۳	درفش کاویان، ۴۳۵	دستار، ۱۳، ۱۹۴
داور، ۲۱۰، ۶۶۳	درکای، ۲۴۲	دستاریند، ۵۱۶
داوری، ۶۷۷	درگز، ۳۸۵	دست انداز ارسی، ۷۴۲
دباغی، ۲۱۴	درگزینی، ۱۵۱، ۴۹۹	دستبان، ۱۴۸
دبستان فرصت، ۴۵	درو، ۳۱۵	دست بران، ۶۶۲
دبیر اعظم، ۱۷۶	دروازجکی، ۲۳۶	دستجردانی، ۱۵۱
دبیر سیاقی، ۷۷۹	دروازه ملک، ۵۴۰	دست چرخ، ۲۵۵
دبیری، ۵۷۶	درو دروازه، ۲۶۱	دست چین، ۲۲۳
دپرسیون، ۲۳۰	درو دیگر، ۱۷۸، ۵۲۲	دست غیب، ۶۴۸
دیزمی نیسم، ۴۴۲، ۷۶۱	دروزار، ۶۹۷، ۷۷۶	دستکش دوز، ۵۸۵
دجال، ۴۶۹	دروزه، ۴۶۶، ۶۲۰	دستگیرد خیار، ۱۵۵، ۱۶۷
دجله، ۲۰۰، ۲۶۴، ۳۲۴	دروس، ۳۱۶	۱۹۹، ۲۲۹
۴۷۷، ۴۷۸، ۶۰۸، ۷۲۱، ۷۷۶	دروغ، ۳۳۲	دستور، ۶۶۱
دختر شیطان، ۵۴۶	دروغزن، ۱۸۷	دستورالاعقاب، ۶۷۴
دده بالا، ۷۴۷	دروغ مصلحت آمیز، ۴۰	دستورالوزاره، ۴۹۷
دده موجتهد، ۶۰۸	۳۳۳	دستوک، ۲۵۵
دراوینز، ۶۲۲	دروگر، ۶۹۷	دسته گل، ۱۳
دُرّاج، ۱۷۶، ۲۰۴	درویز، ۶۲۲	دسته خنجر، ۶۸۰
دراکولا، ۳۹۱	درویش، ۱۳۳، ۶۲۱، ۷۷۶	دشت ارژن، ۶۲۰
دُرّانسی، ۲۰۲، ۴۱۹، ۴۳۳	درویش قادری، ۱۶۳	دشتبان، ۶۹۷
۴۵۰	درّه خدایان، ۳۵۵	دشت بیاض، ۱۶۴
دریند، ۶۴، ۲۶۲	دره شوری، ۱۶۰	دشت دال، ۲۵۷
درجا زدن، ۶۹۹	درّی، ۱۶۱	دشتستان، ۸۴، ۱۶۸
درجزی، ۲۴۳، ۴۳۶	دریاییگی، ۸۲، ۸۷، ۸۸	دشت شاهسون، ۴۵

دولت‌شاهی، ۱۰۲، ۷۶۷	دنیاگرد، ۵۴۲	دشتِ عمران، ۲۷۷
دَوْلَتِ گُلْدی، ۵۲	دوامی، ۳۰۴	دشتِ کُمارج، ۶۶۸
دولت‌ناز، ۶۸۲	دَوَانِسی، ۱۵۳، ۱۶۴، ۳۴۶	دشتکی، ۱۶۰، ۲۰۷، ۳۷۱
دولشپس، ۶۴۰	۳۵۲، ۳۹۸، ۶۵۶	۵۰۶
دولور، ۲۴۶	دوباره‌کاری، ۳۷۱	دشتی، ۳۷۴، ۴۴۴
دولومیت، ۵۹۷	دویرگه، ۳۲۸	دعائی، ۱۳، ۱۴
دوما، ۵۹۹	دوبی، ۵۸۸	دعای شب، ۳۱۴
دو مادره، ۲۹۹	دوتار، ۶۴۵	دعوی کلا، ۱۸
دوم‌رمی، ۴۴۳	دو تنگ، ۱۸۲	دغدو، ۱۹۷
دون‌گوز، ۷۱۷	دوجین، ۴۸۶	دفع شرِ مقدر، ۵۸۰
دو هزار آب، ۷۳۶	دوجفیلد، ۵۹۳	دق‌مرگ، ۷۰۷
دو هوایی، ۵۷۵، ۵۸۱، ۶۵۴	دود چراغ خورده، ۳۴۴	دکارت، ۲۹۸
دهاقان، ۱۶۰، ۴۰۰	دودران، ۵۸۳	دگانِ دونبش، ۶۵۵
ده بالا، ۲۳۸	دودوزه، ۵۶۹، ۵۷۵، ۵۷۶	دکور، ۶۰۸
ده، پدرسوخته، ۱۸۶	۵۸۱، ۵۸۲، ۶۴۹	دکولته، ۶۸
دهخوارقان، ۶۳، ۲۱۲، ۶۲۲	دورانِ طلائی، ۲۱۷	دلار، ۲۶۶
ده‌زاد، ۱۵۷	دور تسلسل، ۷۱۱	دلاک، ۵۱۰، ۵۱۷، ۱۳۸
ده زیر، ۳۵۹	دو رژیمی، ۵۲۶	دل‌رضایی، ۳۶۵
ده‌سرخی، ۱۶۲	دور شو کور شو، ۷۹۲	دلف، ۶۰۰
ده سلم، ۲۶۶	دوره‌گردی، ۶۶۸	دلقو محمد، ۱۵۶
ده سیف، ۲۶۴، ۲۶۶	دوزدوزان، ۱۸	دلکش، ۱۹۵، ۴۳۸
ده شیب، ۲۴۵	دوسر طلا، ۵۰۹	دلویه، ۱۸
ده شیخ، ۲۶۲، ۳۳۵	دو غاب گج، ۵۳۱	دلیجان، ۲۹۵
دهقان، ۶۵۷	دوغ گز، ۱۵۰	دلیل بیل، ۷۶۵
دهک، ۶۳۹	دوگا، ۴۵۶	دماغ‌گنده، ۷۸۴
دهکده آهنگران، ۴۳۵	دوک نرانی، ۵۱۶	دماوند، ۱۷۳، ۱۹۸، ۴۲۸
دهکدهک غرب، ۳۰	دوک رشتن، ۵۳۱	۴۳۵، ۵۴۷
دهکردی، ۱۶۱، ۱۹۲، ۱۹۶	دو کیز، ۲۲۲	دُم خروس، ۲۱۶
۴۳۷، ۳۶۱	دوگل، ۲۴۰، ۵۶۶، ۵۸۹	دُم دروازه، ۴۰۲
دهگان، ۱۴۴، ۱۸۹، ۳۴۴	دوگلاس، ۲۶۴	دمشق، ۲۱۷، ۳۲۴، ۳۸۸
۷۰۰، ۵۸۶	دوگنبدان، ۲۴۴	«دَم» گُند، ۳۳۰
ده مالوان، ۲۳۱	دول، ۵۹۳	دُم گاو، ۱۹۲
ده مودی، ۲۴۵	دولاب، ۵۱۵	دموکراسی، ۲۱۶، ۴۰۵
ده مهتر، ۵۲۲	دولت‌آباد، ۱۹۸، ۲۵۸، ۳۵۹	۴۱۲، ۴۳۰
دهن باز بی‌روزی، ۶۹۶	۶۹۸	دموکراسی آتن، ۷۵۵
دهن‌لق، ۳۵۳	دولتخانه، ۹۹	دموکراسی قبیله‌ای، ۷۷۹
ده نورد، ۲۳۵، ۳۵۹	دولت‌شاه، ۲۸۹	دندان مار، ۶۸۰

راکفلر، ۴۷	دیوژن، ۱۹۵	دهنوی، ۶۹۶
رامبراند، ۶۴۶	دیوژن، ۳۶۰	دهوک، ۲۴۵
رامبلر، ۳۱۴	دیون، ۷۵۵	دهویه، ۱۷۴، ۳۰۰
راموز، ۵۹۶	دیه ایزی، ۲۹۲	دهی، ۲۴۲
رامهرمز، ۲۹۰	دیهوک، ۲۶۲	ده یادگار، ۲۴۴
راور، ۷۵۵، ۷۳۸، ۲۴۵، ۱۹۸	ذات‌الجنب، ۶۰۶	دهیت، ۱۹۷، ۴۱۴
راولین سن، ۶۲۱	ذات‌الجنب، ۷۷۹	دیالکتیک، ۷۷۹
راوندی، ۱۶۵، ۱۹۹، ۲۵۳	ذکاء، ۱۳۱	دیبا، ۲۱۵
۴۰۷	ذوالجمالین، ۱۶۲	دیپلماتیک، ۴۳۳
راه، ۳۳۴	ذوالریاستین، ۶۵۰	دیر، ۷۴۴
راه آفتاب، ۶۰۴	ذوالفقارخان، ۷۳۸، ۷۳۹	دیر القمر، ۵۹۰
راه ابریشم، ۳۴۲، ۴۴۳	ذوالقدر، ۳۷۲	دیربورن، ۵۸۸
راهب دیر، ۴۰	ذوالقرنین، ۱۷، ۶۹۹	دیر ترسا، ۷۸۶
راه بردگی، ۴۴۳	ذوالیسمنین، ۳۹۸، ۵۷۷	دیررس، ۴۴۸
راه برنج، ۳۱۴	۶۰۸، ۶۱۲، ۶۴۹	دیرک‌وندی، ۲۸۷
راه تفته، ۵۴۷	ذوب آهن، ۴۴۲	دیر و زود دارد، ۷۷۶
راهرو بام، ۳۹۶	ذوشهادتین، ۶۵۰	دیزآباد، ۱۶۷، ۳۴۷
راه ریگ، ۶۰۸	ذوقبلتین، ۵۶۶، ۵۷۵، ۵۷۶	دیزماری، ۱۹۸
راهزن، ۲۷۷	۵۸۰، ۶۴۷، ۶۶۷، ۷۰۱، ۷۷۹	دیکتاتور روستایی، ۴۴۶
راه سرب، ۳۱۴	ذهبیه، ۳۷۳	۷۶۷، ۷۶۱
راه شاه عباسی، ۶۰۴، ۶۳۰	رئیس المجاهدین، ۷۷۹	دیگ به‌دیگبر، ۶۴۲
راه فلفل، ۸۴، ۸۵، ۳۸۹	رابطه، ۵۱۵	دیماس، ۵۳۱
۵۳۱	رابعة عصر، ۲۱۰	دیمونی، ۲۳۷
راهنمای کتاب، ۲۵۰	رایینو، ۵۸۵	دین الهی، ۵۰۲
راه نمک، ۴۴۳	رایین‌هود، ۷۶	دینامیت، ۲۸۸، ۵۹۴
راه‌یابی فرهنگی، ۵۵۶	راتبه، ۵۲۸	دینبلی، ۷۳۴
راهی به‌ده، ۱۵۲	راحة‌العقل، ۴۷۴، ۵۲۷	دین قصاب‌ها، ۷۷۹
رای رانی، ۲۱۶	راد، ۴۹، ۷۷۹	دینورآب، ۲۶۳
راین، ۲۹۱، ۶۲۵	رادکانی، ۱۹۶	دینوری، ۱۵۷، ۱۶۶، ۲۰۷
رایین، ۴۲، ۴۴، ۲۴۴، ۲۴۵	رادیرو ایروان، ۳۱۵	۲۱۱
۲۷۲، ۲۴۹	رامست رَوشن، ۵۳۱	دیوار بتونی، ۷۰۹
رباط، ۲۲۸، ۳۱۹، ۶۲۵	راشد، ۱۷۳، ۲۰۷، ۲۷۳	دیوارهای ۹ چین، ۲۸۰
رباط پشت بادام، ۲۶۵، ۲۶۶	۷۴۷	دیوان خانه، ۶۴۵، ۷۳۹
رباط شرف، ۶۲۹	راشدی، ۵۸۸	دیوان دژ، ۶۰۴
رباط شمش، ۵۸	رافائل، ۳۲۰، ۵۸۵	دیوان عزیز، ۴۵۸
رب به، ۶۸	رافضیان، ۲۵۵	دیوانگی، ۳۵۵
رَبَض، ۳۹۲	رافی، ۳۷۲	دیوره، ۴۸۳

رنوار، ۶۰۲	رضائیه، ۲۶۱	رَبْع الخالی، ۳۵۱
روباه بازی، ۷۲۸	رضا آباد، ۲۵۸	ربع رشیدی، ۴۱۶
روبن سون، ۴۲۳	رضاشاه، ۲۶، ۲۶۱، ۳۳۶	رب فجری، ۶۸، ۷۳۷
رو به خود تراش، ۱۳۴	۶۴۵	ربنجنی، ۱۶۵
روپیه، ۸۴	رضاقلی خان، ۷۹	ربیع، ۴۰۰
روحانی، ۲۱، ۲۴، ۲۵۷	رضاقلی میرزا، ۸۰	رجال الله، ۵۸۳
روحي، ۷۰۳	رضایی، ۲۲۶، ۳۶۵	رجال عصر ناصری، ۷۷
روحي، شیخ احمد ۳۶	رضوان، ۵۶۵	رجایی بخارانی، ۲۳۸
رود آب، ۷۲۲	رضیه سلطان خانم، ۹۴	رجم، ۵۴۶، ۷۷۹
رود آورد، ۳۶۳، ۶۰۴	رعدي آدرخشی، ۱۴۶	رحمت آباد، ۲۵۸، ۲۵۹، ۳۴۷
رود ارس، ۷۱۰، ۷۱۱	رفاعی، ۳۸۳	رحیم آباد، ۱۸
رودان، ۳۲۸	رفرمانور، ۳۱۶، ۴۱۰	رحیم خان، ۱۹۹
رودبار، ۱۹۷	رفسنجان، ۶۱، ۷۰، ۱۲۷	رحیمی، ۹۳، ۳۳۸
رودخانه، ۳۲۴	۱۵۰، ۲۷۱، ۴۷۷، ۴۸۰، ۶۳۰	رحیمی صادق، ۴۷۴
رودریک، ۴۶۱	رفوگر، ۵۱۹	رخش، ۱۵۵
رودکر، ۳۳۶	رفیع، ۳۷۲	رد شمس، ۴۲۸
رودکی، ۱۹، ۴۹۳، ۶۱۶	رق آباد، ۲۵۱، ۷۳۶	رُذَن، ۵۹۴
روزنامه پارس، ۷۴۰	رقاصه ارمنیه، ۶۷۶	رساله الوسواسیه، ۵۰۶
روزنامه جوشن، ۵۵۱	رقص به برلیغ، ۵۷۱، ۶۵۶	رستاخیز، ۴۶
روزنامه پولاد، ۱۲۰	رکاب دلدل، ۶۲۳	رستاقی بجه، ۱۶۰، ۶۰۸
روزی ده، ۲۰۰	رکن، ۳۸۰	رستغنی، ۲۳۷
روس، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۱۲	رُکنِ آحد، ۵۴	رستم، ۱۸۷، ۶۲۴، ۷۳۵
۱۲۶، ۱۳۰، ۱۳۵، ۱۴۹	رُکنِ رابع، ۵۴، ۴۷۳	رستم آبادی، ۱۹۸
۱۵۳، ۲۸۳، ۴۲۲، ۵۱۱	رکنی قاجار، ۷۶۷	رستم التواریخ، ۵۳، ۱۰۰
۵۶۰، ۵۶۳، ۶۲۷، ۷۰۷	رگ زدن، ۶۰۶	رستم خان، ۵۴، ۵۶، ۶۵
۷۲۹، ۷۵۵، ۷۵۷، ۷۷۹	رگنیت، ۵۹۷	رستم فرخزاد، ۷۷۹
۷۸۷، ۷۹۳	رم، ۵۴۲	رستم مهر هرمزد، ۳۹۲
روستا، ۱۵، ۱۷۹، ۱۹۲	رمضانی، ۶۴۶	رستم و سهراب، ۴۲۵
۲۰۵، ۲۲۶، ۳۸۱، ۴۱۴	رنج گش، ۷۰۷	رسول خان، ۷۵۵
۵۱۴، ۶۸۳	رندی، ۲۳۷، ۷۵۹	رشتی، ۴۵۴
روشتم، ۴۴۸	رنسانس، ۳۱۷	رشتیا، ۵۸۸
روسفید، ۷۵۰	رنگ، ۲۸۲	رشک، ۳۶۷
روس گیر، ۳۰۴	رنگرز، ۵۱۹، ۵۲۰	رشناوند، ۳۴۳
روسیه، ۷۹، ۱۵۶، ۲۵۴	رنگزوری، ۴۵۲	رشید آباد، ۲۸۱
۳۱۵، ۳۳۳، ۳۳۵، ۳۴۵	رنگ سه گاه، ۷۵۱	رشید کرامی، ۵۹۰
۴۴۴، ۵۸۳، ۶۴۸، ۷۰۸	رنگین، ۲۳۲	رشید یاسمی، ۶۴۲
۷۱۲، ۷۴۰، ۷۵۵، ۷۸۸	رنو، ۳۱۴	رضا، ۳۵۵، ۳۵۷

روشناوندی، ۱۹۸	۴۵۸، ۴۹۳، ۷۱۲، ۷۲۷	زاینده‌رود، ۲۶۶، ۳۵۰، ۷۴۴
رَوَضَاتُ الْجَنَاتِ، ۲۲۵	۷۵۵، ۷۳۵	زبان‌شل، ۳۵۳
روضانی، ۷۴۴	ریازان، ۵۹۳	زَبُور، ۲۰۸، ۶۴۲، ۷۸۶
روضه خلد، ۵۵۸، ۵۷۱، ۶۰۸	ریاست جو، ۶۶۶	زجاجی شیرازی، ۴۷۹
روضه‌خوان شمر، ۴۱۰	ریاض، ۷۸۴	زراب، ۲۱۲
۷۶۷، ۵۲۵	ریاضت، ۵۵۱	زراعت‌کار، ۱۵۱
روضه‌الصفاء، ۹۹	ریچاردز، ۷۷۷	زراقی، ۱۸
روغن «بان»، ۲۷۷	ریحانة‌الادب، ۱۵۹	زرتشت، ۲۸۹
روغن خودمان را در ریگ، ۳۳۹	ریدکان خواب نادیده، ۳۹۱	زرتشتی، ۲۴۸، ۴۳۹، ۴۵۶
روغن سنگ، ۷۷۹	ریزی لنجانی، ۲۱۲	۴۸۲
روغن که زیاد شد، ۳۵۱	ری‌سان، ۱۷۲	زرتی‌بک، ۷۱۷
روم، ۴۹، ۱۳۵، ۱۵۲، ۷۳۴	ریش، ۵۰۹، ۶۲۲، ۷۱۵، ۷۳۳	زردشتی‌کشی، ۳۵۹
رومانی، ۳۲۵	ریش سفیدی، ۶۰۵، ۷۲۶	زرد ملیحه، ۶۴۵
روملو، ۳۷۲	ریش گاو، ۲۳۸	زردهای سرخ، ۴۴۵
رومنی، ۶۳۷	ریفدمونی، ۲۳۷	زرد هشت، ۲۸۹
روننگتن، ۵۹۳	ریقو، ۶۵۱	زِرْزُکَنی، ۲۴۵
روند، ۶۲۵	ریگ‌آباد، ۶۵۲	زَرَّصامت، ۳۸۵
رونق علی شاه، ۵۵۱	ریگان، ۲۵۹، ۵۹۵	زَرَقانی، ۱۹۹
رون و جول، ۲۵۷، ۳۸۹، ۳۹۲	ریگ شور، ۲۴۱	زرگرنژاد، ۶۷۷
رونی، ۳۶۰	ریگ فیروزی، ۳۸۵	زرنج، ۲۹۹
رونیزی، ۱۶۷، ۲۴۳	ریگ گرفتن، ۳۳۵	زرنجری، ۲۳۶
رویانی، ۴۳۸	ریگی، ۲۴۶	زَرَنُوجی، ۳۴۶
رویترا، ۲۲	ریوکروی، ۱۹۶	زره پوشیده، ۵۵۹
روی ریگ نشاشیده‌اند، ۵۶۳	زاپاس، ۲۷۴	زره در زیر جامه، ۵۵۹
رویگر، ۵۲۱	زاخارُف، ۴۴۴، ۴۱۲	زره‌گر، ۵۲۲
ره‌آورد، ۶۳۹	زاخرد، ۳۲۲	زریاب خوبی، ۳۲، ۱۱۴
رهنگ، ۳۴۴	زارج، ۱۸، ۹۷، ۱۷۶، ۱۹۶	۱۷۰، ۵۸۶، ۷۷۹
رهنما، ۲۱، ۲۴، ۵۰۱، ۶۰۸	۵۴۴، ۲۵۷	زَرِشَف، ۲۴۵، ۷۳۵
۶۱۴	زاغ‌مَرز، ۳۶۹	زَرین‌کوب، ۳۷۳
رُفنی، ۱۶۵	زاغه‌نشین، ۲۶۱	زَرینه، ۴۰۱، ۵۸۳
رهمی معیری، ۷۵۳	زاکانی، ۱۶۵	زری‌های گجراتی، ۸۱
ری، ۳۸۴، ۳۸۷، ۶۴۳	زاگوریه، ۵۹۰	زَشک، ۳۴۴
ریابی، ۱۹۸	زاوه، ۳۶۸	زعفران، ۳۳۳، ۳۵۳، ۳۷۲
ریاحی، ۱۶۷، ۱۷۴، ۴۲۲	زاوه‌ای، ۱۵۵، ۱۶۲	۳۹۵، ۵۳۶
	زاویه، ۲۴۲، ۳۷۲	زعفرانلو، ۷۶، ۸۲، ۷۳۲
	زاهدی، ۳۵۷، ۵۶۹، ۶۵۱	۷۴۰، ۷۵۵، ۷۵۶
	زایمان خرگوش، ۳۵۲	زغالسوز، ۲۰۲

زغرتا، ۵۹۰	زنگنه، ۵۰۹	زین بخ، ۳۸۴
زفره‌ای، ۱۶۸	زنگوله پای تابوت، ۲۳۱	زینی، ۳۸۴، ۳۸۵
زکریّا، ۵۲۲	زن مُرده، ۱۳۶	زینک ساز، ۶۹۷
زکی یمانی، ۲۱، ۷۸۴	زن نوح، ۶۲۰	زین مرصع، ۱۸۰
زلحاخلیل زاد، ۴۷۶	زنوزی، ۱۶۸، ۷۳۵	زاپونی، ۳۴۹
زلزله، ۳۷۲	زواره‌ای، ۱۶۵، ۱۹۸، ۲۴۱	ژان آبن، ۷۶۶
زلف فجری، ۶۸	زور، ۲۰۰، ۳۲۰، ۶۱۵، ۷۰۶	ژان اوین، ۴۷۹
زلندنو، ۳۴۱	زوزنسی، ۱۵۱، ۱۵۷، ۴۰۸	ژاندارک، ۴۴۳
زلیخا، ۶۶۵	۴۰۹، ۵۶۱	ژاندارمری، ۶۰۸
زمانی، ۳۴	زوطهماسب، ۳۹۲	ژان والزّان، ۳۶۷
زمجی، ۱۶۹	زه، ۲۴۷	ژاوه رود، ۴۳۵
زمخشری، ۱۵۸	زه آب، ۲۴۶	ژرژ دلبار، ۳۶۹
زمروت، ۵۸۳	زهّاد، ۴۰۰	ژلازوالا، ۵۹۹
زمزم، ۴۸۱، ۷۷۹	زهاوی، ۵۹۰	ژنرال الکتریک، ۲۲
زمین آر، ۳۴۴	زه‌بُر، ۲۷۰	ژوبر، ۷۱۱
زمیندار، ۱۳۹، ۲۷۹	زه برزه، ۲۹۳	ژوزفین، ۷۶۶
زمین‌گیر، ۷۱۲	زهد ادريس، ۱۵۲، ۵۱۸	ژیان، ۳۶۱
زمینی، ۵۳۱	زهري، ۳۴۲، ۶۸۹	ژیسکاردستن، ۴۶۳
زنان، ۵۳۱، ۷۷۹	«زه‌های» ته نشسته، ۲۶۶	ساجمه، ۷۶۷
زنان قابله، ۴۴۰	زیادبن ابیه، ۵۷۶	سادات علوی، ۲۵۵، ۴۵۸
زنان ولگرد، ۳۸۱	زیارت تعاونی، ۶۸۳	سادات ناصری، ۲۷، ۳۵۲
زنبق بینی، ۲۸۵	زیارت عاشورا، ۲۱۵، ۷۶۷	۵۱۵، ۶۱۶
زنبور عسل امریکایی، ۳۳۹	زی پنه، ۷۱۷	سارانی، ۲۱۱
زنبیل، ۷۵۱	زیبی، ۷۱۷	ساریان، ۲۶۰
زنبیل باف، ۵۲۲	زیج مأمونی، ۳۹۸	سارد، ۱۷
زن بیوه، ۵۵۰	زیج مُعتضدی، ۲۰۷	ساردویه، ۷۴
زنجبیل فروشی، ۵۳۸	زیدآباد، ۱۸۴، ۲۴۴، ۶۳۰	ساروان، ۳۱۴
زنجیر طلا، ۶۰۶	زیدبن حارثه، ۷۷۹	ساروق، ۶۶، ۳۶۸، ۵۱۹
زنجیر عدل، ۴۱۶، ۵۰۵	زید بیهقی، ۱۰۴	ساروقم، ۱۴۸
زندِ مغان، ۴۳۷	زیراکس، ۳۴۲	سار و قورغان، ۴۹۴
زندوان، ۳۳۸	زیر بنّه جاز، ۳۴۴	سازشکار، ۴۰۰، ۴۱۰، ۴۱۹
زندى، ۶۷۲	زیر پل، ۶۳۱	۴۲۵، ۴۸۳
زندیق، ۵۳۵	زیرزمین، ۳۹۶	سازم کوک، ۲۰۵
زن طلاق، ۱۳۶	زیزک، ۲۳۹	ساعت‌های شنی، ۲۷۶
زن قحبه، ۶۷۰	زیر لحاف، ۳۱۳	ساعدلو، ۲۵۰، ۲۶۶، ۲۸۹
زن کرمانی، ۷۵۱	زیروچی، ۲۲۶	ساقند، ۲۵۴، ۲۶۰
زنگبار، ۱۶۳	زیره، ۱۷۶	سالار، ۷۳۰

سراج الملک، ۱۲۹	سجاوندی، ۱۹۹	سالاریار، ۷۰۷
سرای ملک، ۶۰	سجزی، ۵۲۷، ۵۰۱، ۲۰۷	سالار معتمد، ۱۸۰
سرباز، ۴۷	سحاب، ۲۴۹	سالازار، ۵۸۶
سرباز «مسلل»، ۳۸۷	سحنه، ۶۶۱، ۲۴۳	سالنامه اراک، ۱۴۴
سربداران، ۱۹۱	سختوت، ۵۵۴	سالور، ۶۶
سربندر، ۷۱۴	سد اسوان، ۳۱۹، ۲۹۴، ۲۳	سام، ۴۴
سَری، ۲۱۷	۳۵۵، ۳۲۳، ۳۱۷	سامانی، ۱۸۶، ۱۶۶
سرتاسری، ۶۵۷	سد باب فیض، ۱۶۴	سامری، ۴۷۳
سرجوبی، ۲۴۳	سد بهمن، ۲۶۳	ساندویچ، ۵۵۲
سرچشمه، ۶۰۸، ۷۶۷	سد تارایلا، ۳۲۳	ساوجبلاغ، ۱۰۷، ۶۲
سرچشمه پاریز، ۴۷	سد خرو، ۴۳۶	ساوه، ۳۹۷
سرجهان، ۱۶۱	سد دز، ۲۸۴	سایکس، ۷۶۷، ۵۹
سرحدی قهفرخی، ۲۲۰	سد راور، ۷۳۶	سایگون، ۳۱۷، ۳۱۴
سرحد، ۲۶۷	سدس فخری، ۳۶۷	سایه بان، ۲۹۵
سرخ، ۴۰۸	سد سکندر، ۳۷۶	سبزواری، ۷۶، ۷۲، ۲۴
سرخ دیزج، ۲۴۲	سد سیدعلی خان، ۲۶۳	۱۵۹، ۲۴۰، ۲۵۰
سرخس، ۱۸۵، ۲۶۸، ۴۲۴، ۵۸۱	سد شادروان، ۲۸۴، ۲۷۳	سبزه لگدکوب، ۲۴۶
سرخسی، ۱۵۳، ۱۵۷، ۱۶۲، ۴۳۰	سد شهناز، ۲۶۴	سبغه، ۸۰، ۱۵۸
سرخه ای، ۱۷۵، ۲۱۱	سد فرات، ۳۲۴	سبغه لار، ۶۸۱
سردار اسعد، ۱۲۹، ۱۷۳، ۲۱۵	سد فرحناز، ۳۱۷	سُنکی، ۳۱۹
سردار اسکندر، ۶۷۴	سد کرج، ۲۶۲	سبیل بور، ۵۸۶
سردار سپه، ۷۳۱	سد گنجان چم، ۲۷۸	«سبیل» «حرام»، ۵۴۲
سردار مجلل، ۲۵۹، ۳۳۶	سد کوهرنگ، ۳۵۰	سپنتا، ۴۹۴
سرسنگین، ۷۸۷	سد لار، ۳۲۱	سپورها، ۷۴۴
سر سوخته ای به ک.نش، ۳۱۶	سد محمدرضاشاه، ۳۱۷	سپهبد طبرستان، ۳۸۵
سرطلخ، ۲۴۰	سد میناب، ۲۶۹	سپهدار، ۱۳۴، ۲۱۶
سرطوبله، ۶۰۱	سد نسای، ۷۳۶	سپهر، ۷۸، ۳۳۶، ۷۸۵
سرعین، ۲۹۴	سدوزایی، ۷۲۶	سپهسالار، ۴۹، ۱۱۶، ۱۳۷
سرکار آقا، ۲۲۵	سد وشمگیر، ۳۲۳	۵۱۱، ۲۱۶
سرکله گیران، ۵۳۳	سده، ۷۴۰	سپیدار، ۱۵۳
سرکیس، ۵۹۰	سد هلیل، ۲۶۹	ستاری، ۶۱۶
سَرگاز، ۲۶۸	سدهی، ۱۹۹	ست الملک، ۴۱۲
سرگذشت مسعودی، ۷۷	سرا، ۶۸۰	ستوده، ۲۲۶، ۳۰۸
	سراب، ۶۲، ۱۸	ستوریان، ۵۱۷
	سرا بالا رفت، ۲۴۵	ستون های هرکول، ۴۶۱
	سرابه کچو، ۲۲۰	سجاد، ۲۰۸
	سراج، ۵۱۹	سجاری، ۲۳۷

سلطان سلیمان، ۵۶۶	۷۷۷	۶۳۶
سلطان سلیمان قانونی، ۷۹	سعیدی سیرجانی، ۲۰۲	سرگردنه گیر، ۷۳۵
سلطان سنجر، ۴۹۸، ۴۹۰	سفادران، ۲۱۲	سرگریزیازی، ۲۳۵
۴۹۹، ۵۰۰، ۵۱۹	سفتوسیر، ۱۳۲	سرگو، ۶۹۸
سلطان سنگ، ۳۶۴	سفره چی، ۷۰۹	سرماران، ۴۷۴
سلطان عثمان خان، ۷۲۰	سفره آب، ۲۷۰	سرما صاف گن، ۱۵۶
سلطان قالی، ۴۹۹، ۵۰۲	سفکردری، ۲۳۷	سرما ی زمستان، ۶۹۶
سلطان محمد بدخشی، ۴۱۵	سفیانی، ۷۱۵	سر مست و یقم چاک، ۵۴۱
سلطان محمود، ۳۷۵، ۴۹۰	سفید دشت، ۲۲۹	سر مه، ۶۴۹
۶۱۲، ۶۴۲، ۶۹۴	سفینه، ۱۸۴	سر و تیغ، ۷۲۷
سلطان مسعود، ۲۹۲، ۵۴۸	سفینه نگارین، ۶۸۶	سروده، ۲۴۵
۶۹۲، ۷۷۳	سفینه الم محمود، ۶۹۱، ۷۴۷	سرور اعظم، ۷۰۳
سلطان مصطفی، ۷۲۶	سقازاده، ۴۱۶، ۶۵۰	سرور همایون، ۶۴۳
سلطانیه، ۷۹۲	سقزی، ۳۶۳	سرو سیرج، ۲۹۱
سلفی، ۴۴۳	سقتفور، ۲۳۱، ۳۳۳	سروش، ۴۸۱، ۷۴۰
سلم، ۵۴۴	سغن قورساق، ۲۸۵	سروشبان، ۳۸۰، ۶۱۴
سلماس، ۳۴۶، ۴۲۲، ۷۳۴	سقو طری، ۵۹۳	سرو کاشمر، ۶۲۵
۷۵۵	سقیذنج، ۳۸۵	سرو «گستو»، ۶۳۸
سلمان، ۱۶۴	سقیفه بنی ساعده، ۷۷۹	سرهنگ زاده، ۱۹۵
سلمان پاک، ۶۲۰	سکاک، ۵۱۹	سرهنگی، ۴۹۹
سلوکوه، ۵۸۶	سکاوند، ۴۲۸	سریال چاپارل، ۳۹
سله باف، ۵۲۱	سکته سیاسی، ۷۵	سریانی، ۶۴۲
سلیمان، ۴۲، ۳۵۱، ۵۲۲	سکرتر، ۱۵۴	سری قند، ۴۱
۷۳۴	سکزآباد، ۶۴۳	سزار، ۵۴۱، ۷۷۷
سلیمان خان دره جزی، ۷۳۰	سکزآوه، ۲۴۴	سطل سکه، ۱۵۶
سلیمان زاده، ۳۰۸	سکزی، ۱۶۵، ۱۶۹، ۱۹۸	سعادت آباد، ۷۸۳
سلیمان میرزا، ۱۰۲، ۷۶۷	سکندر، ۷۵۳	سعادت نوری، ۵۴، ۷۷
سماد، ۲۰۰	سکوتوره، ۵۹۲	سعد آباد، ۲۴۵، ۲۵۸
سمته، ۲۹۶، ۳۴۸	سکولارته، ۶۶۵	سعد وقاص، ۵۷۱
شم خری، ۳۰۸	سکینه خانم، ۶۰۶	سعدی، ۲۸، ۴۷، ۱۳۶، ۲۰۰
سمرقند، ۵۱۳	سگ سنی، ۲۸	۲۹۱، ۳۰۸، ۳۴۱، ۵۰۴
سمعانی، ۱۶۳، ۴۷۳	سلاسل، ۷۲۰	۵۱۴، ۵۴۴، ۵۶۳، ۶۲۶، ۶۸۱
سمغک، ۲۳۰	سلام عام، ۹۹	سعید آباد، ۲۴۴
سمنان، ۷۳۸	سلسبیل، ۲۵۱، ۲۴۵	سعیدانزاد، ۲۵۳
سمنانی، ۱۷۴	سلطان احمد، ۶۹۲	سعیدبن عاص، ۴۸۳
سمند، ۵۰۰	سلطان اویس، ۷۲۳	سعیدبن عثمان، ۴۰۱
	سلطان سلیم، ۷۹	سعیدی، ۱۱۶، ۶۴۹، ۷۱۱



سموردوز، ۵۱۹	سنگسری، ۳۴۱	سوسبالیست‌ها، ۷۷۹
سِمُون، ۲۳۵	سنگ سنگ را می‌شکند، ۷۶۶	سوسبالیسم، ۴۱۱، ۴۱۲، ۴۳۰، ۴۴۳، ۴۸۷
سمیتقو، ۳۷۲، ۴۱۴	سنگ سیاه، ۷۷۸، ۷۸۳	سوسبولوگ، ۴۶۹
سمیرم، ۱۵۱، ۱۶۱	سنگ قناعت، ۶۲۳	سوکارنو، ۳۱۴، ۴۵۰
سمینار، ۳۴۴	سنگ گوهرزا، ۳۴۰	سورگلو، ۶۹۶
سمینار پیشرفت، ۶۴۵	سنگ مرمر «راویز»، ۳۶۴	سولژنیت‌سین، ۴۴۴
سمینار قائم‌مقام، ۱۱۸	سنگ‌های آسیا بشکست، ۶۳۵	سولون، ۶۱۹
سمیه، ۳۰۸	سنگین رکاب، ۴۵	سومنات، ۴۷۶، ۶۴۲
سن، ۲۰، ۶۳۴	سندجی، ۳۶۱، ۳۶۳	سوند، ۲۷۳، ۳۳۳
سناباد، ۱۵۱، ۲۵۸	سنی، ۲۰۳، ۲۰۴، ۴۴۴، ۷۰۹	سوهان قم، ۲۶
سناتور، ۳۶۵	سنی‌کشی، ۵۴۱	سویس، ۵۸۶
سنایی، ۲۰۱، ۲۳۸، ۳۴۴	سوئد، ۲۶۷، ۴۲۸، ۷۸۴	سه‌تار عبادی، ۴۷
۴۵۷، ۴۷۹، ۶۴۹	سواحلی، ۸۷	سه تفنگدار، ۷۵۳
سنباد، ۳۸۵	سوادکوهی، ۱۷۵، ۲۱۱	سه دهی، ۲۱۲
سنبادگیر، ۴۳۶	سواد و سیاق، ۱۴۶	سهراب، ۴۳، ۷۷۶
سنبل الطیب زلف، ۲۸۵	سواران بهارلو، ۳۱۴	شهروردی، ۱۶۲
سنبل باجی، ۵۴	سوار کرمانی، ۶۲	سه کریم، ۶۴۴
سنبوسه‌پز، ۵۱۸	سوجا، ۴۲۶	سهل سرخسی، ۱۵۱
سنت پطر، ۷۶۵	سوخت و سوز، ۶۹۶، ۷۷۶	سهند، ۵۰۷
سن‌نیز، ۴۴۲	سوخته خرمن، ۳۲۲	سیاحتنامه فیثاغورث، ۲۸۳
سنتو، ۳۴۲	سودا، ۳۹	سیادت، ۱۳۹، ۷۰۲
سنجد، ۱۴۸	سوداگران آبنوس، ۷۶۰	سیادت صفویه، ۴۱۴
سنجدآباد، ۱۵۵، ۳۸۵	سودی، ۵۹۸	سیاستگران قاجار، ۷۹۱
سندان، ۳۹۲	سورآبادی، ۱۵۷	سیاست مُدُن، ۱۳۲، ۵۵۴
سندبادگیر، ۳۸۵	سوربون، ۲۱۳، ۴۶۰	سیاستنامه، ۵۰۳، ۵۴۸
سن سوری، ۱۹۹	سورپریز، ۳۵۰	سیامردان، ۳۹۷
سن فرانسیس‌کن، ۵۹۷	سورچی، ۴۷	سیاوخش، ۳۸۴
سنکه، ۶۶۱	سور شارژ، ۶۳۱	سیاوشان، ۳۶۳
سنگ، ۲۹۵	سورمه‌دان، ۶۲۳	سیاوه‌رود، ۲۳۱
سنگ آخر، ۳۸۵	سوری، ۳۳۸، ۳۸۲، ۳۸۵	سیاه‌بخت، ۱۳۶
سنگ آسیا، ۶۹۸	سوریه، ۳۲۴، ۷۷۶	سیاه حبشی، ۳۸۳
سنگ آسیاتراش، ۵۷۱	سوزنگر، ۵۱۹	سیاه دهنی، ۳۶۰
سنگاب، ۴۵۴	سوسمار خوردن، ۷۷۸	سی باریس، ۳۲۹
سنگباران، ۶۲۲	سوسنگرد، ۲۶۴	سیبری، ۲۸۶، ۳۲۵، ۶۸۸
سنگ‌بست، ۶۲۹	سوسنوفکا، ۵۹۵	سیبری درویشی، ۵۸۳
سنگسار، ۱۰۲، ۲۰۸، ۷۶۷		سیب‌زمینی ترکی، ۲۷۰
سنگستان، ۳۷۵		

سیبویه، ۱۹۶	سیگار پیچی، ۵۱۷	شازده قاسم، ۲۵۸
سی پاره، ۴۳۷	سیل، ۴۵۳	شازده قهرمانی، ۷۴۴
سیجان، ۲۱۰	سیل سپور، ۲۹۲	شازده کوچک، ۵۳۸
سید، ۳۰۴	سیلونه، ۲۳۹	شاش جماعت، ۴۶۳
سید آهو قلندری، ۶۲۱	سیمان، ۶۲۵	شاش دان، ۳۰۱
سید المثرسلین، ۷۹۵	سیم تلگراف، ۷۲۹	شاشان کف کرد، ۶۰۸
سیدالوزراء، ۶۸۳، ۱۴۹	سیمک، ۳۲۰	شاش موش، ۴۵، ۶۹۶
سید الیاس، ۳۰۴	سیمکی، ۲۰۱	شاشیدن، ۴۶۲
سید بحرینی، ۲۴	سیمین کمر، ۱۶۹	شاطراو غلو، ۵۹۹
سید را سوزاند، ۶۷۲	سیمینه، ۴۰۱	شافعی، ۳۱۶، ۳۲۰، ۴۴۴
سید ضیاءالدین، ۷۸۳	سین، ۳۲۰	شال در گردن، ۷۲۶
سید قطب، ۳۷۳	سینک، ۲۴۲	شال عظیم خانی، ۷۳۹
سیدنی، ۷۴۰	سینما باره، ۳۴۳	شال های کشمیری، ۸۱
سیدی، ۳۲۸	سینه به حصیر مالیده، ۳۴۴	شالیکار، ۳۲۲
سیدمونی، ۲۲۵	سیوای، ۱۶۵	شالیکاری، ۳۵۳
سیراف، ۸۴، ۹۰، ۱۵۵	سیورسات، ۱۲۵	شام، ۷۷۷
سیرانم، ۱۴۸	سیوزمیوز، ۴۹۴	شاماران، ۴۷۴
سیرت جلال الدین، ۴۰۸	سیوشانسی، ۵۲۵	شامستیان، ۴۹۲
سیرجان، ۱۶۳، ۲۰۵، ۲۱۵	سیوطی، ۳۵	شاملو، ۷۴۰
۲۴۴، ۴۸۰، ۶۰۳، ۶۳۰	سیوند، ۴۲۸	شامی، ۳۰۸
سیرجانی، ۴۷۲	سیویرالان، ۵۹۹	شامینه، ۳۷۳
سیرنج، ۴۸۶	سیهانوک، ۳۸۱	شانت، ۵۹۵
سیرو، ۲۷۲	شائوتان، ۵۹۲	شاندیز، ۴۳۶
سیزده صفر، ۶۸۹	شاپور آبادی، ۱۷۴	شانزلهیزه، ۵۴۲
سیستان، ۶۱، ۲۷۸	شاپور بزرگ، ۴۹۰	شانه تراش، ۵۱۹
سیستم قنات، ۲۰۰	شاپور سامانی، ۲۸۴	شاو، ۴۵۵، ۵۴۲
سیف الدوله، ۷۹، ۱۱۹، ۱۲۴	شاپورگان، ۳۷۳	شاه، ۴۸
۱۲۵، ۱۳۵، ۲۲۵	شاپور، محمود رضا ۲۸۶	شاه اسماعیل، ۲۷، ۷۹
سیف الدینی، ۶۸۰	شاد خواب، ۷۹۱	۵۴۱، ۶۵۵، ۷۰۹، ۷۱۲
سیف الله، ۳۷۶	شادلو، ۶۶، ۲۴۶	۷۱۴، ۷۲۴
سیف الملوک، ۷۰، ۷۲، ۷۹	شادی آباد، ۱۷۵	شاه اسمعیلی، ۷۰۹
۱۳۵	شادباخ، ۲۴۰، ۳۸۳، ۴۱۱	شاه بابا، ۱۴۴
سیف الملوک میرزا، ۴۷	شاردن، ۵۰۹	شاه بخنی، ۶۴۴
۱۲۶، ۱۳۱، ۷۵۶	شارستانی، ۲۳۶	شاه بن شجاع، ۳۷۳
سیف فرغانی، ۶۲۹	شارلمانی، ۴۹۹، ۵۰۲	شاه بی بی، ۱۱۶، ۱۰۲
سیفی آباد، ۳۴۷	شازده اعتضاد، ۷۵۰	شاه پرویز، ۱۷۴
سی کی هوایش، ۴۳۱	شازده دورگه، ۷۵۱	شاه ترانه، ۶۴۱

شاه چراغ، ۷۲۸	شاه مزی، ۳۴۷	شحنه، ۴۱۳
شاه خلیل الله، ۶۸۰	شاه منصور، ۱۰۰	شحنه تثار، ۵۸۱
شاهدان فرنگی، ۲۸۵	شاه میری، ۷۷۵	شرآ، ۱۷۸، ۱۳۳
شاه دیواری، ۲۰۹	شاهنامه، ۷۴۷، ۶۹۴	شراب، ۷۳۸
شاهرخ خان کرمانی، ۷۳۰	شاهنامه خوان، ۱۶۱	شراب خلار، ۳۶۴
شاهرخ شاه، ۷۲۴	شاهنامه خوانی، ۷۳۵	شرابسازی، ۴۵۰
شاهرخ میرزا، ۸۰	شاهنامه بایسنقری، ۴۱۶	شراب عراق، ۳۹۵
شاهرود، ۲۵۴	شاهنجرین، ۳۷۲، ۳۲۲	شرابه، ۶۶۴
شاهرودی، ۶۴۸	شاهنشاهنامه، ۶۴۴	شرایتون هتل، ۶۳۶
شاهزادگان قجری، ۷۷	شاه نعمت الله، ۴۷۷، ۴۷۲	شر جزئی، ۷۳۱
شاهزاده بهادری، ۷۵۳	۴۸۰، ۷۹۳	شرکت «عام»، ۳۶۴
شاهزاده فاضل، ۹۳	شبان، ۵۲۲	شرمغانی، ۱۵۷
شاه زکریا، ۱۴۳	شبانکاره ای، ۸۷	شروزبری، ۵۹۳
شاه زیدی، ۱۴۶، ۶۰۴	شبان، ۱۹۰، ۲۰۴، ۵۲۲	شریعتمداری، ۵۱۶
شاهسپهر، ۵۳۶	شب پرستم، ۱۰۳	شریعتی، ۱۹۶
شاه سلطان حسین، ۱۵۸	شب چره، ۲۴۶	شریف، ۵۸۸
۴۱۷، ۴۵۶، ۴۵۷	شبستر، ۱۸، ۲۱۲	شریف آباد، ۲۴۳
شاه سلیمان، ۱۶۲، ۵۰۹	شب سرخ، ۴۰۳	شری قلیل، ۷۳۱
شاهسون، ۷۷۱	شبگرد، ۴۵۷	شریک السلطنه، ۵۱۰
شاه شجاع، ۳۸۵	شب گریز، ۳۸۱	شریک الوزاره، ۶۸۵
شاه شکار، ۲۰۳	شبله، ۳۶۰، ۶۶۲	ششپر، ۱۰۰
شاه صفی، ۵۰۶	شبلی، ۳۰۸، ۵۰۲	ششتمد، ۱۷۶، ۲۵۷، ۳۹۰
شاه طهماسب، ۴۹۰، ۵۰۶	شبنم، ۲۵۳	ششدانگی، ۲۷۰
۷۲۵	شبنم شوره، ۱۹۵	شش رودباری، ۲۱۱
شاه عباس، ۱۵۹، ۲۲۵	شب یلدا، ۷۴۶	شعب بوان، ۲۴۳
۲۲۸، ۲۶۳، ۳۱۵، ۴۱۴	شتر، ۴۸۱	شعرباف، ۵۱۸
۴۵۶، ۴۹۰، ۵۰۶، ۶۲۹	شتریان بی شتر، ۲۵۴	شعربافی، ۱۳۵، ۵۱۹
۶۶۶، ۷۴۰، ۷۵۱	شتریانی، ۲۰۴	شعر گلنار، ۱۳۵
شاه عباسی، ۶۸، ۲۶۳، ۶۲۷	شتردار، ۹۸، ۵۲۱	شعیب، ۶۲۰
شاه عبدالعظیم، ۲۰۳، ۷۳۱	شتر صالح، ۳۸۰	شغاد، ۷۷۶
۷۹۱	شترگلور، ۲۹۶، ۷۳۶	شغانی، ۱۵۱
شاه قاسم انوار، ۴۹۸	شجاع آباد، ۲۵۸	شفا، ۶۰۳
شاه گردش، ۷۷۵	شجاع السلطنه، ۵۴، ۶۱، ۷۰	شفاعت خواه روز قیامت، ۴۶
شاه گشتاسب، ۶۲۱	۷۱، ۷۹، ۱۰۴، ۱۰۶، ۱۲۴	شفای ابوعلی، ۲۰۷
شاه لبنی، ۴۰۵	۷۵۲، ۷۴۲، ۱۲۵	شفقت شاه، ۵۸۴
شاه ماران، ۶۳۷	شجاعت، ۵۵۴	شفیعا اثر، ۳۵۸
شاه مرادخان، ۶۶۸	شجعی، ۲۲۲	

شهرام، ۳۸۴	شمشیرک ابرو، ۲۸۵	شفیع جوادى، ۲۹۴
شهر بابک، ۱۲۲، ۱۲۶، ۱۵۴،	شمشیر و کرباس، ۷۲۶، ۷۲۷	شفیع خان راورى، ۶۰، ۶۶،
۶۳۰، ۵۳۶، ۴۸۰، ۳۷۸، ۲۱۸	شمشیر و کفن، ۷۲۲، ۷۲۷	۶۸، ۷۲، ۷۵، ۷۹، ۹۳، ۷۳۵،
شهر باد، ۱۷۴، ۷۴۴	شمع، ۶۸۹	۷۵۷
شهربانو خانم، ۷۳۹	شمعدان طلا، ۱۰۶	شفیعی کدکنی، ۴۱، ۱۵۳،
شهر رانده، ۲۴۶	شمع کافورى، ۱۹۴	۲۴۰
شهرزورى، ۶۴۲	شمعی روشن، ۱۷	شکارگاه، ۴۲۳
شهرستان، ۳۷۴، ۳۹۲	شمکور، ۷۰۸	شکر، ۵۹۹
شهرستانک، ۳۷۴	شملان، ۵۹۰	شکرپاره، ۳۲۰
شهرستان لوط، ۴۷۵	شمونیل، ۶۲۰	شکرپنیر، ۱۲۵
شهرستانه، ۳۴۵	شن هاوسن، ۵۸۹	شکسپیر، ۵۸۵، ۶۱۸
شهرستانی، ۲۱۲، ۳۴۵، ۳۷۴	شوابین، ۵۹۴	شکسته، ۷۱، ۱۲۹
شهرک غرب، ۳۰، ۶۹۹	شوایتزر، ۵۹۶	شکفت مره، ۶۲۰
شهر لوط، ۲۶۶	شوخی انگاری، ۱۳۴	شکبه قُرمه، ۱۷۹
شهری، ۱۹۸، ۳۷۳	شورابی، ۱۹۸	شکنبه شُورى، ۳۹۶
شهریار، ۳۵۲، ۳۸۳، ۵۶۳	شور بازاری، ۴۳۲	شلفم، ۳۶۷، ۳۲۸، ۷۳۷
شهریت، ۱۹۷	شوربایی، ۵۷۴	شلمازار، ۲۲۹
شهریور بیست، ۶۱۸	شورجه، ۴۵۲	شله زرد، ۵۴
شهریه پرداز، ۳۷۷	شوروی، ۲۲، ۲۹۳	شلیگانی، ۳۶۰
شسوار، ۳۳۵	شوره بیز، ۵۲۱	شَماع، ۵۱۹
شه گزان، ۲۶۶	شوره زار، ۶۹۶	شمایل خاقان، ۱۱۷
شهمیرزاد، ۳۳۰، ۳۵۹، ۶۱۹	شوره گز، ۴۵، ۲۵۹، ۲۶۶	شمذینان، ۴۳۵
شهید، ۳۶۴	شوفاز، ۲۹۴	شمر، ۲۸۹، ۳۹۸
شهیدی، ۴۹، ۳۷۳، ۷۴۷	شوفاز سانترال، ۳۰۱	شمس آباد، ۲۲۰، ۲۵۸
شیبانی، ۵۱۰	شوکه الملک، ۵۳۷	شمس الملک، ۶۲۱
شیخ ابوالفتح رازی، ۷۹۱	شوگان، ۳۷۳	شمس بانو خانم، ۱۱۶، ۱۴۴
شیخ احمد، ۱۸۲، ۱۸۳	شوگانی، ۳۷۳	شمس تبریزی، ۴۰۹، ۷۷۶
شیخ اسدالله، ۱۴۸	شولا ط، ۲۵۳	شمس زکریا، ۶۴۷
شیخ الاسلام، ۷۸، ۵۲۷	شولستان، ۸۰	شمس طغری، ۱۰۰
۵۸۱، ۷۷۹	شوله، ۱۹	شمسی میمندی، ۱۲۰، ۲۰۶
شیخ البحر، ۲۳۳	شومال، ۵۱۹	شمش، ۵۶، ۶۳۰
شیخ الرئیس، ۱۰۰، ۲۲۵	شومو، ۶۰۳	شمش طلا، ۳۸۵
شیخ الملوک، ۷۸	شهباز، ۶۳۹، ۷۱۷	شمشه کاهگل، ۷۴۴
شیخانه ور، ۲۳۳	شهبانو، ۲۱، ۵۲۸	شمشیر آجین، ۴۵۸
شیخ بهایی، ۳۶۹	شهداد، ۳۳۸، ۶۰۸، ۶۲۴	شمشیر ایران، ۱۲۶
شیخ جبار، ۹۰	شهرآباد، ۲۴۵، ۲۵۱	شمشیربند، ۱۱۸
شیخ جنتی، ۴۸۰	شهر آشوب، ۲۱۳	شمشیر به گردن، ۷۲۰، ۷۳۲

صادق سلطان کرد، ۷۶۷	شیر محمد خان، ۷۲۶	شیخ حقانی، ۴۸۱
صادقی، ۶۳۹	شیروانی، ۶۴۸	شیخ خلف، ۲۸۳
صاروج، ۲۸۵، ۴۳۷	شیر و روباه، ۵۶۳	شیخ دادار، ۵۸۳
صاغانی، ۲۰۷	شیر و فزه، ۶۶۲	شیخ زاهد، ۲۳۱
صالح، ۵۲۲	شیرویه، ۷۹	شیخ شامل، ۴۲۵
صالحیه، ۵۶۵	شیرین، ۳۱۴، ۳۸۳، ۴۴۱	شیخ شهر، ۷۶۷
صالدات، ۴۲۰، ۴۲۲	شیرین بیان، ۳۶۹	شیخ صفی، ۱۷۴، ۲۳۳
صاین قلعه، ۶۲	شیرین تر، ۲۶	شیخ صنعان، ۳۵۸
صبا، ۱۵۹، ۷۶۷	شیرین جان، ۳۶۳	شیخ عباس، ۴۸۱
صباغ، ۵۲۰	شیرین سوار، ۱۳۳	شیخ عبدالرسول خان، ۸۵
صباغیه، ۳۴۱، ۴۳۷	شیرین و خسرو، ۳۶۳	۸۷
صبای کاشانی، ۶۷۸	شیشک، ۴۱۹	شیخ عطار، ۵۳۱
صبحی قمصری، ۳۴۴	شیشه عمر، ۵۶۹	شیخ علی خان، ۱۳۸، ۶۳۹
صبر زرد، ۵۹۳	شیشه گر، ۵۱۹	شیخ غیوری اصفهانی، ۴۸۰
صبر سقطری، ۵۹۳	شیطان پرست، ۵۶۵	شیخ فضل الله، ۵۷۴، ۷۶۷
صبروحی، ۴۴۸	شیعت، ۲۵۵	۷۷۹
صبورگان، ۳۷۳	شیعه، ۲۰۴، ۷۰۹	شیخ مجدالدین، ۷۲۰
صحاف، ۶۹۷	شیعه مرتضی علی، ۲۰۳، ۴۴۴	شیخ محفوظی گیلانی، ۴۸۰
صحبت، ۲۴۳	شیلاب، ۸۴	شیخ محمدرضا، ۴۵، ۷۸۶
صحرا، ۷۶۷	شیلاو، ۸۴	شیخ مهدی، ۷۷۹
صحرای لوط، ۴۷۵	شیلر، ۵۸۹	شیخ ناصر، ۸۴
صحف، ۶۴۲	شيله آب، ۸۴	شیخ نجدی، ۷۷۹
صحیح النسب، ۱۰۲، ۷۶۷	شیم، ۵۲۳	شیخ نجم الدین، ۷۲۱
صدای نی، ۶۷۰	صائب، ۲۹، ۲۸۰، ۵۰۷	شیخ نصر، ۸۴
صدر وازه، ۳۷۷	۶۰۸، ۷۴۴	شیخ نصرخان، ۸۷
صدرآباد، ۲۴۴	صاحب آباد، ۲۵۸	شیخی، ۴۸۲
صدر اصفهانی، ۵۵۷	صاحب الزمان، ۶۰، ۱۵۸	شیخ یحیی، ۵۷۵
صدراعظم، ۷۳۸	صاحب الزمانی، ۴۱۰، ۷۶۶	شیخین، ۶۵۶، ۷۷۹
صدرا لاشراف، ۲۱۷، ۲۷۱	صاحب باد، ۲۶۴	شیخیه، ۵۴، ۴۳۷، ۴۵۴
۵۳۶، ۵۴۷	صاحب بن عباد، ۳۹۳	۴۷۲، ۶۵۶
صدر الممالک، ۷۴	صاحب دیوان، ۵۳۰	شیر آب انبار، ۲۹۷
صدر بخارا، ۲۳۷	صاحب قندز، ۵۸۱	شیراز، ۴۵، ۸۱، ۸۲، ۱۴۰
صدر بلاغی، ۷۴	صاحب نظر، ۴۸۹	۳۷۱، ۴۲۸، ۶۵۵، ۶۷۴
صدر مروارید، ۵۴۱	صادر وارد، ۵۲۷	۶۷۹، ۶۸۵، ۶۸۷، ۷۱۷، ۷۸۴
صدف، ۵۲۱	صادق خان، ۶۸۵، ۷۹۸	شیراک، ۶۰۰
صدف سینه، ۲۸۵	صادق خان شقاقی، ۷۳۸	شیرخشت، ۲۷۷
صد و بیست جفت، ۳۶۸		شیر شکار، ۶۰۱

طالقونچه، ۳۷۳	صید سعیدخان، ۸۲	صدیق، ۴۶۰
طاهر آب شناس، ۴۶، ۲۵۵	صیدله، ۲۷۷	صدیقی افغانی، ۴۳۴
طاهر فوشنجی، ۲۵۵	صیدمحمدخان، ۶۵	صرع، ۴۹۸
طاهری، ۱۰۶	صیرفی، ۷۵۹	صغیر اصفهانی، ۷۷۲
طاهری شهاب، ۱۷۹	صیمره، ۲۷۶	صفا، ۲۷۱
طایر زاپاس، ۲۵۴	صیمره، ۲۸۷	صفا گنبدی، ۴۹۴
طبابت، ۵۲۲	صین، ۱۸۴	صفحه ای قرآن، ۷۳۰
طبّاخ، ۵۱۸	ضابطه، ۵۱۵	صفحه بند، ۶۹۷
طباطبائی، ۴۹، ۴۰۴	ضحاک، ۴۴۲	صفوت، ۴۷۹
طبیح حضوری، ۲۰۳	ضد اندر ضد، ۴۳۹	صفیای اصفهانی، ۱۷
طبرزند جان، ۴۸۳	ضرب بیرون، ۱۱۵	صفین، ۶۵۰
طبرش، ۳۹۷	ضرب حضور، ۱۱۵	صفلابی، ۴۰۴
طبرک، ۳۸۵	ضوابط، ۲۱۶	صل، ۲۵۳
طبری، ۲۲۵، ۵۱۵، ۷۷۹	ضیافت بالتازار، ۴۰۳، ۶۹۲	صلح خواهی، ۴۰۰
طبس، ۲۳، ۴۳، ۴۵، ۷۵	ضیاء ابراهیمی، ۷۶۷	صلیب کشی، ۱۷
۱۵۱، ۲۸۱، ۲۸۶، ۷۴۶	ضیاء السلطنه، ۲۰، ۷۹۲	صمصامیه، ۳۱۶
طبسی، ۱۶۰	طا، ۱۶۶، ۳۰۴	صموتی، ۴۸۲
طبع صبا، ۶۷۸	طا برانی، ۱۵۸	صنار سه شاهی، ۴۴۰
طیب خارجین، ۲۳۶	طارق بن زیاد، ۴۶۱	صندل شکم، ۲۸۵
طیانجه تمام الماس، ۷۷۱	طارق همدانی، ۵۸۸	صندوق، ۴۵۸
طخورد، ۱۵۴	طارم، ۷۳۰	صنعت کشاورزی، ۳۰۶
طراز اول، ۲۲۱	طاق بستان، ۲۹۱	صنعت ماشین سازی، ۳۰۶
طرازی، ۷۵۳	طاق علیشاه، ۴۲۲	صنیع الملک، ۱۰۹
طراز یزدی، ۷۵۲	طاق کسری، ۳۶۱، ۶۰۶	صوبه دار، ۱۳۹
طرب، ۹۸	طاقی، ۱۹۸	صورتگر، ۱۴، ۳۵۸، ۳۷۱
طرب نائینی، ۹۳	طالب، ۱۷۹	۶۷۶، ۷۰۵
طرح کاد، ۶۱۵	طالب آملی، ۱۴، ۴۷، ۱۴۴	صزغان، ۳۶۵، ۳۷۳
طرح مارشال، ۷۸۴	۶۸۹	صوفی، ۴۸۲
طرحی نژ، ۵۲۹	طالبان، ۴۷۶	صوفیان، ۴۲۰
طرزی، ۶۵۴	طالبانی، ۳۶۱	صوفیه، ۷۴
طرشنی، ۱۶۷، ۴۳۶	طالب خان، ۵۰۶	صومعه، ۴۷۸
طریشینی، ۱۵۷	طالخنچه، ۱۵۲	صهبا، ۱۸۸، ۲۴۹
طریقه دار، ۲۰، ۲۲، ۲۷	طالش، ۶۲، ۲۲۳	صهیب یونانی، ۷۷۹
طریقیت، ۳۵	طالقان، ۱۷۳، ۶۳۵، ۶۷۳	صیاد، ۷۲۶
طشته، ۲۰۰	۶۷۹	صیاد روباه، ۶۰۱
طشتی پرزر، ۷۲۱	طالقانی، ۱۶۰، ۱۷۴، ۱۹۸	صیاد لحظه های تاریخ، ۴۱
طغرل، ۴۹۴	۱۹۹، ۳۴۶، ۴۸۱	صید سعید، ۸۳

طغشاده، ۴۰۴، ۴۰۲، ۴۰۱	۴۵۰، ۶۶۴، ۶۷۴، ۷۰۲	۷۹۵، ۷۹۰
طغیان قلم، ۲۵۰	۷۰۵، ۷۰۴	عباسی، ۴۷۹
طغیان کویر، ۲۵۰، ۶۰	ظلم آباد، ۲۴۴	عباسیه، ۷۰۸
طفلان مسلم، ۶۱۷	ظلمه، ۳۸۵	عبدالربّ آبادی، ۱۶۲
طلاق، ۷۶۳	ظلی، ۷۷	عبدالرحیم خان، ۶۵۴، ۶۷۴
طلاقان، ۱۳۶	ظهراب، ۶۴۸	۶۷۸، ۶۸۰
طلوعی، ۴۴۵	ظهیرالدوله، ۵۷، ۶۶، ۹۳	عبدالرضاخان، ۵۴، ۵۶، ۶۱
طمس محفورات مضرّه، ۲۷۱	۱۰۴، ۱۰۷، ۱۰۲۲، ۲۱۴	۶۶، ۷۲، ۷۴، ۷۶، ۷۹، ۹۲
طمیسه، ۴۸۳	۴۷۸، ۶۷۴، ۷۳۵، ۷۹۳	۹۷، ۹۹، ۱۲۵، ۲۷۲، ۶۲۴
طناب، ۷۴۲	ظهیرالسلطان، ۴۷۸	۷۳۸، ۷۵۱، ۷۵۵، ۷۵۸
طناب ابریشمی، ۷۳۵	ظهیر فاریابی، ۵۴۸	عبدالله بن ابی، ۷۷۹
طناب انداختن، ۷۹۴	عابدین آباد، ۲۵۸	عبدالله بن زبیر، ۳۸۰
طنجه، ۵۸۸	عادل، ۴۶	عبدالله بن طاهر، ۴۶، ۴۱۱
طور خم، ۶۵۳، ۲۸۳	عارف، ۲۹، ۲۱۵، ۲۱۶	۷۷۰
طوری، ۲۱۲	عارف قزوینی، ۶۴۰، ۷۵۱	عبدالله بن عامر، ۳۸۹، ۴۸۳
طوس، ۵۶۲	عارفنامه، ۱۳۳	عبدالله بن مسعود، ۶۲۲
طوسی، ۱۵۱	عاس، ۲۰۲	عبدالناصر، ۷۵۶
طوفان، ۴۵۲	عاشق اصفهانی، ۷۸۹، ۷۹۴	عبدالناصری، ۳۱۷
طوفان دیده، ۴۷۵	عاشورا، ۳۶۱، ۷۳۵، ۷۸۶	عبّره لمن اعتبار، ۴۵۴
طوفان سینه، ۲۵۰	عاشور، علی ۵۲	عبری، ۶۹۹
طولی، ۳۴	عاق، ۷۷۹	عبیدالله زیاد، ۴۰۱
طومار شیخ بهایی، ۳۵۰	عاقبت به خیر، ۷۴۴	عبید زاکانی، ۵۴۲، ۷۸۴
طویله، ۴۵۸	عاقبت محمود، ۱۵۶	عتبات عالیات، ۳۳۳، ۶۸۳
طه حسین، ۳۱۹	عالی قاپو، ۷۷۷	۷۹۸
طهماسب، ۷۰۹	عالیه سلطان خانم، ۷۳۹	عثمان، ۷۷۹
طهماسب آباد، ۲۴۵	عام البلوا، ۳۵، ۷۷۵	عثمانی، ۵۷۴، ۷۱۵
طهماسب میرزا، ۸۱	عامری، ۳۴۱، ۳۹۸	عجم لب کلفت، ۷۸۴
طهمورث، ۴۷۵	عامل زبان، ۷۰۹	عجول، ۶۹۸
طهمیج، ۴۸۳	عامل مذهب، ۷۰۹	عدالت، ۵۲۷، ۷۸۴
طه هاشمی، ۴۸۱	عایشه، ۲۰۸	عدالتخانه، ۲۱۸
طیان بمی، ۱۹۷	عبّاد، ۴۰۰	عدل، ۴۵۴، ۴۷۰
طیروده، ۳۷۸، ۴۶۴	عبّادان، ۲۴۷	عدل اکبری، ۵۰۲
طیروزه ای، ۴۶۶	عباس آباد، ۱۵۴، ۳۴۲، ۵۵۲	عدل الهی، ۴۵۷
ظالم پهلوها، ۵۳۱	عباسقلی میرزا، ۵۶، ۵۸	عراق، ۵۸۶، ۶۸۳
ظل السلطان، ۴۷، ۵۱، ۶۱	عباس میرزا ۵۱، ۷۰، ۷۶	عراقی، ۳۴۶
۸۰، ۱۱۴، ۱۲۹، ۱۶۱، ۲۶۶	۷۹، ۹۲، ۱۰۴، ۱۱۰، ۶۸۱	عرب، ۳۹۸
	۷۰۷، ۷۳۶، ۷۵۶، ۷۸۷	عرب آباد، ۲۶۲

عرب بسطامی، ۵۲	عَقْدَا، ۵۵۹، ۶۹۲، ۷۵۶، ۷۵۷	علی خان، ۷۲، ۹۴
عرب زدگی، ۳۹۲	عقدایی، ۲۰۳	علیشاه، ۱۳۱
عربستان، ۲۹۵	عقده گشایی، ۶۰۸	علیشکر، ۶۳۸
عرب عامری، ۲۸۶	عقرب جزاره، ۱۳۲، ۴۲۲	علیق، ۱۲۵
عرش را به فرش، ۶۸۹	عقل حادی عَشْر، ۳۷۱	علی قریب، ۵۷۳
عرض، ۳۴	عقل سرخ، ۱۶۲	علیقلی خان، ۴۹۴
عرفات، ۵۴۴، ۷۹۵	عقیل، ۵۷۱	علی کاکو، ۵۱۵
عرفان، ۲۰۹	عقیلی، ۱۹۸	علیکم بالذّهات، ۶۹۵
عرفی، ۴۰۵، ۷۹۵	علاف، ۲۹۸، ۵۱۷	علی لات، ۳۰۸
عرفی زمزم ها، ۵۷۵	علاقبند، ۵۱۷	علی مرادخان، ۵۶، ۶۸۶، ۶۸۸
عرق بغل، ۵۳۷	علا لا، ۷۶۲	علیققی خان، ۱۰۸
عرق جبین، ۷۸۴	علاء الدوله، ۳۹۸	عمادالملک، ۵۳۳
عرق گیر، ۷۳۷	علاء الدین، ۵۸۱	عمارَتِ نسترن، ۷۷۳
عزبه، ۳۱۹	علّت الملل، ۴۵۳	عمارلو، ۶۵
عزت نساء خانم، ۱۱۶	علف، ۴۰۳	عمامه، ۶۰۶
عزّه الدوله، ۱۱۶، ۱۸۱، ۶۰۵	علف سال، ۶۹۸	عمامه پیچ، ۵۱۶
عزیزآباد، ۲۴۵، ۲۵۸	علف شمشیر، ۴۹۹	عمامه خز، ۱۵۲
عسکری کامران، ۹۳	علم، ۵۷۷، ۶۸۱، ۷۳۶	عمامه وزارت، ۱۵
عسل، ۳۳۴	علم اندر سینه، ۱۸۴	عمامّه سبز، ۷۳۱
عشای ربّانی، ۶۴۹	علم به خُسبانیدن، ۵۷۷	عمّان، ۶۹۵
عشق باز، ۷۹۳	علمدار، ۳۹۸	عمر، ۲۴۰، ۷۷۹
عشقی، ۲۹، ۳۵۷	عِلْم دشمن، ۱۵۳	عمر دوباره، ۴۵۵
عصار، ۲۴۱	عَلَم ورگردی، ۴۴۵	عمر عبدالعزیز، ۳۱۶
عصر حجر، ۱۹۵	علمی، ۲۰	عمر مفید، ۳۲۳
عصمت الملوک، ۳۳۳، ۶۸۳، ۷۵۱	علمی، آقامهدی ۶۹۶	عمرو لیث، ۷۷۳
عضدالدوله، ۶۸، ۷۹، ۲۲۵، ۳۱۵، ۴۹۰، ۴۹۸، ۷۳۸، ۷۹۱	علوفه، ۴۵۸	عُمَری است از نسلِ پیغمبر، ۲۲۱
عضدالملک، ۱۷۲	علوم «چِرک تاب»، ۲۲۴، ۳۵۲	عمله، ۶۹۷
عطار، ۱۵۳، ۵۱۹	عِلّه الملل، ۷۶۵	عموم خصوص، ۳۳
عطاران، ۳۴۹	علی آباد، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۵۸	عنان برعنان، ۴۴۱
عطاری، ۵۱۹	علی الهی، ۲۰۳	عنبرآباد، ۳۲۸
عطاءالملک، ۷۰۳	علی الورگرد، ۴۴۵	عنبر اشهب خال، ۲۸۵
عطر سای، ۵۱۹	علی باز، ۷۱۷	عود تراشی، ۵۱۹
عطریّات، ۵۳۶	علی بن ابی طالب، ۷۷۹	عهد قجر، ۱۹۵
عَفّان سلجوق، ۳۷۸	علی بن ربن، ۵۷۶	عیدِ چَرَبو، ۷۷۹
عقیف آباد، ۶۸۱	علی بن عیسی، ۲۵۳	عیدگاه، ۳۷۵
	علی چوپان، ۲۳۶، ۲۳۷	



فتح آباد، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۸۱	غلامان، ۷۷۹	عیدی امین، ۴۴۶
فتح الله، ۶۸۸	غلامان نظامی، ۶۸، ۱۵۲	عیسی، ۴۲۵، ۵۱۷، ۵۲۲
فتحعلی خان، ۶۷۲	۵۱۲	۶۳۷
فتحعلی شاه، ۳۵، ۴۴، ۵۲	غلام بچه، ۹۹	عین الدوله، ۲۶۳
۵۳، ۵۸، ۷۱، ۱۰۰، ۴۲۸	غلام پیشخدمت، ۵۶	عین القضاة، ۳۹، ۵۶۵
۵۴۸، ۶۳۹، ۶۵۴، ۶۷۷	غلطهای مشهور، ۵۸۴	عین الملک، ۱۳۷
۶۸۱، ۷۰۱، ۷۰۶، ۷۱۰	غلیان بلوری، ۱۵۷	عینک، ۱۴، ۲۳۰
۷۱۵، ۷۳۰، ۷۸۸	غنام، ۵۴۵	غار علیصدر، ۶۳۸
فتح نامه، ۵۴۱	غنچه ناز، ۲۸۵	غازکباب، ۵۴۹
فتحی آتشبک، ۶۰۶	غوربند، ۶۸۲	غازی، ۱۸۶، ۳۵۹
فتحی خان، ۷۳۹	غوریان، ۷۲۶	غالب، ۱۴، ۴۰
فتوحی، ۷۳۶	غوری، شمس الدین ۵۱۳	غانلور، ۳۳۰
فتیح خان، ۷۳۹	غوری، غیاث الدین ۳۹۹	غاوی، ۸۶، ۸۸
فخرآباد، ۲۵۸	غول آفرین، ۱۲	غبار اصفهانی، ۱۹
فخرالدوله، ۷۶۷	غول بیابان، ۲۵۰	غجدوانی، ۱۵۷، ۱۹۶، ۲۳۷
فخرالدین سالاری، ۷۲۷	غیرمتمهد، ۷۸۴	گرامت، ۱۴۹
فخررازی، ۱۸۲، ۳۱۶	فتودال، ۶۰، ۱۳۹، ۲۷۹	غزان، ۲۹۱، ۴۰۷
فدشوارگر، ۴۶۴	فاتح، ۵۸۵	غریبالبند، ۵۱۸
فدیشه، ۱۸، ۱۹۶	فاتک، ۴۶۶	غُرْمَا، ۲۶۸
فرات، ۳۲۴، ۷۷۶	فاحشه، ۵۳۲، ۶۸۶	غره سال، ۶۹۹
فرات یزدی، ۱۹۰	فاخته، ۲۰۴، ۴۱۹	غریب، ۴۱۸
فراخ شاخ، ۲۳۷	فاخرة صبا، ۷۶۷	غریبستان، ۷۹۰
فرازمند، ۲۱، ۷۵۳	فاراب، ۲۲۵	غزالی، ۳۱۶
فراماسونری، ۶۹۲	فارابی، ۲۲۵، ۷۶۲	غزان، ۳۹۹
فرامرزی، ۱۷۲، ۱۸۵، ۲۸۳	فارادی، ۵۹۳	غزان ترک خونریز، ۳۰۴
فرانسوی، ۷۸۳	فارس، ۱۲۵، ۵۷۶، ۷۱۹	غزنویان، ۴۹۴
فرانسه، ۵۲، ۲۷۰، ۲۹۸	فارسنامه، ۷۶۷	غزنه، ۱۸۷، ۶۴۳
۳۲۸، ۷۱۱	فاروق، ۶۵۱	غزنه نشینان، ۱۸۶
فرانکو، ۵۶۳، ۵۸۹	فاریاب، ۳۲۸، ۳۵۵	غزنی، ۲۹۲
فراووری، ۱۶۲	فاریابی، ۱۶۵	غزها، ۴۹۸، ۷۶۷
فراهان، ۳۹، ۱۴۰، ۱۴۲	فاریز، ۱۵۸	غزّی، ۱۰۰
۱۴۴، ۱۴۸، ۱۸۱، ۳۹۷	فاضل تونی، ۱۶۱، ۵۰۲	غستان، ۲۵۱
۷۹۶، ۷۹۸	فاضل قاینی، ۳۴۶	غسل فجری، ۶۸، ۱۰۲
فراهانی، ۱۶۸، ۱۷۳	فاطمه سلطان، ۵۴	غسل کرده کفن پوشیده، ۸۳
فراهی، ۱۹۹	فاطمه زهرا، ۶۲۳، ۷۸۶	غضنفری، ۹۳
فرج شوشتری، ۱۶	فایزخوانی، ۱۶۸	غفاری، ۱۰۸
فرخ، ۴۷۷، ۶۵۴	فایز خورموجی، ۳۷۴	غلاف قیر، ۳۸۵

فرخان، ۳۸۴	فرهاد میرزا، ۲۶، ۵۱، ۶۵	فقیری، ۳۴۴
فرخ خان، ۶۹۲	۷۴، ۱۰۰، ۱۱۸، ۱۲۹، ۲۱۰	فقیهی، ۳۳۳، ۴۹۸، ۷۴۴
فرخزاد، ۱۳۹	۷۹۱	فکری سلجوقی، ۵۴۱
فرخی، ۲۹، ۲۷۵	فره زاد، ۳۰	فلان چیز ملک، ۱۴۹
فرخی بروجنی، ۷۱۵	فرهنگ، ۱۲۹	فلسفی، ۲۳۲، ۴۵۶، ۵۰۷
فرخی یزدی، ۴۷۸	فرهنگ برانداز، ۳۷۶	۷۲۶
فردریک، ۴۹	فرهنگ پایا، ۴۳۷	فلفل روسیاه، ۸۴
فردوسی، ۶۴، ۱۸۶، ۲۳۹	فرهنگ پیسی کولایی، ۳۴۴	فلفل سفید، ۳۸۸، ۳۸۹، ۴۸۶
۲۶۰، ۲۷۶، ۳۸۰، ۴۴۸	فرهنگستان، ۳۲	فلک الافلاک، ۲۶۶
۶۷۰، ۷۴۷، ۷۵۳، ۷۷۴	فرهنگستان «لیتجنی»، ۵۴۲	فلمینگ، ۵۹۳
فردیناند دولسپس، ۲۹۵	فرهنگ مهاجر، ۳۱۶	فلوریدا، ۶۰۰
۴۴۶	فریدنی، ۳۴۶	فلوس، ۱۲۴
فرصت، ۲۶۹	فریدون، ۴۳۵، ۶۷۰	فمینیست، ۶۰۵
فرصت شیرازی، ۴۵، ۱۶۱	فریدون بیگ سپهسالار، ۷۹۶	فنائی اردکانی، ۳۲۰
قرغانه، ۴۰۳		فنجان قهوه، ۴۷
فرگام، ۲۹۹	فریزر، ۴۲۲، ۷۱۳، ۷۳۳	فندر سکی، ۳۶۰
فرمانفرما، ۵۴، ۶۰، ۷۲، ۷۹	۷۸۸، ۷۸۹	فنومین، ۴۵۳
۸۰، ۸۲، ۱۰۰، ۱۰۴، ۱۲۲	فریمان، ۱۸، ۳۴۸	فونته، ۵۹۶
۱۲۵، ۱۲۸، ۱۲۹، ۲۷۵، ۶۳۶	فریومد، ۱۶۶، ۲۹۰، ۳۰۰	فورد، ۳۱۴، ۴۹۹، ۵۸۸
فرمان فروشی، ۱۰۷	۵۰۰	فوزیه، ۲۱، ۶۰۸
قرمیتین، ۲۴۵	فسایی، ۸۷، ۱۶۲، ۱۶۷	فوشنج، ۶۱۲ ← پوشنگ
فرنجه، ۵۹۰	۱۹۶، ۲۰۷، ۳۵۸	فولادوند، ۲۴۶، ۷۴۴
فرنگ شامی، ۴۰۷، ۱۳۵	فستق، ۲۹۲	فول تایم، ۲۴۰
فروپاشی، ۲۲	فسقندیسی، ۶۱۹	فومنی، ۲۵۴
فروگاه ساوه، ۳۳۶	فشارکی، ۱۶۱، ۱۶۸	فهرج، ۴۸۰
فروگاه مهرآباد، ۷۴۶	فشند، ۱۹۹، ۲۴۲	فهلپیان، ۸۱
فروزانفر، ۲۳۹، ۴۷۷، ۵۹۸	فشندک طالقان، ۶۷۹	فیتز جرالک، ۶۳۹
فروشان، ۲۱۲	فضل بن الربیع، ۳۸۸	فیثاغورث، ۶۰۰
فروشنده، ۶۹۷	فضل بن سهل، ۶۴۹	فیدی پید، ۴۲۸
فروغ الدوله، ۶۵	فضیل، ۳۶۷	فیروز، ۲۲، ۶۳۵، ۶۵۱
فروغ خانم، ۷۵۰	فضیلت قنات، ۳۲۲	فیروزآباد، ۲۲۱، ۲۴۴، ۲۵۸
فروغی، ۶۱۸، ۶۵۱، ۶۶۷	فغفور لاهیجی، ۶۸۴	۴۹۸
فروید، ۲۳۶	فغنوی، ۲۳۶	فیروزکوهی، ۱۷۴
فره، ۵۴۰	فقر مولانا، ۵۴۲	فیروز میرزا، ۷۰۲، ۷۳۱
فرهاد، ۳۶۶	فقیر راکفلری، ۴۷	فیروزه، ۷۶۷
فرهاد چهارم، ۳۷۸	فقیر فرمانفرمایی، ۶۳۵	فیروزه تراشی، ۵۱۸
فرهاد معتمد، ۱۰۰	فقیر کزویی، ۴۷	فیض، ۱۸۴، ۲۱۰

فیض آباد، ۲۵۸، ۷۵۰	قاسم آباد، ۲۵۸، ۲۶۲، ۳۴۷	قبرص، ۷۷۷
فیض کاشی، ۶۱۸	۶۹۶	قبض تحویل، ۱۳۴
فیضی، ۳۹۳	قاسم لو، ۱۸	قبله نما، ۳۴۴
فیضی ناگوری، ۵۰	قاسمی، ۳۶۷، ۶۲۳	قتیبه، ۴۰۳، ۴۰۴
فیضیه، ۳۸۹	قاشق شمشاد، ۲۶۸	قجر، ۷۳۷
فیل خانه عضدی، ۸، ۴۹۸	قاضی، ۲۳۹، ۶۰۸	قَجری، ۶۸
فیلسوفی، ۲۹۵	قاضی احمد، ۳۰۴	قجری، ۶۸، ۶۷۲، ۷۳۷
فیلم بردار، ۶۹۷	قاضی ارموی، ۷۹۶	قُدقدهایش، ۱۳
فیل محمود، ۳۴۲	قاضی القضاة، ۵۵۹	قدید، ۳۰۸
فیلوتاس، ۶۷۴	قاضی باغ شاه، ۲۱۷	قذافی، ۵۹۰
فیل هِلین، ۳۷۷	قاضی زاده رومی، ۳۶۶	قرآن، ۷۱۹
فیلیپ حتی، ۵۹۰	قاضی طباطبایی، ۱۵۱	قرآن عثمانی، ۶۹۹
فین، ۱۶، ۶۱۹، ۶۷۸	قاضی محسن، ۵۰۸	قرآن مهر کرده، ۷۳۲
فینی، ۱۵۱	قاضی نورالله، ۶۵۶	قرآن و شمشیر، ۷۶، ۷۳۱
فیه مافیه، ۲۹۸	قاطرچی، ۶۸۸	قرآن و کفن، ۷۰
فؤاد گرمانی، ۴۷۷	قاطرچیان، ۹۸، ۶۷۰	قرآن و یک شمشیر، ۷۳۱
قائم مقام، ۳۴، ۳۹، ۴۹، ۶۲	قاعاً صَفَصفا، ۱۳۲	قرائی، ۶۵، ۷۶، ۵۸۳
۷۶، ۱۳۸، ۴۲۴، ۶۷۴، ۶۸۲	قاعاً صَفَصفا، ۲۷۶، ۳۵۵	قرباشلوها، ۳۸۵
۶۸۳	۴۷۶	قرباغ، ۷۰۸
قائم مقامی، ۱۱۷، ۱۱۸	قاعدگی موش، ۳۵۲	قربیننی، ۶۶۸
۱۳۷، ۱۴۲، ۲۱۹، ۶۹۵	قالب های قبا، ۱۴۳	قراوتر، ۴۹۴
۷۰۳، ۷۰۹، ۷۱۳، ۷۳۲	قالی، ۲۱۵	قراجهداغ، ۶۲، ۲۴۲
قائم مقامی، زاله ۱۴۶	قالی اردمال، ۱۶	قراختائیان
قائن، ۵۳۷، ۵۷۷، ۷۵۷	قالیجه حضرت سلیمان، ۳۷۵	قراختایان، ۴۹۸، ۵۸۳
قائنات، ۷۵		۷۴۶، ۷۴۷
قائنی، ۶۵، ۱۹۷، ۵۴۴، ۵۶۸	قالی سرخ، ۴۰۱، ۵۴۵	قراگوزلو، ۲۹۸، ۵۸۸
قابس، ۵۹۸	قالی «هریس»، ۳۷۲	قرآن، ۶۶۹
قابوسنامه، ۵۳۰	قانون افتخار و شرف، ۵۶۹	قراپی، ۷۴۲، ۷۴۶، ۷۵۵
قابیل، ۶۴۲، ۷۶۷	قانون الملک، ۴۹۷	قرنی یک، ۷۱۷
قاپوق، ۳۲۰	قانون تاریخ، ۷۶۳	قرچقای خان، ۴۳۶
قاتق نانشان، ۱۱۶	قانی، ۵۲۲	قرچه خان، ۶۵
قاجار، ۶۸، ۴۱۳، ۶۸۱	قاورد، ۷۱، ۵۷۹، ۶۶۰	قرخ، ۳۶۱
۷۳۵، ۷۹۰	قاین، ۷۵، ۱۰۷، ۳۷۲	قرمدنگ، ۷۱۷
قادیانی، ۱۵۷	قبادیان، ۱۶۵	قرمه، ۱۸۷، ۳۰۸
قاروره های نفت، ۶۲۲	قباله کهنه، ۱۰۳	قرن الذهب، ۵۵۸
قازان، ۵۹۲	قبقاقی، ۵۰۵	قرنین، ۱۵۵
قاسان، ۳۹۷	قبرستان های بزرگ، ۷۶۷	قرنین، ۳۹۲

قم، ۱۷، ۲۶، ۴۷، ۳۹۵، ۷۳۵	قطب شالوسی، ۴۹۹	قره پوشان، ۳۸۵
قمر، ۷۵۰	قطبی ها، ۲۱۵	قره چقای خان، ۴۵۵
قمرالملوک، ۲۱۱	قطر، ۳۰۰	قره خان، ۷۷۶
قُمشه، ۴۵، ۲۴۳	قطری، ۴۷۲	قره داغی، ۴۵۰
قُمشه ای، ۱۶۰، ۳۴۶	قطعات منتخبه، ۶۰۳	قره قوم، ۳۲۵
قمصر، ۱۶۷، ۲۱۰، ۲۹۱	قطع فرعونی، ۶۸	قره کلیسا، ۶۳۸
قمطره، ۶۴۱	قفال، ۵۱۹	قریب، ۱۴۶
قمبص ربیعی، ۶۶۰	قفس آهنین، ۳۹۲	قریه الرجال، ۱۷۶
قنات، ۴۶، ۷۳۸	قفقاز، ۴۲۵، ۶۷۶، ۷۰۸	قزاقستان، ۴۵
قنات آصف الدوله، ۲۴۵	۷۰۹، ۷۱۰	قزداری، ۱۶۸
قنات بیگلربیگی، ۲۷۳	قفل کاروانسرا، ۴۱	قزل اباغ، ۴۰۱
قنات حاج علیرضا، ۷۶۷	قلعه آقا، ۷۰	قزلباش، ۳۹۸
قنات سعدی، ۶۸۱	قلعه اردبیل، ۱۳۶	قزوین، ۷۹، ۶۵۹، ۶۷۳
قنات عمرولیث، ۲۵۵	قلعه امیرآباد، ۷۳۲	۶۸۸، ۶۷۷
قنات فردوس، ۲۵۳	قلعه دختر، ۷۳۶	قزوینی، ۲۰۳، ۴۰۶، ۴۶۰
قنات مناباد، ۳۴۷	قلعه شوشی، ۴۲۸	قزقشی، ۷۲۹
قنات میرزا، ۲۴۵	قلعه «کرشاهی»، ۶۲۷	قسططنیه، ۷۷۷
قنَاد، ۵۱۶	قلعه کوه، ۴۰۸	قسم خوردن تلگرافی، ۷۲۹
قناره، ۲۷	قلعه مداران، ۱۲	قسمنامه، ۲۱۶
قناویزفروش، ۱۷۱	قلعه اختیارالدین، ۵۳۹	قشقای، ۱۱، ۱۲۲، ۱۶۱
قنایی، ۳۳۹	قلعه بافق، ۷۵	۲۱۵، ۲۴۶، ۷۲۹
قنبر، ۳۹۸، ۷۷۹	قلعه دُم دُم، ۵۰۷	قشم، ۲۶۷
قنداق تراش، ۵۱۹	قلعه راور، ۷۵	قشیری، ۶۵۹
قُنداقه حریر، ۱۴۹	قلعه سپید، ۵۰۴	قَصَب، ۳۰۵، ۷۳۶
قُندز، ۲۰۹	قلعه سلاسل، ۷۱۹	قصب الذریره، ۲۸۵
قُند مکرّر، ۲۸۵	قلعه طبرک، ۷۲۳	قصبه نشین، ۱۸۶
قندهار، ۲۸۰، ۴۳۲، ۷۷۱	قلعه وزیر، ۲۵۸	قصر شیرین، ۳۶۳، ۴۳۲
قوادخانه، ۴۰۶	قلقشندی، ۳۱۹	قصر عارفان، ۲۳۷
قوام آباد، ۲۵۸	قلمدانِ صدارت، ۱۱۶	قصر فجری، ۶۸
قوام السلطنه، ۶۵۱، ۷۲۹	قلّه نَزْجال، ۳۷۴	قصور، ۵۸۸
قوام الملک، ۸۹	قل هواشادان، ۷۶۶	قصیل، ۷۱۴
قوام الملکش، ۶۸۰	قلیان، ۷۱۲، ۷۷۲	قضائیه، ۲۱۸
قوام رنگ، ۲۵۸	قلیان فجری، ۶۸	قضاوت، ۵۶۹
قوچان، ۷۳۲	قلیان و قهوه، ۶۸۷، ۶۹۲	قضاة، ۴۰۰
قودجانی، ۱۶۸	قلیانی چاق کرد، ۷۴	قضیه حمار، ۲۴۶، ۶۳۰
قوده، ۶۰۸	قلیه، ۱۸۷	قطار راه آهن، ۷۶۲
قورچاق، ۲۸۲	قلیه فجری، ۶۸	قطب جنوب، ۷۸۳

کاسه گر، ۵۱۹	کارتر، ۵۹۳	قوزک پنبه، ۷۳۷
کاشان، ۲۶، ۶۷۴، ۶۷۸	کارترکانه، ۴۹۴	قوشچی، ۲۲۳
کاشف، ۴۷۹	کار «تمام نشده»، ۳۶۶	قوم لوط، ۶۷۰
کاشمر، ۲۲۱، ۲۸۹	کارخانه حاج امین الضرب، ۴۱	قومه، ۵۸۱
کاشی ساز، ۵۱۶، ۵۱۹	کارد حبشی، ۲۰۳	قوره، ۴۳۹
کاظمین، ۷۵۲	کارد فجری، ۶۸	قهپائی، ۲۲۶
کاغذ فروش، ۶۹۷	کارد و کفن، ۷۲۷	قهرمان، ۷۴۷
کافتارادزه، ۴۲۶	کارزان، ۱۴۸، ۲۶۳	قهرمان میرزا، ۱۲۸، ۷۴۴
کافر آبخازی، ۴۰۷	کارزینی، ۱۵۸	قهرمانی، ۱۰۰، ۷۵۰
کاکي، ۶۲۶	کارگر، ۶۲۶	قهرود، ۱۵۱، ۲۶۳
کالای ناطق، ۳۲۴	کارما، ۴۷۵	قهبستان، ۱۸۹
کالباس فروشی، ۵۱۸	کار نرفت، ۲۰۶	قهفرخ، ۲۲۹
کالج سلطنتی، ۳۳۶	کاروان، ۲۵۰	قهفرخی، ۳۴۶
کالسکه چهاراسب، ۵۵۱	کاروانسرا، ۲۵۵	قهقرفی، ۱۷۵
کامبوج، ۳۷۸، ۳۸۱	کاروانسرا شاه عباسی، ۶۲۷	قهوه، ۷۶۶
کامبوزیا، ۲۶۵	کاروانسرا شمش، ۲۱۵	قهوه فجری، ۶۸
کامپیوتر، ۱۳۲، ۳۰۷، ۴۱۰	کاروانسرای پاریز، ۶۰۸	قیاصره، ۲۱۷
کامران میرزا، ۲۰۳، ۴۲۴	۶۲۹	قیدار، ۶۲۰
کانال آب بر، ۳۱۷	کاروانسرای دوگنبد، ۶۲۹	قیصر، ۷۷۹
کانال مسوتر، ۲۹۴، ۲۹۵	کاروانسرای شاه عباسی، ۶۸	قبطریه، ۲۹۷، ۳۹۳
۳۱۷، ۴۴۵	کاروانسرای شیخ علی خان، ۶۲۹	قبن یهودی، ۶۰۰
کانال نیکوآباد، ۳۵۰	کاروانسرای «موت»، ۶۲۹	کاثوکی، ۳۸۵
کانت، ۱۶۱	کاروانسرای مورچه خورت، ۶۲۹	کابل، ۱۷، ۱۰۳
کانیمشکانی، ۲۱۲، ۲۴۳	کاروان ویژه، ۵۴۲	کاپ «بابایوسف»، ۴۲۸
کاوسی، ۷۵۰	کارون، ۲۶۳، ۲۶۵، ۲۹۵	کاپرز، ۵۹۸
کاووس، ۱۹۲	۳۲۳	کاپوسن ها، ۶۴۹
کاووس کی، ۷۶۴	کاریز، ۲۵۵، ۲۹۶، ۳۳۸	کاپتالیست ها، ۷۷۹
کاوه، ناهید، ۲۶، ۶۹۷	کاریزک، ۱۷۳	کات، ۴۸۹
کاوه آهنگر، ۴۳۴، ۴۴۲	کاریزی، ۲۸۹	کاخ، ۴۰۴
کاه باد، ۶۹۷	کازرون، ۸۰، ۸۵، ۱۵۸	کاخ سفید، ۷۷۵
کاه گل، ۶۲۹	کازه، ۱۵۴، ۲۰۲، ۴۴۹	کاخ سلیمانیه، ۹۳
کیاب حسنی، ۶۷۳	کازینو، ۲۸۶	کاخک، ۲۴۳
کیاب معتمدی، ۶۷۳	کاسمی، ۱۹۸	کاخک گناباد، ۹۶
ک.. بده، کالا بده، ۴۰۲	کاسه کویر، ۱۹۸	کاخ گلستان، ۳۶۹
کیش اسماعیل، ۶۲۲		کادیج، ۲۷۶
کبک آتش خوار، ۶۶۱		کارپوش، ۳۲۳
کبکان، ۱۵۵		کارتاز، ۵۳۳

۶۵۶، ۶۶۰، ۶۶۸، ۷۵۲، ۷۶۷	کراسوس، ۳۷۷	کبک پلو، ۱۴۹، ۱۹۰
کرمان امروز، ۴۷۵	گزان، ۴۵	کبک دری، ۲۰۱
کرمان، سیدحسین ۴۷۸	کزانی، محمدرضا خان ۶۸۸	کبوتر دوبرجه، ۶۵۴
کرمانشاه، ۱۱۱	کراوات، ۱۹، ۶۰۸	کبودرآهنگی، ۲۱۱، ۲۴۲
کرمانی، ۵۲۷	کرای، ۶۳۵	کبیر، ۲۶، ۱۵۷
کرمانی، شیخ حسن ۶۲	کریاس، ۷۱۹	کپنهاک، ۱۳۲
کرمانی‌ها که همیشه دیر، ۷۹۳	کریاس‌شو، ۵۲۲	کتابخانه، ۱۸۴
کرم پيله، ۵۶۲	کریاس فروش، ۵۱۸	کتابخانه مجلس سنا، ۷۵۰، ۷۵۸
کیزم درخت، ۲۳۸	کریلا، ۲۸۹، ۲۹۲، ۶۹۲	کتابخانه مرکزی، ۱۰۳
کرم ساقه‌خوار، ۶۳۷	کریلابی قربان، ۱۳۸، ۱۴۸	کتابخانه سلطنتی، ۷۶۷
کرم‌لبت، ۷۱۰	کرین، ۴۵۴	کتابخانه ملک، ۴۰۸
کرم‌لین، ۴۴۴، ۵۵۸، ۷۷۵	کیزیو، ۲۵۳، ۵۴۴	کتاب قنی، ۲۵۵
کرمونشو، ۶۳۰	گرت آخر، ۶۸۴، ۷۱۹	کثانی، ۵۱۹
کرمیت، ۳۶۴	کرج، ۳۲۳	کت کلیدانمان، ۱۴۸
کرمینکی، ۲۳۶	کرجی، ۲۵۵	کنتل تارتار، ۶۵۷
کرن، ۲۶۳	کرجک، ۱۷۹	کنتل دختر، ۸۵
کرنگی، ۵۸۲	کرجوا، ۵۹۵، ۵۹۷	کنیه داربوش، ۳۵۲
کرو، ۱۴۸	کرخه، ۲۶۴، ۲۶۵	کنیه گودرز، ۶۳۹
کروبیان، ۱۸	کرد، ۲۸۹	کنیرای خرمی، ۳۶۹
کروپ، ۴۷	گرد خراسانی، ۲۶۵	کتیرایی، ۶۹۲
کرورات، ۴۲۲، ۴۲۵، ۷۰۸، ۷۵۵	کردری، ۲۳۷	کجاوه، ۴۲۲
گژو گژو کردن، ۵۲۶	کردله، ۶۰۸	کججانی، ۱۵۱
کرون، ۳۷۴	کردوان، ۳۷۴	کجدار و مریز، ۵۷۵، ۶۲۰
گژوند، ۲۲۶	کردها، ۵۰۹	کج‌دهن، ۷۱۷
کروند، ۷۳۰	کرده‌بیات، ۱۷۲	کجک کلا، ۲۸۷
کره، ۲۵۴	گرده چالی، ۱۶۴	کج‌کلاهان، ۱۳۷
گژه خر، ۲۲۷	کرز شخم‌زده، ۷۰۹	کج‌لی، ۳۴۷
گژرودی، ۱۶۵، ۲۱۱	کرزوس، ۱۷	کجور، ۲۴۲
کره هلندی، ۲۴۶، ۳۰۶	کرس، ۶۰۲	کجیل، ۴۲۲
کریاس، ۹۹	گژک، ۳۲۹	کدخدا، ۶۸۱
کریستن‌من، ۳۸۳، ۵۳۳	کرکوک، ۳۶۱، ۵۸۶	کدخدای الشتر، ۲۱
گژیک، ۷۷۵	«کر» گندم، ۴۸۳	کدگن، ۱۵۳، ۶۲۱
کریم بیک، ۶۰۶	کرمان، ۳۲، ۳۳، ۱۷۳، ۲۱۵	کدکنی، ۱۵۳، ۱۶۴، ۱۷۴
کریم خان، ۹۳، ۲۶۹، ۵۴۸	۲۴۴، ۲۵۴، ۲۶۳، ۳۲۰	کدیر، ۲۴۳
کره ۶۶۷، ۶۸۸، ۶۸۴، ۶۸۵	۳۲۵، ۳۳۳، ۴۶۰، ۴۷۴	کدیمین، ۷۸۴
	۴۷۵، ۴۹۷، ۵۳۱، ۵۳۵	کر، ۲۶۳
	۵۷۰، ۵۷۳، ۵۸۳، ۶۴۷	

کلیسا، ۴۰۸	ککه، ۷۰۶	۷۲۸، ۶۸۶
کلیم، ۲۵۰	کِیکِه بَر، ۳۱۷	کریم نایب، ۶۰۶
کُلبینی، ۱۵۷، ۱۹۶	کِیکِه ورمال، ۲۳، ۳۲۰	کسانی، ۴۵
کم، ۱۳۲	کلثوپاترا، ۴۱۲، ۷۷۷	کسروی، ۲۹، ۱۵۴، ۴۱۴
کماری، ۲۳۴	کلاته‌ای، ۲۶۵	کسری، ۲۱۷، ۷۷۹
کمازان، ۱۵۶، ۲۶۹، ۴۵۰	کلاتی، ۱۹۸	کشاورز، ۵۲۲
کمال آباد، ۱۴۲، ۱۴۸، ۱۸۷	کلارباده، ۶۰۴	کشتکاران، ۶۶۷
کمال الجود، ۲۲۸	کلاشم، ۵۱۶	کشت و برز، ۳۸۸
کمال الملک، ۱۸۰	کلاتر، ۶۹۰	کشتی مدار، ۶۸۱
کمال جنبلاط، ۴۶۶	کلاتری، ۶۶۷، ۶۸۰	کشین راه، ۲۴۵
کمال خجندی، ۴۵۹	کلاه پهلوی، ۲۱۱	کشین رودخانه، ۲۴۵
کمالی سبزواری، ۶۸۹	کلاه تمام لبه، ۴۳۲	کشف الظنون، ۴۵۴
کمانچه، ۶۹۲	کلاه سفیدها، ۲۱۵، ۶۰۸	کشف الغطاء، ۲۸۶
کمانچه بهاری، ۴۷	کلاه فرنگی، ۶۰۶	کشف رود، ۲۴۵
کماندان، ۴۲۶	کلاه کاغذی، ۲۸	کشک، ۳۳۴
کمانگر، ۵۲۲	کلاه مالی، ۵۱۶	کشکِ خلال، ۱۷۶
کمانه، ۲۳۸	کلب آستان علی، ۴۵۶	کش کش، ۲۷۳
«کمانه» کرد، ۱۰۳	کلباسی، ۹۶	کشک کله جوش، ۶۹۹
کمبریج، ۶۴۴	کلبعلی خان لک، ۶۱	کشکولی، ۱۶۱
گمپلکس، ۲۳۶	کلثوم ننه، ۱۶۲	کشمون، ۲۹۶
کمخام، ۷۸۴	کلخوران، ۲۳۲	کشمونو، ۲۴۵
کم دانگی، ۳۸۸	کلفت فیلیپینی، ۶۰۶	کشیکچیان، ۷۰۷
کمر، ۲۵۳	کُلفتی کار، ۱۹۰	کشیکچی باشی، ۵۰۸
کمر زرین، ۴۰۱	کُلف‌های خورشیدی، ۲۶۴	کعبه، ۱۷، ۴۲، ۳۴۸، ۳۸۰
کمره‌ای، ۱۹۷	کلکان، ۴۳۲	۷۴۴
کم و کست، ۲۳۸	کلکین، ۴۳۳	کعبه‌ام، ۷۸۵
کمون، ۳۸۱	کلمبی له دوزاگلیز، ۲۴۰، ۵۸۹	کفر ابلیس، ۱۵۲، ۵۱۸
کمون کر، ۷۸۴		کُفرانی، ۱۹۹، ۶۳۱
کمونیت، ۱۶، ۳۵۵، ۴۳۰، ۴۶۳، ۷۷۹	کلم پیچ، ۱۶، ۶۷۶	کفش عیسی، ۲۳۸
کمیجان، ۱۸، ۳۶۰	کِلَه، ۱۸۰	کفشگر، ۵۱۹
کمسیون خرید گندم، ۶۳۷	کله آخور، ۶۰۱	کفش مروارید، ۶۵۳
کن، ۱۸، ۱۹۶، ۷۷۱	کله‌ای، ۳۶۹	کفن به گردن، ۷۲۲
کنار، ۲۸۸	کله بُزی، ۱۹۷	کفن پوشید، ۷۲۷، ۷۳۰
کناش عضدی، ۶۸	کله‌پا، ۷۷۵	کُفِ نَفَس، ۵۵۴
کنت دومونت کریستو، ۲۷۵	کله جوش، ۳۰۸	کفن و شمشیر، ۷۲۱
کنترل جمعیت، ۳۱۳	کله گوش، ۱۷۲	کفه، ۶۹۸
	کَلَه، ۱۶۵	کَفَه خیرآباد، ۵۳۷

کوتو، ۲۷۷	کود انسانی، ۳۲۰	کوهکن، ۳۹
کندر، ۶۶۰	کودتا، ۶۶۳	کوه کیلویه، ۸۰، ۶۷۹
گنذر محمدرضاخان، ۶۱۸	کود شیمیایی، ۳۱۷، ۳۲۰	کوهی کرمانی، ۲۰۸، ۲۹۱
گندری، ۱۵۱، ۱۹۲، ۶۵۷، ۶۵۹	کورک، ۲۸۲	کوهی که به پُشتش، ۱۳۹
کندن، ۴۰۷	کورنگون، ۲۶۳	کوهی که کوهی، ۲۰۸
گندو، ۱۸۳	کوروش کبیر، ۱۷، ۲۶۳	کویت، ۳۰۰، ۷۸۴
کندوان، ۶۳۱	کوزه کنانی، ۷۴، ۱۹۷	کوی دانشگاه، ۳۰۸
گندوی، ۲۰۱	کوزه گر، ۵۱۹	کویر، ۱۱
کنشته، ۴۰۸	کوسان، ۵۳۲	کویرات، ۷۴۰
کنعان، ۱۴	کوسه، ۱۲، ۷۵۰	کویر لوت، ۱۶۰
کنفوسیوس، ۲۹۲	کوسه و ریش بهن، ۲۷۱	«که»، ۲۵۵
کنکور، ۲۲۳، ۵۲۵	کوشک سنگ، ۱۸	کهرزمی، ۱۶۶
گنکورد، ۲۱۳	کوشک، ۲۴۴	گهر، ۲۳۵
کنگاور، ۲۱۳	کوفنی، ۳۶۷، ۳۶۰	کهره و بره، ۲۵
کنگر ماست، ۳۰۸	کوفه، ۴۰۲، ۶۰۴	کهکین، ۲۵۵، ۲۷۲
کنگره اصفهان، ۷۴۹	کوفیان، ۳۲۴	کهن، ۲۵۵
کنگره ایران شناسی اصفهان، ۷۵۰	کوکلتاش، ۲۷۹	کهنا ب، ۳۸۸، ۳۸۹
کنگره تحقیقات ایرانی، ۳۳	کوکناز، ۳۵۳، ۵۴۸	کهن سبز، ۲۸۶
کنی، ۱۹۶، ۱۹۸	گول آهنی، ۲۵۳	کهن سوار، ۲۸۶
کنیزکی، ۵۳۲، ۵۳۴	کولانه، ۴۳۵	کهنج، ۲۵۹، ۲۶۶، ۳۲۸، ۴۸۰
کنیسه، ۶۴۳	کولک، ۷۳۷	کهنه توت، ۲۹۰
کواری، ۱۶۴	کولی، ۴۳۳، ۵۱۸، ۵۳۱	کهوزک، ۲۶۷
کوالیه، ۴۳۵	گوم، ۱۸۳	کیانوری، ۲۲
کوبا، ۳۵۲	کومشه، ۲۴۵	کیج، ۱۹۸
کوبنانی، ۲۲۵	کون برهنه، ۳۸۷	کی خسرو، ۶۸۱
کوبه در، ۵۵	کونجان، ۱۸۱	کی خسرو میرزا، ۸۲
کوپال، ۳۹۸	کون خر، ۶۵۳	گید بسوس، ۵۶۹
کوپاه، ۲۸، ۱۶۷	کوه بادامون، ۲۹۱	کیدقان، ۲۹۱
کوپوری، ۵۹۴	کوهینانی، ۱۶۶	کیزرزیگ، ۵۹۶
کوتائسی، ۴۴۴	کوهپایه، ۴۷۴	کیش، ۲۴۴
کوت سیدنعیم، ۲۶۴	کوهجی، ۱۹۹	کیشی، ۱۶۴، ۱۶۸
کوته آستینان، ۱۹۴	کوهدامن، ۴۳۸	کیشی، شمس الدین ۷۶۶
کوثر، ۲۶۰	کوه رنگ، ۲۶۲، ۲۶۳	کیمردان، ۲۴۹
کوثر، نیک آهنگ ۲۹۵	کوه سیاه، ۲۹۰	کیمه دان، ۲۸۳، ۲۸۹
کوچه بیوکی، ۲۴۲	کوه عظیم یخ، ۷۸۳	کیوان قزوینی، ۱۰۲
	کوه کمری، ۱۹۷	کیوس، ۶۶۶



کیوی، ۱۸	گراشی، ۲۴۳	۱۹۸، ۱۷۵
کیهان، ۴۹	گرافیت، ۶۹۷	گروگان، ۴۰۲
گنومات، ۴۳۳، ۴۳۲، ۴۳۱	گرامافون، ۶۴۰	گرونه، ۶۰۸
گابریل، ۳۸۳	گراهام، ۴۴۶	گروه تاریخ، ۳۲
گاتوخی کوس، ۷۱۰، ۴۹۴	گره چشمان، ۶۴، ۴۱۳	گره بیکان، ۲۹۵
گاذتهای، ۱۳۵	۵۵۸	گریز، ۴۸
گاردان، ۷۱۲	گره رَو، ۲۳۸، ۲۳۹، ۵۷۷	گریز به صحرای کربلا، ۲۴
گارد روسی، ۷۸۹	گرجستان، ۷۰۸، ۴۰۹	۴۲۶
گارسیا، ۵۹۶	گرچی، ۷۱۰، ۴۴۳	گریلی، ۷۴۷
گارماسه، ۱۹۶	گرچین، ۲۸۲، ۲۱۹	گریم، ۲۹۵
گازر، ۵۱۹، ۴۷۳، ۵۲۲	گرجه، ۷۰۲، ۶۷۶	گرینر، ۳۳۸
گازران، ۶۶۵	گردآلودی، ۲۶۴	گز، ۶۳۷، ۲۴۳
گازرگاه، ۲۰۹	گرد برانگیختن، ۷۱۳	گزانگبین، ۲۷۷
گازری، ۲۰۴	گرد برواز، ۴۷۷	گذر، ۲۷۷
گازوئیل، ۲۰، ۲۴۷، ۲۶۵	گرد کنی، ۲۹	گزر، ۲۹۸
۲۷۳، ۳۰۰، ۳۲۲	گردن گلاوی، ۲۸۷	گز روغن، ۲۷۷
گاساکوفسکی، ۵۳۸	گردنه، ۲۲۳	گزلا، ۱۷۲
گاشن کردستانی، ۴۷۹	گردنه نعل اشکین، ۲۲۳	گزمه، ۴۱
گامزن، ۴۷۹	گردنه حیران، ۲۲۳	گزنفون، ۲۳۰، ۵۶۹
گاواهن، ۲۸۲، ۲۹۷، ۳۰۵	گردنه «وای وای»، ۶۰۴	گزنه، ۲۴۶
گاوپانی، ۵۱۹	گردوی چه کنم، ۲۹۹	گستور، ۲۹۱
گاو بست، ۲۵۷	گردیز، ۱۵۸	گل آباد، ۳۴۷
گاو بند، ۲۸۱، ۲۸۲	گردیزی، ۱۶۷، ۴۹۳	گل آقانی، ۱۳۴
گاو به گاو، ۷۰۲	گرسنگی زیر خرمن، ۱۵۰	گل آلودی، ۲۶۴
گاو خانی، ۲۶۱، ۲۴۹، ۳۲۳	گرفتاری های قائم مقام، ۳۹، ۷۹۴	گلاب، ۲۷۷، ۵۳۶، ۷۸۳
گاو خوش دهان، ۳۱۳	گرکانی، ۱۷۲	گلاب زدن، ۶۵۳
گاوکش خرم آباد، ۶۰۴	گرگاب، ۲۰۱، ۳۲۰	گل از دهن بلبل، ۵۳۷، ۵۶۰
گاو نمونه، ۶۴۵	گرگ بیابان، ۱۰۰، ۷۳۳	گلبن، ۶۲، ۷۴
گبر، ۷۶۷	گرگه، ۲۵۰	گلپایگان، ۲۴۳
گجه گلدی، ۴۹۴	گرگین خان، ۴۱۷	گلپَر، ۱۷۶
گجبری، ۹۰	گرم رود، ۶۲	گلپر، ۲۴۶
گجویه، ۱۷۲	گرم رودی، ۱۷۰، ۶۲	گلچین، ۴۷، ۳۴۸، ۶۵۶
گجویی، ۳۷۴	گرمه، ۲۴۹	گلچین معانی، ۲۳۷
گذار «نعل اشکن»، ۶۰۴	گرمه کن، ۶۹۸	گل رخسار، ۲۸۵
گدازاده، ۷۸۸	گرنی، ۶۶۹، ۶۸۸	گلزاری، ۴۱۶، ۶۳۹
گذشته مقدمه حال، ۳۴	گسروسی، ۶۱، ۱۵۹، ۱۶۸	گلستان، ۳۹، ۶۴۸، ۷۴۷
گراز، ۲۶۸، ۵۱۳		۷۵۸

گلشن محمود، ۷۷	گندم بریان، ۵۷۱	گوگرد، ۱۹۸
گلشن مراد، ۶۸۶	گندم عراق، ۲۹۸	گوگری، ۴۳۷
گلف استریم، ۲۹۳	گندم فروش، ۶۳۴	گوناباد، ۴۳۵
گلفشان، ۲۶	گندم قندهاری، ۳۴۱	گوته، ۶۸۸
گل قالی، ۴۷	گندم کار، ۶۹۷، ۶۹۸	گوناباد، ۷۴۰
گل گاوزیان، ۳۵۳	گندمی، ۱۸۳	گونگادین، ۲۸۷
گلگشت جوانان، ۳۴۲	گندنا، ۴۹۷	گونی، ۳۳۰
گل گیر، ۵۱۸	گنگ، ۱۵۵، ۲۹۶	گوها، ۲۹۶
گل لاله عباسی، ۶۸	گنه گنه، ۷۶۰	گوهرخاتون، ۴۹۷
گل می ریخت، ۷۶۷	گنی، ۴۲۰	گوهر خانم، ۵۴
گل نراقی، ۱۹۵	گوئین، ۵۸۳	گوهرشاد، ۵۰۵
گلور، ۲۹۶	گواشانی، ۱۶۸	گوهرشاد بیگم، ۴۱۸
گلوشجرد، ۴۵۰	گویینو، ۵۹۶	گوهر کرمانی، ۶۵۶
گلوه نوپ، ۳۶۸، ۷۶۷	گوته، ۷۸۹	گوهر مراد، ۲۱۰
گل ها برگل، ۶۹۶	گوتیه، ۵۹۸	گوهر مَلِک خانم، ۱۱۶، ۱۲۸، ۱۳۱، ۱۳۶
گله دار، ۸۰	گود بیژن، ۴۱۹	گوهموم، ۳۹۰
گلی دنگ، ۶۰۸	گود زره، ۲۴۹	گوی چفته بازی، ۲۴۶
گلیرد، ۱۸	گود کنارک، ۶۹۸	گه خیر روستایی، ۲۰۱
گلیم باف، ۵۲۲	گودنشین، ۲۶۱	گه خور شو، ۵۶۱
گلیمی پیچیده، ۷۹۱	گوده کدخدا، ۶۹۹	گهگم، ۶۳۰
گمانه زن، ۲۵۵	گوده ملا، ۱۴۲	گهواره، ۱۵۷
گمرک، ۴۳۴	گور، ۴۹۸	گهواره ای، ۶۴۲
گمرکچیان، ۸۹	گوراشکی، ۷۳۶	گهواره حریر، ۴۸۹
گناباد، ۲۷۲، ۷۴۰	گورباچف، ۲۲	گهواره گر، ۵۱۶
گنابادی، ۱۶۲، ۱۶۵، ۱۹۸، ۲۰۸، ۴۳۶	گوربند، ۳۲۸	گیاهخوار، ۱۵۷
گناوه ای، ۱۵۵	گور سرخی، ۱۶۵	گیبون، ۴۹، ۵۹۵
گنبد عضدی، ۶۸	گورگی، ۵۹۷	گیرانی، ۳۵۹
گنج، ۵۳۳	گوری، ۴۴۴	گیرشمن، ۵۶۹
گنج بادآورد، ۲۷۷	گوز بی صاحب، ۲۹۴	گیلانی، ۳۶۱
گنجعلی خان، ۲۵۱، ۵۰۶	گوزن، ۶۳۶	گیلکی، ۳۶۸
۶۸۹، ۶۸۰، ۶۳۸	گوزهای بی نمک، ۳۴۴	گیوه، ۴۵
گنجه، ۷۰۸	گوساله ای زرین، ۴۷۳	گیوی، ۴۳۷
گنجی، ۲۴۹، ۳۳۶، ۴۸۲	گوسفنددار، ۵۲۱	لئوناردو، ۶۰۱
گندآباد، ۴۱۱	گوسفندکشان منی، ۷۷۹	لاادریه، ۷۶۴
گنداب رو، ۶۳۰	گوش به گوش، ۴۴۱	لاپلاس، ۵۹۵
گندم امریکایی، ۲۴۶، ۲۷۰	گوشه ای، ۲۱۱	لاتی گری، ۴۳۳
	گوگا، ۵۹۶	

لوزان، ۶۶۳	لر و لک، ۷۱۸	لاجورد، ۲۱۰، ۷۶۷
لوس آنجلس، ۲۲	لره، ۷۸۳	لاجوردشو، ۵۱۸
لوسکومبیا، ۵۹۸	لزگی، ۱۵۶	لاجوردی، ۲۱۰
لوط، ۷۸، ۴۷۵	لسان کاشانی، ۱۸۰	لاچین، ۶۸۲، ۷۹۰
لوطی چزان، ۴۲۹	لشکرستان، ۵۷۹	لاحیاء فی التاریخ، ۶۵۷
لوکری، ۱۵۸، ۱۶۵	لشکرکشان ظالم، ۱۵۳	۶۷۰
لوکزامبورگ، ۶۰۲	لطف آباد، ۲۵۸	لار، ۶۸۵
لويزان، ۲۲۴	لطفعلی خان، ۸۴، ۹۳، ۱۰۰	لارکانه، ۵۸۸
لویی، ۱۴، ۴۶۳	۲۹۱، ۵۷۱، ۵۸۴، ۶۴۸	لارنده، ۲۳۶
لیتوگراف، ۶۹۷	۶۵۴، ۶۶۷، ۶۹۱	لاری، ۳۷۱
لیدی کنیر، ۱۷، ۱۰۶	لفظ چلی، ۱۴۲	لاریجان، ۱۸
لیراوی، ۸۷	لقمان، ۵۹۹، ۶۲۰	لازک، ۳۸۹
لیقه، ۴۳۷	لکان، ۲۴۵	لاطی، ۶۹۲
لیلة الهیر، ۳۸۷	لگد به شکم مادر، ۴۸۹	لافونتن، ۵۹۷
لی لی، ۵۴۵	لگد می زند، ۴۶۷	لاکتابی، ۱۸۴
مآثرالمحمدی، ۴۶	لمان، ۲۳۲، ۳۸۹	لاکوشی، ۱۵۲
مآثرالملوک، ۶۰۰	لبنان از دهات اصفهان، ۶۱۴	لاکی، ۴۷
ماتو، ۴۴۵، ۵۹۲	لبنانی، ۱۶۵	لالا نرسه، ۴۳۳
ماتوتسه تونگ، ۵۶۳	لنپ، ۵۹۳	لاله به دستار، ۳۹۳
مایژن آباد، ۳۶۰، ۳۹۹	«لنتری» صاحب، ۱۳۰	لاله عباسی، ۲۴۷
ماتحت، ۴۳۳	لنجان، ۲۰۰	لالی بک، ۴۱۵
ماتریارکا، ۷۰۹	لندن، ۳۳، ۱۰۶، ۲۹۷، ۳۱۶	لامارتین، ۶۰۳، ۷۵۹
ماد، ۱۵۴	۳۵۲، ۵۲۸	لام الف لا، ۱۹
مادام دواشتال، ۶۰۱	لنده دهمشت، ۲۶۸	لاورنس، ۱۱
مادام دیولافوا، ۷۹	لنکا، ۶۳۵	لاهوئی، ۲۹
مادر جاودانی و مادر بزرگ	لنگ جرانندیم، ۶۰۸	لاهیجی، ۱۶۵، ۲۱۳، ۴۴۵
اروپا، ۵۰۱	لنگر، ۴۷۲، ۶۵۶	لای خوار، ۲۳۸
مادر چاه، ۲۹۵، ۳۴۷، ۶۹۶	لنگر شیخ عبدالسلام، ۲۵۱	لب کلفت، ۷۸۴
مادر قح...، ۶۷۰	لنگ قرمز، ۷۳۰	لبنان، ۳۳۵، ۴۴۴، ۵۶۰
مادر نظامی، ۶۲۱	لنین، ۴۴۳، ۵۹۲	لث، ۵۱
ماده نجیبی، ۳۲۳	لوارصات گرجی، ۴۷۸	لنتری، ۱۳۱
مادیان، ۶۶۸	لواسان، ۲۵۵	لحاف، ۷۰۷
مادینه، ۱۱۶	لوتر، ۵۹۶	لخ والنسا، ۵۹۷
ماراتن، ۴۲۸	لوده ملا، ۶۹۹	لذریق، ۴۶۱
ماربره، ۳۵۰	لوده خدا، ۱۴۲	لر، ۶۱۴
مارپیچی، ۷۶۰	لورنس عربستان، ۱۱، ۴۸۱	لر زید و تمبید، ۳۲۵
مار در موزه، ۶۸۶	لوریان، ۵۳۲	لر گنده، ۷۱۷

ماردین، ۷۷۷	مالک ابر، ۲۶۴	مثل قو، ۳۴۲، ۶۰۴
مارسان، ۵۹۶	مالک و زارع لمبتون، ۲۵۰	مجابی، ۵۴۲
مارسی، ۲۷۰	مالکوم کالج، ۴۴	مجامعت، ۵۴۹
مارشه، ۴۶۳	مالياتِ چوبِ بلوچستان، ۷۵۶	مجاور مزار، ۷۹۶
مارشبو، ۱۳۱، ۶۸۶	ماليات ديوان، ۶۹۶	مجاهدالدين کوبناني، ۵۸۰
مار غاشيه، ۱۳۲، ۴۲۲	مامقاني، ۱۹۷، ۲۰۸	مجبور، ۴۵۳
مارک، ۵۳۵	ماناهيه مجوس، ۷۷۹	مجتهد، ۶۰۸
مارک تواین، ۶۰۰	ماندلا، ۱۶۰	مجتهدالسلطنين، ۵۳
مارکس، ۴۷۰	مانی، ۱۳۳، ۱۵۴، ۴۶۵	مجدالدوله، ۴۲۲، ۷۰۵
مارکوارت، ۴۳۵	مانيفست، ۳۲، ۴۰۵	مجدخوافي، ۴۷۷
مارکوپولو، ۲۹۰	ماهابادی، ۲۱۱	مجدد، ۳۱۶
مارگزدر، ۲۷۷	ماهان، ۲۱۳، ۲۵۱، ۴۸۰	مجدد رأس مائه، ۳۱۶
مارماهی، ۶۵۲	۶۵۶	مجروح، ۶۲۴
مارونني، ۴۴۴	ماه پاریان، ۲۸۶	مُجریه، ۲۱۸
ماري آنتوانيت، ۴۰۹	ماه تابان خانم، ۱۱۶، ۵۱۷	مجسمه بودا، ۶۲۴
مازاریک، ۵۸۹	ماه نَخشب، ۱۵۴	مجلس سنا، ۲۱۷
مازندران، ۶۱، ۲۲۴	«ماه نوش» خانم، ۱۱۶، ۵۱۷	مجلس شورا، ۹۶، ۲۹۱، ۵۱۷
مازندرانی، میرزا مهدی ۷۵۶	ماهوت گلی، ۱۳۱	مجلسی، ۳۱۶
مازندری، ۴۵۰	ماهوی سوری، ۳۸۲، ۶۷۰	مجله آریانا، ۶۴۳
مازیار، ۴۳۸، ۴۸۳، ۶۳۹	ماهویه، ۵۷۰	مجله پیمان، ۴۱۴
مازیار قارن، ۵۷۶	ماهیار، ۵۶۷	مجله دانشکده ادبیات کابل، ۴۳۳
ماسوله، ۲۴۷	ماهی پر، ۶۰۴	مجله یغما، ۵۴، ۷۲۴
ماسین یون، ۳۵۸	ماهیدشتی، ۱۶۸	مجله ارمغان، ۱۳۸
ماشاءالله خان، ۷۲۹	ماهی سفید کور، ۲۵۳	مجله خوشه، ۲۰۲
ماشوکه، ۲۰۹	ماهیکیری، ۵۱۹	مجله دانش، ۵۰۲
ماشوله، ۶۹۹	مایل هروی، ۱۰۳، ۲۳۶	مجله گوهر، ۱۴۰
ماشین زده، ۳۴۳	مایه داری، ۶۷۳	مجله نگین، ۱۳۱
مافاریان، ۲۸۶	مایه که بدمستی، ۴۰۲	مجله یغما، ۴۲، ۷۷، ۱۰۶
ما فوق، ۴۳۳	مبارک آباد، ۲۵۸	۱۱۸، ۶۵۵
مافی، ۷۰۷	مبارکه ای، ۱۹۹	مجمع التواریخ، ۶۸۶
ماکارونی، ۶۹۹	مباشرت، ۴۸۳، ۵۴۹	مجمع النصحاء، ۶۵۶
ماکاریوس، ۵۹۰	متافیزیک، ۴۶۴	مجمع التورین، ۲۴
ماکوی، ۱۳۵	متد تاریخ نویسی، ۶۸۹	مجمع محمود، ۷۹۰
ماکیاول، ۵۶۳، ۶۵۲	متد دیالکتیک، ۱۷	مجمعه، ۲۴۵
مالاریا، ۷۶۰	متدیک، ۶۸۹	مجمل التواریخ، ۵۳۲
مالزی، ۳۷۸	متقال، ۴۱	

مجنون، ۲۲۴، ۲۳۷، ۲۶۱	محمد دلاک یزدی، ۷۹	محیط طباطبائی، ۱۴۰، ۲۵۳
مجوس، ۱۴۹، ۴۰۰	محمد رحیم خان، ۶۸۸	مختار، ۴۵۳
مجومیه، ۲۹۰	محمد زمان بیگ، ۴۷۹	مختومقلی، ۳۶۳
مجیدزاده، ۶۱۹	محمد زمان خان، ۷۱	مخدّه نشینان، ۲۱۷، ۷۷۸
مجیرالملک، ۵۸۲	محمد شاه، ۷۰، ۷۴، ۱۱۰	مدائن، ۵۳۳، ۵۳۵
مچک، ۶۰۸	۱۱۶، ۱۲۸، ۳۳۳، ۵۵۱	مددثانی، ۲۵۴
محاسن، ۲۸۲	۶۸۱، ۷۰۴، ۷۷۱	مدرس، ۲۲۰
محبّ الله آزاده، ۷۶۷	محمد شفیع، ۵۸۸	مدرس رضوی، ۴۰۰
محبوبی اردکانی، ۷۷، ۹۳	محمد شیخ، ۶۶	مدرسه، ۱۰۳
محبّی نژاد، ۶۳۳	محمد ظاهر میرزا	مدرسه ابراهیم خان، ۵۵
محتشم، ۳۲۴	اسکندری، ۷۵۵	مدرسه خواجه ملک، ۱۶۲
محتشم السلطنه، ۲۹۸	محمد ظاهر شاه، ۱۷۳، ۴۳۳	مدرسه شیخ عبدالحسین، ۲۰۶
محرمه الانتفاع، ۶۴۱	محمد علی پاشا، ۲۹۴	مدرسه میرزا جعفر، ۲۲۴
محسن میرزا، ۷۳۷	محمد علی خان قاجار، ۶۷۸، ۱۴۳	مدرسه نیکولا، ۱۷۱
محفورات مضره، ۲۷۱	محمد علی خان قشقای، ۷۹	مدرسه جدّه، ۲۲۰
محقّه، ۴۲۲	محمد علی خان کاشی، ۶۵۵	مدرسه خان، ۹۳
محقق التاریخ، ۶۴۸	محمد علی شاه، ۲۱۷، ۶۸۱	مدرسه شیخ عبدالحسین، ۱۲۰
محقق الدوله، ۶۵۶	۷۲۹	مدرسه عضدیه، ۱۵۸
محلات، ۲۱۷	محمد علی میرزا، ۷۵۱	مدرسی، ۴۳۶
محل جنگ، ۲۹۵	محمد میرزا، ۱۳۳، ۷۰۸	مدرسی چهاردهی، ۶۹۶
محلّه، ۷۶۷	۷۹۰، ۷۹۴، ۷۹۶	مدرسی طباطبائی، ۷۰۹
محلّه پایین، ۱۴۸	محمد وصیف، ۳۹۲	مدنی، ۱۸۴
محمد آباد، ۲۴۵، ۲۵۸، ۳۴۷، ۷۱۳	محمد ولی میرزا، ۵۶، ۶۰	مدیترانه، ۵۵۸
محمد امین خان، ۷۴۰	۶۱، ۷۴، ۹۳، ۹۶، ۹۹، ۷۴۲	مدیرالملک، ۴۸۶
محمد باقر، ۲۸	۷۴۷، ۷۵۶	مدیسه، ۱۹۸
محمد بن طاهر، ۵۷۶	محمدیه، ۱۶۶، ۳۳۸	مدینه، ۲۱۷، ۴۰۲، ۷۶۱
محمد تقی خان، ۱۰۸	محمود آباد، ۲۴۴، ۲۷۴	۷۶۳، ۷۸۳
محمد تقی خان بافقی، ۶۲۳	محمود خان، ۱۴۶	مدینه فاضله فارابی، ۷۵۵
محمد تقی میرزا، ۶۸۱	محمود رضا، ۶۰۸، ۷۵۱	مذریه، ۴۷۰
محمد حسن خان، ۶۸۸	محمود شاه فرهی، ۵۳۹	مذهب ناحق، ۶۵۵
محمد حسن شاه، ۶۷۲	محمود میرزا، ۴۶، ۱۹۳	مرادی کرمانی، ۴۸۶
محمد حسن کوزه کنانی، ۷۴	۷۰۴	مراغه، ۶۲، ۱۰۷، ۳۵۹
محمد حسین خان، ۷۰۵	محولات، ۳۶۸	مراغی، ۱۹۷
محمد حسین خان شهرکی، ۶۷۹	محولاتی، ۱۸۸	مراغی، عبدالقادر ۶۹۲
محمد خدا بنده، ۵۲۵	محیط زیست، ۳۴	مراقبه، ۴۷۵، ۴۷۶

۷۰۹، ۵۲۵	۶۰۱	مربا، ۱۲۹
مسجد عتیق، ۱۶۴	مرو، ۳۸۰، ۳۸۲، ۴۰۲، ۴۹۰	مرتبی، ۱۲۹
مسجد وکیل، ۶۴۴	۵۷۰، ۶۶۰، ۶۷۰	مرجع ضمیر، ۵۷۱
مسجد هولاکو، ۱۹۸	مروارید، ۸۲، ۳۸۸، ۵۷۱	مرداب گاوخونی، ۷۴۴
مسعودی، ۱۳، ۴۷۵، ۴۷۶	مروارید ناسفته دندان، ۲۸۵	مرد اجنبی فراهانی، ۷۹۱
مسعودیه، ۲۱۵	مروان حمار، ۵۷۵	۷۹۲، ۷۹۴
مَسْقَط، ۸۲، ۸۳، ۶۹۵	مروانی، ۷۱۵	مردان بزرگ، ۴۵۶
مسکور، ۴۴۵، ۶۵۱، ۷۲۹	مرو تا مُتاکو، ۱۷۱	مردان بزرگ، اطرافیان
مسکویه، ۲۲۵	مروستی، ۱۷۴	بزرگ تر، ۵۱۰
مسگری، ۵۱۷	مریم، ۳۸۳	مردان شاه، ۳۸۳
مسلمان، ۷۶۷	مزارات هرات، ۴۷۸	مردسوز، ۴۷۹
مسلم بن زیاد، ۴۰۳	مزاریان، ۴۷۵	مردشناس، ۱۴۳
مسیح کاشانی، ۱۸۰	مزارشریف، ۶۲۲	مردکه احمق، ۷۱۷
مشائی، ۲۴۱	مزدک، ۱۵۴، ۴۶۵، ۴۷۳	مزدوخ، ۳۷۳
مشتاق، ۱۰۲، ۴۶۱، ۷۲۱	مزدکی، ۴۸۲، ۵۳۱، ۵۳۵	مردوخ
۷۷۴، ۷۶۷	۶۶۶	مردوخ کردستانی، ۵۶۵
مشروطه، ۲۰۷، ۲۵۰، ۴۳۰	مزدلفه، ۵۴۵	۵۷۴
۶۰۵، ۶۴۷، ۷۶۰	مزرعه سیدی، ۶۲۳	مرد هزارکتاب، ۱۷۵
مش قاسم بقال، ۴۱	مزعفر، ۳۵۳	مردینو، ۴۶۵
مشکان طبسی، ۱۶۱	مزدچشون، ۳۰۸	مردی نوی، ۱۵۴
مشک شیر، ۲۵۴	مزینان، ۱۸، ۱۹۶	مرز، ۱۵۹
مشکین، ۱۸، ۶۲	مزدگانی، ۴۶۹	مرزن آباد، ۲۵۸
مشکین قلم، ۵۲۱	مس، ۴۷، ۲۴۸	مرزهای نو، ۱۳۲
مشکینی، ۳۴۶، ۴۸۰	مَسَاح، ۵۱۷	مرزیگران، ۳۴۴
مشو، ۴۲۰	مستشارالدوله، ۶۴۸	مرسوم، ۴۵۸
مشهد، ۶۴، ۱۴۴، ۱۵۹، ۷۹۰	مستعلی شاه، ۴۷۰	مرصادالعباد، ۷۲۱
مشهدنشین، ۲۶۳	مستوره، ۲۴۵	مرضیه خانم، ۷۳۶
مشهدی قربان، ۱۳۸	مستوفی، ۳۷۸، ۵۳۶	مرغابی، ۱۵۴
مشیت خدایی، ۷۷۴، ۷۸۹	مستوفی الممالک، ۲۱۵	مرغ طوفان، ۴۴۶
مشیرالدوله، ۴۹، ۱۱۶، ۱۳۷	۷۰۲، ۶۶۴، ۲۲۱	مِرْقَی، ۱۶۵
۶۶۴	مسجد، ۶۴۳	مرگ برفلان، ۵۸۲
مُشیرالملک، ۸۶، ۱۲۹	مسجد بَرْدی، ۲۱۰	مرگ سیاسی، ۷۶
مُشیری، ۴۴، ۲۸۷، ۴۴۸	مسجد برسیان، ۷۴۴	مرگ هست و بازگشت
۶۱۵، ۷۷۸	مسجد جارچی، ۱۶۱	نیست، ۴۵۲
مشیز، ۵۸۳	مسجد جامع، ۱۰۲	مرنجاب، ۲۵۸
مصاحب، ۴۴۳	مسجد درگز، ۶۵۳	مَرَنَد، ۶۲، ۱۰۷، ۴۲۰
مصاحف، ۴۵۸	مسجد سپهسالار، ۲۱، ۵۱۸	مَرَنَدی، ۱۶۸، ۱۹۸، ۳۴۶

مقدادابن اسود، ۷۷۹	معجون خضراء، ۵۸	مصادره، ۵۳۳، ۴۰۸، ۳۸۴
مقدس اردبیلی، ۱۳	معدن سرچشمه، ۲۸۶	مصادره بالاختر، ۵۳۱
مقدسی، ۲۶۶	معدن مس، ۲۷۷	مصباح زاده، ۱۷۲
مقراضی، ۱۸۵	معركة تاریخ، ۳۵	مُصحف مجید، ۶۶۵، ۷۲۵
مقرّبی، ۴۹۹	معزالدوله، ۲۲۵	مصدق، ۲۱، ۶۵۱، ۷۳۲
مقصود، ۳۶۳	معزالدینی، ۲۷۳	مصر، ۱۴، ۶۸، ۳۲۱، ۳۵۵
مقصوره، ۴۵۸	معصومی، ۹۰	۴۷۸، ۷۸۳
مُقَنّنه، ۲۱۸	معقول و منقول، ۳۵۲	مصرف سرانه، ۲۷۸
مکارم الآثار، ۶۵	معلم اسکندر، ۲۲۵	مصطفوی، ۹۵
مکانی، ۳۴	معلم اول، ۲۲۵	مصعب بن عمیر، ۷۷۹
مکتبی، ۲۱۰	معلم ثالث، ۲۲۵	مصلای نایین، ۷۴
مکحول، ۶۱	معلم ثانی، ۲۲۵	مصلحت بین، ۳۷۷
مکدونالد، ۱۰۶	معلم حبیب آبادی، ۷۴۴	مصلحت دانی، ۵۵۱
مکرکننده، ۷۲۵	معلم میبدی، ۲۲۵	مصنعه، ۳۸۵
مکّوی شعریافی، ۱۳۵	معموری، ۲۴۰	مصور الممالک، ۹۵
مکه، ۲۱۷	معیر الممالک، ۷۷	مضرس، ۳۸۹
مکّه، ۶۸۷، ۷۷۸، ۷۷۹، ۷۸۳	معنی کرمانشاهی، ۱۱۱	مطران، ۳۸۳
مکّی آباد، ۲۴۴، ۳۷۳	مغان، ۶۲	مطربّی، ۲۱۰، ۵۳۲
مکینه، ۲۶۴، ۳۴۱	مغانی، ۲۱۱	مطلب خان، ۷۳۸
مگابیز، ۳۳۳	مُغَبّجه، ۲۸	مطلبی، ۴۶۴
ملا بهروز، ۶۴۸	مغور میرزا، ۷۰۵	مطهری، ۲۱
ملا بهمن، ۶۴۸	مغز بادام، ۲۷۷، ۷۴۷	مطیرفی، ۴۵۴
ملاحده، ۴۱۰، ۵۵۹	مغز پیل، ۷۲۴	مظفرالدین شاه، ۲۴، ۹۵
ملاحسین، ۲۰۶	مغنیات، ۴۵۸	۵۳۸، ۶۴۵، ۶۸۱
ملاذگرد، ۶۳۸	مغول، ۴۵۸، ۵۶۳، ۵۸۲	مظفرین طاهر، ۶۱۲
ملازاده، ۲۳۷	۶۴۱	مظفر علی شاه، ۷۶۷
ملا زعفران، ۴۱۸	مغول آشنا، ۵۵۷	مظفر فیروز، ۶۵۱
ملا سهراب، ۶۴۸	مغول کبیر، ۱۱۶	معاد، ۴۵۴
ملا عبد الصمد، ۵۵۱	مغول نژادان، ۱۱۵	معاویه، ۵۷۱، ۵۷۶، ۷۷۹
ملا علی، ۲۲۳	مغولی، ۴۹۴	معبد «دلف»، ۱۷
ملا علی کور، ۷۳۵	مغیلان، ۲۵۸	معبد هندوها، ۴۷۶
ملا گشتاسب، ۶۴۸	مفاتیح، ۲۱۵	معنصم، ۳۹۸، ۴۸۳
ملا محسن، ۱۶۱	مفت آباد، ۱۶، ۲۴۴، ۲۶۱	معتمد الدوله گرجی، ۱۳۶
ملا مرزبان، ۶۴۸	۷۶۷	معتمد السلطنه، ۷۲۹
ملا نصرالدین، ۵۹۹	مفتکی، ۴۵۹	معتمد الملک، ۶۰۵
ملاوی، ۲۸۷	مفیدی، ۶۳۵	معتمد شفیعی، ۷۳۶
ملایر، ۷۸، ۱۳۳، ۱۳۴	مقتل السلاطین، ۲۳	معتمدی، ۲۱۲

ملحد، ۴۹۹	مندل، ۵۹۳	موسی خورن، ۵۹۵
ملخ پلو، ۱۴۹	منزوی، ۲۶۶	موسی عمران، ۵۱۱
ملخ خوارگی، ۱۴۹، ۶۹۹	منصف، ۵۷۷	موشک سام، ۳۰۶
ملخ سال، ۶۹۹	منصور، ۵۲۷، ۷۹۵	موشک قاره پیمای، ۴۴۴
ملخ طلا، ۱۴۹	منصور بن نوح، ۲۲۵	موشه دایان، ۵۱۹
ملخ مصری، ۶۹۹	منقل برنجی، ۱۵۷	موصل، ۲۲۵، ۵۴۹
ملک آرا، ۵۴، ۶۰، ۷۵۰	منکوقان، ۶۴، ۵۵۹، ۵۶۱	موضوعیت، ۳۵
ملک اشرف، ۵۰۵	منکبتراک، ۵۷۳، ۵۷۴	موعود رأس مایه، ۳۱۶
ملک الیمین، ۹۶	منگال، ۶۱۵، ۶۹۷	مولانا، ۴۴، ۱۰۳، ۲۲۷
ملکت جو، ۶۶۶	منوچهری، ۷۳۹	۲۳۷، ۲۴۶، ۲۹۸، ۳۱۳
ملک جهان خانم، ۷۴۰	من یزید، ۱۰۷	۳۱۴، ۷۴۷، ۷۹۶
ملک دینار، ۵۸۰	موازنه عدمی، ۷۶۶	مولوتوف، ۶۵۱
ملک زاده، ۴۱۹	موبدان، ۵۳۵	مولوی شناسی، ۵۴۲
ملکشاه، ۱۵، ۴۷۸	موپاسان، ۵۹۹	مولویه، ۵۵۱
ملک قاسم میرزا، ۱۴۴، ۷۰۱	مونور، ۳۰۷، ۳۲۲	موم روغن، ۷۵۰
ملک گوهرخانم، ۷۰۲	مونه، ۳۶۴	مومیائی شده، ۴۴۵
ملکم، ۶۷۲، ۶۷۴، ۷۶۷	موج، ۴۵۳	مونالیزا، ۶۰۱
۷۷۰	موحدی، ۲۶۴	مونتاز، ۳۰۵، ۳۱۴، ۳۲۲
ملک محمد، ۷۹	مودن، ۵۹۴	مونت پاراناس، ۳۱
ملل و نحل، ۳۴۵	موراجی، ۷۸۴	مونثرو، ۶۰۱
ملوک، ۴۰۰	موراوی، ۵۹۳	مونت کارلو، ۶۵۱
ملهملی، ۵۱۷، ۶۱۵	مورچه، ۲۸۹	مونت ورنون، ۶۰۱
مَمَجان، ۲۹۶، ۳۹۴	مورچه گیر، ۵۱۶	مونفورت، ۱۳۲
مَمَسنی، ۸۰، ۲۴۶	موزش، ۴۴۸	مونبخ، ۶۸۲
ممشاد، ۶۳۹	مورس بزار، ۷۴۷	مهاجر ایروانی، ۱۷۱
منار کار، ۶۲۷	موریک، ۲۹۴	مهاجرت، ۷۷۹
منال، ۶۹۶	موزا، ۳۷۸، ۳۷۹	مهتر، ۵۲۱
من این، ۵۳۱	موز سومالی، ۲۴۶	مهدوی، ۱۹۹، ۳۴۸، ۷۴۴
منبع الهام، ۴۷۷	موزع، ۶۹۷	مهدوی کنی، ۵۰۴
منتسکیو، ۵۹۷	موزه مردم شناسی، ۹۵	مهدی آباد، ۲۴۴، ۲۶۲
منتشاسلطان، ۷۰۹	موسسیان، ۴۵۰	مهدی آذر، ۲۴۰
منتظر صاحب، ۶۰	موسولینی، ۵۸۶	مهدی پور، کریم، ۱۵۷
مَنج، ۲۹۰	موسوی، ۲۳۳	مَهر، ۲۳۵
منجم، ۲۲، ۷۳۵	موسوی طبری، ۱۴۲، ۷۹۰	مهرآباد، ۱۴۰، ۱۴۳، ۱۴۸
منجم، ملاجلال ۵۰۷، ۶۵۶	موسی، ۴۴۰، ۴۷۳، ۵۲۲	۶۹۵، ۷۰۰
منجینق، ۴۰۱، ۶۲۲	موسی از فرعون، فرعون تر، ۷۶۶	مهران، ۱۹۹
منحنی گس، ۴۶۷		مهرجان، ۲۴۹، ۳۸۷



میرزا موسی رشتی، ۷۶	میدان فوزیه، ۳۳۶	مهرچرد، ۲۷۳
میرزا موسی وزیر، ۱۱۴	میدان گنجعلی خان، ۲۹۸	مهر حضرت رضا، ۷۲۵
میرزا نصرالله، ۶۰۵	میرآخور، ۱۳۸	مهر «حضرت سجّاد»، ۱۴۰، ۱۴۴
میرزا هدایت، ۱۱۴	میرالی، ۷۱۷	مهردار، ۱۳۷، ۱۴۰، ۱۴۴
میرزای فقیر، ۱۱۸	میرداماد، ۲۲۵	مهرکردن قرآن، ۷۲۹
میرزای مجدد، ۳۱۶	میرزا، ۱۴۶	مهرگان، ۲۱۷، ۳۳۸
میرزایی، ۱۵۷	مسیرزا آقاخان، ۳۶، ۱۳۷	مهربان، ۲۸۳
میرزبیر، ۶۲۰	۴۷۰، ۴۷۲، ۶۵۲، ۶۶۴، ۷۶۷	مهریجردی، ۱۶۰
میرطلحه، ۶۲۰	میرزا ابراهیم خان، ۷۳۶	مهریز، ۶۳۰
میر عبدالعظیمی، ۱۳۵	میرزا ابوالحسن خان، ۶۸۰	مہستان، ۴۰۵
میرعلم، ۵۷۷	میرزابزرگ، ۵۲، ۱۲۹، ۱۳۱	مهلة النظر، ۴۷۴، ۴۷۶، ۷۸۵
میرعماد، ۱۳۳	۱۴۰، ۱۴۴، ۶۸۷، ۶۹۱	مهمان، خر صاحبخانه، ۷۴۴
میرغضب، ۶۰۶	۶۹۴، ۶۹۵	مهمان‌گش، ۴۸۳
میرغنی، ۱۶۳	میرزابقا، ۶۸، ۷۳۷	مهمان وارث، ۵۴۲
میرفتاح، ۴۲۰	میرزا بیرم، ۵۴۱	مهندس سازی، ۶۳۱
میرفندرسکی، ۱۵۸	میرزاتقی، ۷۰۸	مهنه‌ای، ۳۶۰
میرمقداد، ۶۰۴	میرزا جواد، ۷۹۳	مهنی، ۱۶۲
میرویس، ۴۱۷	میرزا حبیب، ۷۶۴	مه‌واره‌نشین، ۳۶۷
میریل، ۳۶۷	میرزا حسن، ۱۴۰، ۶۸۱	مه‌ولات، ۲۴۹
میسی، ۶۳۱	۶۹۱، ۷۰۱، ۷۹۸	مه‌ولات، ۷۴۴
می‌سی‌سی‌پی، ۶۳۴	میرزا حسین وزیر، ۵۱، ۵۸	مه‌ولاتی، ۳۶۸
میش مست، ۷۶، ۷۳۲	۱۳۱	مباحق، ۴۰۷
میشیگان، ۱۳۲	میرزا را نتومبی، ۱۴۶	میامی، ۶۲۰، ۷۳۰
میکلانز، ۵۹۸	میرزارضا، ۲۰۳، ۵۷۰	میان‌بر، ۲۴۴
مبگونگی، ۱۷۴	میرزا شفیع خان، ۲۴۵	میانج، ۶۲
میل ارسلان جاذب، ۶۲۷	میرزا شهاب، ۶۴۸، ۷۳۷	میانج، ۷۶
میل زیار، ۶۲۷	میرزا علی، ۷۶، ۱۴۶، ۷۰۲	میان دوره‌ای، ۱۸۸
میلسپو، ۲۲۲	میرزا علیرضا، ۶۷۳، ۶۷۹	میان کالی، ۳۵۹
میل کاریز، ۲۴۵	مسیرزا عیسی‌بزرگ، ۱۴۰	میان کنگی، ۴۵
میلوسویچ، ۲۴۲	۱۴۴، ۶۸۱، ۶۸۷، ۷۰۰	میانه، ۷۳۳
میلی، ۶۰۳	میرزا کوچک خان، ۷۳۱	میثدی، ۱۵۱، ۱۶۷، ۲۲۵
میم، ۳۹۵	میرزا محمدحسین فراهانی، ۶۸۵، ۶۶۸	میتران، ۴۶۳
میثمخانه، ۲۲۹		میخانه، ۱۰۳
میمند، ۲۰۶، ۲۸۱	میرزا محمدحسین وفا، ۱۴۰	میخ طویله خروس، ۲۸۸
میمندی، ۱۵۱، ۱۹۸	میرزا محمدخان، ۶۷۹	میدان بهارستان، ۵۱۴
میله، ۲۶۱، ۷۴۷	میرزا محمد نائینی، ۱۱۴	میدان خان، ۹۳
میناب، ۲۶۷، ۳۲۵	میرزا موسی، ۱۱۶، ۱۴۴	

مینو، ۲۸۳	۲۸۳، ۲۳۴	نایب السلطنه، ۶۷۰، ۷۰۲
مینورسکی، ۵۹۷، ۵۹۵	ناطق، ۱۳۱، ۴۲۲، ۵۵۶	نایب الصدر، ۷۸
مینوی، ۱۰۶، ۱۸۵، ۱۹۰	۶۶۹، ۶۸۸	نای بند، ۲۶۲
۲۲۷، ۴۵۸، ۴۹۰، ۴۹۴	ناطق، ۱۱۹	نای خاتونی، ۲۵۵
۶۶۷، ۷۹۴	ناظم الاسلام، ۲۰۳	نایلون، ۲۸۹
میهنه، ۷۷۳	ناظم الملک، ۸۸	نای هفت بند، ۳۵۶
میهنی، ۳۵۹	نافه مشکین ناف، ۲۸۵	نایبج، ۲۴۲
مؤتمن الملک، ۲۰۳، ۲۹۹	ناکار، ۴۸۲	نایین، ۱۷۳، ۱۹۰، ۲۸۶، ۳۳۸
مؤمن قشقای، ۸۱	ناکجا آباد، ۲۵۹، ۷۶۱	نایینی، ۲۰۰، ۲۴۳
مؤیدالدوله، ۷۵۳	نامن، ۱۶۳	نبرزن، ۵۶۷
مؤیدالملک، ۲۸۲، ۶۶۵	ناموس الهی، ۷۶۰	نپیچانده ام، ۴۱
مؤید ثابتی، ۴۹۹، ۷۵۱	نامی، ۷۲۸	نجار، ۶۹۷
مؤیدی، ۲۴۵	نان از زیر تفنگ، ۷۳۴	نجاری، ۵۱۷
نائین، ۵۶، ۲۴۳	نان از زیر سنگ، ۷۳۴	نجنس های هند، ۴۷۶
ناب آشد، ۵۴	نان بخور نمیر، ۷۵۱	نجف، ۶۰۸، ۶۵۵
ناپلئون، ۳۵، ۱۰۶، ۶۰۲	نان به نرخ روز، ۵۷۱	نجف آباد، ۱۷۴، ۲۶۲، ۷۳۰
ناتل، ۱۹۸، ۳۵۹	نان بی سواد مردم، ۶۱۳	نجم آبادی، ۲۰۳، ۳۴۷
ناتو، ۴۱۲	نان بیعاری، ۲۹۷	نجم رازی، ۷۲۷
نادر، ۷۲۶، ۷۷۰	نان جو، ۱۴۸، ۱۵۰، ۷۹۶	نحله، ۴۷۴، ۴۸۱
نادرپور، ۷۵۱	نان جو خور، ۱۹۰	نحوی اردکانی، ۹۷
نادرشاه، ۹۳، ۲۹۱، ۴۹۴	نان جو و دوغ گور، ۶۸۹	نخاس، ۵۲۰
۶۱۵، ۷۱۰، ۷۵۱	نانجیب ها، ۳۲۳	نخجوانی، ۷۹۰
نادر میرزا، ۸۰، ۶۷۲	نان خور زیادی، ۵۳۴	نخجیر، ۲۸۲
نادری، ۶۷۰	نانسکی، ۲۹۴	نخشبی، ۴۵۰
نارتیج، ۲۴۴	نان سنگک، ۳۲۱	نخمی، ۷۳۷
نارنج، ۲۹۰	نان کشکین، ۱۵۰	نخل خرما، ۳۱۴
نارین قلعه، ۱۲۴	نان کوپنی، ۳۱۲	نخلستان، ۳۲۸
نازا، ۳۸۳	نان مله، ۳۹۵	نخود - کشمش، ۳۹
نازارف، ۵۱۳	نان و آب تهران، ۳۲۱	نخود و لوبیا، ۷۷۵
نازی دو آتسه، ۵۶۵	نانوا، ۵۱۹	ندای یزد، ۴۴۵، ۴۷۸
ناسخ التواریخ، ۷۶، ۱۱۰	نانوایی حافظ، ۶۰۴	نُدوشنی، ۱۷۵
ناصر، ۳۶۴	نان و پنیر، ۷۸۶	نراقی، ۱۹۹، ۳۲۴، ۳۵۵
ناصرالدوله، ۶۴۸، ۷۳۶	ناودانی از طلا، ۷۸۳	۳۷۴، ۵۲۸
ناصرالدین شاه، ۲۵، ۲۰۳	ناووسی، ۳۸۳	نرسی، ۳۶۳
۲۴۱، ۴۹۰، ۴۹۴، ۶۸۱، ۷۴۰	ناوی، ۲۳۹	نرشنخی، ۱۶۷، ۴۰۱
ناصرالملک، ۲۱۴	ناهید پرستی، ۲۷۲	نُرک، ۲۳۰
ناصر خسرو، ۲۳، ۳۶، ۲۵۰	نایب الایاله، ۸۲	نرماشیر، ۲۵۵

نمدپوش، ۲۳۲	نظامیه، ۶۸، ۱۵۲، ۵۱۴	نرم تنان خزری، ۳۱۷
نمد زین، ۶۶۸، ۶۹۲	نعلبندی، ۳۱۴	نزاری، ۱۶۶
نمدگر، ۵۱۶	نعل تخت، ۷۱۲	نزول، ۳۷۷
نمدمالی، ۳۴۹، ۵۱۹	نعل خر، ۱۹۶	نساء، ۱۵۴، ۲۵۸، ۳۷۷
نمرود، ۴۳۹	نعل را پراندند، ۲۱۴	نسب اریعه، ۳۳
«نم» کرده، ۲۰۶	نعل شده، ۲۱۴	نسترن، ۲۱۷
نمک سود، ۱۸۷	نعلین، ۵۱۶	نسرین، ۱۳۱
نمونه خوان، ۶۹۷	نعمت آباد، ۲۶۲	نَسفی، ۱۵۸
ننگ امیران، ۴۰۲	نعمه اللهی گنابادی، ۴۷	نَسق بندی، ۲۰۰
نوائی، ۳۱۶	نعناع تازه، ۲۹۹	نَسقچی باشی، ۱۱۶
نواب حاجیه، ۸۲، ۸۳	نعمین مقرر، ۳۸۴	نسناسون، ۷۱۷
نواب زاده، ۷۳۵	نفت، ۳۲۹، ۳۳۲، ۶۵۱	نشاط، ۶۵، ۱۱۴
نَوَاب مُتعالیه، ۵۲، ۵۴، ۱۲۲	نفت طلا می شود، ۲۴۷	نَشْت، ۳۵۱
نواسه، ۱۳۹	نفت گدازان، ۱۲	نشخوار، ۴۸۱
نوافل گزار، ۷۲۸	نفحات الانس، ۱۶۳	نشریه گروه تاریخ، ۵۰۸
نویایی، ۲۱۶، ۲۶۹، ۶۲۷	نَفَس مسیحایی، ۳۵	نصاری، ۴۰۰
۷۶۷، ۷۰۱	نفع کثیر، ۷۳۱	نصرآباد، ۱۶۸، ۲۶۲، ۳۴۹
نویاوه، ۳۱۵	نفوذپذیری، ۳۸۴	۳۷۳
نوبل، ۴۱۲، ۵۹۴	نفوذدایی، ۳۸۴	نصراه خان، ۱۳۵، ۱۳۷
نوبهار بلخ، ۴۷۶	نفیسی، ۶۳، ۶۷، ۲۰۷، ۷۲۹	نصراه میرزا، ۸۰، ۴۱۸
نوجابادی، ۲۳۶	نفی ماعدا، ۲۶۲	نصراه میرزا، ۴۹۴
نوجوانان، ۷۷۹	نقرس، ۲۹۷	نصرت آباد، ۲۴۴، ۳۴۷
نوح، ۵۲۲	نقرینه، ۵۸۳	نصرة الدوله، ۲۲۲
نوحی، ۴۸۰	نقشبند، ۲۱۲، ۲۳۷	نصری، ۵۱۸
نودولت، ۷۸۴	نقش قالی، ۴۷	نصفانصف، ۵۳۸
نور، ۱۹۸، ۷۶۷	نقشه جغرافیایی، ۴۷، ۴۸۹	نصبین، ۴۰۵
نورآباد، ۲۵۸	نقطوی، ۴۵۰	نصیرالملک، ۳۷۴
نورا، ۳۴۷	نقطویه، ۱۵۶	نصیری، ۵۵۹، ۶۰۸، ۷۹۵
نورالله خان، ۱۰۸	نقطه صفر تاریخ، ۱۲	نطع دوز، ۵۲۰
نورانی، ۴۹، ۲۴۰	نکرومه، ۵۸۹	نطنزی، ۱۶۲، ۱۶۷، ۱۷۴
نورانی نیشابوری، ۲۲۴	نگارستان، ۹۵	نظارت خاصه، ۷۰۵
نوربخش، ۲۳۰، ۳۰۸	نگارستان قائم مقام، ۴۲	نظام آبیاری، ۶۸۹
نوردی، ۱۶۴	نگهبانان شب، ۶۴۶	نظام الملک، ۱۵، ۱۳۷، ۳۷۵
نور و ظلمت، ۴۳۹	نماز جمعه، ۱۹۴، ۴۸۱	۶۰۵
نوره، ۲۸۵، ۳۷۳، ۷۲۶	نماز شب، ۶۴۵	نظام ترکیه، ۴۸۷
نوره زهرآلود، ۵۰۶	نمالید، ۷۰۵	نظامی، ۱۶۶، ۳۳۲، ۳۴۷
نوری، ۵۰، ۱۵۳، ۱۶۰، ۱۹۸	نمد، ۵۸۴	۷۲۷

نوری سعید، ۵۸۶	تیریزی، ۲۰۷، ۳۵۸، ۳۷۲	وادی ایمن، ۵۲۲
نوزاد، ۲۲۶	نیزک طرخان، ۵۷۰	وادی هفت واد، ۳۰۶
نوزنی، ۳۲۴	نی زن، ۶۴۵	واشنگتن، ۶۰۱
نوش آباد، ۲۶۲	نیس، ۳۲۵	واصل افغانی، ۱۷
نوشابادی، ۲۵۸	نی ساز، ۵۱۹	واعظ جوادى، ۱۶۲
نوشیروان، ۲۹۰	نیست در جهان، ۷۶۱	واعظ غیرمتمعت، ۶۹۶
نوغانی، ۴۳۶	نیشابور، ۲۸۳، ۳۹۸، ۴۰۲	وافور، ۳۵۳
نوق، ۲۵۴، ۳۶۴	۶۱۷، ۶۶۰	واقصیت، ۴۱۳، ۴۸۹، ۷۱۱
نوقاریز، ۲۹۲	نیشکر، ۳۵۰	واله، ۵۹۶
نوقانی، ۱۵۲	نیف، ۱۶۳	والید، ۴۷۶
نوقایی، ۱۹۸	نیقولای، ۶۲۷	وامق و عذرای، ۵۸۸
نوکی، ۱۹۸	نیکان کنند، ۶۳۹	وان، ۲۴۷
نون جَو، ۱۷۶، ۱۸۸	نیک بخت، حسن ۲۶، ۶۹۶	وان پُرکنی، ۲۶۹
نونوارتر، ۳۶۸	نیکوآباد، ۳۱۷	واهو، ۲۵۰
نویم، ۴۸۲	نیل، ۲۹۵، ۳۱۷، ۳۴۲، ۴۴۱	ویای سرداری، ۲۷۵
نِهاوند، ۱۳۴، ۱۹۸، ۲۰۳، ۵۳۵	نیلگابندی، ۴۵۲	وِشوق الدوله، ۲۲۴، ۲۶۴
نهرجوری، ۱۶۲	نیلو، ۵۹۴	۲۷۵، ۴۴۳، ۷۲۹
نهر عضدی، ۲۶۳	نیم آسیاب گردان، ۲۵۰	وجمند، ۲۶۷
نهر علقمه، ۷۷۶	نیماورد، ۱۹۰	وجوه حلقه، ۹۶
نه سیخ بسوزه و نه کباب، ۵۷۵	نیمتاج، ۱۴۴	وحدنی، ۷۹۸
نهضت‌های ملی، ۴۵۳	نیم ترم، ۵۲۶	وحشی بافقی، ۵۷۴
نه گنبد، ۱۲۴، ۷۵۶	نیمچه وسط، ۵۷۵	وحید دستگردی، ۱۴۲
نهنگ دریا، ۱۰۰، ۷۳۳	نیمور، ۳۶۴	وحیدنیا، ۷۴۴
نهنگ فارس، ۴۳۶	نینوا، ۲۵۴	وِذان کنند، ۶۳۹
نی، ۳۸۵	نی نواز، ۷۸۴	ور، ۴۳۵
نیابت باب، ۸۸	نیوتون، ۵۹۴	وَرّاقان، ۶۴۱
نیاک، ۱۹۸، ۲۲۴	نیوزویک، ۳۶۹	ورجاوند، ۲۴۸
نیاکی، ۱۹۸	نیوزیلند، ۶۰۸	وردی، ۳۸۹
نیاگارا، ۳۲۵	نیویورک تایمز، ۶۳۷	ورزقان، ۴۰۶
نیاوران، ۲۹۷	وائه‌ای، ۱۵۵	ورزگان، ۳۳۸
نیبور، ۳۴۸	واترلو، ۶۰۳، ۷۷۴	ورزّنه، ۲۴۴، ۶۰۴، ۶۳۰
نیر تبریزی، ۲۰۸	واحد اقتصادی، ۴۶، ۲۰۰	ورزنین، ۴۵۰
نیرم، ۱۳۳	واحد غیراقتصادی، ۲۶۸	ورسکی، ۲۳۷
نیرنج، ۴۷۵	۲۹۵	ورشو، ۱۴۶، ۴۱۲
نیرنوری، ۷۶۷	واحد کتابی، ۱۸۴	وری، ۴۴۲
	واحه‌ها، ۷۷۸	وزارت، ۴۸۷
	واخاست، ۴۴۲	وَزوان، ۳۲۲

هتل گمبرون، ۶۲۹	ونوزیا، ۵۹۵	وزیر، ۴۶۹، ۴۹۷
هتل ونک، ۶۳۵	ونوس، ۴۶۹	وزیر افخم، ۹۳
هجری، ۲۵۴	ونیز، ۲۹۴، ۶۲۶	وزیری، ۳۶، ۵۸، ۱۰۷، ۲۱۰
هجویری، ۱۶۲	وهابی، ۴۴۳، ۷۶۶	۶۵۵
هجویری، ۶۴۱	وهرز، ۴۶۱	وسیج، ۲۲۵
هدایت، ۱۹۰، ۳۱۶، ۶۵۶	ویاطه، ۵۹۰	وصال شیرازی، ۶۴، ۵۴۲
هرابده، ۴۶۵	ویت کنگ، ۳۱۴، ۳۸۵	وصفی کرمانی، ۵۲۱
هرات، ۷۵، ۱۰۷، ۲۰۹	ویتمن، ۵۹۵	وصله تن، ۷۹۱
۵۴۱	ویتنام، ۴۵۸	وصیف، ۳۹۱
هراز، ۳۲۱	ویدیویی، ۴۸۶	وضو گرفتن در زمستان،
هراسه، ۲۸۳	ویراستاری، ۲۷، ۶۹۸	۵۴۷، ۴۲۶
هراکلیوس، ۶۴۹	ویرژیل، ۵۹۴	وظیفه، ۵۴۲
هربرت، ۲۸۳	ویشی، ۵۴۵	وفا، ۶۸۳
هرتابی، ۵۴۵	ویکتوریا، ۵۰۱، ۶۳۹	وفا خانم، ۶۸۰
هرزاب، ۶۳۰	ویلبرکوترت، ۵۹۹	وفا، میرزا حسین ۱۴۴، ۷۰۰
هرزگان، ۱۵۴	ویل دورانت، ۱۷۹	وفای نیل، ۳۱۷
هرزندی، ۲۱۱	وین، ۵۸۵	وفای هزاوه‌ای، ۷۹۴
هرزه گرد، ۲۸، ۵۴۲	وینچی، ۶۰۱	وفس، ۳۶۳
هرقل، ۵۳۳	هابس، ۷۳۸	وفی علیشاه، ۳۷۳
هرکول، ۴۱۶	هابیل، ۶۴۲	وقایع نگار، ۷۷۱
هرم، ۳۱۷	هاجر، ۵۴۵	وقر طلا، ۵۳۱
هرمز، ۳۳۴، ۷۲۷	هادوی، ۴۴۸	وکیل آباد، ۲۵۵
هرمزان، ۳۸۷	هاراپاک، ۵۷۶	وکیل الملک، ۲۱۴، ۲۵۴
هرمز میرزا، ۷۵۳	هاردنگ آباد، ۳۴۷	ولادی کوستا، ۵۸۶
هرموز، ۱۶۷، ۳۶۰، ۷۲۲	هارون، ۵۱۱	ولاشگرد، ۶۳۸
هرندی، ۱۹۹	هاشم آباد، ۲۵۸	ولایت ابرقوه، ۱۲۶
هروآباد، ۱۸، ۴۳۷	هاشمی، ۴۰، ۹۶، ۷۹۳	ولایت مطلقه، ۷۶۲
هرودت، ۵۶۹، ۴۳۱	هاشمیان، شیخ محمد ۴۸۰	ولتر، ۵۹۵
هرزوله، ۶۰۸	هالیس، ۱۷	ول کام، ۳۹۰
هرزون مادون کنه، ۳۸۳	هامپه، ۶۰۰	ولگا، ۵۹۲، ۷۵۵
هری، ۱۷	هاون، ۱۳۰	ولوالج، ۲۱۲
هریس، ۱۸	هایت، ۲۲۹	ولی، ۴۴۴
هریسان، ۲۸۰	هایده، ۷۴۷	ولیدالدین افندی، ۷۹
هریسی، ۳۷۲	های رومم، ۲۳۷	ولیدبن عبدالملک، ۴۶۲
هریو، ۶۰۲	هباء منشورا، ۴۷۶	ولیعهد، ۱۴۶
هزارید، ۵۳۱	هتری، ۴۵۰	ونک، ۲۲۱
هزار جریب، ۱۹۸، ۱۵۵	هتل رامسر، ۶۳۵	ونند، ۴۲۵

هزار جُفت گاو، ۲۷۸	هلیلان، ۵۴۲	هودوی، ۶۹۶
هزار سال، ۳۱۷	همام بن زید، ۶۲۲	هُودی کلاه، ۲۰۴
هزار قامیل، ۵۶۹	همایون آباد، ۲۵۸	هوراس، ۵۹۴
هزار مسجد، ۴۳۶	همایون شهر، ۲۱۲	هُورالعظیم، ۲۶۲
هزار و یک تن، ۶۹۷	همایی، ۱۸۶	هورپا سفید، ۲۶۵
هزاره، ۶۶	همت آباد، ۲۴۷	هورتاش، ۳۰۸
هزاوه، ۱۴۰، ۱۸۱، ۶۰۴، ۶۰۸	همتعلی، ۶۰۵	هورمون، ۲۳۰
هزاوه، ۱۴۴، ۷۰۳	همزاد، ۴۴۱، ۴۵۳، ۴۶۶	هوشگان، ۲۲۹
هزبر السلطان، ۷۴۴	همشیره، ۵۲۳	هوشی مینه، ۳۱۴
هسته خرما، ۶۲۳	همقسم، ۷۷۰	هوگر، ۶۰۲
هَسور، ۴۲۹	هم کوچ، ۷۰۴	هولاکوخان، ۳۹۱، ۵۶۱
هشت بهشت، ۴۷۲	همیان زعفران، ۶۰۸	۶۴۸
هَشترودی، ۲۱۳	هِنار، ۲۶۰	هولاکو میرزا، ۶۴
هَشترودی، ۶۲۴	هنجنی، ۱۷۴	هو، ۷۰۳
هفتادر، ۷۵۶	هند، ۲۵۴، ۲۹۲، ۷۷۵	هویت، ۳۶۸، ۳۷۶
هفت چشمه، ۲۶۳	هندسه کلام، ۲۵۰	هویدا، ۲۵۷، ۵۲۷، ۵۵۱
هفت دریا، ۳۶۹، ۵۶۵	هندو، ۵۷۶	۷۵۱
هفت دست، ۲۱۷	هندوستان، ۷۹، ۶۵۴، ۶۸۴	هوی دمشق، ۲۳۷
هفت ستون خرد، ۱۱	هندوگش، ۱۸۶	هیتلر، ۵۶۳، ۵۸۶
هفتگلی، ۳۱۳	هنده، ۷۱۷	هیچ، ۷۹۵
هکاری، ۱۶۶	هندی، ۴۳۷	هیدجی، ۱۹۱
هکم آور، ۴۱۴	هندیم، ۶۹۸	هیدروتراپی، ۲۳۰
هیک هیک، ۱۸۳	هنرنامه، ۷۱۸	هیرید، ۵۳۵
هگل، ۴۴۲، ۴۵۲	هنرهای دراماتیک، ۵۳۶	هیرمند، ۳۵۱
هیل، ۲۷۷	هنر یغمایی، ۱۲۹	هیزم، ۲۳۵، ۴۰۳
هلاکوخان، ۵۶۵	هنگ کنگ، ۳۱۶	هیزم شکن، ۱۸۰
هلاکومیرزا، ۷۲، ۱۲۸	هنگ کنگی، ۳۰۷	هیزم شکن اروپا، ۷۷۵
هلالی زمزمه، ۲۰۸	هِنگو، ۲۵۷	هیزم شکن بزرگ اروپا، ۶۰۳
هل من مزید، ۱۴۲	هنینگ، ۵۹۷	هیزم کشی، ۱۶۳
هلن کلر، ۵۹۷	هوآن، ۴۴۵	هیضه، ۵۴۹
هَلینیزه، ۳۷۶	هواخوری، ۱۰۳، ۲۳۸	هیطالیان، ۴۸۳
هلنسیسم، ۴۶۴	هواشناس، ۳۳۶، ۳۵۵	هیلتون، ۲۲۹
هَل هَل، ۵۴۵	هوتکی، ۴۱۷	هیلز، ۴۴۶
هلیس، ۷۶۰	هود، ۴۳۶	هیلمن، ۳۱۴
هلیکوپتر، ۲۶۸، ۲۶۰	هودج، ۳۱۴	هیمه، ۳۸۸
هلیل، ۲۶۳، ۶۰۸	هودج زر، ۷۷۱	یابو، ۷۱۳
	هُودِر، ۲۶۶	بابولکاته، ۱۸۱، ۱۴۳

یلمکانی، ۱۷۴	یزدانفار، ۳۹۴	یاپیرجان، ۱۷۳
یمگان، ۱۶۵	یزدانفار، ۳۹۷	یاسا، ۳۷۷، ۴۱۱، ۶۶۱
یمن، ۱۵۴، ۴۰۰	یزدانی، ۳۳۰	یاساق، ۳۷۷
یمنی، ۴۵۷	یزدجرد، ۳۸۷	یاسانشست، ۵۰۵
ینالتکین، ۲۹۰	یزدگرد، ۵۷۰، ۶۶۹، ۶۷۰	یاسای جنگیز، ۳۸۳، ۴۰۶
ینی‌سٹی، ۳۲۵	یزدل، ۲۵۸	یا سر می‌رود، یا کلاه
بوزباشی، ۹۷، ۷۲۵	یزدی، ۳۳۳	می‌آید، ۹۷
یسوسف، ۱۶۹، ۲۷۶، ۵۲۲	یزدی، شیخ محمد ۴۸۰	یاسل نور، ۲۴۲
۶۴۳، ۶۴۶	یزدی، عبدالرضا خان ۷۲۸	یاسمن سرین، ۲۸۵
یوسف خان، ۷۲	یزید، ۲۰۸، ۴۰۲، ۱۲۳	یاسینی، ۳۲۵
یوسفو مردوراهی، ۶۵۶	یزیدبن المهلب، ۳۸۸	یافت اعلان، ۴۱۶
یوش، ۲۴۳، ۲۵۴	یسنا، ۵۴۲	یافه، ۶۹۷
یوشکان، ۳۷۲	یعقوب لیث، ۴۷۷، ۷۷۰	یاقوت رمانی لب، ۲۸۵
یوشیج، ۲۴۲، ۲۵۴	یعقوبی، ۳۸۳	یالورد، ۱۹۸
یوم‌التوب، ۲۱۷	یغما، ۱۵، ۲۸۶، ۲۸۹، ۳۰۰	یهرم خان، ۴۵۰
یونان، ۲۵، ۴۲۸، ۴۹۰	۳۳۴، ۳۳۸، ۳۶۶، ۴۴۱	یتیم اطرافی، ۱۱۴
یونان‌مآبی، ۴۶۴	۴۴۸، ۷۶۷، ۷۹۴	یحیی‌آباد، ۲۵۸
یونانی، ۳۹۴، ۴۳۷	یغمای خوری، ۱۹۳	یخ‌بندان یخجال، ۲۹۶
یونانی‌پسند، ۳۷۶	یغمایی، ۴۹، ۱۷۴، ۱۷۸	یخجال اریاب شهریار، ۲۹۶
یونجه، ۳۲۸، ۳۷۴، ۷۷۲	۱۸۴، ۲۵۱، ۳۴۷، ۶۳۸، ۶۹۶	یخجال مؤیدی، ۲۹۶
یونس امره، ۳۶۳	یکانی، ۲۱۸	یخدان کلاته، ۱۴۳
یونسکو، ۳۴۳، ۳۴۵، ۳۵۵	یک تکه خر، ۲۱۹	یدُ الله، ۴۵۷
۴۲۸، ۴۸۱	یک چیزکی، ۶۹۲	یدالله‌خان، ۱۰۸
یونسکوی، ۳۵۴	یک شش دانگی، ۶۹۸	یردکتاب، ۳۶۴
یونسکوی پاریس، ۳۴۴	یکصد و بیست جفت، ۴۷	یرملوف، ۷۰۹
یهود، ۱۴۹، ۲۰۳، ۳۲۰	یک قاشق آب، ۲۵۹	یزد، ۵۱، ۷۰، ۱۰۶، ۱۲۵
۷۷۹، ۷۰۲، ۴۰۰	یک لخت‌ام، ۷۶۷	۱۳۵، ۲۴۹، ۲۵۴، ۳۸۵
یج، ۲۴۲	یک تن، ۳۰۵	۶۳۰، ۷۴۴، ۷۵۲
	یگانگی زردشتی، ۲۶۲	یزدآباد، ۲۲۹
	یلتسین، ۴۴۴، ۵۹۲	یزدان بخش، ۴۹۴

## آثار باستانی پاریزی

- الف - مربوط به کرمان**
- نخستین چاپ
۱. آثار پیغمبر دزدان (چاپ شانزدهم ۱۳۷۹) ۱۳۲۴
  ۲. نشریه فرهنگ کرمان (چاپ کرمان) ۱۳۳۳
  ۳. راهنمای آثار تاریخی کرمان (چاپ کرمان) ۱۳۳۵
  ۴. دوره مجله مفتواد (چاپ کرمان) ۱۳۳۶-۱۳۳۷
  ۵. تاریخ کرمان (تصحیح و تحشیه تاریخ وزیری، چاپ چهارم ۱۳۷۴) ۱۳۴۰
  ۶. منابع و مآخذ تاریخ کرمان ۱۳۴۰
  ۷. سلجوقیان و غز در کرمان (چاپ دوم ۱۳۷۳) ۱۳۴۳
  ۸. فرماندهان کرمان (تصحیح و تحشیه تاریخ شیخ بحیی، چاپ سوم ۱۳۷۱) ۱۳۴۴
  ۹. جغرافیای کرمان (تصحیح و تحشیه جغرافی وزیری، چاپ چهارم ۱۳۷۷) ۱۳۴۶
  ۱۰. گنجملی خان (چاپ سوم ۱۳۶۷) ۱۳۵۳
  ۱۱. وادی هفت واد (انجمن آثار ملی، جلد اول) ۱۳۵۵
  ۱۲. تاریخ شاهی قراختائیان ۱۳۵۵
  ۱۳. تذکره صفویه کرمان ۱۳۶۹

- ب - مجموعه هفتی (سبعه ثمانیه)**
- ۱/۱۴. خاتون هفت قلعه (چاپ ششم ۱۳۸۰) ۱۳۴۲
  - ۲/۱۵. آسیای هفت سنگ (چاپ ششم ۱۳۶۷) ۱۳۵۰
  - ۳/۱۶. نای هفت بند (چاپ پنجم ۱۳۶۷) ۱۳۵۰
  - ۴/۱۷. ازدهای هفت سر (چاپ چهارم ۱۳۸۰) ۱۳۵۳
  - ۵/۱۸. کوچه هفت پیچ (چاپ ششم ۱۳۷۰) ۱۳۵۵
  - ۶/۱۹. زیر این هفت آسمان (چاپ پنجم ۱۳۶۸) ۱۳۵۸
  - ۷/۲۰. سنگ هفت قلم (چاپ سوم ۱۳۶۸) ۱۳۵۸
  - ۸/۲۱. هشت الهفت (چاپ دوم ۱۳۷۰) ۱۳۶۳

- ج - سایر کتب:**
۲۲. یادبود من (مجموعه شعر) ۱۳۲۷
  ۲۳. ذوالقرنین یا کوروش کبیر (ترجمه، چاپ هشتم ۱۳۸۱) ۱۳۳۰
  ۲۴. یاد و یادبود (مجموعه شعر، چاپ دوم ۱۳۶۴) ۱۳۴۱
  ۲۵. محیط سیاسی و زندگی مشیرالدوله (چاپ دوم، جیبی ۱۳۶۲، ۱۳۴۱) ۱۳۴۱
  ۲۶. اصول حکومت آتن، ترجمه از ارسطو ۱۳۴۲
  - (با مقدمه استاد دکتر غلامحسین صدیقی، چاپ دوم، ۱۳۵۷)



۲۷. یعقوب لیث (چاپ هفتم ۱۳۷۷) ۱۳۴۴
- (این کتاب به زبان عربی هم ترجمه و در قاهره نیز چاپ و منتشر شده است. ۱۹۷۶) ۱۳۴۷
۲۸. تلاش آزادی (چاپ ششم ۱۳۷۹، برنده جایزه یونسکو) ۱۳۴۸
۲۹. شاه منصور (چاپ ششم ۱۳۷۷) ۱۳۴۸
۳۰. سیاست و اقتصاد عصر صفوی (چاپ پنجم ۱۳۷۸) ۱۳۴۹
۳۱. اخبار ایران از ابن اثیر (ترجمه الکامل، چاپ دوم ۱۳۶۴) ۱۳۵۱
۳۲. از پاریز تا پاریس (چاپ هشتم ۱۳۸۱) ۱۳۵۰
۳۳. شاهنامه آخرش خوش است (چاپ پنجم ۱۳۷۴) ۱۳۵۷
۳۴. تن آدمی شریف است... ۱۳۵۶
۳۵. حماسه کویر (چاپ سوم ۱۳۷۱) ۱۳۵۷
۳۶. نون جو و دوغ گو (چاپ چهارم ۱۳۷۷) ۱۳۶۳
۳۷. جامع المقدمات (چاپ دوم ۱۳۶۷، جلد دوم ۱۳۷۳) ۱۳۶۴
۳۸. فرمانفرمای عالم (چاپ چهارم، ۱۳۷۷) ۱۳۶۷
۳۹. از سیر تا پیاز (چاپ سوم ۱۳۷۹) ۱۳۶۸
۴۰. مار در بتکده کهنه (چاپ سوم ۱۳۸۰) ۱۳۶۹
۴۱. کلاه گوشه نوشین روان (چاپ سوم ۱۳۸۱) ۱۳۶۹
۴۲. حضورستان (چاپ دوم ۱۳۷۰) ۱۳۷۱
۴۳. هزارستان (چاپ دوم ۱۳۸۱) ۱۳۷۱
۴۴. ماه و خورشید فلک (چاپ دوم ۱۳۷۶) ۱۳۷۱
۴۵. سایه های کنگره (چاپ دوم ۱۳۷۶) ۱۳۷۳
۴۶. بازیگران کاخ سبز ۱۳۷۳
۴۷. پیر سبزپوشان (چاپ دوم ۱۳۷۹) ۱۳۷۳
۴۸. آفتابه زرین فرشتگان (چاپ دوم ۱۳۷۷) ۱۳۷۵
۴۹. نوح هزار طوفان ۱۳۷۷
۵۰. در شهر نی سواران (چاپ دوم ۱۳۷۸) ۱۳۷۸
۵۱. شمع در طوفان ۱۳۷۸
۵۲. خود مشت مالی ۱۳۷۸
۵۳. محبوب سیاه و طوطی سبز ۱۳۷۹
۵۴. درخت جواهر ۱۳۸۱
۵۵. گذار زن از گذار زندگی ۱۳۸۱
۵۶. کاسه کوزه تمدن ۱۳۸۱
۵۷. پوست پلنگ ۱۳۸۲
۵۸. حصیرستان

***Hamassé - ye - Kavir***  
***(l'Epopée de desert)***

Par

***Bastani PARIZI***  
***Professeur de l'Université de Teheran***

***2004***







۶۵۰۰ تومان



کتابخانه